قلاورش بالفتح و تشدید لام چیزی نام و ننگ و مفلس و مرد بی خرد دیده

تجرید برهنه کردن چیزی را از زوایدی که بر ان باشد و پیراستن و اصلاح نمودن و نام کوکب از منتخب

تفرید یگانه کردن و تنها ماندن از منتخب

مثقال	زر	تولچه
۴٫۵ ماشه	پنج دانگ	دوازده ماشه

119

خیال آنچه در ذهن حاصل شود به تشبیه و اندازه بر چیزی که در خارج باشد

قیاس آنچه در ذهن حاصل شود تشبیه و اندازه بر چیزی که در خارج باشد یا نباشد

گمان طرف قوی از طرفین شک

تیمار بالکسر غمخواری و خدمت کردن از برهان ع عاطفت مهربانی کردن

ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

بحمد للہ کہ شرح فصاحت بیان و بلاغت نشان نمونہ روضۂ رضوان مسمّے بہ

شرح بوستان

مشہور محمدیہ

تصنیف مولانا محمد گلھوی معروف بہ

شرح محمد گلھوی

معہ ازدیاد مطالب مفیدہ

حسب فرمائش حاجی رحیم بخش رفیقین میاں چراغ الدین سراج الدین صاحب تاجران کتب لاہور بازار کشمیری

در اسلامیہ سٹیم پریس لاہور طبع شد

اطلاع - اس کتب خانہ میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کیلئے موجود ہے جس کی فہرست مطول ہر ایک شائق کو کتب خانہ سے ملسکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائیل پیج کے دو صفحہ جو سادے ہیں اُن میں بعض کتب اخلاق و تصوف اردو کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

نام کتاب	قیمت
کتب اخلاق و تصوف اردو	
جامع الاخلاق - ترجمہ اخلاق جلالی -	۵.ر
ذخیرہ سعادت - ترجمہ بجامنی بلاس کی پستک حصہ فصل اول آخر کار ترجمہ تہذیب اخلاق میں مولفہ لالہ لالجی صاحب	۱۰ر
ترجمہ عوارف المعارف - کامل دو جلدمیں مترجمہ مولانا ابو الحسن صاحب فرید آبادی -	۱۱ر
خزینہ دانش - ہوشمندی کی تعلیم از مولوی کریم بخش -	۴.ر
بحر الحقیقت - اصلاح نفس میں -	۲ر
کیمیای حکمت - حصہ اول بیان شرائف علم و ادب -	۲ر
تہذیب اخلاق - مولفہ مولوی نجم الحق -	۱ر
پیراہن یوسفی - اردو ترجمہ مثنوی مولانا روم کا نظم شعر بہ شعر اور حاشیہ پر اردو میں حاصل مطلب مع فوائد - تصوف کامل دو جلدمین بتفصیل ذیل -	۸ر
(جلد اول) ترجمہ دفتر ۱ و ۲ و ۳ -	للعہ
(جلد دوم) ترجمہ دفتر ۴ و ۵ و ۶ -	للعہ ۸ر
شجرہ معرفت محشی - منتخبات مثنوی مولانا روم مترجمہ سید غلام حیدر صاحب -	عہ ۴ر

نام کتاب	قیمت
شان رحمت منظوم - عبرت انگیز و دلچسپ مضمون ہے	.ر۳
بوستان معرفت شرح اردو مثنوی مولوی روم دفتر اول - مولفہ حضرت مولوی عبد المجید خان مولف ریاض التحقیق	
شرح اردو سکندرنامہ جدید الطبع -	عہ ر
ایضاً دفتر دوم	۱۲ر
ایضاً دفتر سوم	۳ر
ایضاً دفتر چہارم	۱۴ر
ایضاً دفتر پنجم	عہ ر
ایضاً دفتر ششم	۳ر
کنز الاسرار - ترجمہ اردو نظم مثنوی شاہ بو علی قلندر قدس سرہٗ ہموزن مثنوی از مولوی سید غلام حیدر خان	۱ر
چشمہ فیض - نظم ترجمہ اردو پندنامہ عطار کلام عارف کامل حضرت شیخ فرید الدین از مولوی عبد الغفور خان بہادر -	۱۰ر
کشف الاسرار - اردو ترجمہ مناجات شیخ عبد الله ... ساد صاحب اصفہانی	۱۰ر
مذاق العارفین - ترجمہ احیاء علوم الدین عربی ہر چہار جلد کامل در دو جلد کاغذ سفید ولایتی -	عہ

ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

بحمد اللہ کہ شرح فصاحت بیان و بلاغت نشان نمونہ روضہ رضوان مسمے بہ

شرح بوستان

مشہور محمدیہ

تصنیف مولانا محمد گلھوی معروف بہ

شرح محمد گلھوی

معہ ازدیاد مطالب مفیدہ

حسب فرمایش حاجی محمد شریف ملک چنن دین سراج الدین تاجران کتب بازار کشمیری لاہور

در اسلامیہ سٹیم پریس لاہور طبع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ رب العلمین والعاقبۃ للمتقین والصلوۃ والسلام علی رسولہ محمد وآلہ واصحابہ اجمعین

اما بعد بعرض میرساند راجی الی رحمۃ العلام الصمد محمد بن غلام محمد بصری اللہ سبحانہ بعیوب نفسہ وجعل غداہ خیرا من نفسہ وغفر لہ ولوالدیہ واحسن الیہما والیہ کہ فرمایش بعض احباب بمودت انتساب کہ حسن ظن ایشان دربارۂ ام زیادہ از فضیلت فقیرست وانحراف از اطاعت فرمان ایشان عین تقصیر درباب تحریر شرح حامل متن کتاب کامل نصاب بوستان معانی ومضامین بہین باغستان پراز لعلہا وریاحین از جملہ مقال بےمثال وسحر حلال سلطان مملکت سخن پردازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمۃ اللہ علیہ شرف صدور یافت کہ شروح وحواشی قدیمہ در تشریح وبیان اکثری ابیات مشکلہ خصوص در توضیح وبنیان بسی الفاظ مفصلہ وافی وشافی نیستند باید کہ بحسب اندازۂ فکر تجامدہ وبمقدار طبیعت خامدہ چنین سعی بلیغ مصروف نماید کہ تشفی خاطر ناظران ازان پیدا آید وتناسب حکایات وربط ابیات ہویدا گردد فقیر را اگرچہ طاقت واستطاعت این امر جلیل آنقدر نبود بارہا بتعلل وعسی دفع آن مینمود اما چون فرمایش ہا مکرر شد ناچار نسخ متن از صحیحہ وسقیمہ وشروح وحواشی قدیمہ وکتب لغت ورسائل طریقت ہرچند کہ بدست افتاد وفراہم آوردہ خدمت فرمودہ احباب را در پیش نہادہ ومع ذلک طریق اختصار از دست نداد تا کار از طوالت سر بملالت نکشد امید از انعام وافضال ایزد متعال است کہ بہمین ہمت بزرگان لائق نظر اصحاب روزگار پسند فکار فضلای ہوشیار خواہد شد ومرجو از اہل انصاف دور از تکلف واعتساف چنانست کہ بگوشۂ چشم انصاف پیرایہ قبولش دادہ عیوبش را بپوشند ودر افشار سہو وخطا این عاجز نکوشند وحدیث لا یستر عبد عبدا الا سترہ اللہ تعالی یوم القیمۃ ملحوظ نظر دارند وفقیر را بدعای خیر وحسن خاتمہ مدام یاد دارند وافوض امری الی اللہ سبحانہ انہ ولی التوفیق وبیدہ ازمۃ الدرایۃ والتحقیق فہا انا اشرع

فی المرام بعون الملک العلام بدانکه وزن این کتاب بحر متقارب سالم مقبوض مثمن بست فعولن فعولن فعولن فعول
تقطیعش اینست که بنامی فعولن جهاندا فعولن رجان آ فعولن فرین فعول زیراکه یا بطنی که از اشباع کسره اضافه پیدا
میشود محسوب میزان شعر نیست پس یائیکه بعد او میم بنام اینجا خوانده شود از حروف ملفوظ غیر مکتوبه شعر است و نون
ساکن میان مصراع بعد از نده واقع شود از تقطیع ساقط باشد پس نون جهاندار جان از حروف مکتوبه و غیر ملفوظه
شعرست و درین وزن مقبوض را محذوف هم توان خواند چه اگر لام فعول را که بعد آز نده از آخر مصراع ست در
تقطیع نشمارند فعو ماند فعل را بجای او نهند متقارب سالم محذوف مثمن باشد فعولن فعولن فعولن فعل چنانکه ه
اگر با پدر جنگ جوید کسی ❋ پدر بیگمان خشم گیرد بسی ❋ که تقطیعش اینست که اگر با فعولن پدر جن فعولن گ جوید
فعولن کسی فعل باید دانست که چون حدیث ابتدائی هر کار شرف مقدار در باب هر یک از تسمیه و تحمید مروی که کل
امر ذی بال لم یبدأ بسم الله الرحمن الرحیم فهو ابتر و کل امر ذی بال لم یبدأ بالحمد لله فهو اقطع و اجماع علماء
کرام بران منعقدست که هر جا که هر دو را جمع نموده شود تسمیه را مقدم باید داشت و اسلوب کلام مجید را از دست
نشاید گذاشت لهذا شیخ رحمه کتاب خود بهر دو مصدر نموده بنابر تصریح بتقدیم تسمیه لفظ بنام را در صدر نهاده فرموده که
بنام جهاندار جان آفرین ❋ حکیم سخن بر زبان آفرین ❋ پس مضمون این بیت با بیت لاحق هم مؤدی حمد است
و هم قائم مقام بسم الله الرحمن الرحیم چنانکه خواهی دانست و ابیات لاحقه محض در ثنای او تعالی است لهذا
مولینا عبد الواسع نوشته که در اکثر کتب قدیمه که بخط ولایت مرقوم اند تسمیه و ما یقوم مقامها یافته نمیشود
و آنچه در نسخ دیار ما دیده میشود جزو اصلی کتاب نیست بلکه مردم در ابتدای کتاب این کتاب بطریق تیمن و تبرک
آنرا مینویسند جهاندار مرکب است از جهان بفتح جیم بمعنی روزگار و عالم و قیل بکسر جیم و از دار که کلمه ایست مفید
معنی محافظت چنانکه پرده دار و در هر دار بمعنی نگاهدارنده عالم از فساد و اختلال کذا فی الرشیدی و اطلاقش بر
ذات ایزد تعالی بر سبیل وصفیت است نه اسمیه جان آفرین صفت جهاندار است بمعنی آفریننده جان و
خالق ارواح در لغت فارسی اسم فاعل و امر در ترکیبی که مفعول مقدم باشد بر یک وتیره آید چنانکه کارگن و دیر
پای و زود خیز حکیم دانا و استوار کار درست گفتار و نیز اسمی از اسمای پروردگار سخن بر زبان آفرین صفت
حکیم است ای آفریننده سخن بر زبان یعنی بیت آنکه آغاز می کنم این نامه بنام جهانداری که خالق ارواح است
که خلق آنها مسبوق بماده نیست بلکه محض بصیغه کن و جان لطیفه ایست ربانی که بدان منوط است حیات و
زندگانی بلکه نیل درجات دو جهانی بنام دانای درست کرداری که از کلک کن سخن را بر زبان که با صلاح
قوم ورق ها و ست نویسنده است زهی استواری آن پروردگار که نکات قدسیه و کلمات علیه را که ان من
البیان لسحرا در شان آنهاست بر لسان انسان ضعیف البنیان جلوه گر فرموده کالوبار تمام عالمیان و حسن

معاشرت ایشان بدان مربوط نموده الحق که این اکرام و احسان کمتر از انعام جان نیست و تخصیص برین دو نعمت عظمی بذکر در مقام تصدیر کتاب بتسمیه و تحمید بنا بر آنست که هر یک ازان مدار ابتدای کارها بنام و ثنای او تعالی است خود می دانی که از جماد کاری مثل شکر عباد بر نمی آید و از حیوان بزبان حمد انسان بهم نمی رسد بدانکه در مؤید الفضلا بر مصراع ثانی بحث آورده که در مثل این ترکیب فصل درست نیست چه در معنی مضاف و مضاف الیه اندای آفریننده سخن و اینجا بلفظ بر زبان فصل آمده است و ذا لایجوز و در جواب گفته که در اصل نسخ مصنف رح چه گویم سخن بر زبان آفرینست یعنی چه گویم سخن بر آفریننده زبان پس ترکیب اضافی زبان آفرینست نه سخن آفرین و آنانکه بجای چگویم حکیم خوانند غلط است و مغلط آنست که کتابی بود قدیم که به گویم در وی از رم خورده بود آنرا حکیم خواندند و در نسخ کهنه مصلحه چگویم است و معنی آن مستقیم است ای سخن چگویم بر آفریننده زبان یا گویم و فصل بظرف در تازی درست است بدان قیاس در پارسی هم درست باشد اما در پارسی در جائی بنظر نیامده انتهی کلامه پس برین تقدیر این جمله مصراع معترضه باشد در بیان اظهار عجز حامد از ادائی حمد او تعالی یعنی چون زبان که مصدر سخنان است مخلوق او تعالی است من بدان زبان چه سخن و ثنای او گویم زیرا که زبان مع سخنان و محامد خویش از جمله افعال اوست پس خود را در میان این کار فاعل دانستن بیهوده پنداری است و نعم ما قیل ؎ من شکر چون کنم که همه نعمت تو ام ÷ نعمت چگونه شکر کند بر زبان خویش ÷ فقیر را در این بحث بحث است اگرچه معنی نسخه مذکوره بوجه حسن مستقیم می شود اما فصل را در کلام فارسی ما را ناجائز شمردن ناشی از عدم تفحص است چه بسیاری از قواعد عربیه در کلام فارسی انهدام یافته اند چنانکه تقدیم مضاف الیه بر مضاف درین بیت و امثال آن و اضمار قبل الذکر لفظاً و رتبةً بسا جا و ما عدا ذلک کما لا یخفی علی ارباب التفحص آری مولینا عبد الواسع گفته که مشهور در السنه خلائق و مسطور در عامه نسخ این بیت برین منهج است که مرقوم شد لیکن در یک نسخه کهنه صحیحه که صحتش بوضوح پیوسته اینچنین بنظر آمده . که بنام خدائی که جان آفرید بحکمت سخن بر زبان آفرید ÷ پس برین نسخه آن خلل را مجال و محل نیست چه برین تقدیر آفرید صیغه فعلست و سخن مفعول مقدم آن و فصل میان فعل و مفعول جائز است و این از وجه دیگر هم احسن است چه لفظ خدا نزد ارباب تحقیق ترجمه لفظ الله است که اسم ذاتی است مستجمع جمیع صفات کمال پس چنانکه بعبارت عربی بسم الله گویند در فارسی بنام خدا گویند و مؤید این معنی است که فقها لفظ خدا بزرگ است بجائی الله اکبر در تحریمه صلوة جائز داشته اند و یای خدای موصوله است یا موصوفه که جان آفرید صله یا صفة اوست و حکمت بالکسر دانائی و دانستن حقیقت هر چیز کذا فی الصراح پس مصراع ثانی صفة بعد صفة خداست ای بنام خدائی که بحکمت شامله و قدرت کامله خود سخن را بر زبان موجود کرده است و در بعضی نسخ بنام خداوند واقع شده و این نسخه نظر به بیت لاحق

[illegible]

مؤدی بتکرار می نماید والله سبحانه اعلم ؎ خداوند بخشنده دستگیر * کریم خطابخش پوزش پذیر *
خداوند اصل مرکبست از خود و آی یعنی بخود آینده و واجب الوجود لذاته و اکنون از جهة مالکیت او تعالی
مخلوقات را بمعنی مالک و صاحب استعمال یافته و معنی اصلی از لحاظ رفته و این لفظ بر غیر حقتعالی اطلاق
نکنند مگر باضافت باسمی چنانکه کدخداوده خداو ناخداو یا با مالهٔ الف بیا فارسی چون خدیو کذا قیل و تحقیق
آنست که گذشت که لفظ مفرد است ترجمه اسم الله عظ و خداوند مرکبست از خدا و ند که جمله کلماتیست که
افادهٔ معنی مشابهت کند چنانکه پولادند و خویشاوند پس معنی ترکیبی او مانند خدا باشد و ظاهرا اطلاقش بر
ذات تبارک و تعالی وجه صحت ندارد مگر آنکه جز و ثانی زائد گفته شود کذا فی الرشیدی و صاحب
مؤید و مدار لفظ خداوند و خدیو و خاوند را بر ۳ معنی صاحب گفته چنانکه خداوند دولت و خداوند نعمت
انتهی دستگیر بتاء موقوف و کاف فارسی یاری دهنده امه بدست گرفتن و گیرندهٔ دست و آنکه به بند
افتاده باشد که تا زیش اسیر نامند کذا فی المؤید درینمقام معنی اول مرادست کریم نیکوکار و جوانمرد و
از گناه در گذرنده کذا فی المنتخب و اینجا معنی اخیر مرادست خطا بفتح و سکون مصدرست بمعنی گناه
کردن و بالکسر اسم ست بمعنی گناه خطا بفتحتین ناراست که ضد صواب باشد کذا فی المنتخب پوزش
بیا فارسی بروزن سوزش عذر و بهانه کذا فی المدار باید دانست که بیت سابق مودی معنی اسم الله
است که دال ست بر استجماع او تعالی مر جمیع صفات کمال را اما بر نسخهٔ خدائی که جان آفرید ظاهرست
کما مر و اما بر نسخه جهاندار جان آفرین بنا بر آنکه محافظت تمام عالم کائنات بدون اتصاف حافظ
بجمیع کمالات متصور نمیشود پس لامحاله قادر باشد بر هر چیزے که خواهد و موجد ست همه را بر طوریکه داند که هذا
الی سائر الکمالات و بخشش و دستگیری و همچنان عفو و توبه پذیری او اگرچه در دو جهان یکسان ست
و بدون کرم و لطف او دنیا و عقبی را نه نام ست و نه نشان پس مضمون این بیت ظاهرا محمول بر عموم ست
اما میتواند که مصراع اول این بیت اشاره باشد بترجمه الرحمن و مصراع ثانی بترجمه الرحیم چه رحمن و رحیم
هر دو صیغه مبالغه است مشتق از رحمة که مقتضی تفضیل و احسان و رحمن ابلغ ست از رحیم و لهذا یقال
یا رحمان الدنیا لانه یعم المؤمن والکافر و رحیم الآخرة لانه یخص المؤمن کذا فی البیضاوی معنی بیت آنکه
که او تعالی مالکیست که بخشندهٔ و عطا فرمایندهٔ نعمت بر خلق در دنیا و وجود و حیات و سائر عطیات و معین
و یاری دهٔ خلائق ست ببقا حیات و محافظت از آفات و بلیات و او تعالی کریم ست که خطا و ناراستی بندگان
را بلا توبه بمحض تفضل و کرم خویش عفو می فرماید و معذرت و توبه ایشان را هم قبول فرموده از جمله معاصی اگرچه
کفر باشد تجاوز می نماید تا از مواخذهٔ اخروی نجات یابند و در دار الامن بهشت در آیند چون نسخ زائد

تبارک وتعالی را بصفت لطف وکرم ستود که چنان صاحب اکرام است و احسان و چنین صاحب عفو است و ماحی عصیان خواست که بصفت قهر و غلبه بر بندگان هم وصفش کند که ذکر ضدی بعد از ذکر ضدی دیگر انسب است لهذا فرموده

عزیزی که از درگهش سر بتافت ❊ بهر در که شد هیچ عزت نیافت ❊ عزیز بی همتا و ارجمند و غالب که در جمیع امر بر غیر خود غالب باشد و غیری بر و غالب نیاید و بدین معنی در وصف او تعالی واقع شود و عزت بمعنی حرمت و تعظیم و آبرو و یای عزیزی موصول است و کافی در صدر صله می آرند محذوفست حذراً عن التکرار و کاف اول المعنی هر که است و شین راجع بذات ایزد تعالی و کاف ثانی رابطه است میان موصوف و صفت وی و فاعل بتافت و نیافت ضمیر است عاید بهر که یعنی او تعالی چنان غالبی است که هر آنکس که از بارگاه پناه او سر پیچیده و سرکشی نموده توجه بدر دیگری آورده و سر بدانجا گذاشت هیچ عزت و شرف نداشت قال الله تعالی وَمَنْ يُهِنِ اللّٰهُ فَمَا لَهٗ مِنْ مُّكْرِمٍ و ترا رسد که عزیزی را بمعنی ارجمند و گرامی گوئی و کاف را صله یای گوئی و مضمون بیت را بتمامه صفت جهاندار اعتبار کنی ای بنام جهانداری که هر که نظر بظاهر حال و صورت حسن اعمال سرمایه عزت و شرف ما خود داشته ارجمند گشته باشد چون از درگاه او سر بتابد و استثال امر او روی گرداند هر جا که رود هیچ ارجمندی نیاید و لفظ عزیز را برین تقدیر بعموم خود باید داشت و مخصوص بشیطان نیست چنانکه گمان رفته اگرچه او هم در اوائل حال بدا دست ریاضات شاقه و عبادات خارج از طاقه عزیز و مکرم درگاه معلی و او استاد ملائکه آن بارگاه بود در آخر چون از اتیکار امر و الامقدار اسجدوا لآدم اَنَا خَيْرٌ مِّنْهُ گفته سر پیچید لاجرم طوق اِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِيْٓ اِلٰى يَوْمِ الدِّيْنِ در گردن کشید باید دانست که درین تقدیر هم اگرچه غالبیت او تعالی پیدا آید لیکن سیاق کلام و این معنی آبیست چه کلام سابق مسبوق است در اجرای صفات کمال بر ذات ایزد متعال پس باید که لفظ عزیز هم مثل علیم و کریم از صفات ایزد باشد مثل غالب و قاهر و حمل عزیز درین مقام بمعنی بی همتا و بی مانند چنانکه بعضی گمان برده اند نالائق چه بی همتائی او مقتضی آن نیست که اگر کسی از جنابش منحرف شده بجائی دیگر رود غیر معزز باشد تامل و انصف و در بعضی شروح آورده که بعضی نسخ صحیحه بخط شیرازی چنان یافته شده عزیزی که هر که از درش سر بتافت ❊ برآن تقدیر وضوح معنی از تقریر مستغنی است

سر پادشاهان گردن فراز ❊ بدرگاه او بر زمین نیاز ❊ پادشاه بیای پارسی محقق است خواجه افضل آورده که شاه بمعنی اصل و خداوند است و پا بمعنی پایندگی و دارندگی یعنی اصل و خداوند پایندگی و دارندگی ملک و خلق و بمعنی پاس و تخت نیز مناسب است معنی ترکیبی خداوند پاس و تخت و بمعنی داماد نیز آمده چه پادشاه داماد و عروس مملکت و بعضی گفته که پاد لغتیست در پاده که بمعنی گروه و رمه و دواب است معنی ترکیبی خداوند رمه یعنی رمه رعایا کذا فی الرشیدی فی فصل الباء الفارسی گرد نفراز کسیکه با قوت و قدرت باشد و آنرا سرکش نیز گویند بمعنی

متکبر کذا فی الرشیدی درگاه عتبه و آستانه و ترجمهٔ جناب و این کلمه تعظیم و تکریم ست یعنی عظمت او تعالی چنان ست
که نام او بر زبان نشاید آورد مگر نام درگاه او و بر ین قیاس ست کلمه حضرت و خدام و ملازمان و بندگان کذا فیه
بدرگاه او ای پیش جناب او نیاز بالکسر معروف و احتیاج کذا فی المدار این بیت هم در بیان غلبه و
قهر او واقع شده یعنی او تعالی چنان غالب و قوی ست که سرهای سلاطین و جبابره با قوت و عزت
و افسرهای ملوک و اکابره با شوکت و عظمت که بر تمام عالم گردن فرازند و بدولة از هر کسی بی نیاز در
جناب و الای او بر خاک نیاز و ذلت ست ای نظر بعلو قدر او تعالی هیچ قدر ندارند و بلندان
با علو قدر او پست چون هیبت جلال الهی و عظمت کبریا نامتناهی زهره شگاف زبان و گوش
و طاقت ربای دانش و هوش بندگان ست شیخ رحمه الله که ازان بتقریب یاد کرده ازان اعراض ساخته به بیان
لطف و جمال او پرداخت و گفت ؎ نه گردن کشان را بگیرد بفور ❊ نه عذر آوران را براند بجور ❊
فور بالفتح شتاب و جوشیدن دیگ و خشم و مانند آن کذا فی المدار اینجا هر دو معنی محتمل ست جور بالفتح میل
کردن از راستی در راه رفتن و ظلم کردن بر کسی در حکم کذا فی المنتخب یعنی او تعالی چنان کریم و نیکوکار ست
که گردن کشان و متکبران را بشتاب مواخذه و عذاب نمیکند یا ایشان را بجوش غضب نمیگیرد یعنی گردن کشی
ایشان مر او را باعث خشم معجل نمی شود بلکه بدیر گیرد یا بعاقبت معذرت ایشان را بپذیرد و چنان رحیم
و غفار ست که بندگان گنهگار پریشان روزگار را بسبب میل کردن ایشان از راه راست شریعت
و جادهٔ طریقت بوقت معذرت و انابت از درگاه نمیراند بلکه معذرت و توبه ایشان را بدرجهٔ قبول رساند
پس بای بفور هر دو معنی صله بگیرد دست و بای بجور سببیه است متعلق براند و اگر بای بجور را هم صله راند گفته
شود و جور را بر معنی ثانی محمول نموده آید مجال گنجایش دارد و عدم قبول او تعالی مر توبه ایشان را
اگرچه جور و ظلم نیست نتوان گفت اذ لا واجب علی الله تعالی و کل ما یفعله بعباده فهو عدل لیکن راندن
ایشان از درگاه خود از آثار قهر ست پس از جور برین تقدیر معنی قهر و جلال مراد باشد حاصل آنکه
با بندگان خویش معامله لطف دارد نه قهر پس ایشان را اجابت مینماید چنانکه گفت ۔ اگر خشم گیرد
ز کردار زشت ❊ چو باز آمدی ماجرا در نوشت ❊ اگر بمعنی اگرچه باز آمدن تائب شدن از کردار زشت
و باز آمدی برای خطاب ست بمخاطب عام ماجرا چیزی که پیش رفته باشد و مر گذشت کذا فی المدار در
نوشت بدانکه فارسیان در اوائل افعال برای تحسین کلام بسا الفاظ را زیاده کنند که در معنی دخلی
ندارند چون در و بر و فر و چون در بست و بر بند و بر گفت و فر و ریخت و فرو کوفت کذا فی الرشیدی
نوشتن بالکسر معروف بفتحتین ترک کردن و پیچیدن و گذشتن کذا فی المدار و صاحب جهانگیری بمعنی پیچیدن

وتوردیدن این بیت رستشهد آورده یعنی اگرچه از ارتکاب افعال شنیعه بر تولای مخاطب خشم گیرد اما چون
از ان کردار بد باز آئی سرگذشت راکه عبارت از ان کردار ست بپیچد وعفو فرماید واظهر است که نوشتن بکسر
خوانده شود چون اختلاف حذف راکه حرکت رَوِی وقید راگویند در غیر قافیه موصوله ناجائز شمرده اند کما لا
یخفی علی العارف وماجرا کنایه از نامهٔ اعمال باشد ای نامهٔ اعمال که کرام کاتبین کردار زشت ترا در و مرقوم
کرده اند ایزد تعالی شانه تا نیا اورا نویسد ای فرشتگان حکم فرماید که آن نامه را محو نمایند چه پیداست که نوشته
را باز نوشتن موجب انمحا خط سابق باشد مولینا عبد الواسع گفته که درین بیت رد فلاسفه است که صدور
افعال از ایزد متعال بطریق ایجاب میدانند واستناد موجودات بعلت اول میکنند حاصل معنی آنکه او سبحانه
وتعالی فاعل مختار ست اگر بشقاوة یکی حکم کرده باشد چون آنکس بعذر وتوبه بجنابش رجوع کند میتواند که حکم
سابق راکه درحق او رفته باشد باز گرداند وشقی را سعید طالح را صالح کند یَمْحُوا اللّٰہُ مَا یَشَآءُ وَیُثْبِتُ وَ
عِنْدَہٗ اُمُّ الْکِتَابِ انتهی کلامه وبر عارف مخفی نیست که این معنی چنانکه مخالف سیاق وسباق
ست که عبارت بیت هم ازین تقریر آبیست چه خشم گرفتن از کردار زشت وباز آمدن از ان دال
ست بدلالت واضحه بر آنکه از بنده فعل شنیع بصدور آمده باشد ودر حکم ازلی هیچ امریرا دخلی باشد فتامل
وانصف ✤ پس پرده بیند عملهای بد ✤ همون پرده پوشد بآلای خود ✤ پرده آنچه درمیان دو چیز
حائل باشد از جامه وغیره وپوستی رقیق که بر دیده روید ونیز مقام سر وآلاء بالمد نعمتها جمع الی کذا فی
المنتخب وبمعنی کرم ولطف نیز آید مجازاً زیرا که اعطا نعمت از لطف وکرم است کذا فی الشامل وابراهیم شاهی
اینجا گفته که معنی ثانی مرادست معنی بیت آنکه او تعالی شانه چنان ستار ست که عملهای قبیحه بندگان را از
پس پرده ای جانب اندرون پرده می بیند وبکرم ولطف خود پردهٔ ناموس وعزت ایشان را می پوشد ای ندرد
وخوار ورسوا نگرداند پس از پردهٔ اول همان پرده مرادست که از شرم خلائق در پیش دارند ولهذا وضع المظهر
موضع المضمر واز پرده پردهٔ ناموس مرادست چنانکه خود فرموده که پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد
وتواند که آلائے بمعنی جمعے باشد ای بنعمتهای خویش پرده پوشی عاصیان می کند زیرا که اگر نعمتهای
خود را از ایشان منع فرمودی ایشان بحال تباه رسیدندی هر کس را معصیت ایشان معلوم شدی
پس رسوا گشتندی باید دانست که واو مکتوبه که بتلفظ درنیاید دو قسمست اول آنکه محض برای بیان
ضمه باشد واتمام لفظ چه بنائے الفاظ کم از دو حرف نباشد اول متحرک وثانی ساکن وآن در سه جا
باشد بعد از تا ودال وجیم پارسی چنانکه تو ودو وچو دوم آنکه جمعے آنرا واو معدوله نامیده اند بدان جهة که ازان
عدول نموده بحرفے دیگر تکلم کرده شود ونیک وبتلفظ نیاید وبعضے آنرا واو اشمام ضمه گویند ازان جهة که این واو

رابعه از خاے مفتوحه نویسند تا دلالت کند بر اینکه فتح خا خالص نیست بلکه بوی ضمه داده و گاهی بطریق ندرت بعد از خاے مضمومه و مکسوره نیز آید چنانکه خویش که بمکسورات و خویله که بمضمومست و ما قبل این واو خا باشد و ما بعدش یکے ازین ده حرف یکی الف چون خواب بآ موحده فارسی چون خویله بمعنی ابله و نادان و دال خود و را چون خور و خورشید زا چون خوز بمعنی مرضی که تبازیش جذام گویند و سین چون خوست ای کوفته و مالیده و شین چون خویش و نون چون خوند بمعنی تند و ها بمعنے کج و نا راست و یا تحتانیه مثناة چون خوی بمعنے عرق و اما لفظ خرد بمعنی کوچک که مقابل بزرگست بضم خا بے واوست کذا فی الرشیدی پس بنا برین تحقیق لفظ خود بفتح خاست لهذا قافیه او را مثل رود بد بفتح ما قبل آخر می آرند نه مثل شد و بد بفتح الباء الا بضرورت و ندرت و آنانکه ازین تحقیق اطلاعی ندارند فتح خا خود را در امثال این بیت محمل بر ضرورة قافیه دانند - دو کونش یکے قطره در بحر علم ❊ گنه بیند و پرده پوشد بحلم ❊ کون بفتح چیزے حادث و هستی کذا فی المدار دو کون دو جهان که حادث اند و شین مضاف الیه علم ست علم بالکسر آهستگی و بردباری و دیر بغضب شدن و آهستگی نمودن در عقوبت کسی کذا فی المنتخب درینمقام دو معنی اخیر مناسب ست و این بیت اثبات مضمون بیت سابق ست در معنی تعلیل یعنی دیده در بودن او تعالی بر اعمال شنیعه بندگان اگرچه در پس هزار در هزار پرده باشند امری ثابت و متحقق ست چه هر دو جهان در دریاے علم او بمنزله یکقطره است پس گناهان ایشان را می بیند اما بحلم خود پرده پوشی می کند و بسبب گناه فحش وظیفه روزی ایشان نمے برد همچون ما بندگان زود غضب نیست که باندک تقصیرے پیوند قدیم و عهد قدیم خود را برباد می دهند چنانکه می فرماید - اگر ترک خدمت کند لشکری ❊ شود شاه لشکر کش از وی بری ❊ خدمت بسلام و مجرا آمدن کذا افید و تواند که از خدمت جمیع انواع او مراد باشد لشکری بیاء نسبت ای منسوب بلشکر بمعنے یکے از لشکر بری باء بتخفیف بیزار کذا فی المدار معنی بیت آنکه اگر چاکر شاهی سلام و یا خدمتی که متعهد او باشد احیاناً ترک دهد آن بادشاه از وظیفه مقرره او بری و بیزار شود و او را از نوکری جواب گوید و حقوق خدمت سالهائے او را برباد دهد - و گر خویش راضی نباشد ز خویش ❊ چو بیگانگانش براند ز پیش ❊ خویش مرادف خود و بمعنی قریب بیگانگان جمع بیگانه قاعده فارسیان ست که چون کلمه در آخرش هائے غیر ملفوظه باشد جمع بالف و نون سازند هارا بکاف پارسی بدل کنند چون بندگان و فرشتگان یعنی اگر خویشان بسبب فعلی ناپسند از خویش خود ناراضی باشد مثل اجانب او را از پیش خود براند او را به صحبت خود جائی ندهد و صله رحم را که حقی ست لازم و نا رگی قطع کند - دگر با پدر جنگ جوید کسی ❊ پدر بیگمان خشم گیرد بسی ❊ بسی صفت خشم ست و بیگمان متعلق ست بگیرد ای اگر پسری از نادانی خود با پدر مخالفت کند پدر بروے

خشم بسیار آرد یقین و ادراج لفظ بسی شیر ست بآنکه عقوق والد مر والد را موجب خشم بسیار ست چه پدر را حقوق
پرورش بر فرزند زاید از حد باشد و پدر چشم آن دارد که پسرم بشکر آن حقوق بر فرمان من باشد چون سر از آن مخالفت کند
البته موجب خشم بسیار باشد و ادراج لفظ بگیمان اشاره است بآنکه بندگان چنان زود غضب اند که با وجود علاقه توالد و عطوفت
که آباء را با ابنا باشد باندک مخالفت و عدم امتثال مر بر فرزندان خود که از معاشران عزیز تر اند خشم آرند۔ وگر بنده چابک
نیاید بکار ٭ عزیزش ندارد خداوندگار ٭ لفظ چابک بضم با بمعنی چالاک مربوط است به نیاید وصفت بنده نیست
عزیز بمعنی ارجمند و گرامی خداوندگار مرکب از خداوند بمعنی صاحب کما مر تحقیقه و از گار بکاف پارسی که هم بمعنی
خداوند ست پس لفظ گار درین ترکیب مقحم ست برای تاکید کذا فی المؤید لفظ خداوندگار را بیشتر در مقابله بنده
و آنچه در معنی اوست استعمال کنند چنانچه خود فرموده ؎ کرم بین لطف خداوندگار ٭ گنه بنده کردست و او شرمسار
زهی بندگی را خداوندگار ٭ خداوندگار که عبد خرید ٭ معنی بیت آنکه اگر بنده زرخریده در کار خداوند خویش
احیانا تا چست و چالاک نیاید و سست خیزی کند خداوند او را ارجمند و گرامی ندارد ای حقوق خدمات
سابقه او را محو و منسی نموده دل از و بردارد و لفظ کار در مصراع ثانی بکاف تازی اگرچه معنی صحیح را ادا میکند
ای صاحب کار لیکن بر تکرار قافیه بیک معنی نخن شمرده اند۔ و گر با رفیقان نباشد شفیق ٭ بفرسنگ بگریزد از وی رفیق
رفیق مرد چرب دیار سفر کذا فی المدار و فرسنگ سه کروه کنایت ست از کمال بعد و دوری ای اگر با یاران همسفر خود مهربان
نباشی و بخلاف رضای ایشان کار کنی البته رفقای تو بتو موافقت نکنند بلکه بمقدار فرسنگ بزودی تمام از پیش تو
روند تا بدیشان همقدم نشوی و دوایس مالی این بیت از صنعت التفات ست که از غیبت بخطاب عام رو آورده
و افراد لفظ رفیق در مصراع ثانی بآنکه نظر بمصراع اول صیغه جمع مناسبست بنا بر ضرورت شعر ست پس او محمول بر معنی
جمع است ؎ ولیکن خداوند بالا و پست ٭ بعصیان در رزق بر کس نبست ٭ بالا و پست آسمان و زمین
و کنایت از تمام عالم علوی و سفلی چه ذکر ضدین مفید معنی عموم باشد با بعصیان سببیه است و عصیان جمع
ست و معنی جمع ای بسبب فرمانها و رزق شامل ست ماکول و ملبوس و غیره املاک را مضمون این بیت
استدراک ست از مضمون ابیات پنجگانه سابقه ای حال زودی غضب بندگان باندک تقصیر این ست که
شنیدی اما حال حلم و لطف او تعالی که مالک عالم علوی و سفلی ست و مفاتیح الرزاق همه مخزنها و قفلها بدست
قدرت اوست آنست که بسبب عصیان و عدم امتثال فرمانهای الٰهی اگرچه جمیع امورات را ترک و بد و جمیع منهیات را
مرتکب شود کما یدل علیه صفة الجمع فی قوله عملهای بد در دروازه رحمت خود بر کسی از گنهگاران نبندد و ابواب
رزق را که بفضل و کرم خود کفیل آنست برایشان کشاده داشته ست ؎ ادیم زمین سفره عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست ٭ ادیم بالفتح چرمی که از ستاره سهیل رنگ و بو گیرد و ادیم الارض

روی زمین ادیم اسما ظاهر آن ادیم النهار روشنی روز ادیم الضحی اول چاشت کذا فی المنتخب سفره بالضم طعام
مسافر کنند و دوری چارگین و چرمی که بر و طعام خورند کذا فی المدار اینجا معنی ثانی مراد است عام صفحه سفره است
خوان ظرف خوردنی یغما بالفتح غارت و نام شهری از ترکستان خوبان خیز که ترکان یغمائی بدان منسوب اند کذا فی
المدار اینجا معنی اول مراد است کلمه چه در اصل وضع برای استفهام ست و چون تکرار یابد مفید معنی تسویه و برابری
باشد دشمن مرکب ست از دش که بمعنی بد و زشت ست و از من که بمعنی دل ست کذا فی الرشیدی و جهانگیری پس
معنی ترکیبی بد دل و کینه ور باشد و دشمن اینجا کنایه از کافر و عاصی و دوست کنایه از مسلم و مطیع یعنی روی
زمین سفره نعمت او تعالی ست که جمیع بندگان مطیع و عاصی را عام ست و برین خوان الوان که بے تعب
و محنت و بے منع و دریغ مثل مال غارت مهیا و حاضر ست دوستان حق و دشمنانش برابر اند پس رحمت عام اش
بر همگنان از راه لطف و جمال ست و اگر نه بمقتضای قهر و جلال هیچ یکی را جای امان نبود چنانکه میفرماید
اگر بر جفا پیشه بشتافتی ❊ که از دست قهرش امان یافتی ❊ جفا پیشه ظالم عبارت از کافر و عاصی که بکفر
و طغیان و فسق و عصیان بر نفس خود ظلم کرده اند بشتافتی و یافتی بیای ماضی مفید معنی استمرار و دوام
و که در صدر مصرع ثانی بمعنی کدام ست تلمیح ست بفرموده تعالی لو یؤاخذ الله الناس بما کسبوا ما ترک علی
ظهرها من دابة ولکن یؤخرهم الی اجل مسمی یعنی اگر عادت مستمره او تعالی بمقتضای قهر و جلال چنان بودے
که بر سر ظالمان بشتافتی و غضب آوردی پس کدام کس از ظالمان از دست قهرش نجات یافتے و جان بسلامت
بردے اما بمقتضای لطف و جمال جفا پیشگان را بر وفق سوء اعمال بسزای فی الحال نمی رساند ای کافران که تهمت
ضد و جنس بر آتش بسته اند و عاصیان را که روی از عبادتش گردانیده و وارسته اند با مومنان و مطیعان بر
خوان الوان بیدریغ خود یکسان ساخته است و بسزای ذنبی ایشان جلا نپرداخته چه ذاتش از تهمت ایشان برترے
پاک است و ملک خداوندیش از طاعت غنی ست چنانکه میفرماید بری ذاتش از تهمت ضد و جنس ❊ غنی ملکش از طاعت جن و
انس ❊ بری و ذاتش بتخفیف رای مهمله پاک و بیزار از عیب کذا فی المدار مستشهد به بیت متن ذات حقیقت چیزی تهمت
بالضم گمان بردن ضد بالکسر از ضد او ست هم بمعنی مخالف و هم بمعنی مماثل و جنس بمعنی مجانس و مانند کذا فی
المنتخب ملک بالضم پادشاهی و خداوندی و از تهمت ضد و جنس جمیع انواع کفر مراد است چه بت پرستی و چه آتش
پرستی و چه ستاره پرستی و غیر ذلک و از جن و انس جمیع انواع عباد مراد است چه جن و انس و چه فرشته و غیرهم تا فان یعنی حقیقتش
از تهمت شرکت و مخالف کفار نابکار که در حق او بگمان دروغ بسته اند چنانکه ثنویه اهرمن را خالق شر گفته اند پاک و
بری ست و نیز تهمت مانند که نصاری عیسی را پسر خدا گفته اند بی بی مریم را زن ایزد تبارک و تعالی دانستند
مبرا و منزه است و خداوندیش از عبادت ثقلین بے نیاز و مستغنی است به بندگی ایشان در خداوندیش هیچ

کمال ست و نه عصیان ایشان مورث نقصان و زوال بلکه جمیع افعال و حرکات از سائر اہل حیات که صدور میباید باراده‌ٔ
الٰہی و سابقه‌ٔ قضاء اوست و ہیچ یکرا در ہمه امور وی دخلی نیست نه کافر و عاصی را در کفر و عصیان و نه مسلم و نه مطیع را
در اطاعت و ایمان چنانکه می فرماید۔ پرستار امرش ہمه چیز و کس * بنی آدم و مرغ و مور و مگس * پرستار خادم و فرمانبردار
از غلام و کنیزک و نوکر کذا فی الرشیدی امر بالفتح فرمان و فرمودن کنایه است از قضاء و اراده‌ٔ ازلی او تعالی ہمه چیز
و کس ای ہمه موجودات کذا فی القنیه قوله از ہمه چیز غیر عقلا مراد اند و از ہمه کس عقلا کذا فی الشامل یعنی ہر
فردی از افراد اہل حیات در ہمگی افعال و حرکات محکوم و منقاد امر و قضاء ازلی اوست و از خود در امری از امور
دخلی و تاثیری ندارد و مگر بکسب و مباشرت ظاہره و در مصراع ثانی نشر مشوش ست بر غیر ترتیب لفاد از بنی
آدم جمیع عقلا مراد اند از جن و انس و فرشته و از مرغ و مور و مگس سائر حیوانات چون مصنف رحمه عموم نفاذ و جریان
امر و قضاء او تعالی جل شانه تقریباً در میان آورده بود و قصد اصلی به بیان کرم و لطف او داشت باز آمد در بیان
آن و فرمود چنان پهن خوان کرم گسترد * که سیمرغ در قاف روزی خورد * گسترد و خورد ہر دو صیغه مضارع
است سیمرغ جانور معروف که به بزرگی مشهور ست و سی رنگ ہم گویند چه او سی رنگ دارد و قاف کوہی ست گرد دیگر
عالم از زمرد در عجائب البلدان ست که پانصد فرسنگ بالای گسیت گرد اگر آب آفتاب بر آن تابد پس شعاع سبزی
بر آب آید و منعکس شود از آن آسمان و لاجوردی مینماید و الا رنگ آسمان کبود نیست بلکه در غایت صفا است کذا فی
المؤید و در شرح مخزن آورده که در زمان سلیمان پیغمبر علیه السلام سیمرغ با فوج طیور در حضور سلیمان بودی روزی در مجلس سلیمان
بحث قضاء ازلی و تقدیر لم یزلی مذکور میشد که بسعی مخلوق محلول نمی شود سیمرغ بقوت نظر خود در آن باب دخلی
کرد و گفتگو نمود با سلیمان آن با علام ما که علام از وقوع امری خبر کرد که چنین و چنان خواہد شد سیمرغ در خلاف آن بقدر
امکان خود کوشید و خوشدل شد که صورت وقوعش اکنون محال می نماید آخر الامر ہر چند که سعی کرد ہمچنان شد که
پیغمبر خدا گفته بود بعد از تمادی سالہا از سلیمان پرسید که آن امر چگونه شد سلیمان گفت که ہمچنان شده که گفته
بودم پس سیمرغ از حرکت سعی خود در خلاف آن بسلیمان خبر داد سلیمان فرمود تا پرہای سیمرغ بکندیده در دامن کوه
قاف ویرا محبوس کردند از آن رو در قاف ست و بعضی سیمرغ را ترجمه عنقا گفته اند و بعدم آن رفته و بنا بر آن نیست
در وجود اوست یعنی او تعالی خوان کرم را چنان پهن و فراخ گسترده است که سیمرغ با عظمت و بسیار خواری خود با آنکه
پرکنده و مقید ست در قاف روزی میخورد و قاف جای ویرانیست که امکان آبادانی در وی نیست و جانوری در وی
نرسید چنانکه در تفصیل ربع مسکون نوشته اند پس از کمال لطف و فور رحمت اوست که سیمرغ را در آن ویرانی که محبوس
ست روزی بلا ناغه میرساند پس او تعالی جل شانه کارساز و کرم ساز و کرم فرمای جہانیان ست چنانکه میفرماید
لطیف کرم گستر کارساز * که دارای خلقست و دانای راز * لطیف مہربان کارساز برآرنده موقوف آنکه کارہای مردمان

بسازد و کارهای خلائق برآورد کذا فی کشف اللغات و دارا دارنده چیزی و نیز بسیر دارات که او را دارا ب صغیر و پدرش را دارا ب کبیر گویند کذا فی الرشیدی و نیز بمعنی پادشاه مطلقاً جهانگیری راز سر پوشیده یعنی او تعالی عز اسمه بر خلائق مهربان و کرم فرماست و کارساز و برارنده کارهای ایشان زیرا که دارنده و خداوند حقیقی خلق است و هم دانای احوال پوشیده و واقف اسرار ایشان است پس مقاصد هر مخلوقی را بدو میرساند چون از بیان الطاف و کرم او تعالی عز اسمه فراغ یافت پس بیان کبریائی ذات او تعالی شانه و مالکیت حقیقی او عنان تافت و فرمود. مر او را رسد کبریا و منی * که ملکش قدیم است و ذاتش غنی * کلمه مرا اگرچه در اکثر عبارات زائده باشد برای تحسین و زینت کلام اما اینجا مفید حصر می باشد چنانکه درین بیت کذا فی الرشیدی پس درین بیت تلمیح است بکریمه وَلَهُ الْكِبْرِيَاءُ فِي السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ چه تقدیم خبر بر مبتدا مفید حصر است رسد ای سزد کذا فی المدار باستشهاد این بیت کبریا از همه برتر و بلند بودن منی بیای مصدری انانیت یعنی هر یکی از صفت کبریا و انانیت مر او را می زیبد و بدانش مختص است زیرا که ملک عظمت و جلال او قدیم است یعنی ازلی و ابدی است که عدم سابق و لاحق را بذات و صفات او راه نیست و کان الله و سیکون کما کان پس دعوی انانیت کردن و ندا لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ در دادن بدو سزاوار است و ذات پاک او تعالی غنی مطلق و بی نیاز بر حق است که هیچگونه درو بی نیازی جناب صمدیت او از همه کس اشتباه نیست کما قال یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی غنی از همه برتر بودن و الکبریا روایت گفتن بدو لائق پس مصراع ثانی نشر است بر غیر ترتیب لف چه دعوی انانیت و پادشاهی حقیقی کردن بقدم ذات و صفات مناسبت و دعوی بلندی و برتری کردن از همه خلائق باستغنا و بی نیازی او ملائم اگرچه این دو صفت متلازم اند * یکی را بسر بر نهد تاج بخت * یکی را بخاک اندر آرد ز تخت * کلاه سعادت یکی بر سرش * گلیم شقاوت دگر در برش * با و بسر بمعنی براحت و لفظ بر زائده است کذا لک با بخاک بمعنی در است و لفظ اندر زائده است چه هرگاه بعد از کلمه با ما قبل آن قبل آن کلمه باشد لفظ در یا بر دا بیارند آن با بمعنی در و بر باشد و آن در و بر زائده باشد چنانکه بدریا و بکوه یعنی در دریا و بر کوه کذا فی الرشیدی یعنی مر او را رسد کبریا و منی یعنی او تعالی مالک ملک و فاعل مختار است که بر سر یکی از بندگان تاج بخت نهد و سرش را بیفرازد و دیگری را از تخت فرود آرد و بخاک مذلت اندازد و کلاه سعادت و عزت یکی را بر سر نهد و گلیم شقاوت و مذلت دیگری را در بر وی نهد پس این بیت با ابیات چارگانه لاحقه بیان مالکیت اوست که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و درین بیت تلمیح است بکریمه قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء و ملک در کریمه یعنی پادشاهی این عالم کنایت از نبوت و ولایت و عزت و مذلت هم عام است خواه دنیوی باشد خواه اخروی خواه هر دو کذا فی البیضاوی و کذا لک لفظ یکی و دگر هر دو بیت محمول بر عموم است و از اول مراد مهتر یوسف داشتن

که از غلامی بشاهی رسیده بود و از ثانی مهتر سلیمان اراده نمودن که بتردد دیواری ز تخت عزت بر خاک مذلت نشسته
بود و کذا اکه بیت ثانی را بر سعادت ابراهیم و مهتر موسی و شقاوت نمرود مردود و فرعون بی عون حمل نمودن
این همه تعصبیست فلا تکن من القاصرین گلستان کند آتشی بر خلیل ٭ گروهی بر آتش برد ز آب نیل ٭ آتشی بسیار
عظمت ای آتش عظیم و گروهی عظیم بیاء عهد اشارت بفرعون و لشکر او خلیل درویش و دوست صادق
و لقب ابراهیم ای تعالی شانه چنان متصرف علی الاطلاق و قادر علی الکمال ست که اگر خواهد آتش سوزنده
را بر دوستان خود گلزار میگرداند و اگر خواهد دشمنان را باب فرو برده با آتش بسوزاند مصراع اول اشارتست
بقصه ابراهیم و گلزار شدن آتش بر دو تفصیلش آنست که چون مهتر ابراهیم بتان کافران را بشکست کینه
و عناد پیشینه که در نهاد و سینه نمرود مردود بود بظهور آمد بفرمان آن لعین ابراهیم را با دو شیر گرسنه در چاه
کردند هر دو شیر او را سجده کردند و لیسیدن آغاز نهادند آن گاه نمرود مردود حکم کرد که حظیره رفیع در پیش
کوه بنا کنند و بلندی دیوارهای آن شصت گز بود قریب یکماه هیزم جمع کردند و او را بر ساختند و اهل ضلالت
بسوختن ابراهیم چنان راغب بودند که اگر کسی درمی داشتی برای هیزم خریدن بدادی و گنده پیران دوک
رشته در بهای هیزم بدادی پس روغن بسیار ریخته آتش در دادند و بدلالت ابلیس لعین دست و پای بسته
مهتر ابراهیم در میان پایش بگذاشتند و بمنجنیق نهاده در انداختند در آن وقت کلمه که در زبانش جاری بود
حسبی الله و نعم الوکیل بود و بروایتی توکلت علی الله در آن وقت عرشیان و فرشیان متألم گشتند و
شوری از نهاد جن و انس بر آمد پس حکم ایزد تعالی شانه بآتش در رسید که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم آتش
برو سرد گشت فی نار گلزار گشت که آتش بند دستها و پایها و غل گردنش را بسوخت و گرداگرد او گلزار شد قریب چهل روز یا پنجاه
روز وی در میان آتش بود نمرود لعین از مناره بدید که آتش او را نسوخته در آن وقت خلق عظیم بدو گرویدند پس ابراهیم را
بر آورده گفت که با تابعان خود از شهر من بدر شو و بجای که خواهی برو در آن وقت مهتر لوط که ابن عم ابراهیم
بود بدو گروید و شرف نبوت یافت که همراه ابراهیم گشته بشام رفتند ابراهیم در فلسطین نزول فرمود لوط در مؤتفکات
نشست و در میان این دو موضع مسافت یک شبانه روز است و مصراع ثانی اشاره ه بقصه غرق شدن فرعون بی عون
با لشکر خود در دریا و با آتش رفتن ایشان تفصیلش آنکه چون وقت هلاک فرعون قریب آمد حقتعالی مر موسی را فرمود اسری
بعبادی ای بوقت شب بنی اسرائیل را از مصر بیرون بر تا هر دختری که در خانه قبطی بیکار بود پیرایه از اهل
اهل خانه بعاریت خواست که ما را فردا عیدست و بشب همه بیرون رفتند و پیرایهای مالهای ایشانرا با خود بردند گویند که
ایشان ششصد هزار مرد بودند غیر از کودکان و زنان روز دیگر بصباح فرعون بی عون را خبر شد لشکر خود جمع
کرده تعاقب ایشان نمود چون سپاه فرعون را دیدند بنالیدند که یا موسی ما را دریافتند موسی گفت مترسید

که خدا تعالی با مانت چون بر رود نیل رسیدند و راه خواستند دریا طاق طاق شد موسی که با سبطیان قوم او بودند در دریا
درآمد و قصد فرعون بی عون اگرچه بر درآمدن دریا نبود ولیکن اسپش تند بود و او ضعیف عنانش بر بود و به دریا اندر
برد چون آن را بجای خود دید مغرور شد و لشکر را ندا داد که شما بیایید قبطیان که قوم او بودند درآمدند چون آخرین
کسی از قوم موسی از دریا برآمد بدریا فرمان شد که آب بهم بپیوست و فرعون لعین تمام تا بخود غرق شد
و نیل فرعون بلب نیل عنان اسپ گرفته بود هامان و دیگر وزرای وا و را از درآمدن در دریا مانع بودند که جبرئیل
فرمان رسید که بجماعت ملائکه بر بادیان سوار شده بدریا درآمدند اسپ بادیان را دید عنان از دستش در ربود
بدریا در اندر جست و لشکر متابعتش کردند و بدریا درآمدند و بآتش رفتند که النَّارُ يُعْرَضُونَ عَلَيْهَا غُدُوًّا
وَعَشِيًّا وَيَوْمَ تَقُومُ السَّاعَةُ أَدْخِلُوا آلَ فِرْعَوْنَ أَشَدَّ الْعَذَابِ آیت أُغْرِقُوا فَأُدْخِلُوا نَارًا بر این
معنی شاهد آوردن چنانکه عبدالواسع کرده غلط است زیرا که این آیت در شان قوم نوح نازل شده آری اگر از
گروه مذکور قوم نوح مراد داشته شود آنگاه استشهاد بدان درست آید آن قوم هم نیم در رود نیل رفته اند
گران ست منشور احسان اوست * ورین ست توقیع فرمان اوست * آن اشاره بمضمون مصراع ثانی که
قریب ست منشور فرمان پادشاه توقیع فرمان قهر کذا فی نصاب [illegible] و در شامل آورده که فرمان پادشاه
که بقلم و نشان پادشاه مزین باشد اما استعمال آن در محلی کنند که آن فرمان برای کشتن و بستن [illegible]
باشد و منشور بخلاف آن کذا فی المدار منشور احسان فرمانی که در باب احسان و کرم ست و توقیع فرمان یعنی
فرمان توقیع بقلب عبارت بمعنی فرمانی که در باب خشم و غضب شد پس اضافت منشور باحسان و اضافت
فرمان و توقیع هر دو لامیست و هر دو ترکیب خالی از تجرید نیست چه لفظ منشور از معنی احسان مجرد ست و بمعنی
مطلق فرمان و لفظ از معنی فرمان مجرد ست و بمعنی خشم تا لفظ احسان و فرمان مستدرک نباشد حاصل معنی
آنکه نواختن دوستان در عین شدت و بلا ثمره لطف اوست و گداختن دشمن بآتش و در قعر دریا نتیجه قهر
اوست پس او تعالی ذوالجلال والاکرام اگر بوصف قهر و جلال جلوه گر گردد امیدواران رحمتش را هیبتی پدید
آید و اگر بصورت اکرام و جمال متجلی صلایی دهد ناامیدان هم امیدوار آیند چنانکه می فرماید بتهدید گر برکشد
تیغ حکم * بمانند کروبیان صم و بکم * وگر در دهد یک صلای کرم * عزازیل گوید نصیبی برم * بتهدید رساند
کسی را حکم بالضم فرمان و فرمان دادن کذا فی المنتخب اینجا بمعنی غضب مراد ست بقرینه تیغ کروبیان بالفتح
یکم و تشدید و ضم دوم فرشتگان مقرب حضرت ایزدی جل شانه که بعالم اجسام هیچ تدبیر و تصرف ندارد
کذا فی المدار و کروبیان در مقابله مدبران اند که اینها تعلق دارند باجسام و برد نوق قضای ازلی در دنیا
و آخرت بکارهای مخصوصه مامور اند کذا فیه و صم بالضم و التشدید جمع اصم ست بمعنی ناشنوا و کذا بکم جمع ابکم ست بمعنی

کنند چه قاعده مستمره است که افعل صفتے را جمع بر وزن فُعل بضم فا و سکون عین باشد بنحو اَحمر و حُمر صلا آتش افروختن
بجهة بسرما و آواز دادن برای طعام عام کذا فی المدار اینجا معنے ثانی مرادست و اضافتش بکرم اضافت
سببت بسوی سبب چه کرم کریم باعث شود او الصلا دادن نصیبے بیار تحقیر ای بهره اندیا بیا عظمت ای بهره
بزرگ و بسیار اول نص بحرمان خود و ثانی بکرم او تعالی عم اسمه معنی بیت آنکه اگر برای ترسانیدن و هراسیدن
خلائق تیغ فرمان قهر برکشد ای بصفة جلال متجلی گردد فرشتگان مقرب حضرتش هم از کمال هیبت جلال
او ناشنوا و گنگ مانند دوم نزنند و اگر یک صلای کرم بزند ای بصفة جمال و لطف جلوه گر شود ابلیس که
طوق لعن بگردن کشیده و بحرمان دائمی خود اقرار داده است هم بگوید که اگرچه پیشتر حکم ازلی در حرمان من واقع
گشته اما اکنون که صلای کرم در داده اند امید بهره اندک دارم که بمن رسد یا حرمان خود را از خاطر منسی کرده
بگوید که مستحق ترمنم باید که نصیبهٔ تمام بمن رسد. بدرگاه لطف و بزرگیش بر * بزرگان نهاده بزرگی ز سر *
با بدرگاه بمعنی بر و پیش ست و کلمه بر که در آخر مصراع ست زایدست ای بدرگاه لطف و رحمت او و بر آستان
بزرگی و عظمت او تعالی شانه بزرگان عالی قدران عالم از اهل الله و عارفان بزرگی از سر نهادن خالی
کردن دماغ از خیال علو نسبت خویش این بیت تفریع ست بر ما سبق یعنے کسانیکه در درگاه او قرب و
مرتبه دارند چون از لطف تام و عظمت تمام او واقف گشته اند پیش درگاه لطف و عظمتش سر از خیال
بزرگی و خود خالی نموده اند و توجه تمام بجناب رحمت مآب او آورده اند چه بیقین دانسته اند. فروماندگان را
برحمت قریب * تضرع کنان را بدعوت مجیب * فروماندگان عاجزان تضرع زاری کردن دعوت بالفتح
خواندن کسی را بسوی طعام و جنگ کذا فی المنتخب اینجا بمعنے مطلق خواندن مرادست مجیب جواب دهنده بار
برحمت صله قریب ست و بار بجوت برای ظرفست ای عاجز آنرا نزدیک ست برحمت آوردن و زاری کنانرا
جواب دهنده بوقت خواندن است دعوت ایشانرا قبول می کند لقوله تعالی اُجِیبُ دَعوَةَ الدّاعِ اِذا
دَعَانِ. بر احوال نابوده علمش بصیر * باسرار ناگفته لطفش خبیر * احوال جمع حال ست بمعنی حالت و صفت
و نیز واسطه میان موجود و معدوم شکل الاحداث من القیام والقعود و غیرهما اسرار جمع بالکسر راز پوشیده
احوال نابوده و اسرار ناگفته هر دو ترکیب توصیفی این ترقی ست از سابق و دو معنی تعلیل آن یعنی رحمت
آوردن او بر حال فروماندگان و اجابت فرمودن او دعوت متضرعان را محقق ست بلکه ادنی امر یست
چه علم او تعالی شانه بر حالات و واقعات بندگان که هنوز بوقوع نیامده اند بصیر و بیناست و لطف او
بر اسرار پوشیده مستمندان که هنوز در جناب او عرض کرده باشند خبیر و داناست پس بکمال کرم و لطف
خویش فروماندگی بندگان را پیش از وقوع برطرف می کند و کارهای ایشان پیش از آنکه دعوت کنند بر آرد

ودر بعضی نسخ بر اقوال نا گفته ہو لقع ست و آن جمع قول ست بمعنی سخن ازان قول معقول مرادست ای مضمون و رازی که
بدل بگذرد و الا اقوال را نا گفته گفتن صورت نه بندد و اسناد بصیر بعلم از قبیل اسناد فعل ست بسوی آلت و الا بصیرات حقیقت علم
و اسطه بینش نیست و نکته درین اسناد افاده مبالغه است در بینائی او تعالی شانه باحوال غیر واقع و کذلک اسناد خبیر بلطف از راه مجاز
ست بر آنچه پیاتی مبالغه زیرا که بر آوردن حاجات مستمندان و ترال چون منوط بلطف اوست پس گو یا لطف او خبیرست ای
و الخبرت و اہنای احوال پوشیده صفت ذات اوست حقیقة اما صفت علم اوست مجازا و اگر تبکلف علم را بمعنی علوم مینی و باریک انی لطفان
چنانکه در جهتدب ست حمل نموده شود انگاه هر دو درست باشد و چون ایراد این ابیات سه گانه سابقه تفریعی بود بر ماسبق و کلام
قصد ا در بیان مالکیة حقیقی او مسبوق بود باز آمد در بیان امر مالکیه که از جمله آن قدرت ست و قضا رغیر هما پس گفت ۔ ۵

بقدرت نگهدار بالا و شیب ❊ خداوند دیوان روز حسیب ❊ شیب بالکسر بیای پارسی نشیب ضد فراز کنایه از
زمین حسیب آن ماله حساب ست بدانکه در لغت فرس اماله بسیار آمده است چه در الفاظ فارسی و چه در الفاظی که از لغت
تازی در کلام خود استعمال کرده اند از ان جمله حروف تهجی اند که در آخر اسماء آنها الف ست چون بے و تے
و غیرہما و اعتمید و رکیب و عتیب و اقبیل و از ین باب ست انیرا اماله ازار که باسیر قافیه ساخته اند و آمید اماله آباد که
با خورشید قافیه ساخته اند کذا فی الرشیدی یعنی بقدرت کامله خود مرکزات افلاک و طبقات خاک را نگهداشته که
نه فرود آیند و نه متزلزل شوند پس او تعالی شانه نگهبان آنهاست از سقوط بے عونی و درین مصراع تلمیح ست بکریمه
اِنَّ اللّٰهَ یُمْسِكُ السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضَ اَنْ تَزُوْلَا وَ لَئِنْ زَالَتَا اِنْ اَمْسَكَهُمَا مِنْ اَحَدٍ مِّنْ بَعْدِهٖ اِنَّهٗ كَانَ
حَلِیْمًا غَفُوْرًا که بقدرت تامه خود مردگان و فسردگان را بجمع اجزا اصلیه متفرقه در نشاة اخروی باز زنده گردانند
و داد اگر محشر شده داد و حساب از هر یک بستانند دیوان بمعنی جمع شدنگاه است کما فی المنتخب و اضافتش بر
حسیب از قبیل ضرب الیوم ست ای خداوند حشرگاه گوئیم و لیست در کشادن شاتمین بید قدرت اوست ۔ نه مستغنی از
طاعت پشت کس ❊ نه بر حرف او جای انگشت کس ❊ مولنا عبد الواسع در باب چهارم فرمود که لفظ پشت درین
بیت زائده هست و تواند که بجای او خود بوده باشد و مصراع اول اشارتست بسبقه قضا ازلی او تعالی در باب هر چیز و
هر کس و طاعت بمعنی انقیاد و فرمان بردن است و تخصیص کس بذکر با آنکه عقلا و غیر عقلا درین انقیاد برابر اند از قبیل
الاکتفاست و حواله نمودن بما قبل چه پیشتر ازین گفته آمده ۔ پرستار امرش همه چیز و کس ❊ و مصراع ثانی اشارت
باستحکام و حسن نظام که هر موجود بر طوری آفریده است که نزد عقل بهتر ازان صورت نه بندد و الی پشت هر چیز و هر کس حامل بار
قضا و ارادهٔ ازلی اوست و ازان هیچ کس بے پروا نیست از هر یک همان بوجود آید که در ازل او تعالی خواسته
است خواه حسن باشد خواه قبیح و بر حروف مصنوعات او جای انگشت نهادن و عیب گیری پیدا نیست هر حرف را بر طور نگار
کرده بجای خود نگذاشت و اگر مصراع ثانی از تتمه اول گفته آید میتوان گفت هر کس و هر چیز محکوم قضای اوست و هر قضای

اونیکتر است که عقل سلیم را بدان مجال گفتگو نیست. قدیمی نکوکار نیکی پسند ⁂ بکلک قضا در رحم نقشبند
قدیم بمعنی ازلی و ابدی ست قضا عبارت ست از حکم کلی اجمالی ازلی ضد قدر که حکم جزئی تفصیلی و استقلالی اگر گویند کلک
قضا قضا یعنی او تعالی از جهت ذات و صفات خویش قدیم ست و از جهت جمیع افعال و آثار نیکوکار و کریم ست
که افعال او همگی حسن و نیک اند چه خلق او اینجا نسبت بملیح و قبیح یکسان ست و همه نیکست آنچه خواسته است اورا اگرچه
کفر و عصیان ست و از عباد خود نیکی پسند ست ای بافعال حسنه که شارح بیان فرموده خوشنود ست و بافعال
قبیحه نامشروعه رضا نمیدهد که آن عین نقصان و خالی از سود است باز میفرماید که بکلک قضا و ارادت ازلی
در ازل نقشبند ست هر فعلی پسندیده و هر حرکت نامرضیه که از عباد بوقوع می آید اثر جمال آن نقشبندی اوست یعنی
کسی را در امری از امور اختیار نیست بلکه همه در صدور افعال بمنزلهٔ جمال مجبور اند چنانکه مذاق شافعیه و مذهب شیخ
ست که اراده و اختیار بنده را هم مخلوق حق دانند و بجز کسب و مباشرهٔ ظاهره دخلی ندارد پس او تعالی سعادت
و شقاوت هر کس را در ازل خواسته و تعیین از ازل برحم بنابر رعایت لفظ حدیث ست که السعید من سعد فی بطن
امه و الشقی من شقی فی بطن امه و در توجیه لفظ حدیث چنان گفته اند که فرشته بفرمان ایزدی در رحم مادر حکم ازلی
ثانیاً بر جبین جنین مینگارد و لهذا آنحضرت ص فی بطن امه گفته والله سبحانه اعلم و صفت قدیم را درین مقام برای تائید
قضای ازل درج فرمودن نصب العین بود ⁂ ز مشرق بمغرب مه و آفتاب ⁂ روان کرد و گسترد گیتی بر آب
گیتی بکاف پارسی درگاه و این جهان بمعنی زمین ابراهیم شاهی و اینجا بمعنی زمین ایراد یافته بدانکه سیر
طبعی آفتاب و ماهتاب از مغرب بشرق ست و اینکه از مشرق بمغرب میروند چنانکه بظاهر محسوس ست سیر قسری ست
که بتبعیت فلک اعظم بر فرق حرکتش در حرکت آمده اند ازینجا در میان بعضی عجائب قدرت و غرائب صنعت
آغاز نموده که او تعالی بکمال قدرت خویش ماه و آفتاب را بتبعیت فلک از مشرق بمغرب دوانیده تا بگردش
ایشان اثمار و حبوب بودی رنگ گیرند و پخته شوند که آفتاب طباخ فلک ست و ماه صباغ او و هم حساب شهور
و سنین از گردش ایشان هویدا گردد و طبق زمین را بر روی آب گسترانیده تا قرارگاه مردم و حیوانات شود
و اورا اگرچه جوهر ثقیل ست از غرق آب نگهداشته چنانکه گفت. همی گسترانید فرش تراب ⁂ چو سجادهٔ
نیکمردان بر آب ⁂ همی کلمه از کلمات زوائد است که برای حسن و زیب در اوائل افعال می آرند و گاه دلالت
کند بزمان ماضی و بزمان و گاه بر استمرار چنانکه همیرفت و همیگفت و همی آید و همیگوید فلان در پس او میخورد ای
همواره می خورد و گاه بمعنی هم و نیز بمعنی یکی و یکدیگر آید کذا افید و اینجا زائده است غرض تراب باضافت تشبیهی که مشبه بمضاف
ست بمشبه ای تراب که مثل فرش ست سجاده بالفتح اثر سجود و فارسیان بمعنی مصلی استعمال کنند کذا فی المدار
مستشهد بیت متن بعضی بضم خوانند و همین صحیحست اما بالکسر غلطست کذا فی المؤید. زمین از تپ لرزه آمد ستوه

فرو کوفت بر دامنش میخ کوه ٭ تپ بباء پارسی یعنی بیماری و بیقراری کذافی الرشیدی ستوه بضمتین و واو پارسی تنگ و ناخوش و در حل لغات بمعنی خسته و عاجز گفته و بیت مثنوی مستشهد آورده کذافی المدار و کلمهٔ فرو درست که زائد باشد چنانکه در الفتح یا بمعنی فرود و میخ کوه اضافت تشبیهی ست و از کوه قاف مرادست چنانکه لفظ دامن بران دال ست یعنی زمین بعد از افتادنش بر روی آب بیقراری لرزه و زلزله تنگ و عاجز آمده بود و ای قرار نمیگرفت لهذا گرد اگرد او کوه قاف را مثل میخها ثبت فرموده تا قرار یافت تلمیح است بکریمه اَلَمْ نَجْعَلِ الْاَرْضَ مِهَادًا وَّالْجِبَالَ اَوْتَادًا ٭ دهد نطفه را صورتی چون پری ٭ که کردست بر آب صورتگری ـ بدانکه در ترکیب توصیفی یا تنکیر بموصوف لاحق میکند تا از اضافه تامی ممتاز گردد و یاء پاء نوشتن هم درست است چنانکه اختلاف نسخ بران دالست که بمعنی کدام و استفهام برای استعجاب است تلمیح ست بکریمه وَصَوَّرَکُمْ فَاَحْسَنَ صُوَرَکُمْ ٭ نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ گل لعل در شاخ فیروزه رنگ ٭ لعل گوهریست قیمتی سرخ فام که جایش در کان سنگ است و بمعنی سرخ و لب معشوق نیز آمده کذافی المدار از اول معنی اول مرادست و از ثانی ثانی مرادست که صفت گل واقع شده است صلب بضم سخت و چست و استخوان پشت و زمین درشت سنگلاخ کذافی المنتخب اینجا معنی اول مرادست فیروزه گوهریست قیمتی سبز فام فیروزه رنگ یعنی سبز صفت شاخ ست ای گوهرهای قیمتی سبز و سرخ را در میان سنگ سخت می نهد و گل سرخ را در شاخ سبز پیدا می کند پس مصراع ثانی بحذف عاطف معطوفست بر لعل و فیروزه که مفعول نهدست ـ ز ابر افگند قطره سوی یم ٭ ز صلب آورد نطفه در شکم ٭ از ابر ابر نیسان مرادست یم بالفتح والتشدید دریا و فارسیان بتخفیف استعمال کرده اند کذافی المدار و از صلب استخوان پشت اراده کرده و همزهٔ قطره و نطفه برای وحدتست ـ ازان قطره لولوی لالا کند ٭ وزین صورت سرو بالا کند ٭ لولو بضم دانه مروارید لالی جمع کذافی الصراح لالا اقلام و بمعنی رخشنده و بدین معنی خبر در صفت لولو مستعمل نشده کذافی المؤید بالا قد و قامت جهانگیری سرو بالا باضافت تشبیهی ست مثل صندوق و سینه و نای گلو صورت یعنی ازان قطره که از ابر نیسان بدریا افگند مروارید پیدا کند که رخشنده و تابنده باشد و ازین یک نطفه که از پشت پدر در شکم مادر آرد صورتی پیدا کند که قامتش سرو بلند و خوشنما باشد تلمیح ست بکریمه لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ ٭ بر علم یک ذره پوشیده نیست ٭ که پیدا و پنهان بنزدش یکیست انتقال ست از صفت قدرت بصفت علم آنچه در عامهٔ نسخ مسطور ست بر و علم یک ذره پوشیده نیست بی تکلف صورت صحت ندارد چه علم را پوشیده و ناپوشیده گفتن معنی ندارد زیرا که ظهور و خفا از صفات معلوم ست نه علم مگر آنکه پوشیده را بمعنی لازمی حمل نموده آید ای بر ذات او تعالی شانه دانستن یک ذره دشوار و متعذر نیست چه پوشیدگی را دشواری لازم ست و نسخه صحیحه و اصح چنانکه مولنا عبدالواسع گفته است

که بصدد هر قوم شده‌ای پیش صفت علم او تعالی شانه هیچ ذره از ذرات کائنات پوشیده نیست چرا که اشیاء ظاهره و باطنه نزد علم او یکسان اند ای نسبت علم او بهمه معلومات چه ظاهره وچه باطنه برابر است لَا یَعْزُبُ عَنْهُ مِثْقَالُ ذَرَّةٍ فِی السَّمٰوٰتِ وَلَا فِی الْاَرْضِ پس ضمیر نبردش عاید بعلم ست نه بذات او تعالی فافهم - مهیا کند روزی مار و مور ❊ وگر چند بیدست و پایند و زور ❊ انتقال ست بصفت ترزیق و روزی رسانیدن او تعالی بمخلوقات اگرچه خویش در ماسبق مذکور شده لیکن در ضمن بیان صفة لطف و کرم ذکر یافته بود لهذا ثانیاً قصداً و بالذات صفت ترزیق را یاد نموده و تخصیص مار و مور از دو وجه است یکے آنکه اینها از اکتساب روزی عاجز اند پس در ذکر اینها تنبیهے باشد بر عموم فیض او تعالی شانه دوم آنکه مرزوقیت بندگان پیشتر ذکر یافته اکنون جاے غیر عقلاست و اگر چند بمعنے هر چند و اگرچه کذا فی المدار زور معطوف ست بر دست و پا و بیدست نظر بمار روے زور نظر بمور ای رزاق علی الاطلاق ست که روزی دواب اگرچه بیدست و پا و بے زور اند ای اکتساب روزی عاجز اند بکرم عام خویش مهیا ساخته میفرماید تلمیح است وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِی الْاَرْضِ اِلَّا عَلَی اللّٰهِ رِزْقُهَا لان الدابة فی الکریمة محمولة علی المعنی اللغوی بقرینة قوله تعالی فی الارض ❊ بامرش وجود از عدم نقش بست که داند جز او کردن از نیست هست ❊ انتقال ست بصفة تکوین و از امر صیغه کن مراد ست که اِنَّمَا اَمْرُهٗ اِذَا اَرَادَ شَیْئًا اَنْ یَّقُوْلَ لَهٗ کُنْ فَیَکُوْنُ ❊ نقش بست ای آفرید و تصویر ساخت بکاغذ کذا فی المدار اینجا معنی اول مراد ست و شین بامرش بمعنے خود ست ای بامر و اراده خود وجود العینی موجودات را از عدم بیافرید و اگر نقش بست را بمعنے لازمی حمل نمائیم ای منقش شد پس شین ضمیر غایب باشد راجع بذات او تعالی بود که بصدد مصراع ثانی بمعنے کدام ست ـ دگر ره بکتم عدم در برد ❊ وز انجا بصحراے محشر برد ❊ دگر ره ای بار دیگر کتم بالفتح پوشش و پرده کذا فی المدار محشر جای جمع شدن مردم روز قیامت کذا فی المنتخب یعنی چنانکه خلایق اولاً در کتم عدم بودند و بعده وجود یافتند ثانیاً نیز پرده عدم روند و باز وجود یافته در میدان حشرگاه آیند و جزای عمل یابند این همه آثار تکوین اوست و درین دو بیت تلمیح ست بکریمه هُوَ الَّذِیْ اَنْشَاَکُمْ ثُمَّ یُمِیْتُکُمْ ثُمَّ یُحْیِیْکُمْ ❊ جهان متفق بر الهیتش ❊ فرو مانده در کنه ماهیتش ❊ انتقال بصیغه جلال که عبارتست از محتجب بودن او تعالی از آنکه بندگان او را بحقیقت ذاتیه و هویت خاصه که مسمی ست بمرتبه احدیت و غیبت هویت ندانند چنانکه خود می داند جهان ای اهل روزگار الاهیت و الوهیت واجب الوجود بودن کذا فی حواشی شرح العقاید و مؤید آنست که در شامل بمعنے خدای گفته و عبد الواسع بمعنی پرستیده شدن از نوشته اینجا هر دو معنی متعلقات و ار د کنه بضم پایان و نهایت چیزی ماهیت حقیقت چیزی کذا فی المنتخب و المدار پس ماهیت او تعالی باضافت لامی عبارت باشد از هویت ایزد که از ادراک اولی الابصار خارج ست اگر گوئی اتفاق اهل جهان الاهیتش چگونه صورت بندد و آنکه فرقه موسومه بطالعه مر عالم را صانع ندانند و دهریه

موجودات از ادوار فلکیه اند و اعتبار این کفرهٔ نابکار با وضوح براهین عقلیه و ظهور دلائل نقلیه که بر وجود آن واجب الوجود دلالت واضحه قطعیه دارند خارج از دائرهٔ اعتبار و اعتداد است فلا نکارهم دلائل کلا انکار معنی بیت آنکه اهل جهان همگی نظر بظهور ادلهٔ عقلیه و نقلیه برین معنی اتفاق دارند که او تعالی واجب الوجود و صانع علی الکمال ست لیکن در ادراک پایان حقیقتش عاجز و متحیر اند لانه لایعرف حقیقته علی ما هی علیه الا هو تعالی و تقدس ــ بشر ماورای جلالش نیافت

بصر منتهای کمالش نیافت ÷ ماورای جلال آنچه در پس پردهٔ جلال او محتجب و مستور ست و آن عبارتست از هویت خاصه اش بدانکه یکی جلال ذات ست که مذکور شد دوم جلال صفات و آن عبارتست از محتجب بودن صفات او تعالی بتعینات اکوان بسبب کثرت ظهور پس تعینات اکوان پردهٔ صفات اند و صفات پردهٔ ذات و لهذا قالوا حقیقة الحق وراء الوراء و المراد هو الاول منتها کمال ای پایان کمال او در صفات معنی بیت آنکه آدمی که محرم اسرار خفیه ایزد ست و کسی از و محرم تر نیست و از انچه در پس سراپردهٔ جلال ذات محجوب است عارف نیست و قوت باصره که مدرک آثار صفات کاملهٔ اوست و قوتهای دیگر مدرکه از ادراک با وجهه نمیشود و از پایان کمال صفاتش واقف نیست چه وقوف از غایت کمال صفات و احصای انها متفرع ست بر مدرک شدن موصوف علی وجه الکمال و المحال ست پس وجه تخصیص بشر و بصر بانکه ملک و بشر و جن از همه ادراک ماورای جلال او عاجز اند و قوی ظاهره و باطنه با جمعها در یافت منتهای کمال او قاصر اند و آن ست که بشر محترم تر جناب اوست و بر غیر خود مزیت دارد و کذلک بصر از ماورای خود در کار ادراک فوقیت دارد حاصل آنکه نه ذاتش مدرک اوهام اوست نه صفاتش معقول افهام چنانکه میفرماید ـ نه بر

اوج ذاتش پرد مرغ وهم ÷ نه در ذیل وصفش رسد دست فهم ÷ وهم بالفتح گمان بردن و فهم دانستن و دریافتن چیزی کذا فی المنتخب مرغ وهم اضافت تشبیهی ست و دست فهم اضافت لامی یعنی مرغ وهم و گمان بر اوج حقیقت و غیبت هویت او پریدن نتواند و دست فهم ادراک و دریافت در ذیل کمال صفاتش و احصای آنها رسیدن نتواند پس اوج ذات عبارت از کنه ماهیت او ست و ذیل وصفش کنایه از منتهای صفات او و اختیار لفظ اوج در اول و اختیار لفظ ذیل در ثانی بنا بر آنست که مرتبهٔ غیب هویت مرتبهٔ اطلاق و ترقی ست و مرتبهٔ اتصاف او بصفات مرتبهٔ تقید و تنزل ست ـ درین ورطه کشتی فروشد هزار ÷ که پیدا نشد تخته بر کنار ÷ ورطه بالفتح گل که چون ستور در و افتد بر نخیزد و بعد از آن مستعمل ست بر امر مشکل و شتر کذا فی التاج و فارسیان بمعنی گرداب استعمال کنند کذا فی المدار مستشهد بیت متن ست کشتی کنایت از فهم و وهم ست چنانکه سفر و سیر دریا بکشتی باشد ادراک حقائق اشیاء بفهم و وهم باشد تخته بهمزه وحدت قید وحدت ناظر ست بهزار یعنی هزار کشتی درو غرق گشته و یک تخته از هیچ یک کشتی باز بساحل نرسید پس اختیار لفظ تخته بر لفظ کشتی بیاء وحدت افادهٔ مبالغه ست ای چه جای پیدا شدن یک کشتی ست که اینجا یک تخته خرد هم پیدا نمیشود و کاف در مصرع ثانی عاطفه و رابطه میان آمدن هر دو تواند بود

و نهایت ...

یعنی بیت آنکه درین گرداب که کنایت از جستن عیب بیت نتهای صفاتش ست هزار کشتی و وهم و فهم فرو رفته
و غرق گشته و یک تخته از آن کشتیها باز بساحل پدید نگشته ای چه جای دریافت کنه ذات و نهایت صفاتست که فهم و وهم
خود در وی محو و مستهلک گردد چیزی بدست نیاورد و در بدار گفته که درین ورطه و گذلک درین دیر هر دو عبارت ست
بدنیا و بعضی شراح التقلید بدان رفته الحق بغور سخن نرسیده اند ❊ چه شبها نشستم درین دیر گم ❊ که حیرت گرفت آستینم
که قم ❊ کلمه چه برای استفهام آید و بمعنی زیرا که و برای تفسیر آید و چون بر جمع داخل شود غالباً بمعنی بسیار باشد کذا فی
المدار دیر بالکسر معروف و بالفتح گنبدیکه برای عبادت بنا کنند کذا فی الرشیدی اینجا معنی ثانی مراد ست که
کنایه ست از خلوت و محل فکرت ذات و صفات ست گم حال ست از فاعل نشستم ای محو فکرت که اول عاطفه و رابطه
هر دو تواند بود و ثانی بیان گفت محذوف ست ای حیرت آستینم بگرفت و گفت برخیز که ❊ عنقا شکار کس نشود
دام باز چین ❊ کاینجا همیشه باد بدست ست دام را ❊ یعنی بسیار شبها از خود خالی و گم گشته در خلوت خانه
فکرت بکنه ذات و کمال صفات او نشسته ام که چیزی از آن معلوم خود نمایم و آخر الامر حیرت بمن پیدا شد مرا
از آستین بگرفت و گفت که از اینجا برخیز که بدین مرصد اعلی نتوانی رسید زیرا که ❊ محیط ست علم ملک بر بسیط
قیاس تو بر وی نگردد محیط ❊ ملک بکسر لام اسمی ست از اسمای الهی بسیط جای فراخ و زمین و عالم و در اصطلاح
متکلمین بمعنی غیر مرکب متجزی آید و قبیل بسیط آنکه جزو او مشابه کل باشد چون آب کذا فی المدار اینجا این همه معانی
خمسه جایز الاراده اند یعنی علم پادشاه حقیقی محیط است هر چیز را که فراخ و وسیع است من السموات والارض و ما فیها
یا محیط است تمام زمین را یا تمام عالم را علی وجه الکمال یا محیط ست بجواهر فرد و اجزای لا یتجزی که اخفی موجودات
ست یا محیط ست باشیاء متشاکلة الاجزاء که هر جزو را از آن اشیا متشابه علی حده میداند کما قال الا انه بکل
شیء محیط ❊ و قیاس علم تو بر هیچ یک از این معلومات خداوند محیط کما ینبغی نیست بلکه بهر یک از آن علم بوجه ما ورای
پس علم تو بکنه حقیقت و کمال صفاتش کی رسد که قیاس تو بمعاد ماتش رسد چگونه محیط خواهد شد ❊ نه ادراک در کنه ذاتش
رسد ❊ نه فکرت بغور صفاتش رسد ❊ غور مغاک چیزی این بیت تفریع ست بر بیت سابق چنانکه آنفاً از
تقریر معلوم شده پس این هر دو بیت از جمله مقوله گفت محذوف ست حاصل آنکه حیرت مرا گفت که ازین دیر
برخیز زیرا که چون علم تو معلومات او تعالی محیط بر وجه کمال نیست پس دست ادراک تو بکنه حقیقتش نتواند
رسید و مرغ فکرت تو بنهایت صفات او نتواند پرید پس این بیت بمعنی خطاب حیرتست بشیخ رحمه ای ادراک تو
و فکرت تو و تغیر باسلوب غیبت بنا بر افاده عموم ست ای ادراک و فکر هیچکس بدان نتواند رسید و تواند که این بیت مقوله
شیخ باشد لیکن مضمون بیت سابق بی ضم کردن مضمون این بیت ناقص مینماید و هم این نظر به بیت گذشته
نیز براو ضم نوافتش آید مستدرک میشود فافهم هو الاول ❊ توان در بلاغت بسحبان رسید ❊ نه در کنه بیچون سبحان رسید

بلاغت کلام رنگین گفتن که مطابق مقتضای حال باشد و مشتمل بر فصاحت و محسنات لفظی و معنوی سحبان نام مردی فصیح کلمات عرب ابن وائل و او بر سر جمعی تا سالی حکایت مکرر نگفتی و اگر حاجت باز گفتن افتادی بعبارت دیگر ادا کردی یضرب المثل فی الفصاحة کما یضرب بیوسف فی الصباحة کنه بیچون ای بایان حقیقت و صفات ای خداوند که بیچون و بی ولشان ست عبد الواسع نوشته که در تحقیق لفظ سبحان که اسم ذات ست یا مصدر بمعنی تسبیح عقل حیران ست تا برسیدن بکنه بیچون سبحان چه رسد زیرا که متبادر از اضافه کنه سبحان آنست که از جمله اسماء الٰہی باشد در عرب میگویند تا یدست سبحانی بالحاق یاء نسبت و عبد السبحان باضافه عبد السبحان و سبحانا بحرف ندا استعمال می کنند لیکن در کتب لغت و تفاسیر و احادیث بایمعنی بنظر نیامده بلکه اظهر آن ست که مفعول مطلق مضاف باشد چون سبحان الله و سبحانک و سبحانه و اما می توان گفت که لفظ بیچون درینجا عبارت از ذات حق باشد و سبحان بطریق وصف اشارت باشد به تسبیحاتی که در آیات قرآنی و احادیث وارد شده اند چنانکه شائع ست که کلمه ذکر کنند و اشارت بسوی جمله کنند که آن کلمه جزو او باشد یعنی در کنه ذات بی مانند که سبحان الله عما یصفون و امثال ذلک در شان او واقع شده نمی توان رسید انتهی کلام حاصل آنکه بیلاغت آن فصیح عرب رسیدن ممکن ست بلکه آن افصح العرب و العجم نامش از لوح فصاحت نشسته ست اما بکنه ذات و صفات آن بیچون رسیدن مشکل زیرا که انبیاء با آنکه اخص الخواص و محرم ترین آن بارگاه اند از دریافت کمال صفات عاجز آمده اند چه جای دریافت کنه ذات و چه جای دیگر از عرفا چنانکه میفرماید. که خاصان درین ره فرس رانده اند* بلا احصی از تگ فرومانده اند* خاصان عبارت از انبیاء و صیغه جمع اختیار نمودن با آنکه لا احصی فقط از سیدنا محمد مصطفی صادر گشته بنا بر آنست که چون آنحضرت که سید المرسلین و اکرم و محترم تر از همگین ست از دریافت کمال او عاجز ست پس دیگران که خدام او یند بطریق اولی عاجز باشند باین معنی امیر خسرو رح صیغه جمع آورده ست حرف کما اثنیت خط کبریا* مهر زده بر دهن انبیاء - فرس عبارت از مرکب عقل ست تگ بکاف پارسی دویدن اسپ و باد بلا احصی بیانیه است مر فرو ماندگی را و بعضی با بیت گفته و از خاصان اولیا اراده نموده یعنی اولیاء الله بسبب شنیدن حدیث لا احصی از هوس دریافت کنه ذات و صفات باز مانده اند بر فطن مخفی نیست که انسب توجیه اول ست که حاصلش بکنه بیچون کسی را رسیدن ممکن نیست زیرا که چون سید انبیاء شب معراج در عین مشاهده و تجلی حق مر دیرا زائد البیان ستوده بلا احصی فرسوده پس دیگر کسی را از انبیاء و اولیا چه یارا که کمال او را دریابد و بر تقدیر یکه از خاصان اولیا مراد باشد عجز سائر انبیاء از کلام صراحةً مفهوم نمی گردد اگرچه ضمناً و التزاماً لازم می آید که عجز سید الاولین و الآخرین دال ست بر عجز همه کس و نیز باز آمدن اولیا از هوس عرفان بعجز و شنیدن این بیت مثبت عدم امکان ادراک سبحان نمیشود بلکه مثبت آن عجز و فرو ماندگی ایشان ست بعد از جد و جهد بسیار تامل و نصف و لا احصی اشارت ست بحدیث نبوی که لا احصی ثناءً علیک کما اثنیت علی نفسک یعنی نمی توانم شمرد ثنا را بر تو خود را ستایش ادا را ثنیه اند

نیستہ اند و باین قدر اکتفا کردہ میگویم کہ تو چنانے کہ خود ثنا گفتۂ بر ذات خویش اے کمالات خویش در ظاہر فرمودہ در تعینات لانہایۃ فہذا الکلام جملتان فان الضمیر المرفوع المنفصل مبتداء وقولہ کما اثنیت فی محل الخبر کذا افید۔ زہی

جای مرکب توان تاختن ✤ کہ جاہا سپر باید انداختن ✤ بدانکہ لفظ جا بالف خالص ست بے ہمزہ آری وقت اضافت ولحوق یاء تنکیر ہمزہ را درمیان می آرند وگاہ برائی ضرورت شعر ہم ہمزہ را زیادہ کنند چنانکہ درین بیت و غیر ذی حیات را جمع بہا و الف کنند چون جاہا و شبہا و روزہا کہ یعنی بلکہ سپر انداختن عاجز شدن و فروتنی کردن کذا فی الرشیدی ای بسیار جاست کہ دران اعتراف بعجز و قصور در کار ست بلکہ کلام درین مکان آنکہ کنہ ذات و کمال صفات او در تمام احتجاب ست بلکہ احتجاب آنہا این قدر را ہم روا نمیدارد کہ عارفی سری را از اسرار کہ در مشاہدہ تجلیہا برو منکشف شود ظاہر کند بدیگرے گوید چنانکہ می فرماید۔ اگر سالکے محرم راز گشت ✤ بہ بندند بروی در باز گشت ✤ سالک بیاء تنکیر راز عبارت از اسرار و ضمائری کہ بوقت مشاہدہ تجلی ایزدی بر دل عارف ہویدا گردد فاعل بندند وکیلان قضا و قدر ای از سالکے سالکان طریقہ محرم درگاہ شود و رازی را از رازہای حقیقت بداند ارادت الٰہی ابواب رجوع را برو مسدود گرداند ✤ کسی را درین بزم ساغر دہند ✤ کہ داروی بیہوشیش در دہند ✤ کسی بیاء موصولہ و مصرع ثانی صلۂ آن درین ای بزم سالکان و طالبان حق ساغر بفتح غین معجمہ پیالہ و آوند شراب کہ اورا سانگی و سایر نیز گویند کذا فی المدار اینجا کنایہ از عرفان ست یعنی وکیلان قضا و قدر در بزم سالکان ساغر معرفت حق بکسی دہند کہ اورا اولا داروی بیہوشی دہند ای اورا ازجمیع ماسوائی حق بیخبر سازند تا بکسی راز حق نگوید۔ یکی باز را دیدہ بر دوختہ ✤ دگر دیدہا باز و پر سوختہ ✤ کلمہ را در مصراع اول مفید معنی اضافت ست ای دیدہ باز و کلمہ را دیگر در مصراع ثانی بقرینۂ اول محذوف ست ای دگر را دیدہا باز و باز اول بمعنی پرندہ ایست شکاری معروف و کنایہ ست از طالب حق کہ نسبت باہل دنیا شہباز ست و ایشان بمنزلہ مگس و باز ثانی بمعنے کشادہ و پر سوختہ معطوف ست بر دیدہ باز یعنی یک باز را از سالکے بصیرت ست و ہنوز مبتدی غیر محرم اوست دیدۂ دلش از مشاہدہ معرفت الٰہی بر دوختہ است و باز دیگر را کہ عارف خداشناسی است و بسر حد نہایت عرفان رسیدہ ست دیدہ بازای کشادہ ست و پرہایش سوختہ ای اورا پر پرواز بجانب غیر حق ندادہ اند کہ من بعد بصحبت غیر او تعالی نشاید و بحکم من عرف اللہ فقد کل لسانہ سعدی ازان بکس نگوید و افراد دیدہ در مصراع اول و جمع آن در ثانی اشارہ بنکتہ ایست کہ مبتدی را کہ ہنوز بصحبت غیر مائل ہست ہیچ رنگ دیدہ اش را بسوختہ دوختہ اند تا افشای راز نکند و منتہی را کہ انقطاع کلی از اغیار کردہ ہر دو دیدہ او را کشادہ اند اما پرش را سوختہ اند کہ بمقتضای حکم بشریت مبادا بجانبی التفات کند و پرواز کند و ہذا ہو التقریر الملائم بالسیاق و السباق در شاہ عبد الرسول مصراع ثانی بدین نمط نوشتہ کہ دگر باز را بال و پر سوختہ ✤ و کلمہ باز را در ہر دو جا بمعنے جناح کہ پر بزرگ ست و پر کوچک ست ازان تقریر معنی چنین کردہ کہ یک باز

را که عارف کامل و سالک صاحبدل و شهباز بلند پرواز هوای معرفت خداست دیده دوخته و چشم بر هم بسته است نظرش بما سوای الله نمی افتد و بجانب غیری نمی گردد و دیگر باز را که آدمی جاهل بیحاصل باشد بال و پر سوخته است که در گوی بشریت و زندان نفسانیت فرو افتاده است و در هوای معرفت نمی تواند پرید و نیز گفته که مشهور آنست که لفظ باز هر دو صیغه اسم فاعل است از بازیدن و ساختن که بدون ترکیب مستعمل نمیشود چنانکه شطرنج باز و قمار باز پس یکی باز و دگر باز ازان قبیل است یعنی کسیکه بفرد حقیقی ذات حق نرد و عشق می بازد و دیده اش دوخته شود و دگر باز ای کسیکه بچیزهای دیگر میل و تعلق دارد و شطرنج تعشق بما سوای الله میبازد و بال و پرش سوخته شده انتهی کلامه کو مآل التوجیهین فی المعنی واحد و انما التفرقة فی التصرف لفظه و بر عارف مخفی نیست که بتقریر اول جاهل بیحاصل را باز گفتن مناسب نیست چه او مگس است و نیز بر هر دو تقریر مصراع اول اگرچه ملائمت اصل مقصود دارد لیکن مصراع ثانی را دران مدخل نیست چه سوق الکلام در سالکان و طالبان حق است نه در شان انسان مطلق که شامل باشد مر غیر طالب حق را که جاهل بیحاصل در شطرنج باز عشق ما سوی الله است پس نسخه صحیحه همان است که در متن مرقوم است چنانکه از تمثیل هویداست که میفرماید. کسی راه سوی گنج قارون نبرد ❊ وگر برد ره باز بیرون نبرد ❊ برون بالضم معروف و بمعنی یافتن کذا فی المدار باز بمعنی دیگر باز قارون نام مردی از بنی اسرائیل که پسر عم موسی بود و بموسی ایمان آورد و چون موسی او را در غایت فقر دید درویشی او را دیده بر وی رحمت آورد و دو مرد صالح که در آنوقت علم کیمیا میدانستند از هر یک اندکی اندکی پرسیده بترکیب کامل راه یافت چنان خزائن مال فراهم آورد که مفاتیح آن خزائن بار شصت اشتر میرسید آخر الامر چون حکم زکوة نازل شد قبول نکرد و گفت که من از خود این مال بعلمی که من دانم فراهم آورده ام و بر موسی تهمت زنا برانگیخت تا بدعای موسی با خدام و خزائن در زمین منخسف شد گویند که تا روز قیامت میرود و قرار نمی یابد و این بیت تمثیل مطلب سابق است که کسی بمعرفت اسرار او تعالی نمیرسد و اگر کسی میرسد باز هوش ما سوی الله ندارد که خبر بکسی دهد چنانکه کسی را رفتن بگنج قارون که بزمین منخسف شده نیافته است و اگر کسی راه یافته است راه بیرون آمدن باز نیافت و آن عبارت از قارون و خدام اوست که بگنج فرو رفته اند و بکسی باز خبر نداده اند که آن گنج کجاست. بترس ای خردمند ازین بحر خون ❊ کزو کس نبرد است کشتی برون ❊ بحر خون کنایه از دریای معرفت حق که مهلک خردمندان است و کشتی کنایه از عقل و فهم ای من ترا نصیحت میگویم که ازین دریا هوش و هم بترس و دور باش تا هوش از دست ندهی زیرا که هر که درو آمده است متاع هوش و ادراک سوای حق را در وی گم کرده است و این معنی از تشنیع و منع نیست از طلب سنت مولی که از جمله کمالات نوع انسانست بلکه اصل مقصود ازینجا و همانست بلکه آگاهانیدنست مر طالب را که پیش از در آمدن این راه دست از عقل و هوش باید شست چنانکه در باب عشق میفرماید. بدریا مرو گفتمت زینهار ❊ وگر میروی تن بطوفان سپار لهذا لفظ خردمند را بر طلبگار و بخود اختیار فرموده است. دگر طالبی کاین زمین طی کنی ❊ نخست اسب باز آمدن پی کنی ❊ مصراع اول شرط است

وثانی جزای آن طالبی یا خطاب این زمین عبارت از راه سلوک معرفت وطی کردن این زمین قطع نمودن مسافت پی کردن لنگ ساختن این بیت معطوفست بر بیت سابق ای ازین کار دشوار دست باز دار واگر میخواهی که بفضل یزدان این راه دور و دراز را طی نموده بسر حد سلوک ونهایت عرفان که بندگان بدان مامورند برسی پس بایدا اول مرکب عقل وادراک را لنگ کنی تا باز این سر حد نیابدای از همه ما سوی الله بر دار زیرا که درین راه دیوانگی در کارست مولنا رومی می فرماید - هرچه غیر از شورش و دیوانگی ست ❊ اندرین راه دوری بیگانگیست - تامل در آئینه دل کنی صفائی بتدریج حاصل کنی ❊ تامل عبارت از مراقبه یا پاسبانی دل ست که ماسوای حق دران راه نیابد و دوام ملاحظه و یاد داشت مقصود حقیقی که آئینه دل ست صفائی بیا عظمت ای تمام مصفا شدن آئینه دل از زنگ خیالات باطله واین بیت بحذف واو عطف معطوفست بر مصراع ثانی بیت سابق ای باید که دل را بدوام ملاحظه ومطالعه وجه مطلق روشن دار ی و هیچ لحظه ازان غافل نباشی وصفائی کامل مرتبه بدست آوری زیرا که چون باین سر حد رسی امید ست که مستحق جذبه حق شوی وکارت بآخر رسد چنانکه میفرماید - مگر بوئی از عشق مستت کند ❊ طلبگار عهد الستت کند ❊ مگر بکاف پارسی ترجمه الاستثنائیه و برای شک هم مستعمل شود و بمعنی یقین و آرزوئی کذا فی المدار و معنی آخر بیت مستشهد متن آورده و پس در لفظ مگر اشاره بلطیفه ایست که ترتیب حصول دولت عشق حقیقی بر مراقبه مذکور کلی ولازم نیست بلکه محض لطف ایزدی ست که عادت او تعالی بدان رفته که سالک بعد از تصفیه دل از خیالات باطله مستحق جذبه شوق گردد عهد زمان نهار و سوگند و پیمان کذا فی المدار اینجا بمعنی اول و ثانی درست آید تا ئی ست ت و الست مفعول کنه ست و باید دانست که بعد از خروج آدم از بهشت وقیل بعد از خلق آدم وقیل قبل از دخول جنت بر فضائی که بر در بهشت است و عرض آن سه هزار ساله راه است حقتعالی ذریت آدم را از صلبها و بیرون آورده و بعضے از اصلاب بعضی بر وفق توالد انبا دار آباد بر مثال مور چهابی خورد و حیات وعقل و نطق مر ایشان بداد و ربوبیت خود بر ایشان عرض کرد که الست بربکم آیا نیستم پروردگار شما و گواه گردانید ایشانرا بر نفسهای خود باقراری که کردند قالوا بلی گفتند آری که تو پروردگار مائی معنی بیت آنکه چون دل را بتدریج از خیالات باطله بدوام ملاحظه مقصود مصفا کنی امید ست که اندکی از عشق حقیقی ترا بیخود گرداند و ترا طلبگار زمان یا پیمان الست بربکم سازد یعنی در انوقت خواهان و طلبگار خواهی شد که زمان میثاق باز آید تا پیمان عهد قدیم را باز تازه کنم زیرا که آن عهد بسبب غفلت از یاد رفته اکنون آنرا بیاد داری و بعضی از شراح مگر را کلمه استثنا گفته و استثنا از بتدریج اعتبار نموده ای صفائی دل بتدریج حاصل خواهی کرد دفعةً واحدةً نخواهد شد مگر آنکه جذبه عشق بتو رسد آنگاه بے تدریج بسرعت تمام ترا صفائی دل دست خواهد داد که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین انتهے کلامه بر عارف مخفی نیست که مقصود اصلی تحصیل صفائی ست که مر طالب آنکاهے بموجب

رسم سالکان بتدریج حاصل آید و گاہی محض بجذبۂ عشق پیدا بلکہ مقصود اصلی پیدا آوردن دولت عشق است کہ امر معرفت و محرمیت بدان منوط است و مراقبہ و تصفیۂ دل مقدمۂ حصول دولت عشق بیش نیست و ہم سیاق و سباق کلام بران دال ست کہ شیخ رحمۃ اللہ مرید را بطریق سلوک رفتن این راہ می آموزاند کہ طالب را اول مراقبہ و محافظت دل از خیالات باطلہ در کار ست تا بتدریج صفائی کامل دست دہد کہ آنگاہ امید از کرم او تعالی چنان ست کہ درد طلب صادق عشق محمود پیدا کند و عہد قدیم منسی را بدو یاد دہاند پس ترا ازان ببال عشق در پرواز آید و بآشیانۂ معرفت خدا الکن برسد چنانکہ میفرماید۔ بپای طلب رہ بدانجا بری ٭ وز انجا ببال محبت پری ٭ پائی طلب بال محبت محبت ای بطلب صادق راہ ای سلوک بدانجا ای بمقام عشق بری و بہم رسانی ازان مقام بمددگاری عشق در ہوائی معرفت خدا در پرواز آئی و حجب خیالیہ مرتفع شود و بدرجہ یقین رسی چنانکہ گفتہ۔ بدرد یقین پردہای خیال ٭ نماند سراپردہ الا جلال ٭ خیال بالکسر پندار و صورتی کہ در خواب دیدہ شود یا در بیداری تخیل کردہ شود کذا فی المنتخب اینجا بمعنی پندار مراد ست بقرینہ یقین و از ہر سہ یقین مراتب یقین مراد ست یعنی علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین ہمگی درندہ و کاشف حجب ظن و پندار اند یعنی آنکہ یقین دل تو بجدا کہ خاص آری و ماسوائش را موہوم و باطل دانی ہمہ انواع غفلت و پندار را کہ میان تو و حق حاجت بودند بدرد و دور سازد و وجہ مطلق ہویدا گردد و نماند ازان پردہا مگر پردہ جلال غیب ہویت دران ستور و کشف آن پردہ بشر را ممکن الحصول نیست چنانکہ گفت۔ دگر مرکب عقل را پویہ نیست ٭ عنانش بگیرد تحیر کہ الیست ٭ دگر ای دیگر بار و پیشتر ازان مرکب بالفتح برنشستنی از ستور و کشتی و جز آن کذا فی الصراح تحیر سرگشتہ شدن عنان بالفتح و دال لگام کہ سوار بدست گیرد کذا فی المنتخب کہ الیست بیان گفت محذوف ست ای عقل و ادراک سالک بمددگاری عشق و حصول دولت یقین ہمین پردہای خیال و گمان را برطرف خواہد ساخت و چون بسراپردہ جلال ذات رسد پیشتر ازان نتوان رفت و حیرت او را باز دارد و بگوید کہ اینجا بایست و پیشتر مرو و در فرہنگ سروری بجای الیست بالبست بپای تازی نوشتہ و گفتہ کہ الیست مختصر بالیست واللہ تعالی اعلم۔ درین بحر جز مرد راعی نرفت ٭ گمان شد کہ دنبال داعی نرفت ٭ راعی شبان و نیز کنایہ از حضرت رسالت پناہ کذا فی الشامل و برہمین بیت متن را شاہد آوردہ داعی خوانندہ و دعا گو و پیغمبر خوانندہ کذا فی المدار اینجا بمعنی اول کنایہ از آنحضرت ست کہ خوانندہ است مر خلق را بر راہ خدای تعالی یعنی در راہ سلوک و معرفت حقتعالی بطریق سلامت و صفا و وصول بمقصود اعلی بجز آنحضرت کسی دیگر نرفتہ است مگر مکمل اولیا کہ بکمال متابعت او و در سیر اخلاق و دریافت لا یطاق بسر منزل رسیدہ اند و گم آنکس شدہ است و بمطلب فائز نگشتہ کہ دنبال آن خوانندہ براہ ہدا نرفتہ ای مخالفتش ورزیدہ است و یا متابعتش بوجہ کمال نکرد کسانی کزین راہ برگشتہ اند ٭ برفتند بسیار سرگشتہ اند ٭ ای کسانیکہ از راہ و طریق سلوک آنحضرت انحراف ورزیدہ اند برفتند

ای در طلب حق داخل سلوک گشته اند اما عاقبة الامر بسیار حیران و سرگردان شده اند و بجای نرسیده چه سنت الهی بران جاری
شده است که بدون متابعت آنحضرت ص یکی از مذاهب چهارگانه هیچ یکی را دولت وصول الی الله بدست نرسد - خلاف
پیمبر کسی راه گزید ✤ که هرگز بمنزل نخواهد رسید - پیمبر مختصر پیامبر که ترجمه رسول است کسی بیای موصوله که هرگز
صله آن رسید یعنی بصدای برخلاف آنحضرت آنکس راه سلوک گزیده است که رسیدن خود را بسر منزل مقصود
نمیخواهد ای بدخواه خویش است و مطلوبش عدم وصول و خوانده اند که کاف صله بنا بر ضرورت شعری تاخیر یافته باشد
و در معنی داخل باشد بر قول او راه گزید پس معنی چنان باشد ای برخلاف پیمبر کسی که راه گزیده است آن کس
هرگز وصل منزل نخواهد شد محال است سعدی که راه صفا ✤ توان رفت جز در پی مصطفی ✤ محال بالضم نابودنی
که ممکن نباشد و از محال محال عادی خواسته است که راه صفا بیان کلمهٔ این محذوف که مبتدا موخر است انتقال است
از موعظت دیگران بمخاطبهٔ نفس خود یعنی ای سعدی این مضمون که معرفت حق که صاف کننده است سالک را از
کدورات نفسانیه جز بکمال متابعت آنحضرت ص رفتن محال است و خارج از سنت الهی پس اگر رفتن این
راه میخواهی جز بمتابعتش قدم منه در نعت محمد چون طریقهٔ مصنفین متقدمین است که ثنای ایزدی را بنعت آنحضرت
ردیف میسازند و هم در آخر ثناء او تعالی شانه سخن بذکر آنحضرت ص سر کشیده بود پس شیخ ره طریقهٔ سلف را اقتدا نموده آن
ستوده جناب باری را بانواع نعوت ستوده - کریم السجایا جمیل الشیم ✤ نبی البرایا شفیع الامم ✤ کریم بزرگ و نیک
سجایا جمع سجیة بمعنی خوی و عادت کخطیئة و خطایا و بریه و برایا شیم بکسر یکم و فتح دوم جمع شیمة و بکسر یکم و سکون دوم
بمعنی طبیعت و خصلت کذا فی المنتخب نبی ماخوذ است از نبا بمعنی خبر دادن یا از نبوة بروزن ثمرت یا از نباوت
بروزن کرامت بمعنی رفعت و علو برایا بمعنی خلائق شفیع شفاعت کننده و عذرخواه امم بالضم جمع امت
بالضم و التشدید گروه از انسان و هم پیروان انبیا هر دو اضافه اولین اضافت صفت مشبه است بسوی فاعل
خود و هر دو اضافت آخرین اضافت اسم فاعل است بمفعول خود و این بیت خبر مبتدا محذوف است ای
هو کریم السجایا یعنی ذات حضرت محمد مصطفی ص که الفاً اند کور شد چنان بزرگوار است که نیک اند همه عادتهای ظاهری
و خوب و خوشتر اند همه خصلتهای باطنی او و اوست خبر دهنده بدنیا مر خلائق را بآنچه سعادت دارین در دست و
اوست عذرخواه امم سابقه و لاحقه بعقبی و در بعضی نسخ بجای برایا ورا یا دیده شد و همانا به اوفق شفیعٌ مطاعٌ
نبی کریم ✤ قسیم جسیم نسیم وسیم ✤ این صفات لفظا بسبیل تعداد ذکر یافته و در معنی متعاطف اند اول اسم
فاعل و ثانی اسم مفعول و بواقی جمله صفت مشبه اند شفیع ماخوذ است از شفع بمعنی یکجا کردن و فراهم آوردن و آنحضرت
را ازان شفیع نامیده اند که جامع است عصاة مومنان را با مطیعان خواستن از باری تعالی مطاع
بالضم اطاعت کرده شده در هر دو سرای چه انبیا و اولیا را نند که او فرموده و لفظ نبی در بیت سابق بمعنی مخبر است

واینجا بمعنی رفیع الشان ست کریم جوانمرد وعزیز وبزرگوار وهو ضد اللئیم کذا فی الصحاح قسیم از قسامت ست بالفتح بمعنی
خوبرو شدن یقال هو قسیم الوجه یا از قسم بمعنی قسمت الشئ فهو ح بمعنے فاعل ای هو قاسم العلوم والشرائع کما قال
مَن یُرِد بِهِ اللّٰهُ خیرًا یفقهه فی الدین فانما انا قاسم والله معطی جسیم از جسامت ست بمعنی بزرگی ای هو عظیم القدر لانه
لم یکن صاحب جسمٍ عظیمةٍ بل انما هو فی غایة الاعتدال اینجا جسامت قدر مرادست وقیل جسیم آنکه قدست اندام
ومعتدل باشد نسیم خوشبوی کذا فی المدار وسیم از وسمه است بمعنی نشان ای صاحب جلال ست که مورث کمال جمال
ست یا نشاندارست بمهر نبوة که نقشے بود بر پشت او ما بین الکتفین وچون معانی حاصله هر چهار صفات را ملاحظه
کنی هر یک بمعنی خوبروئی وخوش وضع باشد ولذا قالوا تراد فها مقصود از صفات چهارگانه اولی شرف وحسن معنوی
ست واز چهارگانه آخری وجاهت وحسن ظاهری ❊ امام رسل پیشوای سبیل ❊ امین خدا مهبط جبرئیل ❊
ای او پیشوای پیغمبران ست وایشان پیروان او ودر تفاسیر مذکورست که خدایتعالی از جمیع پیغمبران عهد گرفته ست
بر ایمان آوردن محمد رسل جمع رسول ست بمعنی فرستاده شده ورسول بقول مشهور اخص ست از نبی چه رسول
پیغمبر را گویند که صاحب کتاب وشریعت باشد ونبی شامل هر کسی را که اخبار بالهام کند لهذا رسل آورده که مقتدائیت
او مر انبیا را بطریق اولی لازم آید وقوله پیشوای سبیل بمعنی تعلیلست مر صفة سابقه را ای امام رسل ست چه او
پیشوای راه هدایت وآنحضرت امین خداست که پیش نبوة بدین لقب مشهور بود ای امانت داری که بر وی هر کس را
اعتماد ست کذا فی المنتخب ومهبط جبرائیل ای جای فرود آمدن جبرائیل ست که آن هم بلقب امین ملقب ست
چه او قرآن را با مانت بلا خیانت بر رسول رسانیده ست حاصل آنکه ذات بابرکات او امین ست وپیغام رسان
او هم امین ست فقد بلغ الامانة الی النهایة ❊ شفیع الوری خواجه بعث نشر ❊ امام الهدی صدر دیوان حشر ❊
وری خلق خواجه بواو معدوله خداوند وحاکم ودستور کذا فی المدار بر بعث انگیختن نشر پراگنده کردن مجموع هر دو
عبارت از روز قیامت کذا فی الشامل چه مردمان دران روز اولا از قبور برانگیخته شوند وبعده پراگنده شوند بعضی
بهشت روند وبعضے در دوزخ هدا راه راست وراه رفتن کذا فی المنتخب اینجا بمعنے اسم فاعل ست بمعنی راه راست
پانیده صدر بلند نشین دیوان جای نشستن دبیران که دفترش خوانند حشر جمع شوند مردمان برای حساب یعنی
آنحضرت عذرخواه خلق ست روز قیامت بار تبرقی می گوید که او دستور مختار کاران روز حشر ست وآنحضرت
پیشوای راه راست یابندگانست که انبیا باشند بازتبرقی میفرماید که او بلند نشین دیوان قیامتست وهمه
منتظر فرمان او ❊ کلیمی که چرخ فلک طور اوست ❊ همه نورها پرتو نور اوست ❊ کلیمی بیا موصوله که چرخ آه صله
آن کلیم بفتح کاف تازی همسخن ونیز لقب موسی چه او همسخن حقتعالی بود بیواسطه واطلاق این لفظ بر ذات
حضرت رسالت پناه از روی معنی درستست اگرچه لقب او نیست کذا فی الشامل چرخ بمعنے چرخه ودولاب ودائره

لنبی الامین

ونیز آن چرخ کلال که بران کوزه‌ها را بگردانند و درست گردانند کذا فی المدار و از فلک الافلاک فرودین هشتگانه مراد ست
واضافت چرخ بفلک بمعنی لام ست ای چرخیکه افلاک دیگر را بیگردانند و در گردش می آرد و آن فلک نهم ست که بزبان
شرع او را عرش عظیم و بزبان حکما فلک الافلاک و فلک اطلس نامند کذا قال عبد الواسع و عدول از حمل چرخ بر معنی دایره
واضافتش بر بنای اراده مطلق فلکست بنا بر آن نموده ست که معراج آنحضرت بر مطلق فلک نیست بلکه بر عرش مجید ست
پس ناچار از فلک الافلاک هشتگانه مراد ست از چرخ فلک اعظم نیست یکه اضافت را بیانیه گفته بغور سخن نرسیده
است یعنی آنحضرت آن کلیم الله ست که معراج او عرش مجید ست که اعلای امکنه و منتهای جهات ست چنانکه معراج
کلیم الله موسی بر کوه طور بود و انی هذا من ذاک ست ع ببین تفاوت راه از کجاست تا بکجا. و مصرع ثانی تلمیح ست بحدیث
نبوی انا من نور الله والانوار منی و در لفظ پرتو مبالغه بالغه نهاده چه پرتو روشنائی را گویند که از اجرام منیر
منعکس میشود چنانکه عارفان گفته اند که وجود عالم پرتو وجود حقیقست پس آفتاب و ماهتاب و سائر اجرام منیره جز پرتو

آن آنحضرت نیستند ❊ یتیمی که ناکرده قرآن درست ❊ کتب خانهٔ چند ملت بشست ❊ یتیمی بیا موصوله که

ناکرده الخ صله آن یتیم طفل بی پدر از آدمیان و بچه بی مادر از دواب و بمعنی بی نظیر و یگانه از مروارید
کذا فی المنتخب اینجا بمعنی بی نظیر ملایم ست اگرچه از معنی اول هم خالی نیست که یتیم الطرفین ست و والدین او در
هنگام طفولیت او از سر رحلت کردند و ابوطالب رو از پرورش او فرمود و آنحضرت حق تو الد والدین پرورش
ابیطالب را بجا آورده ست که باذن و فرمان حقتعالی بجای رفته پدر و مادر و عم خود ابیطالب را ندا کرده بود و حقتعالی
ایشان را زنده گردانیده پس فرستاده ست که همه ایمان بآنحضرت آورده اند و از عذاب ابدی خلاصی یافته
اند کذا فی تفسیر الم المعانی و مناقب الکرورین ناکرده قرآن درست حال ست از فاعل بشست که عاید ست به
یتیم و صفه یتیم نیست چنانچه ذهن بدان تبادر میکند پس کاف صله از روی معنی بر مصراع ثانی داخل ست
ملت و دین خدائیکه باعتبار انقیاد دین گویند و باعتبار نوشتن ملت خوانند و باعتبار اظهار شریعت نامند یعنی
آن حضرت از میان انبیا چنان شریف و بی‌نظیر ست که بمجرد مبعوث شدن کتب ملل سابقه و صحف نحل سابقه
را بشست ای منسوخ ساخت بجائیکه هنوز قرآن را درست و تمام نکرده بود ای بجائیکه قرآن بتمامه نازل نگشته
بود بلکه بیشتر از ان ادیان باقیه شسته شده اند بخلاف سائر پیغمبران که قبل از تکمیل احکام شریعت جدیده مر شریعت
سابقه را النسخ نبودی فدینه ناسخ الادیان قبل تمام القرآن و در بعضی نسخ بجای چند ملت هفت ملت دیده شده و از ان
هفت کتب و صحف آدم و شیث و ادریس و نوح و ابراهیم و موسی و عیسی مراد ست چه کتب و صحف آسمانی که پیشتر
نازل گشته بود بر این انبیا مذکورین نازل اند بر بعضی اندک و بر بعضی بسیار چنانکه در مطولات مسطور ست و وجه عدم
اعتبار زبور داود و عنقریب خواهی دانست ان شاء الله تعالی ❊ چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم ❊ بمعجز میان قمر زد دو نیم

اشارتست بمعجزه شق القمر که اظهر من الشمس ست عزم قصد کردن بر آهیختن بر کشیدن شمشیر بیم بیم معجزه معجزه آنچه بدان
بان خصم را عاجز سازند یعنی عادتی که بر دست مدعی نبوت بر وفق دعوی خدا تعالی آنرا برآید تصدیق وی
پیدا کند و با المعجز بمعنی برای ست یعنی قمر میانه زد و نیم ای دو پاره ساخت مصراع اول شرط است و ثانی جزای
آن آورده اند که بوجهل که بجهل و کفر مجهول بود شبی پیش آنحضرت صلعم در مکه در آمد و گفت یا محمد مرا معجزه بنما فرمود
چه میخواهی ابوجهل اندیشید که سحر او بر زمین اثر دارد نه بر آسمان پس گفت که ماه را بگو که بشکافد پس آنحضرت صلعم
بیک انگشت اشاره کرد که دو پاره شد نصف قمر بمقام خود ماند و نصف فرود آمد باز گفت باز بهم پیوند دو پیوست
وقیل صنادید قریش در هدایت اسلام قصد بد در حق آنحضرت در دل مخفی داشته اینچنین تکلیف نمودند و آنحضرت
باظهار این معجزه ایشانرا ترسانید که از قصد بد باز مانند و این نقل عبارت کتاب منیر ست والله تعالی اعلم معنی آنکه هر
گاه قصد آنحضرت تیغ بیم و سیاست برکشیدای ترسانیدن کفار کرد پس برای اظهار معجزه دو پاره که دال باشد بر
صدق آنحضرت و منهزم گردانند لشکر خصم را میان ماه را مانند ضرب تیغ اشارت سابه دو پاره ساخت و در اقحام
لفظ عیان اشاره ست به برابری هر دو پاره ای که کافران تکلیف تنصیف حقیقی کرده بودند * چو صیتش در افواه دنیا فتاد *
تزلزل در ایوان کسری فتاد * صیت بالکسر آوازه و آن کنایه ست از اشتهار قصه تولد آنحضرت صلعم در عالم دنیا
افواه دنیا بحذف مضاف ای دهنهای اهل دنیا تزلزل نیک جنبانیدن کذا فی الصراح کسری بالکسر لقب بادشاه پارس
معرب خسرو و نیز نوشیروان کذا فی المؤید اشاره ست بآنکه در شب مبارک ولادت آنحضرت ایوان نوشیروان که
پادشاه آنزمان بود متزلزل شد و بشگافت و سر دیوارهای آن از هم افتاد کما قال صاحب القصیده و بات ایوان
کسری و هو منصدع * طاق کسری سر کشیده کان باوج آسمان * در شب میلاد آنحضرت فتاد اندر زمان *
بلا قامت لات بشکست خورد * باعزاز دین آب عزی ببرد * از لالای نافیه مراد ست که بکلمه توحید واقع ست
لات نام بتی که بنی ثقیف او را پرستیدندی و عزی بالضم تشدید زا معجمه مونث اعز بمعنی عزیز تر آمده و نام بتی
ست و آن درختی بود که قبیله غطفان او را پرستیدندی و نزدیک آن خانه ساخته بودند و آنحضرت خالد بن ولید
را فرستاد تا آن خانه را بشکست و آن درخت را بسوخت کذا فی المدار و المنتخب خرد بمعنی ریزه ریزه بضم خا بی
واو ست اعزاز عزت بخشیدن و تعظیم دادن آب معروف و رونق و جاه و رواج کذا فی المدار مولانا عبد الواسع
تقریر نموده که پیغمبر بگفتن لا نفی معبود غیر حق که یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا و بینکم الا نعبد الا الله و
لا نشرک به شیئا اقامت لات را که معبود باطل مشرکین بود بشکست چنانکه ریزه ریزه شد و برکت آن نماند
پس برین تقدیر با برای صله باشد متعلق بشکست و قیل ببرکت و استعانت لا اله الا الله قد لات را ذره ذره
کرد و برین تقدیر با استعانت باشد و احسن آنکه گفته شود بسنگ لا قامت لات را که از سنگ بود ذره ذره نمود

سنگ را سنگ بشکند و با باعزاز صله برای هر دو تواند بود ای برای اعلای کلمة الله رونق و رواج از عزی سلب
نمود و آب بدان گفته که چون آب طراوت در درخت نماند خشک و افسرده شود. نه ازلات عزی بر آورد گرد
که توریت و انجیل منسوخ کرد ❊ گرد برآوردن پایمال ساختن و دمار برآوردن کذا فی الرشیدی که بمعنی بلکه
منسوخ ماخوذ ست از نسخ بمعنی کتاب نوشتن و نیست و نابود گردانیدن کذا فی المنتخب و عیسی آنها عبارت از
زوال عمل ست بران این بیت اضراب ست از سابق یعنی اینچه مدح است که اله باطله کفار را بی رواج کرد بلکه کتب
سابقه را که باحکام الهی مشحون بودند همه نیست گردانید و عدم ذکر زبور داود بنا بر آنست که دران امر و نهی و عذ
وعید هیچ نیست بلکه جمله ثنا حقتعالی و دعا و عبادت ست و پیدا است که ثنا و دعا قابل نسخ نیستند چه او تعالی
٥ ازازل تا ابد بجمیع صفات کمال موصوف ست و بندگان را همواره ازوی چاره نیست که عبودیت را انجاز لازم ست
شبی بر نشست از فلک بر گذشت ❊ بتمکین و جاه از ملک در گذشت. بر نشست آنچه بروی نشیند از ناقه و دابه جز آن
و معنی دیگر آنکه سوار شد کذا فی المدار اینجا معنی ثانی مراد ست تمکین جای دادن و بمعنی مرتبه کذا فی المدار پس جاه عطف
تفسیری اوست و از فلک و ملک مطلق مراد ست اشارتست بمعجزه و مرتبه معراج او یعنی آنحضرت یکشب بر براق سوار فرمود
و از طبقات نه گانه افلاک بالاتر رفت و در مرتبه و کمال قرب از فرشتگان هم بیشتر رفت. چنان گرم در تیه قربت براند ❊
که در سدره جبریل ازو باز ماند. گرم بمعنی شتاب تیه بکسر بیابانی که رونده درو هلاک شود و حیران ماند و بیرون شدن
نتواند و نیز آن بیابانی که موسی با دوازده سبط که در هر یک سبط پنجاه هزار مردم بود چهل روز محبوس ماند و بیرون آمدن نمی
توانست ایشان جمع آن اتایه جمع الجمع کذا فی المدار اینجا معنی اول مراد ست و اضافتش بقربت تشبیهی ست ای قرب ایزدی
مثل بیابانی مکورست در حیرت بخشیدن براندای براق را او تواند که لازمی باشد ای رفت سدره بالکسر درخت کنار و سدرة
المنتهی درخت کنارست در آسمان هفتم که منتهی اعمال بندگان و نهایت رسیدن علم خلق ست کذا فی المنتخب و آن مقام
جبرائیل ست که بالاتر ازان نتوان رفت. بدو گفت سالار بیت الحرام ❊ که ای حامل وحی برتر خرام. سالار سر لشکر
بر سر گروه بیت الحرام مکه و گرد اگرد کعبه معظمه که دران ایذا بکسی رسانیدن حرام ست و باصطلاح صوفیه بیت الحرام دل
انسان کامل که غیر را در آمدن دران حرام ست کذا فی الکشف اینجا معنی اول مراد ست سالار بیت الحرام سردار اهل
مکه وحی پیغام خدائی و نیز کتاب کذا فی المنتخب و در لفظ خرام مراعات احترام جبرئیل ست. چو در دوستی مخلصم یافتی
عنانم ز صحبت چرا تافتی ❊ مخلص مفعول ثانی ست مر یافتی را و میم مفعول اول مخلص بکسر لام دوست خالص که
دوستی او از شائبه ریا خالص باشد کذا فی المنتخب میم عنانم مضاف الیه صحبت ست ای از صحبت من عنان اسپ چرا
تافتی ای ازو باز بس ماندی. بگفتا فراتر مجالم نماند ❊ بماندم که نیروی بالم نماند ❊ بگفتا بالف اشباع و فاعلش جبرائیل
فراتر بالاتر و بیشتر کذا فی نصاب الالاف مستشهد بیت من مجال جای جولان نمودن کذا فی المنتخب بفتح و بالکسر پایه

پارسی قوت و زور بال ترجمه جناح ست و فرشتگان را اولی اجنحه گویند که مثل مرغان پرها دارند - اگر یکسر موی برتر پرم
فروغ تجلی بسوزد پرم ❊ یکسر موی ای مقدار یک تار موی پرم پرم اول صیغه متکلم ست از پریدن و ثانی مرکب ست از پر و
میم متکلم ای پر مرا تجلی انکشاف شمس حقیقه حقتعالی و تقدس و تجلی چهار قسم ست آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی و اینجا تجلی ذاتی
مرادست که عبارتست از فانی شدن شخص بمشاهده عین ذات بحیثیتے که از تجلی او اثر و شعوری بخود نماند و بیخبر گردد و تفصیل
اینسخن بسط طلبست تلمیح ست بآنکه جبرائیل دران حال گفته بود لَوْ دَنَوْتُ بِقَدْرِ اَنْمُلَةٍ لَاحْتَرَقْتُ بابی ای اگر نزدیک
شوم و فرا ترآیم مقدار یکسر انگشت هرآئینه سوخته شود پرهای من انمله که بمعنی سر انگشت ست بفتح یکم و بکسر سوم مشهورست
و بعضے بهر سه حرکت همزه و هر سه حرکت میم هم گفته اند چون علوشان و ارتفاع مکان آنحضرت بیان کرد سامع را
تقریبًا آگاهانید و بدین امید واثق و او را خرم گردانید - نماند بعصیان کسی در گرو ❊ که دارد چنین سید پیشرو -
با در بعصیان سببیه است کسی بیاء موصوله که دارد صله آن سید بیاء عظمت و یا عهد اشاره بآنسرورست که در سابق
بانواع نعوت منعوت شد سید بالفتح والتشدید مع الکسر مهتر قوم و شوهر و سید بکسر سین و سکون یاء گرگ و زند
کذا فی الکشف یعنی کسی که چنین سرور کائنات را پیشرو و مقتدای خود دارد و او بسبب گناهان در قید عذاب نخواهد ماند
و ترا رسد که یاء کسی را برای تنکیر اعتبار کنی و مصرع ثانی را علت گوئی ای هیچکس از عصات مومنان در گرو عذاب
مقید نخواهد ماند زیرا که دارد و الخ چون شیخ ره خود را از احصاء مدائح آنحضرت عاجز دید پس در مقام بیان عجز خویش
گفت - چه نعت پسندیده گویم ترا ❊ علیک الصلوٰة ای نبی الورا - یعنی نعوت و صفات ترا از حد بیش میدانم و
از استقصای آنها عاجزم و نیز از جمله نعوت تو نعتے پسندیده که بدان اکتفا نموده بیان سازم هم نمیدانم چه در
صفات تو که همگی نیک و پسندیده اند او را کی من بهم نیرسد پس مرا آن بهترست که از احصاء آنها باز آیم و امتثال
امر حقتعالی نمایم که فرمود يَاۤ اَيُّهَا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا صَلُّوْا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوْا تَسْلِيْمًا لهذا می گویم که ای نبی خلق بر تو باد
رحمت خدا و تابعان آنحضرت را با او در صلوٰة شریک ساخت و گفت - درود ملک بر روان تو باد ❊ بر اصحاب
بر پیروان تو باد ❊ ملک بکسر لام اسم ایزد تعالی روان بالفتح بمعنے جان بعضے بضم را خوانند و از ابراهیمی
و مؤید بتحقیق رسیده که بفتح صحیح ست و بضم خطا کذا فی المدار و پیروان ترجمه آل ست چنانکه مختار امام نووی ست
که آل بمعنی اتباع است و فی الصحاح آل بلد اهل و عیال و پس پیروان انتهے پس بدین معنی جمله مومنان را شامل ست و یا
مخصوص ست بآن مومنان که بکمال متابعت آنحضرت مشرف اند کما نطق به قوله کل تقی و نقی فهو آلی لهذا اصحاب
را مقدم داشت که بشرف زیارت و صحبت و رویت معزز و مکرم اند و از پیروان تابعین مراد نیست کما یتبادر الیه الوهم
لان ترک ذکر الآل فی الصلوٰة مع ذکر الاصحاب لم یر فی عبارت العلماء بخلاف العکس و اما اهل بیته و ان کانوا داخلین فی
عموم الاصحاب لکنه یستذکرهم ثانیا بعد الخلفاء الراشدین و چون مخصوص آیات و احادیث فضل چهار یار بر سائر

اصحاب کبار موکد گشته و اعتقاد بدان فضل از جملهٔ عقاید مسلمین ست و هم نگهداشت ترتیبی که شعار اہل سنت و جماعت
ست از اصول اجبابی دین ست لهذا چار یار را که خلفاء الراشدین اند از عموم اصحاب مخصوص نمود و ایشان را بدان
ترتیب یاد فرمود نخستین ابوبکر پیر مرید۔ عمر پنجه بر پیچ دیو مرید۔ پیر شیخ طریقت را گویند و از امیر المومنین
صدیق اکبر سلاسل طریقت روان شده اند مرید اول بالضم ارادت آرنده و بیعت کننده و ثانی بالفتح بمعنے
متمرد و سرکش و فرمان بجا نیارنده کما فی المنتخب و آن صفت شیطان ست چنانکه کریمه ان یدعون الا شیطانا
مریدا لعنه الله بران دال ست و صدیق اکبر را پیر نسبت بخلق گفته است که والله ما طلعت الشمس ولا غربت بعد
النبیین والمرسلین علی احد افضل من ابی بکر در شان اوست و مرید نسبت بخلق گفته که بلا تراخی در امر نبوة
آنحضرت را راستگو داشته بیعت نموده ست عمر پنجه بر پیچ الخ ای دوم از خلفاء الراشدین امیر المومنین عمر ست
که پنجه بر پیچ دیو مرید صفت اوست ای پیچنده دست آن لعین ست غالب و بالا دست بروی که ان الشیطان
یفر من ظل عمر در باب اوست سعد بن ابی وقاص روایت میکند که آنحضرت رضی بعمر خطاب بعادل عمر کرده
فرمود که والذی نفسی بیده یا ابا حفص ما لقیک الشیطان سالکا الا سلک غیر فجک یعنی بحق کسیکه نفس من بید
قدرت اوست که شیطان ملاقات میکند با تو در راهی الا آنکه براه دیگر یعنی غیر راهی که تو میروی میرود
خردمند عثمان شب زنده دار۔ چهارم علی شاه دلدل سوار۔ عثمان بکسر نون باید خواند چه ضابطهٔ پارسیان
ست که چون موصوف بر صفت خود مقدم دارند حرف آخر موصوف را مکسور خوانند چون مرد نیک و رفیق بد و در
صورت عکس آخر صفت را موقوف خوانده شود چون نکمرد و بدرفیق و همین حکمت در مضاف و مضاف الیه کذا
فی شرح قصاید و دلدل را ساکن از آن خوانده شد که مضاف الیه سوار ست مقدم بر وی یعنی سوم از خلفاء الراشدین
امیر المومنین عثمان خردمند ست از جملهٔ خردمندیهای اوست که ترتیب سور قرآن را موافق ترتیب لوح محفوظ
را داد چنان مرتاض بود که شب را بعبادت زنده میداشت و دلدل بالضم هر دو دال نام استریست بزرگ و نیز نام
استر سپید سیاهی مایل که بادشاه سکندریه با ماریه قبطیه بحضرت رسالت پناه فرستاده بود
و آنحضرت دلدل را و هم ذوالفقار را که نام شمشیر ست از شمشیرهای شصتگانه با امیر المومنین علی عنایت فرموده
و الشان بران سوار میشدند کذا فی المنتخب چون تفضیل خلفاء الراشدین بتقریبی که دانستی درمیان
آمد که شیخ عقیدهٔ صافیهٔ خود را بآن ظاهر نموده ست پس اظهار دوستی اهل بیت رسول الله درین مقام هم
مناسب آمد زیرا که همچنانکه تفضیل آن خلفاء راشدین بر سایر صحابهٔ کرام بترتیبی که شعار اهل سنت ست
لازم ست همچنان محبت اهل بیت رسول بروی واجب ست که از شرط ایمان ست چنانکه اهل تفسیر در شان کریمه
قُل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی ای اجر نمیخواهم از شما بر تبلیغ احکام اسلام مگر آنکه دوست

داریدخویشان و اهل بیت مرا نوشته اند که چون این آیة نازل شد پرسیدند که یا رسول الله اقربا و خویشان تو کیانند
که واجب شد بر ما محبت آنها آنحضرت فرمود علی و فاطمه و دو فرزندان مبارک ایشان پس ایشان را بجا آرید و هر که در
حق اهل بیت من دوستی را زیاده کند ایزد تعالی جل شانه حسنات او را مضاعف گرداند چنانکه در ذیل کریمه
مذکوره فرموده است که و من یقترف حسنة نزد له فیها حسنا ان الله غفور شکور لهذا شیخ رح بعد از ذکر شاه مردان
فاطمه رض و دو فرزندانش رض یاد نمود بلکه حرمت ایشان را که حقتعالی بر مومنان لازم و واجب گردانیده است
وسیله جمیله خود نموده حسن خاتمه را از خدا درخواست و گفت. خدایا بحق بنی فاطمه رض * که بر قول ایمان کنم خاتمه
پس غرض اصلی ازین بیت اظهار دوستی اهل بیت است ما چون درینمقام درود و رحمت کامله در باب حضرت محمد مصطفی
و آل و اصحاب او از خداوند تعالی بدعای خواسته بود پس اینمقام را محل اجابت دانسته برای خود هم ختم کار بر قول ایمان
که نیل همگی درجات بدان منوط است درخواست بحق بنی فاطمه رض ای ببرکت اولاد فاطمه رض که بجا آوردن بر کافه مومنان
حق و واجب است خاتمه حیات من بر کلمه شهادت و باین معنی راجع است آنچه در شرح دلائل الخیرات در ترجمه نوزده جهل
چنین نوشته است که بوسیله تو ذات پاک تو که بر قول ایمان الخ بدانکه کاف که بر قول آورده دو قسم است اسمی
و حرفی اسمی بمعنی فرد بود از افراد انسان یا غیر آن و این گاهی بمعنی کدام آید و گاهی بمعنی کس وقتیکه با کلمه هر
منضم باشد چنانکه. هر که آمد عمارت نو ساخت و حرفی رابطه باشد ما قبل خود را با بعد خویش و معانی و موارد استعمال
آن از احاطه بیان بیرون است و اما بعضی از آن مذکور میگردد که اینگاه برای بیان لسیا الفاظ می آرند یعنی گاهی در بیان
گفت و مشتقات او آرند خواه گفت مذکور باشد خواه محذوف بلکه اکثر اوقات گفت و کاف هر دو محذوف باشد
چنانکه ع شب چو عقد نماز بر بندم * چه خورد بامداد فرزندم. ای چون در شب تحریمه نماز بر بندم بگویم
در دل که فرزندم پگاه چه خورد و گاه در بیان کلمه بلی و بلی و زیر او شنیدن و دانستن و مشتقات اینها آرند و
گاهی در ابتدای جمله بیان و علت و صفت و صله و جواب قسم می آرند و گاهی در بیان چنین و چنان مر این و آن
و از انجا می آرند و گاهی وقتیه باشد چنانکه ع چو آرد کسی را جوانی بجوش * گنه پیر دارد که باشد خموش * ای وقتیکه
خموش باشد و گاهی عاطفه باشد و گاهی مفاجاتیه باشد چنانکه درین بود درویش شوریده رنگ * که شیری در آمد شغالی بچنگ
ای درویش در فکر روزی روباه بی دست و پا بود ناگاه شیری آمد و گاهی زائده باشد و گاه بمعنی نفی باشد
کذا افید و اینجا بیان محذوف است یعنی ای بار خدایا بحق بنی فاطمه از تو این مراد میطلبم که خاتمه من بر قول
ایمان کر شهادتین است یا بیان گوئیم محذوف است ای بحضرتت میگوئیم و عرض مینمائیم که بر قول ایمان الخ
و اظهر آنست که با بحق اگرچه در اصل برای استعانت و تبرک است اما پارسیان از الصورت با قسمیه استعمال کنند پس که
جواب قسم است و این تقریر بر صفحه خاطر یاران جا گرفت و از ضابطه ما سبق درست شده که اینجا وارد شود هم

مندفع شد که در مقام دعا لفظ بحق را بغیر ذات حقتعالی داخل کردن درست نباشد بلکه حرمت باید گفت چه بندگان را بر ایزد
تعالی حق نیست بل الامر بالعکس فخذ ما آتیناک من الشاکرین ۔ اگر دعوتم رد کنی ور قبول ٭ من و دست و دامان
آل رسول ٭ بدانکه از عادت فرخنده شیخ ست که در مقام افاده معنی ملازمت امور متعدده را بواوات عاطفه ذکر
میفرماید و لفظ خبر را که دال باشد بر معنی مقارنت و ملازمت حذف میفرماید چنانکه نحات در ترکیب کل رجل و ضیعته
گفته اند که خبر محذوفست ای کل رجل و حرفته مقرون معه پس معنی بیت چنان باشد که اگر دعا مرا که در بیت سابق
گذشته رد کنی و یا قبول فرمائی بر هر تقدیر من و دامان اهلبیت رسول الله صلعم و دم مستقیم ای دست از دامن فیض میامن
ایشان بر نمیداریم که ایشان البته عذر خواه من گشته مرا فائز المطالب خواهند گردانید به عرض کردنی ایشان بجانب
تو البته بدرجهٔ قبول می رسد که مکرم تر بارگاه اند چون از مناجات بجناب حقتعالی در بارهٔ عطا و خاتمه بر قبول ایمان
که سرمایه دولت دو جهان ست فراغ یافت بالتجا آوردن بجناب رسالت آمدی باب گنهگاران شتافت و
گفت که چه کم گردد ای صدر فرخنده پی ٭ بقدر رفیعت بدرگاه حی ٭ که باشند مشتی گدایان خیل ٭ بمهمان دار السلام طفیل
صدر بالفتح سینه و پیشگاه و ابتدای چیزی و صاحب منصب عالی معروف کذا فی المدار اینجا معنی اخیر مرادست فرخنده پی
کسیکه آمدنش مبارک باشد کذا فی المدار قدر رفیع ترکیب توصیفی ست و تا اتصاف الیه قدرست که صفة در میان ایشان
فاصله شده است و بدرگاه حی متعلق رفیع ست و حی اسم ایزدست یعنی زنده باقی و وصل شده الیاء بود بنا بر ضرورت
شعری تخفیف یافته است که باشند بیان کلمه و این محذوف ست و مشتی بمعنی جماعت قلیل کنایة از است گنهگار
و قلت ایشان بنا بر علو شان آنحضرت اعتبار نموده است یعنی قدر تو چنان عالی ست که امت کثیره تو در باب
شفاعت بمنزله اشخاص معدوده است که بخشیدن ایشان بطفیل تو بدرگاه غفور رحیم بسیار آسان ست و کثرت ایشان
موجب عدم اجابت رحمان نیست خیل بالفتح گله اسپان و گروه و اصحاب و توابع صاحب مدار بر معنی اخیر بیت متن
را شاهد آورده است پس خیل صفة گدایانست یا بدل آن زن با مهمان زائده است و دار السلام بهشت که محل سلامت
ست از آفات و عاهات و دار درین مضاف الیه طفیل ست و طفیل تصغیر طفل ست شخصی را گویند که ناخوانده بمهمانی
رود و چون از عادات اکثر اطفال ست که ناخوانده همراه کسان خود شده بضیافتها حاضر آیند لهذا هر مهمان ناخوانده
را اگرچه پیر یا جوان باشد طفیل بصیغهٔ تصغیر خوانند و طفیلی که با لحاق یای نسبت گویند منسوب است بطفیل که نام
شخصی بود در کوفه که همواره بطعام عروسی ناخوانده حاضر شدی و او را طفیل خواندندی کذا فی الکنز حاصل معنی
بیت آنکه ای صاحب منصب عالی که قدومت در عرصات فرخنده و مبارک ست چرا که فتح باب شفاعت از تو
خواهد شد و بعد ازان انبیا و اولیا و سائر مومنان شفاعت کنند و پیش از تو همه بدم خود باشند از قدر
و شان تو که بدرگاه ایزد تبارک و تعالی بلند و رفیع ست باین قدر عذر خواهی چه نقصان خواهد

شد که جماعت قلیله از توابع و گدایان جناب تو مهمان بهشت باشند طفیل تو و اگر با بمهمان بمعنی بر گویم و لفظ مهمان را بحذف
یا مصدری بمعنی ضیافت که کنایه از نعیم بهشت است که برای آنحضرت کریم رحیم آماده کرده اند اعتبار کنیم و مشت گدایان
را اسم کلمه باشند که ترجمه کان بکون ناقصه است و طفیل خبر آن داریم انسب تر باشد ای گروه گدایان و توابع طفیل تو
باشند بر مهمانی بهشت و تقریر اول موافق گفتار عبدالواسع نموده ام حاصل کلام آنکه نزد ایزد تبارک و تعالی قدر و
رتبت تو بس بلند است بشفاعت امت و برون ایشان را خود در بهشت هیچ کم نخواهد شد لیکن درین جرأة اندیشه مفرما که گروه
تو بجناب ایزدی منظور است چه تو محبوب خدا هستی و او تعالی خود ترا در قرآن مجید ثنا گفته چنانکه گفت خدایت ثنا
گفت و تبجیل کرد ✤ زمین بوس قدر تو جبرئیل کرد ✤ تبجیل بزرگ داشتن کذا فی الشمائل و اینجا بمعنی مفعول است ای
ترا معزز و مکرم کرده و مصراع ثانی در معنی تعلیل است مر تبجیل را ای جبرئیل امین را که ببارگاه او مکرم است و بکار وحی انبیاء
معزز پیش قدر بلند تو زمین بوس مقرر نموده است پس قدر تو بس عالی است بحدیکه ـ بلند آسمان پیش قدر تو خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل ✤ یعنی آسمان باین بلندی که دارد بقدر والای تو نرسد و سر بخجالت می نهد در
مصراع اول اشارتست به بلندی قدر آنحضرت نسبت عالی قدران صوری و در مصراع ثانی اشارتست بعلو و نسبت
به بلندی آن معنوی ای آدم که اول انبیاء و ابو البشر است وجود او و معنی مسبوقست بوجود آنحضرت چه حقیقت محمدی را
که باصطلاح قوم عقل و روح اعظم و قلم خوانندش تقدم ذاتی است بر سائر حقائق امکانیه که اول ما خلق الله العقل
و اول ما خلق الله نوری و اول ما خلق الله القلم مصداق اوست پس ذات آنحضرت به سبب تقدم وجود روحانی
صدر نشین ممکنات است که صدر نشین اوست درین پیشگاه کنت نبیا بود و او را گواه و باین مصراع تلمیح است بحدیث
نبوی کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین و در مواهب لدنیه و تذکرة الموضوعات بجای بین الماء و الطین بین الروح
والجسد آورده که لا روحا و لا جسدا و الله اعلم ـ تو اصل وجود آمدی از نخست ✤ دگر هر چه موجود شد فرع تست ✤ اصل بیخ
و بن و نژاد و اصول جماعت کذا فی الصراح فرع شاخ درخت حاصل آنکه ذات بابرکات تو اصل موجودات است و در
انجام لفظ او نخست اشارتست بآنکه او علت غائی ایجاد عالم است و علت غائیه از نخست از روی وجود ذهنی
مقدم باشد اگرچه در آخر ای از روی وجود خارجی موخر می باشد چه او لا در مقام بیان عجز خویش از نعوت او گفته بود که چه نعت
پسندیده گویم ترا ... الخ و قریبا باز در صدد ثنا او شده است لهذا باز بمقام عجز آمده میگوید که ندانم کدامین سخن
گویمت ✤ که والاتری زانچه من گویمت ـ که علت است ندانم را ای از وصف من بالاتر هستی و حق وصف ثناء
تو حق تعالی او فرموده است چنانکه می گوید که ترا عز لولاک تمکین بس است ✤ ثنای تو طه و یسین بس است ـ عز بالکسر
و تشدید بمعنی شرف مضاف است بسوی لولاک از اضافت مسبب بسبب چه این حدیث قدسی سبب ظهور عز او است
تمکین بمعنی قدر و مرتبه معطوف است بر عز لولاک میتواند که اشارت باشد بحدیث لولاک لما اظهرت الربوبیة

که در این باب تحقیق مذکورست و تواند که اشارت باشد بلولاک لما خلقت الافلاک که مشهورست ای شرف و تعظیم تو
بس است که خدا تعالی در شان تو اینچنین فرموده که اگر وجود مسعود تو در میان نبودی هر آئینه اظهار ربوبیت از ما صورت
نبستی ای ایجاد عالم نکردی و اگر ذات خجسته صفات تو نصب العین نبودی هر آئینه خلق الافلاک و آنچه در حیطه امکانست
از ما بوقوع نیامدی و طه و یسین اشارت بدوست و آنحضرت از جمله اسمای هشتگانه که حقتعالی در قرآن مجید یاد
فرموده است و آنکه اهل بیت را آل طه و آل یسین گویند موید اینمعنی است شعر لله درکم یا آل یاسینا *
طه اشارتست بطهارت دل او از غیر حق و هدایت او بقرب حق و بطینت پاک و همت عالی و در بعضی تفاسیر آورده
که طا بحساب ابجد نه است و ها پنج است و مجموع چهارده باشد پس در ضمن این خطاب اشارة باشد بآنکه او چون ماه چهاردهم
و بدرست که بکمال معیت حق منور گشته و یسین قسمست یعنی نبوت او و یسعر مظهر او یا سر سری و یا خزائن ملکی و حی
باشد که از یسین یا سید المرسلین مراد باشد که در کلام عرب بحرفی از و تعبیر کنند چنانکه قلت لها قفی ای گفتم او را بایست
فقالت لی قاف وقفت یعنی ایستادم کذا فی الحسینی بدانکه تفسیر و تاویل مقطعات که در اوائل سور قرآنی مسطور اند بسبب
شافیه است که شیخ ره هم از ایشان است. چه وصفت کند سعدی ناتمام * علیک الصلوة ای نبی والسلام *
ناتمام صفت سعدی است بمعنی عاجز از ادای ثنای تو وصفت وصف بلیغت زیرا که برین تقدیر کسرهٔ آخر سعدی
را وجهی نخواهد بود ای از سعدی که ناتمام و ناقص است ثنای تو بانجام نخواهد رسید پس پیشه او بجز دعا نیست که
می گوید بر تو باد رحمت رب العباد و کلمه والسلام معطوفست بر لفظ الصلوة پس درین بیت امتثال امر الهی یا ایها
الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما تمام درست شد اگرچه پیشتر علیک الصلوة ای نبی الوری * گفته بود و در اختیار
لفظ نبی در هر دو جا رعایت لفظ قرآن است که ان الله و ملئکته یصلون علی النبی الآیة نازلست و سلام
بمعنی تسلیم است ای سالم کردن از هر عیب و نقصان کذا فی شرح حصن حصین

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی * بسر بردم ایام با هر کسی * اقصا بالف مقصوره است و اینجا بنابر اضافتش بعالم
همزه را زیاده نموده شد چنانکه پیشتر گفته شد اقصا بالفتح غایت و نهایت و اگر اقصا بهمزهٔ ممدوده اصلیه گفته
شد هم تواند فانه جمع القصوی بالضم بمعنی الطرف کذا فی المنتخب بسر بردن وفا کردن و کارسازی نمودن کذا
فی الرشیدی یعنی در نواحی عالم دنیا بسیار سیاحت کرده ام و در هر ناحیه که رفته ام با ساکنانش و قاطنینش
سازگاری ورزیده ام در نفحات الانس آورده که شیخ ره سفر بسیار کرده و اقالیم را گشته و بارها بسفر حج
پیاده رفته * تمتع ز هر گوشهٔ یافتم * ز هر خرمن خوشهٔ یافتم * تمتع برخورداری و بهره یافتن هر گوشهٔ
ای هر ناحیه از نواحی عالم خرمن کنایت از مجالس نیکان و بزرگان دین و خوشه بمعنی بهره کنایت
ز فایده از فواید دین حاصل آنکه در همگین اطراف مردمان را نیک سیرت دیده ام و فائده گرفته ام اما چو پاکان

شیراز خاکی نهاد * ندیدم که رحمت بران خاک باد * پاکان شیراز ساکنان آن صفات همه شکل کبر و بخل و حسد
وظلم و ما عدا افلاک پاک اند خاکی نهاد متواضع و فروتن و خوش خلق کذا فی المدار صفت پاکانست که رحمت بران
خاک باد جمله دعائیه ست شیراز شهریست از چهار شهر پارسی که سه دیگر سپاهان و کرمان و یزد ست کذا فی شرح گلستان
شیراز بنا کرده عمرو لیث پادشاه است کذا فی شرفنامه و دواردست که آباد کرده سلیمان ست کذا فی المدار یعنی مثل پاکان
شیراز خاکی نهاد که عبارت از سلاطین انجاست چنانکه اسامی ایشان تفصیل گفته آید انشاء الله تعالی هیچ جائی
ندیده ام و ازینجا میگویم که رحمت ایزدی برخاک شیراز باد که مسکن اینچنین بزرگان ست و ایشان بر من شفیع
اند * تولای مردان این پاک بوم * برانگیختم خاطر از شام و روم * تولای محبت و دوستی کذا فی الصراح بوم جغد که
جانوریست معروف و بمعنی زمین نا رانده ضد مرز و هم بمعنی ولایت و شهر و آبادانی کذا فی المدار اینجا بمعنی
ولایت و شهر مرادست شام اقلیمی ست معروف و فارسیان بمعنی شب و طعام شب استعمال نمایند روم اقلیمی ست
فراخ پهلوی شام و این هر دو ولایت منسوب اند بعطاری و هر دو پر ناز و نعمت اند کذا فی المؤید پس آنچه شارح الواسع گفته که
از شام و روم جمیع اطراف و جوانب مرادست لا معنی له میم برانگیختم در معنی مضاف الیه خاطرست که مفعول برانگیختن واقع
شده است و در تولای ضمیرست عاید بتولا یعنی من درینحالت اگرچه در ولایت شام و روم بودم که جائی آرام خاطرست
اما دوستی و محبت مردان این ولایت پاک که شیرازست خاطر مرا از انجا برانگیخت ای از شوق ایشان بیقرار شدم
و روانه بایشان شدم و بعضی شراح که برانگیختم را صیغه متکلم گفته و تولای را مفعول آن و خاطر را مفعول مخصص بیجا
ست کما لا یخفی علی المنصف بلکه صاحب رشیدی تصحیح نموده که میم مضاف الیه خاطرست * دریغ آمدم زان همه بوستان
تهیدست رفتن سوی دوستان * دریغ بالکسر پارسی افسوس و اندوه کذا فی المؤید آمدم ای آمد مرا * همه بوستان
عبارت از بساتین شام و روم که پر ناز و نعمت اند بر دوستان ای پیش پاکان شیراز * بدل گفتم از مصر قند آورند
بر دوستان ارمغانی برند * قند مصری معروف ارمغانی بالفتح و ضم سوم سوغات و تحفه که از جائی بدوستان
فرستند و یا برآرند برای ایشان که آنرا راه آورد و ارتغانی بتاء فوقانی نیز گویند کذا فی المدار فاعل آورند و برند مردمان
عالم ای بوقت عزم روانگی از شام و روم اندیشیدم و بدل گفتم که رسم عالمیان ست که پیش دوستان خود
قند مصری را ارمغانی می برند لهذا این کتاب مرتب نموده پیش پاکان شیراز بردم که ارمغانی را این سزاوار
نه قند مصری چنانکه گفت * مرا گر تهی بود زان قند دست * سخنهای شیرین تر از قند هست * گر بمعنی گرچه
و تهی بنا بر عدم اختیار آن گفته که آنرا لائق ارمغانی ندیده و الا شیخ را از آن زائد دستگاه بود * نه قندی که
مردم بصورت خورند * که ارباب معنی بکاغذ برند * بصورت متعلق بمردم ست ای آنچه که بصورت مردم اند نه بمعنی
ای ارباب ظاهر بکاغذ برند ای بعزت تمام و بطریق تبرک [illegible] کذا فی المؤید و در مدار آورده که بعضی گویند بطریق

کاغذ هندی که دران زر نوشته باشد آن عزیزتر میباشد و بیت را متن شاید گرفته یعنی ارمغانی که من آورده ام نه آن قند ست که مردم عوام آنرا بسر سری میخورند بلکه قندیست که اهل هوش و قدرشناسان و موعظه گیرندگان آنرا در کاغذ کرده بعزت تمام برای تبرک باخود میبرند و نگهدارند و یا کتابهم را مثل کاغذ هندی زر میبرند *

چو این کاخ دولت بپرداختم * درو ده در از تربیت ساختم * کاخ دولت کنایت از کتاب ست که پر از دولت دین و دنیاست پرداختن بیای فارسی خالی کردن از علائق و مشغول شدن و روشن کردن و ساخته شدن برای کاری و وداع کردن و فارغ شدن و بنا کردن کذا فی نصاب لالافنا اینجا معنی اخیر مراد ست او شاید که بمعنی اول و ثالث باشد و آن اشارتست بآنکه مصنفان در هنگام نظر ثانی حذف زوائد نموده محو اثبات کنند و ابواب حصول آن ترتیب و هند پس معنی چنان باشد که این کتاب بوقت نظر ثانی بده باب مرتب گشته و درابواب و هگانه و نظم بمعنی اصلی کاخ خالی از نزاکت نیست تربیت پرورش کردن و فارسیان بمعنی پند و نصیحت استعمال کنند چه در پند دادن پرورش باطن در صلاح دلست و ده باب نهادن بنا بر رعایت کمال ست چه اعداد و مراتب احاد که مقدم ست بعشره تمام میشود پس عشره کامل شد - یکی باب عدل ست و تدبیر رای * نگهبانی خلق و ترس از خدا * عدل بالفتح داد و برابر کردن چیزی برابر چیزی تدبیر بپایان کار نگاه کردن و اندیشیدن و آزاد کردن بنده بعد از مرگ خود کذا فی المنتخب رائی بسکون همزه و یا در آخر اندیشه تدبیر فارسیان همزه تخفیف بالف کنند مصراع ثانی تفسیر عدل و تدبیر ست یعنی باب اول در داد کردن و اندیشیدن بپایان کار ست ای زندگانی بیخودی باید کرد که هم جانب خود و هم جانب حق و نگهبانی خلق مرعی باشد نه بطوریکه همگی پاس نفس خود از جمع خزائن نموده آید و هم جانب حق و خلق بیاد رود . دوم باب احسان نهادم اساس * که منعم کند فضل حق را سپاس * احسان نکوی کردن و سخاوت نمودن اساس بالفتح بنیاد منعم اسم فاعل ست از انعام بمعنی بخشش کردن و هم مالدار کذا فی المنتخب و هو المراد که برای تعلیلست و کلمه را مفید معنی اضافت ست ای سپاس و شکر فضل حق و لفظ اساس مضاف ست باحسان و این را التعقید لفظی گویند یعنی در باب دوم بنیاد احسان و جوانمردی انداخته ام ای ترغیب باحسان نموده ام تا منعم بانعام و بخشش مال شکر نعمت حق بکند حاصل آنکه سپاس فضل حق از منعم به بخشش مال ادا میشود و از عهده شکر که بر و واجب ست بدین طور برمی آید و بعضی نسخ بجای فضل شکر و نعمت ست و این نسخه ظاهر است این معنی نموده میشود اما در فرهنگ رشیدی از فرهنگهای سابقه نقل کرده که سپاس بمعنی قبول نیز آمده پس برین تقدیر معنی بیت چنین باشد که ترغیب باحسان نموده ام از برای آنکه تا منعم بانعام خود شکر خدا را که در عوض نعم بر و واجب ست قبول بکند ای بخشش کند چه شکر نعمت مال صرف کردن آنست که در حاجات مستمندان چنانکه شکر پای بزیارت کسی رفتن ست و شکر دست یاری کردن و هکذا چون

مدار عالم و بنیاد دولت و کشاد آن در ظاهر وجود سلاطین ست که صلاح و فساد بر ایشان متفرع ست و در باطن وجود
درویشان و اہل اللہ ست که ہر کس بصفات حمیدہ ایشان اقتدا می کند لہذا شیخ رح در موعظت و نصیحت خود احوال
خاصہ سلاطین را که عدل و احسان ست از احوال خاصہ درویشان که عشق با للہ و تواضع بخلق و رضا بقضا
و قناعت ست پیشتر آورد و عدل را بر ہمہ ابواب تقدم داشت که بالعدل قامت السموٰت والارض و باب احسان
را در درجہ دوم نہادہ چہ تکمیل عدل بغور رسی محتاجان ست و در صورت ترک جود و سخا فساد جہان ۔ سوم باب
عشقست و مستی و شور ۔ نہ عشقیکہ بندند بر خود بزور ۔ العشق فرط المحبۃ یعنی باب سوم در بیان عشق حقیقی
ست که موجب مستی و دیوانگی ست و مورث شورش و شیدائی ست چه عاشق حقیقی از ماسوای المحبوب تمام
بیخبر باشد و ہمیشہ از شورش عشق بے آرام و بے صبر نہ در بیان عشق مجازی که مردم عامہ بزور و تعصب
بہوای نفس امارہ بر خود بندند و ہوای نفس را عشق خوانند و ہموارہ در پے ہیچون خودی پیرانند و تواند که معنی چنین
باشد که درین باب بیان عشق صادق ست که مورث مستی و شورش خواہ حقیقی باشد خواہ مجازی نہ بیان عشقی که
خام باشد و مردم آنرا بزور بر خود بندند و بہوای نفس چندے بران حال گرم بودند آخر ازان سرد شوند چنانکہ
شیوہ بوالہوسان ست و اللہ تعالی اعلم و پیداست که شیخ رح در باب عشق قصداً احوال عارفان که بعشق
حقیقی متصف اند ذکر فرمودہ ست و حکایات عشق مجازی که در میان آوردہ مجرد تمثیل ست ۔ چہارم
تواضع رضا پنجمین ۔ ششم ذکر مرد قناعت گزین ۔ تواضع فروتنی کردن و خود را از ہر کس کمتر دانستن
خلاف تکبر رضا خوشنود بودن بندہ بانچه از ایزد تعالی بنسبتش آید و تنگدل ناگشتن از شداید آسمانی
قناعت بالفتح راضی شدن باندک چیزی و اکتفا بماحضر کذا فی المنتخب چون حصول دولت عشق از اہم مقاصد
اہل اللہ صاحبدل ست چه آن مقدمہ حصول معرفت ایزدی ست که مقصود اصلی از ایجاد وست لہذا او را
بر سائر خواص عارفان تقدم داشت و تواضع را بر رضا مقدم داشت زیرا که مادام که در انسان کبر و خود
نمائی باشد حصول رضا دروی مشکل چرا که چون خود را از دیگران بہتر داند از خدای تعالی توقع خوبی و احسان
دارد و در شداید جزع و فزع کند مخفی نیست که اکتفا کردن بماحضر و باز ماندن از طلب مال و حرص تحصیل
منال متفرع ست بر حصول رضا مادام که در وی این صفت پیدا نیست و از حرص تحصیل مال و منال بے پروا
نیست رضا را بر قناعت تقدم دارد و چون از بیان خواص عالم که ملوک اہل سلوک و عرفانند فراغ یافتند
بہ بیان احوال عامہ خلائق و بموعظت ایشان بشتافت ۔ ہفتم در ان عالم تربیت ۔ ہشتم در از
شکر بر عافیت ۔ ہفتم در ان باب ہفتم عالم بالفتح لام جہان و خلق آن و بکسر لام دانا عالمی بیا تنکیر مضاف الیہ
تربیت ست اما در صورت اول اضافت مصدر ست بمفعول خود یعنی در باب ہفتم از تربیت صبیان مرخلق

را بیان شده است و در صورت دوم اضافت بفاعل خود باشد ای در باب هفتم از تربیت عالمین متعلمین را ذکر یافته شد کذا قال مولانا عبد الواسع اما در اکثر نسخ که بنظر فقیر در آمده لفظ عالم بی یا مده واقع ست پس برین تقدیر لفظ عالم بمعنی قبیله است مضاف بتربیت چنانکه گویند تقویم خرد از عالم حصول صورت شیست ای از قبیل اوست که در هر ترکیب اضافت صفته بموصوف خود است ای عقل المقوم والصلوة الحاصلة یعنی مذکور بباب هفتم از قبیل تربیت و پندست که مردم را باید که نفس خود را از افعال ذمیمه چنانکه حسد و کبر و غیبت و دروغ و ما عدا ذلک خالی و مبری دارند و بخلاف آنها که صفات حمیده اند نفس خود را محلی دارند عافیت دور کردن خداوند تعالی بدی را از کسی و صحت بخشیدن کذا فی الکشف تربیت را بر شکر عافیت و توبه مقدم داشت زیرا که مذکور بباب تربیت تاکید بتخلیه نفس ست از ذمائم و مذکور بدو باب اخیر تاکید بتحلیه آنست بحمائد و من العلوم بالضرورة ان التحلی بالحمائد انما یکون بعد التخلی عن الذمائم والله اعلم بالصواب ۔ نهم باب توبه ست و راه صواب ؛ دهم در مناجات ختم کتاب ۔ توبه رجوع و انابت بجناب ایزد تعالی و راه صواب عبارت ازانکه خود را در ریاضت و عبادت باید دادن و از هوای نفس باز آمدن و شکر را از توبه و راه صواب از مقدم داشت چه شکر موجب بقای نعمت عافیت ست و پیداست که انابت بجناب او تعالی و ریاضت بر وجه کمال موقوف ست بر بقای عافیت چون از موعظ دیگران فارغ گشت بکار خود مشغول شد که راز خود و مناجات گفتن تسبیح ست بجناب حقتعالی ۔ بروز همایون سال سعید ؛ بتاریخ فرخ میان دو عید ؛ این ظروف چهارگانه متعلق اند به پر در شد که در بیت لاحق واقع ست یعنی ختم کتاب من از همه وجوه مبارک گشته چه در روز مبارک بود از روزهای هفته چنانکه روز جمعه وغیره و در سال نیک بود چه سالها را بدوازده نام خوانده اند بعضی ازان سعید اند که دران فراخ دستی و عزت علم و رغبت دین باشد و بعضی نحس که بخلاف آن باشد و بتاریخ مبارک بود از تاریخهای ماه چنانکه چهاردهم و بیست هفتم وغیره میان دو عید بود ای در مابین فطر و اضحی که بس مبارک ست ؛ ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج ؛ که پر در شد این نامبردار گنج ؛ کاف وقتیه است ای وقتیکه کتابم تمام گشته از هجرت نبی از مکه بمدینه زادها الله شرفا ششصد سال گذشته بود و بر آن ششصد پنجاه و پنج هم افزون بود و لفظ نامه در اکثر نسخ بهائی مختفی بمعنی کتاب و لفظ پرداز بیای پارسی و زای معجمه در آخر دیده شد و پرداز امر ست از پرداختن و اسم فاعل از ان ای خالی کن و خالی کننده و آراینده کذا فی المدارین تقدیر گنج کنایت از طبیعت و ملکه مصنف ای پر در شد این کتاب که خالی کننده گنج طبیعت مصنف است از گوهرهای مضامین چنانکه درین بیت لاحق این معنی مصرح ست و در بعضی ازان نام بی های یافته شد برین تقدیر لفظ بر و زار بمعنی آراینده و نیز بمانند تازی و راء مهمله در آخر هر دو میتواند و گنج عبارت از کتاب است و نام بردار صفت مقدم

گنج ست ای پرورش این گنج کتاب که بردارندهٔ نام مصنف است اشتهار کنندهٔ و آرایندهٔ نام اوست اما انسب
نسخهٔ اولی ست چه غرض شیخ رح بیان صرف و درج کردن جمیع لطائف خاطر ست درین کتاب نه توصیف کتاب
بانکه مراد شهرهٔ آفاق کرده ست می فرماید. نمانده ست و با دامن گوهرم * هنوز از خجالت سر اندر برم. که اکثر
نسخه لفظ دامن بی یای تنکیر دیده شد بکسرهٔ اضافت خوانده میشود برین تقدیر فاعل نمانده بنا بر قصد عوام محذوف
خواهد بود چنانکه درین بیت ؎ بدین عقل و همت نخواهد کست * ای بدین عقل و همت که داری هیچکس از
عاقلان ترا کس و لائق نخواهد گفت معنی بیت آنکه با وجود دامن پر از گوهرهای مضامین که با خود داشته
بودم هیچ گوهری نزد من نمانده است و همه را درین نامه صرف کرده ام و هنوز از شرمساری و انفعال سر در
بغل هستم ای سر را از شرم بر نمیکنم که این کتاب لائق نظر عالیقدر آن فضل و بلاغت نیست و این معنی از شیخ
تواضع ست و الا کتاب شیخ گنجی موعظت مشتمل بر وجود بلاغت و در بعضی نسخ دامنی بیای تنکیر یافته شد برین
یا در دامنی ملحق بدامن خواهد بود چنانکه مولینا میر نور الله مرقده در شرح مثنوی مولنا روم قدس سرهٔ
آورده است که قطع ضمیر از کلمه و وصل آن بدیگرے در فارسی جائز ست و همین بیت شیخ را شاهد گرفته برین
تقدیر فاعل نماند لفظ گوهر خواهد بود یعنی نمانده است با دامن گوهری همه صرف کتاب نموده ام لیکن بر عارف
اسالیب کلام مخفی نیست که لفظ یا مؤید معنی اول ست چنانکه اتفاق اکثر نسخ بران دال ست چه انسب بمعنی
تانی کلمه درست نه با لبن بایستی که در دامن گوهرم گفتی چون بدستور بمقتضای قول سلف من صنفت قد استهدف
هر که تصنیف کرد هر آئینه تیر جلل و تفنگ خدشه را نشانه می گردد لهذا شیخ رح ناظران کتاب خود را خطاب نموده
اعتذار می گوید. الا ای خردمند فرخنده خو * هنرمند نشنیده ام عیب جو * الا بالفتح همزه حرف تنبیه ست
ای بدان و آگاه باش کذا فی الکشف هنرمند بدانکه لفظ مند و گار بکاف پارسی و در افادهٔ معنی خداوند
میکنند چنانکه مستمند و هنرمند و آزرمند و خدمتگار و ستمگار و تاجور و هنرور و پیشه ور و فرخنده خوی اتصاف
بوصف اضافت و چشم پوشی از معائب ای هیچ دانا را عیب جو نشنیده ام عیب جستن از کار خردمندان نیست
زیرا که هر چیز بصورت پاکیزه است البته عیبی در وی میباشد و بعیب هیچ چیز نیست چنانکه گفت کس ؎
در بحر لولو صدف نیز هست * درخت بلند ست در باغ و بست * که با تعلیلست بحر لولو ترکیب اضافی
ست و بست معطوف ست بر بلند یعنی بحر که منشاء مروارید هاست از صدفها خالی نیست و باغ که جای
سروهاست از درختان کوتاه قامت خالی نه. قبا گر حریرست و گر پرنیان * بناچار حشوش بود در میان
قبا پوششی معروف حریر جامه ایست ابریشمی که او را پرنیان هم گویند و جنسی از کاغذ کذا فی المدار پرنیان بالفتح
یا در فارسی دیبا منقش و رعایت لطافت و نزاکت کذا فی الرشیدی پس از حریر دیبای غیر منقش مراد است تا مقابل

درست آید حشو بفتح جاء حطه و شین معجمه جامه کهنه و پنبه که درمیان ابره و آستر می نهند کذافی المدار مستشهد ست
متن ضمیر حشو مضاف الیه بیانست یعنی قبا که پوشش ملوک ست و گرامی تر آنهم از عیب خالی نباشد چه ناچار پنبه
درمیان اوست خواه قبا از حریر ساده و خواه از دیبا منقش ـ تو گر پرنیانی نیابی مجوش ✤ کرم کار فرما و حشوم
مپوش ✤ خطاب بخردمند مذکور ست که ناظر کتاب ماست پرنیانی بیاء تنکیر کنایه از مضمون رنگین و حشو
کنایت از خطا نیابی بصیغه اثبات باید خواند یعنی اگر سخنی از سخنان من ترا پسند آید و دیگر ناپسند افتد بر من
غصه منما بلکه کار کرم فرما و خطا و سهو مرا بپوش و آنانکه نیابی بصیغه نفی خوانند از سیاق و سباق خبر ندارند ـ ننازم
بسرمایهٔ فضل خویشتن ✤ بدریوزه آورده ام دست پیش ✤ پیش دریوزه باره جستن از درها کنایت ست از
طلب پیرایهٔ قبول این بیت تعلیل سابق ست ای خطاهای مرا بپوش چه من از تصنیف این کتاب اظهار
سرمایهٔ فضل و بلاغت خویش نخواسته ام تا نشانهٔ تیر تخطیه باشم بلکه برای نفع عامهٔ مسلمین مواعظ چند را جمع
نموده ام و پیش عالی قدران فضل و بلاغت دست بدریوزه و مسئلت آورده ام که از عیبم درگذشته پیرایهٔ
قبولش دهند ـ شنیدم که در روز امید و بیم ✤ بدان را به نیکان ببخشد کریم ✤ بدان گنهگاران به نیکان
ای بحرمت نیکان از انبیاء و اولیاء و صلحاء ـ تو نیز ار بدی بینی اندر سخن ✤ بخلق جهان آفرین کار کن
بدی بیاء تنکیر خُلق بالضم عادت و خوئی پسندیده خلق جهان آفرین آنکه بکرامت ابدا بدان را به نیکان می بخشد
پس تو نیز بمقتضای حدیث نبوی تخلقوا باخلاق الله عمل کن و بطفیل سخنان نغز از سخنان سهل چشم بپوش
و درگذر ـ چو بیتی پسند آیدت از هزار ✤ بمردی که دست از تعنت بدار ـ بیتی بیاء وحدت و بمردی قسمیه
که دست از تعنت بدار جواب قسم ست و سوگند بغیر ذات حقتعالی نه باعتقاد وجوب بقاست بمضمون جواب
آن تا کفر لازم آید بلکه برای مجرد احترام ست و مقصود ازان تاکید حکم ست و چون قسم از سائر سوگندها او کد ست
آنرا اختیار نموده شد تعنت بروزن تفعل خطا و گناه کسی جستن کذافی المنتخب و این بیت تنزل ست از سابق
و سخنان خود را خطا و صواب یکسان گفته که بعضی نغز آید و بعضی سهل اینجا میگوید که اگر یک بیت از جملهٔ هزار
بیت ترا پسند آید و باقی همه ناپسند ترا بمردی و کرم خود سوگند ست که دست را از خطا جستن بردار و اگر نظر
باین بیت یای بیتی را بر وحدت و یاء بدی را بر عظمت و کثرت حمل نموده شد آنگه مضمون ابیات سابقه
باین بیت همدست شود و درین معنی که بطفیل اندک نغز از سر خطا درگذر ـ همانا که در پارس انشای من
چو مشک ست بی قیمت اندر ختن ✤ همانا بالفتح پنداری و یا یقین و شاهد و قیل بمعنی مانند نیز آمده و مانا مرادف
اوست کذافی المدار اینجا دو معنی اول مراد ست پارس ولایت شیراز و دوم مؤید ابراهیمی ست پارس چهار شهر اند
شیراز و سپاهان و یزد و کرمان کذافی المدار ختن بالضم ولایتی ست مشک خیز از ترکستان زمین منسوب

بخوبرویان کذا فی الرشیدی این بیت با سه بیت لاحق در حسب حال خود آورده است که اظهار ندامت از کرده خود کرده است یعنی چنان پنداری و یقین ندانی که انشاد شعر من که بزبان پارسی ست در ملک پارس بقدر ست که رواجی چندان ندارد چه درین ملک بسیار فصحا و بلغای زبان پارسی اند چنانکه مشک در ختن قیمتی ندارد که این ملک مشک خیز ست و هیچکس را بخریدن احتیاج نی ٭ چو بانگ دهل هولم از دور بود ٭ بغیب اندرم عیب مستور بود ٭ غیب بفتح غین معجمه ناپدید شدن کذا فی المنتخب و میم اندرم مضاف الیه غیب ست و بعضی نسخ بغیب در رم واقع ست و ما لهما واحد و مصراع اول اشاره بمثل مشهور که شنیدن آواز دهل از دور خوش ست که نزدیک مکروه و مصراع ثانی تفسیر اول ست عظمت و عزت من در دوری بود که هنوز شعر خود را بپارس فاش نکرده بودم و در غایب بودن من عیب من مستور و پوشیده بود که بران هیچ کس اطلاع نداشت اکنون از شام و روم بپارس آمده شعر خود را بمنصه ظهور آورده ام شوکتم از دست رفته و علم ظاهر گشته چه پارس مقام فصحا و بلغاست پس

گل آورد سعدی سوی بوستان ٭ بشوخی و فلفل بهندوستان ٭ بوستان جای درختان گل و میوه ها و خوشبو باشد معنی ترکیبی آن ستاننده بوی خوش و زمین باغ را بوستان ازان نامند که ستاننده بوی خوش ست کذا افید بشوخی گستاخی و بی ادبی فلفل بالضم هر دو فا معرب پلپل ست بکسر با و فارسی کذا فی المنتخب و فلفل معطوف ست بر گل یعنی سعدی که انشار پارسی در پارس آورده است گویا که گل در باغ آورده که آن خود معدن گلها ست و دانه فلفل را بهندوستان برده که آن منشا فلفلها ست و این تمام شوخی و گستاخی ست و آنچه در عامه نسخ بجای واو عطف چو کلمه تشبیه واقع ست غلط ست ٭ چو خرما بشیرینی اندوده پوست ٭ چو بازش کنی استخوانی درو ست استخوانی بیا عظمت اند ٭ بن گل حال کردن شیدی ای شعر من مثل دانه خرماست که پوست او بشیرینی آلوده است و چون اورا بر کشای استخوان که خسته کلان او باشد ور عیبهای شعر من که به بحر متقارب سالم ست در خواندن بس شیرین ست و چون بامعان نظر در بنگری هزار عیوب پرده دارد ٭ ذکر محامد پادشاه اسلام ابوبکر بن سعد زنگی

مرا طبع زین نوع خواهان نبود ٭ سر مدحت پادشاهان نبود ٭ کلمه را مفید معنی اضافت ست ای طبع من سر بفتح معروف و بالای چیزی و جانب چیزی و سردار بزرگ قوم جمع چهار معنی اول سرها آید و جمع معنی پنجم سران و بمعنی میل و خواهش کذا فی الرشیدی و مصراع ثانی تفسیر اول ست ای طبع مرا میل و خواهش مدح سلاطین نبود چه این کلام از شیوه فقرا و سالکان نیست بلکه ایشان از هر کس بی پروا وازاده باشند ٭ ولی نظم کردم بنام فلان ٭ مگر باز گویند صاحبدلان ٭ فلان بالضم کنایه از آدمی باشد و چون از بهائم کنایه کنند الفلان بالالف و لام تعریف گویند اما در فارسی بی لام هم مستعمل شده است چنانکه فلان کالا بیاب فلان اسپ بیر کذا فی المؤید اینجا کنایه از پادشاه اسلام ابوبکر بن سعد زنگی ست که شیخ سه کتاب گلستان و بوستان را بنام او کرده است گلستان را بنام فرزند سعد بن ابوبکر نموده

چنانکه از دیباچه اش هویداست ناشی از قلت تدبرست چنانکه مولینا محمد اکرم ملتانی سلمه تحقیق نموده و تخلص او که سعدی بسعد بن زنگی منسوبست که کسری از عمرش یافته و معاصر او شده و او را ممدوح خود ساخته بود و لقب حضرت شیخ مصلح الدین بن عبد الله ست مگر کلمه شک و باز اینجا بمعنے دیگر وجد امناسب ست و صاحبدل خداوند حقیقی که بصفات کمال متصف باشد. که سعدی که گوی بلاغت ربود ٭ در ایام بوبکر بن سعد بود ٭ که اول بیان گوید ست و ثانی داخل ست بر صفت سعد ای چنان سعدی که گوی بلاغت از بلغاء عصر خویش ربوده است و سبقت بر ایشان برده. سزد گر بدورش بنازم چنان ٭ که سید بدوران نوشیروان ٭ دور و دوران عهد و زمان نوشیروان بضم نون و واو مجهول نام بادشاه از کفره که او را کسری گویند و وجه تسمیه اش چنان نوشته اند که قباد که نام پدرش ست روزے در عیش شراب نشسته بود و پیالهٔ زرین پر از شراب در دست داشت که ناگاه از دولتخانه اش خبر آوردند که از دیار شهریار لولوی شهوار پدید آمده که کنایه از فرزندست قباد فرمود که نوشیروان کنید که عبارت از گردانیدن پیالهٔ شراب ست از ان او را نوشیروان خوانند تلمیح ست بحدیث شریف انا ولدت فی زمن الملک العادل یعنی من تولد شده ام در زمانه بادشاه عادل پس شیخ را میفرماید که مرا میزیبد که مثل سید عالم بدوران ابوبکر سعد بادشاه اسلام و صاحب عدل ست افتخار کنم زیرا که. جهانبان دین پرور داد گر ٭ نیامد چو بوبکر بعد از عمر ٭ جهانبان مرکبست از جهان بمعنی روزگار و عالم دنیا و از بان که کلمه الیست مفید معنی محافظت چون دربان و کشتیبان بدانکه در اکثر نسخ نیامد بصیغه ماضی ست پس برین تقدیر از عمر عمر بن عبد العزیز مراد ست که بصفت جهانبانی و دین پروری و انصاف شهرهٔ آفاق ست نه حضرت امیر المومنین عمر بن خطاب تا ترجیح ممدوح در صفت جهانبانی و دین پروری و دادگری بر حضرت عثمان رضی و علی رضی لازم نیاید و حمل کلام بر مبالغه شعری در چنین مقام نازک که بنا بر ایمان و اسلام بر روست نامناسب ست بلکه ناجائز و در بعضی نسخ نیاید بر صیغه استقبال یافته شد و مولینا عبد الواسع فرموده که بعد از عمر برین تقدیر صفت ابو بکرست ظرف نیاید ای ابو بکریکه بعد از زمان حضرت عمرست انتهی کلامه یعنی لفظ بعد ظرف مستقر ست متعلق بمحذوف که صفت ابو بکرست ای بعد از زمان حضرت عمر رضی کسے در صفات مذکوره مثلش پیدا نخواهد شد پس سوال از عدالت و جهانبانی هر چهار یار مسکوت عنه است که نه اثبات آن درین مقام ملحوظ ست و نه نفی آن بلکه افضلیت ایشان بر سائر امت در جمیع صفات کمال مسلم الثبوت ست و ظرف لغو نیست که متعلق کشته بر نیاید تا محذور مذکور لازم آید اقول فعلی هذا التوجیه لا فائدة فی ایراد الظرف الا الاستثناء لان من تجی بعد عمر رضی یشارک الملک ابا بکر فی المعدیة عنه مع ان هذا التوجیه مساغا و جوازا علی النسخة الاولی ایضا فی وجه ایثار التوجیه علی احدی النسختین و توجیه اسمه علی الاخری فالانسب هو التوجیه الاول علی کلتا النسختین اعنی ارادة عمر بن عبد العزیز و کون الظرف لغوا تامل و انصف. سر سرفرازان تاج جهان ٭ بدوران عدلش بنازای جهان ٭ مصراع اول خبر مبتدا محذوف ست که ابوبکر شاه است و مصراع ثانی تفریع است

برادل که بعد از ذکر نازیدن خود بدُران این شاه عادل تمام جهان را فهم نیازیدن میفرماید و سر بمعنی راس و سردار هر دو می تواند ✤ گر از فتنه آید کسی در پناه ✤ نیابد جز این کشور آرامگاه ✤ فتنه حادثه و تهلکه ای اگر کسی بخواهد که از فتنه روزگار در پناه آید و آرام یابد باید که در کشور پارس آید زیرا که جز این کشور آرام نخواهد یافت پس جزای شرط محذوف ست و مصرع ثانی علت آن حاصل آنکه جای امن و آرام ملک پارس ست که دار الملک شاه ابوبکر ست و بجای دیگر آرام متصور نیست چون او را آرامگاه گفت در مدح و دعا آن میگوید ✤ فطوبی لباب کبیت العتیق ✤ حوالیه من کل فج عمیق ✤ الفاء تفریع علی ما سبق من کونه مقرّ الخلائق و ما مّا اهم طوبی لک خنکی باد مر ترا کذا فی شرفنامه و فی المنتخب الطوبی بضم خوشی و خوبی و چون مقام دعا را بآن ضم کنیم راجع گردد بآنچه در شرفنامه است عتیق آزاد کرده شده و دیرین و کهنه از چیزی و گرامی و جمیل نیز لقب ابوبکر صدیق چه او جمیل و نیکوروی بوده است یا آنکه آنحضرت در باب او فرموده که انت عتیق من النار ای تو از آتش دوزخ آزادی یعنی بیت العتیق کعبه معظم زیرا که و اغلظ اول خانه ایست که بر روی زمین بنا گشته انّ اَوَّلَ بَیْتٍ وُّضِعَ لِلنَّاسِ لَلَّذِیْ بِبَکَّةَ و بنا آن از آدم ست و قیل قبل از آفرینش آدم بدو هزار سال ملائکه او را بنا کردند و طواف نمودند یا این بوده از غرق طوفان و هم از ویران ساختن حبشه و از ظلم جبابره یا آنکه او را بجز خدا تعالی مالک کسی نشده است کذا فی المنتخب و اضافت بیت العتیق از عالم اضافت موصوف ست بصفت خویش و این ترکیب اگرچه توصیفی مستعمل ست اما اینجا بنا بر ضرورة وزن ترکیب اضافی آورده شد حوال بالفتح لغتی ست در حول بمعنی گرداگرد و فی الصحاح قعد و حوله و حواله و حولیه و حوالیه ولا یقه حوالیه بکسر اللام انتهی اما فارسیان بکسر لام استعمال نمایند چنانکه مولینا جامی قدس سره فرموده ــــ فرستمش بآن دلکش حوالی ــ و تثنیه حوال بقصد تعین تعدد و تکرار ست کما قالوا فی لبیک و سعدیک قد قال اللهم حوالینا لا علینا ای باران گرداگرد ما در مزارع و منابت از هر طرف و باران بر ما کذا فی ترجمة المشکوة الشیخ عبد الحق و لعل صاحب المهذب انما جعله جمعاً نظراً الی المعانی و الا فهو لیس بجمع بل هو مفرد علی صورة التثنیه و اما ما قال عبد الواسع انه مفرد بمعنی الجانب والطرف فلا اصل له الفج بالفتح الفاء و التشدید الجیم الطریق الواسع بین الجبلین عمیق ذو العمق قعر البیر و الطریق و الوادی و فی اختیار الفج اشارة الی کثرة الواردین علی بابه مع تحمل المشاق کذا افاده مولینا عبد الحکیم فی حواشیه از خیالی حوالیه مبتدا و خبره محذوف ای محفوظ و مامون و قوله من کل فج متعلق بالمقدار ای یاتی الیه الناس من کل فج عمیق حاصل معنی آنکه خنکی باد مر ویرا که حوالی و گرداگرد ان مانند کعبه معظم محفوظ ست از فتنهای روزگار و مامون ست از هر رنج و آزار و آیند بسوی آن در مردمان از راههای قعر با تحمل انواع محنت یا از فتنهای روزگار در پناه آیند و بآرام خاطر بمقاصد را دریابند هذا هو التقریر المناسب الملائم للفاء و آنانکه عمیق را خبر حوالیه گویند و من کل فج را متعلق بمحذوف قرار دهند ای من سبب یاتیان الناس الیه و معنی چنین کنند که گرداگرد آن در مثل

بیت الله مغاکها افتاده اند از سبب آمدن خلائق بسوی آن در از هر راه واین توجیه سابق احسن واند چه در اول احتیاج
بحذف خبر می افتد همانا که از سباق کلام خبر نداشته اند واز حذف که ترسیده اند مخلصی نیافته اند که احتیاج بحذف متعلق نیز
کل فج بهر طور افتد ونیز درصورت خبر گفتن عمیق مرحوالیه اختلاف استعمال قرآن مجید وعرب وعربا لازم می آید چه عمیق بالفظ
فج هرجا که استعمال گشته بطریق صفیت آمده پس خبر حوالیه محذوف باید داشت واز حذف نباید ترسید که میر سید شریف
جرجانی قدس سره درحاشیه مطول آورده است که راع جزالة المعنی وان احوجتک الی التکلفات کثیرة یعنی خوبی معنی رانگهدار واز
دست مگذار اگرچه محتاج گرداند ترا بتکلفات بیشمار ــ ندیدم چنین ملک وگنج وسریر * که وقف ست بر طفل وبرنا وپیر
این بیت سر کلام ست تعلق بما قبل ندارد که در بیان الطاف وانعام بادشاه واقع شده برنا بالفتح جوان وقیل بالکسر ودر
شرفنامه از شیخ واحدی سه نقل میکند که بالضم باء صحیح ست وبالفتح خطا ست کذا فی المدار وقف در اصطلاح فقهای گذاشتن
چیزی بر محتاجان ومساکین تا بهره از ان گیرند لا یباع ولا یورث ولا یوهب حکم اوست اما در استعمال پارسیان بمعنی صرف وخرج
مطلق آمده است چنانکه گویند وهم وقف تشویش ست وبر تشویش وغم مصروف ست واز طفل وبرنا وپیر جمیع افراد انسان مراد است
یعنی تمام خلائق محتاجان چه خورد وچه کلان از گنج پادشاه وهم از ملک شاه وهم از تخت شاه مستفید وبهره ور اند انتفاع از گنج
خود ظاهر ومستغنی از بیان ست واما انتفاع از ملک آنست که مردمان با امنیت وجمعیت دران سکونت پذیر اند انتفاع از
سریر آنست که مظلومان پیش تخت شاه از ظالمان خود داد میستانند چه جای معدلت وانفصال قضایا سریر جلوس پادشاه که مظلوم
بی مزاحمت بمجلس آنجا رفته عرض احوال خود میکند وداد از ظالم میستاند ومولانا عبد الواسع معنی بیت بسه وجه تقریر فرموده
است یکی آنکه وقف اینجا بمعنی شرعی نیست بلکه بمعنی چیزیست که بتصرف کسی بخصوصه نگذارند خواه بطریق تملیک یا
اجاره مصرع ثانی نشر ست ترتیب لف یعنی گنج وقف ومخصوص ست بر طفل مزاجان که کنایت از طالبان زر وسیم ست
وملک مخصوص ست بجوانان همتان که خواهش نام دارند وسریر مخصوص ست بر پیر خردان که پادشاهان باشند یعنی هر یکی را ازین
سه چیز تحویل بکسی فرموده است که مناسب حال اوست محافظت خزائن بدست محبان زر وسیم نهاده است ونگهبانی ملک
به بهادران داده وتخت عدالت بحال خردمندان سپرده دوم آنکه کلام محمول ست بر قلب چنانکه گویند که تخصیصا بالعبادة
قصد آن دارند که عبادت از تو مخصوص میگردانیم وگویند واستغفر الله من عین متانت وقصد آن کنند که فارغ
کن چشم پرستنده را از سرشک یا آنکه ظاهر هردو کلام عکس المعنی ست وپیر چنان باشد که همه افراد انسان برای خدمت کار وبار
او وقف وشاغل اند سوم آنکه وقف رلعنت بمعنی دستینه عاج فاخره که دست برنجن گویندش در زنان او را در دست کنند هم
آمده است واینجا بمعنی مجازی زینت ست اطلاق یافته است پس معنی چنان باشد که گنج وملک وسریر آرایش وفخر همه خرد و
بزرگ ست نداحاصل کلامه بره انا مخفی نیست که هر سه معنی اگرچه فی نفسها جائز الارادة وموجب ترجیح ست اما درین مقام
انسب همان معنی ست که پیشتر گفته او چه مقصود درین مقام نه بیان وضع کل شیء فی محله است نه مصروف بودن هر کس کار وبار پادشاه

ونه زینت بخشی گنج وملک وسریر عالم را ملک مقصود وصرف این همه اموالت در حوائج خلق چنانکه میگوید - نیامد بریش دردناک از غمی ❊ که ننهاد برخاطرش مرهمی ❊ غمی بیاء تنکیر ومرهمی عظمت که رابطه بین الجملتین ست ای هیچکس دردناک بنوعی غمی از غمهای روزگار پیش او نیامده است بطوریکه پادشاه بخاطر او مرهم تشافی ننهاده باشد یعنی برخاطر هر غمناک مرهم راحت وخوشدلی نهاده است اگر غم فاقه وفقر داشت بگنج بخشی علتش را از خاطر یکسو نموده است واگر هراس وترس دشمن داشت با امن وامان دادن او را خرم گردانید واگر غم دادستانی از جفا پیشه داشت بانتقام آن خاطر او را شادمان گردانید پس پادشاه با چنین غوررسی خلایق طلبگار خیرست امیدوار ❊ خدایا امید یکه دارد برار ❊ ای بمقتضای حدیث ارحموا ترحموا پادشاه درباب خلائق طلبگار خوبیهاست وامیدوار رحمت پروردگار پس بار خدایا امیدش قضا فرما برو رحمت کن - کله گوشه بر آسمان برین ❊ هنوز از تواضع سرش بر زمین - کله گوشه ای گوشه کلاه شاهی او بر آسمان رسیده است آسمان برین فلک هفتم وقیل عرش کذا فی الشامل واین کنایه است از کمال عظمت وعلو مرتبه او یعنی از کمال پسندیدگی خوی اوست که باوجود اینچنین مرتبه وعلو رتبت خویش فروتن است - تواضع ز گردن فرازان نکوست ❊ گدا اگر تواضع کند خوی اوست ❊ گردن فرازان عالیقدران چه صوری وچه معنوی نکوست ای پسندیده هرکس که در عین بی نیازی فروتنی را پیشه خود کرده باشد خوی او است که پسندیده وعمل صالح نیست چه از ضرورة دست نیاز پیش هرکسی دراز می کند لهذا بتواضع سازگارست - اگر زیردستی بیفتد رواست ❊ زبردست افتاده مرد خداست ❊ افتاده بضم همزه است که وقت اشباع اوفتاده گویند کذلک افگنده بضم همزه است که بوقت اشباع اوفگنده گویند مگر آنکه بوقت ضرورت وزن هردو کلمه را بفتح همزه نیز گویند افتادن بمعنی تواضع وفروتنی نمودن ای اگر زبردست که گداست بخلق فروتنی باشد نزد عقل رواست وبجاست اما اگر زبردستی که صاحب جاه است بحلم وتواضع پیش آید مرد خداست واز جمله صلحا - چنوی خردمند فرخ نهاد ❊ ندارد جهان تا جهانست یاد - چنو بفتحتین وجیم وواو هردو پارسی مخفف چون او کذا فی المدار چنوی بیاء تنکیر ای هیچکس مثل او تا جهانست باد بیای موحده تا نی جمله معترضه است که در دعاء دوام دولت ممدوح واقع شده یعنی مثل او هیچکس خردمند ونیکو سرشت جهان ندارد یا الهی تا که جهانست باقی باد ای مدام الی یوم القیمة اینچنین خردمند نیکو نهاد زنده وپاینده باد ودر اکثر نسخ یاد بیای تحتانیه مثناه دیده شد یعنی جهان همچو او خردمند فرخ نهاد هیچکس ندارد از آن باز که جهان یاد است ای موجود شده ودر بعضی نسخ چو توای خردمند بصیغه خطاب وحرف ندا یافته شد واین نسخه من قبیل الالتفات است از غیبت بخطاب اگر یاد را درین نسخه بمعنی یادگار گفته شود که مفعول باشد مر ندارد را ماهم گنجایش دارد ای جهان مثل ممدوح در خردمندی وفرخ نهادی یادگار ندارد از آن دیر باز که بوجود گشته است - نه ذکر جمیلش نهان میرود ❊ که صیت کرم در جهان میرود - جمیل بمعنی نیکو صفت ذکرست یعنی بلکه صیت کرم آوازه نیکوئی وفرخندگی - نه تنهی دیا م ادرجه ❊ که نالد زبیداد

سرپنجه * نه بینی خطاب عام ست نجه همزه تنکیر که نالد آه صفت اوست و تواند که کاف کدائیه باشد ای کدام کس ست در ایام او
که بنالد از بیداد آه سرپنجه سردست و هم قوی دست و مردم آزار کذا فی فرهنگ سروری مستشهد بیت متن - کس از
رسم و ترتیب آئین ندید * فریدون با آن شوکتش این ندید - ترتیب راست کردن هر چیز و گذاشتن هر چیز را در مرتبه
خود کذا فی المنتخب آئین بمد همزه رسم و عادت کذا فی فرهنگ مستشهد بیت متن پس رسم و ترتیب و آئین هر سه متقارب
المعنی اند این هم اشاره ست بمضمون بیت سابق که هیچکس از هیچکس بار ظلم نکشد و تواند که این رسم اشاره بتواضع باشد
و این ترتیب اشاره بکرم و جود بر حسب اندازه حاجات مسکین و آن آئین اشاره بدفع ظلم باشد فریدون بکسر نام پادشاه
ایران زمین با شوکت و هیبت که ضحاک را کشته بود کذا فی المدار شین شوکتش راجع است بفریدون و کلمه این اشارت
برسم و آئین پادشاه ابوبکر یعنی فریدون با وجود آن شوکت و مهابت خود که داشت این رسم نهاده ابوبکر را ندیده است
و در بعضی از نسخ شوکتی بیای عظمت دیده شد و این افصح ست و آنچه در عام نسخ ابهم ندیده دیده شد غلط ست چه کلمه ندید ردیف
ست و اجب التکرار پس لفظ آئین را با لفظ هم قافیه ساختن از شان هیچ کمترین شاعران نیست فضلا من
شان من هو ابلغهم - از آن پیش حق پایگاهش قویست * که دست ضعیفان بجاهش قویست - از آن از
جهت که بیان اوست که پایگاه مرتبه و اصل که ترجمه بن درخت ست و هم صف نعال و جای بستن ستوران کذا فی المدار قوی بمعنی
محکم و زورمند پس اگر قوی در هر دو مصراع بمعنی زورمند حمل نموده شود و پایگاه بمعنی مرتبه باشد آنگاه لفظ قوی ردیف
خواهد بود و قافیه پایگاهش و جاهش باشد یعنی پیش حقتعالی مرتبه ابوبکر از آن زورمند و بلند ست که دست
بیچارگان در سلطنت او غالب ست نه مغلوب و اگر پایگاه را بمعنی بن درخت گیریم قوی اول را بمعنی محکم و ثابت اعتبار
کنیم آنگاه این بیت ذوقافیتین باشد - چنان سایه گسترد بر عالمی * که زالی نیندیشد از رستمی - زال فرتوت
و نام پدر رستم و او را از آن زال نامند که از مادر بشکل پیر سفید موی زاده بود نام او در اصل دستان بن سام بن
نریمان ست کذا فی المدار اینجا بمعنی اول مرادست که کنایه از ضعیف و ناتوان ست چنانکه رستم از قوی دست
و زورمند کنایه ست و لهذا به هر دو یای تنکیر ملحق گشته و ایراد زال و رستم از تلازم ست عالمی بیای عظمت ای سایه
عدل را بر سر عالم چنان گسترده است که هیچ ضعیفی از هیچ قوی اندیشه ظلم و تعدی ندارد - همه وقت مردم ز جور زمان +
بنالند از گردش آسمان + از گردش آسمان معطوف ست بر جور زمان بعطف تفسیری چه زمان عبارت ست از امتداد
حرکت فلک و بالکثر النسخ بی واو عطف واقع ست بر این تقدیر جور زمان بحذف زمان باشد ای جور اهل زمان
و کلمه از ترجمه من اجلیه تعلیلیه خواهد بود ای مردم از گردش آسمان بنالند بسبب جور گردش اهل زمان بر ضعیفان
در ایام عدل تو ای شهریار * ندارد شکایت کس از روزگار * شهریار معین و ناصر شهر و اقلیم یعنی پادشاه
مستعمل شد شکایت بالکسر گله و بمعناه نالش شکایت بفلک و روزگار مجاز نیست باعتبار آنکه موثر حقیقی تاثیرات

سعد و نحس را در و نهاده است. بعهد تو می بینم آرام خلق + پس از تو ندانم سر انجام خلق + سر انجام عاقبت کار
و اینجا سر انجام نیک مراد است. از بخت فرخنده فرجام تست + که تاریخ سعدی در ایام تست. فرجام همچون انجام
لفظا و معنی که بیان این محذوف است که مبتدا موخر است یعنی آرام یافتن خلائق بعهد تو از فرخندگی بخت تست چه
این دولت عظمی هر کس را از سلاطین دست نداده که خلائق که ودیعت خلاق تعالی است بدور سلطنت او آرام گرفته
باشد و پیدا شدن سعدی که ثنا گوی تست در عهد سلطنت تو هم از بخت مبارک انجام تست. که تا بر فلک ماه
خورشید هست + درین دفترت ذکر جاوید هست + تعلیلست برای اثبات مضمون بیت سابق و کلمه تا برای غایت
است و تا دفترت مضاف الیه ذکر است و ذکر جاوید ترکیب توصیفی است ای تا آنکه ماه و خورشید را بر فلک بقای باشد
ترا نیز درین کتاب بسبب وجود سعدی ذکر جاوید و ثنا باشد ای تا قیامت ذکر تو بنیکی خواهد رفت. ملوک از نکو
نامی اندوختند + ز پیشینگان سیرت آموختند + این بیت سر کلام در ثنا دیگر از مختصر اگر پیشینگان ملوک ماضی
سیرت بالکسر خصلت و عادت خواه حمیده باشد خواه ذمیمه و اینجا خوی حمیده مراد است ای دیگر ملوک ماضی از احوال
سلاطین ماضیه مطلع گشته بر نهجی که رفته باشند و تدبیر مملکت نموده اند ایشان هم بران عمل آرند. تو در سیرت
پادشاهی خویش + سبق بردی از پادشاهان پیش + اضافت سیرت بپادشاهی بادنی ملابست است ای
در سیرت حمیده خویش که بپادشاهی تو شایان و زیباست سبق بردن غالب آمدن پیش بپارسی صفت پادشاهان
است. سکندر بدیوار روئین و سنگ + بکرد از جهان راه یاجوج تنگ + دیوار روئین منسوب بروی و مخفی نیست
که سد سلطان سکندر از آهن و روی است چنانکه در قرآن مجید و تفاسیر مذکور است پس آن را دیوار روئین و سنگین
گفتن بنا بر آنست که یاجوج و ماجوج در پس دو کوه شامخ بودند که واقع اند در زمین ترکستان و قبل در زمین آرمینیه
آذربیجان و میان آن دو کوه مقدار صد فرسنگ راه بود که از آن یاجوج و ماجوج آمد و رفت داشته ملک را خراب
میساختند پس بر بست کردن سد عظیم در میان آن هر دو کوه مذکور یک دیوار از سنگ در دو باسم سلطان سکندر
نامزد گشت و عدم ذکر آهن بنا بر آنست که محکمی بر کالهای آهن ریختن روی گداخته هم رسید که آیة آتُونِي زُبَرَ
الْحَدِيدِ الی قوله اُفْرِغْ عَلَيْهِ قِطْرًا بران دالست پس گویا شد مذکور روئین که در و آهن هیچ نیست در تفاسیر
آورده اند که یافث بن نوح دو پسر داشت یاجوج و ماجوج که در اقصای اراضی مشرق قریب جبالی که امروز سد
سکندر در آنجاست اقامت نمودند از نسل ایشان خلق بسیار شد چنانکه عدد آن نمیتوان گفت گویا همه بنی
آدم ده جزو اند نه از الجمله یاجوج و ماجوج و یک جزو باقی دیگران و یک نفر از ایشان نمیرد تا آنکه سه هزار نفر
از اولاد خود نه بیند و ایشان سه صنف اند اول جماعتی اند که هر یک را از ایشان صد و بیست گز طول باشد مثل
آن عرض باشد دوم گروهی اند طول و قصر ایشان از یک شبر تا چهل گز شد یعنی بعضی یک شبر اند و بعضی دو شبر

وبعضی سه شبر کذا الی اربعین شبر اسوم فرقه اند که برای پهن و عریض بودن گوش ایشان را گلیم گوش گویند از یک گوش فرشی سازند و از دیگر لحاف و فیل و کرگدن و شیر و شتر با ایشان تفاوت نتوانند کرد که خورد ایشان مار است و گوشت ایشان مار هر سالی باران طوفان رسد که یک مار از آسمان بر ایشان بیارد تا سال دیگر ایشان را بس باشد و در آمدن یک مار ایشان را تنگی باشد و در آمدن دو مار فراخ دستی و ایشان را شریعتی نیست و پیش از سکندر ملک را خراب می ساختند و هر چه تر یافتندی بخوردندی و هر چه خشک بودی با خود برداشتندی و اکنون هر روز دیوار را می لیسند چنانکه آن سد در هر روز رقیق میشود و بوقت باز رفتن خوش دل شده می گویند که فردا این دیوار را خواهیم شکست و سد علی الصباح همچنان سطبر شده باشد چون وقت خروج ایشان بیاید ببرکت ذکر حق تعالی یک نفر از ایشان اسلام آرد و بوقت باز رفتن بگوید فردا ان شاء الله تعالی این دیوار را بشکنیم دیوار آنچنان رقیق تر ماند که بشکنند و بیرون آیند این بیت با بیت لاحق بیان سبق بردن شاه است بر ملوک ماضی یعنی سکندر فساد یاجوج ماجوج را از جهان به بر آوردن سد روئین دفع نموده است و این آسان تر بود چه معادن آهن و روئین از ینجا نزدیکتر بودند که بفرمان او از انجا بر کنده با هیزم ترتیب بسته انباشتند و آتش دمیدند و روی برو ریختند که سد برآمد و تو فساد نابکاران که همواره مثل یاجوج و ماجوج در تاخته بر مسلمانان میتاختند بصرف کردن خزائن زر و سیم که جو جو گرد آمده است و از روی بزار درجه دُر بها بیش ست دفع نموده چنانکه گفت

تو سد یاجوج کفر از زر ست ❊ نه روئین چو دیوار اسکندر ست ❊ سد بالفتح و تشدید بند و دیوار استوار و کوه استوار کذا فی الکشف یاجوج کفر باضافت تشبیهی ای کفر یکه مانند یاجوج مفسد جهان است یعنی سدیکه در میان یاجوج و ملک خویش بر آورده از زر ست نه از روی و یوید هذا المعنی لفظ الامن فی بیت اللاحق وکذا یوید هذا المعنی ما قاله الشیخ فی جدال المدعی فی مدح سلطانه مالک ازمة الانام حامی ثغور الاسلام ثغر سرحد کافران حاصل آنکه سرحدهای دیار حرب را از هر طرف بتعینات و تقرر ساختن لشکرهای اسلام و حرب کردن زر و سیم بند و مسدود فرموده که عالمی بجمعیت امنیت در ملک تو محفوظ اند و آنچه در عامه نسخ بجای کفر کف واقع شده است تصرف ناسخان است که لام آخر از دست ایشان فرو افتاده است و اما آنکه در توجیه این نسخه نوشته اند یعنی حفظ تو از بلیات و آفات بکرم و جود تست چنانکه در جای دیگر فرموده است ❊ حدیث درست آخر از مصطفی ست ❊ که بخشایش خلق دفع بلاست ❊ رکاکتش مخفی نیست چه کرم و جود بر خلائق بلیت فقر و فاقه دفع میشود نه بلیات دیگر که مثل یاجوج خراب ساز عالم باشند با آنکه لفظ کف از زر که دال است بر قلت جود و عطا هیچگونه مدح را بیان نمیکند ❊

زبان آوری کاندرین امن و داد ❊ ثنایت نگوید زبانش مباد ❊ این بیت تفریع است بر ماسبق زبان آور شاعر فصیح و یایش موصوله و کاندرین صله او است ای شاعر یکه اندرین امن و انصاف تو که مذکور شد ثنای تو نگوید قوت شعر گوئی از وی سلب باد یا آنکه اصلاً از

زبانی مباد. ومحض گنگ گرداد وشیخ رح اگرچه ثنای شاه را پیشتر تفصیل تمام ادا فرموده است اما اکنون که در باب
دیگر شاعران که ثنای شاه نگویند دعا بدی فرموده است برای دفع بدی این دعا از خود باز باجمال ثنایش را یاد
کرده گفت. زهی بحر بخشایش وکان جود ٭ که مستظهر اند از وجودت وجود + زهی کلمه تحسین است در مقام مدح
گویند مستظهر اسم فاعل است از استظهار بمعنی قوت وپشتی یابنده پشتی دهنده کذا فی الشامل اینجا معنی اول المراد
است وجود اول بمعنی بودن است وثانی بمعنی موجودات وایثار لفظ وجود بر سائر الفاظ بنابر افادهٔ عموم استظهار
است که هر فردی از افراد موجوده بوجود شاه پشتی یابنده است یعنی بخشایش وجود تو از حد بیش است که او را بحر وکان
توان گفت ومصراع ثانی تخییل همین معنی است چون از تفصیل واجمال ثنای شاه فراغ یافت باظهار عجز خویش پرداخت
وگفت. فزون بینم اوصاف شاه از حساب ٭ نگنجد درین تنگ میدان کتاب + تنگ میدان صفت مقدم است مر
کتاب را ٭ گر آن جمله را سعدی انشا کند + مگر دفتری دیگر املا کند. انشا از خود چیزی گفتن واملا از یاد چیزی نوشتن
کذا فی المنتخب مگر اینجا بمعنی یقین دفتری بیای عظمت ای اگر سعدی جمله اوصاف شاه را از خود گفتن کند یقین است
که دفتری دیگر املا کند ای کتابی دیگر خواهد نوشت. فرو ماندم از شکر چندین کرم ٭ همان به که دست دعا گسترم
شکر چندین کرم ثنا، اخلاق کریمانه شاه دست دعا گسترم ای پیش حقتعالی دست دعا فراز کنم وبگویم که. جهانت
بکام وفلک یار باد ٭ جهان آفرینت نگهدار باد + ای اسباب جهان موافق کام دلت میسر باد وفلک یار
ومعین تو باد ای گردش فلکی ترا مساعدت کند وخدا تعالی ترا از مکاره روزگار نگهدار باد. بلند اخترت
عالم افروخته ٭ زفال اخترت دشمنت سوخته. کلمهٔ با بدلالت سیاق وسباق درینجا مراد است اختر فال نیک
ستاره وطالع ونام منزلی از منازل ماه ونیز علم رایت کذا فی الشامل ونام فرشته ایست که در عالم آمین گویان
می گردد وهر دعای که بآمین او پیوندد باجابت رسد واین بیت مؤید همین معنی است سه هران فالی که از بازیچه برخاست
چو اختر در گذشت آن فال شد راست + ومد مؤید از لسان الشعرا نقل کرده است که اختر بمعنی فال گیر ومنجم
است وهم یکی از هفت سیاره هر که باشد کذا فی المدار واز اختر اول طالع یا علم ورایت مراد است واز ثانی فرشته
آمین گوی یا منجم وفالگیر مراد است یعنی طالع بلند تو روشن وافروخته عالم باد یا عالم را افروخته باد وبرین تقدیر
که افروخته را متعدی اعتبار کنیم وعالم را مفعول آن یا آنکه علم ورایت بلند تو افروخته عالم باد ومعنی مصراع ثانی
آنکه از فال منجم وفالگیر تو دشمنت سوخته باد ای فال منجم بکام تو باد که دشمنت را مقهور گرداند یا آنکه دشمنت بدریافت
خبر آن فال از آتش حسد سوخته باد یا از فال وآمین گفتن فرشته آمین گوی که مسمی باختر است دشمنت سوخته
وهلاک باد واضافت اختر باین معنی بسوی شاه بادنی ملابست ای فرشته که بدعای آمین گفته باشد والا الفرشته مخصوص
بکسی نیست بلکه در تمام عالم آمین گویان می گردد وبعضی گویند که فال اختر آوازی را گویند که بشب مثل آواز پرهای

پرنده که بشدت تمام در پرواز آمده باشد مسموع می گردد و چیزی محسوس نمیگردد گویند اگر شخصے تمام خود را بر زبان آورده باشد
و در آنوقت آواز مسموع گردد البته آن تمنا بانصرام میرسد چنانکه حافظ شیرازی می گوید ؎ روز هجران شب فرقت
یار آخر شد ٭ زدم این فال گذشت اختر و کار آخر شد ٭ و مولینا عبدالواسع گفته که بلند اختر و فال اختر دو ستاره اند
اول سعد دوم دفع ضرر ازان معنی و بیت آنکه بلند اختر تو روشن کننده عالم باد که عین نفع است و از فال اختر تو دشمن
تو سوخته باد که عین ضرر ست انتهی کلامه والله اعلم۔ غم از گردش روزگارت مباد ٭ و زاندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی ٭ پریشان کند خاطر عالمی ٭ که تعلیل مباد ست غمی بیا تنکیر و تحقیر و عالمی بیا عظمت
دل و کشورت جمع و معمور باد ٭ ز ملکت پراگندگی دور باد ٭ جمع ناظر بدل ست و معمور ناظر بکشور و مصراع ثانی
تفسیر کشورت معمور باد ست ٭ تنت باد پیوسته چون دین درست ٭ بداندیش را دل چو تدبیر سست ٭ پیوسته
بباء پارسی ضد گسسته و بمعنی همیشه کذا فی المدار اینجا بمعنی ثانی مرادست و دین عبارتست از ایمان و اسلام و شرایع که ان
الدین عند الله الاسلام و درست بمعنی محکم و قوی و راست و درست هر دو خبر واقع اند مر کلمه باد را و امفید معنی اضافت
ست ای دل بداندیش یعنی تن تو همیشه درست و قوی باد همچون دین اسلام که تا آخر زمان باقی باشد و اور النسخ نه
و دل دشمن تو همیشه سست باد همچون تدبیر عقل که پیش تقدیر ایزد تعالی قوت یکتار موی ندارد و ایثار تن در اول
و دل در ثانی بنا بر افاده مبالغه ست در هر دو مقام زیرا که درستی و سستی تن متفرع بر درستی دل ست پس در اول درستی فرع
را یاد نمود تا درستی اصل بطریق اولی لازم آید و در ثانی سستی اصل را ذکر نمود تا سستی بالتزام مفهوم شود۔ درونت بتایید
حق شاد باد ٭ دل و دین و اقلیمت آباد باد ٭ تایید قوت دادن و یاری کردن مصراع ثانی ترقی ست۔ جهان آفرین
بر تو رحمت کناد ٭ دگر هر چه گویم فسان ست و باد ٭ کناد بالف استمرار که در میان یاد آخر جمله دعائیه می آرند چون بماناد
دو باد اکذا فی شرح قنامه و فسان مخفف فسانه است بمعنی کلام لا یعنی کردن و باد بمعنی هیچ کذا فی المؤید یعنی چیزیکه غیر از
دعایت بر گویم افسانه ایست و کلام بیفایده چه ثنا و مدح موجب عجب و فخر در یاست و دعا موجب حسن عاقبت دین و دنیا و
در بعضی نسخ فسون باد واقع شده و افسون آنکه برای رام کردن چیزی خوانند برین تقدیر یاد اشارتست بدمیدن
افسون که معروف ست ای غیر از دعا هر چه گویم افسونست که برای رام و مسخر کردن تو گفته باشم که ثمره آن حصول مراد
نفس خویش ست نه طلب خیر و خوبی تو۔ همینت بس از کردگار مجید ٭ که توفیق خیرت بود بر مزید ٭ کردگار مرکب ست
از کرد که صیغه ماضی ست مستعمل در معنی حدیث و از گار بکاف پارسی که از جمله الفاظیست که افاده معنی فاعلیت کنند
چون پروردگار و ستمگار ای پرنده و ستم کننده کذا فی الرشیدی پس معنے ترکیبی کردگار فاعل و کار کننده باشد
و چون فاعل حقیقی او تعالی ست لهذا بر غیر او اطلاق نکنند و آنانکه بکسر کاف خوانند و مفرد دانند از تحقیق بیخبر اند
مجید بمعنی بزرگ صفت کردگار که بیان همین ست و در معنی داخل ست مد قولا از کردگار مزید مصدر میمی ست بمعنی

افزونی ای دعای تو همین قدر بس ست که از حق تعالی توفیق نیکی مر ترا زیاده تر باد و تواند که کلمه بر زایده باشد و مزید بمعنی
زیاده کرده شده باشد و این دعا شامل ست مر خوبی دین و دنیا را لهذا همین بس گفته است بدانکه در بعضی نسخ
غیر معتقده درین مقام این بیت واقع است . بگیر ای جهان بر روی تو شاد ٭ جهانی که شادی بروی تو باد ٭ و در هیچ
یک از نسخ قدیمه معتمد بهاله اینجا یافته نمیشود و همانا که اینجا از الحاقات است چنانکه عدم ارتباط آن و سیاق اول شاهد باشد
و جهانی در هر دو جا بیا عظمت و جهانی بروی تو شاد صفت منادی محذوف ست که شاه باشد و جهانی ثانی مفعول بگیر
ست که شادی بروی تو باد جمله دعائیه است یعنی ای آنکه تمام عالم بدیدار فرخنده آثار تو خرم و شاد ست بگیر این عالم را
یعنی آنرا در سایه عدل و ظل کرامت و کنف رحمت بپرور و از خدا تعالی در باب تو میخواهم که ابواب عیش و کامرانی بر
روی تو مفتوح باد و اصل مقام این بیت آخر ست ٭ بیت ثانی ست چنانکه خواهی دانست و بعد از تمام ثنا و دعای شاه
ابوبکر پدر بزرگوارش و پسر نامدارش را هم تقریباً یاد نموده نرفت از جهان سعد زنگی بدرد ٭ که چون تو خلف نام
بردار کرد ٭ سعد زنگی ای مظفر الدین ابوشجاع سعد زنگی و حذف لفظ ابن از میان دو اسم قاعده عرب ست
که ابوعلی سینا خوانند که علی ست خلف بفتحتین پدر نیک آنکه پس آنکه بجا او هم پسر نیک که بد پسر را ناخلف گویند بر
فرزند اگر بود خلف باد و اگر ناخلف ست او تلف باد کذا فی المدار ٭ اینجا معنی ثانی و ثالث مراد ست نام بردار صفت
خلف ست و فاعل کرد سعد زنگی ای سعد زنگی همچو ترا خلیفه خود کرده است و پسر نیک گذاشته چنان خلف که روشن کننده
نام پدرست چه مقررست که پسر نیک بمقتضای الولد سر لابیه روشن کننده نام پدر خود باشد اینها نام ست با آنکه شاه ابوبکر
بن سعد زنگی مر پسر خود را بنام پدر خود مسمی ملقب نموده است که او را سعد بن ابوبکر گفتندی و شاه او را ولیعهد خود
گردانیده است و باین تسمیه نام پدر مرده خود را زنده داشته است پس سعد زنگی از جهان بدرد و حسرت نرفته است
چه نام او بسبب نیکو شاه ابوبکر و هم بنام نهادن شاهزاده بسعد ابوبکر زنده و باقی ست و تواند که چون تو خلف
مبتدا باشد و نام بردار کرد خبر آن ای همچون تو خلفی مبارک نام او را روشن ساخته که بعالم میگویند این شاه فرخنده
اطوار خلف الشهریار ست ٭ عجب نیست این فرع زان اصل پاک ٭ که جانش براوج ست و جسمش بخاک ٭ عجیب
بفتحتین شگفت و غریب آمدن چیزی کذا فی المنتخب ای فرع برآمدن و پیدا شدن اینچنین شاخ سبز و پاک از اینچنان
اصل پاک یعنی درخت کریم غریب و نادر نیست چه شاخ در پاکی و پلیدی تابع درخت ست چون اصل پاک بود شاخش
هم پاک آمده است کذلک تدلنا الینة هو عرفها ٭ و حسن نبات الارض من کرم البذر ٭ حاصل آنکه اخلاق گرامی
و شمائل سامی شاه ابوبکر ثمرهٔ اخلاق کریمانه سعد زنگی ست که روح پاک او براوج افلاک یقرب ایزدی رسیده است
و تن او بخاک خفته و بعضی نسخ کاین فرح آه یافته شد پس کاف اول علت باشد و ثانی بیان آن اصل ای متصف بودن
شاه باخلاق گرامی و بعید عجیب نیست زیرا نکه این شاخ سبز از آن اصل پاکست که روحش باعلی علیین ست و جسمش

بخاک آرمیده خدایا بران تربت نامدار ÷ بفضلت که باران رحمت ببار ÷ جمله معترضه است که در دعا برا و یافته والف
خدایا بدل است از حرف ندا که در اول محذوف است کذا فی شرفنامه تربت بروزن غربت گور و خاک هو کذا فی المدار
وآن تربت اشاره بمزار سعد زنگی با بفضل قسمیه است که باران الخ جواب قسم است ÷ گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد ÷ خدایا در
سعد ابوبکر یاد ÷ مثل بفتحتین صفت چیزی و قصه و داستان که در میان قوم مشهور شده باشد کذا فی الشامل اینجا معنی
ثانی مراد است یاد بیای تحتانیه مثناة معطوف است بر مثل بعطف تفسیری و فاعل ماند ضمیر است عائد بممدوح و مصراع
ثانی جزای شرط است و از حسن اختتام چنانکه رسم بلغا است که در آخر داستانی بداستانی لاحق اشعار میکنند معنی
بیت آنکه ابوبکر شاه از سعد زنگی پدر خود داستان و یادگار مانده است خدا یتعالی یاد و معین شاهزاده سعد بن ابوبکر
باد که او هم از پدر خود یعنی ابوبکر شاه یادگار خواهد ماند و عبدالواسع گفته که فاعل ماند ضمیر است عاید بسعد ابوبکر که در مصراع
ثانی واقع است چه اضمار قبل الذکر اگر در عمده باشد در پارسی جائز مستفیض است ای اگر از سعد زنگی شاهزاده سعد
ابوبکر یادگار مانده است خدا یاد او باد چه او یادگار اینچنین جد بزرگوار است و لا یخفی علی العارف حسن ما اختاره

ا، فالنصف در مدح شاهزاده اتابک محمد شاه دام اقباله - اتابک محمد شه نیکبخت ÷

خداوند تاج خداوند تخت ÷ اتابک بفتح همزه و بای موحده ادب آموز کودکان و این مرکب است از اتا بمعنی پدر و
از بک بمعنی امیر یعنی امیری که بجای پدر است و او را اتالیق نیز گویند و شاهان شیراز را اتابک ازان گویند که سعد زنگی
اتابک سلطان سنجر بود سلطان سنجر شبی در حالت مستی مر سعد زنگی و سه نفر دیگر را بادشاهی داد و ایشان
بعد از وفات سلطان سنجر از طور ادب و فروتنی اتابکی را بر خویش لقب مستقیم داشتند و برادرزادگان سلطان
سنجر را بادشاه گفتندی کذا فی ابراهیمی و رشیدی و کلان تر ایشان سعد زنگی است که لقب بود ها اتابک اعظم و
شهنشاه معظم اما در شجات الفنون آورده که اتابکان پارسی پیش از سعد زنگی بساتن بوده اند اول اتابک و نورالدین
سنقر بن مودود و سوم اتابک زنگی بن مودود و سوم اتابک تکله بن زنگی چهارم اتابک قطب الدین طغرل بن
مودود پنجم اتابک نصرالدین ابوشجاع سعد بن زنگی ششم اتابک ابوبکر بن سعد زنگی هفتم اتابک محمد بن سعد زنگی
هشتم اتابک محمد شاه مدت سلطنت ایشان جمله صد و بیست سال بوده است انتهی کلامه سو لکنا عبدالواسع که این
داستان در مدح و تعریف پسر ابوبکر شاه است که مسمی بود باسم سعد که او را سعد ابوبکر گفتندی انتهی کلامه پس لقبش
محمد شاه است معروف بسعد ابوبکر و این توجیه انسب و اوفق است در آنچه شیخ ره در گلستان در ضمن مدحت شاه
ابوبکر مدح شهزاده سعد ابوبکر را مدح فرموده است نیکبخت و دولتمند و سعید طالع کذا فی المنتخب و مصراع ثانی اشارتست
بولیعهد بودن شهزاده در سلطنت ابوبکر شاه و لفظ اتابک محمد عطف بیان سعد ابوبکر است که در بیت سابق است
جوان و جوان بخت روشن ضمیر ÷ بدولت جوان و بتدبیر پیر ÷ جوان اول باعتبار سباب مراد است و ثانی باعتبار

قوت طالع و مصراع ثانی تفسیر جوان بخت و روشن ضمیر ست چه بخت بمعنی دولت و طالع ست و روشن ضمیر بمعنی کامل خرد کذا در
اغلب و صف خاصه پیران ست ، بدانش بزرگ و بهمت بلند * ببازو دلیر و بدل هوشمند + مصراع ثانی تفسیر مصراع
اول ست بر غیر ترتیب آنچه همت قصد و توجه دل را گویند و آن ظاهر نشود مگر بدست اندازی بکار مقصود پس شجاعت
نمودن بباز و ثمره علو همت ست ، زهی دولت مادر روزگار * که رودی چنین پرورد در کنار + مادر روزگار باضافت
تشبیهی ای روزگاری که مانند مادر ست در پرورش شاهزاده که علت ست و رود بضم رای فارسی فرزند و پسر کشف اللغات
و در فرهنگ سروری درین بیت بجای لفظ رودی پوری آورده ست و گفته که رود بمعنی جوی آب و تار ابریشم و پسر
سته آمده ست پوری بیای عظمت ، بدست کرم آب دریا ببرد * برفعت محل از ثریا ببرد * آب بمعنی رونق و آبروی
و محل جای ایستادن و بمعنی مرتبه ثریا چند ستاره یکجا شده در برج ثور که آنرا پروین گویند و آن شش ستاره اند و قیل
هفت اند شاهزاده چنان کریم و جوانمرد ست که رونق و آبرو را از دریا ربوده است اگرچه او هم فیاض جهان ست و
چنان رفیع الشان ست که مرتبه عالی را از ثریا که بر آسمان هشتم اندر برده ست + زهی چشم دولت بروی تو باز + سر شهریاران
گردن فراز * باز بمعنی کشاده سر بمعنی سردار قوم و بهتر ایشان که مصرع ثانی منادیست بحذف حرف ندا یعنی ای
سردار بادشاهان گردن کش عجب چشم دولت و اقبال ست که بروی تو کشاده اند و دولت عبارت را از صفات
کمال ست که در ابیات سابقه مذکور شد و این بیت از صفت التفات ست از غیبت بخطاب * صدف را که بینی
ز دردانه پر * نه آنقدر دارد که یکدانه دُر + یکدانه بمعنی دریتیم ای بیمثل و بیمانند فرهنگ سروری مصراع ثانی
خبر مبتدا محذوف ست بقرینه مصراع اول یعنی صدفی را که از دانه های مروارید پر بینی تو آنهای آن صدف نه آنقدر دارند
که یکدانه دُر دارد و افراد لفظ دارد بنابر ضرورت شعر ست و مصراع ثانی خبر صدف نیست که ضمیر دارد بدان راجع باشد
کما یتسارع الیه الوهم زیرا که مقصود بیان تفاضل لآلی ست نه تفاضل اصداف چنانکه از بیت لاحق هویداست که گفته
تو آن در مکنون یکدانه * که پیرایه سلطنت خانه * مکنون پوشیده در مکنون بکسر نون دوم موصوفست و یکدانه صفت او
و کاف که در میان مکنون و یکدانه در اکثر نسخه یافته شد تصرف ناسخانست پیرایه آنچه بدان زیب و زینت بیفزایند کذا
فی النصاب که پیرایه بیان کلمه آنست و هر دو همزه برای خطابست حاصل آنکه تو آن در یتیم بیمانند هستی که زیب و آرایش
دهنده خانه سلطنت هستی خانه سلطنت عبارتست از خیل خانه سلاطین شیراز چون او را بیمانند بی همتائی او بیش قیمتی
و کمال خوبی ستود و بدستور هر چیز خوب را چشم زخم میرسد پس دعا باب او مرادت از چشم زخم درخواست نمود و گفت
نگهدار یارب بفضل خودش * بپرهیز از آسیب چشم بدش * یعنی آنکه او را بفضل خود اینچنین گرامی و بی همتا کرده
اینچنان بفضل و کرم خویش او را نگهدار و از چشم بدش دور دار + خدایا در آفاق نامی کنش + بتوفیق طاعت
گرامی کنش مفاد دیگر ست و آفاق جمع افق ست بضمتین بمعنی کرانه آسمان صراح اینجا اطراف جهان مراد ست

نامی افزاینده و نامدار اول تازیست و ثانی فارسی کذا فی المدار اینجا بمعنی ثانی مراد ست ای بصفت نصفت و معدلت
او را مهردار و شهرهٔ آفاق کن و طاعت بمعنی اطاعت و انقیاد امر الهی ست تا شامل گردد جمیع مرضیات حق را
گرامی بکسر کاف پارسی عزیز و محبوب و بزرگ کذا فی المدار مقیمش در انصاف تقوی بدار مرادش بدنیا و عقبی برار
مقیم پایدار و ثابت قدم تقوی بالفتح بروزن فعلی که در اصل وقوی بود بمعنی پرهیز بدن از آنچه در آخرت مضرت
آرد مصراع اول تفسیر بیت سابق ست مراد دنیا عبارت از حصول صفت انصاف و مراد عقبی حصول دولت
تقوی و تواند که از هر دو عام مراد داشته باشد غم از دشمن ناپسندش مباد و ز اندیشه بر دل گزندت مباد
بهشتی درختی تو ای پادشاه که افگنده‌ای سایه یکساله راه ناپسند صفت دشمن ست که حضور آن ناپسند خاطر
ست مصراع ثانی ترقی ست از اول ای از هیچگونه اندیشه بر دل تو گزندی مباد پس تای گزندت مضاف الیه
دل ست در اکثر نسخ این بیت بصورت خطاب یافته شد که بعد از غیبت بازبمخاطبه عود نموده است و ببعضی نسخ
شین ضمیر غائب بجای تای خطاب دیده شد برین تقدیر باسلوب سابق شد بهشتی درخت آورد چون تو بار
پسر نام جوی پدر نامدار بهشتی درخت نیکمرد که نثر اوش پاکیزه کنایت ابوبکر شاه چون تو یار که میوه مثل تو باشد
نام جو کسی که در طلب نیکنامی باشد و نامدار کسی که به نیکنامی مشهور شده باشد از آن خاندان خیر بیگانه دان
که باشند بدگوی این خاندان خاندان خیلخانه و دودمان که باشند بیان از آن خاندان ست لیکن خاندان اشارت
بخیلخانه سلاطین شیراز یعنی دودمان ابوبکر شاه شاهزادهٔ سعد ابوبکر بیگانه دان ای خوبی دارین را دور دان از
چه بدگوی نیکان موجب حرمانست زهی دین و دانش زهی عدل و داد زهی ملک و دولت که پاینده باد
دین و دانش عبارت از بهم شدن وصفت علم و عمل ست در دین سلاطین و تقدیم عمل بر علم برای اهتمام ست
چه مقصود از علم عمل ست و عدل عبارتست از ملکهٔ راسخهٔ معدلت و داد عبارت از مراعات جانبین اعنی حق و خلق که ثمرهٔ
آن ملکه ست ملک بضم پادشاهی و علو رتبت دولت عبارت از کامرانی و حکومت که پاینده باد جملهٔ دعائیه ست
باز آمد بدعای شاه ابوبکر سعد و گفت خدایا تو این شاه درویش دوست که آسایش خلق در ظل اوست مذکور شد
دوست و محب سالکان و اهل الله تعمد درین صفت عبارتست بارادت نمودن این شاه بخدمت شیخ چنانچه در شرح عربی گلستان
آورده است که شاه ابوبکر مرید شیخ بود و مصراع ثانی هم صفت شاه است بسی بر سر خلق پاینده دار
بتوفیق طاعت دلش زنده دار مصراع ثانی بحذف عطف معطوف ست بر اول پاینده مفعول ثانیست مر کلمه در
اول را و مفعول اول آن این شاه است که در بیت سابق گذشت و دلش زنده و مفعول دار ثانی ست بر ومند
دارش درخت امید سرش سبز و رویش برحمت سفید برومند تو آراد کامیاب صاحب میوه کذا فی الکشف اینجا
معنی اخیر مراد ست شین دارش مضاف الیه امید ست و درخت امید باضافت تشبیهی ست سرسبز کامگار

و دولتمند فرهنگ سروری و در شامل معنی تازه و جوان گفته و در شرفنامه است که در اصطلاح بمعنی حیات و پادشاهیست وسبز و سفید هر دو مفعول دار مقدر است + براه تکلف مرو سعدیا + اگر صدق داری بیار و بیا + تکلف بخود گرفتن کاری بغیر مودن کسی و رنج بر خود نهادن کذا فی المنتخب صدق بالکسر راستی عبارت مواعظ که یا ابواب حکایات درج فرموده است یعنی در راه رنج که عبارت از ستایش و مدحت شاه است بر وجه مرضی این شاه نیست بلکه بخود بر خود نهادهٔ و نیز شاه را مضرست که منشا غرور و تکبر میشود اگر چیزی صدق با خود داری بیا و آنرا در معرض بیان در آر که - تو منزل شناسی و شه راه رو + تو حق گوی و خسرو حقایق شنو + منزل شناس عارف کار و عالم استوار راه رو سالک و علی درین مصراع هم اشارتست بمریدی شاه بخدمت شیخ فرموده شیخ طریقت بر مرید چون فرض عین لازم باشد حقایق جمع حقیقت بمعنی صدق و حق بدانکه شیخ بتمام ادب اگر چه ثنا و دعای شاه ادا کرده بود درین دو بیت کمال جسارت کرده است چه اظهار حق در پیش ملوک و سلاطین و ارباب جاه و تمکین امر سهل نیست بلکه از تلون طبع پادشاهان اگر چه تمام شفیق و تابع فرمان باشند هر کس اندیشه کند پس شیخ درین سخن درست کمال گستاخی کرده است لهذا تدارک این جسارت معذرت این جرات میگوید که - نگنجد کرمهای شاه در قیاس + چه خدمت گذارد زبان سپاس + پس این بیت جمله معترضه است و عذر جسارت که تعلق با بعد ندارد زبان سپاس آن زبان من که کارش ثنا و شکر شاه است معنی بیت آنکه اخلاق کریمانه شاه و محامد جهان پناه از قیاس و فکر نمیگنجد پس زبان من چه خدمتگذاری کند و همه محامد و ثنا را در بیان کند لهذا از مدح گفتن بس کرده ام و بحق ... گوی پرداخته ام در اکثر نسخ قدیمه معتده و هم در شرح مولنا عبد الواسع این بیت درین مقام ست که تقریر معنی آن بعرض رسانیده شد و مولنا مذکور هم بدین صورت تقریر نموده و به برخی از نسخ غیر معتده این بیت پس از بیت زهی دین و دانش آه یافته شد والله سبحانه اعلم

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

چه حاجت که نه کرسی آسمان + نهی زیر پای قزل ارسلان + بدانکه از عادت شیخ رحمت کدرین کتاب در اول هر بابی از ابواب دوگانه تمهیدی می نماید پستر از آن حکایات مناسبه را ایراد می فرماید پس این داستان تا حکایات آینده بطریق تمهید بلکه دو حکایت اول هم تقریبی ست و مقصود باب را تاکید عدل و غور رعایا و مساکین ست از حکایت سیوم آغاز خواهد نمود و قزل بکسر قاف و فتح زای معجمه شیر سرخ و ارسلان هم بمعنی شیر ست و در هر دو لفظ ترقی ست قزل ارسلان نام پادشاه ایران ممدوح ظهیر فاریابی کذا فی المدار و درینجا کنایه ست از ابوبکر شاه و خطاب معنی بجانب شیخ ست و این بیت در معنی متعلق به بیت سابق که تو منزل شناسی آنکه ای سعدی چون تو منزل شناس و حق گو هستی و شاه راه رو و حق شنو ست که بگفته تو بطور مریدان عمل مینماید پس ترا چه حاجت ست که در ستایش و مدحت شاه که مورث تکبر و غرور نفس ست افراط کنی و نه کرسی آسمان را بزیر پای او نهی یعنی

مدحش را باین نهایت رسانی که علو رتبت شاه بمثابه ایست که آسمان با علو خویش مثل یک کرسی ست که پای پادشاه
بر آنست و فرق مبارک او بالا تر از آن و درین بیت تعریض و سرزنش خفی ست بظهیر فاریابی که در ستایش شاه
قزل ارسلان گفته ~ نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پا ٭ تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان زند ٭ پس کنایت
کردن از شاه بقزل ارسلان و آوردن لفظ نه کرسی و نهادن آن زیر پای او بنا بر مراعات آن تعریض ست
والا فلا دخل لهذه الامور فی اصل المرام و این تعریض ست از شیخ رح بطریق تنزل چه ظهیر نه کرسی فلک را زیر پای
اندیشه مادح اعتبار نموده و شیخ زیر پای ممدوح خود اختیار کرده و درین تنزل هم لطیفه مرعی داشته که افراط در
مدح سلاطین باین قدر هم مناسب حق گویان نیست که فلک را زیر پای شاه گویند چه جای گفتن آنکه گفته که
اندیشه مادح نه کرسی فلک را زیر پای خود بنهد تا بران استاده شده بوسه برکابش دهد حاصل آنکه ای سعدی از افراط
مدح بازآی که هم شاه را مضر است که موجب غرور او اول است و هم ترا بد که احثوا علی وجوه المداحین التراب حکم رسول
ست بلکه باید که عنان سمند سخن را بنصیحت و موعظت بگو که او را بدنیا و عقبی سودمند افتد و جود هم سالم
ماهمی. مگو پای عزت بر افلاک نه ٭ بگو روی اخلاص بر خاک نه ٭ مصراع اول اعاده مضمون سابق ست اخلاص
خالص کردن عبادت از شوب سمعت و ریا یعنی ای سعدی شاه را آنچنان مگو بلکه اینچنین بگو که از عجب نفس دور شود باخلاص
عبادت در شود بطاعت بنه چهره بر آستان ٭ که این ست سجاده راستان ٭ ای بدرگاه صمدیت حقتعالی سجاده
بضم و تشدید بر راه راست کذا فی تحفه السعادت راستان راست روندگان راه حقتعالی. اگر بنده سر برین در بنه ٭ کلاه
خداوندی از سر بنه ٭ بنده بهمزه خطاب ای اگر بنده مخلص حقتعالی هستی سر بنه ای باخلاص بندگی عمل کن کلاه خداوندی
از سر نهادن کنایه از دور کردن غرور شاهی از سر و خیال. چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش ٭ چو درویش مخلص
بر آور خروش ٭ لبس بالفتح مصدر ست بمعنی پوشیدن جامه و بالکسر اسم ست بمعنی جامه و پوشش کذا فی المنتخب اینجا بکسر لام
باید گو که مختصر لباس ست چنانکه از اصلاح مفهوم می گردد و ترک لباس شاهی در حین عبادت یا محمول بر ظاهر ست
که لباس فاخره موجب کبر و عجب میشود و مانع خشوع میگردد یا محمول ست بر عدم التفات بدان و تمام رجوع بخضوع
آوردن بجناب حقتعالی چنانکه از مصراع ثانی مستفاد میشود. بدرگاه فرمانده ذو الجلال ٭ چو درویش پیش توانگر
بنال ٭ تفسیر مصراع ثانی بیت سابق ست بدرگاه متعلق به بنال ای بدرگاه حقتعالی چنان بنال که درویش پیش توانگر
مینالد و نعمت میخواهد و در ایثار لفظ فرمانده ذو الجلال بر سایر صفات ایزد متعال اشعار لیست بآنکه در عین طاعت
حقتعالی فرمانده است و شوکت خود را از خیال بدر باید کرد که فرمانده حقیقی و ذو الجلال او تعالی ست و درین صفت
کسی را با او انبازی نیست. که پروردگارا توانگر توئی ٭ توانای درویش پرور توئی. که بیان بگو محذوف ست
ای بنال و چنین بگو که پروردگارا درویش پرور معطوف ست بر توانا یعنی ای پرورنده خلایق صاحب قوت و غنی

و پرورش هر کس سلاطین و مساکین از کار خاصه تست بس ۔ یکشور کشایش نه فرماندهم ٭ یکی از گدایان این درگهم ۔
کشور کشای شاه اقلیمی از اقالیم سبعه چه کشور هفتم حصۀ ربع مسکون را گویند و تمام آن هفت کشورست منسوب بهفت
ستاره یکی هندوستان که منسوبست بزحل دوم بلاد چین که منسوب بمشتریست سوم ترکستان منسوب بمریخ چهارم
خراسان منسوب بآفتاب پنجم ماوراء النهر منسوب بزهره ششم بلاد روم منسوب بعطارد هفتم بلاد بلخ منسوب بقمر کذا فی
الشامل و المدار ۔ تو بر خیر و نیکی دهم دسترس ٭ و گرنه چه خیز آید از من بکس ٭ دهم ای ده مراد دسترس با ناموقوف
تونگری و قدرت کذا فی الشامل اینجا بمعنے قدرت مرادست ۔ چه بر خیزد از دست و کردار من ٭ مگر دست لطفت
شود یار من ٭ کلمه چه متعلق ست بلفظ کردار و برای استفهام انکاریست و من مضاف الیه دست ست و این نوع را
تعقید لفظی گویند هیچ کار نیکی از دست من بر نیاید مگر آنکه دست آن یار معروف و مانند و اعانت کننده کذا فی
الشامل و الاخیر هو المراد ههنا ۔ خدایا تو بر کار خیرم بدار ٭ و گرنه نیاید ز من هیچ کار ٭ میم خیرم مفعول بدار ست
هیچ کار ای کار خیر ۔ دعا کن بشب چون گدایان بسوز ٭ و گر میکنی پادشاهی بروز ٭ این بیت مقوله شیخ
ست و مصراع اول جزا مقدم ست مر شرط را بسوز متعلق ست بکن یعنی اگر در روز با مور سلطنت پردازی در شب
چون گدایان بسوز دل و حواس کی عاکن و خدا را بخوان بطوریکه ترا آموزانیدم حاصل آنکه شاهی و بندگی را کما ینبغی مرعی دار
که بعدلت و رحق خویش ازین عبارتست یعنی بروز شاه باش و شب گدا کمر بسته گردن کشان بر درت ٭ تو بر آستان
عبادت سرت ٭ گردنکشان عبارت ست از ارکان دولت و امرا و وزرا کمر بسته ساخته کاری و مستعد امری
و خدمتگار کذا فی الکشف گردن کشان مبتداست و کمر بسته بر درت و خبر و سرت بدل بعض ست از تو و مصراع
اول حال ست از وای سر تو بر آستان عبادت باشد بجائیکه گردنکشان بر در تو کمر بسته باشند حاصل آنکه بباطن بکار عبادت
باش و بظاهر با مور دولت و شوکت ۔ زهی بندگان خداوندگار ٭ خداوند را بندۀ حق گذار ٭ لفظ بندگان مجرد
اینجا برای تعظیم ست چنانکه بندگان شاه گویند و اراده ذات شاه کنند ازین قبیل ست لفظ خدام و حضرت و
نواب و ملازمان و نحوها پس بندگان را در ینمعنی دخلے نیست و اینجا لفظ دولت و اقبال که مضاف باشند به بندگان
محذوفست و خداوندگار بمعنی پادشاه مطلق نه ممدوح سعدی خصوصاً مصراع ثانی صفت خداوندگارست و از خداوند
ذات ایزد تعالی مرادست معنی بیت آنکه زهی دولت و اقبال خداوندگاری و شاهی که در عین سلطنت و کامرانی
مر خدا تعالی را بندۀ مخلص باشد چنان بنده که حق خدمت عباد را میگزارده باشد حاصل آنکه اقبال اینچنین شاه
مرتاض را دائمی باشد و هر کس طاعت او باشد چنانکه حکایت برین معنی ایراد یافته ۔ حکایت کنند از بزرگان
دین ٭ حقیقت شناسان عین الیقین ٭ که صاحبدلے بر پلنگ نشست ٭ همی اندر رهوار ماری بدست ٭
حکایت نقل کردن سخن از جائی فاعل کنند مردمان عالم و کلمه از ترجمه من تبعیضیه ست و کاف در صدر مصراع بیت سیم تا بیان حکایت ست

دیا، صاحبدل برای وحدتست و پلنگی و ماری برای تنگرای فردی غیر معین از پلنگ و مار حاصل معنی نقلی پیر آرند که یک صاحبدل از جمله بزرگان
دین بر پلنگ سوار شد و مار را تازیانه کرده همی راند آن پلنگ را بر فتار خویش حقیقت شناسان آه صفت بزرگانست
حقیقت عبارت از ذات حقتعالی که حقیقت الحقایق ست و اضافت حقیقت شناسان بعین الیقین اضافت فعلست
بسوی آلت یعنی عارفان حقتعالی بمرتبه عین الیقین رسیده اند انتهی برین تقدیر عین الیقین بحذف مضاف باشد ای صاحب
عین الیقین اعلم ان العلم علی ثلث مراتب علم الیقین و هو ما حصل بالنظر و الاستدلال و عین الیقین و هو ما حصل عین العیان و المشاهدة
و حق الیقین و هو ما حصل عن المباشرة الاول کمن فکر و علم بالعادة ان فی البحر ماء و الثانی کمن مشی الی البحر و وقف
علی ساحله و عاین بماءه و الثالث کمن خاص فیه و غسل و شرب منه و مولانا عبدالواسع از بعضی ثقات نقل کرده که
یقین را سه مرتبه مقرر گشته یکی علم الیقین و آن چنانست که از روی برهان یقین بچیزی حاصل کند بمرتبه که قابل تشکیک
شکک نبود اما بمعاینه نشده باشد چنانکه روشنی را دیده یقین با وجود آتش پیدا آرد دوم عین الیقین و آن مشاهده و
معاینه آنچیز است چنانکه جرم آتش را بچشم خود ببیند و این یقین فوق از یقین اول ست سوم حق الیقین یعنی آنکه در آن منهمک
و مستهلک گردد و بنوعی اقتران بدو یابد و ظاهر عین آنچیز گردد چنانچه آهن در آتش پیر و همان آتش دیده میشود -

یکی گفتش ای مرد راه خدا ÷ بدین ره که گفتی مرا ره نما ÷ ای زاهد که در آن سلوک نموده تا این حالات و کمال
تصرف بر همه افراد کائنات رسیده مرا هم بنما که من هم بران موجب عمل نموده بمرتبه تو برسم یا معنی آنکه راه و طریق
رام کردن درندگان مرا بیان کن که مرا غریب و نادر آمده است چنانکه گفت چه کردی که درنده رام تو شد
نگین سعادت بنام تو شد ÷ چه کردی ای چه عمل بتقرب باریتعالی کرده که دام افسون بکار بردی رام مطیع
و فرمانبردار سعادت نیکبخت شدن بنام تو شد ای مخصوص بتو شد و سعادت کنایه ولایت و کمال تصرف بر کائنات

بگفت ار پلنگم زبونست و مار ÷ وگر پیل و گرگست شگفتی مدار ÷ میم پلنگم مضاف الیه زبونست بمعنی راغب و خریدار
و گرفتار و زیردست یعنی بیمار را بر آهیمی اینجا معنی زیردست مراد ست گرگ بفتح کاف تازی و سکون را مهمله و کاف
پارسی چارپایی که یکشاخ بر پیشانی دارد گویند که فیل را بدان شاخ بر میدارد و میرود آن جانور در بلاد هند بسیار
میشود هندش گینڈا نامند و جهاندیدگان گویند که جاییکه او سکونت دارد جمیع حیوانات از هیبتش بگریزند
در عجایب البر و البحر مذکورست که بچه او در شکم مادر هفت سال می ماند و از یکسال سر از دهر بر می آرد و علف میخورد
چون چهار سال دیگر بگذرد بطریق تیر از شکم مادر بجهد بر دود حکمت الهی درین آنست که چهارپایه البته بچه را بعد از
دادن بشفقت زبان می لیسد اگر این ام بلیسد اندامش پاره پاره شدی و اگر کدن هم گویند کذا فی المدار گفته
که فقیر معاینه نموده است اما برداشتن فیل بشاخ از وی ممکن نیست و صاحب محاصرات گفته که جمعی انکار آن کرده اند از قبیل
عنقا شمرده اند و کلمه است بعد از لفظ گرگ رابطه است که در خواندن تا. او را بیفگنند شگفتی بیاء تنکیر بکسر شین عجیب

وغریب کذا فی الشامل اگر پیل معطوفست. پلنگم زبونست معنی بیت آنکه اگر پلنگ و مار مغلوب منست هیچگونه عجب مدار و اگر پیل
که از پلنگ غالبست و گرگدن که شکار کننده پیل ست مغلوب من باشد هم عجب مدار و بعضی نسخ گرگس بفصل سین مهمله بلا الحاق
تا واقع شده و گرگس بهر دو کاف پارسی مرغیست که بطرف جنش میماند و پیل را بهوا میربایدو بر زمین می زند و میخورد و این
مسموع از شیخ محمد حضری ست کذا فی الشامل توجیهی که مولینا عبد الواسع آورده است که گر کلمه شرطست و کس کاف
تازی بمعنی کسی ای پلنگ و مار منقاد منست اگر پیل و یا اگر کسی از مخلوقات مطیع و رام من باشد عجب مدار موجب شگفت ست
چه عدم شگفت و رام بودن درندگان و حشیانست در رام بودن کسی از مخلوقات که شامل ست نبی را بلکه تعمیم کس از
مخلوقات که گروه هست از لفظ کس مستفاد نمیشود چه کس بر آدمی مطلق ست نه بر مخلوق مطلق. تو هم گردن از حکم داور مپیچ
که گردن نه پیچد ز حکم تو هیچ + هم ای شل من کر از حکم ایزد تعالی سر نه تافته ام گردن پیچیدن اعراض کردن فرمان بجا
نیاوردن داور حق تعالی و آنکه میان بد و نیک فصل کند تا زیش حاکم خوانند کذا فی الشامل. چو حاکم بفرمان داور بود +
خدایش نگهبان و یاور بود + مقوله شیخ ست که حاصل حکایت را بیان فرموده است حاکم پادشاه اقلیم نگهبان ای حافظ
از جمیع بلیهاو یاور از جمیع اعدا محالست چون دوست دارد ترا + که در دست دشمن گذارد ترا + از محال محال عادی
مرادست نه عقلی که خلاف آن ممکن نباشد دوست دارد به سبب انقیاد و اطاعت تو مر ویرا در جمیع اوامر که ان الله یحب
المتقین که در دست آه بیان محال ست خطاب عام ست یا با پادشاه ابوبکر حکایت در بکر درین معنی یکی

دیدم از عرصه رود بار + که پیش آمدم بر پلنگ سوار + عرصه کشادگی که دروی نه بنا باشد و نه درخت و نیز بساط شطرنجه
کذا فی المدار رود بار رود بزرگ و زمینیکه در وآب از هر طرف جمع میشود و نیز مجمع جوئیها و در موید ست بمعنی شهری
از ولایت قهستان کذا فی المدار و بمعنی بیت متن مستشهد گرفته پس عرصه عبارتست از میدانیکه در پیرامون شهر
باشد رود هست که رود بار بمعنی رود بزرگ باشد و عرصه آن عبارتست از میدانی که بر لب وی باشد بل هذا الانسب
لان مثل هذه الخوارق من الاولیاء عند الحاجة انما یکون فی الصحرا لئلا یختلط به شوب العجب و الریاء والله سبحانه اعلم بر
پلنگی سوار حالست از فاعل آمد و میم آمدم مضاف الیه پیش ست + چنان هول زان حال بر من نشست + که ترسیدم
پائی رفتن ببست + هول دهشت و بیم از آن حال ای از سوار بودن آنکس بر پلنگ که ترسیدم بیان چنان ست
و میم مضاف الیه رفتن پای رفتن باضافت لامی و ترسیدن شیخ به بنا بر غرابت این امر ست نه از خوف هلاک جان +
تبسم کنان دست بر لب گرفت + که سعدی مدار انچه دیدی شگفت + تبسم آهسته خندیدن چنانکه دندان نمایان
دست بر لب گرفتن افسوس خوردن و تعجب کردن کذا فی المدار اینجا بمعنی ثانی مرادست ای تر ترسیدن من و عجیب
پنداشتن من تعجب کرد و گفت ای سعدی خواندن آنکس مر شیخ را بنا بر معرفت قلبی ست که بصفای باطن دریافته باشد که این
سعدیست و شاید که بسابقه معرفتی باشد در میان ایشان. هراه اینست رو از طریقت متاب + بنه گام و کامی که خواهی

رہ این ست و راہ سلوک و وصول الی اللہ این ست کہ من بتو می گویم کہ بنہ گام آہ پس مصراع ثانی بیان کلمہ اینست گام اول بکاف
فارسی بمعنی قدم ست و ثانی بکاف تازی بمعنی مقصود و مراد یعنی در امتثال اوامر و اطاعت حقتعالی قدمی بنہ و بہر مقصود
کہ آرزوی تست برسی یا بی نصیحت کسی سودمند آیدش ÷ کہ گفتار سعدی پسند آیدش + کسی بیای موصولہ مفعول آید اول
ست کہ گفتار صلہ اوست و گفتار سعدی عبارتست از پند فرمودن او بمراعات جناب حقتعالی و امتثال امر و اطاعت
او در جمیع اوامر کہ از انجملہ است عدل آسائی خلائق و اشیا مراد غیر بمراد خود چنانکہ از حکایات لاحقہ ہویداست
پس ازینجاست آغاز مقصود این باب و ایراد حکایتین سابقتین تقریبی بود کما عرفت۔ شنیدم کہ در وقت
نزع روان ÷ بہرمز چنین گفت نوشیروان ÷ نزع بالفتح کشیدن چیزی از جای خود و برکندن و جان کندن کذا
فی المنتخب روان بالفتح چنانکہ گذشت و نزع اینجا مصدر مجہول ستای کشیدہ شدن روح از بدن ہرمز بضم یکم و سوم نام شہری بر کنار
دریا و نیز نام پسر نوشیروان کہ پدر خسرو پرویز بود کذا فی الشامل یعنی پادشاہ نوشیروان در وقت جان کندن یعنی آن وقت کہ قریب از ان
با پسر خود چند نصائح کرد۔ کہ خاطر نگہدار درویش باش ÷ نہ در بند آسایش خویش باش + بیان گفت است درویش غربا
و مساکین رعیت بند بالفتح بالتاء تازی علم بزرگ و مکر و حیلہ و فریب و نام لائتی و طمع و محبت کذا فی المدار اینجا بمعنی طمع و محبت
ست یعنی در طلب و محبت تن آسائی خود و جمع خزائن مباش۔ نیاساید اندر دیار تو کس ÷ چو آسایش خویش خواہی و
بس + تعلیل مصراع ثانی بیت سابق ست۔ ملک سر فروبردہ در ناو نوش + چہ دارد ز بانگ ستمدیدہ گوش + تعلیل
نیاساید ست ناو نوش عیش سرود و شراب ستمدیدہ مظلوم ملک مبتداست چہ دارد یعنی چگونہ دارد خبر اوست و سر فروبردہ
آہ حال ستاز فاعل دارد ای ملک چگونہ بشنود نالش مظلوم را بحالیکہ سر فروبردہ باشد در عیش و کامرانی و بعضی نسخ
بجای چہ کہ کدایہ واقع شدہ پس سر فروبردہ خبر ملک ست۔ نیاید بنزدیک دانا پسند ÷ شبان خفتہ و گرگ در گوسپند +
شبان بالضم و باء ابجد چرانندہ گوسپند و گلہ بان و بالفتح جمع شب بر خلاف قیاس و نیز شب پرک کذا فی المدار
اینجا بالضم کنایہ از سلطان ست و گوسپند کنایت از رعیت کہ سلطان شبان است و عامی گلہ۔ کہ گرگ کنایت از ستمگار
و خفتن شاہ عبارت از تغافل کہ بعیش و کامرانی از حال رعایا بیخبر باشد۔ برو پاس درویش محتاج دار ÷ کہ شاہ از
رعیت بود تاجدار + پاس نگہداشتن درویش محتاج و رعایا کہ بپاس شاہ حاجت دارند کہ برای تعلیل ستای از رعیت
ای از پاس رعیت۔ رعیت چو بیخ است و سلطان درخت ÷ درخت ای پسر باشد از بیخ سخت + سلطان درخت
ای چون درخت ست از بیخ ای از سختی و محکمی بیخ و سخت بمعنی محکم متعلق باشد ست۔ مکن تا توانی دل خلق ریش
و گر میکنی میکنی بیخ خویش + تفریع ست بر سابق می کنی اول بالضم کاف از کردن ای اگر دل خلق را ریش و رنجہ میکنی و
میکنی ثانی بفتح کاف ست از کندن کہ بیخ خویش مفعول اوست تا اینجا بود موعظت نوشیروان مر پسر خود را اکنون
شیخ بشاہ ابوبکر موعظت می کند و می فرماید۔ اگر جادہ بایدت مستقیم + رہ پارسایان امید ست و بیم + جادہ راہ

و روشن و راه راست و فراخ کذا فی المدار اینجا بمعنی راه روشن و فراخ است که مستقیم بمعنی راست صفت اوست و جزای شرط
محذوفست بدلالت مصراع ثانی ای راه امید و بیم را بگیر که راه پارسایان همین است که الایمان بین الخوف و الرجا یعنی ایمان
در ترسیدن است از بدی عذاب حقتعالی و امیدوار بودن از نیکی بانعام افضال او تعالی - طبیعت شود مرد را بخردی
بامید نیکی و بیم از بدی + بخردی بکسر با و قیل بفتح و سکون خا معجمه و دال دانائی و هوشیاری کذا فی المدار بخردی مبتدا
ست و طبیعت شود خبر اوست یعنی هوشیاری و عاقبت اندیشی از امور طبعی و جبلی گردد باین دو صفت که امید و
بیم ست ای هر کرا این دو صفت ست ای عاقبت اندیش کامل بود که ملکش از پراگندگی خالی باشد چنانکه گفت +
گرین هر دو در پادشه یافتی + در اقلیم و ملکش پناه یافتی + ای در سرشت پادشاه اقلیم ملکش ولایت پادشاهی
او پناه مخفف پناه است و آنچه در عامه نسخ بجای پناه امان یافته شد نظر بقافیه مصراع اول غلطست مگر آنکه در مصراع
اول بجای پادشه لفظ مرزبان باشد که بمعنی پادشاه است اما در هیچ نسخه معتمد بها یافته نشد و خطاب یافتی بهر یک ست
از رعایای ساکنه کشور این پادشاه - که بخشایش آرد بامیدوار + بامید بخشایش کردگار - گزند کسانش نیاید
پسند + که ترسد که در ملکش آید گزند + یعنی آن پادشاه از جهت اتصاف خود بصفت امید بخشایش رحمت آرد
بر امیدواران یعنی رعایا و تجار و مسافران امیدوار احسان اویند زیرا که پادشاه با رحمت و بخشایش خلق مستحق
و امیدوار بخشایش و رحمت حقتعالی خواهد شد که ارحموا ترحموا و از جهت اتصاف او بصفت ترس آزار رسانیدن
بکسان یعنی برعایا و تجار او را خوش نیاید زیرا که میترسد از انکه مبادا در پادشاهی او زوال آید که من اساء فعلیها -
وگر در سرشت وی این خوی نیست + در ان کشور آسودگی بوی نیست - معطوفست بر بیت گرین هر دو در پادشاه
یافتی - ای سرشت طبیعت این خوی ای امید نیکی و بیم بدی آسودگی بوی بقلب عبارت ای بوی آسودگی و آرام
خاطر در کشور اینچنین پادشاهی نباشد اکنون شیخ رحمه مخاطب عام را که بولایت اینچنین پادشاه سکونت پذیرست
موعظت می فرماید - اگر پای بندی رضا پیش گیر + وگر یک سواری سر خویش گیر - یعنی چون در کشور این پادشاه بوی
آرام و آسودگی نیابی پس بحال خود نظر کن اگر پای بند عیال و خدام و لواحق هستی و طاقت انتقال ازین کشور
بکشور دیگر نداری رضا پیش گیر ای رضینا بقضاء الله تعالی بر گو و بهر چه رسد رضا داده و صبر کن و چنان تصور کن
که خوشنودی حقتعالی درین بوده باشد و اگر یک سواری ای مجرد و لایق هستی و قیدی نداری که ترا از ارتحال بکشور
دیگر مانع آید سر خویش گیر ای از انجا انتقال کرده بکشوری دیگر که آرامگاه خاطر ست سکونت گیر که سیاق زمان
لا یسلم احد الا من یتنقل من قریة الی قریة و من شاهق الی شاهق و فی الحدیث الفرار عما لا یطاق من سنن
المرسلین و تقریریکه مولنا عبد الواسع کرده است ناگفتن آن اولیٰ ترست - فراخی در ان مرز و کشور مخواه -
که دل تنگ بینی رعیت ز شاه - تعلیل سر خویش گیر ست فراخی عیش و عشرت در زمین را رانده آباد [illegible] تنگ

آه بیان آنست - ز مستکبران دلاور مترس * از آن کو بترسد ز داور بترس - مستکبر اسم فاعل ست از استکبار بمعنی گردنکشی کردن یعنی ای یکسو او مجرو گذار از گردنکشان شجاع خداترس ترس مدار چه ایشان بی باعث و سلسله جنبانی بکسی معترض نشوند بلکه از شاهی بترس که ترس او تعالی و سرشت او نیست چه او بی وجه و ناحق در پی آزار خلق باشد و بعضی از شراح گفته که اگر در مصراع ثانی بترسد را بصیغه اثبات و مترس را بصیغه نهی خوانند هم رواست چه برین نسخه مترس در هر دو جا ردیف خواهد بود دلاور و داور قافیه باشد و پوشیده نیست که برین تقدیر تقابل مضمون مصراعین از دست میرود حال آنکه مقصود همان تقابل ست پس احسن همان نسخه است که در متن مرقوم گشت که تقابل هم بجا باشد و بیت ذو قافیتین باشد - دگر کشور آباد بیند بخواب * که دارد دل اهل کشور خراب - موعظه نخست مر شاهی را بالک هر شاهی را که بمعنی هر که ای هر پادشاه که دارد و کشور را در خواب آباد دیدن عبارت از ویران شدن است چه تعبیر خواب بالغلط و بالعکس آن مشهور است و تواند که معنی چنین باشد هر آن پادشاه که دل اهل کشور خود را خراب می دارد . کشور او گاهی آباد نخواهد شد و شاه آنرا آباد نخواهد دید و اگر آباد بیند البته در خواب خواهد دید نه در بیداری ه

خرابی و بدنامی آید ز جور * رسد پیش بین این سخن را بغور - پیش بین عاقبت اندیش غور بغین معجمه مغاک چیزی کذا فی المدار ای بپایان این سخن عاقل عاقبت بین میرسد نه ظاهر بین جفا پیشه و آنانکه غور بفاء نوشته اند معنی فی الحال بیجا کرده اند - رعیت نشاید ز بیداد کشت * که مر سلطنت را پناهند و پشت - پشت بضم معروف و قوت کذا فی المدار چنانکه پیشتر گفته که شاه از رعیت بود تاجدار - کرم کن نه پرخاش و کین آوری * که عالم بزیر نگین آوری - پرخاش بفتح با فارسی جنگ و شور و کینه کذا فی المدار - کین آوری تفسیر اوست که برای تعلیل ست ای برعایا کرم کن و در حق ایشان سینه را از کینه پاک دار که بکرم کردن عالمی را بزیر نگین شاهی خواهی آورد - مراعات دهقان کن از بهر خویش * که مزدور خوشدل کند کار بیش - مراعاة بضم رعایت و پاس کردن دهقان مزارع و رئیس ولایت و این لفظ بکاف پارسی بود که معرب کرده اند کذا فی المنتخب اینجا هر دو معنی درست ست مزدور بضم میم و سکون زاء مخفف مزدور بفتح واو است ای صاحب مزد و اجرت چنانکه رنجور صاحب رنج و گنجور صاحب گنج یعنی مزدور پیش خداوند خود بخشنودی دلی کار میکند که امید اجرت داشته باشد بخلاف کسیکه بتعدی و بیکار او را کار فرمائی و بکراهت دل عیشش منغص باشد فکذا حال الدهقان فی حالتی الجور و الاحسان - مروت نباشد بدی با کسی * کز و نیکوئی دیده باشی بسی * مروت بضم میم و تشدید واو وزن فعول ست بمعنی مردی و تحقیق ماخوذست از مرء بمعنی مردم پس همزه اش بواو مبدل گردیده و مدغم گشته کما فی مفروة کذا فی المنتخب *

حکایت دیگر در تاکید عدل شنیدم که خسرو بشیرویه گفت * در آندم که چشمش ز دیدن بخفت خسرو پسر سیاوش بن کیکاوس شاه که او را کیخسرو نیز گفتندی و نام پرویز شاه بن هرمز عاشق شیرین و نام شاعر

دهلوی مشهور کذا فی المؤید اینجا معنی اول مراد است شیرویه بکسر شین و یاء پارسی و ضم رای مهمله و با یای پارسی نام پسر خسرو
پرویز که او را شیرویه نیز گویند کذا فی المدار شمشاه ملک ند آخر بغلط بجای داروی قوت باه زهر بخورد و بمرد گویند
آن زهر را پدرش نهاده بود و بهر خویش نبشته که داروی مجرب قوت باه است والله اعلم و در رشیدیست که شیرویه
مرکب است از شیر و ویه که کلمه ایست مفید معنی نسبت و مشابهت یعنی مانند شیر و بکثرت استعمال یا شیر را حذف کرده بکسر
شین و سکون را خوانند و ازین قبیله است سیبویه که اکثر سیب در دست میداشت و می بوئید و قیل رخساره هایش
چون سیب بود در غایت صفائی و راهویه پدر اسحاق محدث مشهور زیرا که در راه زائیده بود و مشکویه که خلق خوش
داشت و عمرویه که پدرش یا جدش عمر نام داشت که چرکین بود و بدبوی چون نفط داشت انتهی کلامه در آندم ای قبل
آن ساعت که قریب مرگ بود چشمش از دیدن چسپیدن داشت . بران باش یا هر چه نیت کنی * بنظر در صلاح
رعیت کنی * مفعول گفت است و موعظت خسرو شاه مر شیرویه تا حکایت بازرگان تمام میشود والله سبحانه اعلم تا حرفی
از حروف هجا و برای تاکید مثل زنهار و از زنهار یا زنهاره گویند و بمعنی توئی و ناه آبد ابراهیمی و در مدارک نیز آورده است
اینجا بمعنی زنهار و که هر دو تواند بود صلاح بهبود حاصل معنی آنکه بران پند مستقیم باش که هر قضا که کنی در دخل رعیت
را مرعی داری . الا تا نپیچی سر از عدل و رای * که مردم ز دستت نپیچند پای * الا حرف تنبیه است یعنی آگاه
باش و تا زنهاریه است پیچیدن سرکشی کردن و اعراض نمودن ز دستت ای از پیش تو چنانکه من بین یدی
محاوره عرب است پای پیچیدن رفتن و گریختن کذا فی الرشیدی مستشهد بیت متن و رای بمعنی تدبیر و بپایان کار اندیشیدن
مرادف عدل است . گریزد رعیت ز بیدادگر * کند نام زشتش بگیتی سمر * بیداد ظالم چه گر از کلماتیست که افاده
معنی فاعلیت کند چون شیشه گر و کاسه گر کذا فی الرشیدی گیتی دنیا و روزگار سمر بفتحتین حدیث شب کذا فی المدار
اینجا کنایه از اشتهار است فاعل کند رعیت و شین راجع به بیدادگر . بسی بر نیاید که بنیاد خود * بکند آنکه بنهاد
بنیاد بد * بسی بر نیاید ای بسیار مدت نگذرد و زود واقع شود این معنی که بنیاد خود آه بنیاد دیدای جور و ظلم و بنیاد آن
بنابران گفته که رسم ظلم اول در جهان اندکی بوده هر که آمد بران مزید کرد پس گویا واضع این رسم بنیاد انداخته است
و دیگران بران بنا ساخته . خرابی کند مرد شمشیر زن * نه چندانکه دود دل پیرزن * دود دل آه سرد از غم جور
چراغی که بیوه زنی برفروخت * بسی دیده باشی که شهری بسوخت تعلیلست برای تفضیل جهان سوزی
آه بیوه زنی بر خونریزی شمشیر زن چراغ کنایه از آه که آتش غضب همراه داشت و سوختن شهری کنایت از
ویران شدن ملک است شهری بیای وحدت و فاعل بسوخت چراغ یعنی از دعای بد مظلوم دیده باشی که ملکی
خراب شده باشد و شهری ویران گشته چون خسرو شاه در پند دادن از فواید عدل و غوائل ظلم که بدنیا بدادگر و ظالم عائد
شوند فراغ یافت ندر ثمرات آخروی انتها بشتافت و گفت . ازان بهره ورتر در آفاق کیست * که در ملک

رائی بانصاف زیست . که در ملکرانی بیان ازان ست که ملکرانی حکومت و سلطنت ای همچون صاحب عدل و انصاف هیچکس
بهره مند کامیاب نیست زیراکه . چو نوبت رسد زین جهان غربتش * ترحم فرستند بر تربتش . نوبت وقت و مدت
و عهد و کرت و مرتبه کذا فی المدار اینجا بمعنی کرت مرادست نوبت مضافست بغربت یعنی مسافر شدن و دور از وطن افتادن
یعنی چون کرت سفر کردن او از جهان در رسد یعنی بمیرد مردمان بر گور او رحمت فرستند ای دعای خیر کنند و بگویند که رحم
الله فلانا . بد و نیک مردم چو می بگذرند * همان به که نامش به نیکی برند * بد و نیک صفت مقدم مردم ست و کلمهٔ با از
زوائدست چون می برایا با از زوائد اقتران افتد کلمه بیرایه . مقدم دارند چه با دو یک حرفست فصل او از فعل قبیح ست
همان بالفتح مرکبست از هم و آن گاهی ازان معنی هر دو جز مراد باشد و گاهی معنی جزو اول و گاهی جزو ثانی کذا افید
اینجا معنی جزو ثانی مرادست ای چون مردمان نیک و بد را ازین جهان گذشتن ضرورست پس از ایشان آنکس
بهترست که نامش پس از مرگ به نیکی یاد کنند و آنکه به بدنامی شهرهٔ آفاق و آن نباشد که شهد الناس * خدا ترس را
بر رعیت گمار * که معمار ملکست پرهیزگار . موعظت دیگرست از خسرو شاه مرشیرویه را تواند که ازینجا پند شیخ سعد باشد
مرابوبکر شاه را . بر رعیت گمار ای عامل شهر مقرر کن معمار بالکسر آنچه بدان عمارت کنند و در استعمال پارسیان بمعنی
عمارت کننده آمده است کذا فی الکشف یعنی مرد خدا ترس و پرهیزگار که موجب آبادی مملکت . بداندیش تست
آن و خونخوار خلق . که نفع تو جوید در آزار خلق . خونخوار معطوفست بر بداندیش که نفع آه بیان کلمه آن تست یعنی کسی که
منافع تو در مضار خلق و راحت تو در آزار مردم میجوید دوست و نیکوخواه تو نیست بلکه او دشمن تست چه در ایذای خلائق
اگرچه در ظاهر فراهمی مال ست اما بعاقبت درین موجب وبال ست و هم آزار بندهٔ خلق ست حاصل آنکه او خیرخواه هیچکس
نیست خسر الدنیا والاخره مولانا عبد الواسع کاف که نفع یعنی هر گفته ر کالکتش مخفی نیست چه کلمهٔ آن ستدرک مینماید
و در نسخ آنکه خونخوار خلق واقع است در نصیحت آنکه مبتدا است و بداندیش تست جزائی که یکه خونخوار خلق ست و دشمن تست
و مصراع ثانی بیان خونخواری اوست و هم تعلیل بداندیشی او و آنانکه بداندیش تست است خونخوار خلق خوانند بجهل خود
اقرار کنند چه تکرار رابطه روا داشته اند . نهد عامل سفله بر خلق رنج * که تدبیر ملکست و توفیر گنج . توفیر تمام کردن حق
کسی را و بسیار کردن و در استعمال بمعنی اندوختن مال آمده است کذا فی المؤید بدانکه در اکثر نسخ واو عاطفه بر لفظ توفیر دیده
شد پس معنی بیت آنکه عامل کینه که بدخواه رعیت و شهنشاه است بر خلق رنج می نهد و بزور و تعدی زر و سیم از ایشان
میگیرد زیراکه میداند که این رنج نهادن تدبیر ملک و وقوع سیاست و هم بسیاری گنج و خزینه است و در بعضی نسخ واو
نیست برین تقدیر تدبیر ملک مبتدا است و توفیر گنج خبر آن و کلمه است رابطه و در معنی مؤخر یعنی عامل سفله این معنی را در نظر
داشته که تدبیر ملک عبارت از جمع کردن گنج ست بر خلق رنج می نهند و سیم بزور می ستانند و این ظن او باطل
ست چه تدبیر ملک عبارت از احسان ست . اگر جانب حق نداری نگاه * گزندت رساند هم از پادشاه . این بیت

از حضرت شیخ و جمله معترضه است درمیان کلام و موعظهٔ عامل سفله خطاب هم بدوست یعنی اگر در عمل و حکومت جانب حقتعالی
را نگاه نداری و تمام بارش بر پادشاه بقدم حقتعالی هم از آن پادشاه ترا گزند رساند حکما گفته اند هر که خلق خدایتعالی را بیازارد
تا دل پادشاه بدست آرد خدایتعالی همان پادشاه را برو برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد من اعان ظالماً فقد
سلطه الله علیه۔ ریاست بدست کسانی خطاست ٭ که از دست شان دستها بر خداست۔ ریاست ای تحویل ریاست
و تفویض حکومت کسانیکه بیا موصوله که از دست آن موصله آن باز دست شان ای از دست تعدی و ظلم ایشان دستهای خدا
ست ای دستهای خلایق بدعای بد ایشان بالاست و خطا بنابر آنست که مضرت دعای ایشان فی الحقیقه بپادشاه عاید است که
اینچنین ظالم را بر ایشان برگماشته است ٭ نکوکار پرور نه بیند بدی ٭ چو بد پروری خصم جان خودی ٭ چه در تحویل ریاست
بابدان خرابی مملکت است و ضرر عاید بر هم بود، اندست لیق نکوکار پرور شود پادشاهی که پرورنده عامل نکوکار است
بدین معنی که ریاست خلایق بدست او میدهد و آنچه در عامه نسخ بجای لفظ انقط پروری برگزیده شد نظر بمضمون مصراع ثانی غلط است چه
مقابل بد پرور نکوکار پرور است مگر آنکه نکوکار پرور را محمول بر تحویل ریاست بنیک کنیم انگاه تقابل بی ضم لفظ پرور درست
آید۔ مکافات موذی بمالش مکن ٭ که بیخش برآورد باید ز بن۔ مکافات بفتح جزا و پاداش دادن موذی اسم
فاعل است از ایذا بمعنی آزار رسانیدن کنایه از عامل سفله است که مر خلق را آزار میرساند که بمعنی بلکه و شین عاید بموذی است
این بیت موعظت دیگر است در باب مکافات ظالم یعنی موذی را سیاست و پاداش ظلم بمال و تنها نباید کرد بلکه او را از بیخ
و بن باید کند یعنی باید کشت و در اکثر نسخ بجای موذی مردی واقع است مرکب از یای موصوله و مصراع ثانی صله آن یعنی
مردیکه مستحق آنست که بیخش را از بن باید کند زجر و مکافات چنان کس تنها بمال نباید کرد بلکه باید کشت لان قتل
مثل هذا الموذی واجب للسلطان اظهاراً للسیاسة وزجراً للغیره و در بعضی نسخ دشمن دیده شد آنهم عبارت از آن ظالم بد
شاه است۔ مکن صبر بر عامل ظلم دوست ٭ که از فربهی بایدش کند پوست۔ ظلم دوست صفت عامل است و
مصراع بیان، هم صبر است و شین بایدش مضاف الیه پوست است یعنی این وجه را نظر داشته که این عامل ظالم بعد
از آنکه فربه شود و مال بسیار از خلایق بظلم و تعدی بدست آرد تاراج خواهم کرد از او خواهم گرفت صبر مکن بلکه زود او را
باید کشت و بمال او نظر نباید داشت پس برین تقدیر لفظ بعد بعد از کاف محذوف است هکذا افهم من تقریر مولینا
عبدالواسع و انسب آنست که کاف برای علت است فربهی کنایت از ظلم ای از سبب فربهی او را باید کشت و تواند که کاف
بلا باشد و لفظ پیش بعد از کاف محذوف است ای قبل سلخ و قتل او فرصت نباید کرد بلکه پیش از فربه شدن باید کشت
چنانکه تمثیل لاحق بر آن دال است که میفرماید۔ سر گرگ باید هم اول برید ٭ نه چون گوسپندان مردم درید۔ کلمه هم
زاید است و چون بمعنی وقتیکه ای سر گرگ را پیشتر باید برید نه وقتیکه گوسپندان مردم دریده خورده و فربه شده که اقتلوا الموذیات قبل الایذاء
ماحصل آنکه موذیات عالم را بزودی تمام باید کشت و فرصت نباید داد خصوصاً قزاقان و راهزنان را تا به سبب اجتماع

وتقویت یکدیگر موجب مغلوبی لشکر سلطان و خرابی ممالک و انسداد راه قافله نشود چنانکه از حکایت گلستان که دزدان
بر سر کوهی نشسته بودند الخ هویداست و حکایت لاحقه هم بهمین معنی ایراد یافته. چه خوش گفت بازارگان اسیر * چو گردش
گرفتند دزدان به تیر * بازارگان و بازرگان صیغه مفرد ست یعنی سوداگر که جمع آن بازرگانان و در ادات سرمایه
را نه ماده کرده است کذا فی المدار و صاحب مؤید که ترجمه بازرگان طائفه سوداگران سرمایه دار نوشته غلط کرده و نظر
بصورت جمع یعنی الف نون داشته اسیر بالفتح بندی صفت بازرگان ست و مصراع ثانی شرط مؤخر ست و شارت
بتفسیر اسیر بودن سوداگر. چه مردانگی آید از رهزنان * چه مردان لشکر چه خیل زنان * مفعول گفت مذکور ست و کلمه
چه در اصل وضع برای استفهام است و چون تکرار یابد مفید تسویه باشد مردان لشکر ای لشکر مردان یعنی چون از دزدان مردانگی
و شجاعت بوقوع می آید که علانیه در ملک شاه از رهگذران مال و منال بزور و تعدی می ربایند پس لشکر مردان یعنی سپاه
این ملک و گروه زنان برابر اند ای در اول که سیاست بکار نبرده اند در آخر چون زنان مغلوب گشته اند چون ذکر بازرگان
بتقریب و بیان آمد لهذا شیخ سعدی مر شاه را مراعات و عدم اذیت بدان و هر که ازین نوع باشد پند فرموده و گفت
شهنشاه چو بازارگان را بخست * در خیر بر شهر و لشکر ببست * شهنشه مخفف شاهنشاه ست ای بادشاهی که دیگران
بعد او بادشاه شوند و در اصل شاهان شاه بودی بادشاهان کذا فی الرشیدی میر نورالله احراری در شرح گلستان آورده
که ترجمه اش سلطان السلاطین ست و قریب به رب الارباب و اطلاق این لفظ بر غیر ذات حق تعالی بقول بعضی علما کفر ست
همانا که شیخ سعدی برین روایت مطلع نبوده ست یا ما آنرا پسند نموده ست یا آنکه روایت مذکور بعد از زمان شیخ حادث شده
ست انتهی و تحقیق آنست که بوقت اطلاق بر غیر ذات حق تعالی معنی ترکیبی این لفظ ملحوظ نیست بلکه بمعنی بادشاه
باشد چنانکه در لفظ خداوند و خداوندگار در حین اطلاق بر غیر ذات پاک معنی ترکیبی مهجور ست کما مر تحقیقه فی الصدر
بخست آخسته کرد و فرهنگ سروری ای سوداگر را بیازرد بگرفتن تمام مالش بناحق یا باخذ زاید از حق شرعی و خیر عبارت
از انواع نفائس و اجناس اموال که بازرگانان از کشور بکشور برند و مردم بدان خرید و فروخت آرند. کی آنجا دگر هوشمندان
روند * که آوازه رسم بد بشنوند * کی بالفتح کدام و نیز بادشاه پادشاهان کذا فی الرشیدی اینجا بمعنی اول مراد ست
که آوازه بیان آنجا ست علت گفتن این کاف غلط ست رسم بد عبارت از غصب بدن مال سوداگران و یا زیاده
گرفتن باز حق زکوة شرعی. اگر بایدت نام نیکو قبول * نکودار بازارگان و رسول * قبول مصدر ست بمعنی پذیرفتن
و اینجا بمعنی مفعول ست که صفت نام نکوست ای نام نیکو که مقبول عند الله و عند الناس ست و در بعضی نسخ نام نیک و قبول
بواو عطف دیده شد برین تقدیر صفت ثانیه باشد مر نام را رسول فعول ست بمعنی مفعول ای فرستاده شده عبارت
از وکلاء شاهان و امرا که بسوی یکدیگر میفرستند. بزرگان مسافر بجان پرورند * که نام نکوشان بعالم برند *
تعلیل سابق ست بجان ای متصل برابر جان چه با اینجا بمعنی معیت و اتصال ست که برای تعلیل بعد از فراغ از بیان

منفعت پروردن مسافران و بازرگانان و رسولان مضرت آزردن ایشان هم یاد کرده فرموده. تبه گردد آن مملکت
عنقریب * کزو: آزرده گردد غریب * تبه و تباه و بتوه باطل و خراب کذا فی المدار مملکت بالفتح مقام پادشاهی
کذا فی المنتخب عنقریب نزدیک کزو ای از اهل آن مملکت بیان است غریب فقیر و بیگانه فانکه از ولایت دیگر آمده باشد
غربا بالضم جمع آن کذا فی الکشف اینجا معنی اخیر مراد است و چون شاه را به منفعت و مضرت هر دو طرف متنبه ساخت
فرمود. غریب آشنا باش و سیاح دوست * که سیاح جلاب نام نکوست. سیاح بالفتح و تشدید بسیار سیاحت کننده
و گردنده در اطراف جهان سیاح با غریب در معنی قریبست لهذا در مصراع ثانی غریب را با سیاح قریب ساخته جلاب بالفتح و التشدید
صیغه مبالغه است از جلب بمعنی بسیار کشنده کذا فی الکشف یعنی مسافری که از کشور دیگر بتجارت یا بسیاحت در اقلیم تو آمده باشد
با او مراعات کن و دوستی و آشنائی ورز چرا که سیاح و غریب کشنده نام نیکست یعنی هر جا که خواهد رفت مآثر جمیله و اخلاق جزیله
تو خواهد گفت. نکو دار ضیف و مسافر عزیز * وز آسیب شان بر حذر باش نیز * ضیف بالفتح فنا و جمعه مهمانان و مهمان
جمع و مفرد هر دو آمده کذا فی المنتخب و کذا المسافر و الضیف ههنا مفعول نکو دار است مسافر معطوف است بر ضیف
و عزیز نیکو ای مسافر را عزیز و گرامی دار بر بالضم مرادف پر شده بمعنی بسیار نیز آمده رشیدی ای بسیار ترسنده باش و این
بیت جامع موعظتین است آسیب عبارت از عذاب است که بد خواهان بصورت سیاحان متصور شده آسیبی رسانند *
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست * که دشمن توان بود در زی دوست. تعلیل بیت سابق است زی بکسر زا معجمه و تشدید یا حطی
لباس و هم مستعمل است بمعنی هیبت و صورت چنانکه گویند که فلان در زی صالحان است کذا فی الکشف اینجا هم بدین معنی
است و در بعضی نسخ دومی بدوست واقع شده و حاصل واحد توان بود ای امکان دارد که دشمن در صورت دوست و عدو
در لباس صدیق باشد چون سیاح کلام در بیان غریب و مسافر بود خدمتگاران هم مناسبت دید که ضد با ضد ملائمت دارد
قدیمان خود را بیفزای قدر * که هرگز نیاید ز پرورده غدر. را خود را مفید معنی اضافت ای قدر قدیمان خود
بیفزا غدر بفتح غین معجمه فریب و بیوفائی صراح یعنی از بیگانگان بی وطن بر حذر باش ای خدمت نان و جامه نموده
و خرج راه ایشان را داده روان کن و بحضرت خود جای مده و قدر خدمتگاران قدیم خود را زیاده کن و مقرب بحضرت
خود ساز مر ایشان را که بمقتضای حکم عقل از پرورده خود غدر نخواهی دید. چو خدمتگزاریت گردد کهن * حق سالهایش
فرامش مکن * موعظت دیگر است با حسان کردن درباره قدیمان خدمتگزار بزا معجمه ادا کننده خدمت شاه یا پیش بما
تنکیر است کهن ای پیر که از کار و بار خدمت باز مانده باشد حق سالهائی احق خدمت سالها فرامش مختصر فراموش و کذلک
فرمش و فرموش کذا فی الکشف. گر او را هرم دست خدمت ببست * ترا بر کرم همچنان دست هست. هرم بفتحتین
و را مهمله پیری سخت و بکسر را پیر سخت پیر کذا فی المدار اینجا بفتحتین بمعنی است و کلمه را در هر دو مصراع اول مفید معنی اضافت
ای دست خدمت او و دست خدمت با اضافت لامی و دست در هر دو جا بمعنی قدرت است همچنان ای مثل سابق این بیت

تعلیل فراموش مکن است حاصل آنکه او از انچه بعهدهٔ او بود یعنی خدمت تو معذور است و عهدهٔ تو یعنی کرم و یقین وظیفه اش
همچنان بقدر است بس تر که آن با قدرت از مروت نیست ٭ حکایت هم برین معنی ایراد یافته ٭ شنیدم که شاپور دم در کشید

چو خسرو برسمش قلم در کشید ٭ مصراع ثانی شرط است و شاپور دم در کشید جزای آن ٭ شاپور بیاء و حذف پارسی نام پادشاهی
از آل اشکان که از ملکان یافث بن نوح بود و پنجاه سال ملک رانده و یحیی و ذکریا در عهد او شهید شده اند و نیز پهلوانی از آل
فریدون و نیز خدمتگار خسرو پرویز شاه کذا فی المؤید اینجا خدمتگار خسرو مراد است و دم در کشیدن خاموش ماندن و توقف کردن
رشیدی و آنانکه بمعنی آه کردن و افسوس کردن گفته اند بی اصل است و هم نظر به بیت لاحق غیر جائز رسم وجه مقرر که بنوکران دهند
از روزانه و ماهانه و سالانه قلم در کشیدن محو کردن و حک نمودن کذا فی الرشیدی ای شاه خسرو وظیفه او بند فرمود زیرا که از خدمت شاه
بسبب ضعف و هرم باز ماند ٭ چو شد حالش از بینوائی تباه ٭ نبشت این حکایت بنزدیک شاه ٭ لفظ نوا به بسیار معانی در کتب
لغت آمده است اینجا بمعنی توشه و خرچ است ای چون بعد از توقف بسیار و صبر بیشمار حالش از بیخرچی و بی سامانی تباه گشت نبشت
این نامه که ای شاه آفاق پرور بعدل ٭ اگر من نماندم تو مانی بفضل ٭ بیان این حکایت معنی مصراع اول آنکه ای
پادشاه پرورندهٔ عالم و مولینا عبداللطیف بجای لفظ شاه لفظ سایه نوشته و بجای پرور گستر نهاده چنانچه ببعضی نسخ هم
دیده شد و گفته که آفاق در معنی مفعول فیه گستر است یعنی ای سایه گسترنده جهان بعدل یعنی که عدل تو اهل عالم را شامل است مثل
سایه جهانیان را از حرارت نهائی روزگار از شدائد فلک ناهموار در حرز پناه خود داشته است و آنچه ببعضی نسخ بجای سایه لفظ
شاه دیده شد صحت ندارد انتهی کلامه قوله صحت ندارد ای برین نسخه که آفاق گستر است و اما بر نسخه اول که آفاق پرور بنده است
صحیح و احسن است و اگر گستر بفتح کاف تازی خوانده شود که مرکب است از کس و تر بمعنی بهتر چنانکه در مؤید و شامل مذکور است نسخه موهوم
مقبول افتد یعنی ای شاه بهتر آفاق و فضل زمان خود بسبب صفت عدل مصراع ثانی مقصود بالذات است یعنی اگر من در جهان نخواهم
ماند و بمیرم و اسم من بمیرد اما تو بفضل خواهی ماند ای اسمت بفضل وجود مشهور و باقی ماند کذا قیل و در خاطر فاتر فقیر
میرسد که نماندم مختصر نماندم است و مانی مختصر ماندی بحذف دال و اینچنین اختصار در کلام پارسیان بیش از شمار است چنانچه
صاحب رشیدی در بارهٔ اختصار ماده بسیار گفته است ای اگر من در خدمت تو نمانده ام پیر گشته ام تو بفضل و کرم ماندهٔ و دایم باقی
و بر دوام مخفی نماند که این توجیه بسیاق مناسب است که گفت ٭ گر در ایام دست خدمت به بست ٭ ترا بر کرم همچنان دست هست ٭
و بسیاق مناسبت ندارد که میگوید ٭ چو بذل تو کردم جوانی خویش ٭ بهنگام پیری مرانم ز پیش ٭ لو قال اگر من نماندم تو
ماندی بفضل لکان اوضح لان الوزن مستقیم فلا حاجة علی التخفیف بذل صرف کردن مرانم ز پیش ای مران مرا از پیش
خود و از کرم و فضل خود لیکن چه من از خدمت معذورم و تو باحسان سزاوار و بس ٭ بازآمد در بیان غریبان و گفت

غریبی که پرفتنه باشد سرش ٭ میازار و بیرون کن از کشورش ٭ غریبی بیاء موصوله که پرفتنه صله آن شین کشورش
مفعول میازار و بیرون کن است بر سبیل تنازع و آنانکه این بیت را داخل غرض شاپور دانند سزای شاپور خواهند

تو گر خشم بر وی نگیری رواست * که خوی بدش دشمن در قفاست - که برای تعلیلست و شین بدش مضاف الیه قفاست و دشمنی
بیاء عظمت خوی بد که عبارت از فتنه انگیزی مبتداست و دشمنی در قفاست خبر آن ای چون دشمن سخت در پی اوست ترا
بخشم او چه حاجت چون از بیان سزای غریب پر فتنه که بیرون کردن او از کشور واجبست فراغ یافت به بیان سزای
پر فتنه پارسی زاد که حبس یا قتل ست اشتافت و گفت - وگر پارسی باشدش زاد بوم * بصنعاش مفرست و سقلاب
روم * معطوفست بر غریبی که پر فتنه باشد سرش پارسی بیاء النسبت الی شهری که منسوبست بولایت پارس و آن چهار شهر
ست شیراز و کرمان و سپاهان و یزد و شین باشدش مضاف الیه زاد بوم ست و زاد بوم بی واو عطف بلکه بدال موقوف
بمعنی بوم زاد ای مولد و زمینی که دران زاده شده ست کذا فی المؤید صنعا بالف خالص بلا نون بر وزن یغما شهریست
در ماوراء النهر و فی الشامل و المؤید قصبه ایست در یمن و اما صنعان بالف و نون نام شخصی ست که موازنه هفصد کس مریدان داشت
و عاشق دختر ترسا شده در دین او در آمد آخر الامر آن دختر مسلمان شد کذا فی المؤید و قصه او در کشف مشرح است سقلاب
بالفتح نام ولایتی از زمین ترکستان و بصاد خطی نیز آمده و در روم ولایتی معروف حاصل آنکه مرد پر فتنه اگر از ولایت
دیگر ست سزای او همین قدر بس ست که از شورش بیرون کن و خون او مریز که دیگری خود بدش گشته اگر زاد بوم آن
پر فتنه شهریست از شهرهای پارس ای مولد و مسقط الراس او همین جا کسر و ست پس او را جلا وطن مکن و بولایت
دیگر مفرست - هم انجا امانش مده تا بچاشت * نشاید بلا بر دگر کس گماشت - هم انجا ای بولایت پارس تا بچاشت
ای تا بر آمدن آفتاب او را امان مده زنده مگذار و زود تر شبا شب بکش همه ملکش زیرا که نشاید آه و در بعضی نسخ
بده بصیغه امر یافته شد مولنا عبد الرسول فرموده که برین تقدیر چاشت عبارت از مدت حیاتست چه بعد از
چاشت زوال ست یعنی تا آنکه زنده است در ولایت خود او را محکم کن و بد انچه مناسب حال اوست از بند و بند باو
کار کرده باش و ازین کشور رفتنش مده که گویند برگشته باد آن زمین * کزو مردم آیند بیرون چنین - تعلیل
نشاید ست برگشته خراب و برهم گشته کزو بیان آنست و فاعل گویند مردم ولایتهای دیگر که مردم پر فتنه در انجا
رسد چون در حکایت پند دادن کیخسرو مر شیرویه را که جامع بود در مواعظ اکثیره را مواعظ حکومت دادن بخدا
ترسی و بر خلق مهربان باشد و بمکافات رسانیدن عامل بفعله مندرج بود لهذا الشیخ بر هم بران هیچ مر شاه را
بدان پند داده و گفته - عمل گر دهی مرد منعم شناس * که مفلس ندارد ز سلطان هراس + عمل حکومت و ریاست
دهی از دادن منعم مالدار مرد بوقت آخر بمعنی لایق ست چنانکه گویند مرد عشق و مرد سخن بمعنی لایق و اهل سخن
ای شایان این کار مالداری را شناس و بدان هراس از میر شهاب الدین حکیم کرمانی بکسر محقق ست و اما مشهور
بفتح ست ترس و بیم از سیمی - چو مفلس فرو برد گردن بدوش * از و بر نیاید دگر جز خروش - گردن بدوش
بردن عبارتست از ته چوب شدن شکت چه مقرر ست که چون کسی را ته چوب گردن در میان دو کتف فرو میبرد تا حاصل

آنکه از مفلس بوقت سیاست و زدوکوفت برای سزای خیانت جز خروش چیزی بر نیاید و معدوم مفلسان را ضرب شلاک
بسیار آسان است که همیشه بسزای خیانت زدوکوفت یابند و باز بر سر عمل آیند پس عمل در ریاست منعم را باید داد که هرگز
خیانت نخواهد کرد چه زر و سیم او از جان عزیزتر است ❊ چو مشرف دو دست از امانت بداشت ❊ بباید برو ناظری برگماشت
مشرف بضم میم و سکون شین معجمه و کسر راء مهمله بلند و در عرف سیاق نویسنده را گویند که در دیه و پرگنه برای تفحص احوال
عاملان دیوان بگردد چنانکه درین زمان شائع است کذا فی المدار ناظر مردمک چشم و هر که بپایش زمین کند و آنکه بالای
مشرف گماشته شود کذا فی المؤید اینجا معنی اخیر مراد است ناظری با عظمت بداشت ای برداشت و هر دو دست خیانت کردن
گرفت ای بعاملان سلطان در ساخت و او نیز در ساخت با خاطرش ❊ ز مشرف عمل برکن و ناظرش ❊ در ساخت
موافقت کرد او راجع است به ناظر و شین عاید بمشرف ای ناظر هم با مشرف در باطن متفق شد برکن بفتح کاف از کندن
ای هر دو را از عمل خویش معزول کن چه ایشان کار امانت را لیاقت ندارند ❊ خداترس باید امانت گزار ❊
امین کز تو ترسد امینش مدار ❊ امانت گزار ادا کننده امانت عبارت از مشرف و ناظر او یعنی عمل ناظری و مشرفی که مبنی
بر امانت و دیانت است کار آنکس است که از خدا تعالی بترسد نه آنکس که از زد و کوفت بترسد چه او بعض در خیانت خواهد کرد
عبد الواسع گفته لفظ گذار که بذال معجمه در عامه نسخ دیده شد غلط است چه گذاردن بذال معجمه ترک کردن است و بزای
معجمه بمعنی ادا کردن است چنانچه خواستن بالف و واو معدوله بمعنی طلبیدن است و خاستن بالف خالص بی واو
بمعنی ایستاده شدن است تبرقی بیفرماید - امین باید از داور اندیشه ناک ❊ نه از رفع دیوان و زجر و هلاک - رفع
کاغذ حساب پیش دیوان بردن محاسبه و مطالبه دیوان بعد از عزل عامل حساب ازو بخواهد که آنرا مرافعه دیوانی گویند
چنانکه در بیت ؎ مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی ❊ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ - زجر و هلاک هر
دو معطوف اند بر رفع کذا قال مولانا عبد الواسع و در شرح عربی گلستان گفته رفع بمعنی عزل و بیکار ساختن است
پس اضافت رفع دیوان برین تقدیر بنا بر آنست که عزل و نصب عاملان بدست دیوان می باشد یعنی امین مطلق
خواه عامل باشد خواه مشرف و ناظر آنکس باید که از خدا اندیشه ناک باشد نه آنکه از محاسبه دیوان یا عزل آن و یا از زجر
و زد و کوفت سلطان و از هلاک جان اندیشه ناک باشد و اگر زجر و هلاک باشد بمعنی تهدید بقتل است چون کار بند و
کشاد ممالک محروسه شاه وابسته بتعیین عاملان است و از هیچ یکی از ایشان با امانت یافته نمیشود و لهذا شیخ سوم
شاه را طریقی می آموزاند که بدان از اندیشه خیانت ایشان فارغ البال بوده باشد و گفت ؎ بیفشان
بیفشار و فارغ نشین ❊ که از صد یکی را نبینی امین ❊ بدانکه این بیت از معضلات است چنانکه در معنی آن
اغلاق است در لفظ آن هم اختلاف است و در نسخ صحیحه و معتمد بها بیفشان صیغه امر از افشاندن و بیفشار مخفف
بیفشار صیغه امر از افشاردن و بواو عاطفه بر فارغ نشین و کاف در صدر مصراع ثانی و نه بینی که بصیغه نفی یافته

شد افشاندن و کذا افشانیدن گرد و سبوس از غله دور کردن و گردی که بر جامه و امثال آن نشسته باشد دور کردن و چون همزه را حذف کنند بکسر فا خوانند و افشاردن بارای موقوف شلیدن و افشردن مثلاً با افشردن بمعنی با محکم داشتن هم آمده است کذا فی المؤید والمدار پس از افشاندن عزل و دور کردن عمل مراد است و از افشاردن در شکنجه کشیدن و محاسبه کردن و از دام و درم فهمیده گرفتن مراد است که برای تعلیلست و صد عبارت از عدد کثیره است چه قاعده مستمره ایشانست که از عدد قلیل بیک تا ده تعبیر کنند و از کثیر به پنجاه و هفتاد و صد عبارت کنند حاصل معنی آنکه عاملانرا پس یکدیگر منصوب و معزول کن و همیشه حساب خود بسیاست از هر یک فهمیده بگیر و بدین عمل کن و از اندیشه خیانت ایشان فارغ بال و خوشحال مباش زیرا که از جمله عاملان هیچ یکرا امین نخواهی یافت که همیشه منصوب بوده باشد و این نسخه بدین معنی مناسب سیاق و سباق است کما لا یخفی علی العارف و در بعضی نسخ بجای بیفشار بشمار صیغه امر از شمردن دیده شده والباقی علی حاله مولانا عبد الواسع هانسوی گفته که افشاندن و شمردن کنایت از تجربه و جستجو است یعنی در یافتن مرد امانت کذا قیل ای جستجوی تمام مکن بعده ازین مطلب فارغ نشین و بیحاصل عمر خود را در امید چیزی که ممکن الحصول نیست صرف مکن چه در میان عالم هیچکس امین نیست انتهی و مخفی نیست که این معنی مخالف سیاق و سباق است چه در سابق گفته که عمل بمرد منعم و مالدار بده و بر عاملان و مشرف ناظر باید گماشت و در صورت خیانت هر دو را معزول کن و در لاحق گفته و دغا پیشه را بکجا نباید فرستاد و احتیاط باید کرد و این همه معانی بدلالت واضحه مقتضی عزل و نصب اند نه ترک دادن کار را که بهر طور بکند او اندیشه نباشد و مع قطع النظر عنه لولا سلطان من دقیقه و دقایق السیاسة لاختل نظام العالم بل کثیرا من احوال الدین و در بعضی نسخ بشمار بجای بیفشار و فارغ نشین بواو عطف و بمعنی بصیغه اثبات واقع شده و مولنا فرموده که فارغ نشین اسم فاعل است که منادی بحذف حرف ندا یعنی ای فارغ و بی پروا نشیننده از طلب امین با دیانت بیفشان و بشمار ای جستجو بوجه کمال کن که بعد از تصفح و تلاش بسیار از جمله صد کس یکی را با دیانت و امانت خواهی یافت انتهی و این معنی اگرچه از مخالفت مذکوره سالم است اما فارغ نشین را منادی گفتن بعید است چه بی پروایی شاه معلوم نیست با آنکه پیشتر و پس او صیغه امر و نهی واقع اند پس ظاهر آنکه این هم صیغه امر باشد و قیل فشاندن کنایت از عزل یکیست و شمردن مراد از نصب دیگری ای همیشه در عزل و نصب عاملان باش و گاهی ازین فارغ نشین بحذف عطف که البته از صد یکی را امین قوی خواهی یافت انتهی و از تقریر او معلوم میشود که نسخه اش بصیغه نهی فرموده است اما در هیچ نسخه بنظر نیامده است و بعضی شراح بجای یکه چو کلمه شرط نوشته اند و نه بمعنی بصیغه نهی گفته و بشمار را هم بصیغه امر و هم بصیغه نهی آورده اند بر تقدیر اثبات بشمار گفته که بشمار در معنی مقدم است بر بیفشان و شمردن پیش از افشاندن باشد پس درین مصراع تعقید لفظی است یعنی عاملانرا که بر ممالک تعین کنی و در ایشان خیانت یابی که هیچ کس امین

نباشد تا صد مرتبه ایشان ای تا صد مرتبه یکی را بعد دیگری بتعیین و منسوب کن و بصد مرتبه برسی و در ایشان امانتی نیابی
پس همه را از عمل بغیشان و معزول کن و از مخالفت و خیانت ایشان فارغ نشین و بر تقدیر نفی شمار یعنی چنین
کرده که چون هیچ یک را از صد امین نیابی پس ایشان را شمار و عزل و نصب ایشان بگذار و بغیشان را دست از
عمل و هی ایشان بغیشان و فارغ نشین زیرا که سپردن عمل و تحویل آن بعد کس غایت احتیاط در کار ست و چون بایز
کمال احتیاط این معنی بدست نیاید عدم تحویل بر ایشان واجب ست انتهی کلامه و مآل هر دو معنی آنکه جدا از
مرتبه عدم هیچکس را عمل نباید سپردن و بر دانا مخفی نیست که کار بار ممالک بدون نصب عاملان از یک ذات شاه معتبر
بلکه متعذر ست تامل و انصف. دو همجنس دیرینه را هم قلم ✻ نباید فرستاد یکجا بهم - این بیت سر سخن ست
در موعظت دیگر همجنس و هم قلم دو کس شریک در کار و ی متفق در امر و ادراج لفظ دیرینه بنا بر آنست که اگر
در شرکت ایشان در کار از سر نو شده باشد البته از یکدیگر ملاحظه باشد و خیانت نورزند بخلاف آنکه شرکت ایشان
دیرینه باشد و ایشان محرم راز باشند و هم تاکید یکجاست و تواند که ترجمه معاً باشد ای در یک زمان. - تواتی که همدست
گردند یار و یکی دزد باشد یکی پرده دار ✻ علت نباید فرستاده است بدانکه چون مشارکت دو کس را در امر بیان
کنند لفظ هم بدان امر متصل ساخته محمول کنند چنانکه گویند که ایشان همراه اند ای شریک اند در رفتن و کذلک هم
درس و هم زاد ای همدست شوند و مال شاه را تاراج کنند پس در یکجا فرستادن ایشان نشاید بلکه یکجا دو مخالف را
تعیین باید کرد زیرا که. - چو دزدان ز هم باک دارند و بیم ✻ رود در میان کاروانی سلیم - کاروان و کاربان
سوداگر و قافله آن و معنی ترکیبی کاربان نگهدار کار ست کذا فی المؤید کاروانی یای نسبت یای از افراد کاروان
و اهل آن کذا فی المدار. - یکی را که معزول کردی ز جاه ✻ چو چندی بر آید ببخشش گناه. موعظت دیگر ست
در باب ندیمان بعد از فراغ از ذکر عاملان ای از قرب حضرت خویش چنانکه وزیر را وزارت و منشی را از
نوشتن نامها دادی که چندی بیا ر نگیر برای تعلیل ست ای چند روز و چندین بار دون نوشتن و خواندن دراز
مقامه غلط ست تعیین بخشش مضاف الیه گناه است ای حرکتی ناپسندیده که از وصادر شده باشد اورا بخشش
به مرادش کهاه تو قریب یا بی ست بعطان زیرا که. - برآوردن کام امیدوار ✻ به از قید جبری شکستن هزار
قید بند حصار کفرستان که بالای کوه باشد در قبض کافران انیعنی منقول ست از میان محمد امین تشاید که نام سلوک
باشد امین اما در فرهنگ یافته نشد کذا فی الشاه و النصاب پس قید بندی بیای عظمت ست یعنی مقصود امیدوار را
برآوردن بهتر ست از شکستن هزار قلعه کفرستان و فتح کردن آن و اگر قید بندی بیای مصدر اختیار کنند بمعنی
بنده بودن و قید بندی را باضافت بیانیه گیرند یعنی قید غلامی و شکستن آن قید عبارت از آزاد کردن بدارند هم میتواند
ای برآوردن کام محتاج امیدوار بهتر ست از آزاد کردن هزار بنده اما ظاهر عبارت در معنی قید بندگی ست چه یای تحقیقه

بنده را بوقت الحاق یاء مصدری کاف پارسی بدل کنند و بدان یاء الحاق سازند و اگر بندی بیاء نسبت گیرند ای زندگانی و اسیر و اضافت قید بندی را بر لام حمل کنند ای قیدیکه بر وی نهاده باشند و شکستن عبارت از رها کردن دارند تواند بود اما ظاهر تفضیل الشیء علی نفسه لازم می آید چه خلاص کردن زندگانی را از قید هم در برآوردن کام امیدوار است مگر آنکه امیدوار بقرینه مقام غیر از خلاصی دادن اسیر مراد باشد والله اعلم. نویسنده را گر ستون عمل + بیفتد نبرد طناب امل ازین بیت اثبات امیدوار بودن ندیمانست بعد از عزل یا جان سلطان پس برآوردن کام ایشان صوابست ستون عمل و طناب امل باضافت تشبیهی ای عمل و خدمت شاه که ندیم را مثل ستون تکیه گاه است و امیدوار او مثل رسن خرگاه است و جمع ستون و طناب که خیمه را لازم اند از ملازم شعر لیست متضمن اشارت بآنکه ستون خیمه جاه او بران ستون بار بر پا شود ای منشی حضرت سلطان. اگرچه از عمل انشاء پادشاه معزول گردد اما از سر فراز شدن بار دیگر بران عمل نا امید نشود زیرا که. بفرمان بران خسروا دادگر + پدر وار خشم آورد بر پسر. بفرمان بران ای ندیمان و خدمتگاران و ببعضی نسخ بجای خسروا بر شه دیده شد پس یاء بفرمان بران یعنی بر است و کلمه بر زاید خشم آورد خبر خسرو است و بر پسر متعلق پدروار است حاصل آنکه خشم پادشاه بارکان دولت و متصدیان سلطنت مثل خشم پدر است بر پسر خود که رحمت و شفقت در عقب او دارد و ندیمان بدان خشم نا امید نشوند و آنرا مثل خشم پدر دانند پس این بیت تعلیل مدعای سابق است و آنکه در بعضی نسخ برین بیت بیاض که علامت داستان دیگر باشد دیده میشود از کم فهمی ناسخانست. گهش میزند تا شود دردناک + گهی می کند آبش از دیده پاک. بیان خشم پدر است که رحمت در پس دارد فاعل میزند و میکند پدر است و هر دو شین عاید به پسر است اول مفعول میزند است و ثانی مضاف الیه دیده و از آب سرشک گریه مراد است. چو نرمی کنی خصم گردد دلیر + وگر خشم گیری شوند از تو سیر. سیر شدن از اضداد است بمعنی نا امید شدن و آرام گرفتن کذا فی الرشیدی چون بکلمه از موصول گردد معنی اول مراد باشد و چون بیاء اتصال یابد معنی ملالی مراد باشد اینجا بمعنی نومید گشتن است ای چون بخصم خود تمام نرم باشی البته بر مقاومت تو دلیر شود اگر با او خشم پیش گیری و سختی اندیشه خود سازی خصم را توقع لطف و امید احسان از تو منقطع شود پس مقصود جهانداری که مطیع و منقاد کردن خصوم است فوت شود کذا قال مولینا عبدالواسع و این معنی بر تقدیر افراد فعل شود است اما بر تقدیر جمعیت آنکه ببعضی نسخ معتمد یافته شد فاعل شوند ضمیر فرمان بران باشد که سابقاً مذکور شد و معنی چنان باشد اگر با خدام و ملازمان خود تمام نرم باشی خصم ترا جسارت مقاومت تو پیدا آید و اگر با خدم و حشم از تو نا امید شوند و از پیش تو بروند ـ بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود بلکه با افراد شود ضمیرش عاید است بهر یک از خدام تا مناسب سیاق افتد چه مقصود درین مقام مدارات نمودن نسبت بندیمان نه بخصوم ای با خدم نه تمام خشم باید و نه تمام رحم که هر دو مضر است چنانکه گذشت بلکه. درشتی و نرمی بهم در به است + چو رگ زن که جراح و مرهم نه است

جراح بفتح وتشدید زخم زننده وخسته کننده - جوانمرد وخوش خوی بخشنده باش + چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
جوانمرد سخی وصاحب مروت بخشنده عطا کننده نعمتها لفظا باشد در مصراع ثانی اگرچه نظر بمصراع اول ظاهر آنست که
ببای تازی باشد یعنی چون حقتعالی بر تو بخشنده است تو بر خلق بخشنده باش امانظر بدرستی قافیه اظهر آنست که هر دو
ببای پارسی باشد مشتق از پاشیدن بمعنی ریختن تا پاش ثانی گذر قافیه باش اول شود که ببای تازیست بخلاف آنکه هر
دو باش ببای تازی باشد چه باش برین تقدیر در هر دو مصراع ردیف بوده باشد وبخشنده وخلق باهم قافیه را
نشایند تلمیح است بکریمه اَحْسِنْ كَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَيْكَ این بیت سر سخن ست در موعظت دیگر چه سابق در حق
ندیمان وخدم بود واین در حق عامه خلق ست حاصل آنکه در جوانمردی وبخشش باید کوشید که موجب حیات ابدیست
چنانکه گفت - نیاید کس اندر جهان کو بماند + مگر آنکه زو نام نیکو بماند + ماندن باقی شدن کذافی الرشیدی
ای آنکس که نام نیکو ازو در جهان مانده است آنکس زنده وباقی ست - دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست +
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را + نمرد آنکه پس ماند ازوی بجای + پل ومسجد وچاه ومهمان سرای - اشارتست
باعمال باقیه وصدقات جاریه چنانکه بعضے مفسران کریمه وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ ثَوَابًا وَخَيْرٌ اَمَلًا را
به بنای این چهار چیز ومدارس علم دین تفسیر کرده اند وبعضے صالحات باقیات را بصلوة پنجگانه وبعضے بگفتار سُبْحَانَ
اللّٰهِ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ وَلَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاللّٰهُ اَكْبَرُ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ که پنج کلمه اند تفسیر فرموده اند - هر آنکو
نماند پسش یادگاری + درخت وجودش نیاورد بار + نماند صیغه مضارع منفی ست از ماندن بمعنی گذاشتن یا بمعنی
معروف ای هر آنکس که پس خود یادگار را نگذارد وبحیات خود در آبادی سفر آخرت نباشد ویادگار عبارت از
اعمال باقیه درخت وجود باضافت تشبیهی است - الخ یا آنکس لا ینفع است - وگر رفت وآثار خیرش نماند + نشاید پس از
مرگش الحمد خواند معطوفست بر بیت سابق وفاعل رفت هر آنکو ای اگر آنچنان کسی که او از جهان رفت واثری از
آثار نیکی او نماند پس الحمد یعنے سوره فاتحه ودرود بر روح او نباید خواند ودعای خیر در حق او نباید گفت زیرا که چون
کسی را ازو نفع نیست دیگران از نفع رسانی بدو هم لازم نیست پس لفظ نشاید ترجمه لا ینبغی ست ومقصود از ان عدم
لزوم ست نه عدم جواز وبعضے نسخ بجای نشاید بباید بصیغه اثبات دیده شد درین صورت الحمد خواندن عبارت از
شکر ست ای بر رفتن آنچنان کسی که لا ینفع است شکر باید گفت چه بودن او در دیر سبب عدم نفع موجب گرانی وملال
ست - چو خواهی که نامت بود جاودان + مکن نام نیکوی بزرگان نهان + نام نیکو ترکیب توصیفی ست ومجموع
آن مضاف بسوی بزرگان که کنایتیست از ملوک ماضیه نیک سیرت ای پادشاهان پیش را به نیکی یاد باید کرد تا ترا
هم پس رفتن به نیکی یاد کنند حاصل ابیات گذشته آنکه موجب بقا اسم وحیات ابدی سه چیز ست یکی خوش خوئی
جوانمردی دوم باعمال باقیه وصدقات جاریه پرداختن سیوم نام رفتگان به نیکی یاد آوردن همین نکته بعنوان

پس از عهد خویش ٭ که خواندی پس عهد شاهان پیش ٭ نکته بضم نشان انگشت یا سر چوب که بر زمین زند و نیز سخن لطیف و باریک
کذا فی المنتخب اینجا بمعنی نشان ست و موید اوست که ببعضی نسخ بجای نشان لفظ نقش دیده شد که خواندی بیان همین ست
حاصل آنکه در موجبات نکونامی حالا باید کوشید که پس از مرگ هر کس را بران صفت یاد کنند که در حیات بدان موصوف باشند
همی کام و ناز و طرب داشتند ٭ باخر برفتند و بگذاشتند - بیان حال پادشاهان پیش ست و همی از زواید ست
ناز کشیدنی که از معشوق باشد و فخر نام درختی که عربی آنرا صنوبر گویند کذا فی المدار اینجا بمعنی فخر مراد ست ٭ یکی
نام نیکو ببرد از جهان ٭ یکی رسم بد ماند ازو جاودان ٭ یکی اول عبارت از پادشاه عادل و جوانمرد و خوش خوی
و ثانی عبارت از ظالم و بخیل و بدخو - بسمع رضا مشنو ایذای کس ٭ و گر گفته آید بغورش برس + این بیت موعظت
دیگر ست مشتمل بر عدل ایذا بنون و دال مهمله بمعنی غیبت و غمازی یعنی شغالیت و گریزی کردن کذا فی الرشیدی
بسمع رضا مشنو ایذای کس یعنی غیبت کسی یا غمازی در حق کسی بگوش رضا مشنو ای بر گفته غماز اعتبار نباید کرد بلکه بغور
و مغاک آن رسیدن لازم ست چه میتواند که بغرض خود بخلاف واقع عرض نموده باشد و قول او را رد باید نمود و اگر گفته
آید ای دیگران هم مشارک او گشته بدان طور بگویند که در گناه فلان مقر ست هم زود نشاید که در عامه ایذا بذال
معجمه و یاء تحتانیه مثناة بمعنی آزار رسانیدن دیده شد و این بی تحمل ست ای سخنی که دران آزار کس ست
درین بیت تلمیح ست بکریمه وَلَا تُطِعْ كُلَّ حَلَّافٍ مَّهِينٍ هَمَّازٍ مَّشَّاءٍ بِنَمِيمٍ وقال السامع شریک القائل ٭
گنهکار را عذر نسیان بنه ٭ چو زنهار خواهد تو زنهار ده - عذر نهادن قبول کردن آن ای اگر بعد از تحقیق
و غور رسی گناه بذمه آن کسی ثابت گردد و بعذر نسیان پیش آید ای بگوید که این تقصیر از من واقع گشته عذر او قبول
کن و گناهش ببخش زنهار و زینهار امان و پرهیز و شکایت و بمعنی تاکید و ترس و شتاب کذا فی المدار اینجا
بمعنی اول مراد ست ای اگر آن گنهکار بگوید که این گناه را دانسته و عمدا کرده ام امام این بار امان بده
باید داد - گر آید گنهکاری اندر پناه ٭ نه شرط ست کشتن باول گناه + تفسیر مصراع ثانی بیت سابق ست
گناه کاری بیاء تنکیر شرط علامت و نشان ای علامت عدل و انصاف و نشان مروت نیست که او را بگناه
اول بکشی - چو باری بگفتند و نشنید پند ٭ بده گوشمالش بزندان و بند ٭ باری بیاء وحدت ای یکبار او را نصیحت
دادی نشنید یعنی بر آن عمل نکرد و از گناه کردن باز نماند و در بعضی نسخ باوی گفتند واقع ست و راجع بگنهکار
و فاعل گفتند ملازمان شاه - و گر پند و بندش نیاید بکار ٭ درخت خبیثست بیخش برار ٭ پند اول در هر
دو بیت بیاء فارسی ست و ثانی بیاء تازی بکار آمدن نافع شدن بیخش برار ای او را بکش قطعا للنسل و زجرا للغیر
چو خشم آیدت بر گناه کسی ٭ تامل کنش در عقوبت بسی ٭ سر سخن ست خشم بکاف تین معجمتین ترجمه غضب ست و تواند که
بجشم باشد چنانکه در بعضی نسخ دیده شد برین تقدیر تاء آیدت مضاف الیه چشم ست ای نظر تو بر گناه کسی بیفتد تامل

فرصت و تحمل و تبیین کُنِش مضاف الیه عقوبت ست یعنی صفت تأمل ست ای در قتل او تحمل و فرصت بسیار کن تا با پایان کار پشیمان نشوی و عفو بیت
اینجا عبارت از قتل ست بقرینه علت گفت ما که سهل ست لعل بدخشان شکست ✤ شکسته نیاید دگر باره بست ✤
بدخشان نام ولایتی که لعلش در علو قیمت و خوش رنگی معروفست نیاید از آمدنست بمعنی ممکن شدن ای آن شکسته را بار دیگر
پیوستن و پیوند کردن ممکن و مقدور نیست و نباید را از باب بستن درینجا غلط ست آری در بعضی نسخ نشاید واقع
ست و آن بی تکلف درست ست ای نتوان بستن صواب ست پیش از کشتن نگر کرد ✤ که نتوان سر کشته پیوند کرد ✤
صواب ضد خطا کشتن به ضم کاف شین مصدری که ماقبلش همیشه مکسور باشد همچون خورش و روش ای پیش از کشتن او را نیک باید
کرد پس مفعول نگر کرد که ضمیر ست عاید بکس محذوفست حذف مفعول جایز ست و مولانا عبدالواسع گفته که شین مضاف ثانی
ضمیر ست عاید بکسی و کش مخفف کشتنست بمعنی کشتن با این حذف ضمیر درست آید و قدم غذ الحذف حاصل این موعظت
در ابیات ثلث آنکه بر گناه کسی بتعجیل خشم نباید راند و بزودی تمام نباید گشت تا بعاقبت کار پشیمان نباشی بلکه فرصت
و تحمل باید کرد چه تواند که آنکس خود را از آن گناه بتاویل پاک و بری گرداند که کشتن آن بسبب الشرع روا نباشد و حکایت
برین معنی آورده است که وزیر او از گناه پیوسته دیدن بسوی غلامان شاه و خود را بتاویل گناه حسرت بر جوانی خود برای
و پاک ساخت و شاه از سر خطا او در گذشت ز دریای عمان بر آمد کسی ✤ سفر کرده دریا و هامون بسی ✤ عمان به ضم و حکایت
تشدید قصبه ایست که آن را اجار گویند و آن بر کناره دریاییست و عمان دریای ست که مروارید در آن پیدا میشود کذا فی
المدار بر تقدیر اول اضافت دریای عمان لامی باشد و بر تقدیر ثانی اضافت عامست بخاص چون علم الفقه او آن در معنی
بیانی باشد ز دریای عمان ای از سفر آن دریا بر آمد مصراع ثانی صفت کسی ست هامون زمین هموار و درست و گویند که زمین سخت که
باران را قبول نکند و زمینی که در و درخت نباشد و زمین خشک کذا فی المدار و لفظ سفر در معنی مضافست بدریا و هامون ای
سفر دریا و هامون بسیار کرده بود و بعضی شراح نوشته اند که کسی شیخ سعدی مراد وست که سفر بسیار نموده و بهر جا خود را بکار ها
داده جا مدرس شده و جایی عامل گشته و مؤید آنست که در شرح عربی گلستان گفته که اِنَّ المُصنِّفَ رحمه یُرِیدُ نفسَهُ فی مواضع
کثیرةٍ من کتابِهِ والله سبحانه اعلم عرب دیده و ترک و تاجیک و روم ✤ ز هر جنس در نفس پاکش علوم ✤ ترک به ضم
نام طایفه ایست از مردمان معروف که جمع آن اتراک آید کذا فی الکشف المدار تاجیک نام ولایتی و نیز طایفه که آنرا
ترک گویند و در ابراهیمی ست که تاجیک آنکه غیر عرب باشد و آنچه معروف و محقق ست تاجیک ضد ترک ست کذا فی
المدار ز هر جنس صفت علوم ای علوم بسیار از هر نوع در نفس پاک او بودند جهان گشته و دانش آموخته ✤ سفر کرده عجیب
صحبت اندوخته ✤ مصراع ثانی تفسیر اول ست صحبت ای آداب از حسن خطاب و جواب که دانش از آن عبارت
ست و شاید که از دانش علوم مراد باشد مصراع اول تفسیر بیت سابق بهیکل قوی چون تناور درخت ✤ و لیکن
فرومانده بی برگ سخت ✤ هیکل بفتح شکل و شکوه کذا فی المنتخب تناور بفتح اول و چهارم بمعنی قوی کذا فی المدار

واین لفظ مرکبست از تن و آورای خداوند تن و صل تن تنه بود که هائش برای امتزاج ترکیبی ساقط شده است
و استعمال تناور درخت و پیل ظاهرست بر آنکه اصل او تنه بوده است کذا فی الشامل فرومانده عاجز درمانده برگ
بیا بتازی معروف و اسباب خانه و توشه و سامان و لباس کذا فی المدار است شهید بیت متن سخت بمعنی بسیار
متعلق فرومانده است ؛ دو صد رقعه بالای هم دوخته ؛ ز حراق او در میان سوخته ؛ رقعه پاره از چیزی
بالائی هم باضافت بالائی بسوی هم ای بالای یکدیگر و آنچه در عامه نسخ هم ببار موجود دیده شد تصرف ناسخان
ست حراق بضم حا و تشدید رای مهملتین و قیل بفتح حا مه سوختنی که زیر چقمق نهند کذا فی المدار اینجا کنایه از پارچه
کهنه است که بدان آتش افروزند حراق بقاف موقوف بیان دو صد پاره و از پارچهای کهنه دلالق سوختن
و آتش افروختن بودند بالای یکدگر دوخته بود مرقع ساخته او عابد با آنکس خود در میان آن مرقع از گرمی آن پارچهای
کهنه سوخته بود و عامه نسخ احراق بصد افعال بمعنی سوختن دیده شد بر این تقدیر کلمه از سببیه باشد و حراق بصد بمعنی
بفاعل که ضمیر اوست و فاعل سوخته آنکس و او عابد بکلیم مرقع کا از آن دو صد رقعه دوخته بود ای آنکس از سوختن آن مرقع در میان
گداخته بود ولیکن او مخصوص بذوی العقول است و بغیر ذوی العقول اشارت بکلمه آن کننده طرح الرشیدی خالادلی
هو النسخة الاولی - بشهری در آمد دریا کنار ؛ بزرگی در آن ناحیه شهریار - و بزرگی یا وحدت در کنار رای کناره
دریا ناحیه گوشه زمین منتخب و رابطه اینجا محذوفست ای بزرگی در آن بادشاه بود - که طبع نکونامی اندیشه داشت
سر عجز در پای درویش داشت ؛ صفت شهریار نکونامی اندیش بالهای مختفیه ای اندیشه نکونامی صفت طبع است ای
در هر کار که کردی نکونامی را مرعی داشتی و طبعش باخلاق حمیده متجلی بوده و مصرعه ثانی اشارت بصحبت فقرا و صدق اراد
با و لیاست - بشستند خدمتگزاران شاه ؛ سر و تن بحمامش از گرد راه - حمام بالفتح و تشدید گرمابه و تنوین مضاف
الیه سر و تن است که مفعول است مر شستند را - چو بر آستان ملک سر نهاد ؛ ستایش کنان دست بر بر نهاد -
و سر نهاد ای آستانرا بوسید ستایش حالست از فاعل نهاد ثانی بر با او بار درخت پنهان و سینه و کنار و پیش و
مخفف برگ کذا فی الرشیدی اینجا بمعنی سینه است مولنا عبد الواسع گفته که رسم قدیم بود تواضع و طریق ادب دست
بر سینه نهادن بود چنانچه الحال دست بر بالای ناف میگذارند و مذهب امام اعظم همین ست که در حالت قیام
دست در سینه باید بست چه سینه محل دلست که رئیس همه اعضاست حاصل آنکه بعد آستان بوسی استاده شده دست بر سینه
داشته ستایش شاه آغاز نهاده - در آمد بایوان شاهنشهی ؛ که بخت جوان باد و دولت رهی - ایوان بر وزن
کیوان صفه و نشستگاه و فی الدستور کوشک و فی التاج خانه پیش گشاده و بلند کریان گفت بجد و فست ای بفتح و
قیل بالکسر بنده و چاکر شهنشاه گفت از کجا آمدی ؛ چه بودت که نزدیک ما آمدی - چه بودت ای چه حاجتست بدانکه در
بعضی نسخ در اینجا این دو بیت یافته شد و در نسخ قدیمه مرقوم نگشته - بنرمی و آهستگی گفت چیر ؛ طعامش خورانید و برسید سیر

ملک بازپرسید از ان نیکنام * بلطفی که شد موم سنگ رخام * چیر غالب و لاوه بر گفتار دیدمیش یا بید پرسش خود رخام
غنیم سنگ نرم و قیل سنگ مرمر کذا فی المدار - چه دیدی درین کشور از خوب و زشت * بگوای نکونام نیکو سرشت *
چه دیدی ایکدام امر نیک و بد دیده بیان با مفصل بگوی - بگفت ای خداوند روی زمین * خدایت معین باد و دو
قرین - مصرع ثانی جمله دعائیه ست و متعلق بالنداء بیت لاحق ست که گفت - نرفتم درین مملکت منزلی *
کز آسیب آزرده دیدم دلی * دلی بیان نکیر ای هیچ منزل و هیچ دل که رابطه مین الجملتین ست - ندیدم کسی
سرگران از شراب * مگر هم خرابات دیدم خراب * سرگران مست و مخمور مگر اینجا معنی یقین ست خرابات بفتح اول
و آباد و میخانه کذا فی المدار خراب ویران و مصرع ثانی در ترقیست - ملک را همین ملک پیرایه بس * که راضی نگردد
بآزار کس ملک اول بفتح میم و کسر لام ثانی بضم و سکون لام بمعنی بادشاهی ملک پیرایه بقلب اضافت ای پیرایه
ملک یعنی پادشاه را پیرایه شاهی و زیب خداوندی همین ست که راضی آه بیان همین ست - سخن گفت و دامان گوهر
فشاند * بلطفی که شاه آستین بر فشاند * آستین افشاند عطا کرد و خوش شد - و رقص نمودن و بر غضب شدن
کذا فی المدار اینجا معنی خوش شدن و تحسین نمودن و عطا کردن مراد ست چنانکه در ده بیت - تا می آید ای سخن
را بلطافتی ادا کرد که شاه تحسین نمود و عطا فرمود و در بعضی نسخ بجای دامان لفظ دانا واقعست برین تقدیر گوهر
بواو عطف باشد اما نظر بلفظ آستین که بمصرع ثانی ست دامان مناسب ست تا صنعت تلازم از دست نرود - پسند آمدش
حسن گفتار مرد * بنزد خودش خواند و اکرام کرد * زرش داد و گوهر بشکر قدوم * بپرسید از گوهر و زاد و بوم *
اکرام تعظیم و گرامی داشتن و شین زرش تو اند که مفعول او باشد ای او را زر و گوهر داد و بشکرانه آمدن نزدیک بادشاه و تواند
که بضا ئنایه قدوم باشد ای بشکرانه قدوم او فقرا را زر و گوهر معروف و ثانی بمعنی اصل و نژاد کذا فی الکشف و زاد و بوم
بدال موقوف معطوفست بر گوهر ای مولد و بمعنی که دران زاده باشد کذا فی المؤید - بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
بقربت ز دیگر کسان درگذشت - فاعل گفت آنکس ست و شین که مضاف الیه سرگذشت ست هم بدو راجع است ای شاه از احوال ماضیه
او استفسار نمود - از درجه امیران بقه مرتبه کسیکه از دریا بر آمده بود در گذرانید یعنی بلند درجه کرد از همه کس دیگر فافهم
ملک با دل خویش در گفتگو * که دست وزارت سپاند بدو - که دست بیان گفتگو و تردد و فکر بادشاه ست و دست بمعنی
جای بالش تکیه کردن جای وزیر که آنرا مسند هم گویند کذا فی المدار و در بعضی نسخ صدر وزارت واقعست صدر مسند کذا فی النصاب
ملک با دل خویشتن رای زد * که دستور ملک این چنین کس سزد * که دستور بیان رای زدن ست دستور
باصل دستور بود بفتح دال و او ای صاحب مسند بعده تخفیف کردند و ساکن خواندند چون گنجور و رنجور و در تازی بضم دال
خوانند کذا فی الدستور یعنی ملک شهریار بعد تردد بسیار برین قرار یافت که وزیر اینکس می باید - ولیکن بتدریج
تا انجمن * بسستی نخندند بر رای من * انجمن مجمع مردمان ای اهل انجمن بسستی ای بسبب سستی چه تحویل چنین امر کرد

بکسی بی تجربه بزودی تمام دلیل سستی فکرست . کسی را که خواهی بلندش کنی ٭ میان کسان ارجمندش کنی ما این بیت
با ابیات لاحقه شش‌گانه موعظت شیخست بهر کس کسان عالیمقداران. ارجمند مرکبست از ارج بمعنی قیمت و مرتبه
و ارزمند که از جمله کلماتیست که افادهٔ معنی خداوندی میکند ای صاحب مرتبه کذا فی المدار و الرشیدی بعقلش بباید
نخست آزمود ٭ بقدر هنر پایگاهش فزود . هر دو شین راجع بکسی که به بیت سابق اولی مذکورست و هنر عبارت
از دانائی پایگاه از مرتبه و منصب و معنی باید در مصرع ثانی ملحوظ ست . برد بر دل از جور غم بارها ٭ که نا آزموده
کند کارها ٭ تعلیل باید آزمود جور غم اضافت بیانیست یعنی هر که فاعل بردست نا آزموده ای بی تجربه نیز اندیشه
چو قاضی بفکرت نویسد سجل ٭ نگردد ز دستاربندان خجل ٭ سجل بالکسر کتاب قباله صحیفه زبانی و بمعنی حکمنامه
یا فتوی قاضی و هم بیاده قاضی کذا فی المدار اینجا بمعنی حکمنامه است و دستاربندان عیب‌جینان کذا فی النصاب
و الرشیدی یعنی قاضیان و مفتیان و مشایخ و علما و امثال ایشان که بعربی ارباب عمائم گویند و در فرهنگ سروری
بر این معنی این بیت را شاهد گرفته خجل بالفتح یکم و سکون دوم شرمنده شدن و بکسر دوم مرد شرمسار و زمین به گیاه
کذا فی الکشف این جا بمعنی شرمسار مرادست . نظر کن چو سوفار داری بشست ٭ نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
نظر کن ای فکر کن که تیر اندختنی ست یا نه سوفار دهانه تیر و سوراخ سوزن کذا فی المدار شست بفتح شین معجمه و سکون
سکون سین مهمله زه کمان و نیز انگشت بزرگ که بدان تیر گیرند کذا فی الرشیدی و آنچه عبد الواسع گفته که بمعنی بتیر نشیدها
کردن ست بی اصل و در بعضی نسخ بدست دیده شد پرتاب بالفتح باد پارسی دور انداختن رشید مستشهد بمصرع مطلب آنکه
تامل در انداختن آن وقتی باید که دهانه تیر در زه کمان یا در انگشتست نه وقتیکه تیر از دست رها کردی و دور انداختی
چه تامل درینوقت جز پشیمانی بار ندهد . چو یوسف کسی در صلاح و تمیز ٭ بیکسال باید که گردد عزیز ٭ عزیز لقب
پادشاه مصر هر که باشد و پیش ازین وزیر مصر را عزیز گفتند . و در وقت پادشاهی ریان در مصر حقتعالی جل شانه
زلیخا را امراة العزیز فرموده که یوسف وزیر شاه ریان بود کذا فی المدار اینجا بمعنی وزیرست کسی یعنی لائق و قابل
مبتدا است و مصرعهٔ ثانی خبر در صلاح و تمیز بیان وجه تشبیه ست یعنی کسیکه در صلاح و خوبی ظاهر و باطن و کمال
دانش همچو یوسف ست فی الحال سزاوار مرتبه عزیزی نیست بلکه بسیار فرصت باید که عزیز مصر گردد زیرا که یوسف
باآنکه در صلاح و دانش نظیر خود نداشته بود بعد از رنج بیشمار و مدت بسیار به مرتبه وزارت مصر رسیده بود و بعضی شراح
که تقدیر کرده یعنی کسی اگر بخواهد که پادشاه مصر گردد باید که بسیار سال جد و جهد کند تا در دانش و صلاح قابلیت
خود را مانند یوسف بهم رساند تا پادشاه مصر گردد ادا بر گوکه بسی سالی جد و جهد کند تا در دانش قابلیت خود
را از قوت بفعل آرد نابرسند شرع این بیت نشیند ز ایام تا بر نیاید بسی ٭ نشاید رسیدن بغور کسی . ز ایام
بیان بسی ست نشاید ای نتواند حقیقت کسی را کشف کرد باز آمد باصل حکایت و گفت . ز هر نوع اخلاق او کشف کرد

خردمند پاکیزه دین بود مرد * زهر نوع از دین و دانش چنانچه از مصرعهٔ ثانی مستفاد میشود و راجع بمسافر مذکور فاعل کشف
کرد شاه است. نکو سیرتش دید روشن قیاس * سخن سنج مقدار مردم شناس + مصرعهٔ اول تفسیر سابق است و مصرعهٔ ثانی
بیان روشن قیاس. سیرتش مبتدا است نکو بود مقدم خبر آن وکذا روشن قیاس سخن سنج شاعر و سخن فهم که
بغور سخن در رسد کذا فی المدار و الرشیدی مقدار مرتبه. برای بزرگان بهش دید و بیش * نشاندش زبردست دستور
خویش * برای ای بفکر و دانش بزرگان و دانشمندان و ارکان دولت و کلمه از ترجمه من تفضیلیه است نشین بهش مفعول
ثانی آن بیش بیاء تازی معطوف است بر بهش بعطف تفسیری زبردست بمعنی بالا و بلندتر مضاف است بدستور ای او را بالای
وزیر خویش بنشاند چنانکه خواهد گفت که خسرو فروتر نشاند از منش. چنان حکمت و معرفت کار بست * که از امر و نهیش
درون نخست * معرفت تفسیر حکمت است کار بست بعمل آورد که از امر و نهیش آه بیان چنانست درونی بیاء تنکیر ای
هیچ دل نخست اینجا لازم است ای آزرده نشد. در آورد ملکی بزیر قلم * کز و بر وجودی نیامد الم. ملکی بیاء عظمت بزیر قلم
ای تحت اطاعت خود که برای تعلیلست و وجودی بیاء تنکیر. زبان همه حرف گیران ببست * که حرف برش برنیامد
ز دست * حرف گیران سخن چینان و عیب بینان و شین برش مضاف الیه دست است و فعل بدر الحرف بد عبارت
کردن از جهت مشاکلت حرف گیران است. حسود یکه یک جو خیانت ندید * بکارش نیامد چو گندم طپید * حسودی
بیاء موصول یعنی خیانت ای خیانت بمقدار یک جو که بسیار اندک است و جمله بکارش نیامد بیان جمله خیانت ندید است و فاعل
نیامد چو گندم مراد و شین راجع بوزیر نو حسودی مبتدا است و چو گندم تپید خبر آن یعنی حسودی که بر خلاف که خیانت
یک جو ندید باین معنی که خیانت در کار آن وزیر نیامد یعنی که خیانت از و صادر نشده باشد و وزیر کهن را معلوم
نباشد آن بدخواه مثل دانه گندم از حسرت بیقرار شد چه مقصود او وقوع خیانت بود تا دشمنش معزول گردد و مقرر است که دانهای
گندم بوقت بریان کردن بسیار می تپند هکذا فهم من تقریر مولانا عبد الواسع و تواند که خبر حسود مصرعهٔ ثانی باشد
و بکار آمدن بمعنی نافع شدنست و شین عاید بحسود باشد و تپید بر صیغهٔ ماضی است مستعمل بمعنی مصدر یعنی چون آمد
و رفت ای همچون گندم تپیدن ای بسیار تفحص کردن آن حسود را مفید نشد بسبب نادیدن خیانت بکار دشمن خود
و بعضے معنی بکارش نیامد چنین گفته که در کار آن دخل نکرد یا در عزت با او برابر نشد و لا یخفی رکاکته بدانکه تپیدن
بتاء مفتوح است و بطاء حطی که بینویسند غلط است چه طاء از جمله حروف هشتگانه است که در اصل کلمه فارسی نیامده اند مگر
بطریق ندرت یا غلط استعمال پارسیان بکلمات تازی خصوصاً که باء فارسی دران کلمه موجود باشد. ز روشن
دلش ملک پر نور گرفت * وزیر کهن را غم نو گرفت. مجموع ترکیب اضافی ای تمام ملک از وزارت این کس شاد شد و وزیر
کهن را غم وزیر نو لاحق شد که در وزارت او راضی نبود و یا ترکیب توصیفی ای بسبب وزارت او غمی نو بود و پر نو گرفتن
ملک از دشمن او غم دیگر که از سر نو او را پیش آمد. ندید آن خردمند را رخنه * که در وی تواند زدن طعنه. هر دو همزه

برائی تنکیرست که در وصفت رخنه است و عاید به خردمند ای عیبی که بدان در دشمن خویش جائی طعن اندید
امین و بداندیش طشت اند و مور ٭ نشاید در او رخنه کردن بزور ـ نشاید ای نتواند ای امین با دیانت بمنزله
طشت سیمین ست و بدخواه حسود بمنزله مور پس چنانکه مور در طشت رخنه کردن نتواند همچنان بداندیش بر
امین غالب نیاید و در کار او رخنه نتواند کرد ـ ملک را دو خورشید طلعت غلام ٭ بخدمت کمر بسته بودی
مدام ٭ خورشید طلعت یعنی بسیار خوب و کلمه را مفید معنی اضافت ای دو غلام ملک خورشید طلعت
بود بخدمت و زیر نو همیشه کمر بسته ایستاده بودندی ـ دو پاکیزه صورت چو حور و پری ٭ چو خورشید و ماه از
سه دیگر بری ٭ سه دیگر در محاوره پارسیان یعنی سیوم و ثالث بسیار جا مستعمل است چنانکه درین بیت
یکی پر ز زر دیگر از لعل پر ٭ سه دیگر ز یاقوت و چارم ز دُر ـ بری بباء تازی یعنی پاک یعنی آن هر دو غلام از
ثالث خود بری و پاک بودند ای مثل ایشان در جمال سیوم کس در جهان موجود نبود چنانکه آفتاب و مهتاب را در ضیاء
و نور سیاره سوم همتا نیست و در عامه نسخ چون زهره و مشتری که هر دو سعد اند و در بعضی نسخ چو خورشید و
ماه از نکو پیکری ٭ واقع شده امّا نسخه اول اولی ست لفظاً و معنیً حسن معنی خود ظاهرست و حسن لفظ آنکه در پری و
بری صنعت تجنیس ست ـ دو صورت که گفتی یکی نیست بیش ٭ نموده در آئینه همتای خویش ـ گفتی یعنی
گویا است چنانکه درین بیت ـ بشب گفتی انجم گیتی فروز ٭ دری بود از روشنائی چو روز ٭ دو صورت مبتدا
موصوفست که گفتی الخ صفت او و مصرعه ثانی خبر مبتدا ای دو صورت موصوفه باین صفت که یکی از ینها در حسن
و جمال از دیگرے بیش و زائد نیست بلکه مشابه و مماثل یکدیگر بودند همتا و مماثل خود را در آئینه دیده بودندی
ثالث ایشان در خارج موجود نبود مگر عکس که در آئینه متقابل نموده میشود پس این بیت تفسیر مصرعه ثانی بیت
سابقست حاصل آنکه در حسن و جمال بے نظیر و بے مثال بودند و تواند که دو صورت خبر مبتدا محذوف باشد
ای آن دو غلام در صورت و نمود در دو کس بودند چنان دو صورت که از راه معنی گویا یک شخص ست و بیشی و کثرت
و تعدد را در ان راه نیست و مصرعه ثانی هم بیان این مدعاست که هر کدامی از ایشان که صورت خود را در آئینه میدید
صورت آن دیگر دیده می شد زیرا که من جمیع الوجوه مماثل بودند لهٰذا عکس هر یک بعینه صورت دیگر نموده میشود
هذا حاصل ما قاله عبد الواسع در تقریر اول همتائی و مماثلت ایشان با یکدیگر بطریق وصفیه نسبت و مقصود بالاخبار
عدم وجود ثالث و نظیر ایشان ست و در تقریر ثانی مقصود بالاخبار مماثلت ایشان ست و عدم ثالث مسکوت عنه هذا هو الفرق
للمعنوی و اما الفرق اللفظی فهو ان فاعل کل واحد منهما علی الاول و واحد منهما علی البدلیة علی الثانی و از همتائی خود گر
براول ثالث و نظیر ایشان مرادست و بر ثانی هر یک از ایشان که هر یکی دیگر را همتا اند فافهم ـ سخنهای دانای شیرین ز
سخن ٭ گرفتند اندران هر دو شمشاد بن ٭ گرفتن بمعنی اثر کردن ـ دو همنشین بمعنی آن چنانکه حافظ فرموده

و لم جز چهره رویان طریقتی برنمیگیرد ﴿ نه هر دو بید هم بیدش ولیکن در کلام بلغا. سخن به ضم سین و فتح خاء
و فتح هر دو متصل ست اینجا به ضم باید خواند یعنی سخنان آن دانا که شیوه‌ی سخن بود در دل آن هر دو غلام که شمشاد
قد بودند تاثیر پیدا کرده و دل ایشان را بدست آورد تا نکه لفظ این را مفعول گرفته اند باین معنی که سخنان آن وزیر
در دل ایشان این گرفت اینجا گرفتن استعاره است که ... یافت جهان سخن در نگرفته اند و گرفتن را ترجمه اخذ گرفته اند
و پس چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست ﴿ به طبعش هواخواه گشتند و دوست ﴿ خلق به ضم خوی و عادت
و مروت و دین کذا فی المنتخب اینجا ... مروت و دین مناسبست تا اضافت اوصاف بخلق درست شود والا
یلزم اضافة احد المترادفین الی الآخر الا ان یراد بالاوصاف الآثار المترتبة علی الخلق الباطنی شین طبعش مضاف
الیه هواخواه است ... خود هواخواه او گشتند دوست تفسیر هواخواه. در وهم اثر کرد میل بشر ﴿
نه میلی که کوتاه بینان بشر ﴿ ... زیرا که بشر مصرع اول بمعنی آدمیست و در ثانی مرکب با اجاره
و بشر ... متعلقست به بینان ... بیت در این گنبد سپهر ﴿ از سوی کینه و از سوی
مهر ... چو کوتاه بینان ... یعنی آن میل که مثل کوتاه بینان باشد
کوتاه بینان شهوت پرستان که حسن ... آفتاب حقیقی حقتعالی ندانسته لهذا در کار نفس افتاده
اند ... که در روی ایشان نظر داشتنی. داشتی بیار ماضی مفید استمراری که در
... چو خواهی که قدرت بماند بلند ﴿ دل ای خواجه بر ساده رویان مبند ﴿ مقوله نخست
... ای خواجه از الفاظ تعظیم ست ساده رویان مردان بی ریش و نیز مهوشان دل بستن
عبارت از تعشق ... حذر کن که دارد بهیبت زیان. خود ای فی نفسه زایده
... تحقیق گویند در کتب لغت یافته نشد غرض از غرض شهوت
رانی ... کذا فی المدار و فاعل دارد دل بستگی که از سابق مفهوم ست
و این بیت ترجمه ... در گلستان آورده که اگر کسی بقوت پرهیزگاری از مه رویان بسلامت
ماند از بدگویان ... سلم الانسان من سوء نفسه فمن ظن الملک ... وزیر اندرین
... نخست ... وزیر ... تیمه بفتح و التشدید بوی اندک کذا فی المدار
اندرین تیمه ... تاکید قلت ست مبالغه دران راه بمعنی
... لفظ نخست ترجمه اول
... که خوانند کیست ﴿ نخواهد بسامان درین ملک زیست. که بیان
حکایت ست ... کیست ای نیک اصل ست یا بدگوهر و این الفاظ در بدگوی وزیر نواز

راه رعونت و حسد گفته است و مصرع ثانی جمله دعائیه است و سامان اینجا بمعنی قرار و آرام کذا فی المدار والسروری
سفرکردگان لاابالی زیند * که پروردهٔ ملک و دولت نیند - سفرکردگان مسافران لاابالی باک ندارم و در استعمال
کسی را گویند که بیباک باشد کذا فی ابراهیمی که برای تعلیلست ای ازین معنی که پروردهٔ دولتخانه سلاطین نیستند و
ادب خدمت و حقوق صحبت نیاموخته اند زیست ایشان بیباک باشد که در اصدار حرکات ناشایسته از شاهان
خود نهراسند بشنیدم که با بندگانت سریست * خیانت پسندست و شهوت پرست - لفظ سر در محاوره
فارسیان به بسیار معنی آمده اما اینجا بمعنی میل خاطرست و میل اینجا مصدر بمعنی فاعلست ای با بندگانت مائل ست
و در امانت تو خیانت پسندست ای با ایشان بغل گیری میکند - نشاید چنین خیره روی تباه * که بدنامی آرد
در ایوان شاه - خیره حیران و سرگشته و تیره و بیحیا و شوخ و دلیر کذا فی الرشیدی خیره روی تاریک رو و بیحیا و تباه
بمعنی خراب بد و کاف رابطه و در معنی مقدمست ای نشاید که چنین آه - مگر نعمت شاه فرامش کنم * که بینم تباهی و
خامش کنم * مگر بمعنی یقین ست و کرد قتیه و مؤید اوست که در بعضی نسخ چو دیده شد تباهی بجای غفلت و باء
مصدری هر دو میتوان اند - به پندار نتوان سخن گفت زود * نگفتم ترا تا یقینم نبود - پندار ترجمه ظن ست ای بگمان بردن
نتوان نشاید - ز فرمان برانم یکی گوش داشت * کزین هر دو یک را در آغوش داشت - گوش داشتن بمعنی محافظت
و نگهداشتن و گوش کردن نگاه کردن چنانکه درین بیت - کلاغی تگ کبک در گوش کرد * تک خویش را
هم فراموش کرد * کذا فی الرشیدی و عبد الواسع گوش داشتن نگاه کردن آورده و از رشیدی معلوم ست
که نگاه کردن بمعنی گوش کردن ست و گوش داشتن عجب تر آنکه برین معنی بیت مذکور شاهد آورده و حال آنکه
در لفظ مذکور گوش کردن ست نه گوش داشتن پس معنی بیت آنکه یکی آنکه از غلامانم محافظت و نگهداشت
میکرد و تفحص احوال او بود چنان دید که ازین دو غلامان یکی را در بغل داشت - من این گفتم اکنون ملک راست رای
چو من آزمودم تو نیز آزمای - رای فکر و تنفید رسانیدن - بناخوبتر صورتی شرح داد * که بد مرد را روی نیکی مباد
ناخوبتر صفت مقدم صورتست و یا در نیکی برای وحدتست ای بطریق بدتر بیان کرد و مصرع ثانی دعائیه است بد زینهار
بر خورده چون دست یافت * جهد بر بزرگان با آتش بتافت - مقوله شیخست خرده بضم شراره آتش و عیب
و نکته باریک و دقیقه بمعنی ریزه هیزم و پاره آتش که از چقماق بجهد آورده ابراهیمی اینجا بمعنی علیست و دست یافتن
غالب آمدن و بمراد رسیدن و تطاول بزرگان پادشاهان و سروران - بخرده توان آتش افروختن * پس آنکه
درخت گشن سوختن * خورده بمعنی شراره آتش یا پاره و آنکه در چقماق جهد مناسبست و در این بیت بر معنی ریزه هیزم
شاهد آورده گشن بکاف پارسی و شین معجمه و نون بمعنی بسیار و انبوه کذا فی المدار و انشائل و سروری و در رشیدی
ای درختان بسیار و انبوه تا کجا توان سوختن که عبد الواسع بمعنی بزرگ ستبر گفته والله اعلم و در بعضی نسخ کهن

واقعست - ملک را چنان گرم کرد این سخن * که جوشش برآمد چو مرجل بتن - مرجل بکسر میم و فتح سیوم دیگ روئین و مسین کذا فی المدار که بیان چنان ست و شین مضاف الیه بتن - غضب دست در خون درویش داشت * ولیکن سکون دست در پیش داشت - فاعل داشت اول غضب ست و فاعل داشت ثانی سکون و دست در خون درویش داشتن عبارت از سعی کردن در کشتن او و دست در پیش داشتن منع کردن و باز داشتن و غضب و سکون استعاره مکنی ست و دست ترشیح آن و در خون داشتن و در پیش داشتن تخییلیست و فی الشامل دست در پیش داشتن گریه کردن و پیش کسی دست بستن و آنانکه فاعل داشت ضمیر شاه گفته اند و غضب و سکون را محمول بر قلب نموده اند ای شاه دست غضب را در خون درویش داشت همانا نظر بمضمون مصرعه ثانی نکرده اند حاصل معنی آنکه غضب شاه در کشتن درویش ساعی بود اما تحمل او از کشتن مانع میشد و هم غضب را می گفت که پرورده کشتن آه یا آنکه سکون پیش غضب شاه گریه شفاعت میکرد و دست بسته پیش او عرض میکرد - که پرورده کشتن نه مردی بود * ستم در پی داد سردی بود * که بائی لغت مخدوفست مردم مروت سرد نامستحسن و زشتی چنانکه امر ناپسند را بارد گویند و داد اینجا بمعنی بخشش ست کذا فی الرشیدی و نظر بستم خالی از ایهام نیست - میازار پرورده خویشتن * چو تیر تو دارد به تیرش مزن * تیر تکیه کذا فی المدار ستشهد بیت متن و الشامل و رشیدی طاقت و توانائی و فی الغنیة اما و زنهار چنانکه مشهور ست که چون شاهان شهری را تاراج کنند و در غارت آرند و در ان شهر بزرگی یا درویشی باشد و خواهند که خانه اش از انغارت بسلامت ماند پس یک تیر از ترکش خود بدست او دهند که آن تیر را بدست گرفته بر در خانه خود استاده باشد و لشکریان چون آن تیر را بدست او بینند بدان خانه ایذا و مضرت نرسانند انتهی کلامه مولنا عبد الواسع گفته که تیر تو دارد یعنی از ترکش تو بر میدارد و از ان مطلق خدمتگار مراد ست حاصل معنی آنکه هر کرا بلطف و کرم نواخته باشی و از تو طمع مرحمت و احسان داشته باشد باید که او را بخشم بیوجه نرنجانی و آزار نرسانی - بنعمت بنا بایست پروردنش * چو خواهی به بیداد خون خوردنش - مصرعه اول جزا مقدم ست و شین خوردنش مضاف الیه خون ست از و تا هنرها یقینت نشد * در ایوان شاهی قرینت نشد * کنون تا یقینت نگردد گناه * بگفتار دشمن گزندش مخواه * تا اینجا گفتار و موعظت سکون ست - ملک در دل این راز پوشیده داشت * که قول حکیمان نیوشیده داشت این راز اشارت بآنچه وزیر کهن از خیانت وزیر نو بپادشاه نقل کرده ست قوله که علت پوشیده داشتن ست - نیوشیدن بکسر نون و واو فارسی شنیدن و قول کسی در گوش کردن با براهیمی - دل ست ای خردمند زندان راز * چو گفتی نیاید بزنجیر باز * بیان قول حکیمان ای دانایان - نظر کرد پوشیده در کار مرد * خلل دید در رای هشیار مرد - پوشیده صفت نظر ست حال از فاعل کرد و معنی مصرعه ثانی آنکه در دانش آن مرد که او را دانا و هشیار دانسته بود خلل دید که با مردان نگاه کردن از کار هوشمندان نیست - نشاید بدگویان سلامت متصور نیست - که ناگه نظر

وریکی بنده کرد ❊ پریچهره در زیر لب خنده کرد ـ بیان خلل ست ـ دو کس را که باشد بهم جان و هوش ❊ حکایت کنانند
لبها خموش ❊ این بیت با بیت لاحقه مقوله شیخ ست در بیان احوال عاشقان مجازی و گرفتاران نظربازی
حکایت کنان جمع حکایت کن ست لبها خموش حالست از فاعل یعنی دو کس که بجان و هوش متعلق و متحد یکدیگر باشند
مدام در مقابله حکایت کنند بی آنکه لبهای ایشان در گفتار آید ـ چو دیده بدیدار کردو دلیر ❊ نگردد چو مستسقی
از دجله سیر ـ مستسقی صاحب مرض تشنگی و دجله دریای بغداد و اینجا به معنی مطلق دریاست ای چون دیده عاشق بتکرار
مشاهده جمال محبوب بر دیدار دلیر شود و دولت دیدارش میسر آید هرگز از دیدن سیر نشود مثل مستسقی که اگر تمام آب
دریا را نوشد هرگز سیر نشود ـ ملک را گمان بدی راست شد ❊ بیکدم وجودش عدم خواسته شد ـ خواست مصدر ست یعنی
فاعل ای وجودش عدم شدن را خواهنده شد ـ هم از حسن تدبیر و رای تمام ❊ بآهستگی گفتش ای نیکنام ❊
ترا من خردمند پنداشتم ❊ بر اسرار ملکت امین داشتم ❊ گمان بردمت زیرک و هوشمند ❊ ندانستمت خیره
ناپسند ❊ خیره شوخ دیده و بی شرم کذا فی ابشاد ای ترا ندانسته بودم که خیره و ناپسند هستی پس چنین مرتفع پایه جای
تو نیست ❊ گناه از من آمد خطای تو نیست ـ مرتفع پایه ای مرتبه وزارت که بس عالی است ـ چو من بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا دارم اندر حرم ـ بیان گناه از من آمده است بدگهر پرورم ای پرورنده بداصل هستم لاجرم متعلق روا دارم
لاجرم هرآئینه و ناچار البته کذا فی النصاب ـ برآورد سر مرد بسیاردان ❊ چنین گفت با خسرو کاردان ❊
کاردان عاقل ـ مرا چون بود دامن از جرم پاک ❊ نیاید ز خبث بداندیش باک ❊ مراد بمصرع اول مضاف الیه
دامن ست و مرا که مفعول نیامدست در مصرع ثانی محذوفست و پاک اول بباء فارسی و ثانی بتازی ـ بخاطر درم
هرگز این ظن نرفت ❊ ندانم که گفت آنچه بر من نرفت ❊ باء خاطر یعنی درست و در زائده است ای این خیال
در حرم شاه که مرشاه را گمان رسیده است که گدایه بر من رفت ای از من صادر نشد ـ شهنشاه گفت آنچه
گفتم برت ❊ بگویند خصمان برو اندرت ❊ برت پیش تو بروی اندرت بمواجه تو ـ چنین گفت با من وزیر کهن ❊
تو نیز آنچه دانی بگو پیش من ـ آنچه دانی ای درباره خلاصی و پاکی خود از خیانت بدانکه نسبت گفتار این معنی
بوزیر کهن با آنکه شاه خود معائنه کرده است بنا برآنست که صدق و کذب وزیر نو را معلوم کند لهذا چون او نکال
آورده است سلطان معائنه خود را ظاهر کرده او را الزام داده است چنانکه خواهی دانست ـ بخندید و انگشت
بر لب گرفت ❊ کزو هر چه آید نیاید شگفت ❊ انگشت بر لب ای بتجاهل تعجب کرد و خیر انجود را ظاهر کرد
کزو بیان گفت محذوفست شگفت بحسب تعیین امر غریب و نادر حسود دیگر بیند بجای خودم ❊ کجا آید در زبان جز
بدم ـ میم خودم مفعول بیندست ـ من آنگاه پنداشتم دشمنش ❊ که خسرو فروتر نشاند از منش ـ
انگاشتم اینجا بمعنی دانستم ست که خسرو آه بیان آنگاهست تعیین دشمنش مفعول اول انگاشتم و دشمن مفعول ثانی و

۲ نقش مفعول

وشین صحح نشاندست - چو سلطان فضیلت نهد بر ویم * نداند که دشمن بود در بهیم - میم ویم مفعول نهد است آبرا روی
زیادتی نهد - مرا تا قیامت نگیرد بدوست * که بیند که در عز من ذل اوست * مصرع اول جزای مقدم است با
بدوست زاید است عز بکسر عین مهمله وزا معجمه شرف ذل بضم خواری وزبونی - بر نیت بگویم حدیثی درست *
اگر گوش با بنده داری نخست - برین ای موافق حال خود لفظ حدیثی در بعضے نسخ بیاء تنکیر دیده شد و در بعضے
بے یاء واین هر دو درست است زیراکه یاء تنکیر موصوف لاحق کردن قاعده پارسیان است اگرچه کلیه نیست کما عرفت
فی الصدد درست است صادق وثابت بنقل کتاب یعنی اگر او را گفتار من لشنوی و حرف مدعی که فریب کهن است پیش از
التماس من در گوش نیاری حدیثی ونقلے موافق حال خود بگویم واین شرط بنا بر آزادگی شاه است *
ندانم کجا دیده ام در کتاب * که ابلیس را دید شخصے بخواب - بیان حدیث است که وزیر نو با پادشاه نقل میکند
وچون از تعین محل نقل فراموشی دارد باین عبارت ادا کرده است کجا دیده ام ای در کدام کتاب یا کدام جای از
کتاب ابلیس جهت دیوان کذا در شامل - ببالا صنوبر بدیدن چو حور * چو خورشیدش از چهره می تافت نور * ببالای
از روی قامت راست تعین خورشیدش مضاف الیه چهره است - فرا رفت وگفت ای عجب این توی *
فرشته نباشد بدین نیکوی - فرا بمعنی نزدیک یعنی آن شخص مذکور نزدیک ابلیس رفت وگفت ای عجب است که این
چنین صاحب جمال توئی پس ای عجب منادی محبت است که فی التحقیق منادی محذوف باشد کما قالوا یا للماء یا قوم اعجبوا
للماء واگر منادی لفظ عجب باشد کما هو الظاهر پس معنے آن زهی عجب باشد کما قال عبد الواسع - تو کین روی
داری بحسن قمر * چرا در جهانے بزشتی سمر * با بحسن برای مقابله است جهانے بیاء خطاب سمر بفتح حدیث شب
ای مشهور - چرا نقش بندت بحمام شاه * دژم روی کردست و زشت و تباه - تا مفعول کرده است و دژم بکسر دال
بفتح زای پارسی و قیل بفتح و قیل بضم یکم وفتح سیوم سیاه و تیره وسر فراز افگنده واندوهناک در شامل در بعضے مقام
معانی درست مولانا عبد الواسع گفته که مشهور متعارف آنست که صورت عفاریت در دیوان بر دیوار حمام
نقش میکنند پس لفظ ایوان بجای حمام که بعضے نسخ دیده شد غلط است چنانکه از بیت لاحق هم مستفاد میشود
ای چرا نقشبند بگرمابه پادشاه مرترا زشت وسیاه وگریه منظر وسر افگنده تصویر کرده است - ترا سهمگین روی
پنداشتند * بگرمابه در زشت بنگاشتند * پنداشتند نقاشان عالم سهمگین روئے زشت و پر هیبت چه سهم
در پارسی بمعنی ترس وبیم است و بر سهم سهمناک را زشت روا لازم بار بگرمابه بمعنی حرم در زائده است * شنید این
سخن بخت برگشته دیو * بزاری برآورد بانگ غریو * بخت برگشته بمعنی نگون طالع صفت مقدم دیو است
بزاری ای در هندی غریو بفتح دیار پارسی آواز زم و در گلو با گریه و در حل اللغات است نعره کذا فی المدار
واضافت بانگ بغریو اضافت عام است بخاص - که ای نیکبخت این نه شکل منست * ولیکن قلم در کف دشمنست

بیان گفت محذوفست یا بیان عزیو این بشارت بصورت که گریه می نگارند - براند ختم بیخ شان از بهشت + کنونم
چنین می نگارند زشت ÷ شان بشارت بنقاشان عالم و بیخ شان آدم ای پدر ایشانرا از بهشت برآورده ام
میم کنونم مفعول نگارند و یا بکین سببیه است نقل وزیر تو تا اینجا تمام شد اکنون در تطبیق نقل بحال خود میگوید - مرا همچنین
نام نیکست لیک ÷ زعلت نگوید بد اندیش نیک ÷ ای حسد که دل حسود را مرض و رنج است نیک مفعول نگوید - وزیر که
جاه من آبش بریخت ÷ بفرسنگ باید زمکرش گریخت ÷ وزیری بیاء وحدت و مکر بمعنی حیله و بدسگالیدن کذا فی المنتخب
ولیکن نیندیشم از خشم شاه ÷ دلاور بود در سخن بیگناه - علت نیندیشم است و سخن بمعنی مصدر است
اگر محتسب گردد آنرا غم است ÷ که سنگ ترازوی بارش کم است ÷ محتسب اسم فاعل از احتساب نهی کردن از
ارتکاب چیزهای که در شرع ممنوع باشد بار بهر گرانی که کمی و افزونی آنرا بترازو امتحان کنند از غله و روغن وغیره
پس اضافت ترازو به بار لازمی است و سنگ عبارت از سنگیست که بدان غله وغیره وزن کنند یعنی اگر محتسب
برای احتساب در شهری بگردد غم زده و کوفته او کسی باشد که سنگ ترازو او کم باشد - چو حرفم برآید درست از قلم ÷
مرا از همه حرف گیران چه غم ÷ میم حرفم مضاف الیه قلم است و از قلم قلم واقعی مراد است یا زبان چنانکه در مصرعه
ثانی می آید - نیاورد عامل غش اندر میان ÷ نیندیشد از رفع دیوانیان - نیاورده حال است از فاعل نیندیشد
که عامل است یا صفت عامل غش اینجا بمعنی خیانت است رفع کاغذ حساب را پیش دیوان بردن دیوانیان ملازمان
دیوان - ملک در سخن گفتنش خیره ماند ÷ سر دست فرماندهی بر فشاند ÷ خیره ماند ای حیران ماند فرهنگ سروری
و حیرانی شاه بسبب دروغگوی وزیر است سر دست فرماندهی افشاندن کشتن نمودن و در غضب شدن کذا فی
المدار اینجا بمعنی ثانی مراد است - که مجرم بزرق زبان آوری ÷ زجرمی که دارد نگردد بری - بیان گفت
محذوفست مجرم به ضم میم و کسر سیوم گنهگار زرق بفتح زاء معجمه دروغ و ریاء و نفاق کذا فی النصاب زبان آوری
گفتار بسیار قوله بزرق و جرم هر دو متعلق نگردد که خبر جرم است - نه خصمت همانا که نشنیده ام ÷ که آخر بچشم خود دیده ام
همانا بفتح بالیقین و که ثانی بمعنی بلکه - که زین مره خلق در بارگاه ÷ نمیباشدت جز در اینان نگاه - بیان دیده ام
بخندید مرد سخنگو و گفت ÷ حقست این سخن حق نشاید نهفت ÷ درین نکته هست ار کز بشنوی ÷ که عمرت فزون باد و دولت
قوی - نکته بهمزه و حد ته نکته اینجا بمعنی سخن لطیف که عمرت آه دعائیه است - نه بینی که درویش بی دستگاه ÷
بحسرت کند در توانگر نگاه ÷ دستگاه قدرت و سرمایه عبارت شیدی در توانگر و سرمایه توانگر - مراد دستگاه جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت - دستگاه جوانی باضافت لامی عبارت از حسن و جمال یا اضافت بیانیه لهو لعب هوسهای
نفس اماره - مرا همچنین چهره گلفام بود ÷ بلورینم از خوبی اندام بود - گلفام در مرا مفید معنی اضافت چهره است میم
متکلم ای چهره من گلفام ای گلرنگ در غایت خوش رنگی بود و لطافت چه فام از جمله کلماتیست که افاده معنی

لون کنند و آن ہفت کلمہ است آیام وو آم وفام وگونہ گون وچرده وچروتہ کذا فی الرشیدی بلورین منسوب
بہ بلور ای در غایت صفا چہ یا و نون از الجملہ کلماتیست کہ افادہ معنی نسبت کنند چون سیمین و زرین میم بلورینم
مضاف الیہ اندامست حاصل آنکہ چہرۂ من ہمچون چہرۂ ایشان گلرنگ و لطیف بود و اندامہای من از خوبی بلوریز
بودند و بلور سنگیست لطیف در غایت صفا کہ بجوہر آبگینہ مشابہت دارد کذا در مؤید۔ دو رشتہ درم در دہان داشت
جار ❊ چو دیوار از خشت سیمین بپار ❊ رشتہ بشین معجمہ بمعنے سلک و بپنجابی لڑی گویند سلک دندان کہ در
بریق و لمعان چون مروارید باشد و میم مضاف الیہ ہاست دیواری بیاء وحدت تا بپای ایستادہ صفت دیوار است
ای سلک دندان من مانند دیوار سیمین محکم بود۔ کنونم نگاہ کن بوقت سخن ❊ بیفتاد یکیک چو سوری کہن ❊
میم کنونم مضاف الیہ سخن است کہ بمعنی مصدر یست ای بوقت گفتار من سور بضم دیوار حصار ابراہیمی۔ مرا
ہمچنان جعد شبرنگ بود ❊ قبا در بر از نازکی تنگ بود ❊ جعد موی شبرنگ سیاہ و کلمہ مرا مفید معنی اضافت است
ای موی سر من ہمچون جعد ایشان سیاہ بود نازکی لطافت و معلوم است کہ لطافت اندام و تنگی لباس
بجسا و نوبی تعلق دارد و پیران و ضعیفان را نزاکت ست نہ تنگی قبا حاصل آنکہ پیراہن و قبا در بغل از فربہی
تنگ بود و مناسب بیت لاحق و تواند کہ از نازکی بیان قبا باشد۔ دو دین غاتیم رشتہ باید کفن ❊ موئم چو پنبہ
ست دوکم بزن ❊ رشتہ بالکسر رستن ست کہ اہل ہندان را کاتنا گویند کہ موئم آہ بیان این غایت ست
دوکم ای چون دو کی چرخہ و میم مضاف الیہ بزنست ای درین غایت پیری کہ موی من مانند پنبہ سپید و نرم گشتہ است
دامن من مثل دوک خفیف ساخت مرا می باید کہ چرخہ بدست گرفتہ از پنبہ واقعی جامہ کفن خود بریسم و مناسب حال خود
اسباب مرگ مہیا سازم و بعضے شراح کہ رشتہ بشین معجمہ بمعنے دوختہ نوشتہ ای کفن مرا باید دوخت ہمانا کہ از لفظ
پنبہ و دوک نظر دوختہ است۔ دد اینان بحسرت چرا ننگرم ❊ کہ عمر تلف کردہ یاد آورم ❊ استفہام انکاریست ای
مرا نگریستن بسوی اینان بحسرت روا است چرا کہ بدیدن ایشان عمر تلف کردہ یاد آید ❊ برفت از من آن روزہای عزیز
بخواہد گذشت این دم چند نیز ❊ روزہای عزیز ایام شباب و بعضی نسخ سد بپایان رسد ناگہ این روز نیز
واقعست ای روز پیری۔ چو دانشور این در معنی بسفت ❊ بگفتا گزین بہ محالست گفت۔ در بعضی نسخ
شہنشہ ز شادی چو گل بر شگفت ❊ واقع شدہ فاعل بگفتا دانشور ست ای بعد از تمام کردن عذر مذکور برای
تحسین این چنین بگفت و فاعل آن بطریق اضمار قبل الذکر شاہ را گفتن کہ بہ بیت لاحق ست موی این
تکرار نشود کما لا یخفی۔ ودارکان دولت نگاہ کرد شاہ ❊ کزین خوبتر لفظ معنی مخواہ۔ کہ بیان گفت
محذوفست و لفظ عبارت از تقریری با فصاحت کہ گذشت و معنی کنایہ از تاویلی کہ مطبوع عقلا باشد و خطابہ مخواہ
بہر یک از ارکان و دراز او این لفظ تعریض بمنزلہ تصریحیست وزیرکہن را کہ نظرسوی شاہد وست کہ دانہ برین شاہ عذر

بیاد موصوله که واند صلهٔ آن شاهد حاضر و گواه و فارسیان بمعنی صاحب جمال استعمال کنند کذا فی المدار بمعنی اخیر مراد است
شاهدی گواهی عذر خواست مفعول دارد است از این چنین ناید و توجیه متعمل عذر گناه خود بخواهد ـ تعقل او ننه آهستگی
کردمی * بگفتار دشمن بیازردمی * مصرعه بحذف اول است و جزای شرط ای پشیمان گشتمی محذوف است قرینه بیت لاحق
بتندی سبک دست بردن بتیغ * بدندان گزد پشت دست دریغ ـ مقوله شاه است یا شیخ بعد تندی بیا مصدری
خشم آوردن سبک شتاب دست تیغ بردن کسی را کشتن و پشت دست بدندان گزیدن در حسرت خوردن و پشیمانی کشیدن
دست بردن مصدر بمعنی فاعل است ای کشنده و قاتل بی تامل عاقبت کار پشیمان میشود پس ضمیر گزد راجع بمدلول
مصدر است کذا افید ـ ز صاحب غرض تا سخن نشنوی * که گر کار بندی پشیمان شوی * صاحب غرض دشمن و کینه
تا اینجا ز نهار است و سخن شنیدن راست پنداشتن و موافق آن عمل کردن چنانکه در مصرعه ثانی باین معنی تصریح نموده
است یعنی هرگز سخن صاحب غرض را راست نه پنداری مطابق آن عمل نکنی چرا که اگر بگفته او عمل خواهی کرد پشیمان خواهی
شد ـ نکو نام را جاه و تشریف و مال * بیفزود و بد گوی را گوشمال ـ تشریف گرامی داشتن کسی را بار سیاندن خلعت استعمال
کنند چنانکه درین بیت ـ چو خواست تشریف پیرهن * فراخو تبرحرقه خویشتن ـ بد گوی معطوفست بر نکو نام
و تشریف و مال ای بد گوئی را گوشمال بیفزود و گوشمال مصدر است افزودن تشریف نکو نام و زیر ظاهر است
افزودن گوشمال بد گوئی باین نسبت که عزل گوشمال بود و سرزنش و عقوبت حال گوشمال دیگر شد ـ بتدبیر دستور دانش
ورش * به نیکی بشد نام در کشورش * بر دو شین راجع بپادشاه است اول مضاف الیه دستور است و دانشور صفت اوست
و ثانی مضاف الیه نام بشد برفت ای بتدبیر وزیر چنان وزیر که دانا بود نام شاه به نیکی در اقصای عالم رفت ای نیکنامی
شهره آفاق شد ـ بعدل و کرم سالها ملک راند * برفت و نیکو نامی از وی بماند * فاعل راند و رفت شاه است نه وزیر
چنانکه این معنی از بیت سابق بتصریح مستفاد میشود فاندفع ما قیل الشیخ حین نقل هذه الحکایة علیس السالف المذکور
و الوزیر المذکور فی وقت الشیخ کما قاله بعض الشراح و الا فلا یصح قوله ـ برفت و نیکو نامی از وی بماند * لان منشاه رجاع
الضمیر الی الوزیر و لیس الامر کذلک فالحکایة من اولها الی آخرها ساکتة من التصریح بکون الوزیر شیخا او غیره والله سبحانه
اعلم ـ چنین پادشاهان که دین پرورند * ببازوی دین گوی دولت برند * دین پرور کسی که در هر امر مراعات امر حق
و پاس شریعت کند و از متابعت نفس اماره باز ماند ـ ببازوی دین ای بتایید دین که تابع اویند دولت سلطنت
را بدست آرند و تا دم حیات آنرا با خود برند ـ از آنان نبینم درین عهد کس * و گر هست بوبکر سعد است و بس * خدیو خرد مند
فرخ نهاد * که شاخ امیدش برومند باد ـ خدیو اماله خداست که بعد از اماله اطلاق او بر غیر ذات حقتعالی یعنی
بادشاهان عالم درست است و قدم تحقیقه فی صدر الکتاب مصرعه اول صفت ابوبکر است و ثانیه دعائیه است بهشتی درختی
تو ای پادشاه * که افگنده سایه بیکساله راه ـ بهشتی درخت مرد نیک نژاد و یائش برای تعلیل است یکساله راه ای

یما الهاین مجتمعی ساله برای نسبت ای راهی که منسوب بیکسال ست و درین ضمن شاه را درخت طویل قرار داده ست که در هر گوشک بهشت شاخی از و باشد طمع بود از بخت نیک اخترم ❊ که بال هما افگند بر سرم - میم اخترم مضاف الیه بخت ست و نیک اختر صفة بخت ست بال هما کنایه از دولت و اقبال چه بر هر که سایه او فتد صاحب اقبال یا عالم گردد کذا فی الشامل که بال هما بیان طمعست که از بخت خود این امید داشتم که تا بیاید آن بال هما بر سرم افتد و بعضی نسخ بجای بال ظل وقعست و این انسب ست به بیت لاحقه خرد گفت دولت نبخشد هما ❊ گر اقبال خواهی درین سایه آ - دولت نبخشد از قبیل الحاق نادرست بمعدوم المحروم را گفت که این طمع را بگذار چه بسر آمدن سایه هما از نوادر ست کم کسی را میسر میشود بس گویا هما بکسی دولت نبخشد پس برای حصول دولت و اقبال در زیر سایه ابو بکر سعد بیا که عالمی درآن قرار گرفته - خدایا برحمت نظر کرده ❊ که این سایه بر خلق گسترده ❊ که این سایه بیان نظرست و این سایه اشارت بذات ابو بکر سعد ست و بادشاه را ظل الله بعلاقه آن گویند که هر یک را سایه و شاه محل امان و پناه ست سایه از شدائد حرارت آفتاب و شاه از مکائد اهل شرارت و اضافت ظل الله برای تشریف ست مثل بیت الله دی سرح مخزن الاسرار - دعاگوی این دولتم بنده وار ❊ خدایا تو این سایه پاینده دار - مصرعه ثانی بیان دعاگوی ست چون از ثنا و دعا شاه ابو بکر درین ابیات تنگانه که تقریبا در بیان آمده بود فراغ یافت بیان حاصل حکایت سابق که مجرد تمثیل بود برای لزوم تحمل قتل گنهگار دم ۲ بگفته حساد روزگار بشامت و گفت - خداوند فرمان و رأی و شکوه - ز غوغای مردم نگردد ستوه - شکوه مهابت و بزرگی در شامل غوغا فریادهای بسیار که از مردم بیکبارگی برخیزد ستوه به ضم و واو پارسی عاجز و تنگ آمده یعنی بادشاهی که صاحب فرمان و تدبیر و حشمت ست از بسیار گفتگوی مردمان عاجز و تنگ نشود مثلا اگر دو کس یا بسا کس در حضرت او خصومت کنند و یکی به دیگرے وقتی یا بقی نسخه نگوید و دیگرے در دفع آن ترکیه یا تاویل بوید شاه موصوف از گفتار بسیار ایشان ملال نگیرد و بر گنهگار تعجیل به خشم نمی کند بلکه پاینده این تحمل شد تا سبب خشم رائی خلاف رضای حقتعالی و انحراف از جاده شریعت بوقوع نیاید - سر پر غرور از تحمل تهی ❊ حرامش بود تاج شاهنشهی ❊ ای شاهان را تاج سر نیست که پر از تحمل و خالی از غرور باشد نه سری که خلاف آنست - نگویم چو جنگ آوری پای دار چو خشم آیدت عقل بر جای دار - ای قائم باش و قدم را استوار دار - بدانکه پائداری در حرب کفار و امثال ایشان از مهمات ست که کار سلطنت بدان منوط ست و کذلک عقل بر جا داشتن در حالت غضب هم از مهمات ست تا از شومی تعجیل خشم رائی که به حضرت آخرت و مخالفت شریعت کند پس شیخ بر حسب حکم پیغمبر علیه السلام رجعنا من جهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر میفرماید که من ترا به پایداری در جنگ دشمن چندان حکم نمیکنم چه این جهاد اصغر ست از بسیار کس میسر میشود بلکه تاکید آن می کنم که چون ترا خشم آید عقل را بر جا دار و پاس حق و شریعت از دست مگذار چه این جهاد اکبر ست کم کسی را هم میسر شد چنانکه گفت تحمل کند هر که را عقل هست - نه عقلی که خشمش کند زیر دست

ای تحمل و پایداری در جنگ خشم نفس اماره کار هر عاقل نیست بلکه اینجا عقل کامل و عاقبت اندیشی وافر باید که خشم مغلوب بکند زیرا که لشکر این دشمن بس سخت ست لشکر هر عاقل دانش و تقوی وغیره صفات حمیده اند با وی مقاومت نتوان کرد چنانکه گفت ـ چو لشکر برون تاخت خشم از کمین ☆ نه انصاف ماند نه تقوی نه دین ☆ لشکر مضاف الیه خشم باضافت بیانی از کمین ای از اندرون نفس اماره انصاف عبارت از عدل عقل که مراعات خلق ست و تقوی پرہیزگاری و ترس از خدای تعالی و دین عبارت از پاس شرع قویم و صراط مستقیم ست ای چون لشکر خشم از کمین گاه اندرون تاخت آرد صفات حمیده هر عقل که لشکر اوست ازو منهزم شوند ـ ندیدم چنین دیو زیر فلک ☆ که ازو گریزند چندین ملک ☆ دیو عبارت از خشم ست چندین ملک کنایه از انصاف و تقوی و دیانت و سائر صفات جزیله مردم متدین چنانکه در شرح بیت سکندرنامه ـ ع ـ بدین فرشته ز راه میرود ☆ که آید یکی دیو ده میرود ـ نگاشته اند اما انصاف آنست که این بیت را باینمقام ملائمت نیست چه شیخ نظامی این بیت در مذمت خشم نیاورده فانظر و انصف و آنکه چندین ملک را ملائکه مراد داشته اند که در محافظت و همراهی انسان اند ای بوقت خشم ملائکه رحمت از آدمی دور میشوند هم بمقصد مراحل دور افتاده اند چون شیخ مرشاه را بکمال و عدم تعجیل بر کشتن گنهگار موعظت فرموده پس مظنه آن باشد که آدمی را هیچگونه گناهی نباید کشت اگرچه شرع فتوی دهد هم تعجیل نباید کرد لهذا شاه را بجواز قتل بفتوی شریعت تنبیه ساخت و برای بیان این معنی بمواعظ دیگر پرداخت و گفت ـ ابی حکم شرع آب خوردن خطاست ☆ و گر خون بفتوی بریزی رواست ☆ مصرع اول استفهام انکاریست یعنی آیا نیست اینقدر درست آب نوشیدن بی حکم شریعت خطاست یعنی درست نیست و مصرع ثانی معطوفست بر حاصل معنی مصرع اول بغیر باید که آب نوشیدن با آنکه در اصل مباحست بلکه عند الضرورة برای صیانت نفس واجب چون شرع از خوردن نهی کند خوردن خطاست و حرام چنانکه بنهار رمضان المبارک بی عذر یا آنکه بملک کسی در آمده باشد که بخوردنش اذن نه دهد و خون ریختن با آنکه هدم بنیان و در جمیع ادیان مذموم و منهی ست چون شرع آنرا تجویز کند در ارتکاب آن هیچ مضائقه و باکی نیست بلکه گاهی فرض شود چنانکه در حدود و قتل مثل ساحر سیاسة و در بعضی نسخ بی نون زائده است برین تقدیر مطلب اوضح ست ـ گرا شرع فتوی دهد بر ہلاک ☆ الا تا نداری ز کشتنش باک ☆ گرا مختصر هر گرا کذا فی الشامل الا حرف تنبیه است تا زنهار ـ و جمع این دو حرف کمال مبالغه است کشتنش بسکون نون جابر ضرورة وزن و الا قبل شین معجمه ضمیر متحرک باشد ـ و گر باشد اندر تبارش کسان ☆ رہا شان ببخشا و رحمت رسان ☆ شین راجع بگرا تبار بفتح تا تازی دودمان و خاندان و خویشان و در عربی بمعنی ہلاک کما فی الصحاح ای بعد قتل آنکس بر خویشاوندانش راحتی رسان و آزار رسانیدن بر ایشان جائز نیست زیرا که ـ گنه بود مرد ستمگاره را ☆ چه تاوان زن و طفل بیچاره را ☆ ستمگاره بکاف تازی و ہای مختفی در آخر برای نسبت یعنی شخصیکه کار او ستم کردن بر خلق چنانکه مکاره و ہیچکاره و ہرکاره و ما عدا و نک و از ین قبیل ست ماہانه و سالانه ای چیزیکه منسوب بماه و سال باشد کذا فی الرشید تاوان غرامت

یعنی بد اچنین یکه تلف کرده باشند کذا فی المدار یعنی گناه از مرد جفا پیشه بوقوع آمده است که سزای خود یافته است واز
زن و فرزندان او هیچ گناهی نیامد پس ایشان را هیچ تاوان نیست ـ تنت زورمند ست ولشکر گران ٭ ولیکن در
اقلیم دشمن مران ٭ یعنی فرض کردم و یقین دانستم که از جنگ دشمن هراسی نداری چه تن تو زورمند ست و لشکر تو از
لشکر دشمن بسیار بیش آمده ـ که وی بر حصاری گریزد بلند ٭ رسد کشور بیگنه را گزند ـ علت مرانست و عاید بدشمن و بلند
صفت حصارست ـ نظر کن در احوال زندانیان ٭ که ممکن بود بیگنه در میان ـ ای تفحص و استفسار احوال ایشان
کن زیرا که میتواند که بیگناهی در میان ایشان بوده باشد حاصل ابیات بیگانه آنکه بیگناهی را بوجهی آزار مرسان
چو بازارگان در دیارت بمرد ٭ بمالش خیانت بود دست برد ـ موعظت دیگرست دست برد یا تا موقوف فیر فدی و جابکی
دستی کذا فی اشال و ابراهیمی اما اینجا بمعنی مصدر مبتدا موخرست ای دست بمال او بردن خیانت ست ـ کزان پس
که بروی بگریند زار ٭ بهم باز گویند خویش و تبار ـ علت خیانت ست از قبیل برهان که بمعلوم استدلال بر ثبوت علت
کرده شود ای بدگوی خویشاوندان او دلیل خیانت چه اگر خیانت نبودی از خویشان او اینچنین گفتار بوقوع نیامدی که برو
آه بیان از ان نسبت فاعل بگریند خویش و تبارست که بمصرعه ثانی مذکورست از نالنده و نعره زننده زار زار گریست ای نالان
نالان گریست و بشدت و بشور گریه کرد کذا فی المدار ـ که مسکین در اقلیم غربت بمرد ٭ متاعی کزو ماند ظالم ببرد ٭
که بیان گویند ست مسکین عبارت از بازارگان مرده است و مسکین گفتن او را از راه ترحم ست و الا ذکر سرمایه دار بود که متاع
او را ظالم برده ـ که برگشته بادان خیانت پرست ٭ که بر مال مردم بیازید دست ٭ این بیت بحذف عطف معطوف ست
بر بیت سابق که مصرعه اول دعائیه است که بر مال بیان آنست بیازید دست ملاعبه و انبساط نمود کذا فی الرشیدی و بعضی
بر آورد دست مسطورست ـ بیندیش زان طفلک بی پدر ٭ وز آه دل دردمندش حذر ـ موعظت دیگرست مرشاه ابوبکر را
طفلک بکاف تصغیرست و تصغیر برای شفقت و ترحم ست و یا بکه نیز همچنین بعضی مد لاحق ست برای تنگیرست که موصوف مقدم
لاحق کنند یعنی مال و اسباب یتیمان را غصب مکن چنانکه رسم ظالمان ست بلکه از و بیندیش و مصرعه ثانی تفسیر اول ست
حذر ای بترس یا حذر کن زیرا که ـ بسا نام نیکی به پنجاه سال ٭ که یک نام زشتش کند پایمال ـ بسا با کثرت چون خوشا دید
ای بسیار خوش و بسیار بد و نیکی مضاف بجانب پنجاه من قبیل ضرب الیوم که رابطه بین المتلازمین دست یا مفاجیه و هو الاظهر
معنی ای بسیار نام ست که بمدت پنجاه سال به نیکی موصوف بود ناگاه یک نام زشت آنرا پایمال گرداند پس کال میراث مرگان
دست نباید برد و بعضی نسخ بجای نیکی نیکو دیده شد و آن هم مضاف به پنجاه و بعضی نیکو به پنجاه سال بیاظرفیست ـ
پسندیدگاران جاوید نام ٭ تطاول نکردند بر مال عام ـ موعظت دیگر بنا گرفتن بمال توانگران رعیت چنانکه
رسم ظالمان ست ـ پسندیده کاران نکونام جاوید نام صفت اوست ای نیکو کرداران که طالب نام جاوید اند تطاول
بمعنی زبردستی صراح ـ بر آفاق گر سر بسر پادشاست ٭ چو مال از توانگر ستاند گداست ـ سر بسر بمعنی تمام ای از یک سر

حکایت

نمرده ام کذا فی الشامل تاکید اتفاق ست گر بمعنی اگرچه ـ نمرد آن تهیدست آزاده مرد * ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد * کاف بیان
آن از صدر مصرعهٔ ثانی بنابر ضرورت شعر محذوفست پهلو اینجا کنایه از مال ست و شکم پر کردن کنایه از تصرف ست و چون
تصرف را بخوردن عبارت کرد مال مسکین را بگوشت پهلو کنایه نمود و مؤید اوست که ببعضی نسخ که از مال مسکین واقعست
و مسکین عبارت از توانگران رعیت نظر بدستگاه ملوک و سرمایه سلاطین نادار و ببعضی نسخ که از مال مردم واقعشده یعنی
بادشاه آزاده دل که از مال رعایا شکم خود را پر نکرده است با وجود احتیاجی مال ایشان را نگرفته * به تهیدستی عمر
تمام گذرانیده است اگرچه بظاهر مرده باشد اما فی الحقیقة مرده نیست چه او از زمرهٔ اولیاست و اولیا لایموتون واقعست
برین تقدیر این بیت تتمه سابق ست و حکایت لاحق موعظت دیگرست که شیخ در آخر حاصل آنرا بیان خواهد فرمود و بعضی
از نسخ معتبره که پهلوی مسکین بکاف رابطه واقعشده برین تقدیر ظاهرست که معنی چنان باشد که به پهلوی مسکین ای در
جوار او شکم را پر نکرده است باین معنی که با آن همسایه مسکین قسمت نموده خورده است پس این بیت موعظت دیگرست و
مسکین مجازست از مساکین خلق و لشکر اسلام حاصل معنی آنکه شاهی که تهیدست و از تن پروری آزاده باین معنی که بیت
المال را در حقوق شرعی که سهم مساکین رعیت ست یعنی نفقه موظفه عساکر اسلام و وجه قوت سایر مساکین صرف کند
و خود تهیدستی و آزادگی گذارد این چنین شاه اگرچه مرده ـ بمعنی زنده است و حکایت هم برینمعنی ایراد یافته ـ
شنیدم که فرماندهی دادگر * قبا داشتی هر دو روی آستر ـ آستر صفت قباست استر بالمد باسین موقوف ضد
ابره ای جامه که در زیر ابره قبا دوزند و در ادات گفته که بدین معنی بقصر است و برای ضرورت شعری ممدود سازند کذا فی
المدار حاصل آنکه قبا پادشاه از درون و بیرون یکسان بود که ابره نداشت ـ یکی گفتش ای خسرو نیک روز * قبائی
ز دیبای چینی بدوز ـ نیکروز ای نیک و بهتر زمانه چه میگویند امروز روز فلانست ای روزگار اوست که مراد میرانند کذا
فی المؤید و دیبای چین لباس منقش و بیش قیمت ست که ملوک آنرا ابره سازند ـ بگفت اینقدر ستر و آسایش ست * وزین
بگذری زیب و آرایش ست ـ ستر بفتح پوشیدن و بکسر پرده کذا فی المدار ای قبایم پوشش عورت ست و آسایش تن ـ
نه از بهر آن میستانم خراج * که زینت کنم بر خود و تخت و تاج ـ خراج بفتح حاصل ملک از هر گونه که بر بادشاهان آید کذا فی
المدار و المنتخب و الکشف که زینت بیان است یعنی گرفتن خراج نه از بهر خود است بلکه نفقه لشکر ست که در دفع دشمن
بجان کوشند ـ اگر چون زنان حله بر تن کنم * بمردی کجا دفع دشمن کنم ـ حله بضم لباس زنان در القنیة الصحاح
تنها آزار حله گویند کذا فی المنتخب بردیمنی و نیز جامه قیمتی که آستر داشته باشد درین مقام معنی اخیر انسب ست
و با بمردی قسمیه است و لفظ زنان خالی از نزاکت نیست ـ مرا هم بصد گونه آز و هواست * و لیکن خزینه نه تنها
مراست ـ بلکه لشکر اسلام و مساکین را هم در وی حق ثابت ست آز بالمد و زاء پارسی حرص و هوا و خواهش نفس خزینه
بفتح خا و یا معروف فعیله بمعنی مفعول میتواند بود و لیکن در عبارت عربیه و کتب لغت نیامده و آنچه آمده است

خزانه آمده است کہ جمع آن خزائن ست و بعضی ارباب لغت کہ خزائن را جمع خزینه گفته ظاہراً چون صحائف وصحیفه
وعقاید وعقیده پنداشته اند پس لفظ خزینه اینجا بکسر خاء و یاء مجهول امالهٔ خزانه است کہ بکسر خاء است لما قالوا ان القصعة لا تکسر و
۱۴ الخزانت لا تفتح و این گفت گو برائی اثبات لغت نیست کہ ممنوع ست بلکہ این احتمال غالب ست کذا افاده بعض الثقاة
خزائن پر از بهر لشکر بود * نه از بهر آذین و زیور بود * مقوله شیخ ست در بیان حاصل حکایت آذین بالمد و ذال
معجمه قبهاکه بدان شهر و بازار بیارایند کذا فی المدار اینجا کوشک شاهیست کہ موجب زینت و آرایش ست و بعضی نسخ آئین
بهمزه تین دیده شده و آن بمعنے آرایش ست ۔ سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه * ندارد حد و ولایت نگاه ۔ سپاهی
بیاء نسبت ای یکی از سپاه و لشکر خوشدل آه ایوجه معاش میسر نباشد ۔ چو دشمن خر روستائی برد * ملک باج و ده یک چرا
می خورد ۔ باج خراج و آنچه از دست حربی بگیرند کذا فی المدار و در ابراہیمی ست آنچه از تجار سوداگران بگیرند و از متاع
ده روپیه تاجر مثلاً یک روپیه بگیرند و نیز دهم حصه حاصل زمین عشری کہ بتازی عشر گویند بدانکه در عامه نسخ کہ بنظر فقیر
در آمد باج و ده یک بلا واو ست پس باج بمعنے ثانی ست کہ بمدار مذکور شد و ده عطف بیان اوست و این باج
وقتے باشد کہ تاجر حربی باشد مثل فرنگی وغیره ازوی مالیت یک گرفته میشود و از مسلم چهل یک و اگر باج و ده
یک بواو عطف بود ده باشد انگاه باج بمعنے خراج کہ موظف و مقرر باشد چون ششم حصه و مانند آن و گاهی غیر موظف
و ده یک بمعنے عشر باشد عام از آنکه عشر مال تاجر حربی باشد یا عشر حاصل زمین عشری و این معنی بلفظ روستائی کہ ترجمه
دهقان ست و هم به بیت لاحق انسب ست ۔ مخالف خرش برد و سلطان خراج * چه دولت بماند در آن تخت و تاج
مخالف دشمن کہ در دست شین راجع بروستائی دولت اقبال و تاج شاهی مروت نباشد بر افتاده زور * برد
مرغ دون دانه از پیش مور * ای حال دهقان چون باین خرابی رسید سلطان را خراج گرفتن نشاید کہ از راه مروت
دور ست و این کار کمینگان ست ۔ رعیت درخت ست گر پروری * بکام دل دوستان برخوری * به بیرحمی
از بیخ و بارش مکن * کہ نادان کند حیف بر خویشتن * بار میوه است بیرحمی بیا مصدری بارمعنی بن فرهنگ سروری
مستشهد بیت متن حیف ستم و جور ای جور بر خویشتن کردن کار نادانانست نه کار دانایان ۔ کسان برخورند
از جوانی و بخت * کہ بر زیر دستان نگیرند سخت کسان بحذف یا موصوله است کہ یا زیر دستیان صله آن ۔
اگر زیر دستی در آید ز پای * حذر کن ز نالیدنش بر خدا ۔ زیر دستے بیا تنکیر از پا در آمدن افتادن و عاجز شدن ای اگر کسی
از رعایا از جور و تعدی تو بعجز در آید و بر این معنی بیش ست ۔ چو شاید گرفتن بنرمی دیار * به پیکار خون از مسامش میار
موعظت دیگر ست در باب مراعات زیر دستان و عدم اذیت بایشان شاید تواند مسام بفتح میم و سین مهمله موئکه منفذ بیرون
عرق ست کذا فی المؤید و المدار و المنتخب اینجا عبارت از اهل دیار ست کہ ولایت را شخص قرار داده است و اهل ان را مسام
گفته و اگر مشام بشین معجمه مغز سر گفته آید هم تواند چه مشام جمع مشم ست بتشدید میم یعنے جای بوئیدن و فارسیان بتخفیف

بمعنی نفر واستعمال کنند کذا افید بیکار بیای فارسی مفتوح جنگ و کارزار و هیجا و نبرد و ناورد مرادف او و ینداری بجنگ کردن
خلائق را مکش زیرا که . تبردی که ملک سراسر زمین * نیرزد که خونی چکد بر زمین . بای قسمیه است که ملک آمده جواب قسم است
ملک مضاف بزمین سراسر تاکید ملکست ارزیدن بمعنی لائق بودن چنانکه گویند که فلان باین نمی ارزد و نیز بابها به
ای باقدر و قیمت بودن کذا در شامل جهنی بیاء وحدت یعنی سوگند مرا انکیست که ملک زمین از زمین سرتاپا آن سر ارزیدن
آن ندارد ای بدین قیمت نمی ارزد که یک خون بزمین افتد پس کاف ثانی بیان کلام این مخدوف است حاصل آنکه بعد از
قتل یک نفر اگر تمام روی زمین بدست آید اعتماد را نشاید که دنیا بکسی وفا نکرده است و حکایت بر بیوفائی آن ایراد
یافت شنیدم که جمشید فرخ سرشت * بسر چشمه شد بسنگی نوشت . جمشید بایای پارسی پادشاه ایران زمین حلیم
پیشه که رسیدن پشمینه و فرو بافتن بود بتار و خیاطت جامه و تعیین نان بشکرها از نوع عطر و شراب انگوری از و پدید گشته
و نیز جن و شیاطین مسخر خود داشت هفتصد سال و قیل هفصد و نوزده سال ملک راند و در تاریخ علاییست که برادر یا
برادر زاده طهمورث شاه بود در اوائل اهل عدل و انصاف بود و بتخیلات نفسانی مغرور شد و علمی برافراخت و ندای انا ربکم الاعلی
در انداخت و بتان بصورت خود تراشید و در اطراف فرستاد تا پرستش او کنند لاجرم شداد عاد و ضحاک را برای استیصال
او فرستاد که جمشید منهزم شد و کوهستان گرفت و از دست ضحاک کشته شد چون ذکر او بنگین و اسپ باد و آصف و امثال
آن مقرون گردد سکندر مراد باشد و اگر مطلق و قصست کدام که مراد دارند سلیمان باشد کذا در مؤید و النصابیه اینجا همان اول
مراد است و فرخ سرشت اشباع یاء بداع حرف مذکوره چشمه بهمزه وحدت و از چشمه چشمه کلان مراد است که ضبط آن از لوازم
مملکت بوده باشد ای چون بسر چشمه رفت بضبط خود آورد این موعظت بر سنگی نقش کنانید که . برین چشمه چون ما
بسی دم زدند * برفتند تا چشم برهم زدند . دم زدن سخن گفتن و دعوی کردن کذا در شامل اینجا معنی ثانی مراد است ای
دعوی شاهی و ضبط این چشمه کرده اند چشم برهم زدن عبارت از زمان اندکست که آنرا لمح البصر گویند چشم برهم زده اند
یعنی در زمان اندک از سر این چشمه رفته اند و هیچ اثر یک بقا ننموده یا معنی آنکه از سر چشمه رفته اند تا آنکه بخواب مرگ خفته
اند و این معنی انسب است باینکه گفت . گرفتند عالم بمردی و زور * ولیکن نبردند باخود بگور * حکایت تا اینجا تمام
شد اکنون شیخ موعظتی دیگر فرماید . چو بر دشمنی باشدت دسترس * مرنجانش کو را همین غصه بس * و دشمن بیانکیر
دسترس قدرت و غلبه و قهر همین غصه اشارت بدسترس و غلبه تو بروی . عدو زنده سرگشته پیرامنت * به از خون
او کشته به گردنت . سرگشته بمعنی پریشان صفت ثانی دشمن است پیرامن و پیرامون گرداگرد ابراهیمی . برفتند
هر کس درود آنچه کشت * نماند بجز نام نیکو و زشت . برفتند ای پادشاهان پیشین درو دروید آنچه کشت ای جزای اعمال نیک
و بد یافت پس عدو مغلوب نباید کشت تا مواخذه اخروی بدنامی جاودانی روی ننماید . چرا دل برین کاروانگه
نهیم * که یاران برفتند و ما در رهیم . کاروانگه دنیا که سرای کاروانیانست چرا که مردم قافله اینجا رخت سفر

آخرت می‌بندید یا از عبارت از نیکان گذشته چون در ضمن این موعظت ذکر عدو مندرج بود تقریبا به موعظتی
دیگر به پرداخت که آنهم بر ذکر عدو مشتمل است و آن اینست که شاهان را در امتیاز دوست و دشمن شناسائی کامل باید تا در
غلط نیفتد و حکایت برین معنی ایراد یافته. شنیدم که دارای فرخ تبار ٭ ز لشکر جدا ماند روزی شکار

حکایت

دارا پادشاه ایران که او را دارای اکبر گویند و فرزندش را دارای اصغر. تبار اینجا بمعنی اصل و خاندان هر دو درست
آید چه ایرانیان از اصل و نسبت به پشت تاجداران اند. دوان آمدش گله‌بانی به پیش ٭ بدل گفت
دارای فرخنده کیش ٭ شین آمدش مضاف الیه پیش است گله‌بان نگهبان گله اسپان و یا برای وحدت است
کیش بالکسر و یای مجهول ترکش و دین و مذهب در رشیدی فرخنده کیش باعتبار عادات و تهای جمیله او گفته که با عدل و انصاف
وجود الطاف و احسان بود و الا دین او آتش‌پرستی بود چنانکه در سکندرنامه مفصل است. مگر دشمن است اینکه
آمد بجنگ ٭ ز دورش بدوزم به تیر خدنگ. بیان گفت است مگر بمعنی شاید بجنگ ای برای جنگ کردن. خدنگ
بفتح کاف پارسی چوبیست و درخت گز هموار که از و اشیای زین و ترکش و تیر سازند و بکثرت استعمال تیر را هم خدنگ
گویند رشیدی پس اگر درخت مذکور مراد داریم اضافت تیر خدنگ بمعنی من خواهد بود چو خاتم فضه و اگر معنی ثانی گیریم
اضافت عام بخاص باشد. کمان کیانی بزه راست کرد ٭ بیکدم وجودش عدم خواست کرد. کیانی بیاء
نسبت ای کمانیکه منسوب به کیانست و کیان بفتح جمع کی است که هر پادشاه جبار و بزرگتر عصر خود را گویند
و در قرون سابقه پنج پادشاه را کی گفتندی که بهمن و لهراسپ و کیکاوس و کیخسرو و کیقباد کذا فی المدار ای
کمان شاهان زه کرد و بزودی تمام خواهش عدم او شد. بر آورد چوپان بیدل خروش ٭ که دشمن نیم در هلاکم
مکوش ٭ چوپان بضم پای پارسی گله‌بانان اسپان در کشف بیدل صفت چوپان است ای هراسان که دلش از
دست رفته بود که دشمن نیم آه بیان خروش است. بصحرا در از دشمنان در باک ٭ که در خانه باشد گل از خار
باک ٭ بای بصحرا بمعنی در است و کلمه در زایده باک اول بباء تازی و ثانی بباء پارسی بمعنی خوف مولینا عبد الواسع
فرموده که ظاهر آنست که خار عبارت از خارها باشد که گرداگرد باغ و مزروعات برای محافظت نصب کنند و آنرا
خاربندی و پرچین گویند یعنی شاهان را ترس از دشمنان و محافظت از ایشان در صحرا لازم است نه در خانه چه
درختان گل که در خانه نشانده باشند از خاربند مستغنی می‌باشند بلکه حاجت خاربندی بگلهای صحراست تا
کسی بانها دست دراز نکند حاصل آنکه ترسیدن از من بجا است که در صحرا پیش تو دوان آمده ام لیکن در هلاک من مکوش
که دشمن نیستم و تواند که معنی چنین باشد که گل را بوقتیکه بجا نشانند از خار که دشمن او است خالی و جدا کرده می آرند ای در خانه
باک از دشمن ندارند. بگفت ای ملک اهل ایران و تور ٭ که چشم بد از روزگار تو دور. ای چوپان مذکور بعد از آنکه
با جمال خروش مذکور که دشمن نیم آه جان خود را از دست تیر شاه رهانید بتفصیل حال خویش پرداخت و گفت

ای خداوندآه ایران نام ولایت خراسان وعراق و فارس و کرمان و آهواز و طبرستان کذافی شرفنامه تور مخفف توران
ولایتی ست ابراهیمی مصرعه دعائیه ست وچشم بد عبارت از آفات وبلیات ـ من آنم که اسپان شه پرورم ❊
بخدمت درین مرغزار اندرم ـ ای برای خدمت و پرورش اسپان مرغزار بالفتح میم وغین معجمه موقوف جایکه دران
سبزه پاکیزه بسیار رسته باشد واین مرکبست از مرغ بالفتح بمعنی سبزه ورستنی واز کلمه زار بمعنی رویدنده بسیار وتحریک غین که
بعوام شهرت گرفته است غلط ست چه اظهار حرکت آخر کلمه اول مرکبات جائز نیست بلکه موقوف باید خواند کذا
فی المدار وغیره وهم چنانکه کشت چیزی از رستنیها کلمه زار بیارند چون گلزار ولاله زار وسبزه زار وغیره کذافی السروری به ضم
غین وذال معجمه نوشتن هم خطا ست ـ ملک را دل رفته آمد بجای ❊ بخندید وگفت نکوهیده رای ـ رامفید معنی اختصاصست
ایعنی دل ملک که از دست رفته بود باز بجا آمد نکوهیده بکسر نون وکاف و واو هر دو پارسی ببدی ذکر کردن وبدگفتن
وناپسندیدن وزشت گفتن کذافی الکشف نکوهیده رای بدفکر وبیدانش آنکه همچون دشمنان بجانب شاه دواق آمده
بود واین دلیل بی دانشی اوست ـ ترایاوری کرد فرخ سروش ❊ وگرنه زه آورده بودم بگوش ـ سروش
بالضم و واو پارسی جبرئیل و نیز فرشته غیبی را هم سروش گویند ونیز هفدهم روز ماه کذافی المدار والرشیدی ودر
جهانگیری ست ملکی که تدبیر امور مصالح بندگان بدست اوست اینجا این معنی مناسبست یعنی فرشته که در مصالح
وبهبود تو بود ترایاوری کرده ست و تواند که معنی هاتف غیب باشد کنایه از شعور چوپان که بر آورده من
قبیل ذکر الخاص وارادة العام ای ترا فریاد وآوازه یاری کرده ست بگوش آوردن تمام کشیدن کمان چنانکه
باندا ختن تیر آید ـ نگهبان مرعی بخندید وگفت ❊ نصیحت ز منعم نشاید نهفت ـ مرعی بالفتح میم وسکون را وفتح
عین مهمله والف مقصوره ـ چراگاه ستوران نگهبان مرعی بترکیب اضافی عبارت ازان گله بان ست ـ
چنان ست در مهتری شرط زیست ❊ که هر کهتری را که دانی که کیست ـ یا در کهتری تاکید عموم ست که از کلمه
هر ستفاده میشود وهر کهتری عبارت از غلامان پست قدر ـ نه تدبیر محمود دور ای نکوست ❊ که دشمن نداند شهنشه
زدوست ـ محمود بمعنی ستوده وخوب صفت تدبیر ست وکذلک رای نکو که دشمن آه بیان کلمه این محذوفست
زدوست در معنی متعلق ست بممتاز وجدا که از لفظ نداند بطریق تضمین ستفاده میشود ای لایعلم العدو ممتازا عن الصدیق
ولایفرق بینهما بل یعد کلیهما عدوا ـ مرا بارها در حضر دیده ❊ ز خیل وچراگاه بپرسیده ـ حضر بالفتح ضد سفر ایدر ودر خانه
غیره گله اسپان وچراگاه معطوفست بر خیل ای بارهای از حقیقت اسپان وکیفیت چراگاه پرسیده ـ کنونت بمهر
آمدم پیش باز ❊ نمیدانیم از بداندیش باز ـ تا کنونت مضاف الیه پیش ست و باز اول بمعنی ممتاز وجدا یعنی دانیم بالفتح
باد ای نمیدانی مراحاصل معنی آنکه پیشتر بارها دیده مرا واکنون بار دیگر بمحبت وخالی سینه پیشتر تو آمده ام مرا از دشمن جدا
نمیدانی اید شمن میانگاشتی و تواند که پیش باز مرکب بمعنی استقبال کننده متقدم باشد ای کنونت مضاف الیه

پیش باز نموده شد تا کنون نت مضاف الیه پیش بازی بهر مستقبل تو آمده ام و آنانکه باز ثانی را بمعنی دوست گفته اند بی صل و بی ربط نوشته اند ـ توانم من ای نامور شهریار ٭ که اسپی برون آرم از صد هزار ـ بیار وحدت یا عظمت
ای اسپ عظیم القدر ای شناس مهتر و کهتر میدارم ـ مرا گله بانی بعقل ست و رای ٭ تو هم گله خویش داری بپای
گله بانی بپا بصدد ر و مصرعه ثانی مضمون خبر نبوی ست که کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته الحینا نکه من بکار گله هستم و
هر یک را می شناسم تو هم گله غلامان و رعایا مقرر داری باید که مثل من هر یک را شناخته باشی و ببعضی نسخ خویشتن
دار یار واقع شده است ای نگاه گله خویشتن یار دار ای هر یک را شناخته محافظت کن ـ چو دارا شنید این حکایت ز مرد ٭
نکوئیش گفت و نکوهش نکرد ـ نکوئی بکسر نون و کاف تازی بمعنی ثنا نکوهش بکسر نون و کاف پارسی سرزنش کردن
اسم ـ یعنی شین اول عاید ست بگله بان و شین ثانی مصدریست یعنی چوپان را بر نصیحت مذکوره ثنا و آفرین گفت و
سرزنش نکرد ای بر غضب نشد چنانکه شیوه ذی شوکتان ست که بحق گوئی غلامان و ملازمان بهم بر آیند و در اکثر
نسخ قدیمه معتمده لفظ نکوهیش در هر دو جا بیک صورت و لفظ کرد بصیغه اثبات یافته شد برین تقدیر هر دو شین راجع
بچوپان باشد و نکوئی اول بفتح نون قافیه و کاف پارسی ست و ثانی بکسر نون نفس کلمه و کاف تازی یعنی چوپان
را وصیت کرد که هرگز این ماجرا پیش کسی نگوئی تا خفت عقل من بعالم هویدا نگردد و او بر حسن نصیحت آفرین
کرد ـ همی رفت و میگفت در خود خجل ٭ بباید نبشت این نصیحت بدل ٭ خجل بفتح کیم و کسر دوم بمعنی شرمسار حال
ست از فاعل و مصرعه ثانی بحذف رابطه بیان گفتست این نصیحت اشارتست بآنچه چوپان بدارا گفته که چنانست
در مهتری شرط آه ـ دران تخت و ملک از خلل غم بود ٭ که تدبیر شاه از شبان کم بود ـ این بیت بیان این نصیحت نیست
چنانکه وهم بدان تسارع دارد بلکه مقوله شیخست که بیان حاصل حکایت چنانکه عادت خجسته اوست و عبد الواسع که
مقوله دارا هم روا دارد از عادت مصنف غفلت ورزیده ست از شبان ای از تدبیر شبان بضم باید خواند چه بفتح جمع
شب ست بر خلاف قیاس الا تا به غفلت نخسپی که نوم ٭ حرامست بر چشم سالار قوم ـ در جمع الا و تا از نهار برای افاده مبالغه
ست کما مر نوم الخواب غفلت سلالقوم مهتر آن ـ تو کی بشنوی ناله دادخواه ٭ بکیوان برت کله خوابگاه ـ کیوان نام ستاره
که زحل شهرت دارد و آن بر آسمان هفتم ست بکیوان ای بر آسمان کیوان بحذف مضاف یا بذکر الکین و ارادة المکان
و اینجا کنایه از کاخ بلند کله بکسر کاف تازی و تشدید لام پرده زنان که چون خانه بدوزند و قیل نیمخانه و نیز آن
متکا که بر تخت نصب کنند و قبه مثلث و سایبان در موید و مدار خرگاه نیز اینجا پشخانه یا سایبان و یا خرگاه مراد ست
و عبد الواسع اضافت این خوابگاه از قبیل علم الفقه گفته خیمه خواب شب گفته و مصرعه ثانی صفت تو ست و ببعضی
بجا برت زدی واقعست برین تقدیر حال باشد از فاعل بشنوی ـ چنان خسپ کاید فغانت بگوش ٭ اگر دادخواهی
برآرد خروش ـ تا فغانت مضاف الیه گوشت آید فغانت بگوش جزای مقدم شرط موخرست و دادخواهی یاء تنکیر

بجست

ایجان قریب وزیر ترا گر داد خواهی بدرت خروشی برآورد فغان بگوش تو رسد که نالد ظالم در دور تست * که هر جور کو میکند جور تست * کاف اول کدامیه است کاف در دور تست صفت ظالم ست که هر جور علت مثبت ست که از حاصل معنے استفهام استفاده میشود ای از ظالم که در دور تست کدام کس نالد یعنی هیچکس از مظلومان از دست آن ظالم نمی نالد بلکه هر یک مظلومان از دست تو می نالند زیرا که هر جوریکه آن ظالم میکند فی الحقیقه جور تست بدینمعنی که چون او را بمکافات خود نرسانده و در سزایش چیره دستی ننموده اند بر زیردستان ظلم میکند و آنانکه کاف اول را بمعنی هر گفته اند خبرش محذوف داشته اند ای هر که از ظالمی که در دور تست می نالد از تو می نالد چه هر جور او اگرچه اصل معنی را اداء کرده اند اما النفی ضمنے که از استفهام انکاری استفاده میشود و در تمثیل آن قاصر نگاند کور است چشم و انکرده اند که میفرماید ـ نه سگ دامن کاروانی درید * که دهقان نادان که سگ پرورید ـ کاروانی یکی از کاروان کاول یکیه است و ثانی صفت دهقان ـ دلیر آمدی سعدیا در سخن * چو تیغت بدست ست فتحی بکن ـ سخن مصدر نیست تا تیغت مضاف الیه دستست و از تیغ زبان حق گوئی یا فصاحت و بلاغت مرادست فتحی بیار غلبت ست موعظت شافیه وافیه کن و از شاه اندیشه مدار که شاه حق شنو است و تو حق گوئی ـ بگو آنچه دانی که حق گفته به * نه رشوت ستانی و نه عشوه ده * رشوت بکسر چیزیکه بکسی دهند و کاری ناحق کند کذا فی المنتخب عشوه بکسر فریب ـ طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی * طمع بگسل و هرچه دانی بگو ـ طمع بند طمع بستن امید داشتن کذا فی الشامل بر معنی اول طمع بند منادی محذوف النداء ست و دفتر ز حکمت بشو مقصود بالنداء بلا واو عطف یعنی ای طامع دفتر پر از حکمت و موعظت که با خود داری بشو ای از حق چیزی مگو و پردا مخفی نیست که بر اینمعنے تقابل مضمون مصراعین از دست برود پس وجه چه وجه است که طمع بند صیغه امر باشد و دفتر بواو عطف چنانکه عامه نسخ بران شاهد اند چه برین تقدیر لفظ طمع بند و طمع بگسل بایکدیگر ناظر باشند و کذالک و دفتر ز حکمت بشو قوله هرچه دانی بگو و هر دو خطاب بجانب نفس شیخ که خود را می گوید که سعدیا یکی ازین دو راه اختیار کن اول انکه طمع حطام دنیوی بکن و دفتر پر از حکمت و موعظت که با خود داری بشوای آنرا کان لم یکن انگار چه غرض دنیوی مر ترا از موعظت مانع آید دویم آنکه طمع را بگسل و غرض از درمیان بردار و هرچه از حکمت میدانی بلا تحاشا بگو من بعد ذالک از راه انصاف خود را بر ترک شق اول و اختیار شق ثانی می گوید ـ طمع را سه حرفست هر سه تهی * ازان نیست مرطمعانرا بهی ـ بعضے نسخ که بعد از لفظ و دفتر لفظ طمع محذوف میدارد باینمعنی که طمع بند و مسدود کن و دفتر طمع را از حکمت آب حکمت بشوای بجای طمع حکمت حاصل کن هر چند که در توجیه این بیت طمع و دستش از وجه تهی مانده الحق که شیخ راست فرموده که کثرت طمع موجب تهیدستی ست هر سه تهی ای تهی میان چه قاعده رسم الخط در نوشتن طاء و عین و میم کشاده چشم و تهی میان داشتن بر خصوصیت طمع و این بیت از قبیل ات لالست از نقش کتابی بر ثبوت مدعای چنانکه حروف طمع تهی میان هم چنان طمع از فائده خالیست ای در عاقبت دـ هیچگونه

آن در بی‌بهرگی متفق اند و از تهی خالی از لفظ مراد نیست تا وارد شود که کرم هم از لفظ خالیست بآنکه قواعد بیشمار رود عقب
دارد و ببعضے نسخ بجای طامعان طمعان دیده شد و آن بمعنی اهل طمع ست اما اختیار آنکه مزید طمع ست از قاعده خالیست
حاصل ابیات آنکه سعدی یامر شاه را بلا تحاشی از طمع حطام دنیوی تاکید بلیغ کن با این موعظت که بر اقتضای کاخ بلند
مخسپ یا بکه نزدیکتر خسپ که آوازه دادخواه بگوش تو برسد و داد نالنده از ظالم بستان که شیوه پادشاه عدل پیشه این
بوده است چنانکه گردن کش عراق که نالش مظلوم بگوشش رسیده بود که فریب خفته بود - خبر یافت گردن کشی مر عراق
که میگفت گوینده زیر طاق + مطاق کوشک کاخ که میگفت بیان کلمه این محذوفست ای شاه عراق در کوشک
شاهی چنان نزدیکتر خفته باشد به بود که از آوازه گوینده که در زیر محل نالش میکرد خبر دار دست نه شد و ببعضے نسخ
بجای گوینده مسکینے بیا دخسته واقعست. تو هم بر در هستی امیدوار + پس امید بر در نشینان برار - بیان گفت
ست در بیانی وحدت عهد بشارت بدروازه حضرت پروردگار - نخواهی که باشد دلت دردمند + دل دردمندان
برآور ز بند + ای از بند غم دل ایشان را اخلاص کن والا مضرت آن بتو عاید گردد چنانکه گفت - پریشانی خاطر
دادخواه + براندازد از مملکت پادشاه - براندازد و سر کند پادشاه مفعول برانداز دست تا اینجا مقوله گوینده
است اکنون مقوله شیخست که باز باصل مطلب عود نموده گفت - تو خفته خنک در حرم نیمروز + غریب از برون
گو بگرما بسوز + خنک در مداریه صنم بکم و فتح و دوم در اسکندری به صنم خوش باد گفتن که بتازی طوبی لک گویند
کذا فی المدار پس خنک جمله دعائیه است که مابین کلام معترضه واقع شده ای خواب نیمروز خوش باد مر ترا درست اگر از معنی
دعا مجرد باشد و بمعنی خوش قید خفته باشد لیکن لفظ خنک درین کتاب را اکثر مواضع بدین معنی ست حرم کنگ شامان
غریب عبارت از مظلومست که مفعول گوست در مصرعه اول حالست مظلوم را بگو که بیرون از حرم در گرما به تپش
آفتاب استاده سوخته و گداخته بجای یکه در نیمروز در حرم خفته باشی حاصل معنی آنکه خفتن تو به غفلت در حرم گویا اینکلام
کردنست با غریب و خود میدانی که مظلمه عظیم ست پس از خدا بترس که اگرچه غریب بر گرفتن داد این ظلم از تو قادر نیست
اما حقتعالی بر گرفتن آن از تو قادرست چنانکه گفت - ستاننده داد آنکس خدا است + که نتواند از پادشه دادخواست
داد عدل و حق چیزی ای آنکس که برای داد گرفتن از ظالمی بر در شاه رفته بگرما یا بسرما انتظار کشیده است و پادشاه
بغورش نرسیده پس این مظلمه ثانیه است از شاه بر آنکس و ازو داد گرفتن این مظلمه از شاه عاجز ست اما حقتعالی قادر ست
که در دنیا یا در عقبی آن داد از شاه گرفته بآنکس دهد هکذا ینبغی ان یفهم المرام لیلتام بالسابق کالتیام اللحمة بالمذاق و
معنی اینچنین نیست که اگر کسی از پادشاه داد ظالمی نتواند گرفت خدا تعالی داد او ازان ظالم خواهد گرفت چه این معنی اگرچه فی
نفسه درست اما با بیات سابقه مترتب نگردد - حکایت اینحکایت انتقال ست بنوع دیگر از غور به وحدت رعایا که بخشش و
دینار در ایام قحط بهشته. یکی از بزرگان اهل تمیز + حکایت کند ز ابن عبد العزیز - تمیز در اهل تمیز بود یا بود به معنی جدا کردن ست

چیز از چیزی و نیز دانش تمام کر بدان و در میان نیک بد جدا نموده شود و بعده بکثرت استعمال کسره یاء اولی بمیم داده آن را حذف
کردند ابن عبد العزیز پادشاهی بود از خلفاء مروانیه که عمر نام داشت و باتصاف احسان شهرهٔ آفاق ست - که بودش
نگینی در انگشتری * فرو مانده در قیمتش مشتری - بیان حکایت شین بودش مضاف الیه انگشتری نگینی بیاء عظمت
ای عالی قدر مصرعهٔ ثانی صفت نگین ست و بعضی نسخ غیر معتمد جوهری بجای مشتری دیده شد از جوهر تخمین خالیست
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز * دری بود از روشنائی چو روز * گفتی یعنی گویا جرم بکسر مرادف جسمست ای تن چیزی اما اکثر
استعمال جرم در علویات آید چنانکه جسم در سفلیات کثیر ست پس اختیار جرم شارتست بآنکه آن جواهر از معادن کوهستان
نبود که چندان تابناک نباشد بلکه کوکب دری بود که شب را مثل ماهتاب روشن میساخت گیتی فروز صفت جرم ست در بفتح
دال و یاء عظمت ای دروازه فراخ یعنی گویا آن تن روشن کنندهٔ گیتی دروازهٔ فراخ از روشنائی بود که بر عالم کشاده بود
و شب تاریک از پرتو آن روشن میشد چنانکه روز در دروازه روشنائی بر عالم می کشاید مولنا عبد الواسع گفته که بعضی نسخ
معتمده صحیحه بجای کلمهٔ از در ظرفیه روشنائی مضاف الیه روز دیده شد بدین صورت دری بود در روشنائی روز پس در بصورت
در ضم دال باید خواند بمعنی لؤلؤ و اطلاق در بجواهر کانی شائع ست ای آن جرم گوهری بود در روشنائی روز ای روشنائی
کامل همچون روشنائی روز و این در محاوره پارسیان شائع ست چنانکه گویند که این در صفائی لؤلؤ ست بدین معنی
که همچون لؤلؤ صافست انتهی و اگر روز بمعنی آفتاب گیریم چنانکه بعضی نوشته نظر بلفظ جرم انسب افتد ای جوهری بود مثل آفتاب
در روشنائی اما این احداث لغت ست که بدین معنی در لغت نیامده والله اعلم قضا را در آمد یکی خشک سال * که شد بدر
سیمای مردم هلال - قضا را ای از ارادهٔ خداوند تعالی کذا فی الکشف ازین جا معلوم شد که کلمه را بمعنی با سببیه است
و بعضی بمعنی از گفته ای از ارادهٔ الهی و حقیقت این هر دو معنی نیست که را بمعنی برای است خشک سال سالیکه باران
نبارد و قحط سیما بالکسر نشانی که بدان صلاح باطن معلوم شود و بمعنی روی آید کذا فی المؤید بدر سیما باضافت تشبیهی
ست ای سیما و روی مردم که مثل ماه چهارده هم بود در فراخی و نوا هلال ماه شب اول ای روی تازه و فربه مردمان از
شدت قحط خشک و نزار گشته بود - چو در مردم آرام و قوت ندید * خود آسوده بودن مروت ندید - چو بیند کسی
زهر در کام خلق * کیش بگذرد آب شیرین بحلق - این بیت مقوله شیخ ست در بیان احوال کریمان و دوستداران
خلق کس لا نوت مقابل ناکس خلق اول بخاء معجمه و ثانی بحاء مهمله و شین کیش مضاف الیه حلق و نوشین منسوب بنوش بمعنی
چیزی شیرین نیست آب نوشین آب شیرین و ما ضمه و نظر بزهر خالی از ایهام نیست چه نوش بمعنی تریاق هم آمده است حاصل
آنکه از غصه دیدن زهر بدهان مردم آب نوشین در گلوی مسدود میشود ای نمیرود - بفرمود بفروختندش بسیم * که رحم
آمدش بر فقیر و یتیم - شین اول عاید نگین ثانی راجع با بن عبد العزیز ای پرستاران را بفروختن حکم کرد و
ایشان بفروختند - بیکهفته نقدش بتاراج داد * بدرویش و مسکین و محتاج داد - نقد کنایه از سیم که در قیمت نگین

گرفته بودند و مصرعهٔ ثانی تفسیر تاراج داد لست درویش فقیر یکه زیاده از قوت ندارد و مسکین آنکه چیزی ندارد یا علی العکس محتاج
نیازمند فتادند در وی ملامت کنان ✽ که دیگر نیاید بدستت چنان ـ ای خصوصت یادکردند جنابه ضمیر این چون آن نگین فروخته
این چنین فَاسْتَقَامَتِ الْقَافِيَةُ و دیگر نیاید بیان ملامت ـ شنیدم که میگفت باران دمع ✽ فرو میدویدش بعارض چو شمع
دمع آب چشم و باران عبارت از کثرت او شتین دویدش مضاف الیه عارض که بمعنی رخسار است چو شمع ای چنانکه بوقت جستن آب
بر عارض شمع ـ که زشت است پیرایه بر شهریار ✽ دل شهری از ناتوانی فگار ـ بیان گفت مصرعهٔ ثانی حال شهری
یا النسبت فگار بکسر کاف پارسی مخفف افگار یعنی ریش و مجروح رشیده ـ مرا شاید انگشتری بی نگین ✽ نشاید
دل خلق اندوهگین ✽ اندوهگین غمناک چه گین همچون ناک مغید معنی الضاف چیزی بچیزی است ـ خنک آنکه آسایش
مرد و زن ✽ گزیند بر آسایش خویشتن ✽ مقولهٔ شیخ است در بیان حاصل حکایت ای خوش باد مرد و زن عبارت از تمام
خلق چه ذکر ضدین مغید معنی شمول است عند هم گزیند ای مقدم دارد ـ نکردند رغبت هنرپروران ـ بشادی خویش
از غم دیگران ـ بشادی متعلق برغبت و کلمهٔ از متعلق بمحذوف است بجائیکه از غم دیگران غافل و بی پرواه باشند
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر ✽ نپندارم آسوده خسپد فقیر ✽ ای غربا رعیت انتقال است از ترک آسایش و بر ترک آسایش
خواب ـ وگر زنده دارد شب دیرباز ✽ بخسپند مردم بآرام و ناز ـ فاعل دارد ملک است دیرباز بکسر اول یا مجهول و با موحده دیر
حرکت چه باز بمعنی حرکت است و بمعنی دراز هم آمده کذا فی الرشیدی و در سروری است دراز و درازی مدت و زرا نیز
هم گویند انتهی اینجا بمعنی دراز صفت شب است یعنی اگر ملک شب دراز زنده دارد تمام شب بیدار باشد و حراست خلق
از دزدان و مفسدان کند تا از خوش است و مولنا عبد الواسع دیرباز را مدت دراز گفته و معنی چنین کرده که اگر ملک وقت
شب تا دیر و مدت دراز بیدار باشد در دفع آزار مردم این معنی بر تقدیری راست آید که شبی بیا تنکیر باشد چنانکه در بعضی
نسخ است پس بنا عظمت باشد شبی دراز را مدت دراز زنده دارد ای اکثر شب بیدار باشد بر تقدیریکه شب بی یا است
چنانکه در عامهٔ نسخ است چه گوشه و بر عارف سالیت مخفی نخواهد بود که برین تقدیر کسرهٔ شب را وجهی نباشد پس اولی همان
معنی است که گفته شد چه موصوف مقدم را بکسر خواندن و یا تنکیر بدو لایق نمودن هر دو درست و بعضی شراح دیرباز را
بیا حطی نوشته است یعنی دیر حرکت و بسیار گردنده که حالست از ملک ای بیدار باشد بحالیکه در شب چوکیداری و کوتوالی
میکند انتهی که برین معنی کسرهٔ شب را وجهی نباشد شاید این شارح را و عبد الواسع را شب بی یا در هیچ نسخه بنظر نیامده و الله
اعلم ـ بحمد الله این سیرت و راه راست ✽ اتابک ابوبکر بن سعد راست ـ اتابک لقب بادشاهان شیراز چنانکه گفت
کس از فتنه در پارس دیگر نشان ✽ نه بیند مگر قامت مهوشان ـ پارس را ساکن باید خواند که از برای ضرورت
شعر بسا الفاظ در اصل متحرک بوقف در آخر آمده اند چنانکه از دوده در کما حقه فی موضعه پس بفتحه را خواندن غلط است
چه وزن کتاب هم شکسته گردد مهوشان خوبان که در حسن و جمال مانند ماه اند ای در ملک شاه ابوبکر هیچگونه بلائی نیست

مگر قامت بتان که فتنهٔ عشاق اند و این معنی از آثار آسایش تمام است همین پنج بیتم خوش آمد بگوش * که میگفت گوینده‌ای خوب دوش * این بیت دلیل مگر قامت مهوشان است میم مضاف الیه گوشست که می گفت صفت پنج بیت است خوب بمعنی فصیح صفت گوینده است دوش بمعنی شب گذشته و در بعضی نسخ بجای همین یکی واقعست مولنا وسع گفته که لفظ یکی بر سبیل تکیه کلام آورده ای معرا ست بی ارادهٔ معنی در محاوره فرس مستعمل میگردد خصوصاً درین کتاب کامل نصاف چنانکه بار بار بتفحص مخفی نیست و آن پنج بیت اینست **قول** مرا راحت از زندگی دوش بود * که آن ماه رویم در آغوش بود - آن ماه رویم اشاره بمحبوب خود کرده است میم مضاف الیه آغوش ای در کنار من بود - مر او را چو دیدم سر از خواب مست * بدو گفتم ای سرو پیش تو پست - کلمه را مفید معنی اضافت است یعنی چون او را سر از خواب مست دیدم پیش تو پست بنا بر راستی و بلندی قامت آن ماه رو - دمی نرگس از خواب مستی بشوی * چو گلبن بخند و چو بلبل بگو - دمی بیار وحدت گلبن درخت گل شگفته باشد ای باطوار معشوقانه جلوه کن بگفتار دلکش زبان را بر گشا چه می خسپی ای فتنهٔ روزگار * بیا و می لعل نوشین بیار - لفظ می اضافت است بلعل کنایت از کلام کردن دلاویز و لعل نوشین عبارت از لب ماه روی حاصل آنکه کلام شیرین و دلکش را بیار و بمن کلامی کن چنانکه در بیت سابق می آید و تواند که می لعل ترکیب توصیفی باشد الیسراب سرخ و نوشین کن که آزرده بیارد آن کنایت از عیش و عشرت است بعاشق نه معنی حقیقی چه شاه ابو بکر بنیاد بدعت را از جهان کنده بود والله اعلم بالصواب - نگه کرد شوریده از خواب مست * مرا فتنه خوانی و گوئی مخسپ - شوریده پریشان و دیوانه مزاج و عاشق را مست و خجل کذا فی المؤید اینجا معنی پریشان و مست ای بجایکه از غلبهٔ خواب مست بود و مخمور مخسپ صیغهٔ نهی است از خفتن بر خلاف قیاس چه نهی از آن مخسب آید حاصل جواب آنکه چون مرا فتنه مقرر کرده پس مرا از خفتن منع مکن چه فتنه خفته بهتر است از بیدار - در ایام سلطان روشن نفس * نه بیند دگر فتنه بیدار کس - مقولهٔ شیخ است روشن نفس بنا بر عدل و غور پرداخت رعایا و پرورش مساکین و دگر فتنه ای دیگر بجز فتنهٔ مهوشان چون شیخ ابوبکر را درینجا در باب غور پرداخت رعایا و زنده داشتن شبهای دراز بپاسبانی خلایق مر غضب فرموده حال آنکه در اول کتاب او بریاضت کشی بشب مبالغه نموده آمده است و معلوم است که پاسبانی از عبادت مانعست پس شیخ ره بدل اندیشید که مبادا که شاه معترض شده بگوید جمع آن دو امر از جمله محالات است مرا آن بهتر که سلطنت را ترک داده بکنج عبادت بنشینم که مرا این سلطنت را بقائی نیست و دولتی همچون دولت عبادت شیخ در باب جواب این معنی از اخبار پیشین نقل آورده تا بدل شاه گردد - **حکایت** در اخبار شاهان پیشینه هست * که چون تکله بر تخت زنگی نشست تکله بضم و قیل بالفتح نام بادشاهزاده پسر بادشاه زنگی که بیست سال ملک راند کذا فی رشحات الفنون - بدوران کس نیازرد کس * سبق برد با خود همین بود و بس - سبق برد صدر است و ضمیر که بتکله عاید باشد محذوف

ای بلند همتی از شاهان دیگر همین بود که بعهد او کسی از کسی آزرده نشده بود و کلمهٔ پس از تتمهٔ کلام است شامل و السلام
و بعضی شراح بجای همین نوشته که از زواید است و معنی کرده که از شاهان هم‌عصر خود سبقت برده بود بعد از استحکام
ممالک با خود همین بود ای مشغول با خود و بس ای پروای دیگر نداشت و لا یخفی ان هذا المعنی مبنیٌ علی وجود العاطف علی
قوله با خود و لم یوجد فی شیء من النسخ مع ان هذا المعنی لا یلائم السابق و السیاق * چنین گفت یکره بصاحبدلی *
که عمرم بسر رفت بیجا حیلی . یکره یکبار کذا فی القنیة صاحبدلی بیدار، و حد حاصل بیارنگیر بسر رفت با آخر رسید
بخواهم بلنج عبادت ای شصت * که در یابم این پنج روزه که هست . که برای تعلیل است پنج روز کنایه از مدت اندک
بود به چهار و پنج تا ده تعبیر کنند و کثیر و بسیار به پنجاه و هفتاد و صد و هزار عبارت آرند کما لا یخفی علی ارباب
تفحص چو می بگذرد ملک و جاه و سریر * نبرد از جهان دولت الا فقیر . ای دولت جاوید فقیر مرتاض راست
نه سلاطین و دنیا را . چو بشنید دانای روشن نفس * به تندی بر آشفته کای تکه بس * روشن نفس روشن دل که نفس
مطمئنهٔ اولیا و انبیا، بانوار الهی منور باشد یا روشن دم و سخن اولیا بجدی موثر باشد که دل سامعان بشنیدن آن منور باشد
به تندی بخشم بر آشفت تغیر الحال گردید کای بیان گفت محذوفست بس ای از این گفتار بس کن . طریقت بجز خدمت
خلق نیست * به تسبیح و سجاده و دلق نیست . ای راه سالکان که موصل الی الحق است خدمت خلق است و بس به داشتن
تسبیح هزار دانه و مصلی و خرقه منوط نیست حاصل آنکه طریقی که بزودی تمام بخدا رساند خدمت است که سلطنت حاصل
آید پس تو بر تخت سلطانی خویشتن باش * با خلاق پاکیزه درویش باش . اخلاق پاکیزه عبارت از ذکر و فکر و شکر
و خلوت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدینها موصوفست درویش است اگرچه در
تا آخر عبارت که در گلستان مذکور است و تواند که از اخلاق پاکیزه صدق و ارادت مراد باشد چنانکه گفت * بصدق
و ارادت میان بسته دار * ز طامات و دعوی زبان بسته دار . صدق راستی در گفتار و درستی در کردار ارادت خواهش
در تحصیل مرضیات حقتعالی میان بمعنی کمر طامات سخنهای بیهوده از جیب و رست یعنی اقوال پراگنده و قیل سخنان
رزانده و خوشنما کذا فی المدار زیرا که . قدم باید اندر طریقت نه دم * که اصلی ندارد دمی بی قدم . قدم مراد از عمل
بر وفق سیرت اولیا و دم عبارت از لاف و گزاف که برای تعلیل اصلی بنیاد و استحکام ای بنیاد و طریقت اولیا،
عملست نه قول چه فواید و منافع این راه عاملان است نه مدعیان بیخبر را . بزرگان که نقد صفا داشتند * چنین خرقه
زیر قبا داشتند مقولهٔ نخست نقد صفا اضافت بیانی و نیز صفا عاجل چه نقد را در مقابله نسیه آرند چنین خرقهٔ گدایی
ای اعمال و اخلاق پاکیزه اشارت بقول سلف کم من مومن فی قباء و کم من کافر فی عباء چون شیخ ره فواید جهانگیر
را بیان فرمود که خدمت خلق که اقرب طرقست در سلطنت بهم رسد خواست که بعدم حب جاه و غرور ملک اتی هم
موعظت کند ای سلطنت را نه بالکلیه ترک باید داد و نه یکبارگی دل بر باید نهاد پس چنانکه بعضی اول حکایت

در موعظت و هوشیاری آورده است کذا کرمعنی ثانی **حکایت دیگر** در موعظت پیری با پیری آورده
نکته سیاتانا - شنیدم که بگریست سلطان روم * بر نیک مردی ز اهل علوم - بر بمعنی پیش مردی بیاء وحدت - که پایابم
از دست دشمن نماند * جز این قلعه شهر با من نماند - بیان گفت محمد قسمت پایاب با اول فارسی آبی که مردم
بغیر کشتی از آن توانند گذشت و غرق نشوند و نیز بمعنی طاقت چنانکه گویند فلان پایاب ندارد یعنی طاقت ندارد
و قیل گرداب کذا فی المدار اینجا بمعنی طاقت است ای از دشمن بجان آمده ام مولینا عبدالواسع بمعنی جای گفته
که در وی پای توان نهاد و باستقلال و جمعیت خاطر توان نشست یعنی از غلبهٔ دشمن و دست تعدی آن جای نشستن
و ماندن با فراغت و جمعیت مرا نمانده است انتهی کلامه بما ناکه این معنی از مصرعهٔ ثانی استغنا نموده است والا
پایاب باین معنی در لغت یافته نشد - بسی جهد کردم که فرزند من * پس از من شود سر در انجمن - جهد بفتح کوشش و سختی
بسیار کشیدن و به ضم طاقت کذا فی الکشف - کنون دشمن بدگهر دست یافت * بر دست مردی و جهدم نتافت
دست اول بمعنی قدرت و دست مردی و جهد باضافت بیانی جهد بفتح در بیت سابق باید خواند و در اینجا فتح و ضم هر دو
جائز است - چه تدبیر سازم چه درمان کنم * که از غم بفرسود جان در تنم - میم مضاف الیه جان است فرسود از
کهنه شدن و کاهیدن و خلل پذیرفتن کذا فی المدار ای تدبیری بمن بیاموز که از تدبیر چاره ندارم چه از غم آه
برآشفت دانا که این گریه چیست * برین عقل و همت بباید گریست - برآشفت بهم برآمد و گفت که این گریه چیست
بلکه بر عقل و همت خود گریه کن چه هر دو نقیص داری زیرا که نشان عقل کامل آنست که دنیا فانی داند و هیچ چیزی
اعتماد ندارد و نشان همت عالی آنکه بکار عقبی پردازد که فردا بکار آید - برو ای برادر غم خویش خور * که از عمر بهتر
شد و بیشتر * که علت رفت و شد بمعنی رفت است بهتر و اکثر از عمر که ایام جوانی و هنگام کامرانی بود گذشته است و اندکی مانده و بعضی
نسخ مصرع مپز دیگ سودا ز بهر پسر - و مپز صیغه نهی از پختن سودا اندیشه کذا فی القنیه - ترا اینقدر تا بمانی بس است
چو رفتی همین جای دیگر کس است - اینقدر که یک قلعه و شهر بدست داری - اگر هوشمند است گر بی خرد * غم او مخور
کو غم خود خورد - ضمائر غائب راجع اند بفرزند سلطان روم - مشقت نیرزد جهان داشتن * گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
این بیت با دو بیت لاحق مقولهٔ نخست در بیان حاصل حکایت و تواند که از مقولهٔ ناصح سلطان روم باشد و
ابیات باقیه و **داستان** مقولهٔ نخست مشقت مضاف بجهان داشتن از زیدن سزیدن و لائق بودن
کذا فی الشامل مصرع ثانی علت نیرزد است و هم اشارت به بیان مشقت جهانداری که جنگ کردن با دشمن است یعنی به ضبط
آوردن ممالک ملک هنوز هست چه اول آن گرفتن به تیغ است و آخر آن گذاشتن به دریغ پس آنچه گذاشتنی باشد در آن
چندان رنج نباید برد که هر چه دیر نپاید دل بستگی را نشاید - کرا دانی از خسروان عجم * ز عهد فریدون و
ضحاک جم - کرا کدام کس را عجم بفتح ضد عرب و در اصل لفظ عجم به بلاد ایران متعلق است چنانکه شیخ نظامی در مقامی

که اسکندر مر روشنک دختر دارا را در نکاح آورده فرموده است ؎ بملک عجم بست کابین او ۔ و هذا المراد ههنا
فریدون بادشاه ایران زمین ابن اتبین که ضحاک را کشته بود و ضحاک بالفتح و تشدید بادشاه که خواهر زاده شداد
بن عاد بود و ضحاک در اصل ده آک بود که عربیان آنرا تعریب کرده ضحاک خوانند و آک بمعنی عیب است چون ده
عیب بود بدین لقب ملقب شد اول زشتی روئی ۔ دوم کوتاهی قد ۔ سوم بسیاری نخوت چهارم بیشرمی ۔
پنجم بسیار خواری ششم بد زبانی هفتم کثرت ظلم و هشتم شتاب آزردگی ۔ نهم دروغگوئی ۔ دهم بد دینی و نزد
بعضے بیخردی و مدت بادشاهی او هزار سال بود و صاحب قاموس گوید مادرش جنیه بود کذا فی الرشیدی جم مخفف
جمشید است و چون با خاتم و بلقیس و مور و ماهی و امثال آن مذکور گردد سلیمان مراد باشد و اگر با آئینه و سد و آبحیات
و خضر و امثال آن باشد سکندر ذو القرنین مراد باشد و اگر با جام و شراب آید جمشید بادشاه که حکیم پیشه بود مراد
باشد که آنهم ایرانی باشد این ۳ ملوک بنابر عطف و شوکت کامله از دیگر ایرانیان عظیم الشان بود ۔
که در تخت و ملکش نیامد زوال ✽ نماند بجز ملک ایزد تعال ۔ مضمون این بیت مفعول ثانی دانیست ای کدام بادشاه را
از بادشاهان عجم که مذکور شدند متصف این صفت دانی که در تخت او یا ملک و شاهی هر یک را زوال نرسیده است پس
حال هر بادشاه حال و استقبال همین است و ملک بے زوال ایزد تعال را مسلم است تعال مختصر تعالی ثنا را ایزد ۔ کسی
جاودان ماندن امید نیست ✽ که بینی کسی جای جاوید نیست ۔ کلمه را که علامت مفعولیت بود از لفظ کسی در
هر دو جا محذوف است و مصرعه ثانی علت اول است ۔ برین پنج روزه اقامت مناز ✽ بیندیش و تدبیر رفتن بساز ✽
پنج روزه عبارت از مدت قلیله اقامت ماندن مسافر چند روز در شهر تدبیر رفتن با عمال صالحه پرداختن و توشه
اعمال صالحه ساختن ۔ کرا سیم و زر ماند و گنج و مال ✽ پس از وی بچندین شود پایمال ✽ و زان کس که خیری بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان ✽ این بیت دو متعاطف علت تدبیر مرگ ساختن است کرا مختصر هر کرا چندین بیار
مجهول بمعنے چند روز روان در مصرعه اول بمعنے جاری صفت خیر است و ثانی بمعنی جان و تکرار قافیه بدو معنی
جائز است و خیر روان مثل چاه و مسجد و پل و مهمانسرای و مدرسه علم دمادم بالفتح هر دو دال بمعنی دمبدم و بهر دم
زدنے و بضم هر دو دال پیاپے کذا فی الشامل شین رحمتش مضاف الیه روان حاصل معنے آنکه هر که با عمال صالحه نپرداخته
است و توشه مرگ نساخته و سیم و زر و مال گذاشته هم اسباب پس از مرگ او در چند روز پایمال گردد و هم نشان
او از جهان برود و هر که از وی صدقات جاریه باقی مانده است مردمان بسبب انتفاع از آن صدقات ساعت
بساعت رحمت و درود بجان او می فرستند ۔ بزرگی کز و نام نیکو بماند ✽ توان گفت با اهل دل کو بماند ۔ زنظاهر
بین و بنا کو مختصر کز او راجح است ۔ بزرگی و احسان الا تا درخت کرم پروری ✽ گر امید داری کز و بر خوری
تا برای تاکید است بمعنی البته درخت کرم پروردن آن عبارت از اهل و نیکوئی کردن است با خلاق بهر حال کرد

ای از وخت کرم - کرم کن که فردا چو دیوان نهند ✤ منازل بقدر احسان دهند - فردا روز قیامت فاعل نهند فرشتگان
ای چون اعمال بندگان را وزن کنند و فاعل دهند فرشتگان یا وکیلان قضا و قدر منازل مراتب علیا آخرت و قرب
حقتعالی پس یکی را که سعی قدم بیشتر + بدرگاه حق منزلت بیشتر ✤ قدم بقلب اضافت ای قدم سعی بیشتر در
مصرعه اول با باء پارسی ست و در ثانی بباء تازی یعنی کسی را که قدم سعی در احسان و کرم از دیگران بیشتر
و سابق ست منزلت او بدرگاه حقتعالی از دیگران بیشتر و افزون ست اشارت بکریمه لَا يَسْتَوِي الْقَاعِدُونَ
مِنَ الْمُؤْمِنِينَ غَيْرُ أُولِي الضَّرَرِ وَالْمُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ فَضَّلَ اللَّهُ الْمُجَاهِدِينَ
عَلَى الْقَاعِدِينَ دَرَجَةً و مولنا عبد الواسع یکی را سعیش نوشته و گفته که شین در معنی مضاف الیه قدست
و عائد بیکی ای یکی را که در سعی قدم از دیگران بیشتر فالعبارة علی هذا صیاغة عن القلب - یکی باز پس خائن خور مساک
نیاید همی مزد ناکرده کار - واین بیت بحذف حرف عطف معطوفست بربیت سابق باز پس کاهل که در اعمال
و احسان دیگران پس مانده باشد خائن از خونست بفتح بمعنی سست کذا فی المنتخب و یا از خیانت که کنایه از
ظلمست چه خلائق و ایزد تعالی ستمند پس بر ایشان تعدی کردن خیانتست یکی مبتدا موصوفست باز پس آه
صفت او ست نیاید خبر مبتدا یعنی ثواب مراتب علیا بیکار کردن نخواهد یافت - بهل تا بدندان گزد پشت دست
تنور چنین گرم و نان در نبست - بهل بحذف بین بگذار کذا فی الکشف و خطاب عامست ای باز پس خائن را بکام خویش
بگذار تا در عاقبت افسوس خورد - زیرا که تنور آه تنور گرم عبارت از توفیق احسان و قدرت عمل نیک در دنیا برای عظمت
و بعضی نسخ نانی نبست و هست نانی بیای تنکیر مفید معنی عموم ای یکتا نرا هم تنور مربوط نکرده - ندانی که غله بر داشتن
که سستی بود تخم ناکاشتن ✤ ندانی بطریق استفهام و خطاب عامست و این بیت بیان خسران خائن ست
و بعضی ندانیست و فاعلش خائن ای باز پس خائن که از کار کردن نشسته است آیا نمیداند آه کاف مصرعه ثانی
داخلست بر مفعول ندانی چنانکه قاعده است که مفعول دانستن جمله و منعقده کافی بران داخل کنند که غله برداشتن
ظرف ندانی ست ای بوقت برداشتن غله زراعت میدانی و گهی بیای نوشتن که در عامه نسخ غلطست لسبب دانستن
اینست بوقت غله برداری بطریق فلانست که بعاقبت کار ز سستی خود متنبه شده پشیمان شوند از ان
حاصل ابیات آنکه قرب حقتعالی نصیب عاملان کرم پیشه است کاهلان جفا اندیشه و حکایت هم برین معنی ایراد
یافته که بادشاه ظالم هرچند خواست که عابد مرا بدستگیر دعا بدو او هرگز بدستی نگرفت و از قرب حقتعالی محروم
ماند چه هر گاه ظالمان را پیش اولیا که دوستان حق اند رتبتی نیست پیش حقتعالی چگونه مرتبتی دارد **حکایت**
خردمند مردی در اقصای شام + گرفت از جهان کنج غاری مقام - مرد و غاری بیای وحدت اقصا کنارآه
کذا فی النصاب - بصبرش در ان کنج تاریک جای ✤ بگنج قناعت فرو رفته پای - شین صبرش مضاف الیه پاست

که در مصرعه ثانی واقعست کنج اول بالضم کاف تازی بمعنی گوشه و ثانی بالفتح کاف پارسی بمعنی خزانه هست و تاریک
جا بدل کل کنج هست و فائده ابدال اشعار هست بآنکه جای خزانه در تاریکی باشد و قناعت را گنج بملاحظه حدیث شریف
گفته که القناعة کنز لا یفنی و القناعة قطع الطمع عن الخلق و عدم الحرص علی الاکتساب للمال حاصل آنکه بسبب صبر
کردن در انجای تاریک یاد او بگنج فرو رفت ای بصفت حمیده قناعت متصف شد . شنیدم که نامش خدادوست بود
ملک سیرت و آدمی پوست بود . ای بصورت آدمی بود اما بسیرت و خوی فرشته بود جای از حرص و هوا و هوس
مشغول بذکر خدا تعالی و بس . بزرگان نهادند سر بر درش * که در می نیاید بدر ها سرش . بزرگان اهل الله
و طالب حقتعالی یا دولتمندان عالم چنانکه عادت شیخست که از منعمان به بزرگان عبارت میکند و هو الانسب
ههنا که حاصلست و کلمه در زایده ای از این معنی که از درهای خلائق مستغنی بود لاجرم خلایق بدرش رجوع آورند
تمنا کند عارف پاکباز * بدریوزه از خویشتن ترک آز * چو هر ساعتش نفس گوید بده * بخواری بگرداندش ده بده *
این بیت مقوله شیخست در حسب حال عارفان متوکلان علی الله تمنا آرزو بردن عارف خداشناس پاکباز مرکبست
از پاک که بطریق مجاز بمعنی همه و تمام مستعمل هست و از باز که اسم فاعلست از باختن و معنی ترکیبی آنکه تمام اشیا
او هر چه در ملکش بود بقمارخانه بیازد و صرف کند و نیز عاشقی که در عشق از یار خود حظ خویش نخواهد و بمعنی مجرد
و زاید کذا فی الشامل اینجا معنی اخیر مراد است و دریوزه و دریوزه گدائی و ترک آز مفعول تمنا کند است مولانا
عبد الواسع فرموده یعنی عارف پاکباز که نظر او بذات حقتعالی و رضامندی و خوشنودی او سبحانه هست و دور شدن
صفت حرص و طمع را از نفس خود بالتماس و دعا از جناب حقتعالی در خواست میکند اللهم ارزقنا القناعة انتهی کلامه
نمیح عدم ملائمة بالبیت الثانی پس ظاهر آنست که این بیت بیان عادت اهل الله هست که اول نفس را در گدائی از
خلق خوار سازند پس از آن خلوت گیرند تا آنکه خلائق بدر ایشان رجوع آرند و آن عارف شامی همچنین کرده
باشد و شین ساعتش الخ عاید به پاکباز هست و شین گرداندش عاید بنفس معنی آنکه چون نفس از زاهد مراد خود بکامرانی
میطلبید زاهد او را بخواری و حرمان در دهات و قریات میگرداند اما به مطلوبش نمیرساند تا آنکه نفس او پشیمان شده راضی
بخلوت و قناعت گردد و تواند که بیت ثانی شرط موخر باشد و قوله بخواری بحذف عطف و هر دو شین عاید بپاکباز و
بیت اول جزا مقدم شرط باشد حاصل معنی آنکه چون نفس از پاکباز کام خویش میطلبید بجدیکه برای تحصیل آن زاد پاکباز
را بقریات میبرد و خواهد که خوارش کند عارف پاکباز بخلاف نفس از گدائی بخلق بگدائی خلاق رجوع آرد و سؤال از
خداوند تعالی ترک حرص بمجاهده و عزلت گزیند بل هذا هو الانسب بالمقام لان العابد المذکور بعد اختیار العزلة
لم یحم حول القری اصلا لا لطمع المال و لا لاذلال النفس . در آن مرزکان پیر هشیار بود * یکی مرزبان ستمگار بود *
مرزبان مرزوان کلاه بفتح بازا موقوف زمین دار و نگهبان ابرهیمی و جهانگیری یعنی بادشاه و حاکم گفته

که بر ناتوان راکه دریافتی * ببسیر پنجگی پنجه برتافتی ـ این صفت مرزبانست سرپنجگی ـ و حوالوستی مراد از مردم آزاری و تیین راجع بنا توان ـ جهان سوز بیرحمت خیره کش ـ زتلخیش روی جهانی ترش ـ خیره کش بضم کاف تازی ضیف کش و بے محابا آزار رسانده و سرکش کذا فی المدار و الرشیدی جهلنے بیار نسبت ای از بد که بی محابا در پے آزار مردم بود روی جهانیان ترش بود ـ گروهی بماندند مسکین و ریش * پس چرخه نفرین گرفتند پیش * نفرین دعای بدکه بتازیش لعنت گویند کذا فی الشامل گروهی بیا وحدت عبارت از گروه زنان که برآمدن ایشان از مساکن و منازل خود مقدور ایشان نبود حاصل آنکه زنان بیوه که بر ارتحال قادر نبودند چرخه میگردانیدند و بمحنت و مشقت عمر گذرانیدند و بران ظالم لعنت میکردند و ایراد لفظ پیش و پس محض از برای ظرفیت است و در اداے اصل مقصود دخلی ندارد چه نفرین ایشان مخصوص بوقت چرخه گردانیدن نبود ـ گروهی برفتند زان ظلم و عار * ببردند نام بدش در دیار ـ و به بعضی نسخ گروهی دگر واقعست ای گروه مردان که بار تحال قادر بودند بسبب آن ظلم و تعدی و عار و جور کشی و زبونی جلاوطنی اختیار کردند بدانکه به بعضی نسخ اینجا این بیت یافته شد ـ ازان رنج زاهد چو آمد ستوه * گرفتار غم شد دران غار کوه ـ بر عارف مخفی نخواهد بود که بسیاق و سباق چندان ملایمت ندارد و همانا که از ملحقاتست حاصل ابیات آنکه مردان و زنان از دست تعدی او بجان آمده بودند زیراکه ـ ید ظلم جائیکه گردد دراز * نه بینی لب مردم از خنده باز ـ جائی بیا موصوله باز گشاده ـ بدیدار شیخ آمدی گاه بگاه * نکردی خدادوست در وی نگاه ـ فاعل آمدی مرزبان ستمگار ـ ملک نوبتی گفت اے نیکبخت * بنفرت ز من در مکش روی سخت * مرا با تو دانی سر دوستی ست * ترا دشمنی با من از بهر چیست دوستی و دشمنی بیا مصدری سر دوستی خیال محبت ـ گرفتم که سالار کشور نیم * بعزت ز درویش کمتر نیم ـ گرفتم ای فرض کردم که شاه نیستم اما بعزت آه ـ نگویم فضیلت نهم بر کسی * چنان باش با من که با هر کسی ـ نهم مرکب از نه که صیغه امر ست و از میم متکلم که مفعول اوست ای میگویم ترا که بر دیگران در تعظیم و اکرام مرا زیادتی بنه بلکه میگویم که چنان آه و آنانکه نهم را بمعنی سپدارم گفته اند مصرعه ثانی را از معانقه مصرعه اول در انداخته اند شنید این سخن عابد هوشیار * برآشفت و گفت ای ملک گوشدار * وجودت پریشانی خلق زوست * ندارم پریشانی خلق دوست ـ زوست ای از وجود تو مصرعه ثانی بحذف حرف عطف بر اول معطوفست و این بیت بشکل اول بلکه وجودک تشتت الخلق و تشتت الخلق غیر محبوبی نتیج وجودک غیر محبوبی ـ تو با آنکه من دوستم دشمنی * نه پندار دوستدار منی ـ انکه عبارت از خلق دشمنی و دوستی هر دو بیا خطاب مصرعه ثانی تفریعست بر اول و این بیت جواب قول ستمگارست که مرا با تو دانی آه بود چنانکه بیت سابق جواب قول او ست بنفرت ز من در مکش روی سخت اکنون بجوابے دیگر او را از خود میراند که چرا دوستدارم با طن منت * چو دانم که دارد خدا دشمنت *

زبردستی و مردم آزاری

تا دوستان ببوسند. دشمن را معجوب ساختن دوست کنایت از صحبت داشتن وانده و بوسه بر روی دشمن گیا اقل ست دشمن مفعول اول دل دار دود دشمن مفعول ثانی - بده بوسه بر روی من دوست را ٭ بر دو دوستداران بن دو ستدار
را داد تو او دوست یعنی مانند ذات او بدل صیغه امر ست و دوستداران کنایت از خلائق ست چه دوستدار اگاهی بر محب
وگاهی بر محبوب اطلاق میکنند و اینجا بمعنی محبوب ست - خدا دوست را گر بدرند پوست ٭ نخواهد شدن دشمن دوست
دوست - این بیت از تتمه کلام عابد ست کما هو الظاهر من کونه مسمی بهذا الاسم و تواند که مقوله شیخ باشد و بیان
حاصل حکایت پس خدا دوست یعنی توصیفی باشد ای اهل السنة بمعنی علمی که نام عابد مذکورست بدرند پوست ای او را بدو
شدن بظاهر و بروی این چنین چه کنند دشمن دوست بترکیب اضافی عبارت از ستمگارست چه او با دوست عارف
که عبارت از یا ذات حقتعالی باشد دشمنست چه در حق خلق آزار میجوید و با خدا راه خلاف میپوید و لفظ دوست
ثانی خبر شدنست ای الیصیر عدو الصدیق صدیقا حاصل آنکه مرد عارف مرد دشمن خداوند و خلق را بدوستی نخواهد گرفت
اگرچه پوستش بدرند عجب دارم از خوابِ آن سنگدل ٭ که خلقی بخسپند ازو تنگدل - خلقی بیار عظمت تنگدل اند و غمگین بسبب
ظلم او تا هنر داری و عقل و هوش ٭ به حلم و ترحم میان بند و گوش - تا رینجا بمعنی البته و ترجمه حتی هر دو درست
آید کوش صیغه امر ست **موعظت مهان** زورمندی مکن بر کهان ٭ که بر یک نسق مینماند جهان - مهان بکسر میم
الف ندا یعنی ای بزرگ کذا فی الشامل کهان بالکسر جمع که است که در مقابله مه واقع ست یعنی ای قوی دست و
توانا بر کهتران و ناتوانان زورمندی مکن زیرا که بر یک نسق آه نسق بفتحتین گونه و طرح و طریق صراح و نصاب
جهان اینجا بکسر جیم باید خواند چنانکه بعضے ارباب تحت بدان رفته اند تا قافیه با کهان درست گردد و در مدار
کهان بفتح کاف جمع کهتر گفته والله اعلم - سر پنجه ناتوان بر مپیچ ٭ که گر دست یابد بر آید بهیچ - دست یابد
قدرت و فیروزی یابد هیچ معدوم و ناچیز کذا فی الشامل و با بهیچ زایده است ای بگردش فلکی در نوبت قوی
دستی او بوان تو خواهی شد - عدو را بکوچک نباید شمرد ٭ که کوه کلان دیدم از سنگ خرد - بار بکوچک زایده
یعنی دشمن را مغلوب پنداشته ازار نباید داد زیرا که اگر دو سه مغلوب باهم اتفاق کنند بر تو غالب آیند چنانکه
گفت نه بینی که چون باهم آیند مور ٭ ز شیران جنگی بر آرند شور - شور بضم واو مجهول غوغا و هلاک بقرست که مور را
جمع شده در دماغ شیر و مار بزرگ در روند و هلاکش سازند - نه موی از ابریشمی کمترست ٭ چو پر شد ز زنجیر محکم ترست
استفهام انکاری موی بیا وحدت ابریشم بیا تنکیر کمترست ای ضعیف و سست ست محکم به فتح کاف اسم مفعولست
از احکام و فهم کاف غلط عوام پس در محکمی کافیه این بیت خلل نیست پر بالضم معروف و بسیار کذا فی المدار جهان
بسیار شد و تارها باهم پیوسته ریسمانی گشت - بسر گفتمت پا مردم زجا ٭ که عاجز شوی گر در آئی زپا - مردم از
جا برای سفگن مردم را کذا فی الشامل از پا در آمدن افتادن ای بر مردمان غلبه و قهر مکن که بوقت مغلوبی خود عاجز
خواهی شد - دل دوستان جمع بهتر که گنج ٭ خزینه تهی به که خلق برنج - دوستان عبارت از خلائق که با ایشان دوستی

باید کرد که موجب رضامندی ایزدست وکاف هر دو جا بیان کلمه ازین محذوفست ای بل مردم جمع بهترست ازین که ود آزار دادن گنج جمع آید و خزانه تهی بهترست ازین که مردم از تحصیل مال او رنج بوده باشد و بعضی نسخ بجای کاف در هر دو جا نون نفی دیده شده - میندازو رپای کارکسی ✤ که افتد که در پایش افتی بسی - در پا انداختن پامال کردن و خوار ساختن کار کسی مفعول میندازست افتد ای واقع شود و نفس الامر در پا افتادن مغلوب شدن یعنی بسیار دیر یا بسیار بار چون از موعظت تو در بند و توانا فراغ یافت موعظت کوچک و ناتوان پشتافت که تحمل کن ای ناتوان از قوی ✤ که روزی توانا تر از وی شوی - روزی بیا وحدت ای در دنیا یا در عقبی بر وی ظفر خواهی یافت -
بهمت برار از ستیزنده شور ✤ که بازوی همت به از دست زور - همت قصد دل و شجاعت و دعا و هو المراد ههنا ستیزنده بروزن فریبنده یعنی جنگ کننده و ستیزنده فرهنگ سروری شور بلاک و غوغا - لب خشک مظلوم را گو بخند ✤ که دندان ظالم بخواهند کند - فاعل خواهند کند وکیلان قضا و قدر ای البته در دنیا و عقبی او را مغلوب تو خواهند کرد - ببانگ دهل خواجه بیدار گشت ✤ چه داند شب پاسبان چون گذشت - اینست سر سخن ست در موعظت دیگر خواجه کنایت از ارباب دولت و نکنت چون یعنی چگونه خواجه مبتدا رست ببانگ آه صفت او و چه داند خبر مبتداست - نخورد کاروانی غم بار خویش ✤ نسوزد دلش بر خر پشت ریش - کاروانی کنایه از سرمایه دارست که بمال خود مغرور باشد حاصل بیت آنکه سرمایه داران دنیا را که بمکنت خویش مغرور در پروای ضعیفان و ناتوان نباشد و حال آنکه مقتضای عقل سلیم آنست که در غور رید و خنث مساکین و غربا باشند که هاده راد دستگیری افتاده لازم ست چنانکه گرفتم کز افتادگان نیستی ✤ چو افتاده بینی چرا ایستی - گرفتم ای یقین کردم افتادگان عبارتست از مساکین و بی سرمایه چرا ایستی ای چرا ایستاده و دستگیری مسکینان نمیکنی یعنی بغور مساکین باش و بغور ... بکنت ... مباش ✤ بر ینت بگویم یکی سرگذشت ✤ که سستی بود زین سخن درگذشت - بر این اهو فق این دو مصرع ثانی صفت سرگذشت ای آن قصه سزاوار و لائق شنیدنست و آن اینست

حکایت

چنانکه قحط سالی شد اندر دمشق ✤ که یاران فراموش کردند عشق - سالی بیا وحدت دمشق نام قصبه ایست بهترین از شام که صاحب تلخیص معانی از آن جا بوده و آن بنا کرده دمشاق بن نمرود بن کنعان ست که بعد از تخفیف الف باسم او مشهور شد و بغایت لطیف ست که آب خوش و هوا سازگار دارد و پنداری که بقعه از بهشت بنیاد کرده اند و بعضی بالفتح دوم خوانند کذا فی المدار و الکشف عشق بالکسر معروفست و بفتح نیز آید و بجای سلام اطلاق کننده ✤
بعشقش داده چون ثل تمامش ✤ بگن ده عشق و در وقت سلامش - کذا فی المدار و مستشهد بیت متن چنانکه مولنا عبد الواسع فرموده که عشق اینجا بمعنی السلام علیکم ست چه در زمان سابق بجای سلام بوقت ملاقات یکدیگر بلفظ عشق عشق میگفتند چنانکه الحال هم در هندوستان میان بی قیدان و رندان شایع است

و عادت بادشاهانست که هر شب پاسبانی کرده و آخر شب دهل نواخته بقام می آیند - کاتب عفی عنه

وصاحب اخبار الاخیار نوشته که پیش ازین ارباب سلوک واهل تصوف در هنگام ملاقات یکدیگر بجای سلام حق حق میگفتند وهم در اوائل رقعها ونامها بجای بسم الله والله اکبر نوشتند وحالا اگرچه در اسلام علیکم استعمال نمانده است اما بسر نامه نگاشتن درین طبقه علیه الی الآن شائعست معنے بیت آنکه سالی در دمشق چنان قحط افتاد که یاران از خوف آنکه مبادا کسی از ما استدعای چیزی کند السلام علیکم که اشعار اهل اسلام ست ترک داده بودند وتوان که عشق بمعنے مشهورست که محبت مفرط را گویند یعنی از شدت فاقه رسم عشق از میان خاسته بود واز عین عنایت و از شین شفقت و از قاف قناعت مراد داشتن چنانکه بملایان مشهورست از هرزه بیش نیست ـ چنان آسمان بر زمین شد بخیل ✤ که لب تر نکردند زرع ونخیل ✤ که لب آه بیان چنانست ـ زرع ونخل اینجا هر دو اسم جنس اند مستعمل در معنی جمع ـ بخوشید سر چشمهای قدیم ✤ نماند آب جز آب چشم یتیم ـ خوشید خشک شد و گذار ـ نبودی بجز آه بیوه زنے ✤ اگر بر شدی دودی از روزنے ـ مصرعه اول جزای مقدمست بر شرط بیوه زنے دود و دوری روزنے هر سه بیا تنکیر و بر شدی یعنی بلند گشتی بیا ر ماضی ست که مفید معنی استمرار است حاصل آنکه دود که از روزنها بر می آمد آهای بیوه زنان بود نه دود آتش پختنی طعام ای هیچکس طعام نمی پخت ـ چو درویش بے برگ دیدم درخت ✤ قوی بازوان سست درمانده سخت ✤ درویش بے برگ ترکیب توصیفی ای درختان را بے توشه وبے سامان دیدم ای برگها نداشتند قوی بازوان باعتبار تنه فربه وسخت یعنی بسیار صفت درمانده است ـ نه در کوه سبزه نه در باغ شخ ✤ ملخ بوستان خورده مردم ملخ ـ شخ بفتح شین زمین سخت و سر کوه وهم مختصر شاخ کذا فی المدار و در سروری اینجا بمعنی شاخ ست ای از خشکی در کوه گیاه سبز نبود واز کثرت ملخ در باغ شاخی تازه نبود عبد الواسع بر لفظ شخ داو عطف ثبت نموده وشخ را بمعنی زمین گفته که درو از گوه باشد ای به سبب امساک باران سبزه نه در کوه بود نه در باغ ونه در صحرا دو معنی مصرعه ثانی آنکه ملخ بوستان را خورده بود ومردمان از گرسنگی ملخ را خورده بودند وبعضے بجای بوستان بوست آن بیا ر فارسی وکلمه آن که ضمیر است راجع بباغ یا بشاخ هم جائز داشته اند والله اعلم ـ دران حال پیش آمدم دوستی ✤ ازو مانده بر استخوان پوستی ـ میم مضاف الیه پیش ست دوستی بیا ر وحدت از و مانده صفت دوست یا دوستی بیا ر موصوله ازو مانده صله او پوستی بیا ر تحقیر ـ اگرچه بمکنت قوی حال بود ✤ خداوند جاه و زر و مال بود ـ مکنت بضم توانگری ومرتبه ـ کذا فی الکشف مصرعه ثانی بیان مکنت ست ـ بدو گفتم ای یار فرخنده خوی ✤ چه درماندگی پیشت آمد بگوی ✤ بغرّید بر من که عقلت کجاست ✤ چو دانی و پرسی سوالت خطاست ـ که عقلت بیان گفت محذوفست و بعضے نسخ بشورید وگفت آه ـ نه بینی که سختی بغایت رسید ✤ مشقت بحد نهایت رسید ـ نه باران همی آید از آسمان نه بر می شود دود فریاد خوان ✤ بر شدن بلند شدن و بمحل اجابت رسیدن دود عبارت از آه مستغیثان

خلق - بدو گفتم آخر ترا باک نیست ❊ کشد زهر جائیکه تریاک نیست - تریاق بالکسر وقیل بالفتح همان تریاق ای پازهر
وآن مهره ایست که از کف مار خوار پیدا میشود وقیل از کف گاو دشتی هر کرا مار گزیده یا شیر خورده باشد اگر پازهر
با دارو مسهل بدهند نیکو شود کذا فی الشامل - گر از نیستی دیگری شد هلاک ❊ ترا نیست بط را ز طوفان چه باک -
نیستی نابودن مال و سرمایه و مصرعهٔ ثانی جزای شرط است ای ترا مال هست پس بط را از طوفان هیچ باک نیست و در
بعضی نسخ بجای بط را کشتی واقعست برین تقدیر بجای شرط محذوفست ای هلاک شده باشد اما ترا کشتی سرمایه داری
موجود است پس ترا چه غم از طوفان قحط کذا قال مولینا عبد الواسع و اگر از نیستی نابودن کشتی مراد داریم حاجت
بحذف جزا نباشد علی قیاس النسخة الاولی - نگه کرد رنجیده در من فقیه ❊ نگه کردن عالم اندر سفیه - فقیه بالفتح
عالم و هوشمند سفیه بالفتح نادان جاهل رنجیده حال است از فاعل و مصرعهٔ ثانی مفعول مطلق است برای
الانواع - که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق ❊ نیاساید از دوستانش غریق - بیان گفت محذوفست او را چه
بمرد دوستانش غریق حال است از فاعل نیاساید و در عامهٔ نسخ از دوستان غریق واقعست ای از جهت دوستانی
که بدریا غریق میشوند نیاساید و بیقرار باشد - من از بینوائی نیم روی زرد ❊ غم بینوایان رخم زرد کرد ❊
اضرابست از مصرعهٔ اول - نخواهد که بیند خردمند ریش ❊ نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش ❊ ریش بمعنی زخم مفعول
بیند است - یکی اول از تندرستان منم ❊ چو ریشی ببینم بلرزد تنم - یکی بر سبیل تکیه کلام است ریشی یای عظمت
ای اول و اولی از جملهٔ تندرستان منم اما چون بر تن دیگران زخم عظیم می بینم تنم بلرزه درآید لهذا من هم از جملهٔ
بیماران شده ام چنانکه گفت - منغص بود عیش آن تندرست ❊ که باشد به پهلوی بیمار سست - منغص بضم یکم و
فتح دوم و تشدید سوم بمعنی مکدر و تلخ و گلوگیر ماخوذ از غصه است بمعنی چیزیکه گلوبند شود که باشد بیان آن فاعل
باشد ضمیر تندرست و در بعضی نسخ به پهلوش واقعست برین تقدیر شین ضمیر راجع به تندرست است و فاعل باشد بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد ❊ بکام اندرم لقمه زهر است و درد - مولینا عبد الواسع گفته درد بفتح باید خواند
تا قافیه نخورد که بفتح خاست درست آید و بضم دال خواندن بمعنی شراب تیره که در ته خم مانده باشد مقابل صاف
اینجا غلط است و تواند که نخورد که بفتح خا بنا بر ضرورت باشد و لفظ زهر هم مقتضی بیم دانست و باقی کلام در
جواب این خدشه در دبستان تدبیر جنگ دشمن خواهی دانست انشاء الله تعالی - یکی را بزندان در یش
دوستان ❊ کجا ماندش عیش در بوستان - **حکایت همدرین معنی** شبی دود خلق آتشی بر فروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت ❊ بغداد نام شهریست معروف که بنا کرده منصور بن عبد الله بن عباس است
گویند در اصل باغ داد بود که نوشیروان عادل هر هفته در آن باغ بار عام دادی و بداد مظلومان رسیدی چون
در آنجا شهر بنا کردند الف را انداخته بغداد گفتند کذا فی الشامل شبی و نیمی بیاء وحدت و آتشی بیاء عظمت و لفظ

شنیدم که معنی مقدم ستای شنیدم که یک شب از ناله مظلومان بغداد آتشی عظیم افروخته شد و یک نیمه از بغداد بدان آتش سوخته گشت و مقررست که هر مکروهی که بشهر لاحق گردد از شومی بدکاران آن شهر باشد چون حاکم آنجا ظالم بود ناچار از دردمندی مظلومان شهر سوخته شد - یکی شکر گفت اندران خاک و دود ۞ که دکان ما را گزندی نبود - دکان بضم والتشدید و بپارسیان دکان بواو هم خوانند کذا فی المدار که علت شکر گفتن ست گزندی بیای تنکیر - جهان دیده گفتش ای بوالهوس ۞ ترا خود غم خویشتن بود و بس - جهاندیده بهمزهٔ وحدت ای فی نفسه یا زایده و کلمهٔ بوالهوس که در اکثر نسخ بترکیب لفظ بو که مخفف ابوست بمعنی صاحب و الف و لام تعریف بر کلمه هوس یافته شد غلطست چه هوس بمعنی آرزو لفظ پارسیست داخل کردن الف و لام تعریف بر وی جائز نیست بخلاف بوالفضل و بوالعجب و امثال آن که الفاظ عربی اند پس حق اینست که بلهوس بی واو و لام تعریف نوشته شود که مرکبست از بل بمعنی بسیار و از لفظ هوس چنانکه در جهانگیری و رشیدی گفته اند که بالضم با و سکون لام بمعنی بسیارست الا بترکیب مستعمل نشود بلهوس بمعنی بسیار هوس و بلکام بمعنی بسیار کام و بلخنده و امثال آن کذا قال عبد الواسع و در منتخب است هوس بفتحتین دیوانه شدن و عشق مفرط داشتن انتهی اینجا معلوم شد که هوس هم عربیست و هم پارسی و نیز اطلاق بوالهوس بمعنی دیوانگی و نادانی و صاحب عشق کامل بر جودی ست جائز ست چه او در حب نفس مرحجه بکمال رسیده باشد فالحکم بالغلط غلط - پسندی که شهر بسوزد بنار ۞ اگرچه سرایت بود بر کنار - شهری بیای عظمت و مصرعه اول استفهام توبیخی ست که حاصل نفی و دران اثبات باشد و حاصل اثبات نفی پس حاصل معنی اینست که سوختن شهر پسند مکن اگرچه سرایت آه فاستقامت الوصلة التی نقیضها یکون الی بالبحر ارلا متعلق بالمستفاد لا بالمذکور حکایت تا اینجا بود اکنون شیخ در بیان غرض میگوید - بجز سنگدل کی کند معده تنگ چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ ۞ کی بمعنی کدام معده تنگ کردن سیر خوردن بحدیکه در معده جای طعام باقی نماند و فاعل بیند ضمیر کی و کلمه را علامت مفعولیت بعد کسان محذوفست بدانکه شیوه اخیار بران بود که چون بفقر و فاقه مبتلا شدندی از کسی سوال نکردندی و از شدت گرسنگی سنگ بر شکم می بستندی چنانکه حقتعالی از ایشان قناعت ایشان خبر داده است که لا یسئلون الناس الحافا معنی آنکه از مردمان سوال نمیکنند با وجود فقر و فاقه از راه ترحم و حمیت خصوصا عادت خجسته آنحضرت بود که چند روز بفقر و فاقه بگذاشتی و وجود مبارک ایشان نحیف و از عبادت مانده میشد برای تحصیل عبادت و عدم اطلاع دیگر بر محنت کشی ایشان سنگ بر شکم می بست - توانگر خود آن لقمه چون میخورد ۞ چو بیند که درویش خون میخورد - چو بمعنی چگونه خون خوردن رنج کشیدن - مگو تندرست ست رنجوره دار ۞ که میپیچد از غصه رنجوروار - رنجوروار می لفظ بیمار و خادم آن کذا فی الشامل رنجوروار مانند مریض - سبکپی چو یاران بمنزل رسند ۞ نخسپد که وا مانده گان در پس اند - سبکپی شتاب رو و تیز رو نخسپد بصیغه مفرد یعنی با -

تیزرو وقتیکه یاران در سفر بسر منزل برسد از غم آنکه واماندگان وسست خیزان در راه مانده بآرام نمی خسپد و بیقرار باشد گذ جریده مولانا عبد الواسع واین مسکین میگوید که سبکبار صفت مقدم یاران است وضمیر نخسپد بهر واحد از یاران عائد ست ودر عامه النسخ ست سبکبار یاران چو بمنزل رسند ـ وقعست که سبکبار صفت یاران ست ونخسپند بصیغه جمع بے کاف علت یعنی چو یاران سبکبار بمنزل رسند از غم واماندگان نمی خسپند پس درین تقدیر کاف علت محذوف بوده باشد والحذف غیر عزیز وهذه النسخة اولی بما وقع فی البیت اللاحق من صیغة الجمع ـ دل بادشاهان بود بارکش ✤ چو بینند در گل خر خارکش ✤ انتقال از غمخواری عوام بغمخواری خواص بارکش ای کشنده بار اندوه خارکش هیزم فروش شال وقینه خر خارکش بترکیب اضافی وتواند که بترکیب توصیفی باشد ای خریکه کشنده خارهاست بر پشت اگر در سرای سعادت کس ست ✤ ز گفتار سعدیش حرفی بس ست ✤ حرفی بیا وحدت بیان آن حرف این بیت ست همینت بسندست اگر بشنوی ✤ که گر خار کاری سمن ندروی ✤ بسند بیا تازی کافی ای ترا این حرف نصیحت بس ست که اگر خار کاری بیا خطا یا ز کلفت سمن بفتح قیل بضم گلیست سپید که هندش چنبلی و چنبه نامند ندروی بسکون دال بر ضرورت و بن مشتق ست از درودن رسید و بریدن کذا فی الشتابل ای اگر بد کنی نیکی نیابی و ظلم در شاهی زوال بینی چنانکه بداستان لاحق ست ـ

داستان دیگر خبرداری از خسروان عجم ✤ که کردند بر زیردستان ستم ✤ مصرعه اول استفهام ست وخطاب به بادشاه ابوبکر و مصرعه ثانی صفت خسروان ست زیردستان رعیت مالگذار فرهنگ سروری ـ نه آن شوکت و پادشاهی بماند ✤ نه آن ظلم بر روستائی بماند ـ لفظ بادشاه مخفف نموده بادشا گویند چنانچه شیخ ع آنرا به پارسا قافیه بست ست ✤ زن خوب فرمان بر و پارسا ✤ کند مرد درویش را پادشاه ـ وقاعده مستمره ایشان ست که چون بکلمه که آخرش الف باشد یا نسبت و یا یا مصدری و یا یاء تنکیر لاحق کنند همزه اقحام آرند تا الف بسلامت مانده باشد پس پادشاه اینجا بهمزه باید خواند نه بها تا قافیه روستائی درست آید والله تعالی اعلم ـ خطا بنگر از دست ظالم برفت ✤ جهان ماند و او با مظالم برفت ـ خطا مبتدا موصول ست که از دست آه طلم آن و مصرعه ثانی مبتدا ست مظالم بفتح جمع مظلمه بمعنی ظلم کردن کما مر جمع محمده و خدمت مشهوره که اینجا هم آرند که خبر مبتدا جمله است و در و ضمیر نیست که عائد بمبتدا باشد چه کلمه او عاید بظالم ست نه بخطا جوابش آنست که بظالم از قبیل وضع مظهر ست بجای مضمر الظالمی که از ظالمی ... در یافت در جهان باقی نمانده بلکه بظالم رفته است و از وجدانکه ته والنکتة فی الوضع المذکور افادة المبالغة ولذا فی الصیغة الجمع لان الظلم علی نفسه مظلمة واحدة وعلی غیره کانه مظالم کثیره ـ مخنث که بیداد بر خود کند ✤ از آن به که با دیگری بد کند ✤ خنک وزیر حشر تن داد گر ✤ که در سایه عرش دارد مقر ـ خنک اینجا بمعنی خوش ست مجرد از معنی دعا حاصل آنکه ظالم بعاقبت

خوارست و عادل در عیش خویش گو ار مقر جای قرار اشارتست بحدیث شریف ثلثة یظلهم الله تعالی تحت ظل العرش یوم لا ظل الا ظله الامیر العادل الحدیث ای بروز قیامت که آفتاب برآید نباشد در وی هیچ سایه مگر سایه خدا دارد خدا تعالی سه کس را در زیر سایه عرش یکی از ایشان پادشاه عادلست بقومیکه نیکی پسند خدا دهد خسرو عادل نیکرا - انتقال ست از حال بادشاهان بحال رعایا قومی بیا موصوله چو خواهد که ویران کند عالمی + نهد ملک در پنجه ظالمی - فاعل خواهد خدا تعالی عالمی و ظالمی بیا تنکیر درین دو بیت اشارت بحدیث ست که کما تکونون یولی علیکم وفی روایة یوم علیکم بدانکه اختلاف توجیه که حرکت ماقبل روی ساکن را گویند جایز داشته اند وقتیکه روی متحرک شود بسبب وصل حرفی بدو چنانچه سامری را با عنصری قافیه کنند و ماقبل را اگرچه در اول مکسورست و در ثانی مضموم لیکن بلحوق یا جایز گشته و عالمی و ظالمی ازان قبیل ست و همچنین ولی و گلی که در حکایات لاحقه خواهد آمد - سگالند از و نیکمردان حذر + که خشم خدائیست بیدادگر - سگالیدن بالکسر و کاف پارسی ترسیدن و خواستن کذا فی الاداة اگر بمعنی ترسیدن باشد حذر مفعول مطلقست برای تاکید و اگر بمعنی خواستن باشد حذر مفعول له ست که برای علت ست خدای بیا عظمت و در بعضی بخشم لاحق است ای عامل بیدادگر نشان خشم عظیم ایزد تعالی هست باز آمده بمخاطبه سلطان ابوبکر و گفت - بزرگی ازو دان و منت شناس + که زایل شود نعمت ناشناس + بزرگی مفعول السنت ای بزرگی و عزت خود از عطا خدا تعالی بدان که ترا بپایه والای سلطنت منصوب فرموده است منت شناس ای بشکر آن پرداخته ممنون باش و بر خلق رحمت کن و عدل چراکه نعمت ناشاکر ابظالم زایل گردد - اگر شکر کردی برین ملک و مال + بمالی و ملکی رسی بی زوال + شکر عبارت از عمل بمرحمت و مالی و ملکی بیا عظمت یا بیا عهد اشارت بمال و ملک که بدست آرد بیزوال باعتبار عاجل گفته یا باعتبار آجل که اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللّٰهِ لَا یَمُوْتُوْنَ بَلْ یَنْقَلِبُوْنَ مِنْ دَارٍ اِلٰی دَارٍ - نه خود خوانده در کتاب مجید + که در شکر نعمت بود بر مزید - لفظ شکر بوقف باید خواند اشارت بکریمه لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَاَزِیْدَنَّکُمْ و بعضی نسخ نخواندی مگر و هست و مگر بمعنی شاید بطریق استفهام انکاریست - وگر جور در بادشاهی کنی - پس از پادشاهی گدائی کنی معطوفست بر بیت سابق و بادشاهی بهمزه باید خواند کما مر - حرامست بر بادشاه خواب خوش + چو باشد ضعیف از قوی بارکش + میازار عامی بیک خردله + که سلطان شبانست و عامی گله - عامی بیا معروف ای یک نفر از عوام که جمع آن عامیان آید و اینجا بمعنی جمعست بقرینه گله خردله بفتح یا و سیوم سپند و یکدانه اش خرد دانه باشد شبان بضم چوپان - چو پرخاش بیند بیداد ازو + شبان نیست گرگست فریاد ازو + پرخاش بفتح بارپارسی جنگ و کینه فاعل بیند عامیان - بد انجام رفت و بد اندیشه کرد که بازید دستان ستم پیشه کرد - یعنی هرکه مبتدا و خبرست - که سستی و سختی برین + نماند بر و نامها نام بد

علت بیت سابق ست یستی زیونی وجورکشی پس اگر۔ نخواهی که نفرین کنند از پست ÷ نکو باش تا بد نگوید کست۔ مصرع
اول بحذف ف جزا مشروط ست **حکایت** شنیدم که در مرزی از باختر ÷ برادر دو بودند از یک پدر ÷ باختر
باخائی معجمه بوقوف مغرب وقیل بمعنی مشرق نیز آمده وقیل آفتاب وراداه گفته که صحیح معنی اول ست کذا فی المدار والشامل
مرزی بیاء وحدت ای در ولایتی از مغرب۔ سپه دار و گردن کش و پیلتن ÷ نکوروی و دانا و شمشیرزن ÷ سپه دار خداوند لشکر
انبوه وسر لشکر اسمی پیلتن وتهمتن از القاب رستم ست واینجا بمعنی زورمند ست۔ پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبگار جولان و ناورد یافت ÷ جولان بفتح واو بر وزن فعلان دوانیدن ودویدن اما پارسیان بسکون
واو خوانند اسمی ناورد جنگ که بتازیش وغا خوانند۔ برفت آن زمین را دو قسمت نهاد ÷ بهر یک پسر زان
نصیبی بداد۔ دو قسمت نهاد ای دو حصه کرد نصیبی بیاء وحدت ای بهره۔ مبادا که برکید گر سر کشند ÷ به پیکار شمشیر
کین بر کشند ÷ یعنی برای شمشیر کین باضافت سبب بسوی سبب یا لامی ای شمشیر برای کین وانتقام کشیدن بر کشند۔
پدر بعد از آن روزگاری شمرد ÷ بجان آفرین جان شیرین سپرد ÷ روزگاری شمردن بیاری نگیر چند روز معدوده
زیستن کذا فی الشامل ومصرعه ثانی بحذف عطف ست تواند که کاف بیان از آن محذوف باشد ای بعد از آنکه
روزگاری شمرد ومصرعه ثانی خبر مبتدا باشد۔ اجل گسلانیدش طناب امل ÷ وفاتش فرو بست دست از
عمل ÷ یعنی گسلانیدش مضاف الیه امل ست وطناب امل باضافت تشبیهی وفاعل گسلانید اجل ست ومفعولش
طناب امل و شین وفاتش مضاف الیه ست وفاعل فرو بست وفات ومفعولش دست یعنی اجل طناب امیدش
را گسلانید وموت دست او را از کار کردن بند کرد۔ مقرر شد آن مملکت بر دو شاه ÷ که بیحد و عد بود گنج وسپاه
عد بمعنی شمار که علت ست۔ بحکم نظر در به افتاد خویش ÷ گرفتند هر یک یکی راه پیش۔ نظر بمعنی فکر عمل به افتاد بمعنی بودن
فعل ومعنی مصدری مستعمل ست بعد و بمعنی حاصل مصدری بود خود واین مضاف ست بخویش ای هر یک موافق راه
فکرت خود بسوی خود راهی برگرفت وآنانکه گفته اند هر یک خود را بهتر دانست لایخفی رکاکته۔ یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی ظلم تا مال گرد آورد ÷ ای گنج جمع کند اکنون تفصیل برادر اول که نیکوسیرت بود شروع کرد وگفت۔ یکی عاطفت
سیرت خویش کرد ÷ درم داد و تیمار درویش کرد۔ عاطفت شفقت وکرد اول ترجمه فعل ست که مفعول آن
عاطفت ست وثانی سیرت خویش تیمار بالکسر غمخوارگی ونگهداشت کذا فی التحفة۔ بنا کرد و نان داد لشکر نواخت
هم از بهر درویش شبخانه ساخت ÷ بنا کرد ای مساجد وپلها وچاهها وامثال آن نواختن خوش کردن وبمراد
رسانیدن خزائن تهی کرد و پر کرد جیش ÷ چنان کز خلایق بهنگام عیش ÷ خزائن جمع خزانه ست بالکسر
کما مر تحقیقه جیش بمعنی مفعول پر کرده ست ودیر بمعنی ست ونسبت بلفظ تهی خالی از ایهام نیست یعنی بصرف
کردن خزائن لشکرهای بسیار جمع کردن واین معنی ناظر ست آنچه در مذمت ثانی برادر خواهد گفت۔ پراگنده

شد لشکر عاجزی۔ و مصرعۂ ثانی مفعول مطلق پر کردست و قوله کز خلائق مربوط بیت لاحق ست۔ برآمد همی بانگ شادی چو رعد۔ چو شیراز در عهد بوبکر سعد۔ رعد فرشته که ابر را سیر اند فی الزاهدی هو ملک یزجر السحاب کما یزجر الحادی الابل بحدیه شیراز نام شهر یعنی لشکر و خلائق بولایت او بحدی بسیار گشت که بوقت کامرانی و عیش از خلائق آوازه خوشی می برآمد چنانکه اهل شیراز بکمال عیش در عهد ابوبکر آوازه خوشی حالی بلند و مولینا عبد الواسع مصرعۂ مذکوره از این بیت جدا داشته یعنی لشکر را جمع کرد چنانکه و عیش و شادی و عروس خلائق را از نزدیک و دور طلب داشته جمع می سازند و شیراز در را بر قلب محمول نموده ای در شیراز و لفظ عهد را بمعنی وقت گفته که ظرف زمانست و با اضمم کلمه در فاده معنی ظرفیه میکند و معنی چنین کرده که در مملکت او بانگ شادی برمی آید چنانکه در شیراز بوقت ابوبکر برمی آید۔ خدیو خردمند فرخ نهاد ❊ که شاخ امیدش برومند باد۔ مصرعۂ اول ثنا شاهست و ثانی دعا و این بیت بیشتر در تتمه حکایت زدریای عمان آمده و ببعضی نسخ مرقوم ست چنانکه باهم در شرح درج کرده آمده ایم اما اتفاق نسخ درینجاست نه آنجا والله اعلم۔ حکایت شنو کودکی نامجو + پسندیده دین بود و پاکیزه خو۔ چون مدح بوبکر و تقریب درمیان آمده بود برای شروع مطلب اشعار بدین لفظ کرد یعنی حال حکایت شنو کودکی نامجو که پذیرنده نصایح بزرگان بود پسندیده کیش بود و ببعضی نسخ بجای دین رو که اسم فاعل ست و ببعضی پی دیده شد۔ ملازم بدلداری خاص و عام ❊ ثناگوی حق بامدادان شام۔ ملازم پیوستگی کننده ثناگوی حق ای بر توفیق نیکی و دلداری خلائق شکرانه میکرد۔ دران ملک قارون برفتی دلیر + که شاه داد گر بود و درویش سیر۔ برفتی صیغه اثبات قارون کنایت از بازرگان سرمایه دار که شاه او علت دلیر رفتن ست ای نه از ظلم شاه خائف بود و نه از توقع سائل هراسان۔ نیامد در ایام او بر دلی ❊ نگویم که خاری که برگ گلی۔ په هر سه یاء برای تنکیرست و خار و برگ گل فاعل نیامدست که شیخ یکی را نفی کرده و دیگرا اثبات ای فاعل نیامد لفظ خاری را میکنم بلکه برگ گلی را فاعل آن میگردانم حاصل آنکه در مدح آن شاهزاده چنان نمی گوئیم که در ایام او بر دلی خاری بیامده بود بلکه چنان می گویم که در آیام او بر دلی برگ گلی نیامده بود ای اندک ترین آزاری هم نرسیده بود۔ سر آمد بتائید حق از سران ❊ نهادند سر بر خطش سروران۔ سر آمد و آخر رسیدن و هم غالب آمدن و هو المراد ههنا سران جمع سرست بمعنی مهتر و سالار قوم که جمیع آن سران آمده سرها کذا فی الرشیدی سر بر خط نهادن مطیع فرمان شدن کذا فی الکشف۔ سرانجام دیگر برادر شنو ❊ که چون رفت زنهار ازان راه مرو ❊ سرانجام عاقبت کار و خطاب بابوبکرست چون بمعنی چگونه رفت و چه عمل کرد و سر نزد براه آن نرود و وضع او ز اختیار نکنی۔ همی خواست کافزون کند تخت و تاج۔ بیفزود بر مرد دهقان خراج بیان راه اوست۔ طمع کرده بر مال بازارگان ❊ بلا ریخت بر جان بیچارگان۔ ای بازرگان۔ نگوئیم

نگویم که بدخواه درویش بود ؛ حقا بلکه او دشمن خویش بود - درویش عبارت از رعایا و بازرگان حقا بالتخفیف منصوب
علی المصدریه ای حق حقا و کلمه بلکه درینجا ازان مقدم ست ای بلکه بالیقین او دشمن خود بود زیراکه - بامید بیشی نداد و نخورد
خردمند داند که ناخوب کرد ؛ بیشی بیای مصدری و یای مصدری لون در آخر بمعنی افزونی ای بامید آنکه مال او افزون
شود و خزانه جمع گردد نه بدیگران داد و نه خود خورد و مصرعه مقوله شیخ ست - که تا جمع کرد آن زر از گربزی ؛ پراگنده شد
لشکر از عاجزی - تعلیل ناخوب کردست و تا برای غایت ست گربزی با کاف و با هر دو فارسی مضموم گربز بر
وزن هرمز زیرک و فریبنده و مکار و بکاف تازی نیز خوانند کذا فی المدار گربزی بیای مصدری حیله گری و مکاری
یعنی تا آنکه او از حیله گری در جمعکردن زر شاغل شد لشکر از گرسنگی پراگنده شد و بگریخت و لطافت جمع و پراگنده
مخفی نیست - شنیدند بازارگانان خبر ؛ که ظلم ست در بوم آن بی هنر - که بیان خبر ست و بوم زمین رانده و ویرانه
بریدند ازانجا خرید و فروخت ؛ زراعت نماند و رعیت بسوخت - ای خراب شد - چو اقبالش از دوستی سر بتافت
بناکام دشمن برو دست یافت - شین اقبالش مضاف الیه دوستی ست ناکام بمعنی البته کذا فی المدار و فی رسائل
این مرکبست بمعنی ناخواست و استعمال آن بمحلی کنند که کاری بی خواست بنده بوقوع آید و آنچه در خواست بنده
را دران دخلی نیست و محض بارادت حقتعالی بوده باشد پس بنده دران لاچارست ازان روی لاچار گویند
که وقوع آن البته شد نیست - ستیز فلک بیخ و بارش بکند ؛ سم اسپ دشمن دیارش بکند - ستیز فلک
دشمنی فلک اشارت بعدم مساعدت طالع و بار اینجا بمعنی بن ست کذا فی السروری - وفا از که جوید چو پیمان
گسیخت - خراج از که خواهد چو دهقان گریخت - گسیختن بضم کاف فارسی و یای فارسی گسستن و شکستن از ابهام
که هردو بمعنی کدام ست ای چون عهد وظیفه لشکر را بشکست لشکر با او وفا نکرد و چون رعیت بگریخت خراج بدست
او نیامد حاصل آنکه لشکر و رعیت ...... هر دو بدشمن او پیوستند - چه نیکی طمع دارد آن
بیوفا ؛ که باشد دعای بدش در قفا - نه باشد بیان است شین بدش مضاف الیه قفاست ای شاهی بیوفا که
لشکر و رعیت بدخواه او بند از ایشان چه امید نیکی و وفا میدارد - چه بخشش نگون بود در کاف کن ؛ نگر دانچه گفتند
نیکانش کن - کاف کن ای وقتیکه فرمان شد کن فیکون پس بضرورت هرچه شدنی بود کذا فی الکشف و مولانا
عبدالواسع فرموده که گاه باشد که از چیزی بحرف اول از اسم او تعبیر کنند مثلاً تا را تشریف گویند و تشریف خواهند
و سین سخن گویند و سخن مراد دارند صرح به فی شرح قنامه و بیت انوری ست تا تشریف صاحب عادل - که جهان را
بعدل چون عمر ست - هم از قبیل پس ست شیخ کاف کن گفته و همان کن مراد داشته که عبارت از عهد قدیم
ست چه گفتند نیکان بدان نیکمرد ؛ تو بر خور که بیدادگر بر نخورد - بیان مصرعه ثانی بیت سابق ست و نیکمرد
عبارت ازان ظالم ست یا از راه حسن مقابله و کمال متانت چنانکه رسم فصحاست که از مضمونی بلفظ مضمونی دیگر کند

جزا او رفته تعبیر کنند کما قال فی قوله تعالی و مکروا و مکر الله که جزای مکر را مکر گفته است بجهت وقوع او در مقابله مکر و اما بطریق
استهزاء و سخریه و هو ظاهر و مصرعه ثانی بیان قول نیکان است یعنی نیکان بدان ظالم چه گفته بودند که تو از جاه و دولت
خود نفعی برگیر یعنی عدل پیشه کن و بر خلق رحمت نما زیرا که هیچ ظالم از دولت برخورده است اما چون بخشش نگون بود
بر گفته نیکان عمل نکرد و کمالش خطا بود و تدبیر است که در عدل بود آنچه در ظلم جست یعنی ظلم کردن او بگمان آنکه
تا مال گرد آرد و بیجا بود زیرا که فراهمی مال در عدل بود نه در ظلم - ازین رسم بد ماند وزان نام نیک + بدانرا نباشد
سرانجام نیک + بدانرا بداید ز چرخ کبود + بنیکان همه نیکی آید فرود - این اشارت به برادر ظالم که قریب است
و آن اشارت بعادل که بعید است و مصرعه ثانی مقوله شیخ است که بران حکایت لاحق آورده

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می برید + خداوند بستان نگه کرد و دید + بر شاخ حال است از فاعل برید نگاه کرد ای برید ان
او بن شاخ را دیدایی بودن او بر سر شاخ - بگفتا گر این مرد بد میکند + نه با من که با نفس خود میکند - که یعنی بلکه بالنفس خود
میکند زیرا که بگردن خواهد افتاد نصیحت همین است گر بشنوی - ضعیفان میفگن بکتف قوی - مصرعه ثانی همین است
کتف بکسر تا و دوش را ما پارسیان بسکون خوانند - که فردا بداور برد خسروی + گدایی که پیشت نیرزد جوی -
علت میفگن است بداور ای پیش حقتعالی خسروی بیای عظمت گدائی فاعل بود و یائش موصوله است که پیشت
صله آن جوی بیای وحدت، حاصل آنکه ضعیفی که امروز پیش تو بس بیقدر است روز قیامت پیش حقتعالی صاحب
والا قدر گردد و داد خود از تو بگیرد چنانکه گفت - چو می بگذرد بر تو این سلطنت + بگیرد بقهر آن گدا دامنت +
کلمه می زاید است بگذرد بر تو ای از تو زائل و زور شود بقهر ای بغلبه و زورمندی آن اشارت بگدائی که پیشت نیرزد
جوی و ببعضی نسخ که چون بگذرد و آست در این نسخه بما قبل خود مربوط نگردد کما لایخفی علی العارف و اختلاف درینجا
در تقدیم و تاخیر ابیات بسیار است و آنچه در خاطر فقیر مربوط نظر آمده مرقوم گشته والله اعلم - مکن پنجه ناتوانان فگار +
که گر بفگنندت شوی شرمسار + که برای علت بفگنندت آید و آخرت و ببعضی نسخ ناتوان ناتوان نابدار با فراد
ناتوانان و نابدار معنی تافته و شکسته و نظر بصیغه جمع بفگنندت غیر صحیح است لا بتادل اسم جنس بمعنی جمع و ببعضی
نسخ بجای همزه اضافت درمیان پنجه و ناتوانان کلمه از و بجای فگار بدار دیده شده بدینصورت مکن پنجه از ناتوانان
بدار مولنا عبد الواسع گفته که مصرعه ثانی برین تقدیر بیان مفعول مکن است یعنی پنجه ظالم از ناتوانان بردار و آنچنان
مکن که اگر ترا بیفگنند شرمنده شوی - چو خواهی که فردا شوی مهتری + مکن دشمن خویشتن کهتری - شوی بیا
خطاب مهتری بیای عظمت کهتری مفعول اول مکن است و دشمن خویشتن مفعول ثانی یعنی چون میخواهی که عاقبت مهتر
شوی آه زیرا که زشت است در چشم آزادگان + بیفتادن از دست افتادگان - آزادگان احرار و جوانمردان
و اولیاء الله کذا فی الشمائل افتادگان و عاجزان ببعضی نسخ خجالت بود پیش آزادگان و ببعضی که شنعت بود پیش

آزادگان و تعست فی الحال واحد شنعت بضم رشتی و خواری. بزرگان روشندل و نیکبخت ❊ بفرزانگی تاج بردند و تخت
فرزانگی دانش کامل ای شاهان روشندل و سعید طالع سلطنت بفرزانگی با خود برده اند. بدینمعنی که هیچ کهتر را رنج
نرسانیده اند پس تو نیا و عقبی پادشاه اندپس. بدنباله راستان کج مرو ❊ اگر راست خواهی ز سعدی شنو ❊
راستان شاهان پیش و دانایان که بفرزانگی تاج و تخت با خود برده اند مصرعه اول جزا مقدم شرطست ای اگر راست
خواهی از روی رسیدن بسر منزل مطلب داری از دنبال راستان کج مرو ای متابع ایشان گذر کذا قال
مولنا عبد الواسع مخفی نیست که جزا از شرط قوله سعدی شنو است نه مصرعه اول بلکه آن بیان انست مگر آنکه شنو مصدر
بمعنے شنیدن باشد و بعضے نسخ بر صدر مصرعه ثانی واو عطف یافته شد برین تقدیر این مصرعه بدراستان ابنده
متعلق است. مگو جاهی از سلطنت بیش نیست ❊ که ایمن تر از ملک درویش نیست ❊ جای بیا و تنکیر پیش
بیا و تازی ملک به ضم پادشاهی بدانکه این داستان با حکایت لاحقه تقریبیست که پادشاه را نگهداشت
حقوق سلطنت مگو که سراسر تشتت خاطر و اندوه است و سلطنت فقرا تمام ایمنی ست و خوشحالیست زیرا که
سبکبار مردم سبکتر روند ❊ حق اینست صاحبدلان بشنوند ❊ سبکبار درویش که بار تعلق دنیاوی و غم بر
دل ندارد اشارت بحدیث نجا المخففون وهلک المثقلون یعنے نجات یافتند سبکباران [illegible] به بعضی نسخ
سبکسار بسین مهمله واقعست سبکسار بیوقار و شتاب کار و تیز کذا فی المدار اما نسخه اولی و اصحست صاحبدل
کسی که بدل حقیقی رسیده باشد و علامتش آنست که آنچه در تمام عالم ست در خود یابد و اطلاع بر مغیبات
دارد کذا فی الشامل تهیدست تشویش نانے خورد ❊ جهانبان بقدر جهانے خورد. نانے بیا وحدت
جهانے بیا عظمت. گدا را چو حاصل شود نان شام ❊ چنان خوش بخسپد که سلطان شام. شام اول بمعنے بست
و ثانی بمعنے ملکی معروف پس این بیت فوقانیتین ست که سلطان بیان چنان ست ای چون سلطان شام
خوش بخسپد و سلاطین شام عظیم الشان اند و اغلب در تنعم و عیش باشند و توانند که لفظ بخسپد دیگر بصیغه نفی در آخر
مصرعه محذوف باشد ای درویش آنچنان بخسپد که سلطان شام بدان خوشی نخسپیده دیده یا یحیی فی الباب
السادس بخسپد خوش آن بروقتی که سلطان در ایوان نخفت. والله اعلم بمرام عبارة الکریم
غم و شادمانی بسر میرود ❊ بمرگ این دو از سر بدر میرود. بسر میرود ای حاصل آید این بیت تنزل ست ای
فرض کردیم که گدا در غم ست و شاه در کامرانی ست اما هر یک از غم و شادمانی بمرگ زائل میشود و گدا در عاقبت
بشاه برابر میگردد. چه این را که بر سر نهادند تاج ❊ چه آنرا که بر گردن آید خراج. کلمه چه تنکیر از مفید معنی تسویه ست
ای هر یکی از ایشان در بدر رفتن خوشی و غم بمرگ بدیگر برابر ست چنانکه گفتت. اگر سرفرازی بکیوان برست
و گر تنگدستی بزندان درست ❊ هر دو یار برای تنکیر بکیوان ای بآسمان کیوان کنایه از کمال بلندی رست و زندان

عبارت از غم و حوادث روزست ۔ چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت ✤ نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت ۔ نمی‌شاید ای
نتوان شناختن و کلمه را علامت مفعولیت بعد شان محذوفست باز آمد بپادشاهی گدا و گفت ۔ نگهبانی ملک
و دولت بلاست ✤ گدا پادشاه ست نامش گداست ✤ بلا عبارت از غم جهانبانی که تا دم مرگ خلاص از آن
متصور نیست و حکایت هم برین معنی ایراد یافته ۔ **حکایت** شنیدم که یکبار در حله ✤ سخن گفت با عابدی
کله ۔ حله بفتح حاء مهمله و تشدید لام بر وزن کله نام مقامیست کذا فی المدار بکذا عبد الواسع و نیز نام شهری
و نیز نام موضعیست بشام و نیز گورستان گبران کذا قیل اینجا بمعنی گورستان مناسبست خصوصاً بمعنی
دیگر حله بمعنی افتد چه همزه تنکیر را لعلم لاحق کردن معنی ندارد یعنی بیک عابد صاحب معنی در گورستانی از مقابر
گبران یک کله سر بزبان قال یا بزبان حال سخن گفت و بعضی ملایان بجای حله دله خوانند چنانکه به بعضی
نسخ غیر معتده هم مرقوم ست و دله بالتشدید بر وزن پله گربه دشتی و جامه پشمینه بود و آنانکه حله بمعنی رود بغداد
خوانند نظر بقافیه ندارند که من فرماندهی داشتم ✤ بسر بر کلاه مهی داشتم ۔ بیان گفت فر بفتح عظمت و شوکت و زیبائی
و فرماندهی و مهی هر دو بیا مصدری یا بسر بمعنی بر است و کلمه بر زائد ۔ سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق ✤ ببازوی دولت
گرفتم عراق ۔ سپهرم سپهر مضاف الیه مدد دست مدد بفتحه یاری و وفا بالکسر موافقت و سازواری کردن صراح
بازوی دولت مساعدت طالع ۔ طمع کرده بودم که کرمان خورم ✤ که ناگه بخوردند کرمان سرم ۔ کرمان اول
بکاف تازی بکسور نام شهری از فارس بنا کرده بهرام بن یزدجرد که شاپور هم گویند و ثانی جمع کرمست
و لفظ خورم در مصرعه اول بمعنی بگیرم است که بمحاورت خوردند که بمصرعه ثانی ست بطریق مشاکلت تعبیر بخوردن
کرده شد چنانکه درین بیت ع گر نبودی امید راحت رنج ✤ پای درویش بر فلک بودی ۔ غم و رنج را
بالفظ امید تعبیر نموده بر رنج منسوب کرده شد بمشاکلت راحت والا در رنج ست امید عبد الواسع و کاف
رابطه بین الجملتین ست ۔ بکش پنبه غفلت از گوش هوش ✤ که از مردگان پندت آید بگوش ۔ ای غفلت
را بگذار تا احوال مردگان را مشاهده کنی و عبرت گیری یا غفلت را بگذاری که از مردگان ترا پند رسیده است بار
آمد بو غلطت اصلی که کم آزاری بهست گفت ✤ نکوکار مردم نباشد بدش ✤ نورزد کسی بد که نیک افتدش ۔ نکوکار
مردم ترکیب توصیفی و اضافی بهر دو تواند بود اما عبد الواسع ترکیب اضافی گفته ای کسیکه خیرخواه و نیک اندیش
مردمانست بدی او را پیش نیاید که ۔ هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ یعنی نیست پاداش نیکی
جز نیکی و رزیدن اختیار کردن ای هیچ کس فعل بد را اختیار نکرده بجای نیکی او واپیش آمده است پس کاف
رابطه است پس حاصل معنی آنکه بد کننده و مردم آزارنده هرگز روی نیکی نبیند جَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُهَا ✤
شرانگیز مردم سوی شر رود ✤ چو کژدم که تا خانه کمتر بود ۔ این بیت نفی مصرعه ثانی بیت سابق ست و شر انگیز

مردم علی قیاس نکوکار مردم یعنی کسیکه مردم شر انگیز دو خلق را آزار رساند گرفتار شر شود چنانکه کژدم چون برای
نیش زدن مردمان بر می آید مردم او را بکشند تا خانه رفتن ندهند و کمتر باشد که تا خانه بسلامت رود و در بعضی
نسخه بجای تا کلمه در دیده شده ۔ اگر نفع کس در نهاد تو نیست ✤ چنین گوهر و سنگ خارا یکیست ۔ خارا سنگ
سخت و این بیت از صنعت التفات ست از غیبت بخطاب ۔ غلط گفتم ای یار فرخنده خوی ✤ که نفعست
در آهن و سنگ و روی ۔ ای غلط گفته ام که گوهر مردم لا ینفع را با سنگ برابر کرده ام زیرا که نفعست که روی بالدال
فارسی مس با قلعی آمیخته که بهندش بهنگار گویند ابراهیمی و در ضم آهن و روی بسنگ اشارتست بآنکه سنگ در
منافع از آهن و روی کمتر نیست ۔ چنین آدمی مرده به ننگ را ✤ که بروی فضیلت بود سنگ را ۔ را اول بمعنی
برای ست و ثانی علامت مفعولیت که بروی بیان چنین ست ۔ نه هر آدمی زاده از دد به ست ✤ که دد ز آدمی
زاده بد به ستا ✤ دد بفتح جانوران درنده مثل شیر گرگ و غیره که بلکه است آدمی زاده برادر ریله میخورد ۔
به است از دد انسان صاحب خرد ✤ نه انسان که در مردم افتد چو دد ✤ صاحب خرد که در خیر خواهی مردم ست
چون دد ای چنانکه درنده و گرگ گوسپندان می افتد ۔ چو انسان ندارد بجز خورد و خواب ✤ کدامش فضیلت بود بر
دد و آب ۔ ای چهارپایه های انسان خویشتن پرور با چهارپایه برابرست بازین ترقی نموده میگوید که ۔ سوار نگون
بخت بی راه رو ✤ پیاده برو زد بر فتن گرو ✤ بکاف پارسی و فتح را معروفست و در محاوره پارسیان بمعنی
سبقت و غلبه آید کذا فی المدار ستشهد بلبیت متن ای پیاده برفتن راه رست بر سواری بیراه سبقت میبرد از
سوار انسان لا ینفع مرادست وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِيْ آدَمَ وَحَمَلْنٰهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ و قال الله تعالی وَالْخَيْلَ وَ
الْبِغَالَ وَالْحَمِيْرَ لِتَرْكَبُوْهَا اما از جهت تن پروری و عدم نفع بدیگران سوار مذکور بر عالم بی عمل و حمل پیاده
بر جاهل عابد باقبل ملامیت ندارد ۔ کسی دانه نیکمردی نکاشت ✤ کز و خرمن کام دل بر نداشت ۔ کسی بیار
تنکیر باضافت بیانی و کز رابطه بین الجملتین ست از نیکی کنندگان هیچکس نیست که کام نیافته باشد ۔ نه هرگز شنیدیم
در عمر خویش ✤ که بد مرد را نیکی آید به پیش ✤ نون نفی داخلست بر فعل شنیدیم ای هرگز نشنیده ام که مرد بد کردار
خوبی یافته باشد ۔ **حکایت** هم در برین معنی گرازی بچاهی در افتاده بود ✤ که از هول او شیر
نر ماده بود ✤ گراز به ضم یا کاف پارسی و را مهمله و زا معجمه در آخر خوک نر و در اصطلاح مرد دلاور ابراهیمی المدار
گریز بفتح کاف پارسی و یا معروف و زا معجمه در آخر سرهنگ و قیل بالکسر صاحب سکندری گوید و آنانکه بجای
گریز در بیت بوستان گراز خوانند غلط ست و مخفی نماند که آنچه صاحب سکندری گوید از الطاف شعری و درست
نیاید که در بیت مذکور گراز باشد که گراز بمعنی خوک نرست و از دو سرهنگ و ظالم مراد دارند چه باذکر شیر نر ایراد
خوک مناسبت نه سرهنگ و باکثر نسخ کتاب هم گراز یافته میشود والله اعلم انتهی کلام المدار پس آنچه مولنا

عبدالواسع در تحفة السعادت نقل نموده گرزه بفتح کاف پارسی و زاء معجمه و یاء معروف و راء مهمله و آخر سرهنگ را گویند
و اینجا هم معنی سرهنگ مراد است و آنچه در عامه نسخ سراز و بجست غلط محض ست همانا که لطافت شعری عظمت در زریه
است در کلمه غلط غلط کرده بهت گرازه و چاهی بیای وحدت مصرعهٔ ثانی صفت گراز ست و از شیر نر عالی همتان
مراد ست چه اهل دنیا و چه اهل دین بدانکه قاعدهٔ مستمرهٔ فصحا است که ذکر چیزی کنند از ان وصف مشهور خواهند
لکل فرعون موسی ای لکل مبطل محق پس اینجا از لفظ ماده وصف مشهور مراد است چه اغلب در افراد هر جنس
آنست که ماده هر چیز از نر خویش مغلوب میباشد ای در چاه خوکی نر افتاده بود چنین خوک که شیر نر هم از و مغلوب
بود حاصل آنکه سرهنگی و ظالمی که زورمندان عالم از و هراسان و عاجز بود در چاهی در افتاده بود و آنکه نظر بقول
مشهور که ماده شتر از نر خویش دلاور میباشد لفظ نر را تصرف نموده بز بباء موحده مضموم و زاء معجمه ترجمهٔ معز خوانند
و ماده را بیان آن گویند بیجا کرده اند بلکه نر بفتح نون و راء مهمله صفت شیر ست ـ بد اندیش مردم بجز بد ندید +
بیفتاد و عاجز تر از خود ندید + همه شب بفریاد و زاری نخفت + یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت + سنگی بیاء
وحدت ـ تو هرگز رسیدی بفریاد کس + که میخواهی امروز فریاد رس + رسیدی بطریق استفهام انکاری ست
لهذا بملاحظهٔ نفی بمعنی هرگز تاکید نموده شد و فریاد رس اسم فاعل ست یا مصدر ـ همه تخم نامردمی کاشتی +
ببین لاجرم هر چه برداشتی ـ لاجرم قال الفراء هی کلمة فی الاصل بمعنی لابد و لامحالة ثم صار بمعنی حقا کذا فی الصراح
و لفظ بر بمعنی ثمره است ای ببین و منصف شو که بعاقبت کار زارع تخم نامردمی را بری چه ثمره حاصل کرده و در عامه
نسخ بجای بر لفظ در دیده شد اما نظر بلفظ تخم نسخهٔ اول اولی ـ که بر جان ریشت نهد مرهمی + که دلها ز ریشت
بنالد همی ـ که بمعنی کدهست بطریق انکاری هیچکس بر جان تو مرهم نخواهد نهاد زیرا که دلها آه ریش مصرعه
اول بمعنی مجروح صفت جان ست و در ثانی بمعنی جرح و زخم و همی مفید معنی استمراری و افراد بنالد بنابر
ضرورتست ـ تو مارا همی چاه کندی براه + بسر لاجرم در فتادی بچاه + بمعنی ای و لفظ بسر متعلق در فتادیست
اشارت مضمون حدیث من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه ـ ای هر که کند چاهی را برای برادر خود که فرزند آدم ست
بدوستی در افتاد خود در ان چاه عبر عن المستقبل بالماضی و بعضی نسخ بجای بسر بین و بجای در چون بمعنی
چگونه یافته شد ـ اکنون شیخ در بیان حاصل حکایت بگوید ـ دو کس چه کنند از پی خاص و عام + یکی نیک
سیرت یکی زشت نام + بدینمعنی که می گوید ـ یکی تا کند تشنه را تازه حلق + دگر تا بگردن در افتند خلق +
اگر بد کنی چشم نیکی مدار + که هرگز نیارد گز انگور بار +
گز بفتح کاف فارسی بمعنی معروف و نیز درختیست که هندش جهاوا گویند کذا فی المدار مستشهد بیت
متن و نیز صاحب مؤید از عربی نقل کرده که بمعنی سنبهالو اما چنان نیست انتهی که غلط است و انگور بمعنی ثمره

انگور ست مفعول نیارد - نه پندارم ای در خزان کشته جو ✤ که گندم ستانی بوقت درو - خزان زمستان که
موسم کاشتن جو و گندم ست در خزان کشته جو صفت منادی محذوفست مصرعه ثانی مفعول پندار ست
درخت زقوم از بجان پروری ✤ مپندار هرگز کزو بر خوری ✤ زقوم بفتح وتشدید اما فارسیان بتخفیف
گویند درختیست که در دوزخ باشد و میوه بجان سرهای شیطان دارد و هندش تهوهر نامند در عجائب
البلدان ست سقمونیا صمغ اوست کذا فی الشامل - رطب ناورد چوب خرزهره بار ✤ چه تخم افگنی بر همان
چشم دار ✤ رطب بضم را مهمله وفتح طا خرما تر و تازه خرزهره بفتح یکم و سیوم سنگ انگور کذا فی الحاشی
و در کشف نامه درختیست که برگ و گل انرا کافران در وقت بت پرستی بکار برند هندش کنیر نامند چون
حیوانات برگش بخورند بمیرند و قیل خرزهر تلخناک که بتازیش حنظل گویند کذا فی المدار و جهانگیری ای
چوب خرزهره خرمای تر برندهد و هر تخم که بیفشانی امیدوار ثمرهٔ آن باش چنانکه حجاج بن یوسف بکشتن بیگناهی
بعقوبت ابدی مبتلا گشت حکایت حکایت کنند از یکی نیکمرد ✤ که اکرام حجاج یوسف نکرد - اکرام عبارت
از مجرا و سلام پادشاهی حجاج بضم و تشدید حج کنندگان و بفتح و تشدید بسیار حجت آورنده و نیز لقب پادشاه
ظالم مشهور که او را حجاج بن یوسف ثقفی گویند کذا فی المنتخب - بسودا چنان بر وی افشاند دست ✤ که حجاج
را دست حجت به بست ✤ سودا شوریدگی و حرارت کذا فی المدار دست افشاندن رقص کردن و حرکت
دادن و در غضب شدن کذا فی الرشیدی اینجا معنی اخیر مرادست که حجاج بیان چنان ست و بعضی
نسخ بجای سود الحجت واقعست و هو الانسب بالمصرعه الثانی پس حجت اول بمعنی دلیل یا غلبه است ثانی
بمعنی دلیل ست فقط و این بیت ترقی است از سابق ای اکرام شاه نکرد بلکه بحجت آه و تواند که بیان عدم
اکرام باشد چه اکرام شاهانست که در حضرت او سر کس فروتن بوده باشد یعنی تحمل و فروتنی نکرده و راه
بر گرفت - بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز ✤ که نطعش بینداز و خونش بریز ✤ - سرهنگ و سرهنگ پیشرو
لشکر و مقدم کار عمل بدست او باشد کذا فی الشامل سرهنگ دیوان و نطعش هر دو باضافت لامی
ای نطع برای کشتن او بینداز و بکش و بعضی نسخ سرهنگ سلطان واقعست برین تقدیر سرهنگ را
موقوف باید خواند که نطعش بیان اشارت سلطان ست و نطع چرم گاو که برای سیاست گنهگاری کنند
کنند و بران ریگ ندارند کذا فی الشامل و از رسم پادشاهان ست که چون کسی را بکشتن فرمایند بر قطع ریگ
انداخته بر برند تا خون او بر فرش شاه نیفتد کذا فی شرح المخزن یا برای آنکه افتادن خون بر زمین موجب
ویرانی ملک ست و الله اعلم بالصواب چو حجت نماند جفاجوی را ✤ بپرخاش در هم کشد روی را ✤ حجت
بمعنی دلیل و این بیت مقوله شیخ ست ✤ بخندید و بگریست مرد خدای ✤ عجب ماند سنگین دل تیره رای

[illegible]

همان حجاج و عجب بسبب تعجب و حیران و ببعضے نسخ عجب وا ست * چو دید آن نخندید و دیگر گریست * بپرسید کین
خنده و گریه چیست * فاعل دید و پرسید حجاج است و تعین عاید به نیکمرد * بگفتا همی گریم از روزگار * که طفلان
بیچاره دارم چهار * همی زانده است که باقی از پس است مر او را آن اطفال که آن زار از فرزندگان را از جفای روزگار
که تعلیلست * همی خندم از لطف یزدان پاک * که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک * یزدان بشعرا خدا تعالے
را گویند و طائفه ثنویه خالق خیر و نور را یزدان گویند و خالق شر و ظلمت را اهرمن نامند و مصطلح فقهار
خدای کذا فی المدار * یکی گفتش ای نامور شهریار * بکن دست ازین پیر دهقان بدار * بکن دست آه اے
از کشتن این پیر چه داری دست آید باید که از و دست برداری * که خلقی بدو تکیه دارند و پشت * نه بایست
خلقی بیکبار کشت * بیا خطت عبارت از اطفال و عیال او و پشت معطوفست بر تکیه و ببعضے نسخ بدو دے
دارند و پشت واقع ست و ببعضے تو جه پشت بمعنی تکیه و از آنکه از خلق عالمیان مراد و ازانچه اولیاء الله
پناه خلق هست مخالف سباق و سیاق ست * بزرگی و عفو و کرم پیشه کن * ز خوردان اطفال اندیشه
کن * عفو و کرم تفسیر بزرگی ست چه کار بزرگان عفو خطا و گذشتن از جفا است * مگر دشمن خاندان خودی
که با خاندانش به بسته ایستاده بدی * مگر بمعنے یقین ست و خودی و پسندی بیا خطاب بدی بیا مصدری و که برا
علت * مینداز دلها بداغ غریبش * که روزی بپیش آیدت خیر پیش * اثبات مضمون سابق ست دلها بداغ
آه حالست از فاعل مینداز که روز بیان مفعول مینداز ست و روزی بمعنی عاقبت و تا آیدت اضافه الیه
بیش * شنیدم که نشنید خونش بریخت * ز فرمان داور که آرد گریخت * داور ایزد تعالی که آرد گریخت ای کدام کس
تواند گریختن پس آن ز از پارسی ست آورد این مصرعه ثانی تحت در بیان سبقت قضاء الهی و در کشتن آن
نیکمرد * بزرگی دران فکرت آنشب نخفت * بخوابش اندر ش دید * دروی پرسید و گفت * و به بعضی نسخ دید و پرسید
و گفت و قصه پس گفت نیکمرد را که مقتول و خواب بیننده گفت * دمی بیش برمن سیاست نراند *
عقوبت برو تا قیامت بماند * دمی بیار وحدت او بیش بیار تازی سیاست گهداشتن و در عرف بمعنی عقوبت
جهانگیری یعنے عقوبت بر من زیاده از یک دم نراند ست و بروی عقوبت دائم مانده تا قیامت بحذف مضاف
ای تا پایان قیامت * حکایت تا بانتها انکوان نسخ ترد بیان آنکه حق بفرماید نخفت ست مظلوم زاهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس * دود دل آه عاشق و مظلوم کذا فی المدار * نه ترسی که پاک اندرونی شبے *
برآرد ز سوز جگر یاربے * ای نمی ترسی از آنکه پاک اندرونے ای مرد مسلم و مرد خدا آه و یارب ای برآرد نکیر ست
و سیوم نسبت یارب ای رب فارسیان بمعنی آه و ناله استعمال کرده اند و نیز بمعنے التعجب و تحسر آید ابراهیمی * نه ابلیس
بد کرد و نیکی ندید * بر پاک ناید ز تخم پلید * نون نفی داخل بر فعل اول ست فقط پس فعل منفی مثبت شد و نیست

نفی از استفهام انکاریست یعنی آیا ابلیس نکرده است آنچه کرده است و آیا نیکی ندیده است . مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ که باشد ترا نیز در پرده ننگ . یعنی عار و عیب پرده ودرین عیب کسی ظاهر کردن و رسوا ساختن بگناه مزن با شیر مردان درشت . چو با کودکان بر نیائی بمشت . شیر مردان اولیاء الله و کودکان عبارت از عوام خلق ای چون با عوام در ظلم و تعدی مقاومت نتوان کرد درین معنی که بیک آه ناله ایشان زورمندی تو زبونی بدل میشود پس با اولیا که شیران خدا تعالی اند با بانگ درشت مزن و متوجه خصومت ایشان مشو چنانکه حجاج متوجه شد و در عقوبت ابدی گرفتار آمد حکایت یکی پند میداد فرزند را . نگهدار پند خردمند را . این مصرعه مقوله شخص نخست آن پند نیست . مکن جور بر خوردگان ای پسر . که یک روز تا فتد بزرگی زسر . و در بعضی نسخ بر کودکان است که بر و علت و تاریک ضربت مضاف الیه سر است و بزرگی بمعنی زورمندی ای یکروز زورمندی تو زایل خواهد گشت . نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد . که روزی پلنگت بهم بر درد . یعنی بسیار قدرت پلنگی بیار تنکیر و یاش مفعول و درست ابدانکه نسخه صحیحه مناسب مصرعه ثانی همین است یعنی ای گرگ بیدانش از قهر دین گوسفندان باز آی آیا نمی ترسی از آنکه روزی قوی تری از تو قهر ترا بکشد و پلنگ ترا از هم درد آنکه بعضی نسخ نمی ترسی ای کودک کم خرد و اقعشد اند تصرف کودک مزاجان خردست بخردی درم زور سر پنجه بود . دل زیر دستان زمن رنجه بود . مقوله شخص نخست یا ناصح مذکور ابا بر سر این بیت که بعضی نسخ دیده میشود موید اول است بار بخردی معنی درست بود زانکه بخردی مستی زور آوران . بجز مردم دگر زعد برا اغران . دگر ره دگر بار . خدا ترس باید سازگار است بخت . بود نا خدا ترس را کار سخت . سازگار موافق و مساعد . دمستان دیگر در ترک جور . الا تا بغفلت نخسپی که نوم حرام است بر چشم سالار قوم . این بیت سابق هم گذشته است اما آنجا اول مقام او آنجاست و اینجا که مذکور گشته اغلب از کاتبان سهو بوده باشد زیرا که مقصود اینجا ترک ظلم و غرور پادشاست مقصود بیان فرود و نه و بید درنشین و خفتن است فافهم . غم زیر دستان بخور زینهار . بترس از زبردستی روزگار . زیردستان رعایا و مساکین زنهار کلمه تاکید است . نصیحت که خالی بود از غرض . چو داروی تلخ است دفع مرض . نصیحت مبتدا موصوف است که خالی آه صفت او دست دفع مرض خبر مبتدا است ای نصیحت که از غرض و طمع دنیوی خالی است مرض ظاهری و باطنی را دافع است چنانکه شاه رنجور بدعای پارسای بغیر غرض شفا یافت و بجسم عافیت پیوست حکایت یکی را حکایت کنند از ملوک . که بیماری رشته کردش چو دوک . رشته با کسر ریسمان و علت نارو اکذا فی المدار اینجا بمعنی ثانی مراد است و نظر بدوک خالی از ایهام نیست چو دوک لاغر و نزار . چنانش بینید اخت ضعف جسد . که می برد بر زیردستان حسد . نفیحه بدخواهی

ودر اصطلاح زوال نعمت از دیگری خواستن برای خود کذا فی المدار زیرا که . که شاه ارچه بر عرصه نام اوست
چو ضعف آید از بیذقی کمترست . بیذقی بیای تحقیر یا وحدت بیذق بفتح باموحده وسکون یا حطی و
ذال معجمه پیاده شطرنج و عرصه شطرنج مراد ست . ندیم ملک بر زمین بوسه داد * که ملک خداوند جاوید باد *
ندیم همنشین مجلس شاه کذا فی المدار مصرعه ثانی دعائیه است بوسه داد و گفت که . درین شهر مردی مبارک
دم ست * که در پارسائی چو او کمترست . دم بمعنی سخن وجنو که بعضی نسخه است مخفف چون اوست و مصرعه
ثانی صفت ثانیه مراد ست یعنی مثل او در نیکبختی اندک یافته میشود . نبردند پیشش جهات کس + که مقصود حاصل
نشد در نفس + ای ندیمان وفی الحال کذا فی الکشف جهات وحاجات وکاف رابطه بین الجملتین ست
نرفت ست هرگز برو ناصواب * دلش روشن و دعوتش مستجاب * نرفت ای صادر نشد از وگناه
ودر رفع وقمار ست بخوان تا بخواند دعائی برین * که رحمت رسد ز آسمان بر زمین . دعائی بیاء وحدت کما
هو الانسب بقوله در نفس و تواند که بیاء عظمت باشد برین اشارت بمرض مذکور که برای علت پس شاه .
بفرمود تا مهتران خدم * بخوانند پیر مبارک قدم * خدم بفتح جمع خادم چاکران و غلامان کذا فی المنتخب
برفتند و گفتند کامد فقیر * تن محتشم در لباس حقیر + اینجا حذف وایجاز ست ای برای خواندن درویش
رفتند و او را خوانده پیش شاه آوردند و گفتند کامد آه مصرعه ثانی صفت درویش ست محتشم بفتحه و کسر هر دو
با شوکت و عظمت . بگفتا دعائی کن ای هوشمند * که در رشته چون سوزنم پای بند * که برای علت
پای گرفتار در رشته یعنی علت نارواد ایهام بریسمان که در سوزن اندازند . شنید این سخن پیر خم کرده پشت
به تندی برآورد بانگ درشت * خم کرده پشت صفت پیر ست که درویشان سر افگنده و پشت را
خم داده بصورت مراقبه نشینند و بانگ درشت اینست . که حق مهربان ست بر دادگر * ببخشا و
بخشایش حق نگر . مضمون حدیث ست اِرْحَمُوا تُرْحَمُوا وفی حدیث آخر اِرْحَمُوا فِی الْاَرْضِ یَرْحَمْکُمُ الرَّحْمٰن .
دعای منت کی شود سودمند * اسیران محتاج در چاه و بند . تا منت مفعول سودمند ست و مصرعه ثانی
حال ست از تا زند کو و بعضی بر لفظ بند واو عطف فزوده شد برین تقدیر یعنی زند النت . تو ناکرده
بر خلق بخشایشی * کجا بینی از دولت آسایشی * ناکرده حال ست از تو بخشایشی و آسایشی هر دو یای
تنکیر و تواند که برای عظمت باشد . ببایست عذر خطا خواستن * پس از شیخ صالح دعا خواستن * این
بیت تفریع ست بر سابق ای اسیران چون در چاه تو مقید اند و خطا بذمه تو مقرر ست پس اولا بایست
آه زیرا که . کجا دست گیرد دعای منت * دعای ستمدیدگان در پیت . قافیه مصرعه اول و ثانی پیت
باید خواند تا رویت مفعول دست گیر ست چون درویش مذکور خود را در کلام سابق غایب کرده بود که

گفت پس از شیخ صالح دعا خواستن - لهذا بلفظ وی که موضوع برای غایب ست از خود تعبیر کرده مصرعه ثانی
حال ست از تاردیت یعنی دعای شیخ صالح یعنی دعای من کجا دست تراگیرد بجاییکه دعای مظلومان در
کفای تو باشد و آنچه نسخه قافیه اول هنت و ثانی لیشب یا پیت واقعست غلط است - شنید این سخن
شهریاری عجم * زخشم و خجالت برآمد بهم - ای از خشم در غصه شد و از خجالت در غم شد - به تجدید پس
با دل خویش گفت * حق ست این نصیحت که درویش گفت * بفرمود تا هر که در بند بود *
بفرمانش آزاد کردند زود * پس - جهاندیده بعد از دو رکعت نماز * بداور برآورد دست نیاز *
چنانکه در حدیث ست که دعا بعد از نافله مقرون باجابت شود نیاز بمعنی عجز و زاری و گفت - که ای برفرازنده
آسمان * بجنگش گرفتی بصلحش بمان - هر دو بار سببیه است جنگ عبارت از جور که بخدا تعالی راه خلاف
وجنگ رفتن است صلح عبارت از توبه و رهانیدن اسیران بمان بگذار و بخش کذا فی الکشف امر ست
از ماندن بمعنے گذاشتن چنانکه نظامی گوید - که از روم رومی نام نشان * شوم برسر هر آتش فشان
وے همچنان بر وعادت دست * که شاه سر برآورد و بپای جست * ولی بروزن علی عبارت از آن پارسا
و آنکه وے بمعنی ولیکن گفته اند غلط کرده بر پای جستن استاده شدن * تو گفتی زشادی بخواهد پرید *
چو طاوس کو رشته در پا ندید * چو طاوس قید پر بیدست که استاده شدن شاه را بجلوه طاوس تشبیه
داده است چنانکه معروفست که طاوس هنگام خوشحال جلوه و رقص میکند و کاف کو برای علت ست و
او راجع بشاه یعنے گفتی که بادشاه همچون طاوس از شادی و خوشی رقص خواهد کرد چراکه او رشته و
نار و ار او در پای خود ندید کذا قال عبد الواسع و تواند که کو صفت طاوس باشد که ضمیر راجع بطاوس باشد
ای شاه از خوشی پریدن خواست چنانکه طاوس بعد از استخلاص پای خود از بند ریسمان خوش شده پریدن
میخواهد - بفرمود گنجینه و گوهرش * فشاندند در پای زر بر سرش - شین گوهرش مضاف الیه پای ست
و هر دو راجع بدرویش - از انجمله دامن بیفشاند و گفت * حق از بهر باطل نشاید نهفت * دامن فشاندن از
ترک دادن باطل عبارت از گوهر و زر و حقی که گفته بود نصیحت - مرو بر سر رشته بار دگر * مبادا که دیگر
گسند رشته سر - سر رشته چاره کار و تدبیر مطلب کذا فی الرشیدی و نیز بمعنی کذا فی الشامل ای بار دیگر
بر مقصود نفس خویش که ظلم و جور ست مرو ای از آن دور باش - چو باری فتادی نگهدار پای * که تا بار دیگر نلغزد
ز جای * فاعل نلغزد پای ست و بعضے نسخ نلغزد لیست ز سعدی شنو کین سخن راست ست * نه هر بار افتاده
برخاست ست * خاست بی واو باید نوشت بمعنی استاده شد گفتار در بیوفائی ملک و نعمت دنیا که بقا ندارد
جهان ای پسر ملک جاوید نیست * ز دنیا وفاداری امید نیست * ملک به ضم بادشاهی و بمعنی مضاف ست

بجهان ای شاهی اینجا جاودانی نیست چراکه از دنیا آه - نه بر باد رفتی سحرگاه و شام * سریر سلیمان علیه السلام
استفهام انکاریست ای بباد میرفت بدانکه تختگاه سلیمان اصطخر بود از بیت المقدس و باد مسخر او بود پس
ازانجا بهر جا که خواستی بامدادان بر باد پگاه رابرفتی تا شبانگاه در آنجا بودی و شبانگاه بقرارگاه باز آمدی
قال الله تعالی ولسلیمان الریح غدوها شهر ورواحها شهر یعنی مسخر گردانیدم برای سلیمان باد
را که سیر او بامداد و یک ماه راه بود و شبانگاه نیز یکماه راه و بساطی از ابریشم و سنگ یافته بودند که تخت سلیمان
درمیان آن بساط بودی و اشراف و اکابر بر کرسیها در حوالی تخت بودندی بسی و آن بساط را برداشتی کذا فی
التفاسیر - باخر نه دیدی که بر باد رفت * خنک آنکه با دانش و داد رفت - استفهام انکاریست ای
آخر کار تخت سلیمان بر باد رفته است و ضائع گشته و چنان رفت که باز نیامد کذا فی الشمائل و بعضی نسخ با آخر
شنیدی واقعست و بعضی و آخر شنیدی حاصل آنکه چون این چنین شاه کامران را ملک جاودانی حاصل
نشد هیچکس را بقا نخواهد کرد و وفات سلیمان چنان بوده که برای تعمیر بیت المقدس استاده بود و جنیان بتیز
او در کار عمارت بودند و فاتش در رسید و کسی ازیشان بر وفاتش مطلع نشد مگر آنگاه که کرم چوب خواره عصا اش
را بخورد و سلیمان بر زمین افتاد و مصراع ثانی با ابیات لاحقه نظر نیست بر بیوفائی ملک دنیا - کسی زین
میان گوی دولت ربود * که در بند آسایش خلق بود - کسی بیا بمعوله که هد هد صله آن ای درو ستی و
آسایش خلق بوده است زین میان ای از میان شاهان جهان * همین پنجروزش تنعم بود * که شادیش در
رنج مردم بود * پنجروز عبارت از قلیل حیات دنیا کذا فی شرح فنا مره و اقوال ست پنجروز آن گویند که یک روز
از هفته داخل تخت زادن ست و یکروز در مردن داخل ست باقی پنجروز حیات مردم ست کذا فی الشمائل
شین روزش مضاف الیه تنعم و تنعم بناز و نعمت زیستن که بهر که مبتدا است مؤخر - بکار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند * مصرعه اول با شهادت ثانی بمعنی باید خواند و قوله نگرد آه معطوفست بر قول او
برداشتند یعنی بکار آخرت آمده اند چیزهای دنیا که مردمان پیش پیش برداشته اند ای در راه خدا تعالی صرف
نموده اند و مثوبات آنها با خود بعقبی برده اند و بکار نیامده آنچیزهای که جمع کرده اند و اینجا گذاشته اند و در
راه خدا تعالی نداده اند چنانکه امیری از دجله و مصر بر بیوفائی ملک دنیا بوقت مرگ تنبیه گشته و بحسرت دندان بدست
گفته ست جهان گرد کردم نخوردم برش **حکایت** شنیدم که در مصر میری اجل * سپه تاخت بر
روزگارش اجل * اجل بالفتح و تشدید لام بزرگتر و بالتخفیف مرگ در مصرعه اول بمعنی اول ست که بنابر ضرورت
لام را مخفف خوانده میشود و مصرعه بمعنی ثانی - جمالش برفت از رخ دلفروز * چو خور زرد شد بس نماند
زر روز * شین مضاف الیه رخ ای از روی او تابش زائل شد و زرد گشت و مقررست که چون خورشید زرد

شود روز باخر رسید ۔ گزیدند فرزانگان دست فوت * که در طب ندیدند داروی موت * گزیدن بفتح کاف
فارسی بمعنی خائیدن و دست فوت مفعول آن و آنکه بضم کاف بمعنی اختیار کردن خوانند خلاف ظاهرست
فرزانگان جمع فرزانه است بمعنی حکیم و عاقل و دست فوت باضافت الحی ایدست که از برای رفتن چیزے
و نیست شدن گزیده شود که برائی علت ۔ همه تخت ملکی پذیرد زوال * بجز ملک فرمانده لایزال *
مقوله شیخست ملکی بیاء تنکیرست برائی تاکید عموم که از کلمه همه مستفاد میشود لایزال یعنی باقی از صفت
ملک ست یا فرمانده ۔ چو نزدیک شد روز عمرش بشب * شنیدم که میگفت در زیر لب * شب عبارت
از مرگ زیر لب آهسته ۔ که در مصر چون من عزیزی نبود * چو حاصل همین بود چیزی نبود ۔ عزیز وزیر مصر را
گفتندی اگرچه اکنون پادشاه مصر را گویند ۔ جهان گرد کردم نخوردم برش * برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد * جهان از پی خویشتن گرد کرد ۔ جهان اسباب دنیا از مال و گنج بیچارگان
تهیدستان عالم پسندیده رای مبتدا موصوله که بخشید و خورد صله آن و مصرع ثانی خبرست گرد کردن و مهیا
ساختن ۔ دران کوش کان با تو ماند مقیم * که هرچه از تو ماند دریغست و بیم * کان مخفف که آن بیان
کلمه آنست که برائی علت است هرچه پس از مرگ تو بدنیا ماند موجب حسرت ست و مظنه خوف عذاب اخروی
کند خواجه بر بستر جانکندن * یکی دست کوتاه و دیگر دراز ۔ جانکندن [illegible] ست یا وفی زبان هستی که
میت بران جان کند [illegible] یک دست مفعول اول کند ست کوتاه مفعول ثانی آن و کذالک دیگر
دراز فهو من قبیل عطف المفردین علی المفردین ظاهرست که بوقت مردن از کثافت [illegible] بیقرار شده
یک دست را دراز میکند و دیگر را کوتاه نموده بخود میکشد و این چنین حالت شعر مه پنداست چنانکه گفته *
درآندم ترا می نماید بدست * که دهشت زبانش ببالش ببست ۔ ترا خطاب عام ست [illegible] بدست نمودن
ای دهشت هر که زبانش از گفتار بند نموده ست و قادر نیست که ترا بزبان [illegible] لهذا لا محاله ترا بدست می نماید و
اشاره میکند باینمعنی که دستی بجود و کرم کن دراز * دگر دست کوتاه کن از ظلم و آز * این بیت مفعول
نماید دستی میباید و صدر مصرع اول بیان اشارت دراز ست و مصرع ثانی بیان اشارت [illegible] کوتاه یعنی دراز کردن
یک دست ترا اشارت میکند باینکه دست خود را بجود و نیکی دراز کن و کوتاه کردن دست دیگر ترا اشارت
میکند که دست خود را از ظلم و حرص کوتاه کن پس [illegible] دستی [illegible] دیگر در مصرع ثانی [illegible]
[illegible] مطابقت مشار الیه الا مقصود [illegible] کوتاه کردن [illegible]
از ظلم و آز ۔ کنونت که دستست دستی بزن * دگر کی برآری تو دست از کفن * [illegible] دستی [illegible]
نسخ بجای دستی بزن کاری بکن [illegible] مصرع ثانی [illegible] دست اول بمعنی قدرت و دوم [illegible]

کردن کار خیر - تا بدبسی ماه و پروین فی هور * که سر بر نداری ز بالین گور * هور بواو مجهول آفتاب و نیز ستاره
ایست که پس از هزار سال بر آید در شمال یعنی آفتاب است چنانکه لفظ بسی مقابله آن بماه مقتضی انست
ای بسیار بار علی الدوام بالین عبارت از خشتی که زیر سر میت بنهند **حکایت** قزل ارسلان قلعه سخت داشت
که گردن بالوند بر می فراشت * قزل ارسلان نام بادشاهی ایران زمین که ممدوح ظهیر فاریابی بود
کما تقدم قلعه بفتح حصار بلند که بر سر کوه ساخته باشد کذا فی الکشف الوند و اروند بفتح نام کوهیست
شامخ قریب همدان گویند که بلندی او بهشت کروه است و دوازده چشمه در دامن او فرو می آید کذا فی
المؤید والمدار گردن افراشتن دعوی برابری کردن - نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ * چو زلف عروسان
رهش پیچ پیچ * ای دران قلعه از دشمنان و غنیمان اندیشه نبود و هم بهیچ چیز از لوازم قلعه از
توپ و تفنگ و آب و دانه و کاه حاجتی نبود عروس زن که مرد نو خواسته صراح - چنان نادر افتاده در
روضه * که در لاجوردی طبق بیضه - روضه بهمزه عظمت و بیضه بهمزه وحدت که بیان خیابان است لاجوردی
طبق ای طبقی که از سنگ سبز معروف ساخته باشد مناسب بیضه بطبق آنست که بازیگران بیضه را مجوف ساخته بسیماب
پر کنند و در طبقی نهاده زیر آن آتش افروزند چون گرمی آتش به بیضه رسد بپرد چنانکه از چشم غائب شود کذا افید یعنی
آن قلعه سنگ سفید و در باغستان سبز و شاداب چنان خوشنما افتاده بود که گویا بیضه در طبق لاجوردی نهاده اند و
تواند که از طبق لاجوردی آسمان کبود مراد باشد و بیضه کنایت از آفتاب * شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور * مبارک حضور کسیکه حاضر بودن او موجب ارجمندی باشد - حقایق شناسی
جهاندیده * هنرمند آفاق گردیده * هر دو همزه و یا عظمت است حقایق که اشارت بحقایق صوفیه
باشد بل بمعنی علوم و نصایح صادقه - بزرگی زبان آوری کاردان * حکیم سخنگوی بسیار دان * هر دو یا بنا بر
که موصوف لاحق میکنند زبان آور فصیح و شاعر * قزل گفت چندانکه گردیده * چنین جای محکم دگر دیده * بخندید
کین قلعه خرم است * و لیکن نه پندارمش محکم است - کین بیان گفت مخذوف است خرم بضم تشدید نوعی از گل و بمعنی
خوش آینده مهذب - نه پیش از تو دیگر کسان داشتند * دمی چند بودند بگذاشتند - استفهام انکاریست و بمعنی علت
ای محکم نیست چرا که پیش از تو بدست دیگران بوده و پس از تو بدست دیگران خواهد افتاد چنانکه گفت - نه بعد از تو شاهان
دیگر برند * درخت امید ترا بر خورند * ترا بر امید معنی اضافت است ای بر و میوه درخت امید تو بخورند - ز دوران
ملک پدر یاد کن * دل از بند اندیشه آزاد کن * ملک بضم پادشاهی اندیشه تدبیر مملکت بدر و بیان دوران
شاهی پدر شمل اینست * چنان روزگارش بکنجی نشاند * که بر یک پشیزش تصرف نماند - کنجی یا برای عهد است
بگوشه قبر که بیان چنانست پشیز بیای فارسی مفتوح و شین معجمه و یا تحتانیه معروف چهارم حصه از دانگ و در ادات

که درمی ست کم از زر که در خرید و فروخت روان می شود ابراهیمی شین شیرینش مضاف الیه تصرف ست - چو نومید ماند
از همه چیز کس * امید تن بفضل خدا ماند و بس * نومید بفتح مختصر نا امید کذا فی المدار - بر مرد هشیار دنیا خس ست
که هر مدتی جای دیگر کس ست - مقوله شیخ ست خس ست که برای علت مدتی بیا تنکیر برای تاکید عموم که از کلمه هر مستفاد
میشود - چنین گفت شوریده در عجم * بکسری که ای وارث ملک جم * شوریده با واو پارسی پریشان و دیوانه مزاج
و عاشق و مجذوب کذا فی امثال اینجا بمعنی مجذوب عارف بالله کسری نوشیروان و نیز پادشاهان فارس را کسری گویند -
ابراهیمی جم مختصر جمشید کما مر و اینجا پادشاه حکیم پیشه مراد ست نه اسکندر و نه سلیمان چه نوشیروان ابن قباد از شاهان
ایران ست کذا فی المؤید - اگر ملک بر جم بماندی و بخت * ترا کی میسر شدی تاج و تخت * بخت در مصرعه با موحده
و آنچه در عامه نسخ در هر دو جا تخت بتا مثناة فوقانیه یافته شد غلط ست کما لا یخفی - اگر گنج قارون بدست آوری
نماند مگر آنچه بخشی خوری * گنج قارون عبارت از اموال لا نهایه دیگر ترجمه الا استثنائیه ست ای بدست تو نخواهد ماند
مگر چیزیکه بخشی یا خوری - **حکایت** قزل ارسلان جان بجان بخش داد * پسر تاج شاهی بسر بر نهاد *
ببعضی نسخ چو الپ ارسلان دیده شده و آنهم نام پادشاهی ست کذا فی المدار - بتربت سپردند از تاج گاه * که جای نشستن
نه آرام گاه - تربت خاک گور مولنا عبد الواسع گفته مصرعه اول بکاف فارسی یعنی تخت معطوف ست بر تاج چنانکه
شیخ نظامی گفته - به تیغ افسر گاه خواهم گرفت * بدین اژدها ماه خواهم گرفت * و جای گاه مرکب بمعنی جای
تخت چنانکه با کثر نسخ واقعست نظر بقافیه آرامگاه غلط ست نها کلا رحه بلفظ گاه برین تقدیر بهر دو جا جزو کلمه
باشد پس بایستی که بهر دو جا یک معنی بمنزله ردیف باشد و ما قبلش قافیه باشد و معلوم ست که تاج و آرام باهم قافیه را
نشایانیستند بخلاف نسخه اول که برا سها بمعنی تخت باشد و ثانی بمعنی جا و تکرار قافیه و معنی جائز ست و مستفیض ست و ببعضی نسخ
بجای آرام آماج واقعست آماج بالمد والقصر للظفره ای خاک بلند که نشانه تیر بر آن بهند و نیز نشانه تیر کذا فی الافادات و در جهانگیری
بمعنی تخت شاهان هم آورده است و اینجا بمعنی نشانه ست برین تقدیر حسن قافیه در آنکه آماج گاه بی واو عطف باشد بمعنی
جای تخت که تاج بر سر نهادن شاهان او وقتیکه بر تخت نشینند لازم ست ای او را از تخت بتربت سپردند نه بجای
نشستن و نه جای تیر انداختن - چنین گفت دیوانه هوشیار * چو دیدش پسر روز دیگر سوار - دیوانه بهمزه وحدت
داد را دیوانه نسبت بخلق گفته ست و هوشیار نسبت بنزد تعالی چه عارفان بالله از کمال شعور بذات و احد حقیقی و
غلبه شوق الهی با خلق دیوانه مزاج باشند شین دیدش مضاف الیه پسر ست و راجع بقزل و فاعل دید دیوانه و پسر مفعول اول است
و سوار مفعول ثانی و در وزید یکر ظرف و بدست و بیان گفت آنکه - زهی ملک و دوران سر در نشیب * پدر رفت پای پسر در
رکیب * دوران اینجا بمعنی زمانه و دنیا مراد و لفظ سر در معنی مضاف به پدر ای عجب ست از ملک و شاهی اینجهان که سر پدر
در گور رفته ست و پای پسر در رکیب آمده - چنین ست گردیدن روزگار * سبک سیر بدعهد ناپایدار - مصرعه ثانی

بیان چنین ست سپاس سعیتیز رو بد عہد بی وفاد ناپایدار تفسیر اوست چو ذیبه روزی سر آورد عہد ٭ جوان دولتی سر
برآورد عہد ۔ ہر دو بار برای وحدت دیرینه روز کہن سال برآوردن باخر رسیدن سر از روز عہد او از زمانه
بیرون رود دلپذیر دور اکثر نسخ سر آورد عہد واقعست بدین تقدیر عہد ظرف باشد ای باخر رسید زمان دنیا تمت الحکایة
فقال الشیخ منه بر جہان دل که بیگانه ایست ٭ چو مطرب که روزی در خانه ایست ۔ بیگانه بعظمت وخانه بھمزه تنکیر
ای بروزی بخانه میگردد ۔ نه لایق بود عیش با دلبری ٭ که ہر بامدادش بود شوہری ۔ دلبری یار محبوبه که ہر بامداد وصله
آن شوہری باز تنکیر است پس ۔ نکوئی کن امسال چون ده تراست ٭ که سال دگر دیگری ده خداست ۔ دیگری
بیاز تنکیر ده خدا خداوند ده کذافی الشامل ۔ مگر رو زمندی کنی با فقیر ٭ ہمین پنجه روزت بود دار وگیر معطوفست
بر بیت سابق پنجه روز کنایه از اندک مدت حیات دنیا و قدر مروجه التعبیه بند او دار وگیر بمعنی حکومت و فرمان نہی وامر
نہی کذافی المدار ۔ چو فرعون ترک تباہی نکرد ٭ بجز طالب گور شاہی نکرد ۔ تباہی بدکرداری ۔ **حکایت**
حکیمی دعا کرد بر کیقباد ۔ که در بادشاہی زوالت مباد ٭ حکیمی بیاء وحدت ای یک عارف کار کیقباد بادشاہی از
ایران زمین که صد سال ملک راند کذافی المدار زوالت مضاف الیه بادشاہی ۔ بزرگی درین خورده بروی گرفت
که دانا نگوید محال ای شگفت ۔ درین ای در دعای مذکور خورده بمعنی عیب که دانا بیان آنست محال یه ضم بادرست نابود
ای شگفت امر نہی عجیب که چنین گفتی ۔ کرا جاودان ماندن امید ماند ٭ کسی را نه بینی که جاوید ماند ۔ غرض از ایراد
اینحکایت ایقدر بود اکنون بطریق تتمه حکایت ونقل جواب داعی میگوید ۔ چنین گفت عز زانه ہوشمند ٭ که دانا
نگوید سخن ناپسند ٭ مراد از نه عمر ابد خواستم ٭ بتوفیق خیرش مدد خواستم ۔ المعنی برای مصراع ثانی اخیر الست
از اول شین خیرش مضاف الیه مدد ست ای از خداوند مدد او بتوفیق خیر خواستم پس گوی یا عمرش ابد بسیت پر اکه
اگر پارسا باشد و پاکرو ٭ طریقت شناس و حقیقت شنو ۔ این بیت شرط است جزایش بیت لاحق ۔ ازین
ملک فردیکه دل بر کند ٭ سراپرده در ملک دیگر زند ۔ دل بر کند ای وفات یابد سراپرده خیمه بادشاہی ملک
دیگر عقبی ۔ پس این مملکت را فنا شد زوال ٭ ز ملکی بملکی کند انتقال ۔ ہر دو یا برای وحدت اول شارت بدنیا و شاہی
دنیا و ثانی بپادشاہی عقبی زملک الحزان اولیا را لله لا یموتون بل ینقلبون من دار الی دار ۔ بمرگش چه نقصان اگر
پارسا ست ٭ که دنیا و آخر بود بادشاہ ست ٭ گرش سیرت خوب زیبا بود ٭ ہمه وقت عیشش مہیا بود ۔ این
این دو بیت بعضی نسخ دیده شد ہانا که از ملحقاتست چنانکه حذف الف دنیا در بیت اول و قافیه زیبا و مہیا ور ثانی بر
اطلاق شاہد عدل اند ۔ حکایت در مذمت ظلم که درین باب ہمچنان مدح احسان مقصودست ہم مشتمل ست بر مثل
سابق بر بیوفائی ملک دنیا که خواہد گفت ۔ مگر پنجه روزه گر مانده گیر ٭ شنیدم که از بادشاہان غور ٭ یکی
بادشاہ خر گرفتی بزور ۔ غور بضم واو پارسی نام شہریست قبیل نام ولایتی کذافی الشامل بزور گرفتن آنکه بطریق

بیگار و سخره بگیرند و اجرت ندهند چنانکه در احکام ریاست ما همین بدعت شایعست که خران و شتران را بیگار
میگیرند و چیزی از اجرت آن بمالکان نرسانند ✤ خران زیر بار گران بی علف ✤ بسختی و مسکین شدندی تلف
تلف بفتحه بلاک اینجا هلاکت است روزی دو عبارت از مدتی اندک خران مبتدا موصوف مسکین صفت آن باعتبار نا
یافتن گیاه و دانه چنانکه آدمی بی توشه را مسکین گویند شدندی خبر مبتدا باشد و تلف خبر بعد خبر آید یک دو روز از بی
علفی نزدیک بهلاکت رسیدندی در روز سیوم بمردندی ✤ چو منعم کند سفله را روزگار ✤ نهد بر دل تنگ درویش بار + این
با بیت لاحق مقوله شیخ سعدی است در حسب حال سفلگان روزگار فاعل کند سفله را مفعول اول است و منعم مفعول ثانی منعم
بمعنی مالدار و صاحب منصب ✤ چو بام بلندش بود خود پرست ✤ کند بول و خاشاک بر بام پست ✤ شین بلندش
مضاف الیه بام است و راجع بسفله و خود پرست بدل است از شین و مولانا عبد الواسع شین را راجع بخود پرست نموده لمی
الاضمار قبل الذکر فانه جائز فی الفارسی بل مستفیض یعنی بیت آنکه چون بام خود پرست از بام دیگران بلند باشد بول
وخار و خاشاک بر بام پست همسایه انداز ✤ شنیدم که روزی بعزم شکار ✤ برون رفت بیدادگر شهریار ✤ تگاور
بدنبال صیدی براند ✤ شبش در گرفت از حشم باز ماند ✤ روزی که صیدی بیاء وحدت تگاور بفتحه و کاف پارسی اسپ و شتر
تیز رونده کشف حشم باز جدا ✤ به تنها ندانست روی رهی ✤ بیند اخت ناکام شب در دهی ✤ رهی بیاء تنکیر دهی
بیاء وحدت بیند اخت ای خود را ✤ یکی پیر مرد اندران ده مقیم ✤ ز پیران مردم شناسی قدیم ✤ مصرعه ثانی صفت
پیر مرد است و قدیم صفت پیران شناسی بیاء عظمت است از پیران مردم قدیم شناسا بود ✤ پسر را همی گفت کای
شاد بهر خرترا مبر بامدادان بشهر ✤ شاد بهر بادال موقوف خوشدل ای انتاب در عرف نام کنیزان و غلامان باشد
شاید زیرا که آن ناجوانمرد برگشته بخت ✤ که تابوت را بینمش جای تخت ✤ مصرعه ثانی دعائیه است و شین مضاف
الیه تابوت است یعنی صندوقی که میت را در آن گذارند ناجوانمرد بخیل و جور پیشه مبتدا و خبرش بیت لاحق ✤ کمر بسته دارد
بفرمان دیو ✤ بگردون شد از دست جورش غریو ✤ کمر بسته دارد ای محکوم و منقاد نفس و شیطان است قال النبی الوالی
اذا کان عادلا فهو خلیفة الرحمن و اذا کان ظالما فهو خلیفة الشیطان ✤ بگردون بمعنی بر است و شد بمعنی رفت ای فریاد مظلومان
از جورش بر آسمان رسیده است ✤ درین کشور آسایش و خرمی ✤ ندید و نه بیند بچشم آدمی ✤ ندید صیغه ماضی است و نه
بیند صیغه استقبال آدمی فاعل هر دو بر سبیل تنازع ✤ مگر کین سیه نامه بی صفا ✤ بدوزخ برود لعنت اندر قفا ✤
مگر ترجمه الا استثنائیه است کاین اصله لفظ وقتیکه بنظم کلام محذوف است بی صفا بمعرفت که خدا را نشناخته است و تواند
که اشاره بعدم توبه است ای نامه اعمال بتوبه مصفا نکرده است لعنت اندر قفا حال است از فاعل برود که ضمیر است عاید بسیه نامه
یعنی آنکه در کشور این ظالم هیچ آدمی آسایش و خرمی ندیده و نخواهد دید مگر وقتیکه این ظالم که اعمال نامه کفش و جور سیاه
کرده است بمیرد و بدوزخ رود و بجائیکه لعنت هر دم در قفای او باشد و تعبیر بدوزخ رفتن از مردنش بنابر آنست که ظالمان

رابعہ دم مردن عذاب لاحق میشود گویا بمردن بدوزخ رفتہ اند * پسر گفت راہ درازست سخت * پیادہ نیارم شد ای نیکبخت
نیارم شد نتوانم رفت ۔ پدر گفت گر پند من بشنوی * یکی سنگ برداشت باید قوی ۔ قوی صفت سنگ و باید در
معنے مقدم ست ای سنگ گران باید برداشت ۔ زدن بر خر ناتوان چند بار * سر دوست پہلوش کردن فگار *
مضمون باید درین بیت ہم ملحوظ ست ای باید زدن و فگار ای مجروح باید کردن * مگر کاین فرومایہ زشت کیش
بکارش نیاید خر پشت ریش * مگر بمعنے شاید ۔ چو خضر پیمبر کہ کشتی شکست * وزان دست جبار ظالم ببست
خضر بالکسر سبزہ و نام صاحب موسی و در نبوت او اختلاف ست و در ولایت او شبہ نیست پس در لفظ پیغمبر اشارت بمختار
کردہ ست کہ خضر پیغمبر بود و او را خضر ازان گویند کہ ہر جا کہ نشستے زمین سبز شدی بسبب آنکہ آب حیات خوردہ بود کذا
فی الشمائل کلمہ چون برای تشبیہ است کہ کشتی شکست صفت خضر ست ازان اشارتست بکشتی و دست مفعول ببست ست
و فاعل خضر معنے بیت آنکہ با خر خود معاملہ خضر کن کہ کشتی شکستہ بود و دست جبار ظالم را ازان کشتی بند کردہ بود
یا این معنی کہ ابکار ظالم نیاید و مولانا عبد الواسع چو را شرط اعتبار کردہ است و مصراعہ ثانی را جزای آن یعنی چون
کشتی را شکست دست جبار ظالم ازان بند کرد و بر عارف مخفی نیست کہ کاف کشتی و واو عطف در صدر مصرعہ ثانی
نسخ مرقوم ست ازینمعنی آبا دارد مگر کاف را زائدہ اعتبار نمودہ باشد و واو عطف بنظرش نرسیدہ باشد درین
بیت اشارتست بقصہ صحبت داشتن خضر با موسی کما قال اللہ تعالی فَانْطَلَقَا حَتّٰی اِذَا رَکِبَا فِی السَّفِیْنَۃِ خَرَقَهَا
قَالَ اَخَرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ اَهْلَهَا لَقَدْ جِئْتَ شَیْئًا اِمْرًا و جواب دادن خضر کہ این شکستن من بامر الہی و در ضمن
آن مصالح نامتناہی ست قال اللہ تعالی اَمَّا السَّفِیْنَۃُ فَکَانَتْ لِمَسٰکِیْنَ یَعْمَلُوْنَ فِی الْبَحْرِ فَاَرَدْتُّ اَنْ
اَعِیْبَهَا وَکَانَ وَرَآءَهُمْ مَّلِکٌ یَّاْخُذُ کُلَّ سَفِیْنَۃٍ غَصْبًا و در عامہ نسخ بجای ببست بربست واقعست پس کلمہ
ازان اشارت بدست جبار باشد و فاعل بربست کشتی ۔ بسالی کہ در بحر کشتی گرفت * بسا سالہا نام زشتی گرفت
بسالی ای بسبب سالی آہ فاعل گرفت جبار ظالم و کذالک فاعل راند در بیت لاحق ۔ بقوت چنان ملک و دولت براند
کہ شنعت برو تا قیامت بماند ۔ ای بقوت زورمندی و ظلم کہ بیان چنانست کہ بعضے نسخ تفو بر چنان واہم
ست بمعنی آب دہن کہ باستخفاف بر روی کسی انداختہ شود و نیز شکایت و لعنت کذا فی المؤید ای تفست بر چنان
رانندہ ملک و دولت زیرا کہ شنعت بضم زشتی صراح تا قیامت بنا بر آنست کہ ذکر زشتی الظالم در قرآن مجید تا قیامت
مذکور خواہد شد ۔ شکستہ متاعیکہ در دست تست * بہ ازان بہ کہ در دست دشمن درست * پسر چون شنید انچہ بشنید
از پدر ۔ سر از خط فرمان نبردش بدر * شین مضاف الیہ خط فرمان ست بدر بردن خارج کردن ای سر خود را از خط
فرمان پدر بیرون نکرد بلکہ اطاعتش نمود * فرو کوفت بیچارہ خر را بسنگ * خر از دست عاجز شد و پای لنگ *
پای معطوفست بر دست و لنگ عاجز من باب عطف المفرد ای علی المفرد و از پای لنگ شد و بعضے نسخ غیر معتمدہ

مقدار بیست و دو هفت ابیات یافته میشود و بهما نا که از ملحقات است چنانکه خامی و غلط و سستی قوافی آنها و عدم مناسب
بسیاق و سیاق بران شاهدست پس عدم ذکر آنها بهترست ـ پدر گفتش اکنون سر خویش گیر * هر آن ره که
می بایدت پیش گیر * پسر در پی کاروان ره نهاد * ز دشنام چندانکه دانست داد ـ ای شاه را. و زین سو
پدر روی بر آسمان * که یارب بسجاده راستان * یعنی پسر در راه خود دشنام داد و پدر از ینطرف بجانب
خود دعا بدش کرد که یارب بیان دعای پدر سجاده مصلی و راه راست و بالش قسمیه است و جواب قسم آنست ـ که چندان
امانم ده از روزگار * که زین نحس ظالم برآرم دمار ـ میم امانم مفعول اول کلمه ده است از روزگار ای از جفای
زمانه که عبارت از مرگ است نحس بد و شوم و دمار بفتح دال هلاکی زیرا که ـ اگر من نبینم مر او را هلاک * شب گور چشمم
نخسپد بخاک * ای بلور بقرار باشم اگر مار زاید زن باردار * به از آدمی زاده دیو سار * این بیت با دو بیت
لاحقه مقوله نخست کلمه سار برای معانی آمده جا چنانچه کوهسار و چشمه سار و مانند آن و خداوند چون شرمسار و
بمعنی مانند چون دیوسار و بمعنی شتر چون ساربان ای نگهدار شتر و بمعنی بالا و پرنده و شکاری که بهندش شکره نامند
کذا فی المؤید و المدار و جهانگیری اینجا بمعنی مانند ست ای پیدا شدن مار از زن باردار بهترست از زادن فرزند
بدکردار زیرا که کشتن مار بر والدین سهلست اما فرزندی که بصورت آدمی ست و بسیرت دیو کشتن او بر ایشان
دشوارست پس لامحالا والدین و دیگر خلایق از آن فرزند ناهموار متضرر باشند ـ زن از مرد موذی به بسیار به
سگ از مردم مردم آزار به ـ بای به بسیار زایدست و لفظ مردم بر واحد و جمع یکسان مطلق میشود پس از
اول واحد مراد باشد و از ثانی جمع یعنی اگرچه باتفاق عالمیان مرد از زن بهترست آدمی از سگ اما به
باتفاق خردمندان و محققان زن از مرد ظالم و موذی درجه بهترست و سگ از آدمی مردمان آزار بهتر و
بعضے نسخه نه بسیار بنون نفی واقعست برین تقدیر محمول بر استفهام انکاریست ـ مخنث که بیداد بر خود کند
ازان به که با دیگران بد کند ـ مخنث آنکه لواطت کناند کذا فی المؤید و بیدادش عبارت از قطع آلت و ارتکاب
لواطت ای مخنث از مرد ظالم بهترست زیرا که بدی مخنث لازمیست و بدی ظالم متعدی بدیگران و ظلمت گناه متعدی
از ظلمت فسق لازمی راجحست چنانکه ثواب حسنه متعدی از ثواب حسنه لازمی فاضلترست ـ شه این جمله بشنید چیزی
نگفت * به بست اسپ و سر بر نمد زین بخفت[له] ـ نمد زین نمد خوی گیر که زیر زین اسپ نهند سر به نمد زین
حالیست از فاعل بخفت پس واو عطف در معنی داخل بر بخفت است ای شاه اسپ را به بست و بخفت بجائیکه سر خود
بر نمد زین نهاده بود ـ همه شب ز بیداری اختر شمرد * ز سودا و اندیشه خوابش نبرد * اختر شمردن بیدار ماندن
سودا غصه و شتابها اندیشه خوف دشمنان که شاهان ترسناک باشند ـ چو آواز مرغ سحر گوش کرد * پریشانی شب
فراموش کرد * مرغ سحر بلبل و خروس و فاخته قمری سالک سحرخیز کذا فی المؤید گوش کرد شنید ـ سواد آن همه شب

[له] بخفت ای بر بستر دراز شد و مراد از خفتن خواب حقیقی نیست چراکه بیت لاحق همچنین اقتضا می کند ـ کاتب عفی عنه

همی تاختند ❊ سحرگاه پی اسپ تاختند ❊ وزان هر صفه بر اسپ پند شاه ❊ پیاده دوید ند یکسر سپاه ـ صفه بمعنی انکه
در دنبال رخت نباشد یکسر اتمام از یک تا سر دیگر ـ بخدمت نهادند سر بر زمین ❊ چو دریا شد از موج لشکر زمین ❊ بخدمت
ای بر اسلام شاهی زمین ذلیل شد و چو دریا خبر آن یکی گفتش از دوستان قدیم ❊ که شب حاجبش بود در روزش ندیم ـ
هر دو شین راجع به شاه مصرعه دوم ثانی صفت یکی حاجب دربان پرده دار ندیم همنشین مجلس شاه ـ شب و روز هر دو ظرف بود
دست بیان گفت آنکه ـ رعیت چه نزلت نهادند دوش ❊ که ما را نه چشم آرمید و نه گوش ❊ نزل آنچه پیش مهمان برند
از اسباب ضیافت کذا فی المدار نزلت باضافت الی الی نزل ابر ملوک به اضافت علت تکریر مفید اضافت چشم و گوش ست
بسوی ما ای نه چشم ما آرمید و نه گوش ما یعنی ما را از حال خود خبر کن زیرا که ما برای تو همه شب بیقرار بودیم ـ شهنشاه بنار
گردن حدیث ❊ که بروی چه آمد رحیث خبیث ❊ مصرعه ثانی بیان حدیث ست و خبیث عبارت از بدگوی آن پیر مرد
شاه ـ هم آهسته سر برده پیش سرش ❊ فرو گفت پنهان بگوش اندرش ❊ فرو از کلمات زائد ست که در اول افعال بهر
زیب افزایند یا بگو بمعنی درست و اندر زاید کسم پای مرغ بیاورد بیش ❊ ولی دست خرم رفت ز اندازه بیش ـ کسم معطوف
الیه بیش ست بیش اول به بای فارسی و ثانی بیای تازی یا مرغی بیار تنگیر آنچه جای گوشت خروس ست که پای کنجشک هم
بیاورده اند دست خرم کرست بمعنی خوشنام کذا فی اسکندری دالمدار و ابهام بمعنی عرقی مشهور ـ بزرگان نشستند و
خوان خواستند ❊ بخوردند و مجلس بیاراستند ❊ بزرگان ارکان دولت ـ چو شور و طرب در نهاد آمدش ❊ ز دهقان
دو شینه یاد آمدش ـ حرف عطف تفسیر شور ست و شین مضاف الیه نهاد ـ بفرمود جستند و بستند و بخست ❊
بخواری فگندند در پای تخت ❊ مفعول هر سه افعال دهقان گور ست ـ سیه دل برآهیخت شمشیر تیز ـ ندانست
بیچاره راه گریز ـ سیاه دل جلاد چه کشتن بنی آدم دل سیاه میشود و بعضی نسخ بجای تیز کین و مصرعه ثانی بدین
نمط که خون ریز دار حلق او بر زمین چکیده شد ـ شمر دانم از زندگی آخرش ❊ بگفت آنچه گردید در خاطرش ❊ اندم
زندگی با اضافت مفعول اول شمر و ست آخر مفعول ثانی و شین راجع به زندگی آی شمر دانم زندگی را آخر زندگی ـ
چو دانست کز خصم نتوان گریخت ❊ به بیباکی او تیر ترکش بریخت ـ در اکثر نسخ او ضمیر غایب بجای بهر عباله
یافته شد و تیر ترکش عبارت از سخنان نصیحت که بخاطر داشت ای بی تحاشا اندیشه تیرها از ترکش بیرون آورد
و بعضی شرح بجای او کلمه از نگاشته ای از تیر ما دل را خالی کرد و المآل واحد ـ سر نا امیدی بر آورد گفت ـ نشاید
شب گور در خانه خفت ـ سر نا امیدی اسیر یکه از نا امیدی بر بود و بعضی نسخ کلمه از بجای کسر نا افتاده شد
و مصرعه ثانی بیان نا امیدی اوست یعنی دانست که شب گور ست در خانه نخواهم خفت پس بیباکی چنین گفت
که من کردم از دست جورت نفیر ❊ که خلقی بخاقی یکی کشته گیر ـ نفیر فریاد داری همی که ملک است خلقی بها عظمت گیر از گرفتن
ست بمعنی فرض کردن یعنی تنها من از دست جور تو فریاد کرده ام و ترا دشنام داده ام بلکه تمام خلق گشته تو

از جورت نفرین کرده اند و دشنام داده اند اگر مرا بیکسی جهان بندار که از جمله خلق که دشمنان من اند یکی کشته ام و معلوم خرد
و بزرگ ست که بکشتن یک نفر از دشمنان انتقام تمام نمیرسد چنانکه تفصیل این معنی با بیات سه گانه لاحقه میکند ـ به تنها
منت گفتم ای شهریار ٭ که برگشته بختی بد روزگار ٭ بختی بیاء خطاب ـ عجب گر منت بر دل آمد درشت ٭ بکش گر
توانی همه خلق کشت ٭ تا منت مضاف الیه دل ست و تمام خلق کشتن از جمله محالات ست ـ چرا خشم بر من گرفتی و بس
منت پیش گفتم همه خلق پس ٭ تا منت مضاف الیه پیش ست ـ اگر سخت آمد نکوهش ز من ٭ بانصاف بیخ نکوهش بکن ٭
نکوهش بد گفتن و گله کردن با بانصاف برای استعانت ست بیخ بفتح کاف از کنده بد نیست ـ چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت به نیکی رود در دیار ٭ که بیان توقعست ـ ور بیدون دشوارت آید سخن ٭ وگر هرچه دشوارت آید مکن ٭
معطوفست بر اگر سخت آمد آه و لفظ آمد در آن بیت بصیغه ماضی ست و درین بیت بصیغه حال زین بیت مذکور و بیان
سختی گله دوشینه بود و این بیت بیان دشواری گله حال ست که دهقان بلا تحاشا بسر انجمن بشاه را تلخ می
گوید ایدون بفتح و قیل بالکسر و یای فارسی اکنون کذا فی المنتخب گرای بار دیگر ـ ترا چاره از ظلم برگشتن ست ٭ نه بیچاره
بیگنه کشتن ست ٭ اختلاف توجیه این بیت بنا بر آنست که قافیه بالحاق تا و نون مصدر موصوله شده کما مر تحقیقه
و این بیت تفریع ست بر ماسبق یعنی از شکایت عالم دلت برنج آید و بکشتن یک نفر انتقام تمام نمیرسد پس
ترا چاره و دفع این مضرت همین ست ـ مکن پنج روز دگر مانده گیر ٭ دو روز دگر عیش خوش رانده گیر ٭ در عامه نسخ مکن بصیغه
نهی ست از صیغه مفعول آن محذوفست بقرینه سابق که گفت ـ وگر هرچه دشوارت آید مکن ٭ و دگر بهر دو جا نظر
بحیات سابق و عیش ماضیست یعنی ظلم مکن و مدت حیات باقی خود پنج روز انگار و در آن پنج روز دو روز عیش خوش
و سه روز عیش تلخ پندار حاصل آنکه حیات دنیا چند روزست اکثر آنهم تلخیست پس بدو روز عیش خوش ظلم کردن که از آن
لعنت ابدی پیش آید بعید از عقلست چنانکه در بیت لاحق ست و به بعضی نسخ مگر واقعست بمعنی تحقیق و یقین ـ
نماند ستمگار بد روزگار ٭ بماند برو لعنت پایدار ٭ و به بعضی نسخ بجای بد دیده شد که بد روزگار صفت ستمگار
ست اما نظر بسیاق نامناسب و بدست ـ ندانم که چون خسپدت دیدگان ٭ نخفته ز جورت ستمدیدگان ٭
چون بمعنی چگونه و تا خسپدت مضاف الیه دیدگانست و مصرعه ثانی حال ست از تا مذکور که مضاف الیه فاعلست را
ترا نیک پندست اگر بشنوی ٭ وگر نشنوی خود پشیمان شوی ٭ و آن این ست ـ بدان کی ستوده شود پادشاه ٭
که خلقی ستاننده در بارگاه ٭ بدان ای بآن صفت که خلقی بیان آنست یعنی شاه را آن صفت حسنت که بغیب
و حضور یکسان باشد بالفظ ستاننده بیای تحتانیه مثناة باید خواند از ستودن چنانکه در نسخه معتده یافته شد و آنچه در
عامه نسخ ستانند بنون دیده شد از ستودن چنانکه عامه خلائق بدان ابتدا عام دارند غلط محض ست ـ چه سود
آفرین بر سر انجمن ٭ پس چرخه نفرین کنان پیرزن ٭ این مصرعه حال ست از نفرین از آفرین

همیگفت و شمشیر بالای سر ٭ سر کرده جان پیش تیر قدر - شمشیر بالای سر حالست از فاعل گفت که دهقانست -
زمینی که چون کارد بر سر بود ٭ قلم را زبانش روان تر بود مقوله شیخست از کارد بوقف را باید خواند کمام تحقیقه
قلم را مفعول دوست برای مقرر که چون کارد بر سر قلم آرند و قطزنند تیز نویسد همچنین چون شمشیر بر سر دهقان بگور
آوردند زبانش تیز گشت - شه از مستی غفلت آمد بهوش ٭ بگوشش فرو گفت فرخ سروش - سروش فرشته
پیغام آور حافظ گوید عفو الهی بکند کار خویش ٭ مژده دولت برساند سروش جهانگیری - کزین پیر دست
عقوبت بدار ٭ یکی کشته گیر از هزاران هزار ٭ بیان گفتار سروش ست - زمانیش سر در گریبان بماند ٭
پس آنگه بعفو آستین بر فشاند ٭ زمانی بیار وحدت ای یکساعت و شین مضاف الیه سر ست - بدستان خود
بند از و بر گرفت ٭ سرش را ببوسید و در بر گرفت - دستان جمع دست بر خلاف قیاس بر گرفتن دور کردن
بزرگیش بخشید و فرماندهی ٭ بشاخ امیدش بر آمد بهی - بهی بمعنی نیکی و ایهام بمعنی میوه مشهور - ازان گردها تو به
ورم بگرد ٭ ز توبه شود پاک زیرا که مرد ٭ ورم فی الحال پاک مراد فارغ از بدیهای سابقه و تائب اگرچه از مکافات
بندگان بدون ادای حق ایشان نرسته اما از مواخذه حقتعالی بدر آمد قال النبی التائب من الذنب کمن لا ذنب له
بگیتی حکایت شنیدن دهستان ٭ رود نیکبخت ازلی دهستان ٭ حکایت شد یعنی مشهور گشت مصراعه ثانی با بیت
لاحقه مقوله شیخست - استان ناصحان راستگوی - بیاموزی از عاقلان حسن خو ٭ نه چندانکه از دشمن عیب جو ٭
بیاز خطابای خواهی آموخت و بعضی نسخ بجای دشمن جاهل دیده شد حاصل آنکه از صحبت عاقلان و خدمت
نیکان اخلاق حمیده خواهی آموخت لیکن آنقدر که از ملاقات دشمن عیب جو زیرا که دشمن بسبب اظهار عیب تو
و شناعت شنا تو که مقتضای دشمنی ست ترا از نخوهی باز خواهد داشت دلتو از بیم آنکه مبادا دشمن بر احوال من مطلع گشته
مرا در خویش و بیگانه رسوا سازد از احوال قبیحه اعراض خواهی کرد - ز دشمن شنو سیرت خود که دوست ٭ هر آنچه از تو آید
بچشمش نکوست ٭ که برای علت ست - ستایش سرایان نه یار تواند ٭ نکوهش کنا دوستدار تواند - سرایان از
سرائیدن بمعنی سرود گفتن یعنی مدح کنندگان بوجب غرض بخشی دشمنان تواند مصراعه ثانی اضر البست از اول
وبال ست دادن بر نجور قند ٭ که داروی تلخش بود سودمند - علت مصرعه اول بیت سابق وبال بفتح سختی
و هم بسبب سختی شامل که دارد آه صفت رنجور ست یا علت وبال - ترش روی بهتر کند سرزنش ٭ که یاران خوش طبع
شیرین منش ٭ علت مصرعه ثانی بیت مذکور ست که بیان کلمه از ان محذوف ست ای دشمن سرزنش ازان بهتر کند که
یاران کنند منش بفتح یکم و کسر دوم طبع پس شیرین منش عطف تفسیر خوش طبع - ازین به نصیحت نگوید کست ٭ اگر عاقلی
یک اشارت بست ٭ خطاب ابوبکر سعد ست یک اشارت آنکه من بار ادا اینحکایت بخدمت تو ترشروی کرده ام
و در سرزنش بوجه اتم نموده ام حکایت مامون خلیفه عباسی با کنیزک در تمثیل ابیات سابقه چو در خلافت

حکایت

بمامون رسید ❊ یکی ماه پیکر کنیزک خرید ـ خلافت نیابت کردن از کسی و کار وی اینجا عبارتست از نیابت کردن
رسول و را قامت کردن دین حنفی مامون امین شد و نیز خلیفه ایست از خلفاء عباسیه کذا فی المؤیدای چون مامون مذکور
از رسول خلیفه شد فان قیل قوله عم الخلافة من بعدی ثلثون سنة ثم یصیر ملکا عضوضا یدل علی انتهاء الخلافة
الی ثلثین وهذه المدة قد تمت علی خلافة الخلفاء الراشدین لما ثبت ان علیا کرم الله وجهه قد استشهد علی
راس الثلثین من وفات رسول الله فمعاویة من بعد لا یکونون خلفاء بل ملوکا وامراء قلنا المراد ان الخلافة
التی لا یشوبه شیء من المخالفة ومیل عن المتابعة تکون ثلثین سنة وبعده قد تکون وقد لا یکون وقد اتفق اهل
الحل والعقد من الامة علی خلافة الخلفاء العباسیة جمیعا ولبعض المروانیة ایضا و سر یار بر عظمت سست بازی
کن باعتبار دیوانه ساختن فرزانه را بخون عزیزان فرو برده چنگ ❊ سر انگشتها کرده عناب رنگ ❊ خون عزیزان
جگر و دل عاشقان چه جگر محض خونست عناب بضم و تشدید میوه ایست همچون کنار گرد و لعل و در غایت سرخی
و بسر انگشتان خوبان نسبت کنند و آنرا سنجد جیلان و سنجدانه نامند ابراهیمی شامل یعنی سر انگشتان خود را
ازان سرخ داشت که چنگل در جگر عاشقان انداخته دلهای ایشانرا ربوده بود این سرخی ازان خونست
نه از حناء این معنی از شیخ لطیفه ایست ـ بر ابروی عابد فریبش خضاب ❊ چو قوس قزح بوده بر آفتاب
بچهر آفتاب ـ بتن گلبنی ❊ بعقل خردمند بازی کنی ـ عابد فریب صفت ابروست و شین مضاف الیه ابروست
خضاب بالکسر رنگ و آن از وسمه عبارتست و آن رنگیست سبز که بر ابرو کشند صاحب مؤید گوید مسموع ست که
وسمه رستنی ست که برگ او خردتر از حنا باشد و شیره آن سبز ست مائل بسیاهی آنرا بر آتش نهند و بعد ازان
بر ابرو کشند و ابرو را بدان دراز کنند چون خشک شود زیبا و لطیف نماید کذا فی المبالغه قوس قزح کمان
رنگین الوان مختلفه که در هوا ظاهر شود و آنرا کمان رستم و کمان گویند و سبب ظهور وی آنست که چون آفتاب
از حجاب ابر بر زمین نمناک بتابد عکس آن دیگر قوس قزح در هوا پدید آید پس اگر آفتاب غربی باشد ظهور آن
از مشرق باشد و بالعکس و قزح را ازان گویند که قزح ماخوذ از قزح است بالضم بمعنی راه زرد و سرخ و سبز
یا آنکه بلند ست ماخوذ از قزح بالضم بمعنی ارتفاع یا آنکه منسوب است بملکی که موکل ست بر سحاب نامش قزح
ست یا بپادشاهان عجم که باین نام بود کذا فی المنتخب وغیره حاصل آنکه رنگ وسمه و درازی آن که بر ابروی
او بود گویا قوس قزح بود که بر روی آفتاب آمده ست چه قوس قزح در مقابله آفتاب باشد و این از عجایب است
که بر آفتاب ای بر روی آن کنیزک قوس قزح پیدا گشته بود و بعضی شرح از خضاب رنگ مطلق اراده نموده
از سبز و سرخ و زرد یعنی الوان مختلفه که بر روی او بود قوس قزح بود که سرخی و سبزی در روی در اینجا بهم آمده بود ❊
بحسن ملوت لعبت حورزاد ❊ مگر تن در آغوش مامون نداد ❊ آن لعبت اشارت بکنیزک که لعبتی ارا ستمه

ع … و بعد … انسان … شتاب … و در … حرارت …

پیراسته بود - گرفت آتش خشم در وی عظیم * سرش خواست کردن چو از دو نیم - وی راجع بمامون و عظیم صفت
و ضمیر شین عاید بکنیزک جوزا نام برجیست از بروج دوازده فلک که خانه عطارد ست و آنرا منجمان بشکل دو آدمی قرار داده اند که در
پی یکدیگر آمده باشند لهذا دو توامان را دو پیکر گویند کذا فی الرشیدی - بگفتا سر اینک بشمشیر تیز * بینداز با من
مکن خفت خیز * خفت خیز کنایه از جماع وهم بمعنی بیقراری و غصه کذا فی الشامل فاعل گفتا کنیزک * بدو گفت
مامون که ای ماه رو * چه بد دیدی از من تو با من بگو * و بیاگاهم - بگفتا اگرچه بر دل گزند آمدت *
چه خصلت ز من ناپسند آمدت * تا را دل مضاف الیه دل پس کنیزک - بگفتا اگر بکشی ور بشکافی سرم * ز بوی دهانت
برنج اندرم * شگافی بمعنی سوراخ کنی به نیزه یا به تیر - با برنج بمعنی درد و اندر زائده و جزای شرط محذوف
ای با تو حقت خیز نخواهم کرد زیرا که از بوی دهانت آه - کشد تیغ یکبار و تیر ستم * بیکبار و بوی دهن دمبدم *
بوی بواو عطف معطوفست بر تیغ و تیر ای تیغ یکبار بحلق گذرد و تیر یکبار زه بدر رود آدمی را دفعةً واحدةً بکشد و بوی
دهانت مرا دمبدم می کشد - شنید این سخن سرور نیکبخت * بر آشفت و تند و برنجید سخت * تند و سخت هر
دو مفعول مطلق ست ای در غصه و غم شد تمام غصه شد و برنجیدن و بعضی نسخ تند نیک دیده شد - همه شب
درین فکر بود و نخفت * دگر روز با هوشمندان بگفت * ای بحکما و اطباء از خود ظاهر کرد طبیعت شناسان
هر کشوری * سخن گفت با هر یک از هر دری * طبیعت شناسان را صفت هوشمندان ست و فاعل گفت مامون
حاصل یعنی آنکه با هوشمندان که طبیعت شناس هر کشور بودند حقیقت گنده دهنی خود بگفت باز برای تدبیر و مصلحت
با هر یک از ایشان هر نوعی سخن پیوست و تدبیری بالاتفاق ایشان پیدا آوردند توانند که طبیعت شناسان مبتدا باشد و
مصرعه ثانی خبر آن و فاعل گفت هر یک از ایشان - دلش گرچه در حال ازو رنجه شد * دوا کرد خوشبوی چون غنچه
شد - شین عاید بمامون آورد ای از دهان گنده بوی خود فاعل کرد مامون خوشبوی خبر مبتدای محذوف که دهان
باشد لفظ غنچه بمعنی شگوفه اگرچه بجیم پارسی شهرت دارد اما صاحب ابراهیمی و مدار الافاضل بجیم عربی تحقیق نموده اند
و این بیت را استشهاد آورده اند پس درستی قافیه این بیت خللی نیست مولینا عبد الواسع گفته که چون
در غنچه گنجیدگی ست اگر معرب گنجد باشد بضم کاف پارسی گنجایش دارد کذا سمعت من بعض المهرة فی فن اللغة
پری چهره را همنشین کرده دوست * که عیب من او گفت یار من اوست * که بیان گفت محذوفست اکنون
شیخ رحمه در بیان غرض حکایت میگوید - که نزد من آنکس نکوخواه تست * که گوید فلان خار در راه تست *
خار عبارت از عیب - بگمراه رفتن نکو میروی * گناهی تمام ست و جرمی قوی * بعضی نسخ لفظ گناه و جرم بے یا
دیده شد الحاق یا از تنکیر موصوف مقدم نیست - هر آنکس که عیبش نگویند پیش * هنر داند از جاهلی عیب خویش * شین
مضاف الیه پیش ست - نگو شهد شیرین شکر فایق ست * کسی را که سقمونیا لایق ست - شکر فایق بحذف

عطف من قبیل عطف الجملة علی الجملة سقمونیا بالفتح وقیل بالضم داروئیست تلخ وآن صمغ درخت قوم واسهل صفرا ست وهو لغة یونانیة ویقال له فی العربیة محمودة کذا فی لطائف اللغات یعنی پیش صفراوی که بخوردن سقمونیا تلخ لایق ست عجب مگو که شهد شیرین نیست وشکر چه ایهام او را مضرت دارند ودر نفی شیرین وفائق ایهامی ست لطیف بانکه شهد وشکر مر صفراوی را بدهان تلخ بنماید پس شیرین گفتن پیش او درست نخواهد آمد ✤ چه خوش گفت یکروزه دارو فروش ✤ شفا بایدت داروی تلخ نوش ✤ اگر شربتی بایدت سودمند ✤ ز سعدی ستان داروی تلخ پند ـ شربت بالضم وبفتح چیزی نوشیدنی ویاء پس برای تنکیر ست که موصوف لاحق کنند سودمند صفت اوست وآنچه به بعضی نسخ شیرینی بغین ویای تحتانیه مثنات دیده شد غلط ست کما یدل علیه بیت اللاحق به پرویزن معرفت بیخته ✤ بشهد ظرافت در آمیخته ✤ پرویزن بیای مفتوح پارسی ورای مهمله ساکن وواو مکسوره ویای مجهول وزای معجمه ونون آلتی ست که بدان آرد وادویه کوفته وامثال آن را به بیزند جهانگیری این بیت صفت شربت بیت لاحق ست ای به پرویزن عقل ودانش صاف کرده شده وشهد ظرافت وحسن ادا وخوش طبعی بدان خلط نموده شده ومقرر ست که شربتها به بیزند وبشهد آمیزند

حکایت دیگر در تلخ گوئی حق گویان بی اندیشه ✤ شنیدم که از نیکمردی فقیر ✤ دل آزرده شد پادشاه کبیر ✤ مگر بر زبانش حقی رفته بود ✤ ز گردن کشی بر وی آشفته بود این بیت علت آزرده شده است دیگر یعنی شاید وحقی بالتخفیف ویای تحقیر بدانکه در صدر مصرعه ثانی به بعضی نسخ کاف رابطه دیده شد برین تقدیر صفت حق باشد وگردن کشی بیای عظمت وبعضی کاف مخفف یافته شد وگردن کشی بیای مصدری باشد ای از تکبر وغرور سلطنت بسبب قول حق گوئی آن مرد آزرده شده از راه عقل ودانش ✤ بزندان فرستادش از بارگاه ✤ که زور آزمائیست بازوی شاه ـ که برای علت ست که زور آزمائی بیای عظمت ای بسیار زورمند ✤ ز یاران کسی گفتش اندر نهفت ✤ مصالح نبود این سخن گفت گفت ✤ گفت اول فعل ماضی ست مستعمل در معنی مصدر ای گفتن وثانی ماضی ست که فاعلش ضمیریست عاید به نیکمرد ومولانا عبداللواسع گفته که مصالح مقلوب صالح ست بمعنی مصلحت وخوبی چنانکه محاصل بمعنی ما حصل وموجب ما وجب ومانند بها صیغه جمع نیست صاحب مهر وماه گوید بیان آن بود تحصیل حاصل بود تحصیل حاصل پی حاصل ✤ انتهی کلامه صیغه جمع ازان نیست که حق واحد را مصالح گفتن دور از اصلاح ست وقوله گفته ✤ رسانیدن امر حق طاعت ست ✤ ز زندان نترسم که یکساعت ست ✤ همان دم که در خفیه این راز رفت ✤ **حکایت** بگوش ملک باز رفت ـ این راز گفتگوی آن نیکمرد باز رفت ای رسید اخبار جاسوس ✤ بخندید کو ظن بیهوده برد ✤ نداند که خواهد درین حبس مرد ✤ گو بیان گفت محذوفست واو راجع به نیکمرد یعنی گمان برد او که بزندان یکساعت باشم وپس ازان خلاص یابم بیهوده خطاست ـ غلامی بدرویش برد این پیام ✤ بگفتا بخسرو بگو ای غلام ✤ این اشارت ست بمضمون بیت سابق وفاعل بگفتا درویش ـ مرا بار غم بر دل ریش نیست ✤ که دنیا

ریش مجروح که برای علت است یعنی از دم که حبس بوم هیچ غم نیست زیرا که مدت دنیا یک ساعت است قال النبی الدنیا ساعة فیها
راحة نه گر دستگیری کنی خرمم ٭ نه گر سر بری بر دل آید ستم ٭ شین شوم و میم غمم مضاف الیه دل است. توگر کامرانی بفرمان و
گنج ٭ دگر من فرومانده در ضعف و رنج ٭ مصرع ثانی بحذف عسست و جزای شرط المیست که. بدروازه مرگ چون در-
شویم ٭ بیکهفته باهم برابر شویم ٭ در شدن و داخل شدن بیکهفته ای بعد از ریختن جسم پس. دل بریز و دولت
بنجر فرز ٭ بدود دل خلق خود را مسوز ٭ دود دل آه مظلوم. نه پیش از تو بیش از تو اندوختند ٭ به بیداد کردن جهان
سوختند ٭ استفهام انکاریست بیش اول با پارسی و ثانی بتازی اندوختن جمع کردن ای شاهان پیش از تو خزائن
بیشتر اندوخته اند و بظلم جهان را سوخته آیا هیچکس را دولت و فائده داد از خلایق بجز نفرین سزای ندیدند بس. چنان زی
که ذکرت بتحسین کنند ٭ چو مردی نه برگور نفرین کنند ٭ زی امر است از زیستن ذکرت آه جزا مقدم است و قوله برگور
عطف است بر ذکرت آه ای بعد از آن زی که بعد از وفاتت تحسین کنند و بظلم مزی که بعد از مرگت نفرین کنند ٭ نباید
برسم بد آئین نهاد ٭ که گویند لعنت بر آن کین نهاد ٭ آئین بالمد رسم و عادت و روش کذا فی المدار ای برسم بد
وظلم عادت نباید کرد و روشی نباید ساخت زیرا که گوینده اما. دگر بر سر آید خداوند زور ٭ نه زیرش کند عاقبت خاک
گور ٭ عطف است بر بیت سابق ای ظلم را عادت خود نباید ساخت و اگر کسی عادت ساخته است و بر سر آمده و غالب
شده است البته بعاقبت سزای خواهد یافت. بفرمود دلتنگ روی از جفا ٭ که بیرون کنند از زبان باز قفا ٭ روی
معطوفست بر تنگدل باعتبار آنکه دلش از رحمت و شفقت عالمیان تنگ و محروم بود و تنگ وی باعتبار آنکه بوقت
غصه جبین آدمی پرچین میشود و پیشانی تنگ گردد و دلتنگ رو حال است از فاعل فرمود که شاه است و از متعلق
فرمودی از جفا حکم بزبان کشیدن کرد بجای یکه دل و رویش تنگ بود مولنا عبدالواسع لفظ روی بلا واو عطف نوشته
و گفته که دلتنگ صفت پادشاه است بحال متعلق که روی است من قبیل زید حسن غلامه ای فرمود پادشاه که روی او
دلتنگ بود و اثبات دلتنگی برای روی بطریق استعاره است که روی او را تشبیه بمرد ظالم داده شد و دلتنگی
که از ملائمات ظالم برای رویش اثبات نموده شد کما لا یخفی علی اهل العرف و بعضی شراح و تنگی روی را مرکب تصور کرده
بمعنی ظالم و منافق و بخیل و شوخ والله اعلم. چنین گفت مرد حقائق شناس ٭ کزین هم که گفتی ندارم هراس ٭
ازین هم آه از زبان کشیدن از قفا هراسی ندارم چنانکه از حبس دایم باکی ندارم زیرا که. من از بی زبانی ندارم غمی ٭
که دانم که ناگفته داند همی ٭ غمی بیای تنکیر که برای علت و فاعل داند ضمیر یکه عاید است حقتعالی که در دل مومن مذکور است
همی مفید استمراری است یعنی فائده از زبان اظهار ما فی الضمیر است و حقتعالی بر اسرار ناگفته مطلع است پس بزبان
حاجت نیست. اگر بینوائی برم ور ستم ٭ گرم عاقبت خیر باشد چه غم ٭ میم مضاف الیه عاقبت است و این بیت
اجمال ما سبق است یعنی اگر بد وام حبس بینوائی و گرسنگی برم و یا بریدن زبان کشیدن ستم اما چون بر خیز دایمان باشم مرا

بنوعی غم نیست وہمہ مقاصد نازین در ضمن حسن خاتمہ مندرج ست عروسی بود نوبت ماتمت * گرت نیکروزی بود
خاتمت * عروسی شادی ای خاتمہ تو بروزی دلبسلامت ایمان و رضامندی ایزد تعالی باشد وقت ماتم تو عروسی
بود کہ ہمچون عروسان شاد بہر باشی اشارہ بآنکہ منکر و نکیر بعد از صدق جواب مومن را میگویند کہ نم کنومۃ العروس
حاصل آنکہ غم دین و حسن خاتمہ باید خورد نہ غم دنیا از نان و جامہ زیرا کہ از دنیا بہر حال خواہد گذشت و امر فہم امر
دین ست چنانکہ در حکایت لاحقہ میگوید - **حکایت** زور آزمائی تنگدست - یکی مشت زن بخت و روزی
نداشت * نہ اسباب شامش مہیا نہ چاشت - مشت زن پہلوان و کسیکہ بمشت جنگ کند بخت روزی
باضافت باید خواند و ما وقع فی بعض النسخ بالواو فہو غلط مہیا بالضم و التشدید یا ساختہ شدہ و آمادہ کردہ شدہ
یعنی موجود گشتہ ز جور شکم گل کشیدی بہ پشت * کہ روزی محال ست خوردن بمشت - کشیدی بیاء ماضی
استمراری بمشت ای بزور بندی * مدام از پریشانی روزگار * دلش پر ز حسرت تن سوگوار - با دوم پارسی
و سیوم موقوف ماتم زدہ غمگین ای اسیمی - گہش جنگ با عالم خیرہ کش * گہ از بخت شوریدہ رویش ترش * شین
گہش مضاف الیہ جنگ ست عالم بالفتح لام رو جہان و خیرہ کش ضعیف کش و معنی سرکش و نیز دلیر کسی کہ بجا یا آزار رساند
کذا فی الشامل و الرشیدی شوریدہ پریشان - گہ از دیدن عیش شیرین خلق * فرو می شدی آب تلخش بحلق
گہ در صدر مصرعین سابقین و بصدر این بیت ہم کذا در صدر بیت لاحق مختصر گاہ است یعنی گاہی و یک وقت میشدی
بیاء استمراری ای ہموارہ غلبت شیرین خلق ست و آب تلخ عبارت از حسرت و ایہام بآنکہ زلال ہم بگلوی او تلخ بود
گہ از کار آشفتہ بگریستی * کہ کس دید زین تلخ تر زیستی * از کار آشفتہ حال ست از فاعل بگریستی گریستی بیاء تنکیر در مصرع
ثانی استفہام انکاری ست ای بحالی کہ از رشت کار کشیدن گل پریشان بود بگریستی و گفتی کہ آیا کسی دیدہ ست حیاتی را کہ
حیات من تلخ تر باشد ای زیست ہمہ کس تلخ تر ہست - کسان شہد نوشند و مرغ و برہ * مرا روی نان می نہ بیند ترہ *
تعلق نوشیدن بہمہ امور مذکور از قبیل التبنا کلمت و توانند کہ معطوف با عاطف در نظم کلام حذف باشد و دیگران شہد نوشند
و مرغ و برہ میخورند و کلمہ را در لفظ مرا مفید معنی اضافت ست ای روی نان من برہ بچہ گوسپند و بہ تشدید را ہم آمدہ و ترہ معروف
کہ غربا با نان میخورند - گر انصاف پرسی نہ نیکوست این * برہنہ من و گربہ را پوستین * پرسی بیاء خطاب عام مصرع
ثانی بیان کلمہ اینست پوستین بیاء و واو ہر دو پارسی چرم و پوشش و بمعنی عیب کذا فی المدار اینجا بمعنی چرم ست کنایہ
از پوست گرم کہ پشم دارد ست - چہ بودی کہ پایم درین کار گل * بگنجی فرو رفتی از کام دل - بودی رفتی بیاء حال
کذا افید گنجی بیاء عطف - دریغ از فلک شیوہ ساختی * کہ گنجی بچنگ من انداختی - از مختصر اگر شدہ و ہمزہ
موصولہ کہ گنجی آہ صلہ آن و جزای شرط بیت لاحق - مگر روزگاری ہوس راندمی * ز خود گرد محنت برافشاندمی مگر اینجا
کلمہ تمنی ست یعنی روزگار بیاء تنکیر راندمی و افشاندمی بیاء استمرار - شنیدم کہ روزی زمین می کند کافت *

عظامی زنخدان پوسیده یافت ٭ عظام بالکسر جمع عظیم بالفتح بمعنی استخوان پوسیده بضم باو واو هر دو پارسی سحت سوده و نزدیک ریختن شده گشته - زنجاک اندرش عقد بگسیخته ٭ گهرهای دندان فروریخته - شین مضاف الیه عقد ست بالکسر از سلک و دندان مروارید عبارت - وهان بیزبان پند میگفت راز ٭ که ای خواجه با بینوائی بساز ٭ بیزبان بلکه حال و کاف بیان راز بیان بساز موافقت کن - نه اینست حال دهن زیر گل ٭ شکر خورده انگار یا خون دل - استفهام انکاریست ای حال دهان بوسیدن و ریختن ست خواه در حیات شکر خورده باشد خواه غم و خون جگر انگار بالفتح و کاف پارسی تصور کن و تصور کنند و ابراهیمی و المدار و المراد هو الاول غم از گردش روزگاران مدار ٭ که بی ما بسی بگذرد روزگار - روزگاران و روزگار بیک معنی است مثل بهاران و بهار و بامدادان و بامداد و جاودان و جاوید و امثال آن و بعضی روزگار ست بنا بر خطاب واقعست یعنی روزگار خود مدار کذا قال مولانا عبد الواسع که برای علت ست ای از سختی روزگار و سوء حال خود غم مخور زیرا که چند روز ست و بسا مدت بد بیمنوال خواهد گذشت و حالیکه ما در میان نباشیم - همان لحظه خاطرش دست داد ٭ غم از خاطرش رخت یکسو نهاد ٭ خاطر اسم فاعل ست از خطور بمعنی چیزیکه بدل گذرد و از فکر و اندیشه و دل را که خاطر گویند بر غایت مجاز گویند من قبیل التسمیة المحل باسم الحال اینجا خاطر اول اسم فاعل ست بمعنی فکر و اندیشه و ثانی بمعنی دل و معنی بیت آنکه وقتیکه این صره مرشتزن را روی داد غم او را از دل دور گشت - که ای نفس بی رای و تدبیر و هش ٭ بکش بار تیمار خود را مکش - بیان گفت محذوف تیمار بالکسر غم و اندوه ای مشتزن نفس خود را گفت که ای نفس بار رسد اید روزگار را بکش و خود را از غم و پریشانی مکش بلکه هر چه بر سرت آید راضی باش تمت الحکایة ههنا فقال الشیخ فی بیان حاصلها - اگر بنده بار بر سر برد ٭ و گر سر باوج فلک بر برد ٭ بنده بهمزه تنکیر و یا ریا باوج بمعنی بر ست و کلمه بر زاید کما مر غیر مرة و خیر امور الشیاطین نداورآن دم که حالش دگرگون شود بمرگ از سرش هر دو بیرون شود - هر دو ای رنج بار غم و راحت سر بلندی غم و شادمانی نماند و لیک ٭ جزای عمل ماند و نام نیک ٭ کرم پای دار ای وده دیهیم و تخت ٭ بده کز تو ان ماند ای نیکبخت ٭ پایدار ای باقی مانده دیهیم بالکسر یا زیا فارسی کلاه مرصع بجواهر که آنرا دیهیم گویند و قیل تخت و حیز ابراهیمی اینجا معنی اول مراد ست - مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم ٭ که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم - خطاب بابو بکر ست - خداوند دولت غم دین خورد ٭ که دنیا بهر حال می بگذرد ٭ خداوند دولت صاحب اقبال و نیکبخت غم دین عبارت از ورزش کرم و احسان - نخواهی که ملکت برآید بهم ٭ غم ملک و دین خورده باید بهم - ملک عبارت از تدبیر مملکت بقرینه مقابله بالای دین اگر میخواهی که مملکت تو خراب نشود پس غم دین و دنیا بهم بخور و حسن الدین و الدنیا اذا اجتمعا و آنچه در بعضی نسخه ست - غم ملک و دنیا و دین خور بهم - و قعست موجب رستگاری و اختلاف قافیه ست کما لا یخفی

مگر آنکه گفته شود که قافیه بهم باشد بدو معنی و ملک عبارت از تدبیر ملکت و یا عبارت از تن پروری و آرایش باشد کما قیل فطینک دنیاک والله اعلم ـ زر افشان چو دنیا بخواهی گذشت ✤ که سعدی در افشاند چون زر نداشت ✤ زر فشان بخشش کن که برای علت و عبارت است از سخنان بلیغ و قیمتی که بدنیا و دین نافع اند این حکایت تهیهٔ موعظت آینه است که ترا عادت ای پادشاه حق نوشت **حکایت** در اغماض از پند اهل و اعراض از صاحب جهل ـ حکایت کنند از جفا گستری ✤ که فرماندهی داشت در کشوری ✤ جفا گستری و کشوری بیا وحدت فرماندهی بیا مصدری در ایام او روز مردم چو شام ✤ شب از بیم او خواب مردم حرام ـ چو شام ای سیاه و شب وظرف حرام ست ـ همه روز نیکان از و در بلا ✤ بشب دست پاکان از و بر دعا ـ در بلا باعتبار دیدن گرفتاری خلایق بجور او و بعضی نسخ بر خدا به جای در دعا و قست ای پیش حقتعالی گروهی بر شیخ آن روزگار ز دست ستمگر گریستند زار ـ گروهی بیا وحدت یا عظمت زاری نعره زنان کذا فی الرشیدی و گفتند ـ که ای پیر دانای فرخنده رای ✤ بگو این جوان را بترس از خدای ✤ بگفتا دریغ آیدم نام دوست ✤ که هر کس نه در خورد پیغام اوست ✤ در خورد لایق و معدوله لایق و زیبا ای مرا دریغ آید از نیکه نام و پیغام او پیش این ظالم بزبان رانم زیرا که نه هر کس لائق پیغام ایزد ست تمت الحکایة فقال الشیخ ـ کسی که ببینی ز حق بر کران ✤ منه با وی ای خواجه حق در میان ✤ نهادن ظاهر کردن ست یعنی که دریغ ست با خواجه گفتن علوم ✤ که ضائع شود تخم در شوره بوم ✤ علوم مواعظ و پیغامهای حقتعالی شوره نمکین که او را در هندی کلراجهی گویند صفت مقدم بوم ست ـ چو در وی نگیرد عدو داندت ✤ برنجد بجان و برنجاندت ـ وی راجع بسفله نگیرد از گرفتن بمعنی تاثیر کردن ترا عادت ای پادشه حق روی ست ✤ دل مرد حقگوی زانجا قوی ست ـ خطاب بپادشاه دیگر مرد حقگو عبارت از نفس شیخ از انجا اشارت بحق روی حقیقت گفتم ای خسرو نیکرای ✤ توان گفت حق پیش مرد خدای ✤ حق عبارت از تمام انچه درین باب بلکه مجموع انچه درین کتاب ذکر یافت و مصرعه ثانی علت اول ست نگین خصلتی دارد ای نیکبخت ـ که در موم گیرد نه در سنگ سخت ✤ دارد صیغهٔ مضارع ست که فاعلش ضمیر عاید نگین و خصلتی بیا موصوله که در موم گیرد صله آن و این بیت تمثیل ست در معنی تعلیل برای آنکه حق میتوان گفت پیش مردان خدا توان گفت نه در پیش سنگدلان بر جفا یعنی نگین خاتم این خصلت دارد موم تاثیر میکند و نه در سنگ خارا کذلک کلمه حق و حرف راست در دل اثر می کند که مثل موم از خوف خدا نرم باشد نه که از کثرت جفا مثل سنگ باشد کریمه فهی کالحجارة او اشد قسوة در شان اوست و مولینا عبدالواسع فاعل دارد ضمیری گفته که راجع بحق ست ای خصلت نگین دارد و مصرعه ثانی بیان خصلت ست والحق که توجیه وجیه همانست که بعرض رسانیده ام تا یای خصلتی مستدرک نباشد و بعضی نسخ غیر معتده که بجای دارد دارد بیا خطاب دیده شد غلط محض ست عجب نیست گر ظالم از

[illegible]

غظامی ز نخدان بوسیده یافت ✤ عظام بالکسر جمع عظیم بالفتح بمعنے استخوان بوسیده بضم باء و واو هر دو پارسی صحت
سوده و نزدیک ریختن شده کشف رنجاک اندرش عقد بگسیخته ✤ گهرهای دندان فروریخته ـ شین مضاف الیه عقد ست
بالکسر سلک دندان مروارید عبارت ـ و هان بیزبان پند میگفت راز ✤ که ای خواجه با بینوائی بساز ✤
بے زبان یعنی حال و کاف بیان راز بیان بساز موافقت کن ـ نه اینست حال دهن زیر گل ✤ شکر خورده انگار
یا خون دل ـ استفهام انکاریست ای حال دهن بوسیدن و ریختن ست خواه در حیات شکر خورده باشد خواه
غم و خون جگر انگار بالفتح و کاف پارسی تصور کن و تصور کننده و ابراهیمی و المدار و المراد هو الاول غم از گردش
روزگاران مدار ✤ که بے ما بسی بگذرد روزگار ـ روزگاران و روزگار بیک معنی است مثل بهاران و بهار
و بامدادان و بامداد و جاودان و جاوید و امثال آن و بعضے روزگارست بتار خطاب واقعست یعنی روزگار
خود مدار کذا قال مولنا عبد الواسع که برای علت ست ای از سختی روزگار و سوء حال خود غم مخور زیرا که چند
روز ست و بسا مدت بدین منوال خواهد گذشت و حالیکه ما در میان نباشیم ـ همان لحظه خاطرش دست داد ✤
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد ✤ خاطر اسم فاعل ست از خطور بمعنی چیزیکه بدل گذرد و از فکر و اندیشه و دل را
که خاطر گویند بر غایت مجاز گویند من قبیل التسمیة المحل باسم الحال اینجا خاطر اول اسم فاعل ست بمعنی فکر و اندیشه و
ثانی بمعنے دل و معنی بیت آنکه وقتیکه این صره مرشتزن را روی داد غم او را از دل دور گشت ـ که ای نفس بے
رای و تدبیر و هش ✤ بکش بار تیمار خود را بکش ـ بیان گفت محذوف تیمار بالکسر غم و اندوه ای مشتزن نفس
خود را گفت که ای نفس بار رنج که اید روزگار را بکش و خود را از غم و پریشانی مکش بلکه هر چه بر سرت آید راضی باش
تمت الحکایة ههنا فقال الشیخ فی بیان حاصلها ـ اگر بنده بار بر سر برد ✤ و گر سر باوج فلک بر برد ✤ بنده
بهمزه تنکیر و یا راء باوج بمعنی بر ست و کلمه بر زاید کما مر غیر مرة و خیر امد الشیاطین ندا در آن دم که حالش دگرگون شود
برگ از سرش هر دو بیرون شود ـ هر دو ای رنج بار غم و رحت سر بلندی غم و شادمانی نماند و لیک ✤ جزای عمل
ماند و نام نیک ✤ کرم پای دارد نه دیهیم و تخت ✤ بده کز تو آن ماند ای نیکبخت ✤ پایدار و ای باقی ماند دیهیم
بالکسر و یاء فارسی کلام مرصع بجواهر که آنرا دیهیم گویند و قیل تخت و حیتر ابراهیمی اینجا معنے اول مراد ست ـ
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم ✤ که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم ـ خطاب با بوبکر ست ـ خداوند دولت
غم دین خورد ✤ که دنیا بهر حال می بگذرد ✤ خداوند دولت صاحب اقبال و نیکبخت غم دین عبارت از ورزش
کرم و احسان ـ نخواهی که ملکت برآید بهم ✤ غم ملک و دین خورده باید بهم ـ ملک عبارت از تدبیر مملکت بقرینه
مقابله بالای دین اگر میخواهی که مملکت تو خراب نشود پس غم دین و دنیا بهم بخور و حسن الدین و الدنیا اذا اجتمعا
و آنچه در بعضی نسخه ـ غم ملک و دنیا و دین خور بهم ـ واقعست موجب استدراک و اختلاف قافیه ست کما لا یخفی

مگر آنکه گفته شود که قافیه بهم باشد به معنی و ملک عبارت از تدبیر ملکت و یا عبارت از تن پروری و آرایش باشد
کما قیل فطینک دنیاک والله اعلم ـ زرافشان چو دنیا بخواهی گذشت ✤ که سعدی در افشاند چون زر نداشت ✤ زرفشان
بخشش کن که برای علتست و درعبارتست از سخنان بلیغ و قیمتی که بدنیا و دین نافع اند این حکایت تهیه
موعظت آیه است که ترا عادت ای بادشاه حق رویست **حکایت** در اغماض از پند نا اهل و اعراض از
صاحب جهل ـ حکایت کنند از جفا گستری ✤ که فرماندهی داشت در کشوری ✤ جفا گستری و کشوری بیا وحدت
فرماندهی بیا مصدری در ایام او روز مردم چو شام ✤ شب از بیم او خواب مردم حرام ـ چو شام ای سیاه و شب
وظرف حرام ست ـ همه روز نیکان از و در بلا ✤ بشب دست پاکان از و بر دعا ـ در بلا باعتبار دیدن
گرفتاری خلایق بجور او و بعضی نسخ بر خدا به جای در دعا و قسمت ای پیش حقتعالی گروهی بر شیخ آن روزگار
ز دست ستمگر گریستند زار ـ گروهی بیا وحدت یا عظمت زاری نعره زنان کذا فی الرشیدی و گفتند ـ
که ای پیر دانای فرخنده رای ✤ بگو این جوان را بترس از خدای ✤ بگفتا دریغ آیدم نام دوست ✤ که هر کس نه درخورد
پیغام اوست ✤ درخورد لو او معدوله لایق و زیبا ای مرا دریغ آید از ینکه نام و پیغام او پیش این ظالم بر زبان
رانم زیرا که نه هر کس لائق پیغام ایزد ست تمت الحکایة فقال الشیخ ـ کسی را که بینی ز حق بر کران ✤ منه با وی
ای خواجه حق در میان ✤ نهادن ظاهر کردن ست یعنی که دریغ ست یا خواجه گفتن علوم ✤ که ضائع شود
تخم در شوره بوم ✤ علوم مواعظ و پیغامهای حقتعالی شوره نگین که او را در هندی کلر اچهی گویند صفت
مقدم بوم ست ـ چو در وی نگیرد عدو داندت ✤ برنجد بجان و برنجاندت ـ وی راجع بسفله نگیرد از گرفتن
بمعنی تاثیر کردن ترا عادت ای پادشه حق روی ست ✤ دل مرد حقگوی ز انجا قوی ست ـ خطاب بپادشاه
دیگر مرد حقگو عبارت از نفس شیخ از انجا اشارت بحق روی حقت گفتم ای خسرو نیکرای ✤ توان گفت حق
پیش مرد خدای ـ حق عبارت از تمام آنچه درین باب بلکه مجموع آنچه درین کتاب ذکر یافت و مصرعه ثانی علت
اول ست نگین خصلتی داری ای نیکبخت ـ که در موم گیرد نه در سنگ سخت ✤ دارد صیغه مضارع است که فاعلش
ضمیر عاید بنگین و خصلتی بیا موصوله که در موم گیرد صله آن و این بیت تمثیل ست در معنی تعلیل برای آنکه حق پیش
مردان خدا توان گفت نه در پیش سنگدلان بر جفا یعنی نگین خاتم این خصلت دارد موم تاثیر میکند و نه در سنگ خارا
کذلک کلمه حق و حرف راست در روی اثر می کند که مثل موم از خوف خدا نرم باشد نه که از کثرت جفا مثل سنگ باشد
کریمه فهی کالحجارة او اشد قسوة در شان اوست و مولینا عبد الواسع فاعل دارد ضمیری گفته که راجع بحق است
ای خصلت نگین دارد و مصرعه ثانی بیان خصلت ست و الحق که توجیه وجیه همانست که بعرض رسانیده ام تا پای خصلتی
مستدرک نباشد و بعضی نسخ غیر معتده که بجای دارد دری بیا و خطاب دیده شد غلط محض ست عجب نیست گر ظالم از

که برای علت ست که دزد باعتبار ظلم که در ودیعت ایزد تعالی دزدی و خیانت ست پاسبان تو باد پاسبانی بیار خطاب است چنانکه دزد ظلم از من بحق گوی میر بخند الخنان از تو بتر سد و میر بخدچه تو هم بانصاف و داد پاسبان خلق هستی مصرعه ثانی دعائیه است. ترا نیست منت از رو قیاس * خدا را و نه را فضل و منت شناس * هر کلمه را بمعنی برای ای از راه عقل کامل برای تو اگرچه پاسبان خلایق هستی شکر واجب نیست بلکه تو بر خود فضل حق دان و شکر او گذار مطابق کریمه قل لا تمنوا علیّ اسلامکم بل الله یمن علیکم ان هداکم للایمان یعنی بگو یا محمد که منت مدارید بر من از اسلام آوردن بلکه او تعالی شانه منت نهد بر شما از ینجهت که شما را توفیق ایمان و عمل نیک عطا فرموده است

که در کار خیرت مسلم بداشت * نه چون دیگرانت معطل گذاشت * علت سابق ست مسلم مقرر و معین و بعضی نسخ بحکمت و نعمت ای ترا بخدمت خلایق مقرر نموده و دران حکمتی درج فرموده. حکمت محض ست اگر لطف جهان آفرین * خاص کند بنده مصلحت عام را. ای برای عموم منافع خلایق. همه کس بمیدان کوشش درند ولی گوی دولت نه هر کس برند. ای همه کس در کوشش تحصیل اسباب سعادت و ازین ست که گوی دولت کونین را همه کس نبرد بلکه هر کرا بخدمت مسلم فرموده اند محض کرم خود بعلت نوازش نموده اند * تو حاصل نکردی به کوشش بهشت * خدا در تو خوی بهشتی سرشت * ای لایق دخول جنت از سعی خود نشده بلکه خدا تعالی در تو نیک خو سرشت که بدان مستحق بهشت گشته و آن عبارت ست از عدل و جود و احسان. دلت روشن و وقت مجموع باد * قدم ثابت و پایه مرفوع باد. روشن بنور حق و مشاهده تجلی و جمال مطلق مجموع از موجبات تشتت خاطر که از عبادت حق مانع اند ثابت براه شریعت قویه طریقت مستقیمه مرفوع عند الله و عند الرسول الکریم. حیاتت خوش و رفتنت بر صواب * عبادت قبول و دعا مستجاب. خوش بحسب مراعات حق در هر کار رفتنت بر صواب ای بر حسن خاتمه و رضامندی حقتعالی عبادت قبول چه بدون قبول وزن نخو ندارد دعا مستجاب چه دعا مغز عبادت ست فهو من عطف الخاص علی العام لمزید الاعتناء والاهتمام الحق که شیخ ره درین دو بیت حق دعا و داد و فا را چنان در داده که هیچ بهبودی را از مقاصد مرید خود از دست نداده است و از حسن اختتام و لطف ابهام هم خالی نیست چو در داستان لاحق تدبیر جنگ دشمن بیان نموده پس دولت روشن عبارت ست باصابت جنگ و وقت مجموع اشارت ست بمساعدت حرکت فلکی و قدم ثابت اشارت ست ثبات لشکر او در جنگ و پایه مرفوع اشارت ست بحصول فتح و ظفر و حیات خوش اشارت ست بعدم رسیدن مکروه از دشمن رفتنت بر صواب اشارت ست بعدم خونریزی بوقت پامالی عبادت قبول و دعا مستجاب اشارت ست باشاعت عدل در همه آفاق بعد از فیروزی بدست آمدن کشورها چه عدل وجود از افضل عبادات ست و شاه همیشه آنرا میخواهند

داستان در معنی اینکه تا کار بتدبیر برآید جنگ کردن نشاید بدانکه شیخ ره در باب تدبیر جنگ

دشمن و اسنانها ساخته وجمیع مواعظ را در یک باستان درج نکرده اهتماما بشان کل موعظة ولم یبال بالتکرار فی بعضها لمزید الاهتمام به وجعل لکل طائفة من المصالح فصلا علیحدة من غیر مراعاة المناسبة بین اجزاء تلک الطائفة کما لا یخفی علی المتامل الصادق فلیس علینا بیان الملائمة * همی تا برآید بتدبیر کار * مدارای دشمن به از کارزار * همی از زاید ست تا برای غایت مدارا بالضم در اصل مداراة بود و باستعمال پارسیان تا را او بحذف رسید مصالحت آهستگی و نرمی کشف * چو نتوان عدو را بقوت شکست * بنعمت بباید در فتنه بست * و بعضی نسخ بجای بنعمت به نرمی دیده شد اما نظر بابیات لاحقه نسخه اولی ست * گر اندیشه باشد ز دشمن گزند * بتعویذ احسان زبانش ببند * اندیشه مضاف ست بگزند تعویذ احسان باضافت بیانی و تواند که باضافت تشبیهی باشد ای احسان که مثل تعویذ در پناه هر بنده است بگزند دشمن مقررست که برای دفع مضرت دشمن تعویذ زبان بندی مینویسند - عدو را بجای خسک زر بریز * که احسان کند کند دندان تیز * خسک بفتحتین چاره گوشه که بزبان هند بهکهره و گوکهرو نامند و شیخ محمد حضری گفته که بخا معجمه بمعنی خار و خاشاک ست و فی الصراح خسک بالتحریک خار مغیلان و آنچه از آهن همچون خار مغیلان سازند و در راه گذر خصم اندازند و هذا هو الصحیح و صاحب مؤید گوید که بخا معجمه غلط ست کذا فی المدار مستشهد ست متن که برائی علتست و دندان تیز مفعول اول کند ست و کند بضم کاف تازی ضد تیز مفعول ثانی آن - عدو را بفرصت توان کند پوست * پس او را رعایت چنان کن که دوست * چو دستی نیابی گزیدن بهوش * که با غالبان چاره زرقست و لوش * دستی بیا عظمت گزیدن مفعول بیانیست ای چون قدرت کامله بر آزار رسانیدن دشمن نداری دستش ببوس زیرا که با غالبان آه و تواند که گزیدن بمعنا باشد بدستی ای چون یارا گزیدن دست نیابی آنرا ببوس زرق بتقدیم معجمه بر مهمله ریا و نفاق و دروغ کذا فی المدار لوس بواو پارسی نرمی و فروتنی و بچرب زبانی کسی را فریفتن از مهمی - بتدبیر رستم در آید به بند * که اسفندیارش نجست از کمند * اسفندیار نام پسر گشتاسپ شاه که در راه هفتخوان دژ روئین را فتح کرده شاه ارجاسپ با سران لشکر او بکشت و خواهران خود را که بدان دژ مقید بودند خلاص کرد و اسفندیار را روئین تن گویند از انکه تنش مثل روئین بود و تیر و تفنگ و غیره کارگر نمیشود و قیل تعویذ زرتشت همراه خود داشت لهذا ازان سلاحها برو کارگر نمیشوند کذا فی کتب اللغة مصرع ثانی صفت رستم ست و شین اسفندیار مضاف الیه کمند ست عاید برستم حاصل معنی آنکه رستم باآن قوت که اسفندیار روئین تن از کمند او بیرون نجسته بود به تدبیر شغاد در بند و کمند آمده یعنی تدبیر اینچنان هنر ست که غالب الغالب هم مغلوب شود کذا قال مولانا عبد الواسع و ازان معلوم شد که لفظ آمد بصیغه ماضی ست که در عامه نسخ آید بصیغه استقبال هم از رستم فوید مراد ست و الله اعلم قصه در کمند آوردن رستم اسفندیار را چنان نوشته اند که چون سلاحها بر تن فرزند کارگر

نیشد نذر رستم بتدبیر شغاد کشتن برادر خورد رستم بود بیتی کو دسناه بد و دیده اش زد چنانکه نابینا شد و در گنند بسته بزد و بطریقی که تفصیلش در کتب تواریخ مسطور است و قصه بند آمدن رستم آنست که شغاد اقطاع کابل را از رستم درخواست نمود چون خواسته او باجابت مقرون نشد شغاد با خود حیله اندیشه و پیش رستم آمد و شکایت خسر خود یعنی پدر زن خود کرد که خسر من مرا بد می گوید و چون با تو مفاخرت کنم زبان باستحقار و اهانت تو بگشاید رستم را غیرت دامنگیر با سه صد سوار از ولایت نیمروز یعنی سیستان که مملکت او بود عزیمت شهر خسر شغاد کرد و چون نزدیک شهر رسید شغاد بخاطر اندیشید که خسر من خبر آمدن رستم شنیده خواهد گریخت و غرض فوت خواهد شد از رستم سبقت نموده نزد خسر آمد و از آمدن رستم خبر داد و پیش از ان براه چاهها کافته و درمیان آن سیخهای آهنی و تیغها و خنجرها استاده داشته و سر چاهها را خس پوش نموده چنانکه پیاده بآهستگی بگذرد و شغاد با خسر خود باستقبال رستم آمده و حاشیه رستم را گرفته پیشاپیش روانه شد چون بران چاهها رسید آهسته از ان درگذشت و رستم بر خس در چاه افتاده مجروح شد و شغاد و خسر تیغ در سواران رستم نهاده جمله را علف تیغ نمودند و رستم دران چاهها وجان بحق تسلیم کرد ۔ حذر کن ز پیکار کمتر کسی ✤ که از قطره سیلاب دیدم بسی ۔ ای بلا باعث سلسله جنگ را مجنبان اگرچه دشمن ضعیف باشد زیرا که از قطره آه مزن تا توانی برابر گره ✤ که دشمن اگرچه زبون دوست به گره بر ابرو ن چین بر جبین افگندن و ترش و تند شدن زیرا که ۔ بود دشمنش تازه و دوست ریش ✤ کسی کش بود دشمن از دوست بیش ۔ ریش مجروح و غمگین کسی بیای موصوله مبتدا است کش آه صله آن و شین مضاف الیه دشمنست و هر دو ضمیر راجع بکسی مصراع اول خبر او است و بیش بیای تازی ۔ مزن با سپاهی ز خود بیشتر ✤ که نتوان زدن مشت بر نیشتر ✤ مزن ای جنگ مکن سپاهی بیای عظمت نیشتر همان نشتر حجام که بدان رگ زنند ۔ وگر زو توانا تری در نبرد ✤ نه مردیست بر ناتوان زور کرد ✤ معطوف بر بیت سابق زو ای از سپاه دشمن ۔ اگر پیل زوری وگر شیر جنگ ✤ بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ ✤ کما قال الله تعالی والصلح خیر ۔ جنگ در مصرع اول بجیم پارسی باید خواند تا قافیه بیک معنی مکرر نگردد و در مصرع ثانی ببعضی نسخ بجای کلمه از کاف قافیه واقعشده بیان کلمه از یا مخذوف است ای بهتر است از آنکه جنگ کنی ✤ چو دست از همه حیلتی در گسست ✤ حلال است بردن بشمشیر دست چنانکه عرب گوید السیف آخر الحیل حیلتی بیای تنکیر برای تاکید عموم که از کلمه همه مستفاد میشود گسست بضم کاف پارسی و کسر میم گشادن و شکستن اکثر در محل تار و رشته مستعمل است کذا فی المؤید پس قافیه این بیت مستعمل است بر خلاف خذو یعنی حرکت ما قبل قید با آنکه قافیه موصوله نیست کما لا یخفی شاید که نزد شیخ اختلاف خذو و توجیه در غیر موصول هم جائز باشد چنانکه جای دیگر فرموده است ۔ غلام آب کش باید و خشت زن ✤ بود بنده نازنین مشت زن ✤ لکنه خلاف مذهب الجمهور فانهم قالوا بوجوب تکرار الخذو والتوجیه

ای ا داده بابت شرح بوستان ... مطبوعه ... نسخ مطبوعه ... اینجا ... نسخ قلمی ... لفظ ... ۱۲

فی غیر الموصول و آنکه در دفع این خدشه بجای گسست گذشت خوانند از اختلاف خرد و باختلاف قید رو آورده اند بیں
عذر گناه بدتر از گناه است۔ اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ ٭ وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ ٭ که گردی به بندد در
کارزار ٭ ترا قدر و هیبت شود صد هزار ٭ علت برای اگر صلح خواهد عدو آه وی راجع بعدد ٭ وگر پای
جنگ آورد در رکاب ٭ نخواهد بحشر از تو داور حساب معطوف بر بیت سابق و علت برای جنگ جوید عنان
بر مپیچ۔ تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست ٭ که با کینه ور مهربانی خطاست۔ قال علی التکبر مع المتکبرین و التواضع
مع المتواضعین۔ چو با سفله گویی بلطف و خوشی ٭ فزون گرددش کبر و گردن کشی ٭ شین مضاف الیه کبر و
گردن کشی ست پس۔ باسپان تازی و مردان مرد ٭ برآر از نهاد بداندیش گرد ٭ بائی باسپان برای استعانت ست
مرد بمعنی دلاور و شجاع صفت مرد است و آنانکه عبارت را محمول بر قلب نموده اند ای مردم مردان یعنی اشجع
شجاعان نظر باسپان تازی نکرده است که ترکیب توصیفی ست گرد بفتح غبار۔ آگر می برآید بنرمی و هوش ٭
به تندی و خشم و درشتی مکوش۔ فاعل برآید گرد ست که در بیت سابق مذکور ست ای اگر از نهاد اندیش گرد
بنرمی و آهستگی برآید ٭ چو دشمن بعجز اندر آید ز در ٭ نباید که پرخاش جویی دگر ٭ چو زنهار خواهد کرم پیشه کن ٭
ببخشا و از مکرش اندیشه کن ٭ زنهار عهد و امان ببخشا تفسیر کرم پیشه کن و اعادهٔ ذکر بخشایش با آنکه در بیت سابق
هم مذکور ست سطر اول ست و مقصود بالذات از مکرش اندیشه کن۔ ز تدبیر پیر کهن بر مگرد ٭ که کار آزموده
بود سال خورد ٭ موعظت دیگرست سالخورد بالام موقوف و واو معدوله دیرینه و کهن ابراهیمی بخلاف خرد
سال بمعنی نوجوان که بے واو ست کما تحقیقه فی صدر الکتاب ٭ در آرند بنیاد رویین ز پای ٭ جوانان بشمشیر
پیران برای ٭ ای قلعه سخت را جوانان بشمشیر زدن فتح کنند و پیران بتدبیر و هوش۔ بیندیش در قلب هیجا
مفر ٭ چه دانی کرا زینان که یابد ظفر۔ موعظت دیگرست قلب بالفتح دل و خرد و خالص هر چیز و میانه لشکر
و منزلے از منازل قمر کذا فی المنتخب هیجا بالفتح جای جنگ و در تاج یعنی جنگ کذا فی المدار مفر اسم ظرف ست
از فرار بکسر فا، اینان اشارت بدو لشکر متخاصمین کرا بمعنے کدام یعنی در میان مصاف بحکم قدم الخروج قبل الولوج
جائی برآمدن و گریختن در نظر دار چه انجام کار مبهم ست شاید که بتقاضای وقت گریختن مصلحت افتد چنانکه میفرماید
چو بینی که لشکر ز هم پشت داد ٭ به تنها مده جان شیرین بباد ٭ از هم پشت دادن گریختن بطوریکه هر یک بگوشه
دیگر رود چنانکه بیکدیگر پشت دهند پس اگر بر کناره فتن بکوش وگر در میان افسر دشمن بپوش۔ بر کنارے
بیله بعلاقه شدی و در میان دشمنان لبس بفتح پوشیدن جامه و پوشیدن کار کسی که بالکسر جامه کذا فی المنتخب اینجا
بکسر اول ست بضم لام که بخوانند بیجاست و غلط۔ وگر خود هزاری و دشمن دویست ٭ چو شب شد در اقلیم
دشمن مایست ٭ موعظت دیگرست زیرا که شب تیره پنجه سوار از کمین ٭ چو پانصد ز هیبت بلرزد زمین ٭

کمین پنهان شدن به قصد شکار و یا دشمن جهانگیری و فی الشامل کمینگاه جائی که دزدان و رهزنان مخفی شده باشند تا هر که آید او را بکشند شب تیره ظرف بلرز دست هیبت مضاف به پنجاه سوار را پنجاه سوار که از کمینگاه تاخت آورد زمین چنان بلرزد که پانصد سوار تاخت آورد پس لشکرت را موجب وحشت باشد. چو خواهی بریدن بشب راهها ٭ حذر کن نخست از کمین گاهها ٭ میان دو لشکر چو یک روزه راه ٭ بماند بزن خیمه بر جایگاه موعظت دیگرست و لفظ گاه در جایگاه مقحم ست کذا فی المؤید زیراکه. گر او پیش دستی کند غم مدار ٭ گر افراسیاب ست مغزش برآر ٭ او راجع بدشمن افراسیاب نام پادشاهی از توران زمین و در مؤیدست پادشاه ترکستان و در اوست که بعد از کشتن نوذر پادشاه ایران زمین شد و دوازده سال ملک ایران راند و در شرفنامه است که همچون سیاوش را کشته بود کذا فی المدار ٭ ندانی که دشمن که یک روزه راند ٭ سرپنجهٔ زورمندش نماند ٭ ای از مشقت راه رفتن سست و مانده باشد ٭ تو آسوده بر لشکر مانده زن ٭ که نادان ستم کرده بر خویشتن ٭ آسوده یعنی توانا زورمند حال ست از فاعل زن و مانده یعنی سست. چو دشمن شکستی بیفگن علم ٭ که بازش نباید جراحت بهم ٭ موعظت دیگرست بیفگن ظاهر آنست که صیغه نهی باشد و شین مضاف الیه جراحت یعنی بعد از آنکه دشمن را شکستی و نصرت نصیب تو شد علم را برپا دار و بر زمین میفگن ای غافل و بی پروا مباش زیراکه شکست خورده و هزیمت یافته است باز هم خواهد شد و همیشه چون فردا مستعد و عازم انتقام باشد و تواند که صیغه امر باشد ای بعد از شکستن دشمن علم را بر زمین انداز و نی باعث و سلسله جنبانی باوی دیگر بار جنگ مکن زیراکه او در جراحت را می کشد و ازان فرصت ندارد و همیشه مغلوب و زبون تو باشد و الا که علم تو بسر قفای هزیمت مران نباید که دور افتی از یاوران ٭ موعظت دیگرست هزیمت مصدرست لیکن اسم فاعل ای لشکر منهزم و مصراع ثانی علتست و بعضی نسخ بجای نباید مبادا واقعست. هوا بینی از گرد هیجا چو میغ ٭ بگیرند گردت بزوبین و تیغ ٭ این بیت بحذف عطف معطوف ست بر دور افتی از یاوران میغ باید پارسی ابر زوبین بزای معجمه و تازی دو او دو پارسی هر دو پارسی نیزه که تا از پیش مح گویند ابر اسپی هم رسید ٭ بدنبال غارت نراند سپاه ٭ که خالی بماند پس پشت شاه ٭ سپاه را نگهبانی شهریار ٭ بسی بهتر از جنگ در کارزار ٭ برا موقوف جنگ و جنگ گاه کذا فی المؤید اینجا بمعنی ثانی مرادست و بعضی نسخ به از جنگ در حلقه کارزار واقعست بسی بمعنی اول باشد حاصل آنکه پس غارت نباید راند زیراکه نگهبانی شاه از جمیع امور مقدمست حتی که از جنگ نیز ٭ دلاور که باری تهور نمود ٭ باید بمقدارش اندر فزود ٭ دلاور شجاع ای سخت دلیر اسپی تهور افتادن در چیزی به بیباکی و مردانگی بمقدار یعنی قدر و نیز آنچه مقدر و مقرر باشد عبارت از بومیه ماهانه و سالانه یعنی چون یکبار از دلاوری و مردانگی و شجاعت بظهور آمده در علوفه و ماهانه زیادتی باید کرد زیراکه. که بار دگر دل نهد بر هلاک ٭ ندارد ز پیکار یاجوج باک ٭

یاجوج کنایه از لشکر بسیار و زور مند . سپه را در آسودگی خوش بدار ٭ که در حالت سختی آید بکار ٭ آسودگی عبارت
از هنگام صلح و قرار و سختی عبارت از وقت کارزار ٭ کنون دست مردان جنگی ببوس ٭ نه آنگه که دشمن فرو کوفت
کوس ٭ کنون ای بحالت صلح جنگی یعنی بانسبت جنگ کننده . سپاهی که کارش نباشد ببرگ ٭ کجا دل نهد روز هیجا
بمرگ ٭ سپاهی بیا نسبت ای یکفرعه که از سپاه که کارش آه صفت اوست برگ معروف و توشه و اسباب خانه دوست
گاه شامل . نواحی ملک از کف بدسگال ٭ بلشکر نگهدار و لشکر بمال ٭ بدسگال دشمن و بداندیش چه سگالیدن
اندیشیدن ست . ملک را بود بر عدو دست چیر ٭ چو لشکر دل آسوده باشد و سیر ٭ چیر بالکسر و جیم و یا هر
دو یارسی لاور و قوی و غالب . بزبانی ها نیره آمده کذافی المدار . بهای سر خویشتن میخورند ٭ نه انصاف
باشد که سختی برند ٭ فاعل هر دو فعل ضمیر لشکر سختی عبارت از گرسنگی و برهنگی و عدم سلاح و اسپ ٭ چو دارند
گنج از سپاهی دریغ ٭ دریغ آیدش دست بردن بتیغ ٭ دریغ اول بمعنی منع و باز داشتن ست و ثانی بمعنی
حیف و افسوس . چه مردی کند در صف کارزار ٭ چو دستش تهی باشد از روزگار ٭ فاعل کند ضمیر سپاهیست
روزگار بخدمت مضاف ای از نعمت روزگار و ببعضی نسخ بجای چو که دیده شد که برای علتست و تواند بمعنی هرکه
فاعل کند مولنا عبد الوسع گفته که ببعضی نسخ چو دستش تهی باشد و کارزار و اقعست پس کار معطوفست بر دوست
و زار معطوفست بر تهی ای دست ای تهی باشد و کارزار زبون و خراب باشد . گفتار در کار کردن بر رای

کار آزمودگان به پیکار دشمن دلیران فرست ٭ هژبران بناورد شیران فرست ٭ بپیکار بار پارسی
و ناورد بفتح و او جنگ هژبر بکسر ها و فتح دوم شیر سخت و اندوشیر نر کذا فی الشامل و المدار . برای جهاندیدگان
کار کن ٭ که صید آزمودست گرگ کهن ٭ موعظت دیگرست رای اندیشه که علتست . مترس از جوانان شمشیر
زن ٭ حذر کن ز پیران بسیار فن ٭ جوانان و پیران موصوفست و مابعد صفت . جوانان پیل
افگن و شیرگیر ٭ ندانند دستان روباه پیر ٭ دستان مکر و حیله و روبه اگرچه مطلق حیله بازست اما روباه
پیر از دیگران فایق و ممتازست . خردمند باشد جهاندیده مرد ٭ که بسیار گرم آزمودست و سرد . عبارت
ست از رنج و راحت جهان . جوانان شایسته و بختور ٭ ز گفتار پیران نپیچند سر ٭ ای اعراض نکنند
گرت مملکت باید آراسته ٭ مده کار اعظم بنوخاسته . موعظت دیگرست مملکت اینجا بمعنی بادشاهیست
کذا فی المؤید نوخاسته نوجوان که بجنگ شرعته باشد کار اعظم عبارت از سپاه سالاریست چنانکه گفت سپه را
مکن پیشرو جز کسی ٭ که در جنگها بوده باشد بسی ٭ پیشرو سالار لشکر و کلمه مفید اضافت اوست بجانب سپه
کسی یا موصوله . بخردان مفرمای کار درشت ٭ که سندان نشاید شکستن بمشت ٭ خردان بضم جاریست
داؤ کودکان ناآزموده که علتست سندان آهنیست از آلات آهنگران که بران مکوبند و نرم کنند ابراهیمی

نشاید نتوان. رعیت نوازی و سرلشکری * نه کاریست بازیچه و سرسری. هر دو یای اول برای مصدر بیت است مر سری بیار معروف فرومایه وکار آسان و نیز کاریکه رعایت حقوق آن بوجهی ادا نکنند سخن سریع الفهم ابراهیمی اینجا بمعنی آسان. نخواهی که ضائع شود روزگار * بنا کار دیده مفرمای کار. موعظت دیگرست روزگار ای رونق تو و کار عبارت از جنگ * نتابد سگ صید روی از پلنگ * ز روبه رمد شیر نادیده جنگ * سگ صید سگی که در شکارگاه رفته باشد و مصرعه بحذف عطف است و نادیده جنگ صفت شیر. چو پرورده باشد پسر در کنار * بترس از که جو پیش آید از کارزار * شین مضاف الیه پیش است. بکشتی و نخچیره آماج و گوی * دلاور شود مرد پرخاش جوی. کشتی بضم کاف تازی معروف نخچیر شکار و بهیمه دشتی و نیزه شکار کردن شرفنامه اینجا بمعنی ثانی مرادست آماج بالمد نشانه تیر و نیزه توده خاک که بران نشانه نهند کذافی المدار انجام ادا حاصل تیر زدنست گوی چوگان و گوی باختن بگرمابه پرورده و عیش و ناز * بترسد چو بیند در جنگ باز * حاصل بیتین آنکه مرد جنگ آزموده بکارهای عیاشی از کشتی وغیره دلاور باشد و مرد عیاش از کار مردجنگی که جنگیست هراسان باشد. دو مرد ش نشانند بر پشت زین * بود کش زند کودکی بر زمین * هر دو شین عاید به پرورده عیش و ناز بود بمعنی شاید کودکی بیا زنگیرست و یا تحقیر یعنی ز یکجو دیدی تو در جنگ پشت * بکش چون عدو در مصافش نکشت * موعظت دیگرست مصاف جمع مصف بتشدید الفا بمعنی استادن گاه جنگ کذافی المنتخب. مخنث به از مرد شمشیر زن * که روز وغا سر بتابد چو زن * مصرع ثانی صفت شمشیر زن ست وغا بالفتح جنگ ابراهیمی ای مخنث که بجنگ نرود بهترست ازان سپاهی که در جنگ پشت دهد چه انهزام لشکرست و **حکایت** بدین معنی ایراد یافته

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش * چو قربان پیکار بربست کیش * گرگین بهر دو کاف پارسی اول مضموم و ثانی مکسور نام پهلوانی ایرانی که در دوازده رخ اندر بتمان راکه نام پهلوانی تورانی ست در میدان بکشت و دوازده رخ نام جنگیست معروف کذافی المدار قربان بالضم کماندان ابراهیمی کیش ترکش و با به پیکار بمعنی برائی ست و بیان گفت آنکه. اگر چون زنان جست خواهی گریز * مرو آب مردان جنگی مریز * جست بضم جیم پارسی جلد و چالاک رستیده سوار یکه نمود در جنگ پشت * بخود را که نام آورانرا بکشت * بکاف اول صیغه صله هست و ثانی بلکیه شجاعت نیاید مگر زان دو یار * که افتند در حلقه کارزار * مقوله نشیخست که بیان آنست. دو همجنس و همسفره و همزبان * بکوشند در قلب هیجا بجان. بیان مضمون سابق ست همزبان متفق در سخن که گفته همدیگر را قبول کنند و یا بمعنی متحد اللغة که زبان همدیگر دانسته باشند زیراکه. که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر * برادر بچنگال دشمن اسیر * شین را جع بهر یکی از دو یار و مصرعه ثانی حالست از شین. بکور چو بینی که یاران نباشند یار * هزیمت ز میدان غنیمت شمار * یاران شفیق و معاون

گفتار در دلداری هنرمندان دو تن پرور ای شاه کشور گشای * یکی اهل رزم و دگر اهل رای ـ رزم بتقدیم
راء مهمله بر معجمه بمعنی جنگ و کارزار شرفنامه اهل رای دانا و قلمران زیرا که ـ ز نام آوران گوی دولت برند *
که دانا و شمشیر زن پرورند * کاف صله کسانی محذوف است ای از نام آوران کسانیکه قلمزن و شمشیر زن را می پرورند
گوی دولت و سلطنت را می برند ـ هر آنکو قلم را نورزید و تیغ * بر او گر بمیرد مگو ای دریغ ـ نورزید بنون نفی ای هر که
تیغ و قلم را قبول کردی نه علم آموخت و نه جنگ دریغ و اندوه ـ قلم زن نکو دار و شمشیر زن * نه مطرب که مردی
نیاید ز زن * قلمزن بمعنی عالم نویسنده مفعول نکو دار است که علتست ـ نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ * موعظت دیگر است مدهوش اسم مفعول از دهشت اما فارسیان بواو مجهول بمعنے
بیهوش استعمال کرده اند کذا فی شرفنامه اینجا بمعنے مشتاق است دشمن در اسباب جنگ حالست از تو ـ بسا اهل
دولت ببازی نشست * که دولتش ببازی ز دست ـ که رابط بین الجملتین است و نشین بمضاف الیه دست
بار اولی صله نشست و ثانیه سببیه **داستان در حذر از دشمن و صلح** نگویم ز جنگ بد اندیش ترس * که در حالت
صلح ازو بیش ترس * بدین سیاق نامه ای ترا تنبیه از دشمن بحالت جنگ زیاده تاکید نمیکنم بلکه بتاکید و مبالغه ترس او بحالت
صلح می پردازم زیرا که ـ بسا کو بروز آیت صلح خواند * چو شب شد سپه بر سر خفته راند ـ آیت معروف و نشان اینجا
که کنایه باشد از قول او سبحانه تعالی والصلح خیر تا راند که بمعنی نشان یا شین خواندن بمعنی ظاهر کردن و المآل واحد ـ زره پوش
خسپند مرد افگنان * که بستر بود خوابگاه زنان * مولانا عبد الواسع گفته که قافیه مصراع اول مرد افگنان باید خواند
چنانکه ببعضے نسخ قدیمه معتده بنظر آمده بجنگ آوران و کار آگهان چنانکه بنسخ دیگر یافته میشود زیرا که قافیه شایگان
میشود و هو غیر جائز و قافیه شایگان آنرا گویند که الف و نون جمع و یا الف و نون اسم فاعل یا ها والف جمع
یا یای نکیر یا دال استقبال یا شابه ذلک در آخر دو کلمه آید که مفرد آنها بیکدیگر قافیه نباشد چنانکه سپهان و شتران
و روان و کمان و دستها و سرها و مردی و اسپی و کند و دهد اما اگر حروف مذکور بیک معنے نباشد مثلاً یکی از آن دو کلمه
صیغه مفرد باشد و دیگری صیغه تثنیه و یا جمع باشد آنگاه قافیه جائز باشد اگرچه شایگان است چنانکه جهان و اسپان
که اول مفرد است و ثانی جمع بخلاف خران و اسپان که هر دو صیغه جمع اند الا فصحا و بلغا از قافیه شایگان بالکلیه احتراز نموده
اند بحدیکه آن قافیه را که جائز است هم نیاورده اند مگر در شعری که مردف باشد چه ردیف عیب قافیه را میپوشد و در شعر [illegible] اگر
قصیده یا غزل باشد زیاده از بیتی آورند انتهی کلامه ـ بخیمه درون مرد شمشیر زن * برهنه نخسپد چو در خانه زن
ای چنانکه زن در خانه برهنه می خسپد پس کلمه التشبیه متعلق به منفی است نه بنفی ـ بباید نهان جنگ را ساختن * که دشمن
نهان کرد تاختن * ز بمعنی برای است ساختن آماده شدن که علتست ـ حذر کار مردان کار آگه است * یزک
سد روئین لشکرگه است ـ حذر ترس و بیم داشتن کار آگهان دانایان و اصحاب تجربه ابراهیمی یزک بفتحتین یا مثناة

سواران اندک که مقدمهٔ لشکر باشند و از لشکر خصم باخبر باشند هندش چو کیدار نامند **گفتار در حسن تدبیر با دشمنان**
میان دو بدخواه کوتاه دست ✤ نه فرزانگی باشد این نشست ✤ کوتاه دست امین خیانت نکند و نیز بی طمع
که دست بسوال دراز نکند اینجا بمعنی مغلوب و زبون صفت دو بدخواه است زیرا که گر هر دو با هم یگانه شدند دراز
شود دست کوتاه ایشان دراز ✤ پس فرزانگی آنست که یکی را به نیرنگ مشغول دار ✤ دگر را بر آور ز مغزش دمار
نیرنگ سحر و فسون ای یکی را از ایشان بفریب دوستی و ریا و نفاق مشغول و شادمند دار و دمار بالفتح هلاک
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز ✤ بشمشیر تدبیر خونش بریز ✤ موعظت دیگرست دشمنی بیار عظمت ای زورمندتر ستیز جنگ
شمشیر تدبیر باضافت بیانی و بیانش آنکه ✤ برو دوستی گیر با دشمنش ✤ که زندان شود پیرهن بر تنش ✤ که علت
است بجدی اندوهناک شو که پیرهن بر تن او زندان گردد ✤ چو در لشکر دشمن افتد خلاف ✤ تو بگذار شمشیر خود در
غلاف موعظت دیگرست ✤ چو با هم پسندند گرگان گزند ✤ بیارام اندر میان گوسپند ✤ گزند آفت و آزار
چو دشمن بدشمن شود مشتغل ✤ تو با دوست بنشین بآرام دل **گفتار اندر ملاطفت با دشمن از روی
عاقبت اندیشی** چو شمشیر پیکار بر داشتی ✤ نگهدار پنهان ره آشتی ✤ بایدد صلح زیرا که ✤ که لشکر کشایان مغفر
شگاف ✤ نهان صلح جستند و پیدا مصاف ✤ و بعضی نسخ بجای کشور لشکر واقع است مغفر بکسر میم و سکون
غین معجمه و فتح فا کلاه آهنی که در جنگ بزره پوشند و بپارسی خود نامند مغفر شگاف صفت کشور کشایان است
مصاف جنگ ✤ دل مرد میدان نهانی بجوی ✤ که باشد که در پایت افتد چو گوی ✤ مرد میدان دشمنی که بجنگ آمده
است که علت و بعضی نسخ بجای باشد شاید ست و المآل واحد چو گوی ای چنانکه بوقت باختن گوی در پای
کنان می افتد ✤ چو سالاری از دشمن افتد بچنگ ✤ بکشتن درش کرده باید درنگ ✤ موعظت دیگرست سالاری بیار
تنکیر دشمن ای از لشکر دشمن با کشتن یعنی در بستن و در زاده درنگ بکسر میم و فتح دوم فرصت و تاخیر جهانگیری
زیرا که ✤ که افتد کزین سو هم سروری ✤ بماند گرفتار در چنبری ✤ افتد ای شاید و بعضی نسخ بجای سوی نیمه واقع
ست بمعنی طرف و این نیمه اشارت بلشکر ابو بکر شاه است سروری بیار تنکیر چنبری بفتح جیم پارسی و نون ده
حلقه رسن تاب حلقه او و جز آن و قید کذا فی الشامل ابراهیمی اینجا بمعنی حلقه و قید است چنبری بیار تنکیر یا عظمت
پس ✤ اگر کشتی آن بندی ریش را ✤ نه بینی دگر بندی خویش را ✤ بندی بیار نسبت اسیر آن بندی اشارت بسالاری
که لشکر دشمن بدست تو افتاده است ✤ نترسد که دورانش بندی کند ✤ که بر بندیان زورمندی کند ✤ استفهام
انکاریست که اول بیان کلمه از بن محذوفست و ثانی بمعنی هر که ای اسیران تعدی میکند آیا نمی ترسد او را هم روزگار
اسیر سازد ✤ کسی بندیان را بود دستگیر ✤ که خود بوده باشد به بندی اسیر ✤ کسی بیار موصوله که خود آنجا بندی بیار
تنکیر ای بقیدی ✤ اگر سر نهد بر خطت سروری ✤ چو نیکش نگهداری نهد دیگری ✤ موعظت دیگرست سر بر خط کسی نهادن

گفتار در ملاطفت با دشمن

مطیع و منقاد شدن سروری دیگر که بسیار تنگیر و تواند که سروری باید و حد باشد. اگر خفیه یک دل بدست آوری * از آن
به که صد ره شبیخون بری * دل بدست آوردن راضی و منقاد ساختن. صد ره صد بار شبخون و شبیخون
بیاء پارسی لشکر کشیدن بشب بر سر دشمن ای بدزدی بشب بر لشکر دشمن زدن و فتح بردن ابراهیمی قوله
لانه لا یحصل به المقصود و هو انقیاد الاعداء بالارتکاب القتل **گفتار در حذر از اقربای دشمن**
که بمکر دوست گردند گرت خویش دشمن شود دوستدار * ز تلبیس اپن مشو زینهار * تا رفضا الیه دوستدار است
تلبیس مکر و حیله خویش دشمن ترکیب اضافی ست یعنی اگر قریب و خویش او دشمن دوستدار تو شود از مکر و فریب او ایمن
مباش زیراکه که گردد درونش بکین تو ریش * چو یاد آیدش مهر پیوند خویش مصراع اول جزای مقدم
شرطست مهر بالکسر آفتاب و شفقت و عیش کذا فی المدار و الاحسان هو المراد ههنا پیوند عبارت از خویش که دشمن
نست بد اندیش را لفظ شیرین مبین * که ممکن بود زهر در انگبین * ای بر گفتار حریف خوشامد دشمن مغرور
مشو زیراکه ممکن بود. آه. کسی جان از آسیب دشمن ببرد * که مر دوستان را بدشمن شمرد. کسی بیاید موصوله که مر دوستان را
صله آن و یا بدشمن زاید لیست یعنی از آسیب دشمن آنکس سلامت یابد که از تمام ترس مر دوستان را هم دشمن دانست
مطابق حدیث نبوی اَلْحَزْمُ سُوْءُ الظَّنِّ یعنی احتیاط در بدگمان بردن است انانکه نبر دبنون سفی خوانده اند ای
کسیکه دوستان را دشمن دانست از آسیب دشمن بسلامت نماند ای بالضرورة آسیب دشمن خواهد یافت چار پایان
قطع دوستی نموده آیت بما تا از سیاق و سباق بخیر اند کما لا یخفی. نگهدار از آن شوخ در کیسه دُرّ * که داند همه خلق را
کیسه بُر. که بیان آنست که کیسه بُر یعنی طرار و دزد. سپاهی که عاصی شود از امیر * ورا تا توانی بخدمت مگیر. موعظت
دیگرست در بعضی مختصرا ورا ای کسیکه خداوند نعمت خود قطع خدمت بیفرمانی نموده پیشه آید بنوکری او را قبول مکن ز
ندانست سالار خود را سپاس * ترا هم ندارد ز دزدی قیاس * سپاس بالکسیر و قیل بالضم منت حق گذاری کردن و شکر
بجا آوردن و در فرهنگ هندوشاه به معنی لطف موهوم است جهانگیری ای برای سالار خود حق شکر ندانسته و اطاعت
را بیاد داده وآنچه بعضی بجای ندانند ندارد یافته نظر بمصراع اول غلط است اگر فی نفسه صحیح است اگر بالستوره او را
بخدمت گیری و کار فرمایی بس بسوگند و عهد استوارش مدار * نگهبان پنهان بر او برگمار * نو آموز را ریسمان
کن دراز * نه بگسل که دیگر نه بینیش باز. موعظت دیگرست ای از خدمتگاران خانه زاد کسی را که نو خاسته باشد
بخدمت تمام تنگ مگیر و هم تمام درگذار مکن بلکه توسط و میانگی باید که نه مطلق العنان باشد و خود نگاه جهان چو اقلیم
دشمن بجنگ آورد و بدست آرد * گرفتی رعیت بیازار مدار * موعظت دیگرست قلعه بایند و محراب کردن یعنی درجنگ گرا
فی المنتخب و المراد ها هنا ثانی سامان قرار آسودگی و بعضی نسخ باین وقعست که معنی آن بزیب آرام اوفی ها رعیت را
مرا نجان زیراکه که بندی چو دندان بخون در برد * ز حلقوم بیداد گر خون خورد * دندان بخون بردن صبر کردن

وغم خوردن یعنی حسرت قید کردن و آزردن رعایا عاید بظالم است باز تبرقی موعظت دیگر میکند چو بر کندی از جنگ
دشمن دیار * رعیت بسامان تر از وی بدار - حاصل آنکه بعد از ظفر یافتن رعیت را آزار مده بلکه از هنگام دشمن بسامان
تر یا سوگی تمام بدار زیراکه * اگر باز کوبد در کارزار * برآرد عوام از دماغش دمار - کوبد از کوفتن است در کوفتن طلب
کردن عام عبارت از رعایا و عوام خلق و یاوه گر شهریان را رسانی گزند * در شهر بر روی دشمن مبند * ای حاجت به بستن
در نیست زیراکه دشمن تو در شهر هست چنانکه گفت - مگو دشمن تیغ زن بر در است * که انباز دشمن بشهر اندر است انباز
بفتح الف و زای معجمه شریک عبارت از رعیت که از دست شاه آزرده باشد * تدبیر جنگ بد اندیش کوش * مصالح بیندیش و نیت
بپوش * مصالح اینجا بمعنی جمع است ای خوبهای جنگ را و اندیشه دار و عزیمت خود از هیچکس مگو مطابق حدیث نبوی -
استر ذهبک و ذهابک و مذهبک چنان دار پنهان تو در سینه راز * که گر باز جوئی نیابیش باز * کاف بیان
چنان از مصراع ثانی برای ضرورت محذوف است * منه در میان راز با هر کسی * که جاسوس هم کاسه دیدم بسی در میان
نهادن ظاهر کردن جاسوس واقعه نویس * سکندر که با شرقیان حرب داشت * در خیمه گویند در غرب داشت *
شرقیان شاهان که بملک مشرق سکونت دارند چنانکه خاقان چین و کید هند و غیرهما مصراع ثانی بیان پوشیدن
نیت است * چو بهمن بزاولستان خواست شد * چپ آوازه افگند و بر راست شد * بهمن بالفتح نام بادشاهی از
ایران زمین که آن اردشیر بن اسفندیار نام داشت و همای دختر او منکوحه او بود صد و چهار سال ملک راند و بوقت
مردن تاج و تخت را بهمای داد و همای دختر او بود که بحکم دین آتش پرستی دختر خود در حباله نکاح خویش آورده
کذا فی المؤید و زابلستان بکسر لام و سکون سین مهمله و نیز بسکون لام و کسر سین آمده چنانکه درین بیت نام ولایت آباء
و اجداد رستم و زاولستان نیز گویند و از شیخ محمد خضری بضم با منقول است که ملکی است بگیلان و مازندران کذا
فی الشامل خاست استاده و بعضی بوادم قوم است و مصدر بمعنی فاعلست خواهند شد بر راست شد ای بدست راست روان
شده * جواهر بگنجینه داران سپار * ولی راز با خویشتن پاسدار * ای اسرار خاطر را از جواهر عزیزتر دان *
کرم کن نه پرخاش و کین آوری * که عالم بزیر نگین آوری - موعظت دیگر که پیشتر هم گذشته اکنون برای تاکید تمام و
حسن اختتام باز یاد فرموده است که علتست - چو کاری برآید بلطف و خوشی * چه حاجت به تندی و گردنکشی -
نخواهی که باشد دلت دردمند * دل دردمندان برآور ز بند * ای مستمندان و محتاجان را باحسان و کرم از بند غم آزاد
کن زیراکه - بازو توانا نباشد سپاه * برو همت از ناتوانان بخواه - همت قصد دل و دعا و هو المراد ههنا -
و ناتوان مساکین و رعیت - دعای ضعیفان امیدوار * ز بازوی مردی آید بکار * هر آنکه استعانت بدرویش
برد * اگر بر فریدون زد او پیش برد * استعانت یاری و دعا خواستن درویش عبارت از مساکین و ایهام بگوشه
نشینان که سلاطین از ایشان همت خواهند فریدون کنایه از قوی دست و غالب الغالب کجا مرادراجع بهر که پیش

به بار پارسی ای پیش دستی الحمد لله علی الاتمام وعلی سیدنا الصلوة والسلام

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای ✤ که معنی بماند بصورت بجای ✤ هوشمندی بیا خطاب عام گرا میل کن و معنی عبارت از علم و عمل و جود و احسان و تقوی و ریاضت چنانکه در بیت لاحق ست یعنی با فعال حسنه و اعمال صالحه رغبت کن و مرغش امر ماضی باز دوم پرورش صورت که عبارت از تن پروری و تن آرای است مشغول مباش زیرا که بقا مر اعمال را باشد که همراه تو باخر باشد و جسمت فانی و خاک خواهد شد پس باقی را گذاشتن و فانی را برداشتن کار هوشمندان نیست چنانکه فرموده همی میرد عیسی از لاغری ✤ تو در بند آنی که خر پروری ✤ چه عیسی عبارت از روح و خر عبارت از تن و تن اگر بریاضت کسی لاغر باشد روح که لطیفه ربانیست قوت میابد اگر تن بملذات فربه باشد روح لاغر گردد و میرد ـ کرا دانش و جود و تقوی نبود ✤ بصورت درش هیچ معنی نبود ـ گر معنی هر گزای هر که ازین صفات حمیده بیز است صورت اینمعنی همچون نفس دیوارست چه معنی در صورت انسانی عبارت از کمالات روحانی ست ـ کسی خسپد آسوده در زیر گل ✤ که خسپند از و مردم آسوده دل ـ گل عبارت از خاک گورست آسوده دل حال ست از مردم که بحیات دنیا از آنکس مردمان آسودگی رسیده باعتبار بخشش و احسان غم خویش در زندگی خور که خویش ✤ بمرده نپردازد از حرص خویش ✤ خویش اول و ثالث مرادف خود ست و ثانی بمعنی خویشاوند و قریب عادت ست پرداختن فارغ و متوجه شدن ـ زر و نعمت اکنون بده کان تست که بعد از تو بیرون فرمان تست ✤ آن تست تصریح بمعنی اضافت و اختصاص ست چه در اصل محاوره پارسیان از ان او ست و از ان تست گویند یعنی در تصرف و قبض تست که اول بیان اکنون و ثانی علت ست ـ نخواهی که باشی پراگنده دل ✤ پراگنده گان را ز خاطر مهل ـ ای بگذار باشی ای بدنیا و آخرت پراگندگان ای بینوایان که از غم روزی پراگنده اند پریشان کن امروز گنجینه چست ✤ که فردا کلیدش نه در دست تست چه چست بالضم چیم پارسی چالاک و جلد امروز دنیا فردا آخرت ـ تو با خود ببر توشه خویشتن ✤ که شفقت نیاید ز فرزند و زن ـ بعد از مرگ تو کسی گوئی دولت دنیا ببرد ✤ که با خود نصیبی بعقبی ببرد ✤ دولت ز آسودگی آخرت نصیب ـ بیار عظمت بغمخوارگی چون سر انگشت من ✤ نخارد کسی در جهان پشت من ✤ تمثیل ست به آنکه غم عقبی خود باید خورد که فرزند و زن هیچ از تو نخواهند خورد ✤ مکن بر کف دست نه هر چه هست ✤ که فردا بدندان گزی پشت دست ✤ مصراع ثانی بیان مکن ست یعنی هر چه مال ست همه کف دست خود بنه ای در راه خدا تعالی صرف کن و مکن کاری که مراد از ان پشت دست بدندان گزی و حسرت و پشیمانی خوری و آنگاه عبارت از نجل و بعضی نسخ ✤ بنه برکه بت دست

و قعست کات علیه یا بندای در راه خدا تعالی بده زیرا که در صورت بخل فردا بدندان آه. بپوشان ستر درویش کو ز
که ستر خدایت بود پرده پوش. ستر بالفتح پوشیدن و بالکسر پرده و پوشش کذا فی المنتخب ستر اول بالکسر عبارت از
عورت است بعلاقه ما البته الاشتمال و ثانی بالفتح عبارت از مغفرت چه مغفرت پوشیدن گناه است الخ و در بعضی
نسخ در مصراع ثانی بجای ستر فردا واقع شده خالی از لطف است. مگردان غریب از درت بی نصیب * مبادا که گردی
بدرها غریب * غریب یعنی مسافر در آمده مفعول اول و بی نصیب مفعول ثانی. بزرگی رساند بمحتاج خیر * که ترسد که
محتاج گردد بغیر. بیار عظمت که ترسد علیه است و تواند که موصول و صله باشد که ثانی بیان از من محذوفست. بحال
دل خستگان درنگر * که روزی دل خسته باشی مگر * درنگر ای بلطف و مرحمت نظر کن مگر بمعنی شاید. درون
فروماندگان شاد کن * ز روز فروماندگی یاد کن * که مبادا روزی فرومانده شوی. نخواهنده بر در دیگران
بشکرانه خواهنده از در مران. خواهنده سائل و همزه برای خطاب است و باشکرانه بمعنی برای * گفتار در ترحم بر یتیمی
چون در قرآن مجید ذکر سائل با ذکر یتیم پیوسته بود و بمراعات وی تاکیدی رفته قال الله تعالی فاما الیتیم فلا تقهر و
اما السائل فلا تنهر بعد از ذکر خواهنده برای مراعات یتیم داستانی دیگر نهاد و گفت * پدر مرده را سایه بر سر فکن
غبارش بیفشان و خارش بکن. پدر مرده صفت موصوف محذوفست که طفل باشد عبارت از عجز و فروماندگی
اوست یعنی طفلیکه پدرش مرده باشد و خرد و یتیم مانده باشد بر سر او سایه فکن ای بر حالش شفقت و رحمت کن عجب نیست
پژمرده تیره بخت * که بی بیخ تازه نباشد درخت. پژمرده و پژمریده و پژمان و پژمنده هر چهار لغت بالکسر و
فتح با الفتح افسرده و بی رونق کذا فی الرشیدی فی الفصل الباء الفارسی مع الزاء الفارسی. تیره بخت فرومانده
و مفلس یعنی افسرده ماندن و فرومانده بودن او عجب و مستعد نیست زیرا که بی بیخ آه بعضی نسخ معتمده. ندانی چه بودش
فرومانده سخت * بود تازه بی بیخ هرگز درخت * و مستعد بودن استفهام و استفسارست چنانکه از کلمه چه مصراعست
ای آیا نمیدانی که یتیم را چه شدت لاحق شده است که عاجز گشته و مصراع ثانی استفهام انکاریست در جواب آن
استفسار یعنی درخت بی بیخ هرگز نمیباشد بلکه پژمرده و خشک می باشد پدرش که بمنزله بیخ بود بر آورده لهذا مانند
شاخ پژمرده گشت. چو بینی یتیمی سر افگنده پیش * مده بوسه بر روی فرزند خویش. یتیمی سر افگنده ترکیب توصیفی
و سر افگنده غمناک است بحضور یتیم فرزند خود را بوسه مده که موجب حسرت یتیم و غیرت ایزد کریم است چنانکه گفت.
الا تا نگرید که عرش عظیم * بلرزد همی چون بگرید یتیم * الا حرف تنبیه است و تا زنهاریه عرش را از آن عظیم گویند که
چهار رکن دارد و هر رکنی سیصد و شصت ستون از یاقوت و گرد هر ستون هشتاد ساله راه است اگر فرشته
تیز پرواز از یکی تا بدیگرا پرد و میان هر دو رکن سیصد و شصت ساله راه است کذا فی در البیضا. برحمت
بکن آبش از دیده پاک * بشفقت بیفشانش از چهره خاک. تین اول مضاف الیه دیده است و ثانی مضاف الیه

چهره زیرا که یتیم ار بگرید که نازش خرد * وگر خشم گیرد که بارش برد - که گدا پیست خرد از خریدن بمعنی قبول کردن
و تنگ نا شدن بار بردن تحمل کردن یعنی بر حال یتیم گریان رحمت و شفقت کن که هیچکس غمخوار و باربردار
ندارد و بعضی از شراح در مصراعه ثانی بازش به بار وحدت و زای معجمه نوشته ای که دام کس او را بتقاضای خود باز آرد و دور
جهانگیری باز را بمعنی تشبیب آورده است لیس معنی چنین باشد که دام کس او را از خشم بقرار و آرام آرد و برین
نسخه این بیت ذو قافتین است - اگر سایه خود برفت از سرش * تو در سایه خویشتن پرورش - بدانکه درین
مقام بیتی از ملحقات یافته شد - پدر سوره فاتحه میدمید * خط نیل بر رو مادر کشید * که بیان سایه خدای در
سایه والدین چنان خرم و تازه بود که پدرش سوره فاتحه بعزیمت و حرز بروی میدمید و مادرش خط سیاه
برای دفع زخم چشم بر جبین میکشید و بعضی نسخ بجای پا کشید در من میکشید واقع است برین تقدیر موخر از بیت لاحق
و داخل مقوله شیخ است که شیخ در حسب حال لطف پدر خود گفته باشد والله اعلم - من آنگه سر تاجور داشتم *
که سر در کنار پدر داشتم * تاجور تاجدار شاهی که بیان نگاه است - اگر بر وجودم نشستی مگس * پریشان شدی
خاطر چند کس * هر دو بیت برای ماضیست از والدین که خویشان و بیگانگان - کنون دشمنان گر برندم اسیر *
نباشد کس از دوستانم نصیر - نصیر بفتح نون و صاد مهمله بمعنی یاری دهنده و میم مضاف الیه تعبیر است و بعضی نسخ
خبیر بمعنی دانا و واقف واقع است - مرا باشد از درد طفلان خبر * که در طفلی از سر برفتم پدر * که علیه او است
میم برفتم مضاف الیه - حکایت بر سبیل تمثیل - یکی خاری از پای یتیمی بکند * بخواب اندرش دید صدر خجند
نظر بظاهر بیت لاحق بیت آنکه از خار پای معنی حقیقی مراد است و تواند که کنایه از درد و عجز باشد یتیمی بیاید و حدت
خجند بضم خاء معجمه و فتح جیم نام شهریست از بلاد ماوراءالنهر که شیخ کمال خجندی از آن شهر است از دیار
فرغانه از اهیمی صدر خجند خواجه کذا فی المدار و آن شیخ که بصدرالدین لقب است کذا قیل و شاید که بمعنی
بالانشین خجند کنایه از شیخ کمال او بیارست یگانه و تجرید و تفرید که بر بالین مرقدش نوشته اند کمال از
گنج این ویرانه رفتی * هزاران آفرین مردانه گرفتی - کذا فی نفحات الانس - همیگفت و در روضها میچمید
کزان خار بر من چه گلها دمید - روضها باغهای بهشت چمیدن بجیم فارسی خرامیدن و بناز رفتن
ابرهیمی کزان بیان گفتست و چه معنی بسیار تمت الحکایة فعاد الشیخ الی ما کان فیه من الترغیب بالاحسان
مشو تا توانی ز رحمت بری * که رحمت برندت چو رحمت بری - رحمت در مصراعه اول بحای مهمله است و در ثانی
بزای معجمه و در مصراعه اول بمعنی بیزار و دور نشدن و بری بمصراعه ثانی ضد آرند درسیت کذا فی الرشیدی
یعنی تا توانی از رحمت کردن بر مستمندان ظالم بیزار مشو زیرا که این صفت اهل مردمان ببری و در سایه در فلست
بر مرد و در سازند و بر تو رحم آرند کما فی الحدیث ارحموا ترحموا کذا قال مولنا عبداللطیف و در عامه نسخ لفظ

رحمت هر سه جا بر اهل دیده شد پس بسوی معنی آوردن باشد ای بر تو رحمت آرند چون ایشان رحمت آری فی المال
واحد و تو اند که فاعل برند قضا و قدر باشد و یا ملائکه رحمت کما فی الحدیث ارحموا فی الارض یرحمکم الرحمن چو انعام
کردی مشو خود پرست * که سرورم دیگران زیر دست - بیان خود پرست شدن ست یعنی بعد از انعام و عطا
کردن بر کسی منت منه و خود را از دیگران بزرگ و بهتر مپندار که گفته اند که جل لا تمن فان العائد الیک عائده
اگر تیغ دورانش انداخته است * نه شمشیر دوران هنوز آخته است - شین راجع بمحتاج که بروی انعام کرده
باشی و مصراع ثانی استفهام انکاری ست آختن بالمد و خاء المعجمه بیرون کشیدن از نیام شامل یعنی تیغ ید او
زمانه تا حال بیرون از نیام ست هر گاه خواهد بیند از و بس خود پرستی را بگذار و مغرور مباش بلکه چو بینی
دعا گوی دولت هزار * خداوند را شکر نعمت گزار - برای معجمه کام تحقیقه ای با نعام کردن شکر نعمت خدای
را ادا کن در بیان - که چشم از تو دارند مردم بسی * نه تو چشم داری بدست کسی - چشم داشتن امیدوار بودن
کرم خوانده ام سیرت سروران * غلط گفتم اخلاق پیغمبران - خوانده ای گفته ام چنانکه پیشتر گفته - ز رنگی
رساند بمحتاج خیر * و نیز در حکایت عمر بن عبد العزیز بهمین معنی تصریح نموده است **قوله** غلط گفتم بمصراع
اول مربوط ست ای کرم را که از سیرت بزرگان گفته ام غلط کردم و بمرتبه ادنی اکتفا نموده ام چه کرم از اخلاق پیغمبران
ست چنانکه ابراهیم که جد بزرگوار چندین انبیاء است کرم پیشه بود و کذا فی حال سائر الانبیاء فی باب
جهاد والعطا **حکایت در اخلاق پیغمبران** شنیدم که یکهفته ابن السبیل * نیامد بمهمان سرای خلیل -
ابن السبیل بگذرو مسافر خلیل لقب ابراهیم - ز فرخنده خوی نخوردی پگاه * مگر بینوائی در آید ز راه * این بیت
بیان حال ابراهیم ست در جود و سخا همین بیت ست مقصود بالذات درین حکایت فرخنده خوی بسیار سعید بینوائی
بیا رنکیر نخوردی بیار ماضی مفید معنی استمرار و تخصیص پگاه بناه بر آنست که بوقت شام حاجت انتظار
کشیدن نیست چه مسافر شب بر وقت جا گیر - برون رفت و هر جانبی بنگرید * در اطراف وادی
نگه کرد دید - مصراع دوم تخصیص بعد تعمیم ست و مفعول دید یکی که به بیت لاحق ست - بتنهائی در بیابان
چو بید * سر و دستش از برف پیری سپید - با به تنهائی زایده است بید درختیست معروف که بار ندارد و با اندک
باد میلرزد پس تشبیه بید تنهائی و بی توشگی ست شین رویش راجع بیکی و به بعضی نسخ مویش و رعشت ار
واحد ست چه آرزوی هم موی ریش مراد ست - بدلداریش مرحبائی بگفت * برسم کریمان صلائی بگفت
مرحبا جای فراخ یستعمل فی کلام منصوبا علی الظرفیه ای جئت فی مکان الاضیق و لا ملال فیه الکنون یعنی خوش آمدی و بطریق
دعا استعمال یافته کذا فی النساخ مرحبا و صلائی بیا رحمت و صلا آواز یکه برای استحضار مردمان بطعام و هند که بعرف
بصلاح شهرت گرفته و بیان نیست - ای چشمهای مرا مردمک * یکی مردمی کن بنان و نمک - یای یکی برسبیل تکیه کلام ست

یا داخل در اصل مرام ای بقبول کردن نان و نمک من که اندک ضیافت ست بر من احسان کن و مقررست که طعام غیر مکلف
را نان نمک گویند - نعم گفت و برجست برداشت گام * چو دانست خلقش علیه السلام - نعم بفتحتین آنکه بتصدیق
کلام سائل گویند و به بعضی نسخ بجای چو که علیه دیده شد - رقیبان مهمانسرای خلیل * بعزت نشاندند پیر ذلیل - رفیق
یار سفر و حضر است کذا فی الشامل و المدار اینجا معنی ثانی مرادست و ببعضے نسخ رقیبان جمع رقیب بمعنی نگهبان
و پاسبان دیده شد ذلیل باعتبار پیری یا گرد راه - بفرمود ترتیب کردند خوان * نشستند بر هر طرف همگنان
ای همه کسان - شرفنامه - چو بسم الله آغاز کردند جمع * نیامد ز پیرش حدیثی بسمع - شین مضاف الیه سمع و راجع
بابراهیم حدیثی یا ر تنکیر - چنان گفتش ای پیر دیرینه روز * چو پیران نمی بینمت صدق و سوز - که پیران
در آخر عمر تائب شده براه صدق و سوز دل در آیند و اعمال حسنه اختیار نمایند روز اینجا بمعنی روزگارست کما فی تحقیقه
نه شرطست وقتیکه روزی خورند * که نام خداوند روزی برند - استفهام انکاریست شرط انصاف ای علامت انصاف
چنانکه خود فرموده سه ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند * تا آخر قطعه که نام آه بیان کلمه این محذوفست
که مبتدا مؤخرست ای آیا اینکه نام ایزد تعالی بوقت خوردن گرفته شود علامت انصاف نیست ای هست
فاعل خورند و برند عالمیان و ببعضے نسخ خوری بری و تعست و هو داخل فی التوبیخ - بگفتا نگیرم طریقی بدست
که نشنیدم از پیر آذر پرست - ای آتش پرست آنرا گبر گویند کذا فی الکشف بدانکه آذر بمد و ذال بمعنی آتش
پرست و نیز ایام جشن گبران که مدت ماندن آفتابست در برج قوس بهندش پوه گویند و آذر بالمد و ذال المعجمه
نام پدر ابراهیم که تارخ نام داشت و او را از بت تراش گویند کذا فی المدار که صله طریقیست - بدانست
پیغمبر نیکفال * که گبرست پیر تبه کرده حال * باعتبار کفر و آتش پرستی گبر بفتح کاف پارسی مع آتش پرست
و به بعضے تبه بوده حالست نیکفال بسکون کاف عبارتست بواضع حجته ابراهیم که نام خدا تعالی
در انتهای آن رسم نهاده اوست چنانکه در زاهدی آورده است که جبرئیل با دوازده فرشته برای هلاک کردن
قوم لوط روان گشتند بر حسب فرمان ایزدی اول بر ابراهیم آمدند ابراهیم طعام پیش شان کشید گفتند
انا لا ناکل طعام احد نودی ثمنه بهای طعام خود بدید گفت بها آنست که تسموا الله اذا ابتدأتم و تحمدونه
اذا فرغتم بکید یکر بگریستند لذالک اتخذ الله خلیلا - بخواری براندش چو بیگانه دید * که منکر بود پیش پاکان
پلید - که علیه ست منکر بفتح کاف زشت و مکروه و بکسر کاف خواندن و نیز تعامه غلطست * سروش آمد از کردگار
جلیل * بهیبت ملامت کنان کای خلیل - سروش عبارت از جبرئیل ای بیان گفت محذوفست
منش داده صد سال روزی و جان * ترا نفرت آمد از و یک زمان * گر او میبرد پیش آتش سجود * تو و اپس
چرا میبری دست جود * بدانکه در تتمه این حکایت هفت ابیات در بیان باز آوردن ابراهیم مر پیر مذکور

راسلیمان شدآن وکه درحواشی بعض نسخ یافته شد از ملحقات ست که در هیچ نسخ معتمد قدیمه مرقوم نیستند آری مضمون
آن ابیات آنچه در سبحة الابرار سطور ست مطابق ست **وبستان** دربیان آنکه زرق وشید سائل بجواز
کفر کافر مانع از احسان نیست. گره بر سر بند احسان مزن ٭ که این زرق وشید ست وآن مکر وفن. گره
بکسر تین متحقق ست وبفتح را غلط ست بند بیا رتازی کمر وعلم بزرگ ومکر وحیله وفریب وطمع وطلب ومحبت
وخیال ومحنت وپیوند وعضو که بتازیش مفصل نامند وبند دست وپا مجرمان ودیوانگان وبندیکه پیش آب بندد
وفن کشتی گیران وطومار کاغذ وپیمان وجفت گاوان که بجهت زراعت وغرابه باهم بدارند وطناب ورسن
کذا فی المؤید والمدار والرشیدی ونسروری اینجا بمعنی محبت وطلب وخیال ست گره زدن مانع آمدن وباز
ماندن مصراع ثانی بیان وجه گره زدن علت امساک وزرق بفتح زا معجمه وشید بفتح شین معجمه مکر وفن هر
چهار مترادف اند بمعنی فریب ودروغ وحمل بر طریق مبالغه است من قبیل زید عدل این چه آن اشارت بسا کاله
مسارف احسان افراد انسان حاصل معنی آنکه این معنی را لظن خویش حجت گرفته وجه امساک دانسته که این
کس یعنی زید مثلا اسلامیا زرق وشید وسنت وآنکس یعنی عمر مثلا سراسر مکر وفن ای محل انفاق مستحق احسان نیستند بر سر
محبت مطلب وزر بشی احسان از افضال اعمال صالحه است گره مزن بند مکن واز انعام باز مگیر چه ایشان
اگرچه فی نفسه مستحق احسان نیستند اهل بیت آن ندارند تو به فضل جمیل که احسان داخل ثواب جزیل مستوی هذا المعنی
الملائم للسیاق عنی قوله گر او میبرد پیش آتش سجود الخ والمناسب بسیاق اعلی قوله ولیکن تو لبستان زصاحب
خرد الخ وتواند که لفظ بند اینجا بمعنی رسن وکمند باشد ومؤید اوست که خود فرموده که احسان کمند ست در گردنش
وهم فرموده بخشش ای کاو همی زاده صید الخ یعنی بر سر رسن کمند احسان گره مزن وبند مکن بلکه این کمند را سر
گشاده دار ومدام مرد از اشکار خورده کرده باش خواه نیک ومستحق حرمان مولانا عبد الواسع لفظ بند را بمعنی مقید
وبه بند افتاده صفت احسان حال نموده است وگفته که احسان نظر بظاهر که صرف مال ویا دادن سرمایه ایست
وبند افتاده است واز کم کسی بوجود می آید تو سر آن گره مزن یعنی بحجتی درمیان میار که فلان زرق ست فلان تا دیگران
از احسان کردن باز نمانند وبر عارف مخفی نیست که لفظ بند باین معنی محتمل است باید نیز مقصود تنبیه ترغیب
مخاطب باحسان که نیکی وبدی کسی را احتیاج برسان نه منع مخاطب از حجت الی تحقیق بر عدم جواز احسان بد از
که دیگران هم بحجت ونظر داشته از احسان باز مانند فالضعف فان لا انصاف من خیر الاوصاف وبعضی شراح نوشته
که در یک نسخه با سین لفظ بند واو عطف بریده شد یعنی گره بر سر ابروی خود وبند احسان مزن یعنی ترش روی مکن
ودر احسان باز مگرد واما این معنی هذا التقدیر کلمه بر بر لفظ احسان بدست نخواهد رسید مع ان الواو المربوط فی
النسخ التی را یناها واو آنکه بند را بمعنی پشتاره قرار داده اند ودر را از اخبار ان شهر تیا پذیرفته پشتاره دروغ بسته اندچه

یعنی در هیچ فرهنگ یافته نشد والله اعلم بالصواب. زبان میکند مرد تفسیر دان ٭ که علم و ادب میفروشد بنان. علم
عبارتست از معانی قرآن ست یا عبارتست از فصاحت و بلاغت طامع که بوقت تفسیر معانی بکار میبرد یعنی مرد عالم
زبان خود می کند باین معنی که علم و ادب خود را که عظیم الشان و عالی قدر ست بقا یا اندک که چیزی از حطام دنیوی
می فروشد ای بطمع تحصیل مال اظهار فضل خود می کند. کجا عقل یا شرع فتوی دهد ٭ که اهل خرد دین بدنیا دهد ٭
یا شرع بیا موحده برای مصاحبت و بیا مثناة تحتانیه که حرف تردید ست هر دو میتواند شد چنانکه اختلاف نسخ مؤید اوست
که اهل بیان فتوی است. و لیکن تو بستان که صاحب خرد ٭ ز ارزان فروشان برغبت خرد. خرد اول بکسر خا
ست بمعنی عقل و ثانی بفتح آن از خریدن یعنی علم الدین را بشنو و بلاغت او را غنیمت شمار در رسان باحسانش شاگردان
اگرچه مستحق آن نباشد چنانکه صاحب دل فصاحت و بلاغت زبان خود را نشنیده برای نگهداشت آبروی خویش دو
مهر زرش داده خوش ساخت **حکایت عابد و کیادی** زباندانی آمد بصاحبدلی ٭ که محکم فرو مانده ام
در گلی. زباندان شاعر فصیح و صاحب قیل و قال هر دو یار اول برای وحدتست و ثالث برای عظمت که بیان
گفت محذوفست و گل عبارت از قرض ده درم معتبر الادا چنانکه گفته. یکی سفله را ده درم بر منست ٭ که دانگی ازو
بر دلم ده منست. مصراع ثانی صفت ده درم ست دانگی بیا وحدت ششم حصه درم که مقدار هشت جو میانه میباشد کذا
فی المنتخب من ثانی وزن معروف حاصل آنکه ندادن آن درهم بر دلم مثل بار دلی شصت من الثقل است و بعضی
نسخ صد من است فالمبالغه فیه بالغة. همه شب پریشان ازو حال من ٭ همه روز چون سایه دنبال من ٭
بکرد از سخنهای خاطر پریش ٭ درون دلم چون در خانه ریش. خاطر پریش صفت سخنهای درون دلم مفعول
اول کرد ست و ریش بمعنی مجروح مفعول ثانی آن ای از سخنهای پریشان کننده خاطر اندرون مرا ریش کرده است
چون در خانه ای چنانکه هر روز در خانه مرا لگد کوب میکند و هی گوید کذا قال عبد الواسع و تواند که در خانه بمعنی
کشادگی دروازه باشد ای دل من کشادگی اندخته که دروازه خانه باشد. خدایش مگر تا ز مادر بزاد ٭ جزین ده
درم چیز دیگر نداد ٭ لهذا المرا اینچنین سخت دانسته است مگر بمعنی شاید برای ابتدا و فاعل بزاد شغله مذکور نشسته
از دفتر دین الف نخوانده بجز باب لاینصرف. الف نمیداند ای نمیداند چه الف اول شهر حروف هجا است هرکه
الف را نمیداند دیگر را هم نمیداند لاینصرف در لغت بمعنی بر نمیگردد و باصطلاح نحویان عبارتست از کلمه ایست
که در آخرش کسره و تنوین نیاید اینجا بمعنی لغوی ست ای آنکس غیر باب لاینصرف و بر نگشتن نخوانده هست ای در خانه
من بر نمیگردد و همیشه نشسته باشد کذا قال مولنا عبد الواسع و هو الانسب بالسیاق والسباق و تواند که باب
لاینصرف عبارت از بخل باشد یعنی آن جاهل بجز این زر را صرف نمیکند و صرا که از ادای آن عاجز هم برانید که کما
هو عادة العام المنذرین الورع و یوید المصرع الاول این بیت ایهام ست بانکه از علوم دین چه از فروع

چیزی نیاموخته است و از علوم آنچه غیر مقصود چنانکه نحو مثلاً باب غیر منصرف فقط خوانده است و لفظ دراهم و دنانیر را
که غیر منصرف خوانده است از نافهمی خود چنانکه فهمیده است که دراهم و دنانیر را خرج نباید کرد چنانکه مولانا عبد الرحمن
جامی این نکته را در تحفة الاحرار آورده است ❊ پشه کنی از سر جهل شگرف ❊ منع دنانیر و دراهم ز صرف حاصل آنکه جهل او
باین غایت است که خوانده و ناخوانده نزد او برابر است اما این معنی ایهامی است نه قصدی - خور از کوه یک روز
سر بر نزد - که آن قلتبان حلقه بر در نزد - سر بر زدن طالع شدن که رابطه بین الجملتین است قلتبان بالفتح
قاف و دیوث و بی غیرت که بر احوال قبیحه زن خود واقف گردد و چشم از آن بپوشد و دیده را نادیده کند هندش
بهڑوه مانند کذا فی المدار آنکه اجرت زنا دختران و خواهران خورد و حلقه بر در زدن طلب فتح یا کردن ❊
در اندیشه ام تا کدام کریم ❊ از آن سنگدل دست گیرد بسیم ❊ میم کدام مضاف الیه دست و دستگیر دادی یاوری کند
بسیم و در اصل عامه نسخ که کدامی بیاد قسمت بودی بارتکاب حذف میم است بعد از لفظ دست و الذکر اصل یا البتة
الی الحذف - شنید این سخن پیر فرخ نهاد ❊ درستی دو در آستینش نهاد - فرخ نهاد مبارک تن و نیکذات درست
بضمتین و سین مهمله چیزی راست ضد شکسته و تنکه و مهر و زر و نقره خالص کذا فی المدار باشرفی اشتهار دارد جهانگیری
درستی دوای یک دو تنکه عبارت از قلت عدد - زر افتاد در دست افسانه گوی ❊ برون رفت زانجا چو زر تازه روی
افسانه گوی شاعر ژاژخای - یکی گفت شیخ این ندانی که کیست ❊ بر او گر بمیرد نباید گریست - ای بدکس است
چنانکه گفت - گدائی که بر شیر نر زین نهد ❊ ابو زید را اسپ و فرزین دهد - گدای خبر مبتدا محذوف که بر شیر نر زین
صله یاست و مصراعه ثانی بحذف عطف و تقدیر خبرای حیله گری که او او معطوفست بر مصراعه اول بر شیر نر زین
نهد یعنی سخت دلاوری کند و قبل این مثل دروغ زنی و محال گوئیست چه بر پشت شیر زین نهادن از محال است
کذا فی المدار اینجا معنی اول مراد است یعنی امر فاخل را منقاد و مسخر خود میسازد و مالی میگیرد و ابو زید شاطر و
واضع فن شطرنج کذا فی الشامل و مولینا عبد الواسع گفته نام شطرنج بازیست مشهور که در فن شطرنج ضرب المثل
است اینجا کنایه از مرد حیله گر و منصوبه باز فرزین بالفتح و از شیخ احدی بکسر مصحح است مهره معروف که در
شطرنج آنرا وزیر گویند و اسپ نام مهره ایست اسپ و فرزین باز دو باری ببرد مراد از غلبه است چه هر که در باختن
شطرنج کامل و ماهر باشد حریف خود را مهره چند داده خود بدست خالی میسازد و اسپ و فرزین را طرح داده مات
کرده بازی برد کذا فی الرشیدی و المدار این بیت دو قافیتین است یکی زین و فرزین دوم نهد و دهد و از
رشیدی معلوم شده که هر دو جا نهد است پس قافیه یکی باشد حاصل معنی آنکه این کس گدائی پر دغاست که در انجمن را
که مثل شیر نر است اگر کسی را زین بر پشت خود نهادن ندهد بالطف الحیل منقاد و مطیع خود میسازد و حیله گری عیارست
که همچون ابوزید حاذق منصوبه باز اسپ و فرزین طرح داده بازی همی بازد - بر آشفت عابد که خاموش باش ❊

تو مرد سخن نیستی گوش باش ٭ که بیان گفت محذوفست که سخن لائق گفتار گوش باش ای تمام متوجه بمن شو جواب هم
بشنو فهو من قبیل زید عدل ای بحدی بمن توجه کن که تمام تن گوش گردد. اگر راست بود آنچه پنداشتم ٭ ز خلق
آبرویش نگهبد اشتم. آنچه پنداشتم ای مدیونست عاجز از ادای دین. و گر شوخ چشمی و سالوس کرد. الا تا نه پندار
افسوس کرد ٭ سالوس مکر و حیله فاعل کرد افسانه گوئی افسون کردن حسرت خوردن زیرا که که خود را نگهبد اشتم
آبروی. ز دست چنان گربز یاوه گوی. گربز بیاد را هر دو پارسی بروزن هرمز مرد طرار و حیله گر و فتنه
انگیز و دلاور کذا فی المدار و یائش برائی تنکیرست که بموصوف لاحق میکنند یاوه گوئی و بیهوده گوئی تمت الحکایة
و قال الشیخ لابراز الغرض. بد و نیک را بذل کن سیم و زر ٭ که این کسب خیرست و آن دفع شر ٭ که اولیش است
کسب خیر تحصیل بهبود دارین اشارتست بزا که دادن بر نیک و کن اشارتست بذل کردن بر بد ٭
سخاوت ز مردیست و نام آوری ٭ چو روز قیامت داد اوری ٭ داد اوری حکومت و خصومت او پرسش
و الاخیر هو البر او ثنا یعنی چون مقررست که بروز قیامت از هر یک پرسش اعمال کنند که یا فلان هذا الذنب نیز
سخاوت از کار مردان و نام آوریست که بروز قیامت مرد سخی را از جمله عالی همتان و نام آوران گیرند چه دنیا
را با آنکه محبوب نفس است بر خلاف رأی او در راه ایزد تعالی صرف کرده است و این آثار کمال و صدق دعوی حب
حقتعالی است به خلاف بخیل که از جمله دون همتان و گمنامان باشد که هیچ عمل مردانگی موجب نام آوری نکرده است
و جعل المصراع الاول استقلالاً بنفسه و ربط الثانی بالبیت اللاحق بعید کل البعد فلیس علینا التزامه مع وجود الوجه
الظاهر القریب الی الفهم. بس خنک آنکه در صحبت عاقلان ٭ بیاموز اخلاق صاحبدلان. عاقلان با صحبان
کالشیخ و من یوازنه اخلاق بخصلتهای حسنه از جود احسان و سائر کمالات انسان و عجب و غیره نا شدن از ان
کما ستعرفه. گرت عقل و رایست تدبیر و هوش ٭ برغبت کنی پند سعدی بگوش زیرا که. که اغلب درین شیوه دار
مقال ٭ نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال ٭ درین شیوه ای در پند و تعلیم اخلاق صاحبدلان فضائل روحانی نه در
وصف شاهدان ظاهری که صورت شمائل نفسانیست بنا گوش بالضم بن گوش کذا فی الرشیدی ای رخسار و
و عذار یا کنایه از خطی که بر بنا گوش باشد و اغلب بنا بران گفته که حینا تا در بعضی مواضع خد و خال صاحب جمال
تقریبا مذکور میشود و لا بنحو لانه لیس قصدیا حکایت پدر ممسک و فرزند جواد تعلیم اخلاق صاحبدلان یکی ماند
دینار از دو صد هزار ٭ خلف بود صاحبدل و هوشیار ٭ خلف فرزند نیک و پس مانده کذا فی المدار و المنتخب
یعنی یکی بعد مردن او صد هزار یعنی لکهه دینار متروکه ماند و پسرش صاحبدل و هوشیار بود ای مرد خدا و عاقبت
بین بود سخاوت پیشه گرفت و در عامه نسخ بجای ماند رفت و غیست بنصورت صاحبدل او عطف معطوفست
بر دینار و خلف بمعنی مطلق پس گذاشته خواهد بود یعنی از جهان نقل کرد دو صد هزار و پسری صاحبدل و هوشیار

از وی بس ماند حاصل قاله مولانا عبد الواسع ـ نه چون ممسکان دست بر زر گرفت ✤ چو آزادگان دست از و بر گرفت
دست مصراع ثانی اضراب ست از دل ممسکان از امساک ست بمعنی بند کردن دست بخل و زر بیدن آزادگان احرار و جوانمردان
زدن و اولیا الله تعالی و حلال آزادگان کشف ـ ز درویش خالی نبودی درش ـ مسافر مهمان سرا اندرش
ای بودی و یار اندرای ما ضیست مفید معنی استمرار ـ دل خویش و بیگانه خورسند کرد ✤ نه چون پدر سیم و زر
بند کرد ـ خویش و دوست خورسند بالضم قانع و راضی کذا فی المدار و المراد هو الثانی ـ ملامت کنی گفتش ای
باد دست ـ بیکره پریشان مکن هر چه هست ملامت کنی باد دست مسرف و مبذر قال مولانا عبد الواسع و هو
المناسب للمقام و آنکه بمعنی سخی گفته اند چنانکه در مدار ست بیجا کرده اند چه غرض ملامت کننده توبیخ صاحب
دل ست بامراف و تبذیر نه مدح او حسن تدبیر بیکره یکبار ابراهیمی ای بار کلیه ـ زر و مال و نعمت نماند بسی ✤
مگر این حکایت نگفتت کسی ـ نماندای مال را دیر و بقا نیست گاهی باشد و گاهی نباشد ـ پس با سراف و فضول
بزودی تمام منعدم و فانی گردد و مگر بمعنی شاید منقول ملامت کن مذکور حکایت درین روزها زاهدی
با پسر ✤ شنیدم که میگفت جان پدر ـ منادی محذوف الندا است مجرد وری که از سیاه نبوی هیچ اندوخته
باشد خانه بر و از بسیار خراب کننده خانه ابراهیمی جوانمرد گویا بر انداز تغیر ادست ـ پسر میش بین بود کار آزما
پدر را نما گفت کای نیکرای ـ بیش عاقبت اندیش بسالی توان خرمن اندوختن ✤ بیکدم نه مردی بود سوختن
ای دادن آن بخلایق دفعةً واحدة چو در تنگدستی نداری شکیب ✤ نگهدار وقت فراخی حسیب ـ فراخی فراخ
دستی و کثرت مال و منال اکنون پسر مذکور بمضمون این بیت نقلی سر آرد تا بدل پدر آمن گردد و گفت
مثل دختر چه خوش گفت بانوی ده ✤ که روز نوا برگ سختی بنه ـ بانو عروس و بیبی و آوند نوا
و آب کذا فی المدار و المراد هو الاول و نوا اینجا بمعنی خوشی و کثرت مال مراد ست برگ سختی با ضافت لامی
ای توشه برای روز سختی بیانش آنکه همه وقت بر دارد مشک از سبوی ✤ که پیوسته در ده روان نیست جوی
که علیه ست پیوسته همیشه حاصل آنکه دنیا را حصول دائمی نیست پس پیوسته به بایده داده دادن هوشمندی ست
حکایت منقوله تا اینجا بود اکنون ملامت کن از خود مر صاحب دل را موعظت میگوید ـ بدنیا توان آخرت
یافتن ✤ بزر پنجه شیر نر تافتن ـ بدنیا ای مال و منال دنیا و آخرت و مراتب قصوری شیر نر دشمن غالب
که بیدل المال مغلوب باید شود دست آوردنیا موجب حصول مقاصد دارینیت حصول دنیا خود ظاهر ست و حصول
مقاصد آخرة آنکه آدمی بصرف کردن مال دنیا بتدریج در مصارف خرج بر مساکین مستحق دخول جنت
میشود نه با سراف و تبذیر بیکبارگی که اِنَّ الْمُبَذِّرِیْنَ کَانُوْا اِخْوَانَ الشَّیَاطِیْنِ یعنی اسراف کنندگان خود
ضال و مضل دیگر اند از جاده مستقیم شریعت بدون عده و وضع مال در غیر مصارف میکنند پس بیکبار

بر دوستان زر مپاش و از آسیب دشمن اندیشه باش - پاشیدن ببار پارسی ریختن و تخصیص دوستان بآنکه
صاحبدل مذکور خویش و بیگانه را خورسند نموده بود بنابر تقاتل دشمن ست - اگر تنگدستی مرو پیش یار ❊
وگر سیم داری بیاو بیار ❊ وگر روی بر خاک پایش نهی ❊ جوابت نگوید بدست تهی - نشین عاید ست بیار
و ببعضی نسخ که گر روی آه واقعست برین تقدیر علت مصراع اول بیت سابق باشد - تهیدست بر
خوبرویان مپیچ ❊ که بی سیم مردم نیرزد بهیچ - تهیدست حالست از فاعل مپیچ ای بیار یز و گرد ایشان مگر
وزیرا که مردم بی سیم نزد ایشان بهیچ قدر ندارد و به بعضی نسخ بجای بی سیم بی هیچ دیده شد - خداوند زر بر کند
چشم دیو ❊ بدام آورد صخره جنی بریو ❊ صخره جنی نام دیو یکه انگشتری سلیمان غایب کرده چهل روز بجایش بر تخت
نشسته سلطنت راند کذا فی المدار تفصیل این قصه خواهی دانست انشاء الله تعالی ریو ببار پارسی فریب حاصل آنکه
خداوند زر اگر خواهد که چشم دیو بر کند یا صخره جنی را بدام آورده برو آسان باشد که چون زر بعزیمت خوانان و سحر
پردازان بدهد هر چه خواهد بکند و تخصیص صخره جنی و کذا دیو سپید بنابر زور بندی ست - ز دست تهی بر نیاید
امید ❊ بزر بر کند چشم دیو سپید ❊ نام دیو یکه رستم او را در راه مازندران گشته بود کذا فی المدار آنچنان ست
که روزی کیخسرو با بزرگان ایران بزم کیانی آراسته کرده بود که چوپانی از گله خاص از دشت آمده خبر کرد که
گورست بصلابت بر شیر در گله خاص پیدا آمده است کیخسرو دریافت که گوری نباشد بلای باشد رستم را بدفع
آن فرستاد که رستم در چراگاه گله خاص آمده سه روز جستجو گور کرد آخر چهارم بصفت اسپ زرین درخشنده
دران مرغزار نمودار گشت رستم بر رخش تاخت از نظرش غایب شد باز خود را ظاهر نمود رستم کمند پانی
برو انداخت ازو غایب شد هر بار که خواستی غایب گشتی آخر الامر کار بجدی رسید که تشنگی و گرسنگی و غلبه خواب بر رستم
غالب آمد مگر چون رستم را خفته دید همچو باد روان بر در رسید و او را زمین برداشته بهوا برد و رستم را گفت که
یکی ازین دو راه اختیار کن یا ترا بر کوهسار پرتاب نمایم و یا در دریا اندازم رستم اندیشید که اقوال دیوان مخالف
اقوال ایشان باشد گفت مرا بکوه انداز او را بدریای عظیم انداخت رستم ازانجا بجز بسیار بر آمد و دران مرغزار
رسید رخش را ندید و لگام برداشته نزد کیخسرو آمد و باز سوار شد باد جنگ نموده سر او را برید و نزد شاه آورد
کذا فی شرح سکندر نامه - وگر گوهر چه داری بکف بر نهی ❊ بگفت وقت حاجت بماند تهی ❊ گدایان بسعی تو هرگز
قوی ❊ نگردند و ز سیم تو لاغر شوی - یعنی گدای بدادن تو سیم و زر قوی کنایه از تونگری و لاغری از تنگدست

رجوع به حکایت سابقه خلف ❊ چو مناع خیر این حکایت بگفت ❊ ز غیرت جوانمرد تا شب نخفت
مناع بالفتح و تشدید نون صیغه مبالغه است بمعنی بسیار منع کننده و باز دارنده از بذل سبحانه لصاحبدل این
حکایت بگفت و موعظت کامله نمود آن جوانمرد از کار خود که بذل الست باز خواند کذا قال مولانا عبد الرسول

حاصل آنکه طاعت او نکرد و فیه تلمیح بقوله تعالی وَلَا تُطِعْ كُلَّ حَلَّافٍ مَهِينٍ هَمَّازٍ مَشَّاءٍ بِنَمِيمٍ مَنَّاعٍ لِلْخَيْرِ مُعْتَدٍ أَثِيمٍ جاو تواند که معنی چنین باشد بارک او نخفت ای برقرار نماند بلکه در حرارت غصه شد لفظ غیرت بیت لاحق موید این معنی است. پراگنده دل گشت زان عیب جوی ✤ برآشفت و گفت ای پراگنده گوی - ای بیهوده گوی و توبیخ و این لفظ بنا بر آنست که باد وست گفتن او منع از بذل مال مرة واحدة و تلقین تدریج آن همه بود چه بذل آن صاحبدل بیکبارگی نه از راه اسراف بلا احسان بود بلکه از کمال دانش و وفور احسان بود و کند اک آوردن حکایت پسر زاهد بدل مطابق حال آن صاحبدل نبود چه آن پسر محب الدنیا از پشت زاهد برآمده بود لهذا عقوق والد کرد و این پسر صاحبدل از پشت منکر دل برآمده است لهذا سرمایه اجداد را براه خدا داد و بعضی نسخ ز آن گفتگو و بعضی دران خیره روی واقع است و بیان گفت آنکه - مراد تنگاهی که پیرامنت ✤ پدر گفت میراث جد منست رای مر الفید اضافت پیر امنست کسوه میم متکلم پیرامن و پیرامون گرد اگرد تنگاهی بیا موصوله بمعنی اسباب عنار و سرمایه او. که ایشان که بسختی نگهداشتند ✤ بحسرت بمردند و بگذاشتند ✤ مصرع اول استفهام انکاریست و بسختی عبارت از نادادن و ناخوردن و ببعضی نسخ بخست واقعست ای بکمینگی و دون همتی - بدستم بیفتاد مال پدر ✤ که بعد از من افتد بدست دگر ✤ که صفت مال است و ببعضی نسخ بجای دگر پسر واقعست بالمیراث المذکور سابقاً ای بدستم مال پدر افتاده است اگر نخورم و نه هم میراث پسر خواهد شد - همان به که امروز مردم خورند ✤ که فردا پس از من بغارت برند ✤ که فردا بیان کلمه از پس محذوفست و فاعل برند مواز تان یا دیگران یعنی غارت یعنی مال امروز مردم از دست من بخورند بهتر است از آنکه بعد از من بغارت روند لان فی الاول امتثال امر الحق و نیل الثواب و فی الثانی لا منفعة الا الحسرة و خوف العذاب تمت الحکایة فقال الشیخ رح - برند از جهان با خود اصحاب رای فرومایه ماند بحسرت بجای - ماند بمعنی گذارد و مفعول برند و ماند محذوفست که اسباب غنا و سرمایه دنیا باشد و بعضی نسخ اینجهان دیده شد پس بحذف مضاف باشد ای متاع این جهان - خور و پوش بخشای و راحت رسان ✤ نگه می چه داری زبهر کسان ✤ از وارثان هم - زر و نعمت اکنون بده کان تست ✤ که بعد از تو بیرون ز فرمان تست - که آن تست تصریح است بمعنی اختصاص - زر و نعمت آید کسی را بکار ✤ که دیوار عقبی کند زر نگار ✤ کسی بیاء موصوله که دیوار صلة آن و دیوار بمعنی خانه من قبیل ذکر الجزو اراده الکل بدنیا توانی که عقبی خری ✤ بخر جان من ورنه حسرت بری - بدنیا ای بذل مال دنیا عقبی ای سلاک آخرت باز آمد در بیان تتمه این حکایت سابقه برای ذکر جواب آن صاحبدل مر ماه رو تو تا مده را و گفت - چنان خورد و بخشید کاهل نظر ✤ ندیدند ز آن عین با دا اثر ✤ اهل نظر دانندگان مقدار مال اند در لفظ عین در لغت بمعانی بسیار آمده است اما اینجا معنی نقد و زر و دینار است و نسبت بلفظ نظر از ایهام خالی نیست ✤ باز آمد و گستود نش کسی ✤

که در راه حق سعی دارد کسی ✤ آزاد مرد بیار سعدیا که آزاد بودن ست از محنت مال و منال و شین راجع بصاحب دل
مذکور و مصراع ثانی بیان آزاد مردیست و بعضی نسخ که بر سر این بیت یا ضمی ولفظ حکایت مرقوم ست غلط
ست ✤ جوابش نگر تا چه مردانه گفت ✤ که چندین ستایش که گوئی نهفت ✤ نهفت بکسر و ضم ها پنهان و پوشیدگی
و موضعیکه میان دیوار سازند کذا فی الرشیدی حاصل معنی بیت آنکه چنانکه مناع الخیر را جوابی شافی داده بود
آنچنان مدح بالخیر را جوابی وافی داده که چندین ستایش من در پرده چه میگوئی و تواند که بمعنی پوشیدگی باشد
ای پوشیده کن و بر من مدح مگو که موجب غرور تست و بعضی نسخ بخفت و اقعست و نهفت بمعنی لازمی ست
ای خاموش کن همیگفت سر در گریبان خجل ✤ چه کردم که در خورد توان بست دل ✤ سر در گریبان حالست
از فاعل گفت و خجل تفسیر اوست چه کردم ای هیچ عمل که اعتقاد دل را شاید و در آخرت منجی باشد از من نیامده است
و این معنی بر هضم نفس خود و عدم قبول سخاوت بجناب ایزد تعالی گفته است و الا فهو لم یترک اثرا من ماله و کان
کریما فی افعاله ✤ امیدیکه دارم بفضل خدا ست ✤ که بر سعی خود تکیه کردن خطا ست ✤ بلکه علت اعمال بندگان
در مشیت اوست قبول فرماید یا رد کند تم خواجه فقال الشیخ ✤ طریقت همین ست کاهل یقین ✤ نکوکار بودند
تقصیر بین ✤ کامل یقین که اهل یقین اعلی صاحبدلان و اولیاء الله تعالی نکوکار بسبب ورزش اعمال صالح
و بازماندن از گفتار بیهوده گویان تقصیر اشارت بعدم عجب حسن اعمال خویش غره ناشدن بستایش
مدح گویان ✤ مشایخ همه شب دعا خوانده اند ✤ سحرگاه مصلا بیفشانده اند ✤ مشایخ بالفتح پیران و خواجگان
کشف اللغات دعا خوانده اند ای عبادت حق کرده اند و تخصیص دعا بنابر آنست که طریقت اهل الله کثرت دعا
ست لان الدعاء مخ العبادة فیه اظهار العبودیة التی هی من فضائل العبد مصلا افشاندن اظهار عجز خود کردن
از حق عبادة او تعالی ما عبدناک حق عبادتک و آنانکه بمعنی اخفاء عبادت گرفته اند از عبارت بیت سابق
چشم پوشیده باز آمد ترغیب احسان و گفت ✤ کسی گوئی دولت ز دنیا ربود ✤ که در بند آسایش خلق بود
که صله ما موصوله است دولت عبارتست از سعادت و نیکمردی بند بمعنی محبت **حکایت** همدر ینمعنی
بزارید وقتی زنی پیش شوی ✤ که دیگر مخر نان ز بقال کوی ✤ بزارید ای بگریست بزاری و ها در دیار برای
وحدت ست که بیان گفت مخر دفست دیگر بار و دیگر بقال فعال النسبی بمعنی تره فروش و دانه فروش کذا
فی المدار و بعضی نسخ طباخ و بعضی دیگر خباز واقعست بمعنی نان پز و همین انسب ست بلفظ نان و هو المختار
للشارح عبد الواسع الا ان یکون البقال المذکور خبازا یقینا و الله اعلم کو مخفف کوچه نیز بمعنی در خانه و سر گذر
کذا فی السروری نیز متشد بیت متن ببازار گندم فروشان گرای ✤ که این جو فروش ست گندم نمای
ای غدار ست کذا فی الشامل و المدار که علیه ست ✤ نه از مشتری کز دهام مگس ✤ بیک هفته رویش ندیدست کس

ازدهام بزاء معجمه وحاء مهمله افتعال است از زحمت بمعنی انبوه کردن که تاء افتعال را بدال بدل نموده اند کما هو
المعلوم فی التصریف که بلکیه است یعنی یک هفته برآمده که روئی او را کسی ندیده است نه از کثرت خریداران نان
بلکه انبوه مگسها بر دکان ازبرد کانش بجز مگسها کسی نیاید پس غرض ازین بیت بیان بیرواجی و بیکاری اوست
چنانکه در بیت سابق بیان دغابازی و مکاری اوست ـ بدلداری آن مرد صاحب نیاز ❊ بزن گفت کای روشنائی
بساز ❊ نیاز با کسر حاجت و احتیاج و جمع کذا فی الرشیدی اینجا بمعنی احتیاج است و آنمرد صاحب نیاز بدان
گفته که بجناب ایزد تعالی نیاز و امید رحمت میداشت لهذا آن خباز امید را نا امید نگردانید کما ورد ارحموا
ترحموا و هم خود فرموده ـ تو هم بر دری هستی امیدوار ❊ پس امید بر در نشینان برار ـ ساز در ابراهیمی معنی
مشکل آمده است و این بیت که مستشهد گرفته کذا فی المدار پس معنی چنان باشد ای آنکه تشکل سود در شان
هستی طلعت سپید تو بر تو چهره ماه است و در فرهنگ سروری این بیت را بمعنی امر از سازگاری شاید آورده
است ای موافقت کن انتهی یعنی ای روشنائی چشم و دل من و روشنائی خانه من سازش کن بخریدن
نان ازین خباز زیراکه ـ بامید ما کلبه اینجا گرفت ❊ نه مردی بود نفع ازو وا گرفت ـ پس این بیت تعلیل
بیت سابق است بر اساز بمعنی ثانی مقصود بالندا است بر معنی اول و فاعل گرفت اول ضمیر است عاید بخباز و گرفت
ثانی بمعنی مصدر است و گرفتن بمعنی باز داشتن کما هو الشائع فی السنه یعنی این خباز بامید خرید و فروخت ما بر
سر کوچه ما دکان گرفته است پس باز داشتن نفع ازو مردی نیست و آنچه در بعضی نسخ بجای وا گرفت بر گرفت
واقع است نظر بقافیه مصراعه اول غلط است کما لا یخفی و مولانا عبد الواسع در بیت سابق بجای ای کلمه نه است
این کلمه بشارت نوشته و روشنائی بر سین مهمله و تاء فوقانیه و ساند بمعنی مصدر ای سازگاری اعتبار نموده
و فرموده که این روستائی بخباز است و قوله بساز متعلق است بگرفت اول که در بیت ثانیست یعنی آنمرد بزن گفت
که این نان بر روستائی تبلاش و سازگاری بسیاری اینجا کلبه گرفته است بامید ما انتهی کلامه تمت الحکایة
فقال الشیخ ـ ره نیکمردان آزاده گیر ❊ چو استاده دست افتاده گیر ـ افتاده اینجا بمعنی ناتوان و محتاج
و استاده بمعنی توانگر و سرمایه دار مراد است ـ ببخشای کانانکه مرد حق اند ❊ خریدار دکان بیرونق اند ـ که علیه
خریداردن از قبیل ضرب الیوم است باز آمد از ترغیب بوجهی دیگر از بیا تو گفت ـ جوانمرد گر راست خواهی ولیست
کرم پیشه شاه مردان علیست ❊ ـ مولنا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی در نفحات الانس آورده
است که ولایت مشتق از ولیست که بمعنی قربست آن دو قسم است عامه و خاصه ولایت عامه مشترک است میان
همه مومنان کما قال الله تعالی اَللّٰهُ وَلِیُّ الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا یُخْرِجُهُمْ مِّنَ الظُّلُمٰتِ اِلَی النُّوْرِ و خاصه مخصوص است بواصلان
آن از ارباب سلوک و هی عبارة من فناء العبد فی الحق و بقائه به فالولی هو الفانی فیه و الباقی به انتهی کلامه و فی عین

اعلم ان اسخی فی الامر بالسخا هو الابتلا فی دعوی محبة الله تعالی و ترک الدنیا و ثمرته حصول التقرب منه تعالی فقد ورد
فی الحدیث الصحیح السخی قریب من الله تعالی و البخیل بعید منه تعالی اگر راست پرسی مرد سخی ولی خداست و
بمنزلت قریبست بدو زیرا که بذل حظ نفس را ترک داده است و رضای ایزد تعالی را پیش نهاده فهو
فان عن نفسه و باق بربه آیا میدانی که کرم پیشه شاه مردانست که سر اولیا و رهنما راست محرم اسرار رسید ابرار پس
قریب حق در صرف کردن مال بار وی زیاده از آن بدست آید که بریاضت بهم رسد و حکایت بعدرین یعنی ایراد
با فنه بیانکه در بیت آخر مشروحست **حکایت** شنیدم که پیری براه حجاز ۞ بهر خطوه کردی دو رکعت نماز ۞
حجاز بلاد عرب و نیز مکه و مدینه کذا فی المد از خطوه بالضم یکبار قدم زدن بهر خطوه ای میان دو گام شامل پیری یا وحدت
ای شیخی از مشائخ طریقت کردی بیار یاضی چنان گرم رو در طریق خدا ۞ که خاری مغیلان نکندی ز پا ـ گرم
رو شتابرونده که بیان چنان مغیلان درخت خاردار بسیار تیز شود که براه مکه روید بتازیش ام غیلان گویند مدار ۞
باخر ز وسواس خاطر پریش ۞ پسند آمدش در نظر کار خویش ـ خاطر پریش پریشان کننده خاطر عبارت از خناس است
دان شیطانست مساط بر فرزندان آدم و بگوش چپ دل آدمی جا دارد یقال له الوسواس الخناس لدعوة الوسوسة کذا
فی الطریق المحمدیه اما اینجا وسواس بمعنی وسوسه است لقب بان لعین الا ان یقال بحذف المضاف ای از وسوسه وسواس خاطر
کار خویش که گذاردن دو رکعت بر سر هر گام بود پسند آمد او را تلبیس ابلیس در چاه رفت ۞ که نتوان ازین خوبتر راه رفت
تلبیس کرد فریب زچاه چاه ضلالت مرادست مصراع ثانی بیان تلبیس ابلیس یعنی گفت تا عبادت پیشه است ای
ازین راه که من میروم بهر خطوه دوگانه میگذارم راه خوبتر نیست و کسی نرفته خواهد رفت ـ گرش رحمت حق نه دریافتی
غرورش سر از جاده برتافتی ـ یعنی اول مفعول یافتی است ثانی در مصراع ثانی مضاف الیه است و هر دو یا برای نفی است
جاده راه فراخ و روشن و راست کذا فی المدار و بیان در یافت رحمت حقتعالی ـ یکی هاتف از غیبش آواز داد
که ای نیکبخت مبارک نهاد ۞ هاتف آواز غیب و نیز آواز دهنده کذا فی المدار اینجا بمعنی ملکی است که از غیب آواز
داده اخبار امور کند که بیان آن ورزست مبارک نهاد نیکذات صفت نیکبخت ـ مپندار اگر طاعتی کرده ۞ که نزلی بدین
حضرت آورده ـ طاعت در نزل بیار عظمت است نزل بضم پیشکش آینده از هدیه اسباب ضیافت که داخل مفعول
پندارشتن است زیراکه ـ بآسانی آسوده کردن دلی ۞ به از الف رکعت بهر منزلی ـ بیا روا حده الف بالفتح و سکون
لام هزار و بکسر لام حرف معروف منزل اینجا بمعنی لغوی است ای فرود آمدن و پای نهادن بهر خطوه ای بهر قدم
حاصل این حکایت آنکه قرب حقتعالی از بهر اولیا و مشایخ از اهتمام ریاضت و عبادت چندان بدست نیاید
از به وجود احسان بدست آید **حکایت** پسر بانک سلطان بنین گفت زن ۞ که خیز ای مبارک در
رزق زن ۞ مبارک از الفاظ تعظیم است یعنی ای نیکبخت در رزق زدن طلب کردن و سعی نمودن فی

الخیر ابواب الرزق مغلقة تفتح بالحرکات ــ رزق هرچند بیگمان برسد ✤ شرط عقلست جستن از درها ✤ بروتا زخوان نصیبی دهند ✤ که فرزندکانت بسختی درند ✤ نصیبی بیا تنکیر که علیه فرزندکان بکاف تازی جمع فرزندک که تصغیر فرزندست و بکاف پارسی که میخوانند غلطست چه کاف پارسی بدل از های بیارند که در آخر کلمه مفرد باشد چنانکه فرشتگان در جمع فرشته کذا فی الشامل و در رشیدی هم این بیت با برکات تصغیر برای رحم آید نشاید گفته بلکه بجای بسختی در زند نظر در هنده آورده است و این نسخه بقافیه مصرعه اول است کما لا یخفی ای پسران تو بر عادت مالوفه چشم براه اند که نصیبی از خوان آورده است بدیشان بیدادی بگفتا بود طبخ امروز سرد ✤ که سلطان بشب نیت روزه کرد ✤ طبخ جای پختن طعام که علیه است و فاعل گفتا سرهنگ ✤ زن از ناامیدی سراندخت پیش ✤ همیگفت با خود دل از فاقه ریش ✤ دل از فاقه ریش حالست از فاعل گفت و یا نگفت آنست که سلطان از ین روزه آیا چه خواهست ✤ که افطار او عید طفلان ماست ✤ چه برای استفهام انکاریست ای هیچ خوبی نخواسته است زیراکه افطار روزه کشادن و نادشتن روزه یا کلمه تمنی ست نه تر فتا نه ای کاشکی بر بسم بجواب از استفهام یعنی لیت شعری ماذا اراد السلطان بهذا الصوم مع ان افطاره عید الفطر للقوم تمت الحکایات فقال الشیخ خورنده که خیرش برآید ز دست ✤ به از صایم الدهر دنیاپرست ــ که خیرش صفت خورنده است و شین مضاف الیه است صایم الدهر آنکه قسمت جاشت لخود را برای خود بنهد و لمحتاجان بدهد لان العبادة المتعدیة فاصلة علی اللازمة مسلم کسی را بود روزه داشت ✤ که درمانده را دهد نان چاشت ✤ مسلم بالضم و تشدید لام تسلیم کرده شده شامل و پارسیان بالمعنی روا و سزاوار استعمال نمایند که صله یا موصوله درمانده بهمزه تنکیر ــ وگرنه چه حاجت که زحمت بری ✤ ز خود بازداری و هم خود خوری ــ زحمت عبارت از جوع و عطش که لازم صوم ست و در بعضی نسخ بجای حاجت لازم دیده شد حاصل آنکه صوم تطوع نسبت با حسان یکپاره نان مرجوحست و آنانکه آنرا راجح دانند از آثار جهل اوست آری خیالات نادان خلوت نشین ✤ بهم بر کند عاقبت کفر و دین ــ این بیت با بیت لاحق بتقال تقریبی ست و بیان احوال جاهلیان نادان که مابین کفر و دین و بدعت و سنت امتیاز نمی دانند بلکه مرجوح را بر راجح اختیار کنند خیال آنکه بدل گذرد و نیز ظن و پندار و هو المراد ههنا یعنی جاهل که بخلوت نشیند بر حسب پنداشت خود کفر دین می بیند و باهم خلط میسازد کما فی الحدیث من تزهد بغیر علم فقد مات کافراً او مجنوناً و العزلة بلا عین العلم زلة ای بکفر و معصیت افتادن ست ــ کسی گو زند قال الفقهاء اذا تردد فی شیء بین کونه حسنة او بدعة فترکه واجب و شک نیست که آن چیز از عالم متدین آید نه از جاهل متعبد چه جاهل آنرا درست و انسته خواهد گذاشت ــ صفاهست در آب و آئینه نیز ✤ ولیکن صفا را بباید تمیز ✤ و آئینه در اصل صفا تر پیدا اند که در هر دو صفا یافته میشود و لیکن هر دو را یکسان صفائی نشاید

گفت بلکه تفرقه باید چه صفای آب فاضل‌ترست حاصل آنکه خلوت و عزلت که سالکان طریقت مقرر نموده اند برای تحصیل
صفای باطن نهاده اند اما صفائی که عالم را بدست آید جاهل از ان بهره ور باشد صفائی تیره گی انجامد و دین او
بکفر بیالاید و بعضے شرح این بیت را باصل مقصود مربوط نموده اند یعنی صفا در هر یک از آئینه موجود ست اما
هر دو یکسان نیستند چه صفائی آئینه از نفع دیگران خالیست بخلاف آب که هم صافست و هم نافع که کل
شیء وجعلنا من الماء حاصل آنکه در صوم تطوع اگرچه ثواب و فضیلت ست اما چون ثواب احسان نیست که اول
عبادت لازم ست نفعش بصایم مختص ست و ثانی عبادت متعدیست هم محسن را نفع و هم دیگران را بهر و الله اعلم
بکرام عباده و الکرام و جز ازین دو تقریر که بعضے شراح یاد کرده اند کودک فراجان نافهم را شاد کرده اند حکایت
متضمن بیان آنکه احسان بذل مال مختص نیست بلکه هر فعلیکه ازان راحت کسی باشد هم از احسان ست یکی را
کرم بود و قوت نبود ❊ کفافش بقدر مروت نبود ❊ در عامه نسخ که در نظر فقیر در آمده از قافیه مصرعه اول
قدرت دیده شد اما انسب بقافیه مروت قوت باشد کفاف بالکسر بقدر توشه که مردم را بسند باشد جهد
یعنی یکی کریم النفس کریم بود که داعیه و ورزش کرم داشت اما قوت توانائی داد و بخشش نداشت چه روزی او بقدر
مروت نبود ای دخلش بمقداری بود که خرج هر روزه او میشد ــ که سفله خداوند هستی مباد ❊ جوانمرد را تنگدستی
مباد ❊ این بیت با دو بیت لاحق مقوله شیخ ست و مضمون این بیت دعائیه است ای از خدا تعالی میخواهم
که سفله او سفله عبارت از بخیل الطبع و جوانمرد سخی کریم النفس هستی وجود سرمایه دنیا ــ کسی را که همت بلند افتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد ❊ همت اینجا بمعنے قصد دل و عبارت از قصد جوانمردی و سخاوت افتادن بضم همزه است
لهذا وقت اشباع حرکت افتادن گویند کذا فی الرسائل معنے مصرع ثانی در مدار و شامل چنین آورده است که مراد او
نادر بدست او آید یعنی کم باشد که مال و نعمت بقدر همت و الای او میسر شود تا ایثار و عطا کند و قیل معناه مراد او
تو قف نیفتد در دوم مرادش بر آید انتهی و المراد ههنا هو الاول و شین مرادش مضاف الیه کمند ست حاصل آنکه
جوانمرد عالی همت بر منتهای همت خویش کامیاب نگردد ــ چو سیلاب ریزان که در کوهسار ❊ نگیرد همی
بر بلندی قرار ❊ تمثیل مضمون بیت سابق ای چنانکه سیلاب باران بر بلندی کوه قرار نگیرد آنچنان مال و سیم
دنیا بر دست جوانمرد عالی همت قرار ندارد نه در خور سرمایه کردی کرم ❊ تنک مایه بودی از ان لاجرم ــ زر
موافق و لائق ای از استطاعت خود کرم زیاده کردی ازین جهت سرمایه اش تنگدستی و حرفی نگشت ❊ لیم خو یا
فرجام فرخ سرشت ــ بر ین معنی نوش تنگدستی و حدت که بیان دو حرف ست فرجام با تمام حسن عاقبت کریمان
گفته است فرخ سرشت بمعنی مبارک کریم النفس بود ــ یکی دست گیرم بچندین درم ❊ که چندی نیست بامن ننشینم
اندرم ــ لفظ یکی بر سبیل تکیه کلام ست چنانکه در محاورات و ثقات خصوصاً درین کتاب و از نصاب بسیار آمده

کمالا یخفی علی ارباب التصفح و بیت سکندر نامه * یکی جایزه در نیکنامی بهوش * به نیکی و گر جاجها میفروش * هم ازین
قبیل است کما صرح به الشارحون و هیم مضاف الیه دست ای دستم بچندی بیاز تنگیر یعنی چند روزه برآمده که از ابتدا
الی الآن در زندان هستم * بچشم اندرش قدر چیزی نبود * ولیکن بدستش پشیزی نبود - و یار اول برای تنکیر است و ثانی
برای وحدت پشیز درمی است کم ارز که در خرید و فروخت او ان ها شود دا بر اهیمی یعنی از علو همت وا ز همه چیز پیش او
بیقدر بود اما در دادن از زان تاخیر رفت که در آنوقت بدست او یک پشیز هم نبود پس بخصمان بندی فرستاد مرد -
که ای نیکنامان آزاد مرد * خصمان بندی تواند عبارت از غرما او باشد یا از موکلان و نگهبانان او باشد مرد مفعول
فرستاد ای مرد بر بخصمان اسیر فرستاد و پیغام داد که ای نیکنامان آه و این الفاظ بنا بر حسن تعبیر است تا بدل
ایشان موثر گردد - بدارید بندی کف از دامنش * ز گریز دشمنان بر تنش * چندی بیاز تنگیر ای چند روز
شین منش مضاف الیه ضمان است ای مال وین او بر من باشد * وز انجا بزندان در آمد که خیز * وزین شهر
تا پای داری گریز * معطوف علی قوله و بخصمان آه ای پیغام فرستاده خود بزندان در آمد و بندش ببرد و گفت
که برخیز و تا آنکه قوت پایداری بگریز - چو گنجشک دید از قفس * قرارش نماند اندران یکنفس * چو باد
صبا زان زمین سیر کرد * نه سیری که بادش بسیر گرد - باد صبا من قبیل اضافة العام الی الخاص لکسیار
باد شرقی و در بعضی فرهنگ بمعنا است باد که بدان گل بشگفد در تذکرة الاولیا شیخ واحد آورده است که باد یست
از زیر عرش میخیزد و بوقت صبح می وزد و باد یست لطیف و خنک و نسیم که خوش دارد کذا فی لطائف و باد را
از جهت وزیدن از چهار طرف بچهار نام خوانند یکی باصبا بالفتح که از مشرق وزد دوم باد شمال بالفتح که از جانب
دست و زد وقتیکه رو بها بقبله باشد سیوم باد که از جانب مغرب بطرف مشرق بر خلاف چهارم باد جنوب
بالفتح باد دست مستقبل قبله خلاف شمال و تشبیه باد صبا در خوشی و نیز بد نیست چه باد صبا و باد شمال
و تیز وزان اند که از بالا دست می آیند و مصراع مفعول مطلق منفیست برای نوع و شین مضاف الیه گرد سما
ای سیار اسیر اسیر یکال لا تطیعا یصل الریح بعباده - گرفتند حالی جوانمرد را * که حاضر بکن سیم یا مرد را *
فاعل گرفتند خصمان بندی که بیان گفتند محذوفست سیم مضاف بامرد یعنی حاضر کن سیمی را که بندی آنمرد
بندی بود ضمان آن بر خود نهاده و آنچه در بعضی نسخ سیم یا مرد بکلمه یا حروف تردید یا سیم و مرد دو قعست
بنظر قافیه و مصراع اول که چوان غلطست - بیچارگی راه زندان گرفت * که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
که علیه است و لفظ قفس و یمین جمله بر دو آمده است لهذا سابق او را قافیه نفس ساخته است * شنیدم
که در حبس چندی بماند * نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند * چندی بیاز تنکیر و در بعضی نسخ برای رقعه شکوه بالفتح دیده
شد بمعنی شکایت کذا فی المدار صاحب نزاکت و استخلاص خود نکشی التجا نبرد و از کسی شفاعت نطلبید *

صورت ... علامت ... بار برای ابتدا، غایت است و بار به زندان یعنی درست [illegible] روز ... چندی -

زمانها نیاسود و شبها نخفت ٭ بره پارسایی گذر کرد و گفت ـ نه پندارمت مال مردم خوری ٭ چه پیش آمدت تا بزندان
دری ـ و بر در دیای برای خطابست ای ترا مال مردم خوار نه پندارم پس چه پیش آمدت آه بگفتا که هان ای مبارک
نفس ٭ نخوردم بحیلت گری مال کس ٭ هان کلمه ایست که در مقام تاکید و تنبیه گویند جهانگیری حیلت گری
فریب و تلبیس باشد ـ یکی ناتوان دیدم از بند ریش ٭ خلاصش بدیدم بعجز بند خویش ٭ ندیدم بنزدیک رایش پسند ٭
من آسوده و دیگری پای بند ٭ مضمون مصرع ثانی مفعول اول ندیدم ست پسند مفعول ثانی آن بعضی نسخ
بجا ندیدم نیاید و بجای دانش و را نادیده شد اما این نسخه بمصراعه ثانی که مشتمل بر تکلم ست چندان الصق نیست
و بعضی نسخ بیتی از ملحقات یافته شد ـ نلایق بود پیش اهل کرم ٭ که آسایش خویش تنها برم ٭ بمرد
آخر و نیکنامی ببرد ٭ زهی زندگانی که نامش نمرد ٭ رای در جسن نمرده به نیکنامی شهرهٔ آفاق شد تمت
الحکایة فقال الشیخ ـ تن زنده دل خفته در زیر گل ٭ به از عالمی زنده مرده دل ـ زنده دل مرکب مضاف
الیه تن ست خفته در زیر گل صفت اوست و زنده دل یعنی عارف عبارت از سخی و محسن ست کما عرف قوله
جوانمردا گر راست خواهی ولیست ٭ کرم پیشهٔ شاه مردان علیست ـ عالم بالفتح لام جهان اینجا اهل عالم مراد
ست و یایش برای تنکیر ست که بموصوف لاحق کنند و در اختیار عالم بر مردم مبالغه فرموده ست حاصل آنکه
کسیکه دلش بمعرفت یزدانی و بکمالات روحانی زنده ست تنش زیر گل خفته بهتر ست از جهانیکه زنده تن
ست و مرده دل نیز آنکه ـ دل زنده هرگز نگردد هلاک ٭ تن زنده دل گر بمیرد چه باک ٭ دل زنده بمصراعه
اول ترکیب توصیفی ست و تن بمصراعه ثانی مضاف ست بزنده دل یعنی دل که بمعرفت الهی زنده است
هرگز فانی نشود پس از مرگ صوری که آفتی بآب و گل رسد بدان زنده آنگار دن چه ضرر ست مولانا
جلال الدین رومی فرماید ـ بیت ـ آستیم مانه این تنیم ٭ از وروی تن صدپیر هنیم ـ و در دل الا لاله زار و گلشنیست
پیروی تن مردگی را راه نیست ـ هذا قال مولنا الجلد لوسع حاصل آنکه عارف کامل را از مرگ صوری زیانی
نرسد چه دلش زنده باقی ست بخلاف نادان بد و بال که دلش بحال حیات مرده است پس بمرگ تنش تن
می میرد و آنچه بعضی نسخ در مصراع ثانی بجای زنده مرده یافته شد غلطست کما لا یخفی **حکایت** در بیان آنکه
احسان کردن با دیگران اگرچه اندک باشد در جناب ایزد تعالی ضائع نیست ـ یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت ٭ برون بمعنی سوای و زیاده رمق بالفتح باقی جان دم آخرین ـ کلاه دلو کرد آن
پسندیده کیش ٭ چو حبل اندر آن بست دستار خویش ـ کیش اینجا بمعنی مذهب و خوی اندر آن ای در کلاه
خود ـ بخدمت میان بست و بازو گشاد ٭ سگ ناتوان را دمی آب داد ـ میان اینجا بمعنی کمر بستن و بازو گشادن
عبارت از سعی بکمال نیاز و خدمت ـ خبر داد پیغمبر از حال مرد ٭ که داور گناهان او عفو کرد ـ گناهان او عفو کرد

خبر داد بعد از وفات او در حیات او الله تعالی اعلم این ابیات تمهید بود اکنون در ابراز مرام میفرماید - الا ای جفا
کار اندیشه کن * وفا پیش گیر و کرم پیشه کن * مصراع ثانی بیان اندیشه است ای عاقبت اندیشه کن و بعضے
نسخ بجای او شرطیه کلمه شرطیه و کاری بیاء خطاب بوده شد پس اندیشه کن بمعنی پر حذر باش باشد ای از جفا کردن
باز آی و مصراع ثانی بحذف حرف عطف باشد. کسی با سگ نیکوئی گم نه کرده * کجا گم کند خیر با نیکمرد - کسی بیای
موصوله مبتدا است و مصراع ثانی خبر آن و کاف از صدر صله محذوفست و کسی عبارت از حقتعالی و سگ بیای
تحقیر و یا مهر و لفظ گم بکاف پارسی مضمون یعنی حق سبحانه تعالی که نیکوئی و احسان آنکس که در حق سگ کرده
بود ضائع نکرده است و در پاداش آن مغفرت و آمرزش فرموده است گو احسان آنکس که در حق نیکمرد کند کجا گم و ضائع
خواهد کرد و جزای آن احسان چرا نخواهد داد کما قال الله تعالی بیان کرمه و فضله لا یضیع عمل عامل منکم من ذکر
او انثی و لا یضیع اجر المحسنین و نیکو و آنکه جفا پیشه و بد اندیشه نباشد چه با بدان جور پیشه احسان کردن ظلم است
بر ضعیفان کما ستقفه فی آخر الباب ان شاء الله تعالی و آنانکه از نیکمرد مسلمان اراده نموده اند نظر بمضمون حکایت
خلیل الله و انکرده اند. کرم کن چنان کت برآید ز دست * جهانبان در خیر بر کس نه بست - کت بیان چنان است
و تا مضاف الیه دست جهانبان ایزد تعالی که نگهدار جهانست بستن بمعنے حبس کردن و تعیین نمودن یعنی هر چه
از دست تو برآید و آنچه مقدور تو باشد خواه اعانت کسی در مصائب شداید باشد خواه بذل مال بر خلق خدا از کثیر و قلیل
احسان بکن چه او تعالی در عطیه کردن کثرت اشتراط نموده است و چیزی معین و کثیر برای خیر بیان نفرموده است تا در وازه
احسان بر مردم بی سرمایه مسدود شود و از ارتکاب این حسنه محروم باشند بزرگی میفرماید نیست سخا دادن بسیار
چیز از درهمی و دانگی پشیز - قوله تعالی فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و هذا هو المعنے المناسب للسیاق و السباق
میتوان تقریر کرد که موافق دستگاه هر که باشد خواه مومن خواه کافر مطیع یا عاصی انسان یا حیوان نیکی بر
چه او تعالی دروازه نیکی را بر کسی حصر نه فرموده که بفلان باید داد و بفلان نباید داد و یا مرده نیکی باید کرد یا
حیوان نباید کرد پس در تقریر اول نیکی معطے و محسن مراد است. گرت زر نباشد در بیابان نبات * چراغی بنه در
زیارت گهی - یا اول ثالث برای تنکیر است و ثانی برای وحدت ای اگر بر احسان کثیر و آرزو دسترس نداری بهر دوم در موضع تشنگی
قادر نباشی البته از احسان اندک باز نگرد و چراغی در زیارتگاهی بنه و در شب تاریک مردم را آسیب نرسد بلکه این
اندک احسان خود را عند الله تعالی از کرم سرمایه در از اجر دان چنانکه گفت. به قنطار زر بخش کردن ز گنج -
نباشد چو قیراطی از دست رنج - قنطار بالکسر یوسف گا از سیم و بعضے گویند صد عیسیت من و قناطیر
جمع کشف قیراط بالکسر یعنی دانگ و پاشیز برای وحدت دست رنج مشقت دست اینجا مال مراد است که بکد یمین
عرق جبین بدست آرند حاصل آنکه نیمه دانگ عطای شخصے بمحنت و مشقت دست خود بهم رسانده بهتر است

زیراکه بر دهر کسی بار بر خود زور ٭ گرانست اگر ملخ پیش مور ٭ ای بردن آن از مور امر عظیم ست همچنان دادن پاره نان از فقیر امر جسیمست. تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت. که فردا نگیرد خدا بر تو سخت ٭ سهلی نرمی احسان که علیه فردا زبان گیرنده و نیز آخرت. گر از پا درآید نماند اسیر ٭ که افتادگان را بود دستگیر ٭ از پا درآمدن افتادن و عاجز شدن که بمعنی هر که مبتدا مؤخر نماند اسیر اگر افتاده ایم خبر اوست و مجموع این جمله جزای شرط است. بآثار فرمان ده بر رهی ٭ که باشد که افتی نزد مانده ای. رهی بنده و چاکر کنایه از ضعیف که علیه ست و باشد بمعنی احتمال چو تمکین وجاهت بود جود دام ٭ مکن زور بر مرد درویش و عام. تمکین مرتبه و مقدار بلند عام عطفست بر مرد درویش زیراکه که افتد که با جاه و تمکین شود ٭ چو بیدق که ناگاه فرزین شود. افتد ای واقع شود و ممکن الوقوع ست فاعل اول شود ضمیر ست عاید بمرد درویش و عام بیدق پیاده شطرنج و فرزین وزیر آن نصیحت نشنوند مردم نیک بین نپاشند در سینه دل تخم کین ٭ یعنی بطریق نصیحت شنو و نیز اینچنین مپندار این گفته مرا که مردم نیک اندیشه و خیر اندیشه در سینه دل تخم کینه خود را نریزند ای هیچ کس را کینه نکنند تا کسی کینه در باب ایشان بدل نگیرد چنانکه مولینا جامی فرماید. جوانمردانکه از خود رستگانند ٭ بگنج بیخودی بنشستگانند. چو شب خسپند بی کین و ستیزند ٭ سحر النسان که شب خسپند خیزند ٭ و میتواند که نصیحت شنو که بمعنی شنونده نصیحت ناصحان صفت مقدم مردم باشد یعنی مردمان نیک اندیشه که نصیحت ناصحان بگوش هوش میشنوند از کلمه حق اعراض نکنند هیچ کس را در حق خود کینه ور نسازند پس ترا لازمست که بیچ دل تخم کین خود نپاشی و در سلک جوانمردان و در منسلک باشی ٭ خداوند خرمن زیان میکند ٭ که بر خوشه چین سرگران میکند. خداوند خرمن صاحب مال و سرمایه از خوشه چین گدا و خواهنده سرگران کردن تکبر نمودن و غضب شدن. نترسد که نعمت بمسکین دهند ٭ وزان بار غم بر دل این نهند ٭ فاعل نترسد ضمیر است عاید بخداوند خرمن که بیان از زبن محذوفست نعمت عبارتست از مال دنیا آن اشارت بلحاظ خوشه چین که بعیدست و این اشاره بضمیر خداوند خرمن که قریبست آیا نترسید از نیکه نعمت ازو بستانند و بناتوان دهند و فاعل دهند و نهند قضا و قدر. ببازو رمندی که افتاد سخت ٭ پس افتاده را یاوری کرد بخت ٭ بس نساای بسیار و اقعست بس دل زیر دستان نباید شکست ٭ مبادا که روزی شوی زیر دست ٭ ای امر تو منعکس شود ای تو زیر دست شوی و آن زیر دست زورمند گردد چنانکه حکایت برین معنی آورده است

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال ٭ بر تندروی خداوندمال ٭ هر دو یار بری از حد گذشت تندروی بضم و دال موقوف بخیل و ممسک و ترش و تند فتامه. نه دینار دادش سیه دل نه دانگ ٭ برو زد بسر باری از طیره بانگ ٭ کسر با بمعنی بیار معروف باری که بر بالای بار ستور می نهند و بیار نیشی بلاد خوانند جهانگیری طیره غضب و خفت و شیطنت یعنی آن تندرو سیاه دل دینار و دانگ بدرویش نه داد بار گران

غم فاقه بوند او بلکه علاوه آن کرد که از غضب یا خفت عقل یا از خبث دل بر ان مرد لئیم بانگ زد ای سخن سخت کرد
و بفرمود حقتعالی که انگهداشت قوله تعالی قَوْلٌ مَّعْرُوفٌ وَّمَغْفِرَةٌ خَيْرٌ مِّنْ صَدَقَةٍ يَّتْبَعُهَا اَذًى و قیل بانگ زدن
باز داشتن کسی از چیزی و راندن کسی کذا فی الشامل یعنی او را از سوال باز داشت و زجر نموده از خود دور کرد ؛
دل سائل از جور او خون گرفت ؛ سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت ؛ خون گرفت ای خون ریختن و خونابه
گریستن آغاز نهاد شگفت بکسرتین عجب ـ توانگر ترشروی باری چرا ست ؛ مگر می نترسد ز تلخی خواست ؛ باری
بر سبیل تکیه کلام ست خواست مصدر ست بمعنی سوال کردن و مگر بمعنی شاید حاصل آنکه توانگر که شکر حقتعالی بجا نمی آرد
وَاَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ عمل نمیکند و بر درویش روترش میسازد مگر نترسد که ازین که سبب کفران نعمت بفقر و
فاقه گرفتار آید و بتلخی سوال مبتلا گردد و قیل تلخی خواست بمعنی قهر ارادت الهی ست ـ بفرمود کوته نظر تا غلام ؛
براندش بخواری و زجر تمام ـ کوته نظر غافل که عواقب امور را نبیند کنایه از توانگر تندروی شین راجع بدرویش
ست زجر بمعنی سرزنش ـ بنا کردن شکر پروردگار ؛ شنیدم که برگشت وروزگار ـ بار بر اسب برگشت ای منعکس
شد چنانکه گفت ـ بزرگیش سر بر تباهی نهاد ؛ عطارد قلم در سیاهی نهاد ـ عطارد کوکبی از کواکب سیاره که
منشی فلک ست قلم در سیاهی نهاد ای بر وی بدبختی کشید کذا فی المدار ـ شقاوت نشاندش [illegible] ؛ نه بارش
رها کرد نی بارگیر ؛ شقاوت بدبختی بارگیر ای ستور و شتری بر و بار نهند و قیل عماری کذا فی الشامل اینجا بمعنی
ستور مراد ست و این ضرب المثل ست در رفتن و زوال اسباب غنا که متاع در هلاک و ماند نه بارکش و از سیر مقصود مراد
ست که تهیدست و برگدیده باشند و برهنه شده باشد ـ فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک ؛ مشعبد صفت کیسه و دست
پاک ؛ شین مضاف الیه سر قضا اراده الهی مشعبد بضم میم و فتح شین معجمه و سکون عین مهمله و کسر با موحده بمعنی بازیگر
اسم فاعل از شعبده بروزن فعلله بمعنی بازیگه و شگفت آورد صفت بمعنی مانند و پاک بمعنی خالی ای مانند بازیگر کیسه و دست
او از زر و سیم بدست نه رند بمردمان نقره و زر و عجائب دیگر مینماید ـ سراپای حالش دگرگونه گشت ؛ برین ماجرا مدتی
برگذشت ـ سراپا بجای پارسی از سر تا پا برابر سیمی ای تمام حال او تغیر یافت مدتی بیایکه ـ غلامش بدست
کریمی فتاد ؛ توانگر دل و دست روشن نهاد ؛ کریمی بیا وحدت یا عظمت مصراع ثانی تا بیت لاحق صفت کریمیست
دو ست معطوف بر دل ای دست سیر و مستغنی بود و دستش بدو زر سرمایه ـ بدیدار مسکین آشفته حال چنان شاد
بودی که مسکین بمال ؛ دیدار بمعنی دیدن چه لفظ ار را چون جز ماضی وصل کنند مفید معنی مصدر باشد چنان گفتار
و رفتار رسید که بیان حال نست ـ ساتنگ یلی بر درش لقمه جست ؛ ز سختی کشیدن قدمهاش ست
مصراع ثانی صفت [illegible] ست و سختی از گرسنگی و رنج دیگر ـ بفرمود صاحب نظر بنده را ؛ که خوشنود کن مرد خواهنده را
صاحب نظر مقابل کوته نظر بمعنی عاقبت اندیش کذا فی المدار و نیز صاحب شفقت بدانکه بعضے نسخ بجای خواهنده

[illegible] تکیه کلام [illegible] بمعنی ... [illegible]
[illegible] ترشروی [illegible]
[illegible] سوال [illegible]
[illegible] قاله و بار [illegible]
[illegible] افتاد و بازیگر [illegible]
حالی مردمان [illegible]
بدو زبان [illegible]

ورزنده یافته شده و مدار این بیت را شاهد گرفته برای آنکه ورزنده مختص درمانده است و بقافیه بنده همین نسخه مناسب است
ای خواجه بغلام مذکور گفت که سائل درمانده را بدادن چیزی راضی گردان * چو نزدیک دشمن زخوان بهره *
برآورد بیخویشتن نعره * فاعل برآورد غلام است و شین عاید بخواهنده و همزه اول برای تنکیر است ای نصیبی
قلیل یا کثیر ثانی برای عظمت بیخویشتن ای بی اختیار خویش * شکسته دل آمد بر خواجه باز * عیان کرد و آهنگش بدیباجه
راز * عیان کرده حال است از فاعل آمده و نسخه که کرده های مختفی نیست * بحذف عطف معطوف باشد بر مصراع
اول و دیباچه بجیم پارسی و جیم تازی اول مقدم هر شی و پارسیان دیباچه کتاب را هم بجیم پارسی گویند کذا فی المدار
اینجا بمعنی رخساره است راز بمعنی حال پوشیده بدل مفعول عیان کرده است یعنی آن غلام که بر رخساره اش روا
نشده بود راز او را عیان کرد و حقیقت دلش را ظاهر ساخت * بپرسید سالار فرخنده خوی * که آن گفت زجور که آید
بروی * که اول بیان پرسید است و ثانی کدام و حکمت اضافه الیه وی است * بگفت اندرونم بشوریده بخت * براحوال
این پیر شوریده بخت * شوریدن درغم شدن و پریشان گشتن ای دلم براحوال این برگشته بخت درغم شده است
سخت مفعول مطلق است برای نوع ای سخت دتمام شوریدنی زیرا که * که مملوک وی بودم اندر قدیم * خداوند املاک و اسباب
و سیم * رابطه محذوف است ای خداوند املاک بود و بعضی نسخ خداوند املاک و زر بود و سیم * واقع شده و هو واضح *
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز * کند دست خواهش بدرها دراز * و فراز که بعضی نسخ واقعست یعنی دراز و بیش
نیست عز با کسر شدید بمعنی فخر و نعمت * بخندید و گفت ای پسر جور نیست * ستم بر کس از گردش دور
نیست * جور نیست خبر مبتدا محذوف است ای تباهی حال جور نیست بلکه عدل است و برهیچکس از گردش زمانه
سختی نیست بلکه سختی هر کس را از شومی اعمال خود است اعمالکم عمالکم * جامی از این گنبد آئینه رنگ چشم
هرچه نماید نگر صلح جنگ * کان سبب راحت آزار تست * چون نگری صورت کردار تست * مصراع ثانی بر
استفهام انکاری است چنانکه بعضی بران رفته ای بر هر کس از دور زمانه ستم غلطست کمالا یخفی * نه آن تند
روی بیست بازرگان * که بردی سر از کبر بر آسمان * استفهام از دار سیست تندرو صفت مقدم بازرگان
که بیان است برای برد یا ماضی * من آنم که امروزم از در براند * بروز منش دور گیتی نشاند * سیم روزم مفعول
راند است امروز اشارت تا آنچه گذشت * براندش بخواری و زجر تمام * روزمن عبارت از ضعف حال
است و شین منش مفعول نشانده حاصل آنکه من و تو و خواهنده همان کسانیکه ما را پیشتر با یکدیگر معاملت
افتاده است که او بازرگان مالدار بود و تو بدستش غلامی بودی و من بگدائی بر دوش آمده بودم و ترا براندن
من امر کرده بود اکنون امر بالعکس شده که من مالدار گشتم و تو بدستم افتادی و او بگدائی بر درم آمده است * نگه کرد باز
آسمان سوی من * فرو شست گرد غم از روی من * خدا ار بحکمت به بندد دری * کشاید بفضل و کرم دیگری

از مختصر اگر هر دو یا برائی کیست و ببعضی نسخ به فضل و کرم دیگری در قسمت تمت الحکایة فقال الشیخ. ببا مفلس بینوا سیر حد
ببا کار منعم زبر زیر شد ﴿ پس آنگه چرا دل بدنیا نهی ﴿ ز دنیا اگر دل بداری بهی. دل نهادن و اعتماد کردن و دوست
داشتن بدارکی ای برداری بهی بیار مصدر ای اگر از دنیا دل برداری بکامهای مستمندان بر آری و بهی و خوبی
دارینست چه اینست سیرت حکایت یکی سیرت نیکمردان شنو ﴿ اگر نیکبختی و مردانه رو. یکی بر سبیل تکیه
کلام ست یا داخل در صل مرام چه سیرت نیکمردان بسیار اند نه محض احسان مردانه رو آرونده مثل مردان خدا
و سالکان راه و بیان آن سیرت اینست. که شبلی ز حانوت گندم فروش ﴿ بده برد انبان گندم بدوش ﴿
شبلی نام کاملی که از شاگرد و مرید جنید بغدادیست رح عالم بود و فقیه در مذهب مالکی داشت جنید بابا دام فرموده
است لا تنظروا الی ابی بکر الشبلی بالعین التی تنظر بعضکم الی بعض فانه عین من عیون الله تعالی ای چشمه ایست بزرگ
از چشمهای او تعالی کذا فی نفحات الانس للمولوی الجامی رح حانوت دکان انبان بالفتح پوست بزغاله خشک
کرده که درویشان در میان هند و ذخیره در آن دارند بتازیش جراب گویند و قیل انبان خریطه که در وی هر چه
خواهند بدارند کذا فی الشمائل و دوش کتف. نگه کرد و موری در آن غله دید که سرگشته از هر طرف میدوید. موری
بیار و حذف موصوف ست و سرگشته آواره صفت بود و ببعضی نسخ هر گوشه میدوید والمال واحد. ز رحمت بر او شب نیارد
خفت ﴿ بماوای خود باز ش آورد و گفت. برد و تعلق حرمت ست توانست ماوای باطن و قرارگاه خود معنی او عبارت
از مور یعنی بی آنکه شب بگذرد بهمان روز آن مور را واپس بدکان گندم فروش که ماوای مور بود رسانید و بیان
گفت آنکه. مروت نباشد که این مور ریش ﴿ پراگنده گردانم از جای خویش تمت الحکایة فقال الشیخ ﴿
درون پراگندگان جمع دار ﴿ که جمعیت باشد از روزگار ﴿ چه خوش گفت فردوسی پاکزاد ﴿ که رحمت
بران تربت پاک باد. فردوسی نام شاعر مصنف شاهنامه پاکزاد اشارت بمولد او که شهر طوس ست واقع
بحدود خراسان و مقررست که پاکی و پلیدی مولد در نیکی و بدی مردم دخلی دارد کما فی شرح المواقف. میازار
موری که دانه کش ست ﴿ که جان دارد و جان شیرین خوش ست ﴿ اول صلة یا موصوله است و صله در معنی
صفت کاشفه است و ثانی علیه است خوش بالفتح و واو غیر ملفوظ خوب و نیک شیدی ای جان شیرین عزیز ست
واز دانشمندان اینجا معنی بسیار مسموع ست ای بسیار شیرین چنانکه درین بیت ﴿ بر در کعبه سائلی دیدم ﴿
که می گفت و میگریستی خوش ﴿ و بد بعضی راجحت آنچه مولانا محمد اکرم ملتانی در شرح این بیت نوشته که یعنی جوهری
خوش شایان و درخورست ای چنانکه گریه کنان میگرید میگریست. سیاه اندرون باشد و سنگدل ﴿ که خواهد
که موری شود تنگدل ﴿ که اول بمعنی هر که است و ثانی بیان خواهد موری که دانه کش ست و یا نکه مزن بر سر ناتوان
دست زور ﴿ که روزی بپایش در افتی چو مور ﴿ مفعوله نخست و که علیه است و به بعضی نسخ ﴿ مبادا که در پایش

نبخشود بر حال پروانه شمع * نگه کن که چون سوخت در پیش جمع * نبخشود ای رحمت و شفقت نیاورد و فاعلش شمع و
که فاعل سوخت چون یعنی چگونه جمع انجمن مردم - گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست * توانا تر از تو هم آخر کسیست *
عبارت از حضرت ایزد تعالی که جبار و قهار ست * درون فروماندگان شاد کن * ز روز فروماندگی یاد کن *
که مبادا پیش تو آید و **بستان** در طریق تسخیر مردم باخلاق و کرم - ببخش ای پسر کآدمی زاده صید *
باحسان توان کرد وحشی بقید * که علیه ست و وحشی معطوف بر آدمی زاد یعنی بخشش کن چرا که آدمی را باحسان
صید توان کرد چنانکه وحشی را بقید رسن و زنجیر صید سکنه که الانسان عبید الاحسان - عدو را بالطاف گردن
به بند * که نتوان بریدن به تیغ این کمند * کلمه را مفید اضافت گردنست بعدو ای گردن عدو باحسان بند
کن چرا که کمند احسان محکمست که به تیغ نتوان بریدن بعد ذلک خصومت با تو نخواهد کشید - چو دشمن کرم
بیند و لطف و جود * نیاید از و خبثی اندر وجود * خبثی بیا تنکیر اندر وجود ای در وقوع و صدور - نکن بد که بد
بینی از یار نیک * نروید ز تخم بدی بار نیک * که علیه ست یار نیک دوست صمیم و یار نیک مصرع ثانی تمثیل
ست و معنی تعلیل و بار بمعنی میوه و بعضی نسخ - نیاید ز تخم بدی بار نیک آمده برین تقدیر علت باشد برای بد بینی
و تخم بدی باضافت بیانی و بار بمعنی ثمره حاصل ابیات آنکه - چو با دوست دشوار گیری و تنگ * نخواهد که بیند
ترا نقش بر رنگ * رنگ ای زیب و رونق یعنی دوست دشمن گردد - و گر خواجه با دشمنان نیک خوست * بسی بر
نیاید که گردند دوست * **حکایت** در ایثار ای صید کردن آدمیان باحسان نیز را که حیوانات
که وحشی بالطبع اند باحسان صید شوند انسان که انیس الطبع ست بطریق اولی صید گردد * ره بر یکی پیشم آمد
جوان * بتک در پیش گوسپندی دوان * کلمه بر زاید ست ای جوانی بر راه پیش من آمد مصراع ثانی صفت
جوانست بکاف پارسی تیز دویدن و بعضی نسخ بتگ بمعنی شتاب و تیز و آمده ست در پیش ای در پیش او
بدو گفتم این ریسمانست و بند * که می آرد اندر پیت گوسفند - بند عبارت از طوق که بیان این گوسفند
مفعول فعل آرد ست - سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد * چپ و راست گردیدن آغاز کرد * باز بمعنی کشاده
و فاعل کرد ضمیر لیست عاید بجوان یعنی شتاب آن جوان طوق و زنجیر گوسفند را بکشاده خود چپ و راست دویدن
گرفت تا بر من واضح شود که دویدن گوسپند از کرده احسانست نه از کشش بند ریسمان - هنوز از پیش تازیان
میدوید * که جو خورده بود از کف او خوید - تازیان جمع تازی و نیز قصد کنان شتر فتاره اینجا بمعنی ثانی مراد
ست که مناسب ست خوید سبز گیاه و جو و گندم و امثال آن عطف بیان جو ست یعنی از کف آن در گفت ای جوانمرد
در کف تو. و در عامه نسخ از کفش هم خوید و آمده ست پس از جو دانه جو و گندم و امثال آن مراد ست چنانکه دانه
اسپ را هر جنس که باشد جو گویند و خوید عبارت از گیاه سبز مطلق ست خواه جو باشد یا غیر آن از کف

بجوان دانه و گیاه خورده بود • چو باز آمد از عیش و شادی بجای • مر او دید گفت ای خداوند رای • عیش و شادی عبارت
از دو دید تست و رستن است • نه این ریسمان می برد با منش • که احسان کمندیست در گردنش • که بلکیه ست کمندی
بیاعظمت تمت الحکایة فقال الشیخ • بلطفی که دیدست پیل دمان • نیارد همی حمله بر پیلبان • که صله یای
موصوله است و دمان بالفتح و به تندروی و سختی حمله کننده و غضبناک و این لفظ جز در صفت دیاو پیل و مار نیارد
نشده است لهذا ترکیب استعمال نیافته تحفة السعادة همی زائده است • بدان را نوازش کن ای نیکمرد • که سگ
پاس دارد چو نان تو خورد • که علیه است پاس محافظت و استواری در عامه نسخ کن بصیغه امر و ای کلمه ندا و قسمت
اما نظر بسیاق و سباق که اسلوب خلیست آنست که مولنا عبد الواسع نوشته که کند صیغه مستقبل غائب است
و فاعلش نوازش و بدان مفعول اول اوست و نیکمرد مفعول ثانی یعنی نوازش و احسان بدان را نیک گرداند چنانکه
سگ را که خورد مقررست چون بلقمه نوازی پاسبان تو شود • و زیرا آن مرد کند دست و دندان یوز • که مالد بر
دست بر پشت یوز • کند بضم کاف تازی ضد تیز که بیان آنست بیار ترانه مثناة و واو پارسی درنده معروف
هندش چیتا نامند ابراهیمی یوز بوای موحده و پارسی گرداگرد دهان حیوانات فرهنگ سروری [illegible] معروف
است بر پشت یعنی شخصی را که بر پشت و دهان یوز از لطف و شفقت بر دست را بیمالد دندان بر آنکس
کند است ای با آواز ترساند و سازگار شود و در شرح عبد الرسول مصراع ثانی برین نمط آورده است • که مالد
زبان بر پنیرش و دردزد مقررست که یوز را به پنیر خورانیدن رام و منقاد سازند مولانا عبد الواسع گفته که برین
تقدیر ضمیر مالد عاید بجانب یوز باشد یعنی بر کسی که یوز ببر پنیر آنکس زبان بیمالد ای پنیرش را می خورد دندان
یوز کند است و گویند که یوز بیش از سه جستن در عقب صید نپرد و اگر درین سه نوبت صید را گرفت فبها
و الا عقب صید را بگذارد و بر صاحب خود خشم گیرد و نزد خود آمدن ندهد و تا آنکه مقداری پنیرش نه دهند از
خشم باز نمی ایستد انتهی و این خشم تعلق بوقت شکار میدارد اما در خانه بصاحب خویش همیشه رام میباشد

حکایت در تفصیل سعی و رزی و ورزش احسان بر بیکاری و توکل بر قادر منان یعنی بگوشه توکل
نباید نشست چه از توکل بیکار بدیگر بهره رسد و خود هم عاجز و زار باشد • یکی روبهی دید بیدست و پای • فرو ماند
در صنع و لطف خدای • روبهی بیا وحدت صنع بضم کار کردن و آفریدن خداتعالی چیزی را نیکو بیرون از
اسباب مانند آن تیز و جلی کردن شمشیر و جز آن کذا فی المدار و المنتخب و در کشف بمعنی بروی رو تیز کردن و بفتح
صاد تحقیق نموده اینجا بمعنی نیکو پروردن است ای پروری و مهربانی ایزد تعالی حیران که او تعالی بر خلق خیاز
مهربانست و نیک و بد ایشان که بیدست و پا را ای روباه لنگ را هم بلاناغه روزی میرساند • که چون
زندگانی بسر میبرد • که بیدست و پا از کجا میخورد • که اول بیان حیرانی بکس است و ثانی بیان و تفسیر مصراع

اول ست و چون معنی چگونه بسر بردن بآخر رساندن و در عامه نسخ بدین دست یاد و قعست ای این دست یا که لنگ
ست از کجا بخورد. درین بود درویش شوریده رنگ * که شیری در آمد شغالی بچنگ * شوریده رنگ پریشان
حال و متعجب و حیران که مضاف الیه ست و هردو یا برای وحدت ست شغالی بچنگ حال ست از فاعل آمد شغال
بالفتح جانور وحشی که بپارسیان شگال بکاف پارسی گویند هندش گیدڑ نامند موید و مدار شغال
نگون بخت را شیر خورد * بماند آنچه روباه از و سیر خورد * دگر روز باز اتفاق اوفتاد * که روزی رسان
قوت روزیش داد * که بیان اتفاقست روزی رسان ایزد تعالی روی بیار و خدای حقتعالی قوت یک روز
که ضروری آن روبه بود او را اعطا کرد. یقین مرد را دیده بیننده کرد * شد و تکیه بر آفریننده کرد * از دیده دیده
دل مراد ستای از دل آنمرد که بیننده حال روباه بود تحیر زائل گشت و یقین کرد که حقتعالی بمقتضای کریمه
وَمَا مِنْ دَآبَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا هر یکرا روزی بلا نائغه میرساند پس از انجا رفت و انه شد و
تکیه بر خدا کرد و بدل گفت. کزین پس بکنجی نشینم چو مور * که روزی نخوردند پیلان بزور * نخورده اند بلکه
محض لطف او تعالی شانه. زنخدان فرو برد چندی بجیب * که بخشنده روزی رساند ز غیب * چندی بیار
تنکیر ای چند روز کسب روزی را گذاشته صبر و توکل کرد و بمراقبه بنشست بدین اعتقاد که او تعالی روزی من
خواهد رسانید. نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست * چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست * تیمار بالکسر غمخواری
کردن اینجا بمعنی غم ست سین اول مضاف الیه تیمار ست و ثانی مضاف الیه رگ و استخوان و پوست چنگ بجیم پارسی
ساز و تشبیه در لاغری ست. چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش * ز دیوار آوازش آمد بگوش * هوش معطوف
ست بر صبر شین دیوارش مضاف الیه گوش ست آوازی بیای عظمت ای آواز با هیبت بگوشش در رسید. که برو
شیر درنده باش ای دغل * مینداز خود را چو روباه شل * دغل بیم نامتر و قلب و حیله گر و مکار و هو المراد ههنا
روباه شل ترکیب توصیفی ست ای روباه بیدست و پا. چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر * چه باشی چو روباه بوامانده
سیر * وامانده پس خورده سیر خیر باشی ای از فضله و پس خورده دیگران چه باشی مجرور روباه شل و آنچه در عامه نسخ
چو روباه و مانده سیر واقعست تصرف ناسخانست کما لا یخفی تمت الحکایة فقال الشیخ فی ابراز المرام بچنگ آر و
با دیگران نوش کن * نه بر فضله دیگران گوش کن * ای خورد و تعبیر خوردن و نوشیدن بلفظ یکدیگر شایعست
فضله بالفتح زیاده مانده و پس خورده گوش کردن انتظار کشیدن. بخور تا توانی ز بازوی خویش *
که سعیت بود در ترازوی خویش * ز بازوی خویش ای از مشقت دست خود که علیه ست ترازو عبارت
ز امکان بازدست و بود رابطه ست بمعنی هست و بعضے نسخ بجای سعیت نعمت دیده شد. چو مردان
ببر رنج و راحت رسان * مخنث خورد دست رنج کسان. دست رنج رنج دست مراد آنچه از دست حاصل

آید - بگیرای جوان دست درویش پیر ✤ نه خود را بیفگن که دستم بگیر ✤ که بیان بگو محذوفست و نفی راجع بهر دو وبعضے نسخ چو روباه پیر واقعست وفیه فساد القافیه چو لفظ درویش قافیه روباه نتوان شد - خدا را بران بنده بخشایش ست ✤ که خلق از وجودش در آسایش ست ✤ کلمه را مفید اضافت است ای بخشایش و رحمت حق تعالی بران بنده است که خلق آه . کرم ورزد آن سر که مغزی دروست ✤ که دون همتانند بے مغز و پوست بمعنے بے دانشان چه ایشان دو همت اند کسی را اندیشان بهره نیست - ندیدی که در راه پایند کیش ✤ چه گفت آن شتربان بفرزند خویش ✤ کسی نیک بیند بهر دو سرا ✤ که نیکی رساند بخلق خدا - اثبات مضمون سابق ست ندیدی ای نشنیدی شنیدن بدیدن تعبیر کرد للقرب بینهما پایند بار اول پارسی و ثانیه تازی زمین گل والای که داران یای انسان و حیوان بند کرد وکیش بکاف تازی و یای مجهول شهریست بر کناره دریای فارس وجزیره بالای کوهی کذافی المدار و پایند مضاف ست بکیش ای گل و لایی که قریب شهر کیش ست و بیت ثانی مقوله شتربان ست که صلاء یا موصوله ست مولنا عبدالواسع تقریر کرده شتربان در پایند مذکور در باب جبر گرفتن شتر و بسهولت برآوردن آن ازلای مر پسر خود را بطریق کلیه و تعمیم گفت انتهی کلامه یعنی تو درین گل ولایی شتر باش و محافظت خود بسهولت ورا بیرون آر چه نیکی آنکس را پیش آید که بخلق خدا تعالی نیکی نماید وبعضے نسخ معتمده قدیمه در بند کیش یافته شد و درینجا بمعنے گذرگاه دریاست کذافی المدار گذرگاهی که اهل کیش ازان عبور دریا کنند و در شامل در بند کیش مرکب نام راهی گفته که در کوه وارد برین تقدیر در بند کیش بدل از راه خواهد بود حاصل هرسه معنی آنکه پدر که هوشمند و عاقل بود با پسر خود که دون بود بطریق موعظت گفت که به شتر خود همراه باش و او را ازین گل ولایی و یا از گذر دریا و از دره کوه بآسانی بگذر زیرا که کسی نیک آه

حکایت در تفصیل احسان و سخاوت بر ریاضت و عبادت - شنیدم که مردیست پاکیزه بوم ✤ شناسا و راه رو در اقصای روم - پاکیزه بوم پاک طینت و نیک سیرت شناسا ای عارف بالله رونده سالک طریقت اقصای روم نوحی آن - من و چند درویش صعلوک صحرا نورد ✤ برفتیم قاصد بدیدار مرد ✤ صعلوک بضم صاد و سکون عین مهملتین درویش صعالیک جمع آن کذافی المدار مستشهد بیت متن و به بعضے نسخ سالوک بسین مهمله و الف یافته یعنے بسیار راه رونده و مسافر و قیل صعلوک که بمعنی درویش مفلس ست فارسیان سالوک خوانده اند چنانکه قفص بسین مهمله خوانده کذافی المدار صحرا نورد ای طی کننده صحرا قاصد بمعنی قصد کننده حال ست از فاعل رفتیم بدیدار متعلق قاصد است - سر و چشم هر یک ببوسید و دست ✤ بتمکین و عزت نشاند و نشست ✤ عزت عطف تفسیر تمکین ست و مفعول نشاند هر یک ست در مدار الافاضل مصراع ثانی چنین نوشته ست ولی همرهش چو شاخ کلست - و گفته ست بفتحتین کدوی تلخ و خربوزه تلخ گفته که

ودرد و اختیار کنند مغز ... پیاز مغز است ... بیت ... عطف ... مغز و پوست

که هندش حنظل گویند اما این نسخه در مصراع ثانی در بیت لاحق بتکرار میشود کما لا یخفی ـ ز رزش ندیدم و زرع شاگرد
درخت ❊ ولی همیر و تنبه چوبی بر درخت ـ ز رتقدیم مهمله بر معجمه درخت انگور اینجا کنایه از باغست من باب ذکر
الجزء واراده الکل و زرع ترجمه کشت اینجا مناسب نیست چه زرع الخفی و از بعد از دیدن مسافران حاصل که
از سباب ظاهری از همه چیز و چه دیدیم چه از باغها و چه از کشتهای و چه از غلامان و خدام و چه از زینت و
متاع دنیا از هر جنس و تواند که زر بتقدیم معجمه باشد چنانچه زبان زد خوانند کالنست ای مالک نقد و جنس
بلطف و لیق گرم رو مرد بود ❊ ولی دیگدانش عجب سرد بود ❊ لطف عبارت از شیرین زبانی لیق بفتحتین
زیرکی و هوشیاری و جرب سخنی کذا فی الشامل و المدار و هو علی هذا مصدر و اما علی تحقیق الصراح و المنتخب و الرشیدی
فهو صفة مشبهة بمعنی مرد زیرک و چرب سخن و اینجا مصدر بمعنی چربی بانیست و به بعضی نسخ بلطف سخن واقع
است یعنی پاکیزگی سخن و خوبی گفتار عجب یعنی بسیار دیگدان او برای پختن طعام کامل گرم نمیشود ـ شبانه نبود شب
قرار و هجوع ـ ز تسبیح و تهلیل ما از جوع ـ هجوع بالضم خواب و آرام شامل جوع بالضم گرسنگی تسبیح سبحان الله
گفتن و تهلیل لا اله الا الله گفتن کلمه ما را معطوفست و شین نبودش ای همه اورا آرام نبود از سبب
تسبیح و تهلیل که بدان اشتغال داشت و ما را هم قرار و خواب نبود از سبب گرسنگی و هیچ نخورده بودیم ـ سحرگه
میان بست و در باز کرد ❊ همان لطف دوشینه آغاز کرد ❊ میان بستای مستعد چربی بانی شد
یکی مرد شیرین و خوش طبع بود ❊ که با ما مسافر در آن ربع بود ❊ مصراع ثانی صفت مردست شاید که آن
مرد حضرت شیخ باشد چنانکه عادت خجسته اوست که خود را در لباس تعبیر بغایت میکند ربع بالفتح منزل
و خبر مبتدا اینست ـ مرا بوسه گفتا بتصحیف ده ❊ که درویش را توشه از بوسه به ❊ گفتا و معنی مقدم
است تصحیف خطا کردن در نوشتن و بمعنی صورت و تجنیس هم آمده کذا فی المدار اینجا معنی اخیر مرادست
تصحیف درین تعمیه عبارتست از تغییر صورت حرفی بحرفی دیگر که صاحبت آن داشته باشد با ثبات نقطه
یا بمحو آن یا هر دو چنانکه در معمیات مولانا جامی و میر سید حسن مذکورست پس تصحیف بوسه توشه است چنانکه
از مصرعه ثانی بیین است یعنی بجای بوسه مرا توشه بده چرا که درویش گرسنه را از بوسه توشه بهترست ❊
بخدمت بنه دست بر پای من ❊ مرا نان ده و کفش بر سر بزن ـ این چنین لفظ بیجا مهتی در باب خود برا
ساختن آن بمروت گفته است و آنچه در ملایان شهرت دارد که کفش بر سر زدن بمعنی نگون افگندن است
در فرهنگی یافته نشده ان القائل مصراع الاول یقتضی الحمل علی الظاهر با یثار مردان سبق برده اند
ز نفس بنده داران که دل مرده اند ❊ ایثار بالکسر بر گزیدن دیگر برا بر نفس خود و مقدم داشتن مراد
دیگری بهوای خاطر خود چنانکه خدا تعالی در شان اینجا عت فرموده ـ وَیُؤْثِرُوْنَ عَلٰی اَنْفُسِهِمْ وَلَوْ

تصحیف خطا کردن در نوشتن و بمعنی صورت و تجنیس بکسر ... حروف ... از گردانیدن نقطه ... نقطه بانقل ... عبارت کاتب عفی عنه

یعنی اخذ کنند دیگران را بر نفس خود اگر باشد با ایشان تنگی کذا قال مولینا عبد الواسع و تواند که اینان بخشش و عطا باشند که دل مرده اند صفت مخصصه شب زنده داران ست ای کسانیکه شبها را زنده و ازنده داری و لهای ایشان مرده ست یعنی بجود و احسان متصف نیستند سبق نبرده اند بلکه از جملهٔ والیان و خاسران اند همیدیدم از پاسبان تتار ـ دلی مرده چشم شب زنده دار ✣ تعلیل مصراع ثانی بیت سابق ست نهی بمعنی چنین ست و مصراع ثانی بیان هشت تتار نام ولایتی از ترکستان قریب اهل آن کافر اند کذا فی المنتخب یعنی پاسبان شاه آن ولایت کافر شد که دل مرده است و چشم شب زنده دار ـ کرامت جوانمردی و نان دهیست مقالات بیهوده طبل تهیست ✣ کرامت بزرگی و ولایت مقالات گفتار لغز طبل بالفتح نقاره خورد که بنوازند منتخب ـ قیامت کسی بیند اندر بهشت ✣ که معنی طلب کرد و دعوی بهشت ـ که صله یا موصوله است بهشت دار الجزا ایکه نیکوکاران و بنده هشت که ماضیست زهشتن از رسیمی اول معنی است و ثانی بمعنی ثانی در اکثر نسخ بیند صیغهٔ مقرر رفایت واقع شد و در بعض صورت مفعول بیند مقدر ست یعنی در روز قیامت آنکس خود را در بهشت بیند طالب معنی و تارک دعوی ست و تواند که قیامت بمعنی معلوم باشد قیام و استادگی چنانکه شیخ نظامی فرموده ـ سخن چون گرفت استقامت بمن ـ قیامت کند تا قیامت بمن ـ ای استادن قرار خود در بهشت کسی بیند که معنی طلب کرده و بعضی نسخ بینی بصیغهٔ حاضر یافته شد ای بروز قیامت در بهشت آنکس را بینی که معنی طلب کرد آه معنی عبارت از کمالات روحانی چنانکه در اول معرفت الهی ست بمعنی تونگر و دعوی درست دم بیدم تکیه گاه است هست یعنی ای بحصول معنی دم بیدم قول بلا عمل دگفتار مخالف کردار حکایت همدرین معنی چنانکه خواهد گفت ـ که دعوی خجالت بود بیگواه ✣

حکایت شنیدم در ایام حاتم که بود ✣ بخیل اندرش بادپای چو دود ✣ که رابطه در معنی مقدم ست در ایام ظرف بود ست نه ظرف شنیدم حاتم بکسر تا نام مردی معروف پسر عبد الله بن سعد طائی که سخا ضرب المثل بود و در استعمال در نسخ تا مشهور گشته کذا فی المنتخب گویند که نامش عثمان بود چون سخا را بر خود لازم گرفت باین نام مشهور گشت چه حتم بمعنی واجب گرفتن کاریست و از واجب گیرنده جود ست خیل گلهٔ اسپان اندر زائده بادپای فاعل بود بمعنی اسپ سخت روزه و چابک که پاهایش همچون و یا تیز ست شاه و پایش ای سرعت و تشبیه و ددود سیه رنگیست نه در تیزی چه آن از باد پا ها مستفاد ست صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی ✣ که بر برق پیشی گرفتی همی ـ یا پر سرعتی و ادهمی بر ای سرعت پیشی جای پارسی و یا رعد ری سبقتی گرفتی بها بازی مفید معنی استمراری ادهم بمعنی اسپ سیاه عطف بیان بادپا است صبا سرعت رعد بانگ صفت مقدم ادهم است مصراع ثانی صفت بعد صفت

آن ای مخیل بوی سپا بود که سرعت صبا داشت و آوازش مثل رعد بود و چنان تیز رو بود که بر برق سبق برده و بیشتر دانستی که باد صبا و باد شمال نیز وزان آمد و هول بانگ رعد بر خیزد و کلان ظاهر ست الرعد ملک یسوق السحاب و یزجره بصوته و یسبح بحمد الله تعالی قال ابن عباس قیل لهود سئل النبی فقال الخبرنی عن الرعد ما هو قال هو ملک من الملئکة موکل علی السحاب معه مخاریق اسواط من النار یسوق بها السحاب حیث شاء الله فقال ما هذا الصوت الذی یسمع قال زجره للسحاب و فی الحدیث الرعد عبد من الله سبحانه فاذا سمعتموه فامسکوا عن الذنوب تبرکا له

همی ریخت بر کوه و دشت * تو گوئی مگر ابر نیسان گذشت * تگرگ کاف پارسی دیدن هست مانند ژاله بیار پارسی سنگچه و تگرگ که از ابر میبارد و کثیف نیز قطرات شبنم کذا فی الرشیدی اینجا عبارت از عرق اوست مگر بمعنی شاید نیسان ماه ست مانند آفتاب در برج حمل که هند ش چیتر نامند موید — یکی سیل رفتار هامون نورد که باد از پیش باز ماندی چو گرد * سیل رفتار هو او هامون اینجا بمعنی زمین دشت و سخت که باران بقبول نکند کذا فی المدار و مصراع ثانی صفت هامون نورد ست ای زمین سخت را چنان بسرعت طی کردی که باد باز رسیدی — ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم * بگفتند شرحی بسلطان روم — مرز زمین رانده و آباد بوم خلاف آن پس مجموعه هر دو بمعنی ولایت باشد چه ولایت از هر دو خالی نباشد بهر مرز و بوم صفت اوصاف ست و شرحی موصول صلاش بیت لاحق ست یعنی از جمله اوصاف حاتم که بهر ولایت مذکور رسید پیش سلطان روم بعضی گفتند که همتای او و بعضی نسخه زهر مرز و بوم ای ایندگان هر ولایت بسلطان روم شرحی گفتند — که همتای او در کرم مرد نیست * چو اسپش بجولان و ناورد نیست * همتا بجنس و نظیر فاعل نیست ثانی بقصد عموم محذوف ست ای هیچ اسپی نیست — بیابان نوردی چو کشتی بر آب * که بالای سیرش نرفتی عقاب — مصراع اول بیان سواری اوست و ثانی بیان تیز رو نورد بیا بخطمت نرفتی بیای ماضی مفید استمرار عقاب بالضم پرنده شکاری سیاه رنگ تیز پر کذا فی المنتخب * بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بی گواه — ای بی دلیل کنایت از صدور کرم و احسان ست و دعوی از اشتهار حاتم بوصف کرم — من از حاتم آن اسپ تازی نژاد * بخواهم گر او مکرمت کرد و داد — نژاد بکسر نون و زای پارسی اصل و داد عطف تفسیری مکرمت کرد ست و جزای شرط بیت لاحق ست — بدانم که در وی شکوه مهیست * و گر رد کند بانگ طبل تهیست * شکوه حشمت و بزرگی مرتبه مهی بیا مصدر بمعنی مهتری سرداری که احسان و کرم صفت لازم اوست قوله و گر رد کند معطوف علی قوله گر او مکرمت کرد — رسولی هنرمند عالم بطی * روان کرد و ده مرد همراه وی * رسول و کیل پادشاه هنرمند عالم صفت اوست طی بالفتح نام پدر قبیله ایست از یمن حاتم چو از مردان آن قبیله است اکنون همان قبیله را طی گویند و یای نسبت بلفظ طی ملاحق کنند و طائی خوانند کما عرفت فی المختصر لیکن لهذا حاتم را طائی گویند کما فی المدار

که تنها طلبی پی خر زان از زمین هست و تسمع انشاد ویل منا هنا ک فانظر ده مرد معطوفست بر رسول یعنی رسولی هنرمند جهان
و ده مرد دیگر را همراه او داده جانب حاتم روانکرد * زمین مرده و ابر گریان بود * صبا کرده بار دگر جان ودو *
این بیت حال ست از فاعل آمد فرود که به بیت لاحق ست زمین مرده زمینی که دران نبات نباشد و خشک شده
باشد کذا فی الشتایل گریان ای باران و هرد و ضمیر عاید بزمین مرده و جان بخشیدن صبا بزمین مرده عبارت
از نبات بنا تست چه خاصهٔ صباست که بوزیدن آن گل بشگفد و سبزه بروید ای رسول مذکور بوقتیکه ابر در باریدن
و صبا در وزیدن بود * بمنزل گه حاتم آمد فرود * بر آسود چون تشنه بر زنده رود * بفتح زا تازی بزرگ از هر جهه نهر پستی
چون نهر چیل زنده رود قبیل نهر پارسی و الصحیح هو الاول رشیدی و در شتایل آورده که زنده رود مرکب از پارسی نام رود
بکنارهٔ اصفهان که آبش شیرین و صاف شد به بعضی نسخ آب رود واقعست و رود بمعنی دریاست * سماطی بیفگند و
اسپی بکشت * بدامن شکر دادش از زر بمشت * سماط بالکسر سفره و کندوری طعام کذا فی النصاب هر دو یا برای
عظمت و فاعل هر سه افعال حاتم و کلمه را مفید علامت مفعولیت بعد نشان مخذوفست در لفظ مشت اشارت
بکسر نموده * شب آنجا ببودند و روز دگر * بگفت آنچه دانست صاحب هنر * ای رسول آنچه دانست از طلب اسپ یاد
همیگفت حاتم پریشان چو مست * بدندان حسرت همیکند دست * مولنا عبد الواسع فرموده که فاعل همیگفت
صاحب هنر ست و قوله حاتم پریشان آخر البیت جمله حالیه ست مقدر بواو یعنی صاحب هنر حقیقت طلب داشتن
اسپ مذکور بحاتم میگفت و حالتیکه حاتم این بود که بشنیدن پیغام رسول همچو دیوانه و مست خود را بدندان حسرت
میگزید انتهی برین تقدیر کاف در صدر بیت لاحق بیان گفت مخذوف خواهد بود ای میکند و میگفت که ای بهره ور
آه لیکن تقدیر جمله حالیه بواو خاصهٔ کلام عربست و در پارسی جای دیده نشد سیمان الواو لم توجد فی النسخ التی اینا ها
و توجیه نشد الشارح فلا وجه للعدول عن الظاهر و هو کونه للعطف پس حاتم مبتدا باشد و پریشان حال از و اگر
بپارسی باشد در طرف همیکند اگر بتازی باشد ابدست خود را پیش ایشان همیکند و قوله چو مست بدندان آه خبر مبتدا
باشد و کاف لاحق بیان گفت مخذوف و اظهر از هر دو توجیه توجیهی ثالث ست که حاتم بواو عطف فاعل همیگفت
باشد و باقی بیت حال از و کاف لاحق بیان گفت مذکور باشد یعنی حاتم پریشان بحسرت تمام چنین میگفت *
که ای بهره ور موبد نیکنام * چرا پیش از نیم ندادی پیام * پیام از نیم مفعول اول ندادی ست و پیغام مفعول ثانی
من آن باد رفتار دلدل شتاب * ز بهر شما دوش کردم کباب * دلدل شتاب صفت کاشفه باد رفتار و دوش بواو
پارسی یعنی شب گذشته زیرا که * بدانستم از هول باران و سیل * نشاید شد اندر چراگاه خیل * نشاید شدن نتوان رفتن
برای آنکه ذبح اسپی دیگر یا جانور بجهه کباب مهمانان * بنوعی دگر روی بهبود نبود * جز او بر در بارگاهم نبود * زور اجازه
این اشارت بپارسی که کباب مهمانان شده است * مروت ندیدم در آیین خویش * که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش *

[illegible]

ضمیرش عاید مهمان ست و مهمان اسم جنس است لهذا مفرد آورده باشند دل از رفاقه ریش حالست از فاعل بخسپید. گر از نام
باید در اقلیم فاش :. دگر مرکب نامور گو مباش. فاش آشکارا و پراگنده و اگر این بعد ذلک و رمد آورده که صیغه امر
حاضر زن آرند و صیغه نهی حاضر مزن و برای امر غایب گو و مضارعه بیارند چنانچه گو که بزند امر دوم و برای نهی غایب
گو نزند اما در شرح قافیه لیضرب باید که بزند آورده و صاحب موید هم از شیخ محمد خضری چنین تحقیق کرده و گفته که صحیح همین
ست زیرا که لفظ گو در تکلم نیاید انتهی پس بنا بر این تحقیق گو صیغه امر حاضر ست و خطاب بسامع و مباش بیان و صیغه
نهیست و خطاب با سپ نامور که غیر عاقل را بمنزله عاقل تنزیل نموده خطاب می کند و مشهور در لغه علما از سنت که گو
بمعنی بایدست و مباش نهیست و معنی نفی ای باید که نباشد و بود الاول و قوع الامر ست بعده کما یقال گو بود :.
کسا را درم داد و تشریف و اسپ. که طبعی است اخلاق نیکو نه کسب. کسان عبارت از وکلای سلطان روم ای
کسی را درم و کسی را تشریف و کسی را اسپ داد تشریف نیکو و بزرگ داشتن کسی را در عرف پارسیان بر خلعت اطلاق
یافته است که علیه است و مقوله شیخ کسب حاصل کردن چیزی و یا نسبت از لفظ اکسب محذوفست بقرینه یا ر لعلی
ای دادن درم و اسپ و تشریف را از حاتم شگفت مپندار زیرا که اخلاق کریمانه طبعی و جبلی اند نه کسبی و اختیاری در بهر که
خواسته اند نهاده اند و هر کرا نخواسته اند نداده اند و در بعضی نسخ طبع بکاف بر وزن فعیل معه یا نسبت زیاده شد. خبر شد
بروم از جوانمردی. هزار آفرین کرد بر طبع وی. شد بمعنی رفت و رسید و روم ای بسلطان روم طبع وی که مجبور
به کرم بود تمت الحکایة فقال الشیخ. ز حاتم درین نکته راضی بشو. از این خوبتر ماجرائی شنو. نکته سخن لطیف
خوش آینده این نکته اشارت بحکایت سابقه ماجرائی بیا عظمت است نکته عظیم از سابق عبارت از حکایت

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن. که بود ست فرماندهی در یمن. ندانم ای یاد ندارم که اول کدامیست و ثانی بیان
حکایت یمن بفتحتین ولایت ست بر ریگ نهای عرب کذا فی المدار. ز نام آوران گوی دولت ربود. که در گنج بخشی نظیرش
نبود. که علیه است و یا مصدری و فاعل نبود بقصد عموم محذوف ای هیچ کس نبود توان گفت ابر سحاب کرم. که دستش
فشاندی چو باران درم. سحاب بالفتح ابر و افشاندن لازمیست و که علیه فشاندی بیا ماضی مفید استمرارست. کسی نام
حاتم نبردی برش. که سودا نرفتی از در سرش. شین اول آخر عاید بسلطان یمن و ثانی عاید بکسی و رابطه
بین الجملتین سودا اینجا بمعنی غضب است حاصل آنکه هر که پیش او نام حاتم بردی و کرم او را یاد آوردی بالضرور بادشاه
بر عکس بهم بر آمدی و گفتی. که چند از مقالات آن باد سنج. که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج. ای چند گوئی دوم لاف
زنی از حکایت حاتم باد سنج بدال موقوف فاعل و عام طبع و متکبر و آنکه اندیشهای فاسد دارد کشف و المراد و هو المخبر
که بیان آن یعنی بی ملک و فرمان و گنج کرم ورزیدن خیال باطل ست چه سرمایه اندک بزودی منعدم گردد. شنیدم
که جشنی ملوکانه ساخت. چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت. جشن مجلس شادی خلقی بیا وحدت نواختن بر آید از

و بانگ زدن و نغمه آوردن بسیار زهار و بمراد رسانیدن کسی او خوشحال گردانیدن فرهنگ سروری اینجا معنی اخیر مراد ست و معنی
ثانی ایهام یعنی بسیار خلق خدای را دران مجلس شادی بکرم و بخشش خوشحال گردانید و بمراد رسانید چنانکه چنگها در نزهها
میتوانند ای نغمه در آرند. در ذکر حاتم کسی باز کرد ✤ دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد ✤ در معنی دروازه مضاف بذکر باز
کرد و بگشاد چنانکه رسم سیاحان ست که خبر نیک بدر از دیار می برند خصوصاً وقت اجتماع خلایق در شادیها حسد مرد
را بر سر کینه داشت ✤ یکی نخوان خوردنش برگماشت ✤ مرد سلطان یمن و شین راجع بحاتم ای حسد او را بر کینه باعث شد
که از شنیدن ثنای او مستعد کینه کشی شد و یکی را برای قتل او مامور نمود و گفت. که تا هست حاتم در ایام من ✤ نخواهد
به نیکی شدن نام من ✤ در ایام من ای در زمانه من که یمن ست چه حاتم هم از نواحی یمن ست که کما عرفت به نیکی
ای بجوانمردی و کرم شدن رفتن. بلا جوی راه بنی طی گرفت ✤ بکشتن جوانمرد را پی گرفت. بلا جوی
آنکس بقصد کشتن آن جوانمرد برای خود بلا خواسته بود پی دنبال و عقب قدم و نشان پای شامل سوری و کلمه را
مفید اضافت یا بست بجوانمرد ای برای کشتن دنبال حاتم گرفت ای بطرف او پای برداشت. جوانی زراه
پیشش باز آمدش ✤ کز و بوی انسی فراز آمدش ✤ جوانی بیا و حدت شین اول مضاف الیه پیش ست و ثانی
مضاف الیه فراز که بمعنی پیش ست و هر دو شین عاید به جوان است و انسی بالضم و یای عظمت ای الفت و آرام و تمام مصرع
ثانی صفت جوان ست و کذا المصراع الاول من البیت اللاحق. نکو روی دانا و شیرین زبان ✤ بر خویش
برد و شبش میهمان ✤ اگر بجای میهمان میزبان آورده که حال بودی از فاعل برد بنظر قافیه احسن بودی
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود ✤ بد اندیش را دل به نیکی ربود. پوزش بپا پارسی بر دن سوزش عذر قائل علی
کرم الله تعالی وجهه الاعتذار بعد العطاء عطیة ثانیة و فاعل افعال جوانست. بدادش سحر بوسه بر دست و پای ✤
که نزد ما چند روزی بپای ✤ شین مضاف الیه دست و پای ست و سحر ظرف داد ست که بیان گفت محذوف ست
بپا امر است از پائیدن ای بمان و توقف کن ای مهمان. بگفتا نیارم شد اینجا مقیم ✤ که در پیش دارم مهمی
عظیم. فاعل بگفتا بلاجوی نیارم شد ای نتوانم شدن و بعضی نسخ بجای اینجای دریا یافته شد بمعنی اینجا و اکنون
نثر قنا مه که علیه مهمی بسیار عظمت پس عظیم تاکید او ست برای مبالغه مهم بالفتح و کسر الها کاری عظیم و مطلوب
بزرگ که فوت آن مرد را در هم و غم اندازد. بگفت ار نهی با من اندر میان ✤ چو یاران یکدل بکوشم بجان
در میان نهادن اطلاع دادن ای اگر مرا از آن مهم واقف گردانی. بمن دار گفت ای جوانمرد گوش ✤ که دانم
جوانمردان پرده پوش. گوش بمن داری توجه بمن شو تا ترا بگویم چرا که جوانمردان صاحب تحمل پرده دار باشند
فالمراد من الثانی غیر الاول او اعم منه و لذا آورده مظهرا فی مقام المضمر. در این بوم حاتم شناسی مگر ✤ که فرخنده
رای ست و نیکو سیر ✤ مگر بمعنی شاید که صفت حاتم ست سیر بکسر اول و فتح ثانی خصلتها ای سرشتها و شاه یمن

خواستست ٭ ندانم چه کین در میان خواستست + خواسته اول بواو معنی طلب داشته و ثانی بالف خالص یعنی استاده
شده ٭ گرم راه نمائی بدانجا شوم ٭ همی چشم دارم که تنها شوم ۔ گر کلمه شرطست میم مفعول راه نمائی است شوم بمعنی
روم چشم بمعنی امید که بیان همی و به بعضی نسخ بجای شوم که اوست و بجای که تنها روم ز لطف تو دوست یافته شد
پس دوست منادی محذوف الیه باشد ۔ بخندید برنا که حاتم منم ٭ سر اینک جدا کن به تیغ از تنم ۔ برنا که بمعنی
جوانست بضم محقق است کما فی الصراح اینک بکاف تصغیر مصغر این است که اشارت بقریب حاضر میباشد کذا
فی الشامل ۔ نباید که چون صبح گردد سپید ٭ گزندت رسد یا شوی ناامید ۔ یا بیای تحتانیه مثنات کلمه تردیدست
حاصل آنکه حاتم او را گفت که حالا سر من به تیغ جدا کن مباد اگر چون صبح دار گشتن من ترا گزند رسد که مردمان مرترا القصاص
من گیرند و یا از کشتن من با امید شوی باین معنی که علانیه مرا از بیم مردمان نتوانی کشت ۔ چو حاتم بآزادگی
بر نهاد ٭ جوان را بر آمد خروش از نهاد ٭ آزادگی حریت که ضد بندگی است و رستن از بند تعلقات نفسانی
و بمعنی سخاوت و جوانمردی هم آمده اینجا بمعنی ثانی است و ثالث ایهام نهاد اول صیغه ماضی از نهادن و ثانی
بمعنی وجود و تن ۔ بخاک اندر افتاد و بر پای جست ٭ گهش دیده بوسید و گه پا و دست ۔ ای و لا در قدم حاتم افتاده
پایش بوسید بعده استاده شد کذا قیل و اظهر آنکه بخاک اندر افتادن بمعنی بیهوش شده افتادن است چنانکه از بیت
سابق می آید ای اول بمشاهده آزادگی حاتم بیهوش شد بعده بهوش آمده گاهی دیدهاش را می بوسید و گاهی دست
و پا او را بینداخت شمشیر و ترکش نهاد ٭ چو بیچارگان دست برکش نهاد ۔ کش بکاف تازی مفتوح بغل و تهیگاه
و دست بر بغل کردن و دست بر دست بآداب نهادن و بمعنی سینه آمده کذا فی الشامل و کشف اینجا بمعنی سینه است چه
رسم قدیم در تواضع دست بر سینه بآداب نهادن بود چنانکه الحال دست بر ناف می بندند کنایت از اظهار عجز است
ای اگرچه بزد و بندی آمده بود آخر بنیاز مندی رفت و چون بیچارگان دست بر سینه نهاد چنانکه زبونان پیش قوی
دستان زاری کنند که گر من گل بر وجودت زنم ٭ بنزدیک مردان نه مردم زنم ٭ اول صیغه متکلم است از زدن
و ثانی مرکبست از زن و میم متکلم ای بلکه زن هستم ٭ دو چشمش ببوسید و در بر گرفت ٭ وز انجا طریق یمن برگرفت
شین عاید بحاتم بر اول بمعنی بغل و ثانی زایده طریق یمن ای راه دار الملک یمن که جای تخت شاه بود دال قبیله
طی هم از یمن بود نه خارج از آن کما هو ۔ بدانکه اینجا بیتی از ملحقات یافته شد ۔ به پیش ملک شد زمین بوسه داد
با حسان حاتم زبان بر گشاد ۔ و الحاق او از ابیات لاحقه بر عارف مخفی نیست ۔ ملک دید در میان دو ابرو گره
بدانست حالی که کار نکرده ۔ اشارت است بقیافه شناسی بلکه ای در میان دو ابروی گره دیده دریافت که
کار نکرده که بیار ملک هیچ عهد بشارت بکشتن حاتم که بدان معهود بود ۔ بگفتا بیا تا چه داری خبر ٭ چرا بر نبستی به
فتراک سر ۔ فتراک دوالی که از زین پس آویزند برای بستن شکار و مانند آن چنانکه گیری ۔ مگر بر تو نام آوری حمله آورد

نیاوردی از ضعف تاب نبرد * نام آوری بیار نافهی مشهور. بحاتم تاب نبرد قوت جنگ * جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد * شاطر دلاور و چالاک شایل تمکین جای دادن و مرتبه دستور معنی فرمانبرداری مسطور ست
کذا فی المدار اینجا تعظیم و بندگی مراد ست. بدو گفت کای شاه با رای و هوش * ازین در سخنهای حاتم نیوش *
در اینجا بمعنی باب و نوع ست نیوش ای بشنو. که دریافتم حاتم نامجوی * هنرمند خوش منظر و خوبروی. که بیان ازین ست
منظر بمعنی جای نظر. جوانمرد و صاحب خرد دیدمش * بمردانگی فوق خود دیدمش * مرا بار لطفش دوتا کرد پشت * به شمشیر احسان و
فضلم بکشت * رای مرا مفید معنی اضافت پشت ست بمیم ای پشت من میم فضلم مفعول کشت. بگفت آنچه دیدش
کرمهای وی * شهنشه ثنا گفت بر آل طی * طی اینجا بمعنی پدر قبیله مراد ست که نام تحقیقه لهذا لفظ آل بمعنی اولاد آورده
و از آل طی حاتم مراد ست و آنانکه آل بمعنی قرابت گرفته کنایت از جود و احسان داشته اند از اصل وضع لفظ بیخبر اند
محض بمعنی قبیله پنداشته اند. فرستاده را داد چندین درم * که ختم ست بر نام حاتم کرم * در بعضی نسخ مثبت ست در
که بیان گفت محذوف ست. مر او را رسد گر گواهی دهند * که معنی و آوازه اش همرهند * کلمه مر معنی اختصاص و
حصر ست اگرچه پیاچا قسم برای تحسین آید رسد ای سزد و شاید که در صدر مصراعه ثانی تواند که بیان مشهود بیات شد ای
اگر اهل عالم گواهی دهند بدین معنی که معنی کرم و جود حاتم و آوازه اش که بافواه عالم افتاده است با هم متفق ست
و برابر برای یکدیگر افراط و تفریط ندارند و مر او را میسر نه دیگری را از قرآن و همسران حاصل آنکه کرم و احسان او برابر اندازه
آوازه اوست نه آنچنانکه آوازه بسیار شده باشد و کرم و احسان اندک چنانکه رسم عالمیان ست که اندک کمال کسی دیده
از راه مبالغه بسیار مدح میکنند و تواند که کاف علیه باشد یعنی اهل جهان اگر گواهی دهند باید که کرم بر نام حاتم ختم
مر او را می سزد نه دیگری را زیرا که معنی کرم و احسان و ایثار و آوازه اشتهار با همدیگر همراه اند بوجهی که افراط و تفریط
فیما بین ایشان وجودی ندارد و ببعضی شرح نوشته شهرت که بحقیقت و راستی همراه شود و در باب حاتم به نیکویی
گواهی دهند می سزد و لایق هست انتهی برین تقدیر کاف مذکور بیان شاهد باشد یعنی آوازه دو گواه عدل بر
اگر برای حاتم به نیکویی گواهی دهند می رسد حاصل اینحکایت سابقه آنکه بمعنی توان کرد دعوی درست مر بقدم
تنگدست حکایت در بیان جوانمردی آل طی که دختر حاتم بدان حال اخلاص خود تنها قبول نکرد
گفت که مرا نیز با جمله گردن بزن. شنیدم که طی در زمان رسول * نکردند منشور ایمان قبول * طی ای بنی
که قبیله حاتم ست منشور فرمان متضمن حکم تشبیر است مناشیر جمع آن کذا فی النصاب اضافتش با یمان بیانی ست
فرستاد لشکر بشیر و نذیر * گرفتند از ایشان گروهی اسیر * بشیر مژده دهنده و نام آنحضرت نذیر ترساننده و نام
آنحضرت کذا فی الشامل اینجا تواند که بشیر و نذیر هر دو فاعل فرستاد و عبارت از آنحضرت باشد ای آنحضرت که بشارت
دهنده مؤمنان و مخالفان بدخول بهشت و حصول منازل علیا و ترساننده کافران و فاسقان ست.

بخلود نار و عذاب آن تواند که صفت لشکر باشد و فاعل فرستاد ضمیر آنحضرت ای لشکری که بشارت دهندهٔ آل طی بود بنجات
دارین بر تقدیر ایمان آوردن و ترسانندهٔ ایشان بهلاک کونین بر تقدیر کفر و درین گروهی بیار و حدیثا عظمت
بفرمود کشتن بشمشیر کین ❊ که بی‌باک بودند و ناپاک دین ❊ فاعل فرمود آنحضرت که علتست بی‌باک که ترس لشکر
سلام نداشتند ناپاک دین که بخدا و رسول نگرویدند . زنی گفت من دختر حاتمم ❊ بخواهند ازین نامور حاکمم ❊
یسم حاکمم مفعول بخواهند ست و مخاطب لشکر اسلام که ایشانرا اسیر نموده ای برای من شفاعت کنید و مرا از کشتن
برهانید و خود هم بعرض رسانید و گفت . کرم کن بجای من ای محترم . که مولای بود ز اهل کرم . بجای من در
حق من محترم بالضم و فتح التا و الرا حرمت داشته شده که علیه است مولی لفظ مشترک است میان آزاد کرده
شده و کسی که بدست تو اسلام آورد ترا بخداوندگیرد و بمعنی یار و دوست و بهتر و صاحب و همسایه و ندیم و پسر عم کذا فی المدار
اینجا بمعنی بهتر صاحب کنایه از حاتم یعنی مرا بجای پدرم که کریم النفس بود امان ده مکش ❊ بفرمود پیغمبر نیک رای
کشادند زنجیرش از دست و پای ❊ فرمود تواند که صیغه ماضی باشد و یا مصدر مضاف الیه پیغمبر و متعلق کشادند شین
مضاف الیه دست و پای . در آن قوم باقی نهادند تیغ ❊ که رانند سیلاب خون بی دریغ ❊ که علیه زیرا که خواستند بروانگی
خون او به بعضی نسخ رانند واقع ست . بزاری بشمشیر زن گفت زن ❊ مرا نیز با جمله گردن بزن . مروت
ندیدم رهائی ز بند ❊ به تنها و یارانم اندر کمند ❊ به تنها متعلق رهائی و از کمند کمند مرگ مرادست بقرینة المقام
همیگفت گریان بر احوال طی ❊ بسمع رسول آمد آواز وی ❊ همیگفت که مرا نیز با جمله گردن بزن گریان بر
احوال طی حال ست از فاعل گفت پس . ببخشید بر قوم دیگر عطا ❊ که هرگز نکرد اصل گوهر خطا ❊ عطا بمعنی بخشیدن
مفعول مطلق ست از غیر لفظ فعل برای تاکید ای مرحمت و بخشش کرد بر قوم دیگر مرحمت و بخشش کردنی که علیه است
و گوهر کنایه از دختر مذکور ست که اصل گوهر حاتم یعنی بشفاعت آن دختر قوم باقی را رها کردند زیرا که اصل آن یعنی حاتم
هرگز خطا نکرده است چه او کریم الطبع بود حاصل آنکه بجای باحاتم که کریم بود و موجب الولد سر لابیه در دختر هم اثر کرم
پدید آمد که عفو خود را تنها بجز خویشان قبول نکرد آنحضرت قوم باقی را امان داد و منت نهاد چنانکه در تفسیر کریمه
حَتّٰی اِذَآ اَثْخَنْتُمُوْهُمْ فَشُدُّوا الْوَثَاقَ فَاِمَّا مَنًّا بَعْدُ وَاِمَّا فِدَآءً آمده که بعد از بسیار خونریزی کفار در باقی
ماندگان سه امر روا باشد گذشتن بفدا و عوض و گذاشتن بی عوض و منت نهادن و کشتن و هر یک ازینها مفوض
برای امام ست و رسول صلی الله علیه و آله و سلم روز بدر هر سه کرده است و بعضی شرح گوهر را بمعنی
لطافت و نجابت گرفته و از اصل گوهر ذات با برکات آنحضرت اراده نموده ای آنحضرت در بخشش قوم دیگر خطای
نکرد و ترا رسد که اصل گوهر با صنافت بیانی بر اعزاز اسلام و علا کلمة الله محمول کنی چه گوهر اصلی و غرض قصدی از
کار زار اعلای کلمة الله است و خطا کردن ترک دادن فاعل نکرد ضمیر آنحضرت بر این هر دو تقدیر عطا مفعول مطلق

برای نوع باشد ومصراع ثانی بیان آن است یعنی بخشود بر قوم باقی بخشید که آنحضرت عطار اخطا نکرد بلکه منت نهاده تعیین جزیه
فرموده تا تابع اسلام باشد وکلمه حق بلند باشد یا آنحضرت گوهر اصلی را از دست ندادو آنهم اشارت بوضع جزیه است
که یکی از طریق شرعیه است والله اعلم **حکایت** دیگر جوانمرد آل طی - زبنگاه حاتم یکی پیر مرد ؛ طلب ده درم سنگ
فانید کرد ؛ بنگاه جائی که دران رخت نهند و منزل و مکان جهانگیری و سروری ده درم سنگ ای بوزن و مقدار
درم عبد الواسع گفته که آن بحساب حال نیم پاو میشود و فانید بفا و ذال معجمه شکر سفید که بآب بپزند که آتش نرم شود
و بقوام آید و در جهانگیری بدال مهمله معرب پانید گفته نوعی از شیرینی است مانند شکر و ببعضی نسخ نبات بمعنی شکر است
والله تعالی اعلم - ز راوی چنین یاد دارم خبر ؛ که پیشش فرستاد تنگ شکر ؛ بفتح تا و کاف پارسی خروار شکر و بار
ستور و شتر و مانند آن کذا فی المدار و الشامل و ابراهیمی در سروری نیم خروار گفته و بضم تا که شهرت دارد غلط محض
است - زن از خیمه گفت اینچه تدبیر بود ؛ همان ده درم حاجت پیر بود ؛ شنید این سخن نام بردار طی - بخندید
و گفت ای دلارام حی - در عامه نسخ پرداز بیار پارسی و زا معجمه یافته شد که اسم فاعل است از پرداختن بمعنی جلا
دادن و روشن کردن کما فی السروری و طی عبارت از قبیله که حاتم از اولاد او بود ای شنید این سخن را حاتم که نام
روشن کننده طی است و ببعضی نسخ بیار تازی و را مهمله دیده شد و مولینا عبد الواسع هم این چنین نوشته ای
بلند کننده نام طی حی بالفتح زنده و قبیله کشف و المدار و المراد هو الثانی دلارام حی ترکیب اضافیست یعنی مختار
و برگزیده قبیله طی - گر او حاجتی درخور خویش خواست ؛ جوانمردی آل حاتم کجاست - حاجتی بیار وحدت یا قلت
درخور لائق وزیبا کشف و ببعضی نسخ - گر او درخور حاجت خویش خواست و المآل واحد آل با لمد شخص شهر است
کذا فی المدار و هو المراد ههنا لان المعنی لیس هذا الکلام نفس الحاتم وحده و ترا رسد که لفظ آل را زیده گوئی کما
فی قوله تعالی فلما جاء آل لوط المرسلین - ای لوط کما فی الجلالین و غیره و تواند که آل بمعنی اهل خانه باشد
کما فی الکشف و هو الانسب بالمقام چه پیر مذکور از خانه حاتم سوال کرده است نه از نفس حاتم و یحتمل ان یکون اقحام
الآل اشارة الی ان اعطاء قدر حاجة الفقیر لا ازید منه لیس من شان آل او اولاده فضلا عن شان ذلک الجواد
والله تعالی اعلم چو این کرم و احسان حاتم را دین حکایت یاد کرد خواست که ابو بکر سعد را که جواد است بثنا و دعا یاد
آرد و گفت - چو حاتم باز اده مردی دگر ؛ ز دوران گیتی نیاید مگر - ابو بکر سعد آنکه دست نوال ؛ نهد همتش بر دهان سوال
مگر ترجمه الا استثنائیه است نوال عطا و احسان یعنی مانند حاتم در سخاوت و جوانمردی از دوران زمانه کسی بر نیاید
است مگر شاه ابو بکر بن سعد زنگی که صفتش که همت عالیه او بر دهان سوال دست نوال می نهد ای بیخواهش می دهد
رعیت پناها دلت شاد باد ؛ بسعیت مسلمانی آباد باد - دعا السلطان - سرافراز دین خاک فرخنده بوم ؛
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم ؛ چو حاتم اگر نیستی نام وی ؛ نبردی کس اندر جهان نام طی ؛ سرافراز و صیغه استقبال

این خاک بشارت بخط فقیر از فرخنده بوم مبارک طینت و پاک خلقت صفت اوست چو حاتم ای چون قبیلهٔ حاتم که طی است کلمه چون برای تشبیه است و مربوط بما قبل که علیه است و ضمیر راجع بحاتم حاصل آنکه خطهٔ پاک شیراز از عدل و احسان تو بر اقلیم یونان و روم که شاهان آن همچون سکندر و غیره آن عادل و جوانمرد بودند سربلندی خواهد کرد و مشهورتر از آن خواهد چنانکه قبیلهٔ طی از سخاوت و جوانمردی بر سائر قبائل مشهور گشته است چه اگر حاتم جواد از آن قبیله نمی بود هیچکس نام آن قبیله را نمی برد هذا حاصل ما قاله عبد الواسع و بعضی نسخه چو حاتم اگر جواد بکاف تمثیلیه واقع شده بر این تقدیر سرافراز و صیغه حال است و این بیت مشتمل بر صنعت التفات از خطاب بغیبت و بیان طلب علیه ضمیر کند وی راجع بابوبکر است یعنی اگر نام ممدوح من چون حاتم نبودی یعنی او را حاتم ثانی نگفتندی نام طی مشهور گشته اما چون نام ممدوح حاتم ثانی است و از ذکر ثانی ذهن تبادر میکند بآنکه بیشتر از وی کسی دیگر جوانمرد حاتم نام گذشته است چه ثانویت را اولیت از مقتضیات لغات است بنا بر این طی شهرت یافته است که حاتم اول از آنها بود پس اگر نام سلطان حاتم ثانی نبودی ذکر حاتم اول لازم نیامدی و نام طی مشهور نگشتی و هذا مبالغة متجاوزة عن حد الغناء ثنا ماند از آن نام و در کتاب. ترا هم ثنا ماند و هم ثواب. اول صیغهٔ ماضی است و ثانی صیغهٔ استقبال اشارت بحاتم در کتاب یعنی در این کتاب که در وی حکایات ذکر جوانمردی او نموده ام ثنا ماند و درین کتاب که بنام تو تصنیف کرده ام هم ثواب مزید درجات عند الله و رسوله زیرا که. حاتم بدان نام آوازه خواهست بهر تراسعی جهد از برای خدا است. بدان ای بجود و کرم خود غرض نامداری و اشتهار داشت چنانکه پیغمبر رسول سلطان وعم خود گفته است مرا نام باید در اقلیم فاش. لهذا از ثواب محروم است آری حاتم را تخفیف عذاب کنند کما نقله عن البعض انه یکون فی تابوت ممتنع شده حر النار بار آمد در ترغیب احسان و دفع غرور از دل سلطان که تمنای ابلغ بیان نموده است و گفته. تکلف بر مرد درویش نیست نصیحت همین بایست سخن بیش نیست. تکلف رنج کشیدن و از خود چیزی کردن که آنچنان باشد کشف اللغات و مرد درویش عبارت از شیخ رحمه علیه ببار تازی و بیان پاک سخن است. که چندانکه جهدت بود خیر کن. زتو خیر ماند ز سعدی سخن. خیر بانداری ثواب نیکی و بخشش و تجاوز از بدی و خشم فرو خوردن که بماند این هم احسانست وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللّٰهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ

حکایت همدرین معنی یکی را خری در گل افتاده بود. ز سوداش خون در دل افتاده بود. خری بیار تحقیر ای خر کم زور که بگل افتاده سودا اینجا بمعنی غصه و خشم است و شین مضاف الیه دل ای از سبب شوریدگی خوی زاید از خون اصلی درویش افتاد چنانکه در شان معموم گوید که دلش خون شد بسبب سودای مراد فتاد از خر و سختی این امر بود که میفرماید. بیابان و سرما و باران و سیل. فرو هشته ظلمت در آفاق ذیل. رابطه از

از آخر مصراع اول محذوفست ای بود فروهشته گذاشته و فرود آویخته ظلمت بمعنی تاریکی شب فاعل فروهشته ذیل بمعنی
دامن مفعول آن ای ظلمت شب بدامن دراز خود کرانهای آسمان را پوشیده بود و هیچ روشنی نبود ـ همه شب درین غصه
تا بامداد ❊ سقط گفت و نفرین و دشنام داد ـ سقط بفتحتین سهو و خطا و غلط در حساب و نوشتن و کار زشت
و فضیحت شرمناک اینجا بمعنی فضیحت مرادست ای سخن بد و رسوا و بیهوده گفتن نفرین لعنت و دعا بد ❊
نه دشمن برست از زبانش نه دوست ❊ نه سلطان که این بوم و بر زان اوست ❊ بوم ای زمین نا رانده و بر مقابل
بحر بمعنی خشکی عطف تفسیر اوست آن اوست تصحیح است بمعنی اختصاص یعنی از زبان او کسی نرست و نه سلطان که
این سرزمین ملک او بود و بعضی که ازین غافل اند و برآنند که الفظ واحد جدا نشسته بود او نفس کلمه و یا مثناة تحتانیه بمعنی
خراب میدانند و بعضی ویران اوست خوانند تا آنکه در هیچ نسخه یافته نشد عبد الواسع ـ قضارا خداوند آن بوم و دشت ❊
در انحال منکر برو برگذشت ❊ قضارا باراده الهی و اتفاقاً منکر بالضم و فتح کاف بمعنی بد و زشت برگذشت
ای بعد از گذشتن شب ـ شنید این سخنهای دور از صواب ❊ نه صبر شنیدن نه رای جواب ❊ و دور از صواب
صفت سخنهاست ـ نگه کرد سالار اقلیم و دید ❊ که رنجیست این ماجرا می شنید ❊ مصراع اول آنکه ظاهر حال آنکس را
بدید و حقیقت و سبب آزادگی و براو رنجیدن دریافت و مصراع ثانی صفت سالارست و در بعضی نسخ این بیت نایافته شد
و هو الحق لئلا یلزم التکرار ـ بچشم سیاست درو بنگریست ❊ که سودای این بر من از بهر چیست ❊ که بیان گفت محذوف است
ای بجاضران خطاب نموده گفت که خشم این کس بر من آه پس از پیشان ـ یکی گفت شاها به تیغش بزن ❊ زروی
زمین بیخ عمرش بکن ❊ و بعضی نسخ غیر معتده ـ که نگذاشت کس را نه دختر نه زن ❊ و قعست که علیه است
نگه کرد سلطان عالی محل ❊ خودش در بلا دید خر در وحل ـ نگه کرد ای بار دیگر بامعان نظر دید و نگریست عالی محل بلند
بلند مرتبه و بلا رنج و اندوه و وحل بفتحتین خلاف و گل و لای ـ ببخشید بر حال مسکین مرد ❊ فرو خورد خشم از سخنهای سرد
از سخنهای سرد صفت خشم است ای خشم را که از سخنان سرد و بیهوده خاسته بود فرو خورد و چیزی نگفت و آنچه به بعضی
نسخ واو عطف دیده شد غلطست ـ زرش داد و اسپ و قبا و پوستین ❊ چه نیکو بود مهر در وقت کین ❊ قبا و پوستین
مرکب بمعنی قبائی از حریر که اندرونش پوستین دوخته باشند چنانکه در شمال آورده که پوستین جامه ایست که آستر
آن از قاقم و سنجاب و سمور و امثال آن باشد و مصراع ثانی مقوله شیخست و در بدیع مهر مذکور چه بمعنی بسیار ـ یکی
گفتش ای پیر بی عقل و هوش ❊ عجب رستی از قتل گفتا خموش ❊ اگر من بنالیدم از درد خویش ❊ وی انعام
فرمود در خورد خویش ❊ تمت الحکایت فقال الشیخ ـ بدی را بدی سهل باشد جزا ❊ اگر مردی احسن الی من
اساء ❊ احسن بفتح همزه و کسر سین مهمله امرست از احسان یعنی نکوئی کردن ها در اصل اسا بود بمد الف ثانی هم
که بنا بر ضرورت وزن ممدود را مقصور خواندن و بالعکس روا باشد و آن صیغه ماضیست از اساءة بمعنی بدی کردن

ه از دوست و دشمن [illegible] ۲ یعنی ویران [illegible] کاتب

باکسی یعنی اگر مرد عالی همت و جوانمرد هستی نیکوئی کن بکسی که با تو بدی کرده است و این عبارت ترجمه قول علی است لیس
الاحسان ان تحسن الی من احسن الیک و ذلک مکافات انما الاحسان ان تحسن الی من اساء الیک قال الله وجزاء سیئة سیئة
مثلها فمن عفا واصلح فاجره علی الله وقال ینادی منادی یوم القیمة ان الذین کان اجرهم علی الله تعالی فلا یقوم
الا من عفا عن الاساءة **داستان دیگر** در ترغیب احسان بوجهی دیگر از بیان. الا گر طلبگار اهل دلی
ز خدمت مکن یکزمان غافلی * یار اول برای خطاب است و ثانی برای مصدر اهل دل عارف بالله که دلش مخزن
اسرار و مطلع انوار حق باشد و هر کس در طلبش باشد قال الله تعالی یا داود اذا رایت لی طالبا فکن له خادما خورش
ده به گنجشک و کبک و حمام * که یکروزت افتد همای بدام. تفسیر بیت سابق کبک پرنده ایست خوش رفتار که بدامن
کوه نشیند شامل حمام بالتخفیف کبوتر و آنچه با طوق باشد از فاخته فاخته و قمری امام در تازی حمام جمع حمامه است
یعنی کبوتران و قمریان کشف این همه عبارت از عوام خلقست هما جانوریست معروف که استخوان بوسیده
را می خورد و بهر که سایه او افتد پادشاه گردد کنایه از اهل دل کامل که مالک ملک باشد که علیه است تا مضاف الیه
دام. چو هر گوشه تیر نیاز افکنی * امید است ناگه که صیدی و لی * نیاز خدمت هر کس صیدی بیار عظمت عبارت از کاملی
که بسر وقت او برسی و از دولتی بیابی. سعدی هم بیاید ز چندین صدف * ز صد چوبه آید یکی بر هدف در بضم
یار وحدت و هم زائده است چوبه تیر یکه انصد ناگسازند و نیز تیر مطلق شامل و نصاب و بعضی بمعنی تیر گفته که بجای
پیکان آهنی چوبی بدو وصل کنند و بر هدف انداز نده به هندش تکا امند حاصل آنکه از دل و جان هر یکرا خدمت
کن و خویش ساز و مغرور مشو هیچکس را از دمراز مبادا که از دولت محروم مانی چنانکه آن مغرور گرد **حکایت**
شنیدم که مغروری از کبر مست * در خانه بر روی سائل ببست. ای در کرد او فرمان حق را نه دید که و اما
السائل فلا تنهر بکنجی فرو مانده بنشست مرد * جگر گرم و آه از تف سینه سرد * کنجی بضم کاف تازی و یار
وحدت ای بیک گوشه از گوشهای کوچه فرو مانده کنایه از کرسنه حال است از مرد و مصراع ثانی حال بعد حال تف بفتح
گرمی آتش و جز آن بدار. شنیدم که یا مرد ولیکن چشم * بپرسیدش از موجب کین و خشم * نابینا و ضمیر شین راجع
بسائل کور. فرو گفت بگریست بر خاک کوی * جفائی کز آن شخصش آمد بروی. بگریست اگر لوا و عطف باشد
حالت فاعل گفت که ضمیر سائل است بر خاک کوی ای کوی که در گوشه آن نشسته بود جفا مفعول گفت و که
صله با موصوله و شین مضاف الیه و. بگفت ای فلان ترک آزار کن * یک امشب بنزد من افطار کن *
آزار عبارت از رنج دل بخلق و فریبش گریبان کشید بمنزل در و دوش و خوان کشید خلق بالضم خوی و اینجا خوی
پسندیده مراد است و شین مضاف الیه گریبان و عائد بسائل. چو آسوده درویش روشن نهاد * بگفتا ایزدت
روشنائی دهاد. روشن نهاد اهل دل دهاد یا الف دعائیه ای حقتعالی ترا بینا گرداند شبانه از نرگسش قطره چندین

سحر دید بر گرد و دنیا بدید * نرگس گل معروف که باستعاره بر چشم معشوق وغیران اطلاق کنند شین راجع بنابینائی
مذکور بر گرد در وشن کرد و بگشاد چشم را * حکایت بشهر اندر آورد جوش * که آن بی بصر دیده بر گرد دوش . و به بعضی
نسخ بجای آورد افتاد واقعست پس جوش مضاف الیه حکایت باشد ای جوش وغوغای حکایت که بیان حکایت
ست * شنید این سخن خواجه سنگدل * که برگشت درویش ازو تنگدل * مصراع ثانی صفت خواجه سنگدل و بیان
اوست . بگفتا حکایت کن ای نیکبخت * که چون سهل شد بر تو این کار سخت * نیکبخت سعید طالع که آن روشن
نهاد بخانه اش رفت و دعا یش کرد که بیان حکایت است چون بمعنی چگونه سهل بمعنی آسان کار سخت عبارت
از زوال بینائی که با استعارت . که بر کرده این شمع گیتی فروز * بگفت ای ستمکار آشفته روز * که کدام است
و تا مضاف الیه ضمیر که کنایه از چشم است گیتی فروز بمعنی جهان بین صفت اوست که دیدن ادرا مناسب شمع
بافروختن صفت نموده است آشفته روز بد روزگار که برد آن سائل بر خود ستم کرده است . تو کوته نظر بودی و
سست رای * چه که مشغول گشتی بجغد از همای * کوته نظر آنکه عواقب امور را نمیند لیشد و غافل باشد ستا لک علیه است
چغد به ضم جیم پارسی پرنده ایست شوم که بتازیش بوم خوانند این جا کنایت از مال و دنیاست و هما عبارت از آن روشن
نهاده . بروی تو کن این در کسی کرد باز * تو کردی تو بر روی او در فراز * چه که صله یا موصوله است فراز بهشت معنی آمده
است اینجا به معنی بسته است بقرینه باز که بمعنی گشاده است . اگر بوسه بر خاک مردان زنی * بمردی که پیش آیدت
روشنی * این بیت لاحق بقول شیخ ست خاکهای مردان خدا تعالی و بوسه کنایت از خدمت و اطاعت ایشان است
بامردی قسمیه ست که پیش آید بجواب قسم روشنی عبارت از صفائی باطن که شیخ از روشنی ظاهر بروشنی باطن انتقال
نموده است . کسانی که پوشیده چشم دلند * همانا کزین توتیا غافلند * در اکثر نسخ درمیان چشم و دل او
عطف دیده شده و آن عبارت از کمال نابینائی ست ای چشم سر و چشم دل هر دو نابینا اند و بعضی بی واو عطف
و هو بالاضافة البیانیه همانا بالضم بالیقین توتیا بضم دارو ی چشم معروف و در شرفنامه سنگی ست که از آن سرمه
سازند و قیل سنگ بصری را با تیره انگور راست کنند چشم کشند کذا فی المدار این توتیا اشارت بخاک پای مردان
خدا تعالی . چو برگشته دولت ملامت شنید * سر انگشت حسرت بدندان گزید . برگشته دولت نگون طالع عبارت
از شخص کور که روشنی از در برانده و از دولت باطن او محروم و باند * که شهباز من صید دام تو شد * مراد بود دو
بنام تو شد بیان گفت مخذوفست تمت الحکایة فقال الشیخ کسی چون بدست آورد جره باز * فرو برده چون
موش دندان آز * چون بمعنی چگونه جره باز بضم و تشدید راء مفعول آورد و دست آن توعیست از باز که سپید
باشد و آنرا باز اشهب و شهباز گویند کذا فی المدار اینجا عبارت از زولی کامل ست اناالبازی اشهب
کل شیخ مصراع ثانی تواند که مخذوف کاف صله یا موصوله باشد و تواند که کسی بیا تنکیر باشد و مصراع ثانی حال

ازوی **حکایت** بر سبیل تمثیل بر مضمون این بیت۔ دری هم برآید ز چندین صدف۔ لهذا این حکایت به بعضی
نسخ با بیت مذکور متصل ست ومقدم بر حکایت سابقه۔ یکی را پسر گم شد از راحله ٭ شبانگه بگردید در قافله ٭
راحله ستور بارکش و نیز ستور کذا فی الصراح والمدار والموید والشامل والمنتخب وغیرها از پشت مرکب افتاد و گم شد و آنانکه
بمنزل گویند بی اصل ست۔ ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت ٭ بتاریکی آن روشنائی بتافت ای و بتاریکی شب آن فرزند گم
گشته که روشنائی چشم و جان بود بتافت و ظاهر گشت ای او را ظلمت دریافت چو آمد بر مردم کاروان ٭ شنیدم که
می گفت با ساربان ای شتربان چه سار بمعنی شتر هم آمده ندانی که چون راه بردم بدوست ٭ هر آنکس که
پیش آیدم گفتم اوست ٭ مصراع ثانی بیان چون ست که بمعنی چگونه است و میم مضاف الیه پیش ست گفتم
ای بدل تمت الحکایة فقال الشیخ۔ ازان اهل دل در پی هر کس اند ٭ که باشد که روزی بمردی رسند۔ اهل
دل ای طالبان اهل دل تواند که طالبان را باعتبار استعداد کامل یا باعتبار مآل اینها اهل دل گفته باشد اول بیان
ازان ست و ثانی بیان شد که بمعنی احتمال ست و روزی بیای تنکیر و تواند که بیای عظمت باشد۔ برند از برای دلی
بارها ٭ خورند از برای گلی خارها ٭ دلی گلی بیای وحدت عبارت از اهل دل و خار عبارت از رنج خدمت هر کس از
خاص و عام **حکایت فی التمثیل** ز تاج ملکزاده در ملاخ شبی لعلی افتاد در سنگلاخ ٭ ملاخ بفتح میم نام
مقامی و شهری کذا فی المدار و ابراهیمی و مستشهد بیت لاخ بمعنی جای چیزی طفه اند و بدون ترکیب مستعمل نشود چون
دیولاخ جائی که دران دیوان بسیار باشند و سنگلاخ جائیکه دران سنگریزه بسیار باشد سکندری و جهانگیری
همزه ملکزاده و پادشاهی و لعلی هرسه برای وحدت لعل گوهری قیمتی ست درخشان نه گاو دریائی آنرا از دریا
برآورده در روشنی آن علف می خورد و مردم در کمین نشسته گل تر بر او انباشند چون گاو خروشان بدریا رود بدست
بیاید کذا فی العجائب البلدان اما تحقیق آنست که معدن لعل کوه ست نه دریا کذا فی المدار و ظاهر شاید که لعل ملکزاده
چندان تابناک نبود که بتاریکی از سنگ ازو جدا نشد۔ پدر گفتش اندر شبی تیره رنگ ٭ چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
کدامست پس همه سنگها پاس دار ای پسر ٭ که لعل از میانش نباشد بدر ٭ پاسدار نگهدار که علیه است شین راجع
بمجموع سنگها محفوظ تمت الحکایة فقال الشیخ ه در اوباش پاکان شوریده رنگ ٭ همان جای تاریک و لعل
و سنگ ٭ اوباش بالفتح جمع بوش ست بضم بوش بمعنی مردم مختلط و با هم آمیخته و قیاس آن بود که جمع اوباش
بودی لیکن تقدیم و تاخیر نموده اوباش گفتند کذا فی المنتخب و معناه علی الاصل جماعات المتفرقین من صنوف
الناس الذین لا اصل لهم کذا فی التاج و در عرف بمعنی مردم کمینه و بیباک و به معنی عوام از هر جنس آمیخته و کم قدر
و دیوانه مزاج آید کذا فی الشامل شوریده رنگ متغیر شکل و پریشان حال که خود را برای عدم دریافت خلق پریشان
و پراگنده نموده شبه جای تاریک ظرف ست برای کلمه ست یعنی بودن پاکان ای اولیا در زمره اوباش و عوام همان

مثال ست که لعل و سنگ در جای تاریک باشد حاصل آنکه تمیز پاکان از رندان در غایت صعوبت بود چه پاکیزه نفسان
و صاحبدلان ٭ برآمیخته جمله با جاهلان ٭ ای بیخبر آنکه حذر از انشناخته اند و این بیت شرط است و جزاش بیت
لاحق برغبت بکش بار هر جاهلی ٭ که افتی بسر وقت صاحبدلی ٭ بار عبارت از خدمت جاهلی بیا تنکیر برای تاکید عمومی
از کلمه هر مستفاد ست صاحبدلی بیا تنکیر یا عظمت که علیه است بسر وقت کسی افتادن دریافتن وی را کسی را که با دوستی
سرخوش ست ٭ نه بینی که چون یار دشمن گشتست ـ دوستی بیار وحدتیای بمعشوقی از خوبرویان عالم سرخوش عبارت
از عشق و تعلق دل چون بمعنی چگونه دشمن عبارت از رقیب ـ ندرد چو گل جامه از دست خار ٭ که خود در ره افتاده
باشد چو مار ٭ فاعل ندرد عاشق مذکور در عامه نسخ ندرد بصیغه نفی و مار بمیم ترجمه حیه است واقع شده در خصوص تواند که
تشبیه چو گل در منفی ای دریدن باشد و لفظ خود زایده و خار عبارت از رقیب و مصراع ثانی صفت خار است یعنی عاشق
جامه خود را از دست جفای رقیب نمی درد ای تنگ نمی شود چنانکه گل از دست خار جامه خود را میدرد و حال رقیب آنست
که همچو مار در راه عاشق افتاده است و بدلی آزار او است و تواند که تشبیه مذکور در نفی باشد ای مادریدن باین معنی که دریدن بمعنی
تنگ و ملول شدن گیریم یعنی چنانکه گل از جفای جامه خود نمیدرد ای متحمل باشد و آزار او میکشد ارباب محبت نیز از جور رقیبان
متحمل باشند آه تقریر اول را مولانا عبدالواسع یاد کرده است و ثانی را شارحی دیگر و اظهر و انسب هر دو توجیهی ثالث
ست که از مار مار سر کوفته مراد باشد که بلکه فاعل افتاده عاشق یعنی جور و رقیب تنگدل نشود و در راه معشوق انگذارد
و بلکه همیشه در راه او همچو مار سر کوفته افتاده باشد و دل بر هلاک نهاده چنانکه در گلستان بحکایت قاضی همدان فرموده
٭ سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم و به بعضی نسخ بدرد بصیغه اثبات و خون بمیم ترجمه ضم بجای خود و نار بنون مختصر انار یافته
شد برین تقدیر که بمعنی هر که مبتدا و خبر ست یعنی هر که مانند گل انار خون در دل افتاده باشد و دل بعشق دلبری
داده آنکس البته تحمل و برداشت جفا رقیب میکند و از اغیار جامه خود را میدرد چنانکه گل تن خود را تسلیم خار نموده
همیشه آزارش برامی کشد و جامه را می درد حاصل آنکه چنانکه گل از جفای خار گاهی بیزاری نخواهد ارباب مودت نیز از
برداشت جور رقیب بیزاری نخواهند و بعضی نسخ ندرد بصیغه نفی و مصراع ثانی بدین صورت واقعست که خون در دل
افتاده خندد ٭ چو نار ٭ برین تقدیر تشبیه در نفی باشد و که بلکیه و خون در دل افتاده حال باشد از فاعل خندد که ضمیر
عاشق است یعنی از جور رقیب جامه خود ندرد و تنگ نشود چنانکه گل از جفای خار تنگ نشود بلکه عاشق بحالیکه خون
در دل افتاده است میخندد و خوش باشد چنانکه گل انار با آنکه در دلش خون افتاده است شگفته باشد و خندان باز
آمد بمقصود و گفت ـ غم جمله خور در هوای یکی ٭ مراعات صد کن برای یکی ٭ گرت خاک پایان شوریده سر ٭
فقیر و حقیر اند اندر نظر ٭ خاکپایان آه اولیاء الله که پای ایشان بخاک آلوده است سر ایشان بگرد آلوده ای
سر و پا برهنه اند تا کسی ایشان را نشناسد متصدع اوقات شریفه نگردد فقیر آنکه چیزی ندارد و نار مضاف الیه

نظرست و جزا شرط آنکه ـ تو هرگز مبین شان بخشم پسند ⁂ که ایشان پسندیده حق بسند ⁂ یعنی حاجت به پسند کردن تو ندارند چراکه ایشان پسندیده ایزد تعالی اند و بس و این پسندیدگی ایشانرا کافیست نه از خشم پسند تو ایشانرا زیاده میست و نه از خشم حقارت تو ایشانرا نقصان ـ کسی را که نزدیک ظنت بد وست ⁂ چه دانی که صاحب ولایت خود اوست ـ و همچنین است که بعضی نسخه دیده شد قافیه از نشاید حاصل آنکه بشاید که صاحب ولایت و اهل معرفت همان کس باشد که ترا جانب او ظن بدست زیرا که ـ که در معرفت بر کسانیست باز ⁂ که درهاست بر روی ایشان فراز ⁂ که صله یا بموصوله است یعنی وکیلان قضا و قدر دروازه معرفت الهی را بر روی کسانی کشاده اند که درهای رجوع خلائق بر روی ایشان بسته اند ای کسی ایشانرا نمیداند بلکه بد پندارد ـ بمردی کز ایشان بدر نیست جان ⁂ بخدمت کمر بند شاندر میان ⁂ با قسمیه کز ایشان آه جواب قسمست ایشان بعبارت از عوام و جان عبارت از اهل معنی که جان تن جهان اند بار بخدمت بمعنی برای خدمت مضاف ـ بسا تلخ عیشان سختی چشان ⁂ که آیند در خلد دامن کشان ⁂ که بیان بسا خلد بضم همیشگی کذا فی المدارس خلد بمعنی دار الخلد است یعنی بهشت و دامن کشان خرامان بناز حالست از فاعل آیند و بعضی نسخ بجای چنان کشان یافته شد و تکرار قافیه بدو معنی جایز و مستفیض ست ـ ببوسی گرت عقل و تدبیر هست ⁂ ملکزاده را در نواخانه دست ⁂ بوسیدن احترام داشتن را مفید و اضافت به ملکزاده چنانکه شاهزادگان را به تعظیم دست می بوسند نواخانه بندیخانه نثر فنا نه مدار مولانا عبد الواسع فرموده که نواخچه بمعنی آمده است یکی از آن جمله زندان ست که چون کسی از رعایا چیزی دیگر طلب باشد آنکس در عوض آن پسر یا برادر خود را گرو گذارند آن بگرویده را توانا مند و زندان او را نواخانه گویند ملکزاده عبارت از مرد عارف حق شناسی که محبوس ملک ایزد تعالی ست و در زندان دنیا میلاد رنج مجبور و مفید ست زیرا که ـ که روزی برون آید از شهر بند ⁂ بلندیت بخشد چو گردد بلند ⁂ شهر بند بندیخانه شامل حاصل آنکه بخدمت کردن دوستان حق را که در دنیا بحکم الدنیا سجن المؤمن زندانیان اند دریاب با ایشان معرفت پیدا کن چرا که روز محشر که ازین شهر بند خلاص برآیند و بمرتبه اعلی علیین برسند البته شفیع وقت تو شده ترا هم بجای رسانند ـ مسوزان درخت گل اندر خریف ⁂ که در نو بهارت نماید ظریف ـ درخت گل عبارت از عارف که همچون درخت گل از وبهره کامل ست سوختن کنایه از ترک خدمت آن خریف مدت ماندن آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس و این فصل خزان ست که شامل علیه ظرف عجیب و تازه که از و بهره لبی باشد خریف کنایه از تنگدستی دنیا و نو بهار کنایت از نعیم آخرت

حکایت در مذمت بخل که هیچ مذمت احتیاج درین مقصود ـ یکی زهره خرج کردن نداشت ⁂ زرش بود و یارای خوردن نداشت ـ زهره بالفتح و یارا و هر دو مجال ابراهیمی مولانا عبد الواسع فرموده که خرج بجیم تازی ضد دخل لفظ عربیست قال الله تعالی فهل نجعل لك

و بجیم پارسی که شهرت دارد غلط است بخوردی که خاطر برآسایدش ✤ نداری که فردا بکار آیدش - هر دو یار ماضی استمراری
مفید استمرار که هر دو علیه است شین اول مضاف الیه کار و این چنین کس را اللئیم گویند و ضد او کریم که خود نخورد و بدیگران
ندهد و آنکه خود بخورد و بدیگران ندهد بخیل است و ضد او سخی که هم خود خورد و بدیگران دهد و آنکه آقال شب
روز و شب در بند زر بود و سیم ✤ زر و سیم در بند مرد لئیم ✤ از بند اول بند باطنی یعنی طلب و محبت مال مراد است
و از ثانی بند ظاهری که حبس و قید است - بدانست روزی پسر در کمین ✤ که ممسک کجا کرد زر در زمین ✤ کمین گوشه
که بیان و انست کجا ای بطلان جای پنهان کرده ✤ ز خاکش برآورد و بر باد داد ✤ شنیدم که سنگی در آنجا نهاد ✤
شین راجع بزر برباد دادن کنایه از نیست و نابود گردانیدن شامل - جوانمرد را زر بقائی نکرد ✤ بیک دستش آمد بدیگر بخورد
بقائی تنکیر و پسر را که بنده زر بود جوانمرد از جهت حسن مقابله پدر گفته است که لئیم بود فافهم از زر و کم زنی بود و ناپاک
کلاهش ببازار و میزر گرو ✤ کمزن مدبر و بیدولت و از شیخ محمد خضری منقول است کم زن آنکه هر چه بدستش
آید صرف شود و از و دیگران برند و در شرح مخزن بمعنی نقصان کن و خوارکن و نیز متواضع که خود را کم زند
کذا فی الکشف و المدار انجا سه معنی اول مراد است و پایش برای عظمت و ناپاک رو معطوف است بران میزر
بزاء معجمه بر وزن حیدر بمعنی دستار چنانکه درین کتاب است که فردا شود در کهن میزران - بدستار پنجه گزم
سرگران - فرهنگ سروری و فی المنتخب بالکسر علی وزن الایة زیر جامه و شلوار و قیل چادر منقش بخط سیاه
و سپید که بر سر بندند و بر کتف اندازند میزر معطوف است بر کلاه و کلمه ازین بمعنی چنین است کما فی المؤید و ابراهیمی
چنانکه درین بیت - ازین ماه پاره عابد فریبی - ملائک صورتی طاوس زیبی - آه و مولنا محمد اکرم فرموده
که ازین بمعنی چنین گفته اند بملاحظه ضمیمه لفظ نوع و قسم و امثال آن ای ازین نوع و کاف که بیان چنین است
از صدر مصراع ثانی محذوف است ای چنین مدبر و بیدولت مسرف بیمایه و نقصان کننده خویش بود که کلاه
و دستار یا شلوار یا چادر او همیشه در بازار گرو بودی ناپاک رو بملاحظه کریمه ان الله لا یحب المسرفین - واگر
ناپارسی و اباشد چنانکه بعضی شراح گفته اند فاعل کلمه بود خواهد شد که ترجمه کان ناقصه است و مصراع
خبر آن و کمزنی بیای مصدری و ازین اشارت بکم زنی باشد ای ازین اسراف و بباد دادن سرمایه آن ناپاک
رو چنین بودی که کلاه خود را ببازار برده و شلوار بگرو نهادی و بعضی شراح بیباک رو یا تازی نوشته اند و تقریر
چنین کرده که کمزن بمعنی بدبخت است و ازین کمزن اشارت به بدبخت است و بیباک رو بمعنی بیملاحظه و بیخوف و مصراع
ثانی بند و بیان و قباحت بدبخت حاصل معنی آنکه از آن پدر بدبخت این پسر بیملاحظه و بی دهشت بودی ای
مال پدر را بیملاحظه اسراف کردی چنان پدر که کلاه و کمربندش ببازار گرو بودی ای چنان لئیم بود که زر را صرف ننمودی
و برای حاجت ضروری کلاه و کمربند را نهاده کارسازی کردی و مولنا عبد الواسع چنان فرموده که این بیت مقوله

تنخست بر سبیل اسراف چه اولاد را باب وگفته که او جوانمرد عالی همت بود و زر را وداع نکرد و بازه سفر باید زاین کمزنی
ای از جوانمرد او گفته ام حرف کم زنی واو را جوانمرد نگوئی بلکه او ناپاک رو بود و پیرو شیطان اِنَّ الْمُبَذِّرِیْنَ کَانُوْا
اِخْوَانَ الشَّیٰطِیْنِ ۔ چراکه او خیر امور او سطها را مراعات نکرد و تبذیر و اسراف را بحدی رسانید که کلاه و چادر تر
بازار گرو افتاد حاصل اضراب موعظت شیخ آنکه مرد را میانه روی باید نه امساک را از حد گذرانیدن چنانکه پدر کرد
و نه اسراف را پیش باید نهاد چنانکه پسر شعار خود ساخت قَالَ اللّٰہُ تَعَالٰی وَلَا تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلُوْلَۃً اِلٰی عُنُقِکَ وَلَا
تَبْسُطْھَا کُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلُوْمًا مَّحْسُوْرًا ۔ وَابْتَغِ بَیْنَ ذٰلِکَ سَبِیْلًا ۔ نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نائی آورده پیش ۔ چنگ بجیم پارسی مرسست و ساز معروف نای گلو و ساز معروف در مصراع اول از هر یکی
اول مراد ست و در ثانی ثانی چنگ در نای نهادن کنایه از کمال بخل و ناخوردن و گرسنه ماندن یعنی پدر بعد از رفتن
زر و سیم محنت گرسنگی و فاقه را اختیار کرد و تواند که چنگ در گلو نهادن عبارت از خفه کردن گلو باشد یعنی پدر از
زوال زر و سیم گلوی خود را بدست خود خفه سکرد چنانکه عادت عوام ست که چون خشم بر دیگری پیش نرود و دندانها را
بشکنند و یا گلوی خود را خفه میکنند و هو الانسب بالمبدیت الحق چنگی و نائی هر دو بیار نسبت ای نوازنده چنگ
و سراینده نای حاصل آنکه پسر قوالان و مطربان را در پیش آورده با ایشان مشغول گشته و حسن جمع چنگ و چنگی و نای
مخفی نیست ۔ پدر زار گریان همه شب نخفت ۔ پسر بامدادان بخندید و گفت ۔ گریان و زار یعنی ناله است از
پدر نه زار ازبهر خوردن بود ای پدر ۔ ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر ۔ ای پدر برای نهادن همان سنگ کافیست
که بجای زر نهادن تتمت الحکایۃ فقال الشیخ ۔ زر از سنگ خارا برون آورند ۔ که با دوستان و عزیزان خورند ۔
خارا سنگ سخت که علیه است و فاعل آورند مردمان عالم ۔ زر اندر کف مرد دنیا پرست ۔ هنوز ای برادر بسنگ اندر است
باز از غیبت التفات کرده بخطاب آمده گفت چو در زندگانی بدی با عیال ۔ گرت مرگ خواهند از ایشان منال
بدی بیار خطاب عیال بحسر مین و تخفیف یا ازن و فرزند و توابع صریح نا رضا فنا آیه مرگ منال آزرده مشو
نیاسائی آنگه خورند از تو سیر ۔ که از بام پنجه گز افتی بزیر ۔ دمیری و بالت میرث حبالت گرد و از تو ای از مال
تو که بیان آنکه هست و افتادن از بام بلند بطریق تمثیل ست و مقصود مردن بخیل ست علی ای وجه کان بخیل
توانگر بدیدار و سیم ۔ طلسمیست بالای گنجی مقیم ۔ توانگر بدیدار و سیم صفت بخیل ست و هر دو یار برای عظمت طلسم
بکسر تین حکمت ساختن در چیزی و تعبیه انگیختن تمثال و مدار و آن شکلی باشد بر صورت انسان چنانکه حکیم بنیاس حلیمر
سکندر شاه این و ضع را از فکر خود پیدا آورده از آن سالها می باند زرش که دارد طلسمی چنین بر سرش ۔ شین
اول عاید به بخیل و ثانی عاید بزر که بیان آن زان ست و فاعل دارد بخیل و طلسم مفعول آن زر بخیل سالها از ین جهت
باقی ماند که بخیل طلسم مقیم چنین بر سر آن دارد و این کنایه از ذوات بخیلیست ۔ بسنگ اجل ناگهش بشکنند ۔

سنگ اجل فاعل بشکنند قضا و قدر و فاعل کنند دیگر وارثان بخیل ✤ پس از بردن و گرد کردن چو مور ✤ بخور پیش از
کت خورد خاک گور ✤ بس بیار تازی بس کن گره کردن عطف تفسیری بر دست مولنا عبد الواسع رح و بعضی پس
بیار پارسی و مردن بمیم گفته ای قسمت کنند پس از مردن او و مشقت کردن او در زندگانی و الانسب بالمصرع ۱۰
الثانی هو الاول کت که ترا ابرهیمی سخنهای سعدی مثال ست و پند ✤ بکار آیدت گر شوی کاربند مای لعمل
آرنده مثال ست و پند اشارت بسه بیت سابق که بخیل اطلسم گفته و پند را در صورت مثال آوردن متابعت کلام
الله است که اکثر مواعظ آن بصورت مثال اند و یضرب الله الامثال للناس و دریغست از آن روی برتافتن ✤
کز آن روی دولت توان یافتن ✤ که بیان آنست و آن در مصراع اول عبارت از سخنان سعدیست و در مصراع
ثانی صفت آن یعنی از سخنانی که روی دولت توان دید روی برتافتن و بران عمل نکردن افسوس و نغوست
که بزرگان گفته اند سخن بزرگان شنیدن بیخ دولتست **حکایت** در بند دادن بوزرش احسان که
از وی دولت دنیوی یافته شود. جوانی بدانگی کرم کرده بود ✤ تمنای پیری برآورده بود. هر سه پاره ای
ست دانگ ششم حصه درهم کما مر بجرمی گرفت آسمان ناگهش ✤ فرستاد سلطان بکشتن گهش ✤ جرمی بیاء تنکیر یا
وحدت هر دو شین عاید بجوان یا جاره اولی سببیه است و ثانیه یعنی الی ای بسوی کشتن مجرمان تکاپوی ترکان و
غوغای عام. تماشا کنان بر در و کوی و بام ✤ تکاپو بفتح و کاف و واو هر دو پارسی جستجو کردن و دویدن بتخفیف
و مدار اینجا دویدن مراد است و الف در تکاپو برای مقارنت ست صاحب مؤید گوید هر الف که میان دو کلمه متجانس ما بینا
بن افتد برای مقارنت بود یعنی دلالت کند بر اینکه ایشان با یکدیگر پیوسته اند ای تاخت یکی یا پوییدن دیگری
متصل ست مصراع اول مفعول تماشا کنانست و فاعلش عالمیان یعنی خلق شهر بر درها و کویها و بامها تماشا
کنان و نظارگی بودند مر دویدن ترکان شاه سرهنگان بارگاه و غوغا و انبوهی عوام را مولنا عبد الواسع
گفته که تماشا در اصل تماشی ست بر وزن تفاعل از مشی یعنی پیاده با هم رفتن پارسیان یا را با الف خوانند
مثل تمنا و تولا که در اصل تمنی و تولی بود لهذا بملاحظه اصل بمعنی تماشا کردن گویند نه تماشا دیدن چنانکه عرف
عوام ست. چو دید اندر آشوب درویش پیر ✤ جوان را بدست خلائق اسیر. درویش فاعل دید است و اندر
آشوب ظرف آن ای در غوغای عام جوان مفعول اول اسیر مفعول ثانی آن. دلش بر جوانمرد مسکین بخست ✤
که باری دل آورده بودش بدست ✤ هر دو شین عاید به پیری بخست ای خسته شد و رحمت آورد که علیه است که شین
مضاف الیه دل و فاعل آورده بود جوانمرد ای یکبار دلش را بدست خود آورده بود بدانکه دل از خود راضی نموده. برآورد
زاری که سلطان بمرد ✤ جهان ماند و خوی پسندیده برد. فاعل برآورد که بیان زاری اوست ماند ای گذاشت
و فاعلش سلطان. بهم بر همی کند دست دریغ ✤ شنیدند ترکان آهخته تیغ ✤ بهم بر ای بر هم در یکدیگر آهخته

تیغ بمعنی کشنده تیغ صفت ترکانست ـ بفریاد از لیشان برآمد خروش ٭ تماچه زنان بر سر و روی و دوش ٭
تماچه بتا زنازی فوقانیه مشناة باید نوشت و بطا که شهرت یافته غلطست چه طا از جمله حروف هشتگانه است
که در کلمه فارسی نیامده اند کما مر تفصیل و این مصراع حال ست از فاعل و دیدند که به بیت لاحق ست وکذا ـ پیاده
بسر تا در بارگاه ٭ دویدند بر تخت دیدند شاه ٭ و به بعضی نسخ بجای پیاده برهنه دیده شد بسر متعلق بدویدند
بسر دویدن تیز رفتن و جلدی کردن و تواند که عبارت از انکسار و خواری باشد ـ جوان از میان رفت و بردند چر
بگردند بر تخت سلطان اسیر ٭ بر تخت ای پیش تخت و مولنا عبد الواسع بجای بگردند بگردن آورده وگفته
که بگردن و لفظ اسیر هر دو متعلق اند به بردند که بمصراع اول ست و بر مضاف ست بتخت ای آن پیر را نزدیک تخت
سلطان بگردن گرفته اسیر بردند به لوشتن برسید و هیبت نمود ٭ که هرگز من از خواستن از چه بود ٭
نشین راجع به پیر و فاعل هر دو فعل سلطان که بیان پرسیده است ـ چو نیکی ست خوی من و راستی ٭ بگو هم مرگ آخر
چرا خواستی ٭ نیکی بیای مصدری باید خواند تا عطف راستی بران راست آید و بردن یای که ببعضی نسخ ست غلطست
یعنی چون خوی نیکی کردن ست یا خلق خدا درست بودن در کردار و گفتار پس آخر بگو که مرگ من چرا خواسته و لفظ
آخر برای تاکید ست و ببعضی نسخ بجای کلمه بگو بدین واقعست این اشارتست بخوی از دید خوی نیکی و راستی که
من دارم مرگم چرا خواستی و ببعضی به بد مردن آخر آه ای بفال بد و قصد بد ـ برآورد پیر دلاور زبان ٭ که ای
حلقه در گوش حکمت جهان ٭ که بیان زبان برآورد ست حلقه در گوش منده و فرمان بردار ای بنده ای بقول
دروغی که سلطان بمرد ٭ نمردی و بیچاره جان ببرد ٭ دروغی بیای عظمت موصوله مضافالیه قول ست و که
صله آن بیچاره بهمزه عظمت یا عهد ـ ملک زین حکایت چنان برشگفت ٭ که چیزش ببخشید و چیزی نگفت ٭ وزین
جانب افتان و خیزان جوان ٭ همی رفت بیچاره هر سو دوان ٭ افتان و خیزان حالست از جوان ـ یکی
گفتش از چارسوی قصاص ٭ چه کردی که آمد بجانت خلاص ـ چارسو چار طرف بازار و از شیخ خضری منقول ست
آن چار بازار که باهم متصل سازند که رسته آن از شرق الغرب رود و رسته دیگر از جنوب بشمال آید بدین صورت
و میان محل قصاص و اجرای سایر احکام سلطانی باشد کذا فی الشمائل و الکشف قصاص با لکسر کشنده را العوض کشته
کشتن و اضافتش لامی است ای بازاری که برای قصاص گرفتن مقرر است ـ بگوشش فرو گفت کای هوشمند ٭
بدانگی ز جانی رهیدم ز بند ٭ بجانی بیای عظمت ای جان عزیز متعلق رهیدم ست ز دانگی ای بسبب دادن
دانگی که به پیر داده ام تمت الحکایت فقال الشیخ ـ یکی تخم بر خاک از آن می نهد ٭ که روزی فرو ماندگی بر دهد ٭
که بیان از آنست و بر بمعنی ثمره و فاعل دهد تخم ست ـ جوی باز دارد بلای درشت ٭ عصائی شنیدی که عوجی
بکشت ـ جوی و عصائی وحدت و تحقیر بلای و عوجی بیای عظمت مصراع ثانی تمثیل ست برای اول عوج بسیم

مرد کافر بود پسر عنق که مادر وی دختر آدم علیه السلام بود عمرش سه هزار و پانصد سال و طول قامتش بیست هزار ذراع بود و بقول سه هزار و سه صد و سی و سه ذراع و ثلث ذراع آب طوفان با آنکه از بلند ترین کوههای روی زمین چهل گز بلند بر آمده بود تا کمرگاه او بود و قیل تا بزانو هم نرسید و آب از سحاب نوشیدی که از کمرگاه او میگذشت و ماهی دریا بدست گرفتی و در تاب آفتاب کباب کرده بخوردی و در ساختن کشتی معین نوح بود تا زمان نبوت حضرت موسی علیه السلام زیست که از جانب کفار با لشکر اسلام حرب داشتی آخر کوهی فرسنگ در فرسنگ بموازات لشکر موسی علیه السلام بر سر گرفت که بر لشکر انداخته بدعا رسد حقتعالی هدهد را فرستاد که آنکوه را سوراخ کرد و مانند طوق در گردن عوج افتاد موسی را خبر شد آنجا رفته عصا ایش بزد گویند قامت موسی ده گز بود و عصا ایش هم ده گز و بوقت زدن ده گز جسته بود که عصا بر شتالنگ او زد به نیل افتاد و جان داد و پل گشت که تمام سال مردم بر او عبور کردند کذا فی التفاسیر حدیث درست آخر از مصطفی است * که بخشایش خلق دفع بلاست ۔ درست بمعنی صحیح صفت حدیث است اشارت بحدیث آنحضرت که الصدقة ترد البلاء چون ذکر دفع بلا بجود و عطا در بیان آمد عدل و احسان شاه ابوبکر را که دفع بلیات روزگار است یاد آورد و گفت عدو را نه بینی درین بقعه پای * که بوبکر سعد است کشور گشای * را مفید اضافت است ای جای و بعضی نسخ بجای جای پا دیده شد که بیان این بقعه ۔ بگیر ای جهانی بروی تو شاد * جهانی که شادی بروی تو باد ۔ جهانی هر دو یای عظمت جهانی بروی تو شاد صفت منادی محذوف است که ابوبکر باشد و جهانی ثانی مفعول بگیر است که شادی بروی تو باد جمله دعائیه است در حق شاد و باقی تقریر این بیت در دیباچه گفته شد از اینجا باید جست ۔ کس از کس بدور تو باری نبرد * گلی در چمن جور خاری نبرد * هر سه بار نکیر است بار ظلم و مصراع ثانی ترقی است تو در سایه لطف حق بر زمین * پیغمبر صفت رحمة العالمین * صفت بمعنی مانند اشارت بکریمه ۔ وَمَا اَرْسَلْنٰكَ اِلَّا رَحْمَةً لِّلْعٰلَمِیْنَ ۔ ترا قدر اگر کس نداند چه غم * شبی قدر را می ندانند هم * حکایت دیگر

در دولت اخروی یافتن از احسان ۔ کسی دید صحرای محشر بخواب * چو مس تفته روی زمین ز آفتاب تفته بفتح سخت گرم شده در عامه نسخ کلمه چوند کور است پس معنی چنان باشد که روی زمین حشرگاه از گرمی و قرب آفتاب چنان گرم شده بود که مس از آتش گرم میشود و مس در گرمی ضرب المثل است عبد الله منیع بکلیه پس نوشته و مس تفته بکسر سین ترکیب توصیفی اعتبار نموده و نموده که حرف تشبیه و وجه شبه هر دو محذوف است یعنی روی زمین مثل مس تفته بود در تفسیدگی بسبب آفتاب ۔ همی بر فلک شد ز مردم خروش * دماغ از تبش می در آمد بجوش * شد رفت تبش گرمی ای فریاد مردم از عجز بر فلک رسیده بود و دماغ ایشان از گرمی آفتاب

ف۱ بعضی از نسخ [illegible] بالضم [illegible] حضرت [illegible] بعضی نسخ [illegible] عوض [illegible]

بجوش آمده یعنی شخص زین جمله در سایه ٭ بگردن بر از خلد پیرایه ۔ هر دو همزه برای عظمت است بگردن بمعنی برو
برزایده است پیرایه آنچه بدان زیب و زینت افزایند کشف لے برگردن او پیرایهٔ بهشت بود ای لباس و
زیور آن ۔ بپرسید کای مجلس آرای مرد ٭ که بود اندرین مجلست پای مرد ٭ که کدامیست پامرد برای
مهمله بمعنی شفیع و یار دیگر اینجا همی کشف و شامل بود در لطیفه است بمعنی هست که کدام کس شفیع و معین
تست درین مجلس که آراسته ۔ رزی داشتم بر در خانه گفت ٭ بسایه درش نیکمردی بخفت ۔ رز بتقدیم
را مهمله بر معجمه درخت انگور هر دو یا برای وحدت ۔ درین وقت نومیدی آخر دراست ٭ گناهم ز داد ار
داور بخواست ٭ این وقت نومیدی اشارت بحشر گاه که ذکریافت مرد رست ترکیب توصیفیست
ای مرد صادق و شاید که راست بمعنی تحقیق باشد داور حقتعالی و آنکه میان نیک و بد فصل کند و تا زبس
حاکم خوانند داد ار نام حضرت ایزد تعالی و بر بادشاه مجازی نیز اطلاق کنند فرهنگ سروری
معنی ترکیبی هر دو کلمه و او آورنده است بعده تخفیف نموده و او رنگفتند اینجا دار بمعنی وصفی
مقدم داد ارست که اسم ذات حضرت احدیت است و لعکسی که یارب برین بنده بخشایشی ٭ کزو دیده ام و قتی آسایشی
که این بیان گفت محذوف است ای رحمت کامله فرما ۔ چه گفتم چو حل کردم این راز را ٭ بشارت خداوند شیراز را ٭
حل کردن راز عبارت از تعبیر بیان خواب گو و مصرع ثانی بیان گفتم و جواب استفهام است ای چون خواب را
بیان کرده ام چه گفته ام این گفته ام که بشارت باد مر ابوبکر را زیراکه ۔ که جمهور در سایه همتش ٭ مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش
جمهور بضم ریگ بسیار و پشته بلند از ان و گروه بزرگ کذا فی المهذب الکشف اینجا عبارت از خلایق بسیار است
حاصل آنکه چون آنکس یک درخت انگور بر در خود کاشته بود و شخصے در سایهٔ آن آرام گرفت در بهشت بدان مرتبه
است پس بادشاه که ازین سر کشور تا آن سر همچو شجره عظیم سایه انداخته است و عالمی از وی در سایش و
آسودگی فردا قیامت بچه مرتبه قصوی و بچه درجهٔ علیا خواهد رسید ۔ درختست مرد کرم باردار ٭ وزو بگذری
هیزم کوهسار ٭ بار در صفت درختست که خبر مرد کرم است ازو بگذری بیای خطاب تمام ای اگر ماسوای مرد کریم را
یاد آرامی پس آن هیزم آه حاصل آنکه مرد کریم در غور محافظت و پرورش است و غیر آن مثل هیزم کوهسار لائق
بریدن و بباد دادن ۔ حطب را اگر تیشه بر پے زنند ٭ درخت برومند را کے زنند ۔ حطب بفتحتین هیزم را
شامل و کشف ہے بمعنی قدم عبارت از بن بیخ یعنی هیزم را بر بیخ برای سوختن و غیر آن میزنند اما درخت میوه دار
را باقی گذارند چون حال چنین است ۔ توئی پایدار ای درخت هنر ٭ که هم میوه داری و هم سایه در ٭ در تقدیم توئی
برای افاده حصر است پایدار مستقیم و آنچه باقی ماند یعنی ای شاه درخت هنر پایدار بهر دو برای توئی تو باشی و بس زیرا که
هم سایه داری و هم میوه داری نه غیر تو که نه ثمره دارد نه سایه تلمیح است بکریمه ۔ و اما ما ینفع الناس فیمکث فی الارض

وثناء که تقدیم آن برای تاکید باشد ای تو البته باقی باشی ورا **داستان دیگر در خاتمه باب احسان**
بگفتیم در باب احسان بسی ❊ ولیکن نه شرطست با هر کسی - بگفتیم صیغه متکلم مع الغیر نظر بعموم قائل ست
گویا این هم ما گفته ام و اصحاب دیگر غیر از من هم گفته اند و تواند که جمع برای تعظیم باشد کما هو المتعارف یعنی در باب احسان
و نکوئی کردن با خلق خداوند تعالی بسیار گفته ام و مبالغه نموده ام اما شرط انعطاف و علامتش آن نیست که هر
کس احسان نموده شود و به بعضی نسخ بگفتم بصیغه متکلم واحد و درین باب پس درین اشارت باشد بباب ثانی
چنانکه از ابیات لاحقه هویداست - بخور مردم آزار را خون و مال ❊ که از مرغ بد کنده به پر و بال - خطاب بشاه
ابوبکر است و احسان مفعول بگفتم و که علیه مرغ بد مرغی که آزار رساند - کسی را که با خواجه تست جنگ ❊ بدستش چرا
میدهی چوب و سنگ ❊ خواجه از الفاظ تعظیم ست چوب و سنگ عبارت از قوت منصبی از مناصب ریاست یعنی
ظالم مردم آزار که بر رعیت جور میکند مضرت آن فی الحقیقت بتو عائدست پس تفویض عمل بدو شایان نیست و
عبدالواسع گفته اند و افصح این نسخه است - کسی را که با خواجه تست جنگ - خواجه عبارت از خداوند حقیقی و آزار
دادن و ظلم کردن بر بندگان حقتعالی عداوت و منازعت با خداست که ان الله عدو للظالمین - پس امداد
ظالمان نباید کرد تا در منازعت خدا تعالی شریک نشوی - بر انداز شاخی که خار آورد ❊ بپرور درختی که بار آورد
در مصراع مردم آزار مرادست و از ثانی معدلت شعار - کسی را بده پایه مهتران ❊ که بر کهتران سر ندارد گران ❊
بده صیغه امرست و ندارد صیغه نفی ای مهتری رعایا بکسی باید داد که بر ضعیفان غضبناک نباشد فی السروری
سر گران کردن غضبناک و خشمگین شدن ست - مبخشای بر هر کجا ظالمست ❊ که رحمت بر او ظلم بر عالمست ❊ هر کجا
یعنی هر کسی که علیه ست - جهان سوز را کشته بهتر چراغ ❊ یکی به در آتش نه خلقی بداغ - را مفید اضافت ای چراغ
ظالم کنایت از حیات و رونق خلقی بیار عظمت و چراغ کشتن عبارت از قتل یا ایذا رسانیدن و مضمون بیت
نظر باین روایت فقهی میکند که ارتکاب شر قلیل برای خیر کثیر و قهر خاص برای لطف عام روا باشد عبدالواسع
گرا تا نوانی قتل الساحر سیاستهٔ و زجراً للغیره - هر آنکس که بر دزد رحمت کند ❊ ببازوی خود کاروان میزند
جفا پیشگان را بده سر بباد ❊ ستم بر ستم پیشه عدلست و داد - **حکایت** هم در همین معنی شنیدم که مردی غم
خانه خورد ❊ که زنبور در سقف او لانه کرد ❊ مردی بیار و حد لست که علیه است زنبور بالضم معروف اما زرد
پارسیان بفتح صحیح ست اینجا زنبور سرخ مرادست نه زنبور عسل ضمیر او راجع بخانه لانه آشیانه مرغان
و زنبور خانه باشد سروری و مدار استشهادت ابیت متن و در ابراهیمی بمعنی خانه زنبور او لانه آورده لهذا به بعضی
نسخ معتمده سقفش بشین معجمه دیده نشد والله اعلم - ز بانو طلب کرد ساطور را ❊ که ویران کند خانه زنبور را
با نو خانه شاه و سروری و عبدالواسع گفته نان بجای معجمه خانه زنبور و بعضی نسخ بجای خان شان و در قعست

آهم بمعنی آشیانه است انتهی چنانکه در فرهنگ و شامل ومدار آورده که شان بشین معجمه آنچه زنبور عسل سازد و شهد را
وران تعبیه کند و اینجا خانه ساخته زنبور سرخ مرادست ـ زنش گفت این شان چه خواهی مکن ❊ که مسکین
پریشان شوند از وطن ـ عبد الواسع گفته شان خانه زنبور کما مر مکن بفتح کاف صیغه نهی ست از کندن
یعنی زن او را گفت که از کندن این خانه زنبور چه حاصل خواهی کرد مکن و ویران مساز اینخانه که مسکینان
آه و اما آنکه زنیشان جمع اشارت و مکن بضم کاف خوانند از قلت تدبرست انتهی کلامه قافیه وطن مکن بفتح
کاف میشاید نه بضم آن ـ شد آن مرد دانا پس کار خویش ❊ گرفتند یکروز زنبور نیش ـ شد بمعنی رفت دانا
اشارت بآنکه چون زنش نافهم بود از کندن لانه باز ماند تا کار بخصوصیت نکشد بلکه روزی از دست جفای
زنبور خود خواهد فهمند ـ زن بیخبر در بدر بام و کوی ❊ همیگر دفریاد میگفت شوی ❊ منادی محذوف الندا
است ای شوهر را بآواز بلند میخواند ـ بیامد زدکان سوی خانه مرد ❊ بر آن بیخبر و زن لسبی طعنه کرد ـ بیان
طعنه آنکه ـ بدو گفت مرد ای زن تلخ روی ❊ تو گفتی که از ایشان مجوی ـ عبد الواسع گفته که این
دو بیت از جمله ملحقاتست و فاعل میگفت شوی مفعولش این بیت ـ مکن روی بر مردم ای زن ترش تا ❊
تو گفتی که زنبور مسکین مکش ❊ بر بمعنی پیش و مصراع ثانی علتست برای مکن تمت الحکایة فقال الشیخ رح
کسی با بدان نیکوئی چون کند ❊ بدانرا تحمل بدافزون کند ـ کسی بیازنکیر چون بمعنی چگونه مصراع ثانی
علت بد افزون بد ز مفعول ثانی کندست که فاعلش تحمل ست ـ چو اندر سری بینی آزار خلق ـ به شمشیر
تیزش بیازار خلق ـ خطاب بشاه ابوبکر سری بیازنکیر و شین مضاف الیه خلق ـ سگ آخر چه باشد که
خوانش نهند ❊ بفرمای تا استخوانش دهند ـ چه نیکو زده ست این مثل پیر ❊ دستور لکد زن گرانبار به لکد
به فتحتین و کاف پارسی بپا زدن شامل ومدار ـ اگر نیکمردی نماید عسس ❊ نیارد بشب خفتن از دزد کس ❊
نیکمرد تحمل عسس بفتحتین جمع عاس ست بتشدید بمعنی شحنه شب که خادم و خدم کذافی المنتخب ما پاسبان مفرد
بمعنی کوتوال استعمال نمایند نیارد از یارستن ای نتواند ـ نئ نیزه بر حلقه کارزار ❊ بقیمت تر از نیشکر
صد هزار ❊ صد هزار بمعنی لکهه بار بیان بلندی قیمت نی نیزه است و متعلق نیشکر نیست یعنی نی نیزه که
در وسنان را وصل کنند در جنگ دشمن خونخوار صد هزار درجه در قیمت از نیشکر افزون و گران بهاست
ای در بارهٔ بدان جو شما یا لنست نی احسان چنانکه گفت ـ نه هر کس سزاوار باشد بمال ❊ یکی مال خواهد دگر
گوشمال ـ مصدرست بمعنی عذاب کردن ـ چو گربه نوازی کبوتر برد ❊ چو فربه کنی گرگ یوسف درد ❊
نسبت دریدن یوسف بگرگ بنا بر دروغگوئی برادرانست که گفتند فاکله الذئب والا گرگ بری است
ای گرگان کنعان فردوم در بوده و ند لهند او روغ مذکور را اپیش پدر بهانه ساختند ـ بنا میکه محکم ندارد اساس ❊

او رست از سر ستیزانرا مفعول فعل محذوف است یعنی هراس از حاصل هیچ آنکه عاقبت کار را در اول باید اندیشید که در آخر پشیمانی
سود ندارد **حکایت** همدر همین معنی * چه خوش گفت بهرام صحرانشین * چو یکران توسن زدش بر زمین * بهرام نام
پادشاه از ایران زمین که او را بهرام گور گویند و نیز سرلشکر هرمز بن نوشیروان که از جهة لاغری بهرام چوبینه گویند و
نیز نام ستاره سیاره او را مریخ گویند کذا فی المدار و الرشیدی اینجا بهرام گور مراد نسبت چه شاهان را بصحرانشین
وصف کردن مخالف واقعست بلکه دهقانی عظیم الشان مراد است که بصحرا می‌نشست و الله سبحانه یکران بفتح و کاف
پارسی اسپی که همچون شتر باشد که اسپ سرخ را گویند اما دم و یال یکران سپید باشد و اگر سپید نبود بور باشد از همه
و نشانها مدار توسن بروزن سوسن نارام و سرکش که بتازیش حرون گویند. دگر اسپی از گله باید گرفت. که گر سرکشد
باز شاید گرفت * بیان گفتست باز شاید گرفت ای ممکن باشد عنان باز گرفتن او کذا فی المدار اسپی بیا موصوله
که گر سرکشد آه صله آن یعنی اسپی دیگر موصوف باین صفت که اگر آن اسپ سر کشد جلدی باز شاید گرفت
ای بتافتن و کشیدن عنان مطیع و منقاد تو نگردد از گله باید گرفت ای برای سواری تعیین باید تمت الحکایة
فقال الشیخ. ببند ای پسر دجله چون آب کاست * که سودی ندارد چو سیلاب خاست. کاست کم شد که علیه سودی بیای
تنکیر خاست بی واو باید نوشت. چو گرگ خبیث آیدت در کمند * بکش ور نه دل برکن از گوسپند. خبیث صفت
کاشفه گرگست و تا مضاف الیه کمند. ز ابلیس هرگز نیاید سجود * نه از بدگهر نیکوئی در وجود * ای در وقوع
بداندیش را جاه و حرمت مده * عدو در چه و دیو در شیشه به. بعضی نسخ بجای حرمت فرصت یافته شد و هو الانسب
بانسبت الحق بل بالسیاق و السیاق کله چه در بعضی ابیات این داستان بیان عدم احسان بموذی می کند
و بعضی بیان عدم فرصت دادن می‌کند کما لا یخفی بدانکه عزیمت خوانان دیو را مسخر آموده در شیشه بند میکنند چنانکه
دایه مهین زلیخا گفته. به تسخیرش عزیمتها بخواهم * کنم در شیشه و پیشت نشانم * مگو شاید این مار کشتن بچوب
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب. ای در کشتن او فرصت مکن. قلمزن که بد کرد با زیردست * قلم بهتر او را بشمشیر
دست * قلمزن نویسنده و منشی دیوان زیردست رعیت قلم ثانی بمعنی قطع. مدبر که قانون بد می نهد * ترا می
برد تا بآتش چه * مدبر بضم و یکم و فتح دوم و تشدید و کسر سیوم تدبیر کننده عبارت از وزیر و دیوان که بمیسر تدبیر
مملکت باشد که قانون آه صفت او است رنگو ملک را این مدبر کس است * مدبر مخوانش که مدبر کس است. دو
مدبر اول بضم و تشدید است بمعنی تدبیر کننده و ثالث به ضم و سکون ثانی و کسر ثالث مع التخفیف بدبخت ضد
مقبل علیه است سعید آور د پند سعدی بجای * که تدبیر ملک است توفیر رای. توفیر بسیار کردن و تمام کردن حق
چیزی و دعوت اندوختن مال را گویند. کذا فی الشامل تدبیر ملک مبتدا است و توفیر رای خبر آن که بیان توست
یعنی تدبیر ملک عبارت از کثرت فکر و اندیشه است که هر کس فرخور حالش سلوک باید نمود جمعی را که ضعفا اند رعایت

نمودن و برخی را که اہل جفا از سیاست کردن و آنچه در عامه نسخہا و عطف بر لفظ توفیر دیده شد غلط است و ببعضے نسخ
که توفیر ملکست تدبیر رای۔ ای تدبیر و اندیشه در ہر کار موجب زیادت ملکست۔ الحمد لله علی نواله والصلوٰة
علی النبی و آله

باب سوم در عشق ❖

ای عشق و مستی از شراب ندی و می پرستی۔ خوشا وقت شوریدگان غمش ❖ اگر زخم بینند گر مرہمش ❖ خوشا بالف
دوام و استمراری ہمیشه خوش کذا فی ابراہیمی و المدار شوریدگان پریشان شدگان و دیوانگان ہر دو شین راجع
بحضرت احدیت که بدل ہر مومن صادق خصوص بقلب عاشق مرکوز است یا عاید بعشق بقرینه مقام یعنی
وقت آشفتگان عشق و محبت او تعالی ہمیشه خوش است و عیش صافی ایشان گاہی مکدر نشود خواه از دوست
زخم قہر و جلال بینند خواه مرہم لطف و جمال یابند زیرا که قہر و لطف بر ایشان یکسان شده است چه قبله ہمت
ایشان ذات بحت است پس تاثیر نیست بر ایشان لطف و قہر دوست را جلوه گر گشته بر دو حد ذات ❖
نکشیدیم تقابل ز صفات ❖ نیش و لطف ہمان قہر ہمان ❖ نوش دار و ہمان زہر ہمان ❖ گدایان
از بادشاه نفور ❖ بامیدش اندر گدائی صبور ❖ صفت شوریدگان است نفور و صبور بفتح صیغه مبالغه است ای
بسیار گریزان و بسیار شکیبا۔ گدایانی بیار تنکیر که بموصوف لاحق کنند ای گروہی عاشقانش گدایان اویند که از
بادشاہی ظاہر نفرت گرفته اند و بامید وصال و رضای او گدائی را پیش نہاده حاصل آنکه ایشان بادشاه حقیقی اند
و فقر ایشان اختیاری است۔ دمادم شراب الم درکشند ❖ وگر تلخ بینند دم درکشند ❖ دمادم بفتح ہر دو دال
و مبدم شراب الم درد عشق درکشیدن نوشیدن شمائل دم درکشیدن خاموش ماندن و شکایت ناکردن و ایہام بمعنی
لغوی که طریق شغل اہل الله است۔ قال الله تعالی وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُم مُّصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا
لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ یعنی بشارت ده ای محمد مر صابران را که چون برسد بدیشان سختی و مصیبتی گویند از راه
تسلیم و رضا که ہر آئینه ما بنده خدائیم و ہر آئینه ما بسوی او رجوع کنندگانیم۔ بلای خمار است در عیش مل ❖ سلحدار
خار است با شاه گل ❖ بلا بفتح زحمت و سختی خمار بالضم بقیه مستی و نیز ملالتی و کدورتی که بعد از خوردن شراب
حادث گردد و کذا فی المنتخب و شرفنامه مل بضم خمر عیش مل کامرانی خوردن شراب سلحدار بکسر سین مختصر
سلاحدار شرفنامه ای مر سپاہی دارنده سلاح و جنگ کننده ہر چہار اضافت بیانی است و ببعضے نسخ بجای
شاه گل شاخ گل دیده شد اما نسخه اولی اولی است و این بیت با بیت لاحق اثبات مضمون سابق است یعنی سالکان
راه حق و طالبان وجه مطلق را از رنج و درد کشیدن چاره نیست چه ہر جا که شادیست غم ملازم اوست
و ہر جا که عیش است تلخی ہمراه اوست چنانکه با گل خار است و با خمر خمار و بر سر گنج مار را ماورد بنابر این راه بر ایشان

چنانکه گفت ؎ نه تلخ ست صبری که بر یاد اوست * که تلخی شکر باشد از دست دوست * صبر بکسر بای موحده تلخی بسیار عظمت
و که علیه است صبر بالفتح و سکون با شکیبائی کردن و بکسر با عصاره درختیست و سکون بای او جائز نیست مگر
برای ضرورت شعر کذا فی المنتخب اینجا اگرچه ظاهر معنی شکیب ست اما نظر بمصراع ثانی معنی ثانی مرادست که بنا بر ضرورت
بار را بسکون خوانده شد و آن کنایه است از رد و رنج این راه و مصراع ثانی اشارت بقول عرب ضرب الحبیب زبیب
ای زدن معشوق مر عاشق را همچو مویز شیرین ست. ملامت کشانند مستان یار * سبکتر برد اشتر مست بار *
ای مشتاقان دیدار یار ملامت کشندگان اغیار اند و تحمل بار جفا را از باب انکار کما قال الله تعالی و لا یخافون
لومة لائم ای بملامت منکران از طلب حق باز نمانند بلکه بملامت تیزتر شوند و مصراع ثانی تمثیل ست
اسیرش نخواهد رهائی ز بند * شکارش نجوید خلاص از کمند * هر دو شین عاید بیار یعنی غم عشق ایشان را عین
شادی ست و بند آن عین آزادی ست ؎ اسیر عشق شو کازاد باشی * غمش در سینه نه تا شاد باشی *
سلاطین عزلت گدایان حی * منازل شناسان گم کرده پی * عزلت بالضم گوشه خلوتیان حی بفتح
زنده و قبیله اینجا بمعنی قبیله و شهر مرادست منازل کنایت از معارف و حقایق صوفیه که از انها بمنازل و
حقائق عبارت کنند ؎ بسی منزل آمد ز من تا بتو * پی بفتح قدم و نشان پای در هر دو مصراع ایشان را دو صفت
متقابل اثبات کرده اول بحسب باطن و دوم بحسب ظاهر یعنی اگرچه بظاهر درویش و گدای قبیله و شهر اند که عوام
ایشان را همچون گدایان ذلیل و بیقدر دانند اما در باطن پادشاه وقت خویش اند که مقالید بست و کشاد هفت
اقلیم بدست ارادت ایشانست و اگرچه بحسب صورت نشان پا را گم کرده اند و خود را نامحرم بارگاه ایزدی
نام زد ساخته که مردمان ایشان را دیوانه قرار داده اند اما بحسب معنی بمقصود رسیده اند و حقیقت کمال عرفان رسیده
اند هذا هو المعنی الظاهر المناسب بالبیت اللاحق و المختار عند الشارح عبد الواسع و در شامل بمعنی مصراع ثانی چنین گفته که
ایشان شناسنده منازل اند که از قدم ایشان اثری دیده نشود چه سیر این راه روحانی ست نه جسمانی و قیل عارفان
فانی انتهی و بنا بر این معنی بعضی شارحان از لفظ حی بمعنی زنده ذات حق تعالی مراد داشته و بر عارف مخفی نیست
که گم کرده پی برین تقدیر صفت منازل ست و منازل را گم کرده پی توصیف نمودن معقول نیست بایستی که
گم گشته پی گفتی فالحق لا یعرف بالرجال بل الرجال یعرفون بالحق. بسر وقت شان خلق کی راه برند * که چون
آب حیوان بظلمت درند. راه بردن واقف شدن که علیه است آب الحیوان آب حیات که خضر ع آنرا در ظلمات بخورد
اشارتست بحدیث قدسی که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری ای دوستان من در زیر جامه و ستر من اند
ندانند ایشان را بجز از من ؎ چو بیت المقدس درون پر قباب * رها کرده دیوار بیرون خراب * بیت المقدس قبله
پیشینیان و آن مسجدیست بشام که بنا کرده داود علیه السلام بود و سلیمان او را با تمام رسانید و پیش از

بعثت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نماز بجانب آن میگزاروند بعده فرمان شد که نماز بجانب کعبه گذارند کما قال الله تعالی فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ پس تا امروز بآنطرف گزارند قبابت بالضم جمع قبه است یعنی خرگاه و بنائیکه گرد برآورده شود بیجو گنبد و قبه سپر قبه عماری کذا فی المدار و المنتخب و شرفنامه از تقریر شارحان چنان معلوم میشود که قبه را بمعنی روشنائی گرفته اند مولینا عبدالواسع فرموده که گرچه بیت المقدس محض در روشن بودن اندرونست نه در خراب ماندن بیرون هم انتهی چه درون و برون بیت المقدس هر دو مزین و روشن اند نه آنکه اندرون آراسته باشد و بیرون آن خراب حاصل آنکه اولیاء الله ظاهر را خراب و باطن را آراسته دارند که دلهای ایشان بانوار تجلیات ذات و صفات روشن و آراسته است و ابدان و اجسام ایشان خراب و ویرانست و این معنی از مقتضای عزت و جلال الهی است تا کسی از عوام بر احوال ایشان وقوف ندارد و نداند که ایشان در چه کار اند و ببعضی نسخ پر زتاب و به بعضی نسخ آفتاب دیده میشود و هر دو بمعنی روشنی است که کنایه از نور معرفت الهی است۔ چو پروانه آتش بخود در زنند۔ نه چون کرم پیله بخود بر تنند۔ با بخود در مصرع اول بمعنی در و کلمه در زائده و در مصرع ثانی بمعنی بر است و کلمه بر برای ابتدای در خود و بر خود کرم پیله اضافت عام بخاص است چه پیله بار و بار هر چیز بپارسی کرم را گویند که ابریشم از او گیرند کذا فی السروری و التحفه یعنی ایشان همه مانند پروانه خود را در آتش میزنند و در شمع عشق ایزدی فنای خود میخواهند و در پی تن پروری خود نیستند همچون کرم ابریشم که همیشه برگ توت خورده گرد خود می تند و آن خورده را از راه دهن قی میکند که از آن ابریشم شود۔ دلارام در بر دلارام جو۔ لب از تشنگی خشک بر طرف جو۔ دلارام محبوب که دل بیقرار عاشق بدیدارش آرام یابد جوی اول بمعنی جوینده است و ثانی ترجمه نهر دلارام در بر حال است از فاعل جوی عشاق اند ای بحالیکه بعد از فنا فی الله و بقا بالله محبوب را در بغل دارند از کمال شوق در طلبش بی آرام و بیقرار اند و با آنکه بر کناره دریای وصل نشسته اند از کمال حرارت عشق خشک لب اند۔ نگویم که بر آب قادر نیند۔ که بر ساحل نیل مستسقی اند۔ که ثانی بلکه است ساحل کناره رود مستسقی بالضم صاحب مرض تشنگی معروف که اگر دریا را بنوشند سیراب نشود حاصل آنکه اضطراب و بی آرامی ایشان نه از فرقت و بعد است بلکه در عین وصال و مشاهده جمال تاب قرار ندارند حافظ گوید۔ بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت۔ و اندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت۔ گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست۔ گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت۔

داستان

در بیان بی آرامی و مدهوشی سالکان راه حق که از خود رسته اند و قبله همت ایشان وجه مطلق است۔ ترا همچو خودی ز آب و گل۔ رباید همی صبر و آرام دل۔ همچون خودی بیار تنکیر ای عشق محبوبی مجازی بر کودکی یا زنی که از تو سرشته است از آب و گل دارد همی زائده است که ببعضی نسخ بجای صبر هوش نیز یافته شد و هو الانسب بالمقصود۔ به بیدار یش فتنه بر خد و خال۔ بخواب اندرش پای بند خیال۔ هر دو ضمیر عاید به معشوق مجازی اول مضاف الیه خد و خال و ثانی مضاف الیه خیال فتنه اینجا بمعنی مفتون و شیفته است یا التعقید و گرفتار خیال صورتیکه بخواب دیده شود این بیت با بیات

لاحقه تشنگانه بیان بی آرامی و مدهوشی عاشق مجازیست یعنی در بیداری بر زلف و رخسار و خال و مفتون باشی و در خواب بائسته
صورت خیال او همچون مجنون ـ بصدقش چنان سر نهی بر قدم ٭ که بینی جهان با وجودش عدم ٭ شین صدقش مضاف
الیه قدمست که بیان چنان ای بصدق دل چنان سر بقدم او داری که همه جهان پیش خود او نیست شماری چه از استیلای
عشق غیر معشوق در نظر عاشق چیزی نیاید ـ چو در چشم شاهد نیاید زرت ٭ زر و خاک یکسان نماید برت ـ بمعنی
پیش ای چون زر و سیم تو در چشم معشوق نیفتد و بدین وسیله وصالش ترا میسر نیاید آن زر و سیم مرا با خاک یکسان
نماید و پیش تو بیقدر شود ـ دگر با کست بر نیاید نفس ٭ که با او نماند دگر جای کس ٭ تا مضاف الیه نفس است و دگر متعلق
بکس که علیه است با ملابسه یعنی هیچکس از سوای او دم بر نیاری و گفتار نکنی بلکه ماسوای او را لاشی و معدوم پنداری یا
برای آنکه غیر او را با او در دل نگذاری ـ تو گوئی بچشم اندرش منزلست ٭ وگر چشم بر هم نهی در دلست ٭ تو مضاف
الیه چشم و شین مضاف الیه منزل یعنی چون چشم را گشاده داری گویا در چشم تو منزل دارد و اگر چشم را بند کنی گویا
در دل تو جای دارد ـ نه اندیشه از کس که رسوا شوی ٭ نه قوت که یکدم شکیبا شوی ـ که هر دو یا بیانیه است رسوا بالضم
بی پرده و فضیحت شده کشف شکیبا صابر یعنی نه از خوار و خجل شدن در خویش و بیگانه اندیشه کنی و نه طاقت آن
داری که بی او یکدم صبر و شکیب را پیشه کنی ـ گرت جان بخواهد بکف بر نهی ـ وگر تیغ بر سر نهی سر نهی ٭ مضاف الیه
جان بر سر بردن تیغ کشیدن آن یعنی اگر جان از تو بخواهد علی الفور بر کف نهاده پیش او حاضر سازی وگر تیغ
بر بدن سرت بر کشد همان دم سر بنهی ازی حاصل این ابیات آنکه فهمیده باشد این گفتار را هر که عشق خوبان ورزیده
باشد و کشیده باشد این خمار را هر که از آن می چشیده باشد این ابیات تمهید بود اکنون مقصود در ابیات می کند
چو عشقی که بنیاد او بر هواست ٭ چنین فتنه انگیز و فرمانرواست ـ که یای موصوله است بر هوا یعنی موافق میل
نفس خود بخلاف شرع و بر وفق خواهش آن نفس کذا فی الشامل چنانکه خود فرموده ـ بپی چون خودی خود پرستان
روند ـ بکوی خطرناک مستان روند ٭ فرمان روا بادشاه نافذ الامر و الحکم چنین فتنه انگیز اشارت بفتنه انگیزی
او که ابیات سابقه اولین مذکور شد و فرمانروا اشارت بفرماندهی او که به بیت آخرین مذکور گشت این بیت
شرطیست و جزائیش بیت لاحق که عجب داری از سالکان طریق ٭ که باشند در بحر معنی غریق ـ مصراع ثانی
صفت سالکان ست بحر دریای عشق حقیقی یعنی اهل بصیرتان آنکه عشق محبوب مجازی اینچنین کارها دارد که عقل
در آن انکارها دارد و حالانکه نه این عشق پایدار است و نه آن حسن را بقا و قرار بلکه بنیاد عشق این را نسبت منکام
حسن آن پا در رکاب گاه این عشق مجازی مر عاشق انحالت بیقراری و مدهوشی میرساند پس از عاشقان حق
و طالبان حق مطلق که از باده عشق آن جمیل بر دوام مست و بیهوش اند الی یوم القیام این معنی را عجیب داری و
مستبعد پنداری که عشق حقیقی ایشان را از خود بجائی برساند که در ایشان اصلا نشان نماند و در عین وصال و مشاهده

جو بندهٔ دلارام باشند و دل ایشان مدهوش و جان شان بی آرام باید دانست که ازین بیت ــ تراعشق همچون
خودی آه تا حکایت لاحقه یک داستانست و مطالب ابیات بهمدیگر دست و گریبان چنانکه بعرض رسانیده ام
بخوشتر بیان پس آنچه در عامهٔ نسخ بر سر این ابیات چو عشقی که بنیاد آه بیاضی دیده شد و لفظ حکایت نیز گرفتار
نگاریده از نافهمی ناسخان ست و قلت تدبیر ملایان باز آمد بمقصود داستان و گفت ــ بسودای جانان بجان مشتغل
بذکر حبیب از جهان مشتغل ــ سودا عشق و محبت بجان ای از دل و جان و ببعضی نسخ زجان و مال و در حدیث مولانا
عبدالواسع فرموده که لفظ اشتغال از جملهٔ افعالیست که بتغیر صله معنی آنها متغیر میشود چنانکه لفظ رغبت که چون
صله اش الی باشد بمعنی خواهش باشد کما فی قوله تعالی وَإِلَىٰ رَبِّكَ فَارْغَبْ وچون صله اش عن باشد بمعنی اعراض
باشد کما فی قوله مَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي همچون لفظ اشتغال چون بباء موصول کنند بمعنی مشغول
شدن باشد و چون بکلمهٔ از که ترجمهٔ عن است موصول گردد بمعنی روی گردیدن باشد پس مشتغل درین بیت بمصرع اول بمعنی
مشغول شوند است که باء بسودا صلهٔ اوست و باء بذکر سببیه است یعنی طالبان حق بسودای عشق او مشغول اند از جان
و صدق دل خواهان او بیند و بسبب یاد او از جهان رو گردانده اند در اعراض کننده از جهان ای از جهان و جهانیان خبر
ندارند و روز و شب بیاد حق مستغرق اند و جمعی که ازین تحقیق غافل اند لفظ مشتغل را بمصرع اول مشتغل بشین معجمه و غین
مهمله بمعنی شعله زننده یا مستقل بسین مهمله و قاف بمعنی محکم خوانند و از مطلب بمراحل دور می افتند فقد بر انتهی و آنانکه
از جهان خوبان جهان خواسته اند ای بمحبوبان مجازی کاری ندارند چنانکه خود فرموده ــ چنان فتنه بر حسن
صورت نگار ــ آه هم بمطلب رسیده اند چه اعراض ایشان از عشق صوری بمطلبی دیگر ست و مقصود درین مقام بیان
بیخودی ایشان ست و دوام ذکر جانان چنانکه گفت ــ بیاد حق از خلق بگریخته ــ چنان مست ساقی که می ریخته ــ
از خلق گریخته ای از صحبت خلائق روی بر تافته بعزلت گریخته اند تا اوقات شریفه ایشان ضائع نشود ساقی عبارت
از فیض حقتعالی کما قال من قائل وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا یا کنایه از حبیب ای او تعالی کما قال غوث الابرار
سَقَانِي الْحُبُّ كَاسَاتِ الْوِصَالِ یعنی از نوشیدن بادهٔ محبت چنان مست گشته اند که می را ریخته اند چه تقریر است
که از کمال مستی و مدهوشی می از دست میخواره ریخته شود و کاره شکسته گردد و می ریختن اینجا عبارت از آنست که آثار
محبت از سوز و گداز که کتمان آن لازم بود بملا افتاده اند و بظهور پیوسته و بعضی از می لذات دنیا و آخرت مراد
داشته اند و ریختن آن عبارت از ترک آنها و ساقی از حضرت احدیت ای عارفان بالله چنان مست دیدار ساقی
و محو تماشای جمال باقی شده اند که اگرچه ساقی می بایشان میدهد یعنی مستلذات هر دو جهان چه نفسانی و چه روحانی
بدیشان می بخشد اما آن می را ریخته و ترک داده اند چه لذت بادهٔ دیدار یار از آن می بهزار درجه افزونست
پس ایشان نخواهان آخرت اند و نه طالب دنیا بلکه مست دیدار اند و طلب مولی و بعضی از می واقعی خواسته

ای باده معنوی محبت و کامیاب اند و احتیاج بباده صوری ندارند و الفضل للمتقدم کما ان البعد للمتاخر. نشاید بدارو
گردشان * که کس مطلع نیست بر دردشان * که علیه است یعنی کسی را از عوام معلوم نیست که دردمندی ایشان از
چیست لله در القائل صد اره و مده طبیب که داریم درد عشق * ما به نمیشویم تو بدنام میشوی . که در د لفظ لواقع
گفته است و الا ایشان بکشیدن آن محظوظ اند چنانکه بیتی گفته که ع اسیرش نخواهد رهائی ز بند * فلا تخالف
بینه و بین البیت السابق لانه یدل علی کونهم متلذذین فی الحب و هذا یدل علی کونهم متالمین فیه * الست از
ازل همچنان شان بگوش * بفریاد قالوا بلی در خروش * همچنان ای چون روز میثاق ایشان صدا ندا به گوش
ست و در شرح و دیباچه کتاب دانسته که اخذ میثاق از ذریت آدم علیه السلام در عالم ارواح قبل از دخول آدم م
بود در بهشت و بقول بعد از خروج وی از آن بهر طور بعد از خلق آدم ست پس الست از ازل بنا بر تقادم زمانی
آن عهد گفته است و الا در ازل خلق بود و نه میثاق و لفظ قالوا اینجا برای تتمه قرینه است و داخل جواب بمعنی
کما لا یخفی بدانکه بعد از اخذ میثاق ذریت آدم علیه السلام چون بدنیا آمده اند از آن عهد قدیم غفلت ورزیده اند
بعضی به تقلید آبا و اجداد کفر ورزیده اند و بعضی به علت تعلقات نفسانی فسق را پیشه گرفته اند لیکن عاشقان
که ما سوی الله هیچ را اند صدای آن ندا هنوز در گوش هوش ایشان است و بزبان حال از دل و جان همیشه جواب گویان
و با ثبات ربوبیت او تعالی و نفی وجود ما سوی الله نغز زبان اند در نفحات مذکور است که علی اهل صفهانی را گفتند
که روز بلی را یاد داری گفت چون ندارم که گوئی دی بود شیخ الاسلام خواجه عبد الله انصاری فرموده که درین
سخن نقص است صوفی را دی و فردا چه بود آن روز را هنوز شب نرسیده است و صوفی در همان روز است آنکه از حق
نیست غافل یک نفس ماضی و مستقبلش حال است و بس * گروهی عملدار و عزلت نشین * قدمهای خاکی
دم آتشین * چنانکه ببارگاه سلاطین ذی شوکت و درگاه خواقین صاحب حشمت متصدیان خدمت گذاران
کار کنند همچنان در حضرت صمدیت جل جناب کبریایه عملدار اند مثل غوث و اقطاب و اوتاد و نجبا و نقبا و اخیار
و ابدال که هر یکی را خدمت مفوض است و عهده مقرر تا مهمات خلایق را می بر آورده باشند حاصل آنکه زمره اولیاء
کرام گروه مشائخ عظام اگرچه بظاهر معزول نمایند که در زاویه خمول عزلت گرفته اند اما بحسب باطن صاحب
عمل اند و عهده خدمت پذیرفته و ایشان راست قدم خاکی که سر از خاک دارند و دم آتشین که همیشه دم عشق
و سوز زنند و تواند که اشارت باشد بصفت جمال و جلال چنانکه در بیان جلال ایشان میفرماید * بیک نعره
کوهی ز جا بر کنند * بیک ناله شهری بهم بر زنند * ای خراب سازند و هر دو بار برای عظمت است *
چو باد اند پنهان و چالاک پوی * چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی * خاموش بحسب ظاهر تسبیح گوی مشغول
در تقدیس او تعالی بحسب باطن و مصرع اول تواند که اشارت باشد به تیز روی ایشان در سلوک راه حق یعنی در سیر

وانتقال از صفات بشری بصفات ملکی واز صحرای بعد بساحت قرب جل لاک پوئیده اند یا آنکه سیر ایشان مثل باد محسوس عوام نیست وشاید که اشارت بسیر باطن باشد که اولیا بکمال متابعت آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم ودوام مجاهدات وریاضات توانند که دوساله راه بیکساعت طی کنند وبیکدم از زمین بر آسمان بر آیند۔ سحرگه بگریند چندانکه آب ✤ فروشوید از چشم بستان کحل خواب ۔ بگریند ای از سوز ودرد عشق کحل خواب باضافت بیانی وقیل حرک چشم که بوقت خواب در گوشه جمع گردد وبهندش گهگ نامند۔ فرس کشته از بس که شب رانده اند ✤ سحرگه خروشان که وامانده اند ✤
فرس بفتحتین اسپ اینجا عبارت از تن وقالب بشری ست وکشتن آن کنایه از بیتاب وبیمار کردن اوست وراندن آن بشب ریاضت ومجاهد کشیدن وهردو کاف بیانیه است یعنی از بسیاری آنکه اسپ تن را بتمام شب رانده اند تن خود را بیتاب وبیمار ساخته اند وبا اینهمه درین خروش اند که واپس مانده ایم مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ ولتواند که فرس عبارت از نفس باشد یعنی بمقتضای عمل بحدیث شریف مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا نفس خود را کشته اند یعنی بدوام مراقبه وتوجه بدان ذات واحد در تمام شب بیخودی را بهم رسانیده اند ومحویت را پیدا آورده اما نظر بجلال وکبریایاو در فریاد آمده اند که بجای نرسیده ایم که وَمَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ چه بعد از تمام سیر الی الله وپیش او سیر فی الله است که آنرا حدی ونهایتی نیست۔ شب وروز در بحر سوداوسوز ✤ ندانند ز آشفتگی شب ز روز ای علی الدوام در دریای عشق وسوز غرق مانده واز کمال مستی وبیخودی شب را از روز ممتاز وجدا ندانند۔ چنان فتنه بر حسن صورت نگار ✤ که با حسن صورت ندارند کار ✤ فتنه بمعنی مفتون صورت اول بمعنی طلعت وثانی مقابل معنی ونگار عبارت از حضرت ایزد تعالی یعنی بر حسن صورت نگار حقیقی جل وعلا چنان مست ومفتون وعاشق مجنون اند که بصورت حسنه ومظاهر جمیله اصلاً کاری ندارند ای بحسن بتان عالم متوجه نیستند واطلاق صورت بر آن ذات بطریق استعاره جائز ست بل ورد کما قال علیه السلام رَاَیْتُ رَبِّیْ فِیْ اَحْسَنِ صُوْرَةٍ وبعضی صورت نگار مرکب بمعنی نگارنده صورت از ذات او تعالی عبارت کرده اند حاصل آنکه متوجه باصل اند نه بفرع زیراکه ندادند صاحبدلان دل بپوست ✤ وگر ابلهی داد بیمغز اوست ✤ پوست عبارت از حسن ظاهری بتان بیمغز بی معرفت یعنی اگر کسی نادان عشق بتان ورزیده است از معرفت آن نگار محروم گزیده است زیراکه از شهوت پرستی در سفل السافلین طبیعت افتاده بسجن سجین بهیمیت رخت بنهاده محبوب حقیقی را بالکلیه فراموش کرده است ومحبوبان مجازی در آغوش آورده وتواند که مصراع ثانی اشارت باشد بحال گرفتارانی از صوفیه که در صدد عدم ترقی بلکه معرض حجاب اند وهمیشه در کشایش که چون میل حسی ایشان از صورتی منقطع شود بصورتی دیگر که بحسن آراسته باشد پیوند گیرد واین میل دائمی که بصد مظاهر دارند موجب حجاب وحرمان از دین ودنیا موش خذلان میباشد ودرین باب نقلی آورده اند که بصاحبدلی بسر وقت صوفی رسید که باه روی میدید ومی گفت ای

فلان در چه کاری گفت ماه را در طشت آب می‌بینم ای جمال مطلق را به مقید مطالعه میکنم گفت اگر بر قفا دنبل نداری بر
آسمان چرا نمی نگری رباعی ای خواجه ز حسن خاکیان سر وا کن ۞ آهنگ جمال اقدس و اعلی کن ۞ تا چند در
آب چاه می بینی ماه ۞ ماه تافت ز اوج چرخ سر بالا کن ۞ کذا فی شرح القصیدة الفارضیة للمولوی الجامی قدس
الله سره السامی وهذا المعنی الصق بالبیت السابق والیق بالبیت اللاحق کما لا یخفی علی العارف ۞ می صرف وحدت کسی نوش

کرد ۞ که دنیا و عقبی فراموش کرد ۞ صرف بالکسر خالص صفت می است و مجموع آن مضاف ست بوحدت باضافت بیانی
و به تقدیم خبر افاده حصر ست ای باده محبت را آنکس نوشیده است که از محبوب فراموشیده است نه آنکس که هنوز بخود خبر دارد
چه اینچنین کس در دعوی محبت دروغ زن ست لهذا در حکایت آورده یکی در حسب حال عاشق صادق و دیگری در کذب
قال کاذب بدانکه توحید چنانکه وصف ذات او تعالی که در ازل الآزال بنفس خود نه بتوحید دیگری بوصف وحدانیت و نعت
فردانیت موصوف بود کان الله و لم یکن معه شیء و اکنون هم بر آن وحدانیت است که الآن کما کان ولم یتطرق الیه
شایبة التعدد و همچنان صفت عارف کست و آن بر دو نوع ست اول توحید علمی و آن اینست که سالک در بدایت سلوک
تصوف از تیسر تعیین بداند که موجود حقیقی و موثر علی الاطلاق نیست مگر خداوند تعالی جل و علا و جمله صفات و افعال خلق
در ذات و صفات و افعال او تعالی محو و مستهلک اند دوم توحید حالی و آن اینست که حال توحید وصف لازم ذات
موحد گردد و جمله ظلمات رسوم وجودش در غلبه اشراق نور توحید مضمحل شود و بیگانگی و دوئی از میان محب و محبوب بر
خیزد و اتصال و یگانگی پیدا آید و محب بوصف محبوب که وحدت است متصف گردد کذا فی رشحات الفنون و سائر و
سائل التصوف و هم باید دانست که عشق و محبت را بشراب صوری مشابهت تمام ست لهذا الفاظی که در لغت عرب
یا عجم بازار شراب موضوع اند برای عشق و محبت استعاره کنند و بمدام و می تعبیر نمایند و مولانا عبد الرحمن الجامی
قدس سره السامی در شرح قصیده فارضیه مشابهت مذکور را بوجوه متعدده بیان فرموده از انجمله یکی مناسب
مقام ست که هر یک از عشق و شراب ثمره بیهوشی و مستی و بهره خلاصی از قید هستی و خود پرستی و اما مستی محبت کمال
شعور و آگاهی بمحبوب مستی می غایت جهالت و غفلت ست از مطلوب معنی بیت آنکه از جمله سالکان طریق شراب
خالص وحدت و یکتائی و باده صرف معرفت و آشنائی را آنکس نوشیده است که چشم جان و دیده دل از دو
جهان پوشیده است ای کمال معرفت حق وحدت کسی یافته که روی توجه و شعور از ماسوا الله برتافته و ازین
تقریر معلوم تو شد که مراد از وحدت درین مقام وصف لازم موحد ست نه مرتبه معین از مراتب تنزل
ذات او تعالی که جامع ست مر اطلاق و تقیید را چنانکه بعضی را گمان رسیده و آنکه مضمون بیت مطابق این
حدیث پنداشته که طالب الدنیا مونث و طالب العقبی مخنث و طالب المولی مذکر خوشتر مقصود رسید

حکایت فی التمثیل العاشق الصادق کما استغرقه ۞ شنیدم که وقتی گدازاده ۞ نظر داشت با پادشازاده ۞

یا، و هر دو همزه بر سر وحدتست نظر در پشت ای عاشق بود بادشاه باثبات الف و حذف های باید خواند و بادشه باثبات
ها و حذف الف که بعامه نسخ مرقوم ست نظر بقافیه گدا غلط است . همی رفت و می پخت سودای خام * خیالش فرو
برده دندان بکام * همی رفت در عشق شاهزاده پختن سودای خام خیال باطل بستن و اندیشه محال بخاطر آوردن
خیال ظن پندار کالم معنی بمقصود دندان بکام فرو بردن کامیاب شدن و بمقصود خود رسیدن کذا فی
الشامل بر این تقدیر ضمیر شین راجع بگدا باشد ای گمان و خیال و بدین غایت رسید بود که البته بوصال شاهزاده
خواهم رسید هذا هو المعنے المناسب المصراع الاول و اختاره الشارح عبد الواسع و در شامل معنی مصراع چنان
کرده که خیال شاهزاده بر گدا زاده مستولی شده بود و غالب آمده و بنهایت رسیده و معنی دوم آنکه خیال
او مرد را بالکلیه فراگرفته که بمعرض هلاک رسانیده پس خیال را تشبیه بشیر کرده در حق اهل هلاک و دندان بکام
فرو بردن که لازم اوست بر آن خیال اثبات نموده فهو استعاره مکنیه و تخییلیه انتهی بر این هر دو تقدیر
شین راجع بشاهزاده باشد . زمیدانش خالی نبودی چو میل * همه وقت پهلوی اسپش چو فیل * هر دو شین
عاید بشاهزاده میل بکسر میم چوب با سرمه کش و گروه ثلث فرسنگ است و نیز علامت سنگ که از بهر نشان سنگ فرسنگ
بر سر راه نصب کنند و آنرا فرسنگ نیز گویند و نیز سر نیزه و تیر علامت و نشانی که گولی و چوگان بازان در
میدان کنند تا بر حریف که گوی را از آن بگذارند بازی برده باشد و نیز در میدان نهاده میل میسازند و در سر
دو تکیه دارند کسانیکه چابک سوار باشد و نیز اسپان را بدعوی میدانند و ره دو میل میگردند کذا فی المدار والشامل
دا بر ابهامی اینجا دو معنی اخیر مراد است بقرینه لفظ میدان و معنی گروه و فرسنگ ابهام است و از اسپ و فیل
شطرنج انجام اوست حاصل آنکه چنانکه میل چنانکه میل لازم میدانست همچنان گدا زاده ملازم میدان شاهزاده
بودی و چنانکه در شطرنج فیل با اسپ ملاصق میباشد همچنان در میدان گدا با اسپ و هم پهلو بودی و ترا
رسید که اسپ و فیل لشکر مرادگیری یعنی همچون فیل فوج لشکر که پهلوی است میباشد اما معنی اول صحیحست
مولنا عبد الواسع گفته که بعض قیل بقاف به معنے جانوری کوچک گفته اند که اکثر اسپ ملاصق و ملازم
میباشد و به هندی خچری نامند اما در لغت یافته نشده . دلش خون شد و راز در دل بماند * ولی پایش از
گریه در گل بماند * هر دو شین عاید بگدا ای از بسیاری اندوه عشقش ظاهر شد اما بوصال یار نرسیده
بگریه گرفتار شد . رقیبان خبر یافتندش ز درد * دگر بار گفتندش اینجا مگرد * شین اول اضافیه
در دوست دگر بار مربوط است بلفظ مگرد و بکاف پارسی که صیغه نهی است از گردیدن یعنی او را گفتند که اینجا
رفتن مکن بار دیگر . دمی رفت و یاد آمدش روی دوست * دگر خیمه زد بر در کوی دوست . می بیار
و حذف دگر دیگر بار خیمه زدن اقامت گزیدن . غلامی شکستش سر و دست و پای * که بار نگفتم که اینجا میای .

علامی بیا وحدت شین مضاف الیه سر دوست و یا یست که بیان گفت محذوفست بار بر سبیل تکیه کلام یا در اجل
اصل مرام نگفتم استفهام انکاری و به بعضی نسخ بگفتیمت باثبات صیغه متکلم مع الغیر و تا مفعول دیده شد برین
تقدیر کاف علتست . وگر رفت صبر و قرارش نبود ❊ شکیبائی از روی یارش نبود . شکیبائی هیا مصدری
بمعنی صبر مصراع ثانی تفسیر اول ست . مگس وارش از پیش شکر بجور ❊ براندندی و بازگشتی بفور . هر دو یا
برای استمرار ست بجور متعلق براندندی و شین مفعول مقدم آن یعنی او را از سر کوی شهزاده بجور میزدند و کوفتند
براندندی داو علی الفور باز می گشت و می آمد چنانکه مگس از پیش شکر رانده شود بجور و مگس باز آید بفور . یکی گفتش ای
شوخ دیوانه رنگ ❊ عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ . شوخ و بی شرم دیوانه رنگ احمق و نادان عجب
بمعنی شگفت . بگفت این جفا بر من از دست اوست ❊ نه شرطست نالیدن از دست دوست . مشار اوراجع
بشهزاده نه شرطست آه ای نالیدن از دست جفای دوست شرط مودت نیست . من اینک دم دوستی میزنم
اگر دوست دارد و گر دشمنم ❊ اینک مصغر این کلام دیم دشمنم مفعول اول دارد است و دوست و دشمن
مفعول ثانی یعنی اکنون دعوی دوستی او میکنم خواه مرا دوست دارد و خواه دشمن زمن صبر بی او توقع مدار ❊
که با او هم امکان ندارد قرار . توقع امید و توقع که علیه ست یا بلکه امکان ندارد ای ممکن نیست که قرار
آید کذا فی الشامل ای باوجود محبوب غوار من از امکان بیرون ست پس چگونه بی او . نه نیروی صبرم نه
جای ستیز ❊ نه امکان بودن نه پای گریز . ای مرا نه طاقت صبر از وی دلنست و نه توفیق جنگ کردن
با رقیبان وار جور ایشان نه امکان ایستادن دارم و نه پای گریختن لهذا بر چوب و سنگ کرده ام ❊
مگو زین در بارگاه سر بتاب ❊ و گر سر چو میخم نهند در طناب . میخ ریسمان خیمه و گر ترجمه وان وصلیه است
بمعنی اگر چه میم میخم مضاف الیه سر است یعنی از در بارگاه او سر نخواهم تافت اگر چه سرم را مانند میخ در رسن نهاده
بکوبد و سرم بشگافد . نه پروانه جان داد در پای دوست ❊ به از زنده در کنج تاریک اوست . نون نفی
مطلق ست کلمه چه معنی کلام بطریق استفهام انکاریست و ضمیر او عاید است به پروانه ای در گوشه خوشتر
که از جهت نابودن شمع بدانجا تاریک ست معنی آنکه آیا نیست محقق نزد تو اینمقام که جان دادن پروانه در
پای دوست بهتر ست از زنده ماندن او در کنج تاریک خویش یعنی درست است معنی که پروانه در پای یار جان
دهد بهتر ست از آنکه دور از یار زنده باشد ای آن زندگی که بی یار ست . نیک مرگی که پیش دلدار ست
هذا حاصل قال عبد الواسع و در عامه نسخ مصراع ثانی بدین نمط است که او زنده در کنج آه برین تقدیر نفی ظاهر
خود محمول ست و که بلکه او اول راجع به پروانه و ثانی عاید بدوست حاصل معنی آنکه پروانه که بظاهر در پای شمع جان داده
است و در معنی جان نداده است و نه مرده بلکه او زنده است و در گوشه تاریک و دست خود مقصود آنکه هر که براه دوست

خود را فانی و نیست گرداند زنده و باقی نیست چه بقا در فناست و بعضی شراح مصراع دوم را صفت پروانه اعتبار
نموده گنج تاریک عبارت از غیبت داشته و نفی بمعنی استفهام انکاری گرفته یعنی پروانه وقتی که جان داده است
بدیدار دوست رسید چنان پروانه که در زمان زندگی در تاریکی بعد است حاصل آنکه قرب دوست در فنای خویش
است تا دارم که زندگی تاریکی فراق است چون سحاب برخاست روشنی وصال دست داد * بگفت ار خوری
زخم چوگان او * بگفتا بپایش درافتم چو گوی - فاعل گفت اول شاهزاده مذکور و فاعل ثانی گدازاده کذلک فی
البیت الثانی این بیت به بعضی نسخ بدینطور است * بگفت ار کند زخم چوگانش ریش * بگفتا چو گوی آرمش
سر به پیش * بگفته سرت گر ببرد به تیغ * بگفت اینقدر هم نباشد دریغ * به بعضی نسخ ندار است بر تقدیر
اول دریغ بمعنی حیف و افسوس و بر ثانی بمعنی منع و باز داشتن - مرا خود ز سر نیست چندان خبر * که تاج است
بر تارکم یا تبر - خود زائد است که بیان خبر و به بعضی نسخ بجای تاج تیغ واقع است اما نسخه اول اولی - مکن با من
ناشکیبا عتیب * که در عشق صورت نبندد شکیب * عتیب بمعنی عتاب کیه علیه صورت نه بندد ای متصور
نیست - چو یعقوبم ار دیده گردد سپید * نبرم ز دیدار یوسف امید - از مختصر اگر سپیم یعقوبم مضاف الیه دیده است
دیده سپید کور و نابینا یوسف عبارت از شاهزاده که جمال یوسف ثانی است قصه گریستن یعقوب در فراق
یوسف و زوال بینائی از چشمش و با اینهمه امیدوار دیدار او ماندن و عاقبت بدان فائز گشتن مشهور است *
یکی را که سر خوش بود با یکی * نیازارد از وی به هر اندکی - سرخوش عشق یعنی هر سختی از زجر و ضرب و قتل که
از محبوب پیداست عاشق را نباید که ازین سخنها و سهل چیزها آزرده شده ترک یار کند - رکابش
ببوسید روزی جوان * برآشفت و برتافت از وی عنان - ضمیر راجع بشهزاده و فاعل آشفت
و برتافت هم اوست راجع بگدا بخندید و گفتا عنان بر مپیچ * که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ -
همچنین چیزی مرا با وجود تو هستی نماند * بیاد توام خود پرستی نماند - هستی و خود پرستی عبارت از شعور
نفس خویش ای پیش وجود تو خود که تمام عالم انیست پنداشته ام از ماسوای تو بلکه از خود بیخبر شده ام
گرم جرم بینی مکن عیب من * تویی سر برآورده از جیب من - میم گرم مضاف الیه جرم است و جرم
عبارت است از بوسیدن رکاب و گستاخی کردن آن و الاجزاب مصراع ثانی علتست جیب عبارت
از ذات عاشق ای قالب و قلب من […] ال بیخودی مثل پیراهن شده است و تو درمیان آن متمکن
بدان پس تو از جیب قالبم نمودار گشته حاصل آنکه از غایت مستی […] در میان نمانده ام و همین شده ام
بدان زهره دستی زدم در رکاب * که خود را نیاوردم اندر حساب - زهره قوت و طاقت و تا مضاف
الیه رکاب است که بیان التفات ای بوقت بوسیدن رکاب خود را در شمار نیاوردم و نیست دانستم

پس جرم گستاخی از که آمد گشته‌ام قلم بر سر نام خویش ✽ نهادم قدم بر سر کام خویش . قلم کشیدن و قدم نهادن و قتیکه بکلمه بر موصول بمعنی ترک دادن باشد ای خود را در توجه نموده‌ام و از مراد خود در گذشته‌ام واین ابیات را مقصود بالذات درین حکایت مولنا فرموده ✽ تو مباش اصلاً کمال اینست و بس ✽ روز خود گم شو وصال اینست و بس ✽ مرا خود کشد تیر آن چشم مست ✽ چه حاجت که آری بشمشیر دست ✽ خود زاده است و تیر عبارت از نگاه . تو آتش بنی در زنی در گذر ✽ که در بیشه نی خشک ماند نه تر ✽ از نی نیستان مراد است و آن عبارت از وجود عاشق است و آتش کنایه از نگاه است و نیز که آتش عشق بدان تازه میگردد و که علیه است خشک و تر عبارت از عموم ای همگین رخت من چه از ذات و چه از صفات بیک نگاه تو بباد میرود و پس دست به تیغ برای چه میبری . **حکایت** فی التمثیل المدعی الکاذب فی الحب . شنیدم که بر لحن خنیاگری ✽ برقص اندر آمد پری پیکری ✽ لحن بفتح سرود و آواز شامل خنیا بضم خاء معجمه و سکون نون سرود و خنیاگر ازان مرکبست بمعنی مطرب و سراینده کذا فی المدار و شرفنامه و هر پایرای و حدت است ای بر سر دیک مطرف یک خوبروی در رقص آمد چنانکه رسم لولیان و امارد بهگت باز آنست که بوفق اصول سرود رقص کنند و عالمی را تماشه فریفته خود سازند . ز دلهای شوریده پیرامنش ✽ گرفت آتش شمع در دامنش ✽ دلها شوریده زمره عشاق هر دو شین عاید به پری پیکر حاصل آنکه بحالت رقص اتشی از شمع بدامنش آویخت اما شیخ لطیف میفرماید که آن آتش را شمع نبود بلکه در حقیقت آتش شوق و سوز دلهای عشاق بود که گرد اگرد او بتماشا استاده بودند . پراگنده خاطر شده خشمناک ✽ یکی گفتش از دوستداران چه باک . فاعل شد پری پیکر دوستدار عشاق و چه باک ای از دامن سوختن هیچ باک نیست زیرا که ترا آتش ای یار دامن بسوخت ✽ مرا این که یکبار خرمن بسوخت ✽ از لفظ آتش شمع مراد است و از ضمیر سوخت ثانی که عاید باتش است آتش عشق مراد است علی سبیل الاستخدام و خرمن از وجود عاشق ای در عشق تو از سر تا پای سوخته شده‌ام و ترا رسد که از هر دو آتش عشق مراد داری چه شیخ رح سوختگی دامن معشوق هم باتش عشق منسوب ساخته است واین گفتار ازان دوستدار دروغیست بی اعتبار لهذا شیخ تکذیب مقال او میفرماید . اگر یاری از خویشتن دم مزن ✽ که شرکست با یار از خویشتن ✽ یاری بیا خطاب ای اگر عاشق صادق هستی که علیه است یعنی عاشق صادق را پیش یار از خویش دم نباید زد چرا که نزد ارباب معرفت از خود دم زدن پیش یار کفر است چه از خود دم زدن ثمره بقای شعور است و مادام که عاشق از خود خبردار و بحقیقت دوستی نرسیده اوست خود را در هستی بیار شریک دیده لهذا لفظ شرک را بر کفر اختیار نموده و تخصیص این شیخ رح در باب این عاشق با آنکه نشان داده هم پیش یار از وجود خود دم زده بود بنا بر آنست که گفتار آن گدا از تمام آزادی دوست نشستن بود از سر خویش چنانکه از کلام

او هویداست بخلاف این عاشق خام که از خامی خود لفظ چه باک گفته است و خود را با دوست در سوختن همسر ساخت **حکایت** باز آمد در حسب حال سالکان * چنین دارم از پیر داننده یاد * که شوریده سر بصحرا نهاد * پیر داننده یا نظر بمعنی لغوی ست از ضعیفی که او هوشمند بود و یا بمعنی شیخ طریقه که عارف کار بود که بیابیت شوریده بهمزه وحدت ای یکی از شوریدگان غم عشق او تعالی روی از صحبت خلق تافته بیاد حق صحرا گرفت * پدر در فراقش نخورد و نخفت * پسر را ملامت بکردند و گفت * ای پسر را گفتند که چرا خوی بهایم گرفتی و بشهر نیائی که پدرت در فراقت بهلاک رسیده است پس در جواب گفت * از آنگه که یارم کسی خویش خواند * دگر با کسم آشنائی نماند * که ها خویش ای دوست و یار خود و به بعضی نسخ شک دیده شد میم کسم مضاف الیه آشنائی ست * بحقش که تا حق جمالم نمود * دگر هر چه دیدم خیالم نمود * یا قسمیه ست که تا حق جواب قسم ست و شین عاید بیار یکه به بیت سابق ست و حق اول عبارت از معرفت و عبادت که بر بندگان حقیست که واجب الاداء و تا برای ابتدا و هر دو میم مفعول اول نموده ست و جمال و خیال مفعول ثانی نمود که نسخه بود ندارد کسر اب بقیعة یحسبه الظمان ماء یعنی سوگند بحق یار ست که از ابتدا وقتی که حق تعالی مرا جمال خود نموده و معرفت خود ارزانی فرموده که همه ما سوی او مرا خیال می نماید که معدوم محض ست و وهم صرف * کل ما فی الکون وهم او خیال * او عکوس فی المرایا او ظلال * تمت الحکایت فقال الشیخ * نگم شد که روی از خلایق بتافت * که گم کرده خویش را باز یافت * که اول بمعنی هر که فاعل نگم شد و ثانی بمعنی بلکه یعنی هر که روی از خلائق تافت و از صحبت مردم گریزان شد گم نشده است چنانکه عوام گویند بلکه گم کرده خود را که عمری در طلب و جستجوی او حیران و سرگردان بیافت و آن عبارت از معبود حقیقی ست و درین بیت اشارتست بحدیث شریف که الحکمة ضالة المؤمن چه محققین حکمت را بمعرفت خدا تعالی تفسیر کرده اند و به بعضی نسخ شنیدم که روی آه برین تقدیر فاعل بتافت شوریده مذکور باشد که تا بی علیه است ای بملامت کردن مردم در شهر نیامد و از صحبت خلق روی بتافت چرا که گم کرده خود را یافت پس در تنهائی بدو مشغول شد برین تقدیر این بیت از تتمه حکایت باشد اما نسخه اولی است اکنون شیخ از اینجا تا باخر داستان بیان آثار و علامات میکند که بدان تحقیق از مقلد و مخلص از مرائی فرق توان کرد و گفت * پراگنده گانند زیر فلک * که هم دد توان خواندشان هم ملک * پراگندگان آشفتگان و شوریدگان عشق و هم اشارت بانکه ظاهر ایشان مخالف باطنست چنانکه از مصراع ثانی و ابیات لاحقه که ایشانست هویدا است چه اسنا و اوصاف متضاده مثل درندگی و درملکی درین بیت و خردمندی و هوشیاری و شیدائی و مستی و امثال ایشان در ماسیائی بفکر و نظر با ختلاف لبته است داده اند بحسب ظاهر و تا از بحسب باطن چنانکه گفت * ز یاد ملک چون ملک نارمند * شب و روز چون دد ز مردم رمند * ملک بفتحه میم و کسر لام بمعنی خدا و ند حقیقی و

ثانی به فتحتین فرشته نازنده مختصر نیازمند و رمندار میرند معنی گریختن او در یاد حق همیشه از دل و جان بیقرار اند
وبی آرام بس ایشان را فرشته توان گفت که فرشتگان هم در دوام ذکر تسبیح و تقدیس او تقاعد نکنند و روز
وشب از مردم میگریزند و جنس صحبت گیر نیستد و رنده توان خوند چه درندگان هم از مردم میگریزند. کسانیکه
آشفته* لبرند* بری از غم خویش و از دیگر اند. علت میدانست ای رمیدن ایشان از مردم بجاست چه کسانیکه
مفتون دلبر باشد از غم خود و دیگران فارغ اند و بعضے نسخ این بیت یافته نشد. قوی بازد اند کوتاه دست
خردمند و شیدا و هشیار مست قوی بازو باعتبار تصرف باطن که هر چه خواهند بکنند و معامله کن فکان
دارند و کوتاه دست باعتبار ظاهر که هیچ دستگاهی ندارند و بفقر و فاقه گرفتار اند خردمند نسبت بحق و شیدا
نسبت بخلق هشیار از روی صورت و مست از راه معنی که هکذا قال عبد الواسع و ترا رسد که گوئی هشیار
از روی صورت که دیوانه مزاج اند. گه آسوده در گوشه خرقه دوز* گه آشفته در مجلسے خرقه سوز. آسوده و آشفته
حال ست از فاعل خرقه دوز و خرقه سوز گوشه و مجلسے بهمزه و یا وحدت اول اشارت بحالت آرام ایشان که
خرقه پاره را بدوزند و ستر عورت کنند و ثانی اشارت به بے آرامی و رقص که بوجد آمده بیخبر با آتش زده
و خرقه را بسوزند. نه سودای خودشان نه پروای کس* ندر کنج توحیدشان جای کس* سودا و پروا محبت التفات
مصرع ثانی اشارت بکمال اخلاص و بیهوشی ایشان در توحید حق که از جمیع ماسوای او بیخبر اند. پراشیده عقل و
پراگنده هوش* ز قول نصیحت گراگنده گوش* پراشیده بیا و یا هر دو پارسی پریشان کرده شده کشف
نصیحت گر ناصح آگنده بالمد و کاف پارسی مفتوح انباشته و از پنبه پر کرده شده ای عقل و هوش ایشان
پریشان گشته است و از گفتار ناصح گوش ایشان پر از پنبه است نصیحت کسی را نشنوند و صاحب جهانگیری
نصیحت گران بصیغه جمع ملاحظه نموده و کنده گوش بضم کاف تازی مرکب بمعنی کم شنو گفته چنانکه در مرکبات
در جلو کاف تازی گفته است که کنده گوش با دال مضموم کنایه از کم شنو است شیخ سعدی پریشیده عقل و پراگنده
هوش* ز قول نصیحت گر آگنده گوش تم کلامه. بدریا نخواهد شدن بط غریق* سمندر چه داند عذاب الحریق
بط مرغیست دریائی معروف سمندر بوزن قلندر موشی که در آتش زندگانی کند و آتش او را نسوزد گویند که چون
گبران در آتشکده هزار سال آتش افروزند بحیثیتے که گاهی سرد نشود سمندر اندران آتش مثل ماهی در
آب پیدا شود و چون در آتش بر آورند بمیرد و ملوک از پوست او رومال سازند و چون رنگین شود با آتش
دهند که ریم بسوزد و آن رومال سالم برنگ اصلی باز آید و قیل مرغیست که در آتش زندگانی کند و قیل جانوریست
مانند سوسمار که در آتش بود و بسی در آتش باشد ابراهیمی و سروری و مدار بط عبارت از عارف و سمندر عبارت
از عاشق و دریا عبارت از توحید و عذاب الحریق عبارت از اراده و سوز آتش عشق حاصل آنکه همیشه در فنا و

وزبا وحدت اند در عیش عشق او کامیاب * بچه بط اگرچه چوزه بود * آب دریاش تا بوزه بود * بچه بط اگرچه دینه بود * آب دریاش تا بسینه بود - تهیدست مردان پر حوصله * بیابان نوردان بی قافله - دست عبارت از دست ظاهر حوصله بفتح یکم و سوم و چهارم گلو پرند یعنی چینه دان مرغ اینجا عبارت از باطن است یعنی ایشان مردمی اند که بظاهر دست ایشان از مایهٔ دنیوی تهیست و باطن چون مرغ سیر حوصلهٔ ایشان ست از معارف و اسرار حق و چنان حق هیبت حق دارند که دام و دد و وحوش و طیور بهر زمان اطاعت ایشان کنند لهذا خود را تنها دارند و محتاج قافله نیستند و توانند که بیابان کنایه از منازل و مقامات سلوک باشد - ندارند چشم از خلائق پسند * که ایشان پسندیدهٔ حق بسند - پسند بحذف یا مصدری مضاف الیه چشمست و چشم پسندیدگی مفعول ندارند و که علیه است و بس یعنی کافی - عزیزان پوشیده از چشم خلق * نه زنار داران پوشیده دلق * عزیزان و محبوبان حقتعالی زنار بضم و تشدید تسبیح کفار که در میان بندند کذا فی المدار یعنی سالکان حق عزیزانی اند که خلق از حال ایشان خبر ندارند نه مرائیانی که دلق درویشان دارند بصورت زنار کفار بسته در معنی - پر از میوه و سایه ور چون رزند * نه چون ما سیه کار و ازرق برزند - رز بتقدیم را بر مهمله بزای معجمه در مصراع اول یعنی درخت انگور است و در ثانی یعنی لباس رنگین و ازین معنی است رزنده یعنی رنگ کننده چیزی کذا فی المدار ازرق بتقدیم معجمه بر مهمله یعنی کبود ا راهیمی ای ایشان پر از میوهٔ معرفت و صفای باطن اند و هم صاحب سایه که از ایشان طالبان را بهره تامست نه همچون ما مرائیان که بمعنی سیه کار و بصورت کبود لباس مستقیم - بخود سر فرو برده همچون صدف * نه مانند دریا بر آورده کف - سر فرو بردن خاموش و مختفی شدن کف بر آوردن لاف زدن یعنی در شاهوار اسرار و انوار مشغول اند و از دعوی خاموش نه چون مشایخ هرزه زبان که بدروغ از مقامات و کرامات در لاف اند و جوش - گرت چشم عقلست تشابه رمی * که دیوانه در صورت آدمی * چشم عقل باضافت بیانی رمی بیا خطاب از رمیدن که علیه است ایشان اشارت بمرائیان و مکاران که بمصرعات اخیر ابیات سه گانه سابقه مذکور شده اند یعنی اگر عقل کامل داری از این مرائیان بگریزی و بدامن ایشان مانند نادانان در میاویزی چرا که ایشان آدمی اند در صورت شیطان اند و سیرت ضلوا واضلوا کثیرا - نه مردم همین استخوانست و پوست * نه هر صورتی جان معنی در وست - جان معنی باضافت بیانی یعنی آدمی عبارت از صورت حسنه نیست بلکه آدمی صاحب معنی را گویند - آدمی آنست که در دوست محو گمان کرده یقینی در وست - و هر که بصورت درویشان ست لازم نیست که صاحب معنی باشد و ببعضی نسخ بدینطور ست * نه سر که بلبند مغزی در وست * مثال احد ست - بسلطان خریدار هر بنده ایست * نه در زیر هر ژنده زنده ایست - هر ژنده و هر زنده بهمزه تنکیر برائی تاکید عموم زنده بهمزه عظمت سلطان

ازل خریدار ای دوست از زنده بزاء پارسی مفتوح خرقه کهنه و زنده پوش بمعنی ژنده پوش است کذا فی المدار و السروری و صاحب مؤید بزاء پارسی آورده است و زنده ثانی بزاء تازی آنکه دلش بمعرفت زنده شده باشد. اگر ژاله هر قطره در شود + چو خرمهره بازار ازو پر شود + ژاله بزاء پارسی سنگچه سپید که از ابر ببارد و بمعنی ابر نیسان نیز کذا فی الادات اینجا بمعنی ابر نیسان است هندی گرّه گویند چه خلف مروارید از قطرهٔ ریزان نیز از سنگ بسته خرمهره بفتح خا و ضم میم نام مهره ایست که بهای هیچ نباشد صاحب مؤید از عزیزی نقل کرده که خرمهره های عملی را گویند که بشبهای الوان رنگ میدهند و بر گردن خر می بندند کذا فی المدار هر دو یار برابر است استمرار است و این بیت تمثیل باز آمد در بیان عارفان گفت. چو غازی بخود بر نه بندند پا + که محکم رود پای چوبین ز جا + غازی جنگ کننده با کفار و نیز بازیگر که پای چوبین بسته باید در ریسمان بازکه بزبان هندی نٹ گویند کذا فی المدار و الشامل پای چوبین آنکه بازیگران پای از چوب راست کرده بپا می بندند تا نه وزنا با لغان بلند نمایند کذا فی الشامل محکم رود پای چوبین ز جای یعنی شبه بلغزد و از جای بیفتد یعنی در لغزیدن محکم بود و این اصطلاح مسموع از شیخ محمد خضر است کذا فی الشامل مولانا فرموده که پای چوبین سخت بی تمکین بود یعنی بیت آنکه چنانکه بازیگران پای چوبین بخود می بندند ایشان طاعت و عبادت بریا نمود از خلق نکنند چرا که عبادت ریا مثل پای چوبین است و پای چوبین در رفتن از جای و لغزیدن سخت تر و زودتر باشد و مدت معتد بها استقامت ندارد و کذا افادهٔ مولانا عبد الواسع و بعضی شراح غازی بمعنی مقاتل و حیا آرنده اراده نموده است ای چنانکه غازی پای خود نه بندند یعنی از جنگ کردن با کفار نمی نشینند همچنان ایشان در سیر الی الله و فی الله تقاعدی نکنند و در رواند زیرا که پای بسته مثل پای چوبین است و آن بی تمکین است حاصل آنکه در راه حق بوجهی تکاسل نکنند و همیشه بموجب حدیث شریف رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر در فناء النفس میکوشند تا خواری نفس بر نه بندد پای ایشان در درکات بلغزد. حریفان خلوت سرای الست + بیک نعره تا نفخهٔ صور مست + حریفان بمعنی باده نوشان مضاف بخلوت سرا من قبیل مضارع مصدر کریه البلد و خلوت سرای الست روز میثاق نفخه دمیدنی یکبار و از نفخهٔ صور اینجا نفخهٔ ثانی مراد است که برای احیا اموات باشد یعنی تا روز قیامت. به تیغ از اجل بر نگیرند چنگ + که پرهیز عشق آبگینه است و سنگ + چنگ بجیم پارسی دست آبگینه بکاف پارسی الماس و شیشه کذا فی المدار اینجا بمعنی شیشه است یعنی از هم تیغ قهر خواه از معشوق باشد خواه از دیگری که رقیبست از غرض و مقصود خود که وصل محبوبست دست بر ندارند و از مطلب باز نمی مانند چرا که عشق و پرهیز ای باز ماندن به بیم تیغ از قبیل الضدان لا یجتمعان است چنانکه آبگینه و سنگ

هر کجا سلطان عشق آمد نماند ❊ قوت بازوی تقوی را محل ❊ زیرا که باز ماندن از رشاد عقلست و عقل در روصورت
نبندد ❊ عقل همچون شیشه بازی عشق همچون سنگ سخت ❊ سنگ چون بر شیشه آید شیشه گردد لخت لخت ❊
حکایت در تمثیل این معنے یکے شاهدی در سمرقند داشت ❊ که گفتی بجای سمرقند داشت ـ شاهدی
بیا موصوله گفتی صلهٔ آن سمرقند بفتحتین نام شهریست در غایت شهرت بنا کردهٔ سلطان سکندر و در طبری ست که
اصل سمرقند بود که سمر نام پادشاهیست باقی آن و قند بزبان ماوراء النهر مطلق شهر را گویند شرح سکندر نامه و سمرقند
در مصراع ثانی دو لفظ ست سمر بفتحتین حدیث و افسانهٔ شب کما مر و اینجا بمعنے مطلق گفتارست و قند شیرینی
معروف ففی هذا الترکیب و التعبیر مراعاة بصنعة التجنیس یعنے بجای گفتار و سخن گو یا قند داشت یعنی شکر لب و شیرین سخن
و در بعضے نسخ بجای که تو و قعست برین تقدیر شاهدی بیا وحدت یا عظمت ـ جمالش که ویرد از آفتاب ❊ ز شوخیش بنیاد
تقوی خراب ❊ گروبردن غالب آمدن و سبقت بردن شامل بنیاد تقوی باضافت بیانی ای پارسیان را در عشق او
شکیب از دل رفته بود و همه بیال او گرفته ـ تعالی الله از حسن تا غایتی ❊ که پنداری از رحمتش آیتے ـ ضابطه
شعراست که هرگاه در وصف مدح کسی یا چیزی مبالغه کنند مدحش بلفظ تبارک الله و تعالی الله و حاش الله و آنچه
در معنی این باشد که شعر باشد بر علو شان و عظمت همچون سبحان مقرون سازند و در ذکر این الفاظ رمزیست
خفی و اشارتیست لطیف بانکه کمال ممدوح بحدی و بجای رسیده است که کاملتر ازو در وصف مذکور هیچکس نیست
الا حضرت ایزد تعالی او تقدس ـ غایتے بیا موصوله که پنداری صلهٔ آن شین رحمتش مفعول اول پندار یست و
آیتے بیا عظمت یا وحدت مفعول ثانی آن حاصل معنی آنکه آن شاهد در حسن و جمال بحدی بود که گو یا آیتی بود از
رحمت او تعالی در میان بندگان ـ همی رفتی و دیدها در پیش ❊ دل دوستان کرده جان برخیش ـ برخی بیا
موحده مفتوحه و رای مهمله ساکنه و خای معجمه مفتوحه و یای تازی در آخر آنچه برای چیزی بکسی دهند و فدا قربان و قیل
بپارسی ـ برخی آن دو عارض و آن زلف عنبرین ❊ جان من ارچه نیست بدان حد نازنین ـ کذا فی
الشامل و المدار استشهد بهذا البیت متن بکذا در جهانگیری و سروری و شرفنامه یعنی دل عاشقان جان خود را قربان
و فدای او کرده بود و مولینا عبد الواسع فرموده که اکثر عزیزان برخی را اگرچه لفظ واحد بمعنی قربان فدا ملاحظه نموده
اند و اشعار متقدمین بلکه این بیت هم بران شاهد آورده اند اما ظاهر درین بیت چنان مینماید که خوی بفتح خار
بواو معدوله بمعنے عرق باشد و در محاورهٔ مشهور ست که میگویند جائیکه عرق آن دوست بفتد جان بدهم امیر
خسرو فرماید ـ لالهٔ دل خون شده داده باد ❊ خون خود آنجا که خوی گل فتاد ـ یعنی دل عاشقان جان خود بر
عرق او داده بود و بعضے بزای معجمه پارسی بمعنی حدیث و سخن میگویند اما خالی از غرابت نیست چه در عامهٔ کتب
لغت یافته نشد و بعضے نسخ لفظ جان بے نون و برخویش بواو معدوله دیده شد یعنی دل عشاق بر عرق رخسارهٔ او

کرده بود و منزل گرفته. نظر کرد آن دوست اندر نهفت ٭ نگه کرد باری به تندی و گفت. نظر کردی بیاء استمرار و آن
بعاشق مذکور که حکایت بیان او اقم است و فاعل نگه کرد شاهد و مفعول نظر کردی و نگه کرد هر دو محذوفست به تندی
متعلق گفت است فالعطف مقدم علی التعلق هکذا فهم من تقریر عبد الواسع یعنی عاشق مذکور مر شاهد را همیشه
نهفته نظر میکرد و از کمال شوخی او بخفیه اش میدید پس یکبار شاهد نظر کرده عاشق را بدید و دریافت که دلی من
ست و به تندی و غصه او را بگفت که خیره سر آه و بعضی نسخ بجای اندر در دیده شد پس میتواند که دوست اشارت
بشاهد باشد و وی راجع بعاشق و به تندی و بعاشق متعلق نگه کرد باشد یعنی آن عاشق همه بحال زار عاشق
نظر خفیه میکرد باری علانیه از راه شوخی باو نگاه تندی کرد و گفت. که ای خیره سر چند پوئی پسم ٭ چه دانی
که من مرغ دام تو نیم. خیره سر بالکسر خودرای و سرکش و بیشرم و بیباک کذا فی المدار پوئی پوئیدن دوی و پس
من اگرت بار دیگر ببینم بتیغ ٭ چو دشمن ببرم سرت بیدریغ. تیغ و بیدریغ هر دو متعلق ببرم است.
نه پندارم این کام حاصل کنی ٭ مبادا که جان در سر دل کنی. این مثل است ای جان در خیال دلبر و دوست
ترا بکشد کذا فی الشمائل و المدار و قیل معنی این مثل آنست چنانکه دل ضایع کرده و بدست محبوب داده مبادا
که جان هم بدهی. چو مفتون صادق ملامت شنید ٭ بدرد از درون ناله برکشید. مفتون آشفته و ناله
بهمزه و عظمت و بیان آن ناله اینست. که بگذار تا زخم تیغ هلاک ٭ بغلطاندم لاشه در خون و خاک. هلاک
موت و میم مضاف الیه لاشه است. و لاشه بمعنی لاغر و ضعیف و کالبد و تن کذا فی المدار السروری و در معنی
تن این بیت شاهد گرفته. مگر پیش دشمن بگویند و دوست ٭ که این کشته دست و شمشیر اوست. دوست
معطوف است بر دشمن کذا شمشیر بر دست یعنی شاید که پیش بیگانه و خویش یعنی در تمام عالم باز گویند که این
قتیل کشته اوست و دوست و کشته شمشیر اوست یعنی او را بدست خود کشته است نه آنکه دیگری را کشتن امر
کرده است و هم بشمشیر خود کشته است نه بشمشیر دیگری و مقصود بالذکر درین حکایت این دو بیت است و بعضی
نسخ که بجای دست زخم دیده میشود در کالبد حسن بمعنی موجب زخم است چنانکه پیش زخم خورده عشق هویدا
است. نمی بینم از خاک کویش گریز ٭ به بیداد گو آبرویش بریز. گریز مفعول نمی بینم است ای در طاقت خود
نمیدانم که از خاک کویش کناره کنم مرا توبه فرمائی ای خود پرست ٭ ترا توبه زین گفتن اولی ترست. خود پرست
بیدرد یار که در بند حفظ و بهبود نفس خویش است ٭ ببخشای بر من که آنچه او کند ٭ و گر قصد خونست نیکو
کند. ببخشای ای مرا چیزی مگو و سر خویش گیر که علیه است و گر بمعنی اگر چه. بسوزاندم هر شبی آتشش ٭ سحر زنده
گردم ببوی خوشش. از آتش عشق و فراق مراد است و از بوی خوش امید وصال گردم بکاف پارسی بشوم
یعنی از مردن اندیشه ندارم چرا که همیشه در مردن و زیستن هستم. اگر میرم امروز در کوی دوست ٭ قیامت

ظرف زنده است اشارت بحدیث قدسی من قتله العشق فانا دیته تمت الحکایت فقال الشیخ ـ بدهٔ ناتوانی درین جنگ پشت ❊ که زنده است سعدی چه عشقش بکشت ـ این جنگ اشارت بعشق حقیقی که جهاد بالنفس ست پشت ـ دادن گریختن وسلامت خود خواستن که علیه است یعنی چون سعدی خود را در عشق فانی ساخت وبیخودی ومستی او را دست داد زنده باقی بالله شده است حافظ گوید ـ حافظ نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبتست بر جریده عالم دوام ما ـ حاصل آنکه مردن از دست دوست عین وصال ست حکایت بر سبیل تمثیل یکی تشنه میگفت و جان می سپرد ❊ خنک نیکبختی که در آب مرد ❊ ای بوصال دوست جان داد نیکبخت سعید طالع بد وگفت نا بالغی کای عجب ❊ چو مردی چه سیراب چه خشک لب ❊ نا بالغی بیار وحدت ای یکی که در بند حظ نفس خویش بود وخود پرست چه بالغ نزد محققان آنست که در بند رضای حقتعالی باشد ازان باشد که در بند حظ نفس خویش بود وهر که درواین صفت نیست نا بالغ است کای عجب یعنی ای فلان عجب سخن عجیب گفتی یا ای فلان عجب کم عقل هستی که چنین میگوئی ـ بگفتا نه آخر دهان تر کنم ❊ که تا جان شیرینش در سر کنم ـ جان در سر کردن جان دادن باشد کذا فی الشامل وجهش آنست که شین مضاف الیه سر است که بمعنی خیال آید وجان در خیال چیزی کردن بمعنی جان دادن باشد که بیان گفته است زائده نیست چنانکه بعضی گفته اند که تا برای ابتداء غایت ودر معنی شرط ومصراع اول استفهام انکاریست وجزای شرط معنی بیت آنکه مر نا بالغ را گفت که تا آنکه جان شیرین را در خیال آب بکنم ای جان زاید وسپارم ودر بحر غرق شوم نه آخر دهان را تر کنم یعنی البته که دهان با در تر کنم وبکام دل برسم وآب بنوشم وسوای این معنی معنی دیگر نظر بسابق وسابق وجه صحت ندارد کما لا یخفی علی المتامل کذا قال عبد الواسع ودرین روایت تقریر دیگر را که شارح عبد الرسول آورده است که کاف بلکیه است ومصراع اول محمول بر ظاهر خود است ای استفهام نیست یعنی قصد من از جستن آب نه مان تر کردن نیست برای آنست که تا جان شیرین در سر وکار آب بدهم انتهی وهم بدین مردود است آنچه بعضی شراح از مؤید نقل کرده بمصراع ثانی بجای که تا بها نوشته وگفته بتا بکسر با موحده امر ست ای بگذار مرا جان شیرین را برای آب بدهم وضائع کنم ووجه آنست که مصراع ثانی بیت اول حکایت وبیت لاحق هر دو بدلالات واضح برین معنی دال اند که مردن تشنه در آب برای دهان تر کردن است که تا بوصال دوست جان داده باشد وبکام دل رسیده نه آنکه جان در آب رایگان دادن آری مناسبت تقریر دیگر که شارحین دیگر یاد کرده است که شین راجع بتشنه است بمعنی خود وکه علیه است یعنی آن تشنه بجواب گفت که مردن من بآب از آنست که دهان خود باب تر کنم و دهان تر کردنم برای آنست که تا جان شیرین خود را باز در سر خویش کنم ای از تو زندگی یابم انتهی کلامه حاصل این معنی یافتن بقائی ابدی است بعد از فنا فی المحبوب هو ملا رب تمت الحکایت فقال الشیخ رح فقد تشنه

در آبدان عمیق ؛ که داند که سیراب باید و غریق ۔ آبدان نشیبی که آب باران وغیره دران فراهم آید و آنرا آبگیر و آب ریز گویند جهانگیری که علیه است عمیق قعرناک یعنی تشنه با آنکه میداند که در آب این عمیق افتادن هلاک شدنست خود را دران می اندازد چرا که بیقین میداند که مرا غریق بر سیرابی نه بر تشنگی کند کذلک عاشق صادق جان خود را بپای معشوق از آن فدا میسازد که میداند که مردنم در وصال است نه در فراق ۔ اگر عاشقی دامن او بگیر ؛ و گر گویدت جان بده گو بگیر ؛ او راجع بجانب محبوب حقیقی یعنی دامن او را از دست مده و از جان دادن مترس زیرا که بهشت تن آسانی آنگه خوری ؛ که بر دوزخ نیستی بگذری ؛ تن آسانی آسودگی وصال دائم که گاهی زوالش نباشد نیستی فنا فی الموت و محویت و بیخودی اضافت بهشت تن آسانی و اضافت دوزخ به نیستی هر دو تشبیهی اند که بقا بالله مثل نعیم بهشت است و فنا در وی مثل عذاب دوزخ که بیان آنکه است و مضمون ناظر بدان است که هیچ یکی از اصحاب الجنت بی عبور دوزخ در جنت نخواهد رفت فغیه تلمیح الی قوله تعالی وَاِنْ مِّنْكُمْ اِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلٰى رَبِّكَ حَتْمًا مَّقْضِيًّا ای هر یک از شما وارد دوزخ خواهد شد و واجب لازم نموده شد نزد خدا تعالی ۔ دل تخم کاران بود رنجکش ؛ چو خرمن برآید بخسپند خوش ؛ تمثیل مضمون بیت سابق است بار موعظت دیگر ره آغاز گفت ۔ درین مجلس آنگه بکامی رسی ؛ که در دور آخر بجامی رسی ۔ که بیان آنکه است این مجلس اشارت ببزم عاشقان جمال مطلق کامی و جامی ببار عهد کامی اشارة بمقصود وصال دوست حقیقی و جامی اشارت بساغر محبت و طلب او تعالی و دور آخر عبارت از آخرین دم حیات یعنی در بزم حریفان باده عشق او تعالی بکام وصال و عنایت ایزدی وقتی خواهی رسید که از گردش پیاله محبت که درین بزم بدست حریفانست بنوبت آخرین برسی و بعضی این مجلس اشارت بگوشه عبادت و خلوت ریاضت کرده اند و دور آخر از زمان هدایت خدا به حق کنایت داشته اند و کام اشارت بوصال و جام اشارت بمحبت و طلب او هر دو تقریر در معنی متقارب اند حاصل آنکه همیشه تا دم حیات یا تا زمان خدا به حق خود را در طلب محبت او تعالی میداده باشی که وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتّٰى يَاْتِيَكَ الْيَقِيْنُ چه مفسران یقین را بموت تفسیر کرده اند و محققان بجمال وحدت مولانا جلال الدین رومی میفرماید ۔ اندرین ره میتراش و میخراش ؛ تا دم آخر دمی فارغ مباش ؛ تا دم آخر دم آخر بود ؛ که عنایت با تو صاحب سر شود ۔ مولانا عبد الواسع فرموده که این بیت اشارتست با آنکه مدار کار بندگان بر خاتمه است پس این مجلس اشارت بحیات دنیا باشد و کام عبارت از نعیم بهشت و در آخر عبارت از قرب زمان موت و جام اشارت بعمل نیک که مناط عطای ایمان است و نعیم جنان کما جاء فی الحدیث ان احدکم لیعمل عمل اهل الجنة حتی ما یکون بینه و بین النار الا ذراع فیسبق علیه الکتاب التقدیم الازلی فیعمل عمل اهل النار فیدخل النار و ان احدکم لیعمل عمل اهل النار حتی ما یکون بینه و بین النار

الا ذراع فیسبق علیه الکتاب فیعمل عمل اهل الجنة فیدخل الجنة انتهی کلامه و بعضی ازین مجلس دنیا مراد داشته
اند واز دو در آخرت وقت نزع واز کام سلامت دارین و از جام کلمهٔ شهادت این دو معنی اگرچه فی نفسه صحیح الارادت
اند اما مناسب مقام عشق و ملایم حکایت لاحق تقریر اول ست کما لا یخفی **حکایت** چنین نقل دارم ز مردان راه
فقیران منعم گدایان شاه ـ ز مردان راه بیان پیر است که در بیت لاحق ست و مصرع ثانی صفت مردان ست
واز منعم و شاه پادشاه حقیقی یعنی ایزد تعالی مراد ست ـ که پیری بدریوزه شد بامداد ❊ در مسجدی دید آواز داد ❊
که بیان نقل ست پیری و مسجدی بیاء وحدت یعنی از راویان چنین شنیده ام که یک مرد پیر از مردان راه خدا تعالی
که محتاج و گدای درگاه او تعالی اند برای تحصیل قوت ضروری بوقت صبح از گوشهٔ خلوت بیرون رفت مسجد را خانه
مردم پنداشته بر درش لقمهٔ حسبة باید دانست که سوال اگرچه مذموم ست اما عند الضرورة مباح ست و بسا اهل
سلوک این طور داشته اند چنانکه در سیر الاولیا آورده است که در اوایل حال ریاضت سلطان المشایخ محبوب الٰهی
حضرت خواجه نظام الدین دهلوی متعلقان ایشان که در ریاضت شریک خلوت بودند چون فقر و فاقه مستولی
گشتی بعد از دو سه روز در شهر زنبیل میگردانید و پکالهای نان از دریوزه بخدمت ایشان میرسانیدند و اکثر اوقات
افطار ایشان و متعلقان ازان بارها شدی ـ یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست ❊ که چیزی دهندت بشوخی مایست ❊
که رابطه است بشوخی ای بیحیائی و بیشرمی متعلق مایست و آنانکه بمعنی غصه و تندی متعلق گفت کرده اند بعید
است ـ بدو گفت کین خانه کیست پس ❊ که بخشایشی نیست بر هیچکس ❊ فاعل گفت پیر مذکور که بخشایشی صفت
کیست بخشایشی بیاء تنکیر و تعمیم هیچکس بنا بر تعمیم و مبالغه است و مقصود نفی رحمت بر گدایان ست ❊
بگفتا خموش اینچه لفظ خطاست ❊ خداوند خانه خداوند ماست ❊ ای این خانه خانهٔ خداوند عالمیان ست ـ
نگه کرد قندیل و محراب دید ❊ بسوز از جگر ناله برکشید ❊ قندیل بالکسر آنچه برای روشنائی در مسجد و معابد و
جز آن افروزند و آن صاف شیشه میباشد که دران فتیله میسوزند تا بباد کشته نشود کذا فی الشامل با لهمزه
عظمت و بیانش آنست ❊ که حیف ست ازین در فراتر شدن ❊ دریغ ست محروم ازین در شدن ـ حیف
افسوس و دریغ فراتر دورتر و پیشتر شدن اول بمعنی رفتن ست ❊ نرفتم بمحرومی از هیچ کوی ـ چرا از در حق روم
زرد روی ❊ ای محروم و ناامید پس هم اینجا کنم دست خواهش دراز ❊ که دانم نگردم تهیدست باز ❊ مگر دم ای
نخواهم شد شنیدم که سالی مجاور نشست ❊ چو فریادخواهان بر آورده دست ❊ مجاور همسایگی کننده و ملازمت
کننده شبی پای عمرش فرو شد بگل ❊ تپیدن گرفت از ضعیفیش دل ❊ ای حیات او بآخر رسید و دلش از ناتوانی
بیقرار شد ـ سحر برد شخصی چراغش بسر ❊ رمق دید ازو چون چراغ سحر ❊ شین مضاف الیه سر است رمق بفتحتین
دم آخر ـ همیگفت غلغل کنان از فرح ❊ و من دق باب الکریم انفتح ـ غلغل بالضم و غین معجمه شور و غوغا کذا فی

امثال او المدار و غلغل کنان حالست از فاعل گفت و مصراع ثانی مقوله قول ست و الفاء للتفریع علی ما سبق من کلامه کانه قال انی لازمت باب بیت الله و جدت ما طلبت فمن دق آه دق فعل ماضی معلوم ست باب الکریم مفعول او الفتح صیغه ماضی مبنی از باب انفعال خبر ست برای من موصوله یعنی هر که کوفت دروازهٔ کریم را ای سبب فتح باب او نمود و رحمت خواست کشاده شد آن در برروی وی و در بعضی نسخ انفتح بصیغهٔ افتعال درین صورت ضمیر شر عاید بکسر میم باشد و مفعولش مقدر یعنی هر که کوفت دروازهٔ کریم را کشاد کریم دروازه را بر او بالعکس و مضمون این مصراع مطابق مضمون این حدیث شریف ست که من دق بابا و لج و لج یعنی هر که فتح باب طلب کرد و زاری نمود داخل شد بران دروازه تمت الحکایت فقال الشیخ طلبگار باید صبور و حمول * که نشنیده ام کیمیاگر ملول * صبور بفتح صاد و حمول بالفتح حا مهمله هر دو صیغه مبالغه است بمعنی بسیار صبر کننده و بسیار بار بردار و متحمل و آنانکه بجای مجمه مضمومه گفته اند یعنی گمنام غلط است که علیه بست حاصل آنکه طالب مولی و عاشق حقتعالی را که باید که بر صعوبت ریاضات صابر تمام و بر سختی مجاهدات متحمل تام باشد چنانکه کیمیاگر که عجان در طلب زر صادق است نشنیده ام که گاهی ملول شده باشد مثلا اگر یکبار شروع کرد و درست نیامد هرگز ترک آن نشد و نگوید که طلب من هرزه و خیال خام گختن ست بلکه گوید شاید که این بار خطا رفته باشد باز هم برین طریق تا آنکه زنده است بعمل می آرد پس عاشق صادق چنان باید که طالب رضا مید و دریافت مقصود از جان و دل بقرار باشد * چه زرها بخاک سیه در کنند * که باشد که روزی مسی زر کنند * چه زرهای زر بسیار زر خاک سیه خاکستر در زر بخاکستر کردن ضایع کردن آن بخریدن ادویه و بآتش سوختن که علیه ست باشد یعنی احتمال و امید مسی بیای تحقیر یا عظمت ای مس بسیار * زر از بهر چیزی خریدن نکوست * چه خواهی خریدن به از یاد دوست * اشعار ست از گزر صوری بزر معنوی که عبارت از حیات ذهن ست که سرمایه نجات عقبی است کما نطقت به الآیات الکریم یاد دوست بیای تحتانیه مثنات و دال مهمله کرده و ذکر کردن معشوق مرا ترا یعنی زر که با نیجهان عزیز مرا نست مخصوص برای خریدن اشیای مطلوبه است نه برای نهادن و در زمین دفن کردن پس تو هم عمر عزیز خود را که گرامی تر از هزار کان زر ست بیاد و عبادت حقتعالی صرف کن که عوض او مر ترا النعمت یاد کردن حقتعالی فهم کن که عوض او مر ترا النعمت یاد کردن حقتعالی بدست آید کما قال الله تعالی فاذکرونی اذکرکم و هذا المعنی هو المناسب للمقام مولنا عبد الواسع گفته که در بعضی نسخ بجای یاد و ناز بنون و زای معجمه دیده شد آن معنی است و آنچه در حدیث آمده الصدقة تقع فی کف الرحمن قبل ان تقع فی کف الفقیر فافهم فلا تکن من الغفلین انتهی کلامه حاصل آنکه زر خود را برای او در دست فقرا کن چه دادن زر بدست ایشان در معنی نهادن آنست در کف نازنین آن نگار رنگین و بر عارف مخفی نماند که عظمت بود زر سرخ جود و احسان در باب

عشق مناسب و شایان نیست مگر آنکه گفته شود که این معنی هم از لوازم عشق ست تا مال و جان برای او صرف گردد
و در غالب نسخ یا بیار بتحتانیه و را مهمله واقعست برین تقدیر دوست بمعنی محب منادی محذوف الندا باشد
یعنی ای طالب صادق چه چیز بهتر از یار عزیز خواهی خرید پس سرمایه حیات را براه او فدا ساز که من قتل العشق
فانا دیته عجب ست گر از دلبر بود دل تنگ آیدت ✤ وگر غمگساری بچنگ آیدت ✤ موعظت دیگرست مر
طالب را دلبری بیار وحدت و تا اول مضاف الیه دل ست و ثانی مضاف الیه چنگ و مصراع ثانی بحذف عطف
معطوفست بر قول آورد دلبری و این بیت شرط ست و جزائش بیت لاحق - مبر تلخ عیشی ز روی ترش ✤
بآب دگر آتشش را بکش ✤ تلخ عیشی بیای عظمت و شین ضمیر که عاید بدلبر باشد بعد از کلمه ترش محذوفست اکتفا
بالشین بآب دگر ای مگر برحمت و شفقت معشوقی دیگر و آتش عبارت از عجب و غرور و ترش روی معشوق
اولین ست چنانکه سیاق بران دال است معنی هر دو بیت آنکه اگر دل تو از دلبری بسبب ترش روئی و بی نیازی
او بتنگ آید و غمگساری یعنی یاری دیگر که غمخوار تو گردد ترا بدست افتد یعنی معشوقی دیگر بیابی که چشم گرسنه
را بتماشای حسن او سیر توان کرد و دل تنگ شده را برحمتش علاج توان پس از روی ترش آن معشوق
اول عیش خود را تلخ مدار و عمر گران مایه را در سختی مگذار بلکه بآب مرحمت و غمخواری معشوق دیگر آتش غرور و ترش
روئی آن معشوق را بکش یعنی او را بگذار و دیگری بدست آر تواند که از آب دیگر وصال معشوق دیگر مراد باشد و
از آتش معشوق اول آتش فراق مراد باشد و این دو بیت تمهید بود اکنون مطلب در خت و گفت - دلی کو
بخوبی ندارد نظیر ✤ باندک دل آزار ترکش مگیر - کاف کو بمعنی هر که است و اندک بیان دل آزارست حاصل
آنکه از خوبرویان عالم که در حسن و جمال بجای یکدیگری توانند استاد از عشق و طلب یکی بعشق و طلب دیگری شاید
رفت و ترک یکی باختیار دیگری باید نمود اما کسی که در جمال نظیر خود ندارد و دیگری بجائی نتواند شد و آن ذات حقیقی
است لیکن کنایه ضمنیه بسبب دل آزاری و کشیدن تلخی بی نیازی که نظر به بی نظیری او اندک ست ترک
آن مگیر که مثل او دیگری نخواهی یافت و در بعضی نسخ بجای کو گر شرطیه واقعست پس ضمیر ندارد عاید باشد بدلبر
توان از کسی دل بپرداختن ✤ که دانی که بی او توان ساختن ✤ توان اول بمعنی شاید و ینبغی ست و ثانی
بمعنی تواند و یمکن که صله یا موصول با به پرداختن خالی کردن از عشق ساختن سازگاری نمودن و زندگانی
بسر بردن حاصل آنکه از کسی که بی او نتوان ساخت و بی نیازی او دل نباید پرداخت **حکایت**
معنی - شنیدم که پیری شبی زنده داشت ✤ سحر دست حاجت بحق بر فراشت ✤ پیری ای شیخی از مشایخ طریقت
شبی بیار وحدت با عظمت بحق برفراشت ای پیش جناب حق دست را بلند کرد و حاجت خود از حسن خاتمه و از
یار محبت و توفیق مرضیات حق درخواست نمود یکی هاتف انداخت در گوش پیر ✤ که بیحاصلی رو سر خویش گیر

که بیان اخبار هاتف ست بیاصلی بیا خطاب ای محروم هستی - بدین در دعای تو مقبول نیست * چو عزت نداری بخواری بیا بایست * وفی بعض النسخ بخواری برو یا بزاری بایست - ای محرومی روان شو یا بزاری بلافائده استاده باش -
شب دیگر از ذکر طاعت نخفت - مریدی ز حالش خبر یافت گفت * ز حالش ای از محرومی او چو دیدی کزان ره روی
بستست در * به بیحاصلی سعی چندین مبر - ازان روی از جانب حقتعالی بیحاصلی بیا بصدری - بدیباچه بر اشک
یاقوت فام - بحسرت ببارید گفت ای غلام * بادیباچه بمعنی بر ست وکلمه بر زائده ای بر رخساره یاقوت فام سرخ
رنگ صفت اشک ست غلام بمعنی کودک و پسر چنانکه دختر صغیره را جاریه گویند - بنومیدی آنگه بگردیدمی - کزین
ره دری دیگری بودمی * که بیان آنکه گردیدن بازگشتن واز عبادت باز ماندن وهر دو یا برای استمرارست *
مپندار گر وی عنان برشکست * که من باز دارم ز فتراک دست * وی راجع بحق تعالی عنان برشکست ای
عنان از من بپیچید که بیان پند ست * چو خواهنده محروم گشت از دری * چه غم گر شناسد دری دیگری * خواهنده
سائل دری بیای تنکیر و یای دیگری برای تاکید اوست - شنیدم که راهم درین کوی نیست * ولی هیچ راهم دگر
سوی نیست - این تاکید و عبادت پیوست پس - درین بود سر بر زمین فدا * که آمد بگوش ضمیرش ندا +
درین اشارت برسوخ اعتقاد و استحکام طلب ست و فدا اینجا بمعنی قربان شد لست کذا فی المدار سر بر زمین فدا
حال ست از فاعل بود ای بحالی که سر خود بر زمین خلوص عبادت نهاده بود که مفاجیه ست و به بعضی نسخ مصراع ثانی
بدینطور ست - که گفتند در گوش جانش ندا - وهو مطابق الخطاف البیت اللاحق - قبولست گرچه هنر نیستت
که جز ما پناهی دگر نیستت - بیان نداهاست نیستت تا خطاب از ان والاجناب بسوی پیر تا یای
عجز و نیاز تو بجناب ما قبول ست اگرچه هنری نیست ترا چرا که ترا جز ما پناهی دیگر نیست و به بعضی نسخ نیستش
بشین ضمیر ست که عاید به پیر ست در ین صورت این کلام خطاب بملائکه باشد که بگوش پیر هم رسید و این نسخه
مطابق آنست که گفته بگوش ضمیرش ندا قبول ست بمعنی مفعول یعنی ای فرشتگان آگاه باشید که پیر مذکور بجناب
ما مقبول ست و بفضل جواد را خریدیم آه کذا قال عبد الواسع و تواند که بر این تقدیر خطاب بمریدی باشد که مر
پیر را از رنج کشی عبادت مانع شد از قبیل التفات که مخاطبه پیر را در صورت غیبت ادا فرموده باشد باید دانست
که نفی هنر از پیر مذکور نه بنا بر آنست که از وی عجبی بر عبادت خود شده باشد چه این خلاف مضمون حکایت است
بلکه بنا بر کبریا او سبحانه وتعالی ست که حق عبادت او از کسی ادا نمیشود آری چون اعتقادش راسخ بود و طلبش
صادق لاجرم بجناب ایزدی نیاز او قبول افتاد چه ذره اعتقاد از کوه عبادت راجح ست لهذا ایمان در
وزن آخروی از اعمال فرو خواهد شد بدانکه به بعضی نسخ اینجا حکایتی یافته شد که در عامه نسخ نیست چه با اصل
مقصود چندان ربطی ندارد و امی ندکر کمال سعی در عبادت حق اما نوشته میشود و آن اینست **حکایت**

یکی در نشاپور دانی چه گفت ❊ چو فرزندش از فرض خفتن نخفت ❊ ای نماز عشا نا گزارده بخفت نشاپور بالکسر نام
شهریست کنه انجا را نشاپوری گویند کذا فی المدار و بیان گفت آنکه. توقع مدار ای پسر گر کسی ❊ که بی سعی هرگز
بجایی رسی. کس بمعنی انسان اهل ای اگر اهل هستی که بیان وقعست. هر آنکس که بر می نگیرد قدم ❊ وجودیست بی منفعت
چون عدم ❊ بر می نگیرد قدم ای براه حق سعی نمیکند. طمع دار سود و بترس از زیان ❊ که بی بهره باشند فارغ زیان ❊
ای بلبیان عبادت از خدا و مرجای سود آخرت کن و بترس از انها از زیان خسارت بترس چرا که کسانیکه از طمع سود و از
زیان فلاح زندگانی کنند کانند و چار بی چو محروم و بی بهره باشند **حکایت در بیان تمثیل مطابق آنکه**
گفت ولی کو نجی بی ندارد نظیر. شکایت کند نو عروسی جوان ❊ به پیری ز داماد نامهربان. کند صیغه حالست
که شیخ حکایت ماضیه را از کمال تاثیر و حضور آن بدلیل بصورت حال مصور ساخته گویا شکایت عروس وجواب
پیر حالا بوقوع می آید عروس بفتح نو کدخدا شده هر دو باشند یا در اینجا زن مرادست و هر دو یا برای وحدت
و پیر عبارت از پدر زنست و داماد مراد از شوهر زنست که داماد [illegible] پیر بود یعنی زن پیش پدر خود از داماد نالان
پدر که شوهر آن زن باشد گله مهربانی کرد عبدالواسع واگر داماد بمعنی مطلق شوهر باشد چنانکه بعضی نقل کرده
است بی تکلف درست آید و بیان شده التست. که مپسند چندین که با این پسر ❊ به تلخی رود روزگارم بسر
ای تا آخر عمر در تلخی باشم مپسند این معنی را بلکه بطور از آن ما اصلح کن یا مهربانش بساز. کسانیکه با ما درین منزل اند
نه بینم که چون من پریشان دل اند ❊ کسانی عبارت از دیگر زنان. منزل اشارت بمحله. زن و مرد با هم
چنان دوستند ❊ که گوئی دو مغز و یکی پوستند ❊ بخلاف ما که ندیدم درین مدت از شوی من ❊ که باری بخندید یا
در روی من ❊ که بیان مدتست. شنید این سخن پیر فرخنده فال ❊ سخندان بود پیر دیرینه سال. فرخنده فال
باعتبار حسن مقال که جوابی سنجیده گفت و مصراع ثانی مقوله شیخست سخندان دانا لطیفه گوی. یکی پاسخش
داد شیرین و خوش ❊ که گر خوبرویست بارش بکش ❊ ش اول راجع بعروس و ثانی بشوهر که بیان پاسخ و جواب
خوبروی بیا عظمت که در خوبی فائق باشد. دریغست روی از کسی تافتن ❊ که دیگر نشاید چنو یافتن. که صله
یا موصوله است چنو به ضمتین مختصر چون او تمت الحکایت فقال الشیخ. چرا سر کشی زانکه گر سر کشد ❊ بحرف
وجودت قلم بر کشد. موعظت دیگر است طالب را سر کشیدن اعراض کردن و بغضب شدن اول بمعنی اول و
ثانی بمعنی ثانی قلم بر حرف کشیدن عبارت از محو و نیست گردانیدنست و حرف وجود باضافت بیانیست
یعنی چرا راه خلاف رضای آنکس پیش گیری که اگر آن بغضب آید وجود ترا نیست گرداند و از هستی تو با تو
نشانی نماند عبدالواسع و آنکه قلم بر حرف ای معنی طلاق گفتن گرفته و مناسب مقام مردانسته غلط کرده است
چه در طلاق انقطاع نکاح است نه عدم وجود زن و مع ذلک اینجا نامناسب است چه این بیت مقوله شیخست

زمقولهٔ پیر مذکور. رضاداده بفرمان حق بنده وار * که چون او نه بینی خداوندگار. که علیه است یعنی در مرغوبات نفس
ومکروهات آن تابع فرمان وقضای حق باش چراکه مثل تو خداوند نخواهی یافت حکایت در تمثیل مصراع
ثانی. یکی مرو زر بنده دل بسوخت * که میگفت فرماندهش میفروخت. میم یکم مضاف الیه دلست و از
قبیل میم دوم و سوم نیست کمالا یخفی علی ارباب الدرایه که صله بمعنی موصول است فرماندهش می فروخت حال
است از فاعل میگفت فرمانده خواجه و ضمیر متکلم مفعول میفروخت و بیان گفت آنکه. ترا بنده از من به افتد بسی *
مرا چون تو خواجه نباشد کسی * افتد بدست آید حکایت در بیان آنکه عقل با عشق مغلوبست
لهذا قهر و لطف و کام و ناکامی بر عاشقان صادق الوداد یکسان شده است و قضای حق را برضا پیش آمده
اند و ترک مراد گفته است سوای عشق کرده اند. طبیبی پریچهره در مرو بود * که در باغ دل قامتش سرو بود. مرو هرو
زن سرو نام شهریست معروف که او را مرو شاهجهان نیز گویند کذا فی المنتخب و الشامل مصراع ثانی صفت طبیب است
نه از درد دلهای ریشش خبر * نه از چشم بیمار خویشش خبر * ریش مجروح صفت دلهاست چشم بیمار و چشم
محبوب که بعشاق آگاه بود و نه از کم التفاتی خود واقف حاصل آنکه تمام بی پرواه بود و آنکه از چشم بیمار عاشق
مراد داشته باینمعنی که غمزه و کرشمه معشوق او را بیمار ساخته غلط کرده است چه باینمعنی خلاف استعمال متعارف
و منافی منطوق بیت است چه ظاهر عبارت دال بر تعداد مضمون مصراعین است و بر معنی مذکور مضمون هر دو
مصراع واحد گردد فتامل و انصف. حکایت کند دردمند غریب * که خوش بود چندی سرم با طبیب. دردمند
رنجور ظاهر و باطن غریب مسافر. سر خوش بودن عبارت از میل قلبی چندی بیمار تنکیر. نمیخواستم تندرستی خویش *
که دیگر طبیبم نیاید به پیش * که علیه است و یکرا یا بار دیگر میم مضاف الیه پیش است تمت الحکایه فقال الشیخ *
بسا عقل زورآور چیردست * که سودای عشقش کند زیردست. چیردست غالب و لا و لفظ چیر اینجا
بلا ها و باید خواند تا قافیه درست آید که بیان بسا است ای عقل کامل و تمیز وافر پیش عشق مغلوبست چنانکه آن
عاشق رنجور تندرستی خود را که مقتضای عقل و هوش بود ترک داده مرض خود میخواست تا معشوقش بتقریب
معالجه نزد او آمده باشد. چو سودا خرد را بمالید گوش * نیارد دگر سر برآورد هوش * سودای عشق کلمه مفید
اضافت گوش است بجز و حکایت در تمثیل همینمعنی. یکی پنجه آهنی راست کرد * که با شیر زورآوری
خواست کرد. پنجه آهنی بالطریق دستانه از آهن کنند و پنجه دست بدان پوشند تا از خم شیر و مانند آن بدست
نرسد که علیه است کرد اول ماضیست و ثانی بمعنی مصدر متعلق زورآوری ای با شیر کشتی میخواست. چو شیرش
بسر پنجه در خود کشید * دگر زور در پنجه خود ندید. در خود ای زیر خود. یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن * بدین پنجه
آهنینش بزن * شنیدم که مسکین در آن زیر گفت * نشاید بدین پنجه با شیر گفت. مولانا عبدالواسع فرموده

که گفت در مصراع ثانی به ضم کاف تازیست از گفتن یعنی باهم آویختن و در افتادگی نمودن چنانکه پهلوانان وقت
مصارعت کنند و ظاهر آنست که بکاف پارسی باشد چه مقصود درینجا لفظ آویخت است اما بطریق مشاکلت و مجاورت
گفت سابق در مقام آویخت لفظ گفت نهاده شد و تواند که گفت بکاف پارسی محمول بر ظاهر خود باشد یعنی
بدین پنجه وری برابری با شیر نباید کرد آری آنچه در رشیدی و سروری آورده است که گفت به ضم کاف
تازی مخفف کوفتست موید معنی اول است الحکایت فقال الشیخ. چو بر عقل دانا شود عشق چیر * همان پنجه
آهنین است و شیر. نشر ست بر بیت چو مد پنجه شیر مردان بلی * چه سودت کند پنجه آهنی - بلی بیار خطاب است
بعاشق آهنی در اصل آهنین که در چه برای نسبت یا نون آید چو زرین و سیمین لهذا برای رعایت قافیه نی نون
آخر حذف نموده بیار خالص خوانده بشود شیر مردان بملاحظه ارادهٔ عشق آورده است معنی آنکه هرگاه که پیش
پنجه قوی پنجگان و بهنگام آویختن بدیشان مثل زن هستی که کاری از تو نمی آید پس پنجه آهنین است کنایه از ان
ترا چه نفع و کلمه بلی را از نوعی ملاحظه نمودن بجهل خود اقرار کرده است حاصل موعظت آنکه چو عشق آمد از
عقل و تکبر مگو چه که در دست چوگان اسیر ست گو. که علیه است چوگان کنایه از عشق و گوی عبارت
از عقل که طالب مراد دست از ان برداشته است یعنی در عشق رضا بقضا باید داد و بر حسب خواهش و دست باید
رفت و مقاصد و جهان از ترک باید نمود چنانکه بحکایت لاحقه مفهوم باید حکایت در بیان ترک مرادات
دنیا بطریق تمثیل میان دو عمزاده وصلت فتاد * دو خورشید سیما مهتر نژاد. وصلت به ضم
پیوستگی اینجا عبارت از عقد نکاح است یعنی هر یکی از زن و شوهر عمزاده یکدیگر بود سیما بالکسر علامتی که از رو
خیر و شر و کیفیت باطن معلوم میشود و رخ کذا فی المدار اینجا بمعنی پیشانی مراد است نژاد بالفتح و زاء بمعنی
اصل و نسب. دم گشف یعنی پیشانی هر روی هر یک مثل آفتاب بود و هر دو پاک بود. یکی را نهایت خوش افتاده
بود * دگر نافر و سرکش افتاده بود. یکی عبارت از زن و دگر عبارت از شوهر کذا فی [illegible] الالحقین نافر و
سرکش بمعنی نفرت کننده حاصل آنکه زن بشوهر راغب بود و شوهر از زن گریزان. یکی خلق و لطف پری
داشت * یکی روی در روی دیوار داشت. خلق بفتح طلعت و صورت لطف به ضم پاکیزگی یعنی زن صورت
آراسته و طلعت پاکیزه مثل پری میداشت و شوهر از نفرت و غم رو بدیوار میداشت و خلق به ضم و لطف اینجا
بمعنی مهربانی نیست چه شیوهٔ پری از مردمان گریختن است نه مهربانی و آویختن و هم ذلک یابی پا البیت
الالحاق. یکی خویشتن را بیاراستی * دگر مرگ خویش از خدا خواستی. هر دو یار برای استمرار است.
پسر را نشاندند پیران ده * که مهرت بروئیست مهرش بده. مهر اول بالکسر محبت و شفقت ثانی بالفتح کابین زن
و آن زری باشد که در عقد نکاح برای زن بر ذمهٔ شوهر مقرر کنند و ظاهر است مهر آن زن صد گوسفند بود چنانکه در بیت

لاحق میباید بخندید وگفتا بصد گوسپند ❊ تغابن نباشد رهائی زبند ❊ تغابن بضم با موحده صیغه تفاعل است
مشتق از غبن بمعنی زیان وغبن بمعنی حسرت وتفاعل اینجا بمعنی اصل فعل است و تواند که اشارت کرده است بآنکه در بیز
صورت هم مرا فائده است که در صحبت آن ناپسند خلاص ملی بم وهم زن را نفع است که مهر او از نسیه بنقد حاصل
وبا لعبد برای عوض است ومتعلق رهائی ـ بناخن پریچهره میکند پوست ❊ که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست ـ پوست
ای پوست روی خود که بیان میگفت محذوف است وبدین اشارت بصد گوسپند ـ نه صد گوسپندم که صد هزار ❊
نباید بنا دیدن روی یار ـ میم مفعول بایدست که بلکه بیست است سه صد هزار است الک بار ـ بنا دیدن برای مقابله است
تمت الحکایة فقال الشیخ ـ ترا هرچه مشغول دارد ز دوست ❊ اگر انصاف پرسی دلارام اوست ـ مشغول دارد باز
دارد دراجع بهرچه ـ **حکایت** در بیان ترک مرادات عقبی ـ یکی پیش شوریده حالی نبشت ❊ که دوزخ تمنا
کنی یا بهشت ❊ شوریده حالی بیای وحدت لفظاً کبیر است یعنی آشفته حال وطالب حق که بیان نبشت است
بگفتا مپرس از من این ماجرا ـ پسندیدم آنچه پسند مرا ـ ماجرا سرگذشت وقصه ونیز اشارت بقضا ازلی که بجواب
دوزخ یا بهشت نفه است وراجع بحق سبحانه تعالی که در اول عاشق مرگوزست مراد برآئین **حکایت**
در انتقال وترقی از ماسبق یعنی طالب صادق را ترک کام جهان باید که از وصل معشوق بجز رضا او نباشد هم در
گذر مجنون کسی گفت کای نیک پی ❊ چه بودت که دیگر نیائی بحی ـ نیک پی مبارک قدم یا بمعنی که عاشق
در خیر خواهی وطن معشوق میباشد پس آمدن او در شهر بقصد دیدار یار موجب خوبی شهر باین گست وازحی
قبیله لیلی مرادست ـ مگر در سرت شور لیلی نماند ❊ خیالت دگرگشت میلی نماند ـ شور یعنی عشق میلی بیای تنکیر است
هیچگونه محبتت بلیلی پس قافیه این بیت معروف مجهول روا داشته ماند بلا فرق بین الواو والیاء ـ ❊
چو بشنید بیچاره بگریست زار ❊ که ای خواجه دستم ز دامن بدار ❊ که بیان گفت محذوف است ومیم مضاف الیه دامن
ای متعرض من مشو ومرا هیچ مگو ـ مرا خود دلی دردمندست ریش ❊ تو نیزم نمک بر جراحت مپیش ❊ خود زائد
است ودلی بیای تنکیر که موصوف لاحق کنند ومیم نیزم مضاف الیه جراحت است جراحت بالکسر ریش زخم کذا فی
المنتخب مپیش امالهٔ مپاش است که صیغه نهی است از پاشیدن بمعنی ریختن ای تو نیز بطعن و توبیخ بر ریش من نمک
مریز ـ نه دوری دلیل صبوری بود ❊ که بسیار دوری ضروری بود ـ دلیل بفتح دال مهمله اسم فاعل است از
دلالت وآن مضاف است بسوی صبوری من قبیل ضارب زید بمعنی ترک عشق است که علیه یعنی دور ماندن از
یار دلیل بر زوال عشق نیست زیرا که بسیار دوریهاست که عاشق آنرا بنا بر ضرورة اختیار نموده باشد چنانکه
بوقت منع رقیبان وبفرمان آن قبلهٔ دل وجان واغلب که دوری مجنون از قسم ثانی بود والله سبحانه اعلم
مولانا عبد الرحمن جامی فرموده ـ خوشا آن عاشق که بر فرمان معشوق ❊ بود خوشتر دلش هجران معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری ٭ کند بر محنت هجران صبوری - چو نبود وصل دلبر رای دلبر ٭ بود صد بار
هجر از وصل بهتر - و هذا البیت هو المقصود من الحکایة و ببعضی نسخ بجای دلیل ز لیلی واقعست النسخة اولی
اولی تا افادهٔ عموم کرده شود - بگفت ای وفادار فرخنده خو ٭ پیامی که داری ببلبل بگو - فرخنده خو باعتبار
کمال اطاعت فرمان معشوق پیامی بیار موصوله ببلبل متعلق پیام ست - بگفتا بهر نام من پیش دوست ٭
که حیفست ذکر من آنجا که اوست ٭ که علیه است که این معنی کمال مرتبهٔ محبت و وفاست که فوق آن مرتبهٔ دیگر متصور
نیست **حکایت** دیگر در تاکید موعظت ترک مرادات و بیان ثمرهٔ آن که رفع درجات و نیل مرتبه
محبوبیست - یکی خرده بر شاه غزنی گرفت ٭ که حسنی ندارد ایاز ای شگفت ٭ خرده یعنی عیب غزنی نام شهری
و ولایتی در حدود هند و ستان سرحد اسلام کذا فی المدار که بیان خورده ست حسنی بیا تنکیر ایاز بفتح نام
غلام سلطان محمود سبکتگین انار الله برهانه که معشوق او بود کذا فی الکشف ای شگفت خطاب بحاضران ست
یعنی ای مردمان معنی عجب ست - گلی را که نه رنگ باشد نه بوی ٭ غریب ست سودای بلبل برو - یعنی ایاز مثل گل
بی رنگ و بوست که نه حسن صورت دارد و نه لطف معنی پس عاشق شدن سلطان محمود بروی نادر و عجب ست
به محمود گفت این حکایت کسی ٭ بپیچید ز اندیشه بر خود بسی ٭ گفت - که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد بالای نیکوی اوست ٭ هر دو ضمیر عاید با یاز تو صیف قد و بالا و نیکو اشارتست بآنکه ایاز نیز من
هم حسن و صورت دارد و هم لطف معنی هرچه در دل فرود آید بدیده نیکو نماند اما آفت دلم لطف معنی و حسن خوی
او شده چنانکه شیخ در باب حسن قومی او حکایتی علیحده آورده گفت - شنیدم که در تنگنای شتر ٭ بیفتاد و
بشکست صندوق در - تنگنای راه تنگ و دور که در میان دو کوه باشد شتر خانه و بعضی کوچه تنگ هم استعمال
کرده اند و حاصلش بر آن که احد ستایه در راهی تنگ شتری از شتران سلطان محمود بیفتاد چنانکه صندوقی پر
از مروارید که بروبار کرده بود هم شکست بدانکه ببعضی نسخ بر سر این بیت لفظ حکایت مرقوم ست چنانکه گفته
شد و این معنی دو این هم درست چه غرض این نقل تایید خوبی خوی ایاز ست و بیان مطلبی دیگر از مطالب
این باب - بیغما ملک آستین بر فشاند ٭ وز آنجا بتعجیل مرکب براند - ای برای غارت کردن مروارید اشارت
کرد و عطف سود - سواران پی دُرّ و مرجان شدند ٭ ز سلطان بیغما پریشان شدند - مرجان بضم
میم مروارید خورد و بس کم بزبان پنجابی گلی نامند و آن شرح میباشد کذا فی المنتخب و المدار قال الله
تعالی یَخْرُجُ مِنْهُمَا اللُّؤْلُؤُ وَالْمَرْجَانُ یعنی بیرون آید و پیدا شود از بحرین مروارید بزرگ که سپید باشد و مروارید
خورد که سرخ باشد پریشان شدند ای دور و پستر ماندند - نماند از وشاقان گردن فراز ٭ کسی در قفای ملک جز ایاز
ترقیست از سابق و شاقان بضم بندگان و خدمتگاران گردن فراز مقرب سلطان و بعضی که سواران

و قسمت سهو کاتبان است حاصل آنکه سواران لشکر بلکه خدمتگاران و غلامان حضور همه بغارت مشغول ماندند
مگر ایاز که ملک را نگهداشت پس سلطان ∴ نگه کرد کای لعبت چیچ چیچ ∴ ز یغما چه آورده گفت هیچ هیچ - بیان
گفت محذوفست چیچ مخفف چیچ بمعنی رخم و سخت پیچیده و پیچاپیچ مثله کذا فی بار رشیدی و این صفت باعتبار
زلف تابدارست یا برای کثرت ناز و کرشمه هیچ ای چیزی نیاورده ام ∴ من اندر قفای ملک تاختم ∴
ز خدمت به یغما نپرداختم ∴ و در بعضی نسخ بجای بیغما بنعمت واقعست باید دانست که حکایت خورده گیری
آن طاعن بر سلطان محمود خاص تمهید جود و مقصود بالذات بیان حسن خوی ایاز بود که شیخ برای
مطلب اصلی را مرتب میسازد و میفرماید ∴ گر قربتی هست در بارگاه ∴ بخلعت مشو غافل از پادشاه ∴
قربتی بیاء تنکیر حاصل آنکه در بارگاه ایزدی چون شرف قبول یافته باشی پس از همه مرادات خود فارغ شود
بهر لحظه و آنی از و غافل مشو تا مثل ایاز در حضرت سلطان ذی الاکرام محبوب و عزیز باشی بردوام - خلاف
طریقت بود کاولیا ∴ تمنا کنند از خدا جز خدا - اولیا جمع ولیست که فانی از خود و باقی بالله باشد کنند بصیغه
جمع حاصل آنکه قبله همت طالبان حق ذات است محسب و مولنا عبد الواسع کند بصیغه مفرد آورده است کما
وقع فی عبارة الشیخ پس افراد ضمیر کند بنا بر آنست که اولیا را بجای مفرد استعمال کرده اند چنانکه در عرف
عام امیر را امراء و نائب را نواب و شیخ را مشائخ و عالم را علماء گویند و شیخ هم در گلستان گفته که خرقه چنین
مشائخ به چنین مطربی آمد انتهی کلامه و بر عارف مخفی نماند که نسبت مغلط عوام الشیخ بعید از شان اوست
و عبارت گلستان غیر مقصود مذکور نیست چه شاید که آن از مشائخ اولیاست بدست آمده الشیخ رحمه الله
رسیده باشد با جمعیت مشائخ بنا بر مسامحت باشد پس اولیا جمع ولیست کما اخترناه - گر از دوست
چشمت بر احسان اوست ∴ تو در بند خویشی نه در بند دوست ∴ بند بمعنی محبت و خویشی بیاء خطاب - ترا تا
دهن باشد از حرص باز ∴ نیاید بگوش دل از غیب راز ∴ تا خطاب بعد از لفظ دل محذوفست بنا بر ضرورت
شعری ای بگوش دلت سری از اسرار حق نخواهد رسید زیرا که حقیقت سرائیست آراسته ∴ هوا و هوس گرد
بر خاسته - اظهر آنست که بقرینه سیاق حقیقت عبارت از اسرار و معارف باشد که باصطلاح صوفیه بحقائق
نامزد اند و تواند که کنایت از کمال وحدت و فنا باشد که حقیقت عرفانست سرای آراسته و گرد خاسته
هر دو ترکیب توصیفی اند یعنی حقایق و معارف الهی بمنزله سرائیست مصفا باشد و هوای طلب مقاصد بمنزله
گردیست که بر خاسته باشد که مانع از نظر است بسوی جانب آن سرای - نه بینی که جایی که برخاست گرد ∴ نه بیند
نظر گرچه بیناست مرد ∴ نظر بمعنی چشم و مفعول نه بیند محذوفست بقصد عموم ای هیچ چیز را

حکایت

همیان آنکه ایشان از کمال محبوبی مدام در حفظ حق اند - قضا را من و پیری از فاریاب ∴ رسیدیم در خاکی

قضارا یعنی اتفاقاً و بلا قصد بلکه باراده الٰهی خاک مغرب باکشا مر آب برکنارهٔ دریایی . مرا یک درم
بود بر داشتند ♦ بکشتی درآن پیر بگذاشتند ♦ سیاهان براندند کشتی چو دود ♦ که آن ناخدا ناخدا ترس بود
سیاهان بندیان و حبشیان و دزد و رهزنان و زلف و خال و چشم و ابروی محبوبان کذا فی الشامل اینجا عبارت
از ملاحانست چه ایشان اغلب سیه چرده باشند چرا که همیشه در آب آشناوری دارند و بکرها کشتی رانند و بعضی شراح
از زنگیان و حبشیان کنایه نموده اند که پیش آن ناخدا خدمتگار بودند والله اعلم چو دود تشبیه در تیز رویست
ناخدا صاحب کشتی و جهاز و ملاح و تیز کالان ترین ملاحان کذا فی الشامل و المدار مستشهد بیت در جهانگیری
آورده که ناو در اصل او و خدا بود باو چه ناو بفارسی کشتی را گویند و خدا یعنی صاحب بتخفیف نموده ناخدا گفتند
چنانکه آو در اصل آب بود بمعنی ظرف آب انتهی کلامه که علیه ست که ای ملاحان یا زنگیان کشتی تیز رانند
چرا که سر دار ملاحان ای مالک کشتی ترس کسی نداشت . مرا گریه آمد ز تیمار جفت ♦ بران گریه قهقه بخندید و گفت
تیمار جفت از غم پس ماندن همراه خود و فاعل خندید ضمیر ست عاید بجفت و قهقه مفعول مطلق ست برای نوع
و بیان گفت آنکه مخور غم برای من ای پر خرد ♦ مرا آنکس آرد که کشتی برد ♦ یعنی حقتعالی است ♦ بگسترد سجاده
بر روی آب ♦ خیال ست پنداشتم یا که خواب . اینجا کلامی محذوفست ای سجاده بگسترد و بران نشست
و از دریا عبور کرد و مصراع مقوله شیخ ست ای آنصورت را بخواب می بینم ای نزد من این گذشتن او از دریا بدین
طور پنداشتم که خیالی مخالف واقعست یا من آنصورت را بخواب بینم ای نزد من مستبعد و غریب آمد فلهذا
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت ♦ که بامدادان بمن کرد و گفت ♦ ضمیر مضاف الیه دیده است و مدهوشی بمعنی
حیرانی ♦ عجب داری ای یار فرخنده رای ♦ ترا کشتی آورد ما را خدای . در لفظ فرخنده رای پیر سرزنش مر شیخ را
که با وجود دانشمندی و وقوف بر احوال سالکان اولاً بگریه در آمد و ثانیاً متحیر گشت تمت الحکایة فقال الشیخ
چرا اهل دعوی بدین نگروند ♦ که ابدال در آب و آتش روند ♦ که جان یا بدین ست اهل دعوی یعنی اصحاب انکاری
که و مدعی کذب و ریای زمرهٔ اولیا اند و ایشانرا همچون خود دانند که در ته کثافت طبیعت همت نشسته اند
و ببعضی نسخ اهل واقعست ای ظاهر بینان که بحقیقت عرفان نرسیده اند نگروند صیغه نهیست از گرویدن بمعنی
تصدیق کردن و باور داشتن و نگروند بمعنی نظر نکنند که ببعضی نسخ دیده میشود و نظر بقافیه و ند غلط است و آنانکه
برای محافظت قافیه بجای نگروند ورند خوانند بانکه مستلزم تکرار کلمه ورد است از مقصود بمراحل فراتر که معنی
چنین شود که مدعیان چرا بدین نظر نکشایند که اولیا همیشه در آب و آتش اند و حالانکه مقصود شیخ آنست
که مدعیان و منکران حال این طائفه عالیه چرا بدین معنی تصدیق نکنند و باور ندارند که ایشان در آب
عمیق و آتش حریق داخل میشوند و باز بسلامت بیرون آیند نه آب ایشانرا غرق کند و نه آتش مر ایشانرا

بسوزد حاصل آنکه این چنین احوال خارق عادت از ایشان بعید نیست پس باید که برسوخ اعتقاد باور باید نمود
چه ایشان محبوب حق اند و معامله کن فکانند ارند۔ کار پاکان را قیاس از خود مگیر ✤ گرچه ماند در نوشتن
شیر و شیر پاکان ابدال بالفتح برگزیدگان حق و آن هفت نفر باشند کذا فی الشامل و المدار و المنتخب ایشان
بندگانی اند که حقتعالی زمین را بوجود ایشان قائم دارد و ایشان هفتاد نفر اند چهل نفر در شام باشند و
سی نفر در جاهای دیگر چون یکی از ایشان بمیرد دیگری از صلحا بجای او گیرد انتهی کلامه اینجا بمعنی مطلق
عارفان ست بقرینه مقام۔ چو طفلی کز آتش ندارد خبر ✤ نگهدارد ش مادر مهرور۔ متعلق ست بمصراع
ثانی بیت سابق ای ایشان در آب و آتش روند مانند طفلی که از آب آتش خبر ندارد و مادر مهربان او را از غرق
وحرق نگهدارد و بیخبری طفل از نادانی ست و بیخبری ایشان از کمال دانائی بحق ست که از سوی او بیخبر اند
پس آنانکه در وجد مستغرق اند ✤ شب و روز در عین حفظ حق اند۔ تفریع ست بر ماسبق و جد بالفتح غم
عشق و حالت مستی بیخودی کذا فی المدار عین بمعنی خالص حاصل آنکه کمال محبت ایشان بجای رسیده است
که محبوب حق شده اند فانکسر الامر فصار المحب محبوبا و المحبوب محبا۔ نگهدارد از تاب آتش خلیل ✤ چو تابوت
موسی ز غرق آب نیل۔ فاعل نگهدارد حق جل شانه تاب بمعنی گرمی و سوزش این بیت اثبات حفظ حق ست مردوستان
خود را از غرق و حرق و تفصیل قصه رفتن ابراهیم در آتش نمرود و بسلامت ماندن او در دیباچه کتاب گذشته است
و قصه سلامت ماندن تابوت موسی در غرق شدن از آب نیل آنست که کاهنان بفرعون گفتند که از نسل بنی
اسرائیل شخصی دشمن تو پیدا خواهد شد پس فرعون کسان را در طلب پسران بنی اسرائیل فرستاد هر پسر را که
می یافتند میکشتند مادر موسی در کار فرزند خود مانده بود که حقتعالی الهام کرد وَاَنِ اقْذِفِیْهِ فِی التَّابُوْتِ فَاقْذِفِیْهِ
فِی الْیَمِّ فَلْیُلْقِهِ الْیَمُّ بِالسَّاحِلِ یَاْخُذْهُ عَدُوٌّ لِّیْ وَعَدُوٌّ لَّهٗ۔ و آنچنان بود که جوی از دریا بخانه
فرعون میرفت تابوت از آن جوی بباغ فرعون رفت فرعون و زنش آسیه بر لب حوض نشسته بودند تابوت
را گرفتند و سر باز کردند کودکی خوب روی بدیدند پس حقتعالی دوستی موسی در دل ایشان انداخت گفت
قُرَّةُ عَیْنٍ لِّیْ وَلَکَ لَا تَقْتُلُوْهُ الی آخر القصه۔ چو کودک بدست شناور درست ✤ نترسد و گر دجله پهنا
درست۔ تمثیل مضمون سابق ست فاعل نترسد ضمیر کودک ست و گر بمعنی اگرچه۔ تو در روی دریا قدم چون زنی ✤ چو مردان که بر خشک تر دامنی۔ خطابست بگمراه بادیه ضلالت و بطالت چون بمعنی چگونه چو
مردان متعلق زنی تر دامن بودن آلوده فسق و فساد گشتن و از یاد و محبت محبوب حقیقی غفلت ورزیدن
یعنی چگونه مانند مردان خدا تعالی بر روی دریا توانی رفت و حال تو اینست که در خشکی تر دامن و آلوده
عصیان هستی حاصل آنکه اظهار اینچنین خوارق عادت عارفان ست که دامن خود را از لوث تعلقات

مجرد و پاک داشتند نه کار فاسقان و غافلان که از لوث تعلق و کثافت هوا باسفل السافلین رسیده اند و آنکه
از دریا بهشت خواسته و از خشکی دنیا یعنی در بهشت مانند بزرگان چگونه خواهی رفت که در دنیا گنهگار هستی
نزد من افتاده است لهذا بر دریای توجیه قدم ننهاده است **حکایت در بیان مسئلهٔ وحدت**
وجود همه اوست که مذاق صوفیه صافیه و مکاشفه و شهود ایشان ست ٭ ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست ٭
بر عارفان جز خدا هیچ نیست ٭ پیچ پیچ خم در خم و سخت پیچیده شامل یعنی راه ادراک و راه عقل بسا
دشوار ست که بدین وسیله بسر حد عرفان رسیدن محال ست اما پیش عارفان اینمعنی مثل آفتاب هویدا ست
که بغیر خدا موهوم و خیال ست قال الکبریت الاحمر محی الدین بن العربی المعروف بشیخ الاکبر قدس الله
سره الاطهر ٭ آدم فی الکونین ولا ابلیس ٭ لا ملک سلیمان و لا بلقیس ٭ فالکل عبارة و انت المعنی ٭ یا
من هو القلوب مغناطیس ٭ وقال العارف السامی عبدالرحمن جامی ٭ همسایه و همنشین همراه همه اوست
در دلق گدا و اطلس شه همه اوست ٭ در مسجد و در کنشت و در بتخانه ٭ بالله همه اوست بالله همه اوست ٭
وقال شمس الدین المکی ٭ هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست ٭ آن صورت آنکسی ست که آن نقش آراست
دریای کهن چو بر زند موجی نو ٭ موجش خوانند و در حقیقت دریاست و لله در من قال ٭ کجا نقش غیر ست اندر
نمود ٭ سوی الله ما فی الوجود ٭ توان گفتن این با حقایق شناس ٭ ولی خورده گیرند اهل قیاس ٭ این اشارت
ست بمضمون مصرع ثانی بیت سابق حقایق شناس عارف که واقف اسرار حق ست و خورده یعنی عیب و اعتراضست
اهل قیاس صاحب عقل و ظاهر بین و بیان خورده آنست که پس آسمان و زمین چیستند ٭ بنی آدم و دام و دد
کیستند ٭ دام آنکه شکار را نادریده درست بکاف فرو برده و آنکه دریده بخورد و ذکر اینها بر سبیل الحقنا
است نه بطریق انحصار و مقصود جمیع افراد کائنات ست من العلویات و السفلیات و هکذا فی سائر الابیات
پسندیده پرسیدی ای هوشمند ٭ بگویم گر آید جوابت پسند ٭ تا مفعول آید ست و در لفظ هوشمند و گر آید
پسند رمزیست خفی با آنکه اینمعنی معقول هوش نیست بلکه سر وحدت رمزیست پنهانی و امریست ذوقی
و وجدانی تا نچشند ندانند و چون بدانند نگویند ٭ با پیر مغان دوش ز بس حیرانی ٭ گفتم رمزی ز می
بگو پنهانی ٭ گفتا بود آن حقیقت وجدانی ٭ ای جان پدر تا نچشی کی دانی ٭ کذا فی شرح الفارسیه لهذا
شیخ سعدی رح بجوابی ظاهر که مفهوم اهل قیاس بود اکتفا نموده اگر پسند ایشان و مثبت دعوی درویشان
نیست و فرموده ٭ که هامون و دریا و کوه و فلک ٭ پری آدمی زاد و دیو و ملک ٭ که بیان جواب ست و در
مصرع ثانی طریق عطف را گذاشته بنا بر ضرورت تعداد را بر داشته ٭ همه هر چه هستند ازان کمتر اند ٭
که با هستیش نام هستی برند ٭ همه عبارتست از افراد کائنات و هر چه یعنی اگر چند ست که بیان آنست و شیخ

راجع بحقتعالی یعنی همه افراد ممکنات از سفلیات وعلویات اگرچه موجودند اما یارای آن ندارند که پیش وجود حق نام
وجود خویش گیرند و خودها را در هستی با او مشارکت بینند چه وجود واجب ذاتی و قدیم ست که از ازل تا ابد باد و پیوسته
است و وجود ممکن عارض و حادث ست اولش عدم ست و رشته بآخرش گسسته فالوجود بین العدمین عدم محض
کما ان الطهر المتخلل بین الدمین دم پس وجود عاریتی او نظر بوجود ذاتی حق بمنزله هالک و معدوم ست و خیالی موهوم
چنانکه محققین مفسران در کریمه كل شيء هالك الا وجهه نیز یعنی رفته اند باید دانست که اینجواب ظاهری در فنا عینیست
زیراکه وجود ممکنات اضافیه در وی مسلم ست اگرچه نظر بوجود او تعالی کالعدم ست پس اینجواب قاطع عرق
سوال ست و نه مثبت دعوی اهل حال لهذا شیخ ازان اعراض نموده بیان تحقیقی پرداخت اگرچه مفهوم اهل قیاس
نیست و گفت عظیم ست پیش تو دریا بموج * بلندست خورشید تابان باوج * ای پندار تو محال العقل ست
که دریا باین عظمت و کثرت امواج و آفتاب باین کمال تابش رواج نمودی لبوده باشد لانه انکار اصل البدیهیات
وکذا الحال فی سائر العلویات والسفلیات . ولی اهل صورت کجا ره برند * که ارباب معنی بملکی فروند * ظاهر
سیاق مقتضی آن بود که درین بیت اسلوب خطاب آوردی لیکن برای افاده عموم التفات بغیبت در آورده تا
هویدا شود که خطاب بالنسبت سابق عام ست که بیان کلمه این محذوفست ای کجا ره برند باینکه ارباب معنی
آن ملک عبارت از عالم معرفت وحدت وجود که مدرک ست بمکاشفه و شهود ایش موصوله و صله آنست . که گر آفتاب
ست یک ذره ایست * و گر هفت دریاست یکقطره ایست . همه ذره و قطره برای تاکید وحدت ست او مبالغه
حقارت ای آفتاب صورت نسبت بآفتاب حقیقت یکذره ست که بنور وجود او تافته است و دریای ظاهر نظر
بمحیط باطن یک قطره ست که وجود ازو یافته است حاصل آنکه جمیع ذرات کائنات مرایا و مجالی آنذات اند
فسبحان من اظهر الاشیاء وهو عینها واظهارها هو ظهوره بها * در جام جهان عکس رخ یار ببین * در آئینه
دل رخ دلدار ببین . یک نور چو بر روزن بسیار افتد * ظاهر شده در صورت انوار ببین . قال الشبلی الاشیاء
ساقط عن الاعتبار بانه الاول انه الآخر والظاهر والباطن فنسبة الموجودات الی الله تعالی نظیر نسبة الثوب
الی القطن ان اعتبر صورة فی القطن کان موجوداً وان اعتبر ذاتا مباینا للقطن کان ممتنعا ومن ههنا
تسمی ان الاعیان ما شمت رائحة الوجود دائما یظهر اسمها اشیاء کونیه بوسیله مظهریت برای شیون الهیه بودی
اعتبار گرفته اند و موجود حقیقی بجز آن واحد حقیقی نیست که اگر یک لحظه ظهور او از مرایا کائنات منقطع
گردد همه باز در کتم عدم روند چنانکه گفت * چو سلطان عزلت علم برکشید * جهان سر بجیب عدم درکشید . در عامه
نسخ عزلت بعین مهمله و زا معجمه و لام واقعست و آن عبارت از مرتبه اطلاق و لا تعین ست که باصطلاح این
طائفه علیه مسمی ست بذات بحت و غیب هویت و سلطان عزلت اضافت [illegible] بعبارت از

ذات احدیت و علم برکشید ظاهر نشان حاصل معنی آنکه اگر او تعالی بصرافت اصلی خود ظهور نماید و فیض ظهورش از تعینات
کاعدلمن لا نماند بالقطاع آید هر آئینه هم ذرات ظاهر بطیون اصلی روند و موجودات او همی بعدم ذاتی شوند جامی ع
گر از خورشید ماه در نهان روی ✿ فتند در عرصه نابود نشان گوئی ✿ و مولانا عبد الواسع گفته غیرت بغین معجمه
یای مثناة تحتانیه و رای حطه و سلطان غیرت باضافت بیانی یعنی چون غیرت الهی در ظهور آید و نخواهد که
دیگری با او در صفت وجود شریک نباشد چنانکه عبارتست از ما سوی الله نیست و نابود و نسیا منسیا گردانند و ندای لمن
الملک الیوم لله الواحد القهار در دهد و الموافق للحکایتین ان الابیتین هو المقصود الا ول الا الثانی و علیک
بالانصاف حکایت در تمثیل مضمون این بیت مذکور است ع پسری بالسپهر بری ✿ گذشتند بر قلب
شاهنشهی ✿ رئیس مهتر و مقدم و قلب فیح و هر سه بار و حد لست - پسر چاوشان بد فرخ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر ✿ چاوشان جمع چاوش است که بحذف یای او مخفف نموده شدای نقیبان
و خدمتگاران اطلس بالفتح نوعی از جامه ابریشمی سرخ مربا ده از نقش کذا فی المنتخب و المدار کمرهای زر کمر بند زر
یلان کماندار نخجیر زن ✿ غلامان ترکش کش و تیر زن ✿ بحذف عطف معطوف است بر چاوشان ما بعده
و اکذا البیت الالحق یلان جمع یل بالفتح مبارز و پهلوان ابریشمی نخجیره شکار و هیمه و شتی کماندار نخجیره زن
صفت یلان است چنانکه با ترکش و تیر زن صفت غلامانست - یکی در بر شریر بنیلی قبا ✿ یکی بر سر ش
خسروانی کلاه - پرنیان حریر منقش و عمیق یا ابرا نسبت و خسروان بمعنی سردار است عام آنکه امیر باشد یا
شهریار کلاه بحذف ها مخفف کلاه است چنانکه پادشاه از پادشا تا بقافیه قبا درست آید و از وی یاد ها در
آخر قبا در مصراع اول چنانکه بعا به نسخت با آنکه بمعنی هست آنرا دیده موره از پا کشید نیست چه موافقت گذر
قافیه بقافیه دستکار است بالعکس پسر آن همه شوکت و پایه دید ✿ پدر را بغایت فرومایه دید - فرومایه اینجا
بمعنی کم پایه است کذا فی المطرز می پدر را تمام زبون نهست زیرا که - که حالش بگردید و رنگش بریخت ✿ بیت
به بیغوله ای در گریخت - ریختن رنگ متغیر گردیدن حالست بیغوله بیا رو یا هر فارسی گوشه خانه و حاره و کنج
پوشیده کذا فی المطرز و همزه اخیر یای وحدت و همین بیت است مقصود بالایراد حیث قال التعسب الکلمات عند
ظهور الذات بصفت الاطلاق - پسر گفت آخر بزرگی وی ✿ بسرداری از سروران بهی - وهی و هی بیا خطاب
ای البته رئیس ده و مهتر ودر صفت سرداری از ایسا سروران هم به هستی چه بودت که بهر بید از جان امید ✿ بلرزیدی
از باد مهیبت چو بید - باد مهیبت باضافت بیانیست و بید و لرزه ضرب المثل است - پدر گفت سالار و محرم هم
ولی عزتم هست تا در وهم - ای تنگ در جای خود بعید از سلطان باتمت الحکایة فقال الشیخ مبینا المطلب
آخر - بزرگان جای زان در هشتا لوده اند - که در بارگاه ملک بوده اند ✿ که بیان است ای عارفان محرم راز غیب
انذان در حیرت زده اند که همیشه در بارگاه بادشاه حقیقی مشاهده عظمت و کبریای او تعالی میکنند نوای

ہمچنان محرومی ۔ کہ بر خویشتن منصبی می نہی خطاب مہجوران قرب آن درگاہ ہست ہمچنان آہ ہمچون ای دہقان درہی ای دربند جہالت و بطالت ہستی و دور از حضرت سلطان حقیقت کہ رابطہ بین الحلتین ست منصبی بیار عظمت یا تنکیر تعظیم مفتند ہمی زبان آوران ٭ کہ سعدی نگوید مثالی بران ۔ ہر دو یا برای تنکیر ست کہ سعدی صفتہ حرکت ست و زبان آوران عبارت از عارفان ست کہ کشاف حقایق اند **حکایت** دیگر در تمثیل مضمون بیت مذکور ۔ مگر دیدہ باشی کہ در باغ و راغ ٭ بتابد بشب کرمکی چون چراغ ٭ راغ بمعنے نشاید کذا فی المدار راغ دامن کوہ کہ بجانب صحرا باشد و قیل کشت زار سبز فنا مہ و کشف کرمک بکاف تصغیر و یا وحدت دان جملی ست خرد تر کہ ہندش جگنو نامند ۔ یکی گفتت ای کرمکی شب فروز ٭ چہ بودت کہ بیرون نیائی بروز ۔ شب فروز روشن کنندہ شب نغز خود ببین کاتشین کرمک خاکزاد ٭ جوابش سر روشنائی چہ داد آتشین باعتبار تابش خاکزاد باعتبار خلقت و روشنائی بمعنے دانائی کہ بمناسبت مقام ازان بروشنائی تعبیر کردہ و بیان جواب آنست ۔ کہ من روز و شب جز بہ صحرا نیم ٭ ولی پیش خورشید پیدا نیم ۔ ای در جنب شعاع آفتاب ظہوری ندارم و ہکذا حال اشارت عند ظہور الذات **حکایت** مطابق آنکہ گفت شیخ بر عارفان جز خدا ہیچ امانہ بمعنی حقیقی کہ شروع شد بلکہ بایں معنی کہ امید و ترس از بادشاہ حقیقی دارند نہ از شاہان مجازی ہند امو خوش آمدہ ثنا گفت بر سعد زنگی کسی ٭ کہ بر تربتش باد رحمت بسی کسی ای یکی از عارفان کہ بتقریب ملاقات سلطان کریم النفس رفتہ بود و ثنا او گفت امتثالا لامر اللہ واطیعوا اللہ و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و مصراع ثانی دعاست از حضرت شیخ در حق سعد زنگی کہ پدر ممدوح اوست ۔ درم داد و تشریف و بنواختش ٭ بقدر ہنر منزلت ساختش ٭ تشریف در اصل وضع اگر بمعنے بزرگ گردانیدن کسی ست اما پارسیان بمعنی خلعت استعمال کردہ اند حافظ میفرماید ٭ ہر چہ ہست از قامت ناسازی اندام ماست ٭ ورنہ تشریف تو بالای کس کوتاہ نیست ۔ و معنی مصراع ثانی آنکہ او را بمقامی نشاند کہ مناسب شان او بود ۔ چو اللہ بس دید بر نقش زر ٭ بشورید و برکند خلعت ز بر ۔ ای آن خلعت علمدار بود کہ بران نقشی آب زر کشیدہ بودند و حروف نمایان آن نقش زرین اللہ بس بود دلشوریدہ ای در شورش و اضطراب شد خلعت بالکسر جامہ کہ بمردم پوشانند و مادہ آن از خلع ست بالفتح بمعنے برکشیدن پس خلعت در اصل جامہ از تن خود برکشیدن و بدیگری پوشانیدن بود اکنون در مطلع جامہ بخشی استعمال یافتہ خواہ از تن برکشیدہ دہند خواہ از سر نو کذا افید ۔ ز سوز ش چنان شعلہ در جان گرفت ۔ کہ بر جست و راہ بیابان گرفت ۔ سوز بمعنی شوق و شوریدگی و ضمیر شین راجع بآنکس ست و مضاف الیہ جان کہ بیان چنان است ۔ یکی گفتش از ہمنشینان دشت ٭ چہ دیدی کہ حالت دگرگونہ گشت ۔ کہ رابطہ بین الحلتین ستای یکی از ہمراہان او کہ در معیت ہمنشین او بود باو گفت کہ چہ حالت دیدی در مجلس سلطان تا

شد۔ تو اول زمین بوس کردی کجا ٭ بنالیستی آخر زدن پشت پا ٭ زجای از مقامی که برای صلاح سلطان بعزت
وبه بعضے نسخ سه جاو قعست و آن برظاهر خود محمول ست که سلام شاهی در سه جا بوده باشد و یا بمعنے سه بار
بنالیستی بنا بر معنی پشت پا زدن کنایه از رد کردن و ترک دادن فرهنگ وری ای بامید عطای سلطان
او زمین بوس سلطان کرده و خلعت دوراهم و علو مرتبه یافته پس در ان راچرا آخر عطا نموده گریختۀ۔ بخندید کاول
زبیم وامید ٭ همی لرزه بر تن فتادم چو بید۔ کاول بهان گفت محذوف بیم اشاره بعظمت و شوکت سلاطین
که بعد از سلام بیم برایند و امید اشاره بطمع چیزی که سلطان کریم النفس بود و محب اهل صفا بیم فتادم مضاف
الیه تن ست و بیم و امید از عارف مستبعد و مستنکر نیست چه ایشان بر حال مشاهده ذات دوام و ثبات ندارند
لان مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار و زمان تجلی و ظهور حق از همه کس بے پرواه باشند و مطلق و در زمان استتار
و زحمة ظهور وجود در بیم زیان باشند و طمع سود پس بنا گفتن و زمین بوس بوقت استتار بوده و کندن خلعت
و ترک عطا در زمان ابصار چنانکه گفت۔ باخر ز تمکین الله بس ٭ بخشیم بخشیم اندر آمد نه کس ٭ تمکین بمعنے جا دادن
وقوت بخشیدن مضاف بالله و بس من قبیل اضافة المصدر الی الفاعل ای از تایید و تنبیه نقش مذکور که مرا
از غفلت باگاهی آورده و توان که تمکین بمعنے مرتبه باشد بیم چیزم مضاف الیه حشمت است چیزی عبارت از
از درم و خلعت و کن عبارت از شاه ذی شوکت ٭ حکایت ٭ دیگر مطابق مصراع مذکور اما با یمعنے
که رنج و راحت را از خدا دانند نه از ما سوا ٭ شهری در از شام غوغا فتاد ٭ گرفتند پیری مبارک نهاد۔ هر دو یار بهای
وحد لست و مصراع ثانی تفسیر و تعلیل مصراع اول ست۔ هنوز آن حدیثم بگوش اندر ست۔ چو بندش نهادند بر پا و
دست۔ میم مضاف بگوش ست و شین مضاف الیه پا و دست و چو بندش آه ظرف حدیث و بیان حدیث
آنکه۔ که گفت ار نه سلطان اشارت کند ٭ که از بهره باشد که غارت کند۔ سلطان بادشاه حقیقی اشارت کند.
ای خواریم خواهد ز بهره قوت و طاقت تعدی و بے آبروئی۔ بباید چنین دشمنی دوست داشت ٭ که میدانم از
دوست بر من گماشت ٭ که صله یا موصوله است حاصل آنکه دشمن فرستاده و یقین کرده باشد دوست باشد
دوستی آنست که آن دشمن را هم دوست باید دانست که محبوب المحبوب محبوب و ضرب الحبیب زبیب و این محبت
کل ست۔ اگر عز و جاهست گر ذل و قید ٭ من از حق شناسم نه از عمرو زید ٭ ذل بضم ذال معجمه خواری و میان
عمرو و زید دو واو باید نوشت یکی مکتوبی زایده که برائی فرق ست میان عمرو بالفتح و سکون میم که در مقابله
زید واقع شود و میان عمر بالضم و فتح میم که این خطا است رفته دوم واو عطف و ذکر عمرو و زید به طریق
اقتصار ست نه بر سبیل انحصار تمت الحکایة فقال الشیخ۔ ز علت مدار ای خردمند بیم ٭ چو دارو ئی تلخت
فرستد حکیم۔ علت عبارت از معاصی و هوا که موجب قساوت قلب ست و غفلت از حق و دارو ئی تلخ عبارت از شدائد

شاید روزگار است یعنی چون او تعالی که حکیم مطلق است ترا از کسی رنجی رساند بیقین که بدان ترا از مرض برهاند
یعنی بدین بهانه نحو تقصیر نموده بساحت قرب و آگاهی راه نماید و ببعضی نسخ بجای چو که علیه واقع است . بجور هر چه
آید ز دست حبیب ٭ نه بیمار داناتر است از طبیب ٭ ای هر رنجی که در راه حبیب ای مردان بتو رسد بکشید باشد
زیرا که طبیب از تو داناتر است حکایت همه یعنی بر طریق تمثیل . یکی را چو من دل بدست کسی ٭ گرو بود
بیهر خواری بسی ٭ چو من ای چنانکه من هم دل بدست یار رهدو رهم و این عبارت از حق تعالی است چنانکه در آخر
حکایت خواهد گفت و تواند که اشارت بعشق مجازی باشد چنانکه در گلستان وارد است . پس از هوشمندی
و فرزانگی ٭ ز دف برزدندش بدیوانگی ٭ دف بالفتح پهلو و بضم آلت نواختن و در سکندری که دف
بضم پهلوی اشتر و بفتح آلت نواختن صحیح آنست که بمعنی ساز بالضم است و فارسیان بفتح خوانند کذا فی المدار
و در بعضی نسخ چو کلمه تشبیه واقع است پس دف بمعنی ساز باشد و کلمه ز زائده یعنی پس از هوشمندی و دانائی که
داشت چون دل بدست یار افتاد دیوانه شد و مردمان بسبب دیوانگی او را میزدند چنانکه دف را بوقت نواختن
بطبانچه ها میزنند مقرر است که کودکان و الفضولان و دیوانگان را سنگ و کلوخ میزنند و ببعضی نسخ بدف
و بدیوانگی واقع است پس دف زدن بمعنی شهرت و مشهور کردن باشد مقرر است که چون کسی را در شهر شهرت کنند
در عقبش دف و دهل زنند یعنی اول او هوشمند و فرزانه بود پس از آن در عشق بدین حالت رسید که مردمان او را بدیوانگی
مشهور ساختند و در عقبش دف زدند و مولانا عبد الواسع فرمود که دف بضم زدن دست بسختی بر سر کسی یعنی
پس از هوشمندی باین حالت رسید که مردم او را دیوانه قرار داده است و بزور بر سرش میزدند انتهی و تواند که
دف بمعنی پهلو باشد و با بمعنی بر و کلمه ز زائده و شین مضاف الیه دف است ای بسبب دیوانگی و پهلوی او دست
میزدند و طبل شکم او را میفوختند . ز دشمن جفا بردی از بهر دوست ٭ که تریاک اکبر بود زهر دوست . دشمن
عبارت از رقیب است که علیه یار برای استمرار کذا یا بیت لاحق باز این ترقی نموده میفرماید . قفا خوردی از دست
یاران خویش ٭ چو مسمار پیشانی آورده پیش ٭ مسمار بالکسر میخ آهنی کذا فی المدار و این مصراع حالست از فاعل
خوردی ای باطاعت و تحمل تمام از یاران خود هم قفا خوردی قفا پس گردن و تیر بمعنی سیلی و آنچنان باشد که انگشتها
سست و راست ایستاده نموده زنه دست بالای تیغ بر گردن مجرمان و بیادبان زنند و عوام سیلی را بغلط طبانچه
و جنات را خیال بر و مانند کذا فی الرشیدیه . خیالش چنان بر سر آشوب کرد ٭ که بام دماغش لگدکوب کرد ٭
خیال یعنی عشق مجرد ای رو شین مضاف الیه سر که بیان حال است بام دماغ با اضافت بیانی لگدکوب پایمال
ای عشق او را مجنون و دیوانه ساخت . نبودش ز تشنیع یاران خبر ٭ که غرقه ندارد ز باران خبر . تشنیع
زشت گفتن و ملامت کردن که علیه است و مصراع ثانی تمثیل است ای در بحر عشق غرق بود از آن از ملامت

کردن باران که مثل قطرات باران بسترا کم بر سپیر سپید خبردار نبود. کرا پای خاطر در آید بسنگ ٭ نیندیشد از شیشهٔ
نام و ننگ ٭ کرا بمعنی هر کرا و پای خاطر بسنگ آمدن کنایه از گرفتار شدن دل بمحبت محبوبی و در بعضی نسخ بجای
در بر در آقعست مال و احد ست شیشهٔ نام یا فنافت بیانی ای از طمع آبروی خود در گذرد. شبی دیو خود را پریچهره
ساخت ٭ در آغوش آن مرد برنا تاخت ٭ شبی بیاء وحدت با تاخت و مصراع ثانی بنا بر تجنیس باید خواند یعنی شیطان خود
را همچون پری آراسته کرده بوقت شب در کنار آن مرد جوان در آمد و آن کنایه از احتلام ست و آنانکه تاخت بفا
خوانده اند چنانکه در عامهٔ نسخ ست یعنی خود را در کنارش جلوه نموده نظر بقافیه ساخت غلط کرده اند سحر که
مجال نمازش نبود ٭ ز یاران کس آگه ز رازش نبود. یعنی مجال نماز باعتبار سختی سرماست چنانکه در بیت
لاحق می آید راز عبارت از احتلام. بپای فرورفته نزدیک بام ٭ برو بسته سرما دری از رخام. هر دو یا
برای وحدت ست بام مختصر بامداد جهانگیری و ابراهیمی مصراع ثانی صفت آب ست سرما فاعل بسته و دری
مفعول آن و در برو ضمیر راجع بآب حاصل آن که باول وقت نماز که شافعیان بدیدن صبح میخوانند مجال غسل
و نماز گذاردن نداشت ناچار نزدیک بامداد و قریب طلوع آفتاب در آب ایستاده که برودت هوا و شدت سرما نوعی
از سنگ سپید بر روی آن آب بسته بود یعنی بغسل فرو رفته ای در وقتی از شدت سرما روی آب مثل سنگ برف
و یخ بسته بود و آنکه بام بمعنی بالای سقف نموده غلط نموده است چه مقابله سحرگاه دال بر معنی بامداد ست کما
لا یخفی نصیحت گری لومش آغاز کرد ٭ که خود را بکشتی ببین آب سرد. یا برای وحدت ست لوم بفتح لام مصدر ست
بمعنی ملامت کردن و در بعضی نسخ بجای لومش گفتن واقعست بعد الوسع و در بعضی کوشش دیده باشد و آن بمعنی
خصومت و جنگ ست کذا فی المدار که بیان لوم و گفتن و کوشش ست. ز برنای منحوس بر آمد خروش ٭
که ای یار چند از ملامت خموش ٭ که بیان خروش چند ای چندان مرا ملامت کنی بلکه از ملامت بس کن
مرا پنج روز این پسر دل فریفت ٭ که مهرش چنانم که نتوان شکیفت. سرکه امفید اضافت دل ست بمیم
متکلم و پنج روز عبارت از اندک مدت ای از ایام معدوده دلم را فریفته خود ساخته ست شکیفتن بکاف تازی
و پای پارسی صبر کردن کذا فی المدار و ابراهیمی چنانکه مولانا رومی فرموده سه خاک درگاهت دلم را می
فریفت ٭ خاک بر روی کو ز خاکش میشکیفت. و آنچه در عامهٔ نسخ فریفت و شکیب بها و هوز در آخر دیده می شود
تصرف ناسخان ست مگر آنکه حذف را از کتاب نموده آید یعنی این پسر فریبنده دل اندک مدت مرا دیوانه
کرده ست و از عشق او چنان بی آرام شده ام که شکیب کردن نتوانم. نپرسید باری بخلق خوشم ٭ ببین تا چه
بارش بجان میکشم. بار کنایه از یخ سرما و ملامت یاران و ضرب سرما ان. تمت الحکایة فقال الشیخ.
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید ٭ بقدرت در و جان پاک آفرید. آنرا ای برای رضا آنکه آه شخص کالبد مردم

صراح اوراجع به شخص و این بیت با بیت لاحق دست و گریبان ست. عجب داری از بار حلمش بسم * که دایم باحسان
وفضلش درم. بار حلم اگرچه فی نفسه عبارت از تمام آثار و تقضای ازلی ست اما بقرینه سیاق اظهر آنست که بار حلم عبارت
از شدائد روزگارست که بتقضای آن کردگارست که علیه احسان و فضل عبارت از حسنات وایمان و معرفت
وسائر عطایای بی نهایت و **بوستان** در ترغیب بیخودی و مستی که بعرف عارفان معبرست بفنی
ونیستی. اگر مرد عشقی کم خویش گیر * وگرنه ره عافیت پیش گیر. مرد عشق ای قابل عشق و زریدن هستی مولینا
عبدالرحمن الجامی فرموده ؎ من مرد جواب نیم ایاب مرا * انداخت درین ورطه کمال کرست. کم
خویش فنای خود در ریاضت عشق بدوام مراقبه مقصود حقیقی را عافیت و ربودن از عشق که مرض دایم ست
یعنی اگر عاشق صادق هستی خود را در یاد او تعالی چنان مشغول دار که از خود بیخبر شوی و بیگانه از هر کس
چرا که درین راه دیوانگی درکارست و تبع لمنا رومی فرموده ؎ هرچه غیر از شورش و دیوانگی ست *
اندرین راه دوری و بیگانگی ست * واگر قابل عشق نیستی راه ستی و سلامتی بردار ای خود را در حلقه عشاق
میار پس ترا قابلیت این سخت کارست نه مرا با تو سخن و گفتارست ؎ عشق بازی کار جانبازان بود
عشق را در هر دلی ننهاده بعضی شراح از راه عافیت راه شریعت و تقوی ظاهری اراده نموده ای در صورت
عدم قابلیت عشق او تعالی عبادت ظاهره شعار خود ساز و دیر اما مخفی نیست که کلام در عشق ست نفیا
اثباتا نه در غیر آن و مع ذلک حاجت موعظت بتقوی نیست چه التزام شرائع امر مسلم الثبوت ست و سیاق
تیک الا شارة الی ارادة المعنی الاول فی آخر الباب فانظر. مترس از محبت که خاکت کند * که باقی شوی
گر هلاکت کند * که اول بیان مترس ست و ثانی علیه یعنی از رضات و کشاکش عشق که ترا فانی و نیست
گرداند باکی مدار چرا که نعمت بقا بالله در ضمن اوست که مطلوب عاشق زارست و این دولت لقائی ابدی بلا و دون
فنا و بیخودی دست نخواهد داد چنانکه. نروید نبات از حبوب درست * مگر خاک بر وی بگردد نخست. نبات
سبزه حبوب جمع حبه بمعنی دانه مگر اینجا ترجمه الا استثنائی ست و بگردد بصیغه اثبات باید چنانکه در عامه نسخ
معتمد بها است و بعضی نسخ که بصیغه نفی ست غلط ست ای مگر وقتی که خاک مردانه را پوشیده و گنده و نیست
گردند. ترا با حق آن آشنائی دهد * که از دست خویشت رهائی دهد. که بیان آنست و فاعل دهد ضمیر ست
عاید بآن یعنی آشنائی حقتعالی و معرفت کامله اش ترا چیزی خواهد بخشید که آن چیز مر ترا از خود بیخبر سازد
و آن فنا نیست ست و بدون فنا و بیخودی معرفت او تعالی ترا دست نخواهد داد زیرا که با با خودی آه
و تواند که خواهد در اول مصراع اول صیغه امر غائب باشد و فاعلش ضمیر محبت که در بیت سابق السابق ست
و آن بمعنی چنان یعنی ترا محبت حق تعالی باین درجه باید که ترا با حق چنان آگاهی بخشد که از خود بیخبر شوی

دماوم که از خودی خود خبرداری آشنائی از جمله محالات است زیراکه تا با خودی سوا اوراه نیست وزین نکته
جز بیخود آگاه نیست یعنی خودی بیار خطاب راجع بحق تعالی این نکته اشارتست بمضمون اول بیخود کنایه از
عارف کامل که مجاهده عشق کشیده باشد وبسر حد فنا وبقا رسیده باشد وتبیه در من قال باخودی از خدا نیابی
بوی یعنی خود نباشی خدا نما یه روی یعنی چون از بیان بیخودی وفنا فی الحبیب فراغ یافت به بیان سماع که موجب
بیخودی است بشتافت و گفت یعنی نه مطرب که آواز پای ستور سماعست گر عشق داری وشور پای ستور نام
سازیست کمینه تر سازها که مخصوص بشبانانست کذا فی المدار که ملکیه است وخطاب عام است ای سوختگان عشق
را آواز پا ساز کافی است ونغمه پردازی مطرب خوش لهجه محتاج نیستند اما انسب در ینمقام بقرینه ابیات لاحقه
آنست که پای ستور یعنی ترکیبی باشد حاصل آنکه صاحب عشق وشور را احاجت آواز مطرب نیست بلکه آواز
پای جانور آنکه بوقت رفتار از پای بیخیزد او را سماع وسرود است واطلاق سماع بعرف شوریدگان بر
سرود از آن اطلاق مصدر است بر مفعول کالخلق بمعنی المخلوق فهو بمعنی المسموع ودرین لطیفه ایست که سماع
بوقت شنیدن چنان توجه بلفظ ومعنی باید که عین سماع باشد نه ذات خود را در میان ببیند ونه مطرب وساز
را مگس پیش شوریده پر بر نزد یعنی که او چون مگس است بر سر نزد به پر بر زدن پریدن که رابطه است بین
المجلسین حاصل آنکه هر وقت که مگس پیش عاشق پریده وآواز کرده است البته آن عاشق از شنیدن آواز دست
بر سر خود زده او ست وبوجد آمده ومقرر است که مگس اکثر اوقات دست خود را بر سر میزند یعنی بم داند آشفته
خاطر نه زیر یعنی به آواز مرغی بنالد فقیر آشفته خاطر عاشق بیقرار بم بالفتح رود سطبر رباب وبانگ بلند زیر بالکسر
ویار تازی رود باریک رباب وبانگ نرم کذا فی المدار ودر شامل است که رباب چهار تار دارد ویکی را زیر خوانند
وآن اتشی است ودوم مثنی وآن هوائیست سیوم مثلث که آبی است چهارم بم که خاکیست انتهی اینجا عبارتست
از آواز بلند که مستکره باشد وناپسند وآواز باریک که خوش باشد ومقبول یعنی نزد دیگران اما عاشق را هر دو خوش آینده
اند ومیان ایشان فرقی نداند وببعضی نسخ آشفته سامانست سامان بمعنی قرار است کذا فی المدار ای بیقرار از
عشق ومصرع ثانی ترقیست مرغی بیاء تنکیر وببعضی نسخ بجای بنالد فقیر بر آرد نفیر است وضمیر بر آرد با آشفته
خاطر عاید است والمآل واحد یعنی سراینده خود می نگردد خموش ولیکن نه هر وقت بازست گوش سراینده
وسرود کننده وخود زاینده است سید محمد جعفر خلیفه خاص آن مستغرق بحر شهود حضرت شیخ نصیر الدین چراغ دهلوی
در بحر المعانی آورده که قال فی الانجیل غنینا لکم فلم تطربوا وزمرنا لکم فلم ترقصوا یعنی برای شما ای طالبان سرود گفته ایم
ومزامیر زده ایم پس شما نه خوش آیده ونه رقص نموده آید این قول فهم کن که سراینده کیست که او خاموش نمیگردد
وزیرا که از سکرت باز گشت انتهی ومصرع ثانی به قول مشهور که الصوفی ابن الوقت ای تابع وقت ودل حال است

بس ہنگام در وقت گوش او باز می گردد حاصل آنکه ہر چیزیکه از و بانگی و آوازی بر میخیزد مطرب است پس ہر وقت سماع
موجود است اما گوش سالک ہر وقت باز نیست که متوجه سماع شده در حالت مستی بوده باشد چه توجه او موقوف بر حصول
وقت است آری صوفی که ابو الوقت است فانی مطلق گوش او ہمیشه باز است و مدام با خود زمزمه ساز چه اوقات او تابع وقت نیست
بلکه تابع وقت او ست ۔ چو شوریدگان می پرستی کنند ٭ بآواز دولاب مستی کنند ۔ دولاب بالفتح دلو آب بعده در چیزی استعمال
کرده اند که بدان آب از چاه کشیده شود یعنی چون بر عارفان وقت نازل گردد ذوق و شوق حاصل بر آواز چرخ رقص
کنند چنانکه گفت ۔ بچرخ اندر آیند دولاب وار ٭ چو دولاب بر خود بگریند زار ۔ چرخ رقص و وجد که حرکت مستدیره باشد
زاری نعره کنان و فریاد زنان رسیده ۔ به تسلیم سر در گریبان برند ٭ چو طاقت نماند گریبان درند ۔ تسلیم سر از
و گردن نهادن کذا فی المدار اینجا بمعنی تحمل و آرام است اشارت است بسنت سلوک ایشان که بوقت سماع خود را ضبط
کنند و از جای نروند و صاحب رساله قشیریه فرموده که حرکت از ہر که باشد خواه از مبتدی و خواه از منتهی و خواه از متوسط
از حال او چیزی بیکاہد پس بباید که بی ہجوم و استیلای از جای خود نرود بلکه متمکن و ثابت و راسخ باشد و نیز نوشته اند که
او را در مجلس ہمه آنچه بگذرد و ندمه او باشد ان خیراً فخیر و ان شراً فشر ۔ مکن عیب درویش مدہوش و مست ٭ که غرقه است
از آن میزند پا و دست ٭ خطاب است بنادان که از درویشان خبر ندارد و بر حرکات عنیفه ایشان انکاری دارد
که علیه است آنکه بحر سودا غریق است لہذا حرکتش برین طریقت **داستان** در بیان حل و حرمت سماع
که معرکه فقہاست و محل نزاع ۔ نگویم سماع ای برادر که چیست ٭ مگر مستمع را بدانم که کیست ۔ مصراع اول جزا مقدم
شرط است چیست یعنی مباح و حلال است یا مکروه و حرام کیست ای صاحب ذوق و درد است یا شہوت پرست و نامرد
یعنی فتوی حل و حرمت آن موقوف بر حال سامع است نه ہر کس را حرام چنانکه گفت ۔ گر از برج معنی بود طیر او ٭ فرشته
فرو ماند از سیر او ۔ مصراع اول شرط است و ثانی جزا آن و کذا البیت اللاحق اوج معنی یاد حق و مطالعه وجه مطلق طیر عبارت
از روح و جان در بحر المعانی آورده از علی کرم الله وجهه ان للمومنین معراجین الصلوة و السماع الصلوة معراج القلب
و السماع معراج الروح انتہی یعنی اگر شنیدن سرود روح و جان سامع متحرک بیاد حق گردد سماع او را حلال است چرا که
در سماع او را چندان ترقی روی نماید که فرشته طائر قدسی در سیر الی الله باو نتواند رسید و باز پس ماند بگویم که ما منا الا
له مقام معلوم و نقل است از کتاب بحر المعانی که روزی حضرت سلطان المشائخ نظام الدین محبوب الہی و شیخ رکن الدین
نبیره شیخ بہاؤ الدین زکریا ملتانی قدس سره در دہلی یکجا نشسته بودند که قوالان سماع در دادند و نواختن آغاز
نہادند سلطان المشائخ را وجد روی داد و بسماع برخاست شیخ رکن الدین آستین او گرفته نشاند کرت دوم برخاست
از دامن کشیده بنشاندند کرت سوم برخاست و در رقص شد و شیخ رکن الدین بقیام بجا آورده بنوافل مشغول شد بعد از
انقطاع سماع وقت مرید خاص از شیخ رکن الدین پرسید که چه سر بود در آستین گرفتن و دامن کشیدن و سیوم کرت

نماز گذاردن فرموده اول کرت که برآوردم مولنا نظام الدین بتواجد برخاست قدم بعظم آسمان بنهاد و آستینش گرفتم
و بنشاندم مرتبه دوم که برخاست بر سقف عرش بنهاد دامنش را کشیدم و بنشاندم سوم کرت که برخاست ندیدم که کجا رفت
لاعلاج بعالم ناسوت مشغول شدم انتهی و بعضی گفته اند کرت اول از کتف گرفته بنشاند و کرت دوم از کمر گرفته
بنشاند سوم کرت از دامن کشید و چهارم کرت بنوافل شاغل شد که هر چند که نگاه کرد و نظر از عالم ناسوت بملکوت
کشاد از ملکوت بجبروت و بلاهوت و هیچ جای از عالم بالا نیافت باز بناسوت بشتافت و بنوافل پرداخت
وگر مرد لهوست بازی و لاغ * قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ - مرد لهو صاحب لهو ای نفس لاغ هزل و بازی و جهانگیر
و قرینه شیوه مضاف الیه دماغ ست ای بشنیدن سرود بر مرد شهوت پرست شیطان غالب گردد و بدکارهای هوای
اندازد و حاصل ابیات موافق آن روایت است الا یکبر مباح و قال بعض السالکین یستحب لاهل الحقائق و یباح لاهل العلم
و یکره لاهل الفسوق والفجور حضرت شیخ سلطان المشائخ فرموده که سماع بر چهار قسم است حلال و حرام و مباح و مکروه
حلال آنکه صاحب سماع را میل بسوی حق بیا شد و از یاد او غافل نبود و ریا و نمود را دخل نسازد و حرام آنکه
اهل سماع معنی بیت و دوهره را حمل بر مجاز نماید یعنی دل او راغب بمرد یا زنی بود و فهم معانی بر ناز کرشمه او فرماید
و مباح آنکه احتمال او بیشتر با وصف الهی باشد و کمتر بسوی فراج و مکروه آنکه میلش بحقیقه اقل باشد و بمجاز بیشتر
کذا فی سیر الاولیا چه مرد سماع ست شهوت پرست * بآواز خوش خفته خیزد نه مست - در نسخه معتده چه کلمه استفهام
و قعست چنانکه مولنا عبد الواسع فرموده که مرد سماع و قابل سماع و مطیع اول استفهام انکاری ست ثانی علت
اوست حاصل آنکه شهوت پرست و هوسناک قابل سماع و لائق آن نیست چرا که او بمنزله مست و خرابست که خود را
بتکلف و هوای نفس گرفتار نموده است بآواز خوش کسی که خفته باشد میخیزد و بیدار میگردد و آن حب صادر و یاد حق نیست
که گاه گاه او را غفلت راه میزند و بخواب میرود و پس از تنبیه منبه بیدار میشود و بخدا میپردازد انکسی که مست
و خراب افتاده باشد و آن شهوت پرست که تا دم صورت و هوا مدهوش و مست است هذا هو المعنی الصحیح المناسب للسیاق
والسباق و در بعضی نسخ چو معنی مانند و چه ناشیده که بعضی بدان رفته و هر دو مصراع را استفهام کرده اند و از مرد سماع زمره
عشاق خواسته که زنده دلان و مرده تنان اند یعنی آیا شهوت پرست مثل اهل سماع ست ای مانند ایشان نیست
بل بینهما بون بعید چه ایشان بحق پیوسته اند و او در تیه بهیمیت نشسته اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا.
آواز خوش عبارت از سماع و برخاستن عبارت از تواجد و رقص کردن و مست اشارت بعاشق صادق که بباده
عشق مخمور ست و خفته اشارت بشهوت پرست که بخواب غفلت مرده و بشهوت نفسانی مغرور ست ای آیا خفته غفلت
بسماع رقص کند مست محبت یعنی اینچنین نیست بل الامر بالعکس که در سماع آنکس در رقص آید که از باده محبت الهی مست
و مخمور ست نکسی که بخواب غفلت رفته بهوای نفس مغرور ست هذا کلامه و بر عارف مخفی نیست که مقصود بالذات درین مقام

رقص کردن نیست بلکه از غفلت رستن و بیاد حق پیوستن ست رقص باشد یا نه باشد فالصحیح هو المعنی اول و بعضی شراح کلمه
چو را شرطیه گرفته و گفته که اگر مرد سماع شهوت پرست پس شنیدن آواز خوش از آب بر نمیخیزد و نه از حال مستی بیدار شود
انتهی. پریشان شود گل بباد سحر * نه هیزم که نشگافدش جز تبر. پریشان شود و نشگافد این بیت تمثیل مضمون
سابق ست گل کنایه از سالک که اندک غفلتش بسماع از دل رود و اثر نیست چون از بیان حل و حرمت سماع پرداخت
و عنان بیان را بمقصود اصلی معطوف ساخت گفت. جهان پر سماع ست و مستی و شور * ولیکن چه بیند در آئینه
کور یعنی در جهان هم سماع ست و هم مطرب سراینده بسیار ست هم مستی و شور صاحب حالان بیشمار ست اما کور
دلان را از سماع آگاهی نیست و نه از مستی دردمندان. نه بینی شتر بر حدای عرب * که چونش برقص اندر آرد طرب *
خطاب ست بکور حدا بالکسر و دال مهمله و حدی که ساربانان عرب برای راندن شتران میکنند و شتران بران آواز مست
شده بارگران را میبرند و اینمعنی خاصه شتران عرب ست و چون بمعنی چگونه طرب بالفتح فرح و شوق شتر فنامه و در عامه
نسخ بجائی حدا نوا واقع ست و آن بمعنی سرود ست و بینی استفهام توبیخی ست حاصل آنکه بحال شتر چشم باز کن
و از خواب غفلت بر آی تا کمتر از جانوران نباشی چنانکه گفت. شتر را چو شور طرب در سر ست * اگر آدمی را
نباشد خر است * پس ترا باید که میل دل از ماسوای او تعالی منقطع نموده بتوجه تام بسماع سرایندگان که جهان
ازان پر ست گوش داری و از لذت آن مدهوش شوی و آگاهی بحق پیدا آری **حکایت** همدر یعنی شکر
لبی جوانی نی آموختی * که دلها بر آتش چو نی سوختی. شکر لب یعنی شیرین سخن صفت مقدم جوانست جوانی بیاء وحدت
آموختی و سوختی بیاء ماضی کاف که دلها آن عاطفه ست کذا افندی اول بمعنی ساز یست معروف که سوراخها دارد
و بدهن بنوازند و ثانی بمعنی معروف که بدان آتش فروزند یعنی جوانی خوش آواز نواختن نی می آموخت و بر
آرزوی دلهای عالمیان میسوخت چنانکه نی را بر آتش میسوزند. پدر بارها بانگ بر وی زدی * به تندی و آتش
در آن نی زدی * بر وی ای جوان مذکور بتندی متعلق بر بانگ زدن لست آتش در نی زدن سوختن آن یعنی پدر همیشه
او را از آموختن منع بلیغ کردی و بارها نی از دستش ربوده با آتش انداختی اما جوان این کار را باز نیامدی
شبی بر نوای پسر گوش کرد * سماعش پریشان و مدهوش کرد. شبی بیاء وحدت نوا بمعنی سرود و بعضی نسخ ادا
واقعست بمعنی درست آوردن سرود بر اسالیب موسیقی. همیگفت بر چهره افگنده خوی * که آتش بمن در زد این
بار نی * بر چهره افگنده خوی یعنی عرق از رخسار ریزان حال ست از فاعل گفت و که بیان گفت ست ای
آواز نی مرا بیقرار ساخت و دلم را بسوخت باز آمد بمخاطبه آن کور دل و گفت ندانی که شوریده حالان مست *
چرا بر فشانند در رقص دست. ندانی استفهام تقریریست لهذا در جواب آن میفرماید. گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کائنات. دری بیاء عظمت یا وحدت واردات وهبی نه اصطلاحهم ما یرد علی قلب العارف

من غیر تعمد منه الی الفیضان الالٰهیة والفتوحات الربانیة من جذبات الشوق ولذات الذوق وازواردات
بیان دربست فشاند فعل مضارع وفاعلش ضمیر دل ست ودست افشاندن ترک دادن یعنی دروازهٔ فیوضات
وجذبات بروی دل ایشان کشاده شود هذا اول از کمال لذت آن دست برفشاند وتبرک کام هر دو جهان اش
میکند ودر بعضی نسخ فشانند صیغهٔ جمع است وضمیرش عاید بشوریده حال والمآل واحد لکن الاولی هو النسخة الاولی
تا اضافت بر دست بفک نرود. حلالش بود رقص بر یاد دوست ✽ که هر آستینیش جانی دروست. که هر بمعنی
هر که مبتدا وموخر ست وهر آستینش آه صفت اوست وهر دو شین عاید بهر که آستینی بجای تنکیر برای تاکید عموم ست
جانی بیای عظمت که کنایه ست از کمال شوق یعنی هر که این صفت دارد که هر آستین او این حال دارد که گویا جانی
درو هست فرا نکس را رقص کردن بر یاد دوست که خدا تعالی ست حلال ست عبدالواسع ونسبت جان
با آستین وتعمیم هر آستین بنا بر افادهٔ کمال ذوق وبیخودی اوست یعنی بر یاد او تعالی کسی را رقص کردن جائز
ست که رگ استخوان وپوستین بلکه تمام لباس از دامن وآستین او پر از جان شوق ومستی باشد نه کسی را که جان
وبدن ولباس وتمام اندامش پر از بادهٔ خود پرستی باشد ودر بعضی نسخ مصراع بدین نمط است نه هر آستین جان معنی
دروست ✽ پس ضمیر حلالش راجع بکسی باشد که در سماع بر دل او واردات الٰهی کشاده شوند وجان معنی با اضافت
بیانی عبارت از محبت ومعرفت ست یعنی بر یاد حق اینچنین کسی را رقص جائز ست نه هر کسی را زیرا که هر صورت انسانی
را لازم نیست که جان معنی درو باشد پس در تعبیر آن کس با آستین افادهٔ تحقیر اوست ای صورتش مانند آستین خالی
از جان ست والله سبحانه تعالی بمراده. گرفتم که مردانه در شنا ✽ برهنه توانی زدن دست و پا. این دست
و پا زدن همان شناوری در دریای محبت واین بیت سر سخن است در موعظت سالک این راه مطابق آنچه پیشتر گفته
است ∽ اگر مرد عشقی آه مردانه بهمزهٔ خطاب شنا شناوری کردن به بحر محبت وعشق مصراع ثانی محیط فائده
است برهنه حال ست از فاعل توانی واشارت ست با آزادی دل از خیال ماسوی الله. بکش خرقهٔ نام و
ناموس زرق ✽ که عاجز بود مرد با جامه غرق. این بیت تفریع ست بر سابق که علیه ست مرد با جامه ترکیب
توصیفی ست غرق خبر بعد خبر ست نام وناموس عبارت از طلب مقاصد خود از سلامتی جان وعزت دو
جهان زرق بتقدیم معجمه عبارت از ریا ونمود خلق که اعلی مقاصد نفس ست واضافت خرقه بانها بیانیست
حاصل بیتین آنکه اگرچه در سلوک این راه استعداد کامل دارد وبران اعتماد نموده داخل این راه شود بلکه اولا
در تقریر دل از هوس وهوا وتجرید جان از خیال ماسوی بکوش که اصل کار ترک خودیست که عظیم تر ازان حجابی
نیست پس در محو خویشتن پیش از آنکه بدریای محبت ومعرفت در آئی باید کوشید زیرا که مرد صاحب حجاب مر در
شناوری بدریا عاجز باشد بلکه اغلب که غرق شود. تعلق حجابست وبی حاصلی ✽ چو پیوندها بگسلی واصلی

ای بقا ای تعلق دل اما سوای تعالی اگرچه اندک باشد حجاب هست مانع از وصول به بیباک و گمان حجاب حیران از معرفت سبحان
اما چون همه تعلقات را بروجه گمان از میان برداری برسی در حریم وصل و بر راز داری ای به التقریر ظهر یکی جهه
افراد تعلق فی الصدر اولی و جمعه فی الثانی حکایت جهت تمثیل کسی گفت پروانه را که ای حقیر
برو دوستی در خور خویش گیر * حقیر ضعیفة البنیان دوستی بیار تا یاورد رسیع کذا فی الشامل ای بیا
یعنی اول و ثالث هر دو است - رهی رو که بینی طرب بی تعب * ببا تو ولوس شمع از کجا تا کجا * که صله یا موصوله است ظاهر
مفعول ثانی بینی ست مجی اوش محذوف ست ای برا رو که آن راه را راه رجائی لطف یار از امید واری وصال و دیدار
بیبینی چه سمندر نه گرد آتش مگرد * که مردانگی باید آنگه نبرد - سمند موشی است در آتش کما هو فی عجایب المخلوقات مسطورست
که بعد از پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم دیگر آن مرغ آتشین جای بهم نرسید تا آنکه آتش در یک جای هزار سال افروز
آن مرغ پیدا نشود * به همزه خطاب که تحلیه است عشق شمع آن کس را شاید که تا بشعله بازی نه کسی را که بیکبار
زبانه خاکستر گردد - زخم شب بنهان شود موش کور * که چالست با آهنین پنجه زور * موش کور که بهندی چهچهوندر
گویند - بروز بیرون نیاید و در شب ورده نه با زرجوان را در انگیرد اگر بگذارد کور گردد و بمیرد که علیه است زور یعنی
کردن - کسی را که دانی که خصم تو اوست * نه از عقل باشد گرفتن بدوست - الباء زائده کبیر مفعول اول است گرفتن
را دوست مفعول ثانی - ترا کس نگوید نکو می کنی - که جان در سر کار او میکنی - که بیان نکوست سرکار او خیال
عشق او حال آنکه تلف کردن تو جان خود را در عشق او نزد هر کس ناپسند است - گدائیکه از پادشه خواست دخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت * دخت مخفف دختر است کذا فی المدار استشهد ببیت متن قفا سیلی سودای بیهوده
پخت ای اندیشه محال را بخاطر آورد - کجا در حساب آید او چون تو دوست * که روی ملوک و سلاطین در اوست
در حساب آوردن اعتبار نمودن و فاعلش ضمیر شمع است چو تو دوست مفعول آن یعنی عاشقی را مثل تو حقیر
که علیه است * مپندار کاندر چنان مجلسی * مدارا کند با چو تو مفلسی * هر دو جا برای عظمت ای مجلس عظیم که نشستگاه
ملوکست و چو تو مفلسی ای با همچون توئی - وگر با همه خلق نرمی کند * تو بیچاره با تو گرمی کند * وگر یعنی اگرچه
و درین الفاظ اشعار است با آنکه نرمی او بخلق هم علی سبیل الفرض است - نگه کن که پروانه سوزناک * چه گفت
ای عجب گر بسوزم چه باک * ای عجب مقوله شیخ است که از جواب او تعجب میکند گر بسوزم آه بیان چه گفت است
مرا چون خلیل آتشی در دل است * که پنداری این شعله بر من گل است این ابیات لاحقه هشتگانه جواب پروانه
است آنکه تجویز مقوله شیخ نموده است از قلت تدبر فرموده است که صله یا موصوله است و خلیل لقب ابراهیم
و آتش عبارت از عشق و این شعله عبارت از شمع بدانکه روی ساکن درین بیت او اسطه رابطه است که بمنزله حرف
وصل است متحرک گشته لهذا توجیه را یعنی حرکت ما قبل روی را اختیار آورده است الا واجب التکرار

سکون از وی نه دل در این دلستان * بیکبند و که مهرش گریبان جان گشت * که ملکیه است و کذا فی البیت اللاحق.
و مهر بمعنی محبت. بخود در آتش بخود می‌برم * که زنجیر شوق است در گردنم * حاصل آنکه در هلاک خود اختیار ندارم چه افتادنم
در آتش از آثار جذبه شوق دلدار است و کند در این قال که اگر از جانب معشوق نباشد کششی * کوشش
عاشق بیچاره بجای نرسد. مرا همچنان در دور بودم که سوخت * نه اینندم که آتش این دم فروخت ها همچنان بمعنی هنوز
و بجائی که در کنج خود از مار مار غائب بودم و فاعل سوخت ضمیر لیست عاید بآتش را ما از لفظ آتش آتش مصدر
مرادست و از ضمیر آن آتش معنوی که عشق است فروخت افروخته شد فهو فعل لازم. نه آن نیکبندید در
شاهدی * که با وتوان گفت زاهدی * هر دو یائی مصدریست معشوقی زاهدی و زاهد شدن یعنی از دیار دور
خواستن که بیان آنست حاصل آنکه از یار اطوار معشوقانه چنان بظهور آید که عاشق را تاب پرهیز نماند که عیبم کند در
تولای دوست. که من را چه گشته در پای دوست. که اول کلمه ایست برای استفهام انکاری و ثانی
علیه بر این نفی ضمنی تولا بمحبت و دوستی کشته در پای دوست حال است از میم متکلم ای کسی را نباید که مرا در مهر قسمم
سبب عیب کند چرا که من در تولای او بجان آنچه هستم کجا گشته باشم در پای او اشارت بآنکه گفته * کسی را که
بینی که خصم تو او دست * مرا به تلف حرص دانی چراست * چو او هست اگر من نباشم رواست بلکه اولی است
و این ابیات مقصود بالای او این حکایت است که قطع تعلق و بیخودی اصل این کار است مصراع ثانی جواب حکایت
و ببعضی نسخ بجای چو که بیان و قعست. بسوزم که یاری پسندیده اوست * که در وی سرایت کند سوز دوست
سوزم مرا آتش شمع را علیه است یار پسندیده عاشق صادق که در وی بیان اوست سرایت بالکسر گذشتن چیزی
به چیزی کذا فی المنتخب اینجا بمعنی تاثیر است و تواند که بسوزم قسمیه باشد که یار پسندیده جواب قسم چون حالم دراز
نهایت پسندیده است پس. هر چند گویی که ور خورد خویش * حریفی بدست آر همدرد خویش حریفی بیار شکیب
و همدرد خویش صفت. بدان ماند اندرز شوریده حال * که گوئی بکژدم گزیده منال. این بیت را با بیات
چهارگانه لاحقه بمقوله نصیحت بطریق جمله معترضه * بیان شوریدگان عشق باندازه ماند نسبت یعنی مشابه شارحان
اندرز با دل مفتوح و ثانی زده و بعض ... نصیحت ... که بیان آنست
مگو ای شگفت هم که دانی که در ... گرفت. ای شگفت جمله معترضه یعنی ای فلان عجیب کار است
که جمله با موصوله هست گرفتن اینجا بمعنی تاثیر کرده است ... ای غلام
بیچاره موصوف است و ... از دست رفته صفت اوست و ... علامت مفعولیت است ... یعنی
چه نغز اندرین نکته در سند باد * که عشق آتش است ای پسر بند باد. نغز بالکسر ... سندباد ... بالکسر
موقوف کتابیست در حکمت مشتمل بر مواعظ از نصایح از مصنفات حکیم ارزقی که بنام طغان ... گفته

کذافی المدارک و بیان این نکته که در کتاب غیر گویست پند باد بحذف عطف معطوفست بر عشق آتش است من باب
عطف الجملة علی الجملة ثم فسره المصنف المذکور او الشیخ المبرور بقوله - بباد آتش تیز برتر شود * پلنگ از زدن
کینه ور تر شود * آتش تیز ترکیب توصیفی ست برتر بلندتر و مصراع ثانی تمثیل ست باز آمدن تتمه جواب پروانه
وگفت چو نیکت بدیدم بدی میکنی * که رویت فرا چون خودی می کنی - خطاب ناصح مذکورست که پروانه
را از عشق شمع منع مینمود و نیکت بدین تامل صادق کردن بدی بیاء عظمت که رویت بیان بی چون خودی
بیاء تنکیر و وجه شدن ناصح مذکور بسوی همچون خودی از کلام او گرفته است چه نصیحت بعشق همچون خودی
از انکس سزد نیز ند که خود هم در پی هیچو نخودی بوده باشد کما قیل کل اناء یترشح بما فیه - زخود بهتری جوی فرصت
شمار - که با چون خودی گم کنی روزگار * بهتری بیاء عظمت فرصت شمار غنیمت دان و سعادت شناس
عشق آن بهتر از خود را که علیه است گم کردن ضائع ساختن و بی بهره ماندن اینحکایت اگرچه مقوله پروانه
است لهذا در ضمن این بیت از جناب شیخ مر طالبان حق را پندیست باینکه ممکن به ابتل خودی که ممکن باشد
دلبستگی نمودن و بمحبت او پای فرسودن تضییع وقت و بباد دادن سرمایه حیات است باید که بهتر از خود را
که از شائبه حدوث و امکان منزه است بجوید و دل در محبت او بندد و لله در من قال ع هرچه جز عشق خدای
احسنست - گر شکر خوردنیست خود جان کندنست عبدالواسع - پی چون خودی خود پرستان روند -
بکوی خطرناک مستان روند - خود پرستان فاسقان که در بند شهوت خویش اند مستان عشاق صادق که
از خود بیخبر ند - من اول که این کار برداشتم * دل از سر یکبار برداشتم - این بیت هم مقصودست بالایراد
درین حکایت که این کار اشارت بعشق شمع - سرانداز در عاشقی صادقست * که بد زهره بر خویشتن عاشقست
سرانداز فداکننده خود در عاشقی بیاء مصدری متعلق صادق ست که علیه ست زهره بد دل که از خوف هلاک
خویشتن داخل عشق نمیشود - اجل ناگهان در کمینم کشد * همان به که آن نازنینم کشد - اظهر آنست که کشد در مصراع
اول از کشتن باشد و بیت مرادف و مقفی باشد و تواند که از کشیدن باشد پس بیت ذو قافیتین است
چو بی شک نبشته است سر بر هلاک * بدست دل آرام خوشتر هلاک * نه روزی به بیچارگی جان دهی * همان به
که در پای جانان دهی * بیچارگی بی اختیاری **حکایت هم درین معنی** شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت * عبدالواسع فرموده که گفت و شنود پروانه و شمع بایکدیگر و شنیدن متکلم یعنی
شیخ آن فسانه را بزبان حال ست و بگوش عبرت نه بلسان مقال و گوش صورت و کذالک حکایت کلیله و دمنه
وافسانهای مفرح القلوب محض برای فهمانیدن مطلبست والا سخن گفتن وحوش و طیور و باز فهمانیدن
انسان را از تجویز عقل دورست مگر از راه اعجاز و یا کرامت که از ارباب سعادت امری بخلاف عادت بظهور آید

اما این را برانقیاس کرد ن نشاید مولانا روم فرموده ــ این کلیله دمنه جمله افتریست ٭ ورنه کی با زاغ لک لک را مریست ٭ ماجرای بلبل و گل گوش دار ٭ گرچه گفتی نیست آنجا آشکار ٭ ماجرای شمع با پروانه تو ٭ بشنو ایمعنی گزین افسانهٔ تو ـ که من عاشقم گر بسوزم رواست ٭ ترا گریه و سوز باری چراست ٭ که بیان گفته است و باری سبیل تکیه کلام ـ بگفت ای هوادار مسکین من ٭ برفت انگبین یار شیرین من ـ هوادار محب عاشق و مسکین صفت و یار شیرین بدل است از انگبین ـ چو شیرینی از من بدر میرود ٭ چو فرهادم آتش بسر میرود ٭ شیرینی بیار عهد اشاره بانگبین ست و ایهام معشوق فرهاد که شیرین نام داشت از من ای از نگار من میم فرهادم مضاف الیه سر است و فرهاد نام سنگتراشے که بر منکوحه خسرو پرویز شاه یعنی شیرین عاشق شده بود و چون بمیعاد یافتن شیرین در میان کوه راه درست کرد و لشگاف پرویز کسی را فرستاد که پیش از خبر دروغ برساند که شیرین از جهان رفت بمجرد سماع این خبر با خوش خود را از کوه افگند و جان بداد کذا فی الشمائل و مشهور آنست که بسماع این خبر شعلهٔ آتش از سرش خواست و بمرد چنانکه عبارت بیت بدان دلالت گویند که شیرین بشنیدن خبر وفات فرهاد خود را از بام افگند و بمرد و کذا خسرو شاه سماع این خبر تباه بر زمین افتاد و جان داد ــ براه عشق بین افگنده سرها ٭ بگوش جان شنو این خبرها ـ همیگفت و هر لحظه سیلاب درد ٭ فرو میدویدش برخسار زرد ـ هر لحظه تا آخر بیت حال ست از فاعل گفت و شین مضاف الیه رخسار ست و زرد بمعنی تابش آتش گفته و بیان گفت آنست ـ که ای مدعی عشق کار تو نیست ـ که نے صبر داری نه یارای ایست ـ که علیه ست ای نه صبر از دیدیم داری و نه قوت ایستادن ترا بر جمال من ـ تو بگریزی از پیش یک شعله خام ٭ من استاده ام تا بسوزم تمام ـ خام ساده محذوف ست من استاده ام ای در فراق یار پیش مرا هم صبر ست و هم ایستادن ـ ترا آتش عشق اگر پر بسوخت ٭ مرا بین که از پای تا سر بسوخت همین تابش و مجلس افروزیم ٭ تپش بین و سیلاب دل سوزیم ٭ تابش روشنائی تپش بپارسی گرمی ای بظاهر من مبین که افروخته است بلکه بباطنم نظر کن که چسان سوخته است کما قیل بقول سعدی ـ چو سعدی که بیرونش افروخته است ٭ ورش اندرون بنگری سوخته است ـ شین درش مضاف الیه اندرونست ـ همه شب درین گفتگو بود شمع ٭ بدیدار او وقت اصحاب جمع ـ مصرع ثانی حال ست از شمع ای اکثر شب و عتاب خطاب پروانه بود بجائی که دل اهل مجلس با فروختن او خوش بود و توانند که از اصحاب ذات اهل معرفت دیگر خواسته باشد ای من و یاران باستماع گفتگوی آن خوشوقت بودیم ـ نرفته ز شب همچنان بهره ٭ که ناگه بکشتش پریچهره ـ بهره بهمزه تنکیر مفید قلت پریچهره بهمزه وحدت که معاجبه است برای تاکید ای هنوز از شب بهره و حصه اندک نرفته بود بلکه باقی مانده بود که شمع کشته شد و گفتگو بآخر رسیده

وبهذا اندفع التدافع بین البیتین چه از همه شب مرا دست نه رفته بمعنی باقی مانده که شمع آه که توجیهش چنان بوده که از شمع موم مراد ست که از ان سوخته شود و معلوم ست که موم بعد از کشتن باقی باشد پس شاید انرا بپروانه تا آخر شب گفتگو باشد همچو موم رکیک ست چو موم را بدون افروختن شمع نخوانند مرذا الک عشق پروانه موم نا افروخته دور از عشو ابیت چه استاده ماندن تحمل عبارت ست - همیگفت و میرفت دودش بسر همین گفت پایان عشق ای پسر - میرفت حالست و شین مضاف الیه سر و مصراع ثانی بیان گفت ست وهذا البیت هو المقصود من تمام الحکایه یعنی شمع بوقت جان دادن چنین میگفت که نهایت عشق وکمال آن همین ست که عاشق براه دوست جان بدهد قال الله تعالی فتمنوا الموت ان کنتم صدقین فقال الشیخ - اگر عاشقی خواهی آموختن ✽ بکشتن فرج یابی از سوختن ✽ ای بجان دادن در راه یار از گداخت فراق برهی و لفرح وصال برسی که الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب ✽ حصول دولت بقای ابدی منوط ست بفنا و بیخودی ✽ مکن گریه بر گور مقتول دوست ✽ قل الحمد لله که مقبول اوست ✽ این بیت فی وفاقیتین ست که علیه اشارتست بحدیث من احب قتلته ومن قتلته فانا دیته - اگر عاشقی سر مشو از مرض ✽ چو سعدی فرو شوی دست از غرض - مرض عبارت از ریاضات عشق و محبت و غرض عبارت از مقاصد نفس از سلامت جان و عزت سر شستن از مرض صحت و تندرستی طلبیدن دست شستن از غرض ترک مرادات کونین - فدائی ندارد ز مقصود چنگ ✽ و گر بر سرش تیر بارند و سنگ فدائی بیاء عظمت عاشقی که خود را فدای معشوق ساخته باشد یعنی طالب صادق از مطلوب که ذات محبوب ست دست بر ندارد و از طلبش باز نماند اگر چه مرد کشی آید - بدریا مرو گفتمت زینهار ✽ و گر میروی تن بطوفان سپار - گفتمت یعنی مقدم ست تمامه مقصود او ست دریا عبارت از بحر عشق و طوفان عبارت از ملاک ذات و صفات و جمیع مرادات گفتمت اشارتست این بیت که مر دانست ای ست اگر مرد عشقی گم آه اللهم احرق عوارض قلوبنا بنار عشقک واغرق اقفال قلوبنا فی بحار شوقک بحرمة النبی واله الکرام وبحرمة المشایخ الچشتیه العظام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک ✽ پس ای بنده افتادگی کن چو خاک - افتادگی فروتنی و کم زنی خود را از هر کس کمتر انگاشتن که معنی تواضع است حریص و جهان سوز و سرکش مباش ✽ ز خاک آفریدت چو آتش مباش چو گردن کشید آتش هولناک ✽ بیچارگی تن بینداخت خاک ✽ اشارت تا بچه وقت تقدیر آفرینش

آدم و جان ہر چیز درخواست نموده بود که خلقت خلیفة الله از من باشد چنانکه آتش گفت که من جوہر علویم از من پیدا کنید و خاک که جوہر سفلی بود از سخن خاموش ماند و خود را لایق این امر جلیل القدر ندانست و این بیت شرط و جزاست من قبیل المتصلة الاتفاقیة و جزء با لعاطفة من المصراع الثانی غیر سدید لان البیت الحق مستقبل بنفسه الا ان یقع یکون المصراع الاول منه اعادة لما سبق ۔ چو آن سرفرازی نمود این ؎ ازو دیو کردند زین آدمی ؎ آن اشارت بآتش و این اشارت بخاک سرافرازی و کمی بیای مصدری و فاعل کردند وکیلان قضا و قدر کما قال الله تعالی وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ وَالْجَانَّ مِنْ قَبْلُ مِنْ نَارِ السَّمُومِ یعنی ہر آینہ بتحقیق آفریدیم مر آدمی را از گل سیاه خمیر کرده باشد و آفریدیم جن را پیش از آفریدن انسان از آتش دوزخ زبانه دار

حکایت بر سبیل التمثیل یکی قطره باران ز ابری چکید ؎ خجل شد چو پہنای دریا بدید ؎ ابری بیار و صدف دگفت ۔ که جائیکه دریاست من کیستم ؎ گر او هست حقا که من نیستم ؎ که ثانی صله یا موصوله است و ثانی جواب قسم حقا لفظ استعمال در استعمال عرب اگرچه مفعول مطلق آید برای فعل محذوف ای احق حقا یعنی ثابت میکنم این گفتن را خود را ثابت کردن لیکن از فارسیان در محل سوگند آرند ۔ چو خود را بچشم حقارت بدید ؎ صدف در کنارش بجان پرورید ؎ مفعول پرورید دست دعاید قطره باران سپهر بجای رسانید کار ؎ که شد نامور لولوی شاهوار ؎ مضاف الیه کار است که صله یا موصوله شاهوار مرکب ست از شاه و وار که کلمه لیست مفید معنی لیاقت کذا فی الرشیدی ای لائق تاج شاهی که او را در تاج خوانند و فی الکشف در بی همتا و یکدانه که بتازیش دریتیم خوانند ۔ بلندی از آن یافت کو پست شد ؎ در نیستی کوفت تا هست شد ؎ بلندی بعلو مرتبه که شاهوار باشد و مصراع ثانی تفسیر آن

حکایت جوانی خردمند پاکیزه بوم ؎ ز دریا بر آمد بدر بند روم ۔ پاکیزه بوم نیک سرشت و بهتر نژاد دربند نام شهریست مسکن شیرز و نیز گذرگاه دریا آنرا معبر گویند کذا فی المدار بر معنی ثانی مستشهد بیت متن و اکنون بلسان عوام بندر گویند و صاحب رشیدی بابا لابواب گفته که قریب شهر شیروانست و صاحب جهانگیری یعنی قلعه و این بیت را شاهد گرفته ؎ بهر جا که دربند برگرد شاه ؎ برآورد بر چرخ بر خورشید راه ۔ و الله اعلم و در و فضل دیدند و رای تمیز ؎ نهادند رختش بجای عزیز ؎ فضل یعنی علم و فاعل دیدند و نهادند عالمان و عابدان انعام در عبارت از وجود ای اوره بجای منزل دادند از حجرات مسجد که مبارک و هم اشارت است بقبول کردن ایشان ارادتا او را که بنسخه المقام چنانکه در ابیات لاحقه می آید ۔ سر عابدان گفت روزی بمرد ؎ که خاشاک مسجد بیفشان و گرد ؎ خاشاک گیاه آلوده کذا فی المدار یعنی نسخه المقام او را گفت که صحن مسجد را جاروب بزن و خس ۔ گرد نمیر را بروب ۔ همان کین سخن مرد ره رو شنید ؎ برون رفت و بازش نشان کس ندید ۔ همان ای همان

بخاطر هر و سالک بخدمت آن بزرگ موی ست و شین مضاف الیه نشان ـ بران حمل کردند برنا و پیر * که بر روای
خدمت ندارد فقیر * حمل کردن توجیه تاویل کردن که بیان آنست پروا بمعنی میل و محبت ـ دگر روز خادم گرفتش
براه * که ناخوب کردی برای تباه ـ که بیان گفت محذوفست برای تباه ای لفکر باطل که گفتن شیخ را خلاف
کردی ـ ندانستی ای کودک خود پسند * که مردان خدمت بجائی رسند ـ خود پسندا می بی پروا از اعمال حسنه
که بیان مرانست بجائی بیار عظمت ای بمنزل علیا عند الله تعالی ـ گرستن گرفت از سر صدق و سوز * که ای
یار جان پرور دلفروز * که بیان گفت محذوفست و مقصود بالذات آنکه ـ نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک *
من آلوده بودم دران جای پاک * بخاطر فقیر میگذرد که خاک درین بیت مختصر خاشاک باشد علیک بالانصاف
گرفتم قدم لاجرم باز پس * که پاکیزه به مسجد از خار و خس * خار و خس عبارت از ذات خود کرده ست تمت الحکایة
فقال الشیخ طریقت جز این نیست درویش را * که افگنده دارد تن خویش را * که بیان آنست افگنده
دار داه ای خود را از هر کس و هر چیز حقیر و کهتر داند ـ بلندیت باید تواضع گزین * که این بام را نیست سلم جزین *
کلمه شرط از اول بیت محذوفست کی علیه ست بضم و تشدید لام مفتوحه نردبان مهذب و منتخب این بام مشارٌ
به بلندی مرتبه عند الله عند الناس جز این اشارت بتواضع را بمعنی یعنی برای برآمدن بر بلندی مرتبه و
رفعت قدر نردبانی به از تواضع و خدمت کردن که من تواضع لله فقد رفعه الله تعالی مولنا عبد الواسع
فرموده که نردبان را زینه هم گویند چنانکه شیخ رح این مضمون و پندنامه خود هم آورده ـ تواضع کلید در جنت
ست ـ سرافرازی و جاه را زینت ست ـ ای برائی برآمدن بلندی جاه نردبان انتهی لیکن خالی از غرابت
نیست چه لفظ زینت در کتب متداوله لغت بمعنی نردبان یافته نشد و مع ذلک در عامه نسخ پندنامه
واو عطف بر سر جاه مرقوم ست پس شاید که معنی چنین باشد که تواضع و فروافتادگی در معنی سرافرازی
جاه ست و آرایش ست مر اصحاب جاه را **حکایت** شنیدم که روزی سحرگاه عید * ز گرمابه آمد برون
بایزید * روزی بیار وحدت گرمابه حمام بایزید نام ولی از اولیا صاحب کمال عالیه و حالات متعالیه که اورا
ابویزید بسطامی گویند و بسطان بضم نام شهریست مولد آن کذا فی المدار ای در روز عید بوقت صبح در حمام
برای سلوک سنت غسل نموده برآمد و در کوچه رو انشد ـ یکی طشت خاکسترش بیخبر * فرو ریختند از سرای
بسر ـ یکی برسبیل تکیه کلام و سین بمعنی الیه سر است که بمصراع ثانی ست عاید با بویزید فاعل ریختند
ساکنان شهر سرای بیاد حدت ـ همیگفت ژولیده دستار و موی * کف دست شکرانه مالان بروی *   ژولیده
ژولیده به ضم زا پارسی بایکدیگر آمیخته مالیده شده و پریشان و گرد آلوده شرفنامه و المدار و الاخیر هو المراد
دموی عبارت از ریش ست ژولیده دستار و موی حالست از فاعل گفت کذا المصرع الثانی و بیان

ف در نسخه [illegible] عليك بالانصاف ۱۲

گفت آنست. که ای نفس من درخور آتشم * ز خاکستری روی درهم کشم. خاکستری یا تقلیل است الحکایة فقال الشیخ
بزرگان نکردند در خود نگاه * خدا بینی از خویشتن بین مخواه. خدا بینی یا مصدری معرفت حقتعالی خویشتن
بین متکبر صاحب پندار و عجب. قیامت کسی بیند اندر بهشت * که معنی طلب کرد و دعوی بهشت. قیامت استادگی
و استقامت بهشت اول از جزای نیکوکاران و ثانی صیغه ماضی ست از هشتن که صله یا موصوله است و بعضے
نسخ قیامت کراست است. تکبر مکن یار درویش باش * جراحت مشو مرهم ریش باش * یار درویش خادم
اهل الله و تواند که یا ندائی باشد و درویش باش مقصود بالنداء ای بصفت درویشان که تواضع است
موصوف باش. بزرگی بناموس و گفتار نیست * بلندی بدعوی و پندار نیست. بلندی و بزرگی
علو مرتبه عند الله پندار عجب و خودی. تواضع سر رفعت افرازدت * تکبر بخاک اندر اندازدت. سر رفعت
مفعول افرازدت و تا مضاف الیه رفعت ای والای قدر ترا بلند خواهد کرد. بگردن فتد سرکش تندخوی *
بلندیت باید بلندی مجوی. بلندی اول بمعنی علو مرتبه است و ثانی بمعنے گردن کشی. **داستان در
ترغیب تواضع و ترهیب ترافع** ز مغرور دنیا ره دین مجوی * خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان * بچشم حقارت نگه در کسان * خسان کمینگان که پیشه خودبینی دارند
کسان بزرگان اهل دین یا عام تر از ایشان. گمان کی برد مردم هوشمند * که در سرگرانیست قدر بلند
که بیان گمان ست سرگرانی تکبر و عجب. ازین نامورتر محلی مجوی * که خوانند خلقت پسندیده خوی. نامورتر
بلندتر محلی بیا تنکیر ای هیچ مرتبه منزلت که بیان ازین ست تا خلقت مفعول اول خوانند است و پسندیده
خوی مفعول ثانی و این معنی در تواضع است نه در تکبر. اگر چون توئی بر تو کبر آورد * بزرگش نه بینی بچشم خرد * چون توئی
بیا تنکیر ای یکی از مردمان که در قدر بلند ست بزرگ مفعول ثانی بینی ست و شین مفعول اول ای آن متکبر را
بزرگ ندانی بلکه احمق خوانی. تو نیز ار تکبر کنی همچنان * نمائی که پیشت تکبر کنان * همچنان نمائی جزای
شرطست و که بیان همچنان ای اگر همچون آن متکبر بر مردمان تکبر کنی پس در چشم مردمان چنانکه حقیر دیده شوی که پیش
خرد تو تکبر کنندگان حقیر نمایند. چو استاده بر مقام بلند * بر افتاده گر هوشمندی مخند. استاده بهمزه خطاب کذا
یا هوشمندی مقام بلند دستگاه نکوکاری دین داری افتاده عبارتست از بیدین زیرا که بسا ایستاده در آمد زپا
که افتادگانش گرفتند جا. که عاطفه شین مضاف الیه جا و عاید با ایستاده یعنی بسا پنداران اهل صلاح
از شومی تکبر و عجب از مرتبه خود افتاده اند و آنانکه بچشم ایشان حقیر اند منزلت ایشان گرفته اند چنانکه در ابیات
لاحقه می آید و تواند که کاف صله یا موصوله محذوفه باشد ای در آمد ز پا بطوریکه افتادگانش آه *
گرفتم که خود هستی از عیب پاک * تعنت مکن بر من عیبناک * تعنت عیب جستن دیگر برد بگوئی گردن

اینجا بمعنی اظهار عیب است * یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست * یکی در خرابات افتاده مست * گر این را بخوانند که نگذاردش *
ور آنرا برانند که باز آردش * این اشارت به مست و خرابات و آن اشارت بمتمسک حلقهٔ کعبهٔ معظمه و فاعل
خواند و راند ایزد تعالی بخواند ای بجناب خویش براندای از درگاه خود که نگذارد شتر ای کدام کس را و بجناب حق
رفتن بدهد که باز آردش ای کدام کس را و رابباحت تقرب حقتعالی بجای اصلی باز آرد * نه مستظهرست آن با عمال
خویش * نه این را در توبه بسته است پیش * علت خواندن و رانست مستظهر اسم فاعل از استظهار بمعنی قوت
و پشتی یا بنده کذافی الشامل ای بر خدا تعالی واجب نیست که بندگان را بجزای اعمال رساند لان الثواب
فضل منه لا عدل پس تکیه بر اعمال خود کردن محض خطا است بلکه باهمه سعی نیکوئی و عجز و نیستی را باید گوفت
تا موجب غیرت الهی نگردد * حکایت مطابق مضمون این بیت * شنیدستم از راویان کلام * که در
عهد عیسی علیه السلام * راویان کلام مفسران کلام الله یا مورخان قصص ماضی * یکی زندگانی تلف
کرده بود * بجهل و ضلالت بسر آورده بود * زندگانی را بآخر رسانیده بود و چیزی از علم دین نیاموخته
و خرمن اعمال نیندوخته * دلیری سیاه نامه سخت دل * ز ناپاکی ابلیس از وی خجل * دلیر بر گناه کردن
سیاه نامه گنهگار سخت دل سخت اندرونه بکثرت ذنوب * بسر برده ایام بی حاصلی * نیاسوده تا بوده از وی
دلی * هر دو یای برای تنکیرست بی حاصلی ای بی آنکه علم با عمل حاصل کرده باشد دلی فاعل نیاسوده * سرش
خالی از عقل و پر احتشام * شکم فربه از لقمهای حرام * احتشام خود را بزرگ پنداشتن تکبر نمودن و در بعضی
نسخ بجای پر کلمهٔ از دیده شد بر این تقدیر احتشام بمعنی شرم داشتن باشد کذافی المدار و المنتخب ای سرش
از شرم و حیا خالی بود * بنا راستی دامن آلوده * بناداستی دوده اندوده * هر دو همزه برای عظمت
ست اما راستی در گفتار و خلاف و خلاف شرع در کردار نادانستن بیشرم بی حیا که هندش کنگرا نامند شامله
و دار وده به ضم فرزند و دودمان و قبیله و نیز دود چراغ که با روغن مرکب سازند و به چشم کشند هندش
کاجل نامند کذافی المدار و الرشیدی اندودن کهگل مال کردن و طمع ساختن و پر کردن کذافی المدار
و الشامل و الرشیدی یعنی خاندان خود را به بیحیائی و بیشرمی پر کرده بود یا کهگل نموده بود و ایها
بمعنی دوده چراغ است تکحل بی حیائی و بیشرمی خانهٔ چشم را مکحل و سرمه ناک ساخته بود و توان که بادا ستی
کنایت از عدم وزر اعمال حسنه باشد یا فلاس * نیائی چو بینندگان راست راه * نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
یای بیار تنکیر موصوف است و راست راه صفت آن و کذا گوشی نصیحت شنو و یا در گوش مفعول فعل محذوف
ست که داشت باشد حاصل آنکه نه بدانش خود درست رو بود و نه از کسی نصیحت شنو بلکه تمام مغرور بود و طبیعت
نفس در کرده * چو سالی بد از وی خلائق نفور * نمایان بهم چون مه نو زدور * سالی بد قحط سال نفور

گریزنده بیم یکدیگرای مردم از دور بسوی او یکدیگر را اشارت کنان بودند که فلان فاسق می آید یا میرود چنانکه هلال را بانگشت اشارت نمایند حاصل آنکه به فسق و فجور انگشت نما شده بود ـ هوا و هوس خرمنش سوخته ❊ جوی نیکنامی نیندوخته ❊ خرمن عبارت از زندگانی یا از دین مسلمانی جوی مقدار یکجو ـ سیه نامه چندان تنعم براند ❊ که در نامه جای نوشتن نماند ❊ سیه نامه مجرم که نامهٔ اعمال و بگناه سیه گشته بود و مقررست که اطاعت مرقومه در نامهٔ اعمال حروف نورانی دارد و معاصی حروف ظلمانی چنانکه حروف انه مؤمن از دست دابة الارض بر پیشانی مسلم روشن باشد و حروف انه کافر بر پیشانی کافر سیاه باشد تنعم بناز زیستن و در مصراع ثانی مبالغه بالغه فرموده چه برای هر کسی یک طومار نیست که از کثرت نوشتن تنگ گرده و بقلت ارقام فراخ باشد بلکه کراماً کاتبین برای هر فردی از افراد انسان هر روز را نامهٔ دیگر نویسند و هر شب را نامهٔ دیگر و هکذا الی آخر العمر کما هو المسطور فی الکتب ❊ گنهگار خودرای و شهوت پرست ❊ بغفلت شب و روز مخمور مست ❊ شنیدم که عیسی برآمد ز دشت ❊ بمقصورهٔ عابدی در گذشت مقصوره حجرهٔ کوچک جای استادن امام از نماز و گوشک کذا فی الشامل و المدار اینجا حجرهٔ عبادت مراد است که بالای خانه بود عابدی بیار و حدت ـ ز بیر آمد از غرفه خلوت نشین ❊ بپایش درافتاد سر بر زمین ❊ غرفه به ضم حجره که بالای حجره باشد یعنی بالا خانه کذا فی الکشف و جهانگیری و ابراهیمی و نشین عابد به عیسی سر بر زمین حال ست از فاعل افتاد که خلوت نشین ـ گنهگار آشفته اختر ز دور ❊ چو پروانه حیران در ایشان ز نور ❊ برگشته اختر بدبخت ایشان اشارت بعیسی و عابد چو پروانه ای چنانکه پروانه از دور بدیدن نور شمع حیران گردد ز نور ای از نور الهی که بر روی ایشان می افتاد بحسرت تامل کنان شرمسار ❊ چو درویش در دست سرمایه دار ـ تامل کنان نظاره کننده بعیسی و عابد چو درویش متعلق او ست شرمسار حال ست سرمایه دار صاحب دولت ـ خجل زیر لب عذر خواهان بسوز ❊ ز شبهای در غفلت آورده روز ❊ خجل حال ست زیر لب آهسته بسوز ای بصدق نیت و خلوص طویت شبهای متعلق عذر خواهان ست ای توبه کنان بود از شبهای گذشته که در غفلت و فجور بروز آورده بود سرشک غم از دیده باران چو میغ ❊ که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ ـ مصراع اول حال ست از فاعل گفت محذوف که مصراع ثانی با ابیات لاحقه چهارگانه مقوله او ست ـ برانداختم نقد عمر عزیز ❊ بدست اندر نکوئی نیاورد چیز ـ برانداختم یعنی ضائع کرده ام نقد عمر باضافت بیانی حاصل عمر که توفیق اعمال ست که مصراع ثانی حال ست از میم متکلم ـ چو من زنده هرگز مبادا کسی ❊ که مرگم به از زندگانی بسی ❊ که علیه باصفته و بسی متعلق ست ـ برست آنکه در عهد طفلی بمرد ❊ که پیرانه سر شرمساری نبرد ـ برست ای از عذاب اخروی نجات یافت

له ای چنانکه درویش در دست مالدار بحسرت نگاه میکند آن گنهگار در ایشان میدید ١٢ کاتب

که علیه ست پیرانه سر یعنی هنگام پیری ظرف نداشت . گناهم ببخش ای جهان آفرین * که گر با من افتد فبئس القرین . که علیه ست فاعل افتد گناه والفاء جزائیه بئس فعل ذم ست قرین فاعل او و مخصوص بالذم محذوفست ای بئس القرین هو یعنی پیر فاسق پیش حق می گفت که خداوند جهان آفرین گناه من عفو فرما چرا که اگر در قیامت این گناهم بمن افتد و همره من باشد پس بد تر همراه است آن اقتباس ست از آیه لیت بینی و بینک بعد المشرقین فبئس القرین الفاء للتفریع والمخصوص محذوف ای انت یعنی کافر در روز قیامت بشیطان خواهد گفت ای فلان کاشکی در میان من و تو چنان دوری بودی که در میان مشرق و مغرب تغلیبا یا مشرق صیف و مشرق شتا مرادست که در میان اینها هم بعد بسیار ست حاصل آنکه من از تو دور بودمی چرا که بد همنشین تو کذا فی الحسینی . درین گوشه نالان گنهگار پیر * که فریاد حالم رس ای دستگیر . بیان نالان است دستگیر ایزد تعالی و آنکه از عابد و عیسی عبارت داشته از سیاق عبارت دورست . نگون بوده از شرمساری سرش * روان آب حسرت برون اندرش . این بیت حال ست از فاعل نالان . وزین نیمه عابد سر پر غرور * ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور * معطوفست بر قوله درین گوشه سر پر غرور در ترکیب توصیفی ست و مجموع آن صفت عابدست ای عابد سر پر غرور داشت نیمه طرف و نیز بنصف هر چیزی که باشد و بمعنی مرقع و نیز جامه که نصف تن را بپوشد کذا فی الشامل و السروری و الرشیدی اینجا معنی سوی مرادست بقرینه تقابل او درین گوشه و بعضی شراح بمعنی رقعه گرفته که اکثر عباد دزاهد مرقع دار باشد بلکه بمعنی جامه که نصف تن را بپوشد ای از اندرون مرقع یا از پس آن جامه برآن گنهگار ابروی خود را ترش کرده بود و در دل میگفت . که این مدبر اندر پی ما چراست * نگون بخت جاهل چه در خورد ماست مدبر بخت و بد وقت نخوردماست ای لایق صحبت ما نیست . بگردن در آتش در افتاده * بباد هوا عمر بر داده صفت آن مدبر ست و هر دو همزه برای انکارست . چه خیر آید از نفس تر دامنش * که صحبت بود با مسیح منش * تر دامن گنهگار و فسق آلوده که رابطه بین الجملتین ست و شین مضاف الیه صحبت ست مسیح لقب دجال را نیز گویند فاذا اطلق علی عیسی فمن المسیح لانه کان یمسح ذا العاهات الا برأه واذا اطلق علی الدجال فمن المساحة اذ هو یسیح وجه الارض سریعا فی اقل من ثلثة ایام کما هو المتواتر کذا فی . چه بودی که زحمت ببردی زپیش * بدوزخ برفتی پس کار خویش . چه بودی چه خوش بودی زحمت انبوهی و رنج کذا فی المدار و هر دو یا بر ماضی ست و لفظ بدوزخ آه زایدست و در حل مقصود نیست کما لایخفی ببردی بصیغه اثبات یعنی وجود خود را که بمنزله مرض است یا بمنزله کوه انبوه است از پیش مربوط بمصراع ثانی خواهد بود عبد الواسع ای شفقت استاده ماندن بلا فائده نکشیدی و از پیش ما پس کار خود برفتی و دور شدی یعنی رنجم از طلعت

مصرع ثانی علت رنجیدن است ای مبادا که از شومی صحبت او باوی در عذاب شریک شوم. تجشر که حاضر شود انجمن
خدایا تو با او مکن حشر من * انجمن خلایق اولین و آخرین حشر انگیختن. درین بد که وحی از جلیل الصفات *
درآمد بعیسی علیه الصلوة * ای درین گفتگو بود آن عابد که مفاجیه است جلیل الصفات ایزد تعالی که صفاتش
ارتابه تحدوث و نقصان منزه است. بیان وحی اینست. که گر عالمست این و گر وی جهول * مرا دعوت
هر دو آمد قبول * این اشاره بعابد که نزدیک عیسی بود و وی اشارت بآن شخص مذکور که نه علم آموخت و نه
عمل اندوخت. تبه کرده ایام برگشته روز * بنالید بر من بزاری و سوز * برگشته روز ای بد روزگار بر
من پیش جناب من. به بیچارگی هر که آمد برم * نیندازمش ز آستان کرم. برم ای پیش من لهذا عفو
کردم از وی عملهای زشت * بانعام خویش آرمش در بهشت. بانعام خویش ای بلا بهای طاعت که
از وی بعمد در آمده باشد. وگر عار دارد عبادت پرست * که در خلد با وی بود هم نشست. که بیان کلمه
ازین محذوفست یعنی وی عابد بگنهگار این بیت شرط است و جزائش بیت لاحق. بگو ننگ از وی در قیامت
مدار * که این را بجنت برند آن بنار. بگو ای عابد را که علیه است این اشارت بفاسق که بجناب حقتعالی توبه
قرب یافته و آن اشارت بعابد که بغرور طاعت و عار داشتن از فاسق از ساحت قرب بعید افتاد *
که این را جگر خون شد از سوز و درد * گر آن تکیه بر طاعت خویش کرد. کاف در مصراع اول علیه است و گر
در مصراع ثانی کلمه شرطست و جمله این را جگر خون شد از سوز و درد. جزای مقدم شرطست و مضمون شرط
و جزا بتمامه تعلیل مصراع ثانی بیت سابق است معنی آنکه وکیلان قضا و قدر یا بهشت و دوزخ این گنهگار
را بجنت خواهند برد و آن عابد را بدوزخ چرا که اگر عابد را اعتماد بطاعت نموده خود را مستحق جنت
دانست فاسق هم کار نکرده است که جگرش از سوز و درد خون شده پس در استحقاق بپاداش عمل خود هر
دو مستحق جنت اند اما چون عابد از صحبت او عار دارد که رفاقت او گذاشته بدوزخ رود و زیاده برین در تقریر
این دو بیت نتوان گفت من لم یجبه فلیتغفر خیرا منه عبد الواسع باید دانست که موجب طرد عابد مذکور از
جناب ایزد کریم و غفور دو چیز است یکی تکیه بر طاعت کردن که خطاست چنانکه پیشتر گفته شد که بر سعی خود
تکیه کردن خطاست و نیز بیت اخیر از داستان سابق که این حکایت تمثیل اوست بر همین معنی دال است
که هیچکس را با عمل خود استظهار نیست و کذا الابیات اللاحقه الی الحکایة الآتیه دوم تکبر او از فاسق مذکور پس
انسب که این بیت شرطیه اتفاقیه گفته شود بلا بر تعلیت عار داشتن عابد از صحبت فاسق مثبت مدعا باشد
استحقاق جنت کردن بطاعت چنانکه از تقریر عبد الواسع می آید و دور از صواب است و الله سبحانه اعلم
ندامت در بارگاه غنی * ز بیچارگی به ز کبر و منی. فاعل ندامت عابد در بارگاه متعلق به است

پس کو رابطہ کہ در معنی مقدم ست کہ عبارت از نیک دانستن خود از فاسق ومنی عبارت از تکیہ کردن بطاعت خود
کہ بجناب حق از ان غنی و بے نیاز ست تمت الحکایت فقال الشیخ ۔ کراجامہ پاکست سیرت پلید ✤ در دوزخش
را نباید کلید ✤ کرا مختصر ہر کہ را جامہ پاک ای ظاہر او سیرت پلید خبث باطن ز کبر ومنی وغیرہ اخلاق ذمیمہ
پس مع زخ ماوای اوست و درش کشادہ است بروی ۔ برین آستان عجز مسکینیت ✤ بہ از طاعت وخویشتن
بینیت ۔ خطاب عامست ۔ چہ خود را بہ نیکان شمردی بدی ✤ نمیگنجد اندر خدائی خودی ۔ بدی بیای خطاب
وخودی بیای مصدری معنے وکبر از بندگان خدائی بیای نسبت آنچہ بخدا منسوب باشد وآن عبارت است از
کبریائی او تعالی ست کہ غیر را دران شرکت نیست کہ الکبریاء ردائی آہ ومصراع ثانی علت اول ست ۔ اگر
مردی ئی مردی خود مگوی ✤ نہ ہر شہسوار ے بدر برد گوی ۔ مردی اول بیای خطاب ست وثانی بیای مصدری
مصراع ثانی علتست ای اگر در عبادت او تعالی مردانہ باشی از مردانگی خود دم مزن وتکیہ بر طاعت خود
مکن چرا کہ ہر عابد کامل گوئی سعادت اخروی را از میدان دنیا بدر نبردہ است بلکہ اعمال بندگان بد
مشیت او تعالی است قبول فرماید یا رد نماید ۔ بیان آمدان بے ہنر جملہ پوست ✤ کہ پنداشت چون پستہ
مغز در وست ۔ بی ہنر بے معرفت جملہ پوست تفسیر کہ بیان آن ضد و راجع بآن بے ہنر چو پستہ متعلق
مغز بست ای مغزی کہ چون پستہ باشد نہ متعلق بند ست کما لا یخفی مغزی بیای عظمت یعنی ہر بے ہنری کہ پنداشت
کہ مغزی مانند پستہ در منست ای بر طاعت خود نازان شد بیار ست ہمیغز بے حاصل ۔ ازین نوع طاعت
نیاید بکار ✤ برو عذر تقصیر طاعت بیار ✤ ازین نوع اشارت بطاعت معجب مغرور تقصیر طاعت یعنی ناقص
بودن این طاعت کہ لائق جناب الٰہی نیست کیف والمخلصون الینا ایسوا آمنین عن رد طاعتہم کما قیل
ان جلا کان یرفع یدیہ الصلوۃ زمانا طویلا قیل ما تقول فی دعائک قال اقول اللّٰہم اغفرلی فان عملی ہذا لا
یلیق بجناب قدسک ✤ چہ رند پریشان وشوریدہ بخت ✤ چہ زاہد کہ بر خود کند کار سخت ۔ رند بالکسر منکر
وبدین زاہد آنکہ ہموارہ در عبادت باشد کار سخت عبارت از عجب وغرور کہ موجب سختی آخر لست ای ہر دو
برابند در عدم امتثال فرمان طاعت عبادت معجب چون بکار نیاید وجود آن کالعدمست بزہد و ورع کوش و
صدق وصفا ✤ ولیکن میفزای بر مصطفے ۔ زہد دوام طاعت ورع پرہیز از محرمات وشبہات صدق راستی
گفتار ودرستی کردار صفا تصفیہ باطن بمعرفت حقتعالی میفزای یعنی عجب وغرور آوردن وتکیہ بر طاعت کردن
زیادہ است بر حال آن حضرت سید انبیا سند اتقیا چہ آنحضرت باانہمہ کمال طاعت وتقوی وصدق کہ معلوم
ہر کس ست در جناب کبریا او تعالی بعجز وتقصیر طاعت چنین ظاہر نفرمودہ است ۔ ز اندازہ بیرون سپیدے
مخواہ ✤ کہ مکروہ باشد چہ جای سیاہ ۔ سپیدے کنایت از طاعت کہ موجب صفائی باطن ست وبیرون از

انداز ه اشارت به عجب و غرور که از کثرت طاعت بر میخیزد و سیاه بجزین یا بعصیان به قرینه سپیدی کنایه از
عصیان و ترک فرمان که موجب قباحت دل و جان ست و که علیه ست معنی آنکه سپیدی زیاده از انداز ه
مطلب چرا که مکروه و زشت ست چه جای کراهت سیاهیست ای سیاهی اگرچه رنگ مکروه ست اما سپید مفرط
از حد مکروه تر از انست چنانکه بیاض صاحب برص از سواد حبشی بدتر مینماید غرض انکه عصیان و ترک
طاعت ایزد تعالی اگرچه زشت و ناپسند ست اما کثرت طاعت با عجب و پندار زشت تر و ناپسند تر ازانست
وهذا المعنی هو المناسب للبیت السابق واما ما قاله عبد الواسع که سپیدی با آنکه احسن الالوان البیاض مرشان
اوست هرگاه از انداز ه فزون تر شود مکروه تر نماید و ببرص شبابه گردد پس سیاهی یقین ست که در صورت
افراط مکروه تر از آن نخواهد بود فلا یخفی عدم ملائمته بالمعنی المقصود لان الکلام فی مذمة العجب لا اعتماد علی
الطاعة لا فی مذمة العصیان والطغیان تامل وانصف ـ و ببعضے نسخ در مقام چه جای سیاه بیا و حدت
واقع شده یعنی سپیدی در مقام سیاهی مکروه و زشت باشد چنانکه در مردمک چشم و موی ریش سپیدی ناپسند ست
حاصل معنی آنکه طهارت ظاهر از معاصی و تصفیه باطن از کدورت اگرچه مطلوب ست اما بیش ازین حجاب آن بی نیاز
که جای عجز و نیاز ست عجب و غرور طاعت آوردن ناپسند و زشت ای اینجا خود را سیاهی نمودن نسبت سپیدی
و آنکه سپیدی را بر وقت بامداد محمول نموده در تقریر فرموده که نماز بامداد را سپیدی تمام نباید خواند که مکروه
تر ست و در سیاهی شدید هم نباید گزارد که آن هم مکروه است بلکه درمیان گذاردن بهتر ست پس شیخ
اشارت بمذهب خود فرموده است که شافعی بود و شافعیه نماز فجر را بغلس خوانند و سپیدی تمام مکروه دانند
الحق که از دید مطلوب سیاهی و غلس افتاده است ـ نخورد از عبادت بر آن بی خرد ٭ که با حق نکو بود و با
خلق بد ٭ بر بهره اخروی که بیان آنست نکو باعتبار کثرت طاعت بد باعتبار آنکه خود را از دیگران بهتر
دانست و بکبر آوردن ایشان رنجه نمود ـ سخن ماند از عاقلان یادگار ٭ ز سعدی همین یک سخن یاد دار
عاقلان علماء دین که بموعظت مسلمین پرداخته اند و کتب [illegible] التصنیف ساخته و بیان یک سخن آنکه
گنهگار اندیشناک از خدا ٭ به از پارسای عبادت نما ٭ عجب مغرور بعبادت ـ حکایت در مذمت
تکبر و غرور ـ فقیهی کهن جامه تنگدست ٭ در ایوان قاضی بصف بر نشست ـ فقیهی بر وزن فعیل ای یک
عالم متدین و کهن جامه تنگدست ٭ نگه کرد قاضی در و تیز تیز ٭ معرف گرفت آستینش که خیز تیز اول
صفت نگاه ست و ثانی تاکید ست و معرف بضم میم و کسر را مشدده تعریف کننده و شناسنده و آنکه مردمان را در
مجلس بزرگان در جاهای خود نشاند و حقیقت هر کدام فهمد کذا فی المدار و الشامل متشهد بیت متن اینجا عبارت
از میر توزک است که تا بارش نقیب خوانند و بترکی کیساول نامند قوله که خیز با ابیات بیگانه لاحقه مقوله گفت

محذوفست و فاعلش معروف و خطاب بفقیه مذکورست ❊ ندانی تو برتر مقامی تو نیست ❊ فروتر نشین یا برو یا بایست
و ببعضی نسخ یا بخدمت بایست واقعست ای از صف عالمیان و مفتیان فروتر نشین یا آنکه اگر مطلبی داری بخدمت بایستاده
ایستاده شده عرض کن ❊ نه هر کس سزاوار باشد بصدر ❊ کرامت بفضلست و رتبت بقدر ❊ صدر مقام بلند
رتبت بضم رای مهمله و تای فوقانیه و بای موحده بمعنی مرتبه باید خواند و عطف تفسیریست یعنی عزت و آبرو بعلمست و مرتبه
بقدر هنر و زینت بزای تحتانیه و نون که ببعضی نسخ است غلط است ❊ دگر ره چه حاجت به پند کست ❊ همین شرمساری
عقوبت بسست ❊ دگر ره دیگر بار پند کس من قبیل اضافة المصدر الی الفاعل و تا مفعول پنداشت و ببعضی
نسخ چه حاجت که رانند کسست واقعست ای چه حاجتست باینکه کسی ترا از مجلسی براند بلکه همین خجالت که از من برده
مر ترا عقوبت کافیست ❊ بجای بزرگان دلیری مکن ❊ چو سر پنجه ات نیست شیری مکن ❊ سر پنجه عبارت از
قوت علم و شیری بیای مصدری کنایه از گستاخیست ❊ بغرت هر آنکو فروتر نشست ❊ بخواری نیفتد ز بالا
به پست ❊ چو آتش برآورد بیچاره دود ❊ فروتر نشست از مقامی که بود ❊ چو کلمه تشبیهست و فاعل برآورد
درویش یا بیچاره علی اختلاف النسخ و مصراع ثانی بحذف عطفست یعنی از گرمی و آزردگی دل آه سرد
کشید و از مقامی که سابق در آن نشسته بود فروتر نشست ولیس البیت من قبیل الشرط والجزاء کما لا یخفی ❊
فقیهان طریق جدل ساختند ❊ لم و لا نسلم در انداختند ❊ جدل بحث و گفتگو و نیز اشارتست باصطلاحی
از بحث که آنرا مجادله نامند و هو توجیه المتخاصمین فی النسبة بین الشیئین الزاما للخصم لا لاظهار الصواب بخلاف
المناظرة فانها لاظهاره بخلاف المکابرة فانها منازعة محضة لا لاظهاره ولا لالزامه ولا نسلم لفظیست که هنگام
جرح مقدمه از مقدمات دلیل مدعی اطلاق کنند و لم بکسر لام و فتح میم در اصل لما بود الف را حذف کردند
کما هو المعروف من قاعدة نحویة انه یحذف الالف من کلمة ما الاستفهامیة عند دخول الجار نحو عم و بم و فیم و این
لفظ را در تقویت منع مقدمه دلیل و تائید آن اطلاق کنند فلا نسلم من الفاظ المنع و لم من الفاظ السند مثاله
ما اذا قال المدعی فی بعض مقدمات دلیله هذا العدد زوج فقال السائل لا نسلم ذلک لم لا یجوز ان یکون فردا ❊
یعنی سلامت نمیدارم و قبول نمیکنم این مقدمه را چرا جائز نیست که این عدد طاق باشد و حاصله طلب الدلیل علی
اثبات المقدمة اینست اصل معنی این دو لفظ و بهار الافاضل آورده که فارسیان دو لفظ را در محل بحث
و جدال و جنگ اطلاق کنند ملاحظه معنی اصل باقی نمانده است چنانکه قال و قیل بمعنی گفتگوست پس مصراع ثانی تفسیر
اول است ❊ گشادند بر هم در فتنه باز ❊ بلا و نعم کرده گردن فراز ❊ باز زایده برای تاکیدست لا حرفیست
که برای تکذیب کلام دیگری آرند یعنی نیست این چنین که گفتی و نعم برای تصدیق کلام سائل گویند یعنی ای
گفتی خروسان شاطر بجنگ ❊ فتادند باهم بمنقار و چنگ ❊ دلیر بکارزار و جدال صفت خروسست

مقدار اشارة بزبان دراری وچوگان بجیم فارسی اشارت بگردش دست چنانکه رسم ملایان ست که هنگام گفتگو
زبان را در شور وغوغا می آرند و دست را پس و پیش وزیر و بالا گردانند. یکی بخود از خشمناکی چو مست. یکی بر
زمین میزدی هر دو دست ❊ فرو ماند در عقدهٔ پیچ پیچ ❊ که در حل آن ره نبردند هیچ. عقده بالضم گره. پیچ
پیچ بمعنی سخت پیچیده صفت اوست ومصراع ثانی صفت بعد صفت او و هیچ بمعنی هرگز یا بمعنی اینهیچ یکی
در مفتیان ای در مسئله مشکل وناحل افتادند. کهن جامه اندر صف آخرین ❊ بغرش در آمد چو شیر عرین ❊
غرش بغین معجمه وتشدید را مکسوره وشین معجمه مصدر غریدن یعنی برداشتن آواز و خشم و خروش کذا فی المدار
والافاضل عرین بفتح غین معجمه وتخفیف را بر وزن فعل خانه شیر و گوشت کنده شده کذا فی الندرار
و در شرح ادی کشف بعین مهمله آورده یعنی بیشه شیر و نام قبیله است اینجا بمعنی بیشه شیر است ای همچو شیر بیشه
که بسیار خشمناک باشد. بگفتا ای صنادید شرع رسول ❊ بابلاغ و تنزیل و فقه و اصول. صنادید
بصاد مهمله جمع صندید ست بالکسر بمعنی مهتر و دلیر بفتح ابلاغ مصدر ست بمعنی مفعول ای فرستاده شده
و اینجا کنایه از حدیث نبوی ست بقرینة المقابلة مع التنزیل الذی هو عبارة عن القرآن المجید وفقه
علم شرائع و احکام و اصول علم قواعدی که از ان استنباط احکام کنند مسمی باصول فقه یعنی بزرگان
شرع رسول بسبب دانستن معانی حدیث و قرآن خواندن و علم دین و برهان وعبدالواسع و بعضی نسخ مصراع
اول بدینصورت ست بدو گفت کای صدر جای رسول ❊ پس خطاب قاضی باشد نه بمفتیان و صدر
بمعنی بلند نشین و جای رسول مسند شریعت و مجلس قضا و اصول تواند که عامتر باشد از اصول فقه و اصول کلام
و اصول حدیث مقصود باشد آنکه مر این چوگان گفتست و گوی ❊ بگفتند ار بیان دانی بگوی ❊ گفت بمعنی گفتار
مضاف الیه چوگانست و گوی معطوف گو معطوف ست بر چوگان بالاضافة یا نه ذانکه گوی را بر گفت
معطوف داشته مجموع را بمعنی گفتگو پنداشته و توسط رابطه محمول بر ضرورت شعری نموده ترکیب خلاف ظاهر
شده بضرورت قافیه بر وجهی رجا که چوگان یاد کنند گوی را بمیدان ذکر دوانند و لفظ گفتگو ترکیبی ست از
ماضی و امر که فصل در ان جائز نیست کما لا یخفی علی العارف ومصراع ثانی که مرقوم شد بر تقدیر یست که بیت
سابق را بدان طور خوانند که در متن مرقوم ست و اما بر نسخهٔ ثانیه که در شرح مسطور ست چنان باید خواند
بگفتا اگر نیک داری بگوی. کما وقع فی بعض النسخ و فاعلش قاضی ست. پس آنگه بزانوی عزت نشست ❊
زبان بر گشاده دهنها ببست. و گفت. که برهان قوی باید و معنوی ❊ نه رگهای گردن بحجت قوی. آنکه
مثبت مدعا و مظهر صواب باشد و برهان معنوی آنکه اولوا الالباب گردد حجت اینجا بمعنی لغویست یعنی غالب آیند
بر خصم خود که طور مجادلان باشد که اظهار صواب واگذاشته همین همت بر الزام خصم گمارند سر از گوی صورت بمعنی کشند

قلم بر سر حرف دعوی کشید * صورت یعنی ظاهر اشارت بدلائل ظنیه ضعیفه و معنی عبارت از باطن و دلائل یقینیه قویه
حرف دعوی گفتار اهل بند را که مفتیان اند. بکلک فصاحت بیانی که داشت * بدلها چو نقش نگین بر نگاشت
کلک فصاحت باضافت بیانی ای خوش زبانی و تواند که اضافت لامی باشد کنایت از زبان که ترجمان
مضامین بلیغه است. بگفتندش از هر کنار آفرین * که بر عقل و طبعت هزار آفرین * آفرین بمعنی تحسین و آرایه
است. سمند سخن تا بجائی رساند * که قاضی چو خر در وحل باز ماند. سمند سخن باضافت بیانی و که صله یا موصوله
است وحل خلاب و گل و لای ای سخن را بحدی رسانید که قاضی را حیران گردانید. برون آمد از طاق و دستار
خویش * باکرام و لطفش فرستاد پیش * طاق نوعی از جامه یکتا و طیلسان یعنی چادر کذا فی المدار و فاعل
برون آمد قاضیست ای لباس از زین برکشید و دستار از سر فرود آورد و مصراع ثانی بحذف عطفست و شین
مضاف الیه پیشست و عاید بدرویش و گفت. که هیهات قدر تو نشناختم * بشکر قدومت نپرداختم *
هیهات اسم فاعل ست بمعنی دور بودن و فارسیان با افسوس استعمال کنند کذا فی المدار پرداختن اینجا بمعنی
شاغل شدن است. دریغ آیدم با چنین مایه * که بینم ترا در چنین پایه. پایه بهمزه عظمت آبا و جد این سرمایه
علم کثیر پایه بهمزه تحقیری ای برهنه فروتر از لباس کینه که بیان ورغبت. معرف بدلداری آمد برش. که دستار
قاضی نهد بر سرش * بر بمعنی پیش و کر علیه است. بدست و زبان منع کردش که دور * منه بر سرم پای بند غرور *
که بیان منع زبان پای بند بمعنی قید مضافست بغرور باضافت لامی زیرا که. که فردا شود بر کهن میزران. بدستار
پنجه گزم سرگران * مولنا عبدالواسع فرموده که مراد فردا روز قیامتست کما لا یخفی علی المتامل الصادق فی
الابیات اللاحقة انتهی و هو ما یقتضیه سنه بعجباب ان المفهوم من اللاحق الزمان الاتی لا یوم القیمة میزر بکسر و یاء
تحتانیه مثناة ساکنه و زاء معجمه و راء مهمله چادریست از قسم ته بند لباس درویشان و مفلسان و در فرهنگ سروری
بمعنی دستار گفته و این بیت را شاهد گرفته و هو الانسب بالمصراع الثانی و میم مضاف الیه سرست و سرگران عبارت
از غرور و تکبر. چو مولام خوانند صدر کبیر * نمایند مردم بچشمم حقیر * مولا بمعنی صاحب و مهتر. تفاوت
کند هرگز آب زلال * اگرش کوزه زرین بود یا سفال * مصراع اول استفهام انکاریست زلال بالضم آب صاف
و شیرین سفال بفتح آوند گلین ابریشمی و شین مضاف الیه کوزه است ای آب زلال با اختلاف ظروف متفاوت
نشود و کذالک الرجل العالم باللباس الخسیس والنفیس. خرد باید اندر سر مرد و مغز * نباید مرا چون تو دستار نغز *
مغز عبارت از اخلاق کریمانه از تواضع و علم و جود و ما عدا ذلک من الکمالات و خطاب بقاضیست. کس از سر بزرگی
نیرزد بچیز * کدو سر بزرگست و بی مغز نیز. سر بزرگی تکبر و گردن کشی و در آخر مصراع ثانی معطوف بعطف محذوف
ست ای و هیچ قیمت ندارد و از کدو سر بزرگ و بی مغز کدو مراد است که تلخ باشد و مردم هند آنرا تونبره نامند

واکثر براگیان در دیار هند برای آب خوردن بجای مشربه با خود دارند مصراع ثانی علت اول یعنی هیچکس از سر بزرگی
بچیزی نمی آزرد چه کدوی تلخ سر بزرگ ست و بمغز هیچ قیمتی ندارد که بصحاری افتاده باشد و بجز براگیان
کسی بدان دست دراز نکند و از کدو شیرین مراد نیست چه عزیز جناب نبویست و دم آوا از مسلمین
و دور از ثوابست خصوصًا از شیخ رح مع ذلک در باب کدوی شیرین نیز در بچیزی گفتن بی تکلف وجه
صحت ندارد عبد الواسع . میفراز گردن بدستار خویش ٭ که دستار پنبه ست سبلت حشیش . که علیه
است سبلت بفتح سین و با موی ریش و بردن بعضی نسخ ریشست و هو الملح فی التوضیح حشیش گیاه خشک
هندی مدار . بصورت کسانی که مردم وشند ٭ چو صورت همان به که دم درکشند . خطابیات بنا بر نقص
بقاضی بود و این بیت عتابست بمفتیان که بطریق جدل رفته بودند صورت اول بمقابل معنی و ثانی
بمعنی تصویر و تمثال که مصوران میکشند و بت تراشان میتراشند یعنی جماعتی که صورت انسان دارند
و بس از معنی آدمی ست بهره ندارند بهتر در حق الجماعة آنست که چون نقش دیوار و تمثال کفار خاموش
باشند باز آمد بمخاطبه قاضی و گفت . بقدر هنر جسته باید محل ٭ بلندی و نحسی مکن چون زحل . زحل بفتحتین
کذا فی المدار و قیل بروزن عمر غیر منصرف نام سیاره ایست که نحس اکبرست و بر آسمان هفتم جائی دارد هر
چند که از دیگر سیارات بلندترست اما نحس اکبرست و درین بیت نوعی از تعریض است بمعرفت که فقیه را گفته
بود . هرکس سزاوار باشد بصدر یعنی بصداق گفتار تو قاضی ست من . نی بوریا را بلندی نکوست
نه خاصیت نیشکر اندر وست . عبد الواسع فرموده که مصراع اول استفهام انکاریست و مصراع ثانی بتمامه
صفت بوریاست یعنی بوریا که خاصیت نیشکر در وی نیست از حسن معنی و شیری بهره ندارد آیا او را بلندی کردن
و خود را نمودن نیکوست یعنی نیست و این بر تقدیریست که بعد از لفظ بوریا کلمه را علامت مفعولیت باشد
و اما بر تقدیری که بجای را کلمه در ظرفیه ثابت شد چنانکه بعامه النسخ واقعست نکو بر حسن صورت محمول ست و مصراع ثانی
استدراک ست از اول یعنی نی بوریا در بلندی قامت نیکو و خوش آینده است لیکن از خاصیت نیشکر که
در قامت او نیست خالی و بی بهره است و بعضی نسخ بجای نه که واقعشده و آن هم بمعنی نفی ست ٭
بدین عقل و همت نخواند کست ٭ وگر میرود صد غلام از پست . عبد الواسع فرموده که فاعل نخواند بنا بر
قصد عموم محذوفست و تا مفعول اولست و کس مفعول ثانی یعنی با این عقل ناقص و همت قاصر از تحصیل کمالات
علمی و عملی که داری هیچکس از عاقلان مر ترا لائق نخواند خواندن انتهی و بیک نسخه نخواهم دیده شد فما حاجة الی
الحذف لکن الحسن المعنوی من المبالغة التی یفیدها الحذف لا یتاتی فی التصریح بالفاعل فالحذف احسن من
الذکر و آنکه بدین برای مهمله خواند و برین عقل و همت را بمعنی بلند عقل و عالی همت فاعل نخواند گوید ای بلند

عقلان و عالی همتان مرترا کس و لایق نخواهند گفت و یا کس فاعل گویند و برین عقل و همت مفعول یعنی
مرترا اهلند عقل و عالی همت نخواهد گفت بجز ژاژخائی نفرموده است چه نقصان عقل و قصور همت قاضی که
منه اقر فانده و مسلم الثبوت است علی کلا التقدیرین از دست بیرون و در بعض نسخ این بدین بدال جمله است نه برای
حالیه علی انا لم نجد فی النسخة من النسخ التی رأیناها بالرا **حکایت** بر سبیل تمثیل بیت مذکور - چه خوش
گفت خرمهره در گلی * چو برداشتش پرطمع جاهلی - همزه مهره برای وحدت اند و خرمهره مهره ایست کم زر که بگردن
گاوان و خران بندند کذا فی المدار جاهل نشناسد فرق مروارید و خرمهره نداشت و بیان گفت آنکه - مرا
کس نخواهد خریدن بهیچ * به دیوانگی در حریرم مپیچ * دیوانگی کم عقلی حریر جامهٔ ابریشم و میم مفعول مپیچ است بعد
از ادای تمثیل باز آمد در تخجیل گفت - جعل را همان قدر باشد که هست * و گر در میان شقایق نشست - جعل بضم
جیم و عین مهمله کرمیست که خود را در سرگین می پیچد و آنرا گردانده او سرگین غلطانک و جداک و خبزدو و خبزدوک نیز
گویند و او همیشه راغب نجاست باشد چون بوی خوش بمشامش رسد جان دهد و بمیرد کذا فی المدار و شقایق لاله
گل سرخ رنگ که میانش داغی سیاه باشد و از شقایق نعمان هم گویند و وجه تسمیه آنست که نعمان نام شخصی
بود که جایی خود لالهٔ بسیار کاشته و بدان میل داشتی از آنجهت باو شهرت گرفته کذا فی الکتب اللغات و نیز لاله را نعمان
از غایت سرخی گویند و نعمان خون است کذا فی المدار و المنتخب گفته که نعمان بن منذر بصحرائی میگذشت که دران لاله
بسیار بود چون در نظرش بغایت پسند آمد فرمود که محافظت کنند و شقایق در اصل اگرچه جمع شقیقه است اما اکنون
بر لالهٔ واحد و جمع آن یکسان مستعمل میشود و اینجا مطلق گل مراد است مجاز از من باب ذکر الخاص و ارادة العام منعم
بمال از کسی بهتر است * خر از جل اطلس نشود خر است - اطلس ابریشم ساده سرخ مائل بسیاهی منتخب - بدین شیوه
مردی سخن گوی چیست * باب سخن کینه از دل نشست * مردمان فقیه کین جامه چیست یعنی چالاک صفت ثانی
اوست و باین معنی متعلق نشست است - دل آزرده را سخت باشد سخن * چو خصمت بیفتاد سستی مکن مصرع
اول بیان واقع است و مصراع ثانی با بیت لاحق موعظت شیخ است مر مخاطب عام را - چو دستت رسد مغز دشمن
برآر * که فرصت فرو شوید از دل غبار - بعضی نسخ بجای رسد دهد و فرصت و دست آدن میسر آمدن و که علیه است
چنان ماند قاضی بجورش اسیر * که گفت ان هذا الیوم عسیر - که بیان چنان است و اقتباس است از کریمه یقول
الکافرون هذا یوم عسیر یعنی بدرستیکه این روز بس دشوار است - بدندان گزید از تعجب یدین * بماند ش
در و دیده چون فرقدین - یدین دو دست خود را و ضمیر مضاف الیه دیده است راجع بقاضی و دیده فاعل ماند
در و راجع بفقیه فرقدان دو ستاره پیشین بنات النعش کبری که با یکدیگر محاذی اند و قیل دو ستاره پیشین بنات
النعش صغری که تاج قطب است کذا فی الشامل و المدار و التحقیق انها کوکبان متقاربان قریبان من القطب و ران علیه

من داخل النعش کذا فی الصراح والصحاح ۔ وزانجا جوان ز روی ہست تا فت ☆ برون رفت و بازش نشان کس نیافت از انجا از ایوان قاضی و تبیین مضاف الیہ نشان ست ۔ غریو از بزرگان مجلس بخاست ☆ کہ گوئی چنین شوخ چشم از کجاست ۔ کہ بیان غریو ست کہ بمعنی نعرہ و غوغا ست و قیل آواز زم در گلو باگریہ کذا فی المدار گوئی کلمہ ایست کہ در محل شک گویند اینجا بمعنی استفہام ست یعنی آیا این گستاخ از کجا آمدہ بود ۔ نقیب از پیش رفت و ہر سو دوید ☆ کہ مردی بدین نعت و صورت کہ دید ۔ نقیب بمعنی پیشوا قاضی کہ مردم را براند شامل کاول بیان گفت محذوف ست و ثانی بمعنی کدام و استفہام ۔ یکی گفت زین نوع شیرین نفس ☆ درین شہر سعدی شناسیم و بس ☆ تمت الحکایۃ فقال الشیخ ۔ بران صد ہزار آفرین کاین بگفت ☆ حق تلخ بین تا چہ شیرین بگفت ۔ کاین بیان آن ست واین اشارت بمضمون بیت سابق حق تلخ عبارت از شیوہ سعدی کہ داروی تلخ پند را بر بخوران باطن بید ہد و شیرین اشارت بانکہ سعدی را شیرین نفس گفتہ است بدانکہ ازین بیت توان فہمید کہ فقیہ مذکور ذات حضرت شیخ باشد چنانکہ عادت خجستہ اوست کہ خود را د حکایت میپوشد تا بقبول اقرب بودہ باشد ۔ بدوزخ مردم مردرا خود پنداشت ☆ نہ بیند بجز نیک خویان بہشت ۔ عن ابی سعید الخدری انہ قال قال رسول اللہ من تواضع اللہ رفع اللہ درجۃ حتی یجعلہ فی اعلی علیین ومن تکبر علی اللہ یضعہ اللہ درجۃ حتی یجعلہ فی اسفل السافلین

حکایت در حسن تواضع و حلم ۔ یکی پادشہ زادہ در گنجہ بود ☆ کہ دور از تو ناپاک سرپنجہ بود ۔ گنجہ بفتح کاف پارسی نام مقامی از عراق کہ خواجہ نظامی گنجوی بدان منسوب ست کذا فی المدار و مصراع ثانی دعاست از شیخ و خطاب با ابوبکر شاہ ست چنانکہ در گلستان فرمودہ رحمتش دور از دوستان یعنی از تو دور باد چراکہ پلید سیرت و ظالم بود ۔ بمسجد در آمد گرایان و مست ☆ می اندر سر و ساتگینے بدست ۔ گرایان بمعنی گرایندہ و خمیدہ از ندہ حال ست از فاعل در آمد و کذا المصراع الثانی ساتگینے بفتح تا و کسر کاف پارسی آوند شراب و ساغر و پیالہ کذا فی المدار و پایش برای عظمت یا وحدت ای بجای اینکہ خمار خمر در سر داشت و صراحی بدست ۔ بمقصورہ در پارسائی مقیم ☆ زبان دلاویز قلب سلیم ☆ رابطہ از آخر مصراع اول محذوف ست ای مقیم بود بمقصورہ در آہ ای در حجرہ آن مسجد پارسائے بیار وحدت و مصراع ثانی صفت اوست ای زبان موثر و دلکش داشت و دل سلیم پاک از عیوب باطن از کبر و حسد و ریا و امثال آن ۔ تنی چند بر گفت او مجتمع ☆ چو عالم نباشی کم از مستمع ۔ گفت بمعنی گفتار مضاف و جملہ مباش بعد از لفظ مستمع محذوف ست و حذف آن بعد از لفظ کم بقرینہ ما قبل در محاورہ فرس بسیار ست کما لا یخفی علے اسباب التتبع مولنا رومی فرمودہ ست ☆ برنشستی اشترم را از نگاہ ☆ چون رہا کردی کم از مشت گیاہ ای کم ازین قدر مباش ای از گرفتن از تو در گذشتم و از مشت گیاہ نخواہم گذشت پس معنی چنین باشد کہ چون خود عالم نباشی کم از مستمع ہرگز مباش فہو جملہ معترضۃ و موعظۃ بلیغۃ من الشیخ لم یصلح للخطاب و بعضے گویند

که عالم بناشی نام فاضلی بود که در علم بی نظیر وقت خویش بود یعنی کمترین از مستمعان گفتار و وعظ آن پارسا شل
عالم بناشی بود لیکن هرزه بلش نیست چه در کتب لغت سند او له بدین معنی نیافته شد و به بعضی نسخ بجای چو که
واقعست و نباشد بصیغهٔ غائب برین تقدیر گم بکاف پارسی مضمون باید خواند که این مصرع تعلیل اجتماع باشد
یعنی مردم بر گفتار او مجتمع بودند چرا که هر مردم عالم سامعان غایب گم باشد عبد الواسع و بعضی برین تقدیر عالم
را بمعنی خوی او را حمل کرده و کم به فتح کاف تازی گفته ای مردم اما هر چند مرتبهٔ قابلیت علم نداشته باشد کم
از مستمع نباشد. چو بیعزتی پیشه کرد آن حرون ؛ شد ندان عزیزان خرابات اندرون. حرون اسپ توسن
و اشتر سرکش کذا فی المدار رفقیه بتحقیر او آن عزیزان ای پارسایان او خراباتی اندرون و پریشان دل ؛
چو منکر بود پادشه را قدم ؛ که یارد زد از امر معروف دم ؛ منکر بفتح کاف تازی زشت و بد که یارد ای کدام کس تواند
امر فرمودن معروف کار نیک و مشروع یعنی بحکم این حدیث که الناس علی دین ملوکهم. ای چون پادشاه بمنهیات
گرفتار باشد مردم هم همان اختیار کنند پس لا محاله از علما دین امر معروف و نهی منکر بر نیاید. تغلب
کند سیر بر بوی گل ؛ فرو ماند آواز چنگ از دهل ؛ تغلب غلبه کردن و بعضی نسخ تحکم ست بمعنی حکومت کردن
بر دیگری منتخب سیر ای بوی سیر اندهل ای آواز از دهل فرو ماند ای مغلوب شود چون ذکر امر معروف بتقریب
درمیان آمد مرتب آنرا برای سامعان بیان فرمود و گفت. گرت نهی منکر بر آید ز دست ؛ نباید چو بیدست
و پایان نشست ؛ تا مصفا ای به دست ای اگر قدرت منع در دست داری و بزد و کوفت منع کن و چو بیدست و پا
منشین. و گر دست قدرت نداری بگوی ؛ که پاکیزه گردد باندرز خوی. اندرز نصیحت یعنی خوی بدکاران نصیحت
کردن پاکیزه میشود. چو دست و زبان را نماند مجال ؛ بهمت نمایند مردی رجال. قدرت و قوت همت
اینجا به معنی دعاست رجال فاعل نمایند است و مردی مفعول آن ای بوقت عدم قدرت منع بدست و زبان
بدکاران دعای بد و غیرت باید کرد مضمون این سه بیت مطابق حدیث شریفست که عن ابی سعید قال
قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم من رای منکم منکرا فلیغیره بیده فان لم یستطع فبلسانه فان لم یستطع فبقلبه و
وذلک اضعف الایمان و ادناه قال فی طریقة المحمدیه هذا الحدیث نص فی کون وجوب الامر بالمعروف و علی هذا
الترکیب کل شخص من العوام و العلماء هو المختار للفتوی و قال بعضهم التغیر بالید علی الامراء و الحکام و باللسان
علی العلماء و بالقلب علی العوام و المروی عن ابی حنیفة و لذا او جب الضمان فی کسر المعازف ای الات اللهو کا
لطنبور و العود انکالها قیمة من غیر اعتبار صلاحیتها اللهو ذکان الکسر بغیر امر الامام انتهی و عبارت کتاب
بر مذهب اکثر علماء است و مولنا عبد الواسع بجای فان لم یستطع و من لم یستطع گفته غلط کرده است و بر سر حکایت
باز آمد در بیان حکایت و گفت. یکی پیش دانای خلوت نشین ؛ بنالید و بمالید سر بر زمین ؛ و بگفت

که یکبار آخر برین رند دست ÷ دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست - آخر بمعنی البته رند بدین مبتدع دعا کن
ای دعای بد کن چه سعدی کلمهٔ زشت است که علیه است ای شاهزاده را بدست و زبان از بیخ بدعت
منع نتوانیم کرد - دمی سوزناک از دل باخبر ÷ قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر - دمی بیار و حدث سوزناک صفت
او دل باخبر ترکیب اضافیست با توصیفی قویتر در بازداشتن بیدینان از بدعت تیغ و تبر که در منع
مبتدعان بکار برده شود - برآورد مرد جهاندیده دست ÷ بگفت ای خداوند بالا و پست - اشارت
بمالکیت دو جهان - خوش است این پسر وقتش از روزگار ÷ خدایا همه وقت او خوش بدار - وقتش
بدل اشتمال است ازین پسر ای از روزگار دنیا وقت این پسر خوش است پس ای بار خدایا همگی اوقات او را
خوش دار - کسی گفتش ای قدوهٔ راستی ÷ بدین بد چرا نیکوئی خواستی - قدوه بالکسر شیوه صراحت این
بدای در حق این بدکردار - چو بد عهد را نیک خواهی ز دهر ÷ چه بد خواستی بر سر خلق شهر - ز دهر ای از زمانه
که برغم عوام موثر کائنات است و کذا ورد فی الحدیث لا تسبوا الدهر فان الله هو الدهر کذا فی المنتخب ای بد گوی
دهر در معنی عاید بجناب اقدس میشود چه منزل حوادث در معنی او تعالی است تواند که دهر کنایه باشد از زمان
حیات او که همیشه در لهو و طرب خوش بوده باشد چه برای بسیار بد خواسته بر خلق شهر چرا که عوام در بدعت
بدو اقتدا کنند و خواص همیشه مقدر عیش باشند و بعضی نسخ بجای چه بد بدی بیار عظمت چیره شد چنین گفت
بیننده تیزهوش ÷ چو سر سخن در نیابی خموش - سر سخن بالکسر و تشدید یعنی خفی گفتار متکلم - بطامات مجلس
نیاراستم ÷ ز دادآفرین توبه‌اش خواستم - طامات سخنان بیهوده از حیث راست و قول پراگنده کذا فی
المدار مستعمل بیت متن دادآفرین عدل کننده که تائب می‌بخشد حاصل آنکه سخن بیهوده نگفته‌ام بلکه معنی
که از لفظ همه وقت اوقات حیات دنیاوی او خواسته که همیشه در لهو بوده باشد بلکه از حق تعالی توبهٔ او
خواستم تا همیشه خوش باشد زیرا که - که هر گه که باز آید از خوی زشت ÷ بعیشی رسد جاودان در بهشت - باز
آید توبه کند عیشی موصوفست و جاودان صفت او پس چنانکه در دنیا خوش است در آخرت هم خوش باشد قال الله
تعالی وَاَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهٖ وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰی فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَاْوٰی یعنی هر که بترسید از
ایستادن که بمقام عتاب پروردگار خویش و بازداشت نفس خود را از برای خدا از هوای نفس پس بدرستیکه بهشت
جای اوست - همین پنج روز است عیش مدام ÷ بترک اندرش عیشهای مدام - بضم شراب همیشه کذا فی الکشف
والمدار و المنتخب اول بمعنی شراب ثانی بمعنی همیشه و ثانی را اینجا بالفتح خواندن نامناسب است چه مدام بالفتح
جای دوام را گویند کذا فی المنتخب و جای دوام اگرچه عبارت از بهشت است اما حسن و تقابل پنج روز و تطابق
لفظ با رسا که همه وقت بدان مقتضی معنی همیشگی است - حدیثی که مرد سخن ساز گفت ÷ بیکی ز ابنای زمان با ملک باز

کلام خود و بیان کنند مرام خود. ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ ✤ ہمی بارید بر چہرہ سیل دریغ - وجد بالفتح شوق
دل کذا فی انتصاب ✤ بہ نیران شوق اندرونش بسوخت ✤ حیا دیده بر پشت پایش بدوخت نیران بالکسر و کجواز
یا و تحتانیہ جمع نار ست ای آتشہا کالنعاج والتیجان فعی ایثار لفظ الجمع افادۀ مبالغۃ وشین پایش مضاف
الیہ دیده است. بر نیک محضر فرستاد کس ✤ در توبہ کوب آنکہ فریادرس. بر بمعنی پیش محضر مصدر میمی ست بمعنی
حضور و در تعبیر ازان عالم بہ نیک محضر اشارت ست بانکہ حاضر شدن اینچنین کسان در محفل بزرگان
و سلاطین پسندیده است کذا فی عبد الواسع و در شرح مخزن محضر را صیغہ ظرف بمعنی جای حاضر آمدن گفتہ
ای مجلس کہ جای حاضر شدن مردمانست پس نیک محضر بر تقدیر اول با بنا فت لفظیست من باب حسن الوجہ بر تقدیر
ثانی از باب الضرب الیوم ست و در شرح عربی گلستان محضر را بمعنی قلب و خصلت گفتہ ای نیک خصلت و پاک دل
و در جامع اللغات بمعنی کسی کہ مردمانرا در غیبت بنیکی یاد کند و مصراع ثانی حال ست از فاعل فرستاد و کوفتن بمعنی
طلبیدن و کہ بیان گفت محذوفست. قدم رنجہ فرمای تا سر نہم ✤ سر از جہل و نارستی بر نہم - سر نہم ای منقاد
تو شوم و ہر چہ فرمائی بکنم بر نہم ای بر طرف سازم و اعراض کنم. دو رویہ ستادند بر در سپاه ✤ سخن پرور آمد در ایوان
شاه ✤ دو رویہ ای از چپ و راست کہ رسم تکریم سلاطین ست مر آینده را شکر دید و عناب و شمع و شراب ✤
ده از نعمت آباد مردم خراب ✤ عناب بہ ضم و تشدید میوه ایست گرد لعل مثل کنار کہ طبع سرد دارد و شکر و عناب
از نقل می پرستانست ده عبارت از بزم شاہزاده و نعمت عبارت ازانچہ بمصراع اول مذکورست و بعضی نسخ
بجای نعمت مردم ست خراب مست و مخمور از شراب جہانگیری مولانا عبد الواسع فرموده مست بر تیا مست
چنانکہ نیم مست و بد مست و سیہ مست و مدہوش و خراب قسمی ست از اقسام مست. یکی غائب از خود یکی نیم مست ✤
یکی شعر گویان صراحی بدست ✤ غائب از خود بیخبر صراحی بدست حال ست از فاعل گویان. ز یکسو بر آورده
مطرب خروش ✤ ز دیگر سو آواز ساقی کہ نوش ✤ حریفان خراب از می لعل رنگ ✤ سر ساقی از خواب بر چو چنگ
حریفان باده خوران لعل رنگ صفت می چو چنگ ای چنانکہ سر چنگ در بغل باشد و خمیده و ایہام بانکہ چنگ را
بوقت نواختن بر دوش دارند. نبود از ندیمان گردن فراز ✤ بجز نرگس آنجا کسی دیده باز ✤ ندیم ہمنشین
بزرگان و حریف شراب کذا فی المنتخب باز بمعنی کشاده یعنی از مستی و نشاء شراب ہمہ باده خواران مست و خراب افتاده بودند
و ہیچکس چشم کشاده نبود غیر از نرگس کہ گل آن بصورت چشم کشاده ست لہذا نرگس بینا گویندش. دف و چنگ
با یکدگر سازگار ✤ بر آورده زیر از میان ناله زار ✤ سازگار موافقت کنند چنانکہ رسم مطربانست کہ در حین
نغمہ پردازی آوازہای مختلفہ را با یکدگر بیامیزند زیر آواز باریک ناظر ست بچنگ و ناله آواز سطبر ناظر بدف
از میان ناله فک اضافت ست زار ناله اندوه زدگان با گریہ کذا فی الثانی و السروری زیر فاعل بر آورده است

وزار مغول آن حاصل آنکه او را چنگ آرمیان آوازه دف برآمده از شورش آن مختفی شده بود * بفرمود در هم شکستند چو
بهدل شدان عیش صافی بدرد * خرد نخار معجمه بے واو معدوله ریزه ریزه کذا فی الرشیدی ای اسباب بزم عیش را
ریزه ریزه ساختند درد بضم تیرگی شراب که در آخر میماند شکستند چنگ و گسستند رود * بدر کرده گوینده از
سر سرود * رود بواو پارسی تار رباب و غیره سازها و این بیت با ابیات لاحقه تفصیل بیت سابق ست ۔
بمیخانه در سنگ بر دن زدند * کدو را نشاندند گردن زدند * بمیخانه درای در میخانه دن بفتح خم شراب کدو کوزه
وصراحی شراب شیدی ای خم را شکستند و صراحی را گردن ببریدند ـ می لعل گون از بط سرنگون * روان
همچنان کز بط کشته خون * خون بط اول بمعنے ظرفیست که بصورت بط سازند و باده کشان دران خمر
انداخته بنوشند و بط ثانی بمعنے پرنده معروف خم آبستن خمر نه ماه بود * دران فتنه دختر بینداخت بود
نه ماه بچه که در رحم نه ماه پرورش یافته باشد دختر عبارت از شراب که او را دختر آفتاب و دختر زر گویند کذا
فی الرشیدی و بنت الکرم هم گویند چه کرم بالفتح و سکون درخت انگور فهو من المؤنثات السماعیة حاصل
آنکه شیخ در بیان ریختن بلطیفه میفرماید که خم گویا زنے حامله بود که درین شور و غوغا حمل او که شراب باشد ساقط
شد و مشهور ست که در وقت حدوث و اینحادثه ضعف حامله عظیم بچه از شکم مادر می افتد قال الله تعالی یا ایها
الناس اتقوا ربکم ان زلزلة الساعة شیء عظیم یوم تضع کل ذات حمل حملها ـ یعنی ای هر کدامی
از مردمان اجتناب کنید از معاصی و فواحش بحکم خداوند تعالی بدرستیکه زلزله قیامت بس بزرگست که زنان
که زنان حامله از ترس و هیبت آن روز وضع حمل شود در ماه بباران گفته که بنشتاه میوه بر درخت بچه گردد و سه ماه در
قعر خم ماند انگاه بتمام رسد موید شکم تا بنافش دریدند مشک * قدح را بر و چشم خونین سرشک * شین نافش عاید
بمشک ست علی سبیل الاضمار قبل الذکر لا شایع فی الفارسی و کلمه را علامت اضافت چشم است بقدح ای شکم مشک پر
شراب را تا بنافش دریدند و حال قدح بران مشک دریده آن بود که چشم او سرشک خونین داشت و آن کنایت
است از قطرات می سرخ که از پیاله بچکید پس خونین سرشک صفت چشم ست باعتبار تعلق آن که سرشک
است من باب بید حسن غلامه و در عامه نسخ خونین ز اشک واقعست فهو صفته لحال موصوفها ای پیاله بر
دریدگی مشک چشم سرخ از سبب قطرات می عجب نیست بالوعه گر شد خراب * که خورد اندر آن روز چندان
شراب ۔ بالوعه چاهی سر تنگ که آب باران و آب خانه و آب بر زلا در و سر دهند کذا فی المنتخب و نیز چون
غنچه خرد که نزدیک چاهها کنند بزبان هند چلهنه نامند و جاییکه آب خمار خانه دران ریزند کذا فی المدار
اینجا بمعنی چاه سر تنگ ست می آید که آب گندیده خمار خانه دران روان سازند و خراب بمعنی مست و بیهوش
و که علیه ست و فاعل خورد ضمیر لیست عاید ببالوعه و خورد اندر آن روز ای از بر هم شکستن میخانه در آن روز شراب

بسیار خورده بود باینمعنی که همه شراب از میخانه روان شده در بالوعه داخل شده بود و بجد بالوعه کنایت از میخانه
نموده. بفرمود تا سنگ صحن سرای * بکندند و کردند نو باز جای - فاعل فرمود پارسای مذکور زیرا که - گل گونه خمر
یاقوت فام * بشستن نمیشد ز روی رخام * گل گونه و گل جونه که زنان برای افزونی زینت رخسار مالند و آنرا
نغوزه و غازه و غنجازه نیز گویند شرفنامه و مدار چون خمر را سابقاً دختر خوانده از رنگ سرخ او بگلگونه تعبیر کرد
نمیشد نمیرفت خام بالضم سنگ سپید که مرمر گویند یعنی سنگی که ای شاهزاده را کندیده از سر نوع فرش دیگر در آن
انداختند که رنگ شراب که مثل یاقوت بشست و شوی کردن از روی سنگ دور نمیشد و در توصیف خمر بیاقوت
فام لطیفه ایست رنگین که رنگ یاقوت بشستن نمیرود چه او ذاتی و اصلی باشد و همچنان برنگ صحن سرا از بسیاری
ریزش شراب و انقضای مدت مدید رنگ سرخ استحکام و ثبات گرفته بود که بجز استیصال و کندیدن علاج
نداشت و بشستن نمیرفت. و گر هر که بربط گرفتی بدست * قفا خوردی از دست مردم چو دف - دگر
ای دیگر بار و هر دو یا برای ماضیست بربط ساز معروف که تارش عود نامند کذا فی المدار و بعضی کلمه بر را متعلق
گرفتی نموده و بط به معنی صراحی شراب ای هر که بط را بکف بگرفتی برای نوشیدن و هو انسب معنی لیحصل بیان
المنع عن التغنی با بیت لاحق لیکن تقابل مصراع ثانی یا دلیل رهرو دو بیت مقتضی آنست که بربط مفرد باشد بمعنی
ساز و گر فاسقی چنگ بردی بدوش * بمالیدی او را چو طنبور گوش - بردی بدوش برای نواختن فاعل مالیدی
یکی از مردم و مقرر است که برای درست ساختن آواز گوش طنبور را میمالند - جوان آن سر از کبر و پندار مست *
چو پیران بکنج عبادت نشست - کلمه آن بعد از جوان آمده است برای تاکید که در میان موصوف و صفت
می آید و هو شائع فی الفارسیة کما فی هذا البیت - قلم آن فارس مرکبا نامل * که کردی از حبش در روم
منزل - یعنی جوان که سابق بدین صفت موصوف بود که سر از تکبر و غرور مست داشت حالا مانند پیران
بگوشه عبادت نشست و آنچه بجامه نسخه - جوان از سر کبر و پندار مست آمده غلط است کما لا یخفی - پدر بارها
گفته بودش بهول * که شایسته رو باش و پاکیزه قول - که بیان گفته بود است شایسته رو خوب کردار پاکیزه
قول است گفتار - جفای پدر برد و زندان و بند * چنان سودمندش نیامد که پند - زندان و بند مبتدا است
و مصراع ثانی خبر آن و که بیان چنانست حاصل آنکه پند موعظت پارسای مذکور او را از بند و قید پدر سودمند تر آمد
چه این هول بود بلین مول گرش سخت گفتی سخنگوی سهل - که بیرون کن از سر جوانی و جهل شین مفعول
گفتی است و عاید بشاهزاده و سخنگوی سهل فاعل آن که عبارت از پارساست که شاهزاده را بنرمی و قول
لین فرموده است و مصراع ثانی بیان سخن گفتن است و این بیت شرط است و جزائش آنکه - خیال و غرور
برانداشتی * که درویش را زنده نگذاشتی - داشتی ای باعث شدی که بیان آنست زیرا که - سپر افگند شیر غران

نیندیش از تیغ بران پلنگ ٭ سپر افگندن هر بیت خوردن گریختن و غران بالفتح و تشدید بلند کننده آواز بخشم
بران بالضم و تشدید تیز برنده اول صفت شیرست و ثانی صفت تیغ تمت الحکایة ۔ بنرمی ز دشمن توان کرد دوست
چو با دوست سختی کنی دشمن اوست ۔ عبد الواسع لفظ کرد دوست از کند پوست که بجامه نسخ است نظر بسیاق
و سباق واضح گفته اما کلمه از بر سر دشمن ز ایدا افتد از خلاف نسخه ثانی و در مصراع ثانی مبالغه فرموده است یعنی
بر تقدیر سختی نمودن مر ترا خبر دوست و دشمنی نباشد بایمعنی که او از همه دشمنان سخت تر باشد ۔ چو سندان
کسی سخت روی نگرد ٭ که خایسک تادیب بر سر نخورد ۔ سندان بالفتح آلتی از آلات آهنگران که آهن گرم
را بران کوبند و خایسک بر وزن بالیست تیک یعنی آلتی دیگر که بدان آهن را دراز کنند و بتازیش مطراق
خوانند و هندش ہتھوڑہ نامند کذا فی التحفة خایسک تادیب باضافت بیانیست سخت روی بیار بصدد
که رابطه بین الجملتین ۔ بگفتن درشتی مکن با امیر ٭ چو بینی که سختی کند سهل گیر ۔ ای او بشاهان در امر معروف
و نهی منکر کن و چون گفتار نرم هم ریخته شود نرمی زیاده کن تا از خشم باز آیند و بفرمانت سر نهند ۔
باخلاق با هر که بینی بساز ٭ اگر زیر دست است و گر سر فراز ۔ از اخلاق خوهای نیک مراد است از تواضع و حلم
و خوش زبانی زیرا که ۔ که این گردن نازکی میکشد ٭ بگفتار خوش وان سر اندر کشد ۔ این اشاره بسر فراز
و آن معطوفست برین و اشارت بزیر دست نازکی بنون و کاف تازی یعنی کبر و عظمت مستعمل است مولنا
رومی فرموده ؎ تا ندانی کانبیا آنا زکیست ٭ اندرین درگاه یا نازکیست ۔ بگفتار خوش متعلق
بسر کشد و اندر کشد علی سبیل التنازع معنے هر دو بیت چنین است که با زیر دست و با بلند سازش کن و در حال عظمت تو
نرم گو چرا که این سر فراز بگفتار خوش و نرم کردن خود را از نازکی و غرور بر کشد یعنی تکبر از سر دور کرده مطیع
تو گردد و آن دیگر که زیر دست است بیشتر از پیشتر منقاد و محکوم تو خواهد شد و آنچه ببعضی نسخ در صدر این بیت
کلمه شرط و آن در مصراع ثانی بلا عطف در صورت شرط و جزا دیده میشود غلط فحش است بعدم الملائمة با لبیت
السابق ۔ بشیرین زبانی توان برد گوی ٭ که پیوسته تلخی برد تند خوی ۔ که علیه است یا عاطفه و پیوسته بمعنی همیشه
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر ٭ ترش روی را گو بتلخی بمیر ۔ **حکایت** در بیان آنکه تند خو همیشه در تلخی باشد
شکر خنده انگبین می فروخت ٭ که دلها ز شیرینیش می بسوخت ٭ شکر خنده خنده شیرین و تبسم کذا فی النصاب
و الرشیدی اینجا شخص مراد است که موصوف بشکر خنده باشد یعنی خوش خلق و شیرین زبان و همزه برای وحدت است
و مصراع ثانی صفت آن و از شیرینی زبان و خوش خلق مراد است سوختن دل میل و دوستی کردن ۔ نباتی میان
بسته چون نیشکر ٭ بر و مشتری از مگس بیشتر ۔ مشتری بیار تازی ای خریداران انگبین نزد او زیاده از آن بودند
که مگس بر انگبین انبوهی کنند عبد الواسع گفته که نیشکر صفت شکر خنده و بایمعنی موجب خنده است و فقیر را بدل

میرسد که لفظ نیشکر و زعبارت شرح از دست ناسخان شده باشد و غرض مولانا صفت گفتن تمام مصراع اول بوده باشد
والله اعلم بالصواب نبات معروف که شکر را حل کرده در شیشه دارند تا منجمد و بسته گردد و بغایت شیرین شود میان
بسته یعنی کمر بسته صفت نبات است یعنی آن شکر خنده را شیرین زبانی و خوش خلقی از سر تا پا یک نبات بود که کمر
همچو نیشکر بسته میداشت چنانکه رسم فروشندگان است کمر را محکم بسته متاعی را بر سر برداشته در شهر و بازار گردند
و آنانکه نبات به یای مصدر بمعنی شیرینی و تقدیر کلمه از بر صدد آن فرموده یعنی از شیرینی کمر بسته چنانکه نیشکر
از شیرینی کمر بسته داد و یای نسبت که کمر نباتی بسته بود چنانکه نیشکر هم کمر نباتی بسته دارد یعنی بند او شیرینی موجود است
و یا یای نکیر عبارت از انگبین که میفروخت ابهر زه ملیش ملیست که از شیرینی معنی عاریست. گر از زهر برداشتی فی
المثل * بخوردندی از دست او چون عسل. مثل بفتح صفت و حال و داستان که مشهور شده باشد کذا فی المنتخب
اینجا بمعنی صفة و دانست قوله فی المثل متعلق بالمقدار ای اقوال فی شأنه و قصته بکذا اله اگر برای فروختن زهر را بر سر
گرفته در شهر گشتی خلایق از دستش خریده همچون انگبین بخوردندی و فی المثل بمعنی فرضاً که در السنه خواص و
عوام شهرت گرفته حاصل معنی است نه معنی وضعی. گرانی نظر کرد در کار او * حسد برد بر روز بازار او. گرانی بکسر کاف
فارسی و یای وحدت زشت روی و بدخوی عبدالواسع و بدخوی و زشت روی را از آن گران خوانند که دیدن او
از بدی و زشتی بر دلهای بینندگان همچون کوه گران ثقیل باشد بخلاف شکر خنده که دیدنش بر دلها همچون گل
سبک و ضعیف است و حضرت شیخ گران را در مقابل شکر خنده در گلستان هم آورده است و بعضی نسخ کسادی رفیع
است کساد بمعنی ناروائی و بیرواجی متاع آمده است اینجا بمبالغه بر شخص اطلاق نموده شد ای شخصی که از بدخوئی
در کار خود سردی و بیرواجی داشت روز بازار بسیوم موقوف رونق کار و گرمی بازار کذا فی المؤید و اینهمه
واسطه ری و قبیل روز بازار آنکه متاع فروشان هر روزی را از روزهای هفته برای بازار ساختن و طرح خرید و فروخت
انداختن جای معین دارند تا هر کسی از تجار دران روز بدانجا حاضر شده خرید و فروخت کنند مثلاً در شنبه در
جای دیگر و هکذا تا آخر هفته پس روز بازار بمعنی عبارت از رونق هر روز باشد. دگر روز شد گرد گیتی روان
عسل بر سر و سر که بر ابروان * گرد گیتی ای پیرامون و اندرون شهرها و دیهات دنیا و مصراع ثانی حالست
از فاعل شد روان سر که بر ابرو ترش روئی کذا فی المدار ای سیمی حاصل معنی بیتین آنکه یک شخص زشت رو و بدخو
و بد شخصی بی رونق و رواج در کار انگبین فروشی آن شکر خنده نظر بر رونق کار و گرمی در رواج بازار
حسد برده و از راه بغض و حسد خود هم پیشه عسل فروشی اختیار کرده چنانکه عسل در سینه ره مانند او روز دگر
در شهر وده روان شد و منادی میکرد بجائیکه آوند عسل بر سر داشت و سرکه ترش بر ابرو یعنی گشت
فریاد خوان پیش و پس * که ننشست بر انگبینش مگس * فریاد خوان حالست از ضمیر گشت پیش و پس ای

گرداگرد مردمان که رابطه است بین الجلتین ای الشی در ستش نخرید چه جای کس که مگس هم بر انگبین او نشست • بتانا که خود نقد را
نیابد بدست • بدل تنگ روئی بکنجی نشست • شین مضاف الیه است تنگ روی صفت دل باعتبار متعلق که روی
باشد و اثبات تار و دست بطریق تمثیل است یاء دیدنشین یای عظمت است و کنجی بضم کاف تازی و یاء وحدت • چو عاصی
ترش کرده روی از وعید • چو ابروی زندانیان روز عید • ما قبل مربوط است ترش کرده روی آه صفت عاصی
ست و وعید ترسانیدن کسی را انجاد بنهی و خوفی مراد ست که بعاصیان امت از آیات و احادیث وارد است • زنش
گفت: بازی کنان شوی را • عسل تلخ باشد ترش روی را • بازی کنان استهزا کننده حال است از زن مصرع ثانی مقوله
گفتست و کلمه را علامت مفعولیت است و ثانی علامت اضافت عسل ست که بو ترشروی ترت الحکایة فقال الشیخ
بدوزخ برد مرد را خوی زشت • که اخلاق نیک آمده از بهشت • که علیه است یعنی علامت استحقاق دخول حمیده
است از اخلاق ذمیمه از کبر و حسد و ترشروی و مضمون این بیت مطابق است که صحابه کرام عرض کردند که یا رسول
الله صلی الله علیه و آله وسلم فلان فرض خدایتعالی و سنت بجا می آرد و شب بیدار و روزه دار لیکن
بدخوئیست پیش رفت آنحضرت فرموده انها من اهل النار عبد الواسع مصرعه ثانی برینطور نوشته • نبیند
بجز نیکخویان بهشت • اما برینطور بیتی در حکایت فقیهی کهن جامه هم گذشت پس اولی النسخه متن است شاید که
بیت مذکور در حکایت مذکور بلیستین بنظر شارح هیچ یک نسخه نرسیده باشد الا در نسخها که بنظر فقیر آمده اند یافته
شد والله تعالی اعلم • برو آب گرم از لب خوی خور • که جلاب سرد ترشروی خور • و ببعضی نسخ جلاب سرد از
ترشروی خوره و اعلت جلاب بالضم والتشدید شکرابه کذا فی المدار و ابراهیمی و در عرف بشربت شهرت دارد
حرامست بود نان آنکس چشید • که بر سفره ابرو بهم درکشید • سفره بضم طعام مسافر و کندوری جانگی و چرمیز
کذا فی المدار و شامل بیان آنکس است یعنی کسیکه بوقت نان دادن جبین پر چین سازد نان او خوردن مر ترا حرامست
ای زشت و ناخوبست چرا که کشیدن تلخی و گرسنگی و ماندگی از کشیدن ترشروی آن بخیل بهزار درجه بهتر است
و ببعضی نسخ چون سفره و نعمت و آن اشارتست بانکه چون طعام را کندوری نهاده بوشند اطراف کندوری که
یکدیگر انیده و خم در خم شود و آنکه چون صفره بصاد نوشته غلط کرده است چه ملائم بیان سفره بسین ست نه صاد
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت • که بدخوی باشد نگونسار بخت • کار سخت ترشروی بودن • گرفتم که سیم و زر
چیز نیست • چو سعدی زبان خوشت نیز نیست • ای با مردان نکوئی کن اگر به صرف مال پلادنباشی
باری از خوش زبانی و تحمل جفای خواجه در مگذر که کار خردمندان و خداپرستان است **حکایت**
همدرین معنی شنیدم که فرزانه حق پرست • گریبان گرفتش یکی رند مست • فرزانه استوار کار که تا زستر
حکیم خوانند حق پرست صفت اوست گرفت ای دریافت چنانکه ببعضی نسخ ست و شین مضاف الیه گریبان است

مست است یعنی مخمور است ازان تیره دل مرد صافی درون * قفا خورد و سر برنکرد از سکون * ای از فرود و بعضی نسخه از سکونست
ای از سبب تحمل یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز * تحمل دریغست ازین بی تمیز * همزهٔ استفهام مستتر است ای آیا تو مرد نیستی یعنی
البته تو نیز مرد و صاحب غیرت هستی اور امکافات برسان و بزن چرا که ازبی ادبان لوبے دانستان تحمل کردن حیفست
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی * بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی * پاکیزه خو متواضع و متحمل یعنی مگو ای چنین بار دیگر بمن مگو
بلکه موعظتی از من بشنو که * درد مست نادان گریبان مرد * که با شیر جنگی سگالد نبرد * عبد الواسع مصراع ثانی را صفت
مرد نموده این بیت را بحذف کلمهٔ اگر شرطیه اعتبار نموده به بیت لاحق را جزای آن گفته چنین فرموده که اگر مست نادان
گریبان مردی را که بشیر جنگی جنگ تواند کرد بدرد آن هوشیار و دانا را نمی زیبد که با آن نادان مست مقابله کند و
دست در گریبان شود انتهی و این معنی مناسب برانگیختن و برغلانیدن نکته است که او امر دی تو نیز است یعنی من هم
مرد شیر زورم هستم اما با نادان مست مکافات نمی سازم النسب والصق به بیت لاحق که میفرماید که * زهشیار عاقل نزیبد که دست
زند در گریبان نادان مست * آنست که مصراع ثانی صفت ثانیه مست باشد و تفسیر نادانی او یعنی مخمور نادان که
بدین نهایت مست که با شیر جنگی اندیشه جنگ می کند و از جان دادن بسر پنجهٔ شیر نه اندیشد آن مخمور البته مردان را دست
در گریبان میشود اما از هوشیار عاقل زیبا نیست که دربی انتقام شده با دست در گریبان شود چرا که دریدن آن مست
ازو هیچ نیست که آزاد موهوم گفت و دریدن عاقل از هوشیار نیست که عین خطاست ولکل وجهة هو مولیها
تمت الحکایة فقال الشیخ * هنرور چنین زندگانی کند * جفا بیند و مهربانی کند * بیان چنین از صدر مصراع
ثانی محذوفست **حکایت** دیگر * یعنی سگی پای صحرانشینی گزید * بجدی که زهرش بدندان چکید *
دو یا اولین برای وحدتست و ثالث موصوله است که زهرش صله آن و شین مضاف الیه ضمیر است و راجع بسگ
یعنی چشم تمام چنان بدندان گزید که زهر از دندان سگ چکید بر زخم آن کس ظاهر شد و آنکه شین را راجع
بصحرانشین نموده است خطاست که زهر را بدان مجال نیست * شب از درد بیچاره خوابش نبرد * بخیل اندرش
دختری بود خرد * ای درخانهٔ او دختری صغیره نادان بود * پدر را جفا کرد و تندی نمود * که آخر ترا نیز دندان نبود
استفهام انکاریست ای ترا نیز دندان بوده است چرا سگ نگزیدی * پس از گریه مرد پراگنده روز * بخندید کای
مامک دلفروز * پراگنده روز پریشان روزگار و مصیبت زده صفت مرد است مامک مصغر مام است یعنی مادر
چنانچه لفظ بابک و بابا و بابو هر سه بمعنی پدر راند اما دو اول در محل شفقت و رحم پدر بفرزند هم استعمال
کنند چنانکه مولانا رومی قدس سره از زبان نوح به کنعان پسر خود در النصیحت کند میفرماید * هین مکن بابا
که جای ناز نیست * هر چه ز اندیشی و انبار نیست * عبد الواسع بس مامک هم ازین قبیل است که پدر مر دختر را
از راه شفقت گفته است دلفروز یعنی محبوب و عزیز یعنی مرد مذکور بس از آنکه از درد بگریست بشنیدن سخن در

خنده شد و گفت کای مادر عزیز من - مرا گرچه زر و سلطنت بود بیش ✤ دریغ آمدم کام و دندان خویش ✤ سلطنت اینجا بمعنی لغوی است ای غلبه و زور و آنکه سلطنت بمعنی نوشته و گفته که بمعنی دندانست خالی از غرابت نیست بیش بمعنی بسیار تازی کام و دندان آسودن کام و دندان خود بپای سگ مرا حیف آمد چنانکه گفت - محالست گر تیغ بر سر خورم ✤ که دندان بپای سگ اندر برم - اگر اینجا بمعنی اگرچه کربیان کلمه از بن محذوفست که مبتدا موخر است یعنی ازینکه دندان را بپای سگ فرو برم از من محال عقل است اگرچه مرا تهدید قتل و کشیدن جان نمعنی خبر کنند سگان را طبیعت بود بدرگی ✤ ولیکن نیاید ز مردم سگی ✤ طبیعت جبلت - و خوا صیله بدرگی بیار مصدری بمعنی کم اصلی و کمینگی کنایتست از بد کردن و آزار رسانیدن و سگی بمعنی سگ بودن و دندان و پای سگان آلودن و ببعضی نسخ مصراع اول به منظوم است ✤ توانگر و با ناکسان بدرگی - یعنی با مردمان بدکاره نزاع و آزار رسانیدن بزد و کوب مقدور عاقلان است ولیکن از مردم سگی هرگز نیاید چرا که دندان فرو بردن کار سگانست و هذا البیت یحتمل ان یکون من مقول الشیخ او من مقول

حکایت

دیگر در تحمل و جفا بردن خردمندان جفست - بزرگی هنرمند آفاق بود ✤ غلامش نکوهیده اخلاق بود ✤ هنرمند آفاق فرزانه زمانه نکوهیده بمعنی عیب کرده شده و زشت و فرهنگ سروری مستشهد بیت متن است اخلاق صوری و معنوی ازین خفرقی موی کالیده ✤ بدی ✤ افعلام همین زشت بود چنانکه در ابیات لاحقه هشتگانه مفصل میفرماید - ازین خفرقی موی کالیده ✤ بدی سرکه بر روی مالیده ✤ خفرق بفتح خای معجمه و سکون فا و فتح را مهمله و کاف بر وزن احمق زشت روی و بدخوی دنگون بحث فرهنگ سروری مستشهد بیت متن و در رسائل و موید و مدار و کشف قینه گفته که فارسیان خفرق را در محل ذم استعمال کنند و کرده اند اما اصلی لغت او معلوم نشده است کالیده بکاف تازی موی درهم شده و پریشان گشته و ژولیده که از ناشستن خاک و گرد بران نشسته باشند کذا فی المدار والسروری مستشهد بیت متن سرکه بر روی مالیده ترشروی شده بدانکه کلمه ازین را بمعنی چنین اعتبار نموده شود چنانکه صاحب شرفنامه بدین بیت بدان تصحیح نموده است و شراح گلستان هم درین بیت ✤ ازین سه پاره عابد فریبی - آه بدان رفته اند پس بی کی لضم با موحده مخفف بودی باید خواند و یایش برای ماضی مفید استمرار و فاعلش ضمیر خواهد بود و یا خفرقی و همزه کالیده و مالیده هر سه برای نظمت یا شد و از صدر مصراع ثانی که بیان محذوف باشد یعنی انغلام چنین زشت روی و بدخوی تمام و چنین درهم شده و گرد آلوده موی تمام بود که بوی همیشه ترشروی تمام و منغص سازنده عیش او نام بعضی شراح برین تقدیر ضمیر بدر عابد بزرگ نموده است یعنی انغلام چنین بدخوی و زشت روی و پریشان موی بود که آن بزرگ هنرمند آفاق از زشتی غلام خود همیشه ترشروی و منغص عیش بودی انتهی و میتوانند که کلمه ازین بر اصل خود اشارت

بغلام و متعلق ببدی باشد یعنی آن بزرگ مدام ازین غلام خفرق و موی کالیده بکدر عیش بودی و مولنا عبد الواسع فرموده که
ازین کلمه است که در مقام مدح یا ذم استعمال کنند و بدی را بالفتح یار، و یار عظمت ملاحظه نموده یعنی بدی زشت روی
پریشان موی بدخوی ترشروی و نیز فرموده که حق اینست که این عبارت را از قبیل ایجاز و حذف گفته شود باین معنی
که آن غلام ازین قسم بود که در حق او چنین گفته شود که خفرق و موی کالیده و بدی سر که بروی مالیده انتهی برین
تقدیر تواند که هر دو یا و هر دو همزه برای عظمت باشد که ذم او در غیبت کرده شود و تواند که برای عظمت خطاب باشد که در
مواجهه با او عتاب نموده آید و آنانکه ازین را ترجمه من بعضیه گفته باین معنی که ازین اخلاق نکوهیده اش بعضی آنست
که خفرقی بود دوم ابله موی کالیده بود و سیوم آنکه بدخوی بود و چهارم آنکه ترشروی بود کذا فی آخر الابیات مرتکب
خلاف استعمال متعارف شده است فانصف ـ چو ثعبانش آلوده دندان بزهر ✤ گرو برده از زشت رویان شهر ـ ثعبان
بضم تاء مثلثه و سکون عین مهمله اژدها یعنی مار بزرگ مدار و منتخب و شین مضاف الیه دندان است گرو بردن سبقت و غلبه بردن
یعنی خشمناکی بحد نهایت رسیده بود و در زشت روی از زشت رویان شهر غالب آمده بوده ـ مدامش بسو آب چشم
از سبل ✤ دویدی و بوی پیاز از بغل ـ شین مضاف الیه روئیست سبل بفتحتین رگیست سرخ که در چشم پیدا آید و آب
روان گرداند و نیز علتیست مر چشم را که فرود پلک چشم مویها روید کذا فی الشامل و المنتخب و در مدار گفته که از ان موی
پلک فرو ریزد والله اعلم بوی پیاز معطوفست بر آب چشم و خبر مبتدا یعنی بوی پیاز محذوفست ای چنان گنده چشم و گنده
بغل بود که آب چشم بسبب بیماری سبل بر روی او می دوید و بوی پیاز گنده از بغلش فرا آمدی فهو من عطف الجملة علی الجملة و
تواند که از عطف مفرد باشد و بوی پیاز محمول بر آب گنده بو باشد ای آب گنده از بغل او چکیدی و روان شدی
و عطف بوی بر روی چنانکه عبد الواسع فرموده از هفوات شهسوار است ـ گره وقت پختن بر ابرو زدی ✤ چو پختند
با خواجه زانو زدی ـ وقت پختن ای وقت امر کردن خواجه بپختن نان گره بر ابرو زدن اعراض کردن ـ دمادم
بنان خوردنش هم نشست ✤ وگر مردی آبش ندادی بدست ✤ دمادم همیشه و نان خوردن بمعنی برابرست و
شین اول مضاف الیه هم نشست است و ثانی مفعول اول دادی است و آب مفعول ثانی آن ضمیر مردی عاید بخواجه و
ضمیر ندادی عاید بغلام ای صفت خود وی و او بدان نهایت بود که برای نان خوردن مدام همنشین خواجه
بودی و حقوق و جفا کاری او بدین غایت که اگر خواجه از تشنگی قریب جان رسیدی او را بدست آب
ندادی و آنکه از آب بغسل میت خواسته خلاف ظاهر را پیراسته است ـ نگفتی اندر و کار کردی بچوب
شب و روز از و خانه در کند و کوب ـ کار کردن تاثیر نمودن کند و کوب تشویش و زبان شامل بخانه خواجه
از دست کند و کوب او همیشه در خرابی و ویرانی بود که بیفایده در سقف و دیوارها سوراخ کردی نصیحت و پند زبان
و ضرب چوب بار نماندی و تواند که مصراع اول مطلب علیحده را مودی باشد ای بنصیحت و ضرب متوجه کار و خدمت نشدی

گهی خار و خس در راه انداختی * گهی ماکیان چه انداختی - در راه ای در راه مردمان و خواجه مراد است و کذا لک انسے ماکیان مرده ماده
و خواجه مقصود است - ز سیماش وحشت فراز آمدی - ترفتی بکاری که باز آمدی - ای از پیشانی او چهره زشت او بینندگان
را نفرت آمدی که رابطه بین الجملتین کاری بیای تنکیر و یاهای دیگر متصله آخر افعال درین ابیات همه مفید استمرار اند -
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال * چه خواهی ادب یا هنر یا جمال - گفت ای خواجه مذکور را چه خواهی ای برای
چه داشته این بنده را که آداب دارد و نه هنر و نه جمال - نیرزد وجودی بدین ناخوشی * که جورش پسندی و
بارش کشی * وجودی موصوفست و بدین ناخوشی بیای مصدری صفت او که بیان کلمه این محذوفست و در هر دو
یا اخیره برای خطابست از دیدن سزای بودن یعنی شخصے که این ناپسندیگی اخلاق ظاهره و باطنه موصوف
ست لائق و سزای نیست بانکه جورش آره - منت بندهٔ خوب نیکو سیر * بدست آرم این را بنخاس بر *
اشارت بجنس ادب و هنر پروری نخاس بفتح النون و تشدید الخاء المعجمة جای برده فروشی و حیله باب کذا فی
التاج و المنتخب و فارسیان در بازار استعمال کنند که برده و ستور و جز آن در و فروخته شود کذا فی المدار
اینجا هر دو معنی تواند - و گر یک پشیز آورد سر مپیچ * گرانست اگر راست خواهی بهیچ * و گر یعنی اگر چه گران
بیش قیمت هیچ بیای مقابله متعلق گرانست ای رایگان دادن این بلای عظیم باری غنیمت است - شنید این
سخن مرد نیکو نهاد * بخندید کای یار فرخ نژاد - کای جان گفت محذوف فرخ نژاد مبارک اصل
و بعضے نسخه فرخنده زاد است و مآل احد است و مقصود بالندا رکله - بدست این اسر طبع و خویش و نیک
مراد و طبیعت شود خوی نیک + طبع و خویش بدل اشتمال ست و زین اسر طبیعت سرشت مردم که زائل نشود
خوی نیک عبارت از تحمل و خیر کلمه شود بر اسم آن مقدم ست ای بجود کشیدن ازین بندهٔ بدخصال
خوئی تحمل و حلم من طبعی و حیلے میشود - چو زو کرده باشم تحمل بسے * توانم جفا بردن از هر کسی * فی الطریقة
المحمدیة طریق تحصیل الحلم حمل علی کظم الغیظ مرة بعد اخری بالتکلف حتی یصیر ملکیة طبعاً کما روی
عن بعض السلف انی قد حصلت الحلم بمباکنة من هو فاحش اللسان مدة مدیدة و کنت اصبر علی
اداه و کظم غیظے حتی سار الحلم ملکة لی و هذا هو طریق تحصیل کل خلق حسن تمت الحکایة فقال الشیخ
تحمل چو زهرت نماید نخست * ولی شهد گردد چو در طبع رست * ای استحکام یافت و ملکه شد شهد گردد
ای موجب جرم دائمی شود چرا که صاحب تحمل هیچ اندوهی مکدر خاطر نشود **حکایت** دیگر در تحمل
نمودن خرمندان حق پرست - کسی راه معروف کرخی نجست * که بنهاد معروفی از سر نخست معروف
کرخی اسم کاملیست از اولیاء طریقه و قدمار مشائخ منسوب بکرخ که نام محله ایست در بغداد که مسکن عطار
فرید الدین و موطن شیخ معروف ست کذا فی الشامل و مدار راه معروف ای راه محله معروف که

کرخست که رابطه است بین الجملتین معروف از سر نهادن ترک دادن بزرگی خود را و بهر کس بتواضع پیش آمدن تخست ای بلا مهلت یعنی کسی از زائران و مهمانان براه او نرفته بطوریکه حضرت معروف بمجرد آمدن او بزرگی از سر نهاده باشند بلکه بهر کسی که نزدش آمده بتواضع و حلم پیش آمده است و خدمت نموده چنانکه حکایت تمامها درین باب است و آنانکه معنے چنین کنند اگر بزرگی نزد شیخ معروف می آمد خود را هیچ مند انست ای همان آینده بزرگی خود را از سر دور میکرد یا معنی اینکه طالب طریق شیخ معروف شده است که خیال معروفی و مشهور شدن خود را از سر بدر کرده است که الشهرة آفة والخمولة راحة گو که خیال مشهور شدن گذشته در گوشه خمول باشند بشنیدم که مهمانش آمد یکی ٭ ز بیماریش تا بمرگ اندکی مصراع ثانی صفت یکیست سر و مویش از درویش سفار یخته ٭ بمویش که جان در تن آویخته روئیش معطوف ست بر سرش و موی وصفا و مفعول ریخته است و فاعلش ضمیر سر و و یکیست بمویش بیای وحدت متعلق آویخته است و شین مضاف الیه جان حاصل آنکه چنان سخت رنجور که موی سرش از سبب مرض ریخته بود و صفا و رائیت از رویش رفته و چنان قریب هلاک بود که جانش در تن بیک مو آویخته بود شب آنجا بیفگند و بالش نهاد ٭ در و اندست رباتگ و نالش نهاد ٭ بیفگند ای خود را بالش آنچه در هنگام غلطیدن زیر سر نهند و آنرا بالین هم گویند بشتر فناته روان فی الحال نالش بشین مصدر فریاد کردن و بعضے نسخ سه همیکرد فریاد نالش نهاد وقعت نه خوابش گرفتی شبان یک نفس ٭ نه از دست فریاد او خواب کس شبان بالفتح جمع شب برخلاف قیاس نهادش پریشان و طبعش درشت ٭ نمی مرد و خلقی بحجت بکشت ٭ خلقی بیا عظمت ای تمام مردان محله کرخ از صیحه انگیختن و شور و شغب ساختن عاجز گردانید و بعضے نسخ نهادی پریشان و طبعی درشت بیا تنکیر و بعضے دیگر بیا تنکیر بهر طور ترکیب توصیفی واقعست پس خبر آن محذوفست ای وجود پریشان و طبع درشت ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز ٭ گرفتند از و خلق راه گریز خفت خیز بیقراری زد یار مردم دران بقعه کس ٭ همان ناتوان ماند و معروف و بس ٭ دیار بفتح و تشدید صاحب سرای و اینجا نه کذا فی لشامل صفت مقدم مردم ست و خبر کس محذوفست بقرینه مصراع ثانی ای هیچکس نماند از باشندگان محله نزد آن ناتوان رنجور بجز شیخ معروف و همه گریختند شنیدم که شبها ز خدمت نخفت ٭ چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت فاعل نخست و بست و کرد معروف ست و فاعل گفت رنجور و مردان عبارت از اهل الله که پیشه خدمت دارند تسبی بر سرش لشکر آورد خواب ٭ که چند آورد مرد نا خفته تاب شین عائد بمعروف و که علیه ست تاب طاقت ز جیدا شبت بلیدم ره چینانش حقش گرفت ٭ مسافر پراگنده گفتن گرفت پراگنده سخنان بیهوده و بانش آلنست که لعنت برین نسل ناپاک باد ٭ که نامند و ناموس و زرق قند باد نسل بالفتح اصل و اولاد کذا فی المنتخب

اینجا کنایه است از طائفه مشائخ کرام و که ثانی علیه است از رقی ریا و نمود ناموس عزت و امداری یا دلاف دعوی
والحمل من باب یدعدل - پلید اعتقاد آن پاکیزه پوش ‡ فریبنده پارسائی فروش - پلید اعتقاد آن باعتبار
مذاق مسئله وحدت وجود که بزعم عوام مخالف اصول شریعت است و در حقیقت اهل الاصل است پاکیزه پوش
باعتبار لباس درویشان - چه داند لتنبازی از خواب است ‡ که بیچاره دید بر هم نه بست - لتنباز و لتنبر
و لتنبان بفتحتین و نون زده کاهل حریص بسیار خوار و بر علم ابراهیم و جهانگیری و مدار و بالتشدید بر عظمت
از خواب است صفت اوست و که بیان و اندست و بیچاره اهل عظمت از خود عبارت کرده است ‡
سخنهای منکر بمعروف گفت ‡ که یک دم چرا غافل از وی بخفت + منکر بفتح کاف زشت و نظر بلفظ معروف
خالی از نزاکت نیست که علیه است و ی عاید بخود نموده است - فرو خورد و قت شیخ این حدیث از کرم ‡ شنید ند
پوشیدگان حرم ‡ اینجا بیت ای خشم این سخنان بیهوده و پوشیدگان حرم مستورات خاندان حضرت
شیخ معروف - یکی گفت معروف را در نهفت ‡ شنید این که درویش نالان چه گفت - یکی از پوشیده گان
حرم شنید استفهام تقریری است و به بعضی نسخ ندانی استفهام انکاری است و این مصراع بیات لاحقه
نگانه بمقوله آن مستوره است - برو زین سپس گو سر خویش گیر ‡ گرانی مکن جای دیگر بمیر - سپس بکسر یکم
بفتح دوم بار پارسی بمعنی پس و پستر یعنی ای سیمی دکشتن امی پس از زین سخنان بیهوده که از و شنیده او را بگو که
خیال خود گیر و ازینجا برو و گرانی بیا مصدری آزردگی خاطر و یا از زدن دیگر انرا - نکوئی و رحمت بجای خود است
ولی با بدان نیکوئی بد است - ای بمقام خویش که انکس نیکو و مستحق رحمت باشد لایق و زیباست نیکوئی
بیا مصدری احسان کردن - سر سفله را گر دبالش منه ‡ سر مردم آزار بر سنگ به - گر دبالش که انرا گرده
نیز گویند کذا فی منتخب اینجا کنایه است از نرمی و سنگ کنایه است از درشتی مکن با بدان نیکی ای نیکبخت +
که در شوره نادان نشاید درخت - که علیه است و شوره زمین نمکین که همه تن نگاه را مهد نگوییم مراعات
مردم مکن ‡ کرم پیشه با مردم کم مکن - توجیه قافیه این بیت مختلف است و قدما ذکره شیر بشره و مصراع
ثانی اضرابست ای بلکه گویم که با مردم کمینگر مراعات پیشه مکن و به بعضی نسخ مان که مکن و قصست بر این تقدیر
کم مکن باشد ای بلکه گویم زیاده مکن - با خلاق نرمی مکن با درشت + که سگ را نمالند چون گربه پشت
اخلاق عبارت است از تحمل و خوش زبانی و ما عدا ذلک و زشت نالایق احسان و که علیه است - گر انصاف
خواهی سگ حق شناس ‡ بسیرت به از مردم ناسپاس ‡ ببرف آب رحمت مکن با خسیس ‡ چو کردی مکافات
بریخ نویس ‡ برف آب مرکب بمعنی آبی که در برف سرد کرده باشند که در ظرف خاهم با آب شوریده شهرت
دارد بریخ نویس بیفایده دان و ضایع گردان کذا فی الشامل حاصل آنکه سفینه را آب سرد مده و اگر میدهی

توقع نیکی مدار و امیدوار جزائی آن مباش که ترا سپاس گوید و یا براه خدمت پوید۔ ندیدم چنین هیچ تر هیچکس ٭ مکن هیچ رحمت برین هیچ کس ٭ هیچکس مفعول ندیدم ست و هیچ تر بمعنے کمینه تر و سفله تر مفعول ثانی آن ای کسی را از خلائق مثل این درویش نالان بیهوده سفله تر ندیدم پس مکن آه و هیچکس در مصراع ثانی بمعنے سفله است و بعضے نسخ بدینطور ست ؎ مکن هیچ رحمت برین هیچ کس ٭ چو بانوی قصر این ملامت بکرد ٭ برآمد خروش از دل نیک مرد ٭ قصر کوشک محل خروش عبارت از آه و ناله دردمندان۔ جوالنش چنین گفت معروف کرخ ٭

که بیچاره می نالد از جور چرخ ٭ و بعد از خروش و جواب کور۔ نخندید گفت ای دلارام جفت ٭ پریشان هنوز بین پریشان که گفت ٭ پریشان اول بمعنے آزرده خاطر و ثانی بمعنے سخنان بیهوده۔ گر از ناخوشی کرد برمن خروش ٭ مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش۔ ناخوشی درد و غم ناخوش سخنان بیهوده جفای چنین کس بباید شنود ٭ که نتواند از بیقراری غنود ٭ غنود بضمتین خواب سبک کردن بطوریکه ناتمام خواب باشد و نه تمام بیداری هندش بنیکی نماند۔ چو خود را قوی حال بینی و خوش ٭ بشکرانه بار ضعیفان بکش ٭ تمت الحکایة فقال الشیخ۔ وگر خود همین صورتی چون طلسم ٭ بمیری و همت بمیرد چو جسم ٭ صورتی و بمیری هر دو یا معروف ای اگر ماده طلسم پیکر خالی از جان یعنی هستی بمرگ جسم و اسم هر دو از تخته هستی محو شوند۔ وگر پروری درخت کرم ٭ بر نیکنامی خوری لاجرم۔ ای نامت پس از مرگ به نیکوی یادگار خواهد ماند چنانکه در اثبات آن میفرماید۔ نه بینی که در کرخ تربت بسی ست ٭ بجز گور معروف معروف نیست۔ معروف ثانی بمعنے مشهور۔ بدولت کسانی سرافراختند ٭ که تاج تکبر بینداختند ٭ دولت سعادت دارین که صله یا موصوله است۔ تکبر کند مرد حشمت پرست ٭ نداند حشمت بحلم اندرست ٭ حشمت پرست محب مطالب تبه عالی عند الناس حشمت بحلم اندرست ای علو مرتبه عند الناس در تحمل ست۔

حکایت در تحمل حق پرستان

طمع برد شوخی بصاحبدلی ٭ نبود آن زمان در میان حاصلی ٭ یا تنکیر ای چیزی از مال دنیا۔ کمربند و دستش تهی بود و پاک ٭ که زر برفشاندی بر ویش چو خاک ٭ شین اول عاید بصاحبدل و ثانی عاید بسائل شوخ چشم و پاک بواو عطف تفسیر و اگر بی واو باشد چنانکه بعضے نسخ ست بمعنی تمام باشد برای تاکید و که رابطه بین الجملتین ست و اینجا شرطی مقدر ست که از مضمون مفهوم میگردد یعنے اگر دستش خالی از زر نبودی هر آئینه بر روی آنشوخ دیده مثل خاک بیفشاندی چه زر نزد صاحبدلان همچو خاک بیقدر بود۔ برون تاخت خواهنده خیره روی۔

نکوهیدن آغاز کردش بکوی۔ خیره رو شوخ چشم و بیحیا و بعضے نسخ تیره روی واقع ست ای سیاه روی از معاصی و بیحیا و شین مضاف الیه نکوهیدن ست که بمعنے بد گفتن ست بگوئی ای بکوچه و بیان نکوهش اینست که زنهار ازین کژدمان خموش ٭ پلنگان درنده صوف پوش۔ زنهار تحذیر ست و بیهوده حکایت و افسوس

کذا فی المدار اگر بمعنی شکایت و افسوس باشد خود ظاهرست اگر بمعنی پرهیز باشد بمردمان میگوید که به پرهیزید ازین
گزدمان خموشیده و یا حق تعالی درامان و پناه خود دارد مردمان را ازین گزدمان که بمعنی پلنگان درنده اند و
بصورت درویشان و صوف پوش ایهام بگوسپند. که چون گربه زانو بدل بر نهند ٭ وگر صید افتد چو سگ بر
جهند - که داخلست بر جمله صفته در بیان ذمائم ایشان و باعلت نهارست زانو بدل بر نهادن اشارت
بصورت مراقبه و بمعنی بنسخه بهم بر نهند واقع ست واین شامل هر صورت مراقبه را و هم هیئت دو زانو نشستن
را صید بکسیار تنکیر عبارت از کسی که با ایشان چیزی از تحائف خوردنی یا پوشیدنی آورده باشد ٭
سوی مسجد آورده دکان شید ٭ که درخانه کمتر توان کرد صید - شید ریا و فریب که علیه است و
در لفظ کمتر اشارت ست بانکه خلوت گرفتن درخانه اگرچه موجب آمد صاحب آمد و صاحب اعتقاد آنست
اما مسجد جای حضور هر کس ست پس درانجا شکار بیگانه و آشنا توان کرد. ره کاروان شیر مردان زنند ٭
ولی جامه مردم ایشان کنند ٭ شیر مردان رهزنان مردم خلایق شهر کنند بفتح کاف ای سبب کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته ٭ بسالوس و پنهان زر اندوخته ٭ بسالوس یا قبل مربوطست ای بحیله و
فریب و نفاق - زهی جو فروشان گندم نما ٭ جهان گرد و شبکوک خرمن گدا - جو فروشان گندم
نما دغا باز یعنی فریبان اند شبکوک بفتح و واو پارسی و هر دو کاف تازی درویشی که تمام شب بر
سر مناره یا دیواری یا درختی یا پشته بلند که در میان محله واقع باشد بر آمده همه ایگان و نزدیکان را
نام برده باواز بلند دعا کند تا بوقت سحر بدرهای ایشان بدریوزه رود و این محقق از میر شهاب الدین
ست ابراهیمی و در مدار جهانگیری ایست که آخر شب بر مناره بر آمده دعا کند تا صباح باوصله دعا
چیزی بدهند - خرمن گدای جمعی از دون همتان پست فطرت که کاری از ایشان بر نیاید و همیشه افتاده
باشند تا مردم وقت درودن غله و پاک کردن خرمن چیزی بایشان دهند جهانگیری و اشارت بشیر آفاق
که سنت سلوک ایشان ست شبکوک اشارت به بلندی آواز ذکر کلمه طیب که بشبها بجهر میکنند و خرمن
گدای اشارت بالتزام خلوت عبادت و عدم توجه باشتغال دنیا ببین در عبادت که پیر اند سست
که در رقص و حالت جوانند و چست - بضم جیم پارسی ای بطاعت و صلوات ایشان را ببین که مانند
پیران سست نهادند و بآرام تمام و تعدیل ارکان میگزارند بلکه برقص و حالت ایشان را ببین
که چسان تیز حرکت اند - چرا کرده باید نماز از نشست ٭ چو در رقص بر میتوانند جست - جستن بفتح جیم
بمعنی دویدن و جستن دراز نماز نفل مرادست که با قدرت قیام نشسته گذاردن جائزست - عصای
کلیمند بسیار خوار ٭ بظاهر چنین زرد روی و نزار - آورده اند که عصای موسی در حرب دشمن اژدها شدی

در غایت مهابت چنانکه در دهانش دوازده دندان بحدت شمشیر و سنان ظاهر شد و آتشی از دهانش بر جستی و
چشمانش لبان برق لمعان زدی و ضخامتش بمار اشتر بختی رسید چون ساحران فرعون بعون چوبها و رسنها
از سیماب پر کرده بر زمین انداختند همه مار شده در دوا دو آمدند موسی بامر ایزد تعالی عصای خود را افگند
که اژدهای عظیم شده همه مارهای ایشانرا بخورد و فرو برد و در عمدة المعانی آورده که عصای او بحالت اژدها گشتن زرد
سنگ بودی ترا بالکل سخت لاغر و آنچه درو چیزی نباشد ابراهیمی و مدار یعنی در حقیقت مثل عصای کلیم الله بسیار
خوار اند و بظاهر چنان زرد رو و لاغر نمایند که چیزی نخورده اند و این لاغری و زردروی ایشان نه از ریاضت
کشیست بلکه از کثرت جماع و شهوت رانی چنانکه در مصراع ثانی بیت لاحقه می آید. عبای پلنگانه در تن کنند +
بدخل حبش جامه زان کنند. عبا بالفتح و المد ار پوشیدنی پشمین معروف گلیمی با خطها و نقشها کذا فی المنتخب و الکشف
و اکثر درویشان خرقه از پوست پلنگ و شیر و آهو بر خود دارند و در بعضی نسخ بجای پلنگانه بلالانه واقعست این
نسبت بلفظ حبش که بمصراع ثانی ست چه حضرت بلال موذن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از ملک حبش
بود و بنا بر مراعات این تناسب لفظ حبش را بر عجم و امثال آن اختیار نموده است و بعضی شراح نوشته است که تخصیص
حبش بنابران که مخصوص حبش از محصولات دیگر ولایتها بیشتر آید و الله اعلم دخل آنچه حاصل گشت زار در خانه
آید و نیز محصول دهی و شهری و ولایتی یعنی جامه زنان چنان گرانبها سازند که محصول حبش ارزد حاصل
آنکه در معنی شهوت پرستند و هوسناک و لباس ظاهر را وسیله حصول مطالب دنیوی کرده اند. نه پرهیزگار و نه
دانشورند + همین بس که دنیا بدین میخرند. همین بس است نام پرهیزگار و بیدانش ایشان همین کافیست
که دین را بدنیا داده اند یعنی در صورت درویشی شده تحصیل دنیا کرده اند پس دو قیمت بر ایشان تفضیلی دارند
که ظاهر به باطن متفق دارند. ز سنت نه بینی در ایشان اثر + بجز خواب پیشین و نان سحر. های جز خواب قیلوله
و طعام آخر شب که برای روزه سحور کردن سنت ست و در معنی این هر دو از خواهشهای نفس ست نه از راه
دیانت و در لفظ پیشین و سحر ایهام است باینکه هنگام اول پیشین که وقت نماز گزاردن ست بخواب غفلت رفته
اند و در سحر که وقت یاد خدا تعالی ست بخوردن پیوسته اند. شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ + چو زنبیل دریوزه
هفتاد رنگ. آگنده بالمد و کاف پارسی پر کرده شده و تنگ اگر بمعنی بسیار باشد بلقمه مربوط باشد و اگر معنی
ستوده باشد با آگنده متعلق باشد هفتاد رنگ اشارت باختلاف لقمها که بعضی گندمین باشند و بعضی جوین و بعضی
جوارین الی غیر ذلک پس ایشان هم بدین منوال لقمهای حلال و حرام و شبه ناک در شکم دارند حاصل آنکه چه حامی
محافظت سنت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که فرض را ترک داده اند چه حرام را بلا مبالات همچون حلال
میخورند و هکذا الملبوس و غیره تا اینجا انکو هیش آن شوخ سیاه اندرون بود اکنون تشنیع رحمی فرمایند. نخواهم در این

وصف ازین بیش گفت ❊ که شنعت بود سیرت خویش گفت ـ نخواهم ای دلم نخواهد درین وصف ای مردم درونیان
زین بیش ای زیاده ازین بدگویی را اصلاح زنقل نموده ام اگرچه آن شوخ چشم بسیار ازین گفته است که علیه ست
شنعت بالضم زشتی ـ فرو گفت زین شیوه نادیده گوی ❊ نه بیند هنر دیده را عیب جوی ـ ازین شیوه ای
ازینگونه یا از شیوه قبیحه درویشان نادیده گوی فاعل گفت است و مصراع ثانی مقوله شیخ است در حسب حال عیب جو از
که از راه عداوت چشم به هنر ندارند نظر فاسد همگی عیوب را گذارند ـ یکی کرد بی آبروئی بسی ❊ چه غم دارد از
آبروی کسی ـ یکی مبتدا موصوفست کرده بی آبروی صفت او و مصراع ثانی خبر است ـ مریدی بشیخ این
سخن نقل کرد ❊ اگر راست پرسی نه از عقل کرد ـ این سخن اشارت بمذمت گذشته و نقل قول غیر بسوی
کسی که بحق او گفته باشد حرام است کما یجی فی الباب السابع و مصراع ثانی با بیات لاحق هفتگانه مقوله شیخ
ست ـ نقل کردن مرید بدگویی آن شوخ دیده را پیش الصاحبدل که شیخ او بود از بد اشتی اکبر بدتر ست
زیرا که خود را با شوخ چشم در دشمنی الصاحبدل شریک ساخته است چنانکه گفت ـ کسی قول دشمن نیارد بدوست ❊
جز آنکس که در دشمنی یار اوست ـ کسی بیار نکیر یار اوست ای شریک آن دشمن است بدگوی در دشمنی کردن
بدوست خود ـ نیارست دشمن جفا گفتنم ❊ چنان کز شنیدن بلرزد تنم ـ این بیت از صنعت التفات
ست از غیبت بتکلم فقیه زجر من الشیخ بلسان الحسن عن ارتکاب ما ارتکبه المرید المذکور ای اگر کسی در غیبت
عیب من کند نشاید که کسی از دوستان من ظاهر کند و مصراع ثانی صفت جفاست یعنی جفا و مذمتی که از شنیدن
آن تنم بلرزد و دلم از غصه اندوهگین شود دشمن برروی من گفتن نتوانسته است بلکه پس پشت من گفته رفته است
پس ـ تو دشمن تری کاوری بر زبان ❊ که دشمن چنین گفت اندر نهان ❊ کاوری علت ست که دشمن آن را بیان
آوردن زبان یعنی تو از دشمن به بدگویی دشمن تر هستی چرا که پیش من گویی که دشمنت در نهان چنین و چنان گفته
است و مرا آزرده میکنی و تو اندازی که کاوری صفت تو باشد ـ یکی در قفا عیب من کرد و خفت ❊ تبر زد و قرنی
که آورد و گفت ـ و بعضی نسخ بجای یکی بدی بیای وحدت یافته ای دشمنی از دشمنان من و قرینه بیاره اول
ای دوستی از دوستان من خفته ای خاموش شد و بمن نرسانید و آنچه در عامه نسخ رفته و بده شده موجب اختلال
یعنی حرکت ما قبل قید ست یا آنکه موصوله نیست فلا یجوز العبد الذی مر ذکره غیر مره ـ از آن همنشین تا توانی
گریز ❊ که مر فتنه خفته را گفت خیز ❊ خیز التفاتست از تکلم بخطاب اولی انا با ب که بیان انگشت فتنه خفته با
از بدگویی دشمن که پس پشت گفته رفته است ـ یکی تیری افگند و در ره فتاد ❊ وجودم نیازرد و رنجم نداد ❊
باز آید به تکلم تیری بیای وحدت در ریخ مفعول ثانی نداوست و میم مفعول اول و فاعل هر دو فعل یکیست ـ تو
برداشتی آمدی سوی من ❊ همی در سپردی به پهلوی من ـ در سپردی حواله نمودی و خلانیدی و عبدالو

سپوزی نوشته بسین مهمله و با و واو هر دو پارسی و زای معجمه سپوزیدن بمعنی خلانیدن چیزی در چیزی بعنف چنانکه سوزن را باندام کسی بزور در خلانند و بر عارف مخفی نیست که مناسب سیاق سپوزیدن است سپوزی باز آمد در بیان حکایت دگر گفت. بخندید صاحبدل نیکخوی ٭ که سهلست ازین بیشتر گو بگوی. که بیان گفت محذوفست سهلست این نکوهش مذکوره هیچ نیست گو اول خطاب مریدست و بگو مقوله اوست و خطاب بشوخ دیده است یعنی او را بگو که ازین نکوهش دیگر که ازین بیشتر باشد بگو زیرا که هنوز آنچه گفت از بدم اندکی ست. ازانها که من دانم از صد یکیست. ازانهای از بدیهای من. ز روی گمان بر من اینها که بست. من از خود یقین میدانم که هست. اینها که بست ای بدیهای مذکوره که افترا نموده و بهتان بسته است های در من. وی امسال پیوست با ما وصال ٭ کجا داندم عیب هفتاد سال. وصال یک سر وا و مفعول مطلق ست از پیوست من غیر لفظه ای گوینده درین سال صحبت با ما پیوسته ست پیوستنی و میم مضاف الیه عیب است. به از من کس اندر جهان عیب من ٭ نداند بجز عالم الغیب من. بجز ترجمة الاستثنائیه ست عالم الغیب داننده احوال پوشیده بندگان و مجموع المضافین مضاف الی المتکلم باعتبار جعلها بمنزلة اللفظ المفرد ولذا لم یجر و الغیب عن لاهم التعریف ای خداوند من. ندیدم چنین نیک پندار کس ٭ که پنداشت عیب من این ست و بس ٭ که بیان آنچنین ست یعنی گواه گناهم گر اوست ٭ ز دوزخ نترسم که کارم نکوست. باین معنی که از عذاب باقی گناهان نجات یابم که علیه ست. گر او عیب گوید بدانش من ٭ بیا گو بیر نسخه از پیش من. میم گرم مضاف الیه عیب ست دگو در معنی مقدست و خطاب بمرید مذکور نسخه کتاب و رساله عیوب تمت الحکایة فقال الشیخ. کسان مرد راه خدا بوده اند ٭ که برجاس تیر بلا بوده اند ٭ کسان بحذف یا موصوله که صله آن برجاس به ضم با و سکون را مهمله و جیم تازی و سین مهمله در آخر نشانه تیری که بر نیزه و چوب دارند کذا فی الشامل و المدار و القنیة عبد الواسع بکسر با نوشته و بعضی نسخ آماج واقعست و آنکه جاش بجیم و تشدید میم و شین معجمه یعنی نشانه نوشته غلطست چه جماش بمعنی نشانه در کتب لغت نیافته شد بلکه معانی دیگر آمده است والله تعالی اعلم بلا عبارت از جفای شوخان. کلاه تکبر بینداختند ٭ بتاج معانی سر افراختند معانی عبارت از منازل و مراتب معنوی عند الله تعالی یا کنایه از اخلاق حمیده که بتکلف و تحمل بار شوخان حاصل کرده اند. زبون باش تا پوستینت درند ٭ که صاحبدلان بار شوخان برند. زبون باش ای متحمل باش پوستین دریدن عیب ظاهر کردن که علیه ست بار شوخان بر ندای جفا و بدگویی ایشان بگوش جان بشنوند تا از کبر و عجب بری و پاک شوند چنانکه گفت. گر از خاک مردان سبوی کنند ٭ بسنگ ملامت فرو بشکنند سبوی بمعنی عظمت و یا حقارت از خاک بیان اوست خاک عبارت از صفات ذمیمه چون کبر و ریا و مانند آن

به فلک که از خاکبازی و تن پروری سر بر نمی‌زند سنگ ملامت باضافت بیانی در الصنم مختصر او را یعنی بزرگان اخلاق ذمیمه را از خود بشنیدن ملامت دور سازند حکایت در تحمل بزرگان . ملک صالح از پادشاهان شام برون آمدی صبحدم با غلام . صالح عطف بیان ملک است که نام پادشاه است از پادشاهان شام آمدی بیای مصدری کذا المدار فی البیت اللاحق . بگشتی در اطراف بازار و کوی ❊ برسم عرب نیمه بربسته روی نیمه بربسته دو حالست از فاعل بگشتی و بیانست رسم عرب را یعنی ملک صالح بطور اهل عرب نیمه رو خود بجا بسته در اطراف بازار و کوچها میگشت نیمه رو از ینجهت که تا کسی بر برآمدن پادشاه از جای خود و گشتن او ببازار و کوچه مطلع نشود و این رسم در دیگر دیار هم شائع ست چنانکه رهزنان نیمه روی خود بسته دارند و در هنگامها این چنین اتفاق بسیار افتاده است . که صاحب نظر بود و درویش دوست ❊ هر آنکس که دارد دو در ملک صالح اوست . علت گردیدن بازار و کوی است و صاحب نظر بمعنی شفقت و دریافت احوال رعایا و مساکین و مصراع ثانی مقوله شیخست و رمزیه ابوبکر شاه ملک در موعظت آن شاه که این دو شاره بنظر بخ با و حسب فقرا یعنی هر شاه که باین دو صفت موصوف باشد در حقیقت ملک صالح دیار را اوست ❊ دو درویش در مسجدی خفته یافت ❊ پریشان دل و خاطر آشفته یافت ❊ هر یک را ❊ شب سردشان دیده نابرده خواب ❊ چو حربا تامل کنان آفتاب . شب سرد ظرف یا برده است شان مختص ایشان مضاف الیه دیده است ای در شب سرد دیده ایشان را خواب نبرده بود حربا بکسر جار جانور معروف که او را آفتاب پرست گویند و گوشت او را اسم قاتل قرار داده اند کذا فی المدار و المهذب یعنی بجهت برآمدن آفتاب فکر کنان بودند از شدت سرما که بایشان رسیده بود . یکی از ان میگفت با دیگری ❊ که در روز محشر بود داوری ❊ داوری بیای مصدری ای عهد شمارت باشد نزد تعالی و تواند که بیای مصدر نباشد و قافیه مجهول و معلوم که بیان بار است و بعضی نسخ بجای راز ان دو و قسمت . گر این پادشاهان گردن فراز ❊ که در لهو و عیش اند و با کام و ناز . مصراع ثانی صفت ثانی پادشاهانست و ناز نعمت با فرحت و جزا شرط آنکه . در آیند با عاجزان در بهشت ❊ من از گور سر برندارم ز خشت . ای از خشتی که زیر سر نهند زیرا که . بهشت برین ملک ماوای ماست ❊ که بند غم امروز در پای ماست ❊ ماوای جای برگشتن و قرارگاه و که علیه است . همه عمر از اینان چه دیدی خوشی ❊ که در آخرت نیز زحمت کشی . اینان اشارت بشاهان زمانه خود که رابطه بین المتلقین ست ز حمت رنج و ابوهی اکنون پس از تعمیم پادشاهان تخصیص با دشاهان شهر خود میگوید . اگر صالح آنجا بدیوار باغ ❊ بر آید بدرّم کفشش دماغ . آنجا ای در آخرت بباغ بهشت در آید ای در را که بروی او لبسته باشیم گذاشته از جای دیگر بلند زدی بر دیوار آمده دخول جنت خواهد و شین مضاف الیه دماغ ست . چو مرد این سخن گفت و صالح شنید ❊ دگر بودن

مصالح مقلوب با صلابت است که مصلحت ندید رای مبادا که مر ایشان را شند و در هیبت من نقصان آید و یا از بیم انتقام
آزرده خاطر شوند - دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب ❊ ز چشم خلایق فرو شست خواب - فاعل رفت ملک صالح
نیست بلکه دمی ست ای سابی بگذشت که چشمهٔ آفتاب آه - دوان هر دو کس را فرستاد و خواند ❊ بهیبت نشست
و بحرمت نشاند - دوان متعلق فرستاد ست ای یکی را با ایشان دوان فرستاد و هر دو کس مفعول خواند ست
و مفعول نشاند محذوفست ای ایشان را - بر ایشان ببارید باران جود ❊ فرو شست شان گرد ذل از وجود ❊
شان مضاف الیه جود ست گرد ذل با ضافت بیانی ذل به ضم و تشدید ای خواری ایشان را در ساعت و
خورم نمود - پس از رنج سرما و باران سیل ❊ نشستند با نامداران خیل - ای پس از آنکه رنج این سختیها کشیدند
سالاران لشکر ملک صالح هم نشست شدند - گدایان بی جامه شب کرده روز ❊ معطر کنان جامه
بر عود سوز ❊ مصراع اول مبتدا موصوفست و مصراع ثانی خبر گدایان شب روز کردن عبارت از گزرانیدن
شب ست عود نام سازیست معروف که بربط گویندش و نیز چوبیست خوشبو دار که به هندش اگر نامند
و خوشبوئیست که بدان بخور کنند کذا فی المنتخب و آن بر اقسام ست چنانکه عود قماری و گلابی
و عود شلشی یعنی آنچه از عنبر و مشک و عطر مرکب سازند و آنرا غالیه گویند کذا فی المدار و عود سوز مرکبست
بمعنی منقلی که در آن عود اندازند آهسته از بخور آن جامهها را معطر کنند یعنی گدایانی که بی جامه گذرانده شب
بودند و عود بر بینه مانده اکنون جامهها بر منقل عود معطر کننده بودند - یکی گفت زینها ملک را نهان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان - حلقه در گوش یعنی غلام مطیع الامر مضافست بحکم و مقصود با لندا
آنکه - پسندیدگان در بزرگی رسند ❊ ز ما بندگانت چه آید پسند - پسندیدگان نیکی کاران و
نیکو خدمتان بزرگی مرتبه عالی تا بندگانت مفعول اول آید ست - شهنشه ز شادی چو گل بر شگفت
بخندید در روی درویش و گفت - و بیانش آنکه - من آن کس نیم کز غرور حشم ❊ ز بیچارگان روی
درهم کشم ❊ حشم بفتحتین لشکر و خدمتگاران و بیچارگان ای از جفا و به گوئی غربا پریشان خاطر روی
درهم کشیدن در غضب آمدن - تو هم با من از سر بنه خوی زشت ❊ که ناسازگاری کنی در بهشت
خوی زشت بد خواهی با من و که بیان اوست یعنی این بد خواهی که مرا به بهشت آمدن ندهی ❊
من امروز کردم در صلح باز ❊ تو فردا مکن در برویم فراز - ای دروازهٔ بهشت بسته مکن یا دروازه
صلح بر من مبند و جنگ مکن - ترا عفو کردم از آن داوری ❊ که بخشایشی در رو هم آوری ❊ اینجا بمعنی خصومت
ست کذا فی المدار و اشارت با نچه گفت که اگر صالح آنجا بدیوار باغ آه و که بیان از آنست بخشایشی بیار
عظمت تمت الحکایة فقال الشیخ - چنین راه گر مقبلی پیش گیر ❊ شرف باید ت دست درویش گیر ❊ خطاب

بابو بکر یا بهرفروی از افراد بشر و چنین اشارت بتجمل و خدمت صالح ـ بر از شاخ طوبی کسی برنداشت ـ که امروز تخم ارادت نکاشت ـ بر اینجا بمعنی نفع است که در بهشت بر سر هر قصر سایه شاخی از طوبی باشد و که صله یا موصول است تخم ارادت باضافت بیانی ای دوستی و حب درویشان و بجا آوردن خدمت ایشان که کلید جنت ست ای کسیکه بدنیا به محبت درویشان و خدمت ساکین نشتافت در آخر سایه طوبی نخواهد یافت و به بعضی نسخ تخم سعادت و قسمت بمعنی نیکوئی اما نظر به بیت لاحق نسخه اولی است ـ ارادت نیاری سعادت مجوی ❊ بچوگان خدمت توان برد گوی ـ سعادت بمعنی ادراک مناسب علیا آخرت و مصراع ثانی علت سعادت ست گوی ای گوی سعادت ـ ترا کی بود چون چراغ التهاب ❊ که از خود پری همچو قندیل از آب ـ التهاب بالکسر زبانه آتش شعله زدن آن کذا فی المدار قندیل بکسر آنچه در مساجد و محافل افروزند و آن شیشه ایست صاف که دران فتیله را بسوزند تا بباد کشته نشود کذا فی الشامل و ببعضی نسخ قندیل آب باضافت و قسمت و مال ما حدست که چون قندیل را از آب پر سوخته شود افروختن فتیله دران محال گردد که از خود پری صفت تراست یعنی ترا که مانند قندیل آب از خودی و کبر پرستی روشنی بخشیدن نفع رسانیدن بدیگران صورت نه بندد بلکه این کار ارادتمندان ست چنانکه گفت ـ وجودی دهد روشنائی بجمع ❊ که سوزیش در سینه باشد چو شمع ـ جمع عبارت از غربا و مساکین که صله یا موصول ست سوزی بجای عظمت ای ارادت کامل در حق درویشان و مساکین و شین مضاف الیه سینه ست و در اختیار لفظ التهاب در بیت سابق که مصدر لازمی ست اشارت ست بآنکه متکبر و مغرور خود هم از روشنی دل و معرفت باطنی بی بهره باشد چنانکه **حکایت** بر همین معنی ایراد یافته ❊

یکی در نجوم اندکی دست داشت ❊ ولی از تکبر سر مست داشت ❊ دست بمعنی قدرت و دخل ـ بر گوشیار آمد از راه دور ❊ دل پر ارادت سر پر غرور ـ گوشیار بکاف فارسی و شین معجمه یا و تحتانیه نام فاضلی منجم که در فن نجوم شهره آفاق بود کذا فی المدار مشهور بابوالحسن گوشیار کذا فی الرشیدی و ببعضی نسخ هوشیار دیده شد و الاصح الاول و مصراع ثانی حال ست از فاعل آمدی بجالیکه دل پر از تحصیل علم نجوم داشت و سر پر غرور که خود را عالم متبحر میدانست ـ خردمند از وی دیده بر دوختی ❊ یکی حرف در وی نیاموختی ـ هر دو یا برای استمرار ست و خردمند گوشیار مذکور دیده بر دوختن اعراض کردن ـ چو بی بهره عزم سفر کرد باز ❊ بدو گفت دانای گردن فراز ـ بی بهره حال ست از فاعل کرد یعنی جوان متکبر باز عزم ارتحال کرد بجالیکه از خدمت منجم مذکور بی نصیب بود و بهره علم از ان نگرفته منجم بدو گفت ـ تو خود را گمان برده پر خرد ❊ انای که پر شد دگر چون برد ❊ انا ربکسر ظرف و آوند آب مهذب و برد به ضم با پارسی و فتح را از حمله پر شود کذا فی المدار و شامل و شرفنامه و ابراهیمی و مستشهد بیت متن اینجا بمعنی پر شود مرادست و مولنا عبدالواسع فرموده لفظ بر بضم

با پارسی اسم جامد ست اشتقاق کردن فعل ازان بی تکلف خالی از غرابت نیست و اگر بر یار تازی از برون خوانند
و دگر را مفعول آن گویند صفا به شود یعنی آو زیکه بر شیء تیزی دیگر را چه طرز حاصل شود نه دعوی پری زان تهی
میر وی ٭ چو تهی آئی آبه ز معانی شوی ـ بری بیا خطاب تهی بی بهره از علم سخن و تهی تانی عبارت از غلو
از غرور تمت الحکایة فقال الشیخ ٭ ز هستی تهی آی سعدی صفت ٭ تهی گرد و باز آی پر معرفت ٭ هستی
خودی و غرور سعدی صفت مانند سعدی تهی آی آی خالی شو از غرور و تواند که اشارت باشد به تهی رفتن
یعنی بحالت آمدن و رفتن خود را تهی انگار تا باطن پر معرفت شوی باز آمد در بیان تحمل و تواضع ـ ۴

حکایت

بخشم از ملک بنده سر تافت ٭ بفرمود جستن کسش در نیافت ـ ای به سبب غضب شاه
و شین مضاف الیه جستن و عاید به بنده گریخته است و مفعول در نیافت محذوف ـ چو باز آمد از راه خشم و ستیز
بشمشیر زن گفت خونش بریز ٭ فاعل باز آمده بنده است و راه خشم و ستیز متعلق گفت ست و فاعلش ملک
بخون تشنه جلاد نامهربان ٭ بر آورد دشنه چو تشنه زبان ـ جلاد در اصل مشتق از جلد ست بمعنی تازیانه
و دره زننده و پوست بر کشنده اما در محاوره پارسیان بجای سیاف یای کشنده گنهگاران مستعمل شده است
کذا فی الشامل و المدار دشنه بالکسر خنجر که عیاران دارند و در محاورات خنجر کوچک را گویند کذا فی المدار و المؤید
و فی الکشف نوع از سلاح یعنی آنکه جلاد و دشنه بر آورد چنانکه تشنه زبان را بر آورد و چون جلاد را اولا بخون
تشنه قرار داده بود دشنه مشهور ست که تشنه هر زبان از دهان بیرون آرد لهذا کشیدن خنجر بمنزله بر آوردن
زبان تخلیل نموده و بعضی نسخ آه بر آورد چون دود و تیغ ـ از میان دیده شده پس چون دود صفت مقدم
تیغ ست اشارت تیلوت او بخونهای کشتگان ٭ شنیدم که گفت از دل تنگ ریش ٭ خدایا بحل کردمش
خون خویش ـ فاعل گفت ضمیر بنده است بحل بکسر مین و حای حطی عفو کردن گناه از کسی کذا فی المدار
اي مر شاه را خون خود مباح کرده ام زیرا که ٭ که پیوسته در نعمت و ناز و کام ٭ در انعام او بوده ام صبح
شام ٭ بعضی نسخ بدین طور ست ٭ در اقبال او بوده ام دوستکام ٭ و اقعست دوستکام مقابل
دشمن کام آنکه کار بمراد دوستان بر آید کذا فی المدار این نسخه احسن ست تا لفظ انعام و صبح و شام
نظر مصراع اول مستدرک نگردد و بعضی شادکام دیده شده ـ مبادا که فردا بخون منش ٭ بگیرند و خرم شود
دشمنش ـ بگیرند ای مواخذه کننده فرشتگان عذاب و شین مفعول او ست و دشمن عبارت از شیطان ست
که عدو مبین بیت انسان ست چه اعلی مقاصدش سلب ایمان ست و ادنی گذرخت و زیان ـ ملک را چو گفت
وی آمد بگوش ٭ دگر دیگ خشمش نیاورد جوش ٭ گفت بمعنی گفتار مضاف ـ دیگ خشم اندرون آدمی ـ
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس ٭ خداوند رایت شد و طبل و کوس ـ بسی متعلق بوس ست و رایت بمعنی علم

برفق از چنین سهمگین جایگاه ٭ رسانید و بنشست بر آن پایگاه . رفق بکسر مدارا کردن و لطف منتخب سهمگین جایگاه
کشتنگاه که جان کاه است بدان پایگاه که خداوند رایت و کوس شد و سالار لشکر تمت الحکایة فقال
الشیخ غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم ٭ چو آبست بر آتش مرد گرم . ای بر خشم مردی که از غضب گرم شده
باشد ٭ تواضع کن ای دوست با خصم تند ٭ که نرمی کند تیغ برنده کند . بضم کاف تازی ضد بران و کند
علیه است . نه بینی که در معرض تیغ و تیر ٭ بپوشند خفتان صد تو حریر . معرض بفتح جای عرض و ظهور چیزی
معرض تیغ و تیر جنگ گاه خفتان بفتح خا معجمه قبای سلاحی و دره آهنین و نیز جامه ایست که بقز و پنبه آگنده
کنند و روز حرب بپوشند هندش آنگه نامند کذا فی المدار و الشامل و سروری اینجا بمعنی جامه مذکور مراد است
خفتان مضاف است بحریر و صد تو صفت آن ای زره ابریشم که صد ته داشته باشد حکایت دیگر در تواضع
حق پرستی ز ویرانه عارف ژنده پوش ٭ یکی را نباح سگ آمد بگوش . ویرانه حجره عبادت که خالی از اهل
و متاع باشد ژنده پوش پوشنده خرقه کهنه صفت عارف است نباح بضم نون و قیل بالکسر و جای جمله آواز سگ
و بانگ آن هو کذا فی المدار و الصراح . بدل گفت آخر سگ اینجا چراست ٭ درآمد که درویش صالح کجاست
که بیا کلمه این محذوف است ای برای دریافت این معنی که درویش آیا نشان سگ از پیش و از پس ندید ٭ بجز عارف
آنجا دگر کس ندید . خجل باز گردیدن آغاز کرد ٭ که شرم آمدش کشف این راز کرد . خجل بفتح یکم و کسر دوم
بمعنی شرمسار حال است از فاعل گردد که علیه است گرد و در مصرع دوم مفسد است را از ظاهر کردن این راز او را شرم
آمد شنید از درون عارف آواز پای ٭ هلا گفت بر در چه پائی درآی . هلا کلمه تنبیه است شرح نامه گفت
در معنی ادبقدم است چه پائی چرا استاده درآی نزد من بیا شرم مکن . مپنداری ای دیده روشنم ٭
که ایدر سگ آواز کردی منم ٭ مپنداری استفهام توبیخی است ایدر بالفتح و الکسر اکنون و اینک کذا الک
ایدون ابراهیمی یعنی بپنداری و یقین کنی این معنی را که سگی آواز کرده است آن من بودم و بعضی نسخ
که آن سگ که آواز کرد آن منم . چو دیدم که بیچارگی میخرد ٭ نهادم ز سر کبر و رای و خرد . فاعل میخرد ایزد
تعالی ای دوست بیدار و بیچارگی جد کار را نهادم زمه ای ترک دادم . چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
که عاجزتر از سگ ندیدم کسی . که اینست کسی ای هیچ یکی را از مخلوقات تمت الحکایة فقال الشیخ چو خواهی
که در قدر والا رسی ٭ ز شیب تواضع ببالا رسی . شیب تواضع باضافت بیانی . در آن حضرت آنان
گرفتند صدر ٭ که خود را فروتر نهادند قدر . در حضرت ای بارگاه حق جل و علا و قدر و صدر مرتبه بلند و که
بیان آنانست . چو سیل آید از بهر هول و نهیب ٭ فتاد از بلندی بسر در نشیب . نهیب خوف و عظمت
از بلندی ای از بلندی کوهسار بسر متعلق فتاده است . چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد ٭ بمهر آسمانش بعیوق برد

خالی از ہول و ہیبت خرد بضم ہوا و ور ریزہ ریزہ مہر اینجا بمعنے لطف و شفقت است و ایہام بآفتاب کہ شبنم بتابش آن باز بہوا بر آید عیوق بہ فتح و تشدید یا ستارہ ایست روشن بر کنارہ راست مجرہ یعنی کہکشان و در عجائب البلدان است کہ چون عیوق بر آید ہمہ آبہار البکایہ مگر رود نیل بر آسیمی و مدار و شہر فنا بہ

حکایت در تواضع حق پرستان

گروہی برانند ز اہل سخن ٭ کہ حاتم اصم بود باور مکن ۔ گروہی بیاء وحدت کہ بیان آن اصم بالفتحتین و تشدید میم کر و نا شنوا باور مکن مقولہ شیخ است حاتم اینجا عبارت از ولی کامل بن عنوان نہ غیر حاتم کہ بہ سخاوت شہرت دارد کنیت او عبد الرحمن است از قدماء مشائخ خراسان کہ با شقیق بلخی صحبت داشت و استاد احمد خضرویہ است کذا فی النفحات و در تذکرۃ الاولیا است کہ زنی پیش حاتم اصم بحاجتی رفت ناگاہ از ان ضرطی صادر شد و خجل گشت حاتم فرمود کہ باواز بلند بگو کہ من خوب نمی شنوم زن را معلوم شد کہ حاتم بر عیب من مطلع نشدہ است تا آنکہ آن زن در حیات بود حاتم خود را کر ساختہ بود لہذا او را در تعداد اسامی اولیا حاتم اصم خوانند معنی آنکہ جماعتی از شاعران بران اتفاق دارند کہ آن بزرگ کر و ناشنوا بود شیخ از خود میفرماید کہ گفتہ ایشان را باور مکن و مطابق واقع مدان چہ او فی الواقع اصم نبود بلکہ بتکلف خود را اصم میگرفت چنانکہ از تذکرہ اولیا ظاہر گشت و اینحکایت متضمن این معنی است ۔ بر آمد طنین مگس بامداد ٭ کہ در چنبر عنکبوتی فتاد ۔ طنین آواز مگس و کہ علیہ است عنکبوتی بیاء وحدت جولاہک بمعنی دف و چنبر آن عبارت از پردہ رقیق کہ میبافد ۔ ہمہ ضعف خاموشیش کید بود ٭ مگس قند پنداشتش قید بود ۔ اشارت بافتادن مگس است در چنبر عنکبوت کید مکر و حیلہ قید بند و دام چون عنکبوت مائل بسر خجی باشد و خاموش می نشیند مگس از دور او را قند میداند و بدام او گرفتار آید و قید تجنیس خطیست نگہ کرد شیخ از سر اعتبار ٭ کہ ای پای بند طمع پایدار ۔ اعتبار عبارت از عبرت گرفتن و کہ بیان محذوف پای بند گرفتار پایدار ای پای آہستہ دار و بجلدی خود را در دام میفگن و بعضے نسخ گوش دار واقعست ای از من بشنو یعنی کہ ۔ نہ ہر جا شکر باشد و شہد و قند ٭ کہ در گوشہا دام باز است و بند ۔ کہ بکلیہ است یکی گفت زان حلقہ اہل رای عجب دارم ای مرد راہ خدای ۔ حلقہ اہل رای کہ جماعت مریدان و ہم صحبتان شیخ حاتم بودند ۔ مگس را تو چون فہم کردی خروش ٭ کہ ما را بدشواری آمد بگوش ۔ چون بمعنی چگونہ و کلمہ را علامت اضافت خروش بمگس و مصراع ثانی صفت خروش است ۔ تو آگاہ گردی ببانگ مگس ٭ نشاید اصم خواندنت زین سپس ۔ آگاہ گردی صفت توست تا مفعول اول خواندنت است و اصم مفعول ثانی ۔ تبسم کنان گفت کای تیز ہوش ٭ اصم بہ کہ گفتار باطل نیوش ۔ کہ بیان کلمہ از بن محذوف است ای مرہ بہر ہوشمند را اصم بودن بہتر ازینست کہ شنوندہ گفتار باطل باشد و گفتن عبارت از مدحت و تمارست چنانکہ در ابیات لاحقہ می آید و بعضے نسخ بجای کلمہ نفی دیدہ شد کسانیکہ

با ما بخلوت در ند * مرا عیب پوش و ثنا گستر اند۔ کسان عبارت از مریدان و ہم صحبتان۔ چو پوشیدہ دارندم
اخلاق دون * کنند ستیم زیر و طبعم نگون۔ میم دارندم مضاف الیہ اخلاق ست و دون صفت او ست
ای خویہای من کہ زشت اند و طبعم نگون معطوفست بر ہستیم زیر من باب العطف علی معمولی عامل واحد و ہر دو
میم مفعول کنند اول ست و زیر نگون مفعول ثانی یعنی چون یاران من افعال زبون و اخلاق دون مرا
از من پوشیدہ دارند ناگاہ ہستی و خود نمائی مرا زیر و مغلوب میکند و نفس و طبیعت مرا نگون میسازد یعنی خود را
نیکم و حی پندارم و این پندار سرمایہ ہمہ فسادست و ببعضے نسخ بجای نگون زبون بمعنی مغلوب دیدہ شد پس ہندا
فرا می نمایم کہ می نشنوم * مگر کز تکلف مبرا شوم۔ ای ظاہر میکنم این معنی کہ کلام مسموع من نمیگردد دیگر بمعنے
شاید و امید ست تکلف از خود چیزی نمودن کہ آن نباشد و گرفتن کاری کہ بے فرمودن باشد و بے گفتہ
بر خود رنج نہادن کذا فی الشامل و الدستور پس اگر بمعنی اول مراد باشد از نیک پنداشتن خود خواہد بود ای
ای از پندار نیکمردی کہ در من موجود نیست فارغ شوم و اگر بمعنے ثانی ارادہ نمودہ شود اشارت باشد بہ جہت
اصحاب کہ از ثنائی یارانم کہ بے فرمودن من بر خود رنج نہادہ اند خلاص یابم کہ بہ آں من گریست *
چو کالیوہ دانندم اہل نشست * بگویند نیک و بدم ہر چہ ہست۔ کالیوہ بر وزن بابیوہ احمق و دیوانہ و
سرگشتہ ابراہیمی و مدار اما اینجا بمعنے کہ مراد ہست کما فی الرشیدی و جہانگیری۔ اگر بد شنیدن نیاید خوشم *
ز کردار بد دامن اندر کشم۔ ای ترک کنم فعل بد را تمت الحکایت فقال الشیخ۔ بحبل تایش فراچہ مشو * بہ حاتم اصم
باش و غیبت شنو * حبل بفتح حاء مہملہ رسن و اضافتش بیانیست فراچہ مشو ای در قعر چاہ مرو و چاہ کنایت از درکات
و ضلالت نفس ست عبد الواسع فرمودہ کہ ظاہر آنست کہ عیب بعین مہملہ و تائی خطاب باشد ای مانند شیخ حاتم خود را
بہ تکلف اصم ساز و عیوب خود را از زبان مردمان بشنو انتہی و شاید کہ بغین معجمہ و نا ر نفس کلمہ باشد بمعنے بدگوئی
لیکن سیاق کہ بلفظ بد فرمودہ ہست غیر ظاہر ہست مع ذلک مراد از غیبت غیبت خود ہست و از لفظ غیبت
غیبت مطلق می آید و در بعضے نسخ این بیت یافتہ نشد۔ سعادت نجست و سلامت نیافت * کہ گردن ز
گفتار سعدی بتافت * سعادت فوز بمناسب دنیوی و وصول بمثوبات اخروی سلامت از آنکہ اخلاص عقوبتہای
دین کہ بمعنے ہر کہ معتد بہ سو خرست حکایت دیگر در تواضع حق پرستان عزیزی در اقصای
تبریز بود * کہ ہموارہ بیدار و شب خیز بود۔ عزیزی از عزیزان حقتعالی تبریز بر وزن تفعیل آشکار کردن
و نام شہری معروف شمس الدین تبریزی بدان منسوبست و پارسیان بجای پارسی خوانند کذا فی المدار و
مصراع ثانی صفت عزیز ست شبی دید جای کہ دزدی کمند * بہ پیچید و بر طرف بامی فگند۔ بہر چہار بار
برای وحدت ست کسان را خبر گشت و آشوب حاجت۔ ز ہر جانبے مرد با چوب خاست * چو نامرد آواز مردم شنید *

که از نامردی خود دست رنجرا گذاشته دزدی را پیشه گرفته بود و یا بمعنی عزول که از مردم بترسید نهیبی ازان گیر و دار آمدش ✤ گریزی بوقت اختیار آمدش ✤ نهیبی بیاء عظمت مفعول ثانی است و کذالک گریزی و گیر و دار فرمان و نهی بمعنی بگیر و بدار کذا فی المدار اینجا بمعنی ثانی مراد است یعنی از گفتن یکی که بگیر این دزد را و گفتن دیگری که بدار و بگذار او را که من هم میرسم نهیب و دهشت تمام بدان دزد رسید لهذا نظر بمقتضای وقت گریختن بزور تمام و جان بسلامت بردن او را اختیار آمد و بعضی ازان گزاندیده شد و الصفت نهیبست یعنی نهیب مبتدا است و مصراع ثانی خبر آن بحذف عاید ای بسبب آن نهیب ـ ز رحمت دل یار سا موم شد ✤ که آن دزد بیچاره محروم شد ✤ که علیه است ـ بتاریکی از پی فراز آمدش ✤ براه دگر پیش باز آمدش ـ از راه دیگر پیش آمدن بهانه آنست تا دزد از هراس گرفتار شدن گریزپای نشود یعنی در تاریکی شبِ ویده از پس نزدیک او رسیدن و آن راه گذشته و دیده از راه دیگر پیش او باز آمد و گفت ـ که یارا مرو کاشنای توام ✤ بمردانگی خاکپای توام کاشنای علتست ای دوستدار توام نه دشمن پس از من مهراس ـ ندیدم بمردانگی چون تو کس ✤ که جنگ آوری بر دو نوعست و بس ✤ پس که علیه است ـ یکی پیش خصم آمدن مردوار ✤ دوم جان بدر بردن از کارزار ✤ از ای حلقهٔ جنگ ✤ بدین هر دو خصلت غلام توام ✤ چه نامی که مولای نام توام ✤ که رابطه بین الجملتین است لفظ مولی مشترک است در میان آزاد کننده و آزاد کرده شده یعنی خاوند و غلام و اینجا معنی ثانی مراد است و در اضافت آن مبالغه تمام نموده است و بدین معنی است لفظ مولی درین قول من تعلم حرفا فهو مولاه این حصل علم الدین من احد فالمتعلم عنه المعلم اعتقه و خلصه عن ربقة الجهل و اخرجه عن مساواة البهائم الی رتبة الآدمیة و الفضل ـ گرت رای باشد بحکم کرم ✤ بجای که میدانمت ره برم ✤ بحکم کرم متعلق رای باشد است نه متعلق مصراع ثانی ای اگر ترا بمحض لطف و کرم مقرون بصلاح افتد تا اول مضاف الیه برای را و ثانی مفعول له برم ـ سرائیست کوتاه و در بسته سخت ✤ نپندارم آنجا خداوند رخت ـ ای از مردمان و نگهبانان خالیست ✤ کلوخ دو بالای هم بر نهیم یکی پای بر دوش دیگر نهیم ✤ بالای هم باضافت باید خواند و آنچه بعضی نسخ بالا بهم بیا سوده دیده شد غلط است یعنی یکی از ما بدیوار آن سرای ایستاده گردد و دیگری بر دو کلوخ بر آمده پای بر دوش آن استاده پای نهد و داخل سرای شود ـ بچندانکه در دستت افتد بساز ✤ ازان به که گردی تهیدست باز ـ بساز ای بساز شو در انجه اندک باشد یا بسیار ـ بدلداری و چاپلوسی و فن ✤ کشیدش سوی خانهٔ خویشتن ـ چاپلوسی بجیم و بار پارسی و واو مجهول شیرین زبانی و گفتار چرب رشیدی فن بمعنی فریب ـ جوانمرد شب رو فرو داشت دوش بکتفش بر آمد خداوند هوش ـ شب رو دزد و جوانمرد او را از تجربه گفته است که از نامردی و هراس خود رفتن خود در سرای منظور نکرد آن عزیز را فرستاد ـ بغلطاق و دستار و رختی که داشت ✤ ز بالا بدامان او میگذاشت

بغلطاق بفتحتین کلام درویشان و گدایان قبای بغلبند و آنچه جامه پوشیده زادران بندند و نوعی از کسوت قبای کذا فی المدار و السروری بر معنی کلاه مستشهد بیت متن و جامه بغلبند می تواند. وز آنجا بر آورد و غوغا نه
فرد ❊ ثواب ای جوانان بیاری و فرد ❊ از انجا ای از میان سرای خویش و خبر دزد مخذ و فست آنذر د
متاعی سرای من برداشته میرود مزد به ضم میم و سکون زای معجمه تازی بمعنی اجرت معطوفست بر ثواب
بعطف تفسیری ای بیاری کردن من و رهانیدن متاع از دست دزد ثواب و اجرت آخرت خواهید یافت
وتواند که اجرت دنیوی مراد باشد که آن عزیز برای بر علانیدن مردمان میعاد گفته باشد و الله اعلم و غوغا
بر آوردن او بر آنست که تا بیار شهر بدر شود مباد که مردمانش بگیرند که آشوب و در شهر تازه بود یا دزدی را
از سر نو رای دزدی تازه کرده و از شومی باز آوردن من بکسی بگروهی رسد. بدر جست از آشوب و زود غل ❊
دوان جامه پارسا در بغل ❊ دغل بفتحتین سیم ناسره و حیله گر و حرامزاده کذا فی المدار. دل آسوده شد مرد
نیک اعتقاد ❊ که سرگشته را بر آمد مراد ❊ که علیه است که سرگشته بهمزه عظمت پریشان تمام خسیسی که هر گسر
ترحم نکرد ❊ به بخشود بر وی دل نیکمرد ❊ خسیسی بیا موصوله عبارت از دزد کور به بخشود ای رحمت آورد ثبت
الحکایة فقال الشیخ عجب باید از سیرت بخردان ❊ که نیکی کنند از کرم با بدان عجب باید ای تعجب مشو بخردان
یا بکسر عاقلان و کاملان که از حق باخبر اند و مصرع ثانی بیان سیرت ایشانست در اقبال نیکان بدان میزنند ❊
اگر چه بدان اهل نیکی نیند ❊ نکی احسان کردن نکیمیست به لو الصالحون یعنی اگر نیبودند نیکوکاران هر آینه هلاک
نمیشدند بدکاران پس این بیت تقریبی است حکایت دیگر در تمثیل تحمل حق بر بنان. یکی را چو سعدی دل
ساده بود ❊ که با ساده رویی در افتاده بود. ساده دل خفیف عقل و بی نفاق کذا فی المدار و الرشیدی اینجا ساده
از دل عاشق است که تمام توجه بمطلوب لفاق کسی دران گنجایش نماند ساده روبیای وحدت خوبروی و بی ریش مصرع ثانی
صفت یکیست و افتادن عبارت از تعشق جفا بردی از دشمن سخت گوی ❊ ز چوگان سختی بجستی چو گوی.
هر دو یای بر آمانیست بعید ستم از دشمن سخت گو رقیب بزبان چوگان سختی اضافت بیانیست. ز کس چین
بر ابرو نینداختی ❊ زمانی به تندی نپرداختی. زمانی بیای تنکیر ای گاهی از جفا مردمان در غصه نشدی
و بعضی نسخ زبازی بیا موحده و زای معجمه و آهسته ای از سخن به عوام و بعضی نسخ زبا بی بر ای مهمله ای هیچ سختی. یکی
گفتش آخر ترا ننگ نیست ❊ خبر زین همه سیلی و سنگ نیست. استفهام توبیخی است. تن خویشتن سغبه دونان
کنند ❊ ز دشمن تحمل زبونان کنند. مولانا عبد الواسع گفته شغبه شین و غین معجمتین و با موحده پوستی که بر اندام
دست و پا بر آید و از کثرت کار کردن سطبر و سخت و سیاه گردد و اینجا کنایت از ذلیل و خوارست یعنی دونان تن
خود را خوار کنند که هر کس با ایشان کلوخ و سنگ و چوب اندازند و از دوام زود گرفت پوست اندام ایشان سطبر و سیاه

به ضم سین واقعست یعنی کسیکه مردمان بر وی سخره و فسوس کنند برین تقدیر لفظ تن زایده خواهد بود چنانکه لفظ بر پشت
درین بیت ✲ نه مستغنی از طاعتش پشت کس ✲ آه انتهی کلامه و بعضی نسخ سغبه بفتح سین مهمله و غین معجمه دیده
شد یعنی دیوانه و بعضی تن خویش آشفته یعنی پریشان و خوار یافته شد و بعضی شروح شعبه بشین معجمه و عین
مهمله یعنی دوتا نوشته است والله اعلم. نشاید ز دشمن خطا در گذاشت ✲ که گویند یارای مردی نداشت. که علیه
است و بعضی نسخ بازوی مردی واقعست. بدو گفت شیدای شوریده سر ✲ جوابی که شاید نبشتن بزر. شوریده
آشفته حال جوابی بیار موصوله و بیائش آنکه. دلم خانهٔ مهر یارست و بس ✲ ازان می‌نگنجد درو کین کس ✲
ز ران ازینجهت درو نماید بدل **حکایت** در تمثیل این معنی. چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی.
چو بگذشت بر عارف جنگجوی. بهلول بفتح مرد بسیار خنده کذا فی المدار و به ضم و واو پارسی عارفی
معروف که او را بهلول دانا گویند کذا افید فرخنده خو اشارت به تحمل و تواضع و معرفت که داشت جنگجو خصومت
کننده با دشمن و بیان گفت آنکه. گر این مدعی دوست بشناختی ✲ به پیکار دشمن نپرداختی. مدعی کسیکه بزبان
قال کشف اسرار کند و از حقیقت حال بی بهره باشد و هر دو یای ماضی ست حاصل آنکه علامت صدق محبت
در حق اهل معرفت اینست که عارف همه رنج و راحت از حق داند نه از خلق و دلش از تمام توجه بمحبوب از تعرض
کسی مکدر نشود پس حال این مدعی که بدشمن پیوسته مکذب مقال اوست. گر از هستی حق خبر داشتی ✲ همه خلق
را نیست پنداشتی. هستی حق یعنی حقیقت حق که وجود صرفست و هستی مطلق بسقوط جمیع اعتبارات و اضافات
داعیست بر وجود جمیع کائنات بسبب تنزل فی مراتب التعینات نیست پنداشتی چه ممکنات مظهر ذات اند بحسب
مظهر و وجود و ظهور تابعست و بذات خود وجود ندارد کما فصله فی محله ای در رنج و راحت حق خلق را در میان
ندیدی و آنچه در عامه نسخ نیک پنداشتی دیده میشود غلط است و بعضی گر از هستی خود آه و اقعست و هو اشاره بمضمون
من عرف نفسه عرف ربه ای من عرف نفسه بالعبودیه عرف ربه بالربوبیه و قیل من عرف نفسه بالفناء فقد عرف ربه
بالبقاء اما نسخه اولی نظر بسیاق انسبست **حکایت** دیگر در تحمل حق پرستان. شنیدم که لقمان سیاه فام بود.
نه تن پرور و نازک اندام بود. لقمان بضم لام نام حکیم بن باعور که در سال دهم از سلطنت داود متولد شد
و تا عهد یونس زیست و قیل هزار سال زیست بعضی او را پیغمبر دانند و هو بعید بل کان عبداً حبشیاً و علیه الجمهور
روایت عقل و استقامت فکر بحدی داشت که ده هزار کلمه حکمت و موعظت از و منقول ست و هر کلمه بقالبی از زر
و در روضة الصفا آورده که سیاه فام بود و لبها درشت داشت و به نیکو خدمتی و کمال عقل خواجه اش آزاد کرد
و بمرتبهٔ اعلی رسانید. یکی بندهٔ خویش پنداشتش ✲ زبون دید در کار گل داشتش ✲ زبون دید باعتبار تمام
مشابهت به بنده او بکمال متابعت لقمان و عدم اعراض از فرمان. جفا دید و با جور و قهرش بساخت ✲

فاعل این افعال لقمان ست و هر دو شین عاید بکی و هر دو یا برای وحدتست بساخت اول سازش کرد و ثانی
بمعنی پرداخت * چو پیش آمد از بنده رفته باز * ز لقمانش آمد نهیبی فراز * شین اول مضاف الیه پیش ست و ثانی
مضاف الیه فراز نهیبی بیای عظمت یعنی چون گریخته که آن شخص گمان او در حضرت لقمان را بغلامی گرفته بود پیش
او باز آمد و بر غلط خود مطلع گشت مراو را از گرفتن لقمان به بندگی و خدمت فرمائی و هیبتی عظیم رسید و دست
کاینکس صاحب بخت ست که با جور من ساخته است پس من گناه کرده ام - بپایش در افتاد و پوزش نمود * بخندید
لقمان که پوزش چه سود - پوزش بر وزن سوزش عذر و بهانه که بیان گفت محذوفست ای لقمان از راه
طیبت فرموده که پوزش تو اکنون چه فائده دارد - بسالی ز جورش جگر خون کنم * به یکساعت از دل بدر چون
کنم - بسالی بیای عظمت ای در سال تمام و چون بمعنی چگونه و این بیت و قافیتین مقدوفست ولی هم بخشایم ای
نیکمرد * که سود تو ما را زیانی نکرد * بخشش و بخشایش در کلام فصحا بیک معنی مستعمل شده و فرقی در میان نهادن
اصلی ندارد نیکمرد باعتبار پوزش نمودن از ترس خدا او که علیه است یا نسبت بیای تنکیر زیراکه - تو آباد کردی شبستان
خویش * مرا حکمت و معرفت گشت بیش * شبستان شبخانه ای جاییکه در وی شب باستراحت گذرانیده شود
و حرم سرای پادشاهان کذا فی المدار و بیان حکمت و معرفت آنکه - غلامیست در خیلم ای نیکبخت * که فرمایمش
وقتها کار سخت * غلامی بیای وحدت و مصراع ثانی صفت اوست - دگر ره نیازارمش سخت دل * چو یاد
آیدم سختی کار گل * دگر ره و دیگر بار سخت دل حالست از متکلم و چو شرطیه است - بعضی که علیه است بجای چو ثبت الحکایة
فقال الشیخ - هر آنکس که جور بزرگان نبرد * نسوزد دلش بر ضعیفان خرد - بزرگان و زبردستان نسوز دور حمت
نیارد خردی داو کوچک - گر از حاکمان سخت آید سخن * تو بر زیر دستان درشتی مکن - حاکمان حکم کنندگان بزرگ -
مندی - نکو گفت بهرام شه با وزیر * که دشوار با زیر دستان مگیر * حکایت در تواضع حق پرستان -
شنیدم که در دشت صنعا جنید * سگی دید بر کنده دندان صید - صنعا بالفتح صاد مهمله و نون ساکن و عین مهمله
و الف در آخر بر وزن اعما قصبه ایست در یمن و قیل نام شهریست از ما وراء النهر کما مر فی باب الاول و صنعان بنون
در آخر که در عامه نسخ ست غلط است چه آن نام شخصیست معروف که موازنه بمقصد کس میداشت جنید بر وزن سپهر
نام کاملیست معروف بجنید بغدادی بر کنده دندان ز صید ای افتاده دندان و عاجز شده از شکار کردن یعنی
از غلبه پیری و فرتوتی دندان از دهانش افتاده و از هوش شکار باز مانده چنانکه گفت * نه نیروی سر پنجه شیر گیر *
فرومانده عاجز چو روباه پیر * نیرو بکسر نون و سکون یای تحتانیه و واو پارسی قوت شیر گیر صفت سر پنجه - پس از
عزم آهو گرفتن بپی - لگد خوردی از گوسپندان حی - عزم بضم عین معجمه و راء مهمله ساکنه بزکوهی و پیش دستی
کرا آنرا کوته پاچه نیز گویند و قیل گوسپند که کودکان بران سواری آموزند کذا فی الشامل المدار اینجا بمعنی

که اهل هند او را رام جهابه نامند و ثانی را گدّ گویند حی بفتح قبیله و محله یعنی سگ ندگو پس از انکه بر کوهی و آهو را
بتگ سخت گرفت و بدریدن شکار میکرد اکنون از ضعف و پیری باینحالت رسید که از گوسفندان شهر لگدکوب
یافتی و زبون آنها شدی و ببعضی نسخ قافیه این بیت بقهر و شهر دیده شد و آل واحد است. چو مسکین و
بیطاقتش دید و ریش * بدو داد یکلقمه از زاد خویش * شنیدم که میگفت و خوش میگریست * که داند که بهتر
ز ما هر دو کیست. که ثانی بمعنی کدام یعنی کسی را ازین معنی خبر نیست بجز ایزد تعالی. بظاهر من امروز ازو
بهترم * دگر تا چه راند قضا بر سرم. اکنون در بیان جریان قضا میگوید. گرم پای ایمان نلغزد ز جای * بسر بر
نهم تاج عفو خدای * میم گرم عائد الیه ایمان است نلغزد صیغه نفی استقبال است اگر بوقت مرگ پای ایمان نلغزید
و باقی ماند. و گر کسوت معرفت در برم * نماند به بسیار ازکمترم. کسوت بالکسر لباس معرفت عبارت از ایمان
والتصدیق قلبی به بسیاری بدرجات بسیار زیراکه. سگ با همه زشتی چو بمیرد * مر او را بدوزخ نخواهند برد. بلکه
او را بسزای زشت خوئی داده خاک گردانند کما هو المقرر فی جزاء البهائم تمت الحکایة فقال الشیخ. ره اینست
سعدی که مردان راه * بعزت نکردند در خود نگاه. که بیان اینست. ازان بر ملائک شرف داشتند. که خود را
به از سگ نپنداشتند. که بیان ازان دار ملائک ملائک عامه مراد است که اشرف رسالت مشرف نیستند و خواص
بشر را بر ایشان فضیلت است چراکه بکمال عبودیت و تواضع وغیره کمالات علمیه و عملیه متصف اند **حکایت**
در تحمل حق پرستان. یکی بربط در بغل داشت مست * بشب بر سر پارسایی شکست * بربطی بیار و چه ساز معروف مست
ای مخمور شراب جاهل است از یکی پارسای بیاء وحدت یا عظمت. چو روز آمد آن نیکمرد سلیم * بر سنگدل برد یک مشت
سیم * سلیم بی نفاق و خالی از کبر و پندار. و گفت که دوشینه مغرور بودی و مست * ترا بربط و مرا سر
شکست. مغرور در عامه نسخ به غین معجمه و راء مهمله یافته شد اینجا بمعنی فریب داده شده است که آن پارسا مر او را
بحسن ظن چنان دانسته که مرتکب شراب خمر نخورده نشده باشد بلکه بفریب و اغوای فاسقی خورده باشد و معنی
متکبر وغیره نیست کما نبهنا در الیه الفقیر و اگر معذور بعین مهمله و ذال معجمه باشد درست عطف تفسیری آن باشد
بی تکلف درست آید و ببعضی نسخ مصراع ثانی هم مسطور است مه ترا دو مرا بربط و سر شکست. پس مرتب
باشد ای ترا بربط و مرا سر شکست * مرا به شد آن زخم و برخاست بیم * ترا به نخواهد شد الا بسیم. ترا ای تو بربط شکسته
تمت الحکایة فقال الشیخ. ازان دوستان خدا بر سر اند * که از خلق بسیار بر سر خورند. ای تحمل تا جبر بر
عالمیان اند و شرف دارند و ببعضی برترند است که بیان از انست بر سر خورند ای جفای عوام را تحمل نمایند
حکایت دیگر در تواضع حق پرستان. شنیدم که در خاک وخش از مهان * یکی بود در کنج خلوت نهان
وخش بفتح واو و سکون خاء و شین معجمه نام ولایتیست از ترکستان زمین کذا فی المدار و جهانگیریست که نام شهریست از

وآنچه ببعضی نسخ بجای وحش لفظ عصر دیده شد ونظر به بیت آینده است شنیدم که یکبار بیت ۲ اما وحش غلط است چهار
بالکسر رگان اینجا بزرگی دین و دنیا مراد است مجرد بمعنی نه عارف بدلق ۞ که بیرون کند دست حاجت بخلق
مجرد بمعنی ای صاحب تجرید بود نه در صورت اهل تجرید باصطلاح آنکه دل را از هوای دنیا بردارد و تفرید آنکه در بند عقبی
نباشد کذا فی المدار و که رابطه بین الجملتین است و متعلق بمنفی که عارف بدلق باشد ای اگر عارف بلباس بودی
البته براو توقع و طمع در بدی اما چون تجرید باطنی داشت دست پیش کسی نگذاشت ۔ سعادت گشاده دری
سوی او + در دیگران بسته بر روی او ۔ سعادت نکوی کونین دری بیار عظمت یا فیض ربانی دستگیر او شده
بوده و از همه وارسته ۔ زبان آوری بیخرد سعی کرد ۞ ز شوخی به بد گفتن نیک مرد ۔ زبان آوری بیای وحدت
ثناء بسیار گوی و تر از خالی به بد گفتن متعلق بسعی کرد است و بیانش آنکه ۔ که زنهار ازین مکر دستان و ریو ۞
بجای سلیمان نشستن چو دیو ۔ دستان بالفتح دیو بیا فارسی مرادف مکر است و مصراع ثانی بیان مکر یعنی خدا تعالی
و دامان خود دارد ازین نشستن بمکر که بخلوت عبادت که جای نشستن صلحا و زهاد است ایشان نشسته اند مانند دیو
که بمکر بجای سلیمان چهل روز بر تخت نشسته بود قال الله تعالی وَلَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ وَأَلْقَيْنَا عَلَى كُرْسِيِّهِ
جَسَدًا یعنی بتحقیق آزمودیم سلیمان را وافگندیم بر تخت او تنی را و بیانش بطریق اجمال آنست که نبی سلیمان
خاتم خود را بیکی از جواری حرم جراده نام سپرده برای قضای حاجت بمستراح رفت بحکم الهی که لا یخلو عن الحکمة
عفریتی صخره نام تشبه بسلیمان کرده پیش آن جاریه آمده انگشتری از دستانده بانگشت خود کرد و تخت
سلیمان قرار گرفت چون سلیمان قضای حاجت باز آمد خاتم از آن جاریه طلبید جاریه گفت که خاتم بصاحبش
دادم تو چه کسی که من ترا نشناسم و در اثنای این قال و قیل در نظر سلیمان بر تخت افتاد و دید که شخصی بر تخت نشسته
حکمرانی می کند دانست که حکمت الهی درین مضمر است ترک طلب خاتم کرده سر خویش گرفت چو دیو مذکور بتکلف
با بنی آدم اختلاط میکرد و در اکثر اوقات بخلاف شرع حکمها ازو صادر میشد خلایق از امثال این حرکات
بدگمان شده حال بعرض آصف بن برخیا رسانیدند آصف فرمود که غالب ظن من آنست این پیغمبر
سلیمان نیست چون اعیان بنی اسرائیل را درین امر تردد پیدا شد برای کشف این سر توریت خواندن بحضور
او آغاز کردند گرفت ملعون طاقت استماع کلام الهی نیاورده از تخت غائب شد و خاتم بدریا انداخت
گویند که حضرت سلیمان بعد ازین واقعه بساحل بحر رفته بصیادان ماهی در آمیخت قضارا ماهی که خاتم
خورده بود بدام سلیمان در آمد چون شکم او بشگافت خاتم خود را یافت فی الحال در دست کرد و بر تخت خود
نشست طوائف جن و انس و وحش و طیور بر درگاه سلطنت پناه او گرد آمدند اینست موافق قول اکثر مورخان
و عامه مردمان بلکه بعضی مفسران چنانکه ملا حسین واعظ و اعظم المحققین قاضی شهاب الدین دولت آبادی صاحب

که سلیمان شبی نیت کرد که امشب با همه زنان خود قربان کنم تا از هر یکی مبارزی زاید که بکافران جهاد کند چون
کلمه ان شاء الله تعالی نگفت هیچ زن بار نگرفت مگر یک زنی که فرزند نیم زاد چنانکه یک بازو و یک پای و یک چشم
و یک گوش نداشت آن را در تخت سلیمان نهاد پس بدان الست که این از شومی ترک ان شاء الله تعالی است در راه
توبه درآمد شتافت اما آنچه بعضی گویند که بجای سلیمان دیو بشکل انسان بر تخت نشست محض دروغ و افترا
ست و جسد ملقی در آیت کریمه عبارت از همان نیم تن است انتهی کلامه پس بنابرین تحقیق گفتار شیخ صورتی ندارد
مگر مطابق آنچه در عامه نسخ مشهور است اما متابعت عوام از شان خواص مستبعد است والله اعلم ـ دمادم بشویند
چون گربه روی ﴿ طمع کرده در صید موشان کوی ﴾ مقرر است که گربه همواره بزبان دست و دهان خود را می لیسد
و پاک می سازد و اشارتست بکثرت خضوع و مصرع ثانی حال است از فاعل بشویند موشان عبارت از مردمان
همسایه که ساده دل اند ـ ریاضت کش از بهر نام و غرور ﴿ که طبل تهی دارد و بانگ دور ﴾ غرور عبارت
از ناموس و حشمت که علیه است پس نامداری از آن یافته اند که از معنی تهی میان اند مانند طبل تهی که بانگ
بلند دارد ـ همی گفت و خلقی بر و انجمن ﴿ بر ایشان تفرج کنان مرد و زن ﴾ خلقی یعنی عظمت خلقی بر و انجمن
حالست و مصرع ثانی حال بعد حالست از فاعل گفت ایشان اشارت با شوخ دیده و گروهی از مردمان
که پیش او مجتمع آمده بودند تفرج کشادگی گرفتن و پارسیان بمعنی تماشا استعمال کنند کذا فی المدار ـ
شنیدم که بگریست دانای وخش ﴿ که یارب مرین بنده را توبه بخش ﴾ که ثانی بیان گفت محذوفست یعنی به بخش
تا از عذاب این بهتان و کذب و غیبت نجات یابد ـ دگر رست گفت ای خداوند پاک ﴿ مرا توبه ده تا نگردم هلاک ﴾
در عذاب آخرت اکنون بعد از خیر خواهی بخصوص خود شتافت گفت ـ پسند آمد از عیب جوی خودم ﴿ که معلوم
من کرد خوی بدم ﴾ فاعل پسند آمد مضمون مصراع ثانی است و که بیان محذوفست معلوم من کرد ای وا نماید
و اطلاع داد مرا یعنی از عیب جوی خودم این کار پسند آمد که مرا بر عیب من واقف گردانید تمت الحکایت
فقال الشیخ ـ گر آنی که دشمن بگوید مرنج ﴿ و گر نیستی گو برو باد سنج ﴾ ـ لفظ گر در صدر هر دو مصرع کلمه شرطست
آنی و نیستی بیا خطاب که بیان انست یا و سنج بدال مهمله و قوت نفاقل و خام طبع و متکبر و آنچه اندیشه های فاسد
و خیال باطله دارد و بیهوده گوئی کذا فی الشامل السروری و المدار ابراهیمی یا دسنج منادی محذوف الندا است
یعنی اگر فی الواقع متصف بآن عیب هستی که دشمن میگوید پس از آن رنجه مشو چه او حرف راست میگوید و آزرده
شدن از هستی و دور از انصاف است و اگر متصف بآن نیستی بلکه تو بهتان میکند او را بگو که ای باد سنج برو از اینجا
و سر خویش گیر که بد گوئی تو مرا ضرر نیست و بعضی که مصراع اول بجای گر آنی گرانی بضم کاف پارسی و زاء معجمه و های و
یای موصوله خوانند بمعنی سخن بیهوده و دروغ و سخن بغیر تحقیق کذا فی المدار و یا گرانی را بکسر کاف پارسی بمعنی

سخن ثقیل لفظ واحد و اند گرانی عیش نیست که شنیدن آن بر سامع گرانی دارد ، و گر ابلهی مشک را گنده گفت
تو مجموع باش او پراگنده گفت + این بیت با بیت لاحقه تمثیل و ثبات بیت سابق ست بلهی بیا تنکیر خام
طبع مجموع باش آسوده خاطر باش و خشم مگیر زیرا که آن ابله سخن دروغ گفته است و بعضی نسخ ست مشوش
مشو کو پراگنده گفت واقعست ، و گر بیر و و در پیاز ین سخن * چنین ست گو گنده مغز من مکن ، به بعضی لفظ
نسخ لفظ پیاز ترجمه بصل واقعست و در بعضی بیا بار فارسی واقعست که بالکسر مخفف پی است کما فی الرشیدی
پس پی بدیار باید خواند که ثانی برای عظمت ست ای پی گنده ترا این سخن اشارت بگنده گفتن چنین ست
جزای شرط ست گنده مغز نیم بای مصدری یاده گو و سخنان شکر از گفتن کذا فی المدار مستشهد بیت متن
کو گنده مغزی مکن بقوله حضرت شیخ رح است حاصل آنکه اگر ابلهی پیاز را یا پیه را گنده گفت چنین ست او
راست گفته است که هر دو گنده بوی دارند پس ترا باید که از یاوه گوی و ترشروی باز آئی که از سخن راست
آزرده شدن کار منصفان نیست و تواند که مصراع ثانی بتمامه جزای شرط باشد و گو در معنی مقدم باشد ای آن ابله
را بگو که چنین ست که گفته است اما گنده مغزی مکن و ازلا یعنی بس کن الا انسب بانیصراعه گرانی که دشمن بگوید
مرنج معنی اول ست و بعضی شرح لفظ پی را بالفتح بمعنی مضاف با این سخن ملاحظه نموده ست که این سخن را اشارت
بگنده گفتن مشک فرموده و تقریر معنی چنین کرده است که گر آن ابله در پی این سخن که گنده گفتن مشک ست ایستد
وازین طعنه باز نمی آید این جوابش چنین ست که او را بگو که گنده مغزی مکن و لا یعنی مزن و بر عارف مخفی
نیست که تقابل این بیت با سابق که عبارت از ستیزن بران دال ست کذلک تقابل مصرعین بیت سابق باسابق
ازین معنی آباد دارد فافهم فانصف فان الانصاف خیر الاوصاف ، نگیرد خردمند روشن ضمیر * زبان بند دشمن
ز هنگامه گیر ، زبان بند دشمن تعویذ زبان بندی که حرز آن تعویذ زبان بندی با خود دارد و زبان دشمن را نگسر
بند شود و عیب بدی آنکس نتواند گفت هنگامه گیر ساحر البار نگیر که معرکه مردمان را زخم خود داده و کذا فی الشامل
والنسابات السروری والمدار و شرفنامه عبد الواسع بمعنی تلاش گفته که بر سر بازار و کوچه هنگامه گرفته بنشیند
و مردم را جمع کند تا تعویذ زبان بند و غیره حاجات بمردم داده چیزی از ایشان بستاند انتهی و انظر بلفظ شعید
که به بیت لاحق ست با معنی دیگر مناسبست اگرچه بمعنی ساحره دوا هم رست آید حاصل معنی آنکه چون شنیدن عیب
از دشمن تزکیه نفس ست خردمند روشن ضمیر که غرضش اصلاح باطن خود باشد تعویذ زبان بندی دشمن از هنگامه
گیر نمیگیرد بلکه میخواهد که دشمن ترا هی گفته باشد تا بر عیوب نفس اطلاع یافته در ازاله الصفات ذمیمه بکوشد و
بعضی نسخ ست زبان بد اندیش هنگامه گیر ، واقعست هنگامه گیر صفت بد اندیش ست و این نسخه واضح است
بلکه به بیت لاحق الصق ست چه دانای روشن ضمیر زبان دشمن عیب گوی را که از اظهار عیوب مردم میخواهد که هنگامه

وببعضی شرح هنگام گیر نوشته بیا. موحده بجای زو هنگام بے ها مختفی ای در وقت خصومت چه گیر بکسر کاف پارسی بمعنی جنگ آمده ٭ چه گویم نه زیبست و عقل و خرد ٭ که دانا فریب مشعبد خرد ٭ ه بیان کلمه ازین مخذوفست مشعبد اسم فاعل از شعبده بمعنے بازیگر اینجا کنایه از مدح گوئیست و ببعضے نسخ ست نه آئین عقلست و رای و خرد. خرد اول بکسر و ثانی به فتح از خریدن است حاصل آنکه از دانش و عقل کامل و تمیز وافر نیست اینمعنی که دانا بستائش مدح مادح مغرور شود و خود را نیک پندارد بلکه نشان عقل وافی اینست که بمدح دوستان خوش نشود و بذم دشمنان غمناک نگردد و مداحان را خاک بر روی اندازد و بعیب گویان گوش نهد و در ازاله و ماتم کوشد. پس کار خویش آنکه غافل نشست ٭ زبان بر بدندیش و خود به بست غافل ای فارغ از مدح و ذم دیگران به بست نظر به بیت لاحقه بصیغه اثبات راست آید و نظر بابیات سابقه بصیغه نفی درست گردد. تو نیکو روش باش تا بد سگال ٭ به نقص تو گفتن نیابد مجال. بدسگال بداندیش بنقص تو گفتن مجال ندارد به معنی قدرت آید چو دشوار تاید ز دشمن سخن نگر تا چه غیبت گرفت آن مکن. عیب بعین مهمله و تا خطاب آن اشارت بعیبی که دشمن بر زبان آورده است تمت الحکایة فقال الشیخ. جز آنکس ندانم نکوگوی من ٭ که روشن کند بر من آهوی من. که بیان آنکس ست و آهو اینجا بمعنی عیب ست.

حکایت دیگر در تحمل حق پرستان. کسی مشکل برد پیش علی ٭ مگر مشکلش را کند منجلی ٭ کسی یای عظمت یا وحدت و مگر بمعنے شاید و آرزوست منجلی به ضم میم و نون ساکن و جیم بمعنے روشن و صاف. امیر عدو بند کشور کشای ٭ جوابش بگفت از سر عقل و رای. به بعضی نسخ از سر علم و رای واقعست مصرع اول اشارت ست بکمال شجاعت او که اسد الله است و بمصرع ثانی از مراتب کمال علم او که باب مدینه است و در لفظ امیر اشارت باینکه این جواب و سوال در زمان خلافت بوده چنانکه از ابیات لاحقه هم استفاد میشود نه همی حق پرستی که بزبان خلافت و شاهی مستحکم مانده اند و بجاه سلطانی مائل نشدند. شنیدم که شخصی در آن انجمن ٭ بگفتا چنین نیست یا ابو الحسن ٭ ابو الحسن کنیت امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی. نرنجید ز و حیدر نامجو ٭ بگفت ار تو دانی ازین به بگوی. حیدر بفتح یکم و سوم شیر درنده و لقب حضرت علی که مادرش باین نام خوانده است چنانکه خود فرموده انا الذی سمتنی امی حیدره. و آن چنان بود که بعد از تولد او مادرش خواست که پستان بدهانش دهد پستانش را بخراشید و چون پدرش خواست که بوسه بر رویش زند رویش را هم خراشید چو سید المرسلین بیامد مبارک فرمود و خواست که بر رویش بوسه دهد مادرش گفت یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم روی مبارک خود را از و دور دار که پستانم را و روی پدر را خراشیده است این کودک حیدرست پس آنحضرت برداشته زبان مبارک را بدهانش داد اول چیزیکه آن امیر المؤمنین بر گرفته زبان آنحضرت بود پس برکت آن لعاب دریای شریعت شد و مخزن طریقت و معدن حقیقت گردید کذا فی الکشف. بگفت آنچه دانست و شائسته گفت ٭ بگل چشمه

فاعل گفت شخص مذکور شاید گفت مقولهٔ حضرت شیخ ست بطریق جملهٔ معترضه در بیان حسن ادای انکس و مصراع ثانی در ضمن
تمثیل نشاید ای نتوان بگل نهفتن حسن پوشیده کردن کذا فی الرشیدی اشارت بمضمون الحق یعلو ولا یعلی پسندید

از و شاه مردان جواب ✣ که من بر خطا بودم او بر صواب . که بیان گفت محذوفست و در کیفیت این قصه چنین
گفته اند که شخصی بکاری درآمده بود بامید کشایش آن کار بسته در خدمت امیر المومنین رضی الله تعالی عنه آمد و همت عالی
توجه باطنی نمود ایشان فرمودند اذا ضاقت بک البلوی ففکر فی الم نشرح فعسر بین یسرین اذا فکرته فافرح
یعنی وقتیکه حادثهٔ روزگار ترا تنگ گیرد و از ان غمگین باشی در معنی آیت کریمه فَاِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ
یُسْرًا بسورهٔ الم نشرح سیپارهٔ ۳۰ عم واقعست تامل آن چون در آیت مذکور نظر بضابطهٔ مقررهٔ ارباب معنی المعرفة
اذا اعیدت کانت الثانیة عین الاولی والنکرة اذا اعیدت کانت الثانیة غیر الاولی یک عسر در میان دو
یسر واقعست چه عسر اول و ثانی متحد الذات ست پس مدت محنت و سختی کمتر است و هنگام عیش و کشایش بسیار اگر بر تو
دهد حضرت حق سبحانه و تعالی مطلع شوی عسرت تو بعشرت و جراحت تو براحت بدل گردد حاصل آنکه از کار بسته
دل شکسته مدار که پس این تنگی کشایشی یابی شخصی دران مجلس حاضر بود و گفت یا امیر المومنین معنی این آیة
چنین نیست که شما فرموده فرمودند که تو اگر نیک میدانی بگو پس وی بدله مصراع ثانی از خود مصراع ثانی نهاد و
گفت فبعد العسر یسران اذا فکرته فافرح زیرا که بحکم قاعده مذکور عسر ثانی عین اول ست لا بالعکس پس در
معنی گویا دو یسر بعد یک عسر واقعست نه یک عسر در میان دو یسر حاصل آنکه این تلخی را کالعدم پندار که دو
شادی در پس است پس حضرت امیر المومنین جوابش را پسندیده فرمود که احسن ست چنانکه گفت . نکوگفتی

ای مرد دانا یکیست ✣ که بالاتر از علم او علم نیست . دانا یکیست ای حق سبحانه که علیم و حکیم ست و مصراع ثانی صفت
اوست یعنی دانائی با خلائق همه هیچ ست و انا علم هو الله تعالی جل قوله عن وسمته الجهل و بعامهٔ نسخه سه بیت از من
سخن گفت دانا یکیست تا واقعست و آن واحد ست فقال الشیخ . گر امروز بودی خداوند جاه ✣ نکردی خود از
کبر در وی نگاه . امروز ای درین زمان ما که بتکبر و منی گرفتاریم و بهر دو یا این بیت با بیت لاحق برای ناخیت
بدر کردی از بارگاه حاجبش ✣ فرو کوفتندی بناواجبش ✣ حاجب دربان که پرده دار است فاعل کوفتندی اعوان
خداوند جاه بناواجب ای مثنوعی که لایق و واجب نبود ندی و نگفتندی . که من بعد بی آبروی مکن ✣ ادب نیست پیش
بزرگان سخن ✣ ای سخن بخلاف سخن ایشان راندن من بعد ای بعد ازین روز یکه ترا بعما بندم . یکی را که
پندار در سر بود ✣ مپندار هرگز که حق بشنود . پندار خود را بزرگ پنداشتن و گمان بردن بدیگری بمصراع اول
معنی اول مراد ست و در ثانی ثانی ندر علمش ملال آید از وعظ تنگ ✣ شقایق بباران نروید ز سنگ ✣ از
چند گرفتن و هدایت یافتن باران کنایت از علم و وعظ و سنگ کنایه از دل سنگین مغرور که فهی کالحجارة او

در شان اوست چون حال مغروران چنین است شیخ رح مراد او طالبان دین بغیر باید گرفت در دریای فضل است
خبر * بند زیج در پای روش میریز ـ دریای فضل فائده و موعظتی از علم دین تدریج یا به چیزی را چیزی بردن کذا
فی المنتخب ای متکبر را موعظتی مفرما تا بیاویزد و بلکه بآهستگی و درجه بدرجه تمام مواعظ عموم را پیش درویش بر گوئی
که هر آئینه هر یک را انکار خواهد بست چه سراد خالی از غرور است و شنیدن علم او را موجب سرور است و در او رج لفظ
تدریج و پای اشارت است بانکه در همین وعظ درویش آهستگی کن و تمام نرم باش تا کتابیرات قرب باشد ـ نه بینی که در
خاک افتاده خوار * بروید گل اشکفد نو بهار ـ چون در سابق متکبر را سنگ گفته بود مرد درویش متواضع
را خاک گفت خوار صفت خاک است ای خاک خود را ذلیل دانسته افگنده است پس حال درویش مثل خاک خوار است
که باران وعظ بهارستان معانی و اخلاق حمیده خواهد شد تخم کسان در نیاید کسی * که از خود بزرگی نماید بسی
که عطیه یا موصوله است ای متکبر که خود نما باشد نزد عاقلان قدری ندارد پس مرنه ای حکیم آستینهای در چه چو
می بینی از خویشتن خواجه پر حکیم وا ما استوار کار آستینهای در علم دین ای چون متکبری نزد دانشمند آید
بهتر است که با د مواعظ را انبار در نکرتا نگوینه شکرت هزار * تو خود گفتی از کس توقع مدار ـ نگو صیغه نهی است
و نگویند صیغه نفی یعنی تا آنکه طالبان و استفاده کنان شکر ترا هزار بار نگویند و در طلب غلط صادق
نباشند سخن حکمت و موعظت با ایشان مگو و این وصف درویشان است و چون خود بی استدعا و رغبت
ایشان بگوی از کسی توقع شکر و تحسین مدار عبد الواسع و آنکه این معنی را نظر بسیاق ناپسند نموده بگویند
بصیغه نهات گفته و هزار یعنی هزار خلایق و عالمیان گرفته و فرموده که ستایش نخواهند نمود بلکه مغرور و
خود بین خواهند گفت الحق که ملاحظه سیاق را کما ینبغی بذل نفرموده است چه ابیات پنجگانه در باب
شیخ رح ست هر واعظان را فافهم چون شیخ رح تحمل و تواضع حضرت علی کرم الله وجهه که از ختنین است
تقریباً بیان فرموده بر او وقع توهم رفض و تشیع تحمل حضرت عمر رضه که از شیخین است هم بیان نکرد و معلوم
ست که از بیان تحمل ادنی تحمل اعلی بطریق اولی مفهوم میگردد و بخلاف العکس چه از تحمل مرتضی رض تحمل عمر رضه
مفهوم گشت و از ذکر تحمل عمر تحمل صدیق اکبر لازم می آید **حکایت** گدائی شنیدم که در تنگنای
نهادش عمر پای بر پشت پای ـ تنگنای راهیکه در میان دو کوه باشد و نیز کوچه تنگ شین مضاف الیه پشت
پا است و عاید بگدا ر ندانست درویش بیچاره کو است * که رنجیده دشمن نداند ز دوست ـ کو است مخفف
که او ست ای حضرت عمر رضه که علیه است ز دوست متعلق محذوف ای ممتاز از دوست ـ بر آشفت بر وی
که کوری مگر * بد و گفت سالار عادل عمر ـ وی راجع بعمر رضه است و که بیان گفت محذوف است و در لفظ سالار
ایما است بانیکه این واقعه هم در زمان خلافت او بوده است والله اعلم بالصواب ـ نگوردم ولیکن خطا رفت

تمت الحکایت فقال الشیخ. چه منصف بزرگان دین بوده اند ٭ که با زیردستان چنین بوده اند. متصف
انصاف کننده و در تاج بمعنی خام آورده است کذا فی المدار و ان اهل اینجا هر دو معنی درست آید الصاحب
انصاف و متواضع بوده اند و که علیه یا رابطه. فروتن بود هوشمندی گزین. نهد شاخ پر میوه سر بر زمین ٭
گزین بضم کاف پارسی یعنی پسندیده صفت هوشمند است یا هوشمندی که پسندیده است متواضع میباشد
و مصراع ثانی تمثیل این معنی است گویا هوشمندی بمنزله بار است که درست هوشمندی را سر بر زمین میدارد. نبارند
فردا تواضع کنان ٭ نگون از خجالت سر سرکشان. و ببعضی شرح بجای سرکشان گردنان نوشته و گفته
که گردن بفتح کاف فارسی دو معنی دارد معروف و قوی و دست جمع اول گردنها آید و جمع ثانی گردنان آید کذا
فی جهانگیری و الرشیدی. اگر می بترسی ز روز شمار ٭ از آن کز تو ترسد خطا در گذار. بترسی صیغه اثبات
یعنی از زبون و ضعیفان خطا در گذار تا بروز حساب خدا تعالی در گذرد. مکن خیره بازیردستان ستم ٭
که دستیست بالای دست تو هم ٭ خیره حال است از فاعل مکن و تواند که منادی محذوف از را باشد و که علیه است
دستی بیای عظمت یا عهد اشارت بقدرت کامله و قهر حقتعالی و هو القاهر فوق عباده حاصل آنکه قهر کردن بر زیردستان
موجب قهر ایزد تعالی است و رحم آوردن بر ایشان موجب رحم خداوند است حکایت در تمثیل این معنی.
یکی خوب کردار خوش خو بود ٭ که بد سیرتان را نکوگوی بود. که بیانیه است ای بد انرا مکافات نیکی کرده و از
یکی خواجه حسن بصری مراد است کذا قیل والله سبحانه اعلم. بخوابش کسی دید چون در گذشت ٭ که باری حکایت
کن از سر گذشت ٭ در گذشت ای وفات یافت سرگذشت قصه احوال الآخرت که بیان گفت محذوف
است باری بمعنی البته یا اینکه یکبار. دهان از خنده چوگل بار کرد ٭ چو بلبل بصورت خوش آواز کرد.
ای بخوش حالی تمام چنین گفت. که بر من نگرفت سختی بسی ٭ که من سخت نگرفتمی با کسی. که علیه است
و یا ماضی. حکایت دیگر در تواضع حق پرستان. چنین یاد دارم که سقای نیل ٭ نکرد آب
بمصر سالی سبیل ٭ سقا بفتح و التشدید مشکیزه دار و آب دهنده سقای نیل کنایه از ابر کذا فی لشرح
و المدار و عبد الواسع اضافت تشبیه فرموده که در معنی بیان باشد از باب نای گلو و طبل شکم ای رود نیل
که مانند مشکیزه دار است و سقا گفتن مر نیل را بدانست که در علم حکمت مقرر شده که مایه تکوین ابر بخاری
است که بتابش آفتاب قطرات مائی صعود ببالا کنند و در هوا ابر آمده صورت ابر گیرند و چون بکره اثیر
رسند از گرمی آن متلاشی شده تقاطر کنند و بریزند که آن باران است و الاول الاظهر کما فی البیت السابق
سبیل راه و سیاله و سبیل فارسیان بمعنی مباح استعمال کنند چنانکه گویند خون درویش مباح است
و مالش سبیل کذا فی المدار و هو المراد ههنا سالی بیای عظمت ای در سال تمام باران نبارید گروهی سوی

گروهی بیاز عظمت خواهان یعنی طالب مضاف الیه است بباران ای جماعتی کثیر از صلحا آن دیار روز کوهسار رفتند
وطالب باران شدند واین معنی را بعرب استسقا نامند گرستند از گریه آب روان * نیامد مگر گریه از آسمان *
واز گریه واو عطف باید خواند از آسمان متعلق بنیامده است ای جماعت مذکوره در طلب باران بجناب آن
بی نیاز بسیار گریستند واز گریستن ایشان آب روان از آسمان نیامد آبی که از گریه روان شده بود
فالاستثنا منقطع وببعضی نسخ جوئی روان واقعست ومآل واحدست. بذوالنون خبر برد زایشان کسی
که بر خلق رنجست وسختی بسی. از ایشان ای از جماعت مذکوره وکه بیان سختیست ذوالنون نام کاملیست از
اولیا از طبقه اولی که شاگرد مالک انس بوده ومذهبا ودیشت مادر وقت خود یگانه روزگار بوده نامش
ثوبان ابراهیمست وکنیت او ابوالفیض ولقب ذوالنون داشت کذا فی النفحات ووجه لقب آنست که با جماعتی
از همرهان در کشتی نشسته بود یکی را از ایشان جواهر نفیس بود که ازو گم شد چون حضرت ذوالنون در میان ایشان
غریب بود همگین اشارت بوی کردند که این دزدیده باشد آنحضرت منکر شد وسوگند خورد باور نداشتند از
مضطر شد ساعتی بجناب او تعالی متوجه شد که ماهی از دریا بگوهر گم شده برآمد چون گوهر بمالک رسید از کشتی
برخاست وفرود آمده گفت که ذر ور البشارتست از آن نشاید نشست از آن روز ذوالنون خواندند الصاحب
ماهی. فرو ماند گان را دعای بکن * که مقبول را رد نباشد سخن * دعای بیا عظمت یا وحدت که علیه است ای دعای
مقبولان درجناب ایزدی مقبول است ومستجاب. شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت * بسی برنیامد که باران بریخت *
مدین بفتح یکم وسوم نام شهریست بر ساحل دریای مغرب که شعیب در آنجا سکونت داشتند کذا فی المدار واز بهمی
واز مصر تا بمدین چند منزل راه است ودر تفاسیر هشت مرحله نوشته اند. خبر شد بمدین پس از بیست * که ابر
سیه دل بر ایشان گریست. سیه دل سخت دل ونامهربان باعتبار آنکه یکسال بر اهل مصر نباریده بود وایشان نبارید
باهل مصر. سبک عزم باز آمدن کرد پیر * که پر شد ز سیلاب باران غدیر. که علیه است سیلاب مضاف جاران
غدیر بفتح غین معجمه ودال مهمله گوی ومغاکی در دشت که آب باران وسیل در آن گرد آید وبپارسی آنرا آبگیر گویند از
مانند شاید. بپرسید زو عارفی در نهفت * چه حکمت درین رفتنت بود گفت. ای ذوالنون
درجواب چنین گفت. شنیدم که بر مرغ ومور وددان * شود تنگ روزی ز فعل بدان * روزی یعنی رزق
انتم شود است وتنگ خبر آن یعنی از شومی بدکاران بر دواب وبهائم روزی تنگ گردد چه جای مردمان *
درین کشور اندیشه کردم بسی * پریشانتر از خود ندیدم کسی * پریشان بتر وفاسق عظیم پس ابتدا. برفتم
مبادا که از شر من * ببندد در خیر بر انجمن. ببندد فعل لازمست ببند شود انجمن عبارت از خلایق مصر تمت
الحکایة. فقال الشیخ. مهی بایدت لطف کن کان مهان * ندیدند از خود بتر در جهان * کان مهان

آه علت کن است یعنی جماعتی که بپایهٔ بهتری و بزرگی رسیده اند از نجهت است که همه چیز را از خود بهتر دیده اند
و خود را از همه فروتر شمرده اند پس تو هم اگر میخواهی که بپایهٔ بهتری رسی همان طریقهٔ ایشان را پیش گیر و هر کس را المطلع
پیش آیی و ببعضی نسخه که بجای کان جهان بر کهان واقع است غلطست. تو آنگه شوی پیش مردم عزیز ؛
که مر خویشتن را نگیری بچیز ؛ که بیان آنکه است با بچیز زایده است. بزرگی که خود را بخردی شمرد ؛ بدنیا و عقبی
بزرگی برد ؛ بزرگی اول یای موصوله است و ثانی یای مصدری خردی بیای تحقیر و بالیش زایده است و خرد بمعنی
کوچک بضم خا و بی واو است که مار غیر مرة یعنی بزرگی که خود را حقیر دانست گوی دولت و سعادت دارین
او برده است. ازین خاکدان بندهٔ پاک شد ؛ که در پای کمتر کسی خاک شد. خاکدان بکاف موقوف جایکه
خانه را جاروب کرده خار و خس مر آن اندازند و بتازیش مزبله گویند و از دنیا کنایت کنند کذا فی الشامل و شرفنامه
و مدار بنده بهمزه موصوله که در پای آه صله آن خاک شد بتواضع پیش آمد. کسانیکه دیگر بغیب اندرند ؛ بیایند
بر خاک ما بگذرند ؛ انتقال تقریبیت از ذکر خاک بتواضع بخاک گور است یعنی کسانیکه هنوز در پردهٔ غیب اندر بر روی
زمین نیامده اند پس از مرگ ما بر خاک ما گذر خواهند کرد و این بیت تمهید بود اکنون در مدعا می فرماید
الا ای که بر خاک ما بگذری ؛ بخاک عزیزان که یاد آوری. بار بخاک قسمیه است که یاد آوری ای بیقین بدانی
جواب قسم است. خاک عزیزان مزارات مشائخ کرام که عزیزان جناب رب العزت اند و بعضی گفته اند که از استاذ
مسموع شد که خاک عزیزان در عبارات شعرا کنایت از مزار خواجه علی رامتنی است که یکی از کمال اولیاست
والله اعلم و یاد آوری آنست. که خاک شد سعدی او را چه غم ؛ که در زندگی خاک بود است هم. خاک شد ای
جسمش ریخته شد و که علیه است و خاک بمعنی فروتن و حقیر انگارنده خویش چنانکه حسب حال خود میگوید
به بیچارگی تن فرا خاک داد ؛ وگر در عالم بر آمد چو باد ؛ بیچارگی فروتنی و هیچ بودن فرا خاک داد ای در زندگی
خود را در خاک انداخته است و بیست مقدار و اگر بمعنی اگر چه و بر آمد صیغه ماضیست یعنی از روی صورت مثل باد
گردش بر روی بوده است و آن اشارتست بکثرت سیاحت آفاق عالم بسی بر نیاید که خاکش خورد ؛ دگر باره
بادش بعالم برد ؛ ای پس از مرگ همچنین باد ذرهٔ خاکش را بعالم خواهد رسانید. مگر تا گلستان معنی شکفت ؛
برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت ؛ کلمهٔ تا برای ابتدا و غایت است ای از سر انصاف تأمل کن که از ابتدای
زمانی که گلستان معانی شگفته است و بلبل طبع سخن پردازان بر سر گلهای مضامین رنگین در ترنم آمده
است بلبلی همچو سعدی خوش ترانه زاده است ای بیان حقایق و معارف و مواعظ که رهبر سعادت دارین
ست مثل من از شاعران نیامده است عجب گر بمیرد چنین بلبلی ؛ که بر استخوانش نروید گلی. هر دو
یا برای عظمت است و که بیان عجبست و گل کنایه از دعای خیر و طلب رحمت از وی که بلبل طبع سعدی

پس از مرگ طالب آنست حاصل آنکه از شما ای زوّار مزار من عجب نیست این معنی که باوجود این کمال سعی من در کشف حقایق شریعت وطریقت مرا بپاداش دعای خیر و درود یاد نفرمایند ازین تقریر معلوم شد که غرض شیخ از ابیات چهارگانه سابقه تنبیه سامعان ست بر خوشحالی خود بهر دوسرای که بسبب کمال خاکساری و فروتنی خود از خاک شدن اندیشه ندارم و غرض ازین دو بیت طلب دعا فاتحه خیر است از زوّار مزار خویش که مر اموات غیر ازان مطلوبی نباشد و بعضی شراح از گل تن ملائکه مراد داشته که طبقهای رحمت را برو نثار کنند چنانکه در کتب فقه مسطور ست که چون از فضل رب بنده از مردگان رحمت و مغفرت متواتر شود البته گیاه سبز بر گور آن بنده بروید و درختی برآید که از تسبیحات آن مرتبت را منفعتی باشد انتها و بر عارف مخفی نیست که جناب کبریائی او تعالی جای ناز نیست که کسی یارای آن گردد که بگوید که عجب نیست که اگر من بمیرم بر گور من رحمتی رسد والله سبحانه بمراده اللهم احینا مسکینا وامتنا مسکینا واحشرنا فی زمرة المساکین بحرمة النبی صلی

الله علیه وآله وسلم واصحابه اجمعین آمین

باب پنجم در رضا و تسلیم

شبی زیت فکرت همی سوختم * چراغ بلاغت برفروختم. زیت بفتح درخت زیتون و نیز روغنی که از چوبها آن کشند و در ادویه بکار برند کذا فی المهذب و ابراهیمی و النفائس همانی ست عبد الواسع فرموده که در عامه نسخ بجای کلمه می که مفید استمرار ست بار زائده واقعست لیکن نظر بمعنی مصرع اول کلمه می مناسب ست انتهی وانت خبیر بان الانسب بالمقام کون الباء للماضی الصرف دون الاستمرار چه در یک شب استمرار صورت نه بندد حاصل آنکه شبی در فکر سخن بودم و بلاغت را در ان بکار بردم که * پراگنده گوئی حدیثم شنید * جز احسنت گفتن طریقی ندید * پراگنده گوئی بیاء وحدت بیهوده گوئی و اشارت بآنکه او شاعر بود دراز خائی چنانکه در مصرع ثانی بیت لاحق می آید طریقی بیاء تنکیر احسنت صیغه ماضی ست برای مخاطب ای نیکو گفتی و پارسیان را محل تحسین بمعنی شاباش آرند کذا فی المدار و التحفه هم از خبث نوعی در و درج کرد * که ناچار فریاد خیزد ز درد * خبث بضم خا و ثا مثلثه پلیدی اندرون و طعن در سخن دیگری و در دعاید تحسین و نوعی بیاء وحدت یا قلت و که علت درج کردنست و در وا اشارت بحسد شاعران که مرض مزمن است و بیان آن خبث مدرج آنست * که فکرش بلیغ ست و رایش بلند * درین شیوه زهد و طامات و پند * زهد بضم عدم رغبت بدنیا و طامات سخنان از حیز رست و قیل سخنان زراند و دراینجا کنایه از حکایات ست که شیخ هر موعظه را بدینطور در میان آرد نه در خشت و کوپال و گرز گران * که این شیوه ختم است بر دیگران * خشت بالکسر معروف و نیز نوعی از حلوا که مثل خشت مربعه کرده خشک سازند و نیز گرز چار پهلو که در قدیم بدان جنگ میکردند و نیز نیزه

کوچک که درمیان آن حلقه از ریسمان تافته به بندند و انگشت سبابه در آن حلقه کرده نیزه را بجانب دشمن اندازند کذا فی المدار و المؤید و الرشیدی گوپال باهر سه اول پارسی نام مبارزی که از خویشان شاه روس بود و نیز نوعی از اسلحه سرگران که آنرا گرز و چقمار نیز گویند کذا فی المدار و شرفنامه اینجا تواند که خشت و گوپال هر دو مرادف گرز باشند و تواند که خشت بمعنی نیزه مذکور باشد و گرز گران تفسیر گوپال باشد و که علیه است حاصل طعنه آن حاسد آنکه شعر سعدی در موعظت عامه خلق است در ترغیب زهد و اصلاح باطن نه در بیان جنگهای سلاطین ماضی زیرا که این شیوه بر دیگر شعرا ختم گشته و آن اشارت است بشاهنامه فردوسی طوسی که مشتمل است بر قصص حروب سلاطین پیشین و هم اشارتست به سکندرنامه نظامی گنجوی که درمیان جنگهای سلطان سکندر با ملوک اطراف داد سخن داده است چه آن از تصنیف این کتاب بیشتر تمام شده است که تاریخ اتمام او پانصد و هفت و نود سال است و بقول نفحات پانصد و دو و نود و الله اعلم شیخ در جواب می فرماید ـ ندانند کاماده جنگ نیست ٭ و گرنه مجال سخن تنگ نیست ـ سر جنگ خیال باز کردن جنگهای سلاطین ماضی که لایعنی بیش نیست مجال جای جاده و ظهور میدان ـ توانم که تیغ سخن برکشم جهان سخن را قلم درکشم ٭ تیغ سخن و جهان سخن باضافت بیانی قلم درکشیدن محو ساختن یعنی من میتوانم که سخن جنگ را بنوعی بیان بنمایم که کتب متقدمین را که درمیان جنگها مؤلف اند محو کنم ٭ بیا تا درین شیوه چالش کنیم ٭ سر خصم را سنگ بالش کنیم ـ چالش بجیم پارسی خرامیدن و باز رفتن کذا فی المدار و السروری و کلمه را بمعنی برای است بیا خطاب بسامع و خصم عبارت از حاسد مذکور یعنی ای فلان بیا تا در شیوه جنگ آوری سخن رانم و بر خصم سنگ را بالش کنم ای اطوار جنگ که حاسد آنرا معائنه نموده چنان بتقریر شود که از حسد خوبی گفتارم خوابش نگیرد چه مقررست که سنگ را زیر سر نهادن موجب بی آرامی است و آنچه مولانا عبد الواسع فرموده است که سنگ بالش سنگی را گویند که مردم مغلس بی سرمایه بجای بالش زیر سر نهند مناسب مقام نیست **گفتار در بیان قضا و نهر نیت و در دعا** سعادت به بخشایش داورست ٭ نه در چنگ و بازوی زورآورست ـ سعادت طالعمندی و فتح در جنگ بخشایش داور رحمت ایزدی ـ چو دولت نه بخشد سپهر بلند ٭ نیاید بمردانگی در کمند ٭ دولت اقبال و فیروزی و فاعل نیاید ضمیر دولت است ـ نه سختی رسد از ضعیفی بمور ٭ نه شیران بسر پنجه خوردند زور ٭ زور معطوفست بر سر پنجه به بعطف تفسیری و ببعضی نسخ بجای شیران پیلان واقع است و آن بمور نسبت است ـ چو نتوان بافلاک دست آختن ٭ ضرورست با گردشش ساختن ـ آختن بآمد بیرون کشیدن و برآوردن کذا فی الشامل و المدار و ابراهیمی یعنی چون مردمان قدرت آن ندارند که بر افلاک و سیارگان که موثر از

اندوهناک در روزجهان از تاثیرات سعد و نحس ایشان رونماید پس بگردش اینها سازش کردن ضروری لابدّ است
گر بی زندگانی نوشتست دیر ❊ نه مار بکشد گزاید نه شمشیر و تیر ❊ تا مضاف الیه زندگانی ست گزاید
ای آزار رساند - وگر از حیاتت نماندست بهر ❊ چنانت کشد نوشدارو که زهر ❊ بهر مختص بهره بمعنی نصیب
ست نوشدارو و بوا و پارسی شراب نوشنده و تریاق اعظم که با زهر گویند تش و آبحیات کذا فی المدار و الرشیدی
و نیز معجونیست از طبعیلین هند که معده را قوت بخشد و غذا هضم کند و رنگ روی را سرخ کند و بوی دهان را خوش سازد
وصفتش مولینا عبد لو اسع نوشته اینجا نظر بمقابله زهر یا زهر و تریاق مراد ست و صاحب این بیت را بمعنی
آبحیات شاهد گرفته که بیان چنانست - نه رستم چو پایان روزی بخورد ❊ شغاد از نهادش برآورد گرد - بطریق
استفهام انکاری یعنی رستم با آنکه پیلتن و تهمتن گفته اند چون آبخورد او بعالم نماند شغاد او را هلاک گردانید و شغاد
بکسر شین و غین معجمتین و دال مهمله در آخر و در شامل بلام ر و او هشته که بدان جانور وحشی معروف را هم خوانند و برادر
رستم بود و او را بخصومت انقطاع کابل بلطائف الحیل در چاه انداخت تمام تفصیله فی او آخر الباب
الاول **حکایت** مطابق دو بیت اول این داستان - در اوسپاهان یکی یار بود ❊ که جنگ آور و
شوخ و عیار بود - سپاهان بکسر سین مهمله و با پارسی نام شهری از پارس که دجال علیه اللعنة از انجا پدید آید
هوای لطیف دارد و اهل آن زیرک باشند و صنائع در قدیم او را یهودیه خواندندی گویند قطعی که در عالم پیدا
شود ابتدا آن از سپاهان بوده هر که چهل روز در آن نشیند البته اثر بخل در وی پدید آید و صفهان بصاد
و فا هم گویند کذا فی المدار و الکشف ابراهیمی و مصرعه ثانی بدوازده ابیات لاحقه صفت آن یار است
عیار بالفتح و التشدید زدره زن و دلاور و زیرک و مرد بسیار آمد رفت کننده یقال رجل عیار ای کثیر الحرکة و
والطواف و العرب قد تذم به یقال غلام عیار نشط فی المعاصی و عیار نشط فی الطاعات کذا فی المنتخب - مدام
بخون دست و خنجر خضاب ❊ بر آتش دل خصم او چون کباب - خنجر معطوف بر دست و شین مضاف الیه خنجر بر آتش
متعلق کباب ای همیشه دست خنجر او بخون رنگین بودی و دل خصم او در گداز چنانکه کباب بر آتش میگدازد -
ندیدم که روزی که ترکش ببست ❊ ز پیکان پولادش آتش بجست - روزی بیای موصوله که ترکش آن صله آن
ببست بصیغه اثبات باید خواند و بصیغه نفی که بعضی نسخه دیده شد غلط است و مضمون مصراع ثانی مفعول ندیدم ست
حاصل آنکه هر روزیکه ترکش بر جنگ بسته است ندیده ام این معنی را که از پیکان پولاد و تیر او آتش نجسته باشد بلکه البته پیکان آتش
بر زره میان بر آن رسید آتشی بر آورده است - دلاور بسر پنجه گاوزور ❊ ز هولش بشیران در افتاده شور ❊
گاوزور آنکس گویند که بی ورزش ریاضت و آموختن فنون کشتی گیری در نهایت و کمال قوت باشد چنانکه
گاوان و ورزش استعمال زور را کمال ست کذا فی الرشیدی و آن معطوف است بر دلاور و شیران کنایه از مبارزان

۱ چو پیکان و اهنت اذاه ابادی
دران وقت شهر ... بوده
لقب سپاهان ...
... اللعین ...
۲ خنجر و دفع ... مطلوبست
از ... غلط ...

بدعوی چنان ناوک انداختی * عدو را دو تن بر یک انداختی - که بیان چنان از صدر مصرعهٔ ثانی محذوف ست
بنا بر ضرورت وزن ناوک چوب تهی که در آن تیر نهاده بیندازند و بمعنی تیر هم مستعمل ست را اهیمی و مدار کلمه را
علامت اضافت و دلیل ست کسوء عدو و بر یک مختصر بر یکدیگر ای بیک ناوک دو فرد دشمن بر یکدیگر انداختی و
هلاک ساختی و بعضی این ترکیب را محمول بر قلب نموده از قبیل و استفراغ الدمع من عین قد استامت ای استفراغ
العین من دمع پس کلمه را متصل بیک باشد و کلمهٔ بر داخل بر دو تن عدو ای بیک تیر مینداختی بر دو تن
عدو و بیک چوبه بکفایت دو دشمن لساختی و بعضی تن را بمعنی پاره ملاحظه کرده ای یک جسم عدو را دو پاره کرده
از حلقه کارزار انداختی و تواند که بر بمعنی ربا باشد ای بیک چوبه تیر دو تن را بر زمین انداختی و قال المعنی الثانی
و صاحب رشیدی و شرح فنارهٔ ابراهیمی درین دو بیت بجای عدو را غدر نوشته اند پس که بیان چنان باشد و غدر
بفتح غین معجمه و سکون دال معجمه و را مهمله و الف در آخر نام معشوقهٔ وامق و نیز بمعنی آشکارا هم ظاهر و بر همین این
بیت را شاهد آورده اندای آشکارا دو کس را بر یکدیگر انداختی - چنان خار در گل ندیدم که رفت - که
پیکان او در سپرهای زفت * زفت بزاء معجمه مفتوحه و فاء ساکن سطبر ای چنانکه پیکان او در سپرهای سطبر
بسرعت و سهولت میرفت هیچ خار را ندیدم که آنچنان بسرعت و سهولت در گلها رفته باشد - نزد تارک
جنگجوی بخشت * که خود و سرش را نه در هم سرشت - تارک بتاء مثناة فوقانیه و را مهمله مفتوحه سر و خود
سر که در تازیش مغفر نامند کذا فی المدار خشت بمعنی نیزه خود بضم خاء معجمه و واو معروف کلاه آهنین که روز
جنگ بپوشند و سرشتن آمیختن دو چیز در یکدیگر جنگجو بیای تنکیر و کر رابطه بین الجملتین ست یعنی نزد آنجوان
سر دیا مغفر هیچ مبارزی را به نیزه بطوریکه مغفر و سرش را نیامیخته باشد یعنی البته که سر و را بایکدیگر سرشت
و ریزه ریزه ساخت و آنچه بعضی نسخ مصرعهٔ اول بخست و در ثانی شکست واقعست لفظا و معنی غلط است
عبد الواسع اما لفظا برای اختلاف حذو یعنی حرکت ماقبل ردف و معنی برای آنکه برین تقدیر ذکر آلت شکستن
از دست میرود و آنچه بعضی نسخ ناوکی بنون و واو و یاء جنگجو را لکلمه بجای یا یافته یعنی بجز و ذو ول ضربت
تیر خود و سرش شکسته است و حاجت ضربت دیگر نداشته و عذر اختلاف حذو و توجیه لبناجا گفته شد -
چو گنجشک روز ملخ در نبرد * بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد * عبد الواسع گفته که گنجشک مضاف ست بجانب
روز و در مصرعه بحذف رابطه در افادهٔ مطلب تمام ست و تعلق بمصرعهٔ ثانی ندارد یعنی آنجوان در نبرد مثل
گنجشک روز ملخ بود یعنی از کثرت غضب و غصه دیوانه میشد چه مشهور ست که گنجشک روز ملخ از کثرت هجوم ملخها
دیوانه میشد انتهی و تواند که روز ملخ ظرف گنجشک باشد ای آنجوان بروز جنگ مثل گنجشک بود بروز ملخ در چالاکی
حمله و تیزی در قتل دشمن چه گنجشک همه مرغ کوچک ست کذا فی المدار پس شامل ست مرغ ملخ گیر را که هندش ملیر

کاتب احقر العباد

گویند و تکرار کلمهٔ چه مفید تسویه است اوردر کشتن مرد و گنجشک پیش او برابر بود. گرش بر فریدون بدی تاختن * امانش
ندادی به تیغ آختن * شین اول عاید ست بیا مذکور و مضاف الیه تاختن که بمعنی دویدن و دوانیدن است
و شین ثانی عاید بفریدون که شاه باشوکت بود و ضحاک را کشته بود و یای مختصر بودی ست و هر دو یا برای
ماضی ست ای پیش از انکه فریدون تیغ بر آوردی بر کشیدی از دست آن یار بقتل رسیدی. بلنگانش
از زور سرپنجه زیر * فرو برده چنگال در مغز شیر * شین مضاف الیه سرپنجه است و زیر مغلوب. گرفتی کمر بند
زور آزمای * و گر کوه بودی بکندی ز جا. هر یک مصرعین مستقل برابر است یعنی مبارز جان لشکر را از کمر
بند گرفته بالا بر ستاندی و بند نمودی و مبارز را که مثل کوه پابرجا بودی از جا بلرزاندی و بیفگندی
و تواند که و گر بمعنی اگرچه باشد ای زور آزمایان را بکمر بند دست زده از جا بر کندی اگرچه مثل کوه مستحکم
بودندی. زره پوش را چون تبرزین زدی * گذر کردی از مرد و بر زین زدی. تبرزین برای موقوف تبر لیست ا
فراخ سر که بر پهلوی زین بندند و بدان کارزار کنند ابراهیمی و جهانگیری فاعل گذر کردی ضمیر تبرزین
است یعنی چون تبرزین را بر شخص زره پوش انداختی از وی گذر نموده تا بزین اسپش رسیدی. نه در مردمی
نه در مردمی * دو دیدم در جهان کس شنید آدمی. کلمه را علامت اضافت و دیدم ست لیکو آوای کسی جهان
مثل او در مردانگی و مروت و سخاوت و آدمیت هیچ آدمی نشنیده است و در ذکر مردمی اشارت است بانکه تو طمع
او سپاهان مرا و را اثر بخل نه بخشید بود. مرا یکدم از دست نگذاشتی * که بار است طبعان سر داشتی.
که علیه ست راست طبعان راست بازان و راست گویان سری بیار عظمت ای محبت تمام. سفر ناگهم زان زمین
در ربود * که بیشتم دران بقعه روزی نبود. که علیه ست میم بیشتم مضاف الیه وزی پیش بیار تازی و پارسی
هر دو میتواند بود. قضا نقل کرد از عراقم بشام * خوش آمد دران خاک پاکم مقام. قضا حکم ازلی خدا و عراق
ولایتی ست که سپاهان دران واقع است میم اول مفعول او نقل کردست ای مرا و ثانی مفعول خوش آمد و مقام مصدر
میمیست بمعنی جای ماندن. رش بالقصه بودم چندی مقیم * برنج و براحت بامید و بیم. چندی بیار تنکیر مفید
قلت ست و القصه در مقام اختصار گویند. دگر پر شد از شام پیمانه ام * کشید آرزومندی خانه ام. دگر بمعنی دیگر
باز ناظر ست تا بجه گفت است که بیشتم دران بقعه ای در شام هم روزی من تمام شد و میم خانه ام مفعول کشیده است
و خانه عبارت از ملک شیراز که در پارس ست. قضا را چنان اتفاق اوفتاد * که بازم گذر در عراق اوفتاد
قضا را باراده الهی که بیان چنان است و میم مضاف الیه گذر. شبی سر فرو شد باندیشه ام * بدل بر گرفت آن هنر
پیشه ام. میم اول مضاف الیه سر است و ثانی مضاف الیه دل. نمک ریش دیرینه ام تازه کرد * که بودم نمک خورده
از دست مرد. ریش معروف و محبت کذا فی المدار ستشهد بیت متن و فاعل تازه کرد نمک است که بمعنی نعمت است

بدیدار اوای برای دیدن او چه ازاز ادوات مصدر است وشین مهرش مضاف الیه طلبگار است وتواند که بجای خود
باشد یعنی طالب محبت او گشتم تا باز فیما بین محبت تازه گردد. جوان دیدم از گردش دهر پیر * خدنگش کمان
ارغوانش زریر * خدنگ بفتحتین وکاف پارسی درختی وچوبی است که ازو حنای زین وترکش وتیر سازند
وبکثرت استعمال تیر راهم گویند ارغوان بفتح گلیست سرخ زریر بتقدیم زاء معجمه بر راء مهمله گیاهی است زرد که بدان
عامها رنگ کنند وآنرا اسپرک نیز گویند فی المدار والکشف یعنی قدش که مانند خدنگ راست بود مثل کمان
خم وکوژ گشته بود ورنگش که مثل ارغوان سرخ بود مشابه اسپرک زرد شده بود. چو کوه سفیدش سر از برف موی -
دوان آبش از برف پیری بروی. شین اول مضاف الیه سر است وثانی مضاف الیه موی یعنی سر او از
سپیدی موی چون قله کوهی گشته بود که از بارش برف سپید باشد وآب برف پیری از سرش ریخته بروی
او روانه شده بود وآنکه از آب چشم خواسته که در حالت پیری از چشم روانه شود مرتکب غیر ظاهر گشته. فلک
دست قدرت برو یافته * سر دست مردیش برتافته. اضافت هر دو بیانیه است. بکرده گیتی غرور از سرش
سر از ناتوانی بزانو برش * شین مضاف الیه سر است وکلمه بر زایده. بدو گفتم ای سرور شیرگیر * چه فرسوده
کردت چو روباه پیر * فرسوده بخیست سوده وکهنه وریخته ابراهیمی ای چه چیز ترا باین ناتوانی وپیری رسانیده
است. بخندید کز روز جنگ تتر * بدر کردم آن جنگجویی ز سر - که بیان گفت محذوف تتر وتتار وتاتار
ولایت کفرستان مشک وخوبان خیز کذا فی المدار آن جنگجویی اشارت بجنگهای سابقه که در جوانی میکرد
زمین دیدم از نیزه چون نیستان. گرفته علمها چو آتش در آن. نیستان بیشه که دران بسیار نی باشد
شرفنامه علم بفتحتین برق وصاعقه وسر نیزه کذا فی المدار اینجا سر نیزه مراد است که از پولاد ومانند آن
ساخته به نیزه وصل کنند واز غایت صفا وجلا وروشنی درخشان باشد ای از بسیاری نیزه زمین نیستان شده بود
وبرق علمها مثل آتش بود که در نیستان افتاده باشد وزبان برآورده باشد. برانگیختم گرد هیجا چو دود - چو دولت
نباشد تهور چه سود * چه دود ای سیاه وبلند تیر تهور مصدر است بر وزن تفعّل بمعنی بیباکانه در جنگ رفتن
واین افراط شجاعت است چنانکه جبن تفریط او است دولت اقبال وطالعمندی. من آنم که چون حمله آوردمی
برمح از کف انگشتری بردمی - هر دو یا بر ماضی است رمح به ضم راء مهمله نیزه وگذرانیدن نیزه از حلقه
انگشتری بدر آوردن است از کمال صنعت خصوصاً که انگشتری در کف دیگری باشد. ولی چون کند اخترم
یاوری * گرفتند گردم چو انگشتری * که انگشت را گرداگرد گرفته احاطه نموده است وفاعل گرفتند سواران
دشمن است. غنیمت شمردم طریق گریز * که نادان کند با قضا پنجه تیز - که علیه است وپنجه تیز کردن مستعد شدن
بجنگ * چه یاری کند مغفر وجوشنم * چو یاری نکرد اختر روشنم. مصراع اول جزای مقدم شرط است وبعضی

بمعنی تنها ام مستفاد میشود مغفر بکسر میم و سکون غین معجمه و فا و را مهمله صیغه آلت است از غفر بمعنی پوشیدن یعنی خود آهنین که بسر رامی پوشند و آنرا ترگ نیز گویند کذا فی المهذب جوشن بفتح جیم عربی از پوشش مبارزان و قیل زره شرفنامه
کلید ظفر چون نباشد بدست * ببازو در فتح نتوان شکست - بعد از فراغ از بیان حال تنهای خود
در جنگ دشمن بیان کوشش همه لشکر خود میکند - گروهی پلنگ افگن و پیل زور * در آهن سر تا بسم ستور *
گروهی مبتدا موصوف تا آخر صفت آن و خبرش محذوفست برای از سر مرد را گب یعنی گروهی از لشکر دشمن
که اسپ سوار ایشان هر دو باهن پوشید بودند بجنگ ما آمدند پس همانند چه که دیدیم گرد سیاه * زره جامه کردیم
و مغفر کلاه - یعنی زره را بجای جامه پوشیدیم و از مغفر کلاه بر سر نهادیم الی برای جنگ مستعد و مسلح شدیم
چو ابر اسپ تازی برانگیختیم * چو باران پلارک فرو ریختیم * کلمه چو بهر دو مصرعه برای تشبیه ست پلارک بفتح
با پارسی و کاف تازی جنسی از پولاد و گوهردار و نیز گوهر شمشیر و معنی تیغ نیز ابراهیمی و شرفنامه اینجا پولاد
مرادست که کنایت از تیغ و تیر پولادیست یعنی اسپان تازی قوی هیکل و سیاه رنگ را مثل ابر برانگیختیم
و تیغ و تیر را مثل باران بریختیم ای جهد و جد را بکمال رسانیدیم - دو لشکر بهم بر زدند از کمین * تو گفتی زدند
آسمان بر زمین - بهم بر زدن بر یکدیگر افتادن و فاعل زدند ثانی قضا و قدر - ز باران تیر همچون تگرگ
بهر گوشه برخاست طوفان مرگ * تگرگ بهر دو کاف پارسی سنگچه و ژاله که از ابر بارد ابراهیمی و شرفنامه * بصید
هژبران پرخاش ساز * کمند اژدهای دهان کرده باز - یعنی کمند اژدهای عظیم بود که برای شکار کردن نره
شیران و مبارزان جنگ کننده دهان را باز کرده بود - زمین آسمان شد ز گرد کبود * چو انجم درو برق شمشیر و
خود - ای زمین از کثرت گرد سیاه آسمان شده بود و تاریک و تیره گشته برق بمعنی درخشندگی و تابش مضافست
بشمشیر و خود حاصل آنکه از گرد سیاه زمین بصورت آسمان مصور گشته بود و شعاع تیغ و مغفر دروی مثل ستارگان مینمود
که از لوازم آسمانست برق را موقوف الاخر خواندن بمعنی صاعقه و تشبیه مرکب اعتبار نمودن یعنی شمشیر و خود دران
گرد چنان مینمود که گویا ستارگانند که دران برق افتاده است تکلف و تصلف ست - سواران دشمن چو دریافتیم
پیاده سپر در سپر بافتیم - میم متکلم مع الغیر در مصرع اول مراد از لشکر خود داشته است و در ثانی از هر دو لشکر پیاده
حالست از فاعل فعل ثانی - به تیر و سنان موی بشگافتیم * چو دولت نبد روی برتافتیم * بندای نبود - چه زور
آورده پنجه جهد مرد * چو بازوی توفیق یاری نکرد - جزای مقدرست - نه شمشیر کند آوران کند بود * که کین آوری
ز اختر تند بود * کند آوران کاف تازی مضموم و نون و دال مهمله بمعنی دلاوران پهلوانان و مبازران کذا
قال عبد الواسع و کذا فی المدار کند آور به زبان زند آور مرد دلاور و مردانه و سپه سالار و کمیله است و کین آوری
بیای مصدری یعنی شمشیر مبارزان و سپه سالاران کند نبود بلکه اختر تند و بد خواه و کینه ایشان بود - کس از

[illegible]

آغشته بالمد وکسر غین معجمه آمیخته وآلوده جهانگیری ۔ چو صد دانه مجموع در خوشه * فتادیم هر دانه در گوشه * خوشه بهمزه وحدت وگوشه بهمزه تنکیر ای اول چنان متفق ویکی بودیم که صد دانه در یک خوشه بهم باشند وبآخر چنان مفترق وجابجا شدیم که چون بر خوشه ضرب سنگ وچوب رسد هر دانه بگوشه دیگر رود ۔ بنامردی از هم بدادیم دست * چماهی که در جوشن افتد شست ۔ مقررست که مبارزان ویاران یکدل در حلقه جنگ جابجا بکدیگر بسته دست یکی بدست دیگر نهاده کارزار کنند تا کسی از ایشان گریزپای نشود پس از هم دست دادن عبارت از پریشان شدن وهزیمت خوردن جوشن ماهی کنایه از پوست او که درم وارست گویا حلقهای زره در یکدیگر یافته اند نشست بفتحه شین معجمه وسین مهمله آنچه ماهی را بدان گیرند تار ریش قلابه گویند وآن آهنی ست سر کج ونیز دام وحلقه کمند کذا فی الرشیدی اینجا بمعنی اول مرادست وثانی ایهام ای بریدن مایان زهم وجابجا شدن بسبب نامردی ما چنین بود که ماهی با آنکه جوشن بر تن دارد در قلابه صیاد گرفتار آید عجیبة الوهم والنسب ان یقل جابجا شدن وگرفتار آمدن ما بدست دشمن بدین مثال شد که همه ماهیان از شورش مردمان متفرق شوند وبدامها گرفتار آیند چه از دستور ماهی گیران ست که بعضی از جانبی از دامها گرفته خاموش ایستند وبعضی از جانبی دیگر رفته آب را بدست بگردانند تا ماهیان از دهشت دیده بدامها افتند وآنچه بعضی نسخ بجای دست پشت وبجای نشست زدست وقعست لفظاً ومعنی غلط است کسانرا نشد ناوک اندر حریر ۔ که گفتی بدوزند سندان بتیر ۔ کسان بحذف یای موصوله که گفتی صله آن وکلمه را مفید اضافت ناوک ست بکسان یعنی ناوک کسانیکه در صنعت ناوک اندازی ایشان چنان میگفتی که سندان را به تیر میدوزند در حد حریر هم رفت که نرم ترین اشیا است وبعضی نسخ که گفتند دوزیم وقعست وما واحدست ۔ چو طالع زما روی بر پیچ بود * سپر پیش تیر قضا هیچ بود ۔ روی بر پیچ بود ای پیچیده روی بود سپر کنایه است از کمال از جد وجهد وسختی کارزار تمت الحکایات فقال الشیخ ۔ ازین طرفه تر (؟) حکایت شنو * که بی بخت کوشش نیرزد بجو که بیان بخشوده است وکوشش بمعنی وجهه کارزار دشمن حکایت مذکوره آنکه یکی آهنین پنجه در اردبیل * همی بگذرانید بیلک زپیل * آهنین بمعنی قوی دست وزور آور صفت یکی ست ارد بالفتح ودال موقوف وبا تازی ویا فارسی ودر بهار گفته که بباء موحده پارسی است وبرای رعایت قافیه بیا جا بباء تازی خوانند چنانکه درین بیت نام شهریست بحدود آذربیجان بنا کرده فیروزشاه جد نوشیروان لهذا او را فیروزآباد هم گویند بیلک بباء موحده تازی ویاء پارسی وکاف تازی جنسی از تیر که پیکانش دو شاخه باشد وقیل سرپهن باشد مثل بیل لهذا بیلک بکاف تصغیر خوانده شد مویداوست آنچه فخری گوید آیا شهی که بدوزی بروز کین ومصاف ز آسمان بخورشید را بیلک وآینه افلاک هم گویند ودر شرفنامه

گفته که این لغت هندیست که بفارسی مستعمل شده بیل بیای بیا موحده تازی و یای فارسی آهن سر پهن که
بزرگران بدان زمین کاوند و کلند هم گویندش مطلب واضح است. نمدپوشی آمد بجنگش فراز * جوانی
جهان سوز پیکار ساز * نمدپوشی بیای وحدت و شین مضاف الیه فراز که معنی پیش ست جوانی بیای تنکیر که
بموصوف لاحق کنند جهان سوز غضبناک. سپر خاتش جستن چو بهرام گور * کمندی بکتفش پر از خام گور *
بهرام نام شاهی معروف از ایران زمین و وجه تسمیه به بهرام گور آنست که شیر بر گور خر سوار شده گرفته بود بهرام
از پس شیر چنان تیر زد از پشت شیر و شکم گور گذشته بر زمین نشست از آن روز بدین نام اشتهار یافته
و او را شیر زور هم گویند کذا فی المدار ابراهیمی و هو الموافق بکتب التواریخ و در مفتاح العلوم آمده که چون
بشکار گوران شوقی تمام داشت لهذا منسوب بگور شد کمندی بیای وحدت و کلمه بر زایده است خام نا پخته
و مردم بی تجربه و نا صادق و پوست نا مدبوغ و در رشیدیست که کمند مبازران از رشته چرمین باشد
یعنی به جنگ آوری مثل بهرام بن یزدجرد بود و کمندی از پوست گور خر غیر مدبوغ بر کتف داشت * چو دید آن
سبیلی نمدپاره پوش * کمان در زه آورد و زه تا بگوش * اردبیلی بیای نسبت همان آهنین پنجه نمدپاره پوش
مفعول دیدست و صفت اردبیلی. به پنجاه تیر خدنگش نزد * که یک چوبه بیرون نرفت از نمد. که رابطه بین الجملتین
و شین مفعول زدست و عاید بنمدپاره پوش. دلاور درآمد چو دستان گرد * بخم کمندش در آورد و برد. گرد بضم
کاف پارسی پهلوان و دلاور دستان نام پدر رستم و شین عاید باردبیل و کذا شین لاحق و بعضی نسخه
درآمد نمدپوش چون سام گرد واقعست و سام نام جد رستم است کذا فی المدار. بلشکرگهش برد و در خیمه دست
چو دزدان خونی بگردن ببست. در خیمه آه معطوف است بر ماسبق و متعلق بست که بمصراع ثانی ست و شین
مضاف الیه است که مفعول دست و فاعلش ضمیر نمدپاره پوش یعنی او را بلشکرگاه برد و بر دو دست او در خیمه مانند
دزدان خونین بر گردن بست و محکم ساخت. شب از غیرت و شرمساری نخفت * سحر گه ز خیمه گفت
فاعل نخفت ضمیر اردبیل ست پرستاری بیای وحدت و ظاهر است که آن گوینده از خدمتگاران اردبیلی باشد
و مؤید اوست که بعضی نسخ پرستارش دیده شد والله اعلم از خیمه ای از بیرون خیمه و بیان گفت آنکه. تو کاهن
بناوک بدوزی و تیر * نمدپوش را چون فتادی اسیر * کاهن آهن صفت توست و چون بمعنی چگونه و کلمه را علامت
اضافت امر است نمدپوش. شنیدم که میگفت و خون میگریست * ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوه طعن و ضرب * برستم در آموزم آیین حرب. طعن و ضرب با معانی آمده است اینجا طعن
بمعنی نیزه زدن و ضرب بمعنی شمشیر زدنست. چو بازوی بختم قوی حال بود * سطبری پیلم نه مینمود سطبر
و سطبری فربهی و سختی فاعل و میم پیلم مفعول مینمودست اکنون که در پنجه اقبالم نیست * نمد پیش تیرم کم از

میم کنونم مضاف الیه نیجه است اقبیل بالکسر و با پارسی باله اقبال بمعنی طالعمند که برای رعایت قافیه میل باله نموده شد تمت الحکایة فقال الشیخ. بروز اجل تیر جوشن درد * زبیراهن بی اجل نگذرد. مصراع ثانی بحذف عطف ست و هر یک مصرعه در افادهٔ مطلب مستقل ساره است و جوشن مفعول درد ست. گرا تیغ قهر اجل در کفاست * برهنه ست اگر جوشنش چند تاست. گرا بالکسر مخفف هر گراو اگر بمعنی اگرچه چند تا ای بسیار تو چه تا و تو با الفتح مترادف اند ابراهیمی. ورش بخت یاور بود دهر پشت * برهنه نشاید بساطور کشت شین عاید ست بر او پشت بمعنی معاون و ممد ساطور کارد ی که گوشت ببرد اپکار و قصابان. نه دانا بسعی از اجل جان ببرد * نه نادان بناساز خوردن بمرد سعی عبارت از خوردن مقویات و پرهیز از مضرات آن ناساز ناموافق و مخالف طبع **حکایت** شبی کرد از درد پهلو نخفت * طبیبی در آن ناحیه بود گفت کرد به ضم کاف تازی قومی اند که گوسپندان چرانند و پوشش از پشم دارند و اکثر در صحرا باشند ابراهیمی و در بعضی شی و هر سه یا برای وحدت ست. ازین دست کو برگ رز میخورد * عجب دارم از شب بپایان برد. رز بتقدیم مهمله بر معجمه درخت انگور از مختصر اگر بعضی نسخ ازین ست واقعست الی در دشت ازین جهت ست که این دهقان برگ انگور می خورد که غذا ایست در غایت ثقل و دیر هضم و باد انگیز بلکه موجب حدوث ذات الجنب ست کما قیل و بعضی نسخ ازین دست بمعنی ازین سبب و ازین رهگذر و بعضی ازین دشت بشین معجمه واقعست شاید که مردم غربا و دهاقین آنجا برگ سبز انگور را خوردن عادت کرده باشند چنانکه هر بار سبزه نخود و جواری وغیره سبز هیلمی خورند طبیب بموجب دانش خود و قاعده طب میگوید که عجب اینکس شب بآخر ساند و تا صبح زنده ماند زیرا که. در سینه پیکان تیر تتار * به از ثقل ماکول ناسازگار * اکل بمعنی خوردن مضاف الیه ماکول بمعنی طعام و غذا است ناسازگار صفت اوست. گر افتد بیک لقمه در روده پیچ * همه عمر نادان بر آید بهیچ. ای نابود گردد. قضارا طبیب اندر آن شب بمرد * چهل سال ازین رفت و زنده ست کرد. ای از وفات طبیب مذکور **حکایت** دیگر در جریان قضا. یکی روستائی سقط شد خرش * علم کرد بر تاک بستان سرش شین اول عاید بیکی و ثانی راجع بخر سقط بفتحتین خطا در حساب و غلط در کتابت و آنچه افتاده باشد از چیزی و سخن فضیحت و بالفتح و سکون قاف ست شکن و مردن چهارپایه کذا فی المدار اینجا بمعنی اخیر مرادست و فتح قاف بنا بر ضرورتست **شعر** ضرورة الشعر عشر عد جملتها * وصل و قطع و تخفیف و تشدید و مد و قصر و تحریک و اسکان و منع صرف و صرف ضم تعدید علم کرد بر تاک بستان ای نصب کرده و آویخت او را ببالای درخت انگور که در باغ او واقع بود تا از باغ دفع چشم زخم کند چنانکه رسم کشاورزانست که در میان مزرع و باغ و زراعت چیزی سیاه آزادند و مانند آن نصب کنند. جهاندیده پیر بر او بر گذشت * چنین

ناظور مبالغه ناظر است یعنی نگهبان و باغبان صراح دشت بفتح صحرا و بیابان بجا باغ مراد است و به بعضی نسخ کشت
بکسر کاف تازی یعنی زراعت دیده شد وفیه اختلاف الحدود وقد مرّ ذکره علیه - مپندار جان پدر کین حمار ❊ کند دفع
چشم بد از کشت زار ❊ ای از باغ - که این دفع چوب از سر گوش خویش ❊ نمیکرد تا ناتوان مرد ریش - و در بعضی نسخ
بجای کون گوش دیده شد اما اول واضح است - کنون دفع چشم بر از کشت زار ❊ چگونه کند این توقع مدار ❊
تمت الحکایة فقال الشیخ - چه داند طبیب از کسی رنج برد ❊ که بیچاره خود خواهد از رنج مرد - که علیه ست یا بلکه
یعنی چون طبیب اینست که خود هم محکوم قضا است و عاقبت بمرضی خواهد رفت پس مریض که در تقدیر چنین
رفته است که او باین بیماری که دارد به میرد طبیب چگونه رنج او را دور کند مولانا روم میفرماید ❊ چون قضا
آید طبیب ابله شود ❊ آن دوا در نفع خود گمراه شود **حکایت** هم در ین معنی - شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بجستش بسی ❊ هر دو یا برای وحدت است - بآخر سر ناامیدی بتافت ❊ یکی دیگرش نا
طلب کرده یافت ❊ شین عاید بدینار و ناطلب کرده حال است از فاعل یافت تمت الحکایة فقال
الشیخ - بد بختی و نیکبختی قلم ❊ بگردید و ما همچنان در عدم - بعضی بجای بگردید برفتست واقع است اشارت
است بحدیثی که عن عبد الله بن عمر انه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم کتب الله تعالی مقادیر
الخلایق از نیکی و بدی در لوح محفوظ پیش از آنکه آسمان و زمین بوجود آمده باشد بمدت پنجاه هزار سال نی
و مولانا عبد الواسع در شکم نوشته گفته که و آن اشارتست بحدیث دیگر السعید من سعد فی بطن امه و الشقی من
شقی فی بطن امه یعنی نیکی و بدی خاتمه منوطست تا بچه فرشته در رحم مادر بفرمان ایزدی بر جبین جنین از
سعادت و شقاوت اول مینویسند - نه روزی بسر پنجگی میخورند ❊ که سر پنجگان تنگ روزی ترند - سر پنجگی
قوت و زور آوری و اعم از آنکه قوت بازو ان باشد یا فطانت عقل و فاعل میخورند عالمیان - بسا چاره دان
کو بسختی بمرد ❊ که بیچاره گوی سلامت ببرد - بسا ای در جهان لب یا واقعست که رابطه و عاطفه هر دو
تواند **حکایت** دیگر هم درین معنی - فرو کوفت پیری پسر را بچوب ❊ بگفت ای پدر بیگناهم مکوب ❊ میم
مفعول بکوب است - توان بر تو از جور مردم گریست ❊ ولی چون تو جورم کنی چاره چیست - بر تو ای
پیش تو تمت الحکایة فقال الشیخ مبینا للمرام - بداور اخروش ای خداوند هوش ❊ نه از دست داور برآور خروش ❊
اول امرست از خروشیدن ای از اینداخالق بجناب حق جل و علا عرض کن **حکایت** هم درین معنی
بلند اختر نام او بختیار ❊ قوی دستگه بود سرمایه دار ❊ بلند اختر بمعنی بیار و حدت به معنی قوی طالع
است مبتدا موصوف نام او بختیار صفت آن و مصراع ثانی خبر آن و سرمایه دار عطف تفسیری قوی دستگه
چه دستگه بمعنی کثرت اسباب فنا هم آمده است - هم او در آن بقعه زر بود مال ❊ و گرزنگ دستان برگشته حال

رز بمعنی انگور کنایت است از باغ و زراعت و مال عبارت از اجناس ملک مواشی و درختها ـ بکوی گدایان درش
خانه بود ÷ زرش همچو گندم به پیمانه بود ـ کوی بمعنی محله و کلمه در زائده است گدایان مفلسان ـ چو درویش بیند توانگر
بناز ÷ دلش بیش سوزد بداغ نیاز ـ توانگر مفعول بیند است و ناز به معنی نعمت و بلش بیار تازی و نیاز بمعنی
احتیاج و فقر ـ زنی جنگ پیوست با شوی خویش ÷ شبانگه چو رفتش تهیدست پیش ـ زنی بیار وحدت
شبانگه ظرف رفتست و فاعلش شوی و شین مضاف الیه پیش ست و عائد بزن و کلمه چو شرطیه است و مصرعه اول
جزا آن بیان جنگ آنست که کس چون تو بدبخت درویش نیست ÷ چو زنبور سرخت بجز نیش نیست ـ درویش
بمعنی مفلس و نادار نیش آنچه کزدم و زنبور بدان نیش زنند اینجا کنایت از زاید است که از زاد و رنج فاقه میدهد
یا عبارت از آلت جماع که در سختی فاقه مر زنان را هم مکروه است و در توصیف زنبور بسرخ احتراز است از عسل
کننده و هم نوش ـ بیاموز مردی ز همسایگان ÷ که آخر نیم قحبه رایگان ـ که علیه ست قحبه بالفتح زن
بدکاره و روسپی کذافی المدار ـ رایگان بوقف یا تحتانیه بمعنی مفت صفت قحبه است و در فرهنگ جهانگیری است
چیزیکه از راه یابند و در اصل راهگان بود مرکبست از راه و گان که افاده معنی لیاقت کند چه چیز فرمایه سزاوار آن
ست که بر سر راهها افتاده باشد چنانکه شایگان یعنی سزاوار پادشاهان که در اصل شاهگان بود و خدایگان
یعنی کسی که سزاوار خداوندی باشد رشیدی ـ کبا ازار زر و سیم و ملکست و رخت ÷ چرا همچو ایشان نه نیکبخت
کسان شارت به اختیاری کرده است نه همزه خطاب به نیکبخت طالعمند و سرمایه دار ـ برآورد صافی دل صوف
پوش ÷ چو طبل از تهیگاه خالی خروش ـ تهیگاه خالی شکم گرسنه یا باطن خالی از نفاق و غیره بد اخلاق و
بیان خروش آنست ـ که من دست قدرت ندارم بهیچ ÷ بسر پنجه دست قضا بر مپیچ ـ ای برام از امور دنیا و عقبی
و مصرعه ثانی توبیخ است مر زن را ـ نکردند در دست من اختیار ÷ که من خویشتن را کنم بختیار ـ فاعل نکردند
قضا و قدر بختیار طالعمند و نیز اشارت بآن سرمایه دار که نامش بختیار بود

حکایت

دیگر در معنی یکی
پیر درویش و خانه کیش ÷ چه خوش گفت با همسر زشت خویش ـ کیش بکاف تازی دیار فارسی نام شهریست بر کناره
دریا فارس در جزیره بالای کوه کذافی المدار و الکشف همسر عبارت از زن ـ چو دست قضا زشت رویت سرشت
میالای گلگونه بر روی زشت ÷ و ببعضی نسخ بجای زشت نوشت واقعست گلگونه سرخی که زنان برای زیب
بر رخسار مالند رفت الحکایة فقال الشیخ ـ که حاصل کند نیکبختی بزور ÷ بسرمه که بینا کند چشم کور ـ هر دو کاف
کدام است برای استفهام انکاری ـ نیاید نکوکاری از بدرگان ÷ محال است دوزندگی از سگان ـ بدرگان
کمینگان و کم اصلان ـ همه فیلسوفان یونان و روم ÷ ندانند کرد انگبین از زقوم ـ فیلسوف حکیم و زیرک
و این لفظ یونانیست مرکب از فیلا بمعنی محب و از سوفا بمعنی حکمت بعده تخفیف نموده فیلسوف خواندند

بمعنی محب حرتا دل ز وحشی نباید که مردم شود * بسی اندر تربیت گم شود - وحشی جانور دشتی قیر بیت آموختن آداب آدمیت از گفتار اہل علم و غیر آن گم مبلغے ضائع - توان پاک کردن ز زنگ آئینه - ولیکن نیاید ز سنگ آئینه نیاید توان و از سنگ سنگ خارا مرادست و الآئینه عینک از بلور و امثال آن سازند - بکوشش نروید گل از شاخ بید - نه زنگی بگرمابه گردد سپید * حاصل ابیات تمثیل آنکه تغیر قضا مقدور بشر نیست و خواسته او تعالی دگرگون نشود - چو رد می نگردد خدنگ قضا * سپر نیست مر بنده را جز رضا - رد بمعنی دفع و تقدیم کلمه می که مفید معنی استمرارست بر نون نفی بنابر ضرورت شعرست چنانکه در بیت مثنوی - هر چه صورت می وسیلت سازدش * زان وسیلت بحر دور اندازدش * یعنی چون تقدیر و قضا ازلی رد نمیگردد و دفع آن بتدبیر عقل ممکن نیست پس بنده را باید که قضا الٰہی را برضا پیش آید و رضا را سپر بنابر آن گفته که چون بنده رضا را بکار برد قلق و اضطراب خاطر از میان برخیزد و لطف و قهر یکسان نماید بخلاف جزع و فزع که دو سوار شی دیگرست فهم من فهم

حکایت در بیان همین معنی

چنین گفت پیش زغن کرگسی - که نبود ز من دور بین تر کسی - زغن بفتح معجمه غلیواز را گویند که او شنشاه ماده و شنشاه نر باشد کذا فی المدار کرگس هر دو کاف پارسی پرنده ایست مردار خوار که پرهای او را برای تیر بکار برند و بتازیش نسر خوانند شامل و کشف که بیان چنیز ست یا اول برای وحدتست و ثانیه برای تنکیر - زغن گفت ازین در نشاید گذشت - بیا تا چه بینی در اطراف دشت - تقدیم لفظ در که زایده است بر کلمه نشاید بنابر ضرورتست از اثبات و تحقیق این دعوی که کرده نشاید در گذشت پس یا لا بیاء آه و تواند که در بمعنی نوع باشد ای ازین نوع سخن غریب شنیدم که مقدار یک روزه راه * بکرد از بلندی به پستی نگاه - ای هر دو مقدار مسافت یکروزه ببالا رفتند و از آنجا کرگس نگاه بر زمین کرد چنین گفت دیدم گرت باورست * که یک دانه گندم بهامون درست - هامون دشت زمین هموار کذا فی المدار - زغن را نماند از تعجب شکیب * ز بالا نهادند سر در نشیب * چو کرگس بر دانه آمد فراز گره شد بر او پای بند دراز * بر بمعنی پیش ست و فراز بمعنی نزدیک یا بالا یا باز آمده گره شد بسته شد پای بند دام - ندانست از آن دانه برخوردنش * که دهر افگند دام در گردنش - یعنی اول بمعنی خود هست ای از برداشتن خود آن دانه را که بیان دانستن ست این بیت با بیت لاحق مقوله شیخست - نه آبستن در بود هر صدف - نه هر بار شاطر زند بر هدف - شاطر شطرنج باز چالاک و شوخ و بیباک منتخب - زغن گفت زین دانه دیدن چه سود * که بینائی دام خصمت نبود - که علیه است و ببعضے نسخ چو و اقعست - شنیدم که می گفت و گردن به بند * نباشد حذر با قدر سودمند - گردن به بند حال ست از فاعل میگفت حذر بر حذر بودن کذا فی الکشف قدر اراده تفصیلے که بوقوع می آید و قضا جمال و پرهیز و بیدار بودن

اوست که در ازل رفته باشد فالقضا کلی والقدر جزئی وهذا البیت هو المقصود بایراد ۔ اجل چون بخونش در آورد دست
قضا چشم باریک بینش ببست ۔ اشارت بمضمون اذا جاء القضاء عمی البصر یعنی قضاء الٰهی چون پیش آید چشمِ بینا
کور گردد ۔ قضا شخصیست پنج انگشت دارد ۔ چو خواهد از کسی گردی برآرد ۔ دو بر چشمش نهد دیگر دو بر گوش ۔
یکی بر لب نهد گوید که خاموش ۔ **حکایت** ہمدریں معنی ۔ چه خوش گفت شاگرد منسوج باف ۔ چو عنقا بر آورد و
پیل و زراف ۔ منسوج بافته شده و نام جامه ایست قیمتی علمدار کذا فی الشامل والمدار منسوج باف نقاش و چکن
دوز عنقا بضم عین پرنده ایست معروف الاسم مجهول الجسم که آنرا عنقاء مغرب هم گویند و در سروری و شاملہ بمعنے
سیمرغ گفته پیل معروف که بتازیش فیل مانند زراف بضم زا معجمہ تازی و را مہملہ آنکه او را اشتر گاو پلنگ گویند
حیوانیست عجیب و غریب در نواحی مصر که گردنش چون گردن شتر است و سمش چون سم گاو و رنگش چون رنگ
پلنگ و عربی آنرا زرافه گویند کذا فی المدار و رشیدی والتاج والاختیارات و در جواهر الاسرار آمده که دستهاش
از پایہا درازست و سرش مشابه بسر شتر است و شاخش مانند شاخ گاو و پوستش مانند پوست یوز و دمش مثل
آهو و در رفتار پای چپ را نخست بردارد برخلاف سائر حیوانات هذا هو الصحیح وقیل کفتار با ناقه جمع شود
ازان حیوانے زاید که بعضے اعضایش مشابه به پدر باشد و بعضے مشابه بمادر چون آن حیوان با گاو وحشی جمع
شود زرافه بحصول پیوندد و قیل مرغیست بوقلمون برایلاق که نام کوهیست هر رنگی که در عالم در پرهای او
موجود است بامداد بلونی و شب بلونی باشد و از صحبت نگو دارد کذا فی عجایب البلدان عبد الواسع فرموده که صورت
عنقا و پیل و زراف و اسپ و شتر وغیر ذلک را چکن دوزان و کشیده گران بتارهای زر و کلابتون بر دیباها
میکشند و طریقش آنست که بافراز چوبین که هندش چهاپه نامند طرح آن می اندازند بعده موافق آن چکن
و کشیده میکنند و بیان گفتار شاگرد آنکه ۔ مرا صورت بر نیاید ز دست ۔ که نقش معلم ز بالا نبست را در مرا علامت
اضافت ست به میم متکلم صورتے بیا تنکیر و که رابطه بین الجملتین ست و تواند که موصول و صله باشند بالا بمعنی
اول بیتین آنکه چون شاگرد منسوج باف بر منسوج خود نقش عنقا وغیره عجائب بر طرحے که استاد او ساخته
بود درست نکرد و بر کشیده چنین گفت که هیچ صورت از دست من درست بر نیاید بوجهی که استاد طرح آن
اولاً درست کرده بمن نموده باشد یعنی فی الحقیقت ایجاد کننده این نقش عزیزه استاد وست که بظاهر
از رستم او بوجود می آید تمت الحکایة فقال الشیخ بیاناً للمرام ۔ گرت صورت حال بد یا نکوست ۔ نگاریده
دست تقدیر اوست ۔ را جع بایزد تعالی که بدل هوس مرکوزست نگاریده برای مبالغه و یا مثناة تحتانیه
نقش کرده شد یعنی هر فعل خیر اکان او شراً که از بنده سر میزند موجد آن فی الحقیقت تقدیر و اراده
ازلی ست که بروفق آن از بنده بظهور میرسد قال الله تعالی والله خلقکم وما تعملون ۔ ای خالق اجسام

وافعال اشیا او تعالی ست ؎ بلکه تو ئی کارگر آستین ۔ دست همه دست ترا آستین ۔ درین نوعی از شرک پوشیده ست ؎ که زیدم بیازرد و عمرم نخست ۔ نوعی موصوف و پوشیده صفت او ست و که بیان الیست یعنی در نسبت کردن افعال اختیاری به بندگان نوعی از کفر ست که آنرا شرک خفی گویند چه نزد ارباب تحقیق غیر او سبحانه تعالی کسی چیزی وجود ندارد چه جای رنجانیدن و آزار دادن و هم معتقد اهل سنت و جماعت ست که ایجاد جواهر و اعراض و خاصه صفت او ست پس نسبت افعال به بندگان در معنی شریک ساختن ایشان ست بحضرت ایزد تعالی در وصف که بدو مختص ست ؎ لمدرد من قال ست من از بیگانگان هرگز ننالم ؎ که بر من هر چه کرد آن آشنا کرد ۔ باید دانست که بیان لفظ عمر و میم ضمیر واو نمی زایده است غیر ملفوظ و کذا در بیت لاحقه بعد از عمر واو و در رسم خط باید نوشت کما هو تحقیقة دیار ستیان لیکن بی نصیبان از عربیه که ازین تحقیق خبر ندارند واو را غلط پنداشته اند چنان از میان برداشته اند که در هیچ یکی از نسخ متداول یافته نمیشود ۔ گرت دیده بخشد خداوند امر نبینی دگر صورت زید و عمرو ۔ خداوند امر ایزد تعالی امر بمعنی حکم و فرمودن و آفریدن چیزی بی ماده و مدت و مقابل خلق ست کما فی قوله تعالی الا له الخلق والامر ۔ یعنی مراد تعالی ست آفریدن اجسام و ایجاد النفوس و عقول یا ارواح یا برادر ست آفریدن و حکم نافذ و تصرف کامل در هر چه آفریده است اینجا هر دو صحیح الاراده بلکه انست بمقام بمعنی فرمودن و حکم نافذ ست نه آفریدن ارواح و نفوس چنانکه عبدالواسع بدان رفته است و دیده عبارت از دیده دل ست و عرفان کامل ۔ نه پندار بنده دم در کشد ؎ خدایش به روزی قلم در کشد ۔ دم در کشیدن خاموش نشستن و از سعی روزی باز ماندن قلم در کشیدن محو کردن ابراهیمی و رشیدی و شین مضاف الیه در لیست و که بیان پندارم از صدر مصرعه ثانی محذوف ست و آنچه بعضی از بنده سرکشد بهمزه تنکیر دیده شد ای بیفرمانی کند نظر بمقام بیان قضا غلط ست اگرچه فی نفسه صحیح ست ۔ جهان آفرینت گشایش دهاد ؎ که گر دهی به بنده که خواهد گشاد ؎ دهاد و الف دعائیه که اول علیه است و ثانی کدامیه یعنی ای سامع برای تو از خداوند تعالی گشایشی می طلبم چرا که اگر او تعالی روزیت را بند فرماید هیچکس را یارای آن نیست که بر گشاید پس این بیت اقرب بی انست

حکایت دیگر

هم بدین معنی ؎ شتر بچه با مادر خویش گفت ؎ پس از رفتن آخر زمانی بخفت ۔ پس بها رموحده بازی امر ست بر خلاف قیاس و این مصرعه مقوله شتر بچه است یعنی ای مادرم اندر رفتن روز ان و شبان بس کن و یکزمان بخفت و آرام کن و باکثر النسخ ؎ تو فیم و عشیم زمانی بخفت بصیغه نفی و اقع ست ای پس از رفتن تو مرا یکدم آرام نیامده است اما نظر به بیت لاحق نسخه اولی اولی است

بگفت ار بدست منستی مهار ❊ ندیدی کسم بارکش در قطار ❊ فاعل گفت مادر شتر بچه منستی و ندیدی بمعنی مفید استمرار
ست حاصل آنکه مهار اختیار دیگران دارم لهذا بر حسب اراده ایشان روز و شب سرگردانم فهکذا مآل الخلائق
بالنسبة الی الخالق کما قال الشیخ. قضا کشتی آنجا که خواهد برد ❊ وگر ناخدا جامه بر تن درد ❊ فاعل خواهد ایزد تعالی
است یا قضا علی سبیل المبالغة وگر بمعنی اگرچه ناخدا مالک کشتی و صاحب جهاز جامه بر تن دریدن ماتم داشتن
وجزع و فزع نمودن یا کنایه از تمام سعی ملاح که بر کناره دریا رفته در ضبط کشتی از آویزش درختان و خارها جامه
پاره سازد. مکن سعدیا دیده بر دست کس ❊ که بخشنده پروردگار است و بس ❊ و که علیه است از خلایق توقع را
قطع کن چرا که بخشنده آمال و آمانی و واهب عطیات دو جهانی است و بس ❊ اگر حق پرستی ز درها بست ❊
که گر وی براند نخواند کست ❊ حق پرستی بمعنی خطاب بنفس خویش ز درها بست ای او تعالی مر ترا کافی ست از رفتنت
بدرهای خلائق کما قال الله تعالی اَلَیْسَ اللّٰهُ بِکَافٍ عَبْدَهٗ وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ
حَسْبُهٗ مصراعه ثانی صفت حق است که فاعل بست و وی راجع بحق تعالی و تواند که مضمون مصراعه ثانی فاعل
بس باشد یعنی اگر بتحقیق حق پرستی و خدابینی رسیده پس ترا از احتیاج درها اعتقاد این معنی مانع بس است
که اگر او تعالی ترا از جناب خویش براند کسی مر ترا باز نخواند پس ترا جای عزت نماند. گر او تاجدارت کند سر برآر
وگرنه سر ناامیدی بخار ❊ ای عز و ذل بدست قدرت اوست و ترا بجز قبول هر یک چاره نیست فهو القادر
والفاعل و ما انت الا بقابل ❊ داستان در ترغیب اخلاص نیت و خلوص طویت در عبادت رب العزت
ای جوان و السنی که خلائق پیش حکم خدا و جریان قضا عاجز و محکوم اند و بست و کشاد امور کونین بدست قدرت
او تعالی است و هیچکس را در امر دخلی نیست پس عبادت را برای خداوند تعالی خالص کن و از خلائق
توقع سود بر ریا و نمود بگذار که این همه محتاجان آن بی نیازاند لهذا بدین مناسبت در بیان اخلاص
داستانی نهاد اگرچه عقد این باب در رضا و تسلیم است **گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن**
عبادت باخلاص نیت نکوست ❊ وگرنه چه آید ز بی مغز پوست ❊ ای از امرای که عبادتش از مغز اخلاص خالی است
کما ورد الاخلاص مخ العبادات و استفهام انکاری است ای هیچ نمی آید. چه زنار مغ بر میانت چه دلق ❊ که در پوشی
از بهر پندار خلق ❊ مغ بضم گبیر آتش پرست و مصرعه ثانی صفت دلق است ای دلق درویشان که از بهر نمود در خلق
بپوشی عند الله تعالی با زنار کافران برابر است مکن گفتمت مردی خویش فاش ❊ چو مردی نمودی مخنث مباش ❊
گفتمت اشارت باآنچه در باب تواضع بحکایت زاهد خودبین و پیر گنهگار گفته آمده است می شاید که گفتمت نکوهت
باشد مردی عبارت از عبادت فاش ظاهر کردن مخنث مرائی که انکار عبادت نماید و است یعنی خود را از عابدان
مشمار و مفلس انگار و چون دعوی نمودی برای خدا خالص کن ❊ باندازه بود باید نمود ❊ خجالت برد آنکه ننمود بود

بود بهر دو جا بمعنی موجود و حاضر است. که چون عاریت بر کشند از سرش ٭ بماند کهن جامه در برش. جامه
بهمزه تحقیر و که تعلیل مع عای سطور است ای بخلافی که زیاده از موجود ملک خود ظاهر کرده است همچو کسی که
فاخره عاریت خواسته بپوشد و بمردمان نماید زیرا که چون آه فلذلک حال المرائی عند الله. اگر کوتهی پای
چوبین مبند ٭ که در چشم طفلان نمائی بلند. کوتهی بیا خطاب ای عالی همت و صاحب اخلاص نیستی و که علیه
است پای چوبین آنکه بازیگران از چوب است کرده بپای خود می بندند تا بلند نمایند کنایت از خالی از
اخلاص. اگر نقره اندوده باشد نحاس ٭ توان خرج کردن بر ناشناس. اندوده طلع کرده شده نحاس
بضم نون و حا حهمله بمعنی مس فاعل باشد است و لیکن. منه جان من آب زر بر پشیز ٭ که صراف دانا نگیرد بچیز.
پشیز درمیست کم از زر که در خرید فروخت روان گردد و که علیه است. زر اندودگانرا بآتش برند ٭ پدید آید آنگه
که مس یا زرند. **حکایت** همدر یعنی بدانی که بابای کوهی چه گفت ٭ بمردی که ناموس را شب
نخفت. بابای کوهی نام پارسائی کذا فی الشامل و المدار مردی بیای موصوله ناموس را ای بهوای عزت
و ناموس در خلق شب را زنده داشت و بیان گفت آنکه. برو جان بابا در اخلاص پیچ ٭ که نتوانی از
از خلق بر بست هیچ. بابا ده منین است [illegible] را اخلاص پیچ ای در خالص عمل به آن سعی بلیغ کن
و که علیه است بر بستن حاصل کردن و سود گرفتن یعنی عبادتی که برای نمودن خلق میکنی هیچ منفعتی
ندارد و در عامه نسخ رستن هیچ واقعست ای هرچند که برای نمودن ایشان در عبادت سعی میکنی در حق تو
کم و بیش خواهند گفت نظر بحسن معنی اولی اولی است و نظر به بیت لاحقه نسخه ثانیه انسب است. کسانیکه فعلت
پسندیده اند ٭ هنوز از تو نقش برون دیده اند ٭ نقش برون ریا و عبادت ظاهر و چون بعدم اخلاص
توراه یابند بدی تو زبان بر کشایند. چه قدر آورد بنده حور دیس ٭ که زیر قبا دارد اندام پیس. دیس
بدال حهمله و یاء پارسی و سین حهمله بمعنی مانند و شکل و این لفظ بی ترکیب استعمال نکنند چنانکه ماه دیس
فرخادین کاند لازم از اضافه مثل الشکل پیس بباء موحده و یائی هر دو پارسی مرضی مشهور که اندام سپید شود
که تازیش جذام بالضم و برص گویند کذا فی المدار و الرشیدی و الکشف مصراع ثانی صفت ثانیه بنده است
یعنی چه قدر آورد و چه قیمت ارزد بنده که لباس فاخره مانند حور خوش شکل باشد زیر قبا اندامش پیس دارد باتمت
الحکایت فقال الشیخ. نشاید به دستان شدن در بهشت ٭ که بازت رود چادر از روی زشت. نشاید
نتوان دستان مکر و حیله عبارت از عبادت مرائی که بدان مردم را بفریبد و که علیه است تا مضاف الیه
روی زشت و باز رفتن دور افتادن و بی پرده شدن در دیوان عدل. **حکایت** در مذمت ریا
شنیدم که نابالغی روزه داشت ٭ بصد محنت آورد روزه بچاشت ٭ هر دو یار برای وحدت است چاشت

بکنیم یا بس کھڑی کم - نه کتابش آن روز سابق نبرد * که طاعت بزرگ آمد از طفل خورد - کتاب بضم و تشدید
تا مثناة فوقانیه مکتب و بستان و دبیرستان هم گویند کذا فی المدار سابق بیا موحده پیشی گیرنده بر دیگران
در امری از امور اینجا عبارت از طفلی ست که از دیگران در خواندن پیش رفته باشد و واپسان بدو مفوض
باشند و بعرف ملایان خلیفه گویندش و تواند که بهمزه مکسوره از سوق باشد بمعنی از پس راننده خلاف قاعده
عبارت از کسی که ادب آموز کودکان باشد اعم از آنکه خلیفه باشد یا استاد و بترکیش اتالیق و اتالیک نامند
و که علیه است ای خلیفه در آن روز آن طفل را بمکتبش برد و تکلیف خواندن ننمود چرا که از طفل کوچک عبادتی
بزرگ و عظیم بوجود آمد و ببعضی نسخ - بزرگ آمد از طاعتش طفل خرد - و آمدست یعنی صوم از طفل در نظرش بزرگ
و عظیم آمد - پدر دیده بوسید مادر سرش * فشاندند بادام و زر بر سرش - ای بادام و تنکهای زر بر نثار نموده بیاز
دادند - چو بروی گذر کرد یک نیمه روز * فتاد اندر و آتش معده سوز - یعنی گرسنگی بقرینه بیت لاحقه بدل
گفت اگر لقمه چندی خورم * چه داند پدر غیب یا مادرم - چندی بیا تنکیر غیب بفتح غین معجمه پوشیده از
چشم - چو روی پسر در پدر بود قوم * نهان خورد و پیدا بسر برد صوم - رو بمعنی توجه و قصد دل و قوم خویشان
و همسایگان تمت الحکایت فقال الشیخ - پس آن پیرزان طفل نادان ترست * که از بهر مردم بطاعت
درست - که بیان آن یعنی پیری که برای نمود خلق خود را در مشقت و رنج افگنده است که برای نمازها همیشه
غسل و وضو تازه میکند نادان تر از طفل نو کورست چرا که برای نمود خلق اینقدر کافیست که بی وضو
نماز گذارد چنانکه گفت - که داند که در بند حق نیستی - اگر بی وضو در نماز ایستی - که اول کدامیه است و ثانی بیاز
داند و جزا مقدم ست بر شرط بند حق منقاد فرمان حق بی آنکه ریا را دخل بود و بکذا سایر العبادات و
این بیت از قبیل التفات ست از غیبت بخطاب آن پیر اکنون ... یار بیان فرماید - کلید در دوزخست
آن نماز * که در چشم مردم گذاری دراز نماز کلید در جنت است کما قال علیه الصلوة والسلام الصلوة مفتاح الجنة چون
بریا گذاری کلید دوزخست و گزاری بزا معجمه باید نوشت نه بذال معجمه کما مر فی ابواب الاول - چو روی بر نتید
در خدا هست * اگر سبز نیلت نبند روا هست - ای دیده در نشد فرشتگان تقرب طاعت تو روا هست بلکه
سزا است تا بقبول اقرب باشد - و گر جز بحق میبرد جاده ات * در آتش فشانند سجاده ات - جاده
راه روشن و راست اینجا عبارت از قصد دل که مصمم باشد و معنی مصرعه ثانی آنکه ترا با مصلای عبادت
بدوزخ گذارند و ببعضی نسخ نشانند بنون یافته شد ای جای نماز گذاردن ترا بدوزخ دهند ففیه استهزاء
حکایت همدر نمیعنی - سیه کاری از نردبان فتاد * شنید که هم در نفس جان بداد - هر دو یا
برای وحدت است سیه کار بدکردار عبارت از مرایی ست در نفس فی الحال - پسر چند روزش گرستن

وگر با حریفان نشستن گرفت * بخواب اندرش دید و پرسید حال * که چون رستی از حشر و نشر و سوال
فاعل دید پسرست و شین راجع به پدر و که بیانیه ست حشر جمع کردن و برانگیختن خلائق برای حساب
اعمال نشر پراگنده کردن و راندن بعضے بدوزخ و بردن برخی به بهشت سوال ای پرسش منکر و نکیر که من
ربک و ما دینک و من نبیک و تاخیر سوال برای مراعات قافیه ست و تواند که سوال اشارت بسوالے
باشد که خدایتعالی بمواجهه خویش از بعضے بندگان بپرسد و پرسیدن کودک پدر را ازین و همچنان
از حشر و نشر بنا بر آنست که بزعم او میت را همگی معاملات آخرت بمجرد مردن پیش آید و الا فالحشر و
النشر و سوال الخلق مخصوص بیوم الحساب * بگفت ای پسر قصه بر من مخوان * بدوزخ در افتادم از
نردبان - ای بلا حساب مرا بدوزخ برده اند پس تفصیل منازل آخرت چه میپرسی تمت الحکایة فقال
الشیخ ما کان فیه * نکوسیرتی از تکلف بدون * به از پارسای خراب اندرون - هر دو یا تنکیرست
که بموصوف پیوند و تکلف رنج بر خود نهادن برای نمودار خلق خراب اندرون باعتبار قصد بدی
که روی در مخلوق دارد و باز ازین ترقی نموده میفرماید - بنزدیک من شبرو راه زن * به از فاسق
پارسا پیرهن - چه ظاهر آن بباطن متفق ست بخلاف این که باطنش مخالف ظاهرست فازداد
المعصیة - یکی بردر خلق رنج آزمای * چه مزدش دهد در قیامت خدای - یکی مبتدا، موصوف و مصراعه
ثانی خبر آن استفهام انکاریست - ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار * چو در خانهٔ زید باشی بکار - تمثیل
بیت سابق ست قال علیه الصلوٰة والسلام المرائی ینادی یوم القیامة یا فاجر یا غادر یا کافر یا خاسر بطل
عملک و حبط اجرک اذهب فخذ اجرک ممن کنت تعمل له رواه ابو الدردا و بعد از عمرو واو مکتوبی باید نوشت
کما مر غیر مرة - نگویم توان در رسیدن بدوست * درین راه جز آنکس که رویش در وست - یعنی عبادت
و ریاضت اگرچه وسیله وصول الی الله ست اما من نمیگویم که باین راه هرکس بخدا توان رسیدن مگر آنکس که روے
دلش در عبادت بخداست و بعضے نسخ بجا آوردست بدوست و اقعست که در اصل با دوست بود و بعده الف را
بدال بدل کردند کما هو قاعدتهم - ره راست تا بمنزل رسی * تو بر راه نه زین قبل واپسے - خطاب بمرائیست
زین قبیل ازینجهت قبل بکسر یکم و فتح دوم طرف چنانکه گوئی از قبل فلان چنین گفتم و از قبل فلان ضامن
شدم کذا فی الشامل و المدار - چو گاوی که عصار چشمش ببست * دوان تا بشب شب همانجا که هست *
کلمه چو برای تشبیه ست گاوی بیا موصوله عصار بفتح عین و تشدید صاد مهمله روغن کش که بهندش تیلی نامند
و خراسیان کذا فی المنتخب و المدار یعنی حال مرائیان مشابه حال گاو روغن کش ست که از صبح تا بشب
روانه باشد و بوقت شب همانجا که بوده میباشد و کذا بوقت صبح اگرچه همه شب روان باشد - کسی کو بتابد ز محراب سر

محراب سمت قبلہ اہل کوی باشندگان محلہ آنکس کہ دیداو در نماز از سمت قبلہ منحرف بہ بینند و عبارت از اہل شرع داشتن
بعید از لطف ست اگرچہ فی نفسہ صحیحست۔ تو ہم پشت بر قبلہ در نماز ✤ گرت در خدا نیست روی نیاز ✤
قبلہ بہمزہ خطاب بمرائی و تا گرت مضاف الیہ روی نیاز ست ای روی عبادت تو۔ درختی کہ بیخش بود بر قرار
بپرور کہ روزی دہد میوہ بار ✤ درختی بیا موصولہ عبارت از عبادت خالصہ کہ روز راہ علقست و یا برای
عہدست بشارت بروز قیامت میوہ بار ای بار میوہ اشارت بمثوبۂ اخروی۔ گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
ازین در کسی چون تو محروم نیست۔ بوم عبارت از دل یا عبادت بیخ اخلاص یا ضافت بیانیست ای اگر بیخ اخلاص
در زمین عبادت تو فرو نرفتہ است از جناب حق محروم باشی چنانکہ در تمثیل این میفرماید۔ ہر آنکہ افگند تخم
بر روی سنگ ✤ جوی وقت دخلش نیاید بچنگ ✤ جوی بیا وحدت دخل حاصل کشت کہ در خانہ آید و شین مضاف
الیہ جنگیست۔ منہ آبروی ریا را محل ✤ کہ این آب در زیر دارد وحل ✤ ریا بالکسر نمایش عمل خود بخلق و کہ علیہ ست وحل
بفتح خلاب گل و لای کذا فی المنتخب و المدار یعنی آبروی و عزتی کہ بریا حاصل کردہ باشی او عند اللہ قدر و منزلت ندارد
چرا کہ این آبرو بمنزلہ آبیست کہ زیر او خلاب شد کہ بکار نوشیدن مردان و غسل جا جہانی آید۔ چو در خفیہ بد باشی
و نابکار ✤ چہ سود آب ناموس بر روی کار۔ آب ناموس با ضافت بیانیست یعنی آبرو و عزت در ظاہر ہیچ
فائدہ ندارد۔ بروی و ریا خرقہ سہلست دوخت ✤ گرش با خدا در توانی فروخت۔ ای اگر در عبادت بریا بجناب
کبریا مقبول بودی سہلتر بودی زیرا کہ۔ کہ داند مردم کہ در جامہ کیست ✤ نویسندہ داند کہ در نامہ چیست۔ ہر دو
کاف بیان دانستن ست یعنی مردم را ازین معنی خبر نیست کہ در لباس درویشان نیکست یا بد بلکہ او تعالی
کہ نویسندہ اشکال خلائق ست میداند کہ در نامہ فلان چیز مرقوم ست ای واقف احوال باطنی ہر کس آن خداوند
ست و بس لیکن برای نمود در خلائق اینقدر کافیست کہ بیوضو نماز گذاردہ شود و در نہان خوردہ شود و ظاہرا
روزہ بسر بردہ شود و ہکذا سائر العبادات اما عند اللہ مقبول نیست چنانکہ گفت ✤ چہ وزن آورد جای انبان
باد ✤ کہ میزان عدلست دیوان داد ✤ جائی بیا موصولہ ظرف آورد ست انبان توشہ دان درویشان و
فاعل آورد انبان و مصرعہ ثانی صلہ یا موصولہ ست یعنی در جائیکہ میزان عدل و انصاف قائم باشد کہ عبارت
از روز قیامت ست کہ الوزن یومئذ الحق۔ عبادت مامرائیان کہ انبان پر باد و خالی از خلاص ست چہ بار آورد
چہ گران شود ای ہیچ قدر نخواہد داشت۔ مرائی کہ چندین ورع مینمود ✤ چو دیدند ہیچش در انبان نبود ✤
مرائی مبتدا موصوف ست مینمود ای ظاہر میکرد بر نمایش خلق فاعل دیدند فرشتگان حساب و شین
مضاف الیہ انبان۔ کنند ابرہ پاکیزہ تر ز استر ✤ کہ در حجاب ست و آن در نظر۔ فاعل کنند مرائی مذکور ست
ابرہ توی بالای قباہ کلاہ و مثال آن کہ او را اظہر نیز گویند ابراہیمی استر بالمد الضرورۃ کما مر فی باب الاول توی

زیراین خلاف ابره وکه علیه ست یعنی مرائی ظاهر خود را که در نظر عالمیان ست بعبادت وطاعات آراسته دارد
وباطن خود را که از چشم خلائق مستور ست خراب بگذارد. بزرگان فراغ از نظر داشتند ✻ ازان پرنیان
آستر داشتند ✻ نظر دیدن خلق وپسندیدن ایشان ازان ای ازینجهت عکس مرائیان کرده اند که پرنیان را
آستر ساخته اند وجامه کهنه را ابره نموده ای باطن آراسته وظاهر خراب داشته اند. درآوازه خواهی در
اقلیم فاش ✻ برون حله کن گو درون حشو باش ✻ حله بالضم جامه بهشتی وقیل ازار وچادر حشو بالفتح جامه کهنه ونبه
که درمیان ابره وآستر نهند کذا فی المدار. بباری نگفت این سخن بایزید ✻ که از منکر ایمن ترم کز مرید
که اول بیان گفت ست ومصرع ثانی بمعنی نفی ای حضرت سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس سره السامی
این سخن را بقصد وجد فرموده است نه از راه بازی وهزل یعنی از طرف منکر خاطر مجمع شده است چراکه منکر
از ریاضات واحوال من واقف نیست واگر از فعلی واقف میگردد بچشم انکار می بیند پس احوالم را بعالم
منتشر نمیسازد تا مظنهٔ ریا گردد. واز طرف مرید خود ترسان میباشم چه مرید از سبب التزام صحبت وکثرت
ملازمت شیخ از همه افعال واوضاع شیخ خود که آن همه فی الواقع طاعات باشند واقف ومحرم ست پس مظنهٔ اشاعت
وشهرت ست وبریا نزدیک تر. واینمعنی از سلطان العارفین از راه تواضع است والا کاملان وواصلان به
مقام عروج کرده اند که از کمال توجه بمقصود وشهود وحدت وجود غبار از نظر ایشان برخاسته اند پس ظاهر ایشان
به پیرایه یکجالی آراسته وپیراسته است نه بقبول کسی متوجه اند ونه از رد کسی متنفر. کسانیکه سلطان شاهنشه اند
سراسر گدایان این درگه اند ✻ وبعضی نسخ سلطان شهنشه باضافت واقع است ای شاه معنوی از بادشاه
حقیقی یافته اند پس ایشان همه احتیاج بجناب وتعالی دارند نه بخلق طمع در گدا مرد معنی نه بست ✻ نشاید
گرفتن ز افتاده دست . مرد معنی اهل الله که بمعنی مردانه اوست ومصراع ثانی علت گدا عبارت از ارباب
دولت واصحاب ثروت که مرائی برای سود ایشان بر خود رنجی نهاده است ونزد ایشان بطمع حصول گنج افتاده
است وگدا بنابران گفته که از نعمت طاعت وسعادت مفلس اند بالکل بجمیع الابواب محتاج آنجناب اند یعنی هر مرد
معنی که منظور نظر او از ریاضات ومجاهدات امتثال الهی واستحصال رضای اوست عبادت ریا وسمعه ایشان
که آن درمعنی چشم مراعات وامداد ارباب مال وجاه دوختن باشد میکند چه آن جماعت در حقیقت از افتادگان اند
واز افتادگان دستگیری چشم داشتن ورهائی توقع نمودن نشاید. مولنا روم فرموده. ع این
خریداران مفلس را بهل ✻ چه خریداری کند یکمشت گل ✻ گل مخور گل را مخر گل را مجوی ✻ زانکه گل خوار است
دائم زردروی ✻ خود چه عرضه میکنی ای بدگهر ✻ احتیاج خود بمحتاج دگر ✻ همان به گرا بستن جوهری ✻ که
همچون صدف سر بخود دربری . ای اگر مرد معنی وصاحب معرفت هستی از دعوی واظهار هنر خود خاموش باش

ترا پند سعدی بس است ای پسر ✤ اگر گوش داری چو پند پدر - گوش داری بشنوی و بعمل آری - گر امروز گفتار با لشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی - ای البته پشیمان خواهی شد اما بد جا نخواهم که پشیمان نباشی - ازین به نصیحت گری

باید ت ✤ ندانم پس از من چه پیش آیدت - کلمه شرط از صدر این بیت محذوفست نصیحت گری بیا عظمت
ای اگر موعظت من اکتفا نکنی و در عمل نیاری بلکه ناصح دیگر به از من طلبی نمیدانم که عاقبت توجه گردد ✤
اللهم اشهدنا مطلق ناعلیک فی کل مرحتی تکون مطهعین تحت جریان اقدارک واجعلنا
من الاولین المخلصین بحرمة النبی صلی الله علیه وسلم

باب ششم در صفت قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد ✤ که بر بخت و روزی قناعت نکرد - یعنی هر که مبتدا امو خرست قناعت بالفتح
و فیل بالکسر کفایت نمودن و راضی بودن بهر اندک که از قاسم روزی برسد طلب زیادتی بر آن نکردن یعنی
هر که بر بخت و طالع و رزق بهر روزه خود اکتفا نکرده است و از حرص چند بر گشته و از مغرب بمشرق رفته آنکس خدا
را نشناخته است و طاعت او نکرده چه علامت شناختن او آنست که بتقدیر ازلی او که در مقادیر خلایق رفته است
ایمان آورده باید این توکل و رضا کشد و علامت طاعتش آنکه نظر بر آیه وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا
عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا و أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ خود را از تلاش روزی باز دارد که آنچه مقدر است بلا ناغه هر روزه
بمن خواهد رسید - قناعت توانگر کند مرد را ✤ خبر کن حریص جهان گرد را - قال النبی صلی الله علیه وسلم
القناعة کنز لا یفنی ای اکتفا بما حضر گنجی است باقی مرد را توانگر سازد هر چند که مال و حشمت نباشد زیرا که توانگری
بدل است نه بمال قال النبی علیه الصلوة والسلام لیس الغنی من کثرة العرض لکن الغنی غنی النفس چه اگر در صفت کاشفه
حریص است سکونی ندارد - ای بی ثبات چه بر سنگ غلطان نروید نبات - سکون بیا عظمت آرام
تمام بی ثبات بضم تا مثلثه حریص بی آرام دگر علیه است نبات بفتح نون سبزه کنایت از کمالات انواع انسان از
بپرور تن ار مرد رای و هشی ✤ که او را چو می پروری میکشی - به ضمیر خطاب ای اگر صاحب هوش هستی
دگر علیه است میکشی یعنی او را می کشی چه از کمالات محروم خواهی ماند چنانکه گفت - خردمند مردم هنر پرورند ✤
که تن پروران از هنر لاغر اند - هنر پروران اند ای در طلب کمالات باشند لاغر اند ای محروم اند چه از حرص اکثر افراد
انسان در صناعات و تجارات و جمع از مخلوق ضایع میشوند پس کمالات کی پردازند - کسی سیرت آدمی گوش کرد ✤
که اول سگ نفس خاموش کرد ✤ سیرت آدمی کمالات نوع انسانی که علم یا ز وصوله است مقرر است که در
غوغا آواز مردمی بمسموع نگردد پس ما دام که سگ نفس در غوغائی طلب زیاده از مقدار است حصول کمالات

[illegible] غنی

معنویه متعذر خواهد بود. خور و خواب و شهوت طریق دد است ۞ برین بودن آیین نابخرد است. دد اینجا مطلق
بهائم است برین بودن ای بر خوی بهائم مستقیم ماندن نابخرد و نادان و ببعضے نسخ بجای شهوت تنها دیده
شد و آن ترجمه فقط است ای خورد و خواب بلا اکتساب آداب. خنک نیکبختی که در گوشهٔ ۞ بدست آرد از معرفت
توشهٔ. نیکبخت عبارت از عارف گوشه بهمزه وحدت اشارت بکنج صبر و توکل توشه بهمزه عظمت. بر آنانکه
شد سر حق آشکار ۞ نکردند باطل بر او اختیار. سر حق عبارت از معرفت کامله او تعالی باطل عبارت از
اسباب دنیا بر او ای بر سر حق. و لیکن چو ظلمت نداند ز نور ۞ چه دید از پریوش چه رخسار حور. فاعل نداند
ضمیر بدبخت غیر عارف ست و ذکرش اگرچه پیشتر نرفته اما از دو بیت سابق بقرینه تقابل و تضاد آن مفهوم
میگردد و نفی بهذا المقدار مسموع الا الاضمار ز نور متعلق بمقدر ست ای ممتاز و جدا از روشنی دیو عبارت از
باطل و حور عبارت از معرفت حق تعالی. تو خود را از آن در چه انداختی ۞ که چه را ز ره باز نشناختی. این
بیت از قبیل التفات ست چاه عبارت از درکات هوا و ضلالت نفس که بیان از آن ست ره ای راه
هدی و عرفان الهی. بر اوج فلک چون پرد جره باز ۞ که در شهپرش بسته سنگ آز. جره باز باز سپید
کنایه از روح یعنی سیر روح تو در عالم علوی چگونه بهم رسد که بعلایق جسمانی و هوای نفسانی او را مقید
ساخته و اگر با این همه تعلق و تلوث باز بتجرید او پروازی علی الفور بملکوت پرواز کند چنانکه گفت. اگرش
دامن از چنگ شهوت رها ۞ کنی رفت تا سدرة المنتهی. شهوت اینجا بمعنے مطلق خواهش ست اعم از ماکول
و مشروب و غیر ذلک و شین مضاف الیه دامن ست و عائد بجره باز رفت صیغه ماضی ست اینجا مستعمل در مستقبل
و اختیار آن بنابر آنست که تا دلالت کند بر تحقیق وقوع علوی. سدرة المنتهی درخت کنار ست بر آسمان
هفتم که منتهای سیر جبرئیل ست و قیل منتهای سیر اولیا ست و قیل منتهای اعمال بندگان و الله سبحانه اعلم. بکم
خوردن عادت خویش کرده ۞ توان خویشتن را ملک خویش کرد. کیش ملک عبارت از کمالات معنویه
و فاعل کرد بنابر قصد عموم محذوف ست ای هر کس از مردان باز در اثبات این معنے میفرماید. نخست آدمی سیرتی
پیشه کن ۞ پس آنگه ملک خوی اندیشه کن. سیرتی بیاء عهد اشارت بکم خوردن و سیرت بی یا که در
بعضے نسخ دیده میشود غلط است چه کسرهٔ تاء سیرت برین تقدیر بمعنی نماید آدمی سیرت و ملک خوی بقلب
اضافت ست ای سیرت آدمی و خوی ملک و الحاق یاء عهد بعد از قلب ست نه در اصل اضافت اذ لا معنی للتوسط
البیان بین المتضایفین. تو بر کره توسنی بدگهر ۞ نگر تا نه پیچد ز حکم تو سر. کره توسن اسپ سرکش کنایه از
نفس اماره و پایش بر اضطراب و بدگهر صفت دست و تو عبارت از روح است زیرا که. اگر پالهنگ از کفت در
گسیخت ۞ تن خویشتن کشت و خون تو ریخت. پالهنگ پا لاهنگ بپا، و کاف هر دو پارسی و دالی که بر

یک گوشه لگام بسته اسپ را بکشند و هندش واگ نامند مرکب است از پالای بمعنی جنبیدن و آهنگ بالمد بمعنی کشنده و مقرر ست
که پارسیان هرگاه دو کلمه را مرکب کنند و آخر کلمهٔ اول و اول کلمهٔ ثانی از یک جنس باشد یک حرف را ساقط کنند پس پالاهنگ
شد بعد ازان اگر الف را بتخفیف انداخته شود پالهنگ گردد جهانگیری و رشیدی تن خویشتن آه ای خودرا و جان ترا
بعذاب خودی گرفتار ساخت * باندازه خور زاد اگر مردمی * چنین پر شکم آدمی یا خمی ۔ در عامهٔ نسخ میان آدمی و
خمی یای تردید یافته شد پس آدمی بحذف یای خطاب باشد بقرینه خمی ای یا این پر شکمی آدمی هستی و مقصود ازین تردید
شق ثانی است کما هو العرف العام فی التوبیخ و عبد الواسع یای تردید نوشته و گفته که آدمی بود یا معروف ست یکی
یا نسبت بحضرت آدم صفی الله دوم یای خطاب چراکه فرد انسانی را آدمی گویند منسوب با دم نه آدم مگر بطریق مسامحت
که فرزند آدم گویا آدم ست چنانکه در عرف عوام لفظ آدم شهرت تمام دارد خمی بحذف ادات اضراب ست
یعنی آیا چنین پر شکم آدمی هستی باز اعراض فرموده گفت که نی بلکه خم هستی و بعضی نسخ در مصراع اول که بجای
مردمی آدمی واقع شده غلط ست اما لفظاً برای اختلاف توجیه یعنی حرکت ما قبل روی و معنی بنابر آنکه فرد
انسانی را آدمی گویند نه آدم کما عرفت پس بحذف یای خطاب حاجت افتد هذا حاصل کلامه و الامر فیه اسهل
علی لا اهل لان القافیة ههنا موصولة و العادة جاریة باطلاق آدم علی ولده معروفة ۔ درون جای ذکرست و
قوت و نفس * تو پنداری از بهر نان ست و بس * ای برای دخول و خروج نفس و دم ودیعهٔ گنجایش یاد خدا
که محل آن در حقیقت دل ست ۔ کجا ذکر گنجد در انبان آز * به سختی نفس میکند پا دراز ۔ انبان عبارت از
شکم پر از طعام و شراب که علیه ست از صدر مصرعهٔ ثانی محذوف ست ای در اندرون پر طعام گنجایش ذکر نیست
چراکه در انجا نفس هم بدشواری پای خود دراز میکند و بسختی آمد و رفت دارد و عبد الواسع بجای در انبان گرد انبار نوشته
بکاف و زای معجمه در اول و رای مهمله در آخر انبار که بمعنی کثرت ست یعنی چگونه ذکر گنجد در شخصی که از حرص در انجا نفس پای خود
پا دراز نمیتواند کرد و این بتقدیر موصوف بقرینهٔ کاف صفت راست آمده فافهم ۔ ندارند تن پروران آگهی
که پر معده باشد ز حکمت تهی ۔ که بیان کلمه ازین محذوف ست ای تن پروران ازین معنی بیخبرند که پر شکم از معرفت خدا
و حصول رضای او محروم ست ۔ دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ * تهی بهتر این روده پیچ پیچ ۔ ای روده های اندرون
پیچا پیچ و خم در خم اند ۔ چو دوزخ که سیرش کنند از وقید * دگر بانگ دارد که هل من مزید ۔ تشبیه ست مر شکم
را بدوزخ در پر نگشتن و که اول صفت دوزخ ست و ثانی بیان بانگ و قید بفتح الواو و کسر القاف و کذلک
وقود آنچه بدان آتش فروزند از هیزم و کاه و غیره اینجا عبارت از کفار و عصاة مومنان ست کما قال
الله تعالی وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ و در بعضی نسخ وعید بعین مهمله واقعست و آن بحذف مضاف الیه درست
آید ای اهل وعید و دوزخ چنانکه در باب ایشان وعید از شارع واقع ست و در مصرعهٔ ثانی تلمیح ست بکریمه

يَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأْتِ وَتَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِيدٍ. کلمه من جاره است که در کلام غیر موجب بیفزایند و مزید مصدر میمی است بمعنی افزونی یعنی روز قیامت روزیست که بگوید حق تعالی مر دوزخ را که آیا پر شدی تو از کفار نابکار و ایشان گنهگار و بگوید دوزخ که آیا هست زیاده ازین که بخورم و فرو برم ۔ همی میرد عیسی از لاغری ﴿ تو در بند آنی که خر پروری ۔ تا بمضاف الیه عیسی کنایت است از روح که در صفت تجرد و طهارت اصلی مانند مهتر عیسی است و خر عبارت از نفس اماره که در وصف لوث و پلیدی مثل خر است تواند که عبارت از تن باشد که مرکب روح است لاغری عبارت از عدم تحصیل معرفت و غیره کمالات علمیه و عملیه و بند اینجا بمعنی محبت و طلب است و مقرر است که عیسی را خری بود که بهنگام سیاحت و مسافرت انجیل و اسباب دیگر بران بار کردی ۔ برین ای فرومایه دنیا مخر ﴿ چو خر با انجیل عیسی مخر ۔ چو خر عبارت از دنیا که بخرید هند اینجا کنایت از دنیا است که مرغوب نفس است و انجیل عیسی عبارت از دین که محبوب روح و دل است و با هر دو برای مقابله است که اعواض و اثمان داخل کنند و بعضی نسخ بجای لفظ جو جل بضم جیم و لام یافته شد و اما آنچه بعضی نسخ تو خر او دیده میشود غلط است ۔ مگر می نه بینی که دد را بدام ﴿ نیندازد جز حرص خوردن بدام ۔ دام اول بمعنی جانور درنده چون روباه و شغال شده کذا فی المدار و اما ثانی و قیل دام آنچه شکار را نادریده است بگام فرو برد چون اژدهای بزرگ و دام ثانی بمعنی معروف است که صیادان بدان شکار کنند ۔ پلنگی که گردن کشد از وحوش ﴿ بدام از بهر خوردن چو دد موش ۔ که گردن آه صفت کاشفه پلنگ است ﴿ چو موش آنکه نان و پنیرش خوری ﴿ بدامش در افتی و تیرش خوری ۔ خوردن اول ترجمه اکل است و ثانی بمعنی پنیر بفتح چیزی ترش که ماده آن از شیر باشد ترش نامه و در تینه است و دوغی که از انگور سازند و در علم جغرات که در جاره بسته است از و بچکانند و بدان روغن پنیر و خشک گردد بدارند و آنرا پنیر خشک گویند **حکایت** همدرین معنی که شیخ را سبب گرفتن شانه عاج که حاجی برده ۔ مرا حاجیی شانه عاج داد ﴿ که رحمت بر اخلاق حجاج باد ﴿ حاج حج کننده و جمع حاجی چون روم جمع رومی است کذا فی المنتخب اینجا معلوم شد که حاجی منسوب بحاج است یعنی یکی از ایشان و نظیر اوست صحابه و صحابی حاجی اینجا مراد است حجاج بضم و التشدید حج کنندگان و اخلاق ایشان عبارتست از دادن تحایف بدوستان خویش ۔ شنیدم که باری سگم خوانده بود ﴿ که از من بنوعی دلش مانده بود ﴿ که نایب علیه است مانده بمعنی رنجیده ۔ بینداختم شانه کین استخوان ﴿ نمی بایدم دیگرم سگ مخوان ۔ که این بیان گفتم بجد و فست مپندار چون سرکه خود خورم ﴿ که جور خداوند حلوا برم ۔ که بیان مپندار است حلوا بالفتح پالوده و شیرینی کنند تمت الحکایة بعون الله تعالی ۔ قناعت کن ای نفس بر اندکی ﴿ که سلطان و درویش بینی یکی ﴿ که علیه است در بین هر دو قناعت یکی یعنی یکسان و برابر ۔ چرا پیش خسرو بخواهش روی ﴿ چو یکسو نهادی طمع خسروی ﴿

بیار خطاب ای خود باشاه هستی که گنج قناعت بدست داری ؛ وگر خود پرستی شکم طبله کن ؛ در خانهٔ این و آن قبله کن. خود پرست طامع که در بند خویش است طبله بفتح ظرفیکه دران زیورها و عطریات و مثال آن بدارند و نیز دهل نواختن کذافی المدار اینجا بمعنی دهل است اشارت بآنچه گدایان بوقت خواستن لقمه بر در شکم را مینوازند مثل دهل نامند و این و آن اشاره بشاهان زمان **حکایت** یکی بر طمع پیش خوارزم شاه ؛ شنیدم که شد بامدادان پگاه ؛ خوارزم بلاد معروفه نام شهری و ولایتی ابراهیمی و مدار پگاه و بگاه بمعنی تازی ای بوقت و زود کذافی الرشیدی پس در عبارت قلب است ای بوقت بامداد و بامدادان لفظ مفرد است بزیادت الف و نون که مفید ظرفیت است و اینجا از معنی ظرفیت مجرد است و مؤید اوست آنچه در شامل گفته بامدادان پگاه ای بوقت صبح وقیل بمعنی فارسی بمعنی صبح پس برای تاکید بمعنی اول وقت فجر است ؛ چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست ؛ دگر روی بر خاک مالید و خاست ؛ فاعل دید پسر است که در بیت لاحقه است علی سبیل الاضمار قبل الذکر کمام تحقیقه و شین راجع بملک ای چون پدر خود را در سلام و مجرائی شاه خوارزم در رکوع و سجود و قیام دید پس گفتش ای بابک نامجوی ؛ یکی مشکلت می بپرسم بگوی ؛ بابک مصغر باب است بمعنی پدر و تصغیر برای شفقت است دانسته بمقام تجلیل و لدمر والد را آنست که برای تحقیر باشد ؛ نگفتی که قبله ست خاک حجاز ؛ چرا کردی امروز ازین سو نماز ؛ نگفتی صیغه اثبات است و بعضی نسخ صیغه نفی بر طریق استفهام انکاریست و مآل هر دو یکیست خاک حجاز یعنی مکه معظمه شرفه الله تعالی و اینسو اشاره بتخت شاه تمت الحکایة فقال الشیخ ؛ مبر طاعت نفس شهوت پرست ؛ که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است ؛ طاعت بمعنی تابعداری و شهوت پرست مشتهی مرادات و لذات و علیه است یا صفتیه و شین مضاف الیه قبله است ؛ قناعت سرافرازی ای مرد هوش ؛ سر پر طمع بر نیاید ز دوش ؛ سرافرازی سر خود را بلند می سازد و دوش بمعنی کتف است ؛ طمع آبروی توقر بریخت ؛ برای دو جو دامن در بریخت ؛ توقر بقاف مشدده مضموم بوزن تفعل است از وقار بمعنی عزت و تمکین و اضافت آبروی بسوی توقر بیانیست من قبیل اضافة احد المترادفین الی الآخر کلیث و اسد و آنچه بعضی نسخ بجای توقر توقع دیده شد لفظا و معنی غلط است کما لایخفی و بعضی نسخ دیگر تو عزت که یافته شد از تصرف ناسخان است چه این نسخه اگرچه بتقدیر حرف عطف بر سر عزت بحسب معنی درست گردد اما قافیه درر انشاید و وجود عبارت از نفع اندک دامن در آبروئی آدمی که بهزار می ارزد ؛ چو سیراب خواهی شدن آب جوی ؛ چرا ریزی از بهر برف آبروی ؛ برف آب سرد خلاف آنچه که در تابستان گرم میباشد و آبرو ریختن ذل سؤال بردن ؛ مگر از نعم شکیبا شوی ؛ وگرنه ضرورت بدرها شوی ؛ مگر اینجا بمعنی امید است ای پس ازین بوعظت بلیغه که ترا کرده ام امید آن دارم که از زیستن بناز و عیش صبر کنی وگرنه ترا از رفتن بدرهای خلائق چاره نیست ؛ برو خواجه کوتاه کن دست آز ؛ چه میخواهی از آستین دراز ؛ ای از آستین دراز کردن بگدائی و خود را بحرص افگندن و بعضی

نسخه چه می آیدت و قیمت آن چه چیز حاصل میشود ترا و در بعضی نسخ دیگر چه می بایدت بیا موحد دیده شد کسی را که درج
طمع در نوشت ٭ نشاید بکس عبد و خادم نوشت ۔ درج بالفتح نامه و کاغذ نبشته که طومار هم گویندش و طبله پیرایه
زنان و بالضم ظرف و طبله مروارید و صندوقچه و در جگهه هم گویند ابراهیمی و مدار اینجا بقرینه مصرعه ثانی بمعنی طومار است
می آید و در نوشتن پیچیدن و طی کردن یعنی کسیکه نامه طمع پیچیده است ای طمع را گذاشته قناعت ورزیده
است از منع و مذمت مردم فارغ شده است و عبد و خادم اشاره بآنکه طمع آلودگان در نامها خود را اقل العباد و کمترین
بندگان و خادم درگاه و احقر الخادم و امثال آن می نویسند توقع برانداز هر مجلس است ٭ بران از خودش تا نراند
کست ۔ بران بالکسر امر است از راندن و شیدن عابد بتوقع ۔ **حکایت مطابق مضمون مصرعه**
ثانی ۔ یکی را تب آمد ز صاحبدلان ٭ کسی گفت شکر بخواه از فلان ۔ و جلاب سازند تا گرمی تپ فرو شود و تپ ترجمه
حمی بیا بتار سیت و بمعنی اضطراب بی آرامی بیاید بپارسی رشیدی و شامل ۔ بگفت ای پسر تلخی مردنم ٭ به از
جور روی ترش بردنم ۔ تمت الحکایات فقال الشیخ شکر عاقل از دست آنکس نخورد ٭ که روی از تکبر بر او سرکه کرد ۔
که بیان آنکس که بر او عاید بعاقل و سرکه بمعنی ترش ٭ مرو در پی هر چه دل خواهدت ٭ که تمکین تن نور جان کاهدت
تا را اول مضاف الیه دل است و ثانی مضاف الیه جان و که علیه است و تمکین بمعنی تعظیم کنایت از پرورش ۔ کند مرد
را نفس اماره خوار ٭ اگر هوشمندی عزیزش مدار ۔ نفس اماره فرماینده بدیها خلاف لوامه و مطمئنه بدان
خاص بشر مشرف اند ۔ و گر هر چه باشد مرادش خوری ٭ ز دوران بسی نامرادی بری ۔ معطوف است بمصرعه
ثانی بیت سابق هر چه باشد مرادش مفعول خوری است و نامرادی عبارت از تلخی روز نایافت چنانکه در بیت
لاحقه می آید و تواند که کنایت باشد از حرمان از کمالات نوع انسان ۔ تنور شکم دمبدم تافتن ٭ مصیبت
بود روز نایافتن ۔ یعنی خوردن مدام موجب تلخی است هنگام نایافتن طعام روز نایافت ضد فراخی ۔ به تنگی
بریزاندت آب رنگ ٭ چو وقت فراخی کنی معده تنگ فاعل بریزاند ضمیر معده است و تا مضاف الیه آب و رنگ است و معده تنگ
بسیار خوردن ای معده که پرخواری خوی گیرد در هنگام تنگی آبروی ترا زائل گرداند و تراز و لاغر شوی باز ازین
ترقی نموده میفرماید ۔ کشد مرد پرخواره بار شکم ٭ و گر در نیابد کشد بار غم ۔ ای مرد پرخواره همواره زیر بار است گاهی زیر
بار شکم و گاهی زیر بار غم ۔ شکم بنده بسیار بینی خجل ٭ شکم پیش من تنگ بهتر که دل ۔ شکم بنده عبد البطن و خجل اینجا
بمعنی خوار است همی آید چون باندک خوردن موعظت بلیغ فرموده تقریبا بتقلیل جماع هم پند داده و گفته ۔ ز اندازه
بیرون مرو پیش زن ٭ نه دیوانه تیغ بر خود مزن ۔ ز اندازه بیرون زیاده از قدر حاجت که شاغل گردد از
طاعت حق ۔ به بی رغبتی شهوت انگیختن ٭ برغبت بود خون خود ریختن ۔ بی رغبتی بلا حاجت تا مرغبت ای
بطبع خود نه باکراه دیگری ۔ **حکایت** مطابق آنچه گفت ۔ شکم بنده بسیار بینی خجل ٭ از این

بصره دانی عجب حدیثی که شیرین ترست از رطب ✽ لفظ عجب متعلق بحدیث ست و کلمه چه زائد ست بر عجب حدیثی آه
که شیرین آه صفت حدیث ست یعنی ایفلان میدانی که من از شهر بصره چه عجب حکایت آورده ام که از خرمای تازه
هم شیرین ترست و در لفظ رطب تناسب حکایت را مرعی داشته است - تنی چند در خرقهٔ راستان ✽ گذشتیم بر طرف
خرماستان - در خرقهٔ راستان صفت تنی چند ست خرماستان جاییکه درو خرما بسیار باشند ابراهیمی - یکی زان میان
معده انبار بود ✽ ز پر خواری خویشتن خوار بود معده انبار بسیار خوار و خوار بمعنی ذلیل و عاجز بود - میان بست مسکین
شد بر درخت ✽ وزانجا بگردن در افتاد سخت - مسکین از راه ترحم فرموده یا بر سبیل استهزاء و تهکم - رئیس ده آمد
که این را که کشت ✽ بگفتم مزن بانگ ما در شت - که اول بیا نگفت محذوفست و ثانی کنایه - شکم دامن
اندر کشیدش ز شاخ ✽ بود تنگدل رودگان فراخ - دامن در کشیدن باعث و متقاضی شدن و شین کشیدن بکنایت اضافت
الیه دامنست ای شکم او را بران باعث شد که بسر شاخ رفته خرما بخورد رودگان فراخ بسیار خوار و آنکه بجای رودگان
فراخ زندگانی فراخ بمعنی کشاده حیات و عمر دراز نوشته و مصرعهٔ ثانی بر استفهام انکاری حمل نموده یعنی شکم بر
کشاده حیات نمیباشد بخلاف ظاهر رفته است - نه هربار خرما توان خورد و برد ✽ لت انبار بد عاقبت خوار مرد
لت انبار حریص و بسیار خوار رشیدی و بد مخفف بود ای حریص و بسیار خوار بود عاقبة الامر برسوائی بمرد و بخواری جان
سپرد عبدالواسع و ازین تقریر معلوم شد که در نسخهٔ شارح لفظ خوار بمصرعهٔ ثانی بالف و راء مهمله است بمعنی عاجز
و ذلیل و هو الانسب بالمقام اما در نسخ دیار ما خورد بدال مهمله بترجمهٔ اکل یافته شد و هو غلط قلم من کاتب غلط
صحیحا و کم من عائب قولا صحیحا تمت الحکایة فقال الشیخ - شکم بند دست ست و زنجیر پا ✽ شکم بنده نادر پرستد
خدا - لفظ بند بمصرعهٔ اول بهای مخففه بمعنی قید ست و ثانی بهاء مختفیه شکم بنده عبدالبطن ست و نادر بمعنی کمیاب
و معدوم - سراسر شکم شد ملخ لاجرم ✽ بپایش کشد مور کوچک شکم ✽ در بمعنی عبرت ست عاقلانرا که ملخ را این خواری
از پر خواری می آید اگر همچون مور کوچک شکم بودی باین خواری نرسیدی - برو اندرونی بدست آر پاک ✽ شکم پر نخواهد شد
الا بخاک ✽ پاک صفت اندرونی ست یعنی خالی از حرص و هوا و غیره و مالم مصرعهٔ ثانی تلمیح ست بحدیثی که عن
انس قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم لو کان لابن آدم وادیان من المال لطلب لهما ثالثا و لا یملأ جوف ابن آدم
الا التراب و یتوب الله علی من تاب متفق علیه یعنی اگر برای آدمی دو وادی مال شد هر آئینه بطلبد برای آن دو سیوم و پر
نسازد شکم آدمی را مگر خاک گور و ترحم میکند خدا تعالی بر کسی که از حرص باز آید و بمحبت او گراید رواه البخاری و مسلم
حکایت همدرین معنی - شکم صوفی را زبون کرد فرج ✽ دو دینار بد هر دو اندر خرج - صوفی برای وحدت ست
و لفظ فرج بر شرمگاه مرد و زن اطلاق کنند ابراهیمی اینجا عبارت از ذکر ست یعنی شکم و ذکر یک صوفی را
زبون کردند مراد خود از وی خواستند بد بضم مخفف بود ست و خرج بمعنی بیرون شدن که ضد دخل ست بجیم تازیست

یعنی هر دو را صرف کرد بدیناری طعام خرید و بدیناری زن خواست که اقل مهر زن ده درست و دیناری بدان
می ارزد . یکی گفتش از دوستان در نهفت * چه کردی بدان هر دو دینار گفت . ای صوفی چنین گفت بدینار
از پشت راندم نشاط * بدیگر شکم را کشیدم سماط * دیناری بیاء وحدت نشاط بالفتح شادمانی سماط بالکسر کدوری طعام
کذا فی المنتخب و کلمه را بمعنی برای ست . فرومایگی کردم و ابلهی * که این همچنان پر نشد و آن تهی . که علیه است و این
اشاره به شکم و آن اشاره به پشت تمت الحکایة فقال الشیخ . غذا گر لطیف ست و گر سرسری * چو دیرت بدست اوفتد
خوش خوری * غذا بکسر غین و ذال المعجمه قوت و طعام سرسری کار آسان و سخن تیز فهم و مردم فرومایه بیهوده کاری که
از و تکلف نبود کذا فی المدار اینجا عبارت از طعام آسان ست که در تحصیل آن تکلف و رنج چندان نبرده شود
سر آنگه ببالین نهد هوشمند * که خوابش بقهر آورد در کمند . این بیت با بیت لاحق تقریب است یعنی چنانکه خوردن
بوقت ضرورت در کار است خفتن و گفتن هم بوقت حاجت سزاوار است و کذلک فی جمیع الحاجات البشریة و
العادات الانسانیة . مجال سخن تا نه بینی مگوی * چو میدان نه بینی نگهدار گوی . مجال بمعنی میدان که بجای جلوه
و ظهور ست کنایه از وقت ضرورت که در ترک آن مضرتی باشد و مصرعه ثانی تمثیل ست . مگو و منه تا توانی قدم *
ز اندازه بیرون و زاندازه کم قدم مفعول منه است تا توانی متعلق هر دو فعل و کذا مصراعه ثانی یعنی بی حاجت و ضرورت
نامه در کاری شروع نشاید کرد بلکه صبر باید کرد * **حکایت** هم درین معنی یکی نیشکر داشت در طبقری *
چپ و راست گردید بر مشتری . طبقری بفتح طاء مهمله و باء موحده و قاف و راء مهمله و یا نام شهری و مقابل است از ترکستان
و بمعنی طبقچه و خوانچه و قیل باغچه و قیل بغل و کنار ابراهیمی و مدار اینجا همه معانی راست آید و المروی فی بطن الشاعر .
بصاحبدلی گفت در کنج ده * که بستان و چون دست یابی بده . بحذف یاء خطاب قرینه یابی ای چون قدرت یابی
قیمتش بدهی . بگفت آن خردمند زیبا سرشت . جوابی که بر دل بباید نوشت . و بیانش آنکه . ترا صبر بر من نباشد
مگر * و لیکن مرا باشد از نیشکر . مگر اینجا بمعنی یقین ست کذا فی المدار . حلاوت نباشد شکر در نیش * چو باشد
تقاضای تلخ از پیش . حلاوت بمعنی شیرینی مضافست بشکر شین اول راجع بشکرست و ثانی بحلاوت
یعنی در نیشکر حلاوت شکر نباشد وقتیکه پس از خوردنش مطالبه سخت در پیش آید . **حکایت** در قناعت
صاحبدلان . یکی را ز مردان روشن ضمیر * امیر ختن داد طاقی حریر * ختن بضم خای و فتح تاء ولایتی از ترکستان
مشک خیز طاق نوعی از کسوت خطا و جامه یکتا طیلسان . ز شادی چو گل برگ خندان شکفت * بپوشید
و دستش ببوسید و گفت . شین راجع بامیر ختن بپوشیده ای آن طاق و بیان گفت بیت لاحق است و
بعضی نسخه منظور است . بپوشید و بوسید و دست امین . که بر شاه عالم هزار آفرین پس مصراعه ثانی را با
بیت لاحق بیان گفت . چه خوبست تشریف میر ختن * و زان خوبتر خرقه خویشتن . تشریف اینجا بمعنی

خلعت است حاصل آنکه اگرچه بخشش شاه را که بخواسته فتوحی بود در شناخت و تکریم بپوشید اما از مقام قناعت بیرون نیامد
و خرقهٔ کهنه خود را از آن طاق بهتر داشت تمت الحکایة فقال الشیخ ـ گر آزاده بر زمین خسپ و بس ٭ مکن بهر قالی
زمین بوس کس ٭ قالی بقاف و یا ، خالصه بلا نون جامهٔ خوب و فراش که بگسترند کذا فی الشامل و المدار و بوسیدن برای
خوبی طاق نبود بلکه برای تکریم سلطان بود چنانکه رسمست **حکایت** در مذمت حرص ـ یکی نان خورش
جز پیازی نداشت ٭ چو دیگر کسان برگ سازی نداشت ـ نان خورش آنچه نان را بدان همراه کرده بخورند تا با نان
ادام خوانند پیازی بیا ، تحقیر سازی بیا ، عظمت ای توشه و نوای بسیار ـ پراگنده گفتش که ای خاکسار ٭ برو طبخی از
خان یغما بیار ـ پراگنده بهمزه وحدت بمعنی بیهوده گوئی و خاکسار اینجا نامرد و دون همت است و بعضی نسخ است
یکی گفتش ای سخرهٔ روزگار ٭ یافته شد سخره بضم افسوس کننده و آنکه بر او افسوس کنند و مرد بیکار کذا فی الشامل
والمدار اینجا در معنی اخیر مراد است طبخی بفتح طا و با موحده و خا معجمه و یا تنکیر مصدر است بمعنی مفعول یعنی طعامی
دادمی پخته و بعضی نسخ طبقی بقاف و یا وحدت یافته شد ای طبقی پر از نان خورش و شوربا و این انسب است بحال
آنکس که نان خورش نداشت و عجب است از عبد الواسع که او را غلط گفته خوان یغما خوانی که کریمان باز کنند و صلای
عام در دهند و خوان کرم هم گویند شامل ـ بخواه ای دل ای خواجه باک ٭ که ممنوع روزی بود شرمناک ـ که علیه
اشارت بحدیث الحیاء تمنع الرزق و بعضی نسخ مقاطع قاف و طا یافته شد و مآل واحد است ـ قبا بست
چابک نوردید دست ٭ قبایش دریدند و دستش شکست ـ نوردید دستای آستین را بالا پیچید شکست بحذف
رابطه است بقرینه دریدند یعنی طبخان بالش را دریدند و دستش شکستند و اگر شکست را فعل لازم گفته آید احتیاج
بحذف نباشد ای دستش شکسته و رنجه شد ـ شنیدم که می گفت و خون می گریست ٭ که ای نفس خود کرده را چاره نیست
خون میگریست حال است از فاعل میگفت ـ بلا جوی باشد گرفتار آز ٭ من و خانه من بعد نان و پیاز ـ خبر اینجا
محذوف است ای بعد از این که سزای حرص یافته ام من و خانه و نان و پیاز لازم یکدیگر باشیم و قدر تحقیقه فی صدر
الکتاب ـ جوین نان که از سعی بازو خورم ٭ به از میدهٔ نان اهل کرم ٭ جوین نان نان جوین میده نان
و همزه مشبعه بیا ، تازی در آخر میده برای نسبت است چنانکه یا و نون در آخر جوین و نظیر او است آنچه
مولانا روحی فرموده ـ [illegible] از حکیم پرده ٭ سرها بخانه که بادهٔ خورده ـ یعنی حکیم که
منسوب است بپرده با یمعنی که مقاصد الهیه را در پرده مجاز و استعاره میگوید و مراد از حکیم سنائی است صاحب حدیقه
میده بفتح آرد باریک سائیده که تا رنیش مانده خوانند کذا فی المدار معنی بیت آنکه نان جوین که از سعی بازوی
خود میخورم بهتر است از نان اهل کرم که از میده پخته سازند و بعضی نسخ بجای جوین جوینی بیا ، موصوله یافته
شد پس معنی عبارت است از طعامی که مردم غربا از جو میپزند و لفظ خوان بجای نان در مصراع اول که بمعنی

نسخ دیگر یافته شد خالی از خلل نیست چه خوان ظرف خوردنی را گویند و آنرا جوین گفتن صورتی بند و اال بعلاقة المجاورة المحله مو ببعضی دیگر بجای میده نان میده بر خوان یافته شد و اینجا هم مساحت صورت صحت ندارد ای نان میده چه میده آرد را گویند نه طعام پخته را تمت الحکایة فقال الشیخ * چه دل تنگ خفت آن فرومایه دوش * که بر سفره دیگران داشت گوش ۔ دوش شب گذشته که بیان آن الحکایت یکی گربه در خانه زال بود * که برگشته ایام بدحال بود * زال زن فرتوت و مصرعه ثانی صفت گربه است ۔ دوان شد بمهمان سرای امیر * غلامان سلطان زدندش به تیر * زدان خونش از استخوان میچکید * همیگفت و از هول جان می دوید ۔ مصرعه اول حالست از فاعل همیگفت و این بیت دو قافیه ست و آنچه ببعضی نسخ هر دو جا میدوید یافته شد از تصرف ناسخانست و بیان گفت آنکه اگر رستم از دست این تیر زن * من و موش و ویرانه پیرزن ۔ ای ملازم بکد گربا شم تمت الحکایت فقال الشیخ نیرزد عسل جان من زخم نیش * قناعت نکوتر بدو شاب خویش ۔ عسل بفتحه شهد و دوشاب بواو پارسی شیره که از خرمای پخته میگیرند بتازیش دبس خوانند ای شیره که از خرما بچکانند و از و شکر راست کنند مانند جلاب و نیز آب شیر آمیخته و آبیکه از میوه تر اود و نیز سرکه ابراهیمی یعنی شهد ارزش آن ندارد که کسی برای آن زخم نیش قبول کند از آن بر دوشاب خود قناعت کردن بهتر است ۔ خداوند از آن بنده خرسند نیست * که راضی بقسم خداوند نیست * خرسند بضم خا معجمه و را مهمله راضی جهانگیری قسم بفتح و سکون قسمت کردن و اندازه نهادن کذا فی المنتخب **حکایت** همدر همین معنی یکی طفل دندان برآورده بود * پدر سر بفکرت فرو برده بود ۔ و بزن گفت ۔ کز من نان و برگش کجا آرمش * مروت نباشد که بگذارمش * شنید اول مضاف الیه نان و برگست ۔ چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت * نگر تا زن او را چه مردانه گفت * مخور هول ابلیس تا جان دهد * همانکس که دندان دهد نان دهد * فاعل دهد بمصرعه اول ضمیر طفل ست و در ثانی ضمیر همانکس یعنی از هول شیطان مترس و باین اندیشه که دولت افگنده است فریب و مخور چرا که از ابتدا تولد تا انتهای عمر کیکه بمیرد و جان بدهد هر که دندانش داده است نانش هم خواهد داد کما قال الله تعالی وَلَا تَقْتُلُوا أَوْلَادَكُمْ خَشْيَةَ إِمْلَاقٍ نَحْنُ نَرْزُقُهُمْ وَإِيَّاكُمْ یعنی بکشید فرزندان خود را از ترس گرسنگی که از کجا خواهند خورد دیگر روزی میدهیم شما را و هم شما را و آنکه فاعل دهد اول ضمیر ابلیس گفتن یعنی اندیشه مکن تا ابلیس بمیرد و جان دهد چرا که شیطان از متوکل علی الله میگریزد و میشود به خلاف ظاهر گام کشاده است و ربط مصرعه از دست داده ۔ توانا است آخر خداوند روز * که روزی رساند تو چندین مسوز * روز مختصر روزی و که بیان کلمه بر ین مخدوفست ای قادر است بر اینکه روزی آه این بیت با بیت لاحق بقول شیخ ست کما هو رعاو تهم و یحتمل ان یکون هذا من تتمه کلام الزوجه نگارنده کودک اندر شکم * نویسنده عمر و روزیست هم * خداوند گاری که عبدی خرید * بدارد فکیف آنکه عبد آفرید ۔ خداوندگار

یعنی صاحب و منعم کما م تحقیقه فی صدر الکتاب یا اول موصوله است و ثانی برای تنکیر * برای شادمان می اردو بیرورد
کیف یعنی چگونه ای چگونه شادمان نخواهد داشت کسی که بنده را آفریده است - ترا نیست آن تکیه بر کردگار *
احمق که را بر خداوندگار * مملوک غلام زر خریده یا بمیراث رسیده یا بخشیده **حکایت** در مدح قناعت
و مذمت حرص - شنیدم که در روزگاری قدیم * شدی سنگ در دست ابدال سیم - ابدال از مرد اولیا و اتقیا
و سیم فاعل شدی است و سنگ مفعول قدم آن یعنی زر و سیم پیش ایشان مانند سنگ بی مقدار بود - تو پنداری این تکیه
معقول نیست * چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست - این قول اشارت بسنگ شدن سیم بدست ابدال
معقول نیست طبائع و علیه و مصرعه ثانی جواب آن سنگست * چو طفل اندرون دارد از حرص پاک * چه مشتی زر ش
پیشش باشد چه خاک * شین زرش مضاف الیه پیش است و بعضی نسخ بجای باشد لفظ همت یافته شد ای پیش
همت عالیه او که از حرص پاک بوده است خبر ده بدرویش سلطان پرست * که سلطان ز درویش مسکین
ترست * که بیان خبر است مسکین ترای محتاج تر و گرسنه تمام چنانکه گفت - گدا را کند یکدرم سیم سیر *
فریدون بملک عجم نیم سیر * درم سیم بفک اضافت عجم ملک ایران کما م تحقیقه - نگهبانی ملک و دولت
بلاست * گدا پادشاهست نامش گداست * گدایی که بر خاطرش بند نیست * به از پادشاهی که خرسند نیست
هر دو یا موصوله است یا موصوفه بند ای بند حرص و غم خرسند نیست ای قانع و راضی بملک خویش نباشد و در بند
دیگری باشد زیرا که * بخسپند خوش روستائی بجفت * بذوقی که سلطان در ایوان نخفت - روستائی اشاره
بگدائی که خاطرش از بند غم آزادست یا از زمین تنزل فرموده میگوید - اگر پادشاهست و گر پاره دوز * چو خفتند
گردد شب هر دو روز * ای انچنانکه شب سلطان بروز آید شب روستائی بپایان برسد همچنین در مرگ برابر اند چنانکه
گفت * چو سیل اجل آمد هر دو برد * چه بر تخت سلطان چه در دشت گرد - کرد بضم کاف تازی قومی اند
از عرب که بصحرا گوسپندان چرانند و از پشم و شیر و پشک آنها وجه معیشت دارند عبد الواسع - چو بینی توانگر
سر از کبر مست * برو شکر یزدان کن ای تنگدست * زیرا که - نداری بحمد الله آن دسترس * که برخیزد از
دستت آزار کس * که بیان آن دسترس است و اشارت بقول صوفیه صافیه که ان من عصمتک ان لا تقدر یعنی
از عصمت و پاکی نفس تست اینمعنی که بر ارتکاب معاصی بسبب جاه و دنیا قادر نیستی چه بعد از قادر شدن باز داشتن
نفس از هوای خود امر مشکل است الا من رحم حاصل آنکه عدم قدرت بر هوای نفس نعمتیست عظمی که در ضمن آن
همه صاحبدلان از معاصی در امانند چنانکه در حکایت لاحقه ظاهر است و بعضی ز النفس اماره در فساد و معصیت
اندازد چنانکه در حکایت دیگر هویداست **حکایت** شنیدم که صاحبدلی نیکمرد * یکی خانه بر قامت
خویش کرد * آنخانه ساده و پست بمقدار قامت آدمی ساخت که سقف آن ببسر آدمی نزدیک باشد و بام

گزین خانه بهتر کنی گفت بس ✽ گزین بیان دسترس است بهتر بلند تر درست - چه میخواهی از طارم افراشتن ✽
همینم بس از بهر بگذاشتن - چه میخواهی تو بیخ آن گوینده است و بعضی نسخ چه میخواهم واقعست و آن و اصحست طارم بفتح
را جمله خانه چوبین از قبه خرگاه و گنبد و بام کذا فی الشامل و السروری و شرفنامه افراشتن بلند نمودن و برآوردن تمت
الحکایة فقال الشیخ - مکن خانه بر راه سیل ای غلام ✽ که کس را نگشت این عمارت تمام - راه سیل دنیا که روی در فنا دارد
و که علیه است - نه از معرفت باشد و عقل و رای - که بر راه کند کاروانی سرای - که بیا کلمه این محذوفست که فاعل
باشد او است یکی از دانش نیست اینمعنی که بر راه آه کاروانی بیار نسبت ای یکی از کاروان اشارت بحدیث کن فی الدنیا
کانک غریب او کعابر سبیل و عد نفسک من اهل القبور ای باش بدنیا همچو مسافر که چندروز اقامت ورزیده باشد
بلکه همچون رهگذران که هر شب بجای گذارند و بشمار خود را از مردگان ای طمع بقای حیات مدار **حکایت**
یکی سلطنت ران و صاحب شکوه ✽ فرو خواست رفت آفتابش بکوه - فرو متعلق رفتست یا زایده ای آفتاب حیاتش
بکوه مرگ فرو رفتن خواست - بشیخی دران بقعه کشور گذاشت - که در خانه قائم مقامی نداشت - دران بقعه صفت شیخ
ای کشور خود را حواله کرد بشیخی که دران کشور بخدا اشاغل بود که علیه است قائم مقام فرزند یا تنکیر یعنی هیچکس از خویشان
چه فرزند و برادر زاده و بنی عم و غیر ذلک نداشت و بعضی نسخ بجای خانه دوده واقعست که بمعنی خاندانست ✽
چو خلوت نشین کوس شاهی شنید ✽ دگر ذوق در کنج خلوت ندید ✽ چپ و راست لشکر کشیدن گرفت ✽ دل پردلان از
زور مندن گرفت - رمیدن گریختن زد عابد بخلوت نشین پردلان دلاوران و جوان مردان شامل و آنعبارت
از اعداست چنانکه گفت - چنان سخت بازو شد و تیز جنگ ✽ که با جنگ جویان طلب کرد جنگ ✽ جنگ اول بجیم پارسی
و ثانی بجیم تازی - ز قومی پراگنده خلقی بکشت ✽ دگر جمع گشتند و هم رای و پشت - قومی پراگنده دشمنان که
با یکدیگر اتفاق نداشتند خلقی بسیار عظمت اگر جمع آه ای دیگر بار اتفاق کردند هم در مشورت و هم در جنگ الشیخ پس
چنان در حصارش کشیدند تنگ ✽ که عاجز شد از تیر باران و سنگ ✽ معطوفست بر تیر آن اشارت بسنگ منجنیقست
و آن فلاخنی است بزرگ که بر سر چوب نصب کنند و از گلوله در وی نهند و بحصار بلند انداز نمود و ویران سازند کذا فی
شرح سکندر نامه - بر نیک مردی فرستاد کس ✽ که صعبم فرو مانده فریاد رس ✽ ای بگوشه نشینی دران کشور پیغام فرستاد که
سخت فرمانده ام بفریادم برس ✽ بهمت مدد کن که شمشیر و تیر - نه در هر وغا باشی بود دستگیر - بهمت اینجا بمعنی دعا است
و که علیه است وغا بالفتح جنگ و یا بیت برای تنکیر است و عموم دستگیر نصرت بخش - چو بشنید عابد بخندید و گفت - چرا نیم نان
نخورد و نخفت - وقال الشیخ - ندانست قارون نعمت پرست ✽ که گنج سلامت بکنج اندر است - قارون نعمت
پرست دولتمند و محب دنیا که بیان شد، نستن گنج اول بکاف پارسی و اضافتش بیانی است و کنج ثانی بضم کاف
تازی عبارت از گوشه قناعت **داستان در مدح کریم قانع بما حضر** و ذم لئیم طامع باکثر -

کمال ست در نفس مرد کریم * گرش زر نباشد چه نقصان چه بیم * در نفس ای فی حد ذاته مع قطع النظر عن کونه غنیاً او مالا
و حمل کمال بر مرد کریم بمنزله کمال سا لغه است کما فی زید عدل مپندار گر سفله قارون شود * که طبع لئیمش دگرگون شود
سفله لئیم الطبع قارون خداوند مال که بیان پنداراست . و گر در نیابد کرم پیشه نان * نهادش توانگر بود همچنان
معطوفست بر بیت سابق نهاد بمعنی طبع و سرشت همچنان ای مثل حالت توانگری . سخاوت زمین ست و سرمایه ع
بده کاصل خالی نماند ز فرع . یعنی سخاوت و بخشش مال مثل زمین ست و سرمایه مال دنیوی مثل کشت ست هر که در آن
زمین تخم سعادت کاشت عاقبت خرمن سعادت بر داشت پس مال را در راه خدا تعالی صرف کن البته این
اصل فروع تازه بیرون خواهد آورد ای بدین وسیله بسعادات اخروی فائز شوی قال الله تعالی مَثَلُ الَّذِیْنَ یُنْفِقُوْنَ
اَمْوَالَهُمْ فِیْ سَبِیْلِ اللّٰهِ کَمَثَلِ حَبَّةٍ اَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ فِیْ کُلِّ سُنْبُلَةٍ مِّائَةُ حَبَّةٍ یعنی مثل کسانیکه خرج میکنند
مالهای خود را در راه خدا تعالی مانند حال دانه ایست که برویاند هفت خوشه چنانکه در هر خوشه صد دانه باشد و
قال علیه الصلوة والسلام السخاء شجرة فی الجنة من کان سخیاً اخذ الغصن فلم یترک ذالک الغصن حتی یدخل الجنة
یعنی سخاوت درختست در بهشت و سخی شاخ از آن میدارد و نخواهد گذاشت آن شاخ را تا آنکه او را داخل بهشت
سازد و سرمایه عبارت از مال دنیوی و زرع مصدر ست بمعنے کاشتن ای سرمایه در زمین سخاوت زراعت کردنست که
از آن امید حصول خرمن سعادت و از بن باید زرع مصدر ست بمعنے مزروعه یعنی سخاوت و صرف کردن مال براه خدا تعالی
بمنزله زمینیست که مزروعه سعادت فرع و حاصل اوست . خدایی که از خاک مردم کند * عجب باشد ار مردمی گم کند . بیان
بیت سابق ست که از خاک آه صفت خدا ست گم بالضم کاف پارسی ضائع حاصل آنکه خداوندیکه انعام و اکرام او
بدین غایت ست که از خاک تیره آدمیانرا که مکرم ترین مخلوقات اند بیافریده است از شان احسان او بعید است
که نیکی کسیرا که در حق کسی کرده باشد ضائع گرداند و پاداش آن نرساند که اِنَّ اللّٰهَ لَا یُضِیْعُ اَجْرَ الْمُحْسِنِیْنَ . ز نعمت نهادن
بلندی مجوی * که ناخوش کند آب استاده بوی . نهادن جمع نمودن و براه حق صرف ناکردن و که علیه است
از جمع مال منفعت نیست بلکه مضرتست که مال بکار برده صرف شد . به بخشندگی کوش کاب روان * بسیلش همی میرسد ز آسمان
که علیه است ای در سخاوت کردن مرترا از غیب مدد میرسد و بسعادت دارین برسی . گر از جاه و دولت بیفتد لئیم * دگر باره
نادر شود مستقیم . ای استاده در پا از بخاوم لئیم و مدح کریم بنوعی دیگر آغاز نهاد ای لئیم الطبع بعد از زوال جاه بجوری
و بیمقداری انجامد استاده شدن و باز بجا رسیدن او نادرست بخلاف کریم النفس چنانکه گفت . و گر گوهر قیمتی غم
مدار * که ضائع نگرداندت روزگار * یا خطابست بانبیا ای نسبت محذوفست ای اگر گوهر قیمتی هستی ای کریم الطبع که
علیه است . کلوخ ار چه افتاده باشد براه * نبینم که در وی کند کس نگاه . تمثیل حال لئیم ست براه که جای آمد و رفت
مردمانست و در از غطلیس این بیت و جمع بگویند در بیت لاحق اضافه مبالغه است . و گر خرده کانده از روی کاره

حال کریم است خرده ریزه گاز بکاف پارسی وزا تازی نوعی از مقراض ست آلت بریدن زر و نقره و سیم که هندش کاتر نامند رشیدی و ابراهیمی و بکاف تازی وزا پارسی خواندن درینمقام غلطست چه آن بمعنی احوال ست کما فی کتب اللغة. بدر میکنند آبگینه ز سنگ ✲ ولی آبگینه نباشد چو سنگ ✲ آبگینه بالمد و کاف پارسی الماس و شیشه کذا فی المدار یعنی شیشه اگرچه از جنس سنگ سخت و تیره باشد لیکن حب فضیلت و شرافت باشد همچنان مرد کریم اگرچه با لئیم متحد الجنس ست اما بروی فضیلتی دارد و در بعضی نسخ کجا ماند آینه در زیر سنگ پس حاصل آن باشد که شیشه را در صلب سنگ نگذارند بلکه از سنگ بدر آرند و از زنگ مصفا کنند همچنان مرد کریم را در سختی و تنگی عیش نگذارند بلکه از سختی بدر آورده باز بخوشحالی و فراخی رسانند. هنر باید و دین و فضل و کمال ✲ که گه آید و گه رود جاه و مال. اشارت بمضمون این قول ست که المال غیر راسخ است یعنی مال و دولت اعتبار را نشاید صبح می بود سر و د آنشام

حکایت در تمثیل این بیت

شنیدم ز پیران شیرین سخن ✲ که بود اندرین شهر پیری کهن. این اشارت بشیراز. بسی دیده شاهان دوران امر سر آورده عمری بتاریخ عمر ✲ در این امر بترکیب اضافی معطوفست بر شاهان یعنی آن پیر بسیار شاهان و بسیار زمان حکومت کارفرمایان را دیده بود و عمر بفتح گوشت میان دندان و نام مردی که بمقابله زید واقعست و درین صورت واو در آخرش نویسند تا فارق باشد میان این نام و نام عمر فاروق کذا فی المنتخب و المدار اینجا عمر و هر دو بمعنی زندگانی ست اول بضم که معروفست و ثانی بفتح برای مراعات قافیه امر عمروی بیار عظمت و تاریخ عمر و عبارت از عمر طبعی که زیاده بران در دور قمر متصور نیست و آنرا الصد و بیست سال تفسیر کرده یعنی عمر خود را بعمر طبعی انسان رسانید بود و عبد الواسع و بعضی عمر و لیث مراد داشته اند که از نسل خلفاء عباسیه است و شهر شیراز آباد کرده اوست بر این تقدیر واو مکتوبی پس از عمر بلفظ عمرو باید نوشت چنانکه رسم خطست یعنی امدت عمرش تا زمان بادشاه عمرو لیث سر میکشید ای سلطنت ایشان بنای شیراز را یاد میداشت و بعضی اعداد حروف عمر گرفته اند که عین را هفتاد و میم را چهل و را را دو صد یعنی مدت عمرش بصد و ده سال رسیده بود و الله اعلم و از عمر ابن عبد العزیز کنایت داشتن غلطاست چه آن بضم عین و فتح میم ست و اینجا نظر بقافیه راست نمی آید لان فی وضع الاعلام لا یقبل التغیر. درخت کهن میوهٔ تازه داشت ✲ که شهر از نکوئی پر آوازه داشت. درخت کهن پیر که مرد و میوهٔ تازه فرزند نو و مصرعه ثانی صفت اوست ای فرزندش بخوبی در شهر شیراز معروف گشته بود. عجب از زنخدان آن دلفریب ✲ که هرگز نبودست بر سرو سیب. آن دلفریب اشارت به پسر خوبروی وکه علیه ست یعنی بر سرو سیب نباشد پس از زنخدانش عجیب ست که چگونه بر سرو قامتش زنخدان بر آمده بود. ز شوخی و مردم خری خیره سر فرح دید در سر تراشیدنش ✲ هر دو شین عاید به پیرست و فاعل دید پدر یعنی از سبب شوخی آن پسر بعشاق در نجانیدن وی ایشان را از لف تراشیدن او موجب فرح دید تا بازار حسن او سرد گردد و محبت عاشقان کم شود

بموئی کهن عمر کوته امید سرش کرد چون دست موسی سپید موسی بالف مقصوره و باماله تیز استره و نام پیغمبری از بنی
اسرائیل کذا فی الشامل و المدار و کذا الکشف و عیسی نام پیغمبری و بمعنی سنگ تیز کردن نیز آمده کما فی النصاب موی در مصرعه
اول بمعنی استره است و در ثانی پیغمبر معروف مولانا عبد الواسع فرموده که کهن عمر کوتاه امید صفت موی نیست بلکه
جمله معترضه است برای دعای بد در حق استره یعنی عمرش کهن باد و تا بخواری و ذلت رسد چنانکه بکار نیاید و امید شرم
کوتاه باد و گاه بمقصود نرسد و بعضی صفت لب گفته اند کهن عمر باعتبار ذات آهن که قدیم است و کوتاه امید
باعتبار آنکه از سر تراشیدن هیچ بهره برد نرسید و بعضی کهن عمر و کوته امید از پیر مذکور کنایت نموده است و الله
سبحانه اعلم بمراد عباده فاعل کرد ضمیر پدر و دست موسی اشارت بمعجزه او. و اضمم یدک الی جناحک تخرج
بیضاء یعنی ای موسی ببر دست راست خود را بسوی بغل خویش تا بیرون آید سپید و روشن چون
بوقت اعجاز دست زیر بغل برده بر آوردی چون آفتاب بتافتی و چون باز بروی بازگشت حالت اول آمدی کذا فی
التفاسیر. ز سر تیزی آن آهن سنگ زاد * بعیب پسر دخ زبان بر کشاد * آهن سنگ زاده استره باعتبار آنکه
کان آهن در سنگ باشد از تراشیدن موی او عیب او را ظاهر کرد و ایهام آنکه استره مانند زبان است و بعضی نسخ از
آهنین دل پیر مذکور مراد گرفته اند که از سنگدلی پسر ریخته کرد و موی تراشیده و لا یخفی رکاکته علی العارف. بموئی که کرد از
نکوئیش کم * نهادند حالی سرش در شکم * بموئی بیا مقابله ویار و وحدت نکوی مصدر است بمعنی خوبی و جمال شین
اول عاید است به پسر و ثانی راجع باستره مقرر است که بعد از فراغ سر تراشیدن استره را در شکم کرده بدارند پس شیخ اینجا
لطیفه سیفر باید که سر در شکم کرده نهادن استره را برای سزای این جفا بود که سر آن پسر تراشید و مقدار یک مو از جمال
او کم کرده بود حاصل آنکه استره را فی الحال بسزای جنایت رسانیدند و شکمش را دریدند و آنکه شین ثانی هم عاید به پسر
نموده و سر در شکم کردن بمعنی سر نگون و شرمسار کردن گرفته ای بسبب لعنت تراشی سر پسر در پیش آمد لطف معنی
از دست داده. چو چنگ از خجالت سر خوبروی * نگونسار در پیش افتاده موی * نگونسار شرمسار که از شرمندگی
سر افگنده باشد شامل اینجا بمعنی منکوس است که خبر سر خوبروی است و در پیش افتاده موی حال است از فاعل نگونسار
یکی را که خاطر و رفته بود * چو چشمان دلبند آشفته بود * یکی را مفعول گفت است که در بیت لاحق است و
باقی بیت صفت یکیست ضمیر و عاید است به پسر دلبند صفت چشمان است او که قید کننده دلهای عشاق بود
آشفته بالمد پریشان و درهم شده رسیده یعنی چنانکه چشمانش از شوخی کردن بعشاق مست و پریشان و شوریده
بود دل آنکس هم از کمال عشق آن پسر مست و پریشان و از دست رفته بود و آنچه شراح در تقریر یاد کرده اند
ترک آن اولی است. کسی گفت جور از موی ودرد * دگر گرد سودای باطل نگرد. اینجا و شوخی آن پسر بسیار
بر سر یافته اکنون که جمالش نمانده است دل از دو بردار که بازگشت دیان عشق و رزیدن خیال باطل است

زمهرش بگردان چو پروانه پشت * که مقراض شمع جمالش بکشت ـ که علیه است مقراض کنایه از سرایه فاعل
کشت مقراض و شمع جمال مفعول آن و مقرر است که شمع را بمقراض بکشند و سر افروخته آنرا ببرند یعنی مانند پروانه
که بعد از کشته شدن شمع گرد آن نمیگردد و سر خویش گیرد تو هم از هوس این پسر باز آئی و ترک سودای او کن
برآمد خروشی از هوادار چیست * که تردامنانرا بود عهد سست ـ هوادار چیست عاشق صادق که بیان حرف شست است
تردامنان بوالهوسان که بشهوت پرستی ملوث و دامن آلوده اند شامل و شترفتنامه ـ پسر خوش منش پاک و خوبروی
پدر گو بقهرش ببند از موی منش بفتح میم و کسر دوم طبع و خو شترفنامه و در بعض نسخ بجای قهرش جهلش واقع است
ای پدر اش از معنی بیخبر است که تعلق خاطر عشاق به نیکوروئی و خوبی خوی یار باشد نه بزلف تابدار و مرا جان
بمهرش بر آمیخته است * نه خاطر بمویش در آویخته است ـ مهرباالکسر شفقت اشارتست بخوش منشی آن پسر خوبروی
نکوداری اندوه مخور * که موی ار بیفتد بروید دگر ـ این بیت از قبیل التفات است اندوه مختصر اندوه کذافی المدارک
نه پیوسته رز خوشه تر دهد * گهی برگ ریزد گهی بر دهد ـ رز درخت انگور و مصرعه انضراب است و این دو بیت مقصود
در حکایت که بر سبیل تمثیل بود بر این بیت ـ هنر باید و دین فضل و کمال آه چنانکه شیخ در ابراز مرام میفرماید ـ بزرگان
چو خورشید حجاب او فتند ـ حسودان چو اخگر در آب افتند ـ بزرگان کریم النفسان حسودان لئیم الطبعان افتند صیغه
معروفست و فاعل او خوارست و فاعل ثانی اخگر اخگر انگشت سوزان و افروخته و آنرا زکال هم گویند ابر بهمی یعنی گرفتار
شدن بزرگان بمحنت و تنگدستی فرورفتن آفتابست و در سحاب افتادن لئیمان از مرتبه و جاه دنیویه بمشابه افتادن
انگشتست در آب و حالخبر در سحاب اخگر در آب آنست که برون آید انز زیر ابر آفتاب * بتدریج و اخگر بمیرد در آب
بتدریج متعلق برون آید است و اخگر بمیرد آه از قبیل عطف جمله است بر جمله حاصل آنکه چنانکه از زیر سحاب قرص آفتاب
باهستگی برمی آید انچنان بزرگان و کریمان باز بجمعیت و فراخدستی کامیاب میشوند و چنانکه اخگر بعد از افتادن در آب
می میرد انچنان حسودان و لئیمان بعد از افتادن از مرتبه خود باز بحال سابق نیایند الا بطریق ندرت چنانکه اخگر
مرده را باز باتش انداز ند و این نادرست و بر نادر حکم نتوان کرد ـ ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست * که
ممکن بود آب حیوان در وست * ظلمت عبارت از بینوائی و آب حیوان عبارت از حیات ابدی و عیش سرمدی
در کنف رحمت ایزدی که اول علیه است و ثانی بیان ممکن است ـ نگیتی پس از جنبش آرام یافت ـ نه سعدی سفر کرد
تا کام یافت ـ استفهام انکاریست و کام عبارت از درجات اگرشیخ بارها پیاده بسفر حج یافته و بمزارات انبیاء
علیهم السلام و مشایخ کرام برسیده و بصحبت اولیاء پیوسته * دل از بیمرادی بفکرت بسوز * شب آبستن است ای
برادر بروز ـ بیمرادی بینوائی و تنگدستی مصرعه ثانی اشارتست بقول مشهور که اللیل حبلی ای شیئت حامل است که
بروز شدن شادمانرا شادمانی بیغز اید و اندوهمند از انتیجه شادی آرد عبد الوسع فرموده که فرق است میان نغی

بکلمهٔ نا وکلمهٔ بی که اول در موضعی واقع شود که آن صفت در اصل بطریق مواطات بر موصوف محمول تواند شد و حاصلش
این چیز نیست میشود و این در جای درست آید که حمل و اثبات بین الشیئین ممکن باشد تا نفی مفید باشد چنانکه ناعاقل
و ناخردمند که در اصل توان گفت که فلان عاقل و خردمند است اکنون معنی ناعاقل و ناخردمند آنست که فلان
عاقل و خردمند نیست و ثانی در جایی راست آید که آن صفت در اصل محمول با مواطات نتوان شد و حاصلش
اینچیز آن چیز ندارد میشود چنانکه بی عقل و بی خرد که با اصل نتوان گفت که فلان عقل و خرد است پس معنیش آن
ست که فلان خرد ندارد پس بنا برین تحقیق لفظ نامرادی بنون و الف که در عامهٔ نسخ ست غلط است
چه حمل مرادی بر مخاطب درست نیست بلکه بی مرادی بباء و یا باید خواند کذا افاده بعض الثقات اللهم عین
وجوهنا ان تسجد لغیرک و ایدینا ان تمتد الی غیرک و اجعلنا من الزاهدین بحرمة النبی و آله و اصحابه اجمعین ❊

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی ❊ نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی ❊ ای سخن سعدی درین باب در
اصلاح باطن ست از ذمائم و آراسته کردن ظاهر ست بحمائد نه در لهو و لعب بوالهوسان که جانبین را موجب
خسران ست و در بعضی نسخ بدین نظم ست ❊ خردمندی آموز و تدبیر و خوی ❊ نه جنگ آوری و نه چوگان گوی ❊ و این
نسخه باعتبار جنگ بیت لاحق انسب ست ❊ تو با دشمن نفس همخانهٔ ❊ چه در بند پیکار بیگانهٔ ❊ ای ترا جهاد اکبر در پیش ست
که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک پس بجنگ کفار و سایر بیگانگان چه پیوسته که جهاد اصغر ست
عنان باز پیچان نفس از حرام ❊ بمردی ز رستم گذشتند و سام ❊ نفس را زمرهٔ فصحای روزگار بکره توسن قرار داده
اند چنانکه گذشت لهذا عنان را درج فرموده سام نام جد رستم که ولایت نیمروز و زابلستان و هندوستان تحت حمایت
او بود و او را یک زخم گفتندی چه اژدها را بیک زخم گذرگشته بود کذا فی المدار و از همین اینجا رستم و سام عبارت
از غزات ست پیچان نفس بکسره اضافت باید خواند یعنی جماعتی که توسن نفس را از حرام و منهیات شرعیه در
هرگونه چه در باطن باز داشته اند ایشان در مردانگی از رستم و سام گذشته اند چه ایشان جهاد اکبر نموده
اند که سخت دشوار ست و مجاهدان فی سبیل الله جهاد اصغر نموده اند ❊ تو خود را چو کودک ادب کن بچوب ❊
بگرز گران مغز دشمن مکوب ❊ ای در تهذیب اخلاق خود میکوشیده باش ❊ کس از چون تو دشمن ندارد غمی ❊
که با نفس خود بر نیائی همی ❊ یعنی بیا تنگیر که با نفس آن صفت توای از دشمنی مثل تو که با نفس خود مقاومت
نتوانی کرد هیچکس هراس نمیدارد ❊ وجود تو شهریست پر نیک و بد ❊ تو سلطان و دستور دانا خرد ❊ یعنی
کالبد آدمی مانند شهریست که از مردم بهتر نژاد و بدگوهر پر باشد و روح درکی مانند پادشاه است و عقل وزیر

رضا و ورع نیکنامان حر * هوا و حرص راهزن کیسه بر - بیان نیک بدبهشت رضا خوشنود بودن بقضای الهی ورع پرهیز بودن از محرمات و شبهات حر بالضم آزاده و نیک اصل - همانا که دونان گردن فراز

درین شهر گردن‌فراز سود آز * دونان عبارت از هوا و هوس نفس گردن فراز یعنی متکبر و سرکش صفت دونان است یعنی یقین دانی که هوا و هوس نفس تو در پی تحصیل مراد و مرامین ز ال مقصود هند و ترا خراب می‌سازند

چو سلطان عنایت کند با بدان * کجا ماند آسایش بخردان - سلطان عبارت از روح و عنایت آن عبارت از اهمال و عدم منع بدان از ارتکاب معاصی و بخردان عبارت از ورع و قناعت و رضا و طاعت و غیره من الفضائل

ترا شهوت و حرص و کین و حسد * چو خون در رگانند و جان در جسد * ای اخلاق ذمیمه در سرشت تو اختلاط تمام دارند همچون خون که در هر رگ روانست و همچون جان که در بن هر موی نهانست - گر این دشمنان تقویت

یافتند * سر از حکم و رای تو برتافتند * تقویت استحکام در وجود تو بسبب متابعت تو آنها را - هوا و هوس

را نماند ستیز * چو بینند سرپنجه عقل تیز * بحذف عطف معطوفست بر بیت سابق حاصل آنکه در رفع و دفع این صفات ذمیمه از دست عقل کامل باید کوشید و اهمال نباید کرد تا تقویت نیابند او را و نیت را خراب نسازند

چنانکه گفت - رئیسی که دشمن سیاست نکرد * هم از دست دشمن ریاست نکرد * دشمن مفعول سیاست نکردست

چه حاجت درین باب گفتن بسی * که حرفی بس ار کار بندد کسی - درینباب در باب بیت و له علیه است کار بستن بعمل آوردن گفتار

در فضیلت خاموشی و قبحیت گفتار

اگر پای در دامن آری چو کوه

سرت ز آسمان بگذرد از شکوه - پای در دامن آوردن گوشه گرفتن و خاموشی و عزلت گزیدن و از منهیات باز ماندن شکوه عظمت چه عند الله و چه عند الناس * زبان درکش ای مرد بسیار دان * که فردا قلم نیست بر بی زبان

زبان درکشیدن خاموش ماندن که علیه است قلم نیست احسابیا بی زبان مردم کم گوی و خاموش که من

سکت سلم و من سلم نجا یعنی هر که خاموشی از آفات لسان یعنی از غیبت و فحش و دشنام و مانند آن سلامت ماند و هر که از نیها بسلامت ماند از عذاب آخرت نجات یافت و فی حدیث آخر هل یکب الناس فی النار

الا حصائد السنتهم یعنی نمی اندازد و سرنگون نمی‌سازد مردمان را بآتش دوزخ مگر بدیانات زبانهای ایشان یعنی

بیاد اتش زبان و درازی نگون سار در دوزخ شوند و در مصراعه ایهام است بآنکه از حیوانات عجم و بی زبان حساب گفتار

چنانچه از آدمیان گیرند نخواهد بود اگرچه ایشان در حشر با آدمیان برابر اند قال الله تعالی و اذا الوحوش حشرت

ای جمعت من کل جانب و بعثت للقصاص ثم ردت ترابا و امتیست کذا فی البیضاوی تا آنکه جانور شاخدار

که بی شاخی را زده باشد و آزار داده بود بی شاخ را شاخ دهند تا انتقام خود بگیرد - صدف وار گوهر شناسان راز

دهن جز بلؤلؤ نکردند باز - گوهر شناسان از عارفان حقیقت آگاه لؤلؤ عبارت از سخن نیک قال الرسول

ابناشته شده است موعظه و نصائح دیگر هیچ جای نگیرد مگر وقتیکه خاموش باشد * چو خواهی که گوئی نفس بر نفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس * نفس بر نفس یعنی دم بدم و سخن بسنجیده باید سخن گفت ناساخته * نشاید بریدن نینداخته *
ناساخته بی تامل نینداخته اگر بصیغه اثبات باشد یعنی درخت نشانده باشد یعنی سخن ناسنجیده نباید گفت
واگر سخن شروع و بنیاد انداخته باشد او را نباید برید تا آنکه متکلم در گفتار باشد سامع را نشاید که سخن آغاز
کند چنانکه خود فرموده * سخن را سرست ای خردمند و بن آه دالعلمه نف باشد چنانکه بعبارت نسخه ست بمعنی
درخت قایم باشد که هنوز از کهنگی بر زمین نیفتاده باشد ای مادام که گفتار متکلم با آخر و اتمام نرسد سامع را گفتن دراز
است صوب و قال العینی واحد تامل کنان در خطا و صواب * به از ژاژخایان حاضر جواب * تامل کنان فکر کنندگان ژاژخایان
بهر دو زا ای بیهوده گوی و ژاژ در اصل سبزه ایست که بی تخم روید در غایت بیمزگی چنانکه شتر ادر انجا ید چون
تر شود فرو تواند برد لیندا مرد بسیار گوی را ژاژخا گویند جهانگیری و مدار * کمال است در نفس انسان سخن *
تو خود را بگفتار ناقص مکن * کمال است ای نعت کمال و ضعف نکرست در نفس انسان آن ذات آدمی یا نفس ناطقه
آن بگفتار ای بگفتار یکه از صد ضرورت زاید است * کم آواز هرگز نبینی خجل * جوی مشک بهتر که یک توده گل * جوی مشک
سخن اندک که نیک باشد توده گل گفتار بسیار لایعنی و کم بمعنی نفی ست و ببعضی نسخ ز دیده شده * حذر کن ز نادان
ده مرده گو * چو دانا یکی گوی و پرورده گو * ده مرده بهای مختلفه در آخر مرد کسی که سخنان لایعنی و بیهوده و پریشان
گوید کذا فی الشامل و ابراهیمی و انسب آنچه مولانا عبد الواسع گفته که پرگوی و ژاژخای که یک کس مثل ده مرد در
گفتار آشوب انگیز و پرورده سنجیده * صد انداختی تیر و هر صد خطاست * اگر هوشمندی یک انداز راست *
تمثیل بر ما سبق ست اکنون موعظت می فرماید * چرا گوید آنچیز در خفیه مرد * که گر فاش گردد شود روی زرد *
المستر میارو که بیان است * مکن پیش دیوار غیبت کسی * بود کز پسش گوش دارد کسی * ظاهراً قافیه این بیت
وجه صحت ندارد چه لفظ کسی ردیف ست و غیبت و دارد قافیه را نشاید و بیک نسخه بمصرعه اول بسی ببای موحده
یافته شد و برین تقدیر اگرچه لفظ درست می شود اما معنی فاسد و چه عیب اندک را بیش حس است کز پسش بیان
بود دست که بمعنی احتمال ست * درون دلت شهربندست راز * نگر تا نه بیند در شهر باز * موعظت دیگرست
و توسیط رابطه میان مضاف و مضاف الیه از جهت ضرورت شهربند زندان را راست نگر ای هوشیار باش و غافل
مباش و غافل بیدار نیست * ازان مرد دانا دهن دوخته ست * که داند شمع از زبان سوخته است * که بیان ازان
ست حاصل آنکه اظهار راز موجب پشیمانی خاطرست و حکایت هم بمعنی ایراد یافته **حکایت** تکش با غلامان یکی راز
گفت * که این را نشاید بکس باز گفت * تکش بکسر تین و کاف پارسی نام یکی از ترکان ست که بادشاه بس بزرگ
بود کذا فی المدار و ابراهیمی که بیان گفت مخذوف ست ای بعد از اظهار راز به ایشان تاکید کرد که بیش کسی ظاهر نکنند *

بیکسالش آمد ز دل بر زبان * بیک لحظه شد منتشر در جهان . فاعل آمد رازست و شین مضاف الیه دل و عاید بنگش و بعضے
نسخ بجای لحظه روز واقعست . مآل و احدست ای تنگش قدر یکسال راز خود را در دل نهان داشت چون بغلامان گفت
علی الفور از ایشان ظاهر شد که در غضب آمده بفرمود جلاد را بیدریغ * که بردار سرهای ایشان به تیغ . لفظ بیدریغ تواند
که در معنی از کاف بیانیه موخر باشد . یکی زان میان گفت و زنهار خواست * مکش بندگان کاین گنه تو راست . اول
بواو معدوله باید نوشت و در مصرعه ثانی بالف خالصه نهار بمعنے پناه و امان ست کاین علت بکش ست . تو اول
نه بستی که سر چشمه بود . چو سیلاب شد پیش بستن چه سود . که وقتیه ست ای وقتیکه سرچشمه و سوراخ تنگ بود قال الشیخ
تو پیدا مکن راز دل با کسی * که او خود بگوید بر هر کسی . که علیه ست و او راجع بکسی یا بهر انه خود ای بلا اظهار تو و قافیه این بیت
هم مخلست شاید که قافیه اول بر کسی بوده باشد والله اعلم . جواهر بگنجینه داران سپار * ولی راز با خویشتن پاس دار .
سخن تا نگوئی بر و دست هست * چو گفته شود یابد او بر تو دست . ای القدرة و غلبه سخن دیو بندست در چاه دل * بیالای
کام و زبانش مهل . یعنی سخن در دل بمنزله دیوست که او را بچاه بند کرده باشند چنانکه راه دادن دیو را از چاه کار
دانا نیست همچنان راز را بے مصلحت از دل بر زبان آوردن شیوه ارباب دانش نباشد . توان باز دادن ره
نره دیو * ولی باز نتوان گرفتن بریو . رهی بیار عظمت ای راه فراخ ریو بیای پارسی مکر و حیله . تو دانی که چون
دیو رفت از قفس * نیاید بلا حول کس باز پس * ای چنانکه لا حول خواندن موجب زیادت نفرت دیوست همچنان باز
خواندن راز را برای اندرون رفتن موجب زیادت انتشار اوست . یکی طفل بر دارد از رخش بند * نیاید بصد
رستم اندر کمند . رخش بالفتح نام اسب رستم که از میان پنجاه هزار اسب تفحص کرده او را خریده بود و غیر آن اسپے
دیگر بار رستم نمیتوانست کشید و در حل اللغات ست که رخش زنگی را گویند که میان سیاه و بور باشد و اسپ کور
چون بدین رنگ بود او را رخش خواندندی کذا فی المدار بمعنے مطلق اسپ نیز استعمال کنند . مگو آنچه گر بر ملا او فتد *
وجودی از آن در بلا او فتد . موعظت دیگرست ملا بالفتح اشکارا ضد خلا کشف و جودی بیای تنکیر و بعضے نسخ
وجودت بتای خطاب واقعست و الصحیح هو الاول لیفید العموم یعنی سخن که موجب سختی و بلای احدی باشد بر باز
میار . بدهقان نادان چه خوش گفت زن . بدانش سخن گوی یا دم مزن . قل الخیر و الا فاسکت ای اگر
بگوئی کلمه بگو که احدی را از ان رحمت رسد و اگر نتوانی گفت خاموش باش تا گفتارت سر و بال کسی نکشد .
مگو آنچه طاقت نداری شنود * که جو کشته گندم نخواهی درود . موعظت دیگرست ای سخن در حق کسیکه اگر
مثل آن در حق تو گفته آید رنجه خاطر شوی بر زبان میار که علیه ست و جو کشته حال ست از فاعل نخواهی درود
یعنی اگر بدی کسان او بوم نے ایشان هم بمکافات تو بدی کنند نه بنیکی پس هر کس را به نیکی یاد کن تا حرمت
تو بجا باشد چنانکه گفت . چه نیکو زده است این مثل برهمن * بود حرمت هر کس از خویشتن * برهمن بالفتح زنار دار

مؤید و مدار ـ نباید که بسیار بازی کنی ÷ که قیمت خویش را بشکنی ÷ موعظت دیگرست و کہ علیہ ست امی مزاج و طبیعت
موجب نقصان ہیبت ست ـ وگر تند باشی بیکبار و تیز ÷ جہان از تو گیرند راہ گریز ـ پس توسط و اقتصار بہترست
چنانکہ گفتہ اند نہ کوتاہ دستی و بیچارگی ÷ نہ جور و تطاول بیکبارگی ـ **حکایت** در مذمت گفتار مطلق و ترغیب بخاموشی
یکی خوب خلق و خلق پوش بود ÷ کہ در مصر یک چند خاموش بود ـ خلق اول بالضم منش و خوی و ثانی بالفتح جامہ کہنہ و رقعہ
دوختہ کہ لباس درویشان ست و مصرعہ ثانی صفت یکیست ـ خردمند مردم ز نزدیک و دور ÷ بگردش چو پروانہ جویان
نور ÷ ای طالب بند و فیض باطنی او بودند ـ تفکر شبی با دل خویش کرد ÷ کہ پوشیدہ زیر زبانست مرد ـ کہ بیان
فکر کرد لنست کما قیل المرء مخبوء تحت لسانہ ـ اگر ہمچنین سر بخود در برم ÷ چہ دانند مردم کہ دانشورم سر بخود در بردن
ساکت ماندن ای بخاموشی بر علم و اقف نخواہند شد ـ سخن گفت و دشمن بدانست و دوست ـ کہ در مصر نادان
ترازوی ہموست ـ بدانست بصیغہ اثبات و مصراعہ ثانی مفعول بدانست و دوست معطوفست بر دشمن یعنی
آن خوب خلق بسخن گفت و ہمہ کس معلوم شد کہ این شخص سخت نادانست کہ در مصر نادان تر از وی کسی نیست ـ حضورش
پریشان شد و کار زشت ÷ سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت ـ حضور بفتح حاضر شدن و خوشحال بودن کذا فی
الکشف یعنی آمدن و حاضر شدن خلائق بخدمت او برباد رفت و بہ جمعیت خاطر ش پریشانی انجامید و رونق کار ش
بزشتی مبدل گشت طاق مسجد محراب آنکہ در و چراغ افروزند کذا فی کشف و بیان نوشت آنکہ ـ در آئینہ گر خویشتن
دیدمی ÷ بہ بیدانشی پردہ ندریدمی ÷ کلمہ اگر در معنی تقدم ست ای اگر در آئینہ دل خویش فکر و اندیشہ عاقبت
کردمی پردہ ناموس خود را بگفتار بیہودہ ندریدمی ـ چنین زشت از آن پردہ برداشتم ÷ کہ خود را نکو روی انگاشتم
کہ بیان از آنست یعنی پردہ خود را از ینجہت دریدہ ام کہ خود را دانا پنداشتم و بگفتار اظہار علم خود خواستم چنین زشت
ای بدین بدنامی و بی آبروئی ـ کم آواز را باشد آوازہ تیز ÷ چو گفتی و رونق نماندت گریز ـ این بیت از تتمہ ما قبل
داغاز مقولہ شخصت آوازہ تیز ای بلند و مشہور بہ نیکوی گریز امر است ـ ترا خامشی ای خداوند ہوش ÷ وقارست
و نا اہل را پردہ پوش ـ وقار بالفتح عزت و آبروی نا اہل نادان و جاہل ـ اگر عالمی ہیبت خود مبر ÷ وگر جاہلی
پردہ خود مدر ـ ہر دو بار برای خطاب ست ـ تو سر دل خویش منمای زود ÷ کہ ہر گاہ کہ خواہی توانی نمود
کہ اول علیہ ست و بعضی تسخہ ہا تمسر ای ضمیر دل و قصت و سر و ضمیر ہر دو معنی راز اند ـ ولیکن چو پیدا شود
راز مرد ـ بکوشش نشاید نہان باز کرد ÷ مضمون این دو بیت سابق ہم مذکور گشتہ ہست فلا حاجۃ الی الاعادۃ
قلم سر سلطان چہ نیکو نہفت ÷ کہ تا کارد بر سر نبردش نگفت ـ کہ بیان نکوست نہین جنا لہ سر است و راجع
بقلم فاعل نبرد سلطان ست تجاز امن باب بنی الامیر المدینۃ ـ بہائم خموشند و گویا بشر ÷ پراگندہ گوئی از
بہائم بتر ÷ موعظت دیگر است در منع دشنام و فاحش و بعضی نسخہ بدین طور ہست ـ زبان بستہ بہتر کہ گویا بشر

ای آدمی خاموش بهتر است از کسی که بدگو باشد. چو مردم سخن گفته باید بهوش * وگرنه شدن چون بهائم خموش. چه مردم ای مانند دانایان و متحملان زیرا که نطق آدمی بهتر است از دواب * و دواب از تو به گر نگوئی صواب. نطق است و عقل آدمی زاده فاش * چو طوطی سخن گوی و نادان مباش. فاش مشهور و نکرم دو جهان و مصرعهٔ ثانی تفریعست بر اول ای مانند طوطی سخن سنجیده گو و به بد گفتن دلیری مکن که رسوائی بری چنانکه حکایت همین ایراد یافته و بعضی شراح لفظ نادان بهوا و عطف نوشته و گفته که مانند طوطی بنادانی سخن مگوی چه طوطی بوقت گفتن نمیداند که چه گویم ولا یخفی رکاکته **حکایت** یکی ناسزا گفت در وقت جنگ * گریبان دریدند وی را بجنگ. جنگ اول بجیم تازی بمعنی خصومت است و ثانی به جیم پارسی. قفا خورد و گریان عریان نشست * جهاندیده گفتش ای خودپرست. قفا سیلی که بگردن زند عریان بضم عین مهمله برهنه. چو غنچه گرت بسته بودی دهن * دریده ندیدی چو گل پیرهن. تا مضاف الیه دهن است و فاعل ندیدی بر قصد عموم محذوف است ای هیچکس پیراهن ترا دریده ندیدی مثل گل که غنچه است و فار است و چون دهان باز کند از دست خار پیراهن چاک میسازد فقال الشیخ. سراسیمه گوید سخن بر گزاف * چو طنبور بی مغز بسیار لاف. سراسیمه دیوانه و نادان و سرگشته کذا فی مدار گزاف بکاف پارسی و زا معجمه بسیار بیهوده و سخن دروغ شرفنامه انگفتن بیهوده که موجب رسوائی باشد کار نادان است بسیار معه ثانیه طنبور است * نه بینی که آتش زبان است و بس * به آبی توان کشتنش در نفس * آبی بیار قلت حاصل آنکه نادان بیهوده گوی ببشر واجبی شایانست. گر هست مرد از هنر بهره ور * هنر خود بگوید نه صاحب هنر. موعظت دیگر است. اگر مشک خالص نداری مگوی * ور ت هست خود فاش گردد ببوی. ببو گند گفتن که نه مغز بلیست. چه حاجت محک خود بگوید که چیست. زر مغربی زر مصری زر خالص منسوب به ملک مغرب و کشور مصر و کذلک زر ده دهی و زر ده هی و زر شش سیری و زر جعفری که منسوب بجعفر دانقی که سکه زدن بران فرموده و زر رکنی منسوبست برکن الدین که نام کیمیاگریست کذا فی المؤید والمدار و الرشیدی محک بالکسر و فتحه های مهمله سنگی که بدان امتحان زر گیرند مدار. بگویند ازین حرف گیران هزار * که سعدی نه اهل است آمیزگار. این بیت با بیت لاحق تقریبیست از مقصود چندان دخل ندارد و کلمه این شارتست بکم گوئی و خاموشی که سیاق کلام بران دلست و شیخ در عمر خویش اکثر اوقات بخاموشی می نشست و ترک تکلم مینمود چنانکه از دیباچه گلستان ظاهر است و هم ازین بیت. چو سعدی که چندی زبان بسته بود * آمیزگار اختلاط کننده بجالسان یعنی ازین سبب که من سخن کم میگویم حرف گیران که از مصلحت خاموشی من بیخبر اند بر من زبان طعنه دراز میکنند و میگویند که سعدی اهل و آمیزگار نیست چه علامت اهلیت و آدمیت الفت که بمردمان آمیزش کند بگفتار. روا باشد ار پوستینم درند * که طاقت ندارم که مغزم برند. پوستین اینجا

بمعنی عیب و جرم هر دو درست می آید مغز بردن خالی کردن مغز و در سر دادن کذا فی الرشیدی اینجا بمعنی خالی کردن ست یعنی حرفگیران را در ریدن پوست من وظاهر کردن عیب من که فلان اهل و امیزگار نیست و دست چرا که طاقت آن ندارم که مغزم را خالی کنند یعنی بر مصلحتی که بنا بران تکلم کرده ام اطلاع نیابند که موجب کمالیت انسان چهار ارکان ست قلة الطعام و قلة المنام و قلة صحبة الانام و بعضی نسخ بجای آمیزگار آموزگار بواو واقعست که بمعنی استادست کما فی الرشیدی پس برین از حرفگیران طائفه شاعران حسناد سخن مراد ست یعنی ای سبب خاموش نشستن من که پوشیدن عیب منست حاسدان بغرض خویش در حق من خوض میکنند که فلان اگر اهلیت شعر داشتی هر آئینه مضامین رنگین بر صفحات ایام بکلک فصاحت بیان رقم زدی و خاموشی نگزیدی پس شیخ میفرماید که ایشان درین طعن اختیاری ندارند چرا که بر مغز بردن من قادر نیستند ای نمی توانند که چون من سخنان رنگین گویند ناچار بدین عیبی که بظاهرم بینند زبان تعرض بگشایند **حکایت** در مذمت گفتار ـ

عضد را پسر سخت رنجور بود ✤ شکیب از نهاد پدر دور بود ـ عضد بفتح اول و سوم دوم بازو و نام عالمی معروف صاحب عضدی و هم نام میری کذا فی المدار اینجا امیر مرادست ـ یکی پارسا گفتش از روی پند ـ که بگذار مرغان وحشی ز بند ✤ قفسهای مرغ سحرخوان شکست ✤ که در بند ماند چو زندان شکست مرغ سحرخوان بلبل و قمری و فاخته کذا فی المدار و شکست اول متعدی ست و فاعلش عضد ست و مجاز ا کما آید در حکایت سابق السابق و در بیت قلم سر سلطان آه و ثانی لازم و که کدامیه است و بعضی نسخ بجای این بیت چنین واقعست ـ بفرمود تا در زمان هرچه هست ـ به بری که بحری بدارند دست ـ نگهداشت بر طاق بستان سرا ـ یکی نامور بلبلی خوش سرا ـ از سرائیدن طاق اینجا بمعنی محل ست بستانسرا که میان بستان واقع باشد ـ پسر صبحدم سوی بستان شتافت ✤ جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت ـ بخندید کای بلبل خوش نفس ✤ تو از گفت خود مانده در قفس ـ گفت بمعنی گفتار رمضاف ست بخود و این بیت مقصود از حکایت قال الشیخ فی موعظة آخر ندارد کسی با تو ناگفته کاری ✤ ولیکن چو گفتی دلیلش بیار ـ ناگفته حال ست از تو و کار مفعول ندارد ست ـ

چو سعدی که چندی زبان بسته بود ✤ ز طعن زبان آوران رسته بود ـ تشبیه در مضمون مصرع اول بیت سابق ست چندی بیا تنگیز زبان آوران شاعران ـ کسی گیرد آرام دل در کنار ✤ که از صحبت خلق گیرد کنار ـ که صله یا موصوله است و تکرار قافیه بدو معنی جائز ست پس در کنار گرفتن چیزی بمعنی حاصل کردن و کنار گرفتن از چیزی بمعنی اعراض کردنست ـ مکن عیب خلق ای خردمند فاش ✤ بعیب خود از خلق مشغول باش ـ موعظت دیگرست ای ناظر بعیب خود باش و غافل از عیب خلق قال طوبی لمن شغله عیبه عن عیوب الناس
چو باطل سرایند مگمار گوش ✤ چو بی ستر بینی بصر را بپوش ـ باطل گفتار پراگنده و فاحش ستر بفتح پوشیدن

حکایت عضد الدوله

وبالکسر پرده کذافی المدار اینجا بکسرست بهتر چیز یکه نادیدنی باشد حاصل آنکه چشم مکن باز بنادیدنی. گوش
بیرداز زشت شنیدنی ✤ **حکایت** مطابق مصرعهٔ ثانی ✤ شنیدم که در بزم ترکان مست ✤ مرید دف و
چنگ مطرب شکست. ترکان بضم طائفه معروف ونیز گدایان شوخ کذافی المدار یعنی سالکی از بزم
ترکان برگذشت وایشانرا در لهو دید که مطربی مینواخت پس دف و چنگ را بشکست که نهی منکرست ✤
چو چنگش کشیدند حالی بموی ✤ غلامان و چنگی بر زدندش بروی ✤ شین اول مفعول کشیدند وثانی مضاف الیه روی ست
وتشبیه بچنگ در خمیده کردن ست که از موی نگون سار افگندند ✤ شب از درد چوگان وسیلی نخفت ✤
دگر روز پیرش بتعلیم گفت ✤ ای شیخ اوراپند داد. نخواهی که باشی چو دف روی ریش ✤ چو چنگ ای برادر
سر انداز پیش ✤ کلمهٔ شرط از صدر مصرعهٔ اول محذوفست وثانی جزاست سر انداز پیش ای بچیزیکه نادیدنی باشد
چشم باز مکن تا نهی منکر بر تو لازم نگردد ورسوا نشوی **حکایت** هم درین معنی. دو کس گرد دیدند و آشوب جنگ
پراگنده نعلین و پرنده سنگ ✤ گرد بفتح کاف پارسی بمعنی غبار و آشوب بمعنی شور وغوغا معطوفست بر
گرد ومجموع متعاطفین مضافست بجنگ ونعلین و سنگ بحذف عطف معطوفست بر مفعول یدند پراگنده
وپرنده صفت مقدم نعلین وسنگ ست ✤ یکی فتنه دید از طرف بر شکست ✤ یکی در میان آمد و سر شکست ✤ بر شکستن
اعراض کردن وروی تافتن ✤ شیدی شهید مبین متن یعنی ازان آشوب روی تافته از جانبی روان شد
عبدالواسعید دادن و رفتن گفته ای کی ازان هنگامه طرح داده بدر جست و آنچه در عامهٔ نسخ برگذشت دیده میشود
نظر بقافیه غلطست ✤ در میان اندر ای مصالحت کردن خصمان و سر مفعول شکست ای سر خود را اما پوست دیگران
نشکست قال الشیخ ✤ کسی بهتر از خویشتن دار نیست ✤ که با خوب و زشت کسش کار نیست ✤ خویشتن دار غافل از احوال
روزگار و که علیه ست یا نعتیه ✤ ترا دیده در سر نهادند و گوش ✤ دهن جای گفتار و دل جای هوش ✤ فاعل نهادند دکیلان
قضا وقدر ✤ مگر باز دانی نشیب از فراز ✤ نگوئی که این کوته ست آن دراز. مگر اینجا بمعنی امیدست وسر بمعنی
اقتصاد واکتفار ست وکلمهٔ که بمضمون تمام مصرعهٔ ثانی متعلق ست به بلفظ گوئی فقط یعنی از دادن دیده وگوش
ودهان وهوش امید وقصد آن داشته اند که تا بهوش و دیده فرق نشیب و فراز کنی وبهوش وگوش استماع کلام
کنی وبهوش و دهان بذکر یزدان پردازی وکلمهٔ الخیر گوئی و این هر چهار مر ترا برای آن نداده اند که در مصنوعات
الٰهی زبان بطعن دراز کنی وگوش را بر باطل گماری و چشم بنادیدنی سپاری وهکذا. اگر گوش داری بود خداوند
هوش ✤ سخنهای پیران خوش آید بگوش. ای اگر سامع هوش را متوجه استماع کرد ✤ **حکایت** در
مذمت چشم باز کردن بنادیدنی از پیران نقل میکنم وآن اینست ✤ سفر کرده بودم ز بیت الحرام ✤ در ایام
ناصر ببلدار السلام ✤ بیت الحرام مکهٔ معظمه کذافی الکشف ودار السلام بهشت ونام جائی در راه ونیز گویند که دار الملک

عراق عربست کذافی المؤید والمدار والمنتخب معلوم میشود که بغداد را گویند زاده الله شرفا پس اگر بمعنی بغداد یا کوفه باشد ناصر نام خلیفه ایست از عباسیان که او را ناصر الدین گفتندی و اگر بمعنی جائی مذکور باشد نام شخصی ست که آنجا بوده باشد کذا افید و الظاهر هو الاول ٭ چنین گفت پیری پسندیده هوش ٭ خوش آید سخنهای پیران بگوش مصرع ثانی مقول شیخ است بطریق جمله معترضه ابیات لاحقه تا آخر حکایت گفتار آن پیر ست و بعضے نسخ این بیت یافته نمیشود و در مصرع ثانی بیت سابق مقدم بر حکایت بجائی پیران لفظ سعدی واقعست پس برین تقدیر این حکایت تمامها از زبان حضرت شیخ ست نه نقل از پیر مذکور و هو الاظهر عندی والله سبحانه اعلم ٭ شبی رفته بودم بکنجی فراز ٭ که دیدم چو بلدا سیاهی دراز ٭ فراز اینجا نامدست سیاه بمعنی حبشی و زنگی و دراز صفت اوست بمعنی بلند قامت ٭ تو گفتی که عفریت و لاقیس بود ٭ بزشتی نمودار ابلیس بود ٭ عفریت بالکسر پری سرکش و دیو خبیث و تیز و منتخب لاقیس نام دیویست که در طهارت و صلوة وسوسه کند شامل و مدار ابراهیمی مستشهد بیت متن و فرزندان ابلیس بعضی در طاعات وسوسه اندازند و در مصایب اندیشه ضرب بوجه و شق جیوب اندازند و بعضے در میان بوستان خصومت انگیزند و بعضے بزنا و دزدی وغیره معاصی رهبری کنند و بعضے نسخ عفریت بلقیس باضافت آمده آن دیو یکی آورد تخت بلقیس حاضر پیش سلیمان کرده بود قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک و انی علیه لقوی امین ٭ در آغوش وی دختری چون قمر ٭ فرو برده دندان بلبهاش در ٭ فاعل بره و سیاه و شین راجع بدخترست و کلمه در زایده است ٭ چنان تنگش آورده اندر کنار ٭ که پنداری اللیل یغشی النهار ٭ که بیان چنانست ای چنانکه شب میپوشد روز را ای دختر تمام زیر او پوشیده بود ٭ مرا امر معروف دامن گرفت ٭ فضول آتشی گشت و در من گرفت ٭ دامن گرفت باعث شد بر دفع کردن این فعل بد فضول از حد گذشتن و دلیری نمودن ای بوالهوسی مرا برانگیخت بر اینکه ٭ طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ ٭ که ای ناخدا ترس و بی نام و ننگ ٭ که بیان گفتم محذوفست ٭ بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر ٭ سپید از سیاه فرق کردم چو فجر ٭ تشنیع ملامت کردن زجر باز داشتن و سخت گفتن فرق بمعنی جدائی چون سابق سیاه را شب و دختر را روز قرار داده بود لهذا جدا گشتن ایشانرا بطلوع فجر تعبیر نموده است ٭ شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ ٭ پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ ٭ شد بمعنی رفت و بعضے نسخ بجای بر که ترجمه بیا حست زیر ترجمه تحت ٭ ز لاحول آن دیو بیگر بجست ٭ پری پیکر اندر من آویخت دست ٭ لاحول عبارت از تشنیع و دشنام بجست ای دوید و مرا بگرفت ٭ که ای زرق سجاده دلق پوش ٭ سیاه کار دنیا خر دین فروش ٭ که بیان گفت محذوفست و فاعلش پری پیکر زرق سجاده بمعنی فریب پردازنده و دلق ریا پوشنده ٭ مرا عمرها دل ز کف رفته بود ٭ براین شخص و جان بر وی آشفته بود ٭ و لفظ عمرها مبالغه یا لعه کرده آشفته شیدا و مفتون ٭ کنون پخته شد لقمه خام من

پخته شدای مراد و هم رسید گرم حالست از شین که مفعول برگردی ست راجع بلقمهای هنوز بکام دل نرسیده بود که باز از من و راند اختی تظلم بر آورد فریاد خواند ٭ که رحمت بر افتاد و شفقت نماند ـ تظلم بر وزن تفعل نالیدن از بیداد کسی شاملِ بدار و عطف تفسیریست که بیان فریاد ست بر افتاد یعنی هلاک شد کذا فی المدار ای بنیاد رحمت از جهان کنده شد و عطف تفسیریست ـ نماند از جوانان کسی دستگیر ٭ که بستانم داد از این مرد پیر ـ که علیه ست و یا رابطه بین الجملتین و میم مضاف الیه داد ست زیرا که ـ که شرمش نباید ز پیری همی ادب ست و ستر نامحرمی ـ مصرعهٔ ثانی بحذف عطف معطوفست پیری دبیان کرداری ست که ظهور آن موجب شرمساری باشد ستر با کسره محرم به فتح یکم و سوم مرد یا زنی که نکاحش حرام باشد و نیز واقف کار چنانکه گویند فلان محرم راز فلان ست کذا فی المدار اینجا بمعنے ثانی مراد ست نامحرمی بیای عظمت کنایه از زنی که بدان آشنائی سابق در میان نباشد و یا بمعنے اول ای زنی که شرعاً نظر و گفتار دوست سوی او جائز نباشد و هو الاظهر و باین تظلم مر حضرت را تهم بزنا ساخته است ـ همیکرد فریاد و دامن بچنگ مرا مانده سر در گریبان چو چنگ ٭ دامن بچنگ حالست از فاعل همیکرد ـ فرو کرد عقلم بگوش ضمیر ٭ که از جامه بیرون شوم همچو سیر ـ مولنا عبد الواسع فرموده که بعد ازین بیت دو بیت دیگر و را اکثر النسخ واقعست ـ برون رفتم از جامه در دم چو سیر ٭ که ترسیدم از زجر برنا و پیر ٭ تخصیمیکه با و برای بد او ٭ بگرداندت گرد گیتی چو گاو پوشیده نماند که این هر دو بیت از ملحقات اند چه مضمون بیت اول تفاوت مضمون مصرعهٔ ثانی بیت سابق ست و بیت ثانی معنے محصل ندارد انتهی کلامه اقول بیت اول نظر بمصرعه مذکوره هم نسبت بیت لاحق برهنه دوان رفتم آه محض تکرار ست پس ملحق گفتن آن بجاست اما بیت ثانی تواند که از زیند عقل باشد مر حضرت شیخ را که این دختر نه آن دمنست که با او معاودت توانی کرد بلکه ترا مثل گاو رسن در گلو انداخته در جهان خواهد گردانید یعنی بهتر آنست که جامه را بدست او گذاری و خود را بسلامت آری و او باختن خمار بنوبت و بمعنی دشنام هم آمده و این لغت ما ورا النهر ست و بمعنی دعوی هم گفته اند رشیدی اینجا بسه معنی راست می آید ـ برهنه دوان رفتم از پیش زن ٭ که در دست او جامه بهتر نه من ـ که علیه است و بیان گفتم محذوفست ـ پس از مدتی کرد بر من گذار ٭ که میدانیم گفتمش زینهار ـ فاعل کرد دختر مذکوره و که بیان گفت محذوفست و میم میدانیم مفعول میدانیست و زینهار اینجا بمعنے پناه و امانست ای مر خدا تعالی را از شر تو در پناه خود دارد یا معنی آنکه هرگز با من گفتگو مکن زیرا که ـ من توبه کردم بدست تو بر ٭ که گرد فضولی نگردم دگر ـ با بدست بمعنی بر است و کلمه بر زایده و که ثانی بیان توبه کردنست فضولی بیای تنکیر بدست تو ای ترا درین توبه پیشوای خود گرفته ام چنانکه گویند که فلان فاسق بر دست فلان بزرگ از معاصی توبه کرده است ـ کسی را نباید چنین کار

بیش - که غافل نشیند بس کار خویش * نباید بصیغه نفی و غافل بغین معجمه و فا باید خواند و بعین مهمله و قاف اینجا غلط است
و از تقریب عبد الواسع مفهوم میشود که کسی بیا تنکیر است و که رابطه بین الجملتین یعنی هیچ کس را چنین بلا و خواری پیش
نیامده باشد بوجهی که بعد ازان هوش در سر نکرده باشد بلکه البته باینچنین تجربات تجردی آموخته باشد حاصل آنکه
هرگز بچنین کاری که مرا پیش آمده مبتلا شود آه هرگز غافل نشیند بلکه او البته هوشیار باخبر گردد و بخوف زشت کسی
مزاحم نشود و هذا هو المعنی المناسب للسیاق والسباق کما لا یخفی علی العارف پس نون نشیند برای نفی است
نه جزو کلمه و تواند که کسی بیا موصوله باشد که صلهٔ آن ای کسیکه بکار خود شاغل باشد و از خوف زشت دیگران غافل
نشیند این چنین شنعت و رسوائی که مرا پیش آمده است پیش او نیاید و بچنین بلا مبتلا نگردد چنانکه خود فرموده ۔
کسی پیش من در جهان عاقل است ۔ که مشغول خود از جهان غافلست ۔ ازان شنعت این پند بر داشتم ۔ و گر دیده
نا دیده پنداشتم ۔ شنعت بضم زشتی اشارت برسوای که مذکور شد و مصرعهٔ ثانی بحذف کاف بیان این پند
ست ۔ زبان در کش ای مرد عقل داری و هوش ۔ چو سعدی سخن گوی و ورنه خموش ۔ موعظتی دیگرست برای
خموشیدن از سخنی که ناگفتنی باشد **حکایت** یکی پیش داؤد طائی نشست * که دیدم فلان صوفی
افتاده مست ۔ داؤد طائی کاملیست که او را داؤد بن نصر طائی گویند کنیتش ابو سلیمان ست از کبرای مشائخ و
سادات اهل تصوف و شاگرد ابو حنیفه است و از قران فضیل بن عیاض و ابراهیم بن ادهم ست از طبقه اولی که در
طریقت مرید حبیب راعی بود و در جمله علوم حظی وافر داشت و بدرجهٔ اعلی و در فقه الفقها ، کذا فی النفحات
که بیان گفت محذوفست مست بمعنی مخمور شراب می آلوده دستار و پیراهنش ۔ گروهی سگان حلقه پیرامنش
این بیت حالیست از صوفی و هر دو شین راجع بدو و ببعضی نسخ بجای می قی بقاف دیده شد و ازان شراب
قی شده مراد است ۔ چو پیر فرخنده خو این حکایت شنید * ز گوینده ابرو بهم در کشید ۔ فرخنده خو داؤد طائی
که در زهد و تقوی و فضائل دیگر نظیر خود نداشت چنانکه مریدی را بتعلیم فرموده است که ان اردت السلامة سلم
علی الدنیا و ان اردت الکرامة کبر علی الآخرة ای اگر از مهلکات دنیا سلامتی خواهی دنیا را وداع کن و اگر کرامت
و عزت عند الله خواهی تکبیر گوی بر آخرت و ابرو بهم در کشیدن آزان گوینده بنا بران بود که او بدین گفتار
حقارت و مغز ای الصوفی قصد داشت ۔ زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق * بکار آید امروز یار شفیق
ای پس از بهم بر آمدن و او را بلطف بر آن انگیخت که صوفی را ازانجا برداشته بجای خود آرد تا سزای آن بد
گوئی یابد و در مردمان همچون الصوفی بیحرمت گردد چنانکه این معنی در ابیات لاحقه می آید ۔ برو زان مقام
شنیعش بیار * که در شرع نهی ست و در خرقه عار * شنیع بمعنی زشت صفت مقدم مقام ست که علیه است
یعنی ازان جای زشت که براه و کوچه افتاده است و سگان گردش حلقه کرده او را بجای خود رسان چراکه

او از انجا شرع ممنوع ست که اتقوا عن مواضع التهم وهم در کیش درویشان او موجب عارست چه ازو بظهور پیوست ـ
بدو گفتش ای پور چو مردان کرست ٭ عنان طریقت ندارد بدست ـ و ببعضی نسخ بجای دوشش نشستش واقعست لا مناظر
با ابیات ما حقه ودوشش صحیح ست وضمیر علیه ست عنان طریقت ای عنان راه رفتن و بجای خود رسیدن یعنی مست
نمیتواند که خود را از مقام تشنیع گام زده بجا رسد و ببعضی نسخ بجای طریقت سلامت واقع شده است یعنی سالم
بودن و پاک داشتن خود را از عیوب که خراب کننده وقار باشد ـ نیوشنده شد زین سخن تنگدل ٭ بفکرت فرو رفت
چون خر بگل ـ نیوشنده یعنی شنونده عبارتست از گوینده مذکور وتنگدلی وسکوت بنا برین بود که بر داشتن
آن مست افتاده بدو هم عار وشنعت لاحق میشد ـ نه زهره که فرمان نگیرد بگوش ٭ نه یارا که مست اندر آرد بدوش
هر دو کاف بیان کلمه این وآن محذوفست نهی بفتح تلخ وقدرت وقوت شرفنامه ای نیوشنده را نه طاقت
این بود که فرمان این شیخ خود را اطاعت نکند ونه یارای آنکه مست را بیارد چه نزد او ناپسند بود ـ زمانی به پیچید
ودرمان ندید ٭ ره سرکشیدن ز فرمان ندید به پیچید ای در دل مضطرب شد درمان بفتح دارو وچاره ابراهیمی
میان بست وبی اختیارش بدوش ٭ در آورد شهری برو عام جوش ٭ بی اختیار برخلاف رضای خود وشین
مفعول در آوردست وعاید بصوفی شهری برو عام جوش حالست از فاعل در آورد شهری بیای عظمت عام بحذف عطف
معطوفست بر شهر جوش یعنی انبوه ای بجاییکه اهل شهر تمام مردم عوام بران حال جوش وانبوه کرده بودند
یکی طعنه میزد که درویش بین ٭ زهی پارسایان پاکیزه دین ـ ای عجب پارسا و پاکیزه دین اند و ببعضی نسخ
خلوت نشین واقعست اول اولی وافصح ست وخطاب بین بیکدیگر میکردند ـ یکی صوفیان بین که می خورده اند
مرقع بسیکی گرو کرده اند ـ یکی بر سبیل تکیه کلام ست بلکه داخل اصل مرام ست بحذف خبر ای یکی طعنه میزد که
صوفیان آه و ببعضی نسخ جبان واقعست مرقع بقاف مشدد خرقه که دران پاره های جامه سخت سوده بسیار
دوخته باشند ابراهیمی سیکی بکسر سین مهمله ویای مجهول جنسی از شراب مطبوخ وآن شرابست که چندان جوشانیده
باشند که چهار دانگش رفته ودو دانگش مانده باشد ودر اصل سه یکی بود ترکیب داده سیکی گفتند بعربی مثلث
نامند وبمعنی مطلق شراب نیز استعمال کنند رشیدی وشامل ومدار وهو المراد ههنا ای خرقه را در عوض قیمت
شراب گرو داشته اند ـ اشارت کنان این وآن را بدست ٭ که این سرگرانست وآن نیم مست ـ این اشاره
بصوفی محمول وآن اشارت بصوفی حامل که بیان اشارت ـ بگردن بر از دست دشمن حسام ٭ به از شنعت شهر
غوغای عام ـ مقوله شیخست وکلمه بر زائده حسام بضم حاء مهمله شمشیر بران کشف ومنتخب وتهذیب ـ بلا دید وروزی
بمحنت گذشت ٭ بنا کام بردش بجاییکه داشت ـ ای بخانه اش رسانید بنا کام ای بی اختیار و بلا رضای
خود ـ شب از فکرت وشرمساری نخفت ٭ دگر روز بخندید طائی وگفت ـ ای چون او را بسرای خود رسانید

زهی پارسایان پاکیزه دین

وخجل گردیده وبداو را به تعلیم چنین گفت ـ مریز آبروی برادر بکوی * که دهرت بریزد بشهر آبروی ـ مضاف ست
به برادر که علیه ست و تا دهرت مضاف الیه آبرویست آنرا شایان بود که بمجرد دیدن آن مست افتاده را بمقام خود
رسانیدی تا در عوام زشتی او پیدا نه شدی و ترا هم بپاداش آن ستر عیوب نمودی و اکنون که او را در کوی گذاشته
زبان بطعنش دراز کردی خود هم در عوام برشتی مبتلا گشتی ـ **داستان در منع بدگوئی و غیبت
مردمان و منع آن** اگرچه بیشتر دو سه جا بطریق اجمال هم رفته است اما چون ابتلاء مردم به بیت یک دیگر
عام ست لهذا در تاکید منع آن داستانے نهاد و چند حکایات آورد ـ بد اندر حق مردم نیک و بد ـ مگوای
جوان مرد صاحب خرد ـ زیرا که ـ که بد مرد را خصم خود میکنی * و گر نیک مرد است بد میکنی ـ حاصل آنکه و زنهار
بدان بد مگوئی که از جهالت و بطالت نظر بعیوب خود نکنند و ترا دشمن گیرند و بحق نیک مردان هم بد مگوئی که به نیکان
آویختن بحق خود بد کردنست که موجب مواخذه اخروی ست اکنون در منع استماع غیبت از زبان دیگری می
فرماید ـ ترا هر که گوید فلان کس بد ست * یقین دان که در پوستین خود ست ـ ای آن گوینده در اظهار عیب
خویش ست زیرا که ـ که فعل فلان را باید بیان * وزین فعل بد می برآید عیان ـ بیان تحقیق سخن بدلائل
بر اید بعینه اثبات فلان عبارت از فلان کس که مذکور شد و این اشارت به هر که گوید آه حاصل آنکه شخصیکه
عیب کسے پیش تو بیان میکند بموجب عید المستمع شریک القائل بسمع رضا متوجه او مباش بلکه یقین دان
که او خود را معیوب میسازد چرا که فعل بد آنکس که این شخص بدان منسوب ساخته است موقوف بر بیان و اثبات
ست پیش از تحقیق دامن او پاک ست به خلاف این شخص غیبت که از وی که بدترین افعال ست صریحاً بظهور می
آید ثم عاد الشیخ الی ما کان فیه فقال ـ به بد گفتن خلق چون دم زدی * اگر راست گوئی سخن هم بدی ـ هر دو
یار برای خطاب ست عن ابی هریرة ان النبی قال اتدرون ما الغیبة قالوا الله و رسوله اعلم قال ذکرک اخاک بما یکره
قیل افرایت ان کان فی اخی ما اقول قال ان کان فیه ما تقول فقد اغتبته و ان لم یکن فیه ما تقول فقد بهته
رواه مسلم یعنی آنحضرت بیاران فرموده که آیا میدانید که غیبت چیست گفتند خدا و رسول او بهتر میدانند پس
فرموده که غیبت آنست که برادر مسلم را بچیزی یاد کنی که او را مکروه نماید پرسیده شد آیا هست غیبت اگرچه باشد
در برادرم آنچه منسوب کرده باشم بدو فرمود اگرچه باشد در وی آنچه میگوئی در حق او پس غیبت او کرده باشی و اگر
نباشد در وی پس بروی بهتان بسته باشی **حکایت** متضمن در غیبت مطابق بیت اول این داستان
مقالات مردان بمردی شنو * نه از سعدی از سهروردی شنو ـ مردی بیا مصدری بیان مقالات ست سهروردی
حضرت شیخ شهاب الدین عمر بن محمد البکری سهروردی قدس سره که از اولاد ابوبکر صدیق ست و نسب
او در تصوف بعم وی شیخ ابو النجیب سهروردی پیر سد بصحبت حضرت شیخ عبد القادر گیلانی رسیده است

راه یافته و در رساله اقبالیه مسطورست که شیخ رکن الدین علاء الدوله فرموده است که از شیخ سعد الدین حموی پرسیدند که شیخ محی الدین را چون یافتی گفت بحر مواج لانهایة گفتند که شیخ شهاب الدین را چگونه دیدی گفت نور متابعة النبی فی جبین سهروردی امام شافعی در القاب او نوشته اوستاذ زمانه فی اوانه مطلع الانوار منبع الاسرار دلیل الطریقة ترجمان الحقیقة استاذ الشیوخ الابرار الجامع بین العلم الباطن و الظاهر معنی بیت آنکه مواعظ مردان خدا که در میان مردی و فتوت از ایشان سرزده است از زبان شیخ شهاب الدین سهروردی بشنو نه از زبان سعدی که از کمینه غلامان ایشان است و قیل مردی بیار و حدیث سهروردی بیار عهد بدلست از مردی و شهارقست شیخ شهاب الدین مذکور چنانکه در بیت لاحق مصرحست و درین عهد بیان عهد احترازست از مشائخ دیگر که سهروردی معروف اند چنانکه نجیب الدین سهروردی و صفاء الدین سهروردی وغیره هما حاصل آنکه مقالات مردان و بزرگان خدا از سعدی مشنو بلکه از مردی دیگر که شیخ شهاب الدین است بشنو که من نقل میکنم و از خود نمیگویم و وصف گفتن زمردی را بما مردان خلاف ظاهرست ۔ مرا پیر دانای مرشد شهاب ❊ دو اندرز فرمود بر روی آب ۔ اندرز نصیحت بر روی آب یعنی کناره دریا و تواند که اشارت باشد آنچه در نفحات مذکور شد که شیخ سعدی بصحبت شیخ شهاب الدین در یک کشتی حضور یافته است یکی آنکه بر خویش خودبین مباش ❊ دوم آنکه بر غیر بدبین مباش ۔ ای بر طاعت خود معجب و نازان مشو و در حق دیگران بدگمان برده از خود کهتر مدان چنانکه تائید این هر دو معنی از شیخ شهاب الدین نقل میکنند بشنیدم که بگریستی شیخ زار ❊ چو برخواندی آیات اصحاب نار ۔ هر دو یار برای ماضیست یعنی بوقت تلاوت آیات قرآن که در باب وعید دوزخیان واقع اند بگریستی هم از بیم و ترس عذاب خویش و هم برای ترحم و دیگران چنانکه گفت شبی دانم از هول دوزخ نخفت ❊ بگوش آمدم صبحگاهی که گفت ۔ یا برای وحدت ست و فاعل نخفت شیخ شهاب الدین ست و میم آمدم مضاف الیه گوش ست ۔ چه بودی که دوزخ ز من پر شدی ❊ مگر دیگران را رهائی بدی ۔ مگر بمعنی امیدست حاصل آنکه شیخ سهروردی با آنکه در علو مراتب ملقب بشیخ الشیوخ ست و بکمال متابعت آنحضرت متشرفست خود را از دوزخیان میدانست که بتلاوت آیات وعید میگریست بلکه خود را از دیگران کهتر دانسته میگفت که چه بودی که دوزخ بیک جسد من گنهگارترین امتانم پر گشتی تا دیگران را خلاصی بودی ❊

حکایت متضمن منع استماع غیبت دیگری از زبانگر دو شخصی بغیبت دراز ❊ بدو گفت داننده سرفراز ❊ داننده بهمزه وحدت اعادت عالیقدر ۔ که یاد کسان پیش من بد مکن ۔ مرا بدگمان در حق خود مکن ۔ و غیبت از بدترین اعمال ست ۔ گرفتم ز تمکین او کم نمود ❊ نخواهد بجاه تو اندر فزود ۔ او راجع بکسی که این شخص غیبت او میکرد و فاعل کم نمود و فزود غیبت است یعنی فرض کردم که بدگوئی تو از عزت آنکس نقصان کرده است و معیوبی او را بیان نموده اما این بدگوئی در عزت و تمکین تو هیچگونه افزایش نخواهد کرد بلکه در حقیقت تشنا سان تراسعوب

حکایت در مذمت غیبت کسی گفت بنداشتم طیبت است ❊ که دزدی بسامان تر از غیبت است ـ جمله پنداشتم و طیبت معطوفست بر جمله کسی گفت و مصرعه ثانی بیان گفت سلیت طیبت بالکسر خوشی و نام شهری بمعنی مزاح و خوش الطبعی کذا فی المدار و المنتخب سامان در خور چیزی و آرام و ترتیب اسباب و نظام و اندازه کار کذا فی الرشیدی و المدار یعنی شخصی گفت که دزدی در نظام و آرام خاطر و خوشی از غیبت برترست و از ولا تقر شیخ می فرماید که این سخن بطریق طیبت و مزاح گفته است و بیان نفس الامر واقع ـ بدو گفتم ای یار آشفته هوش ❊ شگفت آمد این داستانم بگوش ❊ آشفته هوش پریشان عقل و دیوانه و میم داستانم مضاف الیه گوشست ـ بناراستی در چه دیدی بهی ـ که بر غیبتش مرتبت می نهی ـ ناراستی عبارت از دزدی و کلمه در زایده است و که رابطه بین الجملتین مرتب بمعنی فضیلت و زیادت و شین مفعول نهی ست و راجع بناراستی ـ بلی گفت دزدان تهور کنند ❊ ببازوی مردی شکم پر کنند ـ بلی بفتح با الف مقصوره و فارسیان بیا خوانند بمعنی آری که در جواب نفی آید و استفهام در بیت سابق انکاریست لهذا در جواب بلی آورد مولانا عبد الواسع بلی نوشته و گفته که بلی بر سبیل تکیه کلام و ادای مرام ست کمامره بغیر مرة تهور مردانگی و بیباکانه در جنگ رفتن ـ ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد ❊ که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد ـ ساده اینجا خفیف العقل و کم دانش ست و که رابطه ست و داخل بر صفت یا علیه ست برای نفی ضمنی که از کلمه چه مستفاد میگردد دیوان اعمالنامه **حکایت** دیگر در مذمت غیبت مرا در نظامیه ادرار بود ❊ شب و روز تلقین و تکرار بود ـ نظامیه بالکسر نام مقامیست و هم مدرسه مشهور در هرات در مدار و شرح فناره ست شهد بیت متن و در سروریست که نام مدرسه ایست در بغداد شریف که خواجه نظام الملک ساخته مثالش سعدی گوید ادرار نظامیه آه انتهی ادرار بالکسر انعام مؤید و وظیفه مقرره روزمره کشف و منتخب تلقین فهمانیدن و سخن در دهن کسی دادن کشف و تکرار بمعنی بسیار بار گردانیدن تفسیر اوست ای در مدرسه مذکور روزینه من مقرر بود و همیشه بطالبان علم تعلیم میکردم ـ مر استاد را گفتم ای پر خرد ❊ فلان یار بر من حسد می برد ❊ چو من داد معنی و هم در حدیث ❊ بر آید بهم زاندرون خبیث ـ داد معنی حق تقریر و حسن ادای حدیث عبارت از کتب متقدمین و را سببیه است و بهم بر آمدن متغیر شدن خبیث باعتبار پلیدی حسد گفته است ❊ شنیدن سخن پیشوای ادب ❊ به تندی بر آشفت و گفت ای عجب ❊ پیشوای ادب استاد آموزگار آداب علوم است حسودی پسندت نیاید ز دوست ❊ که معلوم کردت که غیبت نکوست ـ حسود بالفتح بدخواه کسی کذا فی المنتخب حسودی بیا مصدری خواستن زوال النعمت کسی که اول کدامیه است ثانی بیان تا کردت مضاف الیه معلوم ست یعنی حسد بردن آن یار را عیب پنداری و خود بفعل شنیعتر از آن که غیبت باشد گرفتار هستی و از عیب خود خبر نداری ـ گر او راه دوزخ گرفت از خسی ❊ ازین راه دیگر تو در وی رسی ـ بیا مصدری کمینگی که عبارت از حسد است راه دیگر عبارت از غیبت ای بدوزخ و ببعضی نسخ بروی و فعست ای بآن راه یا در دوزخ همراه خواهی شد

حکایت دیگر در حرمت غیبت. کسی گفت حجاج خونخواره ایست * دلش همچو سنگ سیاه پاره ایست ـ حجاج بفتح
والتشدید نام بادشاه ظالم معروف خونخواره بهمزه غلمت و پاره بهمزه وحدت ای دلش یکپاره سخت سیت همچو سنگ
سیاه و سخت. نه ترسد همی ز آه و فریاد خلق * خدایا تو بستان ازو داد خلق ـ ای او را مقهور و خراب ساز *
جهاندیده پیر دیرینه زاد * جوان را یکی پند پیرانه داد ـ جهاندیده بهمزه وحدت دیرینه زاد کهن سال صفت اوست
پیرانه بهای نسبت و مشابهت مثل شاعرانه و صوفیانه ای پیرکیه مثل پند پیران بود و بیانش آنست. که زو داد مظلوم
مسکین او * بخواهند و زدیگران کین او ـ مسکین صفت مظلوم ست برای ترحم که در میان مضافین واقع شده است و
از دیگران معطوف ست بر که زو یعنی از حجاج داد آنکس خواهند گرفت که از دستش مظلوم شده باشد و از دیگر خلایق داد
کینه حجاج خواهند گرفت چرا که بحق او کین و حسد گرفتند و عیبش کردند. تو دست از وی و می روزگارش بدار *
که خود زیر دستش کند روزگار ـ روزگارش معطوف ست بر دو که علیه ست یعنی از تو سنگدلی و خونخوارگی و دوام
شادمانی او باز از خلق چیزی در حق او کین مگیر چرا که دهر در مکافات هر نیک و بد ست. نه بیداد ازو بهره مند آیدم
نه نیز م تو غیبت پسند آیدم * اگر گویی که این جهاندیده چنین مفهوم شد که غیبت ظالم حرام ست با آنکه شیخ ظالم
را از سه کس شمرده که غیبت ایشان جائز ست چنانکه خواهی دانست گوییم که جواز غیبت ظالم باین معنی
است که ظالم را برای تحذیر و ترسانیدن افشا و فاش کند با خلق از وی حذر باشند و غافلانه نگذارند که باشند
گناهی بظلم او گرفتار آیند چنانکه خواهند فرمود ـ حلال ست ازو نقل کردن خبر * که تا خلق باشند از وی
حذر ـ و بدگویی و بدخواهی بحق ظالم از کین و خشم دل بلا غرض تحذیر مردمان حرام قطعی ست کما قال فی
الطریقة المحمدیة الرجل اذا کان مجاهر الظلم ذکره بما فیه لتحذیر الناس عن شره لا یکون غیبة و انما الغیبة ان یذکر
علی وجه العیب و یرید به السب انتهی کلامه و غیبت آنکس مر حجاج را از راه کین و خشم دل ست قال الشیخ. بد فرجام
بود مدبر را گناه * که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه ـ مدبر بدبخت و نگون طالع که در هوای نفس گرفتار ست
که جمله یا موصوله ست پیمانه عبارت از عمر یعنی عمر عزیز را در گناه بآخر رسانید و دیگر کس بغیبت پیش میرود *
مباد اکه تنها بدوزخ رود * شین عاید بمدبر مذکور و مصرعه ثانی علت و پس فتن بر سبیل تهکم و سخریه است و بای تی
که بجائی رود و شود فرمودی تا قافیه راست شد حکایت در حرمت غیبت شنیدم که از
پارسایان یکی * بطیبت بخندید با کودکی * کودکی بیار وحدت طیبت بالکسر مزاح و خوش طبعی *
دگر پارسایان خلوت نشین * بهم غیبتش فتادند در پوستین ـ خلوت نشین صفت پارسایان ست و شین
مضاف الیه پوستین و عاید بیکی و در پوستین کسی افتادن عیب و ظاهر کردن چنانکه در گلستان فرموده
که ای جان پدر اگر بخفتی به که در پوستین مردم افتی و غیب بفتح العین المعجمه بلا تا و در آخر ضد حضور ست یعنی

دیگر بار پارسایان غایبانه در عیب گوئی آن بزرگ افتادند که بکودک خندیده بود و در وی نظر کرده. باخر نماند این حکایت
نهفت * بصاحب نظر باز گفتند گفت. صاحب نظر ناظر کودک مذکور فاعل گفتند مردمان دیگر و بیان گفت
آنکه. مدر پرده یار شوریده حال * نه طیبت حرام ست غیبت حلال. پرده دریدن عیب ظاهر کردن
شوریده حال بدکردار که با امرد نظر کردن حرام ست و ایهام بعاشق مفتون. یکن غیبت هیچ کس را بیان *
که روز پسین شود غیبت تو هم عیان. که علیه است. **حکایت** دیگر در مذمت غیبت. بطفلی درم رغبت روزه
خاست * ندانستمی چپ کدام ست راست. کلمه بز زایده است و میم مفعول خاست و مصرعه ثانی بیان طفلی و کم
عقلی ای در ایام طفولیت که هنوز غیر عاقل و غیر بالغ بودم رغبت داشتن روزه ماه رمضان المبارک مرا
پیدا شد. همیخواستم تا گزارم نماز * بدین شغلها بود دل را نیاز. گزارم براء معجمه است نه بذال معجمه کما م تحقیقه
و نیاز بمعنی آرزوی و محبت است. یکی عابد از پارسایان کوی * همی شستن آموختم دست و روی. کوی بمعنی
محله است و میم مفعول آموخت ای شستن اعضای وضو بر طور مسنون و مندوب همی آموخت و بیانش اینست
که بسم الله اول بسنت بگو * دوم نیت آور سوم کف بشو. نیت در وضو نزد امام شافعی فرض ست بدلیل انما الاعمال
بالنیات و کف عبارت از دو دست تا بند دست که شستن آن از ابتدای مسنون ست * پس آنگه دهن شوی و
بینی سه بار. بمناخر بانگشت کوچک بخار * مناخر بفتح جمع منخر بکسر میم و سوم و بفتح المیم ایضا سوراخ بینی حاصله
شمال و مدار انگشت کوچک خنصر دست چپ و تخصیص خنصر برای او خال نا تر و خلال انگشتان بنابر آنست که آواز هم
انگشتان کوچک است داخل شدن او در مناخر و انگشتان سهلست و خدمت و کار فرمودن بحال خردان لایق است
عبد الحق دهلوی. بسبابه دندان پیشین بمال * که نهی ست مسواک بعد از زوال * سبابه بفتح و تشدید انگشتی
که متصل نر انگشت ست و آنرا انگشت شهادت و مسبحه هم گویند چه آن آلت اشارت به دشنام و شهادت بتوحید
و رسالت است و تسبیح هم کار اوست و که علیه است یعنی آن عابد بمن گفت بمسبحه دندان پیشین را که بوقت باز کردن
دهان نمایان گردد مالش کن چرا که استعمال مسواک بعد از زوال آفتاب مر صائم را نهی است و این مذهب امام شافعی
ست که از ظاهر حدیث شریف خلوف فم الصائم اطیب عند الله من ریح المسک استفاده نموده است یعنی بوی بد
گشته دهن روزه دار خوشتر ست نزد پروردگار از بوی نافه مشک تاتار بس علی هذا که شیخ را ترتیب وضو می آموخت
شافعی مذهب خواهد بود که شیخ هم از شافعی مذهب بود و وضو که شیخ میکرد برای نماز ظهر یا عصر بوده باشد * وزان
پس سه بار آب بر رو زن * ز رستنگه موی سر تا ذقن. رستنگاه موی سر اجای بر آمدن مویها سر از پیشانی
ذقن بفتح زنخدان و این بیان طول وجه است و عرضش از گوش تا گوش دیگر و ما بین العذار و الاذن داخل فی
الوجه عند الشافعی ایضا. دگر دستها تا بمرفق بشوی * ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی. مرفق بکسر میم و فتح سوم

آرنج و مصرعهٔ ثانی بیان اوست که متوضی را میباید که در عین غسل سائر اعضای وضو تسبیح و تهلیل یاد کرده و بگزارد
باشد واگر با دعیه ماثوره پرداز د بسا احسنست . وگر مسح سر بعد از آن غسل پای ٭ همینست وختمش بنام خدا غسل
اینجا بالفتح غین معجمه است بمعنی شستن وبالضم غلط لانه اسم للطهارة الکبری بنام خدا حشو ملیح وزائده و فصیح است که برای
تتمه کلام میخواهد در آخر میفزایند و مسح الاذنین والرقبة غیر مذکور ولا بد من ذکرها لان الاول مسنون والثانی مستحب ٭ کس
از من نداند درین شیوه به ٭ نه بینی که فرتوت شد پیر ده - از من متعلق به است فرتوت بالفتح و واو معروف
پیر بسیار خورده و سخت فرسوده جهانگیری و اینجا معطوف بعطف محذوف است ای فرتوت شد و هیچ از علم دین
نیاموخت . بگفتند با ده خدا آنچه گفت ٭ فرستاد پیغامش اندر نهفت . فاعل گفتند شنوندگان کلام عابد مذکور
و خدای ده خداوند ده و زمیندار کشف فاعل گفت عابد است و فاعل فرستاد ده خدا و بعضی نسخ بجای این بیت
چنین واقعست ٭ شنیدین سخن ده خدای قدیم ٭ بشورید و گفت ای خبیث رجیم ٭ یعنی رانده درگاه شده خدا
بعجب و غرور بعلم و عمل خویش و برین نسخه بیت لاحق غیر مرتبط افتد . که ای زشت کردار زیبا سخن ٭ نخست
آنچه گوئی بمردم بکن . که بیان پیغام است ای ترا باید که اولا از منهیات شرعیه خود اعتراض کنی و آنگه بتعلیم دیگران
زبان بر کشائی تا در تحت عتاب کریمه اَتَامُرُوْنَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ اَنْفُسَکُمْ نیائی پس احتراز از مسواک
کردن صائم بعد از زوال که نهی و حرمت آن مختلف فیه است لان الحنفیة اباحوه اجابوا عن منعه مالک والشافعیة
بدیگران می آموزی و خود بفعلی بدتر از آن که غیبت باشد و حرمتش متفق علیه است گرفتار هستی پس کردار تو مخالف
گفتار تست چنانکه گفت . نه مسواک در روزه گفتی خطاست ٭ بنی آدم مرده خوردن رواست . هر دو مصرعه استفهام
انکاریست پس منفی مثبت شد و مثبت منفی گشت حاصل آنکه خود گفتی که مسواک در روزه خطاست و بغیبت
کردن چنان برداشتی که غیبت رواست و ندانستی که بدترین گناهست و غیبت را حقتعالی بخوردن گوشت بنی
آدم مرده یاد کرده و قرار داده است و حرمت آن از ضروریات دین است قال الله تعالی وَلَا یَغْتَبْ بَعْضُکُمْ بَعْضًا اَیُحِبُّ
اَحَدُکُمْ اَنْ یَّاْکُلَ لَحْمَ اَخِیْهِ مَیْتًا ای باید که غیبت نکند بعضی شما بعضی دیگر را آیا دوست میدارد و پسند مینماید یکی از شما
یعنی اینکه بخورد گوشت برادر مسلم مرده را . دهن گو ز ناگفتنیها نخست ٭ بشو وانگه از خوردنیها بشست . نظر بمقابل
نخست ظاهر آنست که آنگه مختصر آنگاه باشد و بشست صیغه امر است بر خلاف قیاس چنانکه بخفت بمعنی
بخسب آمده و دهن مفعول بشوی است که بمصرعه ثانی است و ناگفتنی و ناخوردنی بیار لیاقت الخبر یکه خوردن
آن در شرع روا نیست و سخنی که گفتن آن در شرع روا و لائق نیست عبارت از غیبت و فاحش و غیر آن حاصل
آنکه پیر ده پیغام سرزنش آمیز گوید که عابد را بگو که اولا از ناگفتنیها دهن را بشوی و پاک دار بعد از آن از ناخوردنیها
باز آی چه غیبت در اصل حرام است و در ماه مبارک رمضان معصیت آن متضاعف میشود بخلاف خوردن که در

اصل مباحث و ارتکاب آن یک معصیت است و مولانا عبد الواسع آنکه مرکب از کلمه آن و که بمعنی است گرفته است مفعول گو دانسته و نسبت صیغهٔ ماضی اعتبار کرده یعنی کسیکه از خوردنیها در رمضان المبارک دهن را بسته و پاک داشته است او را بگو که اول دهن را از گفتنیهای بد بشوید ای در احتراز از آن احتیاط تمام کند تا معصیت و چندان نشود و بعضی نسخ مصرعهٔ ثانی بدینطور است ؎ بشو کان ز ناخوردنیهای تست یعنی عابد را بگو که دهن را از غیبت و امثال آن پاک دار چرا که آن ناگفتنیها از جملهٔ ناخوردنیهای تست زانکه آنهم از جملهٔ محرمات است قال الشیخ کسی را که نام آید اندر میان ؎ به نیکوترین نام و نعتش بخوان ـ در میان ای درمیان ذکر و یا درمیان مجلس نعت بمعنی وصف ای کسیکه بد و نام یابد و وصف معروف باشد و یکی از آنها خوب باشد و دیگری زشت او را بنام نیک یا وصف نیک یاد باید کرد و کذا کار شخصی که نامش ابو الخیر است و لقبش شمس الدین نام او ابو الخیر لقبش را شمس باید خواند ـ چو همواره گوئی که مردم خرند ؎ مبر ظن که نامت به نیکی برند ـ چنان گوی سیرت بکوی اندرم که گفتن توانی بروی اندرم ـ که بیان چنانست و میم مضاف الیه سیرتست و ثانی مضاف الیه روی اندر بهر دو جا زائده است ای سیرت من غائبانه و در کوچه چنان بیان ساز که بگفتن آن در روی من زرد روی نشوی ـ وگر شرمت از دیده ناظر است ؎ نه ای بی بصر غیب دان حاضر است ـ غیب دان حقتعالی که علام الغیوب است و فرشتگان بامر او مغیبات هر کس را نگاه دارند و بروز جزا آشکارا خواهند کرد ـ نیایدهمی شرمت از خویشتن که حق حاضر و غیر مداری ز من که علیه است ای شرم از خدا باید داشت که بازگشت هر کس بدوست حکایه در مذمت غیبت طریقت شناسان ثابت قدم ؎ بخلوت نشستند چندی بهم ـ یار قلت و بعضی نسخ صاحب قدم و قعست ای صاحب عمل یکی زانمیان غیبت آغاز کرد ؎ در ذکر بیچاره باز کرد ـ بیچاره بهمزهٔ وحدت و بعضی نسخ بجای ذکر خبث واقع است آن عبارتست از عیوب آن بیچاره است ـ یکی گفتش ای یار شوریده رنگ ؎ تو هرگز غزا کرده در فرنگ ـ شوریده رنگ بمعنی حال و زشت کردار و مصرعهٔ ثانی استفهام انکاریست که حاصلش نفی باشد لهذا هرگز را درج فرموده و اگر هرگز بمعنی گاهی باشد استفهام بر ظاهر خود باشد غزا بالکسر و زاء معجمه و رفتن بجنگ کفار کذا فی المنتخب و غذا که بمعنی خوردنست بذال معجمه است فرنگ کفرستان و دار حرب که اهل آن همه نصاری اند ترسایان ـ بگفت از پس چار دیوار خویش ؎ همه عمر ننهاده ام پای پیش ای گاهی بجنگ کفار نرفته ام چنین گفت درویش صادق نفس ؎ ندیدم چنین بخت برگشته کس ـ و بیان چنین آنست ـ که کافر ز پیکارش ایمن نشست ؎ مسلمان ز جور زبانش نرست ـ مصرعهٔ ثانی بحذف عطف یا حال از شین که عاید است بکس حکایت در حرمت و فضیحت غیبت ـ چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی ؎ حدیثی کز و لب بدندان گزی ـ مرغز از بفتح میم و سکون رای مهمله و ضم غین معجمه و زاء معجمه نام مقامی جهانگیری و ابراهیمی

در نسخ فنامه و صاحب مدار و سروری بفتح غین گفته اند و این مستشهد گرفته اند یا را اولی برای نسبت او ثانی برای خطاب و بیان

حدیث آنکه من از نام مردم بزشتی برم ✽ نگویم بجز غیبت مادرم ✽ زیرا که ـ که دانند پر دو عاقلان خرد ✽ که طاعت همان به که مادر برد ـ کاری بیان دانندست و احادیث صحاح واردست که اعمال صالح غیبت کننده بآنکس خواهند داد که غیبت او کرده باشد و اگر در اعمال غیبت کننده حسنات نیابند سیات آنکس را بر ذمه او نهند و آنکس را از عذاب خلاص دهند یعنی چون مقرر و معتقد ارباب دین و عاقلان پیش بین ست که طاعت غیبت کننده بغیبت کرده رسانند پس کار دانش آنست که غیبت کسی نکرده شود و اگر ناکام درین امر اقدام نموده آید غیبت مادر کرده شود تا طاعات ما در رسانند که حقوق نعمتهای سابقه او بدره والدست بخلاف دیگران که رفتن طاعات با ایشان عین خسرانست

قال الشیخ ـ رفیقی که غایب شد ای نیکنام ✽ دو چیزست از و بر رفیقان حرام ـ یکی آنکه مالش بباطل خورند ـ دوم آنکه نامش بزشتی برند ـ و ببعضی نسخ بغیبت است مضمون مصرعه اول مطابقت بآنچه او تعالی فرموده وَلَا تَأْكُلُوا أَمْوَالَكُمْ بَيْنَكُمْ بِالْبَاطِلِ ـ ای مخورید ای فرزندان آدم مالهای یکدیگر را در میان خود بباطل و دروغ و بلا جهه شرعی و مضمون مصرعه ثانی مطابق آنچه فرموده وَلَا يَغْتَبْ بَعْضُكُمْ بَعْضًا الآیه ـ هر آنکو برد نام مردم بعار ✽ تو خیر خود از وی توقع مدار ✽ و ببعضی نسخ خیر بمعنی خوبی و مال و احدست زیرا که ـ که اندر قفای تو گوید همان ✽ که پیش تو گفت از پس دیگران ✽ که بیان همانست یعنی چنانکه پیش تو غیبت دیگران کرده است پیش دیگران غیبت تو خواهد گفت پس کار دانش آنست که او را از خود دور سازی و گوش به الغیبت او ننهی و از وی احتراز ورزی چنانکه گفت ـ کسی در جهان پیش من عاقلست ✽ که مشغول خود و از جهان غافل ست ـ عاقل اول بعین مهمله و غافل ثانی بغین معجمه و فارست و که صله یا موصوله است

حکایت در بیان غیبت بعضی کسان

سه کس را شنیدم که غیبت رواست ـ وزین در گذشتی چهارم خطاست ـ روا و خطا در شریعت که موجب رستگاری و گرفتاری باشد ـ یکی پادشاهی ملامت پسند کزو بر دل خلق بینی گزند ✽ ملامت پسند صفت پادشاهیست ای بکلامت رعایا از جور و ستم باز نماند و مصرعه ثانی صفت ثانیه اوست ـ حلال ست از و نقل کردن خبر ✽ که تا خلق باشند از وی بر حذر ـ که علیه است ای اظهار ظلم پیش مردمان بقصد ترسانیدن ایشان رواست و ببعضی نسخ مگر خلق باشند آه و ا و قصست فی المآل وا احد و قد مر تحقیقه ـ دوم پرده بر بیحیایی متن ✽ که خود میدرد پرده خویشتن ـ متن صیغه نهی ست از تنیدن و که صله یا موصوله است حاصل آنکه بیحیایی که خود پرده ناموس خود را دریده باشد و به بیحیایی و خساست انگشت نما شده بروی پرده متن و عیوب او را مپوش عن انس قال قال النبی صلی الله علیه وسلم من القی جلباب الحیا فلا غیبة له ای هر که چادر حیا از روی خود برانداخت پس ذکر عیوبش غیبت نیست ـ ز حوضش مدار ای برادر نگاه ✽ که او می فتد بگردن بچاه ـ و ببعضی گفته که خوض بخا معجمه است بمعنی در سخن آمدن کذا فی المنتخب و شین عاید به بیحیایی

وکاف علیه ست آنچه یار را از خوض و ذکر عیوب وی نگاه دار بمقتضای اذکر الفاسق الجاهر بما فیه در حق وی گفتاری مکن
چرا کاو بخود گردن در چاه او فتاده است انتهی و نظر بمقابله چاه ظاهر آنست که بجای جهله باشد یعنی شخصیکه دیده
دانسته خود را بچاه بینداز داو را از خوض نگهداشتن چه ضرور نیست رسوم کز تر از وی بار است خوی . ز فعل
بدش هر چه دانی بگو . کژ ترازو کسی که در دادن و ستانیدن میزان و یکسال و ذراع و دزدی کند قال النبی صلی
الله علیه و آله و سلم لاصحابه لا تزدعن ذکر الفاجر متی یعرفه الناس اذکروه بما فیه یحذره الناس مترسید از ذکر عیوب
فاجر که بفسق و فجور در عالم مشهور ست یاد کنید او را با آنچه در ولیست تا مردمان از و در معاملها بر حذر باشند .
حکایت شنیدم که دزدی در آمد ز دشت . بدروازه سیستان در گذشت . ای در شهر داخل شد
و از بقال چیزی خرید پس اینجا معطوف بعطف محذوفست بقرینه بیت لاحق و بیتی که در بعضی النسخ یافته شد .
چو چیزی خریدی ببقال کوی . ز نا کول و چیزی که با لیست او . از ملحقات ست کما لا یخفی سیستان بالکسر و سین
مهمله ولایت رستم و آبا و اجداد او که آنرا نیمروز گویند و در وجه نیمروز بسا اقوال ست یکی آنکه زمین آنجا در آب
بود سلیمان بدیوان فرمود که خاک اندازند و بر سازند و در عرصه نیمروز بر ساختند کذا فی المدار الرشیدی
بدزدید بقال ازو نیم دانگ . بر آورد دزد سیه کار بانگ . بقال بالفتح والتشدید تره دوانه فروش کذا فی
المدار دام ششم حصه درم که مقدار هشت جو میانه میشود کذا فی المنتخب . بانگ آنست رخدایا تو شب رو
با آتش مسوز . که راه میزند سیستانی بروز . که علیه است ای بکرم خویش در دزد ابخش و بدوزخ بسوز چرا که این
بقال سیستانی دزدی بتر از و بصد درجه می آید که علانیه مال مردم می رباید بخلاف دزد که در پرده میستاند ذا ماما
النکال هو البقال **حکایت** متضمن بمذمت **غیبت** چون از منع غیبت فراغ یافت بمنع نمیمت
بشتافت و هو نقل القول المکروه الی المقول فیه و هو حرام قطعی الا ان یکون ضررا للمقول فیه و لم یعلمه و لم یمکن
دفعه الا باعلام فیجب حینئذ لانه نصح کذا فی الطریقة المحمدیه . یکی گفت با صوفی با صفا . ندانی فلانت چه
گفت از قفا . صوفی بدو یا ثانی برای وحدت با صفا صفت صوفی ست الصوفی که صافی طینت و
پاکدل بود و در بعضی النسخ بجای با صفا در صفا واقعست و صفا نام مقامیست و درین تامل و بعضی شروح
از صفا نوشته ای بپارسائی که از صفائی باطن صوفی بود نه صوفی بلباس و تار فلانت مضاف الیه قفا
ست . بگفتا خموش ای برادر نهفت . ندانسته بهتر که دشمن چه گفت . لفظ نهفت ظرفست برای
گفت که در مصرعه ثانی ست و که بیان کلمه این محذوفست یعنی ای برادر قول دشمن پیش من مگوی چرا
که آنچه دشمن در پرده و پس پشت گفته باشد نادانسته بهتر ست چه در صورت دانستن تشتت بال و عاید
حال ست بلکه باعث کینه دحال رکسانیکه پیغام دشمن برند . ز دشمن همانا که دشمن تراند . در اختیار پیغام

بر انتشار اشارتست بانکه قول دشمن را اگرچه پیغام کرده و الزام نموده باشد پیش دوستان هم نباید برد تا پیغام رسانیدن
بدوستان موجب پریشانی ایشان نشود قال الشیخ. کسی قول دشمن نیارد بدوست * جز آنکس که در دشمنی یار اوست
کسی بیا تنکیر باء و ای بشریک دشمن در دشمنی کردن و بدگوئی نمودن. نیارست دشمن جفا گفتنم * چنان کز شنیدن
بلرزد تنم * التفاتست از غیبت متکلم و مصرعه ثانی صفت جفاست ای جفائی و ندامتی که از شنیدن آن تنم از
لرزه و دلم از غصه آید دشمن بر روی من گفتن نتوانسته است بلکه پس پشت من گفته رفته پس. تو دشمنتری کآوری
بر زبان * که دشمن چنین گفت اندر نهان. کاوری علت و که دشمن بیان آوردن بر زبانست ام گفته
او را که بر من ظاهر میکنی و مرا آزرده میسازی از دشمن بدگو دشمن تر هستی. ازان همنشین تا توانی گریز * که مر فتنه
خفته را گفت خیز. التفاتست از تکلم بخطاب دلی الالباب که بیان آنست فتنه خفته عبارت از بدگوئی دشمن
که در قفا کرده رفته است. سیه چال و مرد اندر و بسته پای * به از فتنه از جای بردن بجای. چال بجیم فارسی مغاک
و چاه که چاله هم گویند از جهت گوی را که جولاهگان درو پا گذارند یا چال خوانند و گوی که گنهگاران را در آن
حبس کنند سیه چال گویند که گوئی را که دران بخ اندازند بخچال گویند کذا فی الرشیدی و السروری پس سیه چال عبارت
از چاه زندانست که اصحاب عقوبت را دران بند کنند فتنه از جائی بجائی بردن سخن چینی کردن مثال یعنی در چاه
زندان مقید بودن بهترست از نمیمت کردن و تبه حال بتا ز فوقانیه و حاء مهمله که در بعضی نسخ دیده میشود از تصرف
ناسخانست. سخن چین کند تازه جنگ قدیم * بخشم آورد نیک مرد سلیم. ای سلیم الطبع و خوشخو و متحمل و اشارتست
بانکه دل آن مرد پیش از شنیدن قول سخن چین از خشم خالی و سالم بود. میان دو تن جنگ چون آتشست *
سخن چین بدبخت هیزم کشست * کنند این و آن خوش دگرباره دل * وی اندر میان کوربخت و خجل *
این و آن اشارت بدو دشمن و وی عاید بسخن چین. میان دو کس آتش افروختن * نه عقلست خود در میان سوختن.

حکایت مطابق دو بیت سابق. فریدون وزیری پسندیده داشت * که روشندل و دوربین دیده
داشت. وزیری بیا وحدت مصرعه ثانی یا بیت لاحق صفت اوست و در بیان پسندگی وی. رضای
حق اول نگهداشتی * دگر پاس فرمان شه داشتی. ای پیشتر ازان. رسد عامل سفله بر خلق رنج * که تدبیر ملک
ست توفیر گنج * ای بیت یا بیت لاحق مقوله شخصست بطریق جمله معترضه که علیه ست و توفیر بمعنی اندوختن
مالست یعنی عامل سفله نیمعنی را نظر داشته بهتر پنداشته که تدبیر ملک عبارت از جمع خزائن ست بر خلق
رنج زند و زر و سیم بزور بستاند و در اکثر نسخ بر لفظ توفیر واو عطف دیده میشود و قدم تحقیقه فی *
اگر جانب حق نداری نگاه * گزندت رساند هم از پادشاه. التفاتست بغیبت بخطاب آن سفله فاعل رساند
ضمیر حق است اشاره به مضمون من اعان ظالما فقد سلطه الله تعالی علیه. یکی رفت پیش ملک بامداد

که بیان گفت محذوفست مصرعهٔ ثانی دعائیه است و بیت لاحق بیان غرض آن یکی. غرض مشنو از من نصیحت پذیر *
ترا در نهان دشمن است این وزیر * ای گفته مرا غمازی و حسد بحق وزیر مدان بلکه از من خیر خواهی و بیان واقع
شناس که غرض مرا که ترا در نهان آه کس از خاص لشکر نمانده است و عام. که سیم و زر از وی ندارد بوام * از ابطال
بین الجملتین است و راجع بوزیر فاعل ندارد ضمیر کس. بشرطیکه چون شاه گردن فراز * بمیرد دهندان آن زر و سیم
باز * فاعل دهند لشکریان ای میعاد قضائی قرض خود بمرگ تو بسته است پس نخواهد ترا زنده آن خودپرست
مبادا که نقدش نیاید بدست. خودپرست خیرخواه خویش چه مقرر است که همه کس را وصول نقد و حصول زر و سیم خود
عزیز است و مصرعهٔ ثانی علت است و شین مضاف الیه دست نیاید بصیغهٔ نفی ای بموجب میعاد مذکور زندگانی ترا نمی
خواهد چه زندگانی جاودانی تو موجب نیامدن زر است بدست وی. یکی سوی دستور دولت پناه * بچشم سیاست
نظر کرد شاه * یکی بر سبیل تکیه کلام و گفت * که در صورت دوستی پیش من * بخاطر چرائی بداندیش من *
صورت دوستی ترکیب اضافی است و یا برائی خطاب است ای در صورت دوستی هستی. زمین پیش تختش ببوسید و
گفت * چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت. فاعل بوسید وزیر است. چنین خواهم ای نامور پادشاه * که باشند
خلقت همه نیکخواه. تا خلقت مضاف الیه نیکخواه است زیرا که چو مرگت بود در [illegible] بیم من. بقا بیش
خواهندت از بیم من * ای دادن قرض من بیم من خوف تلخی مطالبهٔ من پیش بقا تا زی ای تا خواهندت
مضاف الیه بقاست. نخواهی که مردم بصدق و نیاز * سرت سبز خواهند و عمرت دراز * استفهام توبیخی است
سر سبز کامگار و تازه بمعنی حیات و بادشاهی حقیقی هم آمده است شرف نامه ای باید که نخواهی این معنی را که مردم
از صفائی صدق و خضوع تمام در نیکخواهی تو باشند زیرا که غنیمت شمارند مردان دعا. که جوشن بود پیش تیر بلا
مردان حسنا شکوه و که علیه است قال علیه السلام الدعاء یرد البلاء والصدقة تطفئ غضب الرب. پسندید زو شهریار
آنچه گفت * چو گل رویش از تازگی بر شکفت * ز قدر و مکانیکه دستور داشت * مکانش بیفزود و قدرش فراشت
قدر عبارت از شرف رتبهٔ معنوی و مکانی عبارت از نشستگاه صوری. بداندیش را زجر و توبیخ کرد * پشیمانش
از گفتهٔ خویش کرد * قافیهٔ این بیت مختل است شاید که از شیخ چنین بوده باشد [illegible] بداندیش کرد والله
تعالی اعلم و این دو بیت مقصود بالایراد کما قال الشیخ. ندیدم ز غماز سرگشته تر * نگون طالع و بخت بر
گشته تر. ای پشیمان و خجل ز نادانی و تیره رای که اوست * بخلاف افکند در میان دو دوست. تیره رای
بمعنی کدر [illegible] کلمه را بعد از ضمیر او در مصرعهٔ ثانی بنا بر ضرورت وزن محذوفست ای از نادانی و بدفکری کدورت
میان دوستان فتنه انگیزد و بعاقبت شرمسار گردد. چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید * که از هر دو عالم
زبان در کشید * که صله یا [illegible] الذت گوشهٔ فقر آنکس یافته است که دنیا و عقبی برانداخته بیاد مولی

بشتافته والنسب بمقام آنکه دو عالم عبارت از گروه نکوکاران و زشت کرداران باشد ای از ذکر عالمیان خموشیده است
وبخوب و زشت کسش کار نیست • بگو آنچه دانی سخن سودمند ✤ وگر هیچکس را نیاید پسند • خطاب است بنفس یا
بهر عاقل خیر اندیش سخن سودمند بیان آنچه دانی است یعنی ای سعدی سخن صلاح و ترغیب را بعالمیان میگفته
باش وگر ناکسان را پسند نیفتد یا معنی آنکه ای مرد عاقل از سخن حق چینی و خلاف افکنی باز آئی و سخنی که بعاقبت سود
مند آید بهر کسی برگو اگر ناکس را ناپسند آید زیراکه • که فردا پشیمان برآرد خروش ✤ که آوخ چرا حق نکردم بگوش
پشیمان حال است از فاعل برآورد که ضمیر هیچکس است که بیان خروش آوخ بالمد والفتح آه و دریغا کلمه تأسفی
و واحسرتا گویند شاه و مدار جهانگیری • داستان در بیان آنکه برای حفظ نفس از حرام و متابعت
سنت حضرت خیر الانام زن نیک باید خواست که فرمانبردار و خوشخو باشد نه مکار ستیزه روی و جنگجوی +
زن خوب فرمانبر و پارسا ✤ کند مرد درویش را پادشاه • خوب بمعنی خوب صورت پادشاه بحذف یا بمراعات
قافیه پارسا یعنی مرد درویش بصحبت زن نیکه حسن صورت و جمال سیرت دارد در عیش جا دارد دانی است که زنش با
وی خوش آئین است و با حق صلاح دین • برو پنج نوبت بزن بر درت ✤ چو یار موافق بود در برت • پنج
نوبت بجیم موقوف معروف که بر سلاطین زنند و این رسم از سلطان سنجر افتاده است بجهت آنکه دشمنان
خوانا زرا برامی ملاک او نشانده بودند و هیچ درمانی بدو نافع نمیشد و روز بروز ضعف او متضاعف میرسید
دانایان چنین قرار دادند که نوبت پنجوقت مقرر دارند تا آوازه گردد که سلطان بمرد و این نوبت شاهی
دیگر است چون این را شنیدند از افسون خوانی باز آمدند و سلطان فراغ یافت از آن پنج نوبت مبارک گرفته
اند کذا فی القنیة والمدار اینجا عبارت از بادشاهی و عیش است و تائی بر درت بمعنی خود است تا در برت
مضاف الیه بر است یعنی کنار است و ببعضی نسخه شین واقع است   درویش را حجست • همه روز گر غم خوری
غم مدار ✤ چو شب غمگسارت بود در کنار • زن موافق و تا مضاف الیه کنار است صاحب شرفنامه جهانگیری
گفته اند که گسار دن بضم کاف پارسی بمعنی خوردن آید و در اکثر همیشه است که او را جز در شراب و اندوه استعمال
نکنند • کرا خانه آباد همخانه دوست ✤ خدا را برحمت نظر سوی اوست • ببعضی نسخه همخوابه است یعنی کسی که خانه از
آباد است و زن با او موافق بر آنجنا ینکه بر آن خدا را نظر رحمت باشد بخلاف غرب و بی زن که دین او در معرض هلاک است قال
اذا قام ذکر الرجل فذهب ثلثا دینه و بخلاف کسی که زن بجنگ او پیوسته باشد چه آنهم در وبال است و آنکه آباد را بمعنی آباد
کننده خانه گرفته است خلاف ظاهر است کما لا یخفی • چو مستوره باشد زن خوبروی ✤ بدیدار وی در بهشت
است شوی • مستوره بمعنی پوشیده ای نیکبخت و در پرده عصمت و هم موافق که او از خانه بر نیاید و مطلب
واضح است • کسی برگرفت از جهان کام دل ✤ که یکدل بود با وی آرام دل • یکدل یعنی موافق تمام و آرام

دل زن خوبرو باز میفزاید - اگر پارسا باشد و خوش سخن * نظر در نکوئی و زشتی مکن - ای اگر در وی صلاح باشد
و یار موافق پس در خوبروئی و زشت روئی او نگاه مکن اینقدر غنیمت است و ان آری اگر خوب هم باشد بادشاهیست چنانکه
فرموده - زن خوش منش دلستان که خوب * که آمیزگاری بپوشد عیوب - خوش منش یعنی خوبصورت و که علیه‌ست یعنی
زن خوشخوی و دلجوی بهترست و خوب صورت در کار نیست چه آمیزگاری و خوشخوئی که از جمله صفات معنوی و
کمالات حقیقی‌ست عیوب ظاهری و قبایح صوری زن را میپوشد عیوالواسع و ببعضی نسخ کز بکاف و زای عجمیه واقعست
پس معنی چنین باشد که زن خوشخوی از سبب آمیزگاری موافقت عیوب شوهر را میپوشد بخلاف زن بدخو اگرچه
خوبروی باشد اما انسب بمطلب بیت سابق نسخه اولی است - ببر از پری چهره زشت خوی * زنی دیو
سیمائی از طبع جوی - ببر بفتح بای موحده امرست از بریدن ای زنی که خوبصورت و بدسیرت باشد طلاقش ده و وصله
نکاحش را قطع کن و زنی که زشت روی و خوشخوی باشد بدست آر و ببعضی نسخ ببر و بصیغه ماضی از بردن و در
صدر مصرعه اول لفظ گوی مرادف کرده است و در آخر مصرعه ثانی بجای وقعست پس زن دیو سیمائی آن فاعل
ببردست و گوی مفعول یعنی زنی که بدصورت و خوشطبع است از زنی که ترش چهره و بدخویست گوی برده است
در روی غالب آمده - چو حلوا خورد سرکه از دست شوی * نه حلوا خورد سرکه اندوده روی - این بیت صفت
زن خوشطبع است و در بیان خوش خوئی وی و در نسخه ثانی تواند که علت بردن گوی باشد سرکه اندوده روی
بمعنی ترش روی شد حال است از فاعل خورد یعنی حال آن زن خوشطبع آنست که سرکه را از دست شوی مانند
حلوا برغبت و خواهش تمام میخورد ای بهرچه از دست رنج شوهر میسر آید اکتفا میکند و با تکلف خوشخوارگی
نکند نه آنکه حلوای شیرین را ترش روی شده مانند سرکه میخورد چنانکه عادت سیه زن بدخویست که هرچند
شویش در خوشخوارگی تکلف نماید هرگز بروی خوشنود نگردد و مدام سرکه بروی مالیده باشد اگرچه او حلوا
خوراند پس از صحبت اینچنین زن بدخوی اجتناب اجبست تا کار باضطراب انجامد - دلارام باشد زن
نیکخواه * ولیکن از زن بد خدایا پناه - چه صحبت آن زن عذاب دوزخست کما روی عن علی کرم الله وجهه
فی تفسیر قوله تعالی رَبَّنَا آتِنَا فِی الدُّنْیَا حَسَنَةً وَفِی الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ ای فی الدنیا المراة الصالحة
وفی الآخرة الحور او عذاب النار المراة السوء - چو طوطی کلاغش بود همنفس * غنیمت شمارد خلاص از قفس - تمثیل ما
سبق است کلاغ بضم زاغ سیاه فاعل شمارد و کلاغ است ای طوطی اگرچه خوبصورت است اما چون با زاغ سازگار
نیست زاغ از وی صد چندان نفورست - سر اندر جهان نه بآوارگی * وگرنه بنه دل به بیچارگی - خطاب است
بشوی زن بدخوی یا با پای سفر اختیار جفای زن ناسازگار یا باختیار شق اول سفر باید نهی پای رفتن *
از کفش تنگ + بلای سفر به که در خانه جنگ - که بیان کلمه ازین محذوفست - بزندان قاضی گرفتار به * نه در خانه

بعضے نسخ بجای نه کلمهٔ که واقعست و حبس قاضی عام ست از نیکه برای گرفتن مهر باشد یا برای نفقه و کسوت بسفر عیب
باشد بران کدخدا * که بانوی زشتش بود در سرا - کدخدا خداوند خانه و عیال و از کشف زشت ے آید خوی و ضمیر مضاف الیه
سر است - در خرمی بر سرای به بند * که بانگ زن از وی بر آید بلند - خطاب عام ست و که صله یا موصوله است و وے
راجع بسرای - چو زن راه بازار گیرد بزن * وگرنه تو در خانه بنشین چو زن - ولاف مردی مزن ی - اگر زن
ندارد سوی مرد گوش * سراویل کحلیش کو مرد پوش * سراویل بفتح سین مهمله شلوار شامل کحلی بضم کاف و یای
هر دو تازی جامه ایست سیاه که بفرهنگ باف فند و آن خوشقماش بازینت ست که پوشش زنان باشد ابراهیمی و شامل
و منارهٔ مدار استشهد بیت متن و ضمیر عاید ست بزن یعنی اگر زن بر حکم مرد نباشد و گفتن او عمل نکند
مرد را بگو که شلوار و چادر شیا آن زن را خود بپوشید و دعوی مردی گذاشته بجای زن در خانه نشیند و این
معنی بر تقدیر وجود واو عطف ست بر سر کحلی چنانکه عبد الواسع نوشته و در اکثر نسخ بے واوست پس کحلی بمعنے سیاه صفت
سراویل باشد و صاحب جهانگیری مصرعهٔ ثانی بدینطور نوشته ے لچک با سراغوش گو مرد پوش * و گفته که لچک
بفتح لام و جیم پارسی و کاف تازی رومالیست مربع که هر دو گوشهٔ آنرا بالای هم ندارند بنوعیکه مثلث شود و در از
تکلفات کنند از رشید و زر دوزی بلکه بجواهر هم مرصع سازند و آنرا بهر بند مضبوط کنند و زنان آنرا بالای
سر اغوش گذارند و صاحب رشیدی و جهانگیری گفته که سر اگوش و سر انجه و سراجه هر ۳ در سر آغوش لغت ست بمعنے
پوشش زنان و آن کیسه ایست از مانند همیان بدرازی سه گز هر یک سر آن کلاهی باشد که زنان آن کلاه را بر سر نهاده گیسوانرا
دران ندارند و سر دیگرش سلسلے باشد مرصع بجواهر و هر طلا که آنرا زیر بغل راست گذرانیده بر بالای کتف چپ اندازند
زنے را که جهل ست ناراستی * بلا بر سر خود نه زن خواستی - بلا مفعول خواستی ست ناراستی در کردار و اخلاق چنانکه گفت
چو در کلبهٔ جوامانت شکست * ز انبار گندم فروشوی دست - کلبه بضم کاف تازی و سکون لام و با موحده و
کان و النسب بمعنی با به انبار کیه ست چنانکه بعضے تحقیق نموده و با کثر نسخ یافته میشود کیله بفتح کاف و یای تحتانیه و لام بمعنے
پیمانه غله قندیل بار ما مند - بران بنده حق نیکوئی خواستست * که با او دل و دست زن راستست - نیکوی بیای
مصدری خوبی و بهبود ے که بیان آنست و دل و دست مضافست بزن ے از زن با وی موافق ست و هم امین دیانت
چو در روے بیگانه خندید زن * دگر مرد گو لاف مردی مزن - زن شوخ چون دست و رو قبله کرد - برو گو بزن
پنجه بر روی مرد - رو معطوفست بر دست قبله کردن دست بروی عبارت از بیرون آمدن بشستن از خانه و
نمودن زینت خود را بمردم بیگانه و صاحب جهانگیری بجای ورو در و بجای قبله قلتبه بفتح قاف و سکون لام و
تا فوقانیه و ها مختفیه نوشته است بمعنی دیوث شدن و بے حمیت بودن یعنی زن شوخ بیفرمان چون دست در
بیحیائی و بیعزتی نهاد و پردهٔ شرم و حیا را برانداخت او را بگو که برو و بر روے مرد خود پنجه قهر بزن و زبونش کن و بعضے

قلیه بیا تحتانیه خوانند بمعنی مسراتی و نوعی از گوشت که از مرغ که ریزه کرده بپزند کنایه از شیرینی و چنانکه کنایت از مسکرات
و هذا التسمیة ای بر ذاتست رضای مرد بلذات نفس شامل شد ما النسب بالسیاق و سیاق معنی اول است . ز بیگانگان
چشم زن کور باد ٭ چو بیرون شد از خانه در گور باد . دعائیه است و بعضی نسخ بجای باد یه واقعست ٭ چو بینی که زن
پای بر جای نیست ٭ ثبات از خردمندی و رای نیست . از پای بر جای ثبات زن مرادست ثبات بضم تحمل و صبر . گریز
از کفش در دهان نهنگ ٭ که مردن به از زندگانی به ننگ ٭ شنیده ام که شخص بر جز زنیکه پای برجای ندارد و که علیه است
بپوشانش از چشم بیگانه رو ٭ وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی . شین مضاف الیه و است و راجع بزن و اگر چه
مفید تسویه است یک اگر بگفته مرد در پرده ننشیند آنگاه مرد با زن برابرست و بعضی نسخ بمصدرست وگرنه مخوان خویشتن
را تو شوی . زن خوب خوش طبع چو زنهار ٭ رها کن زن زشت ناسازگار . خوب و زشت بمعنی خوبی و زشتی صورت
نیکی و بدی سیرت هر دو میتوان اند شد و بعضی نسخ بجای چو زنهار رنجست یار دیده شد و آنچه بعضی نسخ دیگر گنجست
و مار یافته میشود از تصرف ناسخان است مگر آنکه گنج عبارت از وجود زن و مار عبارت از زلف آن باشد نظر بقابله
رها کن صحیح همان نسخه است که بمتن مرقوم شده . چه نغز آمدین یک سخن زان دو تن ٭ که بودند سرگشته از دست زن
که بیان آنست و بیان یک سخن ایشان آنکه یکی گفت کس را زن بد مباد ٭ دگر گفت زن در جهان خود مباد . خواه نیک
باشد خواه بد بدانکه بعضی نسخ این بیت یافته شده ٭ اگر نیک بودی همه فعل زن ٭ زنان را مزن نام بودی نه زن
مولینا عبد الواسع فرموده که این بیت با دنی تغیر در سکندرنامه شیخ نظامی گنجوی در داستان رفتن اسکندر بملک
بردع مرقوم است چون تاریخ تصنیف اسکندرنامه بر بوستان مقدم است احتمال دارد که شیخین را این مضمون
توارد شد یا حضرت شیخ سعدی تضمین کرده باشد و ظاهر تر از این هر دو وجه آنست که بیت از جمله ملحقات است که به
مناسبت مقام درین کتاب داخل کرده اند و در اکثر نسخ بجای همه فعل خصالات واقعست و چون خصال خود
جمع خصلت است جمع کردن آن خالی از خلل نیست . زن نو کن ای دوست هر نوبهار ٭ که تقویم پارینه
ناید بکار ٭ بعد از موعظات بلیغه بخواستن زن خوش طبع و پارسا موعظت دیگر هم بر وی اخت تقویم قایم کردن
و حساب یکساله منجمان که هندش پوتهی نامند و هر سال تقویم نو میسازند زیرا که پارینه بکار نیاید چنانکه
حالا شایعست شامل و مدار استشهاد بیت متن هر نوبهار ظرف ناید بکارست پس کاف تعلیله در معنی بر
ظرف مذکور مقدم اگرچه در لفظ بنا بر ضرورت از آن موخر گشته یعنی ای دوست من زن بیوه مخواه اگرچه حور
باشد بلکه زن بکر بکن چرا که در سر نوبهار که سر سال است تقویم پارینه بکار نیاید فی عین العلم ینبغی ان یختار
البکر فورد فی الحدیث هلا بکرا تلاعبها و تلاعبک یعنی آگاه باش و بخواه زن بکر را که با وی ملاعبه کنی
و او با تو ملاعبه کند یعنی بایکدیگر خوش باشید و هم فرموده که زن بیوه را بزوج ثانی موافقت متحمل شود یا نه چون

خوی شوی اول عادت گرفته باشد و الفت نموده رفتی که اخلاق زوج اول بیاد آرد و از شوهر دوم طبعش در ملال آید و مگر بزید و تواند که هر نو بهار ظرف کن باشد ای هر سال زنی دیگر خواسته باش و این معنی مبنی بر طیبت است و مبالغه از ظرف و فصاحت است چنانکه در گلستان فرموده. تتری گر کشد مخنث را - تتری را دگر نشاید کشت - ای کافر را بقصاص مخنث نشاید کشت زیرا که مخنث در دیانت بمرتبهٔ کمال است بیدو این معنی بطریق طیبت فرموده است نه بر قاعدهٔ شریعت چه مخنث مباح الدم نیست که دیت بر قاتلان هدر باشد بلکه در قصاص حکم دیگر است کذا افاده مولنا نور الله احتمال دارد که مضمون حدیث شریف باشد که ثلث من سنتی و سنن الانبیاء من قبلی الطیب والسواک و کثرة النساء یعنی بموجب قول سبحانه فَانْكِحُوا مَا طَابَ لَكُمْ مِنَ النِّسَاءِ مَثْنَى وَثُلَاثَ وَرُبَاعَ - هر چند که دولت بخواهد بر حسب طاقت خویش از زنان کن اما نظر به ترکیب دو مصرعه یعنی زن نو و تقویم پارینه که ترکیب توصیفی است ظاهر معنی اول است چه در ماسبق بگذاشتن زن بدخوی مبالغه تمام کرده است و حال آنکه مردان در گرفتاری زنان بدخوی هیچ اختیار ندارند لهذا ابتدا از آن بطور انصاف میفرماید که کسی را که بینی گرفتار زن * مکن سعدیا طعنه بر وی مزن مفعول مکن محذوف است ای او را زجر و توبیخ مکن و برها کردن زن بدخوی مبالغه مکن چه آن بیچاره درین امر اختیاری ندارد و بعضی نسخ بجای مکن برو واقع است. تو هم جور بینی و بارش کشی * اگر یک سبی در کنارش کشی - هر دو شین عاید بزن بدخوی

حکایت

همد رینمعنی - جوانی ز ناسازگاری جفت * بر پیر مرد بنالید و گفت * گرانبار از دست این خصم چیر * چنان میبرم کاسیا سنگ زیر - گرانباری سختی و جفا خصومت خصم چیر غالب آسیا سنگ زیرین آسیا سختی به گفتش ای خواجه دل * کس از صبر کردن نگردد خجل * فاعل گفت ضمیر پیر مرد است و شین راجع بجوان و مصرع ثانی علت - بشب سنگ بالائی ای خانه سوز * چرا سنگ زیرین نباشی بروز * خانه سوز باعتبار ناسازگاری جفت - چو از گلبنی دیده باشی خوشی * روا باشد از جور خارش کشی * گلبن درخت گل و یا برای تنکیر است خوشی بهره گل چیدن - درختی که پیوسته بارش خوری * تحمل کن آنگه که خارش خوری *

داستان

در بیان احتیاج و محافظت احوال اولاد و تهذیب اخلاق ایشان - پسر چون زده بر گذشتش سنین * ز نامحرمان گو فراتر نشین - شین گذشتش مضاف الیه سنین است که فاعل گذشت است سنین بالکسر جمع سنت بفتح بمعنی سالها کذا فی المنتخب یعنی چون سالها پسر ده بگذرد و محل شهوت گردد از مخالطت و مصاحبت بیگانگان او را دور نشان و بعضی نسخ فروتر نشین بواو دیده شد و بعضی نسخ دیگر گذشت از سنین است پس از سنین بیان ده است و فاعل گذشت پسر - بر پنبه آتش نشاید فروخت * که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت - که علیه است حاصل آنکه اندک صحبت مفسدان موجب هلاک دین کودکان است * چو خواهی که نامت بماند بجای * پسر را خردمندی آموز و رای - از علم دین و کتابت و تیر اندازی و شناوری و

له قوله ... یعنی از زنان ... [illegible]

اشتر سواری و ما عدا ذلک ش. و گر عقل و رایش نباشد بسی ✤ بمیری از تو نماند کسی ـ و ببعضے نسخ بجای واو عطف
در صدر بیت که علیه افعست ـ بسا روزگاری که سختی برد ✤ پسر چون پدر نازکش پرورد ـ پسر فاعل بر دست
و جزا مقدمست بر شرط خردمند و پرهیزگارش بدار ✤ گرش دوست داری بنازش مدار ـ ای شرط دوستی گشت
که او را خردمندی و دیانت و تقوی آموزی تا بهر دو سرے استاد کام باشد نه آنکه مهمل و بناز و نعمت داری که بعاقبت
در دو عالم تلخی کشد ـ بخردی درش زجر و تعلیم کن ✤ به نیک و بدش وعده و بیم کن ـ و ببعضے نسخ زجر به تعلیم با ضافت
دیده شد ای زجری که برای تعلیم دین ست بمصرعه ثانی لف و نشر مرتبست یعنی برای ذکاوت مورخسنه از علم و عمل وعده
احسانش کن و برای تاوان افعال قبیحه از جهل و بطالت بیم و ضرب و منع جامه و نان کن بازم بنظر باید ـ نو آموز را ذکر و تحسین
و زه ✤ ز توبیخ و تهدید استاد به ـ زه بالکسر معطوفست بر تحسین بعطف تفسیری یعنی طفل نو آموز را یاد تحسین و
آفرین زیاده باید و سرزنش استاد کمتر باید ـ بیاموز پرورده را دست رنج ✤ و گر دست داری چو قارون گنج
موعظت دیگرست دسترنج مرکبست بمعنی حرفت و پیشه ای وی را کسبی از کسبهای شریفه بیاموز و گر بمعنے اگرچه است
و ببعضے نسخ ـ و گر خود فریدون وقتی بگنج ✤ مکن تکیه بر دستگاهی که هست ✤ که باشد که نعمت نماند بدست
که علیه ست که باشد بمعنی احتمال ـ بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر ✤ نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور ـ ای مال پدر البته در اخراجات
مستهلک شود و صاحب پیشه همیشه زر زاد در کیسه دارد ـ چه دانی که گردیدن روزگار ✤ بغربت بگرداندش در دیار
ای او را کسبے بیاموز چرا که این معنے بجز هستی اگر گردش فلکی او را در دیار غربت بگدائی در بدر رساند پس گدائی او بر
غربتش علاوه گردد ـ چو بر پیشه باشدش دسترس ✤ کجا دست حاجت برد پیش کس ـ پیشه بهمزهٔ تنکیر دسترس بمعنی
قدرت ـ ندانی که سعدی مراد از که یافت ـ نه هامون نوشت و نه دریا شگافت ـ ای محض از سفر اقالیم و سیر بر
و بحر بمراد برسید بلکه از تربیت بزرگان در خردی جفا کشیده است که در بزرگی بسر حد کمال رسید چنانکه گفت
بخردی بخورد از بزرگان قفا ✤ خدا دادش اندر بزرگی صفا ـ بزرگان معلمان و ادب آموز قفا بمعنے سیلے که بر
گردن زنند صفا معرفت و نیز عیش خوش ✤ هر آنکس که گردن بفرمان نهد ـ بسی برنیاید که فرمان دهد ـ ای پسر
از تحمل جفای او ستادان بمرتبه والا رسد و بر دیگران حکم راند ـ هر آن طفل کو جور آموزگار ✤ نه بیند جفا بیند
از روزگار ✤ پسر را نکو دار و راحت رسان ✤ که چشمش نماند بدست کسان ـ موعظت دیگرست که صلهٔ یار
موصره است محذوف ای او را در طعام و لباس بوجهے محفوظ دار که بدست دیگران منتظر نماند ـ هر آنکس که فرزند را
غم نخورد ✤ دگر کس غمش خورد و بدنام کرد ✤ نگهدار از آمیزگار بدش ✤ که بدبخت گمراه کند چون خودش ـ
موعظت دیگرست در عامه نسخ آموزگار بواو یافته میشود آمیزگار بیا باید خواند بمعنے هم صحبت ای از صحبت
بدان و مفسدان و رندان او را دور دار تا باغوای ایشان بگمراهی نیفتد **حکایت همدرین معنی**

شبی دعوتی بود در کوی من * ز هر جنس مردم دران انجمن . دعوتی بمعنی ضیافت آمده بنابر آنکه عام بود که مردمان از هر جنس چه نیک و چه بد دران دعوت بهم آمده بودند . چو آواز بربط برآمد ز کوی * بگردون شد از عارفان های هوی . ای شور و غوغای شادی و مهربانی کذا فی الادوات و المدار و نیز آواز مست حالان ای بانشاط آوازه بربط و غوغاء شوریدگان عشق حقیقی بر آسمان رفت . پری پیکری بود محبوب من * بدو گفتم ای لعبت خوب من . لعبت بضم تصویر معروف باستعاره بر صاحب جمال اطلاق میکنند . چرا با رفیقان نیایی به جمع * که روشن کنی مجلس ما چو شمع * بجمع ای بر این دعوت که بر کوی ماست و که علیه است . شنیدم سهی قامت سیمتن * که میرفت و میگفت با خویشتن * که بیانیه در معنی مقدم است بر سهی قامت بدانکه سرو بر سه نوع است سرو آزاد که بشاخ رسته باشد متمایل نگشته و سرو ناز که شاخهایش متمایل شده باشند و سرو سهی که دو شاخ برآمده و بجانبی مایل نشده کذا فی المدار شرفنامه سهی قامت که قامتش بلند و راست و خوشنما باشد سیمتن سفید اندام . محاسن چو مردان نداری بدست * مخنثی بود پیش مردان نشست . محاسن خوبیهای و ریش اینجا یعنی ریش مراد است نداری خطاب است بجود چنانکه از بیت سابق می آید و نزد امیرم نوشتن تصرفنا ناسخانست قال الشیخ . سیه نامه تر زان مخنث مخواه * که پیش از خطش روی گردد سیاه * سیه نامه بدکار که بیان آنست و از خط خط ریش مراد است که در عنفوان جوانی برآید و شین ضاف الیه او لیست سیه روی باعتبار ارتکاب معصیت معلوم است و آنکه بنابر کثرت بوسیدن شهوت پرستان گفته رکاکتش مخفی نیست . از ان بی حمیت بباید گریخت * که نامردیش آب مردان بریخت . بی حمیت بی غیرت و بیشرم که بیان آنست آب مردان ریختن یعنی مخنثی او باعث ریختن منی ناظران شود و قیل آب بمعنی رونقست و از مردان اقارب مخنث مراد است از پدر و جد برادر و خال و عم . و غیرهم ای خویشان خود را بیحرمت ساختن و ریختن منی بلواطت هم متحمل است . پسر کوی ان قلندر نشست * پدر گو ز خیرش فرو شوی دست . قلندر آنکه صاحب تجرید و تفرید باشد و نیز نام نوای در مزار و در عرف رند بیدین را گویند . دریغش مخور در هلاک و تلف * که پیش از پدر مرده به ناخلف * شین مضاف الیه هلاک است راجع به پسر مذکور و که علیه است ناخلف فرزند بدبخت . **داستان** در منع هوائی امارد و دل بستن بریشان . خرابت کند شاهدی خانه کن . برو خانه آباد گردان بزن . خانه کن بفتح کاف پسر بد وضع و ناخلف رشیدی و امرد را خانه کن بسبب تضییع و تخریب مال و منال و بباد دادن سرمایه عاشق گفته ای کودک خالی و خراب کننده سرمایه عاشق است حاصل آنکه بعشق امرد خانه ات ویران خواهد شد زن کن که خانه ات آباد گردد و بعضی نسخ خانه کن باعتبار ارتکاب افعال ذمیمه و اتیان اعمال قبیحه گفته اند خانه وین خود را بمعاصی خراب کننده است و یا خانه پدر را از زشتی و بدنامی برانداز و اما نظر بتقابل مصرعه ثانی صحیح معنی اول است

نشاید هوس باختن با گلی ٭ که هر بامدادش بود بلبلی ـ گل عبارت از معشوق و بلبلی عبارت از عاشق ٭
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد ٭ تو دیگر چو پروانه گردش مگرد ـ ای گرد شمع گشتن بهر مجلس کار پروانه است از اطوار مهر فرزانه
گرد امردان بهر کاشانه ـ زن خوب خوش خوی آراسته ٭ چه ماند بنادان نوخاسته ـ آراسته ای آراسته بصلاح
و پارسا ماند صیغه مضارع است از ماندن یعنی مشابه شدن محمول بر قلب است یعنی نادان نوخاسته با زن خوش خوی
پیراسته کجا مشابه میشود و چگونه برابر گردد لیکن مؤنث مذکور را از امرد منز بود لیکن بسیار بهتر است ـ در و دم چو غنچه دمی از
وفا ٭ که از خنده افتد چو گل در قفا ـ ضمیر در دمش عاید است بزن خوبرو و خوشخو دم امر است از دمیدن
دمی بیاء وحدت یا عظمت مفعول دم است از وفا بیان دمی و دم وفا عبارت از سخنان و کلمات وفاداری
که علیه است حاصل آنکه اگر با زن خوشطبع سخن وفا و دوستی در پیش کنی و رو چنان موثر گردد که از غایت سرور
و شادمانی در خنده آید چنانکه در قفا افتد و مقرر است که در عین غلبه ضحک و قهقهه آدمی بر قفا می افتد چو غنچه
تشبیه در دمیدن دم وفا است چو گل تشبیه در افتادن بقفا است یعنی چنانکه غنچه بسته دهان بدمیدن باد
صبا در خنده آید همچنان زن نیز از دمیدن دم وفا تو چنان خواهد شگفت که در قفا افتد ـ نه چون کودک
پیچ بر پیچ شنگ ٭ که چون مقل نتوان شکستن بسنگ ـ پیچ بر پیچ خم در خم و سخت پیچیدن و
شاطر شنگ بفتح شین بمعنے معطوفست بر پیچ بر پیچ و که علیه است مقل بضم المیم و سکون قاف گرزو
گوپال کذا فی الکشف والمؤید یعنی حال امرد نازنین شوخ مخالف حال آن زن خوشطبع است زیراکه خوش
دل و موافق گردانیدن کودک مشکلست هرچند که سخنان وفا و دوستی برگوئی و جان فدا سازی هرگز
بخنده نیاید پس حالش همچو گرز آهنین است که بسنگ هم شکسته نشود و بعضے نسخ بجای مقل قفل واقعست
بقاف و فا و بعضے شرح از افتادن در قفا صورت استلقا را و بر پشت خسپیدن مراد داشته ای زن
مذکور بشنیدن سخنان وفا بیش تو اطاعت کند و بر پشت خواهد خسپید چنانکه معروفست که زن بوقت جماع
بر قفا افتاده باشد بخلاف کودک شوخ و نازنین که بفدای جان و مال اطاعت تو نخواهد کرد و بر عارف مخفی
نیست که این معنی نظر بلفظ از خنده موجب است ٭ مبین دلفریبش چو حور بهشت ٭ کز آن روی دیگر چو دیو
زشت ـ از آن روی دیگر باضافت باید خواند یعنی من جهة و من جهة آخری و آن عبارت است از خوی نا
خوش که همیشه گره برابرو زده باشد و تنگ شدن حاصل آنکه بخوبی روی او نظر کرده فریفته مشو چراکه از جهت بدخوئی مثل دیو
زشت و مکروه است و مولنا عبد الواسع فرموده که روی را موقوف آخر باید خواند یعنی امرد اگرچه حالا دلفریب
مینماید اما بر دلفریبی او اعتماد نباید کرد چراکه بهمان روی خود وقت دیگر که هنگام بر آمدن ریش است روی خواهد شد
اما الحق بسیاق و سباق معنے اولست و بعضے نسخ بجای دیو غول بواو پارسی دیو بیابانی که مردم را در دشت

ازراه می بره وهلاک بیازد ابراهیمی. گرش پای بوسی ندارد سپاس ورش خاک پاشی ندارد هراس ای بوسیدن پای
وپاشیدن خاک بروی نزدیک پسر نادان برابر ست وبهرحال که هست تند باشد. سر از مغز ودست از درم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم نهی ای در عشق امارد زوال آبروی ومال ست. چو خواهی که قدرت بماند بلند دل ای خواجه
برساده رویان مبند. اگر خود نباشد غرض در میان حذر کن که دارد نهیب و زیان. این دو بیت مستر ونما
در حکایت زور عمان پیشتر رفته است و در عامه نسخ نهیب بنون بروزن نشیب بمعنی ترس و واو عطف تفسیری
بر زیان یافته شد وهمین نسخه مناسب ست در حکایت مذکور لان المقصود التجنب والتحرز عن الافعال التی یلحق
بها التهمة ویزول القدر عند الناس کما حررناه ثمه ودرین مقام چنانکه مولانا عبد الواسع فرموده اظهر است
که هیبت زیان باشد بواو عطف هیبت بروزن دولت بفتح ها وسکون یای تحتانیه وفتح بای موحده وتای فوقانیه
در آخر بمعنی وقار وعزت که کلمه یا بصله را بران داخل نموده شد یعنی نظر کردن بسوی امارد هرچند که بچشم پاک وبدیده
عبرت باشد ازان احتراز کردن اولی ست چه هیبت وشوکت را زیان دارد ودر چشم ایشان بی هیبت گردد
چنانکه حکما گفته اند که سه چیز هیبت را زیان دارد یکی ازان صحبت با کودکان داشتن ست وحکایت لاحقه هم
درین معنی ایراد یافته است اما شیخ بیش ازان حکایت وجهی دیگر در منع نظر بامارد بطریق ایجاز هم بیان
فرموده که تا هر دو وجه متصل باشد وگفت. مکن بد بفرزند مردم نگاه که فرزند خویشت بر آید تباه
فلو قدم هذا البیت علی الابیات الثلثة السابقة لکان احسن لفظ خویش زایدست چنانکه در بیت مثنوی.
خویش من الله بهر خویش تو هر زمان خواهد که بهبر دبیش تو. یعنی بفرزند دیگران نگاه بد مکن ودر چشم شهوت
مبین که فرزند تو هم اینچنین برآید که منظور شهوت پرستان گردد کما تدین تدان و کما تفعل تجازی
عبد الواسع ای هرچه که بدیگران کنی مثل آن مکافات کنند **حکایت** درین شهر بازی بسمعم رسید
که بازارگانی غلامی خرید. درین شهر ای بشنیر از ظرف خریدن ست کما استعرفه و هر شهر یا برای وحدت تنکیر
شبانگه مگر دست بردش بشیب که سیمین زنخ بود وخاطر فریب. مگر کلمه شک ست وکه علیه است عبد الواسع گفته
که شیب بشین معجمه است بمعنی فرود وشارحی دیگر از شامل نقل کرده که بمعنی کونست پس دست بشیب بردن
کنایت باشد از قصد لواطت انتهی امانظر بمصرعه ثانی وبیت آینده. نه هر جا که بینی خط او ظاهر ست
که بسین مهمله باشد کنایت از زنخ ودست بزنخ بردن عبارت از مس وقبله. بر چهره هر چه او فتادش بدست
همه در سر دم وخواجه شکست. شین مضاف الیه دست ست وببعضی نسخ. بکین در سر ومغز آه است و
بماسبق نسخه اولی ست. نه هر جا که بینی خط دلفریب توانی طمع کردنش در کتیب. مقوله شیخ است در خطاب
اولی الالباب شین مضاف الیه کتیب ست که اماله کتاب ست وعاید بخط دلفریب عبارت از رخساره که بران

خطرست یعنی امارد و نوخاسته که خط آن دلفریب یعنی همه رام و منقاد تو باشند تا بر رخسار ایشان دست توانی سود
یعنی چنان شوخ اند که عزت را بدر آرند. گواه آرد بر خود خدا و رسول ❊ که دیگر نگردم بگرد فضول ❊ گواه مختصر
گواه و خدا را بر امری گواه کردن بعرف شرع سوگند و قسم ست و مصرعهٔ ثانی جواب قسم ست و فاعل آرد خواجه مذکور
فضول بکارهای ناشایسته قدم نهادن و فضول خود مصدرست فضول گفتن بالحاق یا نوعی از فضول ست
رحیل آمدش همرهان هفته بیش ❊ دل افگار و سر بسته و روی ریش. رحیل بر وزن فعیل مصدرست بمعنی
ارتحال و شین مضاف الیه بیش ست و عاید بخواجه و مصرعهٔ ثانی حال ست از شین افگار بکاف پارسی
خسته و مجروح. چو بیرون شد از کاروان یک دو میل ❊ بپیش آمدش سنگلاخی مهیل ❊ میل بالکسر سوم حصه فرسنگ
مهیل بالفتح ترسکان هولناک و جای پر باک مهذب و صراح از کاروان ای از مقامی که کاروان درو منزل کرده بود
سنگلاخ زمین سنگستان چه لاخ بمعنی جایست هندا بترکیب استعمال نیافته اما از موارد استعمال چنان ظاهرست
که در مقام ترس و دهشت آید چو سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ و آتش لاخ کذا فی الرشیدی. بپرسید کین قلعه
را نام چیست ❊ که بسیار بیند عجب هر چه زیست. که علیه است مقوله شیخ. چنین گفتش از کاروان همدمی ❊ مگر
تنگ ترکان ندانی همین. تنگ ترکان بفتح نام مقامیست از ترکستان زمین که ترکان تنگی منسوب اند
کذا فی المدار و شرفنامه. برنجید چون تنگ ترکان شنید ❊ تو گفتی که دیدار دشمن بدید. رای سخت برنجید
سیه دل یکی بانگ برداشت سخت ❊ چه دیگر چه رانی بنه از رخت. ایداخل شهر شو بلکه نزدیک میانی و سیاه
دل جاهل نادان و کافر بی ایمان و سخت نامهربان که بیان بانگ ست و خطاب انداختن رخت با آن
مردم ست که او را جواب داده و شاید که خطاب بغلامی باشد چنانکه بعضی نسخ بجای دل کله را دیده شد عقل شکست
وشدی معرفت مجوم ❊ اگر من دگر تنگ ترکان روم. از اینجا معلوم میشود که آن غلام خاطر فریب از تنگ ترکان
بود شاید که بنا بر شوخی و دیگر مهوشان که ساکن تنگ بودند از رفتن تنگ تنگ شده باشد والله اعلم قال الشیخ
و شهوت نفس کافر بند ❊ اگر عاشقی لت خور و سر مبند. لت لگد زدن و نیز بمعنی گرز از رشیدی. یعنی
از گردگشتن امارد باز گردد اگر عاشق لذت نفس شهوت باز هستی از آنکه ایشان سر را بشکن و آزرده خاطر مباش
چو مر بنده را نهی پروری ❊ بهیبت بدارش گرو برخوری. بنده بهمزه تنکیر که علیه است. و گر خواجه اش لب
بدندان گزد ❊ دماغ خداوندگاری پزد ❊ شین مضاف الیه لب ست و عاید به بنده دماغ پختن چیزی را بخیال
خود مقرر کرده چه از خواجه لب غلام را بگزد و بوسه دهد آن غلام خود را خداوند تصور کند و خواجه را غلام خویش
پندارد و ده داهای ناخوش پیش گیرد ❊ غلام آبکش باید و خشت زن ❊ بود بنده نازنین مشت زن. در
عامه نسخ چنانکه زبان زد عالمیان ست در مصرعهٔ ثانی مشت زن بمیم واقع ست بمعنی جنگ کننده بمشت

وعذر انتهاء خند و لب یا جا گفته شده و مولانا عبد الواسع در هر دو مصرعه خشت زن بکاء معجمه نوشته و در اول بمعنی خشت
بند چنانکه درین بیت ده زحال خشت زن غافل نمانی ٭ و در ثانی بمعنی بیباک و شوخ که بزدن خشت جنگ
سازد کذا فی الرشیدی و مدار این بیت بر خشت که بمعنی نیزه و تیر و بین آید بنا گرفته اما میدانی که مناسب و
ملایم بحال رندان بمعنی اول ست **حکایت** در نظر بازی گروهی نشستند با خویشتن پسر ٭ که ما پاک
بازیم و صاحب نظر ٭ خوش پسر پسر صاحب جمال که بیان گفتند محذوف ست یعنی ما پاکبازانیم که در عشق از معشوق حظ خود
نخواهیم و گذشت کذا فی الشمائل و صاحب نظر ای منظر عبرت و دیدن صنع الهی نه منظر شهوت و بوی نفسیح در بیان
کز بی‌مقال ایشان صبر باید ـ زمن پرس فرسوده روزگار ٭ که بر سفره حسرت خورد روزه دار ٭
فرسوده روزگار یعنی از سوده کار صفت من ست و مصرعه ثانی بیان جواب پرسش نشسته ـ ازان تخم خرما خورد گوسپند
که قفلست بر تنگ خرما و بند ـ و بعضی نسخ بجای تخم برگ واقعست تنگ بفتح و کاف پارسی بار بسته ستور
و خر و شتر که در اغور [illegible] هم گویند و بضم نا که شهرت دارد غلط ست که نام تخفیقه که بیان از ان ست و بند معطوف
ست بر قفل ـ سر گاو عصار ازان در گه ست ٭ که از کنجدش ریسمان کوته ست ـ عصار بفتح العین
و تشدید الصاد المهمله روغن کش که هندش تیلی نامند که بیان ازانست و شین مضاف الیه ریسمان حاصل
آنکه کنجسته و یا برگ خرما گوسپند ازان جهة اکتفا نموده که خرما در جوالست که بر و دست نمی آرد و رغبتگر ازین سبب
بگیاه کنایت کرده که ریسمانش کوته ست تا کنجد نمیرسد بکذا مدعیان بوالهوس نظر بازی بنازنین بسند نموده از
که قدرت رسیدن بکنار و بوس ندارند فنعم ما قال الشیخ ان من عصمة ان لا تقدر **حکایت** همدرین
معنی یکی صورتی دید صاحب جمال ٭ بگردیدش از شورش عشق حال ٭ شین مضاف الیه حال ست و عاید بیکی ـ
بینداخت بیچاره چندان عرق ٭ که شبنم بر اردی بهشتی ورق ٭ در عامه نسخ آرد بصیغه ماضی از آوردن پس
بهشتی ورق عبارت از برگ سبز درختان بهارست چنانکه برگ سبز شبنم را بر خود ظاهر کند و دانه دانه سازد
عبد الواسع اردی بهشت ورق نوشته و گفته ورق اردی بهشتی بالسنت منسوب ست باردی بهشت بضم الف
و سکون را و دال مهمله و یاء مجهول که نام یکی از ماههای بهارست انتهی کلامه چنانکه صاحب و اجدی نقل کرده
که بضم الف محقق ست و بفتح الف غلط ست اما در موید و مدار گفته که بفتح الف ست بر وزن ابسی فرست چنانکه
حالا در محاورات مشهور ست و ان مدت ماندن آفتاب ست در برج ثور که ماه دوم بهارست هندش بیشه
نامند و معنی ترکیبی آن مانند بهشت ست چه اردی بمعنی مانند هم آمده درین ماه چون هوا در غایت اعتدال
و نباتات در کمال نشو و نما باشد پس مانند بهشت باشد کذا فی الرشیدی بر این نسخه خبر شبنم محذوف ست یعنی باشد
ای چنانکه بر ورق گل در بهار شبنم می افتد ـ گذر کرد بقراط بر وی سوار ٭ بپرسید کاین را چه افتاد کار ٭

بقراط بفتح نام حکیم که جلیس و انیس سکندر بود و نیز نام حکیمی دهری که عالم را قدیم میگفت و مخلوق نمیدانست اثر فنا ره وا بر نمی و مدار اینجا جلیس سکندر مراد است چنانکه در ابیات لاحقه اثبات صنع باریتعالی نموده است سوار حات ازو. کسی گفتش این عابد پارساست ٭ که هرگز خطائی ز دستش نخاست - ای صادر نشد که بیان پارسا اوست وخطا بیا تنکیر. رود روز و شب در بیابان و کوه ٭ ز صحبت گریزان ز مردم ستوه. بضم و واو مجهول تنگ و ناخوش و عاجز آمده مدار ز بوده است خاطر فریبی دلش. فرو رفته پائی نظر در گلش ٭ خاطر فریبی بیا وحدت وتشن مضاف الیه نظر ست پای نظر استعاره مکینه و تخلیلیه است ای پای چشم او در جمال امردی زاید الحسن بگل فرو رفته است و دلش بعشق و مقید گشته. چو آید ز خلقش ملامت بگوش ٭ بگوید که چند از ملامت خموش ٭ شین خلقش مضاف الیه گوش ست و عاید بعابد یعنی باستماع ملامت من هر یک را چنان میگوید که مرا چند ملامت خواهی کرد بلکه ازان خاموشی کن و نیز می گوید که. مگو از بنالم که معذور نیست ٭ که فریادم از علتی دور نیست مگو صیغه نهیست از گفتن و معذور بعین مهمله و ذال معجمه بمعنی مضطر که اول بیان مگوست و ثانی علیه علتی بیا وحدت اشارت بدرد عشق حقیقی چنانکه از بیت لاحق می آید یعنی مرا در نالیدن معذور و مضطر دان و در فغ زدن مخوان چرا که نالش من از درد عشق ست و بعضی نسخ بجای مگو مگیر صیغه امر ست از گرفتن بمعنی ملام داشتن و مقدور بقاف و دال مهمله بمعنی آنچه در امکان بنده باشد و اقعست پس معنی آن که چون مرا در ناله و گریه می بینی یقین دان که صبر و سکون بمقدور من نیست و از طاقت من خارج ست. نه این نقش دل میربايد ز دست ٭ دل آن میربايد که این نقش بست - ای باعث فریاد من مطالعه جمال آن صانع پاک ست که اینچنین نقش جمیل را بقدرت کامله موجود آورده است و مظهر جمال خویش ساخته و از عشق این مصنوع نمی نالم. شنید این سخن مرد کار آزما ٭ کهن سال پرورده پخته رای - مرد کار آزما حکیم بقراط و مصرعه ثانی صفت اوست. بگفت ار چه صیت نکوئی رود ٭ نه با هر کسی هر چه گوئی رود - صیت بکسر اول از شهرت و گوئی خطاب ست بمجیب ندکور و هر چه گوئی عبارت ست از مضمون ابیات سه گانه سابقه یعنی اگر چه این عابد بدین پارسائی شهره آفاق شده است اما هر کسی باین گفتار تو او را واعتبار نخواهد نمود بلکه زبان طعن و لعنت خواهد کشود چنانکه گفت. نگارنده را خود همین نقش بود ٭ که شوریده را دل بیغما ربود ٭ نگارنده بنون بمعنی صانع است و مخلوق را نقش خالق بنابر آن گویند که بر خالق دال که بیان همین ست یغما بمعنی غارت. چرا طفل یکروزه هوشش نبرد ٭ که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد ٭ استفهام توبیخی ست ای اگر عارف درین دعوی صادق ست بایستی که در وقت طفولیت این امرد مطالعه جمال حق کردی نه این وقت که محل شهوت نفس گشته است چرا که در دیدن صنع باریتعالی خرد و بالغ برابر ست و خرد که مقابل بزرگ ست بضم خا لے واو معدوله

است کما مر ذکره غیر مرة باز از ان ترقی نموده میفرماید. محقق همان بیند اندر ابل * که در خوبرویان چین و چگل * محقق عارف کامل که بسر حقیقت عرفان رسیده باشد و حقیقت کائنات بروی منکشف گشته ابل بکسرتین شتر معروف چگل بکسرتین جیم و کاف هر دو پارسی نام ولایتی و قیل شهریست از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان شرفنامه ابراهیمی و مدارکه بیان همانست یعنی پیش عارف حقیقت شناس خوبان عالم و حیوانات العجم در مظهریت برای تواتر احدیت یک نسبت دارند پس گرفتاری عابد مذکور بالفصاحب جمال و در از شان اهل کمال ست. ندادند صاحبدلان دل بپوست * وگر ابلهی داد بیمغز اوست. قال الشیخ بعد اتمام التحقیق تقریبا فی مدح اشعاره. نقابیست هر سطر من زین کتیب * فرو هشته بر عارض دلفریب. نقاب بالکسر روبند یعنی پرده ابراهیمی و پلیش برای وحدتست دلفریب عبارت از مضامین رنگین و حقایق و معارف اهل یقین چنانکه گفت. معانیست در زیر حرف سیاه * چو در پرده معشوق و در میغ ماه. تشبیه مجال و ستر ست در اوراق سعدی نگنجد ملال * که دارد پس پرده چندین خیال. که علیه ست خیال صورتی که بخواب یا در آئینه دیده شود یا در بیداری تخیل نموده آید کذا فی المنتخب و المدار اینجا معنی اخیر مرادست که آنرا خیال شاعر گویند و تواند که خیال ساحر و مشعبد باشد که صورت عجیبه از زیر پرده پدید می آید و حاصل آنکه کتاب من ملال انگیز طبع ناظران نیست چه در ان انواع معارف عجیبه و اصناف خیالات غریبه درج نموده ام. مرا تا بن سخنها ست مجلس فروز. چو آتش درو روشنائی و سوز * چو آتش خبر سخنهاست پس ربط این در معنی موخرست در و روشنائی و صفت اوست یعنی سخنهای مجلس افروز من مانند آتش دو طرف دارند که مر طالبانرا روشنائی بخشند و حاسدانرا سوز و گداز افزایند. به تخم ز خصمان اگر بر تپند * کزین آتش پارسی در تپ اند * نپند بطا حطی که مینویسند غلط فحش ست چه طا از جمله حروف هشتگانه است که در پارسی نیاید خاصة در کلمه که با پارسی دران موجود باشد پس تا باید نوشت تپ بباء پارسی بمعنی اضطراب و بیقراریست و تپ ترجمه حمی است بباء تازی کذا فی الرشیدی تپیدن بمعنی اول ست و تپ تواند که بمعنی اضطراب باشد و تواند که ترجمه حمی باشد و آتش پارسی آتشی ست که بوقت زردشت در پارس افروخته بودند و آنرا پرستش میکردند و نمی گذاشتند که خاموش شود و در شهرهای دیگر هم از انجا میبردند و در خانها افروخته عبادت می کردند و هنگام ولادت حضرت پیغمبر ما خاموش شد و باستعاره بر مرض معروف که بثرهای چند بر بدن ظاهر میشوند پس سوز آن با درد شدید بود و سبب آن غلبه صفرا باشد و هم بر بتخانه اطلاق میکنند کذا فی الرشیدی اینجا بقرینه بیت سابق عبارت از اشعار که موجب سوز اند یعنی حاسدان اگرچه بدیدن و شنیدن اشعار ابدار من در بیقراری و غصه آیند و در باره من اندک و بیش بزبان میرانند من از ایشان رنجه خاطر نشوم چرا که از آتش پارسی من در تپ و تاب و سوز و گداز اند

و کسیکه زده باشد اگر از شدت حرارت تب در اضطراب آید و حاضر ان را ناصواب گوید دانا از وی رنج نگردد چه او معذور و لاچارست و بعضی شرح تپیدن یعنی لرزیدن و کین آوردن گرفته ای بران لرزند و برای اطلاع عیوب من بر من کین آرند و الانسب هو الاول کما لا یخفی ۔ **داستان** در بیان آنکه عاقل را بکار خود باید بود و بطعن حرفگیران مشغول نباید شد ۔ اگر در جهان از جهان رسته ایست ﴿ در از خلق بر خویشتن بسته ایست ﴾ از جهان بحذف مضافین ای از طعن اهل جهان و فاعل بنا بر قصد عموم محذوفست و مصرعه ثانی جزای شرط یعنی از زبان حرفگیران هیچکس را اخلاص متصور نیست اگر کسی اخلاص یافته است آنکس از طرف خلق در را بر روی خود بسته است یعنی بارادت و انکار ایشان کاری ندارد و رد و قبول ایشان را بدل او اعتباری نبود و در بعضی نسخ در صدر مصرعه اول بجای اگر لفظ کسی یافته شد پس کاف صله و یای موصوله از صدر مصرعه ثانی محذوفست یعنی خلاص از زبان جهان آنکس یافته است که در بر خود از خلق بسته است ۔ کس از دست جور زبانها نرست اگر خود نمایست و گر حق پرست ۔ دست جور اضافت بیانیست و مصرعه ثانی بیان کس است یعنی مرائی و مخلص هر دو بدست طعن حرفگیران گرفتارند چنانکه گفت ۔ اگر بر پری چون ملک ز آسمان ﴿ بدامن در آویزدت بدگمان ﴾ تا مضاف الیه دامنست آنکه بجال تو بطعن خواهد گفت که این طیران از کرامت نیست بلکه استدراجی ست که از فاسق بوجود آمده ۔ بکوشش توان دجله را پیش بست ﴿ نشاید زبان بد اندیش بست ﴾ ۔ ای زبان طعنه منکران ۔ فراهم نشینند تر دامنان ﴿ که زهد خشک است و آن دام نان ﴾ ۔ تر دامنان شخص گنهگار که بعیوب ملوث باشد شرفنامه که بیان گویند محذوفست این و آن اشارت بزهد عابدان جهان یعنی جمعی ناپاک بی باک با هم جمع شده بنشینند و زبان طعن بر ابرار و اخیار بر کشایند و بگویند که ریاضات و مجاهدات این زاهد همه بر خشک و ریاست و طاعات و عبادات این عابد جمله دام نان است و سبب تحصیل دنیا و بعضی شرح این را اشارت بطیران آسمان و آنرا اشارت در بستن گرفته است یعنی طیران ایشان نه بدلا منفع و در بستن ایشان رستن از جهان نیست بلکه دام نان بر پا کردن است و هو بعید کل البعد ۔ تو روی از پرستیدن حق مپیچ ﴿ بهل تا نگیرند خلقت بهیچ ﴾ ۔ بهل بکسرتین بگذار تا خلقت مفعول نگیرند است ای ترا هیچ ندانند و مبطل و مرائی پندارند ۔ چو راضی شد از بنده یزدان پاک ﴿ گر اینها نگردند راضی چه باک ﴾ ۔ یعنی عابد را باید که بکار خود باشد و رد و قبول ایشان نخرند و غمگین نشود که کار بخالق است نه بخلق ۔ بد اندیش خلق از حق آگاه نیست ﴿ ز غوغای خلقش بحق راه نیست ﴾ ۔ بد اندیش خلق بدگوی خلایق یعنی طاعن از قیل و قال خود و شکایت و ذم خلق که بدان در غوغاست از خدا بیخبر است و از معرفت حق محروم ۔ از آن راه بجای نیاورده اند ﴿ که اول قدم پی غلط کرده اند ﴾ ۔ بجای بیا تنکیر که بیان از آن است اول قدم ظرف غلط کردن پی اینجا بمعنی نشان پای

است که بگرفتن آن راه بمطلوب ده نشود رشید که آن اشارت از سیرت اخیار و طریقت ابرار است که ترک مالا یعنی گفتار بیفائده صلیت از اصول چهارگانه درویشان یعنی بدگویان عالم راه معرفت و سلوک را بهیچ منزل و مرتبه ازینجهت بآخر نرسانیده اند که در قدم اولین نشان مایلی ابرار آنکه بیشتر و مقتدای وا لیسان اند گم کرده اند دو کس بر حدیثی گمارند گوش ٭ یکی اهرمن خوی دیگر سروش ۔ حدیثی بیار و حدت از کلام زنده دلان اهرمن بالمد و القصر نام دیو معروف و بمعنی ابلیس و مطلق شیطان و گویند که اهرمن خالق شر و ظلمت است و یزدان خالق نور و خیر و این مذهب ثنویه است سروش بضم و واو پارسی جبرائیل و نیز هر فرشته کذا فی المدار اینجا بمعنے مطلق شیطان و مطلق ملک است یکی از سامعان کلام اهل الله دیو خصلت باشد و دیگر ملک سیرت چنانکه بطریق لف و نشر غیر مرتب میگوید ۔ یکی پند گیرد دگر ناپسند ٭ نپرداز د از حرف گیری بپند ۔ ای دیگر بدخو بپند گرفتن شاغل نگردد از سبب حرفگیری خود در کلام مذکور ۔ فرو ماند در کنج تاریک جای ٭ چه دریابد از جام گیتی نمای تمثیل سابق ست و تاریک جای بدل ست از کنج جام گیتی نما روشن کننده رموز جهان پیاله جمشید که حکما ساخته بودند و چهار خط در پیوندگاه آن کشید که راز هفت آسمان در و مشاهده کردی اما از سکندرنامه معلوم میشود که آن پیاله وضع کیخسرو ست کذا فی الشامل اینجا کنایت از حدیث اهل الله که مشتمل بر حقایق باشد ست یعنی کسیکه در کنج تاریک مقید ست اگر جام جهان نمای پیشش دارند چگونه خطوط آنرا ببیند و چه سان راز سربسته را بر کشاید کذلک حال کسی که در ظلمت حرفگیری افتاده است که او از کلام اهل الله پندی برندارد و بعضی از جام آفتاب یا ذات حق اراده کرده اند و نظر بسیاق خلاف ظاهر ست ۔ مپندار اگر شیر اگر روبهی ٭ کز اینان بمردی و حیلت رهی ، که بیان مپندارست اینان اشارت بحرفگیران جهل شیر عبارت از اهل همتان که ارباب اخلاص و یقین اند روباه عبارت از اهل ریا که بمکر و فریب در تحصیل دنیا اند و هر دو یا برای خطاب نسبت بمردی ناظر ست بشیر و حیلت گری ناظر بروباه ۔ اگر کنج خلوت گزیند کسی ٭ که پروای صحبت ندارد بسی ۔ که صله یا موصوله است و بیت لاحق جزای شرط ست ای کسیکه بصحبت خلایق مایل نیست بلکه بیاد حق راغب ست اگر گوشه خلوت گزیند پس حرفگیران ۔ ملامت کنند ست که زرق ست و ریو ٭ ز مردم چنان گریزد که دیو ۔ ریو بیا ر پارسی بمعنی مکر و فریب عطف تفسیری زرق ست ۔ اگر خنده روی ست آمیزگار ٭ عفیفش ندانند و پرهیزگار ۔ معطوف ست بشرطیه سابقه و هکذا فی الابیات اللاحقة فی الملامات الاتیة عفیف پاکدامن پرهیزگار تفسیر او شین عاید بواحد غیر معین ۔ غنی را بغیبت کاوند پوست ٭ که فرعون اگر هست در عالم اوست ۔ که بیان غیبت ست در عالم ظرف هست و او ست جزای شرط ای فلان دولتمند فرعون این زمانه است ۔ و گر مرد درویش در سختی ست ٭ بگویند زو بار و بدبختی است ٭ او با بالکسر بدبختی و اینجا مبتدا محذوف ست ای سختی و تنگدستی او از

بدبختی ست ای او را بدبخت خوانند چنانکه گفت اگر بینوائی بگرید بسوز ٭ نگون بخت خوانندش و تیره روز ۔ بینوای بیار نگیر ۔ اگر کامرانی در آید ز پای ٭ غنیمت شمارند فضل خدای ٭ در آید ز پای ای عاجز گردد و از دولت خود بیفتد بگویند ۔ که تا چند ازین جاه و گردنکشی ٭ خوشی را بود در قفا ناخوشی ۔ ای تا کی ازین جاه و دولت و کامرانی خواهد بود زیرا که هر کمال را زوال در قفا باشد و بعضے ازین معنی چنین گفته ای چنین جاه و گردنکشی او تا چند باشد و بر عارف ساقیت کلام فصحا مخفی نیست که کلمه ازین بمعنے چنین با ضمیمه که بیان ملفوظ یا مقدر مستعمل نشده است ۔ وگر تنگدستی تنک مایه ٭ سعادت بلندش کند پایه ۔ تنک مایه بهمزه عظمت صفت تنگدست ست تنک بالفتح تا به ضم نون اندک و باریک اما مشهور به ضم ست و همان محقق ست ۔ و شین مضاف الیه پایه است و همزه اش برای تنکیرست ای منصلے ازمنازل دنیا ۔ بخایندش از کینه دندان بزهر ٭ که دون پرورست این فرومایه دهر ۔ شین مفعول الیه کینه است و زهر بمعنی غصه و حسد که تمام کبیان گویند محذوفست ای از راه کمال غصه بگویند که این دهر فرومایه است که اینچنین فرومایگان را می پرورد ۔ چه بیند کار ۔ بدست و بست ٭ حریصت شمارند و دنیا پرست ۔ کلمه در زاید است ای چون کار بدست تو بینند که بکسی و حرفتی تشاغل باشی و از ان وجه قوت خود و عیال مهیا کنی ۔ وگر دست همت نداری بکار ٭ گدا پیشه خوانندت و پخته خوار ۔ گدا پیشه مرکب توصیفیست مزد دیگران بخورد و خود محنت و سختی تن در ندهد کذا فی المؤید و پخته خوار کسیکه مستشهد ببیت ملتن ای اگر کاری بدست نگیری و حرفت پیشه نکنی بلکه متوکل علی الله باشی مرترا ناقابل و مفت خوار خوانند ۔ اگر ناطقی طبل پر یاوه ٭ وگر خامشی نقش گرماوه ۔ هر دو یا و هر دو همزه برای خطابست پر یاوه بیهوده گوئی و تراز خیالی گرماوه بکاف پارسی و واو بعد از الف مرادف گرمابه بمعنی حمام کذا فی المدار ۔ تحمل کنان را نخوانند مرد ٭ که بیچاره از بیم سر بر نکرد ٭ که بیانیه است بیچاره از راه تهکم و تمسخر گفته است وگر در سرش هول مردانگیست ٭ گریزند ازو کین چه دیوانگیست ۔ کاین بیان گویند محذوفست ای تعنت کنندش گر اندک خورست ٭ که مالش مگر روزیی دیگرست ۔ هر دو شین راجع بواحد غیر معین و گیهای تعنت ست و مگر برای شک ست و یا برای یقین و هو الانسب و بعضے نسخ بجای گر کلمه شرط که بمعنی هر که یافته شد پس شین راجع باشد بکه علی سبیل الاضمار قبل الذکر ای کسیکه اندک خورست او را تعنت کنند که مالش نصیب دیگران خواهد شد ۔ وگر نغز و پاکیزه باشد خورش ٭ شکم بنده خوانند و تن پرورش ۔ خورش بالفتح را مرکب ست از خور که بمعنے طعام و خور کسست و شین عایدست بواحد غیر معین و گر بی تکلف زید مالدار ٭ که زینت بود اهل تمیز ست عار ٭ تکلف زیب و زینت در مکان و لباس زید صیغه مضارعه است از زیستن و که علیه ست و جزای شرط ۔ زبان در نهندش بایذا چو تیغ ٭ که بدبخت زر دارد از خود دریغ ۔ کلمه در زایده است و یا بایذا بمعنی در و شین مضاف الیه ایذاست که بمعنی آزار رسانید نست و گیهای بیان ایذارست ۔ وگر کاخ ایوان منقش کند ٭ تن خویش

مصرعهٔ ثانی بحذف عطف است کسوت بالکسر لباس ای برای تن خود جامه را مکلف کند و جزای شرط آنکه بجان آید از دست
طعنهٔ زنان * که خود را بیارست همچون زنان - که بیان طعنه است - اگر پارسائی سیاحت نکرد * سفر کرد گانش نخوانند
مرد * پارسائی بیا تنکیر سیاحت سیر اقالیم و بگویند - که رفته بیرون ز آغوش زن * کدامش هنرهاست و رای
فن - نارفته آه حال است از ضمیر گذرش است - چون سیاحت موجب تحصیل هنرها و حصول و انشهاست پس این
پارسا که گاهی از خانه بیرون نرفته چگونه دانشوری باشد و چه هنر و فن دارد - جهاندیده را هم بدرند پوست *
که سرگشته بخت برگشته اوست - که بیانیه است و آنچه بعضے نسخ است که برگشته بخت و سرگشته اوست - از تصرف
ناسخ است لاستلزامه تکرار الرابطه زیرا که - گرش حظ ز اقبال بودی بهر * زمانه نراندی ز شهرش بشهر - حظ بالفتح حا
مهمله و ظا معجمه بمعنی نصیب و بهره مختص بهره است که عطف تفسیر اوست و شین عاید بجهاندیده ز اقبال بیان حظ است
ای اگر او را از اقبال و بخت حظی و نصیبی بودی اینچنین شهر بشهر سرگردان نشدی - عزب را نکوهش کند خرده بین *
که میلرزد از جفت و خفتن زمین - عزب بفتح عین مهمله و زا معجمه مرد بی زن و زن بی شوهر و نکوهش مذهب خرده بین عیب
جو که بیان نکوهش است از زمین از خوف فساد این مرد بی زن و زن بی شوهر ترسان و لرزان است که از شوخی شهوت
نفس بر انگیخته من چه فساد خواهد کرد یا معنی آنکه مجرد و تحرک بر زمین موجب لرزش زمین است * وگر زن کند گوید از
دست دل - بگردن درافتاده چون خر بگل * فاعل زن کند ضمیر عزب است و فاعل گوید ضمیر خرده بین است
دست دل ترکیب اضافی است چنانکه شرح گلستان درین بیت تفسیر کرده انداز دست و زبان که برآید - پس در
لفظ دل استعاره مکنیه است و استعاره دست مر او را تخییلیه است و بگردن درافتادن از دست او ترشیح است
و بگردن در گل افتادن کنایت است از گرفتاری آنکس در بند عیال و اطفال یعنی اگر آن عزب بی را نکاح کند
خرده بین در باب او چنین میگوید که از دست جفای دل و مطالبهٔ نفس اماره عدم صبر بر شهوت تجرد کند خدا شده
است و چون خر در گل افتاده تعبیر بگردن افتاده ناظر است بلفظ دست چه اینچنین افتادگی اگر بصد دور آید آسیب
دیگر میباشد - نه از جور مردم رهد زشت روی * نه شاید ز بامردم زشت گوی - رهد صیغه مضارع است از رهیدن
نامردم نااهل از نگاهبان بد بر دیگران تهمت نهند یعنی خوبروی هم از دست طاعنان بدگوئی نمی رهد چرا که خواهند گفت
که با این حسن و جمال از فساد و بد افعال خالی نباشد - گرش بر کند خشم روزی ز جای * سراسیمه خوانندش و تیره رای * شین
راجع بوحد غیر معین برکند بفتح کاف و خشم خا معجمه غضب فاعل برکند شین یعنی اگر خشم و غضب مرا حدی را از جای خود برکند
و وحدت از آب رد طاعنان او را دیوانه و بیعقل خوانند و بعضی خشم بجیم پارسی و برکند بضم کاف بمعنی ظاهر کند خوانده
اند ای اگر چشم کسی را مر چیزی را از جای خود ظاهر کند و آشکار نماید و پیدا نماید که این معنی چندان ندارد خصوص که بیت تقابل
بیت لاحق بن ... آباد آرد آری اگر خشم بر گردن از جای بمعنی تند و نظر شوخی مراد دارند درست آید اما براین

تقدیر بایستی که اگر او فرمودی چه شین ضمیر مرفوع نیامده است بلکه منصوب یا مجرور آمده است ـ وگر بُرد باری کند از کسی
بگویند عبرت ندارد بسی مضمون این دو بیت سابق گذشته است فالا ولی ترکها ـ سخی را باندرز گویند بس *
که فردا دو دستت بود پیش و پس * بس امر ست که علیه پیش و پس اهی بوا جهه عالم و قفای مردم یعنی مردم سخی را بنصیحت
بگویند که از چندین ایثار درم و دینار بس کن چرا که چون فردا چیزی از نعمت بدست تو نخواهد ماند هر دو دست را
بخواهش پیش هر کسی خواهی داشت و هم از پس قفای دیگران دراز کنی حاصل آنکه بزاری تمام خواهی رسید
که بے ملاحظه و بیجا سوال خواهی کرد و تواند که پیش و پس سخی مراد باشد اینچنان خراب حوال خواهی شد که
یک دست بجانبی دراز کنی و دستی دیگر بجانبی دیگر و اظهر از هر دو آنست که پیش ایشان بسوال باشد و پیش
اشاره بعذابیکه و زدان را کنند و دست پشت بندند یعنی در حالت تنگدستی گاهی بذلت گدائی باشی و
گاهی بعقوبت دزدیکه و گر قانع خویشتن دار گشت * به تشنیع خلقی گرفتار گشت ـ که خورش و پوشش اباندازه نباشد
که همچون پدر خواهد این سفله مرد * که نعمت رها کرد حسرت ببرد * اول بیان تشنیع ست ثانی طعنت بدر ـ که یارد بکنج
سلامت نشست * که پیغمبر از دست دشمن نرست * که اول کدامیه است و ثانی علیه یارد صیغه ماضی ست از یارستن بمعنی
توانستن چون کافران و منافقان دشمن دین بر بادشاه پیغمبران سلطان نبیان زبان از زه عداوت ناسزا
می گفتند و افترا می بستند چنانکه می گفتند مَالِ هٰذَا الرَّسُوْلِ يَاْكُلُ الطَّعَامَ وَيَمْشِيْ فِي الْاَسْوَاقِ ای
این چنین کس چگونه باشد پیغمبر که مثل طعام میخورد و در کوچه بازار میگردد و هم میگفتند افترىٰ عَلَى اللّٰهِ كَذِبًا اَمْ بِهٖ جِنَّةٌ ـ
یعنی قرآن را کلام خدا میگوید یا بر خدا افترا کرده است یا خود دیوانه گشته است و کافری زیادنام علیه اللعنة الی
یوم القیمه تهمت زنان بر نبی هدیت لهم الله تعالی ـ خدا را که مانند و انباز و جفت * ندارد شنیدی که ترسا چه
گفت ـ ندارد یا قبل مر بوط است و خدا مفعول گفت است ترسا قوم نصاری آتش پرست که در دین عیسی بوده
تعرفنا فیه خدا یرا که مَا اتَّخَذَ صَاحِبَةً وَّلَا وَلَدًا وَلَمْ يَكُنْ لَّهٗ كُفُوًا اَحَدٌ صفت صمدیت او ست شنیده باشی که ترسایان
در حق او چه گفته اند قَالُوْا اِنَّ اللّٰهَ ثَالِثُ ثَلٰثَةٍ وَاِنَّ الْمَسِيْحَ ابْنُ اللّٰهِ و مریم زوجه پس او را شریک ثابت کرد
و هم پسر و هم زن قال علی کرم الله وجهه تعمق قیل ان الاله ذو ولد قیل ان الرسول قد کهنا ما نجی
الله والرسول معا من لسان الوری فکیف انا * رهائی نیابد کس از دست کس * گرفتار را چاره صبر
است و بس * اگر گرفتار ای بدست باطن خلق چون درین داستان مطعون ای صبر مشغولی کار خویش بهتری کرد مناسبت
که بر جا است هم ترک طعن مطعون و مظنت کند اگر چه منع غیبت و طعن در ما سبق بوجه اتم مذکور شد اما در ینجا نیز یعنی
حکایت و چند ابیات آورده حکایت * جوانی هنرمند و فرزانه بود * که در وعظ چالاک و مردانه بود ـ که در وعظ
چالاک مردانه بود صفت آنجوانست نکونام صاحبدل و حق پرست * خط عارضش خوشتر از خط دست ـ ای نیکوئی

معروف بود و هم عارف و عابد و پرهیزگار و نکته سنج بود. ما خطا خسارتش از خطا و کتابت و لیس نبیا بود یعنی زاهد
الحسن بود. قوی در بلاغات و در نحو چیست ❊ ولی حرف ابجد نگفتی درست. بلاغات علم معانی و بیان و بدیع
و تواند که از بلاغات علوم دین مراد باشد که مشتمل اند بر بلاغت و فصاحت از علم تفسیر و حدیث و کلام و اصول و از
نحو علوم الیه مراد باشد از لغت و صرف و نحو و معانی و بیان الی غیر ذلک. ابجد حروف تهجی که بیست و هشت اند
گرش لکنتی بود هم اندر زبان ❊ که تحقیق معجم نکردی بیان. لکنت بضم در ماندگی در سخن و بستگی زبان یقال
رجل الکن ای صاحب اللکنة طرح و یا برای فلت است و شین مضاف الیه زبان و که رابطه بین الجملتین است معجم بضم
المیم اسم مفعول بمعنی عجمی کرده شده و نیز حرف منقوطه و هم حرف ابجد و ترکیب ابجد معجم ازان گویند که این ترکیب
وضع عرب نیست گویند که این هشت کلمه نام هشت بادشاه بود از عجم کذا فی المؤید اینجا عبارت از جمیع حروف
هجاست از الف تا یا کما فی الصراح تحقیق ادای آن از مخارج. یکی را بگفتم ز صاحبدلان ❊ که دندان بشین ندارد
فلان ❊ چرا که حروف را کما ینبغی ادا نمیسازد. بر آمد ز سودای من سرخ رو ❊ کزین جنس بیهوده دیگر مگو. ز سودای من
ای از غصه که بر من آورده بود بسبب طعن مذکور که بیان گفت محذوف است. تو در وی همان عیب دیدی که هست
ز چندین هنر چشم عقلت ببست. فعل لازم است ای بسته شد و تواند که فاعل عیب باشد و چشم غفلت مفعول آن
یقین بشنو از من که روزی یقین ❊ نبیند بدی مردم نیک بین. روز یقین روز قیامت که آن دانش یقینی است
و شکی ندارد و یا روز مرگ کما قیل فی قوله تعالی وَاعْبُدْ رَبَّکَ حَتّٰی یَاْتِیَکَ الْیَقِیْن ای موت. بدی مفعول نبیند است عبارت
از تلخی قال الشیخ. یکی را که فضل است و فرهنگ و رای ❊ گرش پای عصمت بلغزد ز جای. فضل علم و فرهنگ دانش
و شین مضاف الیه عصمت است و پای استعاره مکنیه و تخییلیه است و لغزیدن ترشیح آن و بیت لاحق جزای شرط
بیک خرده مپسند بر وی جفا ❊ بزرگان چه گفتند خذ ما صفا. خرده بالواو معدوله و هاء مختفی ریزه هر چیز و شراره آتش
و عیب جهانگیری اینجا بمعنی عیب است خذ ما صفا و دع ما کدر قول مشائخ که هست یعنی از هر چیز و هر کس بگیر آنچه صاف
و بی درد است و بگذار آنچه تیره و تلخ است حاصل آنکه بهر کس که بینی هنرها ببین و از عیوب چشم بپوش زیرا که. بود خار و
گل با هم ای هوشمند ❊ چه در بند خاری تو گلدسته بند ❊ خاری بیای خطاب است ای هیچکس از عیب خالی نباشد
پس هنرها دیده از عیوب چشم بپوش و در اظهار آن مکوش که این کار زشت خویانست چنانکه گفت. کرا زشت
خوی بود در سرشت ❊ نبیند ز طاوس جز پای زشت. کرا مخفف هر که را زشت خوی بیای وحدت عبارت از عیوب
جوی و بمعنی نسخ گرت و نه بینی بیای خطاب واقع است پس تا مضاف الیه سرشت باشد و این نسخه مناسب است به بیت
لاحق. صفائی بدست آور ای خیره روی ❊ که ننماید آئینه تیره روی. صفائی بیای عظمت است ای صفا شدن
از همه عیوب نفس و اخلاق ذمیمه که عیب جوئی هم ازان جمله است خیره روی گستاخ. و بضم مدارک علیه است

ری مفعول نمایدست یعنی مادام که صفات رذیله در سرشت تو باشند هنرهای اهل کمال را نخواهی دید. طریقی طلب
کز عقوبت رهی ٭ نه حرفی که انگشت بر وی نهی ٭ حرفی معطوفست بر طریقی هر دو یا موصوله است و که صله آن
طریق عبارت از سیرت اهل الله یعنی تحلیه آن باخلاق جمیله و حرف عبارت از عیب خلق. منه عیب خلق ای هنرمند
پیش ٭ که چشمت فرو دوزد از عیب خویش. نهادن ظاهر کردن که علیه است و فرو زاید است و دوزد تواند که لازم
باشد و تواند که فاعل آن پیش نهادن عیب خلق باشد و چشمت مفعول آن و بعضے نسخ بجای هنرمند فرمایه است
و اول صحیح است. چرا دامن آلوده را حد زنم ٭ چو خود را شناسم که تردامنم. دامن آلوده و تردامن یعنی فاسق
که ملوث بگناه باشد. حد بفتح حاء مهمله باز داشتن از کاری بد و فی الشرع عقوبت مقدرة حقا لله تعالی کحد القذف
والشرب اینجا بمعنی اول مراد است تا شامل باشد تعزیر و تادیب را و مضمون بیت ناظر است بکریمه أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ
بِالْبِرِّ وَتَنسَوْنَ أَنفُسَكُمْ وفی البیت التفات من الخطاب الی التکلم ثم عاد الی الخطاب فقال. نشاید
که با کس درشتی کنی ٭ که خود را بتاویل پشتی کنی ٭ که اول و قیده است و ثانی بیان نشاید. تاویل آنچه سخن با و باز گردد
و گردانیدن کلام را از ظاهر بخلاف ظاهر کذا فی المنتخب یعنی ترا در وقتیکه با دیگران درشتی کنی و بر ایشان گناه از
راه حد زدن نشاید که مر خود را بتاویل و وجهی و دلیلے پشتی دهی و خود را از حد نگهداری چه مقرر است که حد و بادنی
شبه ساقط شوند بلکه النسب یا انت آنست که میفرماید. چو بد ناپسند آیدت خود مکن ٭ پس آنگه همسایه گوید مکن
بد مکن مفعول گوید است. من ار حق شناسم و گر خود نما ٭ برون با تو باشد درون با خدا. و بعضے نسخ حق بر سم
واقعست و این و اصح است چه در مقابله خود نما حق پرست و مجازا مقصود بخلاف حق شناس بمعنی عارف
که در مقابله مدعی وجود بین آید برون با تو آه یعنی ترا عمل بر ظاهر باید کرد نه تفحص از باطن و آن کار علام الغیوب است
چو ظاهر بعفت بیاراستم ٭ تصرف مکن در کم و کاستم. عفت پاکدامنی از منهیات شرعیه کم و کاست اعنی عیب
و نقصان اندرون در عیب باطنه من بکن که فلان مرایی است باز در منع تعریض و طعن بطور دیگر میفرماید -
اگر سیرتم خوب و گر منکرست ٭ خدایم بسی از تو دانا ترست ٭ منکر بضم میم و فتح کاف نه شت و ناخوب یعنی برای
مکافات اعمال بندگان خداوند تعالی کافیست پس تعرض و طعن تو هیچ فایده ندارد. کسی را بکردار بد کن عذاب ٭
که چشم از تو دارد به نیکی ثواب ٭ که صله یا موصوله است یا زیه نیکی برای مقابله است و ثواب مفعول چشم در داشتن بمعنی بکردار
بد آنکس را عذاب کن که در مقابله کردار نیک از تو طمع ثواب داشته باشد و امثال مضمون مسلو خرد و بزرگ است که امید
ثواب نیکی از تو هیچکس ندارد چه آن خاصه حقتعالی است پس بکردار بد هم طعن ز نرانشاید چنانکه گفت. تو خالق
گر من بهم بایدم ٭ که حمال سود و زیان خودم ٭ بهم بکسر باء موحده مرکبست از به و میم متکلم کذا لبه ام ای بهتر و نیکو
کار مستهم باید کردار و که عابیست اجمال به فتح حاء مهمله و تشدید میم بارکش و بردارنده بنا بر آن زور منه طعن بوجهی دیگر

بالحسنة فله عشر امثالها ای اگر کسی یک نیکی کند در نامهٔ اعمال وی ده نیکی نویسند. تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر بینی
زده عیبش اندر گذری. ای عجب بمعنی زهی عجب جملهٔ معترضه برای تهکم و استهزای طاعن یعنی ای فلان ترا باید که بر
حسب عادت حق تعالی یک هنر را به پسندی امّا از تو این عجب و مستبعد است که بیک هنر از ده عیب وی گذری چه زشت
خوی تو بدرجه ایست که هزار هنر بیک عیب بپا دمیدهی چنانکه در بیت لاحق می آید. نه یک عیب او را بر انگشت
پیچ٭ جهان فضیلت برآور بهیچ معطوفست بر بیت سابق به انگشت پیچیدن مشهور ساختن جهان فضیلت
ترکیب اضافی کنایت از هنرهای بسیار و جملهٔ لو اسعر که جهان بیا پارسی نوشته وجهی ظاهر ندارد چه الحاق یای مصدری
متعارف نیست مگر آنکه جهانی بیای عظمت یا معطوف بیان آن آری معطوف بعضی نسخ جهانی ز فضلش واقعست بر این
تقدیر جهانی بیای بی تکلف درست گردد که ز فضلش بیان جهانی باشد. چو حاسد که در شعر سعدی نگاه
بنفرت کند زاندرون تباه٭ تشبیه در منفیست ای با اظهار یک عیب کوشیدن و از صد عیب چشم پوشیدن که در
شعر صفت حاسدست اندرون تباه خبیث باطن و حسد دل باز در بیان تشبیه مذکور میفرماید. ندارد بصد نکته نغز
گوش٭ چو حرفی به بیند برارد خروش. فاعل ندارد ضمیر حاسدست حرفی بیای وحدت ای یک عیب جز این علّت
نیست کان پسند٭ حسد دیده نیک بینش بکند علت بمعنی مرض و شین عاید بحاسد و تواند که علت بمعنی دلیل باشد
و شین عاید بمضمون بیت سابق نیک بین صفت دیده است و شین راجع بآن ناپسند یعنی حاسد و بعضی نسخ
خود پسند واقعست بمعنی متکبر باز آمد بمقصود و گفت٭ نه مر خلق را صنع باری سرشت٭ سیاه و سپید آمد و خوب
و زشت استفهام انکاریست باری اسم او تعالی یعنی پیدا کننده از خاک کذا فی المنتخب و مصرعهٔ ثانی بیان مصنوعات
ست٭ نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست٭ بخور مغز پسته بینداز پوست٭ حرف نفی مربوطست به نکوای هر چشم و ابروی
هر دو یان خوب و نغز نیست و پوست لا ینفع همچو پسته مغز نه پس از هر چیز و هر کس نیکی بهره بردار و از بدی احتراز آرد
طعن بگذار اللهم ارزقنا وافرا من اخلاق الابرار واحفظنا عن ماثم الاشرار بحرمة النبی و آله الکرام و مشایخ الاخیار

باب هشتم در شکر و عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست٭ که شکری ندانم که در خورد اوست. نیارم از یارستن بمعنی توانستن ای نمیتوانم
زد و دم از شکر او تعالی که اول علیه ست و ثانی صله یا موصوله در خورد سزاوار و لائق عطائیست هر موی از و بر تنم٭
چگونه بهر موی شکری کنم عطا و شکری تواند که بیای عظمت باشند یا وحدت و بعضی نسخ شکرش واقعست پس سین باید
بایزد تعالی را بهر موی برای مقابله است چون بندگان نظر بنا متناهی بودن نعم حق سبحانه از شکر و حمد او
عاجز اند این کار خاصهٔ او تعالی ست چنانکه میفرماید. ستایش خداوند بخشنده را٭ که موجود کرد از عدم بنده را
ستایش اگر چه بحسب لغت ترجمه حمدست و در میان حمد و شکر فرقیست مقرر کما تقرر فی محله امّا پارسیان حمد و ثنا را

بجای یکدیگر استعمال میکنند گویا مترادف اند و مصرعهٔ ثانی صفت خداوندیست که مر بنده را از عدم بوجود آورده است یعنی
کما ان الخلق والایجاد من خواصه کذلک الحمد علی وجه الکمال من خصائصه ویؤید هذا المعنی ما قاله فی شرح عضدیة المناظرة فی شرح
قوله لک الحمد والمنة من ان المنة بمعنی الانعام وتعداد المنعم نعمه علی المنعم علیه بطریق الاستعلاء وقاعدة ایرادها فی مقام
الحمد الاشارة الی الاعتراف بالعجز عن اداء الحمد کما ینبغی لان نعمه تعالی علینا بلغت فی الکثرة والجلالة الی حیث
لا یقاوم بها حمد حامد ولا یوازیها شکر شاکر فمعنی العبارة لک الحامد علی نعمائک لک الانعام علی اهل ارضک وسمائک و
یعضده ایضاً ما قاله العارف السامی عبد الرحمن الجامی فی مقام اظهار العجز عن حمده تعالی سه انما الله له واحد۔
وهو المنعم وهو الحامد۔ ویدل علیه السیاق والسباق کما لا یخفی و تواند که شیخ بعد از بیان عجز خویش از تفصیل
شکر او برافراد نعم لا تحصی باجمال حمد بر نعمتی اقدام نعم و منشاء آنهاست پرداخته باشد و برین تقدیر که بیان کلمه
برین محذوف خواهد بود معنی شکرست مرا ازد منعم را برین نعمت عظمی که مر بنده را بوجود آورده است و مستعد
کمالات روحانی وجسمانی کرده۔ کرا قوت وصف احسان اوست ٭ که اوصاف مستغرق شان اوست۔ کرا ای
کدام کس را وکه علیه است مستغرق بفتح را جمله فرا گرفته شده شان کار و حال صراح و منتخب هر دو ضمیر عاید بحق تعالی
اند یعنی هیچکس را طاقت حمد انعام او تعالی نیست چرا که جمیع صفات کمال فرا گرفته حال او تعالی اند یعنی ذاتش در علو
شان بمرتبه ایست که جامع جمیع کمالاتست پس به هر نعمت کمال و وصف جلال او حمد بر وجه کمال مقدور بشر شکسته
بال نیست اینمعنی مختار شرح نامدارست اما از خدشه خالی نیست چه مقصود بیان عجز بست از حمد انعامات او تعالی
ومصرعهٔ ثانی متضمن عجز است از جمیع کمالات او پس دلیل مطابق دعوی نیست و آنچه بخاطر فاتر بند میرسد
آنست که لفظ شان بمعنی کار باشد عبارت از توفیق حمد که احسانیست بزرگ و لائق هر نیکی او صاف
بمعنی محامد است کما هو الظاهر من کونه جمعاً الوصف بمعنی الثناء بخلاف الکمالات فانها صفات لا اوصاف
پس معنی آن باشد که جمیع محامد بنده مشمول و فرا گرفته و کار اوست یعنی بتوفیق او تعالی از بنده بوجود آمده اند و
توفیق بر هر حمد او احسانی دیگرست و بران شکر واجب فالحمد علی وجه الکمال یستلزم التسلسل فی المحامد کما بینه السید
السند رح فی حاشیة المطالع فی شرح قوله اللهم لک الحمد والحمد من الامکنة لله سبحانه اعلم الکنون بعضی نعم جلیلا
که موجب شکراند بیاد می آرد و میفرماید۔ بدیعی شخص آفریند زگل ٭ روان و خرد بخشد و هوش و دل ٭ بدیعی نو پیدا
کننده و نو پیدا شده کذا فی المنتخب فهو فعیل من الابداع بمعنی الایجاد لا علی شان معنی الفاعل او المفعول اینجا
بمعنی فاعل است و یائش موصوله است شخص کالبد و تن آدمی۔ ز پشت پدر تا بپایان شیب ٭ نگر تا چه تشریف
داد از غیب۔ شیب عبارت از رحم مادرست که اصل هم و اگر خاک سیاه و منی بیدست ادریاب بدیده اعتبار ببین
که او تعالی چگونه تشریف تو عطا فرموده العبارت از آفرینش شخص و نهادن جان و عقل است و بعضی گفته اند که شیب عبارتست

از انعام و افضال وتعالی کرتا مل ندیست من اول العمر الی آخره اما السابق وسابق معنی اول ست چو پاک آفریدت بهش باش پاک + که ننگ ست ناپاک رفتن بخاک ـ پاک آفریدن هم بحسب ظاهر ست که از آب پلید کالبد پاک آفریده است و هم بحسب باطن که بنی مکرم ترین عالم ست و پاک بودن احتراز اوست از معاصی که کفران نعمت از انجمله است و که علیه ست ـ پیاپی بیفشان از آیینه گرد + که مصقل نگیرد که زنگار خورد ـ پلیت و مادم و آیینه عبارت از دلست ای همیشه گرد غفلت را از آیینه دل بیفشان و در جمیع احوال خود خداوند را قایم و حاضر شناس و جمیع افعال خود را بایجاد و تاثیر آن و آن که علیه ست نگیرد از گرفتن ست بمعنی تاثیر کردن ـ نه از ابتدا بودی آب منی + اگر مردی از سر بدر کن منی + ابتدا در بدایت خلقت آب منی بودی آه و منی ثانی بمعنی تکبر ست کنایه از بدان هر فعل از خود و غفلت و زدیدن از قدرت و ایجاد موثر حقیقی تعالی ـ چو روزی بسعی آمدی سوی خویش + مکن تکیه بر زور بازوی خویش ـ بلکه از تایید حق بشناس چنانکه گفت ـ چرا حق نمی بینی ای خود پرست + که بازو بگردش در آورد و دست ـ حق ای عطای حق و که بیان عطای اوست و تواند که حق سبحانه تعالی بے حذف مضاف باشد و که صفت آن گردش بفتح کاف پارسی و کسر دال مهمله و شین مصدر بمعنی گردیدن و دست معطوف بر بازوی یعنی در تحصیل روزی اعتماد بر سعی خود مکن بلکه عطای حق بدانکه بازو و دست ترا در گردش آورده و تا بگردش آنها حرکت و سعی توانی کرد و ببعضے نسخ بگردت بکسر کاف فارسی و تا و واقعست از هر دو جانب بازو و دست بتو پیوند ساخته و درین نسخه تکرار لازم آید چه پیوستن بازو مستلزم پیوستن دست و مع ذلک پیوستن اینها بدون گردش مفید نیست ـ چو آید بکوشیدنت خیر پیش ـ بتوفیق حق دان نه از سعی خویش + خیر اعمال حسنه از نماز و روزه و حج و ما عداها زیراکه ـ بسر پنجگی کس نبرد دست گو + سپاس خداوند توفیق گو ـ سر پنجگی قوت بازو گو بردن پیشدستی کردن باعمال نیک خداوند توفیق ایزد تعالی که بنده را بر عمل نیک قادر رهنماید ـ تو قائم بخود نیستی یک قدم + ز غیبت مدد میرسد دمبدم ـ قایم باقی و مستحکم بکار خویش و تا غیبت مفعول میرسد ست ای مدد از غیبت فیض و جود حق باستمرار لاحق است لهذا هست و پاینده هستی و بکار نیک شتابنده باز در انعام میگوید ـ نه طفل زبان بسته بودی ز لاف ـ همی روزی آمد بجوفت ز ناف ـ استفهام انکاریست ز ناف ای از سوراخ ناف مقرر ست که چون نطفه در رحم بصورت آدمی مصور گردد چون حیض مادر بتدریج از انبوبه ناف شکم ولد میرسد و بدان پرورده میشود ـ چو نافت بریدند روزی گسست + به پستان مادر در آویخت دست + فاعل بریدند قضا و قدر و گسست فعل لازم ست بدانکه بعبارت نسخ درسابق بجوفت و درین بریدند نافت تا و خطاب واقع ست لیکن در آویخت و بادوبیت لاحق التفاتست بغیبت عبد الواسع طفلک بکاف تصغیر بودی بیاء ماضی و جوفش و نافش لیکن که نباید بطفل باشد نوشته بهرن تقدیر همه ابیات بیک اسلوب باشند آه یعنی که طفل در شکم مادر

در شکم از زیر ناف باشد او بر نمی رسید چون از شکم مادر بدر آمد و از انجا روزی منقطع شد روزی از پستان مادر مقرر شد
شیخ ازینجا لطیفه میفرماید - ع - بیکه رنج آردش دهر پیش * بدارو دهند آبش از شهر خویش * شین اول مضاف الیه
پیشست و ثانی مفعول دهند بدارو بدو معنی محتمل ست یکی آنکه آب اندک از شهر او گرفته بدارو آمیخته بدو دهند چنانکه
مقررست که چون کسی را در سفر رنج لاحق گردد و به نشود آب وطنش بدارو غلط کرده او را بخورانند که شفا یابد و عبد الواسع
فرموده که این معنی شایسته است بزقه که بعد از تولد بچه پیش از آنکه بشیر خوردن عادت گیرد او را دهند که هندش گڑهتی
نامند کذا فی المنتخب زقه بضم زای معجمه و تشدید قاف دوائیست که بشیر مادر آمیخته در دهان طفل کنند دوم آنکه آب
شهر خود را بمعالجه دهند و همون آب برای او علاج مقرر نموده بدامش میخورانند که همیشه تندرست بوده باشد و آن
اشارتست بشیر مادر و هذا هو الاوفق بالبیت الحق - پس او در شکم پرورش یافته است * ز انبوب معده خورش
یافته است - او راجع به طفل انبوب بضم همزه و سکون بای موحده و واو معروف نال یعنی نی که اندرونش خالی
باشد و اضافتش بمعده تشبیهی ست از قبیل گل و از طبل شکم یعنی معده که مثل نال ست حاصل آنکه شکم مادر وطن اصلی
اوست که آنجا از راه ناف معده خورش مییافت - دو پستان که امروز دلخواه تست * دو چشمه هم از پرورشگاه
تست * پرورشگاه وطن اصلی که شکم مادرست امروز که از وطن بغربت و محنت سرای دنیا افتادی پس دو پستان
برای تو از وطن اصلی دو چشمه مقرر گشته تا بدام شیر از آنها خورده از رنج در امان و خوشوقت - کنار و بر مادر دلپذیر
بهشتست و پستان در و جوی شیر تخییل دیگرست و بر عطف تفسیری کنارست یعنی آغوش مادر بمنزله مادست
و دو پستان در وی بمنزله دو جوی شیرست باز تخییل دیگر میگوید - درختیست بالای جان پرورش * ولد میوه نازنین
در برش - هر دو شین عاید بمادرست و بالای جان پرور قامت مادر که در سایه او پرورده میشود باز میفرماید .
نه رگهای پستان درون دلست - پس ار بنگری شیر خون دلست - استفهام انکاریست و لفظ شیر موقوف
الآخر مبتداست و خون دل خبر آن یعنی مقررست که رگهای پستان بدل پیوسته اند که بن آنها جگرست
پس با معان نظر کنی دریابی که شیر پستان خون دل مادرست که از راه پستان شیر شده بر می آید پس کمال صنع
و لطف ایزد را ببین که - بخونش فرو برده دندان نیش * سرشته درو مهر خونخوار خویش * دندان نیش ترکیب
توصیفی ست و خونخوار خویش ترکیب اضافی و فاعل برده طفل و فاعل سرشته حقتعالی او شین درو راجع بمادر یعنی طفل
دندان نیشین خود را بخون مادر فرو برده است و حقتعالی در همان مادر محبت و مهر آنکس که خونخوار اوست نهاده
که بروی از همه کس مهربانترست - چو بازو قوی کرده دندان سطبر * بیالایدش دایه پستان بصبر * شین مضاف
الیه پستان و عاید بمادرست صبر بالفتح و سکون بای موحده شکیبائی کردن و بفتح صاد و کسر با عصاره درختست تلخ که
کودکان را بدو انخورانند هندش ایلوا نامند و سکون با جایز نیست مگر بضرورت شعر کذا فی المنتخب و المؤید و اینجا معلوم شد

غلط است و در بعضی بکسر صاد گفته و الله اعلم . چنان صبر تن از شیر خامش کند . که پستان شیرش فراموش کند . شین اول عاید است
به طفل و ثانی بمادر حاصل آنکه او تعالی در خوردی او را بشیر مادر پرورده است و در بزرگی بموافق سعی فرموده که هموار تایید وی می ورزد
میخورد . تو نیز ای که در توبه طفل راه ✤ بصبر فراموش گردد گناه . این بیت انتقال تقریبی است در مخاطبه گنهگاران
تو به همزه خطاب طفل راه باعتبار آنکه توبه از گناه اکنون میکنی مانند طفل که از شیر مادر بس کند صبر اینجا بمعنی شکیبست
یعنی ای آنکه بفسق و فجور خوی کرده و مر نفس را بگناهان پرورده میخواهی که از آن باز آئی باید که از معاصی مالوفه صبر شکیب
کنی که بصبر کردن مر نفس را گناهان فراموش گردد و هدایت حق دستگیری کند چون انعام و اکرام ایزد را بیان ساخت
بتایید شکر آن پرداخت و گفت **حکایت** جوانی سر از رای مادر بتافت ✤ دل دردمندش چو آذر بتافت
سر تافتن اعراض کردن و عقوق و رنجیدن آذر بالمد و ذال المعجمه چنانکه محقق است و قیل بدال مهمله آتش و نیز ایام جشن
مغان که مدت ماندن آفتاب است در برج قوس که هندش پوس نامند و آنکه نام ابراهیم است بزاء معجمه است کذا فی المدار
اینجا بمعنی آتش است و در بعضی نسخ بآزار آمده است آب آتش خشم و رنجیدگی و تافتن بمعنی گرم شدن . چو بیچاره شد
پیشش آورد مهد ✤ که ای سست مهر و فراموش عهد . بیچاره شد ای از عقوق فرزند بتنگ آمد و پیش آوردن مهد
برای یاد دهانیدن حقوق سابقه است که بیان گفت محذوفست سست مهر و فراموش عهد یعنی نامهربان
و فراموش کننده زمان طفلی صفت منادی است محذوفست و ابیات لاحقه تا آخر حکایت مقصود بالنداست +
نه گریان و درمانده بودی خرد ✤ که شبها از دست تو خوابم نبرد . استفهام انکاریست که بیان درماندگی اوست
که در مهد نیروی حالت نبود ✤ مگس راندن از خود مجالت نبود . نیروی بال قوت بازو و بعضی نسخ بجای
که تعلیلیه لون دیده شد برای استفهام انکاری و مصرعه ثانی بحذف عطف بر اول معطوفست . تو آنی که از
یک مگس رنجه . که امروز سالار سرپنجه . توانی بیا خطاب که اول بیان انست و مصرعه ثانی صفت تو است
یعنی تو که امروز سالار جوانان و قوی پنجه هستی آنکس هستی که در خردی از یک مگس رنجه میشدی و بعضی نسخ
سالار سرپنجه بی واو عطف واقعست پس سرپنجه بمعنی قوت باشد ای صاحب زور و مستی بازو در دفع عدو و جوانی
و قوت میگوید . بحالی شوی باز در قعر گور ✤ که نتوانی از خویشتن دفع مور . که صله یا موصوله است یعنی ثانی
حال در ضعف و درماندگی بمرتبه رسی که در گور از خود دفع کرم و مور نتوانی کرد . دگر دیده چون برفروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ . دگر دیگر بار چون بمعنی چگونه است چراغ عبارت از اضاءت ای چگونه روشنی بخشد پیه
بالکسر بارسی و یا معروف بعربی ابراهیمی . بجائی رسد کاسه سر زدود . که گوی در دو دیده هرگز نبود .
ای سر از پنجه این حال خواهد ماند و دیده از روشنائی چون فرزند خود را بعجز سابق و لاحق و حقوق پرورش
آگاهانید لب آب درد می آورد و گفت . چو پوشیده چشمی نه بینی که راه . ندانی همی وقت رفتن ز چاه

پوشیده چشم نابینا و که صله ویا موصوله است و مفعول نه بینی مضمون ابیات سابقه است یعنی اور ماندگی خود و حقوق ترتیب مرا نمی بینی و به شکر آن نمی پردازی پس تو مثل نابینا هستی که در رفتار چاه را از راه فرق نمیکند حاصل آنکه ناشاکری و بیفرمانی تو در چاه ضلالت رفتن است قال الشیخ فی ابرازنا قصد من الحکایة. تو بر شکر کردی که با دیده. و گرنه تو هم چشم پوشیده. هر دو همزه برای خطاب است که با دیده صفت تو است و جزای شرط محذوف است اتو که بینا هستی اگر شکر منعم حقیقی کردی راه راست رفتی و بسعادت دارین فائز گشتی واگر شکرش نکردی تو هم مثل جوان مذکور هستی و بچاه افتادی و نظر بتقابل مصرعه ثانی اظهر آنکه با دیده بحذف فعل جزای شرط است ای اگر حقوق نعمتهای سابقه و لاحقه منعم حقیقی را بیاد آورده به شکر او پرداختی بیقین دانستم که دیده در و عارف کار هستی و اگر نه ترا از جملهٔ کوران شمرم و بعضی نسخ به منظور است ~ تو هم شکر کن زینکه با دیده. **داستان** در بیان بعضی نعم دیگر جلیله و در تاکید شکر او تعالی. بعلم نیاموختت فعل و رای ⁂ سرشت این صفت و رهادت خدای. مصرعهٔ ثانی خبر است از اول سرشت یعنی آمیخت کرد و ببعضی نسخ نهاد واقع است پس نهاد اول بمعنی طبعی است و نهادن بمعنی سرشتن و ثانی اسم بمعنی طبع و جبلت. گرت منع کردی دل حق نیوش ⁂ حقیقت عین باطل نمودی بگوش. فاعل منع کردی خدا تعالی او دل حق نیوش مفعول آن و فاعل نمودی حق است و عین باطل مفعول و از گوش گوش دل مراد است ای اگر او تعالی از تو دل حق شنو منع کردی و عطا نفرمودی امتیاز حق و باطل از تو متصور نشدی. ببین تا یک انگشت از چند بند بصنع خدای بهم در فگند ⁂ چند بند مفاصل اصابع بهم در فگند بپیوسته و آراسته کرد. پس آشفتگی باشد و ابلهی ⁂ که انگشت بر حرف صنعش نهی. آشفتگی دیوانگی و کم عقلی که بیان کلمه این محذوف است که فاعل باشد ای پیوستگی و آراستگی انگشت از چند بند باعث ثنای او تعالی است و تو از ابلهی بدان انگشت بر مصنوعات او عیب گیری کنی. تامل کن از بهر رفتار مرد ⁂ که چند استخوان پی زد و وصل کرد. که بیان تامل است و بمعنی مقدم است بر لفظ از بهر رفتار مرد پی بفتح معروف که بتازیش عصب نامند یعنی رگهای کلان و بمعنی دنبال هم آمده است چنانکه اولی اور دست کذا فی الرشیدی اگر بمعنی عصب باشد واو عطف محذوف است ای تامل کن و دریاب این معنی را که او تعالی از بهر رفتن مرد چند اعصاب را بایکدیگر زده است و پیوند نموده واگر بمعنی دنبال باشد پس معنی آن باشد که چند استخوان را دنبال یکدیگر نهاده است و وصل کرده زیراکه. که بی گردش کعب و زانوی پای ⁂ نشاید قدم بر گرفتن ز جای. کعب بفتح نشتالنگ نشاید نتوان گردش مصدر است بمعنی گردیدن و برگرفتن برداشتن و روان شدن. از آن سجده بر آدمی سخت نیست. که در صلب او مهره یک لخت نیست. که بیان صلب است یک لخت یکپاره که دو تا نشود ای آدمی را پیش خدا بر زمین ایستادن از جهت آسان است که در پشت او مع یک لخت ننهاده اند بلکه استخوان صلب او از چند مهره وصل کرده اند که هنگام سجده دوتا آیند. دو صد مهره بر یک دگر ساخت است. که گل مهره چون تو پرداخت است

این بیت بیان صنع دیگرست و ربط آن بما قبل از قلت تدبرست دو صد مهره عبارت از اعضای آدمی از سر تا پا گل
بالکسر خاک کالبد چو نو صفت مهره است ای از وصل کردن اعضا وجود آراسته مثل تو از خاک برآورده است و
ببعضی نسخ که گل مهره واقعست پس کاف علیه و گل مهره بمعنی مهره طالی است. رگست در تن ای پسندیده خوی
زمینی در و سیصد و شصت جوی. رابطه است متعلق ست بزمینی ای هیبت مجموعی تن تو بارگهای خون روان از
مماثل ست به هیبت مجموعه زمینی که در و سیصد و شصت جوی آب روان باشد. بصر در سر و فکر و رای و تمیز.
جوارح بدل و دل بدانش عزیز. از بصر حواس ظاهر مراد است و از فکر و رای و تمیز حواس باطنه خواسته من باب ذکر العز
و اراده الجنس و ذکر عقل پیشتر رفته است و بصر مبتدا است و خبرش محذوفست ای حواس ظاهره و باطنه را در سرت
نهاده تا احساس محسوسات و ادراک معقولات کنی جوارح جمع جارحه است بمعنی اعضای آدمی که بدان کسب
کند کذا فی المنتخب جوارح و دل مبتدا است و عزیز خبر آن یعنی اعضای بدن را بدل عزیز نموده است و دل
را بدانش بکرم. بهائم بروی اندر افتاده خوار * تو همچون الف بر قدمها سوار. بروی افتاده سرنگون شده یعنی
وضع جانور چهارپا بهائم منحنی و نگونسار ساخته است. نگو کرده ایشان سر از بهر خور * تو آری بعزت خورش
پیش سر. بیان فضیلت دیگرست کما لا یخفی خور و خورش هر دو مصدرست. نزیبد ترا با چنین سروری. که سر جز
بطاعت فرود آوری. که بیان این محذوفست که فاعل نزیبد ست ای بر حسب اکرام شایان است که مرا
بسجده شکرانه فرود سازی نه آنکه متکبرانه از سجده او سر برداری با نعام خود دانه داست گاه. نکردت چو انعام
سر در گیاه. انعام اول بالکسر مصدرست بمعنی اکرام و ثانی جمع نعم ست بفتحه بمعنی چهارپایها کذا فی المنتخب. جز
بیان شرف مذکور ظنه افتخار و غرور بود لهذا باستدراک آن پرداخت و فرمود. ولیکن بدین صورت دلپذیر * فریفته
مشو سیرت خوب گیر. فرفته مختصر فریفته است شرفنامه و مدار ستهد بیت متن ای بسبب صورت زیبا مغرور
مباش. ره راست باید نه بالای راست * که کافر هم از روی صورت چو ماست. بیان سیرت خوبست
و که علیه ست و ما عبارت از مسلمانان. ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش * اگر عاقلی در خلافش مکوش. ای بر
خلاف رضای خدای تعالی ناسپاسی مکن و دایم بجمیع حواس و قوی متوجه عبادت او باش * گرفتم که دشمن بکوبی
بسنگ * مجوی ای الجفا پیشه با دوست جنگ. دشمن عبارت از کافران و دوست عبارت از حقتعالی
زیرا که خردمند طبعان منت شناس * بدوزند نعمت بمیخ سپاس. بدوزند محکم و پایدار گردانند میخ سپاس اضافت
بیانیست ای دانشمندان که شناسائی حق نعمت منعم مر نعمت عافیت را لشکر کردن پایدار سازند چه ناسپاسی موجب
زوال نعمتست **حکایت**. ملکزاده ز اسپ ادهم فتاد * بگردن درش مهره درهم فتاد. ملکزاده
بهمزه و مدت ادهم اسپ سیاه و ببعضی نسخ از پشت ادهم و ببعضی دیگر ست نبرد از مادی زاد درهم فتاد. واقعست

درہم فتادای مہرہای گردنش شکستہ دریک دیگر رفتند چون میلش فرو رفت گردن بتن ۔ یگانگی سرش تا انگشتی بتن رسید عین مضاف الیہ گردنست و گشتن بمعنی گردیدن ۔ پزشکان بماندند حیران درین ۔ مگر فیلسوفی یونان زمین ۔ پزشک بفتح بای تازی طبیب و ببای فارسی و ضمتین ہم آمدہ و در برہان بکسر بای تازی و فتح جیم فارسی کذا فی الرشیدی مگر ترجمہ الا استثنائیہ است فیلسوف بفتح فا و ضم سین مہملہ حکیم زیرک و دانشمند در علمی کہ باشد و این لفظ مرکبست از فیلا بمعنی محب و سوفا بمعنی حکمت بعدہ تخفیف کردہ فیلسوف خوانند بمعنی دوست دار حکمت و فلسفی بدان منسوبست فیلسوف مبتدا است و خبران بیت لاحق ۔

سرش باز پیچید و رگ راست شد ۔ وگر وی نبودی زمن خواست شد ۔ وی راجع بحکیم زمن بفتحہ زمان روزگار و بفتح را معجمہ و کسیر میم مردیکہ جا ماندہ باشد و از جای نتواند جنبید کذا فی المنتخب ای اگر آن حکیم حاضر نبودی آن ملکزادہ جا ماندہ خواستی شد و از جا نتوانستی خاست شنیدم کہ سعیش فراموش کرد ۔ زبان از مراعات خاموش کرد ۔ ش ضمیر راجع بہ حکیم و فاعل ہر دو فعل ملکزادہ ای شکرانہ خدمت حکیم را بجا نیاورد و صلہ معالجہ عطا نفرمود بلکہ مراعات لسانی و تامانی زبانی ہم نکرد ۔ دگر نوبت آمد بنزدیک شاہ ۔ نکرد آن فرومایہ روی نگاہ ۔ ای حکیم بطمع اکرام دیگر بار نزدیک شاہ آمد و بعضی نسخ مصرعہ ثانی بدینطور است بہ عین عنایت کردش نگاہ ۔ خردمند را سر فرو شد ز شرم ۔ شنیدم کہ میرفت و میگفت نرم ۔ شرم بنا بر عدم حصول تعظیم شاہ ۔ اگر من نہ پیچیدمی گردنش ۔ نہ پیچیدہ امروز روی از منش ۔ ہر دو یا برای ماضیست و بعضی نسخ بجای منش وی بکسر دال او یا معروف بمعنی سو گذشتہ و قسمت و عبد الواسع گفتہ کہ شین منش زایدہ است یا میتواند کہ مضاف الیہ روی بمعنی خود ای نہ پیچیدی روی خود را از من و اگر نہ پیچیدی فعل لازم باشد روی فاعل آن ہم تواند ای روی او از من برگشتہ نشدی ۔ فرستاد تخمی بدست رہی ۔ کہ باید کہ بر عود سوزش نہی ۔ رہی بفتح بندہ و چاکر و کہ بیان گفت محذوفست عود سوز مرکبست بمعنی منقل یعنی آن حکیم تخمی بدست چاکر خود پیش بادشاہ فرستاد و او را گفت کہ این تخم را بر منقل اندختہ پیش بادشاہ نہی تا شاہ بخور گیرد ۔ فرستادہ آمد بر شہریار ۔ بکرد آنچہ گفتش خداوندگار ۔ فاعل کرد فرستادہ است و شین ہم بدو عاید ست پس ملک بمعارضہ بخور آن گرفت چنانکہ ملک را یکی عطسہ آمد ز دود ۔ سر و گردنش ہمچنان شد کہ بود ۔ ای گردنش ہیچ افتاد و بتن فرو رفت ۔ بعذر از پی مرد بشتافتند ۔ بجستند بسیار و کم یافتند ۔ بعذر ای برای بخشانیدن تقصیر عدم ادای شکر آن فیلسوف و کم برای نفی ست قال الشیخ ۔ تو ہم گردن از شکر داور مپیچ ۔ کہ روز پسین سر برآری بہیچ کہ علیہ ست و متعلق نفی ز پیچیدن گردن ست یعنی اگر شکرانہ او تعالی اعراض کنی روز قیامت خود را ضامن خواہی کرد و بعذاب اخروی گرفتار آئی

حکایت

در تاکید شکر و اشارہ بانکہ جمیع قوی جسمانی را در شکرانہ باید و رخت بالان الشکر فی العرف صرف العبد جمیع ما انعم اللہ تعالی الی ما خلق لاجلہ ۔ شنیدم کہ پیری پسر را بہ خشم ملامت ہمیکرد کای شوخ چشم ۔ بمیان ملامتست ۔ یکی گوش کودک بمالید سخت ۔ کہ ای بوالعجب رای برگشتہ بخت ۔ یکی بر

[illegible]

فکر و مقصود بهر دو ندا آنکه ترا اندیشه دارم که هنیر مشکن * بگفتم که دیوار مسجد مکن ـ قال الشیخ فی بیان ما قصده ـ زبان آمد از
بهر ذکر و سپاس * بغیبت نگرداندش حق شناس ـ ای صرف زبان در غیبت و دیگر ناگفتنیها بمنزلهٔ صرف تیشه در کندن
دیوار مسجد ست ـ گذرگاه قرآن و پندست گوش * به بهتان و باطل شنیدن مکوش ـ ای گوش برای شنیدن قرآن
و علوم ست نه برای استماع بهتان و سخن مذموم ـ دو چشم از پی صنع باری نکوست * ز عیب برادر فرو گیر و دوست لفظ
عیب مضاف به برادر و دوست معطوفست بر برادر یعنی در چشم خود را از عیب برادر مسلم و دوست دینی فرو گیر و بدیدن عیب
آنها مشغول مدار و آنچه بعضی نسخ ز عیب برادر بجرب ندا واقعست تصرف ناسخان ست * آنکه شکر زبان و گوش و
چشم از قبیل اکتفا است نه بر طور حصر چه هر عضو را ذکری و شکری معین ست چنانکه ذکر دل دوام شغل بیاد حق ست و شکر دست دستگیری
عاجزان ست و شکر پذیر رفتن ست الله و اقربا و اولیا و شکر سجود ست بروران معبود و هکذا *
داستان در بیان نعم دیگر و تاکید شکر ـ شب از بهر آسایش تست و روز * مه روشن و مهر گیتی فروز ـ مصرعه
ثانی بحذف عطف ایشب و روز و ماه و خورشید برای آسایش تست که در شب خواب و آرام کنی و در روز تحصیل اسباب
معاش کنی قوله تعالی وَجَعَلْنَا نَوْمَكُمْ سُبَاتًا وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا و ماه میوا و سبزهٔ را رنگ نیکو
بخشد لهذا او را صباغ فلک گویند و خورشید اثمار و حبوب را پخته کند لهذا او را طباخ فلک نامند ـ نسیم از برای تو فراش
دار ـ همی گسترانید بساط بهار ـ نسیم باد صبا که فراش بادها ست بساط بهار سبزه زار که مثل فرش مروی گسترده
باشد و گسترانیدن آن عبارت از بر آوردن آنست ـ اگر باد و برفست و باران و میغ ـ و گر رعد چوگان زند برق تیغ
برق بحذف عطف معطوفست بر چوگان ست قبیل عطف المفرد و چوگان عبارت از آوازهٔ هولناک و تیغ عبارت
از روشنی و جزای شرط آنکه ـ همه کارداران و فرمان برند * که تخم تو در خاک می پرورند ـ کارداران آنها از جانب
حقتعالی بر هر یک از ایشان کاری و خدمتی معین ست فرمان بر قبول کننده حکم حقتعالی و داد کنند خدمات مقرره
چنانکه برف و باران موجب سیرابی کشت است و باد فراهم آرنده است ابر را و رعد و برق سبب نمو دل ها رانست از ابر و تخم
عبارت از دانه است که کشتا در زان میکارند و سعی این فرمان بران بروز دیده شود ـ اگر تشنه مانی ز سختی مجوش ـ
که سقای ابر آبت آرد بدوش ـ بیان نفی دیگرست مر آنرا بتشنگا را آب بمیرساند و که علیه ست و سقای ابر صفت
تشبیهی ـ ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام * تماشاگه دیده و مغز و کام ـ فاعل آورد او تعالی و مصرعه ثانی صفت است
بر ترتیب لف و نشر ـ عسل دادت از نحل و منّ از هوا * رطب دادت از نخل و نخل از نوا ـ نحل بمصرعهٔ اول بحای حهمله است
زنبور عسل و در ثانی بجای معجمه بمعنی درخت خرما رطب بضم را و فتح طا حهمله خرمای تر نوا بفتح مخفف نواست بمعنی
خسته خرما یعنی او سبحانه تعالی برای تو از زنبور عسل شهد آفریده است و درخت را از خسته آورده و بعضی نسخ بجای نخل
ثانی در مصرعهٔ اول من و فعلست بفتح و تشدید نون ری معروف و منت نهادن ترنجبین که مر قوم موسی از هوا نازل

جمع گردد کذا فی المنتخب و الاخیر هو المراد ههنا لعموم الخلائق. والا زمان بخلاف من موسی. همه تخلبندان بخایند دست ❊
ز حیرت که تخلی چنین کس نبست ❊ تخلبند آنکه صورتهای درختان از موم ها سازد و بمعنے باغبان کذا فی المدار حاصل آنکه
از خستہ تخلی بلند و رست آفرین کاری بزرگست موجب حیرت ارباب دانش. خور و ماه و پروین برای تو اند. قنادیل
سقف سرای تو اند. قنادیل جمع قندیل بالکسر معروفست که در مسجدها و گنبدها افروزند و باستعاره بر ستارگان
اطلاق کنند تسالی و هذا یعنی آسمان برای تو سرایست سقف و بلند و ستارگان درو بمنزلهٔ چراغهااند که سرای
تاریک را افروخته اند. ز خارت گل آورد و از نافه مشک ❊ زر از کان و برگ تر از چوب خشک ❊ نافه خون بسته که
در ناف آهوی مشکین باشد. چوب خشک چوب سخت و تا رخارت مفعول آورد ست ای برائی تو این اسباب این
اعجاب پیدا کرده. بدست خودت چشم و ابرو نگاشت ❊ که محرم باغیار نتوان گذاشت. اشارتست بحدیث
قدسی که خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً ای سرشتم گل آدم را بدو دست خویش چهل روز در شرح مخزن گفته
که توهیمت چنین بصفت یک خرد آن شنا عست پس گو بایر فرد آدمی بدست قدرت او تعالی بلا توسط فرشتگان
مخلوق ست و تا خودت مضاف الیه چشم و ابروست که علیه ست و محرم عبارت از انسان کامل که بکمال محرمیت
آنجناب مشرف ست و محرمست کامله صنعت خاصه اوست و اغیار عبارة از فرشتگان که بکار شاغل اند. توانا که او
نازنین پرورد ❊ بالوان نعمت چنین پرورد ❊ توانا بمعنی قادر موصوف و که او صفت موصوف مبتدا است و خبر
مصرعهٔ ثانی الوان نعمت از طعام و شراب و لباس و مکان و سایر اسباب و چنین اشارت به پرورش او تعالی که از
اول این باب تا اینجا در ذکر آمده ست. بجان گفته باید نفس بر نفس ❊ که شکرش نکار زبان ست و بس ❊ مفعول گفته
باید بقرینهٔ مصرعهٔ ثانی محذوفست و که علیه است یعنی شکر آن قادر منان در هر ساعت و هر آن بدل و جان که اشرف موارد
شکرست باید گفت چرا که او تعالی نکار نیست آسان که بمجرد زبان بجا آورده شود چون بر خوب شکر او تعالی بجان باز
در هر آن بیان کرد و معلوم ست که ادای آن بر وجه کمال متعذر ست و محال لهذا عجز خود را بسبیل معذرت ظاهر ساخت
لان اظهار العجز عنه یشعر عن عظمته و قد قیل العجز عن درک الادراک فقال خدایا دلم خون شد و دیده ریش ❊ که می بینم
انعامت از شکر بیش ❊ که علیه ست و ببعضے نسخ بجای شکر وصف و بعضی گفت و اقعست و المال واحد. نگویم دد و دام
و مور و سمک ❊ که فوج ملائک بر اوج فلک ❊ نگویم برای نفی ست و که بلکه و دد و با معطوفست مبتدا است و خبر بیت
لاحق. هنوز از سپاس اندکی گفته اند ❊ که از صد هزاران یکی گفته اند. که علیه حاصل آنکه در بیان عجز از ادای شکر تو چنین
نگویم که وحوش و طیور و حیوانات بحر و بر از شکر تو اندکی گفته اند بلکه چنان میگویم که فوجهای کروبیان و ملائک
علوی که از عوائق نفسانی مجرد اند و دائماً بذکر و شکر تو شاغل اند ایشانها هم از ذکر تو چیزی نگفته اند چرا که شکر بجا آورده
اهل ارضی و سموات بمنزلهٔ یک شکرست از جملهٔ صد هزار یعنی آنکه شکر که بر ایشان واجبست. بر وسعد یا دست و دفتر

[illegible]

تخیلیست و شستن ترشیحات آن بزبان هوس از اجر انعام و شکر او تعالی درین کتاب بازآید که این هر دو سلسله نامتناهی اند و بعضی نسخ دست فکرت و بعضی دفتر دل واقعست و آن عبارتست از مضامین که در بیان انعام و شکر آن صرف نموده شود

داستان در بیان غفلت و ناسپاسی انسان بجهت صحت بدن و راحت جان و رهبری کردن

تندرستان بآنکه بحال رنجوران اندوه ناکان بهبینند و بر نعمت عافیت شکر گویند ۔ نداند کسی قدر روز خوشی مگر روزی افتد بسختی کشی ۔ مگر برای استثناست و افتد بحذف کاف صله یا موصوله است ۔ زمستان درویش در تنگ سال چه سهلست پیش خداوند مال ۔ زمستان مضافست بدرویش یا دی بلابست که بر وسخت باشد مصرعه ثانی خبر زمستان ست ۔ سلیمی که یک چند نالان نخفت خداوند را شکر صحت نگفت ۔ سلیمی بیا موصوله است مبتدا یعنی تندرستی که چند مدت در دو رنج نکشیده است بلکه بعافیت گذرانیده است و مصرعه ثانی آن و بعضی نسخ بجای صحت نعمت واقعست و آن عبارت از عافیت ست ۔ چو مردانه و باشی تیز پای ۔ بشکرانه باکند پایان بجای ۔ التفاتست از غیبت بخطاب اولی الالباب در آدای شکر رب الارباب کند بای بضم ناتوان و ضعیف که بالش از تیز روی کند و عاجز باشد بیا امرست از پائیدن بمعنی استادن ۔ به پیری کهن بر بخشش الجوان ۔ توانا کند رحم بر ناتوان ۔ بار بیر یعنی بربت و کلمه به زاید و مصرعه ثانی علتست باز آمد بغیبت و گفت ۔ چه دانند جیحونیان قدر آب ۔ ز واماندگان پرس در آفتاب ۔ جیحونیان ساکنان جیحون و آن بفتح جیم تازی رودیست بزرگ که آب خوش دارد میان خراسان و بلخ اما بلخ قریبست که از جانب مشرق آن برود فرسنگ ست کذا فی المنتخب و المهذب و آفتاب طرف واماندگان ست و آفتاب بمعنی تاب و گرمی ست ۔ عرب را که بر دجله باشد قعود ۔ چه غم دارد از تشنگان زرود ۔ عرب بفتح مردم تازی و دجله رود بغداد قعود بضم نشستن زرود بفتح زا معجمه و ضم را مهمله نام جایا بانیست که آب در آن کمیاست و دران تلهای ریگ بسیار گرم باشد از تاب کذا فی الزبده و در موید و شاملست که نام منزلیست از منازل مکه معظمه یعنی عرب که بر کناره دریا دجله نشست دارد و بسهولت بنوشیدن آب قادر اند از حال مسافران تشنه که در بیابان زرود بمحنت راه و تشنگی جانگاه درمانده اند چه غم دارد ۔ کسی قیمت تندرستان شناخت ۔ که یکچند بیچاره در تب گداخت ۔ که صله یا موصوله است بیچاره حال ست از فاعل گداخت ۔ ترا تیره شب کی در آید دراز ۔ که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز ۔ مصراعه ثانی صفت شخص است و تواند که علت باشد ۔ بیندیش از افتادن و خیزان تب ۔ که رنجور داند درازی شب ۔ تب بیا تا ربی ترحمی ست بیندیش ای درازی الشب معلوم کن از رنجور ۔ به بانگ دهل خواجه بیدار گشت ۔ چه داند شب پاسبان چون گذشت ۔

حکایت

همه رنجی یعنی ۔ شنیدم که طغرل شبی در خزان ۔ گذر کرد بر هندوی پاسبان ۔ طغرل بضم طا و مهمله و سکون غین معجمه و را مفتوحه نام بادشاهی کذا فی المدار و شرفنامه و در سروری بکسر را مهمله گفته خزان بالکسر ایام کمال سرد شدن بر فوت هوا که آنرا اجله زمستان گویند

این نسخه سلیم بمعنی نا گزیده است ۱۲

و در بعضی نسخ [illegible] است

رشیدی ز باریدن برف و باران سیل ٭ بلرزش در افتاده همچون سهیل - فاعل افتاد پاسبان مذکورست سهیل بالضم و فتح نام ستاره که بجانب جنوب برآید و اهل یمن همی بینند و چرهٔ ها ازان رنگ و بو گیرند هندش بلغار نامند و در هنگام طلوع لرزان همی نماید کذا افید روش ابر که واز رحمت آمد در جوش ٭ که اینک قبا پوستینم بپوش - شین پوشش عاید بطغرل که بیان گفت مخدوفست قبا پوستین جامه ایست که استر آن از قاقم و سنجاب و قندز و امثال آن باشد شمائل وفی منتظر باش بر طرف بام ٭ که بیرون فرستم بدست غلام که علیه ست و انسب آنکه مفاجیه باشد چنانکه لفظ اینک مویداوست - درین بود و باد صبا در وزید ٭ شهنشه در ایوان شاهی خزید - رای اندرون رفت و فاعل بهشت و وشاقی پری چهره در خیل داشت - که طبعش بدو اندکی میل داشت - وشاق بضم خدمتگار و کنیزک ابراهیمی و مدار خیل بمعنی خاندان و مصرعه ثانی صفت اوست و شین راجع بطغرل - تماشای ترکش چنان خوش فتاد - که هندوی مسکین برفتش ز یاد ٭ ترک بالضم و کاف تازی مقابل هندوست عبارت از محبوبی که التفات خاطر بادشاه بدان بود و نرگس بنون و کاف پارسی و سین مهمله خواندن یعنی گل معروف اینجا غلطست و گر بیان خیانت و شین مضاف الیه یاد و عاید بطغرل است - قبا پوستینی رسیدش بگوش - ز بدبختیش بر نیامد بدوش - قبا پوستینے بیاء عهد و شین اول مضاف الیه گوشست و ثانی مضاف الیه دوش یعنی قبا پوستین از زبان بشنید و از بدبختی در بر نکشید که از دل بادشاه برفت - شنیدی از خود میفر ماید - مگر رنج سرما بر و بس نبود ٭ که جور سپهر انتظارش فزود ٭ مگر برای نشست پس اکافی در عقوبت پاسبان مذکور و که رابطه بین الجملتین ست و بعضی نسخ دور سپهر ست - نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت که چوبک زنش بامدادان چه گفت - که بیان نگه کن است که جزای مقدم شرط است چوبک زن پاسبان و طبل نواز و نقاره زن و پاسبان را چوبک زن ازان نامند که چوبی خرد را بر طبل میزند تا مردم خبردار شوند کذا فی الرشیدی - مگر نیکبختت فراموش شد - که دستش در آغوش آغوش شد - نیکبخت از خود عبارت کرده است که در شدت سرما بود که رابطه بین الجملتین ست آغوش اول بمعنی بغل کنارست و ثانی بمعنی بنده و پرستار عبارت از محبوب که منظور نظر بادشاه بود و در مدار بر معنی کنیزک این بیت را شاید گرفته است و بجای نیکبخت تنگدست نوشته - ترا شب بعیش و طرب میرود ٭ چه دانی که بر ما چه شب میرود - قال الشیخ - فرو برده سر کاروانی بدیگ ٭ چه باک از فرو رفتگان در ریگ ٭ فرو بردن سر آنجا حالست از کاروانی و کاروانی بیاء نسبت و یک کجاوه که تا زیش هودج نامند چنانکه در گلستان فرموده در کبات نیاق فی هواد جها - لم یلتفتن الی من خاص فی الکثف و آنکه بمعنی چنین کرده است که سردار قافله که بسعت بسر منزل رسیده است و بدیگهای طعام مشغول گردیده از عاجزان که در قطع مسافت بیگستان اند چه غم دارند بخلاف ظاهر رفته است - بدار ای خداوند زورق بر آب ٭ که بیچارگان را گذشت از سر آب - خطاب در جواب شکر عافیت زورق بفتح زا معجمه و قاف کشتی خرد و که علیه است - توقف کنید ای جوانان چست - که در کار

توخوش خفته در هودج کاروان ✤ مهار شتر در کف ساروان - ای شتربان چه کلمه وان همچو بان افاده محافظت میکند
کذا فی الرشیدی ومصرعه ثانی بحذف عطف ست تو مبتدا و بیت بتمامه حال ست ازو وخبرش بیت لاحق - چه هامون
چه کوه و چه سنگ و رمال ✤ نزده باز پس ماندگان پرس حال - نزار چه مفید معنی برابر ست یعنی هامون زمین سخت که باران
را قبول نکند رمال بالکسر جمع رمل ست بمعنی ریگ یعنی همه تیهها پیش تو باره اسان برابر ست باید که حال سختی و آسانی
را ز واماندگان بپرسی زیرا که - ترا کوه پیکر هیون میبرد ✤ پیاده ندانی که چون میرود - هیون بفتح الها وضم یای مثناه
شتر و اسب تیز رونده شتر فربه و کوه پیکر صفت مقدم ست و کلمه را در ترا بمعنی برای ست امر کب تیز رو که
کوه پیکر و قوی هیکل ست برای تو میبرد یعنی تو بران سوار هستی و آنچه در عامه نسخ بمصرعه اول بجای میبرد میبرد از بردن
واقع شده مستلزم شایگان شدن قافیه است و فساد این بر اهل خبرت مخفی نیست کما فصلناه فی الباب الاول
بآرام دل خفتگان در بنه ✤ چه دانند حال شکم گرسنه - بنه بضم رخت خانه و صاحب مؤید بمعنی خیل خانه و هنگامه
گفته کذا فی المدار یعنی کسانیکه بآرام دل و سیری بطن در خانه خفته اند از حال گرسنگان خبر ندارند **حکایت**
متضمن آنکه آدمی را تنگدستی شکر ایزد تعالی لازم ست چرا که از سختی دیگر که ازین سخت ترست درامان ست
فلهذا قالوا الحمد لله علی کل حال - یکی را عسس بر ستون بسته بود ✤ همه شب پریشان و دل خسته بود - یکی را ای
دستهای یکی دزد را عسس بفتحتین جمع عاس ست بتشدید سین مهمله مثل خادم وخدم بمعنی شب گردندگان
کذا فی المنتخب اما پارسیان مفرد یعنی شحنه شب و چوکیدار استعمال کرده اند کذا فی المدار - بگوشش آمد در شب
تیره رنگ ✤ که شخصی همی نالد از دست تنگ - شین مضاف الیه گوش ست و مراد مرد دزد بسته است و که بیان
بگوشش آمد ست و دست تنگ افلاس و ناداری - بخندید و زد تیره رای گفت ✤ تو باری بزد و ران بنالی بخفت
باری بسبیل تکیه کلام ست و نامعنی البته بخفت صیغه امرست از خفتن بر خلاف قیاس ای خاموش شو - برو شکر
یزدان کن ای تنگدست - که دستت عسس بر ستونی نه بست - که علیه ست و ستونی بیای تنکیر قال الشیخ
مکن ناله از بینوائی بسی ✤ چه بینی ز خود بینواتر کسی **حکایت** همدر نیز یعنی برهنه تنی یک درم وام کرد
تن خویش را کسوت خام کرد ✤ را بمعنی برای ست و خام ضد پخته و مرد ناتجربه کار و چرم دباغت ناکرده و کنایه
از چرم خام بافند و پای پوشی که از پاره پوست خام بجهت گرسنه سازند رشیدی ومدار اینجا پوست هر نوع مراد است
یعنی مفلسی برهنه تن یک درم قرض از کسی برداشته برای تن خود پوست خام را لباس کرد - بنالید کای
طالع بدلگام ✤ بگرما بپختیم در زیر خام - بدلگام توسن سرکش کذا فی الرشیدی پس طالع خود را توسن قرار
داده است بختیم مرکب ست از بختی بیا خطاب بسوی طالع و از میم متکلم مفعول بختیست ای پدر گرما بپخته مراد در زیر
این کسوت نافرجام و سوخته مرا از گرمی این پوست خام و در عامه نسخ بجستم در زیر خام واقعست ابیاتی

غلطات بصیغهٔ ماضی متکلم واحد و بزیادت کلمهٔ این اسم اشاره بر بالای لفظ زیرا ما نظر بجنس بمعنی و باسلوب خطاب و خلو از سه زاکه صحیح نسخهٔ اول ست ۔ چو نا پخته آمد سخن بی بجوش ۞ یکی گفتش از چاه زندان خموش ۔ ناپخته ناقص عقل و مرد غیر مجرم چاه زندان گوئی که گنهگاران را در آن حبس کننده ۔ بجا آور انجام شکر خدا ۞ که چون ما نه ءخام بر دست و پا ۔ خام اول بمعنی مرد نا تجربه کار ست و ثانی بمعنی دوالی ست که از پوست سازند و بر دست و پای مجرمان نهند و که علیه ست ۞

حکایت همدر همعنی یکی کرد بر پارسای گذر ۞ بصورت جهود آمدش در نظر ۔ پارسای بیای وحدت و فاعل آمد پارسا ست و شین مضاف الیه نظر ست و عاید بیکی ۔ قفای فرو کوفت بر گردنش ۞ ببخشید درویش پیراهنش ۞ قفای بیای عظمت سیلی سخت و تواند که برای وحدت باشد شین اول عاید بپارسا ست و ثانی بیکی ۔ خجل گشت کانچه از من آمد خطا رست ۞ به بخشای بر من چه جای عطا ست ۔ کانچه بیان گفت محذوف ست بخشای بر من ای تقصیرم عفو کن ۔ بشکرانه گفتا بسر الیتیم ۞ که آنم که پنداشتی نیستم ۔ فاعل گفتا پارسا ست بسر ایستادن کمال خضوع کردن و که علیه ست ۔ از جملهٔ جهودان چنانکه پنداشته بودی حاصل آنکه قفا که بر گردنم زده رنجه نشدم زیرا که از سختی دیگر که ازین بدتر ست و را مانم و آن جهود بودن عند الله و آنکه معنی چنین کرده که برای شکرانه اینکه مظلوم گشته ام و خدا تعالی مرا توفیق ظلم کردن نداده ست بسر ایستم حقا که بر ظالمان کم خرد ظلم کرده ست **حکایت** همدر همعنی زره بازبس مانده می گریست ۞ که مسکین تر از من درین دشت کیست ۔ بازبس مانده بهمزه وحدت و که بیان سگفت محذوف ست ۔ خر بارکش گفتش ای بی تمیز ۞ رجو رفلک چند نالی تو نیز ۔ خر اگر چه خود بی تمیز بود آنکس را از خود تمیز دانست که از شکر بنالش پیوسته بود ۔ برو شکر کن گر بخر بر نه ۞ که آخر بنی آدمی خر نه ۔ گر بمعنی اگر چه و که علیه ست و نه بهمزه خطاب ست و کذا بنی آدم ای اگر چه بر خر سوار نیستی از شکر باز ماندیست چرا که البته بنی آدم و مکرم تر هستی و هم چون من خر نیستی که همواره زیر بار باشم و ببعضی نسخه مصرعهٔ ثانی بدینطور ست بزیر چنین بار آخر نه ۞ لو این نسخه مستلزم اختلاف توجیه ست یعنی حرکت ما قبل ردف و آن نزد جمهور قافیه غیر موصوله جایز نیست آری نزد فتح چندان مستقبح نیست کما حققنا فی الباب الاول **حکایت** متضمن اشارت بآنکه پارسا را بنا بکاران بچشم حقارت نباید دید و باعمال خویش مغرور نباید شد بلکه بشکر باید پرداخت که ترا همچو او نساخت فقیهی بر افتاده مستی گذشت ۞ بمستوری خویش مغرور گشت ۔ مستی بیای وحدت بمعنی مخمور شراب و افتاده صفت مقدم او ست مستوری پاکدامنی که حسب آنرا مستور الحال گویند ۔ ز نخوت برو التفاتی نکرد ۔ جوان سر بر آورد کای پیر مرد ۔ نخوت بفتح ناز و تکبر گشتن التفاتی بیای تنکیر کای بیان گفت محذوف ست ۔ تکبر مکن چون بنعمت دری ۞ که محرومی آید ز مستکبری لغمت عبارت از ورع و تقوی و بار بمعنی درست و ذرا یدو که علیه ست ۔ یکی را که در بند بینی مخند ۞ مبادا که ناگه در افتی ببند ۞ مصرعهٔ ثانی علت ست بند عبارت از قید هوای نفس ۞ نه آخر در امکان تقدیر هست ۔ که فردا چو من باشی افتاده مست

است و فردا عبارت از زمان آینده که خداوند تعالی قادر است بر همین که ترا اینده مثل من گمراه گرداند ترا آسمان خطه

بمسجد نوشت ❊ مرن طعنه بر دیگران در کنشت ـ یرا مفید اضافت خط است بتوای خط تو بمسجد نوشته از جمله مسلمانان

و مصلیان مقرر نموده کنشت بضم کاف و کسر دوم و قیل بضم عبادتگاه گبران و جهودان یعنی بتخانه کذا فی الکشف و کنش

بغیر تا لغتی است شرفنامه و مدار قال الشیخ رح ـ به بندای مسلمان بشکرانه دست ـ که زنار مغ بر میانت نبست

که علیه است و بیان محمود علیه مغ بضم کافر آتش پرست ❊ نه خود میرو هر که جویان او ست ❊ بعنفش کشاید و لطف دوست

سیر دود طلب حق و قیل در جاب و او راجع بحقتعالی و مصراعه ثانی اظهر البست از اول عنق بضم عین مهمله گردن ❊

گفتار چون تقدیر قضای ازلی در ذکر آمد بیتی چند در بیان نفاذ قضای او ❊ بیاد آورد و گفت ❊ نگر تا قضا از کجا

سیر کرد ❊ که کوری بود تکیه بر غیر کرد ـ در مصرعه اول بقرینه از کجا لفظ تا کجا مقدر است و که علیه است حاصل آنکه

عارف سر القضای باید دید که از کجا تا کجا سیر کرده است و روان گشته یعنی همه کائنات را فرا گرفته است و بر

اعمال و احوال خود مغرور نباید شد چرا که تکیه کردن بر غیر حق و قضای آن قادر مطلق کوری و بیمعرفتی است

که هیچ عارف بر غیر تکیه نکرده و آنکه از مصرعه اول تنزلات خمسه ذات بحث گرفته التعیین الاول الاجمالی و التنزل

الثانی التفصیلی و مرتبة الارواح و منزلة المثال و عالم الاجسام و یا اشارت بقطرات انسانی که از کریمه مستفاد میشود

وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً

فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ

اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ کذا فی کرده است که اقحام بیت النیام ندارد اکنون سیر و جریان قضا را بیان میفرماید

شکستست بازی شفا در عسل ❊ بخندانکه زور آورد با اجل ـ شفا بالکسر به شدن از بیماری تلمیح است بکریمه فیه

شفاءٌ لِلنَّاسِ یعنی او تعالی اگرچه شفا در شهد نهاده است از اجل مقتضی غالب نمی آید ـ همیدون بسی منفعت در

نبات ـ اگر خواجه را مانده باشد حیات ـ همیدون بالفتح های هم اکنون و فیتی از اوقات و در جهانگیری حل

اللغات بمعنی همچنین آورده کذا فی الدار و الاخیر هو المراد نبات بفتح نون شیرینی معروف که بمصری شهرت دارد ❊

عسل خوش کند زندگان را مزاج ❊ ولی در نمردن ندارد علاج ـ کلمه را علامت اضافت مزاج است بزندگانی

رمق مانده را که جان از بدن ❊ برآید چه سود انگبین در دهن ـ برآید القریب بیرون آمدن باشد جرگه گانی

یکی گرز پولاد در مغز خورد ❊ کسی گفت صندل بمالش بدرد ❊ شین اجر است بمغز و مقرر است که مالیدن صندل

در سر را نافع است و اینجا کلامی محذوف است ای صندل بر سر مالید و بمراد الشفا نیافت قال الشیخ ـ ز پیش خطر تا توانی

گریز ❊ ولیکن مکن با قضا پنجه تیز ❊ خطر بالفتح قدر منزلت و نزد یک بهلاک شدن کذا فی المنتخب و الاخیر هو المراد

درون تا بود قابل شرب و اکل ❊ بدن تازه روی است و پاکیزه شکل ـ شرب و اکل هر دو مصدر است بمعنی مفعول

که باهم نسازند طبع و طعام - خانه عبارت از بدن و که بیان آنکه است نسازند از ساختن بمعنی موافقت کردن و موافقت طبع و طعام
هم با باده و آهی منظور است ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن باز بطور دیگر تفسیر باید - مزاجست تر و خشک و گرم و سرد مرکب
ازین چار طبعست مرد - مزاج بالکسر آمیختن چیزی بچیزی و کیفیتی که از آمیختن چیزها بهم و سرشتن که از امتزاج چهار عنصر پیدا
آید کذا فی المنتخب و الاخیر هو المراد و المصرع الثانی تفسیر الاول طبع از لغت حقیقت و ماهیت را گویند چار طبع عناصر
چارگانه که هر یک حقیقی دیگر است که آب و خاک خشک و آتش گرم و باد سرد است - یکی زین چو بر دیگری یافت دست - ترازوی
عدل طبیعت شکست - دست بمعنی قوت و غلبه عدل اینجا بمعنی برابری و اعتدال مزاجست که از کسر و انکسار طبائع بهم
میرسد و شکست فعل لازم اگر باد سرد نفس نگذرد - تف معده جان در خروش آورد - سرد نفس با صفاوت بیابانی و میکه
فرود و بالا آمد و رفت دارد ای اگر دم اندرون نرود گرمی معده جان را هلاک سازد - اگر دیگ معده نجوشد طعام - تن
نازنین را شود کار خام - دیگ معده اضافت تشبیهیست نجوشد صیغه نفی و جیم الطعام را در جوش نیارد و نپخته نکند
چنانکه استعداد خون و گوشت شدن ندارد و انکه نجوشد صیغه اثبات و خا معجمه خوانده ای خشک شود با بیت سابق
غیر مربوطست و نظر بلفظ خام خلاف ظاهرست - در اینها دل بندد دل اهل شناخت - که پیوسته باهم نخواهند ساخت
متفرع است بر ما قبل اهل شناخت عارف کار که حلیه است بیان اشارت بطبائع اربعه بلکه بطعام و شراب هیچ باز
گرگفت - توانائی تن مدان از خورش - که لطف حقش میدهد پرورش - که ملکیه است خورش و پرورش شین مصدری
که ما قبل آن مکسور باشد و شین حقش عاید بتن باز آید المقصود که شکر نعمت عافیت است - گفت بحقش که گر دیده بر تیغ کارد
نهی حق شکرش نخواهی گزارد - با قسمیه است و هر دو شین عاید بحقتعالی کارد برای موقوف و گزارد بزا معجمه باید خواند نه
بذال معجمه که مرتحقیقه و تیغ کارد سر و نوک کارد و دیده بر نوک کارد نهادن عبارت از کمال سعی و کوشش که هیچ
فوق تر از آن متصور نیست ای اگر دیده خود را که عزیزترین اعضا است برای شکر او تعالی بر نوک کارد بنهی و شناع نقصان
راه در شکر او از دست بدهی حق شکرش نگزارده باشی و بعضی نسخ تیغ و کارد بواو عطف است و نسخه اولی است -
چو روی بطاعت نهی بر زمین - خدا را ثنا گو و خود را مبین - الطاعت خود را از توفیق حق شناس نه از قوت بازوی
خویش زیراکه - گدائیست تسبیح و ذکر و حضور - گدا را نباید که باشد غرور - گدائی بیا مصدری را لحصول طاعات
و عبادات از بنده همچنین از خدا تعالی دریوزه گردنست که بتوفیق او بوجود آمده و نازیدن بر چیزیکه از دریوزه باشد از
بیدانشی است - گرفتم که خود خدمتی کرده - نه پیوسته انعام او خورده - خدمتی بیا تحقیر یا عظمت اقطاع بفتح گوشهای
زمین و بریده کردن خراج زمین یعنی حواله کردن خراج پاره زمین بکسی که بجاگیر شهرت دارد و کذا فی المنتخب و المدار
اینجا عبارت از نعم و با طلبه است پس مراد امر واجب غرور نشاید خصوصا و قتیکه از حق وعده آن بدر نیامده باشد
در استعمال کی در دفع غرور طاعات شکر و یاد بدن آن زخود - نخست او ارادت بدل در نهاد - پس این

و از جهت آنکه حقتعالی ارادهٔ خواهش فعل نهاده که لقد تقرر عند الشافعیة ان ارادة العبد الاختیارة الذی هو سبب افعاله و اماره
مخلوق لله تعالی فما للعبد الا الکسب والمباشرة والایجاد فمنه تعالی بر آستان او طاعت کردن حق را در ظاهر و باطن -
گر از حق نه توفیق خیری رسد ٭ کی از بنده خیری بغیر رسد - هر دو یا تنکیر است - زبان را چه بینی که اقرار داد ببین
تا زبان را که گفتار داد - که اقرار داد صفت زبان است و کنایه از همه عبادات از حقتعالی - در معرفت دیدهٔ آدمی
است که بگشاده بر آسمان و زمین است - در معرفت اضافت لامیه است و عبارت بر قلب محمول است که صفت در و
زمی مختصر زمین تثر فنا است یعنی دیدهٔ آدمی دری است به دریافت امور جهان دری که بر آسمان و زمین مفتوح است
کیت‌ها هم بودی نشیب و فراز ٭ گر این در نکردی بروی تو باز - ای در دیدهٔ آدمی نکردی بیار ماضی مفید استمرار
و فاعلش حقتعالی - سر آورد و دست از عدم در وجود ٭ درین جود بنهاد در روی سجود - دست معطوف است بر سر
یعنی او تعالی سر و دست ترا از عدم بوجود آورده و در دست جود و سخا آفریده است و در سر صفت سجود نهاده - و گرنه کی از
دست جود آدمی - محال است که از سر سجود آمدی - و گرنه ای اگر او تعالی در دست جود بنهادی که زبان این مخدوم نیست
بحکمت زبان داد و گوش آفرید ٭ که باشند صندوق دل را کلید - که علیه‌ست و زبان کلید دل متکلم است و گوش کلید دل
سامع چنانکه گفت - اگر نه زبان قصه برداشتی - کس از سر دل کی خبر داشتی - سر دل راز دل متکلم - و گر نیستی سعی جاسوس گوش
گوش - خبر کی رسیدی بسلطان هوش ٭ جاسوس گوش و سلطان هوش اضافت تشبیهیست و از ان گوش و هوش
سامع مرادست - مرا لفظ شیرین و خواننده داد ٭ مرا سمع ادراک داننده داد - خواننده بمعنی کاشف معارف
صفت لفظ است و داننده صفت سمع و ادراک و فاعل داد حقتعالی و لفظ و سمع و ادراک هر سه مصادر اند ای
گفتن و شنیدن و فهمیدن و نظر بسیاق و سباق اظهر آنکه ما به اللفظ و ما به السمع و ما به الادراک یعنی زبان و گوش و عقل مراد باشد
مدام این دو چون حاجبان بر درند ٭ ز سلطان بسلطان خبر می برند - این دو ای زبان و گوش حاجب پرده دار
و در بان سلطان اول عبارت از دل متکلم و ثانی اشارت هوش سامع و این ابیات تمهید بود اکنون بمطلب آمد
و گفت چه اندیشی از خود که فعلم نکوست ٭ از ان در نگه کن که توفیق اوست - مصرعه اضراب است و که بیان آز از
است یعنی بطاعت و شکر خود از ان صورت مبین که از تو بوجود آمده است بلکه در راه معنی و توفیق حق نگه کن و بین
آن طاعت را و حکایت لاحقه تمثیل این معنی است ٭ بانگ شیخ تصریح باین معنی در آخر حکایت خواهد کرد باز در نماید
این مطلب لطیف تمثیل می فرماید - برد بوستان بان بایوان شاه ٭ بتحفه ثمر باده گل هم ز بستان شاه - بوستان از
بان باغبان نوباده بفتح نون هر چیز نو آمده و نوباوه نوباده بمعنی نو رسیده و تحفه و چیزی عجیب که
بدیدان خوش آید کذا فی الرشیدی و المدار و ثمر فنانه بستان شاه یعنی نه از خانه خود بوستان بان فاعل برد است
و گل مفعول آن و با نون باده بمعنی بر انسست باغبان در ایوان شاهی گلهائی نو میشد را هم از بستان شاه

گرفته برای تحفه و خوشکردن شاه پیش بادشاه میرود و موید همین معنی است که صاحب جهانگیری و رشیدی نوشته که مصرعه ثانی این بیت چنین مشهورست تحفه ثمر هم ز بستان شاه - آری ایشان تحقیق خود چنین کرده اند - تراهی گل هم ز بستان دگفته اند که تراهی بفتح تای فوقانیه و را مهمله و الف و های مکسوره میوه و گل و امثال آن که تازه رسیده و نودمیده باشد پس اضافت تراهی گل بیانی خواهد بود و بیک نسخه رشیدی بدینصورتست تراهی ولی هم ز بستان شاه - و این در صحت آنچه عبد الواسع نوشته که بر دار تصرف ناسخانست و و باید خواند و با بنوباده بر ای تعدیه کلمه رو دست چنانکه ذهبت به یعنی بروم من بدر الپس حاصل ر و دنیوباده آن باشد که بر د نو باده را و گل بحذف عطف بر نوباده معطوفست ای ای باغبان میوه نورسیده و گل میده را از بستان شاه در ایوان شاهی می برد باعث تعجبست چه استعمال با برای متعدیه فعل لازم مخصوصست بکلام عرب چنانکه از تتبع معانی با که در فرهنگهای فارسی آن گروه اند ظاهرست الله اعلم -

حکایت در سفر هندوستان

بتی دیدم از عاج در سومنات ✽ مرصع چو در جاهلیت منات ✽

عاج استخوان پیل سومنات بضم سین و واو مجهول و قف میم بتخانه معروف در جونه گڑه و نواحی گجرات که سلطان محمود سبکتگین خراب و نیست گردانیده بود و این لفظ در اصل هندیست چه سوم بمعنی قمرست و نات بمعنی صاحب چون بتخانه مذکور را بر هیکل قمر ساخته بودند سومنات میگفتند کذا فی الکشف و الرشیدی از ین تحقیق معلوم شد که مشرکان هند آن بتخانه را بعد تخریب سلطان محمود باز نو ساخته باشند چرا که زمان سلطان محمود بر زمان شیخ مقدم ست چنانکه از گلستان واضح ست جاهلیت ضد عالمیت که موصوف آن را حذف کرده اند الملة الجاهلیة و آنعبارتست از متابعت هوای نفس اماره بکفر و طغیان و جاهلیت دو است جاهلیت اولی که از زمان ادریس علیه السلام تا وقت نوح علیه السلام بود و واضح آنست جاهلیت اولی در زمان ابراهیم علیه السلام بود و جاهلیت اخروی از زمان عیسی علیه السلام تا زمان پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم بود کذا فی الحسینی اینجا جاهلیت اخری مرادست و منات بضم نام بتی است که پیش از بعثت پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم در هنگام فترت ایام جاهلیت مشرکان عرب آن را بجواهر مرواریدهای بیش قیمت محلی و مرصع ساخته پرستش میکردند و منات و لات و عزی هر سه بت و عزی اشهر ند کما قال الله تعالی افرایتم اللات و العزی و مناة الثالثة الاخری -

چنان صورتش بسته تمثالگر ✽ که صورت نه بندد ازان خوبتر ✽ تمثال بکسر یکه نگهداشته و بت تراشنده صراح تمثالگر صورتگر و بت تراش کم بیان چنانست ای در قصور خیال هیچکس نیاید که بتی دیگر ازین خوبتر بوده باشد زهی ناحیت کار و انها رازان

بدیدار آن صورت بیروان ✽ روان اول بمعنی آینده و رونده است و ثانی بمعنی جان و بار بدیدار بمعنی برای ست

طمع کرده رایان چین و چگل ✽ چو سعدی وفا زان بت سنگدل ✽ چین و چگل نام ولایت شرقی از ترکستان رای آنچه بیش دل آید و لقب ملوک هند کن جمع آن رایان آید کذا فی المدار و شرفنامه و فا بمعنی نکوئی کردن مفصل کرده است و در جمع وفا و بت سنگدل ایهام ست یا نیکه از محبوب سخت دل سنگ توقع وفا طمع داشتن از خام کاریست - ز باز

تضرع کنان حال ست از فاعل رفته و ایراد زبان آوری بیزبان از صنعت تقابل ست و درین بیت اشارتست بانکه
بدیدار آن بت نه تنها من رفته ام بلکه فصحای روزگار هم بدیدار او آمده بودند چه آوازه اش آفاق عالم رفته بود
و این بود باعث برآمدن هر کس ـ فروماندم از کشف این ماجرا ❊ که حی جمادی پرستد چرا ـ مصرعهٔ ثانی
بیان این ماجراست حی زنده جماد آنچه جان ندارد و حی بدو یاست اول نفسی و ثانی برای عظمت و کذا جماد یعنی
یعنی آدمی که زندگی صورت و معنی دارد این سنگ را چرا می پرستد بخلاف سنگ که به تسبیح حق زنده است ـ مغی
را که با من سروکار بود ❊ نکوگوی هم حجره و یار بود ـ سروکار لواو عطف معامله محبت و آشنائی و لے واو عطف
چنانکه بعضی گفته اند مخالف استعمال ست مغ بضم گبر آتش پرست کذا فی المدار ازین بیت بلکه از ابیات لاحقه
چنان مستفاد میشود که هنود آن بقعه هم بت پرست بودند و هم آتش پرست بلکه اطلاق مغ بر بت پرست
همچون اطلاق آن بر آتش پرست در محاورات پارسیان شائع ست کما لا یخفی ـ بنرمی بپرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من ـ برهمن بفتح بر وزن اهرمن زناردار و حکیم هندوان مؤید و مدار کار این
بقعه یکار اهل این سرزمین بیانش است ـ که مدهوش این ناتوان پیکراند ❊ مقید بچاه ضلالت درند ـ
مدهوش عاشق مست عبارت از عباد آن پیکر ناتوان صفت مقدم پیکر اکنون ناتوانی آنرا بیان می کند ـ نه
نیروی دستش نه رفتار پای ـ ورش بفگنی بر نخیزد ز جای ـ باز ضلالت عابدان بیان میفرماید ـ نه بینی که
چشمانش از کهرباست ❊ وفا جستن از سنگ چشمان خطاست ـ کهربا سنگیست زرد که کاه را میربابد و بجود
میکشد هندش کیور نامند و در عجائب البلدانست که صمغیست از درختیکه چون بسته شود آنرا سید الکبار نیز
خوانند آتش در وزد و گیرد چون بگذرد مانند روغن شود و آن دافع یرقان ست و طبع گرم دارد ابراهیمی و مدار
و در شرح فنا میست که حدود روس چشمه ایست که میجوشد و چون باد بر و رسد بسته گردد و کهربای نیکو شود و مختار شیخ
آنست که سنگیست زرد کافی و در شمائل سنگ چشم ببین بهمه بخت و بحیی و آنانکه تنگ چشمان بتای فوقانیه خوانند
بمعنی بخیل و ممسک حقا که از لفظ کهربا و مصرعهٔ اول غافل اند ـ بدین گفتم آن دوست دشمن گرفت ❊ چو آتش شد از
خشم و در من گرفت ❊ گفتم مرکب از گفت که بمعنی گفتار ست و میم متکلم که مفعول اول گرفتن و دشمن مفعول ثانی
و بجای این نسخه گفتن بنون و آتشده تصرف ناسخانست و گرفت ثانی بمعنی افتاد و آویخت ست ـ مغان را خبر کرد
و پیران دیر ـ ندیدم دران انجمن روی خیر ـ دیر بفتح بتخانه و خانه زاهد ترسایان مدار ـ فتادند گبران پازند
خوان ❊ چو سگ در من از بهر آن استخوان ـ بدانکه زند بزا فارسی و نون زده نام کتابیست در احکام دین
آتش پرستی معتقد گبران و مغان از تصنیف زردشت آتش پرست که او دعوی میکرد که بر من از آسمان نازل
شده است و آنرا دو شرح ست یکی پازند پا و زا هر دو پارسی دوم استا بفتح اول و ضم آن که استا خوانند و

والستا بالفتح اول و کسر یا و سکون سین هم لغتی ست دران و این قول مشهور ست در میان جمهور و بعضے گفته اند که استا متن ست
بلغت فرس قدیم که کسی آنرا نمی فهمد آنرا شرح کرده اند مسمی بزند چه زند بزبان عجم بمعنی تاویل ست و نیز زند سنگ چقماق
را و پازند آهن را خوانند چون این هر دو کتاب احکام آتش پرستی را که در استا است مشروح میسازند باین نام موسوم
شدند کذا فی الرشیدی و در رد این قول گفته که این سخن بر مطلب ایشان دلالت ندارد چه انسب آنست که احکام
آتش پرستی در زند باشد و پازند و استا تفسیر آن باشد چنانکه آتش در آتش زنه باشد و آهن آن اشکار کند انتهی و صاحب
مدار از شرفنامه و حل لغات قول سیوم نقل کرده ست که زند تفسیر پازند ست والله اعلم بالصواب استخوان عبارت
از بت عاج ـ چو آن راه کج پیش شان راست بود ٭ ره راست در چشم شان کج نمود ـ راه کج بت پرستی راه راست تو
و منع شیخ از پرستیدن آن بت حاصل آنکه از کمال جهالت و بطالت خود قول مرا باور نداشتند و بر من غالب
آمدند زیرا که ـ که مرد ار چه دانا و صاحبدل ست ٭ بنزدیک بیدانشان جاهل ست ٭ فرو ماندم از چاره همچون غریق ٭
برون از مدارا ندیدم طریق ـ ای خبر از مصلحت و نرمی گفتار برای سلامت خود طریقی ندیدم ـ چو بینی که جاهل بکین اندرست
سلامت بتسلیم و لین اندرست ـ جمله معترضه ست و خطاب سامع تسلیم مسلم داشتن لین بالکسر نرمی یعنی سلامت تو در مسلم
داشتن و باور کردن کلام خصم ست در نرمی گفتار لهذا مهین برهمن را ستودم بلند ٭ که ای پیر تفسیر استا و زند
مهین بالکسر مهترین کذا فی النصاب صفت مقدم برهمن ست ای برهمن را که سردار و مهترین برهمنان بود مدح
بلند کردم که بیان ستودنست و اضافت تفسیر با استا از قبیل اضافت عام ست بخاص کعلم النحو و شجرة الاراک
و زند معطوف ست بر تفسیر یعنی ای آنکه راه نمای شرح و متن هستی و بعضے نسخ بے واو ست و این موافق ست
با آنچه در مدار گفته که در شرح زند را استا زند و زند استا گویند و این عاجز بعرض میرساند که عبارت کتاب
موافق قول سوم ست که زند استا را تفسیر پازند گفته اند پس زند معطوف ست بر استا و من باب عطف احد الشیئین
علی الآخر چه خواندن را در سابق بپازند منسوب ساخته و اینجا تفسیر را با استا و زند مضاف نموده و لا یخفی ان
الناصب للمتن النازل من الحق بزعمهم هو القراة والتلاوة کالقرآن عندنا بخلاف التفاسیر والشروح
فان الملائم بها هو المطالعة لکشف المتن و آنکه استا و بدال مهمله بجای واو عطف خوانند از تحقیق بیخبر اند
و مقصود بالندا آنکه ـ مرا نیز با نقش این بت خوش ست ٭ که شکلی خوش و قامتے دلکش ست ـ با نقش بوقف
آخر ای نظر بظاهر و صورت و هو الظاهر من البیت اللاحق و تواند که بمعنی منقش و مرجع صفت مقدم بت باشد
و خوش بمعنے پسند ست و که علیه شکلے و قامتے بیاء تنکیر که موصوف عدم لاحق کنند و بعضے نسخ بی با است بلکه
بکسر آخر کما هو القاعده ـ بدیع آیدم صورتش در نظر ٭ و لیکن ز معنی ندارم خبر ـ بدیع چیزی عجائب که بدین خوبی
آید زیرا که ـ که سالوک این منزلم عنقریب ٭ بد از نیک کمتر شناسد غریب ـ سالوک صیغه مبالغه ست از سلوک

بمعنی بسیار راه روند و نیز مسا و کذا فی المدار ستشهد ربیت متن آورده و مصرعهٔ ثانی را چنین نوشته ـ بد و نیک آن
که براند غریب* آن شمار است بمنزل مذکور ـ تو دانی که فرزین این رقعه* نصیحت گر شاه این بقعه ـ فرزین بفتح
وار شیخ واحدی بکسر مصحح ست مهره معروف که آنرا وزیر گویند رقعه بضم پیوند و پاره و نامه جرد و بساط و عرصهٔ شطرنج
بقعه بضم پاره زمین کذا فی الشامل و المدار و هر دو همزه برای خطاب ست ـ معنی این بیت را تو میدانی چرا که
وزیر این عرصهٔ بادشاه این سرزمین هستی که مخبر از سر حقیقت کار و واقف میگردانی ـ چه معنی ست در صورت
این هم نیم ـ کز اول پرستندگانش منم ـ که علیه ست کمرا بر معنی واقف گردان تا از اول عابدان او باشم تلمیح
ست بکریمه اِنْ کَانَ لِلرَّحْمٰنِ وَلَدٌ فَاَنَا اَوَّلُ الْعَابِدِیْنَ ـ عبادت بتقلید گمراهی ست* خنک رهروی را که آگاهیست
تقلید پیروی کردن کاری بی دانستن حقیقت آن و مصطلح صوفیه آنکه قبول کردن قول غیر را بی دلیل کذا فی
المدار خنک بضم خوش و خوش هست سالکی و عابدی که از حقیقت این راه باخبر ست ـ برهمن زشادی برافروخت
روی* پسندیده گفت ای پسندیده خوی* در میان پسندیده و گفت واو عطف ست ای سوالم را پسندید و گفت
و ما مخیعه که بجاره سخت تصرف ناسخ الست سوالت صوابست و فعلت جمیل* بمنزل امید هر که جوید دلیل
عمل عبارتست از نسبت ناتوانی به بت مذکور و نسبت ضلالت بعابدان وی که بیشتر مذکور شد ـ بسی چون تو گردیدم
اندر سفر* بتان و بدم از خویشتن بیخبر ـ پس عبادت آنچه از خود هم بیخبرست جهالت و بطالت است ـ و درین بت
که هر صبح زینجا که هست* بر آرد به نیروی دادار دست ـ جز کلمهٔ استفتاح است هر صبح ظرف ست برای
بر آرد و دست مفعول آن زینجا که هست ای از جهتی و سببی که مقررست و آن اشاره است بتائید غیبی چنانکه
در مصرعهٔ ثانی می آید و دادار حقتعالی که دارنده و بخشنده عالمیان ست از رشید و سروری و در بعضی نسخ بجای
یزدی یزدان واقعست و تنویه مر خالق خیر و لهذا ایزدان گویند ای پیش یزدان دست دعا بر میدارد ـ دگر
خواهی امشب* اینجا مباش ـ که فردا شود سر این بر تو فاش ـ ای اگر کشف این راز میخواهی امشب اندرون
دیر باش نه بیرون از آن و کلمه هم زائده است ـ شب آنجا بودم بفرمان پیر* چو بیژن بچاه بلا در اسیر*
پیر ای پیر مغان و مهتر برهمنان بیژن بیارفتنار هر دو تازی قبل بزار پارسی نام شاهزادهٔ ایران زمین بن
گیو بن گودرز که خواهرزادهٔ رستم بود و بر دختر افراسیاب منیژه نام عاشق شده شبی خفیه در کر تنگ منیژه در آید و
افراسیاب او را گرفته در چاه زندان گرد سنگی کلان بر سر چاه نهاد که صد نفر زور آزمای آنرا از جای نتوانستند
جنبانید گیو پدر بیژن بسیستان نزد رستم رفت پیش رستم تضرع و زاری نمود که پسرم در توران بحبس اعدا
گرفتارست و جز تو هیچکس خلاص نتوان کرد رستم لباس سوداگران پوشیده متوجه آن سمت شد و مال بسیار
و جواهر بیشمار و اسپان رهوار نزد افراسیاب برد افراسیاب خوش شد نزد قصر خود او را جای داد تا آنکه رستم

دانست که بیژن در کدام چاه است شب بآنجا رفته سنگ تنها برداشته مقدار یک تیر از چاه دور انداخت و بیژن را
خلاص کرده رفت کذا فی روضة الصفا و در رشائل و مدار و شرفنامه است که بر سر چاه نگهبانان بودند رستم بر
ایشان شبخون زده بیژن را بزور برد و کلمهٔ در زائد است و ببعضی نسخ بجای نا ما لت و افکند و شبی هجور در قیامت دراز
مغان گرد من بی وضو در نماز ❊ ای در عبادت باطله خود کشیشان هرگز نیازرده آب ❊ بغلها چو مردار در
آفتاب کشیشان ❊ ای استاد مغان آن جمع کشیش است بفتح کاف تازی و شین معجمه و یاء معروف معلم ترسایان
که تبارکیش گیس خوانند رشیدی و سروری و شرفنامه و عبد الواسع بمعنی بت پرست و آتش پرست نوشته
ای گرد من چنان هندو بود که گاهی استعمال آب در وضو و غسل نکرده بودند و چنان گنده بغل بودند که مردار در
آفتاب افتاده باشد و بوی گنده تر دهد ـ مگر کرده بودم گناهی عظیم ❊ که بردم در آن شب عذاب الیم ـ مگر بمعنی
شاید و که غایه است و الیم بمعنی مولم اید درساننده ـ همه شب درین قید غم مبتلا ❊ یکی دست بر دل یکی بر دعا
یعنی از صحبت ایشان که دلم بدرد آمده بودم دستی برای تسکین درد بر دل نهاده داشتم و دستی دیگر بدعا و مناجات
بپیش حقتعالی می افراشتم که مرا ازین بلا نجات و خلاص بخش و ظاهر آنست که معنی چنین باشد که یکبارگی دو دست
خود را از کمال رنج و ملال بر دل نهاده داشتم و یکبارگی دو دست بدعا می افراشتم عبد الواسع دیگر دست میم متکلم
که در معنی مضاف الیه دست است چنانکه ببعضی نسخ است مؤید معنی اول است که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس
بخواند از فقا برهمن چون خروس ـ که مغاجیه است برای تاکید ناگاه و یا زائده است از قفا ای از پس من خروس
خروس را چنانکه خروس هم بانگ صبح برداشت و تواند که صفت برهمن باشد برای تهکم و استهزا خطیب سیه پوش
شب بی خلاف ❊ برآورد شمشیر روز از غلاف ـ سیه پوش صفت خطیب است و مجموع موصوف با صفت مضاف
است شب باضافت بیانیه تشبیهی چرا که شب مانند خطیب سیه پوش بر منبر فلک صعود میکند و کذا اضافت
شمشیر بروز خلاف بالکسر ناسازگاری و درخت بید و چست لشمشیر بردن بمعنی کشیدن رشائل و مدار و هو المراد
ههنا بخلاف ای بی اختیار و بید است بودن بلکه ناگاه و مؤید این معنی است لفظ ناگاه که در بیت آینده خواهد فرمود و
خطیب آن در بعضی دیار اکثر سیه پوش باشند و در حین خواندن خطبه شمشیر بدست دارند کذا قیل خلاف کنایت از
ظلمت شب حاصل آنکه شب سیه و تار یک روز روشن را بی اختیار و ناگاه از پرده خود برآورد و شب را بخطیب بمناسبت
خواندن قرار داده که در بیت سابق است و از خطیب آفتاب مراد داشتن خلاف ظاهر است ـ فتاد آتش صبح در سوخته
بیکدم جهانی شد افروخته ـ سوخته معروف و نیز پنبه و پاره جامهٔ کهنه که در آتش زنند و زود افروخته گردد تبارکیش
فرق خوانند رشیدی اینجا عبارت از ظلمت شب است که تا آفتاب روی گیرد جهانی بیار ظلمت تو گفتی که در خطهٔ زنگبار
ز گوشه ناگه برآمد تتار خطه بالکسر جایکه زان خط کشیده تا کسی دیگر فرود نیاید و در عرف شهر کلان را گویند چنانکه

وخطۂ پارس کذا فی المدار زنگبار کنایت از ظلمت شب تا تار کنایه از روشنی روز چه مردم زنگ سیه چرده باشند و مردم تاز سپید اندام۔ مغان تبه کار ناشسته رو ۞ پدید آمدند از در و دشت و کو۔ در دره کوه و کو محلهای شهر۔ کس آن مرد در شهر وار زن نماند ۞ دران بتکده جای درزن نماند۔ ارزن غله معروف که بهندی چینه نامند ابراهیمی۔ من از غصه رنجور و از خواب مست ۞ که ناگاه تمثال بر داشت دست ۞ بیکبار ازیشان برآمد خروش ۞ تو گفتی که دریا برآمد بجوش۔ ایشان اشارت بمغان که از اطراف و شهر آمده بودند۔ چو بتخانه خالی شد از انجمن ۞ برهمن نظر کرد خندان بمن۔ وگفت۔ که دانم ترا بیش مشکل نماند ۞ حقیقت عیان گشت باطل نماند۔ اکنون شیخ میفرماید۔ چو دیدم که جهل اندرو محکمست ۞ خیال محال اندرو مدغمست۔ خیال محال اعتقاد باطل که در دلش راسخ بود مدغم پوشیده و جزای شرط آنکه۔ نیارستم از حق دگر هیچ گفت ۞ که حق ز اهل باطل بباید نهفت۔ که علیه است اهل باطل کافران و بتدعان که در بطالت پای افشرده اند بباید صیغه اثبات اشارت بمضمون ستر اند بیک ذهاب و آنچه بعضے نسخست که حق از بهر باطل نشاید نهفت۔ اینجا سهو ناسخان ست اگر در مقدمات دیگر عین صوابست۔ چو بینی زبردست را زیر دست ۞ نه مردی بود پنجه خود شکست۔ و بعضے نسخ که زبر دست از زیر دست دیده میشود سهو کاتبانست فلهذا۔ زمانے لبسالوس گریان شدم ۞ که من زآنچه گفتم پشیمان شدم۔ زمانی بیار وحد سالوس دروغ و فریب و مکر و که بایں گفتم محذوفست۔ بگریه دل کافران کرد میل ۞ عجب نیست گر سنگ گردد بسیل ۞ گردد ای از جای خود و مقررست که در سیلها باران سنگها در کوهسار میغلطند لهذا بسبب گریه من که سیلی بوده لهای کفاره که همچون سنگ سخت بودند از جا رفتند و بمن مایل گشتند۔ دویدند خدمت کنان سوی من ۞ بعزت گرفتند بازوی من۔ خدمت تواضع و دلداری و بازو گرفتن برای آن بود که مرا پیش بت برند تا عذر ارتکاب سازند چنانکه گفت۔ شدم عذر گویان بر شخص عاج ۞ بکرسی زر کوفت بر تخت ساج۔ کرسی تختی خرد تر از تخت معروف ساج درختیست سیاه که در هند باشد بیار بسی او را ساگ و سال نامند و ازان کشتیها سازند کذا فی المدار و الرشید وآن غیر آبنوس ست چنانکه عبارت کنز الدقائق و هدایه و شرح وقایه در باب السرقه بران دال است بکرسی زر کوفت صفت شخص عاج ست و بر تخت ساج صفت کرسی ست یعنی عذر گویان پیش بت عاج رفتم که این بت ابر کرسی زرین کوفته محکم کرده بودند و آن کرسی را بر تخت ساج نهاده بودند۔ تبک را یکی بوسه دادم بدست ۞ که لعنت برو باد و بر بت پرست۔ تبک بصیغه تصغیر برای تحقیر که بیان بوسه است و ادن ست و مقررست که هنگام لعنت کردن کسی اکثر دست را بر روی آنکس سلینده فرود آرند یعنی بدست مالیدن بوسه دردل خود و همینے خواستم که لعنت آه نه معنے تعظیم و تکریم را۔ بتقلید کافر شدم روز چند ۞ برهمن شدم در مقالات زند۔ تقلید قبول کردن قول غیر را بلا دلیل واتمز زند اگر متن مراد باشد مقالات آن عبارت از مسائلی ست که دروست و اگر تفسیر پاژند باشد مقولات عبارت

از معانی وتاویلات نیست که دران مشروحست انکه شیخ شرف الدین علی نوشته که بجای ضمیر متکلم در شدم شدا و بصیغه غایب باید خواند وعبدالرسول شارح این کتاب اعتراض کرده که فائده عدول از تکلم بغیبت ظاهر نمیشود چرا که در صورت تکلم چنانکه ضمیر میم بجانب شیخ راجع است همچنان در صورت غیبت ضمیر او بجانب شیخ عاید خواهد بود پس احتمال سوء ادب ونسبت کفر بشیخ باقیست عبدالواسع فرموده که بنای این اعتراض بر نافهمیدگی کلام شرف الدین علی است چه غرض شرف الدین از عدول مذکور آنست که تا کلمه بر زبان جاری نشود چرا که نسبت آن بسوی متکلم بهر حال چه او هر تا جائز نیست لهذا در بعضی از نسخ مرقومه ارباب صلاح وتقوی بجای میم شدم در کتاب هم لفظ او دیده شد پس بهر حال و خواندن بکلمه او تلفظ باید کرد انتهی کلامه حاصل آنکه شیخ اگرچه بمیم نوشته وخوانده است اما ما متکلمان وخوانندگان کتاب شیخ را باید که میم مکتوبه شیخ را تلفظ بادکنیم تا کلمه کفر بر زبان نیاید بلکه بکمال تقوی ومزید صلاح چنانکه ببعضی نسخ صلحا دیده شد انست که در کتاب هم شد او نویسیم اگرچه ممنوع خواندن کلمه کفر است نه کتابت آن پس از راه تمیز وانصاف خاطر در یابد که مقصود شرف الدین علی براة ما خوانندگانست از کفر لسانی نه براة شیخ ازان چه فعل کفر از قول کفر بدتر است وبعد وقوع تقلید الکفر عن الشیخ لاینبغی لا استناعا عن نسبة قول الکفر الیه عصمه الله تعالی وایانا لکن لایخفی علی العارف آن نقل الکفر عن الغیر لیس بکفر ـ چو دیدم که در دیر گشتم امین ✤ بگنجیدم از خرمی در زمین ـ زیرا که بر شخ همان از دلم بر شد وقادر شدم براطلاع یافتن از بطلان اصل اینکار چنانکه ـ در دیر محکم ببستم شبی ✤ دویدم چپ وراست چون عقربی ـ عقرب بیاء عظمت ای کژدم کلان که تمام شب در گردش ودویدن باشد ـ نگه کردم از زیر تخت وزبر ✤ یکی پرده دیدم مکلل بزر ✤ ای باهر زر مرصع بجواهر شامل ومدار پس از درای آن پرده در آیدم دیدم که پس پرده مطرانی آذر پرست ✤ مجاور سر ریسمانی بدست ـ مطران بکسر حاکم ترسایان ونیز فاگرد کافران که در مرتبه از جاثلیق یعنی حکیم ایشان فروتر باشد ابراهیمی شامل ومدار وهو المراد ههنا آذر بالمد وذال معجمه آتش کمام غیر مرة مجاور بکسر واو همسائگی کننده وهمیشه نشیننده خبر مطران ست سر ریسمانی بدست حالست از ضمیر مجاور ـ بفورم از انحال معلوم شد ✤ چو داؤد کاهن بر و موم شد ـ فور بالفتح فارسی شتاب از انحال اشارت بنشستن مطران وبدست گرفتن ریسمان وتشبیه مصرعه ثانی در فورست اشارت بمعجزه حضرت داؤد علیه السلام که چون آهن را بدست کردی علی الفور مانند موم نرم گشتی که ازان حلقها ساخته در یکدیگر پیوستی زره ساخته ند لفظ عیان بفتح وبیان معلوم شد النست ـ که ناچار چون درکشد ریسمان ✤ برآرد صنم دست فریاد خوان ـ ایماند فریاد خوانان وفاعل درکشد مطران مذکورست ـ برهمن شد از روی من شرمسار ✤ که شنعت بود بخیه بر روی کار ✤ برهمن بطران مذکور که علیه است شنعت بالضم زشتی ومکروه بخته بر روی کار افتادن رسوا شدن وفاش گشتن عیب پوشیده ومعنی ترکیبی آن وصفتی نست که در دیده ظاهر ونمایان باشد یعنی بر بلا افتادن سر مخفی موجب زشتی باشد تا زید در پیش وتا ختم ✤

ای بتازید وه ویدو گر بحیت من در پی او ودیدم زیراکه. که دانستم ار زنده آن برهمن * بماند کند سعی در خون من * پسند د
که از من بر آرد دمار * مبادا که سترش کنم آشکار * دمار بالفتح دال مهمله هلاک و درد کذا فی مصرعه ثانی علت پسند د سبب
سر بالکسر والتشدید عبارت از کشیدن ریسمان از لبس بر ده. چو از کار مفسد خبر یافتی * دمار تبر آورد چو در یافتی
این سه بیت با بیت لاحق جمله معترضه پند شیخ ست مر سامع را مفسد کسی که کاری بد کند اینجا مفسد کسی مراد است
که اخفای حال خویش او را در کار او لازم باشد در یافتی ایقا در شدی زیراکه. که گر زنده مانی توان بیخبر *
نخواهد ترا از زندگانی دگر * مانی فعل متعدی ست از ماندن بمعنی گذاشتن و بی خبر مفعول آن و بعضی نسخه بدین
طور ست که هر زنده گر باید آن بی هنر * و نظر بمقصود نسخه اولی اولی است. و گر سر بخدمت نهد بر درت
اگر دست یابد ببرد سرت. اگر بمعنی اگرچه حاصل این هو عظت آنکه. فریبنده را پای در پی منه * چو رفتی و دیدی
امانش مده. فریبنده مفسد غدار که فساد کند و پوشد و مردم را در فتنه و ضلال اندازد پای در پی نهادن مطلع
شدن یعنی اولاً به اطوار نا شائسته مطلع مشو تا کار بعداوت نکشد و بعد از اطلاع او را فرصت مده تا از شر
او و امان یابی باز آمد بمطلب گفت. تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث * که از مرده هرگز نیاید حدیث * شیر
رهبست بخبیث لکونه مقدماً فی المعنی و موکداً ای قتلت الخبیث کله و از هیبت وصله لانه کان مباح الدم لکونه
حربیاً فی داره و واجب القتل لکونه ساعیاً بالفساد و که علیه است. چو دیدم که غوغا به انگیختم * رها کردم آن بوم بگریختم
باز بمو عظت دیگر پرداخت و فرمود. چو اندر نیستانی آتش زدی * ز شیران بپرهیز اگر بخردی * نیستان مانند
و جنگل که در و فیها بسیار باشد و پایش برای تنکیر ست بخرد بکسر مرد عاقل. مکش بچه مار مردم گزا * چو کشتی در آن
خانه دیگر مپا. مپا ای از پائیدن ای مایست. چو زنبور خانه بر آشوفتی * گریز از محلت که در او فتی. به ضم
الف از افتادن که باشباع ضمه او فتادن خوانند حضرت شیخ فرموده) فتاده ست در جهان بسیار یعنی چو از
خانه زنبور را زه پریشان کردی از انجا بگریز چنانکه دور تر او فتی و از زخم زنبوران امان یابی و در عامه نسخ
زود افتی بزای معجمه و واو و دال مهمله واقع شده پس که علیه است ای از آن محله بگریز چراکه در صورت ایستادن از نیش
زنبوران شتابان بر زمین افتی و رنج کشی و آنچه بعضی در افتی بکلمه در و الف ممدوده دیده میشود ای بگریز
از انجا که در آفت و بلا هستی نظر بقافیه مصرعه اول غلط ست. بچابکتر از خود مینداز تیر * چو افتاده دامن بدندان
بگیر * دامن بدندان گرفتن عبارت از گریه و حزن لیس عجز است رسیده چه آن جماعت که دامن را زده و اند و وقت دیدن
دامن بدندان گرفته میدوند تا دامن بپای نه پیچد و مخل دویدن نشود و در اینجا افتاد فعل لازم در مقابله مینداز
اشارت ست بآنکه بجانب چابکتر تیر از دست تو اگرچه بی اختیار تو افتد هم در دویدن فرصت مکن.
در اوراق سعدی چنین پند نیست * که چو پای دیوار کندی مایست. در حقیقت المحمول به مبالغه است

نه بر حقیقت که بیان پندست باز آمد بطلب و گفت. بهنه آمدم بعد از آن رستخیز * وز انجا براه یمن و حجیز. رستخیز یعنی قیامت که مردم در آنروز از زمین برسته برخیزند رستخیز مجیز اماله حجاز یعنی مکه و بلاد عرب. از انجمله تلخی که بر من گذشت دهانم بجز امروز شیرین نگشت. تلخی عبارت از صحبت به همانان هراس آند شمنان. در اقبال تائید بوبکر سعد * که مادر نزاید چو او قبل و بعد. اقبال متعلق بیت لاحقست مصرعه ثانی صفت ابوبکر و انبیا و ال اصحاب کرام بقرینه عقلی ازان مخصوص اند. ز جور فلک داد خواه آمدم * درین سایه گستر پناه آمدم. گستر پناه صفت سایه است ایدر سایه این ظل الله که گسترنده امان و پناه هست آرام. دعا گوئی این دولتم بنده وار * خدایا تو این سایه پاینده دار. زیراکه کرم هم نهادم بدر خورد ریش. که در خورد انعام و اکرام خویش * میم نهادم مفعول نهادست یا مضاف الیه ریش که ثانیه ملکیه هست در خورد بمعنی سزای و لایق. کجا شکر نعمت بجا آورم * وگر پای گردد بخدمت سرم. وگر بمعنی اگرچه بخدمت ای در ادای شکر نعمت شاه ابوبکر سرم فاعل گردد هست پای مفعول آن باز آمد بطبیق حکایت بر اصل مقصود که مبنی از حکایت فرموده بود. باندیشی از خود که فعلم نکوست آه فقال فرج یافتم بعد از ان بندها * هنوز هم بگوشست آن بندها. فرج ضد بند یعنی کشادگی بفتحه و جیم است هو امنا روحی فرمایدای گر توکوری نیست بر اعمی حرج * صبرکن کالصبر مفتاح الفرج بندها مصرعه اول بیا تازی ست و ثانی بیا پارسی میم هنوزم مضاف الیه گوش ست و بیخ دیگر بندها و موعظتها را که از انجا حاصل کرده است مطوی داشته و یکی از انجمله که مقصود بالذکر ست بیان میفرمایند. یکی آنکه هرگاه که دست نیاز * برآرم بدرگاه دانای راز. نیاز مناجات و شکر حق ابلیه آید آن لعبت چینیم. کند خاک در چشم خود بینیم. لعبت چینی بت مذکور میم مضاف الیه یاد دست خود بینی غرور دیدن طاعت و شکر از خود فاعل کند یا داد آن لعبت ای یاد حالت دست برداشتن بت مذکور بر آسمان کشیدن رهزن سطور خود بینی را از من زائل میکند و بعجز و انکسار اندازد چنانکه گفت بدانم که دستی که برداشتم * بنیروی خود بر نیفراشتم. بدانم صیغه اثبات و بنفی غلطست دو بیت برداشتم موصوله ایدست بالقوت خود نه برداشته ام بلکه تائید حق و توفیق آن افراشته ام و بشکر او مشرف گشته ام مانند دست برداشتن آن صنم بکشیدن ریسمان از پس پرده مدعم نه صاحبدلان دست برمیکشند * که سر رشته از غیب در میکشند. برکشیدن بلند کردن و که بلکه هست و فاعل در می کشند قضا و قدر اگر رشته عبارت از اقتدار است قدرت و دست برکشیدن از عنیب بخشند. در خیر بازست طاعت ولیکن * نه هر کس تواناست بر فعل نیک. ای بلا تائید و امداد غیبی چنانکه گفت همین است مانع که در بارگاه. نشاید شدن جز بفرمان شاه. نشاید نتوان رفتن. کلید قدر نیست در دست کس * توانائی مطلق خدا راست بس * کلید قدر باضافت بیانی و قدر بمعنی توانا شدن کذا فی المنتخب و هو المراد ههنا بقرینه مصرعه ثانی خدایا عظمت آنکه خداوند کائنات است من العلویات و السفلیات ثم قال مفرعاً علی السابق الیس ایمر و بنده

عدا ای پناه سایه گستر باضافت مقلوب.

در راه است بتائید منت خداوند است. زیراکه چو در غیب نیکو نهادست سرشت

نیاید زخوی تو گرد از رشت ❊ عیب عبارت از روز میثاق نیکو نهاد کریم الخصال و جمیل الفعل زز نبور کرد این حلاوت
پدید ❊ همانکس که در مار زهر آفرید - حلاوت عبارت از عسل که فیه شفاء للناس همانکس فاعل کرد - چو خواهد که ملک تو
ویران کند ❊ نخست از تو خلقی پریشان کند ❊ از ملک ملک دین مرادست خطاب مرد بوینده است پریشان
یعنی آزرده خلقی بیار عظمت - وگر باشدت بر تو بخشایشی - رساند بخلق از تو آسایشی - هر دو یا برای عظمت است
تکبر مکن بر ره راستی ❊ که دستت گرفتند و برخاستی - فاعل گرفتند قضا و قدر بر خاستی برای اعمال صالح و آسایش
خلق قادر شدی - سخن سودمندست اگر بشنوی ❊ بمردان رسی گر طریقت روی - مصرعه ثانی با بیت لاحق بیان سخن
سودمندست طریقت سیر جمیله اولیا در اعتقاد - مقامی بیابی گرت ره دهند ❊ که بر خوان عزت سماطت نهند ❊
مقام منزلت عند الله که صلهٔ یای موصوله است سماط بکسر کندوری که بر وی طعام خورند شامل و این بیت بحذف عطف معطوف
ست بر بمردان رسی یعنی اگر بر جادهٔ اهل الله که عجز و انکسارست سلوک کنی بمردان خدا رسی و بارادهٔ الهی منزلتی و در جهتی
یابی که سماط تو بر خوان عزت قرب حق نهند عند ملیک مقتدر ثم قال تقربا - ولیکن نباید که تنها خوری - ز درویش
درمانده یاد آوری - درویش درمانده شیخ سعدی که ترا بمعارف رهبری کرده است یاد آوردن دعای خیر فرمودن ❊
فرستی مگر رحمتی در پیم ❊ که بر کردهٔ خویش واثق نیم - مگر برای تاکید است رحمتی یای عظمت دعای بسیار از خلوص دل که
علیه است واثق مستظهر و اعتماد کننده اللهم اجعلنا من الشاکرین الذین ینظرون الیک و یصبهم الشرف من کرمک بحرمة النبی و آله
والحمد لله

باب نهم در توبه و راه صواب

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت ❊ مگر خفته بودی که بر باد رفت - خطاب عام ست بهر که صالح خطاب باشد ای بیش ازین
بیا و پند از من بشنو هفتاد عبارت از عدد کثیر چنانکه قاعدهٔ ایشان بباب اول مرقوم شد مگر اینجا برای تشکیک است و قصد
استهزاست که رابطه بین الجملتین بر باد رفت - همه برگ بودن همی ساختی - بتدبیر رفتن نپرداختی - هوا و هوس ضایع شد - همه برگ بودن همی ساختی - بتدبیر مینو
نپرداختی - برگ بودن اسباب اقامت مینو بواو پارسی بر وزن میگو بهشت و سبزه را قیل مینا کذا فی الکشف اینجا
بهشت مرادست و منازل و درجات آخرت - بضاعت بچندانکه آری بری ❊ وگر مفلسی شرمساری بری ❊
بضاعت بالکسر مالی که بآن تجارت کنند و پارهٔ کالا که بفروختن فرستند اینجا عبارت از عبادت است ای هر چند که بضاعت
طاعت ببازار قیامت آری بهای آن بر وجزای آن یابی و اگر بضاعت نداری شرمنده شوی زیرا که - که بازار
چندانکه آگنده تر ❊ تهیدست را دل پراگنده تر - آگنده بمد الف و کاف پارسی پر از نعمت و اشیای فروختنی ❊
ز پنجه درم پنج اگر کم شود ❊ دلت ریش سر پنجهٔ غم شود - ای غم دنیا بجد داری که بکم شدن پنج درم از پنجاه درم ملکیه
دل تو مجروح تیغ غم گردد و از غور دین چنان فارغ البال هستی که پنجاه سال از عمرت بباد رفته است و هیچ غم
نداری اکنون تدارک ماضی در حی چند را غنیمت دان و بکار آخرت پرداز چنانکه گفت - چو پنجاه سالت

تا به حالت اضافه الیه دست و بنجر و نعبارت از حیات اندک که باقیمانده . اگر مرده مسکین زبان داشتی * بفریاد و زاری
فغان داشتی . ای بفریاد و ناله برداشتی و گفتی . که ای زنده چون هست امکان گفت * لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
گفت بمعنی گفتار لب از ذکر بر هم حالست از خفتن که صیغه نهی است بر خلاف قیاس ای چون مردگان مخسپ که از ذکر حق
لب بر هم بسته باشی و بعضی نسخ این بیت منظور ست ـ که ای زنده از حال من پند گیر . بقول نبی تا نمیری بمیر *
تا نمیری ای پیش از مردن اشارت بحدیث موتوا قبل ان تموتوا . ای در زندگانی خود را براه حق و طاعت محو و فانی
کن ای بقیه حیات خود را در طاعت بسپار و دو مشغول بهوا و لهو و طرب بگذار . چو ما را بغفلت بشد روزگار * تو باری دمی
چند فرصت شمار . **حکایت** همدرینمعنی شبی در جوانی و طیب و نعم * جوانان نشستیم چندی بهم . طیب بکسر
خوشی و شادی نعم بالکسر نعمتهای چندی بیا قلت و بعا نسخ نشستند بصیغه غایب ست اما موافق بیت لاحق اللاحق
صیغه متکلم مع الغیرست . چو بلبل سرایان چو گل تازه روی * ز شوخی در افگنده غلغل بکوی . صفت جوانان ست
سرایان بکسر سرودگویان شوخی گستاخی و غرور جوانی . جهاندیده پیری ز ما برکنار * ز دور فلک لیل مویش نهار .
لیل موی اضافت تشبیهیست اجتناگه گردش فلکی لیل را بنهار بدل نمیاز داینجنان موی او را که بجوانی سیاه بود
سفید گردانیده خبر پیری بیت لاحق چو فندق دهن از سخن بسته بود * نه چون ما لب از خنده چون پسته بود . فندق
بکسر الفا و ضم دال مهمله میوه ایست موازنه پسته مغز در و لعل تام در قفیه است بکسر میم و فتح سوم میوه ایست مانند کنار
و در شرح مخزن به ضم فا میوه ایست گرد و شیرین و سر مزاج شامل و مدار و او بسته لب باشد و پسته را خندان بدان
گویند که دهانش بازست یعنی پیری جهاندیده سپید موی از ما برکنار نشسته بود و دهان از تکلم و خنده فرو بسته . جوانی
فرا رفت کای پیر مرد * چه در کنج حسرت نشستی بدرد . فرا پیش و نزدیک کای بیان گفت محذوف ست . یکی سر بر آر
از گریبان غم * بآرام دل با جوانان بچم . یکی یکبار بآرام دل ای بخوشی و شادمانی . بچم بجیم فارسی بخرام شامل بر آورد
سر سالخورد از نهفت * جوابش نگر تا چه پیرانه گفت . سالخورد بواو معدوله کهن بخلاف خردسال بمعنی کودک که بی
از ست نهفت پوشیدگی و موضعی که در میان دو دیوار سازند و خلوت سرای الوک رسیده اینجا عبارت از گریبان که در و
سر فرو برده بود پیرانه بهانی مشابهت مانند پیران . چو باد صبا در گلستان وزد * چمیدن درخت جوان ار سزد
باد صبا کنایه از خوشحالی و طیب عیش گلستان عبارت از جماعه فرمان چمیدن بجیم فارسی خرامیدن و بناز رفتن
شاملی چمد تا جوانست و سبزه خوید * شکسته شود چون بزردی رسید . چمد صیغه مضارع از چمیدن و فاعل آن خوید ست
و سبزه معطوف بجوان بعطف تفسیری یعنی خوید تا آنکه جوان و سبزه مینماید و آنچه بعضی نسخ چمن بنون دیده شد
غلط فحش ست و بعضی نسخ چنین مرقعشده ـ چمد تا جوانست و سرسبز بید * به پیری رسد چون بگردد سپید
الخشک شود . بهاران که باد آورد بید مشک * بریزد درخت کهن برگ خشک * بهاران الف و نون ظرفیت طرف بریزد ست

وظرف گفتن آن برای بیت لاحق چنانکه بعضی گمان برده‌اند از قلت تدبر است که بار صفت بهار است بید مشک نوعی از
هفده انواع بید و نیز نام گیاهی ملون و در موید سپند و قرنفل بستانی و نیز نام گلیست در خراسان برنگ زرد که بشابه پنجه موش است
بهذا امد ابید گربه و موش هم گویند کذا فی الشامل والرشیدی اینجا خبر معنی اول همه معانی رستگی بید چرا که بار ندارد و بعضی
بجای بار باد خوانده عبارت از خوشبوی. نزیبد مرا با جوانان چمید * که بر عارضم صبح پیری دمید. که علیه است
صبح پیری یا موی سپید بر رخسار و سر. بقید اندرم جره بازی که بود * دمادم سر رشته خواهد ربود. جره باز باز سپید
که بتازیش اشهب خوانند کنایت از عمر و حیات و ما که صله یا موصوله است و مادم بالفتح هر دو دال مهمله ساعت لساعت
کذا فی المدار ای زندگانی من در انقضاست و نزدیک انقطاع پس وقت برگ ساختن است نه بلهو پرداختن. شما راست
نوبت برین خوان نشست * که ما از نعم بنبستیم دست. اینخوان اشارت بعیش و عشرت جوانی و که علیه است تنعم بتاز زیستن
دست شستن نا امید شدن و ایهام با آنکه پیش از شما برین خوان خورده ایم و فارغ شده دست شسته ایم. چو بر سر
نشست از بزرگی غبار * دگر چشم عیش جوانی مدار. تا نشست مضاف الیه سر است و این بیت از قبیل التفات است.
مرا برف بارید بر پر زاغ * نشاید چو بلبل تماشای باغ. برف کنایه از موی سپید پر زاغ موی سیاه و کلمه را در مرا صفید
معنی اضافیست ای بر پر زاغ من برف باریده است. کند جلوه طاوس صاحب جمال * چه میخواهی از زاغ بر کنده بال
ای پیری که قوی جسمانی او بفنا رسیده است طاوس صاحب جمال جوان خوش شکل مرا غله تنگ آمد اندر دره * شما را کنون
میدمد سبزه نو * تنگ آمدن نزدیک رسیدن رسیده یعنی مرا وقت افتادن است و شما را وقت برخاستن. گلستان ما را
طراوت گذشت * چو گلدسته بندد چو پژمرده گشت. طراوت تازگی و که کدام است و گلدسته معروف که گلها فراهم
آورده بر شاخ آنها رسته پیچیده بدست دهند یعنی مرا آنچنان بصحبت نمیگزینند پس تنعم و چمیدن از من چگونه
صورت بندد. مرا تکیه جان پدر بر عصاست * دگر تکیه بر زندگانی خطاست. عصا چوبکه بدست گیرند جان پدر
منادی مجذوف الندا است و گر ای پس از تکیه اول تکیه صوری مراد است و از ثانی اعتماد معنوی. مسلم جوانراست برپای
جست. که پیران بندند استعانت بدست. که علیه است استعانت یاری خواستن و اعتماد کردن. گل سرخ
رویم نگر زر ناب * فرو رفت چون زرد شد آفتاب. گل سرخ ترکیب توصیفی و اضافتش بسوی رویم بیانی است
در ناب زرد تمام و معنی مصرعه ثانی آنکه بچنین ضعف و پیری فریب مردم. هوس پختن از کودک ناتمام * چنان زشت
نبود که از پیر خام * ناتمام نابالغ خام مرد ناتجربه کار بوالهوس. مرا می بباید چو طفلان گریست. ز شرم
گناهان نه طفلانه زیست. ز شرم متعلق گریست است طفلانه زیست معطوف است بر طفلان گریست
ای بزاری تمام نه مانند طفلان هوسباز تا اینجا جواب موعظت پیر مذکور است قال الشیخ. نکو گفت لقمان که
نازیستن * به از سالها بر خطا زیستن * هم از بامداد در کلبه بست * به از سود و سرمایه دادن ز دست

بامداد ان بالف و نون ظرفیت کنایه از اول زندگانی در ایام طفولیت کلبه کنایه از ورزش اعمال نیک و بدایست بمعنی
مقصد ست یعنی مردن در خرد سالی بهترست ازانکه سرمایه حیات را در خطاها از دست داده شود باز می فرماید . جوان
تا رساند سیاهی بنور ؛ برد پیر مسکین سپیدی بگور . ای تا آنکه جوان به پیری رسد پیر مسکین مرده باشد پس او را از لقای
جوانی و صحبت جوانان از سر بدر باید کرد **حکایت** کهن سالی آمد بنزد طبیب ؛ ز نالیدنش تا بمردن قریب .
مصرعه ثانی صفت کهن سالیست و شین بمعنی خود و گفت که دستم بر گ برنه ای نیک رای . که پایم همی بر نیاید ز جای
میم دستم مضاف الیه گست بنبض من ببین ذکر ثانی علیه است . بدان ماند این قامت خفته ام ؛ که گویی بگل در
فرو رفته ام . چفته بفتح جیم پارسی و سکون فا، سرگوسفند و بمعنی خمیده و دو تا گشته ابراهیمی و رشیدی و بعضی نسخ
خفته بجا معجمه است و آن نظر بقافیه رفته ام موجب اختلاف حذو است لا ان یقال القافیه مولة ولا باس باختلاف
فرح . بدو گفت دست از جهان در گسل ؛ که پایت قیامت بر آید ز گل . که علیه ست قیامت کنایه از آخرت نه در دنیا
قال الشیخ . نشاط جوانی ز پیران مجوی ؛ که آب روان باز ناید بجوی . که علیه ست ای باز آمدن آب رفته بجوی
محال عادی ست و عود شباب نیز از خوارق و نوادر ست بر حکم نشاید کرد . اگر در جوانی زدی دست و پای
بایام پیری بهش باش و رای . دست و پا زدن بلهو و نصب زیستن هوش و رای عبارت از توبه و طاعت حق .
چو دوران عمر از چهل بر گذشت . مزن دست و پا کابت از سر گذشت . که علیه است و تا مضاف الیه سرای لهو
بگذار که وقت مردن رسیده است و ایهام باآنکه شناور را وقتیکه آب از سر گذرد دست و پا زدن فایده نمی بخشد . بیاید
هوس کردن از سر بدر ؛ که دور هوسبازی آمد بسر . ای بآخر رسید . نشاط از من آنگه رمیدن گرفت ؛
که شامم سپیده دمیدن گرفت . که بیان آنگه است شام موی سیاه سپیده موی سپید . بسبزه کجا تازه گردد
دلم ؛ که سبزه بخواهد دمید از گلم . از سبزه اول سبزه زار باغستان مراد است و از ثانی سبزه که بر سر گور میرست
میروید و که علیه است ای چون هر دلم پاست خرمی در من نمانده است . تفرج کنان در هوا و هوس ؛ گذشتیم بر
خاک بسیار کس . تفرج سیر کردن . کسانیکه از ما بغیبت روند ؛ بیایند و بر خاک ما بگذرند . بغیبت روند یعنی
از نظر ما غایب اند و تا حال موجود نشده اند بیایند ای موجود شوند و بر روی زمین آیند . دریغا که فصل جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت . دریغا بالف کثرة چون خوشا مدار و رشید یست . دریغا چنان روح پرور زمان
که بگذشت بر ما چو برق یمان . برق یمان آنکه از جانب یمن و جهد و معنی اضافت آنکه برق اکثر از جانب یمن
بر میجهد و آن دلیل باشد بر باران شاملی و مدار و بعضی نسخ برق جهان و انعکاست ای برق جهنده که دمی بقا ندارد
ز سودای آن پوشم و این خورم ؛ نپرداختیم تا غم دین خورم . آن اشارت بلباس و این اشارت بخوراکی و پرداختن
فارغ شدن . دریغا که مشغول باطل شدیم ؛ ز حق دور ماندیم و غافل شدیم . حق اینجا مقابل باطل عبارت از

گفتار در ترغیب طاعت و راه هدایت

جوانا ره طاعت امروز گیر ٭ که فردا جوانی نیاید ز پیر ٭ ای از تو که پیر شوی کارهای جوانان و عبادات مردان نخواهد خاست۔ فراغ دلت هست و نیروی تن ٭ که میدان فراغست گوئی بزن۔ فراغ از غم روزگار میدان عبارت از فراغ و وقت جوانی گوئی بیار عظمت العمل صالح زاید از میل نفس اماره۔ من آن روز را قدر نشناختم ٭ بدانستم اکنون که در باختم۔ ای آن روز جوانی ضائع کردم۔ قضا روزگاری که من در ربود ٭ که هر روزم از وی شب قدر بود۔ قضا اراده الٰهی که صلهٔ ما موصوله است و در اختیار هر روز به هر ساعت تا بکه بمبالغه بالغه در و بود لطیفه الیست که برائی ایتان طاعات و عبادات مر شب را بر روز فضیلت است اما ایام جوانی بطاعات چنان مساعدت کند که هر روز از ان شب قدر بود که بر جهه شبهای سال فضیلتی دارد چه جائی شبهای دیگر چون روز جوانی بدین فضیلت است شب آن هزار در از ان فاضلتر است پس عبادت هر روز مثل عبادت شب قدر است و طاعت هر شب آن در فضیلت از ان برتر است۔ چه کوشش کند پیر خر زیر بار ٭ تو میرو که بر باد پای سوار۔ ای پیر مرد ناتوان که زیر بار ضعیف است کلمه می مفید استمرار است یعنی همیشه در عبادت حق باش که بر باد پای۔ باد پای خطاب صفت تو است و از باد پای اسپ جوان مراد است۔ شکسته قدح گر ببندند چست ٭ نیاورد خواهد بهای درست۔ قدح شکسته پیر ناتوان که شکسته بنیاد نشست چست بستن کنایه از کمال جد و جهد است در طاعت حق بهای درست ترکیب اضافی ای پیر هر چند که در طاعت جد و جهد بکار برد هرگز طاعات شاقه و عبادات خارج از طاقه که از جوان هم میسر آید از و بر نیاید چنانکه قدح شکسته را هر چند که باز پیوندند و محکم سازند بهای قدح ناشکسته از و بر نخیزد و تواند که ترکیب توصیفی باشد ای عمل صحیح بر نهج شریعت و طریقت چه کور طهارت و چه در طاعت از و بر نیاید چون از موعظت جوان فراغ یافت بموعظت پیر بشتافت و گفت۔ کنون کز قتادت بغفلت ز دست ٭ طریقی ندارد مگر باز بست۔ فاعل فتاد قدح که در بیت سابق مذکور شد و تا مضاف الیه دست باز بست مصدر است یعنی اکنون در حالت پیری که قدح وجود از دست تو بسبب غفلت افتاده شکسته است یعنی در هوا و هوس با فسردگی رسیده است جز پیوند کردن و باز محکم ساختن هیچ مصلحتی ندارد اکنون هم توبه نموده بعبادت و اعمال صالح باید پرداخت و آنچه بعضی نسخ بجائی لفظ مگر دگر دیده میشود غلط فاحش است که معنی اش چنین کردن که بار دیگر بستن را طریقی ندارد بنای فاسد بر فاسد است که گفتت جیحون در انداز تن ٭ چو افتاده دست و پا بزن۔ که کنایه است جیحون معروف کنایه از حالت پیری که بلهو و لعب بتعب رسیده است دست و پا زدن توبه کردن و با عمال صالح پرداختن و بیار برای عظمت است بغفلت بدادی ز دست آب پاک ٭ چه چاره کنون جز تیمم بخاک۔ آب پاک عمل جوانی که بر وجه صحت و کمال است آنچه از دست داده و خاک عمل پیری که تدارک ما فات میکند۔ چو از چابکان در دویدن گرو ٭ نبردی هم افتان و خیزان برو۔

چابکان متعلق بهوی است و گرو بردن به شدستی کردن و چابکان عبارت از جوانان که اقران تو بودند. گر آن بادپایان برفتند تیز. تو بیدست و پا از نشستن بخیز * بادپایان اشارت بجوانان همزاد تو که در اعمال صالحه بسر منزل رسیده اند و بیدست و پا صفت تو است نشستن کاهلی کردن در عبادت **حکایت و در تمثیل این معنی** شبی خوابم اندر بیابان فید فرو بست پای دویدن بقید * خوابم مضاف الیه پا است فید بفتح منزلی از راه مکه معظمه شامل رمدار شتربانی آمد بهول و ستیز * زمام شتر بر سرم زد که خیز. ستیز خشم و غضب گریبان گفت محذوف است. مگر دل نهادی بمردن ز پس * که بر می نخیزی ببانگ جرس * مگر بمعنی شاید و که رابطه میان الجملتین است جرس بفتحتین زنگوله خرد که در گلوی شتر بندند * مرا همچو تو خواب خوش در سر است * ولیکن بیابان بپیش اندر است. قال الشیخ. تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل نخیزی دگر کی رسی در سبیل * بانگ رحیل اینجا عبارت از ندای موت که بعالم داده اند سبیل راه آخرت. فرو کوفت طبل شتر ساربان بمنزل رسید اولین کاروان * طبل سفر ندای سفر آخرت و ببعضی نسخ طبل شتر واقع است پس اضافت بادنی ملابست باشد ای طبلی که بر شتر نهند و بنوازند ساربان عبارت از فرشته که بر آن ندا دگل است که ملکا ینادی کل یوم * لدوا للموت وابنوا للخراب * و تواند که ساربان اشارت باشد بمضمون کل نفس ذائقة الموت و مصرعه ثانی بحذف عطف است اولین کاروان و رباب یعنی متقدمین که پیشتر رفته اند چنانکه در مدح ایشان میفرماید. خنک هوشیاران فرخنده بخت که پیش از دهل زن ببستند رخت * و ببعضی نسخ بیدار بخت دیده شده و این انسب است مصرعه ثانی صفت هوشیارست اگر گوئی که رخت بستن ایشان پیش از دهل زن چه معنی صورت بندد که ساربان مذکور پیش از هر کس طبل نواخته است گوئیم که کلام بر کنایت است یعنی پیش از کوفتن دهل زن و بی آگاهیدن آن باعمال صالحه پرداختن و آماده آخرت شدن ایشانرا از خود حاصل است که هوش کامل یعنی راه دریافته بسر منزل رسیده اند و از حوادث و اپسان نجات یافته اند و حاجت طبل هم ازمه بس گویا پیش از ان رخت بسته اند. بره خفتگان تا بر آرند سر * نبینند ره رفتگان را اثر * بره خفتگان غافلان که بر سر راه کاروان خفته اند سر بر آوردن بیدار شدن اثر نشان پای رفتگان. سبق برد رهرو که بر خاست زود * پس از نقل بیدار بودن چه سود. بر خاستن وداع خود را لعبادت داد و مستعد سفر آخرت شد نقل روان شدن و رحلت نمودن و ازان رفتن کاروان و مردن اقران مراد است ای تمام عمر را در غفلت گذاردن و در پیری هوشیار شدن چندان سود ندارد و هذا هو المناسب للبیت السابق اما موافق و بیت لاحق آنکه از نقل بردن خود مراد باشد ای بیداری که بعد از موت باشد جز حسرت سود ندارد. یکی در بهاران بیفشاند جو * چه گندم ستاند بوقت درو * جو کنایه از معاصی و غفلت گندم حسنات و درجات بهاران وقت جوانی وقت درو وقت پیری. کنون باید ای خفته بیدار بود * چو مرگ اندر آمد بخوابت چه سود. بخوابت یعنی ورسهت دمه اندرزاده است ای چون ترا در غفلت مرگ رسید آنگاه بیداری تو چه سود بخشد. چو شیبت بر آمد بروی شباب *

تا بمضاف الیه ست باب ای بزرگ و جوانی تو پیری آمده است و جوانیت به پیری مبدل گشته پس غفلت بگذار و آماده آخرت
شو ـ من آنروز برکندم از خود امید ؛ که افتادم اندر سیاهی سپید ـ سیم افتادم مضاف الیه سیاهی ست و سپید بحذف
یا بقرینه سیاهی فاعل افتادست ـ دریغا که بگذشت عمر عزیز ؛ بخواهد گذشت این دمی چند نیز ؛ گذشت آنچه در ناصوابی
گذشت ؛ و این نیز هم در نیابی گذشت ـ ناصوابی بیا مصدر بدکاری و لفظ نیز بدر نیابی مربوط است و لفظ
هم گذشت منوط است ـ زمان جوانی که بره ناصوابی گذشته است بیفائده از دست تو بیرون رفته است و اگر
این دمی چند را نیز در نیابی و باعمال نپردازی آنهم از دست تو بیرون خواهد رفت ـ کنون وقت تخم است گر
پروری ؛ گر امید داری که خود برخوری ـ کنون اشارت بحیات دنیا ـ بشهر قیامت مرو تنگدست ـ که وجهی
ندارد بحسرت نشست ـ که علیه ست و جهی بیا تنکیر نشست مصدر ست ای تهیدستان را ببازار رفتن موجب حسرت
ست و بحسرت نشستن وجهی و حسنی ندارد و ای مکروه است ـ گرت چشم عقلست تدبیر گور ؛ کنون کن که چشمت
نخوردست مور ـ تدبیر گور مفعول کن ست و که بیان کنون چشمت نظر بمقابل مصرعه اول بشین معجمه است و تواند
که بسین مهمله و جیم تازی باشد ـ بمایه توان ای پسر سود کرد ؛ چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد مایه حیات در زندگانی
و سود عبارت از اعمال صالحه که سرمایه تجارت عقبی ست سرمایه خورد ای زندگانی را بلهو و لعب صرف کرد ـ
کنون کوش کآب از کمر در گذشت ؛ نه وقتیکه سیلاب از سر گذشت ـ هر دو کاف بیانیه ست اول اشارت برفتن
اکثر عمر ست و ثانی اشارت بقرب مرگ ـ کنونت که چشمست اشکی ببار ـ زبان در دهان ست عذری بیار ـ
هر دو یا برای عظمت ـ نه پیوسته باشد روان در بدن ؛ نه همواره گردد زبان در دهن ـ ای قرار و بقای جان در بدن
و گردش و گفتار زبان در دهان همیشه مسلم نیست ـ کنون بایدت عذر تقصیر گفت ؛ نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
نفس ناطق روح مردم که تصرف در بدنست ـ ز دانندگان بشنوام وز قول ؛ که فردا نکیرت بپرسد بهول ـ قول
نصیحت و که علیه ست نکیر فعیل ست بمعنی فرشته معروف که از میت در گور سوال میکند و نکیر از ان گویند که شکلی هیبت دارد
و میت او را نمیشناسد فهو من النکارة ضد المعرفة و هو ابلغ فی هذا المعنی من المنکر و تا ر نکیرت مفعول بپرسد ست
ای فردا منکر و نکیر از تو بدهشت و هیبت سوال نکنند بلکه به نرمی پیش آیند ـ غنیمت شمار این گرامی نفس ؛ که بی مرغ
قیمت ندارد قفس ـ نفس میکه بنای حیات بر آنست پس نفس ناطقه و که علیه ست ـ مکن عمر ضایع بافسوس و حیف
که فرصت عزیزست و الوقت سیف ـ از امام شافعی منقول ست که گفت مرا از صوفیه صافیه مطبوع آمد یکی
الوقت سیف قاطع و دیگر ان من العصمة ان لا تقدر معنی بیت آنکه عمر را در گناه که موجب افسوس عقبی ست
ای زمانه حال
و ظلم ست بر نفس خویش ضایع مکن و حال را دریاب چرا که فرصت کمیاب ست و کم کسی را نصیب شود و وقت را غنیمت
دان که بسان تیغ بر آن گذرنده است و بقای ندارد و حاصل آنکه پیش از آنکه مرغ جان از آشیان خود طیران کند تو را

امکان قرار نماند چنان تدبیر کن که دانی مان پشیمان و حیران نمانی عبدالرسول بدانکه همین معنی اگرچه فی نفسه و بمذاق صوفیه عین صواب است اما نظر بسیاق و سباق ظاهر است که معنی چنین باشد که فرصتی از موت داری و چند روز زنده بساعت عزیز گرامی است و معنی وقت سیفی است قاطع که انفس است بتدریج میبرد حاصل آنکه همیشه از عمر زندگانی در گناه میباشی چراکه عمر ما پایدار نیست **حکایت** همدر همین معنی ـ قضا زنده را رگ جان برید ـ دگر کس بمرگش گریبان درید ـ قضا اجل مسمی باراده زنده همزه وحدت چنین گفت بیننده تیزهوش + چو فریاد زاری رسیدش بگوش ـ شین مضاف الیه گوش است و عاید تیزهوش بیان گفت آنکه ز دست شما مرده بر خویشتن ـ گرش دست بودی دریدی کفن + ز دست شما دریدی اشارتست بآنکه مرده بگریستن و ماتم داشتن زندگان رنجه میشد ای اگر مرده را طاقت بودی از دست تعدی شما کفن را بر دریدی و گفتی ـ که چندین ز تیمار و دردم مپیچ + که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ ـ مپیچ ای بیتابی و درماندگی مکن و که علیه است بسیچ بباء تازی و کسر عین مهمله و یاء مجهول بمعنی ساختگی و آماده شدن و تصد [illegible] جهانگیری ای از درد وفات من لباس آزرده مشو چراکه من پیش از تو بدو روز بآخرت روان شدم المیر ترا مر نیست که زود بمن رسی ـ فراموش کردی مگر مرگ خویش + که مرگ منت ناتوان کرد و ریش ـ تا منت مفعول اول کرد است ناتوان مفعول ثانی و که رابطه بین الجملتین است و ریش بمعنی مجروح غم معطوفست بر ناتوان قال الشیخ ـ ز هجران طفلی که در خاک رفت ـ چه نالی که پاک آمد و پاک رفت ـ که اول صله یا موصوله است و ثانی علیه ای از فراق فرزند خرد مرده منال چراکه از گناه پاک رفته است بدانکه غم دین خویش خور بلای خویش منال چنانکه ـ چو پاک آمدی بر حذر باش و پاک + که ننگ است ناپاک رفتن بخاک ـ پاکی آمدی در اول فطرت و پاک معطوفست بر حذر ای ز گناه پاک باش و که علیه است + کنون باید ای مرغ را پای بست + نه آنگه که سررشته بردی ز دست ـ ای مرغ عبارت از دست گرامی است چنانکه پیشتر گفته ایم حیات را بیاد حق صرف باید کرد نه وقتیکه سررشته از دست تو بیرون [illegible] بعضی از روح کنایت نموده ای مرغ روح را که متصرف در بدنست حالا در اعمال صالحه مقید باید کرد نه وقتیکه از کالبد بیرون آید ـ محقق که بر مرده ریزد گلش + نه بر وی که بر خود بسوزد دلش + محقق مرد عارف حقیقت که اول دقیقه است و ثانی بلکیه و شین اول وی و عاید بمرده است و ثانی عاید بمحقق و گل بکسر کاف پارسی و خاک که بر میت میریزند و توان که بضم کاف باشد اشارت بآنچه عرف عالمیانست که بر جنازه میت وقت روانگی گلها و خرما در راه هم نثار سازند و حلقه توجیه یعنی حرکت ماقبل روی اینجا مستقیم نیست چه قافیه موصوله است ـ نشستی بجای دگر کس بسی ـ نشیند بجای تو دیگر کسی ـ ایجنانکه بر مناصب دیگران بر آمده ایشان بر منصب تو بر آیند و دنیا بهیچکس وفا نکرده است دنکنند ـ اگر پهلوانی و گر تیغ زن ـ نخواهی بخود بردن الا کفن ـ و آن هم بر نصیب آدمی موقوفست +

خر وحشی اگر بگسلاند کمند * چو در ریگ ماند شود پای بند - خر وحشی گورخر کارخر باز و درست گر یعنی اگرچه پای بند انگ پای
بسته و گرفتار باشد رشیدی اینجا معنی ثانی مراد است ای حمار وحشی اگرچه بقوت خود کمند را بگسلاند اما چون در ریگ
بند گردد نتوان رهید - ترا نیز چندان بود دست زور * که پایت نرفته است در ریگ گور - در بعضی نسخ خاک گور واقع شده
اما به بیت سابق ریگ احسن است - دست زور دست زورمند نیز ای چون حمار وحشی و کر بیان چندان است - منزل درین
سالخورده سکان - که گنبد نپاید بر گردگان - که علیه است نپاید بپارسی ای قرار نگیرد گنبد نوعی از عبارت که مدور
باشد گردگان بکسر اول و هر دو کاف پارسی خور که هندش کهروٹ نامند ای دنیا جای ثبات مردمان نیست چنانکه
گنبد جای قرار گردگان نباشد - چو دی رفت فردا نیامد بدست * حساب از همین یکنفس کن که هست - دی بکسر بمعنی روز
گذشته ای چون زمان سابق بباد رفته است و زمان آینده در حیز احتمال است که بدست آید یا نیاید پس حساب
حیات ازین ساعت بر گیر که در هستی و حال خود در اطاعت داده تکیه بر آینده مکن که فردا هم خواهم یافت مولانا
جامی فرماید - رفته عمرت همین فناست * دولت آینده که داند کراست - شاید وقت تو همین ساعت است
خوبترین لوزان طاعتت - حکایت در بیوفائی حیات دنیا - فرو رفت جم را یکی نازنین - کفن
کرد چون کرمش ابریشمین - جم جمشید شاه که حکیم پیشه بود و تواند که سلیمان یا سکندر مراد باشد فلا قرینة تدل علی
التعیین - ابریشمین مضاف الیه کفن است بفرزندش بمرد و کفنش از ابریشم پوشانید چنانکه کرم پیله در پیچ برگور و ابریشم پیدا
پوشیده باشد - بدخمه درآمد پس از چند روز * که بروی بگرید بزاری و سوز - دخمه بفتح تابوت مرده که جای یکجای
بندد و نیز گنبد که بر سر گور است کنند و نیز گورخانه گبران یعنی جاهی مربع چهار گوشه کاو دیده که زنده بانی در آن نهند و
مردگان را در آن گذارند و فرش و پوشش آن از دیبای سرخ اندازند و سر آبه هم گویند شامل رسیده و مراد اینجا معنی اخیر
مراد نیست که علیه است و راجع بنازنین - چو پوسیده دیدش حریر کفن * بفکرت چنین گفت با خویشتن - پوسیده
بپاره شده از سر دو بار سخت فرسوده و کهن گشته ابریشمین مضاف الیه کفن - من از کرم بر کنده بودم بزور - بکندند
زو باز کرمان گور * ای حریر کفن را قال الشیخ - درین باغ سرو دیادم بلند * که باد اجل بیخش از بن نکند - قضا
نقش یوسف جمالی نکرد * که ماهی گورش چو یونس نخورد - سروی دیوسف جمالی بپایه نگیرای محبوب که در جمال یوسف
ثانی باشد نقش کردن موجود ساختن و که هر چند رابطه بین الجملتین است ماهی گور اضافت تشبیهی است و ضمیر ماید
ست به یوسف جمال حاصل آنکه هر کس که بدنیا آمده است عاقبت به قضای الهی از اینجا رفته است - دو بیتم جگر کرد
روزی کباب * که میگفت گوینده با رباب - بیتم مضاف الیه جگر است مصرع ثانی بیان دو بیت رباب معروف
که چهار تار دارد کذا فی المدار - دریغا که بی ما بسی روزگار * بروید گل و بشگفد نوبهار - بی ما ای پس مرگ
ما - بسی تیر و دی و اردیبهشت * برآید که ما خاک باشیم و خشت - تیر بالکسر ماه چهارم از سال شمسی که مدت

ماندن آفتاب ست در برج سرطان فارسیان او را تیر گویند و هندش ساون نامند و این وضع قدیم ست و باستعمال
جدید تمام ماههای خریف را هم تیر ماه خوانند دی ماه بفتح ماه دهم از سال شمسی که مدت ماندن آفتاب ست
در برج جدی و آن اول ماه ست از زمستان که هندش ماه پوس نامند اردی بهشت بر سبیل فرست وقیل بضم
الف نام ماه دویم از بهارست که مدت ماندن آفتاب ست در برج ثور که هندش جیٹھ نامند کذافی المدار و
الرشیدی از مجموع سه ماه مذکور فصول چهارگانه سال مرادست که بذکر بعضی اراده کل نموده ست فروردی
بهشت مدت ماندن آفتاب ست در برج حمل که هندش بیساکھ نامند و آن یکماه ست پیش از اردی بهشت و آن
سر سال شمسی ست کذافی المؤید خاک بدل ست از ما و کلمه وا و مفید معنی ملازمت است یعنی ما این خاک شده ماه
خشت کو ملازم یک دیگر باشیم پس خشت معطوفست بر ما نه بر خاک فافهم و بعضی نسخ این بیت یافته شده
پس از ما بسی گل دمد بوستان ﴿ نشینند با یکدگر دوستان ﴾ پیداست که از ملحقات ست چه شیخ دو بیت
فرموده ست نه سه بیت با آنکه در ما بسی تکرار خواهد آمد کما ستعرف **حکایت** یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی خشت زرین بدست ﴿ پارسا پرهیزگار و این مرکب ست از پارس که لغتی ست در پارس بمعنی حفظ و نگهبانی و الف
که مفید معنی فاعلیت ست پس معنی ترکیبی آن حافظ و نگهبان باشد. چه پرهیزگار باشد از نفس خویش ست زرین خشت هوشمند و شین
مضاف الیه وست ست. سر هوشمندش چنان خیره کرد ﴿ که سودا دل روشنش تیره کرد ﴾ خیره حیران و سرگشته فاعل کرد ضمیر
و فاعل کرد اول خشت زرین ست و فاعل کرد ثانی سودا و هر دو شین عاید بپارسا ست سر هوشمند و دل روشن مفعول اول
کرد ست و تیره مفعول ثانی. همه شب در اندیشه کین گنج و مال ﴿ در و تا بمیرم ره نیابد زوال ﴾ کین بیان اندیشه است ای
همه شب درین خوشی بود که تا مدت حیاتم درین گنج و مال زوال راه نخواهد یافت و مرا کافی باشد مدک قامت عجز م از بهر خواه
نباید بر کس دو تا کردن ست سیم عجز مفعول کردن ست که بمعنی مضبعه دیگر یاء من بعد هذا قامت عاجزی برای سؤال پیش کسی دو
تا نباید کردم ادی یاء زراست بیاید. بدنمود چنانکه رسم مسلمانان ست که اول السلام دو تا شوند بعده بپا ایستاده دعا گویند سرای
کنم پایه بستش ز خام ـ درختان سقفش همه عود خام ـ سرای بپا از عظمت های بست اساس و بنیاد خانه رخام بضم سنگ
سفید نرم عود چوبیست معروف خوشبو خام معنی خالص و هیچ مرا در شامل عود خام یعنی صندل آورده ست
درختان سقف ای چوبهای او که بنا بر عظمت انها را درختان گفته و بخاطر مسکین بگذرد که درختان شجر بعجمه معنی
تابان ضعفت مقدم سقف باشد اما هیچ نسخه دیده نشد. یکی حجره خاص از بهر دوستان ﴿ در حجره واند همه
بوستان های دروازه حجره بجانب بوستان سری باشد که فرحت افزاید. بفرسوده از رقعه بر رقعه دوخت ﴿
تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت سوخت مصدر ست دیگدان بجای آتش افروختن و طعام پختن ای از بس که دیگدان
عالم را بمزدوری افروختم از گرمی آن چشم و مغزم سوخته است من بعد هذا دیگر دیگ دستان بهر مردم پختن

میم ترنم مضاف الیه خورش ست ای دیگر مزد وران طعام مزد دیگران خواهند بحث و من بنازو آرام دل خواهم
خورد و آسیختی بنشیبت این نمد بسترم * روم زین سپس عبقری گسترم ـ نمد بستر ای بستر نمدین فاعل گشتست و میم
مفعول آن عبقری بساط نیکو و گرانمایه از ابریشم منسوب بعبقر که نام موضعیست شامل و مدار خیالش
خرف کرده کالیوه رنگ مغزش فرو برده خرچنگ ـ خرف بفتح خای معجمه و کسر رای مهمله پیر توت و سخت فرتوت شده
که خیالات فاسد انگیزد و دانا عقلش برگشته باشد کالیوه بروزن بامیوه پریشان و سرگشته و دیوانه رشیدی
خرچنگ بجای معجمه و جیم پارسی جانوریست آبی که در خشکی بپای پنجه رود و بتازیش سرطان خوانند و پنجپایک
نیز گویند شامل و کشف و معنی ترکیبی آن دراز چنگ ست چه خر بمعنی دراز و بزرگ آمده چنانکه خرچنگ و خرچال و
خرمهره و امثال آن کذا فی الرشیدی اینجا عبارت از خیالات باطله و اوهام عاطفه است که مقدم ذکر یافت
پس استعاره مصرحه است که ذکر خرچنگ کرده که مشبه به ست و اراده خیالات فاسد شده که مشبه است ـ فراغ مناجات
و رازش نماند ـ خور و خوابش ذکر و نمازش نماند ـ ای دین هم از دست داد و آرام هم بباد داد ـ بصحرا در آمد
سر از کبر مست * که جائی نبودش قرار و نشست ـ سر از کبر مست حال ست از فاعل آمد و که علیه ست و جائی بیاء تنکیر
پس دید که یکی بر سر گور گل می سرشت ـ که حاصل کند زان گل گور خشت ـ ای یکی خشت زان خاک گور را گل آمیخته بساخت
برای آنکه از آن خاک گور خشتهای ساخته بکار خود برد بهمین دال است بیت لاحق پس گل مضاف است
بگور باضافت لامی و خشت مفعول حاصل کند ست نگور خشت بقلب اضافت ای خشت برای گور دیگر چنانکه
بعضی را گمان رفته ـ در اندیشه لختی فرو رفت پیر ـ کای نفس کوته نظر پند گیر ـ که بیان گفت محذوف و کوته
نظر صفت نفس ست بمعنی کم عقل که عواقب امور نیندیشد شامل ـ چه بندی درین خشت زرین دلت *
که یکروز خشتی کنند از گلت * که علیه ست و خشتی بیاء حقارت ای ببری و همچنین از خاک گور تو خشتی سازند ـ طمع
را چندان دهان ست باز * که بازش نشیند بیک لقمه آز ـ کلمه را مفید اضافت و همان ست یعنی طمع پس درین
استعاره مکنیه است و تخییل و ترشیح ست کما لایخفی و که بیان چندان و شین مضاف الیه آز یعنی دهان طمع از قدر
فراخ و گشاده نیست که بیک لقمه حرص و طلب او فرو نشیند سیر گرده یک لقمه اشارت بخشت زرین چنانکه گفت
بدار ای فرومایه زین خشت دست * که جیحون نشاید بیک خشت بست ـ که علیه ست و جیحون عبارت از حرص
بسیار ـ تو غافل در اندیشه سود و مال * که سرمایه عمر شد پایمال ـ که رابطه و عاطفه هر دو میتواند ـ غبار هوس
چشم عقلش بدوخت ـ سموم هوس کشت عمرت بسوخت ـ غبار هوا و سموم هوس و کشت عمر هر سه اضافت بیانیه
است اصح اینست سموم بادی ست گرم و از آنکه هر چه رسد خشک و سوخته شود و آدمی و چهارپایهارا هلاک
گرداند شامل ـ بکن سرمه غفلت از چشم پاک * که فردا شوی سرمه در زیر خاک ـ پاک صفت چشم و در بعضی نسخ

بجای بکش بکن و در بعضی نسخ بکن معنی در مفعول کن باشد و کر علیه است و مصرعه ثانی بمعنی سخت سوده و ریخته است ❊

حکایت دیگر در بیوفائی زندگانی میان دو کس دشمنی بود و جنگ ❊ سر از کینه بر یک دگر چون پلنگ

پلنگ در کینه کشی ضرب المثل است ز دیدار هم تا بحدی رمان ❊ که بر هر دو تنگ آمدی آسمان - هم ای یکدیگر زمان

رمنده و گریزنده که صله یا یعنی بر هر یک آسمان بدان فراخی تنگ آمده بود که هر یک می خواست که بجای دیگر

روم که از آسمان فراخ تر باشد تا از دیدار دشمن دور بوده بآرام بگذارنم - یکی را اجل بر سر آورد پیش ❊

سر آمد بر او روزگاران عیش ❊ سر آمد تمام شد روزگاران جمع روزگار است یعنی ایام حیاتش بآخر رسید - بد اندیش

وی اندرون شاد گشت ❊ بگورش پس از مدتی بر گذشت - کلمه را برائی اضافت در لغت بسوی بد اندیش وی

شبستان گورش گل آلوده دید ❊ که وقتی سرایش زر اندوده دید - شبستان خوابگاه شب و مصرعه ثانی به

شین ضمیر است که عاید بمرده است قاعده ان الضمیر لا یوصف به مخصوص به کلام عرب است و بعضی نسخ گل

اندوده بمعنی کهگل کرده یافته شد اما نظر بقافیه غلط است - خرامان ببالینش آمد فراز ❊ همی گفت با خود لب از

خنده باز - بالین سر قبر لب از خنده باز حال است از فاعل همی گفت و ببالینش آنکه - خوشا وقت مجموع آنکس که

اوست ❊ پس از مرگ دشمن در آغوش دوست - خوشا با الف کثرت و دوام و را رابطه است در معنی از مصرع

ثانی موخر است ای بسا خوش وقت مجموع کسی که او پس از مرگ دشمن بکام دل در آغوش دوست است می باز

وطرب بگذارد و آنچه بعضی نسخ وقت آنکس که مجموع اوست واقع شده تصرف ناسخان است - پس از مرگ آنکس

نباید گریست - که روزی پس از مرگ دشمن بزیست - که بیان آنکس که یکدو روز پس از مرگ دشمن زیسته است

نشاید که پس از مرگ او بگرید چرا که وفات دشمن خود را دیده بکام دل رسیده است و در حقیقی یافته بمرگ انجامیده

است بعد از تمام این کلام - ز روی عداوت ببازوی زور ❊ یکی تخته بر کندش از روی گور - شین مضاف

الیه گور است گورش را باز کرده - سر تاجور دیدش اندر مغاک ❊ دو چشم جهان بینش آگنده خاک - شین دیدش

مضاف الیه سر تاجور است یعنی سر او را که در زندگانی تاج بر سر میداشت در قعر دید و دو چشمش را پر خاک دید پس معنی کلمه

دید در مصرعه ثانی و کذا در بیت لاحق ملحوظ است - وجودش گرفتار زندان گور ❊ تنش طعمه کرم و تاراج مور

طعمه بضم خورش منتخب - چنان تنگش آگنده استخوان ❊ که از عاج پر توتیا سرمه دان - شین مضاف الیه استخوان است

و که بیان چنان از عاج بیان سرمه دانست و پر توتیا خبر آن یعنی استخوان سپید او چنان تمام پر خاک بود که

سرمه دان عاج از توتیا تمام پر شده توتیا سنگی که از آن سرمه سازند و قبل سنگ بصری را البشیره انگور است کنند و

بچشم کشند کذا فی المدار - ز دور فلک بدر رویش هلال ❊ ز جور زمان سرو قدش خلال - بدر رو و سرو قد هر دو

اضافت تشبیهیست ای بدر رویش که در کمال جمال مثل ماه چهار دهم بود حالا چون هلال زار و نحیف شده و قد

مانند سرو بود چون خیال لاغر گشته و خیال اینجا بمعنی تاریست که از میان گل بر آید. کف دست بر پنجه زورمند ❊ خدا کرده ایام بندش ز بند. پس چون بدید این حال تباه. چنانش برو رحمت آمد ز دل + که بگریست بر گورش از گریه گل. اشارت بکثرت گریه است ای چندان گریست که از گریه او گلابه شد شین اول مضاف الیه دل است و عاید بدشمن نه بنده که حال مرده را میدید و شین ثانی و برو عاید بمرده. پشیمان شد از کرده خوی زشت + بفرمود بر سنگ گورش نبشت. کرده خوی زشت یعنی بر کندن تخته گور از راه عداوت و شاد گشتن بمرگ دشمن نبشت مصدر است و مفعول فرمود اینجا کرنیشتن بیت لاحق بر سنگ گورش حکم کرد و اوی که بعد فرمود بعضے نسخ دیده میشود تصرف ناسخ است. مکن شادمانی بمرگ کسی + که دهرت نماند پس از وی بسی. که علیه است نماند نگذارد ای تو نیز بمرگ رسی. شنید این سخن عارف هوشیار + بنالید کای قادر کردگار. که بیان نالید است کردگار بفتح کاف تازی اسم حضرت صمدیت است کلام تحقیقه فی الصدر مقصود بالنداء. عجب گر تو رحمت نیاری برو + که بگریست دشمن بزاری برو. برو مصرع اول بمعنی بر آنکس است که بیان آن حاصل آنکه کسیکه از تباهی حال دشمن برو رحمت آورده است البته تو هم بر بندگان رحیم و کریم هستی برو رحمت خواهی فرمود خطایای او عفو خواهی نمود قال الشیخ. تن ما شود نیز روزی چنان + که بر وی بسوزد دل دشمنان. بسوزد رحمت بیارد. مگر بر دل دوست رحم آیدم + چو بیند که دشمن ببخشایدم. مگر بمعنی شاید و امیدوار است میم اول مضاف الیه دوست است که عبارت است از حقتعالی و میم ثانی مضاف الیه دشمن. بجائی رسد کار سر بزود + که گوئی در و دیده هرگز نبود. که صله یا موصله است احتمال که در گور چنان فرسوده و خاک خواهد شد که امتیاز چشم و گوش و بینی و جز آن نتوان کرد.

حکایت. همی رفتم یعنی زدم تیشه یک روز بر تل خاک. بگوش آمدم ناله دردناک. تل بفتح و تشدید لام زمین بلند و توده خاک که سرش نیز فراخ باشد تلال جمع آن شامل و صراح و بیان ناله اینست. که زنهار گر مردی آهسته تر + که چشم و بناگوش و رویست و سر. که ثانی علیه است ای اگر مرد دانا هستی آهسته تر زن چرا که این تل خاک چشم و بناگوش آدم است و نعم ما قیل ✓ ای که بر خاک سیاه میگذری آهسته رو + کاین عیونست و جفونست و خدود است و قدود

حکایت. همی رفتم یعنی شبی خفته بودم بعزم سفر. گرفتم پی کاروان سحر. که بیان عزم سفر است کاروانی بیا تنگ یعنی شبی بر سر راه خفته بودم بدان نیت که بوقت سحر پی کاروان گرفته روان خواهم. بر آمد یکی سهمگین باد گرد + که بر چشم مردم جهان تیره کرد. باد گرد بفتح کاف پارسی باد سخت و تیره گرد انگیز که هندش اندهار نامند و مصرع ثانی صفت اوست. براه بر یکی دختر خرد بود. بمعجر غبار از پدر می ربود. کلمه بر زاید است معجر بکسر میم و فتح جیم و رای مهمله سر انگندی زنان که بدان سر و دست پوشند. پدر گفتش ای نازنین چهره من. که دلداری آشفته از بهر من. که صفت نازنین چهره

ست که بمعنی خوبصورتست و مقصود بالذات آنکه ـ بچندان نشیند درین دیده خاک ـ که بازش بمحج توانگرد پاک
نون نفی در معنی داخل است بر توانگرد و که بیان چندان ستے اور دیده من پس از مرگ چندان خاک خواهد نشست
که بار دیگر بدامنی پاک نتوان کرد و تمام خاک شود ـ برین خاک چندان صبا بگذرد ـ که هر ذره از ما بجای برد
از خاک کالبد خویش مراد داشته یکه باعتبار مایول الیه او را خاک گفته و این را مجاز بالمشارفه گویند بجای بیا
تنکیر و صبا بمعنے مطلق باد یعنی وجود ما خاک فرسوده خواهد شد و باد هر ذره اش را بجای پراگنده خواهد برد
و آنچه در بعضے نسخ عامه بجای برد رود و صیغه مضارع از رفتن دیده میشود نظر بقافیه غلطست قال الشیخ
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور ـ دوان میبرد تا بسر شیب گور ـ رعنا بفتح زیبا و زن خود را و نادان و حیا را
کذا فی المدار اینجا دو معنی اخیر مراد ست ای نفس اماره مر ترا تا دم مرگ میدواند و بشهوت میکشد و تو فکر عاقبت نداری
گر اجل ناگهان تنگ سازد رکیب ـ عنان باز نتوان گرفت از نشیب ـ تنگ ناگهان مضاف الیه رکیب ست یعنی بوقتیکه تیر
اجل در رسد نخواهی یافت که ساعتی برین مرکب سوار باشی و باعمال آخرت پردازی چنانکه از داستان آینده هم مستفاد
میشود ـ **داستان در تاکید عبادت و تعجیل انابت** ـ خبر داری از استخوانی قفس ـ که نامی تو
مرغیست نامش نفس ـ استخوانی بیا نسبت صفت مقدم قفس ست و قفس استخوانی عبارت از کالبد که از چند
استخوان ترکیب یافته است و درین تعبیر مخاطب ست و که بیان خبرست و استفهام تقریری ست یعنے ای فلان
خود میدانی که جان تو در قفس بدن مرغیست که نامش نفس ناطقه است ـ چو مرغ از قفس رفت بگسست قید ـ
دگر ره نگردد بدام تو صید ـ و گر راه دیگر بار دام عبارت از تن و یا از حیله و فن ـ نگهدار فرصت که عالم دمیست ـ
دمی نزد دانا به از عالمیست ـ که علیه ست دمی بیا وحدت عالمی بیا عظمت ای فرصت حیات را گرامی پندارد
بغفلت مگذار چرا که عالم تمام دنیا بموجب فحوی خیر البشر الدنیا ساعة فاجعلها طاعة یکساعت بیش نیست مبادا
که از دستت برود و بهره ست ای بهره وری از حیات دنیا نزد عارف که از عاقبت کار واقف است چندان عزیز و
گرامی ست که عالم با عظمت خویش و بهایش ناچیزست بکسر جهان یکدم نمی ارزد پس هر ساعت را بطاعت
سپارد و توشه آخرت بردارد ـ سکندر که بر عالمی حکم داشت ـ در آندم که بگذشت و عالم گذاشت ـ این بیت با بیت
لاحق اثبات مضمون این مصرعه ست ای دمی نزد دانا به از عالمی سکندر مبتدا موصوفست که بر عالمی الخ صفت آن و
العطف تفسیری و الظرف متعلق بالبیت اللاحق الذی هو خبر المبتدا عالمی بیا عظمت ای تمام عالم دنیا چه سکندر
بر اقالیم سبعه از شرق تا غرب حکم داشت ـ میسر نبودش کز و عالمی ـ ستانند و مهلت دهندش دمی ـ فاعل
ستانند و دهند وکیلان قضا و قدرست و شاید که ملک الموت باشد و الجمع بتعظیم هر دو شین عاید بسکندر حاصل آنکه
سکندر که بادشاه تمام عالم بود چون اجلش رسید از کرده خود صرف عمر در گرفتن آفاق نادم شد و در خواست که

وکیلان قضا و قدر تمام ملک او را از قاف تا قاف از وی بگیرند و بدکار آن یکدم او را مهلت بخشند و وی را زنده گذارند تا در آن دم بطاعت پردازد و راه انابت برتازد اما چون اجل مسمّی حکمی بود و مقضی و غیر مبدل زمام اختیار از دستش برد و معلوم شد که هر یک دم از حیات در شرف و مقدار از آن برتر است که عالمی بدان ارزد و بعضی محشیان وی را در مصرعه مذکور بیا عهد گفته و از آن تمام مدت گرفته که شیخ فرموده است که عالم و مبیست و در تقریر این دو بیت چنین گفته که حصول آن دم عزیز و ساعت نیک تر است اما دمی است که اجلت نرسیده باشد چون اجلت رسید ممکن و متصور نیست که آن دم عزیز باز ترا حاصل شود نمی بینی که سلطان سکندر را بوقت اجل این طور میسر نشده که ملک الموت جهان را از وی بستاند و همون فرصتی که از دست سکندر بغفلت رفته بود در بدله تمام عالم باو باز دهد تا آن دم را از سر نو دوباره در زش اعمال آخرت صرف کند انتهی و علیک بالانصاف فان جزالة المعنی ولصوق العبارة فیما قلنا لا فیما قاله. برفتند و هر کس درود آنچه کشت. نماند بجز نام نیکو و زشت. بفاعل رفتند عالمیان. چرا دل برین کاروانگه نهیم ٭ که یاران برفتند ما در رهیم. کاروانگه دنیا که جای نشست و برخاست کاروان عالمیان است که یکی می آید و دیگری میرود و که علیه است و یاران اشارت به نیکوکارند پس از ما همی گل دمد بوستان ٭ نشینند با یکدگر دوستان. و بعضی نسخ وید بمیم است پس بوستان ظرف آن باشد. دل اندر دلارام دنیا مبند ٭ که ننشست با کس که دل بر نکند. دلارام محبوب و اضافتش بیانیست که اول علیه است و ثانی رابطه و هر دو فعل منفیست ای عروس دنیا هر کس که نشسته است عاقبت به بیوفائی دل از وی برگرفته بباد داده است. چو در خاکدان لحد خفت مرد قیامت بیفشاند از روی گرد. خاکدان لحد باضافت بیانی و قیامت ظرف بیفشاند است پس٭ سر از جیب غفلت برآور کنون ٭ که فردا نماند بحسرت نگون ٭ که علیه است و با بحسرت برای مصاحبت است هم بحسرت باش و هم شرمسار بازبنماطبهٔ خود میفرماید. بچون خواهی آمد بشیراز در ٭ سر و تن بشوی ز گرد سفر. کلمه در زائده است استفهام انکار است ای آیا درست نیست اینمقدمه که چون. آه حاصل آنکه ای سعدی خود میدانی که چون از دیار غربت بشهر شیراز که وطن اصلی تست باز آمدن خواهی قریب بدخول آن رسی سر و تن خود را از گرد سفر بشوی آنگاه بشهر درآئی پس ای خاکسار گنه عنقریب ٭ سفر کرده خواهی ز شهر غریب. خاکسار گنه آلوده کرده گناهان شهر غریب دنیا که در وی قرار نیست و آنچه بعضی نسخ بجای گنه کهن و بشهری غریب بیائی صله واقعست تصحیف سخیف است. بران از دو چشمه دیده جوی ٭ ور آلایشی داری از خود بشوی. بران بکسر الباء الموحدة صیغه امرست از راندن جوی مفعول آن در مختصر اگر است حاصل بیتین آنکه ای آلوده کرده گناهان شتاب از این شهر غریب دنیا بوطن آخرت که دار القرار است سفر خواهی کرد و بیشتر آماده گشته از گریه انابت جوی روان کن و هر آلایشی که بر ذمه خود داری دور کن و صفا شده بآخرت روان شو چنانکه وقت درآمدن شیراز میکنی باز بند است میفرماید. دریغا که بگذشت

[illegible]

مصرعهٔ ثانی حالست از مصرعهٔ گذشت **حکایت در اظهار ندامت** ز عهد پدر یاد دارم همی * که باران رحمت بر او هر دمی. مصرعهٔ ثانی دعائیه است. که در طفلیم لوح و دفتر خرید * ز بهر دَم یکی خاتم از زر خرید. دفتر بفتح کتاب جامع اوراق حساب شامل اینجا مطلق کاغذ مرقوم مراد است. بدر کرد ناگه یکی مشتری * بخرمائی از دستم انگشتری بدر کرد اری از دستم متعلق اوست انگشتری مفعول آن بخرمائی ببا مقابله و یا وحدت بیع و شرا از اضداد اند که هر یک بمعنی فروختن و خریدن آمده اگرچه بیع در فروختن غالبست و شرا در خریدن اینجا مشتری بمعنی فروشنده یعنی شخصی فروشنده خرما بمقابله یکدانه خرما خاتم زرین مرا از دستم بگرفت و رفت. چو نشناسد انگشتری طفل خرد * بخرمائی از وی توانند برد * بخرمائی بیای وحدت اکنون بمطلب آمد و گفت. تو هم عاقبت عمر نشناختی * که در عیش شیرین برانداختی * که علیه است عیش شیرین رحمت دنیوی که بمنزلهٔ یکدانه خرماست چرا که نظر نعیم اخروی ناچیز است. برانداختی ضائع کردی. قیامت که نیکان باعلا رسند * ز قعر ثری تا ثریا رسند. قیامت ظرف بیت لاحق که صفت آن اعلا بهشت که بعلیین مشهور است و مقام ای صدیقین و المحبین ثری بفتحه و الف مقصوره خاک نمناک صراح ثریا پروین که هفت ستاره اند که یکجا شده و محل آن کرسی است مصرعهٔ ثانی تفسیر رسیدن باعلاست. ترا خود بماند سر از ننگ پیش * گر گردت برآید عملهای خویش. که علت ننگ است و تواند که دقیقه باشد ای دقیقه عملهای بد گرا و تواند مکتوب در نامهای کراماً کاتبین. برادر ز کاری بدان شرم دار * که در روی نیکان شوی شرمسار. برادر منادی محذوف الندا است و که بیان آن شرم ای از ارتکاب افعال نامرضیه شرم ابمعنی دار که فردا بمواجهه نکوکاران شرمنده باشی و تواند که بدان حجت بد باشد و که علیت شرمدار. در آن روز کز فعل پرسند و قول * اولو العزم را تن بلرزد ز هول * که بیان آن روز است آن روز قیامت که از افعال و اقوال بندگان بر محاسبه و محاورات سوال کنند اولو العزم خداوندان عزم که بمعنی دل نهادنست در به خیز در بر جاده است رفتن و کسی را قسم دادن و اولو العزم از پیغمبران آنکسانند که دل نهاده وایستاده بودند بدانچه با حقتعالی عهد کرده بودند و آن چهار تن بودند نوح و ابراهیم و موسی و محمد و بعضی گفته اند اولو العزم آنانند که جد و ثبات داشتند در کارها و صبر بر بلاها و گفته اند آن شش تن بودند نوح و ابراهیم و اسحاق و یعقوب و ایوب و موسی و داود و عیسی و محمد کذا فی المنتخب و روضة الصفا است که اولو العزم پیغمبرانی اند که شریعت ایشان ناسخ شرائع متقدمین است و آن نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد اند. بجائیکه دهشت خورند انبیا * تو عذر گناهان چه داری بیا. و بگو که در عقاب گناهان چه عذر با خود داری. زنانیکه طاعت برغبت برند * ز مردان ناپارسا بهتر اند. ناپارسا ناپرهیزگار صفت مردانست. ترا شرم ناید ز مردی خویش * که باشد زنان را قبول از تو بیش. که علیه است و قبول ای عند الله که از تو بعبادت بهتر ندانی فرماید. زنان را بعذری معین که هست * ز طاعت بدارند گه گاه دست. زنان را بعذری سببیه است و که صله باز و آن اشارت بعذر حیض و نفاس فاعل بدارند دست اهل شریعت یعنی زاهل شرع زنان را گاه گاهی بسبب عذری معلوم تکلیف

روا مدست یعنی ای آنکه از زن کم از زن هم کم همت تر هستی از پیش بن برو و دبعضی نسخ چنین است چو کم از زنے لاف مردی
مردی. چون درین ابیات مر مخاطب تمام بشر مشار و مجمل کرده بود بدفع ملال و آزردگی او فرموده. مرا خود چه باشد
زبان آوری. چنین گفت شاه سخن عنصری. زبان آوری بیا مصدری عبارت از موعظت سخت که ذکر یافت ای
چنین سخن سخت نه تنها من گفته ام بلکه شاعری دیگر عنصری نام پیش از من در ثنای سلطان محمود سبکتگین که ممدوح او بود
گفته است و بعضے نسخ این بیت بدینطور است. مرا خود ببین ای که سر در بیان. ببین تا چه گفتند پیشینیان. یعنی گفتار
ایشان را بطور لباس دیگر آورده ام اگر رنجه خاطر شوی ز پیشینیان شو نه بر من دبیان گفت آنکه. چو او راستی بگذری
خم بود. چه مردی بود کز زنے کم بود. ای چون رسے و تیر از دست همی خمیده رفتن باشد که نزد عاقلان خوب مردے
و زنے بیار تحقیر امیعرعه است مقصود بالاستشهاد باز بمعانیه میفرماید. بیا زد طر بنفس پرورده گیر. با یام دشمن قوی کرد گیر ای
نفس بیاز و عیش پرورده گیر که اعدای عدوک نفسک التی بین جنبیک نشان او است چنانست که دشمن را در زمان دولت خویش قوی
کرده شود همیعنی از کار عاقلان نیست بس که بحذر دکار دامی پروری عاقبت زخم او خوری **حکایت.** تمثیل بمعنے
یلی بچه گرگ می پرورید. چو پرورده شد خواجه بردرید. چو بر پهلوی جان سپردن بخفت. زبان آوری بر سرش رفت و گفت
پهلوی جان سپردن باضافت اولی ملابست چنانکه بستر جان گداز ای پهلوی که بچنین جان دادن بر آن خسپند بخفت
صیغه اثبات است فاعلش خواجه ای چنان فراش گشت و مرگ قریب شد و بعضے نسخ بدینطور است چو از درد و ران بشب نخفت
بصیغه نفی زبان آوری بیا وحدت. تو دشمن بنازش همی پروری ندانی که ناچار زخمش خوری. و بعضے چنین است
چو دشمن چنین نازنین پروری. قال الشیخ فی ندامت آخری. نه ابلیس در حق ما طعنه زد. کز اینان نیاید بجز کار بد
استفهام انکاریست و از متکلم مع الغیر درین بیت آدم و ذریات او مراد است عموماً و در بیت لاحق شیخ سامعان کلام را
چه خود آنرا باید که هنوز بعصیان مبتلا نگشته است و آنرا که گناه بدبه او ثابت نشده که ظن ابلیس موافقت کرده است که بیاز
طعنه است مضمون کریمه اذ قال ربک للملائکة انی جاعل الآیه حیث قال فی البیضاوی ان القول لهم علی قول البعض
ابلیس و من کان معه فی محاربة الجن فانه تعالی اسکن الجن فی الارض و لا فافسدوا فیها فبعث الله الیهم ابلیس فی جند من
الملائکة فدمرهم و فرقهم فی البحر و رؤوس الجبال ثم خاطب ابلیس و من معه انی جاعل الخ پس مرپش طاعنان ابلیس است و ملائکه
از باعنان وے. فغان از بدیها که در نفس ماست. که ترسم شود ظن ابلیس راست. این بیت اندوه و تفجع است از بدیهای
نفس و اندیشهای ناراست مراد است که همواره نفس اماره ما را بگناهان رهبری میکند و بدیها می فرماید و گناهان
صادره از ما مر اذیت چه از صدور معاصی خدا از ما راستی ظن ابلیس معنی ندارد که اول صفت بد بیا است و ثانی علت
فغان و فی البیت تلمیح الی قوله تعالی و لقد صدق علیهم ابلیس ظنه الآیه باز بطور دیگر میفرماید. چو ملعون پسند
آمدش قهر ما. خدایش برانداخت از بهر ما. قهر ما از قبیل اضافت مصدر او مفعول و اشاره بامتناع آن مهین از سجود آدم

قال انا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته من طین و انداختن اشارت باخراج او از بهشت برین قال فاهبط منها فما یکون لک ان تتکبر فیها فاخرج انک من الصاغرین ای آمنین از آنکه الله تعالی تکبره وهم اشارة بداغ لعن که ان علیک لعنتی الی یوم الدین العزیز حال کیسم ورحمته وتعالی هیست که دانستی وحال عصیان ما آنکه همواره با طاعت ابلیس و کفس ناشیم - کجا بر سر آریم ازین عار و ننگ ٭ که با او بصلحیم و با حق بجنگ ٭ که بیان این عار و ننگ و او راجع با بلیس و صلح اشارت باطاعت ابلیس و جنگ اشارت بعصیان حق تعالی - نظر کی کند دوست در روی ما ٭ چو در روی دشمن بود روی ما - و در بعضی نسخ چنین است نظر دوست نادر کند سوی تو الخ فیه التفات من المتکلم الی المخاطب کما فی الابیات اللاحقة - گرت دوست باید کزو برخوری ٭ نباید که فرمان دشمن بری - کز وای از وصل و فصل او و که علت باید ست و ثانی بیان نباید - روا داری از دوست بیگانگی ٭ که دشمن گزینی به همخانگی - که علیه است - ندانی که کمتر نهد دوست پای ٭ چو بیند که دشمن بود در سرای ای جوان در خانه دوست خویش دشمن را به بیند از آنجا نیز د - بسیم سیه تا چه خواهی خرید ٭ که خواهی دل از مهر یوسف برید خرید و برید هر دو مصدر است و که رابطه بین الجملتین سیم سیاه اشارت بدرهم ناسره معدوده که برای یوسف از مالک بن زغر هداز بهایش گرفته از مهر یوسف دل بریده بودند و بخیران دین و دنیا رسیدند اینجا کنایه از لذت و شهوت نفسانی است از یوسف محبوب حقیقی جل و علا - تو از دوست گر عاقلی بر مگرد ٭ که دشمن نیارد نگه در تو کرد - که علیه است واز نگاه نگاه عداوت مراد است نیاز و تنها انداز یارستن

حکایت

بدین معنی - یکی بر در بادشاهی ستیز - بدشمن سپردش که خونش بریز - ستیز بمعنی مفعول یعنی خلاف رای سلطان کرد و بخصومت او پیوست و فاعل سپرد بادشاه است و هر دو شین بیکی واز دشمن شاید که از جلاد مراد باشد و یا دیگری که با او دشمنی داشته باشد و هو الاظهر بقرینه السیاق والسباق - گرفتار در دست آن کینه توز ٭ همیگفت با خود بزاری و سوز ٭ مصرع اول حال است از فاعل همیگفت کینه توز بکاف تازی و واو فارسی کینه کش شرفنامه و لطائف توز بمعنی کشنده است رشیدی و سروری با نگفت اند - اگر دوست بر خود نیازردمی ٭ کی از دست دشمن جفا بردمی - دوست عبارت از بادشاه هر دو یا برای ماضی است قال الشیخ - بناچار دشمن بدرید پوست ٭ رفیقی که بر خود بیازرد دوست - پوست مفعول دریدست و مضاف است برفیقی و اینچنین شعر را مرجان موصل نهند و که صله یا مانست و در بعضی نسخ بهل تا همی من بدرند پوست واحسن است برین تقدیر فاعل بدرند عالمیان باشند - تو با دوست یکدل شو و یک سخن ٭ که خود بیخ دشمن برآید ز بن - یکدل و یک سخن متفق ظاهر و باطن و که علیه است و رابطه هم تواند بود - ندانم کدامین فرومایه نبشت ٭ که دست ملک بر تو خواهد نوشت - که علت ندانیست و در کلام حذف است ای بجای او درین فرومایه ابلیس لعین موجب افسوس وحسرت است چرا که فرشتگان پاک آن فرموده ابلیس ناپاک را در نامه اعمال بعد تو خواهند نوشت و اینچنین پاکان را بنا پاکی خود نشاند گرفتن کمال بیخردیست چنانکه گفت - روا داری از جهل و ناباکیت ٭ که پاکان

نویسند ناپاکیت - ناپاکی عدم مبالات و امین بودن از عقوبت اخروی که بانداریست - نه پندارم این زشت نامی نکوست ٭ بگوش نشنودی دشمن از آزار دوست ٭

این بر نسبت نامی اشارت بمضمون بیت سابق بار بخوشنودی بمعنی برای ست او انمصرعه بحذف عطف معطوفست بر رشت
نامی ای آزردن دوست برای خوشنود کردن دشمن نیکو نیست **حکایت** در اثبات خوشنودی ابلیس از ارتکاب معاصی یکی بال
مردم به تلبیس خورد چو بر خاست لعنت بر ابلیس کرد تلبیس فریب دادن دیگر را به جاست ای از کرده خود نادم شد چنین
گفت ابلیس اندر رهی که هرگز ندیدم چنین ابلهی یا اول برای وحدتست و ثانی برای تنکیر چنین ابلهی امثال تو که بر دوست
لعنت کرده ترا با منست ای فلان آشتی چرا تیغ پیکار برداشتی آشتی بمعنی صالح و یاری روا انمصرعه مقصود بالامر
و تیغ پیکار عبارت از لعنت باز آمد بر غفلت فرمود طریقی بدست صلح بجو شفیقی بر انگیز و عذری بگو یا اول
برای تنکیر و در بار اخیر برای عظمت مصرعه ثانی بیان طریقست و از شفیع توبه و انابت مرادست و شاید آنحضرت یا کاملی از اولیای
حق مراد باشد چنانکه در راستیانی خواهی دانست یعنی چون با متثال امر آن عدو مبین باد و حقیقی جنگ نمودی علی الفور طریقی
بینداندیش و با دوست صلح کن بجناب او شفیقی فرست و عذری پیش آر زیرا که یک لحظه صورت نه بندد امان چو پیمانه پر شد
بدور زمان مصرعه ثانی شرطیست معنی خراز جزا صورت نه بندد ای امان متصور نیست اشاره بآیه اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة
ولا یستقدمون سوا گر دست قدرت نداری بکار چو بیچارگان دست زاری برآر ای اگر ایشان طاعت در شیب و ضعف عاجز
هستی بار از زاری عاجز نیستی باید که بتوبه پردازی که این هم خوبست چنانکه گفت گرت رفت از اندازه بیرون بدی چو گفتی که بد
رفت نیک آمدی تا آخرش مصالبه دریست چو گفتی آه ای بصد معاصی خود اعتراف نمودی فراشو چو بینی در صلح باز
که ناگه در توبه گردد فراز ای بر صلح و توبه کردن اقبل شو که هنوز گشاده است و که علیه ست بسته شدن در توبه انجام او دیگر
ست کما یدل علیه السیاق نه بطلوع شمس از مغرب اگرچه وقت هم معلوم نیست مرو زیر بار گنه ای پسر که حمال عاجز شود
در سفر که علیه است حمال بالفتح والتشدید بار بردار و اشارت بمضمون نجا المخففون و هلک المثقلون و بعضی نسخ بجای گنه گران و بد شد
پس حمال هم بمعنی مبالغی محمول باشد پی نیکمردان بباید شتافت که هر کو سعادت طلب کرد یافت ای براه انابت و
طاعت باید شتافت زیرا که ابواب رحمت الهی بر همه کس گشاده اند و بر نیکان منحصر نیست ولیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان کی رسی خس بمعنی کمینه صفت دیو است و تا برای خطابست بمعنی چگونه پیمبر کسی را شفاعت گرست
که بر جاده شرع پیغمبر است جاده راه روشن و رست و که صله یاست از شفاعت پیغمبر شفاعتی مرادست که برای عفو صغایر و
ادخال بهشت باشد از جاده شرع اصول اعتقاد و ارکان اعمال مقصودست و الا فمن کان علی جادة الشرع فی جمیع الامور
کیف یتصور منه صدور الذنوب الذی یحتاج علیه شفاعة الشافعین فلا یحال بین المصرعین و باکثر نسخ این دو بیت
یافته شد ره راست رو تا بمنزل رسی تو بر ره نه زین قبل و امیسی چو گاو یکه عصار چشمش ببست دوان
تا بشب همانجا که هست والا یخفی انهما هنا من الملحقات فارم ذکرها فی الباب الخامس فی تاکید الاخلاص
حکایت در مناسبت بیت سابق گل آلوده راه مسجد گرفت ز بخت نگون طالع اندر شگفت بد انکه عرف عام

مشهور است و در بعضی نسخ کتب لغت هم مسطور است که بخت ترجمه طالع است پس بخت نگون طالع توصیف کردن معنی
ندارد اما تحقیق آنکه بخت نصیب را گویند کذا فی الرشیدی والمدار و طالع باصطلاح منجمان برجی و درجه باشد که ماه بوقت
ولادت در آن باشد کذا فی المنتخب و المؤید و المدار گل آلوده همزه وحدت و از آن عاصی و فاسق مراد است و مصرعه ثانی حالست
از فاعل گرفت یعنی شخصیکه بمعاصی ملوث بود تائب شد و راه مسجد گرفت بجائیکه از بهره و نصیب خود که طالعش نگون
و نامیمون بود در تعجب بود که من گمراه چگونه هدایت گرفته ام هذا و اما نظر باظهار لفظ معصیت درین بیت گل آلوده معصیت
را چه کار و هم نظر بمذهب شیخ که از صورت راه معنی می برداشته است که لفظ گل آلوده معنی بر ظاهری محمول باشد که بگل ناپاک
دامن آلوده است و بمسجد آمدن خواست بجائیکه از بخت بد حیران بود که از پریشانی دیوانه وار بمسجد آمد والله اعلم.
یکی منع کردش که تبت یداک ✤ مرو دامن آلوده در جای پاک. تبت یداک هلاک باد دو دست تو این جمله دعائیه است و در
بیضاوی است که تباب خسران را گویند که منتهی بهلاک باشد و دو دست عبارت از ذات نفس کما فی قوله تعالی و لا تلقوا بایدیکم
الی التهلکة. ای حسرتت نفس گسسته. مرا رقتی در دل آمد برین ✤ که پاک است و خرم بهشت برین. رقت بکسر را
و تشدید قاف نرم دل شدن و بها کشیدن دیده و یا برای عظمت است و در که علیه شیخ می فرماید که برابر این گفتار و از منع آن
کس این دامن آلوده را از دخول مسجد پاک در دل اندوهی و سوز عظیم پیدا شد چرا که بهشت بلند مانند این مسجد جای پاک است و در آن
ما گنهگاران را چگونه راه دهند. در آن جای پاکان امیدوار ✤ گل آلوده معصیت را چه کار. ظرف متعلق چه کار است و امیدوار
صفت پاکان و درین توصیف اشارتست بآنکه پاکان باعمال خویش مستظهر نیستند بلکه امیدوار فضل اند لان
العذاب عدل والثواب فضل منه تعالی. بهشت آن ستاند که طاعت برد ✤ کرا نقد باید بضاعت برد. مصرعه ثانی تمثیل است
کرا مخفف که را بضاعت کالا و رخت. مکن دامن از گرد ذلت بشوی ✤ که ناگه ز بالا ببندند جوی. مگر برای تاکید فعل. بضم
ذال معجمه و تشدید لام جاری کنایت از گناه و که علیه است یعنی مبادا که وکیلان قضا و قدر در توبه را بر تو بند سازند و بالا توبه بمعنی
و از آلودگی بهشت پاک جای نیابی و بعضی نسخ مکن ای زود تر گرد گناه را از خود دور کن. اگر مرغ دولت ز قید است بجست
هنوزش سر رشته داری بدست. دولت عبارت از ایام جوانی و طاعت شین مضاف الیه سر رشته ای هنوز اندکی از عمر
بدست داری بطاعت و امانت باید پرداخت. و گر دیر شد گرم رو باش و چست ✤ ز دیر آمدن غم ندارد درست. دیر شد
ای اکثر عمرت بغفلت رفته است درست فاعل ندارد است یعنی کسیکه چست و چالاک است از دیر آمدن غمی ندارد چه او باندک فرصت
کار خود را درست سازد مثل مشهور است که دیر بیا و درست بیا. هنوزت اجل دست خواهش نبست ✤ برآور بدرگاه داور دو
دست ✤ تا هنوزت مضاف الیه خواهش است که عبارت از سوال مغفرت است. مخسب ای گنه کرده خفته خیز ✤ بعذر گنه آب
چشمی بریز. خفت خیز آهستگی و تدریج و قیل بیقرار کذا فی المدار و الرشیدی یعنی ای آنکه تمام عمر خویش باهستگی و تدریج گناه کرده
آورده اکنون مخسب و اگر بمعنی بیقراری باشد مفعول فعل محذوف باشد ای غافلانه مخسب بلکه حالا خفت خیز کن آب چشمی بیار

[illegible]

حکم ضرورت اشاره به منطوق آیات قطعیه و احادیث صحیحه که دال اند بر تعذیب کفار و عصاة مومنان که بدین حکم است و بر بریز خلق
وی متعلق فعل محذوف کلام این اشارت بعجز و نیاز به درگاه آن بی نیاز یعنی چون طبیعت پیوسته و از ضرورت یا اسلام
گشته ام یعنی که هر آنگه عذاب بر وی بدکاران بالجبر خواهند رفت تو ای عاصی بار پیشتر از آن آب روی خود را بدرگاه او تعالی بریز
ای بزاری و خواری تمام گریه کن و آبروی خود را مجبشی نگهدار چون مخاطب با انابت و توبه و موعظتی بلیغ فرموده بطریقی دیگر برای نجات
که بهتر از آن انابت است رهبری نموده گفت عذر آیت نماند شفیع آر پیش کسی را که هست آبرو باز تو بیش معطوف است بر جزا آنست
سابق یعنی پیش او ابحال فارسی است و ثانی یعنی تازی کسی مفعول آر است حاصل آنکه اگر بجناب حقتعالی از شومی گناهان ترا
آبروی نیست پس کاملی را از اولیاء الله که آبروی بجناب او تعالی از تو زیاده است پیش او تعالی شفیع آر و برای نجات خود
وسیله گیر یعنی با او بیعت کن و در ربقه او نشین که پیر و مرشد معزز باشد از خواجه نظام الدین اولیا محبوب الهی منقول است که فرموده
خود را در ربقه کسی بستن از عقاب دنیا و آخرت رستن است چنانکه از خواجه قطب الدین بختیار اوشی کاکی نقل آرند که خواجه معین الدین
چشتی در اجمیر شریف همسایه بود از مریدان خواجه عثمان هارونی قدس الله سره چون آنکس از عالم نقل کرد خواجه معین الدین
بجنازه اش تشریف فرمود چون او را در گور نهادند خلق بازگشت و خواجه بر سر قبرش بمراقبه بنشست تا آنکه زمانی گذشته بود که رنگ وی خواجه زرد
گشت و شتاب باز آمد درویشی ازین حال سوال نمود خواجه فرموده که بیعت کسی بودن عجب چیزیست چون این مرده را بگور کردند فرشتگان
در رسیدند و خواستند که عذاب کنند درین حال پیر من خواجه عثمان در رسید و فرشتگان را طپانچه بر روی زد و گفت این را عذاب
مکنید که مرید من است فرشتگان از فرمان آمد که بخواجه بگوئید که اینکس بخلاف فرموده تو بود گفت راست است اما چون در ربقه من
بسته بود نمیخواهم که او را عذاب کنند فرشتگان از فرمان حق دست از وی بداشتند و از خواجه بیاید که من هر که او را بخشیدم پس العزیز
بر همه مریدی یوجد گاه آید آنرا به پیر می دهند و ببخشند اگر یک سم از ایشان کسی نزد در من باشند مرا ایشان بخشند کذا فی
مطلوب الطالبین تقهقر ازینه اینجا از درم + ردان بزرگان شفیع آورم . این بیت در معنی تعلیل شفاعت است و نوعیه
حالست یعنی با بزرگی بیعت نموده بدایشان شفیع خود سازم چرا که من خود هم بربقه پیران بسته ام تا هر گاه که معصیتی از من بوجود آید
بدانم که خدا تعالی از وی خود مرا رانده است ارواح مشایخ کرام را شفیع آرم و بجناب او بار یابم حکایت در امر بیعت که سعادت
دارین است همی یاد دارم ز عهد صغر . که عیدی برون آمدم با پدر . صغر بکسر صاد مهمله و فتح غین معجمه خردسالی و کر بیان یا
عید بیار و حدت ظرف برون آمدم است . ببازیچه مشغول مردم شدم + در آشوب خلق از پدر گم شدم . بازیچه بجیم پارسی
آنچه بدان بازی کنند و شامل و ارد همی . برآوردم از هول و دهشت خروش + پدر ناگهانم بمالید گوش + میم ناگهانم مضاف الیه گوش
ست و گفت . که ای شوخ چشم آخرت چند بار + بگفتم که دستم ز دامن مدار . الف البته تا مفعول بگفتم و بگفتم استفهام انکاری
ست میم دستم مضاف الیه دامن صیغه نهی است لطیفه تشخیص غلط است + به تنها نداند شدن طفل خرد + که مشکل توان راه نادیده برد
راه نادیده بردن تنها زاید است و شدن بمعنی رفتن و در علیه است قال الشیخ فی تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر + برو دامن راه دانان بگیر

خطاب است ای موسعی کردن بکار دین و سلوک راه یقین طفل راه هستی خود را نخواهی یافت برو دامن مشایخ گیر که از مسالک و منازل این راه واقف اند
محکم گیر تا بمدد و همت ایشان بسر منزل مقصود رسی و آنکه بسعی ره متعلق بگیر گفته از قلت تدبر گفته باز می فرماید. بکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی ز هیبت فرو شوی دست هیبت فارسی به معنی آز و حرص و چه در دنیا یعنی چون با فرومایگان نشست کردی قدر خویش بشکستی *
بفتراک پاکان در آویز چنگ * که عاقل ندارد ز دریوزه ننگ که علیه است و از دریوزه گدائی دین مراد است ای اما در تحصیل
دین شرم ندارد و از اهل دین گدائی میکند حاصل بیت آنکه مجالست با پاکان سراسر خطا است و غوایت و مصاحبت با پاکان عین
ثواب است هدایت. مریدان بقوت ز طفلان کم اند * مشایخ چو دیوار مستحکم اند مای مبتدیان این راه از طفلان کم همت تر اند
و مشایخ با قوت اند که براه دین چون دیوار استقامت زند. پس آموز رفتار ازان طفل خرد * که چون استعانت بدیوار برد *
چون معنی چگونه که بیان رفتار طفل است تو هم مثل طفلان بدیوار مشایخ تکیه ده و درین راه قدمی بزن. ز زنجیر ناپارسایان برست
که در حلقه پارسایان نشست * که یعنی هر که بتبدا موخر است و زنجیر عبارت از مخالطت طالحان که بدوزخ می کشد *
اگر حاجتی داری این حلقه گیر * که سلطان ندارد ازین در گزیر * حاجتی بیا بنگیر عاشر از حاجت دین یا دنیا و که علیه است
یعنی حلقه صحبت صالحان را لازم گیر و مقاصد دینی و دنیوی ازان دریاب چرا که سلاطین را با همه اسباب ناز و نعمت
از التزام این دروازه چاره نیست * درویش و غنی بنده این خاک درند. برو خوشه چین باش سعدی صفت *
که گرد آوری خرمن معرفت. خوشه چین مستفید از بزرگان دین که علیه اوست هدایت خوشه در مصرع اول و خرمن در آخر اشارت
ست باستفاده شیخ از همه بزرگان آفاق و حصول کمال عرفان بدین اتفاق بعد از اتمام موعظت مخاطب
بجناب مشایخ پرداخت و گفت. الا ای تقیبان محراب انس * که فردا نشینند بر خوان قدس مصرعه ثانی صفت مقبلان
و محراب انس عبارت از محرمیت و معرفت ایزد تعالی خوان قدس فردوس اعلی مقصود با انداز آنکه. متابید در مز گدایان خجل
که صاحب مروت نراند طفیل خجیل بمعنی تو رابع صفت گدایانست عبارت از گروه مریدان که علیه است طفیل مفعول نراند
ست باز آمد بتاکید انابت انابت توبه و گفت. کنون با خرد باید انباز گشت * که فردا نماند ره بازگشت. انباز
گشتن کارهای خردمندان کردن از طاعت و انابت که علیه است ای پس از مردن بلا توبه عنان اختیار بدست تو نباشد و
در آندم جز پشیمانی نه بینی **حکایت** یکی غله مرداد مه توده کرد * ز تیمار دی خاطر آسوده کرد * مرداد بضم مت ماندن
آفتاب به برج اسد که هندش بهادون نامند کذا فی المدار و دی بفتح اول ماه زمستان بشدت سرما مرداد مه ظرف توده کرد تیمار
بکسر غم خاطر مفعول آسوده کرد خرمن غله را تابستان فراهم آورده از محنت زمستان بیغم شد. شبی مست شد آتشی بر فروخت *
نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت. آتشی بیار عظمت کالیوه دیوانه و نادان. دگر روز در خوشه چینی نشست * که یک
جو ز خرمن نماندش بدست. خوشه چینی بیا ر مصدری که علیه است و شین مضاف الیه دست. چو سرگشته دیدند درویش را *
یکی گفت پرورده خویش را. سعدیند عالمیان پرورده خویش عبارت از فرزند. نخواهی که گردی چنین تیره روز * بدیوانگی خرمن

خرمن‌ها سوخته بخواری خوشه چینی رسید بود تیره روز نگون طالع واین بیت مقصود بالاست یر لیوکماقال الشیخ ـ گر از دست شد عمرت اندر بدی ✤ توانی که در خرمن آتش زنی ـ ای تو آنکس هستی که در خرمن عمر خود آتش زده پس عمر منزله خرمن ست او را نگهدار ز دیوانگی مسوز چراکه فضیحت بود خوشه اندوختن ✤ پس از خرمن خویشتن سوختن ـ فضیحت خواری و درین اشارت ست بآنکه بشفاعت دیگران از عذاب گناهان رستن نوعی از رسوائی و بار منت برداشتن ست حقا که با عقوبت دوزخ برابر ست ـ رفتن بپای مردی همسایه در بهشت) مکن جان من تخم دین ترک و داد ـ مده خرمن نیکنامی بباد ✤ مکن صیغه نهی ست از کندن و تخم دین مفعول آن واو معطوف ست بر دین ای تخم دیانت و صلاح و تقوی را از بیخ دین بر میار و بدنامی شهرهٔ آفاق مشو و ببعضی نسخ در زه داد و قعست پس تخم مفعول مکن باشد و دین و داد مفعول و زرای تخم سعادت را بر کن بلکه دین و صلاح و رزـ چو برگشته بختی در افتد به بند ✤ از و نیکبختان بگیرند پند ✤ یا برای تنکیر ست و پند بمعنی عبرت پس ببعضی عبرت پس ـ تو پیش از عقوبت در عفو کوب ✤ که سودی ندارد فغان زیر چوب ـ در کوفتن طلب کردن و که علیه ست و یا برای تنکیر ای حالا بجناب حقتعالی بیا و طلب عفو کن چراکه در حین عذاب نالش فائده نخواهد داشت بلکه موجب عبرت و نکال آخرت خواهد شد ـ بر آر از گریبان غفلت سرت ✤ که فردا نماند خجالت برت ـ که علیه ست و فاعل نماند سر تو ابحالا از غفلت بدر آی و در گناه مردن شرمی از خدا بدار تا در آخرت شرمساری نباشی

حکایت در تاکید شرم داشتن از خداوند که حاضر و ناظر ست ـ یکی متفق بود بر منکری ✤ گذر کرد بر وی نکو محضری ـ متفق بکسر فا ای بیکه اتفاقاً بکاری دست برد که همیشه از آن محترز باشد منکر بفتح کاف زشت نکو محضر صاحبدل و نیک خصلت و هر دو یا برای وحدت ست یعنی یکی از مریدان آن درگاه و سالکان این راه اتفاقاً بمعنی گرفتار شد و شیخ انتقام بر گذر کرد و او را گناه دید آنکس خجل شد و متفق را اینجا بمعصیتی مصر و مسخرای همیشگی کنند بر گناه گفتن چنانکه بعضی گفته اند بیجا ست چه کسی همیشه بفسق و فجور مبتلا باشد او را شرم و عار داشتن از مشایخ طریقت چه کار فالصف ـ نشست از خجالت عرق کرده روی ✤ که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی ـ عرق کرده روحال ست از فاعل نشست که آن یکی باشد که بیان گفت محذوف ست آوخ بدو فتح واو افسوس ست که بتازیش واحسرتا گویند کوی بمعنی محله شهر ـ شنید این سخن پیر روشن روان ✤ بر و بر بشورید و گفت ای جوان ـ روشن روان روشندل بر و بیا تازی و ببعضی نسخ بر بضم با پارسی بمعنی بسیار و بر بفتح با تازی خواندن و زائده گفتن اینجا صورت نه بندد چه زیادت آن بعد از با معروف ست نه تکرار آن ـ نیاید همی شرمت از خویشتن ✤ که حق حاضر ی شرم داری ز من ـ که بیان فعل محذوف ست که موجب شرمساری ست بیاسای از جلبهٔ هیچکس ✤ برو جانب حق نگهدار و بس ✤ ای شرم داشتن از خلق مر ترا بدو جهان راحتی ندید شرم از خدا او را که نفع و ضرر از دست و هر کس محتاج اوست و آنکه معنی چنین کرده که البته باینکار بد از دست مردم نخواهی رست و بر کرده تو اطلاع یابند و رسوا شوی بخلاف ظاهر رفته است و از تقابل مصرعین غافل مانده قال الشیخ ـ چنان شرم دار از خداوند خویش ✤ که شرمت ز بیگانگان ست و خویش ـ که بیان چنان خویش ثانی معطوف ست بر بیگانه ای چنانکه از مردم خویش و بیگانه شرم میدار

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست ✿ بدامان یوسف در آویخت دست ـ ای یوسف را بخانه هفتمین برده برای حاجت مطلوبه خویش دامنگیر و خواهان شد و ازین آن مراد نیست که وقت گریختن یوسف زلیخا بدروازه بیرونی بعقبش رسیده بود چه گفتگوی آینده پیش ازان بوقوع آمده نه پس ازان کما لا یخفی علی الواقف من قصتهما واللہ تعالی اعلم ـ چنان دیو شهوت رضا داده بود ـ که چون گرگ در یوسف افتاده بود ـ دیو شهوت با ضافت بیانی یعنی از غلبه شهوت یوسف را سخت گیر شده بود بتی داشت بانوی مصر از رخام ✿ برو معتکف بامدادان و شام ✿ بتی یا وحدت معتکف نشیننده برای بندگی چه زلیخا از عبدة الاصنام بود ـ دران لحظه رویش بپوشید و سر ✿ مبادا که زشت آیدش در نظر ـ آن لحظه اشارت با وبختن دست بدامان یوسف و سعه تا نی علت پوشیدنست و شین مضاف الیه نظرست و عاید به بت و کور یوسف برین معنی اطلاع یافت و از خدا شرم داشت چنانکه گفت غم آلوده یوسف بکنجی نشست ✿ بسر بر زد از نفس اماره دست ـ غم آلوده حال ست از فاعل نشست ـ زلیخا دو دستش ببوسید و پای ✿ که ای سست پیمان و سرکش در آی ـ که بیان گفت محذوفست ـ سست پیمان بیوفای در رای در قضای وقت حاجتم قدمی بزن ـ بسندان دلی روی درهم مکش ✿ بتندی پریشان مکن وقت خوش ـ سندان دلی بیای مصدری سخت دلی و خوش عبارت از خلوت بیار بمیز احمت اغیار و این گفتار زلیخا بنا بر عدم دریافت راز یوسف ست که غم او شرم او از خداوند بود نه از راه تندی و سنگدلی هذا یوسف راز خود را بر و کشف کرد چنانکه ـ روان گشتش از دیده بر چهره جوی ـ که بر گرد ناپاکی از من مجوی ـ شین مضاف الیه چهره است و عاید بیوسف و که بیان گفت محذوف برگردانی از من و مخواه ناپاکی عبارت از زنا زیرا که ـ تو در روی سنگی شدی شرمناک ـ مرا شرم باد از خداوند پاک ـ سنگی بیای عهد یا تنکیر قال یوسف انت تستحیی من الصنم و انا استحیی من الصمد باز آمد باصل مقصود که بتاکید تعجیل بود ـ چه سود از پشیمانی آید بکف ـ چو سرمایه عمر کردی تلف ـ یعنی پس از تلف عمر بمعاصی که بپیری و بعاقبت پشیمانی بری چه سود بدست تو آید حالا که پشیمان شده پشیمانی اخروی سودی ندارد ـ شراب از پی سرخروی خورند ✿ وز و عاقبت زرد رو برند ـ اثبات پشیمانی اخروی ست که سود مند نباشد و مقررست که می خورند صیغه حال ست و برند صیغه استقبال و هر دو یای مصدری ایمردمان که حالا شراب میخورند و ازان سرخروی خواهند و از همین غافل اند که در آخرت نزد خدا خجالت خواهند برد ـ بعذر آوری خواهش امروز کن ـ که فردا نماند مجال سخن ـ که علیه است از روز قیامت زبان تتوانی کرد

داستان

در تاکید استغفار و معذرت ـ

پلیدی کند گربه برجای پاک ✿ چو زشتش نماید بپوشد بخاک ـ اشارتست به عادت مستمره گربه که پلیدی خود را بخاک پوشیده شد تو آزادی از ناپسندیدها ✿ نترسی که بروی فتد دیدها ـ آزادی بیای خطاب اگناهان را بتوبه نپوشی دیدهای چشمهای ملایک و بنی آدم پس تو از گربه که حیوان لا یعقل ست و غیر مکلف بتر و نادان تر ـ براندیش ازان بنده پر گناه ✿ که از خواجه پنهان شود چند گاه ـ براندیش پندگیر و عبرت پذیر که بیان آن عاصی شود ای میفرمان شده از خدمتش بگریزد و بیان برشد آنکه ـ اگر باز گردد بصدق و نیاز ✿ بزنجیر و بندش نیارند باز ـ ای اگر تائب شده خدمت خواجه باز آید غلامان

آن خواجه آن بنده را بزنجیر مقید نموده پیش خواجه بیارند بلکه گناهانش عفو نموده مثل سابق بکرم دارند بخلاف آن عاصی که بر عصیان مستقر باشد چه او را از راه دور از بزنجیرها مقید نموده پیش خواجه می اندودر شکنجه کشند وهکذا حال العبد العاصی عند صدور المعاصی. بکین آوری با کسی در ستیز ✽ که از وی گزیرت بود یا گریز ✽ که صلح یارست و یا بکین آوری سببیه در ستیز امر ست یعنی ترا از راه کینه خلاف وخصومت وعداوت کردن با آنکس مناسبت که بوقت انتقام کشیدن از وی چاره و مخلصی باشد یا جای امان وگریختن وکلاهما لا یتصور عن المنتقم الحقیقی الذی هو مالک الارض والسماء فاذا کان کذلک فی ✽ کنون کرده باید عمل بر حساب ✽ نه وقتیکه منشور گردد کتاب - حساب ای شمردن گناهان برای انابت چنانکه وظیفه سالکان است گر گناهان را یاد آورده و بدان درگاه بیگریند منشور پراگنده کرده شده کتاب اعمال نامه تلمیح ست بکریمه اذا الصحف نشرت ای وقتیکه اعمالنامه های بندگان پراگنده وپران شوند بروز قیامت. کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد ✽ که پیش از قیامت غم خویش خورد ست یا رای کسیکه پیش از قیامت تائب گشته او اگرچه بدی کرده بود اما بدی زائل شد که التائب من الذنب کمن لا ذنب له. گر آئینه از آه گردد سیاه ✽ شود روشن آئینه دل ز آه - آئینه دل باضافت بیانی ای اگرچه آئینه واقعی از آه ودم زدن سیاه و تیره می گردد اما آئینه دل بخلاف آن از قول ندامت برق روشن میشود. بترس از گناهان خود یکنفس ✽ که روزی قیامت نترسی ز کس یکنفس اشارت بتوبه وانابت یکدم که بخلوص طبیعت باشد که در تکفیر ومحو معاصی کافیست که علیه ست ای چون گناهانت بتوبه معفو گشتند و دامنت پاک شد و هیچکس نه بالا نکه عذاب ترا مواخذه نخواهد شد **حکایت** در تمثیل انهمینی. غریب آمدم در سواد حبش ✽ دل از دهر فارغ سر از عیش خوش ✽ غریب بمعنی مسافر حال ست از میم متکلم سواد حبش بنواحی زنگبار ومصرعه ثانی حال بعد حال ست ای بجائیکه دلم از غم زمانه فارغ بود وسرم از عیش خوش حالی یعنی رنج و راحت را یکسان میدانستم ✽ براه بر یکی دکه دیدم بلند ✽ تنی چند مسکین بر و پای بند ✽ دکه بالفتح وتشدید زمین بلند وچبوتره زندانیان پابند گرفتار و مسکین از راه ترحم فرموده پس بمجرد دیدن اینحال بسیج سفر کردم اندر نفس ✽ بیابان گرفتم چو مرغ از قفس ✽ ای از خوف گرفتار شدن خود از انجا گریختم و سر بطی بیابان نهادم تا آنکه مرا دران حال یکی گفت کاین بندیان شب روند نصیحت نگیرند و حق نشنوند - شب رو عیار و دزد و فتنه نامه - چو بر کس نیاید ز دستت ستم ✽ ترا گر جهان شحنه گردد چه غم - ای اگر دامنت از ستم و بدکاری پاکست ترا چه باکست اگرچه تمام اهل جهان شحنه تو شوند و کنند آن را بالعقوبت نگیرند و این بیت ست مقصود بالا تراد وقال الشیخ. بترس از خدا و مترس از امیر ✽ نکوکار را کس نگیرد اسیر بعضی نسخ نکونام ست. نیاورده عامل غش اندر میان ✽ نیندیشد از رفع دیوانیان. تمثیل بالغت نیاورده وحال ست از فاعل نیندیشد رفع حساب گرفتن. وگر عفت را فریب ست و ریو ✽ زبان در حسابش نگردد دلیر. معطوفست برابن مصرعه نکوکار را آه اگر پاکی تو در نهان فریبی بدارد و پاک دامنی تو ریا است نه خالص برای رضائی خدا یابی که حالا در خلائق دلیر داری فردا پیش خالق دلیر نخواند و گنگ و خجل خواهی شد و بعضی محشیان مصرعه ثانی چنین نوشته اند. زبان در حسابش نگردد دلیر - و ضمیر شین عائد

بمخاطب نمود ومن قبیل الالتفات من الخطاب الی الغیبة اما در هیچ نسخه فقیر را یافته نشد - چو خدمت پسندیده آرم بجای ۞ نیندیشم
از دشمن تیره رای ۞ پسندیده با اخلاص و دشمن عام تر است از ملک و جن و انس ۞ اگر بنده کوشش کند بنده وار ۞ عزیزش بدارد
خداوندگار ۞ بنده وار اثبات بکمال اطاعت در جمیع اوامر بوجهی که هست خبر نباشد - و گر کند رایست در بندگی ۞ ز جاندار
افتد بخربندگی ۞ معطوفست بر بیت سابق جاندار سلاحدار که محافظت شاه کند خربنده خربان و نیز آنکه باهتمام خرباشد
ای از مرتبهٔ اعلی که سلاحداری و قرب خواجه باشد بمرتبهٔ ادنی فرو افتد که خواجه او را بخدمت خران مقرر فرماید و اگر جانداری بمعنی
کاهلی و سستی باشد که از سبب سستی خود بخواری خدمتگاری خران افتد پس العزیز قدم پیش نه کز ملک بگذری ۞ وگر باز
مانی زدو کمتری - ای در صورت کمال اطاعت خدا تعالی در شرف از فرشتگان هم بالای رود و در صورت عدم اطاعت از
درندگان هم کمتر شوی چه جای ملک و انسان **حکایت** در توکید توبه و انابت - یکی را بچوگان مه دامغان ۞
بزد تا چو طبلش برآمد فغان - دامغان بدال مهمله و غین معجمه نام ولایتی و شهری بحدود طبرستان بین نیشاپور
و شال و بدار فاعل بزد و بقرینهٔ بیت لاحق الاحق در حقیقت شحنه است اما مجازاً اسناد بشاه نموده شد من قبیل بنی الامیر
المدینة یعنی شحنه بامر شاه دامغان او را بزد و شین مضاف الیه فغانست یعنی عابد بیکی چو طبل است چنانکه طبل هم بزدن
چو فغان می آید - شب از بیقراری نیارست خفت ۞ بروپارسای گذر کرد و گفت - نیارست خفت ای از الم ضرب شحنه
بشب گر ببردی بر شحنه سوز ۞ گنه بردی بیش نبردی بروز - هر دو یای برای ماضی است بردی و صیغهٔ اثبات و فاعلش یکی بدو
و نبردی صیغهٔ منفی است و فاعلش گناه و او بر مفعول آن شحنه بفتح شین و کسر حای مهمله مردیکه سلطان او را برای ضبط کار
آزمای شهر و سیاست در شهر نصب کنند اما پارسیان بسکون حا خوانند کذا فی المنتخب و لمدار اینجا معنی خود معمول
ست چه زود کوفت مجرمان بدست او باشد و کسی را زدن نخواهد پیش شاه عرض کرده تقصیرش عفو کنانند و بعضے
بقرینهٔ ظاهر بیت اول از شحنه بادشاه مراد گرفته چه بادشاه هم نگهبانست و کوتوال بر بادشاه در محاوره پارسیان نعت است
یعنی اگر به شب پیش شاه دامغان سوز خود و عذر گناه بردی در روز چنین بی آبرو نشدی و بر عارف مخفی نیست که رسید
مجرمان بشب بدرگاه سلاطین بسا مشکل است چگونه عفو تقصیر مگر آنکه شاه در خبرگیری زندانیان بوده باشد و یا زندان قرب
کنار شاهی بوده باشد والله اعلم قال الشیخ فیما قصده ۞ کسی روز محشر نگردد خجل ۞ که شبها برد بر که سوز دل ۞ ای عذر گناه بدرگاه
خدا تعالی برد - هنوز از سر صلح داری چه بیم ۞ در عذر خواهان نه بندد کریم - از مختصر اگر است ای اگر حالا خیال صلح و باز آمدن
از عصیان بیدار بجناب حقتعالی بیا چرا که در توبه هنوز باز باست - زیزدان داور او ر بخواه ۞ شب تیره تقصیر روز گناه
داور و داد ار هر دو بمعنی عادل و حاکم صفت یزدان است که توبه بندگان را قبول نماید و گناهان را عفو فرماید تقصیر آه معمول
بخواه است شب تیره طرف آن کریمی که آورده است از نیست هست ۞ عجب گر بیفتی نگیرد بدست - افتادن از سجده اطاعت
و مفعول نگیرد محذوفست ای کریمی که نعمت وجود که مبنی جمیع نعم بر اوست بر تو اکرام فرموده است البته بوقت افتادن دستت

اگر بنده دست حاجت برآر ٭ و گرنه شرمسار آب حسرت ببار ـ شرمسار بغیر یای مصدری بنده بحذف یا خطاب است ای اگر بنده مطیع
هستی بعجز و نیاز دست حاجت برآر تا طاعت ترا قبول فرماید و اگر بنده عاصی و شرمسار هستی آب حسرت ببار تا گناهان ترا
عفو فرماید و ببعضی نسخ بد بنظور است برای ور چشم آب حسرت ببار پس مضمون این بیت پاک مطلب شعر ای اگر در عبودیت
صادق هستی برین درگاه دستی برآر و شکی ببار ـ نیاید برین در کسی عذرخواه ٭ که سیل ندامت نشستش گناه ـ که رابطه بین الجملتین
است سیل ندامت اشک شرمین مضاف الیه گنه است که مفعول نشست است ـ نریزد خدا آبروی کسی ٭ که ریزد بشب آب چشمش بسی ٭
نریزد فعل متعدیست و ریزد لازم و آب چشمش فاعل آن و که صله یا رست و ببعضی نسخ آب دیده واقعست ببعضی دیگر ست که ریزد گناه
آه فعلی التقدیرین کلا الفعلین متعدیان حکایت در تاکید طاعت ـ بصنعا درم طفلی اندر گذشت ـ چه گویم
کزانم چه بر سر گذشت ـ بلا نون در آخر شهریست معروف بماوراء النهر و قیل قصبه ایست و یدو مدار و کاف زائده است و
میم مضاف الیه طفل است که یار وحدت است در گذشتن مردن یعنی فرزندی از فرزندانم وفات یافت میم کزانم مضاف الیه سر
ای از الم مردن طفل بسا غمگین شدم ـ قضا نقش یوسف جمالی نکرد ٭ که ماهی گورش چو یونس نخورد ٭ درین باغ سروی نیامد
بلند ٭ که باد اجل بیخش از بن نکند ٭ معنی این بیت و مقدم نوشته شد اعاده آن تواند که از نسخ باشد و اظهر آنکه در یکی
از دو جا از ملحقات باشد والله اعلم ـ نهالی بسی سال گردد درخت ٭ ز بیخش برآرد یکی باد سخت ـ نهالی بیای تنکیر یا تحقیر بسی
سال ظرف گردد است ای نهال پس از سالها بحد کمال میرسد بیک صدمه باد سخت بزوال آید عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت ٭
که چندین گل اندام در خاک خفت ـ ای از شگفتن گلهائی بر روی خاک عجبی مدار چرا که بسا نازنینان گل اندام زیر خاک
خفته اند پس این اثر آنست ـ میوه تاثیر شیرین هیچ میدانی ز چیست آنکه در زیر زمین شکرلبان خسپیده اند این ابیات
جمله معترضه بود باز آمد بحکایت ـ بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر ٭ که کودک رود پاک و آلوده پیر ـ ننگ بار آلودگی
خود گفته است ای مردان حقر اموجب ننگ هستی چرا که صدور معاصی وکار مثل ایشان از تو نیاید که علیه است آلوده پیر معطوفست
بر کودک پاک من قبیل عطف المفرد علی المفرد ای کودک بپاکی میرود و پیر بآلودگی ٭ ز سودای آشفتگی بر قدش ٭ برانداختم سنگی
از مرقدش ـ سودا پریشانی و غم بر قدش متعلق آشفتگی ای از سبب فریفته بودن بر سر و قد آن نازنین سنگی بپایی وحد
مرقد اسم مکان از رقود بمعنی خواب کردن یعنی خوابگاه و بعرف عام کنایه از گور است حاصل آنکه از کمال محبت برای دیدن
وی قبرش را باز کردم و درون رفتم و اگرچه این کار شرعاً ممنوع است اما اگر کسی در عین غلبه شوق بوقوع آمد چه عجب ٭
ز هولم دران جای تاریک و تنگ ٭ بشورید حال و بگردید رنگ ـ میم هولم مضاف الیه تنگ است ای دران گور مرا چنان هول گرفت که
حالم پریشان شد و رنگ رخم متغیر ـ چو باز آمدم زان تغیر بهوش ٭ ز فرزند دلبندم آمد بگوش ـ تغیر گردیدن حال و میم ثانی
مضاف الیه گوش است و فاعل آمد مضمون بیت لاحقه ای فرزندم بزبان حال مرا گفت ـ گرت وحشت آمد ز تاریک جای ٭ بهش باش
و با روشنائی در آی یعنی بگور تاریک خود بروشنائی عمل داخل شو ـ شب گور خواهی منور چو روز ٭ ازینجا چراغ عمل برفروز ٭

تن بزرگرمی بلرزد ز تب ٭ مبادا که نخلش نیارد رطب . بزرگرم کبست از زر بروزن مرز بمعنی کشت و باغ و کلمه که مفید معنی فاعلیت است یعنی کشاورز و باغبان تب بمعنی بی قراری و اضطراب دل و مصراعه ثانی بیان آن رطب ضم رای خرمای تر حال دانشمندان را بیان فرمود حال نادانان را بیان می فرماید . گروهی فراوان طمع ظن برند ٭ که گندم نیفشانده خرمن برند . فراوان طمع ای بسیار طامع صفت گروه که بیان ظن ایشان گندم نیفشانده حال ست از فاعل برند حاصل آنکه کشاورزان با کمال سعی از خسران عاقبت ایمن نیستند که مبادا نخل شان بر ندهد و غافلان نابکار با عدم شغل عمل امید آن دارند که بی تخم افشاندن خرمن غله بخانه برند و این ظن ایشان خیال باطل است چنانکه گفت . بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند ٭ کسی برد خرمن که تخمی فشاند ٭ که بیان آن و ثانی صله یا بیخی و تخمی یای عظمت است بیخ بزرگ و تخم بسیار کنایه از عمل کثیر . اللهم اجعلنا من

باب دهم در مناجات و خاتمه کتاب

بیا تا بر آریم دستی ز دل ٭ که نتوان بر آورد فردا ز گل ٭ خطاب بنفس خویش دستی یای عظمت اشارت بکثرت الحاح و زاری ز دل ای از دل و صدق تمام و که علیه است . بفصل خزان در نبینی درخت ٭ که بی برگ ماند ز سرمای سخت . کلمه در زائده است و مصرعه ثانی صفت درخت و تواند که وقتیه باشد و متعلق بیت لاحق و بیان نبینی آنکه . بر آرد تهی دستهای نیاز ٭ ز رحمت نگردد تهیدست باز ٭ مصرعه ثانی معطوفست بر اول دست تهی اشارت بشاخ بی برگ یعنی شاخ درخت را ببین که چون از شدت سرمای برگ ماند و دستهای نیاز بدرگاه او تعالی بر آرد و از رحمت حسابش خالی باز نیاید چنانکه . قضا خلعت نو بهارش دهد ٭ قدر میوه در کنارش نهد . قضا و قدر را اراده الهی خلعت نو بهار برگهای سبز و تازه میوه همزه عظمت . مپندار زان در که هرگز نبست ٭ که نومید گردد بر آورده دست . تفریعست بر سابق که اول بیان است و صفت آن یعنی دروازه رحمت که مسدود نبست و بلکه همیشه بر هر کس گشاده است که ثانی بیان پندار است بر آورده حال ست از دست که فاعل گردد است یعنی مپندار که تو بجایی که بدرگاه او بر آورده باشی خالی باز آید . همه طاعت آرند و مسکین نیاز ٭ بیا تا بدرگاه مسکین نواز ٭ مسکین آنکه دستگاه و نیا ندهشته باشد بدرگاه آه متعلق بیت لاحق ای همه عابدان بجناب او تعالی سرمایه طاعت را می آرند و مسکینان نقصان طاعت بجز نیاز و عجز خویش نمی آرند چون تو ای نفس از طائفه اولی نیستی بیا تا بدرگاه آنکس که نوازنده مسکین است نیاز خویش بریم و سر بر آستان نهیم چون شاخ برهنه بر آریم دست ٭ که زین بیش بی برگ نتوان نشست . که علیه است ای توشه آخرت بر آوردن لابد است و در آن تقصیر است نشینیم چون از محاسبه النفس فراغ یافت عنان توجه بمناجات برتافته و گفت . خداوندگارا نظر کن بجود ٭ که جرم آمد از بندگان در وجود . جود در رحمت و عطا و عفو و خطا و که علیه است و جمع آوردن بندگان از نسبت آنکه دعای جماعت با جابت مقرون تر است . گناه آید از بنده خاکسار ٭ بامید عفو خداوندگار ٭ و بعا نسخ خاکسار واقعست بمعنی خوار و گرد آلوده گناه . کریما برزق تو پرورده ایم ٭ بانعام و لطف تو خو کرده ایم ٭ چنانکه گدا بانعام خداوند مالخولیا گیر د گدا چون کرم بیند و لطف و ناز ٭ نگردد ز دنبال بخشنده باز ناز اینجا بمعنی نعمتست . تو ما را بدنیا چو کردی عزیز ٭ بعقبی همین چشم داریم نیز همین چشم اشارتست باعزاز او تعالی عزیزی و خواری تو بخشی و بس

وتعز من تشاء وتذل من تشاء. خدایا بعزت که خوارم مکن * بذل گنه شرمسارم مکن. بار بعزت قسمیه است که خوارم مکن جواب قسم عزت تواند
که لفظه عز و باشد ای بعزت تو و تواند که مرکب باشد از عز و یا خطاب هو الاظهر بقرینة الذال فی الضم و ذال معجمه خواری ضد عز کذا فی الصراح
بعد از طلب عزت اخروی طلب عزت دنیوی و گفت. مسلط مکن چون منی بر سرم * ز دست تو به گر عقوبت برم. مسلط بر کسی چیره
و غالب کرده باشد چون منی بیاء تنکیر مفعول مسلط مکن است یعنی کسی از مردمان که مثل من باشد بجای مجازات گناهانم بر من مگمار مصرعه
ثانی علت است. بگیتی بتر زین نباشد بدی * جفا بردن از دست همچون خودی. بدی و خودی بیاء تنکیر و مصرعه ثانی بیان
مشار الیه کلمه این و فاعل نباشد گفتن از قلت به بتر است چه فاعل آن بدیست. مرا شرمساری ز روی تو بس * دگر شرمسارم
مکن پیش کس. فقط و گر متعلق است بکس و میم مفعول اول مکن است و شرمسار مفعول ثانی. گرم بر سر افتد ز تو سایه * سپهرم بود
کمترین پایه. میم گرم مضاف الیه سر است و میم سپهرم مضاف الیه پایه سایه یا به همزه تحقیری اگر اندک سایه رحمت از تو بر سرم افتد سپهر که
بس بلند است پیش من کمتر پایه باشد الیه نزلم از آسمان هم بگذرد. اگر تاج بخشی سر افرازدم * تو بردار تا کس نیندازدم. افرازد
فعل لازم و میم یا مضاف الیه سر است و این بیت از صنعت اقتباس است که در هر دو مصرعه کلامی محذوفست مصرعه ثانی بتمامه آنچه
مذکور محذوفست متفرع است بر مصرعه اول بتمامه آنچه در مذکور و محذوفست در تقدیر کلام چنین است اگر تاج کرامت بخشی سرم بلند
گردد و اگر تیغ قهر بر کشی سرم بزمین برد العزة و الخواری هر دو بدست تست پس بکرم عام خویش مرا از خاک ذلت بردار کسی
مرا نیندازد و بر خاک نیندازد تا کسی و ستم نگیرد چنان حکایت بر همین آورده است **حکایت** تنم می بلرزد چو یاد آورم. مناجات
شوریده در حرم. مناجات مفعول یاد آورم است مناجات الخ از ول پیش حقتعالی گفتن برای رستگاری و نجات شوریده بهمزه وحدت
یا عظمت است عارف باللّٰه از غلبات عشق پریشان حال باشد و تواند که شوریده یعنی گنهگاری باشد که نادم گشته بمناجات پیوسته باشد و بیان
مناجات آنست. که میگفت با حق بزاری بسی * میفگن که دستم نگیرد کسی. که علیه است میفگن مرا و خوار مکن چرا که اگر تو بفگنی هیچکس
جز تو دستگیری من نخواهد کرد. بلطفم بخوان و مران از درم * ندارد بجز آستانت سرم. فاعل ندارد است از آستان تو سر نخواهم تافت
خواه بلطف سوی خویش خوانی مرا خواه از در برانی مرا ثم قال الشیخ الی مناجاته فقال. تو دانی که مسکین و بیچاره ام * فرومانده نفس
اماره ام. مسکین بی طاعت چنانکه گذشت بیچاره مضطر از ندامت و غرامت معاصی مصرعه معطوفست بر اول نظر بابیات لاحقه مناسب
آنست که مصرعه ثانی تفسیر مسکینی و بیچارگیست فرومانده زبون و مغلوب مضاف است بنفس اماره. نمی تازد این نفس سرکش چنان. که عقلش
تواند گرفتن عنان. که بیان چنانست و شین مضاف الیه عنان حاصل آنکه تاختن نفس اماره چنان سخت و تیز است که عقل او را عنانش
میتواند گرفت. که با نفس شیطان بر آید بزور * مصاف پلنگان نیاید ز مور. که کدامیه است پلنگان کنایه از نفس اماره و شیطان
راهزن بود کنایه از آدمی عاجز که ایشان مقاومت نتوان کرد. بمردان راهت که راهی بده * وزین دشمنانم پناهی بده. بار
بمردان او اصل بر است استعانت ترکی است باستعمال آن رسیان صورت باقسمیه گرفته است فلهذا آنرا بجای موصل گردانند پس که راهی جواب آنست
و هر دو یا بر است عظمت است یعنی بحرمت مردان راه خویش که بر نفس خویش غالب آمده اند مرا بجناب خود راهی بده. خدایا بذات خداوندیت

تا اولی مضاف الیه ذاتست و ثانی مضاف الیه او صفات همثل را نندی یا بر مصدری صفت ذات وا ود یا او سبب ذات تو که موصوف بجز او جمیع کائنات ست من العلویات و السفلیات بصفات تو که موصوف اند جهدم مماثلت صفات ممکنات ست چه صفات قدیمه او تعالی در کمال شابه نیست که صفات حادثه ممکنات نسبت با وجود و ندارد و آن اشاره کافی اصل الا و نشامن الارادة والقدرة والسمع والبصر وغیرها. لبیک حجاج بیت الحرام ❊ بمدفون یثرب علیه السلام. لبیک مفعول مطلق است فعل محذوف ای الب لک لبابین و التثنیة للتکریر والتکثیر کما تقرر فی النحو ثم حذف الزائد واصیغ المفعول بعد حذف الجار و معنی او آنست که ایستاده ام بخدمت تو بعد ایستادنی در مدار و این لفظ جواب ست ابر وجه تعظیم و اجلال مر دعوت ایزد متعال را که اتمام بنای کعبه معظمه بزبان ابراهیم مردمان بزیارت خانه خویش و ادای مناسک خوانده بود چنانکه این معنی در علم حدیث مفصل ست حجاج ابفتحم و تشدید حج کنندگان و زیارت روندگان مضافست به بیت الحرام که اسم کعبه شریفه ست مدفون در گور کرده شده و اضافتش به یثرب یعنی مدینه منوره زادها الله شرفا و تعظیما یعنی فی است آبذاته. خاتم البرکات آنحضرت که او در مدینه و دیعت نهاده اند. بتکبیر مردان شمشیر زن که مردو غازی اشمار زند زن. رسم غازیانست که در عین کارزار بکفار بکار نعره تکبیر میزنند و مصرعه ثانی صفت ایشانست مردو غازی عبارت از کفار که به میدان کارزار غازیان قدم زنند و تخصیص مردان با صحاب کرام بیجاست بر عموم خود باید گذشت بطاعات پیران آراسته ❊ بصدق جوانان نوخاسته. ای پیران که بفلاح و فوز اخروی آراسته اند صدق جوانان اعتقاد درست و انقیاد ایشان که در عین هنگام غرور جوانی خود را از عیش و کامرانی باز داشته اند و جواب این قسمهای هفتگانه آنست. که ما را بدین ورطه یکنفس ❊ زننگ دو گفتن بفریاد رس ❊ یکنفس دنیا که مرا ها لی خور و اشل ورطه گرفتار ساخته است و هوا و هوس قید نموده و یک نفس کردن بملاحظه حدیث شریف ست که الدنیا ساعة و گفتن شرک آوردن با آن شریک حاصل آنکه ما را درین دنیا از جاری شرک و کفر که موجب ننگ آخرت ست نگهدار و بر اسلام و ایمان ثابت دار و توانه که ورطه یکنفس عبارت از حال نزع باشد یعنی خاتمه ما بر توحید و ایمان کنی که شریعه سعادت اخرویست. امیدست که از آنان که طاعت کنند ❊ که بیطاعتان را شفاعت کنند. این بیت تفریعست بیت سابق که اول بیان آنانست و ثانی بیان ابتدای چون ما را از شرک نگهداری امید وار باشیم که پاکان و طاعتوران در آن روز شفاعت ما گنهگاران خواهند کرد و از عقوبت معاصی و زلات رهائی بخشند بخلاف آنکه ایمان ما مسلوب شود چه در حق کفار هیچکس شفاعت نخواهد کرد چون درین بیت اثبات ایمان از حقتعالی خواسته و در عفو معاصی بر شفاعت پاکان معتمد شده بود باز بطریق ترقی در دعا از آن رو بر تافته از حقتعالی عصمت را هم درخواست بوجهی که پاکان را درین دعا و سیله کرد و گفت. بپاکان کز آلایشم دور دار ❊ و گر زلتی رفت معذور دار. زلت بکسر و التشدید لغزیدن بگناه افتادن و یا یش برای تنکیر یا عظمت ست حاصل آنکه از تو مجرد بقای ایمان نمیخواهم بلکه عصمت از معاصی آینده و مغفرت گناهان گذشته نیز میخواهم. به پیران پشت از عبادت دوتا ❊ زشرم گناه دیده بر پشت پا. مناجات دیگرست از عبادت دو تا صفت پیران ست کذا مصرعه الثانی ای چشم را از شرم گناهان بر پای خود دوخته اند و جواب قسم آنست. که چشمم زروی سعادت مبند ❊ زبانم بوقت شهادت مبند ❊ سعادت اعمال حسنه که

مورث سعادت اخروی ست امر باعمال نیکه بنا کن و بدان بموفق فرما چه چراغ یقینم فرا راه دار * ز بد کردنم دست کوتاه دار
میم اول مضاف الیه راه است و ثانی مضاف الیه بیت فرا بمعنی پیش اینجا عبارتست از درستی اعتقاد بوقوع عقاب و عتاب اخروی
بر گناهان که آدمی را از بد کردن مانع آید. بگردان ز نادیدنی دیده ام * مده دست بر ناپسندیده ام. نادیدنی بیای نسبت لیاقت ای
چیزیکه دیدن آن در شرع لائق و جائز نیست چنانکه دیدن مرد و زن بیگانه دست بمعنی قدرت باز از سابق ترقی نموده میفرماید
من آن ذره ام در هوای تو نیست * وجود و عدم در ظلالم یکیست. نیست صفت ذره هوا کنایت از نسبت و اضافت فی التعبیر
بالهوا ناظر الی تعبیر الممکن بالذره و که بیان کلمه آن از صدر مصرع ثانی بنا بر ضرورت وزن محذوفست میم ظلالم مضاف الیه
وجود و عدم ست یعنی من ممکن خالی آن ذره ناچیز هستم که وجود و عدم من نظر بآفتاب وجود تو از روی اعتبار عقول سلیمه یکسان برابر بود
لان الممکن ان کان موجودا فوجوده بالقیاس الی وجود الواجب کالعدم فهو باق علی عدمه الاصلی و آنکه میم مذکور را مضاف الیه ظلال
نموده است ای از روی اعتبار و اعتقاد من از قباحت تدبر ست فلذلک لا تجد الحق معنا چون خود را ذره قرار داده و معلوم ست که ذره
را بی شعاع خورشید ظهوری نباشد از جناب او تعالی التماس در خواست نمود و گفت. ز خورشید لطفت شعاعی بسم * که جز در
شعاعت نیاید کسم. شعاعی بضم بیاء موحده و که صله آن ای از آفتاب مرحمت و افضال تو اینقدر شعاع من ذره را کافیست که همه کس
مرا در ثنا و شکر تو بیند ای همیشه در ذکر و شکر تو باشم و بدین وسیله وجودی یابم اشارتست بمضمون حدیث شریف مثل الذی یذکر ربه
والذی لا یذکر کمثل الحی والمیت و بعضی نسخ بجای ثنایت شعاعت بمعنی وعین و نعمت پس این نسخه شعاعی بیاء وحدت باشد و که علیه
است یعنی یک تابش از آفتاب لطفت تو مرا کافی و در کار ست زیرا که جز در شعاع تو مرا ظهوری نباشد و در نظر همه کس نیست باشم و
این معنی اشارتست بمسئله صوفیه صافیه که مظهر در وجود خویش محتاج ست بظهور ظاهر در وی پس وجود ممکنات منوط ست
بتابش و ظهور وجود تعالی. بدی را نگه کن که بهتر کس ست * گدا را ز شاه التفاتی بس ست. بدی بیاء نسبت ای مرا که بدترین هستم
از لطف و رحمت چنان بین که بهتر کس ست یا بهتر شوم و مصرع ثانی تمثیل ست التفاتی بیاء وحدت بعد از طلب مطالب دنیا
ابطال مطالب عقبی آمد و گفت. مرا گر بگیری بانصاف و داد * بنالم که عفوت نه این وعده داد. بگیری ای بسبب معاصی در
آخرت عقوبت فرمائی و در لفظ انصاف و داد اشارتست بمسئله مقرره اهل سنت و جماعت که ان الثواب فضل من الله تعالی
والعذاب عدل الهی لیس بظلم لانه جزاء المعصیة و که بیان گویم محذوفست وعده اشارتست بمضمون آیات کریمه که بباب مغفرت
وعده وارد اند مثل قوله تعالی قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو
الغفور الرحیم وقوله ان ربک لذو مغفرة للناس علی ظلمهم. خدایا بخواری مران از درم * که صورت نه بندد در دیگرم.
مران از درم اینجا بمعنی قبول کن و گناهم بخش و که علیه ست میم مفعول نه بندد ست و در دیگر فاعل متصور و ممکن نیست مرا
در دیگر جز در تو. ور از جهل غائب شدم روز چند * کنون کامدم در برویم مبند. در معنی اگرچه کامدم بیان کنون.
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی * مگر عجز پیش آورم کای غنی. تر دامنی فسق و فجور و استفهام انکاری ست و اگر به ا

استشارست کای بیان گویم محذوفست غنی بی نیاز از طاعت خلایق ای از ننگ و شرم معاصی هیچ عذر ندارم مگر آنکه عجز پیش تو آرم و بگویم که یعنی من بنده عاصی ام. فقیرم بجرم و گناهم مگیر ✤ غنی را ترحم بود بر فقیر. این بیت مقصود بالنداست و مصرعه ثانی علت مگیرست و فقیر محتاج و عاجز. چرا باید از ضعف حالم گریست ✤ اگر هم ضعیفم پناهم تویست. یعنی حالم مفعول باید ست و مصرعه ثانی علت نفی ست که از استفهام انکاری مستفاد میشود و پناه عبارت از رحمت شامله ایزدی کما یدل علیه البیت السابق پس اراده پناه آنحضرت یا پناه مشایخ کرام خروجست از شوق کلام باز بطور دیگر مناجات میکند. خدایا بغفلت شکستیم عهد ✤ چه زور آورد با قضا دست جهد. عهد میثاق الست بربکم قالوا بلی یعنی عجزم آن داشتیم که بر عهد خویش ثابت باشیم اما قضا و اراده تو ما را از آن غفلت بخشیده است لیست و طاقت ما را قوت نیست که با قضای تو پنجه زند و خلاف آن بوجود در آرد. چه برخیزد از دست تدبیر ما ✤ همین نکته بس عذر تقصیر ما. تدبیر اشارت بعزم ثبات خود بر عهد مذکور همین نکته اشارت به سبقت قضای تو بدست جهد ما. همه هرچه کردم تو برهم زدی ✤ چه قوت کند با خدای خودی. هر دو یای مصدر خودی قصد بنده عاجز که سراسر تکبر و هوس ست خدای اراده الهی که حکم نافذ دارد یعنی هر قصد و عزم فعل [illegible] کرده ام تو آنرا برهم زده و خراب نموده پس خودی را با خدا چه رسد. نه من سر ز حکمت بدر میبرم. که حکمت چنین میرود بر سرم ✤ ایکه [illegible] عصیان از من بوجود می آید بلکه حکم قضای تو بر سر من میرود که بخلاف تو میروم پس من مجبور هستم

حکایت در تمثیل همین معنی. سیه چرده را کسی زشت خواند ✤ جوابی بگفتش که حیران بماند. لفظ فام و وام و گون و گونه و چرده و چهره مفید معنی لون باشد لیکن دو لفظ آخرین بی ترکیب بکلمه یاه مستعمل نشده است چون سیه چرده و سپید چرده کذا فی الرشیدی همزه سیه چرده برای وحدتست ای شخصیکه سیه رنگ بود و فاعل گفت سیه چرده است و شین عاید بکسی که صفایا رست و بیان جواب آنکه. نه من صورت خویش خود کرده ام. که عیبم شماری که بد کرده ام ✤ که اول الطف بین الجملتین ست و ثانی بیان عیب. ترا با من از زشت رویم چه کار ✤ نه آخر منم زشت و زیبا نگار. ای نویسنده صورت زشت و خوب من نیستم ثم قال الشیخ فی مناجاته. از آنم که بر سر نوشتی ز پیش ✤ نه کم گردد ای بنده پرور نه بیش. یعنی از آنم مضاف الیه سرست و گریبان از آن بیش اول بجای یای پارسی اشارت بقضای سابقه و بیش ثانی بجای تازی و از آنم متعلق کم و بیش ست ای حکمیکه بازل در حق من مقرر نموده قابل افراط و تفریط نیست لهذا مثل گوی پیش چوگان قضا سر بردم. تو دانای آخر که قادر نیم ✤ توانای مطلق تویی من کیم. ثانی بیا خطاب کنیم کدام کس هستم ای هیچ کم از هیچم. گرم راه نمای رسیدم بخیر. ور ام گم کنی بازمانم ز سیر. میم گرم مفعول راهنمای ست و میم ورم مفعول گم کنی و اختیار رسیدم که صیغه ماضی ست بجای رسم بنابر دلالت او ست بر تحقیق رسیدن. بنده بکارهای صواب رفتن بکار خیر. جهان آفرین گر نه یاری کند. کجا بنده پرهیزگاری کند ✤

حکایت هم در همین معنی. چه خوش گفت درویش کوتاه دست ✤ که شب توبه کرد و سحرگاه شکست. کوتاه دست تایب و زاهد که از هوای نفس اماره دست کوتاه کند و ایهام بعجز درویش که بر سعادت و شقاوت خود دست قدرت ندارد و بیان گفت آنکه. گر او توبه بخشد بماند درست ✤ که پیمان ما بی ثباتست سست. او راجع به حقتعالی که بدل هو من مذکورست و که علیه است

یعنی توبه درست و ثابت همانست که او تعالی بخشد چراکه توبه و عهد ما را ثباتی و بقائی نیست ثم قال الشیخ فی مناجاته ـ بحقت که
چشمم ز باطل بدوز ٭ بنورت که فردا بنارم مسوز ٭ بار قسمیه است و که جواب آن حق عبارت از حقوق الله که بذمهٔ بندگانست من
الفرائض والواجبات نور عبارت از قرآن کریم یا از شرع قویم ولایخفی حسن الجمع بین الحق والباطل والنور والنار ـ ز مسکینیم
روی در خاک رفت ٭ غبار گناهم بر افلاک رفت ـ میم مسکینیم مضاف الیه و یاء مصدری است ای از مسکینی و عدم طاعت رویم بخاک
مذلت است ای چندان برپاخیزم که از شرمساری سر برندارم و چنان بر عصیانم که گرد گناهانم بر سر افلاک رسیده است چون تباهی عالم
بدین غایت است ـ تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار ٭ که در پیش باران نماند غبار ٭ که علیه است ـ ز جرمم درین مملکت جاه نیست
ولیکن بملک دگر راه نیست ـ میم جرمم مضاف الیه جاه ای از سبب گناه بدرگاه حقتعالی جاه و مرتبه من نمانده است ولیکن ابرو شده ام اما
جز آستانت بملکی دیگر راهم نیست یعنی بدرگاه تو بینالم و جاه از تو میخواهم زیرا که تو دانی ضمیر زبان بستگان ٭ تو مرهم نهی بر دل خستگان
ضمیر فعیل است بمعنی مفعول ای راز دل زبان بستگان بنابر شرمساری گناهان خستگان محتاجان امیدوار **حکایت** همدرین معنی
مغی در بروی از جهان بسته بود ٭ بتی را بطاعت میان بسته بود ٭ مغ بالضم آتش پرست و در محاورات پارسیان بت پرست آمده کما
هر دو یای او وحدتست یا بمعنی بر ـ پس از چند سالان نکوهیده کیش ٭ قضا حالتی صعبش آورد پیش ـ نکوهیده کیش صاحب مذهب
باطل حالتی بیاء وحدت و فاعل آورد قضا حالت مفعول آن و شین ضمیر مضاف الیه پیش است ـ بپای بت اندر بامید خیر ٭ بغلطید بیچاره بر خاک دیر ـ
دیر بفتح جای زاهد ترسا و بتخانه کذا فی المدار ـ که درمانده ام دستگیر ای صنم ٭ بجان آمدم رحم کن بر تنم ـ دستگیر صیغه امر است
ای مدد کن ـ بزارید در خدمتش بارها ٭ که هیچش بسامان نشد کارها ـ که رابطه بین الجملتین و شین عاید به بت است و ثانی عاید بمغ بمضاف
الیه کارها و جمع آوردن کارها بنابر عظمت و صعوبت آن حاجتست گویا که حاجت سخت حاجات بود سامان در خور چیزی و
آرام در مدار یعنی حاجتش بانجام و در خور خویش نرسید ـ بتی چون برآرد مهمات کس ٭ که نتواند از خویش راندن مگس ٭ مقوله شیخ است
در بیان عجز بتان بمعنی چگونه بتی بیاء موصوله و که صله آن و تواند که یا برای تحقیر باشد و که علت نفی ضمنی ـ بر آشفت کای پای بند ضلال
بباطل پرستیدمت چند سال ٭ کای بیان گفت محذوفست پای بند ضلال دام گمراهی ـ مهمی که در پیش دارم برآر ٭ وگرنه
بخواهم ز پروردگار ـ این معنی تو جست امر تب برا غم خویش که شریک ایزد تعالی بیدانسته ای اگر حاجتم بر نیاری باز تو بریده
خصم تو پیوند خواهم و بخواهم تعالی عما یقول الظالمون ـ هنوز از بت آلوده رویش بخاک ٭ که کامش برآورد یزدان پاک ـ که رابطه بین
الجملتین است حقایق شناسی درین خیره شد ٭ سر وقت صافی برو تیره شد ـ یا برای وحدت خیره حیران گشت بوجهیکه
از کمال حیرانی وقت مجموع او بپریشانی انجامید و گفت ـ که سرگشته دون آذر پرست ٭ هنوزش سر از خمر بتخانه مست
آذر پرست بالمد و ذال معجمه آتش پرست مبتدا موصوفست و سرگشته دون صفت مقدم آن و مصرعه ثانی با مصرعه اول بیت
لاحق حالست ازو و مصرعه ثانی بیت لاحق خبر مبتدا است و ببعضی نسخ بدینطور است که سرگشته مطران آذر پرست
مطران حاکم ترسایان که احداث رسوم کفر نماید کذا فی المدار پس مطران مبتدا باشد و شین هنوزش مضاف الیه سر خمر بتخانه کنایه از

عبادت صنم بخلوص دل و شوق تمام و بعضے نسخ خم بیخانه دیده شد. دل از کفر و دست از خیانت بشست * خداییش برآورد کامی که جست
خیانت بر پلش است که عین خسر النست و شین مضاف الیه کام عاید بمع. فرو رفت خاطر درین مشکلش * که پیغامی آمد بگوش دلش *
شین مشکلش مضاف الیه خاطر است و عاید بحق شناس و این مشکل اشارت بمضمون دو بیت سابق و که مفاجیه است پیغامی بیا موصوله
وصله آنست که پیش صنم پیر ناقص عقول * بسے گفت و قولش نیامد قبول * عقول بضم جمع عقلست که بمعنی خرد و دانش و نیز مفرد بمعنی
پناه و مرتبه و بفتح دوائیست قابض که شکم را به بندد کذا فی المنتخب و الکشف اگر بمعنی مرتبه و جای پناه باشد ظاهر باشد چه آن منع هم کم مرتبه
است و جای پناه او یعنی بت هم کمتر است و اگر جمع عقل باشد جمعیت آن برای افاده مبالغه باشد گویا آن پیر نسا عقل داشت و هر یک
آن ناقص بود و بس. گر از درگاه ما شود نیز رد * پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد. و صمد رست بمعنی مفعول ای رانده شده صمد بفتح
مهتر و آنکه عالمیان در مهمات بدو آهنگ کنند و بے نیاز و بلند و دائم در منتخب قال الشیخ مخاطباً للسامع. دل اندر صمد باید ای دوست
دلبست * که عاجز ترست از صمد هر چه هست. که علیه است هر چه هست عام تر است از اصنام و خلق تمام محالست گر سر برین در
نهی * که باز آیدت دست حاجت تهی. که بیان کلمه این محذوفست که در معنی مبتدا مؤخر است و محالست خبر مقدم آن تا آید
مضاف الیه دست حاجت باز آمد بمناجات وگفت خدایا مقصر بکار آمدیم * تهیدست امید وار آمدیم. بکار ظرف مقصر است
وکار عبارت از طاعت تهیدست بطاعت و بی عمل **حکایت** بمعنی شنیدم که مستی ز تاب نبید * بمقصوره
مسجدی در دوید * تاب بش و روشنی و توانائی و رنج و گرمی آفتاب در مدار اینجا بمعنی گرمیست نبید بفتح نون و با موحده و یای تحتانیه و ذال
معجمه شراب خرما شامل در مدار مقصوره جای ایستادن امام در نماز و نیز کوتاه کرده شده و حجره شامل اینجا محراب مسجد است و حجره مراد نیست
بقرینه ابیات لاحقه و هر دو یا برای وحدتست حاصل آنکه شخصی مست از شراب خرما چون اندکی اقامت یافت از گرده خود پشیمان
و تایب گشته بمحراب مسجد سر نهاد و عذر گناه بدرگاه آورد باین تقریر بدافع بیتین واقعشده مست انهمه چیز بیخبر باشد او چگونه براه انابت
آید و در ادراج لفظ مقصوره اشارتست بآنکه چون کسی از گرمی آفتاب بجان آید ناکام بسایه حجره یا دیوار التجا می برد همچنین آنکس
هم از گرمی معنوی شراب بجان آمده بسایه معنوی مقصوره آمد که مغفرت و عفوست بدانکه پارسیان فرق ال معجمه از دال مهمله بدین ضابطه
امتیاز کرده اند که اگر پیش از و حرف صحیحه ساکن باشد مهمله خوانند چنانکه گرد و برد و اگر صحیحه متحرک یا حرف علت باشد ساکن یا متحرک
آنگاه معجمه خوانند چنانکه خواجه نصیر این ضابطه را بنظم آورده است نظم آنانکه بفارسی سخن میرانند * در معرض دال ذال را ننشانند
ما قبل وی ار ساکن جز وای بود * دال است وگرنه ذال معجم خوانند. پس از روی حرف رگ نه علت جمع است لیکن اصح آنست
درین دو مقام اخیر مهمله و معجمه هر دو خوانند و مولانا شرف الدین علی فرق نموده است و فرموده که اهل فارس درین مقام معجمه خوانند یعنی
دو بدار در مصرعه ثانی بذال معجمه باید خواند و جمعی که از تحقیق اطلاعی ندارند و از قاعده پارسیان بیخبر اند نقطه میدر را در مصرعه اول
بنابر مراعات قافیه دوید بدال مهمله خوانند والله تعالی اعلم. بنالید برآستان کرم * که یارب بفردوس اعلی برم. که بیان گفت محذوفست
و میم مفعول له است. مؤذن گریبان گرفتش که هین * سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین. شین مضاف الیه گریبانست و که

بیان گفت محذوفست کلمه هین مانند های تنبیه است و ادیغه معنی بمازرت یعنی ای آنکه از عقل و دین بیخبر هستی و سگ مسجد را هم ساختی از مسجد بیرون
شو که ناپاک هستی - چه شایسته گردی که جوی بهشت - نمی زیبدت ناز باروی زشت - که رابطه بین المصرعتین است و مصرعه ثانی تمثیل برای
تخجیل - بگفت این سخن پیر و بگریست زار ✿ که مستم مدار از من ای خواجه دست - مست فاعل گریست و که بیان گفت محذوفست ای پیر گفت
که متعرض من مشو و خود را مست بنا بر بقای اثر مستی گفته است و الا از مست پیچ گفتگوئی عاقلانه صورت نه بندد - عجب داری از لطف پروردگار
که بخشند گناهان بد روز شمار - که بیان کلمه محذوف که و معنی مفعول عجب دار - ترا می نگویم که عذرم پذیر ✿ در توبه بازست و حق دستگیر ✿
ای زاری من پیش حقست که غفور رحیمست نه پیش تو کرم از خود میرانی همی شرم دارم که لطف کریم ✿ که خوانم گنه پیش عفوش عظیم ✿
که بیان محذوفست و گنه مفعول اول خوانم است و عظیم مفعول ثانی ای نظر بلطف عمیم ایزد کریم امعنی شرم دارم که گناهان خود را پیش عفو او
عظیم خوانم بوجهی عفو آنها را محال دانسته از طلب مغفرت باز آیم بلکه عفو و لطف او از گناهان هر کس عظیم است و معاصی امم سابقه و لاحقه پیش عفو
من و زن یکجو نه دارد لهذا سر بر آستان نهاده ام و فردوس اعلی میخواهم و آنکه معنی چنین کرده است که بوقت عفو خواستن از حقتعالی گناه عظیم را
می خوانم و میشمارم ازین معنی شرم و حیا دارم راه بجائی نبرده است ثم قال الشیخ فی مناجاته - کسی را که پیر در آرد ز پای - چو دستش نگیری نخیزد ز
جای - یعنی پیران عاجز تا نه یُد دستگیر می تو نیخیزند - من آنم ز پا اندر افتاده پیر ✿ خدایا بفضل خودم دستگیر - این هم آن پیرم که از پا
افتاده ام پس دستم بگیر و گناهم ببخش ✿ نگویم بزرگی و جاهم ببخش ✿ فرو ماندگی و گناهم ببخش - جاه تفسیر بزرگیست و عبارت از مناسب
اخروی و مصرعه ثانی امر ابتلا زاول فرومانده گی قصور طاعت و گرفتاری معاصی اکنون فضل و لطف و تعالی بیان میکند - اگر یاری
اندک گنه دانــدم ✿ بنابخردی شهره گردانـدم - بیاری بیار و حد و میم دانم مضاف الیه گناه است و میم ثانی مفعول گرداند ای هر کسی که از
یارانم بر گناه من مطلع گردد به سبب نابخردی خود مرا در عالم رسوا گرداند - و گناهم فاش کند و نابخردی بنا بر آن گفته که اظهار عیوب
دیگران از کار نابخرد انست - تو بینا و ما خائف از یکدگر - که تو پرده پوشی و ما پرده در - بینا و مطلع بر عیوب بندگان و که علیه است
حاصل آنکه ما گنهگاران را واجب و لازم است که ترس از تو داریم که هر چیز بینا و شنوا هستی و مجازات هر کس بدست قدرت تست نه از خلائق که محض
بیخبر اند و چیزی بدست ایشان نه اما بالعکس آن کرده ایم که ترس از یکدگر داریم نه از تو چرا که تو بکرم خویش پرده پوش هستی و ما خلائق
پرده در یکدگریم - برآورده مردم ز بیرون خروش ✿ تو بینده در پرده و پرده پوش ✿ این بیت تقریر مصرعه ثانی بیت سابق است
لف و نشر مشوش چه مصرعه اول بیان پرده دری خلائق و مصرعه ثانی بیان پرده پوشی خالق است ای مردان بیرون از پرده بگمان خود
بر یکدگر خروش کنند که فلان در پرده بد کار بد می کند و تو اندرون پرده حاضر و بینا هستی و پرده پوشی میکنی در بعضی بجای بینده
پاینده واقعست اما بنده عاصی در پرده جلیس و انیس هستی و آنچه بعضی دیگر بیرون پیران یا پیری دیده شد تصحیف تحریف است
کما لا یخفی - بنادانی از بندگان سر کشند ✿ خداوندگان قلم در کشند - این بیت علت مصرعه ثانی است بطریق قاعده کلیه لهذا
بندگان خداوندگان را بصیغه جمع آورده شد بای بنادانی سببیه است از مختصر اگر سر کشند عاصی شوند و بخلاف فرمان روند قلم در کشند
معاف فرمایند و عقوبت ننمایند باز بمناجات آمد - اگر جرم بخشی بمقدار جود ✿ نماند گنهگاری اندر وجود - گنهگاری بیای تنکیر الجود

وکرم تو بحدی عظیمست که اگر بمقدار آن کار فرمائی البته همه عاصیان مغفور شونده بهشت روند. وگر خشم گیری بقدر گناه ✤ بدوزخ فرست وترا زو مخواه ای گناهان ما چنانست پس. گرم دست گیری بجای رسم. وگر بفگنی بر نگیرد کسم. میم گرم مضاف الیه دست ومیم کسم مفعول انگیرد بجائی برتبه اهل فلاح وفوز مناسب آخرت. که زور آورد گر تو یاری دهی ✤ که گیرد چو تو رستگاری دهی که هر دو جا کلمه امید ست ورآورد ای مقهور ومغلوب سازد ای مواخذه بگناه کند باز بطور دیگر بمناجات میگوید. دو خواهند بودن بمحشر فریق ✤ ندانم کدامین دهندم طریق. لفظ دو متعلق فریقست ای در روز قیامت خلائق دو فریق خواهند شد فریق فی الجنة وفریق فی السعیر. عجب گر بود راهم از دست راست ✤ که از دست من جز کژی بر نخاست. عجب خبر ای مقدم تر از دست راست اشارة بآنکه بهشتیان زاد آن روز بسوی دست راست ایستانند ونیز نامهای اعمال بدست راست ایشان دهند بخلاف دوزخیان که بجانب دست چپ باشند ونامهای اعمال هم بدست چپ ایشان دهند چنانکه حقتعالی در قرآن مجید فریق اول را اصحاب الیمین وفریق ثانی را اصحاب الشمال نام کرده است که علت عجب است ای اگر من گنهگار را بدست راست کشند عجبی خواهد بود چرا که از دست من جز بدکاری وکژی بر نیامده است ودر بعضی نسخ بجای کژی بدی واقعست اما بلفظ راست نسخه اول اولی است. دلم میدهد وقت وقت این امید که حق شرم دارد ز موی سپید ✤ میم دلم مفعول اول امید هست وامید مفعول ثانی وقت وقت گاه گاه ونیز ساعت بساعت که بیان امید ست که الموی سپید که نور وسیست بنار نمیسوزد باز بحال تباه خود نظر کرده میگوید. عجب دارم ار شرم دارد ز من ✤ که شرمم نمی آید از خویشتن. ار مخفف اگر که علت عجب دارم است ای اگر از موی سپید من شرم دارد وگناهانم عفو فرماید عجبست چرا که من از سپیدی خود شرم نمیدارم ودر پیرانه سر اعمال در گناهم پس از این چنین بی شرم شرم داشتن او تعالی از عجایبست باز بطور دیگر مناجات می کند. نه یوسف که چندان بلا دید وبند ✤ چو حکمش روان گشت وقدرش بلند. استفهام انکاری است بلا اشارت بزد وکوفت برادران یوسف که او را بیرون بردن از کنعان وانداختن در چاه بیوسف رسیده بود وبند اشارت بحبس چاه مذکور تواند که از بلا جمیع رنجها ومحنتها که بعد از دوری یوسف از یعقوب تا دم عزیزی وسلطانی بر آمده است مراد باشد وا ز بند محنت زندان مصر که از دست زلیخا کشیده بود چرا که این همه بلاها ومحنتها در حقیقت از برادران یافته بود اگر او را از پدر دور نمیفگندند بمحنتها [illegible] یوسف مبتدا موصوفست که چندان آه صفت آن چو حکمش ظرف بیت لاحق ست که خبر مبتدا ست. گنه عفو کرد آل یعقوب را ✤ که معنی بود صورت خوب را. که حلیه است معنی وعبارت از خوش حالی وکرم وجود کما اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه وبالله در القائل ✤ هر آنکس در جهان نیکوست رویش ✤ نسبی بهتر زروی است خویش. بصورت هر که زشت آمد سرشتش ✤ بدست از روی زشتش خوی زشتش. بکردار بدشان مقید نکرد ✤ ببضاعات مزجات شان رد نکرد. بکردار بد بیت است وبضاعات جمع بضاعت ومزجات بضم رخت اندک از زر وغله وکالای کینه در مدار واین صفت بضاعات است ای رختهای کم از روی اعتبار وشان مفعول راجع بآل یعقوب یعنی برادران او را آورده اند که چون یوسف عزیز مصر گشت در کنعان خشکسال افتاد وکار بر اولاد یعقوب تنگ شد یوسف در آن حین در آن با خلائق که از اطراف در مصر میرفتند احسانها وصدقات بیشمار آغاز نهاد تا آنکه آوازه نکو

او بگونش یعقوب رسید فرزندان را بشم گوسپندان وشتران و نمدها و دراهم ناسره که در مصر رواجی نداشتند وجرمهای خام وامثال آن داده بمصر روان کرد و فرزندان عرض داشتند که بضاعات هیچ نیست بدین بضاعات پیش عزیز مصر میرویم چه دیگر خلائق هدیه او جواهر و دیبا و زر و نقره و انواع نفائس می برند یعقوب گفت شنیده ام که عزیز کریم النفس است و کریم اندک چیز قبول مینماید ونعمت بکران عطا می فرماید بروید و ازانجا غله بیارید که کار بر سخت شد چون بمصر آمدند بضاعات مذکوره پیش یوسف نهادند یوسف ایشانرا بشناخت و چیزی نگفت و همه را قبول نمود و هر یک را شتر بار غله عطا فرمود و تفصیل این قصه در تفاسیر باید جست. حاصل ابیات آنکه یوسف که بحسن و جمال با کمال صاحب خصال حمیده و اخلاق پسندیده بود با وجود سلطنت و کمال قدرت خود گنه برادران خویش عفو فرمود و بسبب کردارهای بد ایشان را در مصر مقید نساخت بلکه بضاعات مزجات ایشان را قبول فرموده بصلات متکاثره و صدقات متواتره خرسند و شادمان نمود او تعالی که جمیل علی الاطلاق و کریم الاخلاق ست البته با چندین قدرت و قوت گناهان ما بندگان را عفو خواهد فرمود و مکافات بدی چند نخواهد کرد بلکه با همه تهیدستی خرم خواهد ساخت چنانکه گفت ز لطفت همین چشم داریم نیز ؛ برین بی بضاعت ببخش العزیز ـ امید با حسان و عفو یکه یوسف با برادران کرده است چون بضاعت برادران مزجات بود وجود او کالعدم لهذا الحق خویش بی بضاعت گفت و عزیز اسم او تعالی است بمعنی غالب و نیکو کار و فی ایهام الی العزیز المصری یوسف ـ کس از من سیه نامه تر دیده نیست که هیچ فعالم پسندیده نیست ـ فاعل دیده کس ست و که علیه ست و میم هیچم مضاف الیه فعال و یا لیس برای تنکیر و فعال اینجا بمعنی کارست یعنی هیچکس سیه نامه و بدکردار تر از من در جهان ندیده است چرا که هیچ کاری پسندیده از من بوقوع نیامده است پس این بیت اثبات بی بضاعتی است ـ جز این کاعتمادم بیاری تست ؛ امیدم بآمرزگاری تست ـ جز کلمه استثنا است مصرعه سابق ست بیت سابق کاعتمادم بیان اینست و یاری عبارت از تائید الهی و مغفرت معاصی و مصرعه تغییر مصرعه اول ست و تواند که هر یک از مصرعین مطلبی علیحده باشد یعنی هیچکاری نیک ست بدنیدارم مگر این کار که بیاری تو اعتماد نمودم که البته مرادر دو آخرین شهد شهادت بنوشانی و مگر آنکه بر مغفرت تو امید بسته ام که البته بجشن خلعت غفرانم بپوشانی و آنچه بعضی و اقعست ام کاعتمادم تصرف ناسخانست ـ بضاعت نیاوردم الا امید ؛ خدایا ز عفوم مکن ناامید ـ عاری ست از اعتماد یاری مذکور و از امید آمرزگاری سطور ـ رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا اِنْ نَّسِيْنَا اَوْ اَخْطَاْنَا اِنَّكَ اَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيْمُ رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخَاسِرِيْنَ رَبَّنَا اٰتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَّفِي الْاٰخِرَةِ حَسَنَةً وَّقِنَا عَذَابَ النَّارِ رَبَّنَا اَحْسِنْ عَاقِبَتَنَا فِي الْاُمُوْرِ كُلِّهَا وَاَجِرْنَا مِنْ خِزْيِ الدُّنْيَا وَعَذَابِ الْاٰخِرَةِ

رَبَّنَا خَلَقْتَنَا مَجَّانًا وَرَزَقْتَنَا مَجَّانًا بِحُرْمَةِ النَّبِيِّ صَلَّى اللّٰهُ تَعَالٰى عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَاَصْحَابِهٖ

اَجْمَعِيْنَ بِرَحْمَتِكَ يَا اَرْحَمَ الرّٰحِمِيْنَ

کتاب هذا در شهر لاهور بازار کشمیری بدوکان حاجی چراغ الدین سراج الدین تاجران کتب هر وقت برای فروخت موجود است ۔

نام کتاب	قیمت
غذاق العارفین جس کا ترجمہ کردہ کاغذ معمولی	ع
گلشن سروری نظم میں تہذیب و اخلاق	
کا بیان مؤلفہ غلام سرور لاہوری . . .	۲/۰
اکسیر ہدایت . ترجمہ اردو کیمیائے سعادت	
جامع شریعت و حقیقت مرتبہ مولوی فخرالدین احمد.	۶/۹
نصیحت نامہ - اسم باسمّٰی مترجمہ منشی دیبی پرشاد.	۵/۳
ترجمہ رشحات - مترجمہ مولانا ابوالحسن فریدآبادی	
کاغذ سفید . . .	ع/۳
تہذیب احسانی . مؤلفہ حکیم احسان علی .	۲/
مجموعۂ توحید از شاہ عبدالصمد عرف رن مست خان	
شامل چار رسالہ (۱) الف بے وجبن (۲) بھجن	
(۳) مثنوی اللہ نام جیو رے (۴) پریم نامہ شاہ ولی	۱/
رہبر راہ حق - مجموعہ فراہم کردہ حاجی زردار خاں صاحب	
سیزدہ رسالہ (۱) رہبر راہ حق (۲) رسالہ مرغوب القلوب	
از حضرت شمس تبریز (۳) مثنوی شاہ بوعلی قلندر	
(۴) مثنوی بے سرنامہ عطار (۵) مثنوی چشم کشاد	
(۶) پریم نامہ شاہ ولی (۷) مثنوی اللہ نام جیو رے	
(۸) بھجن از حضرت شاہ عبدالصمد (۹) الف بے وجبن	
(۱۰) تحفۃ العاشقین (۱۱) مثنوی حضرت شیخ بہلول	
(۱۲) رموز حقیقت (۱۳) ترجیع بند عارف	۹/
اردو ترجمہ ریاض رضوان - شرح گلستان فارسی	
یہ شرح مشہور و معروف از تصنیفات مولانا ریاض علی	

نام کتاب	قیمت
مروج درس و تدریس طلباء ہے کہ جس کا ترجمہ	
مولانا ابوالحسن صاحب فریدآبادی نے بعبارت	
فصیح فرمایا - . . .	۹/
مجموعہ تصوف . تصنیف حقائق آگاہ شیخ برہان صاحب	۴/
مخزن الانوار - ترجمہ گنج الاسرار از مولوی	
محمد یوسف علی شاہ . . .	۸/
مہمات منظوم - عربی با ترجمہ اردو و نثر و نظم	
از شیخ احمد بن علی . . .	۶/
گلدستہ جان اردو - شرح بسیط گلستان سعدی	
از سید رزاق بخش . . .	۸/۸
مشارق الانوار معروف بہ گلدستہ معجزات احمد مختار	
و رسل سید ابرار در زبان پنجابی مصنفہ مولوی غلام رسول	۸/
گلبن دانش - ترجمہ بزبان اردو کتاب می باید دید	
از راجہ راجیشور راؤ - . . .	۱/۳
گیان ساگر مترجمہ منشی گردھاری لال . .	۰۳/

کتب تصوف فارسی

نام کتاب	قیمت
نفحات الانس - مع حواشی مفید از	
ملا عبدالرحمن جامی . . .	۴/۸
انوار الرحمن - در ملفوظات از مولانا مولوی	
شاہ عبدالرحمن جدید الطبع - . .	ع/

بعون صانع عالمین مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

نسخۂ دلپسند شاہد مضامین را حلی بند کاشف معلقات حکمتی مظہر اسرار بندی المسمی بہ

شرح گلستان سعدی

مصنفہ منشی بے نظیر دبیر اعجاز تحریر سرآمد فصحای نامی محمد اکرم لمانی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور [illegible] طبع شد

التماس

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست اوسکی ہر ایک شائق کو چھاپے خانہ سے ملسکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ مین کتب علم اخلاق و تصوف فارسی و کتب اخلاق و تصوف اردو و بعض کتب متفرقات دینیہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانے سے قدر دانون سے آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب علم اخلاق و تصوف فارسی

گلستان محشی - کلان جلی قلم از مصلح الدین سعدی شیرازی -
ایضاً محشی - پر قلم متوسط با فرہنگ ٹیٹل رنگین -
ایضاً محشی خرد -
گلستان مترجم - با ترجمہ اردو لفظ بلفظ یہ نقلی ترجمہ مبتدیون کے واسطے نہایت مفید ہے -
ایضاً شرح گلستان مسمی بہ - ریاض رضوان - از مولوی ریاض علی -
تضمین گلستان سعدی - از ہر گوپال تفتہ -
گلستان حکیم قاآنی - بجواب گلستان سعدی -
بہارستان جامی - ہم بہار گلستان سعدی - از ملا عبد الرحمن جامی
خارستان - ہم پہلوی گلستان از ملا مجد الدین خوانی -
بوستان محشی جلی قلم - خوشخط از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی -
ایضاً قلم بدرجہ متوسط -
ایضاً - متوسط قلم دو مصرعہ -
ایضاً سہ مصرعہ -
بوستان سعدی مترجم - اردو نظم ہم وزن شعر بہ شعر از گوبند پرشاد فضا -

لوائح جامی - رموز تصوف از ملا عبد الرحمن جامی -
مصباح التہذیب - نصائح عارفانہ از شیخ کمال الدین -
مصباح الہدایت ترجمہ عوارف - اصول و مسائل اہل تصوف از شاہ محمود الکاشانی -
صد پند و دو پند لقمان حکیم - شامل چار رسالہ (۱) سعادت نامہ - (۲) رسالہ خواجہ عبید اللہ احراری - (۳) تحفۃ المسلوک - (۴) منہاج العارفین -
سرور العباد - شرح قصیدہ بانت سعاد از مولوی عبد الحافظ -
پند نامہ عطار - از شیخ فرید الدین عطار -
کیمیائے سعادت - محاسن آداب اخلاق و تہذیب از امام محمد غزالی -
رسالہ تحفۃ المومنین الی سلسلۃ الصالحین - از مولوی محمد معین الدین -
اخلاق جلالی محشی - از ملا جلال الدین دوانی -
اخلاق ناصری - از علامہ نصیر الدین طوسی -
اخلاق محسنی سو کھو سرشتہ تعلیم صیغہ فارسی -
معدن الجواہر - مکارم اخلاق از ملا طرزی -
مثنوی سلسبیل - بروش موعظت حکیمانہ از حکیم منور حسین امروہوی -

بعون صناع سخن و مکان و بفضل خلاق زمین و زمان

نسخهٔ دلپسند شاهد مضامین را جلی بند کاشف معلقات حکمتی مظهر اسرار پندی المسمی به

شرح گلستان سعدی

مصنفهٔ منشی بی‌نظیر و دبیر اعجاز تحریر سرآمد فصحای نامی محمد اکرم ملتانی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بطبع مزین شد

ما طریق رہنمائی از خرد آموختیم
چوب تعلیم از عصا دارد بکف استاد را

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سنت خدایرا که نضارت بهار نامش بر ورق زبان شرح گلستان نموده و نکهت نسیم یادش مر غنچهٔ دل ابواب بوستان کشوده ثنائی که نه فلک از بار منتش مثل چرخ پشت خم یافته و هفت از وفور نعمتش چون طبقات تنگی گرفته رحیمی که ابر نیسان زبان را رحمتش مانند صدف قطره در بر و بحر زخار محیط از سحاب احسانش همچو گوهر تم پر در کریم که صحن فلک در حصر کرامتش برنگ کواکب نمکدان و خوان زمین از همیش خورد انعامش لسان آسمان سماط ریزه ستان سبحانه وتعالی عما یصفون علوًا **ابیات** ای نام تو قالب زبان را ٭ یاد تو نگار بند جان را ٭ آورده باد نیست جانم ٭ آشفتهٔ شوق تو جانم ٭ عمریست که در هوای شوقم ٭ در سینه شکست خار ذوقم ٭ هیهات که بی تو سر در آید ٭ عمری که بهیچ کس نیاید ٭ آن شوق مکن بدل کرامت ٭ گر یاد دگر بود سلامت ٭ یای دل من بکش از این گل ٭ با غیر خودش مبند محمل ٭ در سینهٔ خود بسوز داغی ٭ گر غیر تو باشدم فراغی ٭ پا لشکنم از گزار در راه ٭ در سر منهم دماغ همراه ٭ انداز بکوی خویش بارم ٭ گر راه دگر بود عیارم ٭ در خاک چنین فتاده مگذار ٭ بر دار ز خاک و روبره دار ٭ راه بنما که ره بیابم ٭ بر پای محمدی شتابم ٭ و تحیت پیغمبریرا که پیغام نامش بر روی عدم در با وجود کشوده و جمیع پیغمبران از پیام رسالتش بطریق رسولان پیغمبری نموده رسولیکه نامهٔ رسالت را بر زبان مرسل برخوانده و حرفی از کلام خود مانند وحی بر لب نرانده داعی که زمینگیر کوه از گرمی دعوتش شرر آتش زیر پا و تنه درخت از نسیم دعائیش همچو گرد بادوشه در هوای هادی که جادهٔ هدایت از نقش مالش مثل طریق مقصود شهراه گردیده و گریوهٔ ضلالت زیر پای مستقیمش لبان کلوخ نرم مالیده صلی اللہ تعالی علیه وسلم تسلیمًا کثیرًا کثیرًا **ابیات** ای سرور سروران کونین ٭ وی داور داوران دارین ٭ از سرور تو سروری بیاموز داوری تو داوری بیاموز ٭ از نام تو سروری معلی ٭ از ذات تو داوری مجلی ٭ هر نام ز نام تست نامی ٭ هر ذات ز ذات تو ارامی

از تو روح صاحب جان ٭ زنده بدم تو دین و ایمان ٭ کوی تو ریاض ولد آدم ٭ خاک تو بهشت هر دو عالم خاک
توره صفای ایمان ٭ نقش قدم تو صیقل جان ٭ **اما بعد** میگوید کمترین آرزومندان کرامت، بانی فقیر
محمد اکرم بن عبد الرزاق ملتانی که چون بعنایت ازلی و فضل لم یزلی تماشای بهارستان سخن دست داد و پای تفرج
در بوستان معانی نهاده در هر گلشن کهن و تازه سیر نمود و از هر نهالی قدیم و جدید گلها، و نمود ناگاه پنجهٔ فکر بر حلقهٔ در گلستان
افتاد و بفتح ابواب هر بابی را بر روی تفکر بگشاد و دید که در سیر تماشائیان بیدیده برگ و شاخش شکسته و از دسته بندی
گلچینان بیدست گلشن بزمین نشسته و چمن آرائیان بی نیاز بپرداخت کمالش نپرداخته و سر و پا پریان بلند پرواز فصلها
تماشش برداشته خواست که گلشن همیشه بهار را که گلستانیست خندان و بوستانیست بیخزان چمن چمن آرایش کند و طرف
خیابان بندد و هر گلبن را طراوت دهد و هر سبزه را تازگی بخشد پس از سحاب فیضان الهی بارانی درخواسته و از بحر افضال
بی تناهی آبشاری آورده بسر سبزیش پرداخت دو دست در نضارتش انداخت بمعنی الاهتمام و منه الانعام بمعنی المکنة و منه الانعام
بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حمد و ثنای تبارک و تعالی و سپاس و ستایش حضرت اعلی اجلت آلائه و عمت نعمائه با وصاف جلالیست
یا نبوت جمالی از انجا که هیبت جلال و عظمت کمال نامتناهی زهره شگاف زبان و گوش ست و طاقت بیان و داشت و هوش شیخ علیه
الرحمه از ان اعراض نموده بتعظیم جواهر اوصاف جمالی پرداخت و سر کتاب بدین تاج برافراخت که منت مر خدای را عز و جل منت بالکسر نعمت دادن
و امتنان شدن و بیان کردن نیکی خویش بر کسی کذا فی الصراح و در مدار الافاضل بمعنی سپاس و ستایش نیز آورده اما از روی
تحقیق بمعنی شمردن نعمت بر دیگری پس این شمار از منعم اگر بسبیل عطاست بمعنی نعمت دادن باشد و اگر بر وجه اظهار تعظیم خود ست
بر دیگران بمعنی منت نهادن بداده خود نازیدن بود که پسندش نبود اگویند و اگر از منعم لست بمعنی سپاس و ستایش آید پس منت
بهر سه معنی خاصهٔ اوست جل جلاله و عم نواله که خداوند نعمت دادنست و صاحب منت نهادن و سزاوار سپاس و ستایش و اختیار
لفظ منت بر لفظ حمد و شکر برای تجدد و عنوانست و تا در منت دراز باید نوشت که هر کلمه عربی که آخرش تا مدوره باشد در عبارت
پارسی دراز نویسند و گرد نوشتن بی املاست کذا فی الرشیدی خدا در اصل مرکبست از خود و آی یعنی بخود آینده و قائم بالذات
پس از مالکیت وی تعالی مخلوقات را بمعنی سابق استعمال یافته و معنی اصلی محفوظ نماند و این لفظ بغیر از حق اطلاق نکنند مگر با مضافت
والا له چنانچه کدخدا و ده خدا و ناخدا و امالا این شیخ علیه الرحمه در بوستان بمدح بادشاه آورده **مصرع**
خدیو خردمند فرخ نهاد ٭ و تحقیق آنست که خدا ترجمهٔ اله است که اسم ذاتست مستجمع جمیع صفات کمال چنانچه در کتب
عربی شروع بالحمد لله میکنند و در کتب فارسی بحمد خدا چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده منت خدای را و شیخ عطار فرموده ع حمد بیحد مر
خدای پاک را ٭ و هم شیخ نظامی فرموده ع خدایا جهان بادشاهی تراست ٭ و نیز در کتب فقه نوشته که اگر کسی بجای الله اکبر خدا بزرگ

بگوید راست ست پس خدا اسم ذات ست مثل آله و یا خدای موصوله ست یا موصوفه که عطا عتش آه صله یا صفت و
یای ساکن ما قبلش مکسور که بآخرش الحاق باید دو قسمست یکی معروف دوم مجهول معروف آنکه سکونش در خواندن معلوم
شود و این را یعربی نیز نامند و مجهول آنکه سکونش معلوم نگردد و این را یای فارسی گویند و همچنین هست قسمیه و او ساکن ما قبلش
مضموم که سکونش معلوم و غیر معلوم باشد پس یای معروف برای خطاب آید چنانچه برفتی و بردی و مصدری باشد
چنانچه نیاری وزاری و برای نسبت بود چنانچه دیجی و سبهاری و یای مجهول یا برای تنکیر آید خواه آن تنکیر برای تعظیم بود
خواه برای تحقیر و برای وحدت نیز چنانچه شخصی و مردی و برای زمانه ماضی هم آید چنانچه گفتی و نهفتی و موصوله و موصوف
نیز باشد چنانچه خدای که از خاک مردم کند و کلمه را علامت مفعولیت ست چنانچه یکی را برداشت و دیگری را بیند اخت
و علامت مضاف الیه نیز باشد امیر خسرو فرماید بیت چشمهٔ شکر آب فرزنده را + آب نماند آتش سوزنده را +
و بمعنی برای هم آید بیت خدا را بر وفا کیشان نگاهی + که نبود جز نگاهت شان پناهی + و بمعنی در نیز آید شیخ
علیه الرحمة فرماید شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد یعنی در شب بیت الهی علی ره نشین جهان را +
هم خانهٔ عیسی آسمان را + ای در آسمان امیر خسرو فرماید بیت تخم مگیر مفلسان سینه را + پشت مده محبت دیرینه را + ای
در سینه و زائد بود انوری گوید فرد هر آن منال که توقیع تو بران نبود + زمانه طی نکند جز برای خار ار را + امیر خسرو فرماید
بیت بوی گل ولاله خود وک را + و سر در مغز خلد دوک را + و بمعنی از بود شیخ علیه الرحمة فرماید بیت قضا را
من و پیری از فاریاب + رسیدیم در خاک مغرب بآب + یعنی از قضا و برای تخصیص نیز شیخ عطار علیه الرحمة فرماید
بیت حمد بی حد مر خدای پاک را + آنکه ایمان داد مشت خاک را + و شیخ نظامی علیه الرحمة فرماید بیت خدایا جهان
پادشاهی تراست + ز ما خدمت آید خدائی تراست + و شیخ علیه الرحمة فرماید منت خدای را عز و جل عز از عز است
بالکسر بمعنی گرامی بودن و یکتا و بی همتا بودن جل از جلال ست بالفتح بمعنی بزرگی هر دو کلمه صفت خداست که طاعتش
موجب قربت ست کلمه دو قسم ست یکی اسمی ست دوم حرفی اسمی آنکه بمعنی فردی بود از افراد انسان و غیره و این
گاه بمعنی کدام می آید و این کاف بمعنی استفهامیه است و بمعنی کسی آید و این با کلمه هر که برای افادهٔ عموم افرادست مذکور شود چنانچه
شیخ علیه الرحمة فرموده بیت هر که آمد عمارت نو ساخت + رفت و منزل بدیگری پرداخت + ای هر کس که آمد و این معنی
من جزئیه است لیکن بنظر تدقیق این کاف صفت فرد محذوف ست که بعد کلمه هر مقدر به معنی کس زیرا که چون لفظ کس
مذکور شود بی کاف در عبارت ملحوظ نگردد و گاه کلمه هر حذف کنند و تنها کاف بجای آن بتلفظ در آرند چنانچه شیخ سعدی
علیه الرحمة فرموده بیت دگر کشور آباد بیند بخواب + که دارد دل اهل کشور خراب + یعنی هر شاه که دارد

و این کاف بمعنی هر که گویند عربی آنکه رابطه باشد ما قبل خود را با ما بعد خویش و این را گاهی بمعنی برای بیان می آرند
چون موضع بیان از حیطهٔ بیان بیرون بود بعضی از آن به بیان می آید و این را بیانیه می نامند چه آنکه کاف بیانیه
گاه در میان گفت و آنچه از این باب مشتق است می آید شیخ نظامی علیه الرحمة فرماید **بیت** جلاجل زبان گفت
هارون شاه را که تا جور باد و دشمن تباه ٭ هم او فرماید **بیت** بگوید که مغز بیار ید نیز ٭ کرین مغز تر
کس نخورد است چیز ٭ خواجه حافظ فرماید **فرد** چو بشنوی سخن اهل مگو که خطاست ٭ سخن شناس نه دلبرا
خطا اینجاست ٭ و گاهی گفت را مع مشتقات آن حذف کنند و کاف را بجای آن مذکور سازند چنانچه شیخ
علیه الرحمة فرموده **بیت** بنالید بر آستان کرم ٭ که یا رب بفردوس اعلی برم ٭ بنالید و گفت که یا رب آه شیخ
فرماید **بیت** نهد عاملِ سفله بر خلق رنج ٭ که تدبیر ملکست توفیر گنج ٭ ای نهد و گوید که تدبیر الخ مولوی جامی
گوید **بیت** گرگ ولی صورت یوسف که چه ٭ صورت گر نیست تاسف که چه ٭ یعنی بگوید که بر احیثیت و شیخ
علیه الرحمة فرماید **بیت** اگر هر سر بند احسان حزن ٭ که این زرق و شید است و آن مکر و فن ٭ ای حزن و گوکه
این آه و گاه کاف محذوف سازند شیخ علیه الرحمة فرماید **بیت** پسر گفت کو در زیست و سخت ٭ پیاده نیارم شد
ای نیکبخت ٭ هم او فرماید **بیت** ز یاران یکی گفت اندر نهفت ٭ مصالح نبود این سخن گفت و گفت ٭ و گاه هر دو را
از میان بردارند شیخ علیه الرحمة فرماید **بیت** گر کسی وصف او ز من پرسد ٭ بیدل از بی نشان چگوید باز ٭ ای
در جواب او گویم که بیدل آه هم او گوید **بیت** شب چو عقد نماز بر بندم ٭ چه خورد بامداد فرزندم ٭ ای گویم
چه خورد آه مولوی جامی فرماید **بیت** درین مشهد گویائی مزن دم ٭ سخن را ختم کن والله اعلم ٭ و گاه کلمهٔ بل و
بلی و زیرا و دید و شنیدن و دانستن مع مشتقات آن و گاه در ابتدا رجای بیان تفسیر و تفصیل و علة و صلة و صفت
و جواب قسم می آید و گاه بیان چنین و چنان و این قسم و آن و بیان از اینجا نیز می آید چنانچه شیخ نظامی فرماید
بیت از آنجا که از جهان داشتی ٭ نصیحت چرا از و نهان داشتی ٭ شیخ علیه الرحمة فرماید ٭ سلطان از آنجا که سطوت
سلطنت است بهم بر آمد و گاه و تتمه باشد شیخ نظامی علیه الرحمة فرماید **بیت** چو آرد کسی را جوانی بجوش ٭
گنه پیر دارد که باشد خموش ٭ یعنی و تتمه خموش باشد گناه پیر است و گاه بمعنی مفاجات می آید شیخ علیه الرحمة
فرماید **بیت** درین بود درویش شوریده رنگ ٭ که شیری در آمد شغالی بچنگ ٭ یعنی درین فکر روزی بوده که ناگاه دید و پا
بود ناگاه شیر در آمد شغالی بچنگ ٭ و زایده نیز می باشد ٭ امیر خسرو فرماید **بیت** گرچه توان بدونان زیستن ٭ بالکم زان
نیز توان زیستن ٭ فردوسی فرماید **بیت** چنین داد پاسخ که دانش بود ٭ همی سرفراز و که از هر گروه ٭ طاعت

فرمانبرداری و بندگی و شین ضمیر واحد غائب ست راجع بخلاق عز و جل و ضمایر فارسی شش قسمت دو متکلم است و
دو مخاطب و دو غائب را زیرا که در کلمات فارسی فرق در میان مذکر و مؤنث نیارند و ما فوق واحد را جمع شمارند پس
آن دو ضمیر که مر متکلم راست یکی میم ساکن ست و این ضمیر متصل ست مر واحد متکلم را فاعل میشود چنانچه ندانم از کجایم
دانی منم کجا رانم ٭ زین پس آوازگی آمد شد خود را امید انم ٭ و خبر مبتدا میگردد **بیت** من آن مرغم که
گویا ادخوشم ٭ بزیر بال خود آسوده در جوشم ٭ و مفعول شود چنانچه شیخ نظامی فرماید **بیت** دگر ده بلا ایم
کنی مبتلا ٭ بسختم صبوری ده ای آنچه لا ٭ نگاه در حالت کلمه را که علامت مفعولیت ست بآخرش در آرند چنانچه
بیت آنکه هم از غیر خویش گردان ٭ نظر گاه هم ز خود دیگر گردان ٭ و گاه این علامت را بر همه پیوسته مفصل
خوانند چنانچه **بیت** نگاهی تو بر دست از جام را ٭ قرار نه در شهر و بر بام را ٭ و مضاف الیه میگردد چنانچه شیخ نظامی
فرماید **بیت** فرو ماند دستم زمی خواستن ٭ گران گشت پایم ز برخاستن ٭ و چون خواهند که مفصل خوانند
نون زائد بآخرش پیوندند چنانچه من آنم و گاهی برای تاکید میم متصل بر این منفصل متصل سازند چنانچه **بیت**
منم کز دست خود فریاد دارم ٭ ز دست خویشتن افغان بر آرم ٭ و این را اکثر در دعوی استعمال کنند چنانچه شیخ
علیه الرحمة فرماید **فرد** آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من ٭ این منم کاندر میان خاک و خون بینی
سری ٭ و دوم یم و این ضمیر متصل ست مر جمع متکلم را و این در اصل همان میم ست که در حال جمع یای مجهول را
در اولش آرند و چون خواهند که مفصل خوانند الف کثرت بآخرش پیوندند چنانچه **بیت** باز آمدیم … و این و
آن دلیریم ٭ خاطر فارغ از جهان داریم ٭ و گاهی برای تاکید این هر دو کلمه جمع متکلم را باهم کنند چنانچه …
بیت مائیم نظارگان غمناک ٭ زین حقه سبز مهره ناک ٭ و این را در کمال دعوی استعمال نمایند چنانچه
بیت مائیم صاحب سخن و معنی آفرین ٭ بر لفظ ما گزیده فلک باخود آفرین ٭ و در احکام واحد متکلم متصل و
منفصل یکسانست الا آنکه گاهی در حالت مفعولیت بکلمه یا نون را بجای رای آمده چنانچه مولوی معنوی
فرماید **بیت** چون خدا خواهد که مان یاری کند ٭ میل ما در گریه و زاری کند ٭ و آن ضمیر که مخاطب راست یکی
تای ساکن ست و این ضمیر متصل ست مر واحد مخاطب را فاعل میشود و هنگام فاعلیت یای خطاب بجای این
تای حذف کنند چنانچه … ضمیرهای … در این خبر مبتدا نشر میگردد … و آن ضمیر مفعول مگر در چنانچه
بر انگیز دست و بر دار دست مضاف الیه شود چنانچه آمدت و رفتت … و چون خواهند که منفصل خوانند آنرا
دال معرو … صحت آخرش پیوندند … شیخ نظامی فرماید

بیت تو آوردی از لطف جوهر پدید ٭ بجوهر فروشان تو دادی کلید ٭ وگاهی این را باشباع ضمیر نیز خوانند
چنانچه بیت چو کردی تو سر ملوا سرافراز ٭ بپای هر خس و خاشاک میندازی ٭ و در حالت مفعولیت گاه کلمه ای ر
وگاه این علامت را بدو پیوندند و ضمیر را جدا داشته منفصل خوانند چنانچه چو خواهد که سازد ترا سرفراز ٭ بر
سرت میگرداری بخاک نیاز ٭ وگاه برای تاکید یا خطاب را بدین منفصل اتصال دهند چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت
پناهی بلندی و پستی توئی ٭ همه نیستند آنچه هستی توئی ٭ دوم تان و این ضمیر منفصل است برای
جمع مخاطب و این در اصل همان تا مفردست که بآخرش الف و نون جمع پیوسته اند و مرادف اینست لفظ شما لیکن
این کلمه در اصل تم است که بآخرش الف کثرت بالحاق نموده اند و چون در کتابت ملتبس میشد بتوا بالفتح که بمعنی خراب
و ضایع و ملعم است تای ما تر التشخیص میم را بدل کردند و چون این کلمه نیز التباس میافت بلفظ شوا بالفتح که بمعنی گروهم است
واو را بجیم تبدیل سوا ونیز التخصیص دال این دو حرف التباس میم از جهت جنسیت فمار رست ولفظ تان در احکام تا مفردست
و در وقت فاعلیت یای مجهول و دال موقوف بجای تان می آرند چنانچه بخورید و برید و این یای و دال خبر مبتدا هم
میگردد چنانچه بیت درین دوران بدولت خود شمائید ٭ ولی باکس باحسان بر نیائید ٭ و لفظ شما در احکام هند
اصل خود است و این دو ضمیر که مر غائب راست یکی شین ساکن است و این ضمیر متصل است مر واحد غائب را فاعل
نمیشود و در هنگام فاعلیت دال بجای آن آرند چنانچه کرد و خورد و برد ولیکن اکثر این دال در فعل مضارع در آید چنانچه
میکشد و می نهد و چون ماقبل این دال زائد در آمده چون کشاد و نهاد و با یای معروف زیاده کنند چون کشید و خرید
و با واوی مجهول بغیر آیند چون کشود و نمود که ماضی خاص شده و اکثر در ماضی بجای این دال تای آرند چون گفت و شُفت
و مفعول میگردد چنانچه زدش و بردش وگاه درینحالت را که علامت مفعولیت ست بدو الحاق سازند چنانچه بیت
چو بردم گوهرت را بر صدف باز ٭ صدف از شوق او آمد بآواز ٭ و مضاف الیه میشود چون طاعتش و قرابتش و ضمیر
منفصل که برای واحد غائب است کلمه اوست و این فاعل هم میشود چنانچه اکثر بیت اگر چو کرد او خطای مراد نبیند
دگر کس بهای مراد ٭ وگاه حذف کنند و عوض آن یای ساکن در آخرش آرند و وی خوانند وگاهی در حالت مفعولیت
یا را نیز حذف کنند و او مفتوح را که علامت مفعولیت ست اتصال داده را خوانند و در احکام دیگر با شین مساوات دوم
نون و دال این ضمیر متصل ست مرجع غائب را برای فاعلیت باشد فقط چنانچه خوردند و بردند و اگر در آخرش اسما در آید
علامت شود چنانچه حاضرانند و غائبانند و مرادف اینست لفظ شان لیکن این ضمیر در اصل همان شین مفردست که با...
الف و نون جمعیت الحاق کرده اند و این در احکام شین مشترکست مگر آنکه فاعل هم میشود چنانچه بیت چه خوردند شان

خورد نیها لبسی ٭ نماند در سفره خوردن کسی ٭ و متصل و منفصل نیز میگردد و ماقبل ضمائر ثلثه مفرده که میم و تا و شین ست همیشه مفتوح میباشد و گاه بضرورت شعری ساکن شود چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید فرد گرم آزار کشتن دهد آن ٭ عزیزم تا نگویی که مرد آیدم از غم جانم باشد ٭ خاقانی فرماید بیت گرت این سفر اختیار گردد ٭ جلوه تو یکی هزار گردد ٭ و نیز شیخ علیه الرحمة فرموده بیت اگر شرع فتوی دهد بر هلاک ٭ الا تا نداری ز کشتنش باک ٭ و اگر ماقبل این ضمائر کاف بیان و تفسیر و غیره در آید کسره آنرا بحال گذارند امیر خسرو گوید بیت طرفه میوه که ساقی سیر دو ٭ گم رفتار بهر دو پای سپر دیو و هم او فرماید بیت گفت سیمای تو شد روشنم ٭ گفت نفس میر و داز گلشنم ٭ و نیز او فرماید بیت منبر و محراب سرای کیست ٭ کش سخن از دین و دنیاست ٭ و اگر ماقبل آنها مده باشد آخر بهر مده همزه مفتوح آرند و نیز بیای نویسند و میان هندویا تلفظ در آرند چنانچه پایم و جایم قبایت و پایت قضایش و قفایش آهویم و تکاپویم و آرزویت و جستجویت بانولیش و پهلویش گزنیم و ترمیم باریت و مددگاریت و ستمگاریش خواریش و گاهی زیادتی همزه خوانند امیر خسرو فرماید بیت جز تمنای تو سودایم نیست ٭ بهتر از ان هیچ تمنایش نیست ٭ چنانچه درین بیت چه گردون قوی کرد بازو دم را ٭ زند تیغ بر سر شهر دم را ٭ مولوی جامی فرماید بیت بعجز و فقیریم و پیریم بین ٭ نه اسباب و دولت فقیریم بین ٭ و شیخ نظامی فرماید بیت بیک شعبده بست بازیش را ٭ به کرد نیرنگ سازیش را ٭ و واو و یای مجهولتین درینجا مثل واو و یای معلولتین ست و اگر ماقبل انها واو معدوله باشد آنرا بهمزه مفتوحه بدل کنند چنانچه امیر خسرو فرماید بیت چشم تو ام تیر ادا بر مکش ٭ خوان تو ام تیغ جفا بر مکش ٭ مولوی جامی فرماید بیت سر همه گیتی که بود باغ شان ٭ تربیت لطف ویش باغبان ٭ و اگر در میان مدات و این ضمائر نون موقوف در آید آنرا فتح دهند چنانچه جانم و جانانم مفتونت و مجنونت چنینش و جنبیش و گاهی باشمام خوانند امیر خسرو فرماید بیت رایت همت که شد چرخ تاب ٭ کوس زده با علم آفتاب ٭ هم او فرماید بیت آدمی را که بود گرم خون ٭ خویش به پیوند بود همیون ٭ و اگر ماقبل انها های غیر ملفوظ باشد آنرا بهمزه مفتوحه بدل کنند مثل واو معدوله چنانچه خامه ام و نامه ام پایه ات و مایه ات سینه اش و کینه اش و گاهی حرفی را که ماقبل هاست فتح دهند و هاء را از میان ملفظ بردارند شیخ نظامی فرماید بیت در ستم و جور امانم نداد ٭ مهر ستم بر در جانان نهاد ٭ مولوی فرماید بیت آئینه ات دانی چه اغماز نیست ٭ زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست ٭ خاقانی فرماید بیت ایوان چه ز بهر او توانا ست ٭ مأواش همه از زکوة و ریاست ٭ موجب اسم فاعل از ایجاب که متعدی نسبت است از وجوب که لازم ست بمعنی لازم شدن و ایجاب بمعنی گردانیدن قربت ست نزدیکی بحق و یکی شغل بود در اصطلاح اهل تصوف عبارتست از رفاقتی نمودن بهمه

ازلی که در میان حق و با عهد واقع شده قوله تعالی الست بربکم قالوا بلی کذا استفاده من الاصطلاحات و یقین است
که وقتی انسان بعبادت حق و طاعت او جل شانه مشغول شود وفای عهد ازلی کرده بحسب حال خود ادای عام و بجمله خاص
و تقربات که از اعمال و عبادات امر باز قبیل نوافل اند که حق سبحانه تعالی آنرا بر بندگان خود ایجاب نکرده است بلکه
ایشان آنرا تقربا الی الله سبحانه تعالی بخود ارتکاب نموده اند بر خود لازم گردانیده اند و چون بمید مداومت نتیجه آن
همین است که قوای اعضا و جوارح وی عین حق گردد یا معنی جهت حقیت بر خلقیت غالب آید و خلقیت مغلوب و
مقهور گردد و آنرا قرب نوافل گویند و درین قرب بنده سالک فاعل و مدرک باشد و حق تعالی آلت وی و اشارت
باین مرتبه است که لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و در حلیه فبی
یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و یا از قبیل فرائض اند که حق تعالی آن اعمال و عبادات را بر ایشان
ایجاب کرده است و ایشان بنا بر امتثال امر ارتکاب آن نموده اند و چون درین ایجاب و ارتکاب وجود ایشان در میان
نیست نتیجه آن فنای ذات سالک و استهلاک جهت خلقیت و بیت درجه حقیقت و این را قرب فرائض گویند و این
قرب حق سبحانه و تعالی فاعل مدرک است و سالک با قوای و اعضا و جوارح خود بمنزله آلت و اشارت باین مرتبه
است ان الله تعالی قال علی لسان انبیاء عبده سمع الله لمن حمده و ان الحق لینطق علی لسان عمر است
کلمه ایست که افاده معنی حکم شود و رابطه شود هیچ قضیه نیست که خالی از حکم و رابطه باشد که تعبیر ازان بکلمه است و بود و
مانند آن میکنند مگر آنکه قصد حکم و رابطه تمام کنند و قضیه دیگر را بران معطوف سازند چنانچه طاعتش موجب قربت است
و بشکر اندرش مزید نعمت و این کلمه در اصل ست چون ابتدائیش بسکون بود همزه مفتوحه در اولش وصل کردند پس
هر کلمه که بی زیادتی همزه اتصال یابد همزه نباید نوشت چنانچه قربتست و بکلمه بی همزه اتصال نگیرد همزه را در میان
باید نوشت چنانچه پسندیده است و باید که این را هیچ گه منفصل ننویسند مگر بضرورت چنانچه ذکر یافت و گاه تا ما
در درج کلام بتلفظ نیارند و تقطیع نشمارند چنانچه مولوی معنوی فرماید بیت گفتگوی تو کرامست در نظر تو ام
سرپل گفتگوی خالقست تقطیع گفتگوی فاعلاتن توکرامش مفتعلن فاعلاتن شیخ نظامی فرماید بیت نظر تا
اینجاست منزل شناست و زین بگذری وصل آید هراس تقطیع نظر فعولن تا اینجا فعولن منزل فعولن
شناس فعول و گاه باشد که حرکت بانون کار با رابطه کنند مثل نه زیدویه پرستیا گویم خوشتن و گشتن یعنی خوش است
نیک است و بشکر اندرش مزید نعمت کلمه با برای اتصال و مفتاد سبب ظرفیت قسم می آید و گاه برای تخصیص یک
معنی و تمیز ازان معانی کلمه در یا بر آخر آن در آرند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید بیت بدیه او رسانع میشمار است

اگر خواهی سلامت بر کنارست هم او فرماید بیت بر آن پرشود لوگر شد پدر وار خشم آورد بر پسر و گاه
این دو کلمه را بمعنی آیند شیخ نظامی فرماید بیت در بستهٔ گنج را گفتم تا چونکه پیامبر بنا سفتم فردوسی فرماید بیت
می لعل بارید بهارم [illegible] تا و سر افتاد شوریده و گاه زائده بود چنانچه بجو رو بزن و گاه بمعنی برای است شیخ علیه الرحمه
فرماید بیت هر که آمد عمارت نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت یعنی رفت و منزل برای دیگری خالی
کرد پس لفظ اندر درینجا تمیز است ای در شکر و سپاسداری کردن و ستودن و در اصطلاح کاریست مبنی از تعظیم منعم
بجهت انعام برابرست که بدل باشد یا بزبان یا بارکان شین راجع به تبارک و تعالی است مزید اسم مفعول است از
زیادت بمعنی فزون کرده شد و مصدر میمی بمعنی افزونی و اینجا بمعنی ثانیست نعمت بالفتح ناز و زیستن و بالضم
چشم روشن شدن چشم بچیزی و بالکسر ناز و آسایش و عطا چون نعمای الهی بی نهایتست و شکر بر هر نعمت واجب
در بیان وفور نعمت و وجوب شکر فرموده هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس
در هر نفس دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب هر کلمه ایست که برای عموم افراد استعمال کنند و بی ضمیر مستعمل
نشود و چون هر گاه و هر روز و هر یک و هر کس و نفس بفتحتین نسیمی است لطیف که در قالب هر ذی روح آمد رفت
دارد اولا که در بدن فرو میرود بمشش رسد که این خزانهٔ نسیم است [illegible] دل وا [illegible] حرارت غریزی را
اعتدال بخشد آنگاه روح حیوانی را که فرع دل است از راه شرائین و عروق بتمام اجزای تن رساند و ممد حیات شود
و چون بر می آید از [illegible] خویش بخارات ردیه را که موجب کلفت است برانگیخته [illegible] ذات میگردد پس هر نفسی برای
دو نعمتست و نیز او کلمه [illegible] لفظی که یای وحدت [illegible] باشد برای [illegible] افراد [illegible] پس هر نفسی بمعنی هر یک نفس است
فرو [illegible] و در جهانگیری آورده است که فرو با دال مضموم [illegible] نام پسر سیاوش و بادال مضموم برشته
و بیان کرده و با دال مکسور چهار معنی وارد اول بمعنی نشیب و زیر [illegible] دوم فرینده سوم بمعنی غزه چهارم چوب
زیرین چهار چوب در [illegible] بمعنی نشیب و زیر است اما چون انتقال از کسره بضمه
ثقیل بود مکسور الاول [illegible] بمفتوح الاول [illegible] و گاهی کلمهٔ فرو برای تحسین کلام می آرند و در معنی دخل نمارد
چنانچه خورد و فرو دید و کلمه [illegible] مختصر همی است که از کلمات زمانه است و برای حسن و زیب در اوائل افعال می آرند
و تحقیق آنست که همی مرکب است [illegible] که از کلمات زماند [illegible] است و از یای که از حروف زواید است و گاهی هم بمعنی یکی و یکدگر
و همه و نیز می آید و گاه دلالت بر زمان ماضی کند و هم زاید باشد چنانچه بیرفت و همگفت و گاه دلالت بر زمان
حالی نماید چنانچه می آید و میگوید و میخورد و گاه دلالت بر استمرار کند چنانچه فلان در پس او میخورد ای همواره

در سر او میخورد و انهمه لاابها و حرف یار است و هم را بر ظلی نیست و شاهد این نیست که بار نهند که در آخر فعل در آید
چنانکه گفتی والتسبزبان ماضی ولرد منه اسم فاعل از امداد بمعنی یاری کردن و یاری نمودن و آخر کلمه رند با ضافت بکسوره
باید خواند که فارسیان مضاف را مکسور کنند چون بجیم فارسی است مضموم بنون واو برای اشعار ضمه است وگاه نون را
حذف کنند بوده معنی دایه ولوی بالا از بر دوم بار درخت میوه آن سوم سینه و پستان چهارم کناره آغوش پنجم مختصر
برگ ششم عرض و پهنا هفتم تن چو من هشتم یاد و حفظ نهم طرف و جانب و دهم روزنه و سرای مفرح اسم فاعل از تفریح
بمعنی شاد کردن ذات و آن مایه شئی و هویت و ذات شئی جسم آن واجب اسم فاعل از وجوب بمعنی لازم شدن
ولازم هم گفته ست و از احکام شرعیه که ثابت شده باشد بدلیل که در وی شبهه بود چون وفور نعمت را پایان ندید خط نفی
بر وجود شکر کشید بیت از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید بیت خانه و کلام موزون با معنی
مقصود باشد و فایده این کتابست که هر سخن موزون که تا خیمه گذر قافیه دو نسخه باشد لفظ فرد رقم کنند دست
مضاف است بزبان و از دست بر آمدن میسر شدن و چو دیافتن پس شکر لغویست و اصطلاحی گفتن بیک کلمه دست
درستی ندارد چه اگر شکر اصطلاحی اراده فرمودی فعل و زبان و ارکان نیز عبارت آوردی و ایراد این کلمات
درین مقام بکمال نفی بود چه شیخ علیه الرحمه را ازین بیت کمال نفی است فافهم عهده بالضم کاری و خدمتی که
بر کسی معین باشد و عهده عبارت از وجوب اوست یعنی زبان هیچکس نیست که از ادای وجوب سپاس و ستایش
باریتعالی بر حسب نعمای او تعالی فارغ شود و مودی این عهده گردد و چون نفی وجود شکر کرد آیه کریمه را شاهد آورد
قوله تعالی اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور القول گفتن و ضمیر راجع بخدا یتعالی است و تعالی صفت
ضمیر است و این صیغه ماضی معلوم است مرد واحد مذکر غائب را از تعالی بکسر لام بلند شدن و بر آمدن کذا فی الصریح
اعملوا امر حاضر است مرجمع مذکر حاضر را از عمل بفتحتین کار کردن آل بمد همزه شخص هر چیزی وا را ها در اصل اهل است
ها را بهمزه بدل کردند آل داود عبارت از سلیمان است و این منادیست بتقدیر حرف ندا و امر بردی بصیغه جمع از جهت
بزرگی اوست یا از سبب تواضع و چون امر بفعلی کنند صیغه امر از آن فعل بیاورند و اینجا که اعملوا شکرا فرمودست بجای
اشکروا تنبیه است بر آنکه شکر را هم از اعمال صالحه شمارید و ادای آن بر خود لازم دارید کذا فی الحاشیه و تواند بود که شکرا
مفعول له اعملوا باشد کذا فی بعض الشروح و در تفسیر مدارک معنی این آیه چنین آورده که ارحموا اهل البلاء و
اسئلوا ربکم العافیه عن الفضل و شکرا مفعول و او حال ای شاکرین او اشکروا شکرا لان اعملوا فیه معنی اشکروا
من حیث ان العمل للمنعم شکر له او مفعول به یعنی انا سخرنا لکم ما سمعتم فاعملوا ... رحمة الله تعالی

عن الشکر فقال بذل المجهود بین یدی المعبود وقلیل از قلة بمعنی کم بودن وبمعنی فاکه کذا فی الصراح وبمعنی نفی هم آمده است
من عبادی بالکسر جمع عبد است بمعنی بنده است مضاف بسوی یای متکلم شکور بالفتح سپاس گذار وفی البیضاوی
الشکور المتوفر علی اداء الشکر بقلبه ولسانه وجوارحه فی اکثر اوقاته وعن ابن عباس رضی الله تعالی عنه الشکور من یشکر
علی احواله کلها وعن السدی من یشکر علی الشکر وقیل من یری عجزه عن الشکر کذا فی الکشاف یعنی در
عمل آرید ای آل داود شکر او کاری کنید که بمعنی تعظیم منعم حقیقی باشد وکم یافته شود از بندگان من
بسیار شکر کننده بدانکه همیشه مر معرفت نعمت را هیچ وی را بهیت بسوی معرفت منعم ومعانی شکر سه چیز است
اول بمعنی معرفت نعمت دوم قبول کردن نعمت از منعم باظهار فقر واحتیاج بآن نعمت سوم ثنای آن منعم بسبب آن
آن نعمت وشکر را سه درجات است درجه اول شکر بر اشیاء محبوبه است واین شکریست که شریک اند با مسلمانان
یهودی ونصاری ومجوس زیرا که اینهمه طوائف معتقد اند که شکر بر احسان که از حق تعالی بر بندها واجبست بر انسان واحسان
اوست جلشانه که شکر را شکر می شمرد ونعمت آن زیاده میکند وجزای ثواب بروی لازم گردانیده است درجه دوم شکر
بر اشیاء مکروهه است واین شکر از دو کس آید یکی آنکه امتیاز محبوب ومکروه ندارد بلکه هر دو حال پیش وی مساوی اند سبب
وقتیکه نازل میشود مکروه میگوید خدای تعالی را برای اظهار رضای بنزول مکروه را او راضی نیست بدان ووقتیکه
مکروهی بوی میرسد شکر میگوید بران فرو میخورد خشم را وزبان را از شکوه باز دارد برای رعایت ادب وتقاضای
علم چه علم مقتضی آنست که بنده شکر گوید خدای تعالی جل جلاله وعم نواله را بهر حال در سرای وضرای حق
این کس که شکر گوید بنزول مکروه برای رعایت ادب خشم فرو خورد وزبان شکوه دراز نکند که هو اول من یدعی الی الجنة
وقلیل است آنکه قادر باشد برین شکر چه اکثر طبیعه مردم که وقت نزول مکروه وبلا مشغول میشوند بجزع وفزع وشکوهی
لهذا قال الله تعالی وقلیل من عبادی الشکور درجه سوم آنکه بنده مشاهده میکند منعم را واز جهت شغل او بمنعم
بنعمت بلکه بهیچ چیز از محبوب ومکروه پروا ندارد ومی ترسد که شاید از آن جناب بامری اشاره رسد وبنده بغیر
مشغول باشد واز سبب غلبه محبت مکروه را محبوب میداند بلکه بعابرت که کراهه ومحبوبه از نظرش مفقود میگردد
فافهم هذا مستفاد من منازل السائرین وشرح عدد چون وجوب شکر وتعذر ادای وی میان آورد وطریق ادای بر سبیل معذرت
وعجز ارشاد فرمود که الاظهار العجز فی اداء عظمته لمن شأن لانه یشعر بعظمته لمن یشعر بعظمته فقد اداء عظمته **قطعه** بنده همان :
که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد قطعه پاره چیزی ودر اصطلاح شعرا پاره قصیده یا غزل که مطلع یا مقطع
نداشته باشد وقیل آنکه دو بیت بیش است واکثر آن مقرر نیست جهان بالفتح کسبست از هم وتن گاهی بمعنی خزانه چنانچه در بیت

تقصیر کوتاهی در ادای شکر عذر بوزش و عجز درگاه عتبه و آستانه ترجمهٔ جناب واین کلمه بتعظیم و احترام ست یعنی او بجانیست که نام او بر زبان نتوان آورد مگر نام درگاه او بر همین قیاس ست ذکر کلمه حضرت و مجلس و خدام و نواب و ملازمان و بندگان که در امثال این ذکر کنند کذا حققه شیخ عبد الحق رحمة الله تعالی فی شرح المشکوة یعنی عجز از ادای شکر در پیش درگاه آلهی در آرد و بگوید که بحسب نعمتهای تو شکر از من ادا نمیشود ورنه سزاوار خداوندیش ٭ کس نتواند که بجا آورد ٭ ورنه یعنی اگر عجز نیارد و دعوی ادای شکر کند کس نتواند الخ سزاوار مرکبست از لفظ سزا بفتح و زای معجمه بمعنی لائق و موافق و باداش نیکی و بدی و از لفظ وار بمعنی مانند پس جمله بمعنی الائق شد اما در استعمال جزو ثانی معنی ندارد و بیک معنی لائق اطلاق کنند خداوندی بیای مصدری بمعنی خداوند بودن و اینجا عبارت از منعم بودن ای لائق نعمت دادن اما لفظ خداوند مرکبست از خدا و ند که بمعنی مانند خدا چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت خواجه مع القصه که در بند ماست ٭ گرچه خدا نیست خداوند ماست ٭ بر تقدیر اطلاق او تبارک و تعالی بزیادتی جزو ثانی ست یا باختصار خداوندگار یعنی در اصل خداوندگار ست بمعنی مالک الملوک چه گار بمعنی مالک ست پس گار حذف کرده شده معنا باقی داشتند و خداوند مختصر اوست چون میان وفور نعمت آغاز کرده بود و بعده انتقال به بیان وجوب شکر و قصور در ادای آن و تعلیم عجز نمود اکنون بدان خور پرداخت و گفت باران رحمت بیحسابش همه را فرا رسیده باران باضافت لامی آثار رحمت که نفس صفتی از صفات آلهی جل جلاله از ذات او سبحانه و تعالی سکان تجاوز آورد والرحمة فی اللغة رقة القلب والشکاف تقیضی التفضیل والاحسان کذا فی البیضاوی و چون قلب راوران جناب مدخلی نیست ناچار بمعنی تفضل و احسان اطلاق کنند و نزد محققان رحمت دو است یکی رحمت ذاتیه که آنرا مطلقه و امتنانیه نامند و آن رحمتی ست که همه چیز را فرا رسید چنانچه فرمود و رحمتی وسعت کل شیٔ و نتیجهٔ آن عطا و داد نست بی سوال سائل و وسیله حاجت بی ثبوت استحقاق معطی الیه بوجهی از وجوه کما اشار الیه فی المثنوی ای بداده رایگان صد چشم و گوش ٭ بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش ٭ در عدم ما مستحقان بوده ایم ٭ که برین جان و برین دانش شدیم ٭ ما نبودیم و تقاضا ما نبود ٭ لطف تو ناگفته ما میشنود ٭ دوم رحمت وجوبیه که مقیده نیز خوانند و آنهم از رحمت ذاتیه فائز شده و استحقاق بنده مر آن مرحمت را هم نتیجهٔ رحمت امتنانیه هست که چنانچه قبل از ساقیه خلعت و رابطه ثبوت استحقاق وجود و ارزانی فرموده بعد از فیض استعداد استفاده و قابلیت استفاضه داد و رحمت وجوبیه را مقیده جهت آن گویند که مقید ست بشرطی چند از اقوال و افعال چنانچه فرمود حق تعالی فساکتبها للذین یتقون و یؤتون الزکوة والذین هم بآیاتنا یؤمنون تفسیر حسینی بحیاب

بمعنی بهشیما صفت رحمت ست همه بهای نسبت یعنی جمعیکه منسوب بیکدیگر ست ای مجموعه باهم و اینجا مراد از تمام موجودست
فراسته معنی دارد اول سوی دوم قریب سوم بیشتر و بلندتر و بمعنی برو در و همه نیز آمده اما در حقیقت این لفظ مختصر
فرازست کلمه هرسه نیست جه معنی کلمه فرا در ضمن معانی فرازست چنانچه فرو مختصر فرود ست چنانچه مرقوم شده و فراز
در جهانگیری بدوازده معنی آورده ست اول گشاده و پهن دوم لیکن سوم قریب و نزدیک چهارم جمع پنجم بیش
ششم ازین پاره هفتم فرو هشتم رسیده بالا نهم بلند و دهم سرکش یازدهم هرزه دوازدهم نشیب و کلمه فرا برای زینت سخن کلام
می آیند و در معنی دخل ندارد چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده بیت و قتی فتاده فتنه در شام ٭ هر کس از گوشه
فرا رفتند ٭ چنانچه درین مقام فرا رسیده ای رسیده و خوان الوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده خوان ظرف
خوردنی مضاف ست باضافت لامی بسوی الوان والوان جمع لون ست بمعنی رنگ و بمعنی نوع نیز
آمده پس الوان اینجا بمعنی انواع ست و این مضاف ست باضافت لامی بسوی نعمت اضافت العام
الی الخاص و خوان عبارت از مایستلذ به است و نعمت بمعنی منفعت و نزدیک محققان هیچ موجودیکه همه تن
زار باشد بوجود نیامده است لهذا شیخ علیه الرحمة تعمیم هرجا کرده است دریغ باول و ثانی مکسور و یای مجهول
کلمه الیست که در محل حسرت و تاسف گویند چنانچه در جهانگیری ست و در کشف بمعنی افسوس و اندوه و نایاب
و غریب آورده و در شامل بمعنی اندوه کردن بر تقصیرات گذشته نوشته است بیدریغ بمعنی بے حسرت یعنی
فراوان که در طلب آن بار حسرت راه خلی نباشد و در بعضی لغت دریغ بالفتح بمعنی نهایت و بخل آمده برین تقدیر
معنی بیدریغ بے نهایت و بے بخل است منع ست و این کلمه صفت نعمت ست و چون کشیدن کنایت از حاضر
آوردن و مهیا ساختن ست یعنی نعمت متنوعه او بر جای مهیا و حاضر است که بندگان میخورند و میپوشند و استعمال
آرند و پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و پرده بالفتح انچه میان دو چیز حائل بود از جامه وغیره و پوست
حقیق که بر و بیده پرده سرو دناموس بمعنی سر و نام جبرئیل علیه السلام و کارزه صیاد و مکر و حیله پنهانی کس پنهان
داشتن راز کذا فی الصراح برین لفظ ناموس صفت پرده باشد که صاحب سر و پنهان دارنده عیوب است
پس پرده ناموس عبارت از شرف و عزت و آبروی مردم ست و ناموس که بمعنی نام و ننگ معروف گردیده
از سبب معنی پوشیدن راز ست چه نام او را ستر از عیب در پرده نام پوشیده میباشند و هیچ عیب
از غلبه نام آوری ظاهر نمی پرده و بندگان جمع بنده است فارسیان چون کلمه را که آخرش های غیر
ملفوظ باشد بالف و نون جمع سازند آنها را بکاف فارسی بدل کنند پس دال را بالفتح باید خواند که ها همچنان

باقی ست ومکسور خواندن غلط است گناه ور اکثر نسخ بی با بنظر در آمده و بائیکه بلفظ موصوف برای امتیاز و اضافت
لاحق سازند کلیه نیست چنانچه از کلام متقدمین ومتاخرین پیداست فاحش بروزن فاعل از فحش بالضم
بمعنی از حد گذشتن بدلیست و این صفت ست تجرید معنی یعنی گناهی که از حد در گذرنده است ندارد و بتشدید یاء
راست از دریدن چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید بیت بدرد یقین پرده های خیال ۞ نماند سراپرده الا جلال ۞
شیخ نظامی فرماید بیت بدرید خفتان زره پاره کرد ۞ عمل بین که پولاد با خاره کرد ۞ دریده ۞ ناموس دریدن
بمعنی بی ننگ ساختن وخوار کردن و وظیفه روزی خواران بخطای منکر نبرد وظیفه چیزیکه برای کسی مقرر
شده باشد روزی خواران ذی الروح مطلق وانیجا بقرینه خطا انسان مرادست چه مکلف غیر انسان نیست
یا خطای چه همزه الف مقرر نیست دهاناکه نظر ندین یا نموده بلفظ گناه هم یا با الحاق کرده اند منکر بضم میم و فتح
کاف ناشائسته و زشت وآنچه از ادر شرع قبیح ومنهی عنه مقرر کرده اند و این صفت خطاست نبرد بالضم ای موحده
وتشدید رای مهمله است چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده است مصرع نبرد قنر زم را تیغ تیز ۞ شیخ نظامی فرماید بیت
نبرید بازوی تابنده هور ۞ ولیکن شد آزرده در زیر زور ۞ دمشتق ست از بریدن چه روزمره روزی گم نیست
نه روزی بردن وازینجاست که کم رزق را مقطوع الرزق گویند حاصل آنکه الله تعالی رحیمی ست که رحمتی بحساب
او همه مکنونات را شامل ومنعمی ست که نعمت بی نهایت او جمله موجودات را کامل وستاریست که گناهان بنده را
میپوشد و خوار نمیگرداند ورزاقیست که رزق روزی خواران بعصیان قطع نمیسازد جل شانه وعز برهانه قطعه
ای کریمی که از خزانه غیب ۞ گبر و ترسا وظیفه خور داری ۞ بیان علیه رجاست از ذکر وفور نعمت ای بفتح همزه
حرف نداست کریم منادی ویا کریم موصوف که از خزانه غیب الی آخر البیت صفت منادی و بیت ثانی مقصود
بالذات کریم بخشنده و جوانمرد از گناه در گذرنده خزانه بکسر خاء معجمه بوته که لفظ و نقاط مطبقه مشهورست و خزانه غیب
بوته که دخلش از غیب باشد چنانچه دخل خاکی که از سپردن یکدانه صد دانه واصل شود ومدخلش در غیب پوشیده ماند
گبر بفتح کاف فارسی مغ یعنی آتش پرست ترسا عابد نصاری که بتازیش راهب گویند و اختیار گبر و ترسا
با وجود یهود و اجناس کفار دیگر از جهت وقوع بودن تمام کفره است کتابی وغیر کتابی مراد ست واز ترسا بر نوع
کتابی وظیفه خواری روزینه خوار دوستان را کجا کنی محروم ۞ تو که با دشمنان نظر داری ۞ دوستان
ای مسلمانان محروم ای بی نصیب که با دشمنان آه صفت تو هست ودشمنان جمع دشمن که مرکب از لفظ دشمن
بضم بمعنی بد و زشت چنانچه در رشیدی نیست واز لفظ من بمعنی دل چنانچه در جهانگیری نیست پس دشمن بمعنی بد دل که کینه ور باشد

نظر داشتن و متوجه بودن و مهربانی کردن و چون بیان و فور از بیان غلبه رجای خود بحصول آن نعمت بیوقوت شده بود باز آمدن در بیان آن و فور پس فرمود فراش باد صبا را گفت تا فرش زمردی بگسترد و فسرش مضاف باضافت تشبیهی و تشبیه و رتفریشی ست لیکن در فراش تفریش بساط است در باد صبا تفریش نبات که عبارت از برآوردن اوست باد مضاف است باضافت عام بخاص صبا بفتح و مایل کردن بچیزی و کودکی و بازی و با عاشقی و از انجا که باد شرقی نرم و راحت افزاست و دل بوی میگراید آن را باد صبا نام کرده اند و در عرف اصطلاح الصوفیه الصبا هو نفحات الروحانیه آتیه من جهة مشرق الروحانیات والدواع الباعثیه علی الخیر و باد را جهت و زیدن از جهات اربعه چهار نام ست یکی باد صبا بالفتح که از جانب مشرق وزد و این را باد برین نیز گویند جهه ملاک مشرق الملک بالا گویند دوم باد شمال بالفتح که از جانب دست راست وزد وقتیکه روی بقبله باشد و این را هم باد برین گویند که قطب شمالی بلندست سوم باد دبور بالفتح که از جانب مغرب بطرف مشرق وزد و خلاف صبا ازین جهت صبا را قبول گویند چهارم باد جنوب بالفتح باد دست راست کسی که رو بطرف مشرق داشته باشد این را هم باد فروین نامند و در تذکره شیخ واصد ست که صبا از زیر عرش بر آید و بوقت صبح می وزد و گلها از تاثیر او بشگفد انتهی و از خواص اوست که نسبت نبات کنند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرمود گفته بها مخفی که دال بر زمان ماضی ست ای باد صبا را و زمان ایجاد آن گفته تا کلمه الیست که افاده معنی برای آگاهی و برای زنهار نیز آمده و شیخ علیه الرحمة فرموده **بیت** زصاحب غرض تا سخن نشنوی * که گر کار بندی پشیمان شوی * یعنی از صاحب غرض زنهار سخن نشنوی و برای غایت مسافت و مقدار چیزی از مکان یا زمان و آن گاهی ابتدائیه باشد چنانچه **فرد** تا عشق تو در سینه مکان کرد و گر جا * کس دید در آفاق بیک شهر دو راجا * یعنی از ابتدا ایکه عشق تو در سینه جا کرده است و گاهی انتهائیه مولوی گوید **بیت** پرس پرسان میکشندش تا بصدر * گفت او را ختم آخر بصیر * و گاهی دوامیه بمعنی تا بقا و چنان بود ممکن * ذات پاکت همیشه باقی باد * یعنی همیشه بقا که در جهان ممکن ست ذات تو باقی باد و برای علت چنانچه شیخ نظامی فرماید **بیت** بیا تا درین شیوه چالش کنیم * سر خصم را سنگ بالش کنیم * و اکثر که برای بیان و رابطه وغیره می آید چنانچه درین مقام که بیان واقع شده ای گفته که فرش زمردی بگسترد * همچنین در فقره لاحقه که بیان فرموده است شیخ نظامی فرماید **بیت** بفرمود تا حوطیان نوش را * کشند و بر انداز نقش هوش را * و نیز او فرماید **بیت** که چون شاه عالم بدانای روم * بفرمود جا سازد از سنگ موم * و شیخ علیه الرحمة فرماید که حاکم این سخن بشنید و عظیم پسندید و فرمود تا اسباب معاش یاران بر قاعده

ماضی مهیا داند و هم او فرماید **حکایت** یکی از ملوک کنیزک ختنی آورده بودند در غایت حسن و جمال خواست تا در
حالت مستی با وی جمع آید دید فرش بالفتح بساط گستردن و گشت گسترده شنوده موضعیکه دران گیاه بسیار
بود اکنون در استعمال بمعنی بساط است فقط زمرد بضم یکم و فتح دوم و ضم سوم گوهریست سبز فام و قیل زای میم
مفتوح و رای مهمله مشدده مضموم اما آنچه از اکابر بسمع رسیده است موافق قبلی ست پس فرش زمردی سبز فام
که عبارت از نباتست بگسترد امر غائب است برای استمرار تجددی همیشه گسترده باشند و دایهٔ ابر بهاری را فرموده
تا نبات نبات را در مهد زمین بپرورد و دایه مضافست باضافت تشبیهی و تشبیه در پرورش ست بهاری منسوب
ببهار که بمعنی فصل ربیعست و این صفت ابرست و در اصل بهار مرکبست از بای اتصال و از لفظ ها که بمعنی
گل ست چنانچه در فرهنگ نورالدین ست که فصلی با گل ست ای بآمدن گل بوجود آید فرموده بهای مختفی ست
دال بر زمان مانند گفته ای ابر بهاری در زمان ایجاد آن فرموده است نبات بفتح موحده جمع نبت بالکسر بمعنی
دختر و این مضافست باضافت تشبیهی و تشبیه در مجانست لفظیست نبات بفتح نون روئیدگی مهد بالفتح
گهواره و این مضافست باضافت تشبیهی و تشبیه در خوابگاه بودنست زمین در اصل مرکبست از لفظ زم بمعنی آهستگی و از
لفظ این که برای نسبت ست ای چیزیکه منسوبست بآهستگی و از ینجاست که در ابراهیمی زمردم را بمعنی آهسته نیز
گفته است و نیز در رشیدیست که زمردم و زمزمه کلماتیکه مغان در حین آتش پرستیدن آهسته بر زبان رانند
و مؤید آنست که فلک را از سبب گردش گردون گویند چه در اصل مرکبست از لفظ گرد یعنی بمعنی گردش چنانچه
در رشیدی پیداست و از لفظ دن که برای نسبت ست چون استردن و ماندن انگاه از کثرت استعمال گردون
زبان زد شده مثل گنجور و مزدور و نیز فلک را که ورش مانند آسمان گویند درختان را بخلعت نوروزی قبای
استبرق در بر گرفته درختان جمع درخت و جمعیت آن بالف و نون که خاصه ذی الروحست خلاف قیاس ست
و قیل از جهت روح نباتیست اما این کلمه خوبیست بای بخلعت برای مقابله است خلعت بالکسر جامه که بمردم داده
آن خلع ست بمعنی رخت کندن و کفش کشیدن وغیره پس خلعت در اصل بمعنی جامه از تن خود بر کشیدن و بدیگر
پوشانیدن باشد انگاه جامهٔ مطلق بجامه بخش استعمال یافته نوروزی منسوب بنوروز که بفتح غرهٔ ماه فروردین ست
که رسیدن نیر اعظم است در برج حمل و این صفت خلعت ست یعنی خلعتی که روز نو می پوشند استبرق بکسره و بفتح
تای فوقانیه هر چه سبز و ابریشمی و این صفت قباست و قبای استبرق عبارت از اوراق درختانست در بر گرفته
یعنی پوشیده حاصل آنکه الله تعالی بمقابله خلعتی که روز نوروز مردم میپوشند درختان را قبای سبز از اوراق پوشانیده

واطفال شاخ را بقدوم موسم بهاری کلاه شگوفه بر سر نهاده اطفال جمع طفل بالکسر بمعنی کودک واین مضاف است
باضافت تشبیهی وتشبیه در نزاکت ست بلفظ کلاه است شاخ اسم جنس ست مانند نبات های بقدوم اتصالی است قدوم
بضمتین آمدن موسم بفتح میم وکسر سین مهمله هنگام ووقت وفتح سین غلط عامه است چون لفظ منصب که بکسر
صاد است ودر عامه بفتح نون اشتهار یافته کلاه مضافست باضافت تشبیهی وتشبیه در شکل ست شگوفه
بالضم گل شگفته که بی پوست از شرح برآید خلاف غنچه که آنرا پوست باشد وعصاره تاکی بقدرتش شهد فایق گشته
عصاره بالضم آنکه بفشاردن بیرون آید تاکی منسوب بتاک که بمعنی انگورست واین صفت عصاره است قدرت
توانا بودن بر هر چیزی وشین راجع بخدای تعالی فایق بمعنی بلند وغالب صفت کاشفه شهدست وتواند بود
که از جهت مبالغه احتراز از شهد نوعی باشد وفوقیت آن بر شهد از کثرت شیرینی بود وبر هر تقدیر عصاره را شهد
خواندن بر سبیل تشبیه ست نه بطریق تسمیه وتشبیه در شیرینی ست وتخم خرما بتربیتش نخل باسق شده تخم خرما خسته
آن تربیت پرورش باسق بمعنی بلند ودراز صفت نخل ست **قطعه** ابر وباد ومه وخورشید وفلک در کارند
تا تو نانی بکف آری وبغفلت نخوری زیرا که حکما ابر را از جهت آب دادن نباتات وسیراب کردن آن
سقای فلک گویند وباد را که عبارت از باد صباست از سبب بر آوردن سبزه وگستردن آن فراش فلک
خوانند وماه را از بهر سبز کردن سبزه ها ورنگ دادن آن صباغ فلک نامند وخورشید را از برای پختن اثمار
وحبوب طباخ فلک نامند اما اضافت سقا بفلک از برای نزول اوست از جانب آن واضافت آن واضافت
فراش بفلک هم از جهت نزول اوست بر وفق قول شیخ داحاری که صبا از زیر عرش بر آید چنانچه گذشت
وتواند که از جهت ایجاد تاثیرست در باد پیداست که وجود تاثیرات در تمام از فلک ست واضافت صباغ
بفلک از سبب تعلق اوست بدان وهمچنین اضافت طباخ بفلک وهر یک از ابر وباد ومه وخورشید مضافست
چنانچه اسامی حکمیه مضاف ست بسوی آن پس برین تقدیر فلک را معطوف نباید کرد چون مقررست
که افلاک وستارگان چه ثابت وسیاره وطبایع وعناصر وقوای بحکم بادشاه حقیقی همه کارداران
وعاملان مملکت ممکنونات اند چنانچه آیت ربنا ما خلقت هذا باطلا ودیگر آیات بینات بران شاهد اند
ودیگر دمش افلاک ونظرها وستارگان طبایع ممتزج شده تولید موالید سه گانه می نمایند چنانچه افلاک
وعناصر را آبای علوی وطبقات زمین را امهات سفلی می نامند ونباتات وحیوانات بواسطه در خوردن
انسان می آیند وجماد بواسطه چنانچه زر ونقره وجواهر وغیره فلزات حبوبات وثمرات می چیند ومیخورد لیس ابر وباد که

جزو راده کل عناصر اربع خواسته و همچنین از ماه و خورشید جمیع ستارگان و از فلک جمیع افلاک اراده کرده چنانچه امیر خسرو فرماید **ابیات** تا تو بدانی که کرم کرده اند ٭ کار تو پیش از تو هم کرده اند ٭ هر دو خونخواره که خون شیر اوست ٭ طبع در آرایش نخچیر اوست ٭ و آنکه منش راه نباتست تاب ٭ مطبخی اوست سه آفتاب ٭ چرخ بدولابی شاخ حبوب ٭ ابر بسقائی او گشت توب ٭ خاک بصد جای شکم کرده چاک ٭ تاب درین خوشه بروم داده پاک ٭ عنصر و اجرام بکار تو یار ٭ نشود تا نیز چو عنصر بکار ٭ چرخ و زمین هر دو بیک جا شده ٭ تا بتو یک میوه مهیا شده ٭ خادم اسباب تو چندین کسان ٭ تو زپی رزق دوان چون خسان ٭ آنکه فلک را بغلامیت خواند ٭ منزل آخر بتو اندر رساند ٭ برین تقدیر فلک را بعطف خواندن موجه است در کار اند ای در کار های خود سرگرم اند و گاهی از کارگزاری باز نه ایستند تا تو نانی الخ علت در کار بودن ست نان عبارت از قوت ست نه همین صورت مدوره که از آرد میسازند مراد وست و بغفلت عطف است بر نانی علیه پس هر دو جمله علت در کار بودنست حاصل آنکه اینها همه در کار اند برای آنکه تو نان را حاصل کنی و بغفلت نخوری ای قوت آن در طاعت حق مصروف داری همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار ٭ شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری ٭ ای همه عناصر و ستارگان و افلاک از بهر تو ای از بهر سرانجام قوت و روزی تو سرگشته و بی آرام و بی آسایش فرمان بردار ای قبول کننده حکم الهی برای خدمت تو و مهیا ساختن اسباب معاش تو در حاشیه آورده است که دانشمند خان میگفت که بردار در فرمانبردار که اینجا واقع شده بضم اول ست بخلاف فرمانبردار بدینمعنی که فرمان را بر دوش برداشته ببر مثل علم بردار که آن فرمان بمعنی حکم ست و بردار ماخوذ از بردن بمعنی پذیرفتن و قبول کردن ست و این فرمان بمعنی کاغذ نوشته و بردار از برداشتن بمعنی رسانیدن ست پس از ان فرمان بر باید گفت و ازین فرمان بر مثل کبوتر نامه بر و برین تقدیر و تفرقه خود می بالید فاعل دانشمند خان روزی در محفلی این مقدمه مذکور شد فقیر گفت که ضابطه فارسی آنست که اسم فاعل مرکب و صیغه امر بر یک وزن می آید مثل تیز رو و سخندان و دقیقه سنج و شک نیست در ان که امر از بردن لفظ بر می آید پس اسم فاعل نیز لفظ بر می آید و این لفظ در هر دو معنی مشترک گشت پس فرمان برنده باشد خواه بردار باشد بضم اول پس لفظ بردار بفتح اول اسم فاعل از برداشتن ست چه این مصدر نیز بردار آمده است و برداشتن چنانچه بمعنی گرفتن پرورش و آویختن بدست آمده بمعنی پذیرفتن و قبول نمودن نیز مستعمل شدن چنانچه در عرف می گویند که بر تن برداشت یعنی قبول کرد و این آیه کریمه که مثل الذین حملوا التوریة

ثم لم یحملوها بر بمعنی شاهد عدل ست وغالب آنست که خان مذکور را تشبیه از لفظ برخوردار شده باشد که چون او خوردن درین محل بمعنی معروف نیست اسم فاعل خوردار آمده است واز خوردن بمعنی عرفی خوردن آید پس از فرمان بردن بمعنی رسانیدن فرمان نیز باید گفت مثل پیغامبر واز فرمان بردن پذیرفتن فرمانبردار بالضم واز فرمان برداشتن فرمان بردار بالفتح نه از آنچه گفته شد بوضوح پیوست که تفرقه بمیان بست بلکه فرمانبردار از فرمان برداشتن ست اما برداشتن بمعنی پذیرفتن ست ولفظ فرمان بردار را لفظ برخوردار قیاس کردن وجهی ندارد بجهت آنکه لفظ برخوردار برخلاف قیاس آمده است وبرخلاف قیاس حکم کردن خلاف مقرر است انتهی اما تحقیق آنست که لفظ فرمان برداشتن از فرمان بردن که بمعنی اطاعت کردنست وحکم را بر آن رسانیدن واسم فاعل ازین مصدر بمعنی اول فرمان بردار بالضم موحده می آید چه فارسیان گاهی بقاعدهٔ کلمهٔ حدث نو لفظی از الفاظ فاعلیت ترکیب داده اسم فاعل سازند چنانچه لفظ ستمگار که مرکبست لفظ ستم که حدث ست واز لفظ کار بکاف فارسی که یکی از الفاظ فاعلیه است وهمچنین لفظ مددگار وگاهی فعل ماضی را که فعل اصطلاحیست بمعنی فعل لغوی در آورده بلفظ فاعلیت مرکب نموده اسم فاعل خوانند چنانچه لفظ خریدار که مرکبست از لفظ خرید که در اصل فعل ماضی ست واکنون بمعنی حدث ست واز لفظ آر که برای فاعلیت ست وهمچنین لفظ فروخت آر پس فرمان بردار بمعنی اطاعت کننده مرکبست از لفظ فرمانبرد که فعل ماضیست واکنون بمعنی حدث ست واز لفظ آر که برای فاعلیت ست وهمچنین لفظ برخوردار که مرکبست از لفظ برخورد که در اصل فعل ماضی ست واکنون بمعنی حدث ست واز لفظ آر که برای فاعلیت ست واین را خلاف قیاس گفتن خلاف قیاس و فرمان بردار بالفتح موحده غلط عامیه است واسم فاعل بمعنی ثانی فرمان بر بالفتح موحده می آید چه فارسیان اسم فاعل مرکب وصیغهٔ امر مرکب هموزن می آرند چنانچه که لفظ دلبر که هم اسم فاعل است وهم صیغهٔ امر وهمچنین لفظ جهانگیر از پس فرمان بر بمعنی حکم الیشان رسانست واز ینجاست لفظ پیغامبر وکبوتر نامه بر ولیباست که اسم فاعل را بمعنی اول نیز استعمال کنند ومرکب فرمان بردار برداشتن در هیچ مشتقی ازین مصدر نیامده است ومؤید انیست که درین بیت ثنای نفی را بلفظ فرمان بری آورده است چه مصدر فرمان برداشتن بودی صیغهٔ نفی را بلفظ فرمانبرداری اشتقاق فرمودی شرط بالفتح معروف ونشان انصاف بالکسر داد دادن وراستی کردن ومسلم داشتن چیزیکه حق باشد پس شرط انصاف بمعنی نشان راستکاری بود علامت حق گزارست فرمان نبری ای اطاعت امر الهی نکنی در خبر ست از سرور کائنات بیازآمد در بیان دعوت انذر نصیحت

در توقف افتاده است و بیان نعت در ضمن انست خبر بالفتح حدیث نبوی صلی الله علیه وآله وسلم سرور سردار
بزرگ قوم و در اصل مرکبست از لفظ سر که بمعنی سردار است واز لفظ ور بالفتح بمعنی خداوند پس جز و ثانی
درین لفظ ملفوظ نیست کائنات جمع کائنه بمعنی هست شونده و تانیث آن از جهت جمعیت افراد
اجناس است مفخر موجودات مفخر بفتح میم و خاء معجمه مصدر میمی است که بمعنی نازیدن و اینجا بمعنی
فخریه است ای کسیکه دیگران بوجود آن نیاز کنند موجودات جمع موجوده بمعنی هستی داده شده و تانیث
این لفظ مثل تانیث کائنه است رحمت عالمیان رحمت اینجا بمعنی من به الرحمة است ای کسیکه بوجود آن
بر دیگران نزول رحمت گردد و در مدارک تفسیر آیه کریمه وما ارسلناک الا رحمة للعالمین چنین است که لانه جاء
بما یسعدهم ان اتبعوه ومن لم یتبع فانما اتی من عند نفسه حیث ضیع نصیبه منها وقیل هو رحمة للمؤمنین فی
الدارین وللکافرین فی الدنیا بتاخیر عذاب الاستیصال والمسخ والخسف ورحمة مفعول له او حال
ای ذا رحمة و در معارج النبوة چنین آورده که روی فی الخبر ان النبی صلی الله تعالی علیه وسلم قال لجبرئیل
یقول الله وما ارسلناک الا رحمة للعالمین فهل اصابک من هذه الرحمة فقال نعم انی کنت اخاف
عاقبة الامر فآمنت بک لثناء الله علی بقوله ذی قوة عند ذی العرش مکین مطاع ثم امین
اما آنکه رحمت بوی شیطان نقل است که چون حق تعالی ابلیس را مردود و مطرود گردانید فرشته فرستاده
که هر روز سیلی بر قفای لعین میزد و از ان سیلی لعین متاذی میگشت چنانچه اثر آن ضرب تا روز دیگر بروی
ظاهر بودی معه آنکه حق سبحانه تعالی حضرت مقدس نبوی علیه السلام را مبعوث گردانید و این آیه کریمه
وما ارسلناک الا رحمة للعالمین نازل گشت لعین بنالید و گفت ای خداوند من نیز از عالمیان ام
مرا ازین رحمت هیچ بهره نخواهد رسید حق تعالی بآن فرشته خطاب فرمود تا از سر رشد ملعون
ضرب طپانچه راتیب هر روز باز دارد تا نیز از رحمت وجود محمدی صلی الله علیه وسلم نصیب یافته باشد
بیت نور شفاعت تو اگر پرتوی زند ؛ ابلیس روز ظلمت عصیان دهد خلاص ؛ عالمیان جمع عالمیست
بنابر نسبت ای فردی یا نوعی یا جنسی که منسوب بعالم است پس وجه جمعیت بالف ونون دریا آنکه جامع ذی الروح
وغیره تغلیب اوست بر غیر ذی الروح صفوت آدمیان صفوت بالحرکات الثلاثه برگزیدگی و در کنز اللغات
بکسر آورده است و اینجا بمعنی من به الصفوة است ای کسیکه بوجود او دیگران برگزیدگی حاصل شود پیداست
که برگزیدگی آدمیان از دیگر حیوانات بوجود اوست صلی الله تعالی علیه وسلم زیرا که امتیاز آدمی بمعرفت

الٰہی ست و آن موقوف بہدایت پیغمبر اما ہدایت پیغمبران دیگر طفیل اوست صلی اللہ علیہ وسلم و اگر
آدمی از معرفت عاریست با حیوان برابرست بلکہ کمتر و در حاشیہ فرمود کہ صفوت بروزن رحمت برای موافقت
رحمت فرمودہ اند و الا مصدر بمعنی مفعول ست از قبیل مصدرہای سابق نیست چنانچہ بر اہل فطانت ظاہر
است آدمیان جمیع آدمی ست بیای نسبت فردی کہ منسوب بآدم ست علیہ السلام اما دخول آن در آدمیان
جہت جنسیت ست تتمہ دور زمان تتمہ بقیہ چیزی و اینجا بمعنی من تم بہ الشی ست ای کسیکہ تمام کردہ شود
بادی چیز دور گردش زمان روزگار یعنی بادی ختم گردش روزگارست زیرا کہ در شریعت او کہ اکثر ذات
مبارک ست ختم روزگار خواہد شد احمد مجتبیٰ محمد مصطفےٰ صلی اللہ علیہ والہ وسلم عطف بیانست از برای
سرورست احمد نام نامی سرورست مجتبیٰ بالضم و فتح موحدہ برگزیدہ محمد ستودہ مصطفےٰ برگزیدہ و مہتر و
صلی فعل ماضیست از صلوٰۃ و این اسم ست قائم مقام مصدر کہ تصلیہ باشد و این مصدر متروک الاستعمال
یقال صلی ست صلوہ لا یقال تصلیہ کذا فی الصراح و معنی صلوٰۃ بزرگیست و در دنیا بہ بلندے ذکر
او و اظہار دعوت و ابقام شریعت او و در آخرت بقبول شفاعت او و تضعیف آخر و مثوبت او صلی اللہ
تعالیٰ علیہ وسلم کذا فی نہایہ جزری و تحویل صلوٰۃ بخدا از جہت آنست کہ چون مؤمنان را حکم شد بصلوٰۃ و
مقدار آن ہیچکس را معلوم نشد تا ادای وجوب کردہ آید از ترس عدم ادای واجب حوالہ بخدا نمودند
اللہ اسم ذاتی ست کہ واجب الوجود و مستحق جمیع محامدست جل جلالہ علیہ یعنی بر او صلی اللہ تعالیٰ
علیہ وسلم وسلم عطف ست بر صلی و این از سلامت ست یعنی سالم بودن از ہر عیب و نقصان کذا فی
شرح الخص اما در دنیا عیب و نقصان اخیر و مثوبت کہ عبارت از یک چندی آنست و در مشیخت کہ عبارتست
از نسخہ منتیجہ بر علیہ الرحمۃ کہ ازین چندی نسخ بر آوردہ بود بجای احمد مجتبیٰ آہ محمد رسول صلی اللہ تعالیٰ علیہ
وسلم ست نوشتہ است شعر شفیع مطاع نبی کریم ؂ قسیم جسیم نسیم وسیم ؂ نعت آنسرورست صلی اللہ تعالیٰ
علیہ وسلم شعر بالکسر دانش یقال شعرت برای فطنت کذا فی الصراح و در اصطلاح شعرا مرادف بیت
عربی باشد یا عجمی اما آداب گلستان آنست کہ شعر بر مرتبت عربی نویسند شفیع از شفع بمعنے یکجا کردن
و جمع آوردن و آنسرور صلی اللہ علیہ وسلم را ازان شفیع گویند کہ جامع عاصیان با مطیعان در بہشت بعد
در خواستن گنہگاران از تبارک و تعالیٰ مطاع بالضم فرمان بردہ شدہ نبی از نبارت یعنی آگاہیدن و خبر دادن
و قیل از نبوت بروزن مروت یا از نبارت بروزن کرامت بمعنی رفعت و علو اما رسول در قول بعضی مرادف

نبی ست و در قول بعضی نبی آنست که دعوت کند بر شریعت پیغامبر که پیش ازو باشد و رسول آنست که
صاحب کتاب و معجزه باشد و قیل نبی آنست که در خواب والهام او را تلقین احکام شود و رسول آنست
که او را فرشته در ظاهر احکام رساند کریم از کرم ست بفتحتین بمعنی جوانمردی و عزیزی کذا فی الصراح و هو
ضد اللئیم قسیم از قسامت بالفتح بمعنی خوبرو یقال هو قسیم الوجه یا از قسیم بمعنی قسمت الشیء فتح فعیل بمعنی فاعل
ای هو قاسم المعلوم کما قال علیه الصلوة والسلام من یرد الله به خیرا یفقهه فی الدین فانما انا قاسم
والله یعطی جسیم از جسامت بمعنی بزرگی ای عظیم القدر زیرا که رسول صلی الله علیه وسلم صاحب جسم بزرگ
نبود وسیم از وسامت بالفتح بمعنی نشان ای صاحب نشان بمعنی جمال خواهد بود یا نشان مهر نبوت که در پشت
مبارک بود نسیم خوشبو و در شرح عربی نسیم بیای موحده بمعنی کثیر النسیم ست چون ملاحظه معانی حاصله
بر چهار کلمه کرده شود هر یک بمعنی خوبروی خوش وضع می آید و ازینجاست که گفته اند که این چهار لغت
بمعنی خوبرو دست بیت چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آنرا که دارد نوح
کشتیبان دیوار معروف و در اصل مرکبست از لفظ دیو که اماله داد ست بمعنی مرتبه از مراتب تعمیر و از
لفظ آر که کلمه فاعلیت ست چنانچه مذکور شد ای جنی که خداوند او دست و این مضافست از اضافت
تشبیهی و تشبیه در مناسبت لفظ پشتی ست امت گروه مردم که بر دعوت وی پیغمبر علیه السلام مبعوث شود
پشتیبان استحکام کننده و در اصل مرکبست از لفظ پشتی بمعنی استحکام و از لفظ بان که کلمه الیست از کلمات محافظت
ضمیر که عاید بامت باشد محذوفست ای پشتیبان آن نوح علیه السلام نام پیغمبر بن مالک بن متوشلح بن
ادریس بن یرد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیه السلام گندم گون نحیف جسیم
و عریض دقیق الساعدین عظیم العینین طویل القامت قماش کشیده داشت و بشدت و غضب موصوف
بود قالب بزرگوارش در بیت المقدس مدفونست مدت دعوتش نهصد و پنجاه سال بود و عمر شریفش
یکهزار و چهار صد سال و او را ابو البشر ثانی خوانند چنانچه آیه کریمه وجعلنا ذریتهم الباقین دلالت بر ان
دارد و یکی از معجزه اش آن بود که بعد از بر آمدن از کشتی اشجار مثمر غرس کرده فی الحال آنها سبز شدند و بسر
بار کشیدند میوه بار آوردند کذا فی الاشحات الفنون کشتیبان ملاح و این مرکبست از لفظ کشتی که بالکسر
معروفست و از لفظ بان که کلمه محافظت ست چنانچه مذکور شد و در رشیدی در باب کاف تازی آورده است
که کشتی بالفتح سفینه گرچه بکسر کاف مشهورست لیکن از بعضی اشعار شیخ نظامی بکسر ظاهر میشود چه قافیه

بهشتی کرده است وظاهر آنکه بکسرست وبواسطهٔ قافیه بفتح خوانده میشود انتهی ودر مدارست که در سکندری آورده است
که کشتی بفتح معروف آنکه بر آب رود وبکسر خطاست مخفی نماند که آنچه در عرف مسموع است بکسرست بلکه خلاف عرف
خطا باشد واگر قصد معنی دارد بفتح کاف فارسی باشد وآن هیچکس نگفته است انتهی اما التحقیق آنست که در
اصل مرکبست از لفظ کش بالفتح بمعنی کشیدن وتا زائده است که بآخر کلمات لاحق کنند چون گوش وگوشت
وبالش وبالشت ودوش ودوشت وازیای نسبت ای چیزیکه منسوب بکشیدنست وسفینه را از جهت آنکه از جای
بجای بردن کشتی خوانند وکاف را بمناسبت کسرت یای مکسور خوانند وازین بابست کشاورز که مرکبست
از لفظ کش یا زائده واز لفظ ورز بمعنی کسب کننده پس مزارع را از جهت آب کشیدن وازینجا بجای آوردن کشاورز
گویند وزمین زراعت را از سبب آنکه آب را بخود در کشد نیز کشاورز خوانند نام خسرو وگویند کشت بالفتح که
مصدرست بمعنی اسم فاعل در آورده زراعت را نام نهند وازینجاست که زراعت گاه را کشت زار وکشتمند
گویند وگاهی کاف کشت را باشباع حرکت کاف کاشت نیز گویند وقصهٔ کشتی نوح علیه السلام بر سبیل اجمال
آنست که چون نوح علیه السلام از دست کفار بجان آمد واز گرویدن آنان ناامید شد مناجات کرد که یا رب
لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا الله تبارک وتعالی دعای او مستجاب کرد وفرمان کرد که کشتی بسازد
نوح علیه السلام بتعلیم حضرت جبرئیل علیه السلام کشتی را در شش ماه طیار کرد چون علامت وعید عذاب که
عبارتست از بر آمدن آب از تنور خانه نمایان شد نوح علیه السلام با قوم خود آهنگ کشتی فرمود یگان یگان
جفت از هر جنس وحوش وطیور با خود برداشت وآنگاه باران سخت از آسمان نازل شد که هر ده شانزده
روز ببارید وزمین چشمهای خود جمله بر گشتند تا آب از مشرق بمغرب رسید واز جنوب تا شمال غرق گردید واز هر کوهی که
بلندتر بود چهل ارش آب بالا گرفت کفار همه هلاک شد وقصور وبساتین ایشان منهدم گشت کشتی از شدت
باد وتندی موج زیر وزبر گردید وسواران آن کشتی از سلامت خویش ناامید شدند حضرت نوح علیه السلام
را فرمان رسید که بر کشتی بنویس بسم الله مجریها ومرسیها ان ربی لغفور الرحیم کشتی از برکت این آیت آرام
گرفت ونشستگان آن از غرق امین شدند چون کشتی پس شش ماه بالای کوه جودی رسید آسمان
وزمین را حکم شد که آبهای خود را بر گیرید چون فرد شد وکشتی بکوه جودی باز خورد نوح با قوم
خود از کشتی بسلامت بیرون آمد وچهل روز بعد بران کوه سکونت فرمود چون آب خشک شد وزمین صاف بر آمد
سبزها دمید ودرختان از سر نو شدند وبشاشت ونضارت گرفت نوح علیه السلام با قوم خود از کوه فرود آمد گویند

جملہ آدمیان بادی ہشتاد تن بودند ہمہ در زمین پراگندہ شدند و در توالد و تناسل افتادند ہذا الاجمال من تفصیل قصص الانبیا شعر بلغ العلیٰ بکمالہٖ کشف الدجیٰ بجمالہٖ حسنت جمیع خصالہٖ صلوا علیہ وآلہٖ بلغ فعل ماضی معلوم ست از بلاغت بمعنی رسیدن علی جمیع علیا کہ تانیث اعلیٰ ست بمعنی بلند تر و برتر کمال بزرگی کشف فعل ماضی ست از کشف بمعنی روشن کردن دجیٰ بالضم تاریک سخت جمال خوبروی حسنت بالضم سین از حسن ست بمعنی نکوئی کاری جمیع صفت مشبہ است از جمع بمعنی فراہم آوردن خصال بالکسر جمع خصلت ست بمعنی عادت و خوی صلوا امر ست از صلوٰۃ آل اہل ست و عیال و نیس روان کذا فی الصحاح و آل نبی نزد امام اعظم رحمۃ اللہ بنو ہاشم ست فقط نزد امام شافعی رحمہ اللہ بنو ہاشم و بنو مطلب است و نزد شیخ ابن عبد اللہ البر کہ در کتاب تمہید گفتہ است ذریت ست و ازواج مطہرات صلی اللہ علیہ وسلم و مختار امام نووی بمعنی اتباع ست کذا فی الشرح الحصن الحصین حاصل آنکہ رسیدہ است آنسرور صلی اللہ علیہ وسلم بلند بہای ظاہر و باطن را بہ بزرگی ذات خود نہ بامداد معانی و روشن کردہ است تاریکی سخت واقع را بنور خوبروی خود و نہ باستعارہ نور دیگری و نیکست تمام عادتہای او درود فرستید بروی و بر آل وی اللہم صل علیٰ سیدنا محمد صلوۃ انت لہا اہل وعلیٰ آلہٖ واصحابہٖ وبارک وسلم و این یک شعر است مربع نہ دو چنانچہ عوام عطف آل علی بہ ضمیر مجرور بی اعادہ حرف چون نزد بصریان جائز نیست کہ تحمل کہ بر مذہب کوفیان جائز باشد و ظاہر آنست کہ از جہت ضرورت شعر لیست کہ ہرگاہ از بندگان گنہگار پریشان روزگار کاف بیان جزا است بندگان جمع بندہ پریشان مرکبست از لفظ پریش کہ برا امالہ آنش ست بمعنی ہراسیدن و آوارہ شدن و از لفظ آن کہ یکی از کلمات فاعلیت است اگرچہ او ندر پراشیدن روزگار ای عمر و گنہگار پریشان روزگار از ان گفتہ است کہ از شآمت گناہ تنگی در معاش او بیشتر عاید باشد ذمہ بکام خویش چنانچہ آرزو دارد ترسد دست انابت بامید اجابت بدرگاہ حق جل و علی بردارد دست مضافست باضافت لامی ای دستی کہ برای انابت بردارند باز گشتن از گناہ بسوی تبارک و تعالیٰ امید مضافست مثل اضافت دست اجابت قبول کردن ای قبول کردن ای قبولیت انابت و درگاہ بالفتح کاف فارسی آستانہ در ملوک و سلاطین کہ بعرف اہنرا حضرت خوانند کذا فی الشامل اما ہنگام اضافتش بخدای بمعنی بزرگی و کبریائی ست کہ لازم آستان پادشاہانست حق خلاف باطل و سزاوار وست راست و چپ کذا فی الصراح و در شرح نودہ نام بمعنی سزاوار رنجہ اسے و ریاست بپادشاہی آوردہ علا فعل ماضیست از علو بمعنی برتری ایزد تعالیٰ در وی نظر رحمت نکند ایزد نام

خدای تعالی دو وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر
و سابع و رابع ست که او شان را وتد و اوتاد اربع گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کرده اند تنبیه بر آنکه استقامت
احوال عالم ازین اسم و مسمی است کذا فی الرشیدی اما ازین تقریر لازم می آید که ایزد نام اوتاد اربع باشد نه نام خدا
چه وقتیکه الف بر طالع و یا بر عاشر و زا بر سابع و دال بر رابع دال باشد دلالت این لفظ بر خدای تعالی از
کجا می آید تا بران تنبیه شود که استقامت احوال جهان و جهانیان را ازین اسم و مسمی است پس تحقیق آن مینماید
که ایزد بکسر همزه و فتح زای معجمه اماله آزاد ست بمد همزه بمعنی مطلق و بی قید الف اول را اماله کردند و الف ثانی
را از جهت ثقل و اختصار برداشتند و فتح را علامتش گذاشتند نظر کردن توجه و مهربانی کردن بازش بخواند
باز اعراض کند بار بتضرع و زاری بخواند شین راجع بخداست فاعل بخواند گنهگار ست اعراض بالکسر رو گردانیدن
ای عاطفت نکردن تضرع و زاری کردن پس لفظ زاری تفسیر تضرع ست مفعول خداوند مرجع ضمیر ست اگر
گوئی که اعراض کردن اول مرتبه برای چیست چرا او را اول مرتبه او را اجابت نمیکند حاجت او را گوییم که جواب
او بر سه وجه است اول بر آنکه تضرع و زاری او بر کمال رسد دوم آنکه چون اعراض خداوند زیاده نه بیند از گناه
مراجعت نماید سوم آنکه دعا بسیار کند که الدعاء مخ العبادة اشارت بر آنست کذا فی بعض الشروح حق سبحانه
و تعالی میفرماید ملائکتی لقد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له سبحانه مفعول مطلق ست قائم مقام
فعل و ضمیر مفعول اوست سبحته سبحا یعنی بپاکی یاد میکنم او را بپاکی یاد کردنی ملائکتی یای نسبت ست و ملائک جمع
ملک علی الاصل کالشمائل جمع شمائل والتاء لتانیث الجمع و هو مقلوب مالک من الالوکة و هی الرسالة لانهم
وسائط بین الناس فهم رسل الله او کالرسل الیهم و اختلف عقلاء فی حقیقتهم بعد اتفاقهم علی انها ذوات موجودة
قائمة بانفسها مذهب اکثر المسلمین الی انها اجسام لطیفة قادر علی التشکل باشکال مختلفة مستدلین بان الرسل کانوا
یرونهم کذلک و قالت طائفة من النصاری و هی النفوس الفاضلة البشریة المفارقة الابدان و زعم الحکماء انها
جواهر مجردة مخالفة النفوس الناطقة فی الحقیقة منقسمة الی قسمین قسم شانهم الاستغراق فی معرفة الحق و التنزه عن
الاشتغال بغیره کما وصفهم بمحکم تنزیله فقال تعالی یسبحون اللیل و النهار لا یفترون و هم العلیون و الملائکة المقربون
و قسم یدبرون الامر من السماء و الارض علی سبق القضاء و جری به العلم الالهی لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون
ما یؤمرون و هو المدبرات امرا و منهم سماویة و منهم ارضیة علی تفصیل ثلثه فی کتاب الطوالع کذا فی البیضاوی لقد
برای تحقیق ست استحییت فعل ماضی ست از استحیاء بمعنی انقباض نفس از خوف ملامت و این جا

مراد اثر و نتیجه اوست که عبارتست از ترک چیزی که از وی حیا منجر و پس اینجا اثر گذاشتن و بخشیدن گناهگاران است پس فعل نفی ست فقد فای تفریع است و قد برای تحقیق غفرت فعل ماضی ست از غفران و مغفرت بمعنی گناه پوشیدن و بخشیدن حاصل آنکه ای فرشتگان من هر آئینه حیامند شوم از بنده عذر آور خود و نیست مراو را خدای غیر من پس تحقیق بخشیدم او را و دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم همیدارم حاصل عبارت عربیست دعوت خواندن اجابت کردم ای شنیدم و بخشیدم قبول کردم حاجتش را بر آوردم ای اما نیتش ایذ بر نهم که از بسیار الخ غنیه اجابت ست دعوت بر آوردن حاجت ست بیت کرم بین لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار تفریع ست بر حدیث شرمسار بمعنی سر فرو کننده از شرم و در اصل مرکب از لفظ شرم و سار که بمعنی سر ست و اینجا عبارتست از اثر سر یعنی عفو کننده بدن ما تا لب چه عفو گناه بغیر توبه ممکن نیست چنانچه آیات قرانی بران شاهدست قوله تعالی وانی لغفار لمن تاب وامن وعمل صالحا ثم اهتدی قوله تعالی ومن لم یتب فاولئک هم الظالمون قوله تعالی انما التوبة علی الذین یعملون السوء بجهالة ثم یتوبون من قریب فاولئک یتوب الله علیهم وکان الله علیما حکیما و معاملت او جل شانه بران شاهد عدلست چنانچه حضرت آدم بعد توبه و الحاح و زاری مقبول جناب گردید و ابلیس مغرور بعدم توبه الی الله تا حال محروم و مهجور است پس استحیار باری تعالی نه از گناه بنده بلکه به دعا و زاری و توبه بنده است چنانچه از ترجمه شیخ علیه الرحمة می آید و استحیا دو قسم یکی انقباض نفس از خوف ملامت و دیگر از کمال رحمت چنانچه سائل اندر در کریمی که هیچکس از کرم او محروم نرفته باشد بعد الحاح و زاری عام بر نمیگردد و آن کریم را استحیا در گیرد و بحال آن سائل پردازد و پس خداوندی که اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین ست چگونه از در او بنده بعد الحاح تمام محروم بر گردد و سرافراز نشود پس استحیا اینجا قسم ثانی ست نه اول فافهم در تفسیر حق زنجوری آرد که در خبر ست که الله تعالی فرماید الصدق عبیدی بدعوتی فانی ان ارده بعضی ولا یستحیی منی و در خبرست که فردا روز قیامت که بنده را چون از پل صراط بگذرد و نامه بدست وی نهد مهر بران نهاده چون سر آن نامه باز کند در وی نوشته می بیند عبدی فعلت ما فعلت ولقد استحییت ان اظهر علیک فاذهب فانی قد غفرت لک ای بنده من کردی آنچه کردی و مرا شرم کرم ست که آنچه کردی ظاهر گردانم برو که من ترا بیامرزیدم و گناهانت عفو کردم یحیی معاذ رازی قدس سره میگوید بعد از آنکه این بشنید سبحان من یذهب العبد فیستحیی هو پاک و منزه خداوندی که گناه بنده میکند و او شرم میدارد انتهی پس این بیت شیخ علیه الرحمة هم مضمون این کلام شیخ یحیی معاذ

رازیست قدس سره چون شیخ علیه الرحمه در ذکر لطف و کرم باری تعالی حیران ماند اکنون به بیان حیرت
نهی پرداخت چون جمیع صفات از جلال و جمال بیرون نیست جمالی را به جلال را مدنظر داشته فرمود ما کفان کعبه
جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک
حق معرفتک عاکفان جمع عاکف بمعنی مقیم شونده و گرد چیزی گردنده و در مسجد برای عبادت نشیننده و اینجا بمعنی
عاکفان ست ای المحرمان لعبة الجمال هو احتجاب الحق تعالی عنها نعرفته ان تعرفه بحقیقة و هویة کما یعرف هو ذاته
فان ذاته سبحانه لا یراها احد علی ما هی علیه الا هو و لما کان فی الجلال دهشة معنی الاحتجاب و العزة انه العلو و القهر
من و الحضرت الالهیة و الخضوع و الله منا کذا فی الاصطلاحات و لهذا شیخ علیه الرحمه فرمود بتقصیر عبادت معترف الخ
تقصیر کوتاهی کردن عبادت پرستیدن معترف از اعتراف ست بمعنی اقرار کردن که ما عبدناک آه بیان
اعتراف است ما نافیه عبدنا فعل و فاعل ست از عبادت کاف مفعول ست حق مفعول مطلق اه مطلق است
از جهت نوع و این مضاف ست بعبادت و این یک حاصل آنکه کسانیکه محرم جلال الهی اند و هیچگه در عبادت آن
جل جلاله کوتاهی نکرده اند بتقصیر عبادت خود اعتراف نموده میگویند که پرستش نکرده ایم ترا سزاوار پرستیدن
توای عبادت بر حسب بزرگی و جلال آن از هیچکس بر نمی آید واصفان جمع واصف بمعنی ستاینده حلیه بکسر
حاء مهمله نشان روی و صورت او که فارسیان آنرا چهره گویند حلیه جمال جمال الجمال هو تجلیه توجه لذاته دله و
نوید لوتیه منا دهو ظهوره فی الکل و لهذا الجمال جلال هو احتجابه تبنیاته الاکوان و لکل جمال جلال و ورزار کل
جلال جمال و لما کان فی الجمال ولنوتیه معنی الدنو و الشور کنز منه الی اللطف و الرحمة و العطف من الحضرت الالهیة
و الانس منا کذا فی الاصطلاحات تحیر سرگشته شدن تحیر منسوب بمعنی حیران ست که عرفناک الی آخره مقوله قول محذوفست
یعنی گویند که ما عرفناک الخ ما نافیه عرفناک فعل و فاعل ست از عرفان بمعنی شناختن ک مفعول ست
حق مفعول مطلق ست از برای تبیین نوع و این مضاف ست بمعرفت و ان مضاف ست به ک معرفت
مرادف عرفان عت حاصل آنکه کسانیکه پرستانیدگان جمال الهی اند و در ادراک کما حقه حیران میگردیده میگویند
که نشناخته ایم ترا حق شناختن توجه وصف بر چه کمال بعد مدرک شدن موصوفست و احصای الطاف
و انعام آن و آن محال ست ربا عی گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چگوید باز ثر
وصف ای وصف مطلق مصرع ثانی مقوله فعل محذوفست یعنی گویم بیدل شخص بقدرت از ادراک کما هو در
موصوف نه از عدم ادراک مطلق بی نشان آنکه از ذات او نشان نتواند داد از کثرت ظهور و از صفات

کمالش بر زبان نتوانند آورد و از دم احصار آن عاصی آنکه بنده بی قدرتست و خداوند بی نشان و پیدا است که بی قدرت از بی نشان چه بیان نماید عاشقان کشتگان معشوقند برنیاید ز کشتگان آواز عاشقان جمع عاشق از عشق ست بمعنی فرط محبت و شیفتگی کشتگان جمع کشته و اینجا عبارت از حیران و بیخود شوق تبارک و تعالی کشتگان معشوق ای حیران تجلیات معشوق و این بیت نیز از نتیجه مقوله قولست حاصل آنکه عارفان که محرم جلوه ذات اند و شناسای تجلیات و صفات از سبب حیرت و بیخودی دم از وصفش نمیزنند و بیان او نعتش نمیتوانند نمود امیر خسرو فرماید **بیت** تا وصفش به ده نشیننده تر ز کوری آن چشم که بیننده تر این نقلیست در ثبوت حیرت و بیخودی در جلوه ذات و تجلیات حکایت بالکسر سخن گفته و نقل کردن سخن از جای **حکایت** یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده صاحبدل ای خداوند دل حقیقی که قابل تماشای ذات و بنای تجلیات صفاتست جیب بالفتح بمعنی گریبان مضافست باضافت لامی یعنی جیبی که برای مراقبه سر وری بزند مراقبه پاسبانی دل از خطور ما سوا و دوام ملاحظه مقصود بدل و در اصطلاح مشائخ معنی مراقبه آنست که المراقبة یلازمه العلم بان الله مطلعًا علیه یعنی مراقبه آنست که مدام دانستن خدای تعالی بر وی می بیند و معنی لغت المراقبة بالکید گره چشم داشتن مفاعله برای مشارکت ست نه آنکه مراقبه سر در زانو کند و بنشیند کذا فی جامع العلوم فرو زائد ست بحر مضافست باضافت تشبیه بتشبیه در استغراقست مکاشفه در اصطلاح قوم عبارت از ظهور بعضی از صفات حقائق الهیه یا گویند مر سالک را از ورای پرده رقیق از پس حجاب شفاف از اسم الهی مقید بحکم و مختص بوصف اما مشاهده ظاهر شدن آن حقائق مقهور بی صفت لیکن با خصوصیت و تمیز و فرق آن معاینه است و آن ظهور حقائق ست بی خصوصیت و تمیز بلکه ظهور عین معین ست کذا فی الاصطلاحات الکبیر و اکثر استعمال کشف در کلام قوم در صفات آید و مشاهده در ذات مستغرق بضم میم و فتح رای مهمله فرو گرفته و بیخود گشته چون از ان حالت باز آمد از ان حالت ای حالت استغراق و بیخودی در مکاشفه باز آمدی با فاقه رسید یکی از اصحاب بطریق انبساط گفتش اصحاب جمع صاحب بمعنی یار و همنشین و در حاشیه ختائی ست که التحقیق کما ذکر فی شرح الکشاف ان فاعلا لا یجمع علی افعال فاصحاب جمع صحب بالکسر تخفیف صاحب کثیر و اشجار و صحب را بسکون اسم جمع کثیر النهار انبساط گستاخی و در اصل بمعنی گستاخ شدن و پهن گردیدن از خوش حالی ست از ان بوستان که تو در وی بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی بوستان یعنی تا نند بوی خوش این صفت

جائیست که در وی آب استاده باشد و باغ را از جهت آنکه ستاننده بوی خوش ست بوستان و در جهانگیری و فرهنگ های دیگر لفظ ستان را از کلمات انبوهی و بسیاری آورده لفظ بوستان گلستان را تمثیلش فرموده اند همانا بجوهر معنی نرسیده اند آن بوستان آه ای مکاشفه و مشاهده و وجه تعبیر آن به بوستان برابهی راحت روحست و فرحت جان و همین ست باعث تحقیق لفظ بوستان چه احتظاظ روح ببوی خوش ست برای ما لتعلیل برامی تحفه هدیه و پیشکش کرامت بخشیدن و لفظ باکی برای تعلیل ست محذوفست ای بکرامت یعنی برای ما کرام تحفه از پی بخشیدن آورده گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم و هدیه اصحاب را برم خاطر از خطور ست بمعنی گذاشتن اندیشه بدل و دل را از انجا که اندیشه در خور دمیگذراند نیز خاطر گویند درخت ای تجلی ذات تبارک و تعالی و تغیر ذات بدرخت گل از جهت مناسبت بوستانست گل عبارت از اسرار الهی و ضمائرست که سالک را در مشاهده تجلی ذات منکشف گردد دامن دل و تعبیر دل بدامن برای مناسبت گل ست و یا دامن برای عظمت است ای دامن بزرگ و پر کردن دل از اسرار و ضمائر عبارت از فقط و یا دست را ای اصحاب التعلیل ست چون برسیدم بوی گل چنان مست کرد که دامنم از دست برفت برسیدم یعنی بدرخت گل برسیدن بوی گل لذت دریافت اسرار مست بیخود دامن همان دل و از دست رفتن دل عبارت از کمال بیخودیست **بیت** گفتم که گلی بچینم از باغ ٭ گل دیدم و مست گشتم از بوی ٭ گل دیدم و مست شد بوی بمضمون سرست گل بچینم ای سری و رازی بیاد دارم باغ همان دیدم ای بر اسرار مکاشفه و ضمائر اطلاع یافتم مست شد مست شدم پس مست میم درست شد بقرینه میم دیدم محذوفست و همچنین بیت را در رشیدی شاهد حذف میم آورده ست و در منتخب گل دیدم و مست گشتم از بوی آورده است ظاهرا بر شهرت اکتفا نموده باشد ببوی ای بیک بوی و اندک لذت که بغتة رسیده مصراع مشهور ازین نکته خالی نیست نوای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز که کان سوخته را جان شده آواز نیامد تا انتقال ست از لزوم بیخودی بمکاشفه سوی تنبیه مدعیان مشاهد که در تحقیق ضمائر لب کشاده اند و در تبیین اسرار دهن واکرده و هنوز ابری از ان نیافته مرغ سحر مدعی دهن دریده عشق ای محبت حقیقی که موصل وصول ست و موجب حصول پروانه ای سوخته شمع مکاشفه بیخود بزم مشاهده و مصراع ثانی علت عشق آموزیست آن سوخته ای پروانه را ای سوخته را علامت اضافت جانست شد بمعنی رفت آواز ای اظهار راز و بیان اسرار حاصل آنکه ای مدعی زبان دراز نه ترا عشق حقیقی ست که بدان واصل شوی و نه مکاشفه که از اظهار اسرار زبان

درکشتی و از بیان راز خاموش مانی واگر حقیقی خواهی آموخت از سوخته آتش محبت او بیاموز که در وصل شد می
وخاموش گردی زیراکه جان آن سوخته برفت ای برگ ظاهر در پوست وکشف رای وظهور سری از و
برنیامد ؛ این مدعیان در طلبش بیخبرانند ؛ کانراکه خبر شد خبرش باز نیامد ؛ بیان مضمون بیت سابق است
این مدعیان اشاره قال النبی صلی الله علیه وسلم من عرف ربه فقد کل لسانه این مدعیان اشاره بمدعیان
زمانه خودکه کاشف اسرار و مظهر راز بودند طلب ای عشق حقیقی شین راجع بحق تعالی بیخبر ای نارسا مصراع ثانی
علت نارسا خبر شد بمکاشفه واصل گردید خبرش باز نیامد یعنی هوش بیان وقوت اظهار راز او را بار دیگر نیامد
پس شین ضمیر خبرش مفعول نیامده است نه مضاف الیه خبر ؛ ای برتر از خیال وقیاس وگمان ووهم ؛
وزهرچه گفته اند شنیدیم وخوانده ایم ؛ اعتذار است در تصور بیان صفات الهی بر سبیل خطاب ای حرف
ندا منادی که خدای تعالی است محذوفست برتر آه صفت منادیست ومقصود بالذات لاحقست خیال
قواست از قوای خمسه مدرکه باطنی وقوای مدرکه بردو قسم ست یکی مدرکه امور ظاهری که آنرا حواس خمسه
ظاهر گویند واو پنج ست یکی باصره وآن قوتیست در تقاطع جبلی که میان دو عصب واقعست واز مقدم
دماغ بعین می آید ادراک جزئیات میکند دوم شامه وآن قوتیست که بواسطه روح جاری میگردد در دو عصبه
که شبیه است بحلمتی الثدی که از مقدم دماغ رسیده است ادراک رائحه مشمومات میکند سوم ذائقه وآن قوتیست
که بواسطه عصبی که در زبان مفروش ست ادراک طعوم میکند چهارم سامعه وآن قوتیست در عصبه که در صماخ
مفروش ست بواسطه وصول هوا ادراک اصوات کند پنجم لامسه وآن قوتیست در لبقاة وشتطایا ئر اعصاب
که در جمیع بدن منتشر ست ادراک ملموسات میکند دوم مدرکه امور باطنی که آنرا حواس باطنی گویند نیز
پنج ست یکی حس مشترک وآن قوتی ست که هرچه بحواس ظاهر مدرک میشود مودی بدو میگردد وازینجهت
اورا حس مشترک گویند ومحل او مقدم بطن دماغ ست دوم خیال وآنرا خزانه حس مشترک گویند
زیراکه هرچه دریابد بدو سپارد ومحل او موخر بطن ست سوم مخیله وآنرا متصرفه گویند باعتبار آنکه
تصرف کند در صور محبوب در خیال موجود ست واین را اگر مطیع عقل ست متفکره گویند واگر تابع وهم ست
مخیله نامند ومحل او بطن اوسط ست چهارم متوهمه وآن قوتیست که ادراک معانی جزئیه کند که بمحسوسات متعلق
چون صداقت وعداوت ومحل او هم بطن اوسط ست پنجم حافظه وآن قوتیست که معانی متوهمه را یا د متفکره
وادراک کرده باشد نگهدارد وآنرا متذکره نیز گویند باعتبار آنکه چیزهای فراموش یاد آورد وغرینه ی محال این اجمال

بنظم آورده است نظم ست تجویف دارد دماغ بشر که از احساس باطن دهندت خبر مقدم که تجویف اول
بران بود حاسهٔ مشترک را مقر موخرا زو شد محل خیال که تا یه بود ان تصور اثر پس اندر نخستین اوسط بود
تخیل ز حیوان و فکر از بشر اجزاء وسط و جای وهم حفظ نباشد ز تجویف آخر بدر قیاس عقل و دانای دور
اصطلاح منطقیین از انست که القیاس قول مؤلف من القضایا یلزمه لذاته قولا آخر گمان ضد یقین وز هرچه
عطف ست بر قیاس گفته ای هرچه از معرفت تبارک و تعالی علمای متقدمین فرموده اند شنیدیم یعنی از اقوال
ایشان از اساتذه وغیره شنیدیم خوانده یا از مقولات ایشان در کتب خوانده ایم مجلس تمام گشت و
بپایان رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم مجلس بفتح لام مصدر میمی ست از جلوس یعنی نشستن
ما در دار دنیا که عبارت از حیاتست و بپایان رسید عمر عطف تفسیر لیست جمعیت لفظ جهت بزرگی و بیان
وصف ست همچنان ای همچو روز اول اول وصفیکه روز اول آغاز کرده بودیم حاصل آنکه ما در صفات که
در بیان اوصاف تو سر کرده بودیم اولا صفتی را بپیش کردیم تمام عمر ما صرف بیانش گردید و آن وصف با تمام
نرسید الحق هیچ وصف تبارک و تعالی نهایت پذیر نیست چنانچه شیخ علیه الرحمة در خطبه از انعام آغاز کرده و در
اصل یعنی نعم آخر الامر شرح آن از استجاوز البیان دیده باعتراف قصور پرداخت بیشتر در انکشافش دست
نینداخت و پیداست که صفات تبارک و تعالی مانند ذات آن جل جلاله نهایت پذیر نیست پس وصف که
عبارت از بیان کمالات صفاتست چگونه منتهی گردد سبحانه و تعالی و عما یصفون ذکر محامد پادشاه
اسلام مظفر الدین والدنیا ابوبکر بن سعد زنگی خلد الله ملکه سر سخن ست که برای
تقریر بیان آیند و علم بعقل و آیه بر سر داستان بنویسند ذکر یاد کردن محامد جمع محمدت یعنی ستایش بادشاه
بیای فارسی مرکبست از لفظ پاد بمعنی پایندگی و دارندگی و از لفظ شاه که بمعنی اصل و خداوند و هرچه از
افراد نوعی خود ممتاز باشد بامتیاز صورتی یا معنوی چون شاهزاده و شاهتیر و شاه امیر و شاه بیت
پس معنی لفظ پادشاه اصل و خداوند پایندگی و دارندگی خلق ست و دابادعروس ملک یا آنکه در پایندگی
و دارندگی ممتاز باشد ای از نگاهبانان دیگر سر بلند باشد و قیل پاد لغتی ست در پاده که بمعنی گله گاو و خر و
چوبدستی ست بر تقدیر معنیش خداوند گله ای رعایا خواهد بود انتهی لیکن لفظ پاد همان لفظ پاد ست که بهای نسبت
ترکیب یافته پس گله را از ان پاره گویند منسوبست بدارندگی و نگهبانی چه مردم بر گله همیشه نگهبانی کنند و همواره
محافظت نمایند و چوبدستی را از ان گویند که برای نگهبانی خود در دست دارند اسلام تسلیم و انقیاد اوامر الهی

منقاد

کذا فی الفقه الاکبر مظفر فیروزی داده شده این اسمیست که واقعست برایمان و اسلام و شرائع همه کذا فی فقه الاکبر پس مظفر الدین که لقب بادشاه است عبارت از کامل الدین ست دنیا این جهان پس مظفر الدین یعنی در دنیا ابوبکر کنیت بادشاه است ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده تخلص که در بسیط زمین رفته تمهید مدح بادشاه بذکر کسر نفسی خویش جمیل یعنی نیک صفت ذکر ست سعدی منسوب بسعد ابوبکر بادشاهم چون حضرت شیخ علیه الرحمة او را ممدوح ساخت و خود را منسوب باو دانست لفظ سعدی تخلص فرمود لقب حضرت شیخ علیه الرحمة مصلح الدین ابن عبد الله است و حضرت مولانا عبد الرحمن جامی علیه الرحمة و الغفران در نفحات الانس از احوال حضرت شیخ نوشته که نام وی شیخ شرف الدین مصلح ابن عبد الله خفیف قدس الله سره وی از افاضل صوفیه بود و از علوم بهره تمام داشته و از آداب نصیبی کامل سفر بسیار کرده است و اقالیم را گشته و بارها بسر حج پیاده رفته و به بتخانه سومنات آمده بت بزرگتر ایشان را شکسته و از مشائخ کبار بسیاری را دریافته به صحبت شیخ شهاب الدین سهروردی علیه الرحمة رسیده بادی در یک کشتی سفر دریا کرده و گفته گروهی در بیت المقدس و بلاد شام مدتی سقائی میکرد و آب بمردم میداد تا بحضرت علیه الرحمة رسید وی را از زلال النوال و افضال خود سیراب گردانیده وقتی وی را بایکی از اکابر سادات و اشراف فی الجمله گفتگو واقع شد آن شریف حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم بخواب دید وی را عتاب کرد چون بیدار شد نزد شیخ آمد و معذرت خواهی نمود و استغفار وی کرد یکی از مشائخ منکر وی بود شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان کشاده شده ملائک با طبقهای نور نازل شدند پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیرازیست که بیتی گفته که قبول حضرت حق سبحانه و تعالی افتاده است و آن بیت اینست بیت برگ درختان سبز در نظر هوشیار ٭ هر ورق دفتریست معرفت کردگار ٭ آن عزیز چون ازین واقعه برهم آمد در شب بدروازه حضرت شیخ سعدی رفت که وی را بشارت دهد دید که چراغی فروخته و باخود زمزمه میکند چون گوش کشید همین بیت بخواند در شب جمعه ماه شوال سنه ۶۹۱ احد و تسعین و ستمائة از دنیا رفته انتهی افواه جمع فوه بمعنی دهن عوام بالفتح عین و تشدید میم جمع عام بمیم مشدده بمعنی جماعتی که ضد مجمع خاصه افتاده بضم همزه است و همچنین که وقت اشباع افتاده بود افگنده خوانند شیخ علیه الرحمة فرمود بیت افتاده ست در جهان بسیار ٭ بی تمیز ارجمند و عاقل خوار ٭ امیر خسرو فرماید بیت زیور افسر کلاه او فگنده ٭ قرعه خورشید بماه فگنده ٭ اما برای خفت بفتح می خوانند و ازینجا بفتح تای آتش که در اصل تا است که هنگام اشباع آتیش خوانند علم گفتن بالفتح مثبت

زیرا که اکابر شاعران واجلهٔ سخنوران آتش را باتش ودش وخوش تافیه کرده اند شیخ نظامی رحمة الله فرمود
بیت چو آن دولت وتیز گردن کش ست ٭ که در خشم سوزنده چون آتش ست ٭ وهم او فرماید
بیت همانا که پیوندشان آتش ست ٭ به آتش درازد در دیدن خوش ست ٭ خاقانی علیه الرحمة فرمود
بیت تو یند وبالش سادهٔ وش ٭ دو دوا فگن وصد زبان چو آتش ٭ وصیت سخنش که در بسیط زمین
رفته صیت بالکسر آوازه جای فراخ ای میدان وقصب الجیب حدیثش که همچو نیشکر می خورند
ودر حاشیه آورده است که قصب الجیب بکسر جیم تحقیق نموده اند بمعنی قصبه مشابه قصب السکر که اندک شیرینی
دارد اما سخن درینست که این مرکب عربی الاسلوب واقع شده که از عالم قصب السکر وقصب الذریره
وغیر آنست ودر کتب لغت جیب بمعنی که مناسب مقام باشد دیده نشده وچون جیبه بکسر یعنی خواب آمده
یقال فلان حسن الجیبة ای حسن الخواب اگر بای زائده را ساقط کرده قصب الجیب را از عالم اضافه لجین الماء
ملاحظه نمایند واضافت مجموعه مرکب برای بیان اعتبار کنند صورت پیدا می شود والله سبحانه اعلم انتهی
وجه تحقیق کسرهٔ جیب معلوم نمی شود مگر آنکه در اصل جیبه بمعنی خواب فرموده است برین تقدیر لفظ حدیث اگرچه
در قالب بیان افگنده است محض زائده می افتد ولغو می نماید اما التحقیق آنست که قصب الجیب نوعی از نی ست
که بمرد کاواک میان باشد وخود بخود در جویبارها میروید ودر قالب وضخامت ومند وگره وبرگ با نیشکر مشابهت
تمام دارد واضافت قصب الجیب لفظیست از قبیل حسن الوجه که در صراح آورده است قصب بالتحریک کلک و
ناشوره وهر چیز که مانند وی میان کاواک باشد ودر منتخب اللغات است که جیب بالفتح سینه ودل وگریبان
پیراهن پس قصب بمعنی صفتی وجیب بمعنی سینه یعنی آنچه کاواک سینه وتهی میان باشد وچون آن نے
کاواک سینه وخالی بود بدین نام مسمی گردید ودر شرح عربی بجای نیشکر شکر واقع شده ودر نسخه که مقابل
نقل خط شیخ علیه الرحمة بود نون ویای را تراشیده برجای داشته است ودر نسخهٔ کهنه فرموده اند پیر سے
او را از اسلاح خود بارشد رسیده بود همچو شکر عزیز میداشت وبمجلس رابردی دست تصرف میداد
شکر بنظر در آمده برین تقدیر قصب الجیب بفتحتین نوعی از خرما مناسب ست چنانچه در تحفه مؤید قند
وکنف پیداست ووجه تسمیه او متحقق نمیشود بقرینه سابق کلام محتمل ست که آن نوع خرما حلاوتی نداشته باشد
والله اعلم بالصواب بحقیقة الحال ورقعه منشآتش که چون کاغذ زر می برند رقعه بالضم پاره کاغذ که برائے
چیزے نویسند منشآت بضم میم اسم مفعول از انشا بمعنی از خود چیزے گفتن صفت رقعه نوشته شده

وشین در هر دو فقره راجع بشیخ سعدی رحمة الله علیه کاغذ برات تمسک و هندوی که در هند مشهور است حاصل آنکه رقعه نوشته او را که مثل کاغذ زر باحترام و اعزاز تمام مردم می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد کمال ضد نقصان فضل زیادتی و افزونی در علم بلاغت تیز زبانی و رسیدن بمرتبه کمال در ایراد کلام حمل بالفتح بار کردن و اینجا بمعنی حکم کردن است بلکه خداوند جهان بلکه مرکب ست از لفظ بل و که و در عربی اخیر البسته و کاف بیان جهان بالفتح معروف خداوند و برجهنده کذافی الرشیدی و در اصل مرکب ست از جه بمعنی جهیدن و آنکه برای فاعلیت ست پس جهان بمعنی خداوند جهیدن و صاحب حدوث ست

و قطب دائرهٔ زمان و زمین قطب ای مدار و موجب قیام چنانچه نقطه موجب دائره است و در شرح عربی آورده است که قطب الرحی هی الحدیدة التی فی الطبق الاسفل یدور علیه الطبق الاعلی و قطب الفلک کوکب بین الجدی والفرقدین یدور علیه الفلک و قطب القوام سیدهم الذی و یدور علیه امرهم دائره بمعنی خط گرد شبیه است مضاف بمشبه زمان مرادف جهان قائم مقام سلیمان قائم استاده مقام و سلیمان جای استادن سلیمان که عبارت از علو درجه اوست یعنی در جهان داری و سلطنت خلیفه و جانشین سلیمان ست ناصر اهل ایمان ناصر یاری و اهل ای صاحب و خداوند ایمان اقرار و تصدیق کذافی الفقه الاکبر یعنی یاری دهنده مسلمانان و مومنان ست زیرا که سلطان ایشان ست شهنشاه معظم شهنشاه مخفف شاهنشاه ای بادشاهی که بعد داد دیگران بادشاه شوند و در اصل شاهان شاه بود ای شاه شاهان از عالم کیهان خدیو و کشور خداوچون حاصل آن سلطان السلاطین ست و قریب برب الارض اطلاق این لفظ بر غیر حضرت حق عز و علا بقول بعضی از علماء کفرست همانا که شیخ قدس سره برین روایت مطلع نبوده اند یا آنکه پسند ننموده اند بآن روایت بعد از زمان شیخ علیه الرحمة عادت شده انتهی و از توجیه اول می آید که ذوی الاحترام حضرت اجل العلماء اکمل الاولیاء مولوی معنوی صاحب مثنوی نیز استغفر الله اطلاعی نداشته چه در مثنوی معنوی جاهای بسیار ترقیم داده اند چنانچه در یک صفحه رحمة دو جا قلم را رخصت تحریر فرموده اند بیت تا سمرقند آمدند آن دو امیر پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر سوی شاهنشه بردش خوش نیاز تا بسوزد بر سر شمع طراز شاهان کذافی الرشیدی و در حاشیه مرعلیه الرحمة است که شهنشا مخفف شاهان شاه است اکابر شعرای چون خواجه گرامی شیخ نظامی مقتدای همدانی امام خاقانی و ترک الله صوری و معنوی امیر خسرو دهلوی و غیرهم رحمهم الله تعالی

علیهم اجمعین در کتب مصنفات خود آورده بیت زدبجبان نوبت شاهنشی ؛ کوکبه فقر عبید اللهی ؛ پس تحقیق آنست که شاهنشاه در هنگام اطلاق بر غیر خدا معنے مشاهده است و معنی ترکیبی ازان متروک است چنانچه صاحب رشیدی از لفظ خداوند درحین اطلاق او بر خدای تعالے معنی ترکیبی مهجور گفته است و مؤید این معنی ست که شیخ علیه الرحمة شهنشاه را بلفظ معظم تعریف فرموده چه اگر ملاحظ معنے ترکیبی بودی تعظیم ازان لفظ خواستی و برای تعظیم لفظ دیگر نیاوردی اتابک اعظم اتابک بفتح الف و با موحده اوب آموز و این مرکب است از اتا که در ترکی بمعنی پدر ست کذا فی عجایب البلدان و بک که در ترکی بفتح باو کاف هردو تازی بمعنی امیر و صاحب کذا فی مدار الافاضل والابراهیمی و در رشید لیست که این مرکب است به اما پدر و بک امیری که بجای پدر ست و اتالیق نیز گویند لیکن در کافیه بکاف تازی آتحال کرده اند انتہیٰ ازین عبارت می آید که بک را بکاف فارسی بخاطر آورده است و بادشاه شیراز را اتابک بسبب آن گویند که سعد زنگی اتابک سلطان سنجر بود شبی در حالت مستی سعد زنگی را نفر دیگر را بادشاهی داده است بعد وفات سلطان سنجر ایشان بر خویش خطاب اتابک مستقیم داشته و برادر زادگان جررا بادشاه میگفتند کذا فی ابراهیم شاهی و در رشیدی اعظم بزرگتر حاصل آنکه ابوبکر ملقب باتابک است بادشاه بزرگتر است از بادشاهانیکه دراصل اتابک بوده اند و تا لکان فارس ده تن بوده اند و مدت سلطنت ایشان صد و بست سال بود اول اتابک مظفر الدین سنقر بن مودود سیزده سال کامرانی کرد دوم اتابک بن مودود دو چهارده سال حکومت کرد سوم اتابک تکله بن زنگی حکومتش قریب بست سال بوده چهارم اتابک قطب الدین ظفر بن مودود نه سال سلطنت نمود پنجم اتابک مظفر الدین ابوشجاع سعد بن زنگی حکومتش بست و هشت سال ذکری شیخ سعدی معاصر او بوده و تخلص باو منسوب است ششم اتابک ابوسعد بن زنگی مدت سی و پنج سال بادشاهی او بود شیخ سعدی علیه الرحمة گلستان بنام او کرده هفتم اتابک محمد بن سعد دوازده سال حکومت کرد هشتم اتابک محمد شاه هشت ماه بامر سلطنت پرداخت نهم اتابک سلجوق شاه دهم آتش خاتون کذا فی رشحات الفنون اما از ابراهیمی و رشیدی معلوم میشود که اتابک از سعد بن زنگی آغاز شده اند و از رشحات ظاهر ست که تا

بکان پیش از سعدی چهار رسیده اند ناظم مظفر الدین والدنیا ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالے فی الارض و رب الارض راض عنه ظل بالکسر سایه و در شرح عربی آورده که الظل بمعنی النعمة والحفظ والیه المنجاة الحقیقی فان السلطان نایب الحق بدانکه فردی از افراد عالم چه کلیات و چه جزئیات ظل ذات الهی است

ظل ناقص چه در هر یک ذات بیک صفت ظاهر گشته و هر فرد انسان ظل ذاتست ظل نام چه در انسان ذات با جمیع
صفات ظهور نموده چنانچه شخص مقابل یک عضوی از اعضاء خود آئینه نهد و همان عضو در وے عکس انداز گردد
پس این عکس ظل ذات اوست ظل ناقص و آئینه دیگر که تمام ذات شخص در وی عکس خود انداز گردد و مقابل
خود نهند ذات مع جمیع صفات دران ظهور تواند کرد پس این عکس ظل ذات اوست ظل نام و انسان حسب
این ظهور تام قابل خلافت الله ست بالقوه چه این استعداد در افطر لیست و چون از رزائل بشریه منزه گردید
و تخلقوا باخلاق الله گشت بالفعل خلیفه و ظل الله گردید و بشرف خلافت کبری مشرف شد و پادشاهی که
هنوز استعداد فطری او در ظهور بکمال نموده ظل الله است فاضل ناقص و آنکه استعداد فطری بکمال در وی
ظهور یافته ظل الله و خلیفه الله اوست بر وجه کمال چنانچه در حدیث وارد شده که السلطان یاوی الیه کل
مظلوم و هر چه از عزل و نصب و احیاء و امانت و روزی وغیره افعال از وی صادر میشود از دست حقتعالی
صدور مییابد و دست پادشاه بمنزله آستین دست اوست جل شانه چنانچه مولوی معنوی علیه الرحمة در وصف
ولی و پادشاه که زرگر را بکنیزک بکشتند فرموده **ابیات** آنکه از حق یابد او وحی جواب ؛ هر چه فرماید بود
عین صواب ؛ آنکه او جان بخشد ار بکشد رواست ؛ نائب ست او دست او دست خداست ؛ گر نبودی کارش الهام
اله ؛ او سگی بودی رانندہ نه شاه ؛ پاک بود از شهوت و حرص و هوا ؛ نیک بود او لیک بد نما ؛ گر خضر در بحر
کشتی را شکست ؛ صد درستی در شکست خضر هست ؛ گر بدی خون مسلمان کام او ؛ کافرم گر بردمی من نام او ؛
می بلرزد عرش از مدح شقی ؛ بدگمان گردد ز مدحش متقی ؛ شاه خاص و خاصه الله بود ؛ شاه بود و شاه پس
آگاه بود ؛ والله اعلم ارض زمین و ضمیر ماند بالله تعالی رب الارض ای تبارک و تعالی راض خوشنود شونده
عنه ابوبکر در شرح عربی چنین آورده که رب ارض عنه ارضیه ارض عنه ای کن راضیا عنه و ارض ای اجعله راضیا
فالاول امر من الثانی امر من الافعال ای ارضی دیرمی قبل الرضا عن العبد ترک الاعتراض و من الله تعالی
ارادة الثواب انتهی لعین عنایت نظر کرده است چر خداوند جهان ست عین چشم عنایت توجه و مهربانی و عین
عنایت چشمیکه با دی مهربانی بر کسی نگاه فرمایند و تحسین بلیغ فرموده تحسین آفرین کردن بلیغ بسیارے
بر سخن من آفرین بسیار فرموده ارادت صادق نموده ارادت بالکسر خواهش صادق راست خواهش سخن
من براستگی نموده نه بنفاق و مزاج لاجرم کافه انام از خاص و عام محبت او گرائیده اند لاجرم بتحتین بمعنے لابد
لامحاله یعنی لاچار کافه بتشدید فا همه و جمیع انام بفتح خلق از خاص و عوام تفهیم الام ست محبت بالفتح

دوستی گراینده بکسر کاف فارسی مائل و متوجه بسخنهای من آمد که الناس علی دین ملوکهم علت توجه انام
از جهت میل بادشاه ناس آدمیان دین کیش ای آئین ملوک جمع ملک بفتح و کسر لام بادشاه ؏ زانکه ترا
بر من مسکین نظرست ❊ آثارم از آفتاب مشهورتراست ❊ التفات از عیب بخطاب زانکه بتخفیف ازان گاه است
مسکین نادار و عاجز آثار بالمد جمع اثر به فتحتین یعنی پی و نشان و اینجا بمعنی سخنهای شیخ علیه الرحمة است
از آفتاب مشهورتر بطریق مبالغه و کثرت شهرتست چنانچه مشهورست که این اظهر من الشمس ست ❊ گر خود همه

عیبها برین بنده درست ❊ هر عیب که سلطان بپسندد هنرست ❊ اگر خود مرکب بمعنی اگرچه یعنی سخنهای من
تمام عیبهای من ست لیکن هر عیب که آنرا بادشاه پسند کند هنر است هنر مروج ست کم عیب به طبعی نباشد

ابیات گلی خوشبوی در حمام روزی ❊ رسید از دست محبوبی بدستم ❊ تمثیل آنکه بنظر بادشاه و توجه
آن سخنوری اشتهار یافته ام و خداوند گردیده ام در نفس من بهتری نیست گلی خوشبوی بکسر کاف
فارسی گلی سرشوی که آنرا الگل بیرون ند حمام بتشدید میم گرمابه محبوب دوستی کرده شده ❊ بدو گفتم که مشکی یا

عبیری ❊ که از بوی دل آویز تو مستم ❊ بدو ای بآن گلی خوشبوی مشک بالضم خوشبوئیست معروف که
از صندل و گل و گلاب و مشک سازند و بعضی گفته خوشبوئیست با زعفران آمیخته و یا مشکی و یا عبیری
برای خطابست دلاویز آنچه بدل آویزد و چسپد کذافی الرشیدی مستم ای بسیار خوشم ❊ بگفتا من گلی ناچیز

بودم ❊ ولیکن مدتی با گل نشستم ❊ الف بگفتا برای تحسین لفظیست گل اول بکسر کاف فارسی و ثانی بضم
کاف فارسی ❊ جمال همنشین در من اثر کرد ❊ و اگرنه من همان خاکم که هستم ❊ جمال بالفتح خوب شدن و خوبی
صورت و سیرت کذافی الرشیدی جمال ای خوشبوی همنشین که گل اثر کرد ای سرایت کرد هستم ای در واقع هستم شد

اللهم متع المسلمین بطول حیاته اللهم در اصل یا الله ست یا را ندا را بمیم مشدده قلب نموده باخرش پیوند اللهم
دور جامع المسائل ست که یا را الندا را قلب بمیم المشدد و مثل اللهم اصله یا الله الکوفیة قالوا اصله امنا بالخیر
امه ای قصیده مخففا لافعال الائمه ابده بیان لامن المقدر مثل اللهم اغفرلی پس اینجا فعل متع امر است
از تمتیع بمعنی بهره مند ساختن مسلمین جمع مسلم ای اسلام پذیرنده طول درازی ضمیر حیات عاید بابوبکر است
و همچنین ضمائر دیگر یعنی بار خدایا بهره مند گردان مسلمانان را بدرازی حیات ابوبکر که هر چه بادشاه عادل فیاض زنده

باشد مسلمانان از وی بهره مند خواهند گردید و ضاعف ثواب جمیله و حسناته ضاعف بکسر عین امر است
نه مضاعف بمعنی ده چندان ساختن ثواب بالفتح مثلثه پاداش جمیل فعل نیکو حسنات جمع حسنه بفتحات بمعنی

نیکوئی یعنی دو چندان ساز جزای نکوئی او بذاته دو چندان ساز برای نیکوئی که در حق رعیت کند و حسنات
معطوف بر ثواب باید داشت یعنی چنین میشود که دو چندان ساز در آخرت پاداش کار نیک او و دو چند ساز
در دنیا نیکوکاری اورا یعنی توفیق حسنه اورا بسیار ده که حسنات مضاف کند و در حاشیه میر علیه الرحمة است که
لفظ بقا یا بالای حیات بتوسط واو عاطفه و لفظ جمیله بالای حسناته از تحریفات عوام ظاهر میشود انتهی آری
تحریف در لفظ بقایه واضح ست چه فائده ایراد آن نه در لفظ و نه در معنی می نماید اما در لفظ جمیله تحریف نیست
چه فقره ثانیه بے لفظ جمیله از فقره سابقه و لاحقه کوتاه میشود و معنی مذکوره بر نمی آید و ارفع درجة اولیائه و ولاته
ارفع بکسر همزه و فتح فاء امر ست از رفع بسکون بمعنی برداشتن اما بالقائل عاطفه همزه وصل میخوانند درجه بمعنے
مرتبه و قدر اولیا جمیع ولی و همچنین ولات بروزن قضات و مراد از اولیا بسی ابوبکر ست و جمعیت لفظ برای
عظیم الشان اوست و از ولادت امرا و حکام اوست یعنی بلند ساز در دنیا و آخرت مرتبه فرزندان و امیران
و حاکمان پس ولے بمراد اول از ولایت ست بالکسر بمعنے تصرف کردن و دست یافتن چه که یقال ولی الوالی
البلد و ولی الرجل البیع و فلان ما ولی علیه کذا فی الصراح و پیداست که سعد و سعید ابوبکر ست و قریب
تصرف کردن و دست یافتن بر ملک او و اضافت اولیا به ضمیر بحذف مضاف خواهد بود ای اولیاء ملک
او و بمراد ثانی از ولایت ست یعنی یاری کردن کذا فی الصراح و پیداست که امرا و حکام یا دیگر یاران اند و مر علی
اعدائه و شماته و مرامر ست از تدمیر بمعنی هلاک کردن و اینجا بمعنی غضب و سخط است اعدا جمع عدو بفتح بمعنے دشمن
شماته بروزن ولاة جمع شامت و این مشتق ست از شماتت بمعنی خوشوقت شدن بغم دشمن مراد از اعدای
دشمنانی ست که همسر باشند و از شماته بدخواهانی ست که مغلوب و کم زور باشند یعنی غضب ریز بر دشمنان او که
همسر اند و بر بدخواهان او که کمزور اند بما تلی فی القرآن من آیات ای ببرکت چیزی تلی مجهول ست از تلاوت
بمعنے قرآن خواندن قرآن بالضم و همزه و هو فی اللغة مصدر بمعنی الجمع والضم یقال قرأت الشیء قرآنا ای جمعته
جمعا و بمعنی القراءة یقال قرأت الکتاب قراءة و قرآنا فالقرآن بالجمع السورة بضمها و لهذا سمی قرآنا فیکون
بمعنے اسم الفاعل و یجوز ان یکون القرآن بمعنی المقرو لانه یقرء و یتلی فیکون المقرو بمعنی اسم المفعول والمراد
ههنا کلام الله تعالے الذی هو صفته و لا المنظوم العربی و قیل هو النظم والمعنی جمیعا کذا فی الشرح فته الاکبر من
آیة بیان ماست و ضمیر آیاته راجع بقرآن ست یعنی ببرکت چیزی که خوانده میشود در قرآن از آیات اللهم امن
بلده و احفظ ولده امن امر ست از امن بمعنی نگهبانی کردن بلد بفتحات شهر و اینجا از اقلیم اوست از فقره

ولدست و از سبب عظمت بادشاه ای بادشاه آنقدر عظیم الشانست که اقلیم پارس بهش پای و منبر اشهر است

و ضمیر بلده راجع با ابوبکرست و همچنین ضمیر ولده احفظ بمعنی نگاهداشتن لقد سعد الدنیا به دام سعده +

وایده المولی بالویة النصر + لقد لام تاکیدست و قد حرف تحقیق سعد بکسر عین ماضی از سعادت بمعنی نیکبخت

شدن به ای بسعادت او پس ضمیر راجع با ابوبکرست و همچنین ضمائر دیگر دام ایهام سعد پسر ابوبکر است دام

ماضیست از دوام بمعنی همیشه بودن سعد نیک بخت کذا فی الصراح پس سعد لازمی ست و در حاشیه میر

علیه الرحمة ست و بعضی شروح بمعنی نیکبخت کردن فرموده اند هما ماکه از معنی حقیقی بعدیه نموده اند ایده

و تشدید تحتانیه مفتوح ماضیست از تائید بمعنی یاری کردن و قوت دادن مولی خداوند و آزاد کننده و آزاد

کرده شده کذا فی الصراح و اینجا بمعنی تبارک و تعالی ست الویة بفتح همزه و کسر واو جمع لوا ست بکسر لام بمعنی نیزه

نصر یاری کردن حاصل آنکه هر آئینه بتحقیق نیکبخت شده است و نهایت نیکبختی او همیشه باد نیکبختی او دو بزوال

پذیرد و قوی گردانداو را خدای تعالے با نیزه های یاری کردن خود پس اضافه الویة النصر از قبیل لجین

الماست کذلک نشاء لینة هو تها + و حسن نبات الارض من کرم البذر + کذلک کاف حرف تشبیه

است و ذلک اسم اشارتست برای بعید و اختیار این اسم از جهت بلندی مکانست نشاء بفتح فوقانیه

مضارع است از نشو بمعنی بالیدن لینة بکسر لام و سکون تحتانیه و فتح نون و تاء مدوره انیته درخت چنانچه

و در حاشیه میر علیه الرحمة است و در بعضی شروح بمعنی خرما آورده است و در صراح که لین بالکسر نرمی ضد خشونت

لینة مصدر منه فاکه لین و لیتن بالتخفیف والتشدید لغة بمعنه مرتة خرما عرق بکسر عین و سکون راء بمعنی بیخ

درخت چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمة است و شرح عی اما اینجا اگر از لینة که مصدر ست بمعنی فاعل آوردن

شاخ نرم اراده کنیم و از عرق ابن درخت احسن و انسب میگردد و ضمیر عرقها راجع بلینة است و مصراع ثانی

تمثیل اولست حسن بالضم نیکوئی کرم نیکوئی بذر بفتح موحده و ذال معجمه تخم بعضی در اخلاق گرامی و شمائل

شاهی مثل آن شاه بالیده است شاخ ای که ابوبکر بن اوست چنانچه نیکوئی سبزه زمین از خوبی تخم اوست

ایزد تعالے خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان تا زمان قیامت در امان سلامت

نگهدارد و خطه بالکسر و تشدید طای مفتوحه زمین که بجهت بنا کردن گرد اگرداو خط کشند کذا فی الصراح و در

بعضے شروح آورده است که در لغت جای را گویند که در آن خط کشند تا دیگری فرو نیاید پاک صفت خطه موصوف

با صفت مضاف بشیراز و پاکی آن از جهت ساکنان پاکست شیراز بالکسر نام شهریست اندر زمین پارس که آبادان

کرده عمرو لیث بادشاه است و قبل عمارت سلیمان علیه السلام حفاظت پس سلامت را شخص قرار داده
امان بادشاه ثابت کرده و تقدیم هیبت حاکمان بر همت عالمان ازان جهت ست که هیبت حکام موثرترست
در حصول امن کذا فی الشرح عربی **قطعه** اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ؛ تا بر سرش بود چو توئی
ای سایه خدا ؛ اقلیم بکسر اول هفتم حصه ربع مسکون که آنرا بپارسی کشور گویند پارس برای موقوف ملک
ملک پارس که مسمی بنام فارس بن پهلو بن سام ست کذا فی الرشیدی و در بعضی تحتانی مجهول فرد گفتن که
بتازی صدمه و بهندی دهکه گویند و آفت و کلفت آسیب دهر آنست و کلفت زمانه سین سرش راجع
بپارس ست سایه خدای تعالی بادشاه ؛ امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ؛ مانند آستان درت مامن
رضا ؛ نشان دادن اعلام کردن بسیط جای فراخ و گسترده و این لفظ صفت مقدم خاک است ای خاک
گسترده شده خاک زمین آه خاک زمین مانند صفت موصوف محذوفست ای آستانه مانند آستان درت
و این موصوف مضافست بجنس بادشاهان نه مطلق تا تناقض لازم نیاید چون اولا نفی مثل میشود و ثانیا
ثبوت مثل بمامن رضا میگردد و چون لفظ نشان بی اضافت و بی لفظ از استعمال نپذیرد لفظ از را اول
آستانه محذوف باید گفت ای آستان بادشاهی که مثل آستان درت باشد و تشبیه در امن ست چنانچه از
لفظ مامن پیداست مامن جای امن و مامن رضا مرقد قبور و مشهد مقدس حضرت امام موسی رضا رضی الله
عنه که در وی هیچ عارضی را مواخذه نیست و این صفت در است بر سبیل آدر تو که مثل مامن رضاست در امن و
امان یعنی امروز در بسیط زمین از آستانه بادشاهی که در امن و امان مثل آستانه در تو باشد اعلام نکند چنین
آستان درت که در امن مانند مامن رضاست رضی الله تعالی عنه مامن رضا ای موضع الامن الذی یرضی الناس
عنه کذا فی الشرح العربی ؛ بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ؛ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا ؛ بر تست
ای بر تو لازم ست پاس خاطر ای دلبری از سبب چاره سازی چنانچه از لفظ بیچارگان می آید شکر جزای
شکر وجود چو تو بادشاه بر ما بیچارگان لازم ست بر خدا آه ای جزای چاره سازی بر خدای جهان آفرین
لازم ست ؛ یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس ؛ چندان که خاک را بود و باد را بقا ؛ باد فتنه اضافت مشبه
بمشبه فتنه شورش و فساد چندانکه الخ تا قیامت بقا ثبوت و قیام ای ذکر آمیند و بیان سبب تالیف کتاب
گلستانست بدانکه تالیف در لغت ساز وار دادن دو چیز را بهم و در اصطلاح مصنفین جمع کردن مسائل است که
بیشتر الفت یافته باشند پس اینجا المسبقت اث خیالیست که شیخ علیه الرحمه پیش از تامل ایام گذشته طرح

تالیف و تصنیف کتاب گلستان بخیال خود انداخته بود و درنگ مقامیش در عزم جزم ریخته لطف العین ساخته
چنانچه در جواب یار فرموده است که برای نزهت ناظران و نصیحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد و هرچند
تصنیف بیشتر فرماید ؛ غرض لفتنی است که یاد دارنده بشی در ایام گذشته تامل میکردم و بر عمر تلف شده
تاسف میخوردم تامل فکر کردن ایام در اصل جمع یوم است بمعنی روز و در استعمال بمعنی زمانه است که مشتمل بر
روز و شبها باشد چون روزگار تلف بفتحتین هلاک شدن آب بر باد رفتن تاسف دریغ خوردن و اندوهگین
شدن و سنگ لاخه دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم در رشیدی لاخ
کلمه ایست که فایده انبوهی و بسیاری دهد چون سنگلاخ و دیولاخ و استعمال این کلمه بغیر این سه محل بنظر نیامده
و دو کلمه اول در شعر بسیار دیده شد اما رودلاخ بغیر از جامناسب نامه جای ندیده شده لیکن امیر خسرو آتش لاخ
نیز در شعر خود نظم کرده انتهی و در مفردات این کتاب آورده است لاخ بمعنی جای باشد و این لفظ بی ترکیب
یافته نشده لیکن از استعمال یافته شود که جای مهیب و جای انبوهی چیزی اگرچه غیر ازین سه جا یافته نشده
سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ و دو کلمه اول در نظم بسیار آمده و رودلاخ در غیر جامه مناسب نامه ندیده
و امیر خسرو در شعر خود آتش لاخ نیز آورده و در جای دیگر یافته نشده و این چهار موضع جای هیبت و ترس است
پس ظاهر شد که بمعنی جای مطلق نیامده انتهی اما التحقیق آنست که لاخ در اصل لخ است که بتاء زایده لخت
خوانند بمعنی پاره چیزی و لخلخ ازین مرکب بمعنی پاره پاره و ضعیف و لاغر را که بند بند سست شود و استحکام در اعضا
نماید لخلخ گویند ازین مرکب و از ینجا لخچه که تصغیر لخ است بمعنی پاره آتش و بعضی از پاره آتش شعله اراده کرده اند
و بعضی اخگر دارد و لاخ زائدست چون الف سازدگار که در اصل سردگر است پس جای را که در وی چیزی انبوه
باشد لفظ لاخ را بنام آنچیز ترکیب داده صفت کنند مثل جای که در وی ازدحام سنگ افتاده است آن را
سنگلاخ گویند ای آنقدر سنگ بهم آمده است که جا هم لخت سنگ گردیده و همچنین دیولاخ و رودلاخ و
آتش لاخ پس سنگ لاخه بهای زاید شبه به است مضاف مشبه و تشبیه در سختی ست و دل را ای دل هر که بر
گریه من دیده وا میکرد الماس نام گوهریست نفیس که خرد ریز لشکنند و جنسی ست از فولاد قیمتی گوهر دار کذا فی
بعض الشروح اما اینجا بمعنی آهنی ست که از فولاد دهند گوهر ساز نمد بدان گوهر سنگ را سوراخ کنند و این مشبه به است
مضاف مشبه و تشبیه در سفتن ست اما سفتن در ینجا عبارت از اثر بسیار ست و پیداست که گریه بسیار درد آلود
بیا اثر بر عزم میباشد می سفتم ای سوراخ می کردم **مثنوی** هر دم از عمر میرود نفسی ؛ چون نگه میکنم نماند بسی

مثنوی در اصطلاح شعرا نظمی را گویند که هر بیتش دو قافیه داشته باشد هر دم از ای در هر دم زدن نفسی
ای زمانه که در مدت نفس زدن بگذرد نگه میکنم ای ملاحظه عمر خود نمایم نماند بسی آ عمر بیشتر گذشت یعنی اگرچه
در حالت گذشتن عمر بسبب اندک رفتن آن اطلاع نیافتم اما چون ملاحظه نمودم دیدم که بیشتر نماند و مقرر
نموده اند که دوازده هزار انفاس در شب از هر آدمی میرود وکذا فی بعض الشروح ؛ ایکه پنجاه رفت در خوابی
مگر این پنج روز دریابی ؛ ای حرف ندا و منادی که ذات شیخ علیه الرحمة است محذوف است پنجاه ای تامل در
ایام گذشته میکردم بر عمر تلف شده تاسف میخوردم پنجاه رفت الخ صفت منادیست پنجاه ای
پنجاه سال و تخصیص پنجاه سال مقرر یست که عمر شیخ علیه الرحمة دران زمان پنجاه سال گذشته یا مراد کثرت است
در خوابی ای غافل و مقصود بالندا محذوف است ای آخر غفلت بگذار این پنج روز یعنی بقیه عمر ظرف دریابی
و مشغول دریابی که سامان آخرت است محذوف است چنانچه از بیت لاحق پیداست و در ایراد پنج روز نه تعین است
بلکه قلت عمر مراد است حاصل آنکه ایکه پنجاه سال عمر گذاشته است و تو هنوز در خواب غفلت افتاده بر خیز
و غفلت بگذار شاید که در بقیه عمر خود سامان آخرت دریابی و کشاده پیشانی بآنجهان بشتابی خجل آنکس
که رفت و کار نساخت ؛ کوس رحلت زدند بار نساخت ؛ خجل ای شرمنده در حضرت خداوندان بار و سامان در این
آخرت رفت ای مرد کار ای کسب سامان آخرت نساخت رحلت بالکسر و ارتحال و رحیل کوچ کذا فی ابعض
الشروح کوس رحلت نقاره که در هنگام کوچ زنند فاعل زدند موکلان موت بار شان آخرت نساخت ای تیار
نکرده و آماده نساخت یعنی شرمنده در حضرت خداوندان سامان آخرت آنکسی است که در دنیا کسب سامان آخرت نکرده
هر دو موکلان موت او را ازینجهان بر داشتند و او در دنیا ساز و برگ اعمال تیار نکرده رفت پس هر دو مصرع هم
معنیست خواب نوشین بامداد رحیل ؛ باز دارد پیاده را زسبیل ؛ بیان هیچ غفلت دنیا فوآنو شین آ غفلت
دنیا که بی ملال است بامداد صبح و در اصل مرکب اضافیست از بام که بمعنی صبح است و داد که بمعنی زندگانی است چنانچه
در فرهنگ نور الدین است انگاه اکثر استعمال کسره را که علامت اضافت است از بیان برداشته آنکه کلمه ساختند
تا آنکه معنی ترکیبی هم متروک گشته و بساست که صبح ما برای تفعل بلفظ زندگانی و صبح فیروزی گویند و
بامداد رحیل صبح که در روی کوچ کنند د اینجا عبارت از دنیاست که کوچگاه موجود آنست پیاده کسیکه دل صافی
ندارد چه صاحبدل سوار دل است داو را غفلتی بنات سبیل راه است را ای راه سلامت از عقاب و عتاب یعنی غفلت
دنیا بی صفا را از راه سلامت باز دارد و براه عقاب و عتاب آورده سازد ؛ هر که آمد عمارت نو ساخت ؛ رفت

ومنزل بدیگری پرداخت؛ بیان بیوفائی دنیا ای موجودات عمارات آباداتی کذا فی الابراهیمی وعمارت نو آبادانی منزل دنیا که محض بوجود توانند باشد رفت ای مرد منزل دنیا چه وآن بدیگرای برای موجود دیگر پرداخت ای خالی کرده شد آن دگر پخت همچنان هوسی؛ وین عمارت بسر نبرد کسی؛ آن دگرای موجود دیگر هوس پختن ای خیال کردن همچنان ای مانند آن مرده وین عمارت منزل دنیا چه در شامل ست که بنا خشتی را نیز عمارت گویند بسر نبرد ای وفا نکرد چه در رشیدیست که بسر بردن بمعنی وفا کردن سازگاری نمودن وبیت الاحوم هم موید این معنی ست؛ وعاطفه وین عمارت نیز مقتضی این مضمونست وانچه در حاشیه میر علیه الرحمة هست که بسر نبرد ذه معنی واقعه شده یعنی باخر نرسید وتمام نساخت که دیگری تواند فرود یا بر سر خود برداشته مبرد مخالف مقام ست پس چون وفا کردن بحرف تعدیست باید مارا اول لفظ کسی محذوف باید خواند یعنی که موجود شد یا عمارت وبر نیا درد بیوست دو دنیا باکسی وفا نکرد وبادی باانجهان نرفت؛ یار ناپایدار دوست مدار؛ دوستی را نشاید این غدار؛ یار همان منزل دنیا دتعبیر او بیار از جهت محبوبیت اوست سر محبان را ناپایدار بیوفاست مدار ای محبوب خود مسازد باید موید مصرع ثانی علت مصراع اول ست که دوستی را یعنی برای ست غدار بیوفا واین غدار همان منزل دنیا یعنی دنیا ناپایدار است این را محبوب خود مکن زیرا که غدار برای دوستی نمیشاید چون بیان فرمود که دنیا بیوفاست وبتو با آخرت وفا نخواهد کرد تنبیه نمود بر چیزیکه بتو وفا کند ودر آخرت همراه تو باشد پس فرمود؛ نیک وبد چون همی بباید مرد؛ خنک آنکس که گوی نیکی برد؛ نیک وبد ذکر چندین برای تعمیم ست ای هر یک بباید مرد ای مردنیست خنک بفتحتین سرد یعنی خوشا که بعربی طوبی گویند نیز می آید کذا فی الرشیدی وانجا بمعنی ثانیست گوی بردن سبقت کردن گوی سبقت بردن سبقت در نیکی کردن یعنی چون همه مردنیست پس خوش آنکسیست که سبقت در نیکی کرده پس؛ برگ عیشی بگور خویش فرست؛ کس نیارد ز پس تو پیش فرست؛ برگ بالفتح سامان وسرانجام کذا فی الرشیدیه عیش زندگانی وچیزیکه چون زندگانی باشد زیستن کذا فی ابراهیم شاهی برگ عیش سامان زندگانی وبهر که عبارت از نیکی است دبای عیش برای عظمت ست بگور خویش فرست آدر زندگانی در بزرخ جمع کن کس نیارد از پس ای از پس مردان تو یعنی هیچکس از پس تو برگ عیش تو نخواهد آورد تو از پیش از مردن خود سامان خود ساز چون موجب غفلت از سامان آخرت اعتماد بر عمر ست وحال آنکه عمر را وفا نیست وهر دم در دنگی ست پس فرمود؛ عمر برفست وآفتاب تموز؛ اندکی ماند خواجه غره هنوز؛ عمر زمان مقدر زیست برفست ای مانند برفست آفتاب آدر گردش آفتاب یعنی گذر روز وشب تموزی گذارنده چه در ماه تموز برف در گداز می آید بدانکه در اصطلاح هو دمیان دوازده شمسی را

بلفظ سریانی دوازده نام است یکی نیسان بفتح نون و سکون تحتانی و سین مهمله مدت ماندن آفتاب در برج حمل و آنرا در ہندی ماه بیساکھ گویند دوم ایار بفتح ہمزه و یای تحتانی و رای مهمله کذا فی الشرح النصاب و در بعضے شروح یک ہمزه آورده است و آن مدت ماندن آفتابست در برج ثور و در ہندی ماه جیٹھ خوانند سوم حزیران بفتح حاء مهمله و کسر زای معجمه و سکون تحتانی و رای مهمله مدت ماندن آفتابست در برج جوزا و ہندی اساڑھ نامند و این سه ماه بہارست و در شرح نصاب آذار را ماه اول بہار شمرده و حزیران را اول تابستان چہارم تموز بفتح فوقانی و واو و فارسی و زای معجمه مدت ماندن آفتاب در برج سرطان و در ہندی ماه ساون گویند پنجم آب بمد ہمزه موحده مدت ماندن آفتاب در برج اسد و در ہندی ماه بھادوں خوانند ششم ایلول بفتح ہمزه و سکون تحتانی و ضم لام مدت ماندن آفتاب در برج سنبله و در ہندی ماه اسوج نامند و این سه ماه تابستان ست و در شرح نصاب ایلول را اول ماه خزان نوشته است ہفتم تشرین یکم اول فوقانی و بسکون شین معجمه و کسر رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج میزان و در ہندی ماه کاتک نامند ہشتم تشرین دوم مدت ماندن آفتاب در برج عقرب و در ہندی ماه اگھن گویند نہم کانون اول کاف مهمله مدت ماندن آفتاب در برج قوس در ہندی ماه پوه خوانند و این سه ماه خریف است و در شرح نصاب دو کانون را از زمستان شمرده است دہم کانون دوم مدت ماندن آفتاب در برج جدی و در ہندی ماه ماگھ خوانند یازدہم سباط بالضم سین مهمله و قیل شین معجمه و موحده و طاء مطبقه مدت ماندن آفتاب در برج دلو و در ہندی ماه پھاگن گویند دوازدہم بمد ہمزه و ذال معجمه و قیل زای معجمه و الف و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج حوت و در ہندی ماه چیتر خوانند و این سه ماه زمستان ست و این اسامی را صاحب نصاب بنظم آورده **ابیات** دو تشرین و دو کانون و پس آنگاه ؛ سباط آذار نیسان و ایار است ؛ حزیران و تموز و آب و ایلول ؛ نگہدارش که از من یادگار است ؛ اما اگر ترتیب نظم یافتی اختلاف از میان برخاستی ظاہرا رعایت ترتیب نه فرموده است و اگر ملاحظه ترتیب به تحقیق کرده شود چنین نظم باید نمود **ابیات** چو نیسان و ایار ست و حزیران ؛ تموز و آب ایلول است دیگر ؛ دو تشرین و دو کانون و سباطست ؛ دگر آذار از من دار ی زیرا ؛ اندکی مانده ہمین آن بود که پیشتر گداز یافته است و اندکے مانده است ای عمر بیشتر رفته است و قدری باقی مانده فداوند عمر عزه بالفتح و لتشدید رای مهمله مغرور و فریفته ای مغرور درازی عمر یعنی غافل از نیکی اندوختن مغرور درازی عمر

ای تهیدست رفته در بازار ۰ ترسمت برنیاوردی دستار ؛ بیان خجالت بی عمل کناشی ست از خواجه غره هنوز تنبیه نمودن برای تهیدست ای بی عمل بازار قیامت گاه که جای خریدن اجناس صولبت به نقد عمل ترسمت ای ترسم از خجالت تو برنیاوری ؛ دستار علت ترس ست دستار جامه که بر سر بندند دستار برنیاوردن مراد از سر برنکردنست ای خجل ماندن یعنی ای آنکه در قیامت گاه بی عمل رفته می ترسم از خجالت تو زیرا که درینجا بی عمل خجل خواهد ماند و مؤید این معنی ست ؛ خجل آنکس که رفت و کار نساخت ؛ و در حاشیه میر علیه الرحمة است ترست باز نیاوری دستار ؛ یعنی می ترسم که دستار با خود باز نیاوری یعنی دستار هم بازداده سر برهنه بخانه بیایی که چون نقدی محتاج شوی و چیزی نداشته باشی دستار خود بضرورت بفروشی و صرف آن مطلب نمائی انتهی معلوم نمیگردد که از دستار فروختن و نقد آنرا صرف مطلوب نمودن چه اراده فرموده اند از خانه در مطلوب چه کتابت داشته اند و در بعضی شروح مصراع ثانی را مثل میر علیه الرحمة نوشته آورده است که مطلب ستار و رای بدست آر چیزی که ترا آنجا بکار آید که آنجا توانی مباداکه در مانی انتهی برین تقدیر بوضوح نه پیوسته که مفعول بار نیاوردی چه مکرر کرد اما اگر این توجیه بر نسخه برنیاوری که بمعنی میوه حاصل کردن باشد متوجه کرده شود وجهی دارد لیکن میوه را ببازار چندان مناسبتی نیست چه جائیکه میوه را ذکر کنند درخت و باغ را بملازمت آن دارند ؛ عزیزی از حضرت اورنگ زیب دین و دنیاد عالمگیر آخرت ولی علیه رحمة الله تعالی چنین نقل میکرد که بر نیاوری دستار بضم بار فارسی ست و دستار بمعنی دستار خوان ست یعنی سفره و سفره را برای خریدن ماکولات ببازاری می برند ای دستار خوان را پر کرده نیاوری یعنی بهره نخواهی یافت انتهی این توجیه وجیه ست اگر پر دستار خوان بمعنی بهره مند یافتی دستار خوان بمعنی بی بهره در کلام اهل فرس یافته شود ظاهرش محاوره اهل هند کرده اند هر که مزروع خود بخورد خوید ؛ وقت خرمنش خوشه باید چید ؛ تتمه بیان خجالت مزروع بمعنی کاشته عبارت از عمر ست بخورد ای ضائع کرد خوید بضم کشت زار جو کذا فی ابراهیمی و در شامل ست که دو حرف گیاه جو که بار نیاورده باشد و در رشیدیست علف سبز جو که پاسبان دهند و خوید بوزن دوید نیز گویند و خید هوا و عمر با نسبت و این عبارت از عمر بی عمل ست چه خوشه زراعت عمر عمل ست وقت خرمن ای هنگام خرمن اندوزی ثواب ای آگاه قیامت یعنی راجع هر که خوشه باید چید ای دریوزه عمل باید کرد و پیدا است که خوشه چین بعد خراب ساختن زراعت خوید خود خجالتی ست عظیم یعنی هر که عمر خود بر باد داده در قیامت او را گدای عمل باید کرد و خجالت باید کشید ما یه عیش آدمی شکم ست ؛ تا بتدریج میرود چه غم ست ؛ بیان بی اساسی و بی اعتباری آن مایه در اصلی و ماده

هر چیزی را یعنی مقدار نیز آمده و قدری از مال که برای تجارت کنند و بعربی بضاعت گویند کذا فی الرشیدی
مایهٔ عیش ای اصل و مادهٔ زندگانی تا شرطیه چه غم ست چرا تدریج کاری درجه درجه و بار بک کردن کذا فی
بعض الشروح و اینجا عبارت اعتدال ست یعنی اصل زندگانی آدمی شکم ست اما وقتی باعتدال بسر و دائی قبض
گردد و نه اسهال هیچ غم نیست چنانچه میفرماید؛ گر به بندد چنانکه نکشاید؛ گر دل از عمر برکنند شاید؛ به بندد ای
قبض گردد و فاعل بندد شکم ست و دل برکندن و بر کردن یعنی نا امید شدن ست پس کندن بفتح کاف تازی
و ضم آن هر دو جائز ست؛ ور کشاید چنانچه نتوان بست؛ گو بشو از حیات دنیا دست؛ کشاید ای جاری
گردد بافراط فاعل کشاید شکم ست گو بشو امر غائب ست و فاعل آن خداوند شکم ست دست شستن نا امید شدن
لاجرم مرد عارف و کامل؛ ننهد بر حیات دنیا دل؛ عارف شناسای عاقبت و کار و شناسائی ست یا ی
عمر کامل صفت عارف ای کامل در آن شناسائی دل نهادن اعتماد کردن؛ چار طبع مخالف و سرکش؛ چند روزی
بوند باهم خوش؛ بیان دیگر ست از سست بنیادی عمر چار طبع عناصر اربعه ای آتش و باد و آب و خاک و
عبارت از تاثیرات آنهاست که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست ست چه در بدن انسان ذات
عناصر مرکب شده است مخالف صفت کاشفهٔ چار طبع و سرکش عطف تفسیری مخالف چار طبع مبتدا مصراع
ثانی خبر چند روزی مدت اندک باهم خوش بودن یعنی موافقت ست یعنی بدن انسان که از طبع مرکب ست و
قدرت الهی ایشانرا با یکدگر موافقت داده است این اتفاق و اعتدال اینها اندک مدت ست؛ گر یکی زین چهار
شد غالب؛ جان شیرین برآید از قالب؛ یکی ای یک طبع ازین چهار آن چهار طبع شد غالب ای مخالف شد
و از درجه اعتدال بیرون رفت شیرین صفت جان ست قالب بفتح لام کالبد کفش و خشت در زدن نقره و جز آن
بکسر لام نیز آمده است کذا فی المنتخب و درین بیت برعایت توجیه که حرکت ماقبل روی ست بکسر باید خواند و مراد از
قالب درینجا تن ست؛ پند سعدی بگوش دل بشنو؛ ره چنین ست مرد باش و برو؛ بشنو خطاب خصوصا چنانچه
تمهید این ابیات می آید عموما بعام گوش دل ای از ته دل ره راه سلوک الی الله تعالی چنین ست چنانچه مذکور
شد مرد باش ای اهل همت باش و در کسب اعمال صالح و سامان آخرت سست مباش برو بر همین راه
که نموده شد مرد بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم تامل فکر کردن این معنی ای معنی که مذکور شد مصلحت
ای بهبود خود که در نشیمن عزلت نشینم و این جمله بیان آن دیدم ست نشیمن آرامگاه انسان و مرغان کذا
فی الرشیدی و در شاهنامه است که باکسر یای فارسی آشیان و مرغان و جای نشستن که همیشه آنجا باشد

وآنرا نشیمن نیز گویند عزلت بالضم یکسو شدن ونشیمن عزلت باضافت لامی گوشه که برای یکسو شدن از خلق
باشد وداامن از صحبت فراهم چیدیم صحبت باهم نشستن فراز آمده است وداامن چیدن بمعنی ترک کردن یعنی از صحبت
مردم واختلاط آن ترک گیریم ودفتر از گفتار پریشان بشوئیم دفتر بالفتح مجموعه حساب ومجموعه شعر کذا فی الرشیدی
وایجا عبارت از اعمال نامه است گفتار مقالات پریشان یعنی بیهوده صفت گفتنی هاست بشوئیم ای بتوبه پاک
کنیم ومن بعد پریشان نگوئیم من بعد بکسر میم ای بعد از توبه کردن **بیت** زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم:
به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم: علت ماسبق زبان بریدی یعنی جوهر لیست ای شخصیکه زبان او بریده شد بکنج بضم
کاف تازی گوشه خانه وجز آن بکنجی نشسته صفت اول زبان بریده است اصم بالضم والتشدید جمع اصم بالفتح یعنی
کر وگران گوش کذا فی بعض الشروح واین صفت دوم است بکم بالضم وسکون کاف جمع ابکم است بمعنی گنگ واین
صفت سوم است بعاطفه وایراد این دو صفت بلفظ جمع بر سبیل مبالغه است یعنی بسیار کر وگنگ واختیار
بکم تا آنکه مضمون او زبان بریده وپیدا بود ونقرب بلفظ صم است نباشد الخ ای بیهوده گوئی باشد وهرچه بر زبان
آید بگوید تا یکی از دوستان قدیم غایت خلوت نشینی وخاموشی گزینی ای دیرینه که در کجاوه غم انیس من بود این جمله
صفت یکی است کجاوه بفتح کاف وجیم هر دو تازی معروف این مشبه به است مضاف بمشبه غم بفتح وتشدید میم اند
انیس یار وهمدم کذا فی بعض الشروح ودر کشف یعنی هم خوی نیز آورده است ای یاریکه در اندوه شریک
بود ودر حجره هم جلیس حجره بالضم معروف واین مشبه به است مضاف بمشبه هم بمعنی غم است ومعنی هم جلیس
همنشین ای شریک در دبود برسم قدیم از در درآمد رسم بالفتح آیین قدیم ای دیرینه یعنی چنانچه همواره شیوه دوستان
می آید چندانکه نشاط وملاعبت کردن ای شادمانی کذا فی بعض الشروح وملاعبت بایکدیگر بازی کردن از ین جا
بمعنی بازیست از جانب آن دوست همچنین لفظ مراعبت چه شیخ با وی بازی نمیکرد اما ایراد وبلاعبت بجای لعب
اشعار یست یا آنکه آن یاران آن نوع بازی میکرد که دو کس باهم بیازند چه غرض او شرکت شیخ علیه الرحمة است
در بازی دموید اعنیت لفظ جواب وبساط مراعنت بگستر دبساط بالکسر گستردنی ای فرش واین مشبه است مضاف
بمشبه پس مراعنت بایکدیگر رغبت کردن جوابش نگفتم ای در لعب او شریک نشدم وسر از زانوی تعبد بر نگرفتم تعبد پرستش
نمودن وبندگی کردن وزانوی تعبد که برای عبادت ته کرده شود اما ایجا بتعبید نمازم رنجیده نگه کرد وگفت
رنجیده حال است از ناخن نگه کرد **رباعی** کنونت که امکان گفتار هست: بگو ای برادر بلطف وخوشی: که
فردا چو پیک اجل در رسد: بحکم ضرورت که دم درکشی: امکان وقدرت وتوانائی فردا ای مرگ پیک معروف

مشبه به است مضاف بمشبه اجل مرگ و در شرح عربی از بیک اجل عزرائیل مراد داشته محکم ای تقاضا کننده ضرورت بجار گی زبان در کشیدن خاموش ماندن بیت ثانی علت بیت اول ست یعنی اکنون که توانائی گفتار داری بخوشی و فرحی با من گفتگوی بکن زیرا که فردا چون اجل رسد ضرورت خاموش خواهی ماند و الحال بی ضرورت خاموش ماندن فائده ندارد بلکه گفتگو ضرورست که من برای گفتگو آمده ام یکی از متعلقان پیش بر حسب این واقعه مطلع گردانید از متعلقان بیان یکیست متعلقان توابع و لواحق شین پیش راجع بدوست قدیم حسب بفتح حا و سین مهملتین موافق واقع دیده حالت حالت ماضیه ای اختیار کردن صحبت و عزلت را مطلع اسم فاعل ست و اطلاع بالکسر و تشدید طا مطلع یعنی واقف ست که فلان عزم کرده است و نیت جزم آورده بیان این واقعه فلان کنایه از کسیکه سخن وی گفته شود کذا فی الصراح و اینجا کنایه از شیخ علیه الرحمة ست العزم و العزیمة و العزیم و الغریمان بر کاری نهادن و یقال عزمت علیکم بمعنی اقسمت علیکم کذا فی التاج و در تفسیر حدادی آورده است که اقسم و اعزم و حلف ایمان که عند ابی حنیفه و صاحبیه و الثوری و الاوزاعی رضی الله تعالی عنهم و قال مالک رحمة الله علیه ان ارید الیمین فهو یمین و قال الشافعی رضی الله عنه اقسم لیس بیمین و اقسم بالله یمین انتهی پس عزم کرده یعنی قسم خورده ست چه دوست شیخ علیه الرحمة کفارت یمین بهل گفته نیت بالکسر و التشدید یا آهنگ کردن کذا فی الصراح جزم عزم کردن کسی بر کاری چنانچه از آن برنگردد و نیت جزم الخ ای آهنگ محکم در دل کرده که از آن برنگردد پس آن جمله تاکید جمله اول ست و در بعضی نسخ لفظ آورده نیاورده که بقیه عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند جواب قسم ست بقیه

تمه معتکف بازدارنده خود را در مسجد و اینجا عبارت از گوشه گرفتن ست تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت

در پیش سر خویش گرفتن یعنی بدر رفتن کذا فی الرشیدی مجانبت کناره گرفتن و یکسو شدن کذا فی بعض الشروح یعنی تو نیز اگر میتوانی از اینجا بدر شو و راه گوشه گیری در پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم الف گفتا برای تحسین لفظ ست بالعزت قسمیه ست عظیم تبارک و تعالی و در حاشیه میر علیه الرحمة است یعنی بعزت خدای عظیم سبحانه حذف موصوف برای رعایت خصر و دوم واقع شده انتهی اگر لفظ عظیم که نامیست از نامهای تبارک و تعالی مسمی اراده کرده شود احتیاج بایصال حذف نشود و وجه اختیار این نام سر آخر است صحبت قدیم بالقسم دیگر ست و اختیار این قسم به گرچه بعینه ست بسبب بزرگی صحبت قدیم ست نزدیک آن دوست و تنبیه نمودن مر شیخ علیه الرحمة را بر فوت آنچه در عدم تکلم بدوست قدیم موجب آزردگی اوست و فوت شدن محبت قدیم و پیداست که مردم مطلبی را که نزد ایشان بزرگ و صاحب عظمت است بالقسم بعد اسم الله لاحق سازند محمول بر محاورت بر مسلمه شرعی فافهم و همچنین شخص و چیزی را که نزد خدا تعالی عزیز است

بمقبول در قسم بود خدای تعالی می آرند چنانچه شیخ علیه الرحمة در مناجات شخصیکه در حرم کعبة الله تعالی شرفنا وتعظیما فرموده **ابیات** خدایا بذات خداوندیت ٭ باوصاف بیمثل و مانندیت ٭ بلبیک حجاج بیت الحرام بمدفون یثرب علیه السلام ٭ بتکبیر مردان شمشیر زن ٭ که مرد وغا را شمارند زن ٭ بطاعات پیران آراسته ٭ بصدق جوانان نوخاسته ٭ که ما را درین ورطه یکنفس ٭ ز ننگ دو گفتن بفریاد رس ٭ کردم بر نیارم و قدم بر ندارم جواب قسم ست یعنی دم بیاوردن خاموش ماندن و قدم بر نداشتن باز ماندن مگر آنکه سخن گفته شود لیکن بالوف و طریق معروف استثناست از زبان خاموشی و باز نشستن انگه آنوقت سخن گفته شود است شیخ علیه الرحمة سخن در آید بعبادت آه صفت سخن ست عادت وی وضع و آئین مالوف از الفت بضم گرفتن آئین طریق معروف شناخته شده و مشهور یعنی آنوقت که گفتگوی درمیان آید بوضعی که خو گرفته شده است میان شیخ و من و بآئینی که مشهور ست میان من و شیخ علیه الرحمة که آزرده کردن دل دوستان جهل ست و کفارت یمین سهل علت سخن گفتن جهل نادانی خلاف دانائی ندانستن کذا فی الصراح و اینجا شیخ علیه الرحمة عبارت از نادانی حقوق دوستی ست و این نادانی بجو دیگر فتن صفت ترکیب است آزاد او کفارت یمین خاصه نیست همچو شیخ علیه الرحمة کفارت بالفتح و تشدید آنچه بر شکست روزه و یا سوگند دهند کذا فی بعض الشروح و کفارت سوگند بچهار نوع است یکی طعام دادن بده مسکین بلبیک مسکین در ده بعوض مقدار نصف صاع از گندم یا مقدار صاع از جو و خرما دوم پوشیدن ده درویش بقدریکه ساتر عورت گردد سوم آزاد کردن بنده مسلم یا کافر خرد یا بزرگ چهارم ده روزه پیاپی داشتن و نزد امام شافعی رضی الله عنه و صلایع شرطا نیست و خلاف رای صوابست و نقض عهد اولوا الالباب عطف ست بر آزردن دل دوستان یعنی این علت دیگرست برای سخن گفتن خلاف ضد ثواب نیک نقض بفتح فتاد معجمه شکستن عهد و پیمان الو با الضم یعنی صاحب و خداوند الباب بفتح جمع لب ست بضم و تشدید موحده یعنی عقل و خرد داد و لباب یعنی خداوند عقل ست که ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام بیان خلاف و نقض ذو الفقار بفتح نام شمشیر عاص بن منبه که روز بدر کشته شده بقبضه مبارک آنحضرت صلی الله علیه وسلم شرف یافته و ازان حضرت بامیر المومنین علی کرم الله وجهه انتقال پذیرفته کذا فی حاشیه نیام غلاف شمشیر کذا فی بعض الشروح زبان در کام ای خاموش چنانچه از مقام پیداست **قطعه** زبان در دهان خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر ٭ تحریش سخن کردن چیست سوال ست شگوفه رست مصراع ثانی جوابست هنر بضم و فتح دوم کسب علوی چنانچه خواندن و نوشتن مانند یافتن و دوختن وغیره که این حرفت ست کذا فی

الشامل و اینجا عبارت از علم ست صاحب هنر صاحب علم در گنج صاحب هنر عبارت از حقایق و معارف اوست یعنی زبان خردمند کلیدای کشاینده حقایق و معارف اهل علم ست پس بی گفتن اظهار گنج صاحب علم نیست و همچنین امتیاز درمیان عالم و جاهل بوجود بی گفتار محال ست ؛ چو در بسته باشد چه داند کسی ؛ که گوهر فروش ست یا پیله گر ؛ تمثیل ست سابق و رای در دوکان مصراع ثانی بیان چه داند کسی که گوهر فروش آه ای صاحب دکان گوهر فروش یا شیشه گر برای شیشه بقرینه گوهر فروش ست و در بعض شروح بجای شیشه گر پیلویه نوشته است و پیلور بکسر بای فارسی و یای تازی دارد فروش که خریطه دارد بر دوش کشیده بکوچهای دارد فروشد کذا فی الرشیدی و در دوکان با پیلور راست نمی آید او را خریطه بر دوش و دوا فروش کوچه گفته است حاصل آنکه زبان شناسنده خردمند ست ق اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست ؛ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ؛ بحر بعض دیگر ست ادب بفتحتین طور پسندیده فرهنگ در دانش کذا فی المنتخب بوقت مصلحت ای هنگام اظهار بیهودگی دیگران در سخن کوشی ای بگفتار آئی ؛ دو چیز طیره عقل ست دم فرو بستن ؛ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ؛ چیزی دو حالت طیره بالکسر خفت و سبکی کذا فی المنتخب دم فرو بستن ای خاموش ماندن بوقت اول متعلق به بستن ست و ثانی بگفتن ثانی یعنی در حالت ثانی از خفت عقل آمده یا اول بر سبکی عقل ست یعنی خاموشی بوقت گفتن و گفتگوی کردن در وقت خاموشی و در کشف آورده است که طیره بفتح طا و حمله و سکون یا خشم و غضب باشد از عقل عبارت از عاقل سامع بود اگر یعنی خجالت و عیب بود از عقل مراد عاقل گوینده باشد فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن فتوت نه پنداشتم فی الجمله ای الخلاصه فی الجمله هذا لیس این لفظ یعنی حاصل کلام ست مکالمت با یکدیگر سخن کردن و باز در کشیدن خاموش ماندن فتوت بضمتین و تشدید دادن جوانمردی اما درینجا بقرینه مروت یعنی اول ست و روی از مجاوشت او گردانیدن مروت ندانستم مجاوشت یعنی مکالمت رو گردانیدن اعراض کردن مروت بضمتین مردی و مردانه کردن کذا فی الکشف که یار موافق بود و ارادت صادق داشت علت مکالمت و مجاوشت موافق همرنگ و هم آئین رد مخالف ارادت صادق ای خواهش چه در خود نیز خاموشی گرفت و گوشه گزید تا بسخن کردن شیخ علیه الرحمة بیت چو جنگ آوری با کسی در ستیز ؛ که از وی گزیرت بود یا گریز ؛ علت دیگر ست جنگ آوری ای مقابله کنی با کس متعلق در ستیز با کس موصوله است که از وی گزیرت الخ صله آن در ستیز امر ست از ستیزیدن گزیر چاره مرفع کردن آن گریز ای گریختن بسلامت چون یار خویش شیخ علیه الرحمة مقابله گردد مانند شیخ

خاموشی وگوشه گرفت شیخ ازوی گریز گزیری نماند مقابله شیخ علیه الرحمة بادی چگونه متصور کرده تلهذا لسخن
در آمد چنانچه سفیر باید تکلم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم حکم اقتضا تفرج خوشی وپس جستن وتماشا
بیرون ای بیرون حجره یا شهر و رفصل ربیعی که آثار صولت برد آرمیده بود فصلی یکی از چهار موسم سال ربیع بهار و
یار معنی موصول است که آثار الخ صفت آثار جمع اثر بمعنی نشان صولت بالفتح حمله وغلبه کذا فی الشروح برد بالفتح
و آثار صولت برد یعنی بدن شدت برف وبستن یخ ووزیدن باد سرد وسوختن اوراق اشجار وغیره آرمیده ای آرام
گرفته بود وفرو نشسته وایوان دولت در رسیده آوان بالفتح هنگام ووقت کذا فی بعض الشروح ودر حاشیه
علیه الرحمة است که آوان بالف ممدود جمع اوانست بهمزه مفتوحه بمعنی وقت اما وجه جمعیت آن غیر مناسب لفظ
جمعیت آثار معلوم نمیشود ونیز در روزمره هنگام عیش وغیره بلفظ مفرد آرند هنگامها بلفظ جمع دولت بالفتح
گردش نیکی وظفر بسوی کسی یقال لنا علیهم الدوله کذا فی الصراح واینجا بمعنی ثانی ست پس آثار مظفر علیه بود
بالضم نوبت وغنیمت وعلیه در جنگ وبعضی گفته که دولت بالضم در مال واخر آخرت وبالفتح در جنگ ودر کار دنیا
وبعضے بعکس گفته کذا فی المنتخب لیکن مانحن فیه اگر دولتست بالضم بمعنی نوبت بود نیز وجهی دارد وهر حج بفتح گل قطعه
اول اردیبهشتی ماه جلالی ؛ بلبل گوینده بر منابر قضبان ؛ اول بمعنی ابتدا بر مضاف وکسره که علامت اضافت
باید بضم همزه اردی زرع یافته است واردیبهشت نام ماه است از ماههای شمسیه بدانکه در اصطلاح فرس دوازده
ماه شمسیه را دوازده نام ست یکی فروردین ماه بفتح فاو واو وسکون هر دو را مهملتین مدت ماندن آفتاب در برج حمل و
بحذف را وواو نیز آمده ومصری گوید بیت همیشه تاکه جهان را سپهر دیر کهن ؛ جوان وتازه بهنگام فرورین دارد ؛
ودر هند بیساکه را گویند دوم اردی بهشت ماه بالضم همزه وسکون را مهمله وتحتانی مجهول وکسر موحده مدت
ماندن آفتاب در برج ثور ودر هندی ماه جیٹھ خوانند سوم خرداد ماه بالضم خا معجمه وسکون را مهمله وهر دو دال مهملتین
مدت ماندن آفتاب در برج جوزا ودر هندی اساڑ نامند واین سه ماه بهار است چهارم تیر ماه بکسر فوقانی وسکون
تحتانی ورا مهمله مدت ماندن آفتاب در برج سرطان ودر هندی ماه ساون گویند پنجم مرداد ماه بضم میم وسکون
رای مهمله وهر دو دال مهملتین مدت ماندن آفتاب در برج اسد ودر هندی ماه بهادون خوانند ششم شهریور ماه بفتح شین معجمه وسکون ها وکسر رای مهمله وتحتانی مجهول وفتح واو ورای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج سنبله
ودر هندی ماه اسوج نامند واین سه ماه صیف است هفتم مهر ماه بفتح میم وسکون ورای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج
میزان ودر هند ماه کاتک گویند هشتم آبان ماه به همزه وموحده مدت ماندن آفتاب در برج عقرب ودر هندی مگهر خوانند

نهم آذر ماه بمد همزه و ضم ذال معجمه و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج قوس و در هندی پوه نامند و این ماه
خریف ست دهم دی ماه بفتح دال مهمله مدت ماندن آفتاب در برج جدی و در هندی ماه ماگهه گویند یازدهم
بهمن ماه بفتح موحده و سکون های و فتح میم مدت ماندن آفتاب در برج دلو و در هندی ماه پهاگن خوانند
دوازدهم اسفندارمذ ماه بکسر همزه و سکون سین و فتح فا و بجای با فارسی نیز آمده و سکون نون و دال بود و را مهمله
و ضم میم و ذال معجمه مدت ماندن آفتاب در برج حوت و در هندی ماه چیتر نامند و در شرح نصاب صبیان لفظ
مذ زائد گفته است اما در برهان اسفندارمذ و اسفندارمد بلفظ تصریح کرده است و این سه ماه شتاست جلال بالی
تاریخ جلال الدین سلجوقی و این صفت اروی هشت نه است و تاریخهای معمول بخت یکی هجری دوم سکندری
و این را سنه رومی نیز گویند سوم یزدجردی و این را سنه قدیمی نیز گویند چهارم جلالی و این را سنه ملکشاهی
نیز گویند و وجه تسمیه آنست که در طبقات ناصری واقع شده که سلطان جلال ملک شاه سلجوقی ست گویند که
آثار او در جهان بسیار چیز و فضل باقیست یکی از آن آنست که استقامت علم نجوم بدولت او تازه شد و آنچنان
بود که در ماهها تفاوت بسیار در رصد ظاهر شده بود و در حسابهای خلل افتاده احکام اصحاب تقویمان
متحرک گشته سلطان مذکور فرمان داد تا اوستادان علوم و محاسبان کامل رصد تازه بستند و ایام و شهور بقرار
باز آوردند و روز اول از سبع کرنخت دقیقه حمل مانند نوروز جلالی بلقب آن پادشاه معین شده و نظام الملک
طوسی که در جهان آثار خیر او باقیست وزیر او بوده و سلطان ابوسعید ابوالخیر و امام غزالی قدس الله سرهما العزیز
در عهد او بوده اند مدت ملک او بیست و شش سال بود و در سنه احدی و ثمانین و اربع مائة برحمت حق پیوست کذا
فی المدار نجم آلی که نسبت بجلوس پادشاه وقت میباشد و این را سنه جلوسی نیز گویند و از آنجا که متأخرین سال
کبیسه را که از امتاع خمسه مسترقه که از هر سه الی افزون آید اعتبار کرده متقدمین در شمار نیاورده در تواریخهای
تخالف افتاده است و فصول یعنی از هنگام خود دیگر گردیده و لهذا تاریخ قدیمی مطروح ساخته اند چون در
زمان شیخ علیه الرحمة تاریخ جلالی معمول بود و در فصول آن از اوقات خود تخالف نمود ازو بهشت ماه را
بوی اضافت فرمود منابر بالفتح جمع منبر بالکسر جای بلند که از چوب و گل و جز آن سازند و واعظ و خطیب بر آن
وعظ و خطبه خوانند کذا فی الرشیدی و این تشبیه است مضاف بمشبه قضبان بالفتح و سکون ضاد معجمه جمع قضیب
بمعنی شاخ درخت و در حاشیه میر علیه الرحمة است که قضبان شاخ درخت قضبان بالفتح شاخها کذا فی المنتخب اللغات
و قیاس آنست که قضبان بضم اول باشد مثل رجبان جمع بروزن فعلان بفتح مهمودیست و فی بعض الشروح

قضبان بضم قاف وکسر ها جمع قضب وقد اشتهر الفتح ههنا الیناسب قضبان انتهی میتوان گفت که قضبان بالفتح جمع سلامت اهل ست بر سبیل شذوذ و وجه قیاس فارسیان آنست که لفظ مفرد فارسی یا عربی را که ذی الروح است بالف ونون جمع کنند چون مردمان و دلاوران و زاهدان و دهقان و در غیر آن شاذ چون چشمان که جمع چشم است و دستان جمع دست شیخ علیه الرحمة فرموده ع بدستان خود بند زد بر گرفت ٭ و اگر غیر ذی الروح است بالحاق لفظ ها جمع کنند چون زر زرها و شهرها و در غیر آن شاذ گویند چون زندها و دردها چنانچه ابو الفضل گوید

بلاری از کوته حوصله از زر های مرده دل زمانه سر آید جو یای همنشینی و مرد هاز نده روانست ٭ بر گل سرخ از نم

افتاده لآلی ٭ همچو عرق بر عذار شاهد غضبان ٭ گل سرخ گل گلاب از نم بیان لآلی نم شبنم لآلی بالفتح مد ثانی جمع لولو بالضم دانه مروارید کذا فی الصراح از ان بضبحیتی خوی عذار بالفتح عین مهمله و ذال معجمه رخساره کذا فی الآبهی والشامل و در منتخب ست که عذر بالکسر رخساره خط ریش از هر دو جانب پس برین تقدیر کنایت از دو رخساره است که محل خط ریش ست شاهد از شهود ست بالضم بمعنی حاضر شدن کذا فی الصراح و فارسیان از جهت جلوه گری معنی معشوق استعمال کنند چاه حاضر شونده است بر عاشقان و در فرهنگ آورده است که شاهد گوا او دوست و صاحب جمال و نوجوان و ناظره در اصطلاح صوفیه تجلی معنی را گویند که در سینی بر دل سالک فرود آید ظاهر گردد غضبان بفتح و سکون ضاد معجمه خشمگین و این مشبه است از بضبحیتی خشم گرفتن کذا فی الصراح بیت پیراهن سبز بر

درختان ٭ چون جامهٔ عید نیکبختان ٭ پیراهن سبز ادراق اشجار درختان جمع درخت بر سبیل شذوذ و بعض از جهت روح نامیه شاذ نگویند چون درخت شخص قرار داده پیراهن سبز که از لوازمه اوست برای او ثابت کرده اگر دیره الجرف ذی الروح جمع سازند شاذ نخواهد بود نیکبختان صالحان که اکثر لباس شان در روز عید سبز میباشد و در بعض شروح فرد اول قطعه سابق آورده مطلع ساخته و غزل غیر مقطع قرار داده محض غلط ست و منشا غلط است که درین فرد هر دو مصراع قافیه الف و نون مقرر کرده و در دو بیت دیگر آخر بیت لهذا آنرا مطلع مقرر نموده ظاهر اعلم قوافی درو خوب واقف نبوده زیرا که چنان تسامح فرموده اند و نیز اهل قوافی الف و نون جمع را وصل گفته اند پس در فرد مذکور حرف تا ردی ست و الف و نون جمع وصل ست و در بیت حرف یار ردف ست و الف و نون جمع وصل و چون این هر سه بیت غزل شد اتحاد حرف ردیه که مرد رقافیه و اجب ست مختلف گردید و این از عیوب فواحش است دیگر در عروض بحر این فرد آخر عروض مقصور ست تقطیعش پیراهن مفعول سبز بر مفاعلن درختان مفاعیل و بحر قطعه مذکور منسرح مثمن مطوی مجنون مصراع اول ازو منسرح مثمن الطی مجدوع مصراع ثانی و همچنین بیت ثانی که تقطیعش اول مفتعلن از

دی بهشت فاعلات ماه جلالی مفتعلن نشرح بلبل کر مفتعلن بند برم فاعلات نابر قول مفتعلن بان فاع شب به بستان
با یکی از دوستان اتفاق بیت افتاد شب را یعنی در شب و مضاف شب مخذوفست ای در اقبال شب لیس و ارد
اینچه گوی رنگ سبز و گل میوه در شب بجاید و مرغان آواز نکنند با یکی از دوستان دوستی غیر معین ست نه آن دوست
مخصوصه که کلید قفل خاموشی شیخ علیه الرحمة گردیده اتفاقا با هم دگر موافقت کردن و بموجب کاری واقعه
شده اینجا بمعنی ثانی مقصود ست یعنی قصد ما نبود بموجب در آنجا شب افتاد بیت بالفتح مصدر بمعنی از بیوت
یعنی شب گذرانیدن و در جا موضع خوش و خرم و درختان دلکش و در هم این صفت بوستان خرم بضم خا و فتح
را مشدده تازه و طراوت کذا فی الرشیدی دلکش اینچه دل را بجذب و رکشد یعنی خوش آینده درهم اے باهم بوده
تو گوئی که خرده مینا بر خاکش ریخته اند تو گوئی یعنی تو تخیلی کنی و در صفت آن بگوئی خرده و خرده یعنی کوچک و
بی واو معدولاست چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمة هست لیکن در رشیدی گفته که الحال بواو مشهور شده است خرده بضم
خاء معجمه سکون را مهمله و فتح دال مهمله ریزه هر چیزی کذا فی نور الدین مینا بکسر میم و سکون تحتانی با نون
آبگینه الوان شیشه یاقوت و زمرد که در طلا و نقره نگار دارند و اینجا مراد الوان آبگینه است اینجا اوراق سبز درختان
و اوراق سبز گلها بر زمین افتاد پس آن را بخورده مینا تخیل فرموده و نیز قول بیت باد در سایه درختانش گسترانید
فرش بوقلمون مؤید آنست ضمیر خاکش راجع بموضع ست ریخته شده و عقد ثریا از تاکش آویخته عقد بالکسر رشته
مروارید ها و ثریا منزلیست از منازل قمر یا ر فارسی پروین و پرن گویند و آن شش ستاره نمایان است
یکی نما که بدان امتحان دوربینی کنند و در اصل تصغیر ثروی ست مؤنث اثری از ثری یا ثروت بمعنی بسیار مال
و علعوا از آنجا که منزل پروین مجمع ستاره هست بدین تسمیه یافته و از سبب صفا و جمعیت دانه انگور خوشه تاک را
عقد ثریا بخیال آورده اضافت عقد تشبیهی ست ابیات روضة ماء نهرها سلسال ، دوحة سجع طیرها
موزون ، روضه بالفتح مرغزار و زمین که در وی شگوفها و نهرها باشند تا آب نهر بفتح ها و سکون آن جوی
و ضمیر ها راجع بروضه است سلسال بالفتح هر دو سین آب شیرین و خوشگوار دوحه بالفتح درخت بزرگ و اینجا جنس
درخت مراد ست چنانچه در بیت لاحق الا حق دوحت سجع بسین مهمله آواز کبوتر و قمری و امثال آن طیر بالفتح
مرغان و مرغ و معرو آمده موزون سنجیده یعنی موضع مرغزاری بود که آب جوی آن شیرین و خوشگوار بود و درخت
بزرگ بود که آواز مرغان او سنجیده بود و در تفسیر بهادری آورده که روضه زمینی که در وی گلها باشند
و دوحه زمینی که در وی درختها باشند و مشهور آنکه در باغ جای گلها علحده شود و جای میوه های علحده پس آنمعنی به بیت

لاحق مناسب ترست چنانچه میفرماید: آن پر از لاله‌های رنگارنگ * واین پر از میوه‌های گوناگون * ای اندرو
لاله پر گل خودرو را نامند تا چون لاله تنها واقع شده باشد لاله لعل مراد باشد که میانه وی مقداری سیاهی هست
وآن سیاهی را بسوز دل نسبت کرده وآنرا لاله نعمان نیز خوانند چون مرکب واقع شده باشد چو لاله سبز ازین کام
لاله دیگر مراد باشد و لاله هفت رنگ اند واین منقول ست از بندگی شیخ واحدی تغمده الله تعالی بالغفران
لاله صحرا لاله دو رویی لاله خودرو لاله بسوز لاله دلسوخته لاله کوهی گرد لاله نعمان لاله خطائی هم مستعمل است
کذا فی الابراهیمی رنگارنگ بدانکه الف چون درمیان دو کلمه برای اتصال کلمه اول باشد یعنی کلمه ثانی چون
دو شادوش ولبالب وبالا مال وهمچنین رنگارنگ وگوناگون ودوادو رنگاپو کلاشیای باشد گاهی بمعنی
واو عطف آید چون شبانروز وسال وماه یعنی شب وروز سال وماه کذا فی الرشیدی گوناگون ای نوع نوع
وجن ای دوحه * باد در سایه درختانش * گسترانیده فرش بوقلمون * در سایه آورده وزیر دشین ضمیر راجع
است بموضع بوقلمون بفتحتین نوعی از جامهای که در روم خیزد کذا فی الصراح ودر صحاحست که دیبائیست
که بروم بافند و هر زمان برنگ دیگر نماید ودر ابراهیمی ست که بتازی زبان کنیت حرباست که بپارسی زبان
آنرا آفتاب پرست وآفتاب گردک نیز نامند ودر رجلیست که مرغیست بر کوه ابدال هر کوهی که در عالم ست در
پرهای اوست بامداد آن بلونی نماید وچون شب درآید مانند آتش در آید ودر کشف اللغات آورده جانوریست از حربا
قدری بزرگتر که برنگهای گوناگون نماید ودر صبح برنگی ودر شب برنگی نماید ودر زبان ملک شمس حاکم بخارا
آنرا السباحی آورده بود وقلمون نام شهریست از دمشق کذا فی القاموس ظاهرا اهل آن شهر یا مواضع دیگر
آن گوناگون خواهد بود آنگاه هر جامه وهر مرغ را که متلون باشد یا بوقلمون کنیت حاقه باشد والله اعلم
فرش بوقلمون ای فرشی که از جامه بوقلمون باشد واین کنایت از اوراق اشجار گلهاست که از جنبش
باد بر زمین افتاده تواند که بوقلمون باشد واین را معنی لازمی که رنگارنگست در آورده صفت فرش
واین وقتی ست باد غیر باد صبا نسیم باشد واگر باد صبا باشد که رستنیها از تاثیر وی بر ومند فرش کنایت
از رستنیهای متنوعه ومتلونه خواهد بود چنانچه خود میفرماید که فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی
زمرد بگسترد و بامدادان که خاطر باز آمدن برای نشستن غالب آمد خاطر آنچه در دل خطوری کند ورای
فکر وخاطر ورای مقاصدیست عام بخاص ای عزم مراجعت مصمم شد دیدمش واننی پر از گل وریحان وسنبل
وضیمران فراهم آورده تشین دیدمش راجع بیکی از دوستان ریحان بالفتح سپرغم کذا فی الابراهیمی

ضمیران در حاشیه بفتح ضاد معجمه و سکون یای و ضم میم تحقیق کرده اما معنیش ننوشته اند و در بعضی شروح بمعنی
شاه اسپرغم و تلخ خروش و بوستان افروزست و در فرهنگ بمعنی گل سمن ست و در بحث شرکرده و در منتخب
بکار عنبت قصه نوشته است و در شرح عربی عزمیت مرقوم فرموده گفتم گل بوستان را چنانچه دانی بقایے
نباشد و عهد گلستان را وفای نه گل بوستان چنانکه گل که در بوستان باشد عهد زمانه وفا پیمان نگهداشتن و
حق چیزی تمام گذاردن و اینجا بمعنی نگهداشتن ست و حکما گفته اند هرچه دیر نپاید دوستی را نشاید اے
جمله حالیه است دیر نپاید ای بقا اندود و دوستی را بمعنی برای محبت نشاید گفتا طریق چیست الف گفته الف
اشباع طریق بمعنی راه یعنی راه تحفه بردن برای دوستان چیست یعنی همان راه بردم گفتم برای نزهت ناظران
و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد نزهت بالضم خوشحالی فی الحاشیه ناظران ای مطالعه
کنندگان فسحت بالضم فراخی و اینجا عبارت از کشادگی حاضران ای باد سازندگان تصنیف گونه گونه
کردن چیزی را و جدا کردن بعضی و اینجا عبارت از انشای کتاب و ترتیب مقدمات که باد خزان را
بر اوراق او دست تطاول نباشد صفت کتاب گلستانست خزان فصل مقابل بهار کذا فی الرشیدی و بادیکه
در وی ورد و برگ درختان سوزد و گلها بر زمین افگند و اینجا از عبارت از بیرونقی و عدم قبولیت و وجه استعاره
مناسب لفظ گلستانست و همچنین فقره ثانی اوراق جمع ورق بفتحتین کاغذ بریده اے ورق کتاب و برگ
درخت مناسب باد خزان بمعنی ثانیست تطاول گردنکشی کردن و تکبر کردن و بمعنی لازمی ظلم دست
تطاول باضافت لامی دستی که برای ظلم ست و اینجا عبارت از استیلای بیرونقی ست و گردش زمان
عیش را بطیش خریف مبدل نگرداند گردش زمان ای گذشتن مدت چه بر کتابی که مدتی برآید و زمانه دروے
بگذرد طبع را از مطالعه آن ملالی در گیرد و دل را از مزاولت آن کدورتی پیدا شود و ازینجاست که حضرت
شیخ نظامی علیه الرحمة در کهنگی شاهنامه فرموده **ابیات** ترنم شناسان دستان نیوش ؛ ز بانگ
مغنی گرفتند گوش ؛ ضرورت شد این شغل را ساختن ؛ چنین نامه نغز پرداختن ؛ عیش زیستن خطی و
آرامی کردن دلها را از تازگی آن بهم میرسد طیش سبکی و خطا کردن تیر از نشانه و رفتن عقل ضد عیش کذا فی
الشرح و اینجا مراد از ملال و کدورت ست خریف فصل خزان و اینجا عبارت از کهنگی و ابتذال ست
مبدل دگرگون قطعه بچه کار آیدت ز گل طبقی ؛ از گلستان من ببر ورقی ؛ طبق معروف و اشیا از عمارت
از دامن بوجه استعاره مناسب گل ست چه گل در طبق می اندازند ؛ گل همین پنج روز و شش باشد

دین گلستان همیشه خوش باشد گل ای بوستان که دامن از دیر کرده بود گشتش ای گشتش روز بقرینه پنج روز
ای زود زوال و اندک مدت و این گلستان ای کتاب گلستان حالیکه من این سخن گفتم دامنم گل بر بخت
و دست در دامن آویخت حالی بیای موصول یعنی وقتی و دامن گل ای دامن که از گل پر کرده بود خالی ساخت
و این از قبیل سخن جارست آویخت انداخت چون شیخ علیه الرحمه وعده تصنیف کتاب گلستان فرمود بود
که کتاب گلستان تصنیف توانم ساخت فلهذا رفیق دست در دامن شیخ علیه الرحمه انداخت گفت
الکریم اذا وعد وفا اذا خلف جفا فصلی دو در همانروز اتفاق بیاض افتاد فصلی بیای وحدت مست و
دو تدریر بست بحذف حرف آن یک فصلی چنانچه گویند یکدو روز همانروز ای آنروز که از باغ باز آمدیم بیاض من
سفید ضد سواد و نام شکلی از رمل و در عرف یعنی کتابیکه در وی چیزهای مختلف و اشعار نویسند کذا فی المدار
و اینجا معنی اخیر ست پس اتفاق بیاض ای اتفاق نوید در بیاض افتاد یعنی چند در بیاض مسوده کردم
که اگر آنرا یک باب کرده آید میتواند و اگر دو باب ساخته شود هم شاید و در شرح عربی چنین آورده که اتفاق
در بیاض یعنی وقع الاتفاق نوشتن در بیاض اوراق افتاد انتهی در حسن معاشرت و آداب محاورت بلباسی
که متکلمانرا بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید صفت ادای تقریر و آداب تحریر آن نصایح معاشرت با
یکدیگر خود منشی کردن کذا فی بعض الشروح آداب جمع یعنی شایستگی محاوره بکار رازمجلسین با یکدیگر پاسخ دادن
کذا فی الصراح لباس بالکسر پوشیم و جامه و پوشش کذا فی الصراح و اینجا عبارت از کیفیت ادا گیت متکلمان
جمع متکلم ای کلام کننده بحسن معاشرت مترسلان جمع مرسل از ترسیل نامه و پیغام فرستادن ای نامه نویس
باداب محاورت یعنی ادای تقریر و اداب تحریر آن نصایح در حسن خوش منشی و شایستگی ها پاسخ دادن یکدیگر
بود که مر سخنوران خوش منش را بکار آید و نامه نویسندگان محاوره را بلاغت زیاده کند و هویدا این معنی است
که شیخ علیه الرحمه در خاتمه فرموده است که چه موعظت های شافی در سلک عبارت کشیده است و دارو ی
تلخ نصیحت را بشهد ظرافت در آمیخته فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد
فی الجمله ای ملخص کلام مجمل سخن که کتاب الخ بچند روز لیس انجام رسید و تمام آنگه شود بحقیقت که پسند آید در بارگاه
شاهزاده جهان پناه استعمال ست به ثنای شهزاده سعد ابن ابوبکر حقیقت اصل چیزی بارگاه بار ای موقوف
و کاف فارسی نوعی از قیام مراتب سلاطین و جای بار دادن بادشاه کذا فی الابراهیمی جهان پناه قلب
ترکیب اضافیت ای پناه جهان در بارگاه شهزاده الخ ای در پیش شاهزاده سایه کردگار پرتو لطف پروردگار

سایه گرد گاری سایه ظل شده تحقیق آن سابق گذشت کردگار مالک کاف اول و دال موقوف آنکه از دست و آن خداوند تعالے جل و جلال وکذافی الابراہیمی لیکن فتحه کاف اولی ست زیراکه در مرکبات ماضی را مصدر سازند بے انقلاب حرکات چنانچه پروردگار ذخیره زمان وکهف امان ذخر بالضم یعنی نهادن واندوختن و در منتخب بجای ذخر و ذخیره نوشته است المبالغه که خاصه تعریف ست از ذخیره بر نخیزد زمان اهل زمان کهف بالفتح غار کوه که جای امن ست و اینجا بمعنے مجرد جای ست المؤید من السماء المظفر علی الاعداء مؤید بضم میم و تشدید یای و دال مفتوحه قوت داده شده از آسمان و فتح داده شده بر دشمنان عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة عضد بفتح عین و ضم ضاد معجمه بازو قاهر یعنی غالب و قهر صفت دولت سراج بالکسر چراغ ملت دین باهره یعنی روشن ست ملت و دین روشن شریعت ست یعنی شاهزاده بازوی قوت دهنده بادشاهی لوعا در روشن کننده دین روشن ست جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم جمال الانام آخوبی خلق یعنی عادل زیب خلق ست و از عدالت آن الصلاحت باشد و فخر الاسلام ای اسلام بدان فخر میکند که مرا روشن ساخت و مروج کرده اتابک الاعظم لقب ابو بکر ست و بعد ازین مدح اتابک الاعظم ست شهنشاه معظم ای بادشاه بزرگ مالک رقاب الامم موالے ملوک العرب والعجم مالک خداوند رقاب بالکسر جمع رقبه بفتحات بمعنے گردن امم بضم همزه و فتح بمعنے گروه یعنی خداوند گردنها و گروهها جهان ست ای حکم او بر همه گردنها نافذ ست موالے بالفتح آزاد کننده آزاد کرده شده و سزاوار تر و پس هر دو یار دوست و همسایه و هم عهد اینجا بمعنے یار و دوست ای همسر بادشاهان عرب و عجم را یاری دهنده است و همه بوی التجا می آرند دیگر یعنی خدا کر لازم آزاد کننده هست مقصود آرنداد لے ست یعنی از سبب عدالت و احسان کثرت حشم بمنزله خداوند جمیع ملوک ست و این اوصاف در نجیر آن بکمال ظهور نیافته ملوک عجم عبارت از روس سائر عجم ست سلطان البر و البحر بر بفتح و تشدید را زمین خشک کذافی الابراهیمی بحر دریای آه سلطان البر آه ای حاکم در خشکی و دریا وارث ملک سلیمان گیرنده ملک سلیمان یعنی دنیا و آخرت لسبب تایید اسلام مظفر الدین والدنیا ابو بکر بن سعد زنگی ادام الله اقباله اقبال توجه خیر و سعادت ادام آه پاینده دارد خداوند تعالی و آخر دن دولت بسوی سعد و ابو بکر و ضاعف جلاله و چند گرداند بزرگی آنان و جعل الے کل خیر ماله و بگرداند بسوی هر نیک بازگشت آنان بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرمایه لطف ست بر پسندیده آید کرشمه حرکت چشم و ابرو کذا فی شرح المخزن و در ابراهیمی یعنی ناز نوشته است و در بعضی فرهنگ بمعنے از گوشه چشم نگریستن آورده است

واینجا بمعنی بخیریت التفاتست چنانچه لاحق پیداست واین مضافست باضافت لامی بلطف خداوندی
لطیفه که منسوبست بخداوندی لطف عالی و درین اشارت به بلندی نظر عدم حرف بچیزی مطالعه واقع شدن
قایل فرماید شاهزاده است **ابیات** گر التفات خداوندیش بیاراید ؛ نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست ؛
التفات بگوشه چشم نگریستن و خداوندی صفت التفاتست و لطیفه که در لطف خداوندی ذکر یافته است
درینجا هم مرعیست دشمین راجع بباد شاهزاده است بیارایدای مطالعه فرماید و آراستن ازانست که التفات
بادشاهان موجب آرایش ست و باعث قبول نگارخانه که دروی تصویرات حیوان وغیره نگارند و صفت
آن بچینی ازانست که در چین تصویر عجیب نگارند و نقش غریب به بندند نقش بقرینه نگارخانه بمعنی نقش گاه
است ارژنگی صفت نقش ست ارژنگ بفتح همزه و سکون را و فتح زا و کاف فارسی نام نقاش از چین و نظیر مانی
نقش و تخته کتابیکه صور عجیبه و اشکال غریبه دران نقش کرده است آویزه هنر ساخته باشند کذافی الرشیدی
وارژنگی صفت نقش ای نقش غریبه چه هر نقشی که منسوب بارژنگ باشند عجیب وغریب خواهد بود امیدهست
که روی ملال در نکشد ؛ ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگی ست ؛ روی ملال درکشیدن ای ملول شدن
ازین متعلق درنکشد ست این سخن ای کتاب گلستان که گلستان آه علت درنکشد گلستان باغ واقعی
علی الخصوص که دیباچه همایونش ؛ بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگی ست ؛ علی الخصوص مرکب بمعنی خاصه
استعمال باید چنانچه لفظ علی العموم که در اصل علی صله نیاراست اے وآن بنی عدم ملال انبساط علی الخصوص
دیباچه هذا الکتاب فثابتة النسبة لان الدیباجه باسمه وملکه وماکان من الملک لایمل مالکه پس دیباچه
همایونش ؛ الخ علت عدم ملال ست خصوصیت دیباچه بسعد ازانست که درحقیقت اتمام گلستان
به پسندیدهٔ خاص فرموده است و ازانجا که طبع نازک شاهان و مزاج ایشان تحمل مطالعه تمام کتاب ندارد
التفات آنرا مایل بمطالعه دیباچه کنند لفظ مصغر دیباست و در اصل لغت فرس بمعنی جامه منیجه است از
دیبای حنبرده ای سکلل که پوشش دخاصه بادشاهان عجم بودی و آنرا با کجامه و گیر باید پوشیدندی و دیبای پوشش
چندان تکلف نکردندی که دیباجه بکار بردند و آن یکی از علامات بادشاهی ست دیباچه دسر ریه
واکلیل چنانچه سامانی گفته و بعضی گفته اند که دیباجه قطعه دوی دیبا باشد و خطبه کتاب را بطریق مجاز دیباچه
خوانند باعتبار انکه شورنیست کتاب بدانست چنانچه هم سامانی گفته و باعتبار مشابهت آن به قطعه
زری کار دیبا هم توان گفت کذافی الرشیدی و در حاشیه میر علیه الرحمة است که دیباجه بجیم عربیست

یعنی صفحه و چون خطبهٔ کتاب بمنزلهٔ روی کتابست آنرا نیز دیباچه گویند در عوام بجیم فارسی و یای مجهول است
شهرت گرفته غلط محض ست انتهی اما التحقیق آنست که دیباچه بیای مجهول و جیم فارسی در اصل لفظ فارسیست
دیباچه بسکون تحتانی و جیم تازی معرب آنست و از ینجاست که در ابراهیم شاهی آورده است که دیباچه
با دوم فارسی جامهٔ ایست ابریشمی که آنرا دیباجه نیز گویند و اقمشه دیباج بود همایون مبارک و میمون
فرخ و فرخنده و مرادف این اند کذا فی الابراهیمی اما در اصل مرکبست از همای که طائریست معروف
و یون که یکی از کلمات مشابهت ست پس همایون انچه همای سعادت مند باشد و از انجمله که بادشاهان را
نزاکت طبع خویش تاب مطالعه نیاورده مصنفات تازه ما بوزرا سپارند و پسند خود را بر پسند ایشان گذارند
و مدحت وزیر آغاز فرمود و در انجام آن خوشامد چند بار نمود پس گفت این عبارت سرسخن ست امیر کار فرما
و حاکم کبیر بزرگ فخر بزرگی و نازیدن و فخر الدین لقب وزیر ست ای ابو بکر کنیت او نظیر کنیت پدر وزیر ست
و در منتخب این کلام سرسخن نوشته است که در مکارم اخلاق امیر کبیر عالم عادل فخر الدنیا و الدین
ابی بکر ادام الله بقائه لیکن این سرسخن مدحت بادشاه و سرسخن عذر تقصیر نمیشود چه این سرسخن
مصدر ست بلفظ ذکر و در حاشیه آورده است که فقرات نیز در مدح بادشاه ست پس مدح بادشاه دو دفعه
مذکور شد دو دفعه اصالةً و یکدفعه ضمناً و مدح بادشاهزاده یکدفعه این مقدمات را خوب باید ملاحظه نمود
تا غلط نشود که تکرار تشویش طبع میکند انتهی پوشیده نماند که با زبان اوزان سخن آفرین و سخن دران بترتیب
گزین لفظی بموقع و بی تقریب نگویند و حرف بیفائده و بی سبب نزنند خاصه جناب حضرت شیخ علیه الرحمة
پس مدح اول بر آداب مصنفین که بعد نعت نبوی و ستایش مصطفوی علیه السلام صلی الله علیه و آله وسلم
ثنای بادشاه وقت میکند واقعه است و مدحت ثانی بتقریب ذکر نسبت فرزند سعد ثابت ست و اگر
نظر است را هم در مدح بادشاه گفته میشود محض بموقع و بی تقریب بیفائده و بی سبب افتد و علی هذا القیاس مدح شاهزاده
مقدم میشود بر قول بادشاه که ازین کلام که مگر متجلی گردد بر نور امیر کبیر الحمید است و چنین ادای سخن در
حضرت بادشاهان از کمال بی ادبیست دیگر ع پس فکر من از بی جمالی سر بر نیاورده و دیده یاس از پشت پای
خجالت بر ندارد و دیگر ع دیگر بعد پسند شاهزاده و در منتخب بجای دیگر بکر نوشته است لیکن چون فکر با
بکر و پس تشبیه نمود و لفظ فکر بجا میشود چه بکر زن نادیده را گویند و کر و پس زن خواسته و مرد نو خاسته را نیز گو
کذا فی الصراح فکر ای سخن ع پس سخن یعنی کتاب گلستان بیجمالی عدم زیوری سر بر نیاورد و دری ای
بالا نه بیند یاس ناامیدی که دیده هنگام نومیدی فرو کنند پشت پای خجالت ای پشت پا که وقت

خجالت در پیش آرند و ده به رهی گذارند و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه متجلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم
عادل زمره بضم اول و سکون دوم گروه مردم متحلی بالضم میم و فتح حیم و تشدید لام مکسور جلوه کننده آنکه آل الوقت
متحلی بکار نهاد و تشدید لام مکسور زیور پوشنده زیور صفاف باضافت تشبیهی و تشبیه در آرایش ست ظهیر سریر
سلطنت مشیر مملکت ظهیر پشتیبان سریر تخت سلطنت بادشاهی مشیر بالضم اشارت کننده و فرمانده ممهوده
مملکت ست کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا و فقرا جمع فقیر ای پناه ما یاد بیابان
ملاذ پناهگاه غربا جمع غریب ای مسافر و مسکین مربی پرورنده فضلا جمع فضیل ای بسیار دانان محب دوستدار
اتقیا جمع تقی ای پرهیزگار افتخار آل پارس یمین الملوک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین افتخار بزرگی
و نازیدن آل پارس ای اهل فارسیان بوجود وی برو بود زیرا که اقالیم دیگر بلند و آل یمین الملوک دست راست
و دست بادشاهانست ای بادشاهان کار بالوجود وی سر برکنند ملک الخواص ای گروه خاصان بادشاهان
ملک ست ای سر گروه خاصگانست باربک آنکه خلق را باتجاح مرام خود بار باد شد و این مرکبست از بار بمعنی راه
و از بک که در ترکی بفتح بمعنی امیر و صاحبست کذا فی المدار و پیداست که مدار عالم و زیر شیبا غیاث الاسلام
و المسلمین عمدة الملوک و الخواقین ابی بکر ابی نصر غیاث بکسر فریادرس و غیاث الاسلام آنکه اسلام از وی قوی
باشد و غیاث المسلمین آنکه جماعت مسلمین را بوجود وی قوت باشد عمده بالضم آنچه بوی اعتماد کرده شود خواقین
جمع خاقان که نام بادشاه ترکستانست و نام بادشاه چین و در قنیه بمعنی بادشاه چین و سمرقند و هر بادشاه
که در ترکستان بزرگتر باشد آورده است اما اینجا بمعنی بادشاه مطلق ست و ایراد جمع بسبب رعایت فقره است
اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره اطال فعل ماضیست از اطالت بمعنی دراز کردن
الله فاعل ست عمره مفعول و ضمیر راجع بوزیر ست و همچنین ضمایر دیگر اجل فعل ماضیست از اجلال بمعنی بزرگ
داشتن و فاعل آن الله است قدره یعنی مرتبه مفعول شرح فعل ماضی از شرح است بمعنی گشودن و فاعل آن
الله است و صدره یعنی سینه مفعول و ضاعف فعل ماضی و فاعل آن الله است اجره یعنی پاداش او ای ثواب
اعمال مفعول ست که ممدوح اکابر آفاق ست و مجموع مکارم اخلاق صفت وزیر ست ممدوح ثنا گفته بالمدح
افق بضمتین بمعنی کرانه پس آفاق یعنی هر کرانه عالم ست ای تمام مجموع بمعنی مجموع فیه ای جمع کرده شده
ورد مکارم جمع مکرمت ست بضم الرا و بمعنی بزرگی کذا فی الصراح اخلاق جمع خلق بسکون اللام و ضمها السجیة
بضمتین و سکون لام خوی کذا فی الصراح **بیت** هر که در سایهٔ عنایت اوست ٭ گنهش طاعتست و دشمن دوست ٭

صفت وزیرست سایه مضافست با ضافت تشبیهی لسوی عنایت وتشبیه در آسایش هست کنش آسیدپے عنایت یافته وزیر نزدیک خلق شین راجع کرطاعت نیکی دشمن آن عنایت یافته دوست اے دہستدار دوپشت یعنی هرکه در عنایت وزیرست آنقدر در خلق عزیز ودوست شود که اگر بد کند نیک بیند ودشمن دی یادی دوستدار شوند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید **بیت** هرکه سلطان مرید او باشد؛ گر همه بد کند نکو باشد؛ بر هر یکے از سائر بندگان وحواشی خدمتگاران خدمتی که معین است که اگر در ادای آن برخی تهاون وتکاسل روا دارند هر آئینه در معرض خطاب آیند ومحل عتاب بیان شفقت وزیرست بر درویشان وعدم عتاب آن بالیشان واظهاره عاگوی خویش سائر ای همه بقال سائر الناس ای جمیعهم کذا فی الصراح حواشی جمع حاشیه کرانه جامه وجز آن ونیز خرد ومردم نامعتبر وفرومایه کذا فی الکشف واینجا بمعنی عوام ست ودر شرح عربی آورده که الحاشیة یعنی الزمرة والحشم ای علی علی کل واحد من جمیع العباد والخدم خدمت عهده دلی ویا ر خدمتے برانکروا ست معین مقرر ادای بجا آوردن برخی بالفتح پاره دپای آن علت ست و تهاون سستی کردن تکاسل کاہلی کردن ومیتواند که تهاون به بندگان منسوب کنند وتکاسل بخدمتگاران همچنین خطاب باول جمله بندگان وعتاب بثانی هر آئینه ناچار وبیشکی والبته اما در اصل مرکبست از لفظ هر وآئین محل بالفتح جاے غرض واینجا بمعنی مکانست خطاب بالکسر با کسے سخن روبرو گفتن واینجا بمعنی چون وچرا دزیرست ودر منتخب لعبد لفظ خطاب لفظ بادشاه است همانا پاس قول خود کرده اند این مرح رائیر بادشاه فرموده اند عتاب بالکسر ملامت کردن وخشم گرفتن مگر این طائفه درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجبست وذکر جمیل ودعاے خیر بر همگنان فرض اشتارست از سائر بندگان قصور خدمت معینه عتاب وخطاب شود دیراکه لوه درویشان عتاب خطاب نشود اگر قصور در دعا کنند طائفه درویشان فقیران نعمت خوار بزرگان دبزرگان سلطان وزیر شد بادیگران وارادہ شیخ علیه الرحمة اکثر از لفظ بزرگ دبزرگان که نام در کتاب شیخ مذکور شد منعمان وتوانگران مانند واجب یعنی لازم وسزاوار ست وهمچنین فرض که بمعنی تعین کردن لازم داشتن بر ذمه خود نه فرض وواجب شریعت جمیل نیکو وضمیر او راجع بوزیر همگنان بالفتح با کاف فارسی اے همه کسان یعنی همه بندگان از عمومیت نعمت آن ودعای چنین خدمتی در غیبت اولے ترست از حضور که او بتصنع نزدیک وآن از تکلف دور واین کلام علاوه است چنین خدمتے ای ذکر جمیل ودعاے خیر غیبت مقابل حضور اولیداز کیست از لفظ اولے بلاخطه تفضیل نموده بلفظ تر که کلمه تفضیل ست مرکب کنند والف مقصود را با اماله خوانند حضور

روبرو ادا ذکر جمیل ودعای خیر تضییع بروش نیکو نمودن آن ای ذکر جمیل ودعای خیر در غیبت تکلیف خود را
در رنج انداختن وبروزگاری کردن **ابیات** پشت دوتای فلک راست شد از خرمی ؛ تا چو فرزند زاد مادر
ایام را ؛ پشت مضاف ست باضافت اکبوے دوتا بمعنے شکسته پشت اسم مفعول ست مضاف الفاعل خود تقدیر
در مضافت باضافت تشبیه را آه پشت دوتای فلک ای شخصی که در فلک پشتش شکسته است و بیار غم دوتا گردیده است
راست مستوی القامة زاد بمعنے لازمیت تشبیه را ایام را بمعنے براست وتوانا که مادر را مضاف نخواهیم و را معنے
درگویم اما در حقیقی در ایام ترازاده است او در حاشیه ورده اگر پشت آست دوتا صفت پشت باشد وموصوف با صفت
مضاف بود باضافت لامی در آتی آن ادعا باشد لیکن این توجیه بر وجدان وجه موجه نیفتد چه اول دوتای
او را از جور ظالمے مقرر کرده مظلوم گفته آید وپیداست که فلک را بیچکس مظلوم نخوانده است او بر تقدیر تسلیم
ظالمی که پشت فلک بشکند ترس وجود زیرا از ظلم باز ماند کرا مقرر کرده شود ؛ حکمت محض ست اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده مصلحت عام را ؛ محض ست جزا و مقدم اگر لطف جهان آه شرط بالکسر دانش حقیقت هر چیزے
کذا فی الصراح محض خالص حکمت محض اے سر خالص که علم هیچکس بادی نیامیخته باشد و معلوم کسی نگردد خاص
محض خالص خاص کند ای مخصوص سازد و همزه بنده برای وحدت آنست عالم یعنے شامل صفت مصلحت است
ای مصلحتے که شامل بر خورده و بزرگ ست و هر خاص و عام واگر عام را بمقابل خاص نموده مصلحت را مضاف باضافت
لامی گفته آید خواص خارج میشود و خروج خواص منجر بزیادت مصلحت می گردد و در حاشیه معنی لام عامه خلق
گفته است همانا که غور نفرموده است و را بعالم را یعنے برای ست دولت جاوید یافت هر که نیکونام زیست کز عقبش
ذکر خیر زنده کند نام را ؛ جاوید بمعنی همیشه صفت دولت است ؛ دولت جاوید عبارت از زندگانی بد چنانچه از ز
کند می آید مصراع ثانی علت دولت جاوید یافتن ست عقب بکسر دوم شین راجع بسر که در عقبش ای پس مرگ بدنے آن
نیکونام را نام را علامت مطولست ؛ وصف تراگر کند ور نکند اهل فضل ؛ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را ؛
جزا اگر کند ور نکند محذوفست ای حاجت نیست ؛ مصراع ثانی تمثیل جزا علیه است مشاطه زن شانه کننده و آرایننده حاجت مشاطه
ای احتیاج آرایش مشاطه دلارام آنکه دل بدیدن او آرام پذیرد و اینی عبارت از خوبی ولیستو گر تقصیری سخن ست در
منتخب نوشته است شاید که سهو کاتب شده خدمت ای بسلام بمجبر آمدن اختیار برگزیدن و التفاق کردن تقصیر کوتاهی
بمدکه که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست تقاعد نشستن و سستی و کاهلی کردن مواظبت همیشه
بر یک کاری بودن و مواظبت خدمت ای همیشه بسلام و بمجبر آمدن بنا بر این بنا ے آن تقصیر و تقاعد برآنست

ای برینمعنی ست که طائفه از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند و باخر جز این عیبش ندانستند که

در سخن گفتن بطیست یعنی مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند طائفه گروه و فرقه حکما حکما: جمع حکیم یعنی خداوند حکمت و راست کار و درست کردار فضائل جمع فضل و فضیلت ضد النقص و نقیضه بزرجمهر بضم موحده و جیم موصوف نام حکیم که وزیر نوشیروان بود وی خداوند عقل و علم رای وزیرکی و بالغ در حکم خطائیه بود چون حکمای هندوستان شطرنج را وضع کردند که واضع صصه بود نزد کسری فرستادند و کیفیت او را ذکر نکردند بزرجمهر او را استخراج نمود و در مقابل او نرد را وضع کرده بسوی حکمای هندوستان فرستاد کذا فی الجواهر و ظاهر آنست که سخن گفتن ایشان در فضیلت بزرجمهر نیز بعد از آن بود که وی کیفیت شطرنج را بیان کرد و نرد را در مقابل آن وضع کرد کذا فی بعض الشروح و ابوزرجمهر و بوزرجمهر نیز گویند بطی صیغه مشبه است از بطو بضم اول و سکون ثانی درنگ کردن مستمع بضم شونده و گوش دارنده منتظر چشم دارنده و تقریر ادا کردن و بیان نمودن بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم پشیمانی خوردن پشیمان شدن چرا در اصل مرکب است چه از استفهامیه و را از تعلیل یعنی برای چه پس بفتح غلط عامیه است و چه ایراد حکایت قول بزرجمهر ست ابیات سخندان پرورده پیر کهن: بیندیشد آنگه بگوید سخن: انتقالست از قول بزرجمهر بسوی نصیحت سخندان ای سخنور پرورده آه صفت سخندان ست پرورده مضافست باضافت لای پرورده پیر کهن و قاعده فارسیان ست که لفظی باخرش ها باشد هنگام اضافت از همزه بدل نموده مکسور خوانند و گاه ما قبل ها را کسره دهند چنانچه درین بیت پیر کهن بسیار کار آزموده و خیلی تجربه کار پیر کهن عبارت از استاد ست ای سخنیکه سخنور و پرورده مضافست استاد بود و میتوان که پیر کهن بتقدیر حرف عطف صفت سخندان باشد اما درین تعریف تخصیص به پیر کهن میشود و جوان که بدین صفت بوده باشد خارج می گردد بیندیشی اول آنکه فکر ادای سخن کند: مزن بی تامل بگفتار دم: نکو گوی گر دیر گوئی چه غم: بگفتار زدن سخن کردن دوم همچنین زدن گفتار مرکبست از لفظ گفت که فعل ماضی ست و ار که برای مصدر ست پس گفتار بمعنی گفتن ست بیت بیندیش و آنگه برآور نفس: وز آن پیش بس کن که گویند بس: ایراد مصرع اگرچه مضمون او در بیت مقدم ذکر یافته بتقریب مصراع ثانی ست که نصیحت دیگر ست ای بفکر و اندیشه سخن اندک بقدر حاجت بگو بعد آنکه از نفس توفیق النفس سامعان شود بیا با نه ترا گویند که بس کن و خاموش

شو پس در سخن گفتن دو عیب ست یکی بی تاملی گفتن دوم گفتن بسیار بیت بنطق آدمی بهترست از دواب

دواب از تو به گر نگوئی صواب ٭ نطق سخن گفتن دواب بتشدید جمع دابه است بتشدید بار از دبیب که جنبیدن
بر زمین ست پس در اصل لغت بمعنے جنبنده است که مطلق دابه باشد و در عرف بمعنے چهار پایه است و
در عرف خاص و راسپ و استر و اخراب آن استعمال یابد و تای دابه برای تقدیر موصوف مؤنث ست

یا از جهت نقل ست از وصف باسم چنانچه نازومیه جواب اے سخن باندیشه بقدر حاجت فکیف در نظر

اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل ست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم تقریع
بر قول بزرجمهر ست فکیف جزای مقدم ست شرط اگر در سیاقت سخن راکیف استفهامیه حالیه در نظر ظرف
حال ست که از لفظ کیف منفهم پس آن داخل فی سیاقة الکلام فکیف حال فی نظر اعیان حضرت العالیة
اعیان اشراف و کلان تران قوم حضرت خداوندی ای درگاه وزیر عز نصره دعا است مرو زیرا دعز نصره
عبارت از غالب آمدنست بر هر سخن و هر کار که مجمع آه صفت حضرت ست مجمع جای گرد آمدن اهل دل اهل تصوف
مرکز جای جمع آمدن متبحر دریا شونده ای بسیار داننده سیاقت راندن سیاقت سخن اے کلام کردن

اهل علمای دلیری اے دخل شوخی کرده باشم و لبضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و بیان حال آنست
شوخی گستاخی و بے ادبی و لبضاعت بکسر رخت و کالا مزجات بضم چیزے اندک از جاد ترجیه مثل اعلا و
تعلیه چیزے را بسهولت از جاے بجای بردن چون متاع قلیل بسهولت از جا نقل کرده میشود آن را
مزجات خوانند و بضاعت مزجات عبارت از سخن شیخ علیه الرحمة است عزیزے وزیر و وجه تعبیر وزیر
بعزیز مناسب ٭ لبضاعت مزجاتست چه عزیز لقب عزیز مصر ست و چون یوسف علیه السلام عزیز مصر
گردید برادرانش برای پیشکش آن از کنعان بضاعت مزجات آوردند قوله تعالے لو جئنا ببضاعة مزجات
و آن بروایتی ابن عباس رضی الله تعالے عنه دراهم ناسره بود که در مصر رواج نداشت و بهیچ
نگرفتندے زیرا که دراهم مصر سکه نقش صورت یوسف علیه السلام داشت و دراهم کنعان ساده بود

و براستی چشم روشن بود و بروایتی نقش و جرم که شبه در نظر جوهریان جوی نیرزد چراغ پیش آفتاب

پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید تمثیلات علیه است مرسخن را لبضاعت مزجات
گفته شبه بفتح شین معجمه و موحده سنگے نرم سیاه رنگ کذا فی نور الدین و این مثال سخن شیخ علیه الرحمة است
و همچنین چراغ و مناره جواهریان مثال علما محفل وزیر ست آفتاب مجمع علما سینه مجموعی و هم چنین
کوه الوند مناره بفتح اول صیغه ظرف بمعنے جای روشنی و بالکسر صیغه آلة است بمعنے آلت روشنی

ودرینجا هر دو جائز ست و اصل آلنت که قدیمی برای راه یافتن مسافران در شب چراغ بر منار و افروختند پس
چون محل نور و آلست نور ست بآن تسمیه موسوم ست بلند بفتح معروف در دهن ای در پیش کوه مضاف ست باشباع
بجای الوند بالفتح نام کوهیست در همدان که در بلندی اشتهار دارد چون شیخ علیه الرحمة تواضع نمود شروع ادعا
در میان فوائد تواضع و مذمت سرکشی پس فرمود **ابیات** هر که گردن بدعوی افرازد ؛ دشمن از هر طرف برو تازد ؛
دعوی بالکسر دادبابد خواند افرازد ای بلند سازد و این مشتق ست از افراختن و دقیقه که زین مصدر مضارع اشتقاق
کنند خای ابرای تقلیب بزای بدل سازند همچنین تازد و مضارع اشتقاق ست از تاختن تازای تاخته آورده ؛ سعدی افتاده است
آزاده ؛ کس نیاید بجنگ افتاده ؛ آزاده ای همزد حمت آزاری و ترسی ؛ اول اندیشه وانگهی گفتار ؛ پای پیش
آمده است پس دیوار ؛ باز آمد به بیان ما هو فیه و ایراد این بیت با آنکه در ما سبق مکرر ذکر یافته است برای تفریع بیت
لاحق ست و مصراع ثانی تمثیل اول ست پای معروف و فرد هر چیزی و توانائی و بیخ درخت و بنیاد دیوار کذا فی
ابراهیمی و اینجا معنی آخر مطلوب است و در جهانگیری ست که پایه بنا را گویند شیخ علیه الرحمة بنظم آورده است ؛ اول
اندیشه وانگهی گفتار ؛ پای پیش آمده است پس دیوار ؛ حاصل آنکه چون عمر ست که اول اندیشه است بعده گفتار
پس احوال خود اندیشه کردم و دیدم ؛ نخلبندم ولی نه در بستان ؛ شاهدم من ولی نه در کنعان ؛ نخلبند باغبان
ای نخوندم همچنین شاهد بستان محفل و زیر ست همچنین محفل عالی که محضر علما و فضلا کامل ست جای نه بنم چگو ؛
پای در دی نهم که پا بیجا نهادن خلاف حکمت ست و خلاف احوال بزرگان چنانچه حکایت لاحقه بران ایراد
فرمود **حکایت** لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نه بینند پا ننهند بیان
حکمت ست لقمان نام پسر باعور ست که خواهر زاده ایوب نبی ست صلوات الله علی نبینا و علیه السلام و بروایتی
پسر خاله او بوده است و بروایتی پسر باعور ابن ناحور ابن تارخ که نام پدر ابراهیم علیه السلام و بروایتی غلام او
بوده و بروایتی حبشی و بروایتی شبانی و بروایتی خیاطی و بروایتی درودگری هزار سال عمر داشت و در زمان داؤد
علیه السلام دریافته و در نبوتش اختلاف ست و اکثر علما برآنند که حکیم بود خدا پرست و حکمت در عرف علما عبارت
از استکمال نفس انسانی باقیاس علوم نظری و اکتساب ملکه تامه برای فعل فاضله بر قدرت طاقت خود و منه
و لقد آتینا لقمان الحکمة و قال المالک الحکمة التقوی و هو نور یهدی به الله من یشاء و پس بکثرة المسائل کذا فی
الانوار نه بینند ای معلوم نکنند و در جای بجای نه بینند نکنند نوشته است و بعد از آن آورده است که در اکثر نسخ تا جای
نه بینند واقع شده اگرچه دیدن درین مقام بمعنی یافتن صحیح ست اما بجای نکنند فصیح تر دیده می‌شود انتهی بدانکه در زمره

فرس جا دیدن تفحص کردنست وجای کردن بمعنی قرار گرفتن ونشستن ست وپیداست که درینمقام غرض تفحص ست
نه قرار عرب گوید قدم الخروج قبل الولوج بیان خلاف اقوال عرب گرد هی مردم تازی شهر باش
عرب منسوب علیهم کذا فی الصراح قدم بفتح قاف وتشدید دال مکسور امرست از تقدیم بمعنی پیش داشتن خروج
برآمدن قبل پیش کن برآمدن راه پیش اور آمدن ای پیش از درآمدن فکر برآمدن کن مردیت بیازا ای
وآنگهی زن کن قول دیگر مردیت بسکون تحتانی وقف وفوقانی باید خواند یا نازاسی ای تجربه کن ؛ گرچه شاطر
بود خروس بجنگ ؛ چه زند پیش باز رویین چنگ ؛ قول دیگریست شاطر چست وچالاک جنگ بجیم تازی
چه زند ای چه جرأت کند باز نام مرغ شکاری معروف رویین مرکبست از روی باواو فارسی مس یا فلزی آمیخته
که هندیش هنکار خوانند کذا فی ابراهیمی واز یا ونون که مقیده معنی نسبت ست مثل زرین وسیمین پس رویین چنگ
جنگی که منسوب شده بروی ای سخت جنگ صفت بازست ؛ گربه شیرست در گرفتن موش ؛ لیک موش ست
در مصاف پلنگ ؛ گربه بضم کاف فارسی جانوری معروف شیرست ای قوی قوت ودلیری موش بضم اول
جانوری معروف وثانی بمعنی بی قوت وناچیز مصاف بفتح اول وتشدید آخر جمع مصف ست بمعنی جای صف بستن
وفارسیان بتخفیف خوانند جمعیت را ملاحظه نموده بمعنی جنگ گویند از قبیل ذکر المکان واراده المکین واگر بضم
خوانده شود چنانچه صاحب شرفنامه آورده است بی تکلف بمعنی بایکدیگر صف کشیدن وجنگ کردن ست
پلنگ بادل وثانی مفتوح نام درنده ایست که عرب آنرا نمر خوانند ودر غیاث بخش آورده که پلنگ شیرست
ودر آخر درنده ونیز از فارسیان معتبره بتحقیق رسیده که شیر آنکه زرد رنگ فقط باشد وپلنگ آنکه زرد
وابلق باشد پس شیر وپلنگ یک جنس اند اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوائب زیردستان
بپوشند ودر افشای جرائم کهتران نکوشند جواب دخل مقدر ست چنانچه گوئی اگر سخن
تو در محفل وزیر بی قدرست همچون شیر در نظر جوهریان دبی نورست مثل چراغ پیش آفتاب ولیست است
مانند مناره در دامن کوه الوند پس کتاب را دران محفل عالی چرا میفرستی وقبول وزیر بران چرا آرزو
پس در جواب آنست میفرماید اما باعتماد وداخ دالستوری وتکیه وسعت بالضم کشادگی وفراخی که چشم
الخ صفت بزرگانست عوائب جمع عیب زیردستان کمینگان چشم پوشیدن اغماض کردن اقتدای
آشکار کردن جرائم جمع جریمه ای گناه وبزه کلمه چند بطریق اختصار از نوادر امثال واشعار وحکایات
وسیر ملوک ماضی رحمهم الله تعالی درین کتاب درج کردیم وبرخی از عمر گرانمایه بر او خرج کلمه ای سخن اختصار کوتاه کردن

نوادر جمع نادر بمعنی غریب و پاکیزه امثال جمع مثل منخبتین بمعنی کلیه که در قوم گشته باشد و این بعد گفته اند می آید
چنانچه در حکایت بادشاهی را شنیدم میغر اید گه گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل آرد بگوید
جمع شعر است سخن موزون عربی باشد یا پارسی حکایات جمع حکایات ای قصه سیر جمع سیرت بمعنی خوی خصلت نیک
باشد یا بد بفعال خلاف محمود ای سیرت شاهان مذموم است سیرت ماضی بمعنی گذشته صفت ملوک است و این
گذشتگی عبارت از تقدیم زمان تصنیف ست تا خارج نشود بادشاهان که در زمان شیخ علیه الرحمه بود رحمهم الله
تعالی رحمت کند بران بادشاهان و این نشان بادشاهان مسلم و عادل ست که رحمت خاصه آنهاست این
گلستاین در درج بفتح اول و سکون ثانی داخل کردن گرانمایه بمعنی بیش بهای صفت عمر ست خرج بجیم تازی
مقابل دخل و بجیم فارسی غلط محض ست قال الله تعالی فهل نجعل لک خرجا **ابیات** بماند سالها این
نظم ترتیب ٭ زما هر ذره خاک افتد بجای ٭ غرض نقشیست کز ما باد ماند ٭ که هستی را نمی بینم بقای ٭ بیان
تصنیف گلستان نظم گهر در رشته کشیدن و ترتیب دادن ترتیب یکی را پس دیگر نشاندن در این مصراع ثانی
برآنهایت ست اے آنکه زما هر ذره الخ تا قیامت ذره مضاف ست باضافت لامی و کسره که علامت اضافت
برای باید خواند خاک ای خاک تن غرض ای مدعای تصنیف نقش ای نشان و علامت که تا یاد ماند
اے یادگار باشد و گذشتن علت گذاشتن نقش ست هستی ای وجود خود ٭ مگر صاحبدلے روزی برحمت ٭ بعد
در کار این مسکین دعائی ٭ علت یادگار گذاشتن یا برحمت متعلق دعاست اے دعاے که بدرخواست برحمت
آلهی باشد در کار ای در باب این مسکین شیخ علیه الرحمه مسکین بیچاره و نادار ی مفلس از طاعات امعان

نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ایجاد سخن را مصلحت دیدم تا مر این روضه رعنا و حدیقه علیا را چون بهشت
بهشت باب اتفاق افتاد بیان نظر ثانی نمودن در مسوده کتاب و وجه اختصار ساختن این گلستان تا آخر
و ثبت نمودن تاریخ تصنیف آن امعان بکسر فون بغور رسیدن و نیک نگاه کردن نظر اے فکر تهذیب پیراستن
و پاک کردن و صاف نمودن ابواب جمع باب اے پاره از کتاب ایجاد مختصر و کوته کردن سخن ای عبارت کتاب
روضه بالفتح مرغزار این روضه ای گلستان رعنا و را اصل بالف ممدوده از رعونت ست بمعنی سستی و گولی
و ازینجا که خود آرائی لازمه گولیست مرد آراسته را رعن گویند و زن آرایش پیرا را رعنا خوانند و ازینجا
که صاحب کنز اللغات رعونت را بمعنی خواستن آرای نوشته و این بطریق استعاره است صفت روضه و رعنا
آن عبارت از آراستگی عبارت ست حدیقه باغ که درخت خرما و غیره آن در آن نشسته باشد و اگر دیوار گرد او بود تا علیه

بالف مقصود و تانیث اعلی معنی بلند تر و برتر این صفت حدیقہ است و لبندگان عبارت از عاد و معانی ست
و در شرح عربی بجای عالیا غلیا بغین معجمہ و یای موحدہ بر وزن حمرا یعنے ملتفہ موافق آیہ کریمہ در وہ او حدایق
غلبا و حاصل و ید اعمال نظر ست و مجاز سخن معقول آن تا ر تا مراین روضہ بر التفریع ست بہشت بکسر بار د
با فصیح است و بفتح با شائع ست بمعنی دار الجزا و بنگہ کاران و این اسم حبش ست و عدہ رافتا و این بر منہ آوردہ است
کہ بہشت بر تی تار ابو المیت چہار اند یکے جنت عدن دوم جنت النعیم سوم جنت الفردوس چہارم جنت الماوی و
بر یکے دو در ست و از ابن عباس رضی اللہ تعالے عنہ آمدہ کہ ہفت ست چہارم مذکور پنجم دار الخلد ششم دار السلام
ہفتم علیون و در تفسیر بنوی آوردہ است کہ ہی ثمان جنان اولہا دار الجلال من اللولو الابیض و ہی مقام
النابیین والثانی من الیاقوت الاحمر و ہی مقام الصابرین والثالث دار الجنہ من المرجان الاصفر و ہی مقام
المتقین والرابع جنت الفردوس من الذہب الاحمر و ہی مقام الراضیین بقضا اللہ تعالے والخامس جنت الماوی
من الزبرجد الاخضر و ہی مقام الخائفین والسادس جنت الدر الابیض و ہی مقام العابدین والسابع جنت النعیم
من الفضۃ البیض و ہی مقام المحبین الثامن جنت الطوبی من المشک اذفر و ہی مقام العارفین و در دقایق الاخبار
ست الثامن جنت الفضہ بہشت بفتح باد با پس کتاب گلستان چون از جہت مرادف نام بہشت و از سبب ذات
ذات کہ مشتمل بر نضارت عبارت تازگی ابیات و راحت جان و روح دروان مناسب ذات و بہشت را بر روایت
ذات کہ مشتمل بر ابیات آنرا ہم بہشت باب اتفاق افتاد و در حاشیہ آوردہ است کہ ہانا اختیار ہشت باب برای ہمین
لطیفہ باشد چنانچہ خلیفہ بقاضی قسم کہ مقبلہ الیت نوشتہ یا ایہا القاضی حسم غلناک فقم قاضی گفت و اللہ ما
اعزلنی لا ہذا الفقرہ یعنے از من تقصیری واقع نشدہ الا لطیفہ راین فقرہ بخاطر خواست کہ فوش عبارت را کار
فرماید مرا عزل کرد انتہی بر اہل تحقیق پیدا است کہ این تقریر وقتی مقرر شود کہ گلستان را بہشت ہیچ مناسبتے نباشد
چنانچہ حکایت قاضی قم و ہمین نسبت جنت لفظ بہشت و بہشت فقط بوجود آید از ین سبب مختصر آید تا بملالت

نہ انجامد انجاند مشتق از انجامیدن بمعنی آخر شدن ماندہ شروع نمود **باب اول در سیرت بادشاہان**

سیرت بالکسر خصلت و صفت و عادت و خوی حمیدہ باشد یا ذمیمہ پس درین باب از اوصاف حمیدہ بادشاہان بیان
کند تا ایران عمل کند و اوصاف ذمیمہ مذکور سازد تا ازان احتراز نمایند و چون مدار عالم و بند و بست آن و ظاہر
بوجود بادشاہان و صلاح عالم بصلاح سلاطین ست لہذا آنرا بر ہمہ ابواب دیگر مقدم داشت و بعد ازان چون
مدار علیہ جہان بوجود درویشان و اہل اللہ است مقتدر از خاص و عام ہست لہذا اخلاق درویشان و ندرجہ

دوم نهاد پس فرمود **باب دوم در اخلاق درویشان** اخلاق جمع خلق بالضم و بضمتین خوے
و عادت و مروت و دین بود در اصطلاح هست مطلقاً و بعد ازان مشغول شد با اخلاق که رهانند دانند خاص
و عام را از مهلکات و چون قناعت که از اکتفای مقرر ست و از اکمل خصال حمیده است اعده و الیت الکثر امراض و دیرا
چه اگر قناعت نکنند در حرص طعام افتند دی از امهات مأثم ست زیرا که معده کان شهوتست متفرع میشود از دو شهوت
ماکول منکوح بغیر مشیت و بدستور از مال جاه پیدا گردد چه حصول مال و جاه پیدا میشود و آفات دیگر مثل کبر و ریا
و حسد و حقد و عداوت و غیرهم لهذا آنرا درجه سوم نهاده پس فرمود **باب سوم در فضیلت قناعت**
حدیث رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است القناعة کنز الغنی و چون خاموشی از کمال خصال حمیده است و
مشتمل ست بر فوائد کثیره لهذا آنرا درجه چهارم نهاد پس فرمود **باب چهارم در فوائد خاموشی**

ای خاموشی از ما لا یعنی قولاً و فعلاً و شکرانه از ذکر خدای تعالی قال رسول صلی الله علیه و سلم من کان یومن
بالله و الیوم الآخر فلیقل خیرا او لیسکت و چون ارادت الهی خواست که کلام کند عیسی ابن مریم علیهما السلام
در انحالیکه طفلے صغیر بود امر فرمود مادر او را بالسکوت فقال الله تعالی فقل انی نذرت للرحمن صوما و صمتا
فلن اکلم الیوم انسیا پس کلام کرد حضرت عیسیٰ بحالیکه طفل بود پس دور نیست وقتیکه خاموش شدی از فضول
کلام دل که طفلست در طریق حق تعالی و پیداست که وقتی زبان گویا شود دل خاموش شود چون زبان خاموش
شد دل گویا گردد و چون مخاطب از دو حال خالی نیست جوان است یا ضعیف ست جوانی مقام و آشیانه عشق که از لازم
اوست و ازاد عمان کمال انسانیت باو ملحق ساخت پس فرمود **باب پنجم در عشق و جوانی** از عشق مراد
عشق مطلق ست مجازی باشد خواه حقیقی و مجازی بحالیکه معصوم باشد رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است
من عشق و مات فمات شهیداً و هر دو عشق صفای آینه دلست و موصل الی الله تعالی چون بود از جوانی چه پیرانیست
ضعف و پیری را پس آورد و فرمود **باب ششم در ضعف و پیری** یعنی در بیان احوال مناسب پیری
و غیر مناسب پیری چنانچه از حکایات آن واضح ست و چون اصلاح انسان بموعظه موقوف بر تاثیر تربیت است لابد ازان
بتاثیر تربیت آورد و فرمود **باب هفتم در تاثیر تربیت** یعنی در بیان اثر کردن تربیت چه طبائع مختلف اند
و متفاوت بعضی اثر پذیر میشوند آن پرداخت **مثنوی** در آن مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش

بود یعنی که ما را الخ بیان آن مدتست وقت خوش بود ای وقتیکه کتاب تمام کردم از تمامیت خوشی حاصل کردم چه مصنف
را در اثنای تصنیف از غایت فکر غم کمال پیدا شد و چون سرانجام پذیرفت خاطر بسیار خورسند بیاگیر هجرت آی از هجرت

بنی صلی اللہ تعالی علیہ وسلم از مکہ بمدینہ زادہا اللہ تعالی شرفا ششصد و پنجاہ و شش بود تا وقت تمام تصنیف گلستان

از ہجرت رسول صلی اللہ علیہ وسلم ششصد و پنجاہ و شش گذشتہ بود مراد ما نصیحت بود گفتیم حوالت باخدا کردیم و

فتیم مراد آدای مقصود ما از تصنیف کتاب گلستان ابلاغ موعظہ شافیہ بود پس گفتیم و ابلاغ نمودیم حوالت

باخدا آدای موثر بودن آن نصایح بطبایع سامعین حوالت باخدا کردیم کہ ہدایت بید قدرت اوست جلشانہ

و ہدایت در دل ہا فیست کما قال اللہ تعالی ومن یہدی اللہ فلا مضل لہ ومن یضللہ فلا ہادی لہ رفتیم او گذشتیم

از وعظ کردن و بکار خود مشغول شدیم واللہ تعالی الموافق وہو المعین **باب اول در سیرت پادشاہان**

حکایت پادشاہی را شنیدم کہ بکشتن اسیری اشارت کرد یا ے پادشاہی برای وحدت و یای علامت

اضافت و پادشاہی و مضاف او محذوفست ای نقل پادشاہی و ہمچنین ہر جا ہمچنین عبارت باشد چنانچہ ملکزادہ را

شنیدم کاف کہ بکشتن بیان نقل ہمچنین یای اسیرے بران وحدت تنکیر است و اسیر بوزن فعیل در بند کردہ شدہ

و بدوال بستہ شدہ من اسرہ وہو الخیل والشد والعصب والقوة کذا فی النہایة اشارت کرد اے حکم کرد چہ حکم

پادشاہان از بسکہ کم گو باشند باشارت میشود بیچارہ در حالت نا امیدی بزبانیکہ داشت ملک را دشنام دادن و سقط

گفتن گرفت بزبان بمعنی کر بوی تکلم بود و آن بخلاف لغت پادشاہی بود چہ اگر بلغت پادشاہ میشود پادشاہ

می فہمید و چون پرسید کہ چہ میگوید و از کمال ہمت شفاعت تہمت تجاہل کرد و پرسید تا کسے شفیع بتہمی جواب دہد کہ

موجب خلاصی وی گردد چنانچہ از راست گوی وی معترض شد و در روی درہم کشید دشنام مرکبست از دش بضم

و ال جمالہ بمعنے بد و زشت و از نام کہ بمعنے اسمیت اے زشت نام و چون از دہمت غضب مخاطب بزشت نام میخوانند سقط

بفتحتین آنچہ افتادہ باشند از چیزہای و متاع زبون و بیہودہ غلط و در خسارہ و نوشتن و در گفتن و کار زشت و

فضیحت و آنچہ در وخیز نباشد و آنجا بمعنے فضیحت است اے سخن رسوائی و بیہودہ و لفظہا گرفت در آخر سقط گفتن

محذوفست چنانچہ وا بہ منشیالست کہ گفتہ اند ہر کہ دست از جان بشوید ہر چہ در دل دارد بگوید علت سخن گفتن

است دست شستن یعنی ترک کردن ہر چہ اے ہر چہ از دشنام و بدعای باشد شعر اذا یئس الانسان طال لسانہ

کسنور مغلوب یصول علی الکلب آیس فعل ماضی از باب علم مشتق از یاس بالفتح و سکون ہمزہ نا امید شدن

انسان فاعل و طال فعل ماضی مشتق از طول بالضم درازی شدن لسان بمعنی زبان فاعل او ضمیر راجع با انسان

کاف بمعنی مثل سنور بالکسر و فتح نون مشدد گربہ مغلوب اسم مفعول مشتق از غلب بفتحتین غالب شدن صفت سنور یصول

فعل مضارع مشتق از صول بالفتح بالغیح زیادتی کردن و برجستن و جملہ و ضمیر مستتر کہ راجع ست بسوی سنور فاعل انہ

از کلیب بالفتح سگ یعنی وقتیکه نا امید شود آدمی و راز می شود زبان ادای طریقه ادب گذاشته در گستاخی آید
و دشنام میدهد مثل گربه غلبه کرده شده که حمله میکند به سگ پس ایراد این ضرب المثل عربی برای اثبات علت
بقع ست و علی هذا القیاس ایراد ضرب المثل فارسی لاحق میشود چنانچه میفرماید بیت وقت ضرورت چو نماند
گریز؛ دست بگیرد سر شمشیر تیز؛ ضرورت بمعنی حاجت سر در اصل لغت راس ست اما در اصطلاح شعراء
که بحسب تیغ معلوم شده سر بمعنی اول چیز لیست چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمة فرموده بیت سر برستنی زیر
زیبا بود؛ سر آدمی به که بالا بود؛ پس برین تقدیر معنی چنین ست که شخصی را که چاره خلاصی نماند لاچار بدست
برست میگیرد قبضه را چنانچه گفته اند آخر حیل السیف و شیخ علیه الرحمة فرموده بیت چو دست از همه حیلتی
در گذشت؛ حلال ست بردن بشمشیر دست؛ و بعضی جا سر بمعنی منتهای چیز می آید چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده؛
بیت یکی بر سر شاخ بن می برید؛ نگهبان بستان نگه کرد و دید؛ برین تقدیر سر شمشیر بمعنی نوک شمشیر باشد
و معنی چنین میشود که شخصی را علاج رهائی از کشته شدن نمیماند لاچار بدست میگیرد نوک شمشیر را تا وجود را
از زخم او میرهاند اما فی الحقیقت محاوره شعرا چنین ست که لفظ سر بچیزی مضاف کنند چنانچه سر تیغ و سر نیزه
و سر تازیانه کنند ترکتازه؛ یعنی هر گنج و مال که از تیغ بدست من می آید باشاره تازیانه او را بر دعاگویان
بخش کنم پس اینجا نیز همین معنی محقق ست یعنی شخصیکه ناچار بگیرد و دهانا کر دست بشمشیر نے آرد که السیف
آخر الحیل ملک پرسید که چه میگوید یکے از وزرای نیک محضر گفت ایخداوند همیگوید والکاظمین الغیظ و
العافین عن الناس محضر بفتح میم و ضاد معجمه بمعنی خصلت و قلب کذا فی الشراح العربی نیک محضر اے
نیک خصلت که در حق مردم بحضور پادشاه کلمة الخیر گوید الکاظمین الغیظ الخ این تلمیح ست بآیه کریمه که
واقع در سوره آل عمران اول اینست و سارعوا الی مغفرة بآن چیزیکه بسبب آمرزش باشد شمارا
من ربکم از پروردگار شما و جنة و بشتابید بملکی که برساند شمارا به بهشتی که از روی عظمت عرضها السموات
پهنای آسمانهاست والارض و زمینها صفت عرض بهشت کرد و جهتا آنکه وصف طول او در فهم بشر نگنجد
اعدت للمتقین آماده شده است چنین بهشتی که برای پرهیزگاران از شرک الذین ینفقون آنانکه نفقه می کنند
فی السراء والضراء در آسانی و سختی مراد همه احوال است والکاظمین الغیظ فرو خورندگان خشم والعافین و عفو
کنندگان عن الناس از بندگان و درم خریدگان یا از کسیکه بر ایشان ستم کرده باشد والله یحب المحسنین
خدا دوست دارد نیکوکاران ست کذا فی الحسینی ملک را بروی رحمت آمد و از سر خون او در گذشت

امی بران امید رحمت آمد از سبب جواب شفاعت آب وزیر نیک محضر سر بمعنی خیال و خون بمعنی کشتن از سر خون
ان از خیال کشتن او درگذشت ای او را عفو کرده آزاد ساخت و رها گردانید وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای
جنس ما را نشاید در حضرت بادشاهان جز براستی سخن گفتن حاجبه که ضد او بود صفت وزیر دیگر یعنی ای مخالف آن وزیر
نیک محضر ابنای جنس ما را ای فرزندان جنس ما را یعنی با مردم وزرا نشاید حضرت اینجا بمعنی حضور ست اگرچه در
اصل کلمه تعظیم تبعقر رشده جز براستی ای دروغ او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت و تو بر خلاف آن عرض
نیداری اوای اسیر ناسزای سخن بیهوده عرض داشتن اظهار کردن ملک را ازین سخن روی درهم کشید
و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی ازین سخن ای از سخن وزیر دیگر روی درهم کشیدن
در خشم آمدن که آن را روی در مصلحت بود و ترا بنای بر خبثی علت پسندیده تر آمدن روی بمعنی توجه آن را روی
ای روی مصلحت صلاح کار ضد سند و ترا بنای تو وحشت بفتح اندوه و غم و تنهائی و رمیدگی و نفرت و اینجا
رمیدگی و نفرت مراد ست آنکه توجه آن وزیر در اصلاح کار و خلاصی اسیر بود که نگهداشت ان از کشتن
لازم ست و ترا بنای بر رمیدگی از آن صلاح که خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز از راستی فتنه انگیز
دلیل ست بر پسندیدگی دروغ فتنه بالکسر آزمایش و حیرت و گمراهی و کفر و رسوای و عذاب فتنه انگیز گمراهی و
رسوائی عذاب انگیزنده چه اگر براستی وی بادشاهی عمل می نمود که گمراه میشد و رسوائی و عذاب می افتد **بیت**
هر که شاه آن کند که او گوید ٭ حیف باشد که جز نکو گوید ٭ بیت تمام مردود وزیر مصاحبان بادشاهان که او گوید میان
او کند و او راجع بهر که یعنی هر شخصیکه در حضرت بادشاه قربت دارد چنین بود که شاه بگفته بکار کند پس او را حیف ست
که بغیر سخن نگوید حیف بالفتح جور و ستم کردن حاصل حکایات آنکه بادشاه را باید که اول از محبت جهان و سلطنت بردارد
و در هر کاری اجابت حق نگهدارد و در رضای او طلبد نه رضای نفس و شیطان چنانچه لطیفه لاحقه برین
مطلب ایزاد یافته لطیفه بالفتح نکوئی و چیز نیک و قبل سخن باریک و موزون و در عبد اللهی آورده است که
در نکته و لطیفه عموم و خصوص مطلق باشد زیرا که نکته سخن باریک را گویند و چون مورث انبساط باشد آن را لطیفه
گویند بر طاق ایوان فریدون نوشته بود طاق طاق بنای خمیده و کج سازند چون محراب ایوان بکسر همزه عربی و بفتح
دال فارسی مکان بلند را گویند که بار اگر دیده شود و برای جلوس سلاطین و اصل او دوان بود پس بدل کرده شده
اول را بیاد پس ایوان شد او دین معنی طاق ایوان ای محراب محل فریدون نام بادشاهیست که اکثر اقالیم در تحت
تصرف خود آورده و مدت پانصد سال بادشاهی کرده بود دراز قد از همه مردم میگویند درازی قد او بود غرض

سینهٔ او یک آه درازست که اول خر بر ماده اسپ جهاند پس استر پیدا شد و ضحاک را کشت **مثنوی** جهان اے
برادر نماند بکس ؛ دل اندر جهان آفرین بند و بس ؛ جهان مال و اسباب دنیا جهان آفرین حق تعالی ؛ مکن تکیه
بر ملک دنیا و پشت ؛ که او چون تو بسیار پرورد و کشت ؛ پشت کردن تکیه کردن چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده است
بیت که خلقی برو تکیه دارند و پشت ؛ نباید بیکبار خلقی بکشت ؛ پس پشت معطوف ست بر تکیه ملک و دنیا
تکیه و پشت مکن ای اعتماد مکن مصراع ثانی علت مکن تکیه ست او راجع بملک و دنیا چون از ما سبق معلوم شد که
تخت نشینی و سلطنت را نیز مانع اجل نیست و همه کس را جام اجل نوشیدنی ست پس فرمود ؛ چو آهنگ رفتن
کند جان پاک ؛ چه بر تخت مردن چه بر روی خاک ؛ آهنگ اے بقصد نیت پاک صفت جان چه جان
نورانی ست نه جسمانی چه بر تخت مردن بهر حال مردنی ست خواه بر تخت باشی خواه بر روے خاک
و بستن دل بجهان بیفائده است و مذموم چنانچه برای مذمت دلبستگی بجهان این حکایت ایراد باشد که میفرماید
حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال سبکتگین
بکاف اول عربی و ثانی فارسی و تای فوقانی مفتوحه در میان دو کاف و تین مکسوره نام پدر سلطان محمود
که جمله وجودش ریخته و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه میگردید و نظر میکرد ندیمان کیفیت
رو نه خواب ریخته بود اے گذار شده بود نظر میکرد تغیر در چشمخانه میگردیده است میگردید و نظر میکرد بصیغه
مفرد آورد بنا بر آنکه اعضای و الروح را در جمعیت بمفرد تعبیر کنند سائر حکما از تعبیر این ماجرا آمدند حکما که
در محضر بادشاه بودند و تعبیر بیان خواب کردن و خبر دادن رمز آن مگر درویشی که خدمت بجا آورده بود و گفت
هنوز چشمش نگرانست که ملکش با دگرانست خدمت بجا آورد ای سلام کرد و این قول برای اشاره دانش
درویش ست چه نادان اگرچه قوے خواب احیاناً بگوید اعتبار را نشاید پس قول اهل دانش ست که ملکش با دگرانست
پس انسان مائل ست بریاست بحیثیتی که زائل نمیشود از وی بعد موت و لهذا اهل تصوف فرموده اند که آخر ما یخرج
من قلوب الصدیقین حب الریاسة چون از ینجا معلوم شد که بستگی بجهان مذموم ست و بد مذموم برین بسیرت مذمومه
باقی میماند و چون بعد موت باقیماند موجب عذاب آخرت شد پس باید که دل بخدا بند و در وقت سلطنت عدالت
و نیکی پیش کن که این حسنات موجب نجات آخرت ست لهذا فرمود **قطعه** بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند ؛ کز
هستیش بروے زمین یک نشان نماند ؛ نامور صاحب نام مثل بادشاه و امیر هستیش اے بودن او در جهان نشین راجع
بسوے نامور یک نشان نماند ای هرگز اثر وجود و یادگاری بودن او در جهان نمانده است ؛ و آن پیر لاشه را که

سپردند زیر خاک ❊ خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند ❊ تخفیف بعد تعمیم ست لاشه بمعنی لاغر و ضعیف و بمعنی تن و کالبد
نیز آمده شیخ سعدی علیه الرحمة گوید ❊ آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک ❊ خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند ❊ اگرچه پیر را
بسکون را خوانیم مثل امیمی ماشد و بکسر را امثال معنی اول کتابی الاسرار و اینجا بمعنی تن ست و پیر لاشه عبارت از نوشیروان ست
چنانچه در مصراع اول بیت ثانی روشن است و ایراد لفظ پیر اینجا بمعنی پیر است ❊ الایضاح پیر لاشه است استخوان مرکب از است بالضم همزه
بمعنی افگنده ان دانند ❊ افتن و خوان بواو معدوله که معروف است یعنی چیزیکه افگنده شده خوالست و زنده است نام فرخ
نوشیروان بعدل و گرچه بسی گذشت ❊ کز نوشیروان نماند ❊ فرخ بفتح فا و ضم را مهمله مشدد ❊ مبارک و میمون و در قنیه
آورده است که اصلش فرخ است یعنی خنده رو و افروخته چهره ❊ نوشیروان بالضم و واو فارسی پادشاه ایران زمین
مدت سلطنت او چهل و هشت سال ❊ تولد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم در زمان او واقع شده چنانچه آنحضرت
علیه السلام فرموده ولدت انا فی زمان الملک العادل و وفات کرد وقتیکه عمر نبی علیه السلام هشت سال بود و در انما قباد
بسیار مشهور بوده است ❊ در عبدالعلی آورده است که نوشیروان پسر قباد است که بعدل مشهور ست و وجه تسمیه او آنست که قباد در بزم عیش
نشسته بود و بدست او پیاله از شراب بود که مخبری خبر تولد پسر آورد و قباد از غایت خوشی گفت که نوشیروان کنید که عبارت
از گردانیدن پیاله است بنابرآن نام آن نوشیروان شد ❊ نوشیروان ثانی تسمیه نیست بل صفت ست یعنی عبارت از
عدالت او ست بعینه تا حال که از مردن او مدت مزید و عهد بعید گذشته نام نوشیروان بعدل مشهور ست اگرچه آن عدالت
او نمانده است و مفقود گردیده ❊ خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ❊ زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند ❊ یای چیزی
برای تنکیر ست خیری ای عمل نیک ❊ فلان و فلانه بالضم کنایت از آدمی و بالف و لام کنایت از بهائم و گاه یکی را فلان گویند
و دو را فلانان و جمیع را فلانون ❊ غنیمت مالی که از مال کفار بر فتح رسد آن مراد و مغتنم ❊ عمر بالفتح و بالضم و بضمتین زندگانی
و زیستن غنیمت شمار عمر ای عمر خود را مثل مال غنیمت بشمار و در لهو و لعب ضایع مکن کما قال علیه الصلوة والسلام الدنیا
غنیمة الاکیاس و غفلة الجهال فلا تضع عمرک ❊ زان پیشتر متعلق است بمصراع اول ❊ که بانگ او بیان آنان ❊ پیشتر فلان عبارت
از مخاطب ست یعنی نیکی کن و زندگانی غنیمت شمار پیش از آن وقت که زبان مردم گردد که فلان نماند ای تو نمانی
از مرگ و ز قیامت و ز گور یاد کن ❊ وقتیکه بشنوی که فلان در جهان نماند ❊ اینجا کنایت از آدمی غیر از مخاطب است
ای وقت مرگ دیگری که بشنوی مرگ خود را و احوال قیامت و گور را یاد کن و اعمال نیک در عمل آر کما قال علیه الصلوة والسلام
کفی بالموت واعظا ❊ حکیم سنائی علیه الرحمة فرماید ❊ مجلس وعظ رفتن هوس ست ❊ مرگ همسایه وعظ تو بس ست ❊ حکایت ملکزاده
را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و بالا و خوبروی ❊ باری پدر بکراهت و استحقاق روی نظر کرد ❊ پسر بفراست و استبصار

در یافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند حقیر خرد و خوار بالا بموحده والف ولام یعنی زبر و قد بالا
بزرگ چنانچه بار خدایا و وقت ملاقات پیش کسی رمحمل یافتن و میوه و درخت که آنرا بمر نیز گویند و کسرت و حمل
بارنده و بسیار و اینجا بمعنے کثرت ست و یای باری برای وحدت ست ای یکبار کراهت بتخفیف با تصل
مکروه پنداشتن استحقار حقیر و زبون دانستن فراست بالکسر زیرکی و شناخت و نظر استبشار بالکسر
بینا شدن کاشکه نادان بیند برای استفهام انکاریست یعنی نادان بلند هرچه لیاقت کمتر قیمت بهتر
کلمه او حاثیه است که مدعیان بر اثبات دعوی خود پرزور ابراد کنند فشمره الشاة نظیفة والفیل جیفة کمثیل
کلیه است شاه گوسفند نظیفه پاک و جیفه مردار بو گرفته پس نشاید گفت که گوسفند از روی حلت ست بزرگی
او با وجود کوتاهی قدر از آن سبب ست و الا از روی جثه یعنی قد فیل از گوسفند زیاده است اقل
جبال الارض طور و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا کمثیل دیگر ست یعنی کوتاه ترین از صفات ا
جبال جمع جبل بمعنے کوه مضاف الیه اینجا ظرفیت است جبال فی الارض طور خبر مبتدا و طور نام کوه است
به مدین که موسیٰ علیه السلام بر آن بیرون رفت و کلام الٰہی می شنید و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا جمله
حالیه است قدرا و منزلا تمیز بهمه تمیز قدر بالفتح بزرگی داشتن منزلت مرتبه آمدن گاه پایگاه یعنی کوتاه ترین
کوه های روی زمین کوه طور ست و حال آنکه بزرگ تر است از کوه های دیگر نزد خدای تعالے از روی بزرگی و پایه
قطعه آن شنیدی که لاغرے دانا ؛ گفت روزی به ابلهے فربه ؛ تمثیل دیگر ست دانا یعنی عالم احمق
بمعنے احمق ابله مشتق از بله و یا ابلهے برای وحدت ست فربه صفت احمق ؛ اسپ تازی اگر ضعیف بود ؛
همچنان از طویله خر به ؛ طویله خرانه جماعت خران پس ؛ پیا خردگی ست اگر چه از خر بزرگ نامیست و
بزرگی خر از جهت تعداد ست پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران بجان برنجیدند از روی تعجب کلام
و درازی عقل او ارکان دولت امرا و وزرا برنجیدند از روی لازم شدن آنها قطعه تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد ؛ تا برای غایت نهفته یعنی عیب و هنر مرد تا آن زمان نهفته باشد که سخن نگفته باشد
چنانچه المرء مخفی تحت لسانه ؛ هر بیشه گمان مبر که خالیست ؛ شاید که پلنگ خفته باشد ؛ بیشه بکسر موحده
و تحتانی مجهول و فتحه شین معجمه نیستان و جنگل که خالی بیابان مبر است شاید احتمال ست پلنگ بفتح
با فارسی و لام و خفای نون درنده مشهور از اهل فرس و ترکستان تحقیق شده که شیر و درندگرا پلنگ گویند و دیگر
را شیر او نابیت اول ست یعنی بر مرد گمان مبر که بی عقل ست شنیدم که در آن مدت ملک را دشمن صعب روی نمود

لشکر از هر دو طرف در هم افتادند و قصد مبارزت کردند اول کسی اسپ در میدان جهانید پسر بود و گفت
آنجا در مدت کلام کردن پسر را بدر صعوب بالفتح ترش و دشوار تند یعنی آنکه رام نباشد در هم افتادے
یکدیگر شدند مبارزت بضم میم و فتح را و حمله و تحمیه بالمد گرد کار زار و جنگ کردن میدان بالفتح نهاد آن در
اصل میدان است از میدین یعنی جنبیدن و بعد از ان بطریق بردن فراخ اطلاق کردند بالکسر فعال ست از ذدن بالفتح
ساختن بنا بر آنکه سپر و سوار همراه داشت در الاغ میکند بخلاف غیر شعر قطعه آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری کرو ز جنگ الخ آن نه من باشم همچنین کاندر میان این منم بینی
من آنکه در تا بینی پشت من یا می سری پیدا می دهد تست اے یکسر در خاک و خون می بینی آنکه جنگ او بخون
خویش بازی میکند در روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری روز میدان مربوط است بخون خویش بازی میکند
پای لشکری برای تعظیم ست یعنی آنکس که جنگ میکند بخون خویش بازی میکند و آنکه بگریزد بخون لشکر بزرگ بازی
میکند چه قوت و جنگ گریختن یک کس موجب انهزام تمام لشکر ست این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کار
بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت بگرار این با گفت برای استفسار یا معرفت یعنی این سخنان بیان
گفت و بر سپاه و الخ بر زدن برابری کردن و حمله کردن کار آزموده و بهادر اضافت زمین خدمت
لامیه است ای زمین که برای اسلام معین ست قطعه ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری شخص
کالبد مردم و کلمه تا اینجا بمعنی زنهار ست درشتی درینجا بمعنی تن آوری و فربهی و فوی بود لست اسپ لاغر
میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری تمثیل ست پرواری بفتح بای فارسی فربه و پرورده کرده باشند
دشمن بیقیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بر زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان
نپوشید بیقیاس بی اندازه آهنگ بمد همزه و فتح ها و ضمای نون قصد بمعنی زنهار جامه زنان پوشید
سواران را بگفتن او تهور زیاده شد جمله یکبارگی حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن
ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظرش بیش میکرد تا ولیعهد خویش گردانید تهور بیباکی
کنایت از مردانگی ست آن جماعت که آهنگ گریز کرده بودند دیگران که مستعد جنگ بودند تربیت
پرورش اکفاء و عقلاء و ولیعهد آنکه پادشاه ادرا در زندگی خود بادشاهی دهد برادران حسد بردند و زهر در
طعامش کردند بتخمین بد خواستن و بد خواهی و درینجا آورده است نزد اهل لغت غیر ست حسد بردند آرزو و بد خواه
چنانچه گفته اند اقرب الاقارب اشد العقارب خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر بفراست دریافت

و دست از طعام باز کشید و گفت محال است که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند غرفه بالاخانه بر کنار
بام آنرا بفارسی پرواره گویند دریچه با جیم فارسی در خرد که در دیوار بام بود و دریچه زدن اشارت بسوی
جم بپیوستن و جستن از خوردن طعام محال عادی نه محال عقلی **بیت** کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای
از جهان شود معدوم تمثیل کلیه سابقه که هنرمندان الخ بوم بضم مرغیست شوم که آنرا چغد گویند همای بالضم نام جانور
که استخوان کهنه پوسیده بخورد و سایهٔ او بر سر هر که افتد پادشاه میشود و آنرا هما و استخوان رنگ نیز گویند پدر را ازین
حالت آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ معین کرد تا فتنه
فرو نشست و نزاع برخاست از بخالت ای از مقدمهٔ زهر دادن برادران بر برادر خرد را گوشمالی اشتبیه و آزار
بواجب آنچه که واجب بود فتنه بالکسر آزمودن و آزمایش و دیوانه و سوخته شدن و در باد شر افتادن بر آ
ای در شد که گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند علت ناسازگاری شاهزادگان
تقسیم کردن ملک برای آنها چند برادرم نزاع ده درویشان نگنجد برای نزاع در میان ایشان **قطعه** نیم نانی
گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر * هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه * همچنان در بند اقلیمی دگر * تشریح
کلیه سابقه مرد خدا مرد نیک طالب خداست بذل بالفتح دادن و دریافتن یعنی درویش به نیم نان سیر شود و پادشاه
بهفت اقلیم سیر نمیگردد اقلیم بکسر اول و سکون ثانی کشور یعنی بخشی و اقالیم بفتح جمع و در عرف هفتم حصه دنیاست
و تمام دنیا را علما هفت بخش کرده و هر بخشی حوالهٔ ستاره ایست اقلیم هندوستان حوالهٔ کیوان است و کیوان زحل را
گویند و جای او هفتم آسمانست و رنگ او سیاه است و مزاج او سرد است و خشک موثر بر خاک است و او پاسبان و
دهقان ملک است و اقلیم چین حوالهٔ مشتریست و آنرا برجیس گویند و جای او ششم آسمانست و رنگ او سفید و زرد
فام است و مزاج او گرم و موثر بر هواست و اقلیم ترکستان حوالهٔ بهرام است و آنرا مریخ گویند و جای او پنجم فلک است و رنگ
سرخ و سیاه است و مزاج او گرم خشک و موثر بر آتش است و اقلیم خراسان حوالهٔ آفتابست و جای او چهارم فلک
است و رنگ او سرخ و زرد فام است و مزاج او گرم و خشک معتدلست و آرایش و آسایش از وست و خورشید که نام
دارد هم از وست و نشو و نمای نباتات از تاثیر اوست و اقلیم ماوراءالنهر حوالهٔ زهره است مقام او بر فلک سوم است رنگ او
سپید و مزاجش سرد و تر و او مطربهٔ فلک است و اقلیم روم حوالهٔ عطارد است جای او بر فلک دوم و رنگ او هفت رنگ است
و مزاج او آمیخته و او را دبیر فلک خوانند و اقلیم بلخ حوالهٔ ماهست و جای او بر فلک اول است و رنگ او تیره است و مزاج
او سرد و تر موثر بر آبست حاصل این حکایت آنست که پادشاه را باید که بر ظاهر صورت مردم قیاس نکند و حقارت ظاهر

قیاسات باطل حمل نفرماید چنانچه حکایت مذکور نیز حسن باطنی حسن ظاهری را حمل نکنند و حکایت لاحق تمثیل ست برین

شق ثانی **حکایت** طائفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب عرب بالضم و بفتحتین مردم تازی و یا مردم تازی که در شهر باشند منفذ بمیم و فا و بذال معجمه جای روانی ای راه کاروان و کاروان سوداگر و قافله زن و معنی ترکیبی کاربان و نگاهدار است و لفظ بودند باید که مقدر محذوف است چنانچه در اب نشیاست بلدان بالضم و سکون جیم بلد بکسر اللام جمع محل مکاید بالکسر و فتح همزه بعد الف کیده است یعنی بدسگالیدن مرعوب هم مفعول است مشتق از رعب بالضم و بضمتین ترسیدن و ترسانیدن یعنی رعیت

شهرها از دزدان در رشته خوف و فزع و جزع بودند بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست آورده بودند و ملجا و مأوی خود ساخته علت لشکر سلطان مغلوبیست ملاذ بالفتح پناه گاه منیع جای استوار قله بالضم و تشدید لام بالای سر هر چیز و کوهان شتر و سر کوه ملجا پناه گاه مأوی جای برگشتن مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان

مشورت کردند مدبران جمع مدبر تدبیر کننده اهل فرس و مدبر اسم فاعل مشتق از تدبیر بمعنی با یاران تدبیر کار اندیشیدن ممالک جمع مملکت بمعنی مقام بادشاه آن طرف ای طرفیکه دزدان در تصرف خود آورده مضرت بفتح میم و ضاد و تشدید را ضرر و آزار مشورت بفتح میم و سکون شین معجمه بکسر واو و فتح را از مهمله صلاح کار اندیشیدن که اگر

این طائفه همبرین نسق مداومت نماید مقاومت با ایشان ممتنع گردد بیان مشورت این طائفه ای طائفه دزدان نسق بفتح یکم و سکون دوم سخن بر سیاق راندن و ترتیب کردن و نظام آوردن چیزی مداومت بالضم و فتح واو همیشگی مقاومت بروزن مراقبت برابری کردن ممتنع بمعنی سخت و دشوار اسم فاعل از امتناع بمعنی ایستادن و قوی و دشوار شدن

مثنوی درختی که اکنون گرفتست پای ؛ به نیروی مردی آید ز جای

بمثل مقدمه سابق ست که اکنون الخ صفت درخت و یا درختی موصوفه است بای پای بیخ درخت و بنیاد و بودن نیز بکسر نون و سکون تحتانی و ضم را مهمله قوت و توانائی و الحاق یای آخر او برای اظهار حرکت اضافت ست که اهل فرس مضاف را مکسور آخر خوانند و همچنین ست کلمه که آخر او الف باشد یا یای چنانچه یای مرد و کرسی تخت و پای مردی برای وحدتست آید به نیروی مرد یعنی بقوت یکمرد بر آید ز جا نه جای خود بیرون آید و کنده شود ؛ و گر همچنان

روزگاری هلی ؛ بگردونش از بیخ بر نگسلی ؛ همچنان ای چنانچه جا گرفته است استاده است یا درو روزگاری برای تعظیم ست آمده عظیم هل بکسر یعنی بگذار امر از هلیدن و مخفف هلید لغت بمعنی فرو گذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن و یای آخر برای خطابست گردون بفتح کاف فارسی عجله کذا فی شرح العربیه و بجای بکسر دولاب

ار مالک الشاعر

دبر او سودن ~~تحت~~ درانیخ بد دلاب ، دران ولایت طریق بوده ~~شاید~~ یا معلوم نیست اما طریق محبل بخیال میشود که
در خاک انغا نغاے کرده رسن محکم دران ببندند و طرف دیگر آن رسن بد دلاب ببندند و دولاب را اکثر
مردم و گاو بزور بگردانند و بآن زور درخت از بیخ برآید واللہ اعلم بحقیقة الحال و اگر لفظ بگردون متعلق بہلے
کرده شود گردون یعنی آسمان گفته آید بدین معنی که گذاشته آرای آن درخت را بسوی آسمان ای ہمچنان
ادر البلند شدن بارہی از بیخ برکسیلے بیامی خطاب آنخواہی گسیخت و پاره کرد ، سر چشمہ شاید گرفتن بمیل ،
چو پر شد نشاید گذشتن بپیل ، تمثیل دیگر ست چشمہ چشمہ کہ ہمیشه ازوی آب تراود و میل بکسر قدر مد نظر از
زمین و قطعه و تحته خاک و میل و سرمه و میل آہنین صراح دکحل و ثلث فرسنگ و اینجا مراد بمعنے میل ست چه چشمه
بمیل چوب یا سنگ که موافق دہن چشمہ بود بند میباید ، چو پر شد الخ یعنی چون آب ازوی اندک اندک چکیده
بسیار شد و دریا گردید بپیل گذشتن ازان ممکن شاید چنانچه میفرماید ، دیدم که لیسے آب ز سر چشمہ خورد ،
چون بیشتر آمد شتر بار ببرد ، سخن برین مقرر شد که یکے را بجستن ایشان برگماشتند و فرصت نگاه
میداشتند تا وقتیکه بر سر قومے رانده بودند و بقعه خالی مانده سخن ای گفتگو مد بران مقرر بہم آسم مفعول مشتق
از تقرر یعنے قرار داده کہ جمیع الخ برین مقرر شد تجسس بجیم حیت و جو کردن و خبر رسیدن ایشان ای
دزدان فرصت بالضم نوبت چیزے و نوبت آن و بہره و جز از کار و فاعل برگماشتند مد بران اند فاعل
بودند دزدان تا وقتی غایت فرصت نگہداشتن ست که بر سر قومی الخ بیان وقت و یا قومی برای نکره
ست بقعه بالضم زمین که محدود و ممیز باشد از زمین دیگر تنے چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را فرستادند
تا در شعب جبل پنهان شدند و شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بکشادند
و رخت غنیمت بنهادند چند شمار اندک و عددی که کم از ده بود و شمار غیر معین دانند و آینده مرادف نیست واقعه
خواب و حال و کار و سختی جنگ و حادثه زمانه و قیامت واقعه دیده امت فاعل فرستادند مد بران شعب بالکسر دره
و راہی و کوچه باشد سفر کرده و غارت آورده حال ست غارت تاراج سلاح بالکسر ساز و آلت حرب با آلہ تیز
برنده یا مانند شمشیر و جز آن رخت غنیمت ای مال و متاع که از قوم تاراج کرده بودند بنهادند ای از محل برداشته
اندرون نهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسے از شب بگذشته پاس یکی
بخش از چهار بخش شب شعر قرص خورشید در سیاہی شد ، یونس اندر دہان ماہی شد ، این دو تمثیل ست
برای در خواب رفتن نفوس دزدان در خواب گم شدند مثل غروب شدن قرص خورشید در سیاہی زمین

حضرت یونس علیه السلام در شکم مرغان و دلاور از کمینگاه بستند و دو دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان
همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک بکشتن همگنان اشارت کرد کمین پنهان کمینگاه ای جای پنهان
که سبب جبل باشد یکان یکان اسے هر واحد یکیک کتف بالکسر وقبل بالفتح یکم و گنه دم شانه و شانه گاه دو دست بر کتف
بستن آدست بر پس پشت بستن و همگنان جمع همگین ست چنانچه یا بکثرت استعمال حذف گردید اتفاقا در میان
جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرای پای تخت ملک را
بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد اتفاق باهم دگر موافقت کردن و بموجب رای واقع شدن و از ینجا
معنی مقصود مراد ست و اہل فرس بالف استعمال کرده بمعنی ناگاه خوانند جوانی بیای وحدت که میوه عنفوان
الخ صفت جوانی عنفوان بضم یکم و سوم اول و جوانی و اول روی بندگی و اول هر چیزی و کنایه قبل عنفوان گلشن
اول شباب بفتح جوانی میوه عنفوان شباب عنفوان عذار بالکسر رخساره و گلستان عذار رو سبزه خطارش یلد
و شین شبابش آجع بجوان دمیدن رستن و روبانیدن و رویانیدن و اینجا معنی اول مراد ست ای سبزه بار خاغ و
اول نورسته آرایش آغاز بود و شفاعت در خواه کردن کسی را روی بشفاعت اضافت لامیه ایست ای روی
برای شفاعت بر زمین نهادن ای سجده کردن دو شوار ست که وقت عرض کردن مطلبی اول سلام کنند
بعده عرض مطلب نمایند و در زمان سابق طریقه سلام همچنین بود که سجده میکردند و گفت هنوز این پسر از باغ
زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی متمتع نیافته توقع از کرم اخلاق خداوندی آنست که بخشیدن
خون او بر بنده منت نهند مخفی نماند که پسر گفتن او با وجود آنکه اول او را بجوان تعبیر نمود بنا بر صغر سن او و برای
ترحم بر حال او زندگانی بر خوردن یعنی حظ از امید و نعمت ها بر گرفتن و بر حاجات خود ظفر یافتن ریعان اول
و بهترین هر چیز و ریعان الشباب اول جوانی تمتع بر خورداری یافتن و بے نیاز شدن از کسی توقع چشم بی
داشتن اخلاق جمع خلق بالضم و بضمتین خوی و عادت و مروت با خداوندی یای نسبت ست و راجع
بجوان منت بالکسر نکوئی و احسان با کسی ملک ازین سخن روی در هم کشید موافق رای بلندش نیامد
و گفت ؏ پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد ست ؏ تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبد ست ؛ روی
در هم کشیدن ای در غضب آمد بلند صفت رای و شین راجع بملک پرتو درخشانی هر چیز و قیل عکس و اینجا معنی
اثر است نگیرد ای قبول نکند و فاعل نگیرد هر که بنیادش بد ست تربیت پرورش و اینجا مراد باخلاق حمیده
است اہل بالفتح سزاوار شدن نا اہل ناسزاوار گردگان بکسر اول هر دو کاف فارسی جوز که بندش اکثوث نامند

گنبد بضم کاف فارسی و خفا نون فتح موصده نوعی از عمارت و نیز نوعی از آهنین هندی بطریق گنبد باز ند و بمعنے
جستن و خیز کردن و پیاله و اینجا بمعنے اول ملحوظ ست یعنے چنانچه جوز بر گنبد قرار نگیرد تربیت بر ناسزاوار جاے
نگیرد و لیس تربیت نااہل بجاست نسل فسادانیان منقطع کردن اوے تراست و بیخ تبار ایشان برآوردن بهتر که آتش
نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش نگاهداشتن کار خردمندان نیست نسل بفتحتین دو چیز که بیکدیگر
گیرند و اصل و اولاد و اینجا مراد معنی اصل ست آمده یعنی اصل فسادانیان اے دزدان منقطع اسم مفعول از انقطاع بمعنے بریدن
تبار با ول و ثانی مفتوح دود مان و خویشاوند که آنش علت منقطع کردن و بیخ برآوردن نشاندن اے سرد کردن
اخگر انگشت سوزان و افسرده افعی نام ماریست که منظر بکشد فاما چون نظر او از مرد افتد دیده او بطریقه نگهداشتن
ای پروردن و تربیت کردن کار خردمندان نیست چه اخگر باد مشتعل شد آتش گردد و بچه افعی رفته رفته افعی گردد
همچنین این پسر مثل آبای خویش برنگردد قطعه ابر گر آب زندگی بارد * هرگز از شاخ بید بر نخوری * با فرومایه
روزگار مبر * کز نی بوریا شکر نخوری * بید با بار فارسی نام درختیکه بار ندارد و آن هفت نوع ست بعضے از ان
در ظلمات رست و یکے از ان که بید بند ست یعنے ابر اگر آب حیات بخش بباردد از درخت بید میوه هرگز نخواهی خورد
همچنین این پسر نیز تربیت او عمر ضایع مکن زیرا که کز نے بوریا آمده نی با فتح بای بمعنے کلک و نیشکر و نے هائی گیر
نیز آمده نے بوریاتے که از وے بوریا سازند وزیر چون این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رأے ملک آفرین
کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست و مسئله جواب طوع فرمانبرداری کردن الکراه و الکراهة
و الکره دشوار داشتن طوعاً و کرهاً ظاهر و کرهاً در باطن آنچه اے کلام مذکور دام ملکه جمله دعائیه است برای آزادند
عین بمعنے اد بسیار ست اما اینجا معنے بهتر و گزیده هر چیزے و بهتر و نفیس هر چیزے ملحوظ صواب راست ضد خطا
مین بمعنے برگزیده شده مقدم صوابست مسئله اسم مکان و زمانست و مصدر میمی بمعنے سوال و اصل او مسئله بود همزه
متحرک و ماقبل او ساکن اول او را ملین کردند بر این حرکته او یعنے برای ضرورت ساکن پس حذف کردند برای
اجتماع دو ساکن پس حرکت او بماقبل دادند مسئله شد چنانچه در انوار و مراح ست و لیکن حقیقت آلنست که اگر در سلک
صحبت بدان تربیت یافتے طبیعت ایشان گرفتے و یکے از ایشان شدے حقیقت ثابت و سزاوار سے و را ثابت
و سزاوار آنست که اگر آن شرط طبیعت ایشان الخ جز اشرط بنده امید دار ست که در سلک صحبت صالحان تربیت
پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل ست و سیرت لیفنے بصفات آن گروه در نهاد وی تمکن نگشته امید از سر ادامید
بضم همزه کسر میم و یاے تازی دست بعضے بفتح خوانند اول اصحست اما تشدید بجهت ضرورت چنانچه مولوے جامی رحمة الله علیه فرماید

بیت الٰهی غنچهٔ امید بگشا * گلی از روضهٔ جاوید بنما * یعنی چشم بی داشتن از کسی واثر دارد که مقید معنی قیاست بست که
در صحبت الخ بیان امید است که هنوز طفل است الخ علت خوی خردمندان گیرد طفل بالکسر خرد از هر چیزی یا نوزاده از
مردم وحیوان جمع ومفرد آید یعنی یا بالفتح ستم کردن و بزرگ شدن واز حق برگشتن وگردیدن و دروغ گفتن عناد
بالکسر ستیزه کردن آن گروه گروه نهاد بالکسر خلقت وسرشت او راجع بجوان متمکن اسم فاعل از تمکن
بمعنی جای گرفتن متمکن گشته است گیرنده شده چنانچه در حدیث آمده ما من مولود الا وقد یولد علی فطرة
الاسلام فابواه یهودانه وینصرانه ویمجسانه این حدیث دلیل زیرست بر نیک شدن آن جوان در صحبت صالحان
حدیث قول وفعل آنحضرت است وتحقیق و علم حدیث مفصل مذکور است ومعنی حدیث چنانکه نیست هیچ فرزندی
مگر آنکه بعالم وجود می آید بر فطرت اسلام پس مادر و پدر او را یهودی میکنند یا نصرانی یا مجوسی یهودی قوم موسی
ونصرانی قوم عیسی ومجوسی پرستندگان [illegible] وآفتاب وآتش پرست وتحقیق فطرت که حضرت شیخ عبد الحق دهلوی
قادری علیه الرحمة والغفران که در شرح مشکوة شریف آورده چنانست که فطرت در لغت بمعنی شگافتن و
نو پیدا کردن وآفریدن آید و معنی فطرت اینجا خلقت مولودست که آینده میشود بران حالتی و همیتی ست که ساخته کننده
وآماده کننده است او را برای معرفت خالق وقبول حق واختیار دین اسلام وتمیز میان حق و باطل بابداع صنعت عقل و
در ترکیب او در جواهر ذات خود که ممکن گردد بدان بر هدایت وقبول حق اگر فکر ونظر صحیح کار فرماید و عوارض وموانع
طاری نگردد که از نظر صحیح کرده بر دین واسلام بودن برآرد واشارت کرد بآن عوارض بقول خود فابواه
یهودانه وینصرانه ویمجسانه پس مادر و پدر وی یهودی میگردانند او را یا نصرانی یا مجوسی میسازند او را بالمتابعة
متابعت تقلید و مراثیت او و عدم استعداد نظر که بدان دریابد حق را و تمیز میان حق و باطل تا غیر وقت او در دین
حق میدارند با وجود نظر صحیح ودر یافت حق متابعت ایشان میکند واختیار دین اسلام نمی نماید الفت ومحبت
وموهبت والتحال در لذات وشهوات جسمانی مانع از نظر صحیح ودر یافت حق در نیز حکم تهو ... تنفر الوالدین است
که باعث است بر تقلید واتباع ایشان تا فهم و تحقیق دیگر در آنجا مذکورست فاطلع علیه پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد * سگ اصحاب کهف روزی چند * پی نیکان گرفت و مردم شد * این دو تمثیل است بدانکه صحبت بد
بد میکند وصحبت نیک نیک حضرت نوح بن مالک بن متوشلح بن ادریس بن برد بن مهائیل بن قینان بن انوش
بن شیث بن آدم علیه السلام بدن شریف وی گندم گون نحافت جسم وعریض ودقیق الساعدین عظیم العینین طویل
القامت محاسن کشیده داشته بشدت غضب موصوف واب بزرگوار ایشان در بیت المقدس مدفون است

و مدفنش در موصل صد و پنجاه سال و عمر شریفش یکهزار و چهارصد سال و او را ابو البشر ثانی خوانند چنانچه آیه کریمه وجعلنا ذریتهم الباقین ولالت بران دارد یکی از معجزه آتش آن بود که بعد بر آمدن از کشتی اشجار ثمر دو عرض کرد فی الحال آنها اسرشد بر بالا نشیده اشجار بار آور دو چهار پسر داشت کنعان و سام و یافث و حام کنعان موافق بود و با پدر اظهار اسلام کردی و با کافران در پیش ایشان متفق بود آخر بطوفان غرق شد هر چند پدر بزرگوارش لیوے خود به کشتی بخواند با پدر سوار نشد و پدانچه و بمدت طوفان شش ماه نوزدهم ماه رجب به کشتی سوار شده دهم ماه محرم امروز عاشوره کشتی بر کوه جودی قرار گرفت و از کشتی بیرون آمد و آن روز بجهت شکرانه روزه داشت و ثواب عاشورا صفت ست و چون از کشتی بیرون آمد میگویند که از اهل کشتی غیر از حضرت نوح و سه پسر او عقب نماند و تمام الناس اهل عالم بدین سه کس منتهی شد سام پدر عرب و فرس ست و یافث پدر ترک و حام پدر هند و لهذا ملقب با بو البشر گشت با بدان نشست ای با کافران صحبت گزید و کفر و نفاق از ایشان اخذ کرد و خاندان نبوت و نبوت هر دو احتمال ست اول آنکه بجای موصوفه پسر خود را گم کرد یعنی پسر او نماند چنانچه در آیه آمده بقوله لیس من اهلک انه عمل غیر صالح دوم آنکه نون مقدم بر یا موصوفه بود و معنی چنین ست که پسر نوح با بدان نشست و بعد از صحبت ایشان کسب نبوت خاندان نبوت و پیغمبری خود را گم کرد زیرا که اگر از صحبت بدان کفر نیاموختی پیغمبر شدے و برادران حام و سام پیغمبر شدند چنانچه در کتب تفاسیر و تواریخ مذکور ست سگ اصحاب کهف از امیر المومنین علی ابن ابیطالب رضی اللہ عنہ مرویست که اصحاب کهف هفت بودند و هشتم ایشان سگ بود اسمای ایشان اخیت ملیخا کمتلینا و تملیخا مکشلمینا کشفوطط کشافیطیونس که اصحاب دست راست ملک بودند مر نوشی دبر نوش و سافر نوش اصحاب دست چپ ملک با ایشان مشوره میکرد و هفتم مرطونس داد راعی بودند که موافقت ایشان نموده نام سگ او قطمیر و نام شهر افوس بود. گویند که حشر سگ در روز قیامت بر صورت آدمی و از اهل بهشت و حشر بلعم باعور بن عور در صورت سگ مقاتل فرموده است که ده کس از حیوانات داخل بهشت خواهند شد تا ابراهیم و کبش اسماعیل و ناقه صالح و بقره موسی و حوت یونس و حمار عزیر و هدهد سلیمان و هدهد بلقیس و کلب اصحاب و ناقه حضرت محمد علیه الصلوة والسلام و صلوة اللہ علیهم اجمعین این بگفت و طایفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم ندما جمع ندیم بمعنی مصاحب و همچنین بزرگان شفاعت خواهش کردن از سر خون او در گذشت ای از کشتن او معاف نمود بخشیدم آن خون او را مصلحه کار بغرب کردن و تحقیق آنست که نزاع در میان ملک و وزرا نیست که وزیری گوید

کہ تبدیل اخلاق بہ صحبت صلحا میشود و آن قلیل الوقوع ست و آنچه ملک گوید کثیر الوقوع ست و احتیاط در آنست کہ التفات
بسوی قلیل نکند و رسول علیه السلام فرموده است کہ الحزم سوء الظن نظم از مصنف علیه الرحمة از جانب ملک
میفرماید قطعه دانی کہ چه گفت زال با رستم گرد ؛ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ؛ دیدیم بسی آب ز سرچشمه خرد ؛
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد ؛ زال نام پدر رستم کہ با سر و ابرو و فرق سفید از مادر زاده بوده نام پدر او سام بن نریمان بود
رستم بالضم نام پهلوانی ایران زمین کہ ولایت زابلستان و هندوستان بقبضه داشت و را پیلتن و تهمتن نیز
گفتندی و زور هشتاد پیل داشت و ششصد سال عمر او بود گرد بالضم کاف فارسی و سکون را پهلوان و دلاور و شجاع
صفت رستم و گرد بالضم کاف عربی نام طائفه ایست و اصلی ست و شاید کہ رستم از آن بوده باشد والله اعلم مصراع ثانی
مقوله زال ست و بیت ثانی تمثیل ست خرد بضم خا معجمه و سکون رای مهمله و در آخر دال مهمله ضد بزرگ و آنچه بواو معدوله
بدو معنی نویسند غلط ست فی الجمله پسر را بناز و نعمت بپروردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و
رد جواب و سائر آداب خدمت ملوکش در یافته و در نظر همگنان پسندیده آمد فی الجمله خلاصه کلام ست ناز کشش
معشوق خود را از عاشق و کنایت از محبت نعمت بالکسر مانند آسایش و عطا یعنی پرورش دادند آن پسر را محبت
و آسایش استاذ بذال معجمه معرب استاد بدال مهمله است و این استاد فارسی را استاد گفته اند چه استا بضم همزه در لغت
فرس بمعنی کتاب بوده بواو مفتوحه و دال مهمله یعنی دانا آمده و ترتیب مقلوبست از قبیل گلاب و آب گل و را تخفیف نموده استا
گفتند با اشباع ضمه بواو اوستاد نیز میگویند کذا حققه میر نور الله ادیب بتخیل یعنی فاعل ای ادب کننده صفت استاد
نصب بالفتح برپا کردن خطاب بالکسر با کسی سخن روبرو گفتن و ایجاب یعنی کلام ست و حسن خطاب یعنی حسن کلام رد بالفتح
تشدید دال باز گردانیدن جواب بالفتح پاسخ آداب جمع ادب بفتحتین طور پسندیده و نگهداشت حد هر چیز بدی زود
از شمائل او شمه در حضرت ملک همی گفت کہ تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را
ازین سخن تبسم آمد و گفت وزیر بالفتح دستور زیرک و یا مشتق از وزر بالکسر یعنی بار ست از آنکه دیار امیران باو وارد
یا مشتق از وزر بالفتح یعنی ملجا ست از آنکه امیران براو اعتصام و التجا میکنند در امور چنانچه در الوزارت شمائل
جمع شمال بالکسر یعنی خوی شمه بفتح و تشدید میم بوسه یعنی اندکی و اینجا یعنی اظهر مراد است حضرت اینجا یعنی حضور ست
جهل دو قسم ست بسیط و مرکب بسیط ضد علم کہ ناداشتن ست و مرکب حکمت ثبوت یکی از طرفین وقوع و لا وقوع کہ
زائل شود و تشکیک و شک غیر مطابق واقعه باشد قدیم ای سابقه کہ در خردی داشت جبلت بکسرتین و تشدید لام
خلقت و طبیعت تبسم آهسته خندیدن و تبسم آنست کہ پنداشت وزیر غلط و آن پسر بیر شخت ببرید سرشتی خود برقرار ماند

چنانچه شیخ علیه الرحمة شعر عشق از طرف فلک بران شاهد آورده است **رباعی** غذیت بدره و نشأت
عندی ؛ فمن انباک ان اباک ذیب ؛ اذا کان الطباع طباع سوء ؛ فلیس بنافع ادب الادیب ؛ غذیت
صیغه واحد مذکر ماضی مجهول مشتق از غذا بکسر و قصر طعام دادن و پرورانیدن در بفتح و تشدید شیر کلین بنیز
خوانند نشأت صیغه واحد مذکر مخاطب ماضی معلوم مشتق از نشأر بمعنی آفریدن و نو پیدا شدن انبا صیغه
واحد مذکر غائب فعل ماضی معلوم مشتق از انبا بالکسر طبیعت و سرشت مردم باشد که زائل نشود و از باب فعول
طباع در جاء استعمال نماید که صاحب آنرا شور باشد و طبیعت را در مقامیکه شور نبوده باشد و طبع را در
هر دو آرند سوی بالضم بد صفت طباع ثانی ست نه مضاف الیه و حذف تنوین طباع ثانی که جز کافی ست
برای ضرورت شعر ست و معنی آنست که غذا داده شدی تو بشیر او نشو نما یافتی نزد من پس که خبر داد که پدر تو
گرگ ست و حقیقه باشد طبیعت بد پس نیست که نفع دهد طبیعت آداب ادب آموز و جمعیت ضمیر و رنا برای
کثرت غذا ست و خور پرورش آنرا غذا میدادم از شیری که پیش خود داشتم و چون آن شیر صرف می شد
از آن دیگران شیر گرفته غذای تو میساختم و هیچگاه ترا گرسنه نگذاشتم و وحدت ضمیر عندی برای آنست که محبت
گرگ هیچکس اختیار نمیکرد و همه کس از خود میراندند ناچار پیش بر وندنشو میگرفت و پیش وی میبود ناقم فینبا
بجای عندی تحریف **قطعه بیت** عاقبت گرگ زاده گرگ شود ؛ گرچه با آدمی بزرگ شود ؛ ترجمه عربی ست
سالی دو برین برآمد طائفه اوباش محلت با و یار شدند و عقد موافقت بستند تا وقت فرصت وزیر او و پسرش
بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی گشت ملک دست تحیر
بدندان گزیدن گرفت و گفت برین آبر زمانه و تعریف وزیر در خدمت ملک اوباش بالفتح جمع بوش
بضم اول و این لطریق قلب مکانی جمع اوباش کرده اند و آن در اصل لغت بمعنی مردم بیباک دوند که در
در بحر العلوم آورده که اوباش بالفتح مردم فرومایه و ناکس مراد از جنس آمیخته و در استعمال مرد دیوانه و قلندر
و سرگشته و پریشان را گویند و او تاش شلته محله منزل و مقام مردم عقد بالفتح عهد و پیمان موافقت بالضم با کسی
همکاری کردن و هم پشت شدن نعمت بمعنی آسایش و عطا و اینجا مراد از دولت ست مغاره بالفتح غارے که
در کوه باشد و اینجا مراد از مکانیست که دزدان مقتول مذکوره می نشستند عاصی گنهگار و بے فرمان دست تحیر
گزیدن اے حیران شده افسوس میکرد و مقرر ست که وقت افسوس دست بدندان میگزند **قطعه** شمشیر نیک
ز آهن بد چون کند کسے ؛ ناکس بتربیت نشود اے حکیم کس ؛ باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ؛ در باغ

لاله روید و در شوره‌زار خس ؛ شمشیر نیک اشمشیر بلند فولاد وی آهن بد آهنی که از وی میخ و نعل و غیره چیزها
سهل بسازند مقرر است که شمشیر از آهن خوب که فولاد و جوهردار باشد بسازند پس مصراع اول تمثیل عدم
ثانی نیست کس بفتح کاف مردم اهل ناکس مردم نااهل حکیم دانا درست کار و استوار اکم و خداوند دور از طلوع تحقق این
آنست که بطریق استدلال اشیاء موجوده را چنانچه اشیاء است بقدر طاقت بشری دانسته شده عمل به مقتضای
او نمود بیت ثانی تمثیل بر بیت اول که مد لطافت طبعش ای آخر المصراع صفت باران لطافت که بالطبع وارد و
لطافت آب صفائی و پاکیزگی با هر چه پیوند او را هم پاکیزه کند خلاف بالکسر مخالفت خلاف نیست یعنی لطافت طبیعت آب
او در جمیع ازمنه و امکنه یکسانست و از خصوصیت اماکن و اراضی اختلافی در طبع آن ناشی نمیشود
نه آنکه هیچکس در لطافت آن خلاف نکرده چه این معنی مناسبتی بمطلب ندارد کذا فی الحاشیه روید فعل لازم
دعلش لاله شوره بوم اسم زمین شوره پس این تفاوت در زمین نه در آب و همچنین تربیت در اصل مفیدست اما
ترتیب تدبیر او متفاوت نیست که یکی قابل گردد و دیگر ناقابل **قطعه** زمین شور سنبل بر نیارد ؛ در و تخم امل
ضائع مگردان ؛ نکوئی با بدان کردن چنانست ؛ که بد کردن بجای نیکمردان ؛ شوره بالضم زمین نمکین که کلمه او را
گویند زمین شوره باضافت بیابان سنبل بالضم گیاهیست خوشبو که بزلف نسبت کنندش و گویند خورش آهوانست
مشکین همینست هندش جیره خوانند کذا فی الابراهیمی تخم امل ای امید نه بر آمدن سنبل که بد کردن الخ بیان چنان
که بد کردن بجای نیکمردان ای بحق نیکمردان **حکایت** سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و
کیاست و فهم و فراست زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود و لمعان انوار
روز بهی در جبین او مبین گشته سرهنگ و سر آهنگ کلاه‌ها بالفتح پیشرو لشکر و مقدم کار عمل بر دست وی
باشد و همزه زائده برای وحدتست و اغلمش بضمتین نام ملک بکذا فی شرح العربی عقل بالفتح خرد و دانش و تمیز
میان نیکی و بدی و خیر و شر و گفته‌اند قوتیست نفس را که بدان تمیز اشیا کند و اعراض مصالح بداند کیاست بالکسر
زیرکی و زیرک شدن فهم بالفتح دانستن و دریافتن فراست بالکسر دانا و روشناخت زائد الوصف یعنی
زیاده از حد وصف و بیان آثار جمع اثر بفتحتین نشان و نشان زخم و سنت رسول الله صلی الله علیه وسلم
ناصیه موی پیشانی و محل آن و اینجا مراد پیشانیست لمعان بالفتح روشن شدن و درخشیدن جبین بار موده
پیشانی مبین بضم اول و کسر ثانی معنی ظاهر و آشکار **بیت** بالای سرش ز هوشمندی ؛ میتافت ستاره
بلندی ؛ یای هوشمندی مصدریت بمعنی هوشمند بودن ستاره بلندی اعاره دانا که او عمادر چاشدن

آدمی بود نے الجملہ مقبول نظر سلطان آمد کہ جمال صورت و کمال معنی داشت کہ خردمندان گفتہ اند توانگری

بدل ست نہ بمال و بزرگی بعقل ست نہ بسال کہ جمال صورت آہ علت مقبول نظر سلطان آمدنست جمال صورت حسن صورت قال رسول اللہ صلے اللہ علیہ وسلم اطلبوا الخیر عند حسان الوجوہ کمال معنی اے کمال عقل چنانچہ از ما سبق واضحست توانگر مرکبست از لفظ توان بہ ضم تا بمعنے قدرت و یار توانگری مصدر اسمی است را این النماء بدل است یعنے ہر کرا دل غنی باشد ہر چند کہ مال نداشتہ باشد اورا توانگر باید گفت و مالدار کہ دل او غنی نباشد توانگر نباید گفت بزرگی بعقل آہ یعنے بزرگ حالانکہ بعقل ستہ ہر چند کہ خرد سال باشد و کسی کہ سال عمر او بسیار گذشتہ و عقل ندارد فی الحقیقت خرد ست نہ بزرگ حضرت مولوی رومی علیہ الرحمہ فرمودہ است بیت کردہ ام بخت جوان از نام پسر: کو ز حق پیر ست نہ از ایام پسر: و نیز بعضے حکما گفتہ است کہ ہر شئے کہ چون بسیار شد قدر او بیشتر و ہر شئے چون اندک شد قدر او بسیار شود مگر احمق کہ ہر چند اندک باشد و در قدرش ہیچ افزونی نشود فرد کودکے کو بعقل پیر بود: نزد

اہل خرد کبیر بود: حاصل قول خردمندانست این بیت در بعضے نسخ نیاوردہ است ابنا جنس بر منصبش حسد

بردند و بخیانتش متہم کردند و در کشتن او سعی بیفائدہ نمودند مع دشمن چہ کند چو مہربان باشد دوست:

ابنا جنس آن پسر را کہ امیران و ارکان دولت باشد منصب بفتح یکم و کسر سوم مرتبہ و اصل و مقدم و مناصب جمع منصب حسد زوال نعمت دیگری خواستن خیانت بکسر با کسے دغل کردن و ناراستی کردن متہم بسم مفعول مشتق از التہام و تشدید تا تہمت نہادن و تہمت بضم تا و فتح با مشہور بسکون ست گمان بد بردن و گمان بدرسی بیفائدہ برائے

آنکہ بادشاہ گفتہ آنہا قبول نکردہ او را نگذشت چنانچہ مصراع بران شاہد ست و خاتمہ تمامہ راجع بسرہنگ زادہ ملک

پرسید کہ موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایہ دولت خداوندی دام ملکہ ہمگنان را راضی کردم مگر حسود

کہ او راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوندی باقی باد حکم پالفتح دشمن خصمی بیار دشمن کردن اینان

اے ابنا جنس دام ملکہ جملہ دعائیہ است حسود حسد کنندہ کہ او را آہ صفت حسود است و اقبال و دولت الخ یعنے چون حصول نعمت بعروج اقبال خداوندیست پس بفضل ایزدی اقبال و دولت خداوندی باد قطعہ توانم آنکہ نیازارم اندرون کسی

حسود را چکنم کو ز خود برنج درست: بمیر تا برہی اے حسود کین رنجیست: کہ از مشقت او جز بمرگ نتوان رست: این

قطعہ نظم جواب سرہنگ زادہ است توانم اے میتوانم آن کار کرد کہ نیازارم اے آزردہ نکنم اندرون کسی اے دل کسی را

رہ حسود را در ینجا یعنے بر آست آبرائے حسود و در عدم آزردن چہ علاج کنم زیرا کہ او از حسد خود در رنج و آزرد بدر نیست

کاف علت مردن حسود ست این آخینہ ہائے رنج موصوفہ است کہ از مشقت آہ صفت آن آن رنج حسد

قطعه شوربختان بآرزو خواهند ؛ مقبلان را زوال نعمت و جاه ؛ گر نبیند بروز شپره چشم ؛ چشمهٔ آفتاب را چه گناه

شور بضم شین معجمه و واو مجهول طعم ملح و غوغه و شش و شوم و شوربخت ای بدبخت مصراع ثانی بیت اول مفعول است بیت ثانی تمثیل اول ست روز بمعنی یوم و آفتاب شپره بفتح بای سوم فارسی که دم ست جانوریست پرنده که پر ندارد و بروز نه بیند و در شب بیرون آید ابراهیمی شپره چشم بقلب اضافت ای چشم شپره چنانچه بیت ثانی بدین شاهدست و چشم شپره فاعل بیند و مفعول آن محذوفست ای نور آفتاب یعنی چشم شپره در یوم نور آفتاب را نه بیند و زوال نور او خواهد پس چشمهٔ آفتاب را چه گناه ست آری آفتاب گناهی در حق او واقع نشده که در نور او نه بیند و زوال او خواهد ورای آفتاب را علامت اضافتست ؛ راست خواهی هزار چشم چنان ؛ کور بهتر نه آفتاب سیاه

راست خواهی ای سخن راست پرسی سخن اینست که هزار چشم چنان که شپره است کور بهترست زیراکه در وجود چنان نفعی بخلق عاید نمی‌شود نه آفتاب سیاه زیراکه در وجود او نفعی کثیر و فیض کبیر بعالم عاید میگردد حاصل حکایت آنست که

حکایت بادشاه را باید که بر مردم بعیب کردن کسان و بد گفتن ایشان بدظن نشود و بحمق نظر خود و کار فرماید

بادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود غلام دیگر بار دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت یار فارسی بادشاهی و غلامی برای دهد ترست دیار عجمی عربست بر آن نسبت است عجم بفتحتین ضد عرب و در اصل عجم ملک ایرانست چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمة در مقامیکه سکندر روشنک دختر دارا العقد نکاح خود آورده فرموده است ؛ بلک عجم بستی کابین اوست ؛ دگر بار یعنی پیش ازین محنت کشتی ای زلزله کشتی در نشیب و فراز شدن وی در نهاد ای آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد از خوف غرق شدن ملاطفت با کسی نکوئی کردن فاعل نگرفت غلام ست ملک را عیش ازو منغص شد و چاره ندانست حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمان دهی من ویرا خاموش کنم گفت غایت لطف و کرم باشد ملک را عیش ای عیش ملک از وای از گریه و زاری غلام منغص اسم مفعول از تنغیص بمعنی تیره گردانیدن عیش را همزه چاره برای تنکیرست ای هیچ چاره فاعل ندانست بادشاه است پس فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد و مویش بگرفتند و پیش کشتی کشیدند بهر دو دست در سکان کشتی در آویخت چون بکشتی بر آمد بگوشه بنشست و قرار گرفت کلمه تا برای غایت فرمان حکیم است را در غلام را علامت مفعولیت است که مفعولست خول اند اختن را باری برای تکمیه کلام چنانچه محاوره فارسیانست غوطه بتازی قرشت سر فرو بردن در آب کذا فی المؤید و در بحر نست عوام بستار طبقه گویند و در شرح عربی البحار مطبقه و بفتح اول صحیح نمود و الحق چنانست در منتخب اللغات آورده که غوطه بالفتح فرو شدن در چیزی و آمدن چیز در چیز

وکندن زمین مغاک مخروطه بالضم جمع مکان بالضم و تشدید ثانی دنباله کشتی و جمع ساکن ست درینمقام معنی ست بردو در یا می آید کذا فی الحاشیه فظاهر اینچنان می نماید که معنی دنباله درست نمی آید چه وقتیکه موی او گرفتند ساکن کشتی باد قریب خواهند شد نه دنباله چه دنباله بکناره کشتی در طرف میباشد نه درمیان کشتی و محل کار و بار مردمان سوار کشتی در وسط میباشد و معلوم ست که غلام را از انجا بر آورده غوطه میدادند و مویها اوگرفته باشند بهر دو دست متعلق در آویخت است اسے در آویخته بهر دو دست در ساکنان کشتی ملک بخندید و گفت اندرین چه حکمت بود گفت او اول محنت غرق شدن نچشیده بود لاجرم قدر سلامتی کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسے داند که بمصیبتے گرفتار آید اندر این اسے در انداختن بدریا د فاعل گفت ثانی حکیم ست و راجع بغلام جمله بمصیبتی آه صفت کسی ست یای مصیبتے برای تنکیر ست قطعه اے سیر ترا نان جوین خوش ننماید ٭ معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است ٭ حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ٭ از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ست ٭ این قطعه تمثیل کلیه سابقه که قدر عافیت الخ سیر بیای مجهول معروف یا نون جوین برای نسبت ست مثل سیمین و زرین خوش ننماید ای او را قدر دانی معشوق منست خبر مقدم آنکه بنزدیک تو زشت است ٭ مبتدا موخر حور بالضم سفید و سیاه چشمان جمع احور و حورا در اردو فارسی مفرد استعمال یافته لهذا او را بالف و نون جمع نموده اعراف بالفتح زمیست از درختهای و شیبهای ریگ بلند و جای بلند اسپان و تاج خروسان و منزلیست میان بهشت و دوزخ و نیز گویند که سوریست میان بهشت و دوزخ و تحقیق آنست که اعراف اعالی سوریست حجاب شده میان دوزخ و بهشت تشبیه داده شده آن اعالی را با عالیهای اسپان یا با جهای خروسان چه اعراف در اصل جمع عرفست و عرف بال اسپ و تاج خروس را گویند چنانچه بیضاوی گوید و ازین تحقیق ظاهر میشود که اعراف کنگرهای آن سور باشد که حجاب بهشت و دوزخ ست نه منازل مقرره که جمعی همیشه در آنجا باشند چنانچه مشهور ست کذا فی الرشیدی پس دوزخیان مصیبت دیده اند لهذا اعراف ایشانرا بهشت است و قدر آن میدانند خلاف حوران که گاهی مصیبتے ندیده اند لهذا اعراف ایشانرا مانند دوزخست ٭ فرقست میان آنکه یارش در بره ٭ با آنکه دو چشم انتظارش بر در ٭ یعنی میان کسی که یار در بر دارد و همیشه در وصال او مخلوط ست و میان کسیکه منتظر وصال او ست فرق بسیار ست آنکه منتظر که مصیبت انتظار دیده وقتیکه یار بدست او بیاید قدر او میداند و وصول دولت عظمے داند و موصل چون گاهی مصیبت انتظار ندیده او را قدر یار چندان نمیباشد حاصل این حکایت آنکه پادشاه را باید که مردم را بخطای بے اختیار مواخذه نکند حکایت شاهزاده هرمز را گفتند که از وزیران پدرچه خطا دیدی که بند فرمود گفت خطای معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من

اعتماد کلی ندارند ترسیدم که مبادا از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند هرمز نام پسر
نوشیروان که متصرف شد در ملک خود دوازده سال چون بعد پدر بر ملک مسلط شد وزرای پدر خود را حبس کرد
ارکان او وغیره پرسیدند شهزاده هرمز لفظ اضافت چه هرمز بدل از شاهزاده است دور شرح عربی شهزاده بیاد درده
والحق که بنا شد زیرا که شاهزاده را شهزاده وقتی گویند که بادشاه وصاحب سلطنت نباشد چون بادشاه شد شهزاده
گفتن از محاوره بعید است یا ای خطاب برای تنکیر ست نهایت مصدر مصدریت ایشان ای وزیران عهد سوگند پیمان
وبر عهد من آه آهی هرچند با ایشان سوگند وپیمان کرده ام که اشتبادی نخواهم کرد اگر بظاهر اعتماد کنند لیکن در باطن
خائف باشند پس ترسیدم آه اعتماد تکیه کردن بر چیزی گزند بکاف فارسی مفتوح آفت وآسیب کار بستن عمل کردن

قطعه از ان کس تو ترسد ترس ای حکیم ❊ دگر با چو او صد بر آئی بجنگ ❊ از ان مار بر پای راعی زند ❊ که ترسد
سرش را بکوبد بسنگ ❊ نه بینی که چون گربه عاجز شود ❊ بر آرد بچنگال چشم پلنگ ❊ بیان قول حکماست که از تو ترسد
بیان انسان صد صفت چو او بر آئی بجنگ یعنی با او لبر آئی وبتوانی مقابل شدن بیت ثانی وثالث هر دو تمثیل
است راعی شبان زند ای نیش زند که ترسد علت بر پا زدن عاجز شود از گریختن درماند ای بر کند چنگال بفتح
جیم فارسی وبخفای نون وکاف فارسی والف پنجه مردم وجانوران که آنرا چنگل نیز گویند بدانکه هر کار که
هرمز کرده از جبن ونبزدلی بود بل از روی احتیاط واحتراز از غفلت بود چنانچه بیشتر ذکر کرده اند که بادشاهی برای
خذلان دار خلافت خود بیرون شد وامر کرد نگهبانی کنند لشکر را در هر شب گفتند که محافظت بالشکر وقتی ست
که در زمین دشمن در آید بادشاه فرمود در آنوقت واجب ودر زمین خود احتیاطا واستحسانا رواست حاصل حکایت
آنست که بادشاه را باید که از مردم خود خوفناک وهراسان باشد مبادا که از خوف خود قصد هلاک بادشاه کنند

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی منقطع کرده ناگاه سواری از در در آمد و
گفت بشارت باد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم ودشمنان اسیر شدند وسپاه ورعیت آنطرف جملگی
مطیع گشتند ملک نفسی سرد از دل پر درد بر آورد وگفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان ملک را
مژده
رنجور بیمار منقطع اسم مفعول مشتق از انقطاع بمعنی بریده امید منقطع کرده از سبب غایت بیماری یای سوار برای تنکیر ست بشارت بمعنی
قلعه بالفتح ابر پاره وخانه از
سنگ ساخته مشهور است مسخر اسم مفعول از تسخیر بمعنی رام کردن مطیع اسم مفعول از اطاعت بمعنی فرمان بردن نفس
بکسر اول مشهور وبضم کسر آماده وبفتح بمعنی شاد شدن کذا فی الحاشیه گشادیم فلان قلعه آه بیان بشارت
سرد کنایت از آه سرد مژده بضم میم وسکون زای فارسی وفتح دال مهمله خبر خوش یعنی وارثان ملک را که دشمنان منست

دو ارثان ملک را دشمن خواندن از برای مرگ خواستن ایشانست مورث از جهت رسیدن ورثه از مردن او قطعه
درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز ؛ که آنچه در دلمست از درم فراز آید ؛ امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک ؛ امید نیست که
عمر گذشته باز آید ؛ بسر شد ای آخر شد مدار الافاضل عزیز یعنی بکیاب ؛ و صفت عمر که آنچه الخ بیان درین امیدست
از درم فراز آید یعنی از درم هایداری حاصل شود بر آیدای حاصل شد این امید زیرا که امید نیست آه کاف که امید
گذشته بیان این که ماقبل کاف محذوفست یعنی امید نیست که عمر گذشته باز آید قطعه کوس رحلت بکوفت
دست اجل ؛ ای دو چشم وداع سر بکنید ؛ ای کف دست و ساعد و بازو ؛ همه تودیع یکدگر بکنید ؛ وداع
بالفتح و تودیع کلاهما بمعنی پدرود کردن مستمند غمگین و اندوهناک دوست کام آنکه بمراد دوستان باشد دشمن کام
عکس آن ورسوار دکمبخت مستمند و دشمن کام هر دو صفت منست گذر بکنید ای بیایید و حالت من مشاهده
کنید و بشنوید که روزگارم نشد آه من نکردم ای من حذر نکردم حذر ترسیدن از خدا و پرهیزیدن از بدیها حاصل
حکایت آنست که پادشاه را باید که در حالت پیری تا هوس ملک گیری نکند که در دنیا نفع ندهد و در عقبی ماخوذ
سازد حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت
آغاز نهاده تا بحدیکه خلق از مکاید ظلمش بجهان آمدند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد
ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند یکی از ملوک عجم را علا
اضافت حکایت ست ای حکایت یکی از ملوک عجم کنند که دست تطاول آه بیان حکایتست تطاول دست دراز
کردن و کفایت از تعدی و اذیت مثل طبیعت آزار و رنج کربت بالضم اندوه و غربت بالضم دور شدن از شهر
و وطن خویش چون رعیت او شرط و دشمنان از هر طرف آه جزا ارتفاع بالکسر بلند شدن ؛ و از جای بر آمدن غله و
دانه که از مزارع بردارند و قبیل حاصل و زراعت ولایت بالکسر زمین ابدان خزینه در کتب لغت یافته نشد اما احتمال
غالبست که فارسیان خزانه را اماله کرده خزینه گفته باشند نظامی که اماله کرده امین میگویند کذا فی الحاشیه
یا لکسر خانه که در وی مال نگهدارند و در صراحست خزانه بالکسر گنجینه کذا فی الکشف قطعه هر که فریاد رسی روز مصیبت
خواهد ؛ گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش ؛ بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود ؛ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش ؛ لفظ فریاد رس
مضاف بروز آه ای هر که خواهد که روز مصیبت کسی فریاد رس او را باشد پس بگو او را که در ایام سلامت ای ایام صحت و جمعیت جوانمردی سخاوت
و مروت کوش امر ست از کوشیدن حلقه بگوش مطیع و منقاد ننوازی صیغه مخاطب نفی مشتق از نوازیدن بمعنی نواختن
یا خاطر موقوف سرانیدن و خوش کردن و بمراد رسانیدن برود آه از پیش تو برود و لطف ثانی آه و از مست حاصل آنکه

بنده مطیع و فرمانبردار اگر نوازش نکنی از پیش تو برود پس لطف کن که بیگانه نیز تو گردد بارے در مجلس او کتاب
شاهنامه میخواندند سخن در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون رسید. وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و ملک
و حشم نداشت پادشاهی چگونه بر وے مقرر شد گفت چنانچه شنیده خلقی به تعصب بر وے گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی

یافت گفت اے ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی ست تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری باری این لفظ در محاوره بمعنی فی الجمله وقتی مستعمل میشود و در بعضی نسخه روزے واقع شده ضحاک معرب ده آک داک بمعنی عیب است و چون در وے ده عیب بود اول زشتی دوم کوتاهی قد سوم بسیاری نخوت چهارم بے شرمی پنجم بسیار خواری ششم بدزبانی هفتم ظلم هشتم شتاب زدگی نهم دروغگوئی دهم نزد بعضی بیدینی و نزد بعضی بددلی و نزد بعضی بے خردی لهذا بدین لقب ملقب شد مدت پادشاهی او هزار سال بود و صاحب قاموس گوید مادرش جنیه بود او ملحق بجن شد کذا فی الرشیدی ضحاک خواهرزاده شداد ابن عاد یا خواهرزاده جمشید ظالم بود چون هفت سال وبال اندوخت دو سلعه از کتف او بشکل مار بر آمد که علاجش مغز آدمی بود چون خلقے بسیار کشته شد کاوه آهنگر اصفهانی خلق را بمجاورت او دعوت کرد فریدون بن ابتین بن جمشید را پادشاهی برداشت و او ضحاک را بکشت فریدون چون بر تخت نشست چرم پاره که آهنگران وقت کار بر خویش می بندند و کاوه آهنگران را بر سر چوبے کرده خلق را بجنگ ضحاک میخواند بجواهر قیمتی مرصع کرده موجب فتح و تصرف خود دانسته در معارک همراه میداشت و درفش کاویانی عبارت از آنست پانصد سال پادشاهی کرد کذا فی رشحات الفنون حشم بفتحتین چاکران و خدمتگاران که برائے او غضب نمایند و جنگ کنند با دیگران پادشاهی بیای مصدری بمعنی سلطنت فاعل گفت اول ملک ست همزه شنیده برائے خطابیت مثل یا خطاب است شنیده از کتاب شاهنامه یاے خلقی برائے تعظیم ست خلق بالفتح آفریدگان بسیار تعصب بفتحتین از باب تفعل عصبیت کردن یعنی پشتی کردن کسی را و خویشاوندی کردن و قرابتیان که از جانب پدر باشند و جنگ و دشمنی و اینجا معنی آخر مراد ست یعنی برای پشتی کردن فریدون و جنگ و دشمنی

کردن به ضحاک گرد آمدن تقویت نیرو دادن فاعل گفت ثانی وزیر است **بیت** همان به که لشکر

بجان پروری ¤ که سلطان بلشکر کند سروری ¤ لشکر شامل ست رعیت و چاکران را چنانچه از سیاق پیدا ست چه رعیت وقتیکه از پادشاه راضی باشد مثل چاکران رفاقت میکند بجان پروردن ای بمحبت دل و جان پروردن
ملک گفته موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست وزیر گفت ملک را کرم باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در سایه دولتش

ایمن نشینند ترا ازین هر دو یکی نیست کرم مراد از بخشش و عطاست و از رحمت مراد از ترک ظلم است کذا فی الحاشیه
بیت نکنند جور پیشه سلطانی ؛ که نیاید ز گرگ چوپانی ؛ پادشاهی که طرح ظلم فگند ؛ پای دیوار ملک خویش بکند
جور پیشه ظالم چوپان با جیم و واو و یای کلمه فارسی شبان گوسپندان و گله بان اسپان و چوپانی بیای مصدری
است و پادشاهی فارسی موصوفه است که طرح ظلم فگند صفت طرح انداختن و جای دور و فارسیان
بمعنی رشته بنا استعمال کرده اند و نیز آنچه نقاشان و کاشی برای رنگ آمیز کنند و اینجا مراد بمعنی بنا است یعنی
آن پادشاهی که بنای ظلم در ملک خویش افگند یا بمعنی بنیاد چنانچه سابق گذشت ملک را بیند و زیر پای موافق
نیامد روی در هم کشید و بزندانش فرستاد پس برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر
آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند پریشان شده بر ایشان گرد آمدند
و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر ایشان مقرر شد منازعت بضم یکم و فتح دوم با کسی کشاکش کردن
بخصومت و از بود و ... شدن مقاومت برابر کردن و مقابل شدن ملک پدر بضم میم است بجان آمده ای
عاجز شده و او در آنچه پادشاهی ظالم اینان ای بنی عم **قطعه** پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ؛ دوستدارش
روز سختی دشمنی زورآور است ؛ با رعیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین ؛ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است
پادشاهی بیای فارسی موصوفه که روا دارد الخ صفت دشمن زورآور اضافت موصوف بصفت دوستدارش الخ
یعنی کسیکه دوستدار او باشند همان کس دشمن زورآور او گردد مصراع رابع علت مصراع ثالث است و حاصل حکایت
همین قطعه است که شیخ علیه الرحمة فرموده است **حکایت** بر بالین تربت یحیی علیه السلام معتکف بودم در جامع
دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی مشهور بود و بظلم و تعدی معروف بزیارت آمد نماز کرد و دعای حاجات
خواست و گفت بالین زیر سر نهند وقت خواب که در عرف بالش است و تکیه گویند و اینجا مراد سر تربت است تربت
بالضم گور و بمعنی خاک یحیی بن ذکریا از نسل سلیمان بن داود علیه السلام است یحیی در زمان پدر یا بعد از شهادت
او در سن سه سالگی به نبوت مشرف شد و هیرودس نام پادشاه آنوقت باغوای زن فاجره که حضرت یحیی فتوی
بر خلاف رای داده بود در حالت مستی و غلبه شهوت اعدی را بر گماشت که سر مبارک او را از تن جدا کرد کذا فی
رشحات الفنون معتکف اسم فاعل مشتق از اعتکاف بمعنی در مسجد توقف کردن برای عبادت و یاد الهی و از چیز
بودم متکلم شیخ علیه الرحمة جامع المسجد جامع و آن یک جامع بنی امیه مشهور است و آن صاحب بدمشق و
دمشق بکسر دال و فتح میم و کسر آن شهریست مشهور پای تخت ملک شام و بنا کرده شده دمشق بن نمرود است

وقبل مشتاق پسر کنعانست زیارت بالکسر دریافتن مقامے متبرک و دریافتن شخصے عزیز را نماز کردن حاجتے
مخصوصه که بخاطر داشت چنانچه از کام می آید **فرد** درویش و غنی بنده این خاک در اند ؛ آنانکه غنی تراند محتاج تر اند
مقوله قولست درویش و غنی مراد عموم بندگان این خاک آه خاک درحضرت یحیی پیغمبر و آنانکه غنی تراند الخ زیراکه
آرزوی درویش بقدرے اندوه بر می آید و آرزوی غنی اینجا انجام نرسد پس درویش بران ترجیح گیرد چنانچه خود فرمود
ع فریدون بملک عجم نیم سیر ؛ پس غنی از درویش محتاج تر افتاد آنگاه مرا گفت از انجا که همت درویشان ست
وصدق معامله ایشان خاطری همراه ما کن که از دشمن صعب اندیشناکم از که همت درویشانست آه بیان از انجاست
همت درویشانست ای دعای درویشان در انجام امور مهام موثر ست چنانچه گفته اند همت الرجال تقلع الجبال
صدق معامله ایشان آراستی و درستی کار ایشان بمردم چه ظاهر و باطن برابر ست خاطری ای توجه خاطر بزرگ
خود پس یای خاطری برای تعظیم ست صعب بالفتح دشوار و تند و سرکش و شیر و زنده گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا
از دشمن قوی زحمت نه بینی یعنی صعوبت دشمن بر تو از سبب دشواری تست بر ضعفا پس بر ایشان رحم کن تا آن
صعوبت دفع شود کما قال علیه الصلوة والسلام ارحموا من فی الارض یرحمکم الرحمن **قطعه** بیازوان توانا و قوت سردست
خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست ؛ جمعیت بازوان مثل جسمان برخلاف قیاس ست بیازوان الخ متعلق بشکست
خطاست خبر مقدم بشکست ماضی بمعنی مصدر پنجه مسکین مفعول بشکست ست تقدیرش چنانست که پنجه مسکین ناتوان
شکستن بیازوان توانا خطاست ؛ نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید ؛ که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست ؛ نترسد
متعلق مصراع ثانی و شین کسش مضاف الیه دست است یعنی آنکه بر افتادگان نبخشاید نمی ترسد ازینکه گر ز پای درآید
ای بمصیبتے گرفتار آید هیچکس دست داد نگیرد پس باید که ازین واقعه بترسد و کسے از افتادگان آزاری نرساند ؛ هر آنکه
تخم بدی کاشت و چشم نیکی داشت ؛ دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست ؛ تخم بدی کشت ای عمل بد کرد و چشم نیکی داشت
ای امید جزای نیکی داشت پس درین دماغ بیهوده پخت آه بیهوده پختن و خیال باطل بستن عبارت از محال بخاطر آوردن است
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده ؛ و گر تو می ندهی داد روز دادی هست ؛ پنبه در گوش کردن غفلت در
سخن شنیدن ز گوش پنبه برون آر ای غفلت بگذار و سخن بشنو و سخن اینست که داد خلق بده یای روز دادی تنکیر برای تعظیم
ست روز داد روز قیامت است آمده یعنی اگر تو داد ندهی روز جزا بداد ندادن مأخوذ خواهی شد بنی آدم اعضای یکدیگر اند ؛ که در آفرینش ز یک گوهر اند
بنی آدم آه ای جمیع فرزندان آدم مانند اعضا اند مصراع ثانی علت آن است یعنی ز یک گوهر اند ؛ چو عضوی بدرد آورد روزگار ؛ دگر عضوها را نماند قرار
بدرد آورد ای دردمند کند روزگار فاعل بدرد آورد و عضوی یای وحدت مفعول آن ؛ تو کز محنت دیگران بیغمی ؛

نشاید که نامت نهند آدمی ، خطاب بپادشاه محنت غم و الم یعنی ای بی غم رعیت ترا غم نرسد و این قول
مضمون حدیث نبوی ست صلی الله علیه وسلم که انما المؤمنین فی توادهم و تراحمهم کجسد واحد اذا اشتکی عضو تداعی
بالحمی والسهر و حاصل این حکایت ظاهر است **حکایت** درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج
بن یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعای
خیر است گفت این دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را درویش بالفتح دریوزه گر و دریوش بلغت دزد است و قیل درویش
مقلوب دریوش ست چنانچه دریوزه گر مقلوب دریوزه گر است کذا فی بحر العلوم و الحق چنین خواهد بود که دریوش بضم تحتانی
و واو مجهول و دیوز بضم تحتانی و سکون واو بمعنی جستن و تجسس نمودن است پس دریوش دریوز بفتح اول بمعنی جوینده
در و اسرار خواهد بود و لیکن این معنی خاص باهل معارف باید نمود اطلاق بر همه کیش جائز نه مستجاب الدعوات آنچنین درویش
که همه دعای او بجناب حق سبحانه تعالی مقبول شده و در دیگر دیده بغداد نام شهر عظیم که در اصل باغ داد است زیرا که پیش
از آبادی نوشیروان عادل هر هفته در آن باغ داد مظلومان داد و بانصاف رساندی و چون شهر بنا کردن از کثرت استعمال الف را
ساقط گردانیدند بغداد گفتند چنانچه در کشف وغیره است حجاج بن یوسف ثقفی عامل عبد الملک بن مروان بر عراق و
خراسان حاکم بود و ظالم زمان خویش بود چنانچه بسیاری از اصحاب و تابعین بقتل رسانیده مثل عبد الله بن زبیر
و سعید بن جبیر و بعد از قتل سعید بن جبیر در سنه خمس و تسعین در ماه شعبان بقتل آورده و در رمضان یا در شوال آن
سال فوت یافت و گویند که بعد از قتل سعید اکله در بطن او پدید آمد و چون طبیب را برای او طلب کردند لحم متن را
برشته معلق ساخته در حلق او درون کرد ساعتی گذشت آنگاه بیرون آورد پاره خون همراه بود گفت این مرض
علاج پذیر نیست و بعضی گویند که امیر ظالم بود که هفتاد هزار کس را بناحق کشت این دعای خیر است ترا زیرا که سیئات کثیر اگر زنده
خواهی افتد و جمله مسلمانان را زیرا که ایشان از شر او سلامت خواهند ماند **قطعه** ای زبردست زیردست آزار ، گرم تا کی
بماند این بازار ، بچه کار آیدت جهانداری ، مردنت به که مردم آزاری ، زبردست ظالم زیردست مظلوم ضعیف این زای
زبردست جهانداری پادشاهی که در پی آزار مردم باشد آن چه ماند زر و بال است مردنت به زیرا که از ظلم کردن باز ماند حاصل
این حکایت هم ظاهر است **حکایت** یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب
نیمروز تا یک نفس خلق را نیازاری بی انصاف ظالم خواب نیمروز قیلوله که سنت است و در آن یک نفس خلق را نیازاری بدانکه
ظلم بدترین گناه است پس هر عبادت که ظالم را از ظلم باز دارد بهترین عبادت باشد هر قدر ظالم بخواب باشد از ظلم باز خواهد ماند
وقتیکه بخواب خوش معطل شد و بیخودی افتاد از ظلم باز ماند **قطعه** ظالمی را خفته دیدم نیمروز ، گفتم این فتنه است خوابش برده به

آنکه خوابش بهتر از بیداریش و آنچنان بد زندگانی مرده به • فتنه بکسر مشهور و آشوب آزمایش در زیرک و بلاد دمشق حلب
و جلاطن مراد یعنی آباد و خلل است **حکایت** یکی را از ملوک شنیدم که شبی بعشرت روز کرده بود و همه شب در
عیش بسر برده و در پایان مستی همی گفت عشرت بالفتح صحبت داشتن و خوش زندگانی کردن بسر بردن تمام کردن
بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست • کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست • ازین یکدم و هیکه حال
موجود ست مصراع ثانی علت خوشتر ست درویشی برهنه بسرما در زیر قصر خفته بود بشنید و گفت **بیت** آنکه
با قبال تو در عالم نیست • گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست • با قبال تو برابر اقبال تو عالم نیست آ در عالم هیچکس نیست
غم ما هم نیست زیرا که تیمار مساکین مر دولتمندان و بادشاهان را لازم ست و واجب ملک را بر حالت ضعیف او رحمت
آمد صره هزار دینار را از روزن بیرون داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ام ندارم حسرتش
زیاده شد خلعتی بران مزید کرد و پیش فرستاد ضعیف بالفتح و الضم سست شدن و سستی و ناتوانی صره بالضم همیان و
درویش آن نقد را باندک زمان تلف کرده باز آمد که گفته اند **بیت** قرار در کف آزادگان نگیرد مال • نه صبر
در دل عاشق نه آب در غربال • تلف بفتحتین هلاک شدن و بازگشتن آزادگان بی بال و بی عیال مصرعه
ثانی تمثیل مصراع اول است غربال بالکسر پرویزن در حالتیکه ملک را پروای او نبود حالش بگفتند ملک بهم
برآمد و روی در هم کشید ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و ارباب خبرت را از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بود که
غالب همت ایشان معظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند و حاشیه طرف جانبش بگفتند
امه در حالیکه ملک بفکر دیگر بود و توجه بعوام نداشت حال وی گفتند پروای بالفتح بائی فارسی فراغت و فرصت در
رشید یعنی توجه و التفات چنانچه گویند بی پروا است و بمعنی آرام و فراغت و میل و رغبت و نیز گفته ملک را پروای
بینوای ملک را فرصت پرداخت حال وی نبود ازینجا که گفته اند الی انقلاب احوال و تلون طبع بادشاهان
حکما گفته اند فطنت بالکسر زیرکی و تیزی خاطر و در یافتن دانستن خبرت بالکسر آزمودن و دانستن و آزمایش
حدت بالکسر دانشمند و تیزی صولت بالفتح تیزی و غضب و تیزی شراب و تیزی تب و شوکت سلطان غالب
بکسر لام سر آمده صفت مقدم همت ست یعنی همت ایشان که سر آمده از فکر خود ام است ربانند ازین اندیشه اعظم
بالضم و فتح ظا ربزرگترین چیز جمع بزرگترین چیزی معظمات جمع صفت مقدم امور تحمل بار بر داشتن بر خود نهادن
یعنی شکیبائی و قبول کردن چیزی ازدحام بالکسر انبوهی کردن و آن تا در اصل افتعال ست از زحمت تا بدال
بدل شده چنانکه قاعده صرف است فاعل نکند همت است **بیت** حرامش بود نعمت پادشاه • که هنگام فرصت

نداری درگاه: مجال سخن تا نه بینی ز پیش: به بیهوده گفتن مبر قدر خویش: بصیغه‌ست مر مقربان حضرت را احترام نابوا
وشین حراش بکاف کر هنگام یعنے هر گاه است اے که بحضرت بادشاه وقت ندیده و عرض مطلب بمیان یار بغضب بادشاه
و وظیفه او خوردن او را نا روا است چه متعلقان بادشاه را لازم که رعایت خاطر بادشاه کنند فرصت بالضم نوبت
چیزے و نوبت آب هنگام فرصت یعنے وقت نوبت سخن بکال جاے جولان سخن ای وقت اظهار سخن به بیهوده گفتن
الخ زیرا که وقت اظهار سخن ندیده سخن کند بقدر بی و بے آبروئی گردد بحماقت منسوب میشود گفت این گدائے
شوخ چشم مبذر را که چندانکه بچندین مدت برانداخت بر زنید و براندو که خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه
اخوان الشیاطین فاعل گفت ملک مبذر بالضم و ذال معجمه کسیکه مال را صرف کند انچه نباید و نشاید و اتفاق کنند
بر وجه اسراف شوخ چشم و مبذر هر دو صفت گدای است و موصوف به صفت خویش مفعول بر زنید و براندست و
را مبذر علامت مفعول است چندان اشارت بکثرت مال بچندین اشارت بقلب زمان که خزینه الخ
اے بر زنید و براندید بیت المال اسم خانه مال مسلمانان کما قال الله تعالے ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین
مبذرین برادران شیطان اند زیرا که عدول از جادهٔ مستقیم سخاوت کنند وضع مال را در غیر موضع نمایند و فرمان
حق را که وضع شے در موضع روا است تجاوز کنند با آنکه مردم را بدایت باسراف کنند و ضلوا و اضلوا صفه ایشان
فسروا الیے کو روز روشن شمع کافوری ننهد: زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ: روز روشن ظرف ننهد شمع
بالفتح موم که ظرف شهد است و در خانه توانگر در شب روز روشن مے شود و از ینجاست که هر قسمے از چراغ
شمع را موضوع ساخته اند و شمع کافوری مراد از شمع موم سپید است زیرا که کافوری منسوب بکافور است و کافور
سپید نام باشد شمع کافوری برافروزد اسراف کنند چه شمع افروختن در روز وضع شے در غیر موضع است زود
بینی اے در مدت اندک بینی کش بشب الخ اے توفیق چراغ افروختن او را نباشد یکے از وزرای ناصح گفت
اے خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسانرا وجه کفاف معین داری تا بتفاریق بمجری دارند تا در نفقه
اسراف نکنند اما انچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکے را بلطف امیدوار کردن و باز
بنومیدی خسته کردن مقید کرده یکے را بلفظ ناصح زیرا که کل وزیر ناصح نیست خصوص در بذل مال و تصدق
چنین کسانرا ای مبذران را چه رسد و طور و طریقه در برابر اول رود زد انچه اندک اندک و سلاطین معین شود چنانچه
ده زمین مشاهره کفاف بالفتح آنقدر قوت که کفاف کند و بس باشد تفریق جدا کردن تفاریق جمع پس تفاریق یعنے
اندک اندک دادن نه کلیه و تمامیه مجری بضم میم و فتح را روان کردن و روان دارند فاعل فعل اسراف

نکنند چنین کسان زجر زدن منع راندن مناسب سیرت ارباب الخ جواب اما آنچه فرمودی از زجر و منع است
یکے را اوی یکباره دراین جمله از یکی تاخته کردن خاص مناسب است **بیت** بر کسے خود در طمع باز نتوان کرد ؛
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد و طماع بالکسر در طمع انداختن دیگر را مصراع ثانی علت باز نتوان کرد ست
بدرشتی متعلق فراز نتوان کرد ست فراز بند کردن **قطعه** کس نبیند که تشنگان حجاز ؛ بلب آب شور گرد آیند ؛
هر کجا بود چشمه بود شیرین ؛ مردم و مرغ و مور گرد آیند ؛ حجاز یکه تشنگان حجاز عبارت از حاجیانست که عازم حجاز
بیاشند چنانچه کاروان حجاز تخصیص تشنگان حجاز تا آخر نسبت مفعول نه بیند ست مردم و مرغ و مور مراد ازین
عموم ست انه تخصیص سه فرقه و مراد وزیر ازین سخن اینکه پادشاه مثل چشمه شیرین ست همه کس برای او تقریب آب شور
چه آب شور گذرگاه حاجیانست و مراد وزیر انیست که آب شور در خوردن نمی آید که نفع گرفتن بران جمع آیند
پس پادشاه را لائق ست که منع نکند و همه کس را از کرم عام خویش بهره مند گرداند چه شهری و لشکری و در عدم
کرم نفرتش پایه سلطنت ست چنانچه حکایت آینده براین شاهد است **حکایت** یکی از پادشاهان پیشین در
رعایت رعیت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند لشکر بسختی داشتن
عبارت از ندادن زر ست دشمنی بیار وحدت صعب صفت دشمن روی نمود ای مقابل آن پادشاه گردید همه آن لشکر
پشت دادند پشت دادن بمعنی منهزم شدن **قطعه** چو دارند گنج از سپاهی دریغ ؛ دریغ آیدش دست بردن به تیغ ؛ چه
مردی کند در صف کارزار ؛ چو دستش تهی باشد از روزگار ؛ دریغ اول بمعنی حیف و افسوس شین آیدش سوی راجع
بسپاهی روزگار زمانه و عهد پس اینجا بحذف مضاف است ای نعمت روزگار یکی را از آنان که غدر کردند با من
دوستی داشت ملامت کردم و گفتم دون است و ناسپاس و سفله ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد
و حقوق نعمت سالها در نوردد دون بالضم بمعنی سواد و غیره و کمینه و اینجا بمعنی آخر است دون نیست و ناسپاس
و سفله ناحق شناس خبر مقدم کاف که باندک بمعنی هرکه مبتدا یعنی هرکه باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد الخ
دون است و ناسپاس آه تغیر حال عبارت از دادن مشاهره بسپاه بفرست نعمت سالها آن نعمت که سالها خورده باشد نوردد
بپیچد و کنایت از فرو گذاشتن ست گفت اگر بکرم معذور داری گویم که اسپم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر
با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد معذور داری اسے در جواب دادن و جرأت کردن در جواب
شاید آبرو گردیدن می شاید سزاوار لائق ست زیرا که اسپم بی جو بود الخ اسپ بی جو بود آن گرسنه نمد زین بفتح
نون و میم و سکون دال مهمله و کسر زای معجمه و سکون تحتانی و نمد یکه بر پشت اسپ بنهند و زین بر زیر آن

گذارد یعنی خوگیر گردای تنه زین برای قوت خود پیش بقال گرد بود سلطان که بزر آید معقوله سپاهی یا شیخ
علیه الرحمة بجان جوانمردی گردن جان دادن در راه او **فرد** زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد ۰ وگرش زر ندهی
سر بنهد در عالم ۰ سر در عالم نهادن یعنی گریختن **شعر** اذا شبع الکمی یصول بطشا ۰ وخاوی البطن یبطش بالفرار
اذا حرف شرط شبع الکمی جمله شرطیه یصول بطشا جزا شبع مثل عالم مشتق از شبع بالفتح بمعنی سیری و سیر شدن
از طعام کمی مثل تقی بمعنی مرد دلاور فاعل شبع یصول فعل مضارع معلوم مشتق از اصول بمعنی حمله زدن بطش
بالفتح سخت گرفتن و حمله کردن منصوب است بنا بر آنکه مفعول مطلق است مثل قعدت جلوسا خاوی اسم فاعل مشتق
از بطش فرار بالکسر گریختن یعنی وقتیکه سیر میشود دلاور حمله میکند حمله کردنی و مرد تهی شکم حمله میکند بگریختن و شبع
وخاوی البطن احتمالی دارد که محمول باشند بر حقیقت و احتمالی دارد که اول کنایت از غنی و ثانی کنایت از فقیر شیخ
علیه الرحمة انتقال فرموده از مطعون شدن آن سپاهی به نصیحت بی نوکری یعنی اگر آن سپاهی نوکر پادشاه نبودی
بگریختن عیبناک نکردی و بهزیمت داغدار نگشتی لیکن این فهم کار دانشوران است چنانچه وزیر معزول فرمود **حکایت**

یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست
داد ملک بار دیگر با وی دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت نزد خردمندان معزولی به که مشغولی معزول
اسم مفعول مشتق از عزل بالفتح بیکار کردن کسی یعنی وجدا کردن و دور شدن از کنیزک و زن حلقه درویشان
جماعت فقیران جمعیت خاطر آنکه از همه بمشاهده واحد پردازی ضد تفرقه که عبارت است از اینکه
دل را بواسطه تعلق بامور متعدده پراگنده سازی عمل فرمود ای بکار وزارت منصوب کرد معزولی به زیراکه
در وی جمعیت ظاهر است زیراکه در مشغولی تفرقه است **قطعه** آنانکه بکنج عافیت بنشستند ۰ دندان سگ و دهان
مردم بستند ۰ کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ۰ وز دست زبان حرفگیران رستند ۰ عافیت صحت و سلامتی
اینمعنی در اینجا کنایت از بی تعلقی است چنانچه سیاق کلام مقتضی آنست دندان و دهانش از خود باز داشتن
مصراع ثالث معطوف است بر مصراع اول بتقدیر حرف عطف ای و آنکه کاغذ بدریدند الخ ای ترک
نوشتن کرده اند از دست حرفگیران که عبارت از انگشت نهادن باشد خلاص یافته اند و همچنین از دهان
ایشان که عبارت از عیب کردن باشد و در بعضی نسخه مصراع رابعه و از دست و زبان الخ واقعه است
برین تقدیر مصراع کاغذ بدریدند از آنکه هیچکس مراسله و مخاطبه و مجادله ندارند پس برین تقدیر مصراع ثالث
بر مصراع ثانی خواهد بود یعنی آنکه بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان از خود باز داشتند و هیچکس

مراسله و مخاطبه ندارند و از حرف گیران معترض رهائی یافتند ملک گفت هر آئینه مارا خردمندی کافی باید که تدبیر

مملکت راشاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که با مثال چنین کارها تن درندهد + خردمند کافی ـ

پس بیند بهر کاری و رای تدبیر مملکت را بمعنی برای است چنین کارها حکم با سیاست است و در سیاست دل

آزاری ست تن در دادن قبول کردن و راضی شدن تن درندهد ای راضی نشود **بیت** ـ همای بر سر

مرغان از آن شرف دارد + که استخوان خورد و طائر نیازارد + هما بالضم نام جانوریست که استخوان

بوسیده وسوده بخورد و سایه او بر سر هر که افتد بادشاه شود طائر نیازارد ای هیچ مرغ را شکار نیکند پس در

ریاست ظاهر دل آزاری ست و عدم دل آزاری در عزلت و ریاست باطنی است **حکایت**

سیاه گوش را گفتند که ترا ملازمت صحبت شیر بچه سبب اختیار افتاده گفت تا فضله صیدش میخورم و از سر دشمنان

در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند که اکنون بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیک

وی نروی تا بحلقه مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم سیاه گوش جانوریست شکاری و در

صحرا ملازم شیر میباشد پیوسته بودن بجای یا به نزد کسی فضله آنچه زیاده از اندازه باشد حمایت بالکسر نگهبانی

اعتراف اقرار کردن مخلص بالفتح لام است بطش سخت گرفتن **بیت** اگر صد سال گبر آتش فروزد + چو یکدم اندر آن

افتد بسوزد + افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سرش برود گبر آتش فروزد برای پرستش افتد

و باشد هر دو بمانند بمعنی احتمال است سرش برود ای کشته گردد حضرت شیخ نظامی علیه الرحمة فرموده

بیت خطرهاست در کار شاهان بسی + که باشاه خویشی ندارد کسی + همانا که پیوند شه آتش است

باتش درازی و روی ان خوش است + و حکما گفته اند که از تلون طبع بادشاهان پرحذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند

و گاهی بدشنامی خلعت دهند آورده اند که ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان + تلون گوناگون شدن

حذر ترسیدن ظرافت خوش طبعی و بزرگی و بازی ندیم پیشیان حریف شراب و جز ان همنشین بزرگان

حکیم آنست که بطریق استدلال اشیار موجوده را چنانچه اشیاراست بقدر حاجت بشری و استعمال مقتضای

علم نموده والا باصطلاح محققان بمجرد علم حکیم نمیخوانند و هر که چنین باشد در کلام او کذب و بازی و استهزا نموده باشد

ظرافت بسیار راسخ زیرا که البته دوری کذب و مسخره و استهزا خواهد بود و اکثر آنست که هما کذب و غیره موجب

خرابی ظرافت و باعث استیصال آن میشود پس قید بسیاری احترازی است چه ظرافت اندک که درو ی کذب و مسخره و

استهزا نباشد عیب نیست چنانچه از آن سرور کائنات صلی الله تعالی علیه وسلم ظرافت بوجود آمده عیب حکیما در

رستگار است رو نیست **بیت** تو بر سر قدر خویش باش و وقار ؛ بازی و ظرافت به ندیمان بگذار ؛ خطاب است بعالم
حکیم قدر بالفتح اندازه کردن و توانا شدن و بزرگ داشتن و قسمت روزی و توانگری و بی نیازی و قسمت و در
اینجا بمعنی بزرگی و مرتبه است وقار بالفتح آهستگی و آرامیدگی و عقل بکمال رسیدن شیخ علیه الرحمه بر تلون طبع
پادشاهان قولی آورده که پادشاه بسبب خبری ناگفته در وغ غارت کرده و باز بپرسش فرو دهد پس گفت **حکایت**
یکی از رفیقان شکایت روزگار ناموافق و ایام نامساعد به نزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار
طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم می آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک
و بد من اطلاع نباشد. رفیق همراه در سفر واحد و جمع آمده و جرد نازان شکایت بالکسر گله و شکوه مفعول آورد ناموافق
سازگاری کننده موافق ناسازگار صفت روزگار را ای روزگاری که بود ناسازگار بر مراد و می نیگردید مساعد
اسم فاعل مشتق از مساعدت باول مضموم و چهارم مفتوح کسی را یاری کردن نامساعد یاری نکننده صفت
ایام ای ایامی که بود یاری نکننده و بود ای مخالف بود به نزدیک من آورد ای پیش من گله روزگار کرد که کفاف
بیان شکایت است کفاف بالفتح قدر قوتیکه بسنده باشد عیال بالکسر و هو الافصح و قیل بالفتح زن و فرزند و توابع
بعضی گفته که عیال بالکسر عیل بروزن سید مثل جیاد و جید و عیال جمع الجمع است مثل صیاد جمع صیاد فاقه معروف
درویشی و حاجتمندی که باقلیمی دیگر الخ بیان در دلم آید ای از غیر از نقل بفتح یکم و سکون دوم از جای بجای
بردن چیزی نقل کنم ای بروم تا بهر صورت الخ برای تفریع است اطلاع بالکسر واقف شدن و دیده و گردیدن
اطلاعی ای بوجهی آگاهی نباشد **بیت** بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست ؛ بس جان بلب آمد که بر او کس
نگریست ؛ باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند
و گویند که کیست میان ندانست جان بلب آمدن بمعنی مردن آمده که برو کس نگریست شماتت بالفتح شاد
شدن بر مکروهی که بکسی رسد بطعنه الخ بیان و شماتت قفا پس گردن در قفای من ای در پس من حق ثابت و سزاوار
و درست و راست و واجب و گاه بمعنی نفقه باشد و اگر حق بمعنی باب گفته شود هم میتوان چنانچه میگویند که فلان در حق من
گفت ای در باب فلان و نیز باب بمعنی حق آمده است مروت بالضم والتشدید مردی و مردمی حمل کردن بر کسی گویند ای
بیگانه گر میگویند **قطعه** مبین آن بی حمیت را که هرگز ؛ نخواهد دید روی نیکبختی ؛ که آسانی گزیند خویشتن را ؛ زن و فرزند
بگذارد بسختی ؛ قوله حمیت بالفتح والتشدید با غیرت و ننگ بحمیت بیغیرت و رای حمیت را علامت مفعولیت که
مفعول اول مبین است و بیت ثانی مفعول ثانی او که هرگز الخ صفت بی حمیت جمله دعائیه است و در محاسبه چنانکه معلوم است چه جزو دائم که مجهول

شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از عهده شکر آن بیرون نتوان آمد گفتم ای بزرگ درین عمل پادشاهان

دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان است بدین امید در آن بیم فتادن علم محاسبه سیاق

است ای برادر معلوم معونت یاری کردن جهتی بیار نکرده ای کدام جهت نوکری و تعلق که موجب جمعیت خاطر باشد

صفت جهتی شکر آن جهت معین شدن بدن بدین امید ای امید نان در آن بیم ای بیم جان قطعه کس نیاید

بخانه درویش * که خراج زمین باغ بده * یا به تشویش غصه راضی شو * یا جگربند خویش زاغ بنه * که خراج الخ

برای آنکه خراج الخ بکسر باج و آنچه از کاردانان در عمل حاکمان و زبردستان بگیرند تشویش پریشان داشتن

کردن جگر بالکسر و فتح کاف فارسی بمعنی معروف و رنج و پسر و فرزند و اسطه هر چیزی کذا فی عبد اللطیف و در متعارف نیز فرزند

را جگر گویند و اینجا بمعنی فرزند است و لفظ بند متعلق کلمه بنه ای بنه بند بنهادن بندی ساختن زاغ معروف و نیز آهنگ و

آدمی فتنه انگیز حاصل آنکه در عمل پادشاه این فائده است که خود را تا او بحساب بندی سازد در آنجا به تشویش غم

راضی شود یا فرزند خود را پیش سر رنگ بند بنه گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی

نشنیده که گفته اند هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد حالی من آن دیانت و امانت وسعت که اف ورزد

که اعتبار نکند بیت راستی موجب رضای خداست * کس ندیدم که گم شد از ره راست * راستی ای عدم

خیانت در عمل و درستی در حساب موجب رضامندی خدا تعالی است فکیف رضامندی مردم گم شدن بخرابی آمدن

و پریشان شدن حکما گفته اند که چهار کس از چهار کس بجان آیند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و

محتسب از کاحساب پاک است از محاسب چه باک بجان آمدن عاجز شدن حرامی مردم خراج ده فاسق مرد بدکار و مرتکب

امر خلاف شرع غماز بالفتح و التشدید میم و چغل مردم برند پیش کسی و در هندی باد و در فارسی زن فاحشه و بدکار را گویند محتسب

اسم فاعل مشتق از احتساب به معنی تهی کردن از چیزی که در شرع ممنوع باشد قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت

رفع تو باشد مجال دشمن تنگ * تو پاک باش برادر مدار از کس باک * زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ فراخ روی اسراف ای حیا

و اسراف مکن فراخ روی در عمل جزای مقدم اگر خواهی که وقت تا آخر البیت شرط رفع پیش صاحب کاتب حساب کردن در شرح

عربی بمعنی العزل من المنصب نموده مجال آن جولان نمودن مجال دشمن تنگ ای میدان حرف کردن دشمن تنگ باشد یعنی طعن نتوان

نتوان کرد گازر آنکه شستشوی کند بر سنگ زدن بمعنی شقه جامه را بر سنگ زنند گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست

که دیدندش گریزان افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت گفت شنیدم که شتر را

بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا با وی چه مشابهت گفت خاموش اگر حسودان بغرض

بغرض گویند که این نیز بچهٔ شیرست گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده شود حکایت این روباه ای قول آن روباه وجواب آنکه اگر حسودان بغرض گویند الخ حال همان دیانت و امانت مخالف ترسیدن مسخره بالضم کاریشخند و سفینه نادان و سبک عقل حسودان بقاعده فارسیان جمع حسود بفتح اول و ضم ثانی بدخواه و غرض بفتحتین نشانهٔ تیر و خواست و قصد و دل تنگ و ملول شدن و ستوه آمدن و آزرده شدن و ترسیدن و اینجا بمعنی خواست و قصد است ای بخواست بدخواهی که این نیز شیر است مقولهٔ قول کرا غم تخلص الخ جزا شرط تخلیص پاک کردن و رهانیدن تفتیش کاوید و نیک جستجو کردن تفتیش حال من کند تعزیه غم تخلیص ست تریاق بالکسر در اصل لفظ یونانی ست از تریوق و آن اسم است هر چیز را که میگیرند از حیوان مثل افعی و مانند آن بعده نام نهادند مرداردی را که لحوم افاعی در دو داخل کنند بر آی دفع سموم و جوهر گفته که تریاق بالکسر دوای ست مر مسموم را فارسی معرب ست و عرب آنرا تریاق گویند از انکه مذهب عجم است تریاق بالکسر معجون ست معروف که آنرا تریاک فاروق و تریاک گویند و بفارسی پادزهر خوانند و قیل آن مهره ایست از کف مار خوار و قیل کف گاو دشتی و هر که سوی شیر یا زهر خورده یا مارگزیده باشد او را شفا بخشد و اکثر از جانب عراق بر آید کذا فی الکشف عراق بالکسر معروف و آن دو عراق است عراق عرب و آن سوی دجلهٔ بغداد ست و عراق عجم و آن سوی شیراز ست گفتم ترا همچنین فضل ست و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین آنکه حسن سیرت ست نسبت بخلاف آن تقریر کنند در معرض خطاب پادشاهی افتی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیری که عاقلان گفته اند فضل فضیلت و علم دیانت دینداری تقوی پرهیزگاری امانت امین بودن بر سپردکسی متعنت عیب جوئی و ایذا رسانندهٔ کمین پنهان شونده در گذار و جز آن و قصد برگشتن دشمن بر سبیل خفیه و اینجا همین بمعنی مقصود ست مدعی از ادعا بمعنی دعوی کردن و اینجا مراد مدعیان کاذب اند نه صادقه تقریر بیان کردن فاعل تقریر کنند همان متعنتان و مدعیان معرض جای عرض و بمعنی منزله چنانچه گویند فلان در معرض هلاکست یعنی بمنزلهٔ هلاکت ست خطاب بالکسر با کسی سخن گفتن و در عرف چون با کسی ملک عتاب کنند یا غضب شود بر و گویند فلان در تحت خطاب آمد در معرض خطاب پادشاه افتی مقال است گفتگوی مصلحت صلاح کار قناعت بالفتح راضی شدن بانکه چیز و حراست نگاهبانی نمودن ریاست بالکسر مهتر بیست بیت بدریا در منافع بیشمار است ٭ اگر خواهی سلامت بر کنار است ٭ بدریا

ندای دُر دریا این تمثیل در عمل بادشاهان منافع هستند امّا مضرت نیز هست پس سلامتی بر کنارست رفیق چون

این سخن بشنید بهم برآمد و روی درهم کشید و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت که اینچه عقل ست و کفایت و فهم و درایت

قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره دشمنان دوست نمایند رنجش آمیز ای آمیخته به رنج آزردگی و شین رنجش با قبل بکسور مصدر نیست کفایت دریافت و بندگی و درایت دانستن که بر سفره الخ علت بکار آیند ست **قطعه** دوست مشمار آنکه در نعمت زند + لاف یاری و برادرخواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست + در پریشان حالی و درماندگی + دیدم که متغیر میشود و نصیحت من

بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتیکه در میان ما بود حالش بگفتم و اهلیت استحقاقش بیان کردم تا بکار مختصرش نصب کردند در نعمت ای در وقت وجود نعمت و کلمهٔ زند مصرع ثانی مربوط ست که گیرد الخ بیان آن مصرعه رابعه طرف متعلق ست که گیرد متغیر میشود ای بغضب می آید چه وقت صاحب آن متغیر میشود از حالت سلامت برمیگردد و بغرض ای حصول مطلب خود که صاحب الغرض مجنون دیوان بکسر در اصل نعت و دوان بوده است واو اول بکسر ماقبل یا گردید و صاحب دیوان وزیر معرفت آشنائی که در میان بود ای در میان ما و صاحب دیوان بود اهلیت و استحقاق سزاوار شدن استحقاقش بیان کردم این

سزاوار بودن و بکاری و خدمتی بیان کردم چندین برین برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن سیرتش پسندیدند

کارش از آن پایه درگذشت و بمرتبه بالاتر از آن متمکن گشت همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج

ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان شد و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی

کردم و گفتم **فرد** ز کار بسته میندیش دل شکسته مدار + که آب چشمه حیوان درون تاریکی ست + چندین ای چند مدت برین آمد ای بر حالتیکه بکار مختصرش منسوب کردند لطف بالضم مهربانی و نرمی لطف طبع ای نرمی در معاملت و مهربانی در حق مردم که ناشی از طبع او بود از آن پایه ای از پایه که بدان منسوب بود درگذ ای برتر شد و الا رتبی بارِیک و زبردست و بزرگ قدر و جاه و بلندی و الاتر از آن ای بلندتر از مرتبه سابق متمکن قرار گیرنده نجم ستاره سعادت نیکبختی نجم سعادت ترقی به بالا بر شدن اوج طرف بالا چیزی معرب که کلمه هندیست چنانچه مولانا عبد العلی برجندی در حاشیه چغمینی گفته اند معرب اوجه ست و این انسب و اشهرست کذا فی الرشیدی اراده خواستن باوج ارادت ای بلندی آرزوی خود که تقرب حضرت سلطان بخاطر داشت و مقرب حضرت ای تنفیه ای ارادت خواهد بود و مشار الیه

و بالضم اشارت کرده شده بسوی او و اصل آنست که چون شخص مشهور تام نزد مردم می شود و مشتاق دیدن او میگردند
پس در محفل که وی باشد و از کسی که واقف بود می پرسندوی باشارت او را تعیین کند و لهذا گفته اند که مشار الیه
بالتبیان چون اینجا لت اشتهار و اعتبار را مشار الیه بودن لازم ست بطریق کنایت مشهور و معروف
و معتبر و معتمد مستعمل میشود معتمد علیه اعتبار کرده شده بر روی آب چشمه او علت مصراع اول بطریق تمثیل چنانچه
آب حیوان در ظلمات ست کشاد کار مفوض در بستگی کار ست چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمة فرموده **بیت**

شاد دلی زانکه دل من غمیست + کامدن غم سبب خرمی ست + **شعر** الا لا تحزن اخ البلیة + فللرحمن الطاف خفیة
این شعر معرب جزو مذکور ست الا حرف تنبیه لا تحزن صیغه نهی حاضر مشتق از حزن بمعنی غم و اندوه
اخ البلیة منصوب منادی ست که حرف ندا محذوف ست و در بعضی نسخه اخو البلیة است برین تقدیر بدل از
ضمیر فاعل بود که در نهی ست و طریق عرب آنست که در بیان الصاق و اتصال بچیزی لفظ اب و اخ را در میان آرند
اخ البلیة ای صاحب بلا فا در فللرحمن برای تعلیل است الطاف جمع لطف بمعنی رفق و احسان خفیة پنهان
صفت الطاف یعنی هر آئینه اندوهگین مباش ای گرفتار بلا و محنت بجهت آنکه حضرت حق را لطفهای پنهان از چشم
مردم میباشند شاید که در ضمن این بلا و محنت مصلحتی باشد **فرد** منشین ترش تو از گردش ایام که صبر + گرچه تلخست ولیکن بر
شیرین دارد + ترش نشستن اندوهگین بودن گردش ایام ای بسختی ایام چه مقررست که وقت سختی آمدن میگویند
فلانی را گردش ایام ست صبر بفتح یکم و سکون دوم شکیبا کردن که صبر بمصراع ثانی مربوط ست و این جمله علة
منشین ترش است یعنی صبر بر سختی کردن اگرچه در ابتدا تلخست لیکن در انجام بر شیرین دارد چنانچه در حدیث **ست**
الصبر مفتاح الفتاح دران قربت مرا با طائفه یاران اتفاق سفر حجاز افتاد از زیارت مکه باز آمدم بدو قدم
استقبال کردند ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم حال چیست گفت چنانچه تو گفتی طائفه بر من حسد
بردند و بخیانتم متهم کردند ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود یاران حمیم و دوستان قدیم
از کلمه حق خاموش ماندند و صحبت دیرینه فراموش کردند قربت بالضم نزدیکی در آن قربت ای در آن نزدیکی
جمعیت رفیق سفر بسوی حجاز که برای حج بود مکه بالفتح و تشدید شهری که در و کعبه واقع شده دگاهی باعتبار ذکر
محل و اراده حال مراد از و کعبه دارند پس مراد از زیارت بیت الله است زاده الله تعالی شرفا بدو منزل استقبال
پیش رفتن در روی بچیزی آوردن طائفه ای طائفه حاسدان کشف بالفتح کشاده و برهنه کردن حقیقت آن ای
تحقیق و راستی وقوع آن استقصا و بنیاد ل شدن و طلب بنیاد ل کردن حمیم گرمی داری یار را نی که در یاری

گرم باشند از کلمه حق فراموش شد ندای یاران حمیم صحبت دیرینه فراموش کردند اے دوستان قدیم **قطعه**

بچشم خدا چون کسی اوفتاد + همه عالمش پای بر سر نهند + چو بینند کاقبال دستش گرفت + ستایش کنان دست

بر سر نهند + پاسے بر سر نهادن خوار داشتن دست بر سر نهادن سلام کردن و تعظیم او داشتن فی الجمله

بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامتی حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم

خاص گفتم دران نوبت اشاره من قبول نکردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیرند

یا در تلاطم بمیرند حجاج یعنی حج کننده هم فاعل صفت جماعت که بحج میروند و واقع میشود لهذا معنی حجاج بجمع کنند

و حاجی فروست منسوب بآنجماعت فاعل خلاص کردند کسان پادشاه و همچنان فاعل خاص کردند یعنی تمام املاک من

بخالصه ور آوردند تا آنکه ملک موروثی مثلاً خانه بخالصه سپردند دران نوبت نوکری کردن اشارت من اے گفتن

من که عمل پادشاهان که بیان اشارت ست سفر دریا عبارت از سفریست که برائے حصول گهر بدریا میروند چنانچه

از بیت آینده می آید تلاطم باهم گر طپانچه زدن و بر یکدیگر زدن موجهای دریا **بیت** یا در بهر دو دست کند خواجه بر کنار

یا موج روزی افگندش مرده برکنار + در بالضم لولو بود که در صدف وجود گیرد و خواجه هما طالب در که بنواحے دریا

میرود چنانچه از بهره دو دست کشند می آید کنار اول بمعنی بغل و ثانی بمعنی کرانه دریا ازین بیش درویش را بملامت

خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن مصلحت ندیدم بدین دو کلمه اختصار کردم و گفتم بیش بهار تا زی بمعنے

زیاده نمک پاشیدن بر آن ریش بدیدن دو کلمه اشارت بدو بیت آینده است **قطعه** ندانستی که بینی بند بر پاے

چو در گوشت نیاید پند مردم + دگر ره گر نداری طاقت نیش + مکن انگشت در سوراخ کژدم + مقوله قول ست که بینی

بیان ندانستی ست ای ندانستی اینکه بینی بند بر پا این مصراع ثانیست و گر راه ای دگر بار طاقت نیش کژدم خوردن

چنانچه از سوراخ کژدم آید غار کژدم و کژدم بکاف عربی مرکبت از کژ که مرادف بیچ است و از دم که بمعنی معروف

چون شیخ علیه الرحمته تلون طبع پادشاهان فرموده بتقریب تلون طبع بزرگان نیز بیان کرده فرمود **حکایت**

تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و باطن بصلاح پیراسته یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ

در حق این طائفه داشت و ادرار روزی معین کرد مگر یکی از ایشان حرکتی نمود که مناسب حال درویشان نبود ظن

آنشخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم که بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم در بانم رها

نکرد و جفا گفت معذورش داشتم که گفته اند بارتنی موجب ادب متقدمین ست که آخر موصوف یا می آرند صلاح

بالفتح نیکی ضد فساد فلاح بالفتح رستگاری و فیروزی و بقا مانند آن در خیر و نیکی بزرگان آن دولتمندان و امیران

چنانچه صلاح شیخ علیه الرحمة است حسن ظن ای اعتقاد اورا انعام همیشگی دوراباهمی بمعنی پیوسته کسی را چیزی
دادن واینجا مراد وظیفه و روزینه است معین آمقرر گرای شاید یعنی مرا علم نیست شاید از ان حرکتی
کرده باشد حرکتی ای کاری ظن آن شخص ای حسن ظن و اعتقاد آن شخص ای آن بزرگ فاسد شد تباهی و تباه
شدن بازار رونق وآبروی کاسد اسم فاعل مشتق از کساد بمعنی ناروائی متاع وجز آن بطریق بیان تنایه بمعنی
وجهی کفاف روزینه که وجه قوت یاران بود مستخلص بفتح لام اسم مفعول از استخلاص بمعنی رهائی جستن و خلاص
کردن آهنگ قصد خدمت بالکسر چاکری کردن واینجا بمعنی حضور در روبرو است چنانچه محاوره حال است که میگویند
بخدمت فلان چنین وچنان عرض کردم شین خدمتش راجع بر بزرگ جفا گفت یعنی کلمه که موجب جفا باشد گفت
وگفتن بمعنی کردن باشد چنانچه در محاوره ما آمده است حافظ علیه الرحمة میفرماید مصرع حافظا ترک جهان گفتن
دلیل خوشدلی ست * کذا فی الحاشیه که گفته اند علت معذوریست **قطعه** در امیر و وزیر سلطان را * بیوسیلت
مگرد پیرامن * سگ و دربان چو یافتند غریب * این گریبان گرفت وآن دامن * وسیله بالفتح نزدیکی و دست آویز
هرچه بسبب آن نزدیکی جویند بچیزی پیرامن ای پیرامون بکسر اول ویای مجهول بمعنی اطراف و گرداگرد چیزی
که باشد و پیرامن در بمعنی مقدم است ای پیرامن در امیر و وزیر سلطان بیوسیله مگرد و غریب بیگانه و مسافر
دگر بیان که بظاهر مفرد مینماید مرکب است از لفظ گری بکاف فارسی و مکسور و یای مجهول بمعنی کردن آمده است
واز لفظ بان که بمعنی نگاه دارنده است چنانچه در باغبان و دربان کذا فی الحاشیه بیت ثانی لف ونشر غیر
مرتب ست این اشاره بدربان است وآن اشارت بسگ پس حاصل این دو بیت آنست که دربان
در جفا گوئی بدو وجه معذور است یکی بیوسیله رفتن من دوم بدخوئی ذاتی دربان هر چند انکه مقربان حضرت

آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرامم درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و
گفتم **بیت** بگذار که بنده کمینم * تا در صف بندگان نشینم * لفظ حضرت درینمقام مطابق لغت بمعنی
مستعمل شده وقوف دانستن و مطلع شدن اکرام گرامی کردن و بزرگ داشتن کاف که بنده برای علت است تا

در صف برای تفریع است گفت الله الله چه جای سخن است **بیت** گر بر سر چشم من نشینی * نازت بکشم
که نازنینی * فی الجمله بنشستم واز هر دری سخن در پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم الله الله
الطریق برای تحذیر است ای اتق الله اتق الله چنانچه در حدیث است الله الله فی اصحابی و فارسیان در تعجب
استعمال کنند این سخن را می گیذار که من بنده کمینم الخ ناز کشیدن معشوق خود را از عاشق لطف اعراض کردن

از روی عنای ذاتی متضمن برانگیخت عاشق بر عشق او چنانچه شیخ علیه الرحمة فرمود **بیت** دیدار مینمائی و پرهیز
میکنی ٭ بازار خویش و آتش ما تیز میکنی ٭ هم او فرماید **بیت** معلمت همه شوخی و دلبری آموخت - جفا و ناز و عتاب و
ستمگری آموخت ٭ اکنون هر چه از عتاب و شوخی و جفا و غیره در حق عاشق از معشوق واقع شود از باز
گویند پس اینجا ناز بهمین معنی ست نازنین محبوب معشوق فی الجمله ای حاصل سخن نشستم در بفتح دال مهمله
دروازه که بتازی باب خوانند و دره کوه و رتبه مرتبه و باب در کتابهای سر سخن مینویسند و بمعنی نوع و جنس
بمعنی زدن دریدن و امر از دریدن و پیشه اینجا بمعنی نوع و جنس است ای از هر جنس سخن در پیوستم اے کردم ای
از هر جنس سخن و همچنین در فارسی خطی بمعنی فعل دیگر میشود چنانچه برنشستن بمعنی سواری کردن و گوش داشتن بمعنی
دیدن می آید زلت بفتح زاء معجمه و لام مفتوحه مشدده لغزیدن زلت یاران ای لغزش یاران که وقوع
ناپسندیده باشد **قطعه** چه جرم دید خداوند سابق الانعام ٭ که بنده در نظر خویش خوار میدارد ٭ خدای راست
مسلم بزرگواری و حلم ٭ که جرم بیند و نان برقرار میدارد ٭ سابق مشتق از سبق بالفتح پیش شدن و در
گذشتن از اسپان و دیگر انعام بالکسر سابق الانعام دادن آنکه در نعمت دادن پیشی کننده است و در گزنده از دیگران
کاف بنده رابطه است میان جملتین ای کدام جرم دیده که بنده را خوار میدارد و ایراد لفظ بنده حسن اول
است چه نسبت ذلت و خواری بخود نسبت کرده الطاف بالکسر تنگی کردن و لطف نمودن کاف که بیند
برای علت است حاکم این سخن بشنید و عظیم بپسندید و فرمود تا اسباب معاش یاران بر قاعده ماضی مهیا
دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و عذر جسارت خواستم و در حال بیرون
آمدم و گفتم حاکم همان یکی از بزرگان این سخن ای چه جرم دید الخ یعنی بزرگ صفت سخن معاش و معیشت زندگانی
کردن و آنچه بدان زندگانی کنند اسباب معاش اے اسباب گذران که روزینها باشد بر قاعده ماضی اے بر
طریق و قانون گذشته مهیا مشتق از هیاه بمعنی ساخته شدن مؤنت ما یحتاج معیشت چون نفقه و توشه
سفر ایام تعطیل ایامیکه دران روزینه نداده باشند و نگهداشت عهد و تمام دادن جسارت بمعنی تجاوز است
و بمعنی دلیری ای زانکه در دلیری از حد خود تجاوز میشود و در حالت بیرون آمدم و گفتم **قطعه** چو کعبه قبله حاجت شد
از دیار بعید ٭ روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ٭ ترا تحمل امثال ما بباید کرد ٭ که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ
کعبه بیت الله زادالله شرفها حاجت آنچه حاجت از طلبند از دیار بعید متعلق شد و دیار جمع دار بمعنی خانه
دیدار بمعنی دیدن گفتار بمعنی گرفتن از بسی فرسنگ متعلق روند یعنی از خانها بعید قبله حاجات

مرزوم همین خانه کعبه شده است مردمان از سبی فرسنگ دمسافت بسیار برای زیارت وی بروند وحصول حاجات وی نمایند تحمل اشغال های برداشت جسارت امثال ناپی در پی میوه سنگ مفعول نزنند از انجا که باعث تلون طبع بادشاهان گفتار حاسدان و بدخواهان ست باید که سلاطین بگفتار ایشان از آئین کرم واحسان برگردند وطریق اکرام از دست ندهند چنانچه ملکزاده بگفته جلیس بی تدبیر از کرامت برگشت **حکایت** ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد ونعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه** نیاساید

مشام از طبله عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید + بزرگی بایدت بخشندگی کن + که تا دانه بیفشانی نروید + میراث از پدر مرده باقی مانده داد انصاف جوانمردی بریخت ای عطا فرمود قطعه در تعریف بخشش ست وستایش کرم مشام بالفتح وتشدید میم بینائی وموضع قوت شامه لیکن فارسیان مخفف استعمال کنند طبله بالفتح صندوقچه درم ودینار وخریطه ادویه وعنبره عود چوب خوشبو که هندش اگر خوانند بر آتش نه ای بسوز عنبر بالفتح دار وی خوشبو که چون او را بسایند خوشبوی دهد و بهترینش سفید بود که او را اشهب گویند بعد ازان ازرق که ازرق خوانند بعد ازان اصفر که خشخاشی خوانند کاف که چون عنبر ببوید علت ست یعنی عود بغیر سوختن خوشبوی ندهد همچنین مال بغیر بخشش فائده بکسی نمیدهد حرف شرط اول مصراع ثالث محذوفست بخشندگی کن زیراکه تا دانه بر زمین بیفشانی نروید

یکی از جلساء بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش ست و دشمنان در پس نباید که بوقت حاجت فرو ماندگی باشد وندامت آرد جلساء جمع جلیس بمعنی همنشین تدبیر صلاح اندیشیدن واندیشه کردن در عاقبت کار حرکت اسے بخشش واقع خواب و سختی جنگ **قطعه** اگر گنجی کنی بر عامیان بخش + رسد مر هر گدای را برنجی + چرا نستانی از هر یک جوی سیم + که گرد آید ترا هر روز گنجی + یا گنجی برای تعظیم است یا برای عهد برنجی ای بقدر برنج یا جوی برای وحدت است کاف که گرد آید برای علت ست ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبعش نیامده

ومرا او را زجر فرمود و گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم **فرد** قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت + نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت قارون نام در عربی قارح بود و وی پسر عم موسی علیه السلام بود او چون او را غایت بفقر درویشی دید علم کیمیا مر او را آموخت چهل خانه گنج اندوخت چون حکم زکوة نازل شد قبول نکرد و بر موسی علیه السلام تهمت زنا برانگیخت تا بدعای موسی علیه السلام در زمین خسف گشت چنانچه در آیت آن قارون کان من قوم موسی فبغی علیهم اشارت بر آنست نوشیروان نمرد زیراکه

ذکر المرء عمره الباقی چون از ما سبق کرم گستری و رعیت پروری بادشاه معلوم شد بتقریب ذکر نوشیروان
که در بیت مسطور مذکور ست حکایت نوشیروان عادل که ظلم را اثری نگذاشت در رعیت پروری بدرجه کمال رسانیده
در بیان آورده فرمود **حکایت** آورده اند که نوشیروان عادل را در صیدگاه کباب میکردند نمک موجود نبود
غلامی را بروستائی فرستادند تا نمک بیارد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستانی تا رسمی نشود و ده
خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اول اندک بوده است در جهان هرکه آمد
بران مزید کرد تا بدین غایت رسید **قطعه** اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی + بر آورند غلامان او درخت
از بیخ + به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد + زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ + فاعل میکردند
دکسان نوشیروان و همچنین فاعل فرستادند نمک بنود ای نمک موجود یاسے غلامے براے تنکیر است
تا رتا نمک بیارد براے تفریع تا بدرسمی نشود بیاسے فارسی اے بر دستور نگردد که اگر بادشاه ازین ده
خواهد گرفت ده خراب خواهد شد فاعل گفتند اعیان سلطنت بدین غایت اشارت است
بنهایت ظلم نوشیروان که قبل از عدالت وی بود مرغ بسیخ زدن کباب ساختن چون ظلم سبب زوال
جاه دنیوی و بال خسرویست پس شیخ علیه الرحمه تنبیه میفرماید **حکایت** غافلی را شنیدم که خانه
رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هرکه خلق خدای را بیازارد تا دل
مخلوق بدست آرد خداتعالی همان خلق را بگمارد تا دمار از روزگارش برآرد **بیت** آتش سوزان
نکند با سپند + آنچه کند دود دل دردمند + مخلوق همان سلطان یا مطلق دل بدست آوردن
رضامندی ساختن دمار بالفتح بمعنی دو دیگر بنازیش خان خوانند چنانچه در مدار الافاضل و فرهنگ
مثنوی آورده است پس اینجا بمعنی دود است و دود برآوردن کباب ساختن شیخ نظامی علیه الرحمه
فرموده **بیت** چو شاه از جهان رسم آتش زدود + برآورد ز آتش پرستنده دود + کذا فی جهانگیری دد
دل آمده سر جمله حیوانات شیر است و کمترین جانوران خر و اتفاق دانایان خر باربر به از شیر مردم در شیرای
سردار باتفاق ای با دانایان **قطعه** مسکین خر اگرچه بی تمیز است + چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار + به از دو میان مردم آزار + تا ملک را طرفی از ذمائم خلائقش بقرین معلوم شد
بشکنجه برکشید و بانواع عقوبت بکشت بی تمیز بی عقل عزیز ارجمند ضد خوار طرف بفتحین پاره
زنجیر ذمائم آن چنانچه شکوه از مظلومان و مدد ظالمان و دوستی ظالم و کوشش عدل و جز آن شکنجه بکسر عدالت

واآلت مجلدان قطعه حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجوئی خواهی که خدای بر تو ببخشد
با خلق خدای کن نکوئی رضا بالفتح خوشنودی خاطر جستن رضا طلب کردن کی از ستمدیدگان بر وی
بگذشت و بر حال تباه او نظر کرد و گفت قطعه هر که قوت بازوی منصبی دارد بسلطنت بخورد مال مردمان
بگزاف توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف حرف نفی مربوط است
بمصراع ثانی سلطنت قهر و غلبه بگزاف بکسر کاف زای معجمه والف هرزه و بیهوده و بسیار و بیحساب و بیجا
یعنی هر که قوت و زور بازو و منصب سیاه دارد مال مردمان بیحساب بقهر بخورند و تید درشت از انست که استخوان نرم
در ناف بگیرد باعث درد بدین شکم نشود ایضا در نتایج ظلم و قواعد آن شیخ علیه الرحمة فرماید حکایت مردم آزاری را
حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود همی داشت تا وقتیکه ملک بران لشکری
خشم گرفت و در چاهش کرد درویش بیامد و همان سنگ بر سرش کوفت گفت تو کیستی مرا این سنگ چرا زدی
گفت من فلانم و این سنگ همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت
از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت از غنیمت شمردم که زیرکان گفته اند کینه کشیدن
از کسی تا وقتیکه غایت باخود داشته است و تخصیص نگه داری همان سنگ تا آنکه بسنگ انتقام کشیده شود و از
جهت صلاح آن شخص است تا در انتقام زیادتی نشود بسنگ زیاده و یا سخت بران در چاهش کردای در چاه او را اسیر کرد و درویش
بیامد بالای آن چاه آمد تاریخ وقت بدید چیزی پدید کردن قطعه ناسزای را که بینی بختیار عاقلان تسلیم کردند اختیار چون نداری
ناخن درنده تیز با بدان آن به که کم گیری ستیز هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد باش تا
دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان مغزش برار مقوله زیرکانست چه بینی بختیار شرط و جزای آن تسلیم فنست مقدر
تسلیم رهانیدن و سپردن گردن نهادن بحکم و سلام کردن اینجا اگر بمعنی رهانیدن باشد چنانچه در شرح عربی بدین
معنی چنانست که عاقلان رها کردند اختیار او و صبر کردند بر ایذای او و برینو لاجزا و شرط تسلیم فقط نیست
بلکه تسلیم اختیار است بفقط تیز و بیت دوم مفعول ندارد آمی ندارد تیز بدان کنایت از بدان بقرینه
ناخن درندگانست پولاده بازو سخت بازو پنجه کردن ستیزه کردن ساعد سیمین ساعد نازک و لطیف چه سیم
نسبت به پولاد لطیف است حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود اعاده ذکر او ناکردن اولی ترست
طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مرا این رنج را دوای نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف
بود ملک فرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش

بخواند و نعمت بیقیاس خوشنود گرداند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن برای سلامتی
نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن او کرد پسر روی سوی آسمان آورد و بخندید بهول مشتق ز هول
بالفتح ترسانیدن اعادت ذکر آن ناکردن اولیتر است از جهت کمال هولناکی آن مرض مبادا بر وی ذکر غلبه کند چنانچه
از حکما شنیده شده که بعضی امراض متعدیه اند که بصحبت مریض یا بخوردن فضله آن یا بذکر آن همان مرضی بدیگری عارض
میگردد و یونان بالضم نام ولایتی که مقدم اکثر حکماست و سلطان سکندر آنجا را بدریا غرق آدمی بدیا بر یا بخواند
اول عربی برای نسبت با آدم و ثانی فارسی برای تنکیر که بچندین صفت الخ صفت آدمی دهقان بالکسر معرب دهگان
که خدای ده و ساکن آن و قتل کردن برای سلامت نفس پادشاه روا باشد وقتیکه از قتل باولیای
مقتول بصلح دیت گرایند پس نعمت بیکران دادن پادشاه در آغاز کشتن برای اخذ آن پسر بود و بعد کشتن دیت
خواهد داد جلاد بالفتح و تشدید لام آنست که جله میکند یعنی دره میزند دره بکسر اول و تشدید را معروف و آنکه میکشد
او را سیاق میگویند و در عرف جلاد بمعنی سیاف مستعمل شده است کذا فی الحاشیه قصد او کرد ای قصد کشتن او کرد

ملک پرسید درین حالت که تو ای چه جای خندیدنست پسر گفت ناز فرزندان بر مادر و پدر میباشد و دعوی پیش
قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون مادر و پدر بعلت حطام دنیوی مرا بخون سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد
و سلطان راضی شد جز بحضرت اینا هم نماند حطام بالضم خورد و شکسته شده دریزه هر چیزی و اندک کل دنیوی و اینجا بمعنی مال است
چه سابقه بیقیاس فرمود لفظ اندک داخل نیست بعلت حطام دنیوی ای بسبب مال دنیوی بخون سپردند ای برای کشتن
حواله کردند **فرد** پیش که بر آورم ز دستت فریاد + هم پیش تو از دست تو میخواهم داد + سلطان را دل ازین سخن بهم بر آمد
و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است از خون چنین بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت
بیکران بخشید و آزاد گردانید گویند هم در ان هفته ملک شفا یافت این بیت مناجات پسر است پیش خدای تعالی که بر آورم بمعنی کدام
ز دست فریاد زیرا که افعال عباد مخلوق حق تعالی است چنانچه آیت کریمه والله خلقکم و ما تعملون بر آن دال است و اراده و لقای
هیچکس بکس نفع و ضرر نمیرساند بهم بر آمدن پریشان شدن آب در دیده گردانید بگریست **قطعه** همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل + زیر پایت گر بدانی حال مور + همچو حال تست زیر پای پیل مقوله شیخ رحمة الله علیه است
مگر آن ای ذکر ندات آن بیت که چه نادر فرموده است و اگر فکر آن بیت از روی یاد داشتن مضمون آن بیت و عمل کردن
بر ان باشد اولی است چه فکر ندرت در همانوقت گوشیده است نه همه وقت چنانچه مغفوری جامی علیه الرحمة فرموده است
بیت مکرر اگرچه سحر آمیز باشد + طبیعت را ملال انگیز باشد + که گفت تا آخر البیت صفت بیت و بیت ثانی مقوله پیلبان است

حاصل حکایت آنکه پادشاه را بایدکه از قتل بیگناه پرهیز کند که درین پرهیز پادشاه است حکایت یکی از بندگان
عمرو لیث گریخته بود کسان بعقبش رفتند و باز آوردند وزیر با وی غرضی داشت اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان
چنین حرکت نکنند بنده سر در پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت **بیت** هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست • عمرو لیث عمرو پسر لیث و اگر عمرو بفتح عین و سکون میم باشد واو بعد ازین
در رسم الخط نویسند و اگر عمر بضم عین و فتح میم باشد واو نمی‌نویسند کذا فی الحاشیه عمرو لیث نام پادشاهی از نسل
عباسیه بود و شهر شیراز بقولی آبادان کرده اوست کسان متعلقان زیرا چه کران عمرو لیث عقب بالفتح پس
درآمدن غرض بفتحتین نشانه تیر خوی ست و قصد و دلتنگ و ملول شدن آزرده آمدن و آرزومند شدن
و اینجا بمعنی ملال است حکم خداوند راست زیرا که مالک هرچه در ملک خود تصرف کند ظالم نتوان گفت اما بموجب
آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اگر بنده را بیگناه خواهی کشت باری دلیل
شرعی بکن تا در قیامت ماخوذ نباشی گفت تاویل چه کنم گفت اجازت فرما تا من وزیرا بکشم آنگه بقصاص او فرمان
فرمائی تا بحق کشته باشم ملک بخندید و وزیر را پرسید درین چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند بصدقه گور پدرت این
حرامزاده را آزاد کن تا مرا هم در بلا نیفگند که گناه از قبل من است که قول حکما معتبر نداشتم که گفته اند **قطعه** چو کردی
با کلوخ انداز پیکار • سر خود را بنادانی شکستی • چو تیر انداختی بر روی دشمن • حذر کن کاندر آماجش نشستی • بموجب آنکه
ای بسبب نخواستن بنده آنکه در قیامت الخ بیان نخواهم تاویل تاویل بیان کردن و آنچه سخن با و باز گردد و تعبیر
خواب و گردانیدن کلام از ظاهر تاویل بوزن تفضیل بیان کردن سخن مجمل را و در لغت مشتق از اول واول بمعنی الرجوع
بوده و در اصلاح مراد از صرف لفظ بسوی مال است و فرق در تاویل بیان محتمل لفظ احتمال باطنی و تفسیر احتمال لفظ ظاهری
قصاص بالکسر کشنده را کشتن بعوض کشته حرامزاده در شرح وقایه آورده که لفظ حرامزاده تعزیر است و حد نیست زیرا که
معنی حرامزاده متوله از وطی حرام ست و آن اعم از زناست چنانچه وطی در حالت حیض لیکن در عرف مراد ولد زنا
دارند و بسیار ست که مراد از دگر بزد و خبث دارند و لهذا حد درو واجب نشود و قبل بالکسر و فتح با و جانب و
طاقت کلوخ انداز بفتحتین شرابیکه آخرین هفته ماه شعبان بی ناغه خورند و در تحفه ... بمعنی مذکور فلاخنی که بآن
سنگ و کلوخ اندازند بر بمعنی کلوخ انداز و بمعنی فلاخن ست اما اینجا بمعنی شخصیکه کلوخ بیندازد مراد ست چنانچه
در ابراهیمی آورده است کلوخ انداز د آماج بمد همزه و میم و الف نشانه تیراندازی حاصل حکایت آنکه پادشاه از
قتل بیگناه پرهیز باشد اگرچه آن بیگناه مملوک او باشد و چون از حکایت ماقبل بسبب بدسرشتی خفت وزیر بظهور پیوست

شیخ علیه الرحمه خواست تا بوزیر نیک سیرتی تعلیم کند تا در حضرت پادشاهان سبکسار گردند پس حکایت وزیر
ملک زوزن ورود فرمود **حکایت** ملک زوزن خواجه کریم النفس نیک محضر بود که همگنان را در مواجهت
خدمت کردی و در غیبت نیکو گفتی اتفاقاً ازوی حرکتی در وجود آمد که در نظر سلطان ناپسندیده نموده عقوبتش کرد
و مصادره فرمود سرهنگان که بسوابق انعام او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل با وی رفق و ملاطفت
کردندی و زجر و معاتبت روا نداشتندی زوزن بالضم زاء معجمه و واو مجهول و فتح زاء معجمه نام ولایتی و نام پادشاهی
پس اگر زوزن اینجا بمعنی ولایت باشد ملک را بالکسور باضافت باید خواند و اگر نام پادشاهی مراد باشد ملک موقوف
باید خواند و درین مثال از و خواهر بود خواجه در ابراهیمی بواو معدوله خداوند و شیخ و حاکم و دستور کریم بخشنده و جوانمرد از گناه
درگذرنده نفس بفتح خوی و تن و جان و ذات در اصطلاح اهل سلوک نفس سه نوع است یکی اماره که امر به بدی کند
دوم لوامه که خود را به بدی ملامت کند سوم مطمئنه که بنیاد اولیا دارند کریم النفس یعنی جوانمرد فی نفسه خواجه نیک محضر
یعنی خوش سلوک صفت دیگر خواجه که همگنان را الخ دو صفت مواجهت روبرو شدن غیبت بفتح اول مقابل
حضور یعنی در حضور همه کس را خدمت کردی و پس پشت در حق همه نیکو گفتی اتفاقاً منصوب بنابر آنکه مصدر فعلی
محذوفست ای اتفق اتفاقاً و اتفاق بموجب کاری واقعه شدن مصادره بالضم تاوان ستادن و بازرفتن و خون کسی را
بمال او فروختن سرهنگ هر دو کاف فارسی پیشه و لشکر و مقدم کار که عمل بر دست او باشد مراد اینجا بمعنی اخیر است که
بسوابق انعام آداه صفت سرهنگان بسوابق انعام ای انعام یعنی نعمت دادن که در ازمنه سابقه بود مرتهن بضم اول و فتح چهارم
کسیکه مرهون بود توکیل وکیل گردانیدن کار را بکسی و اینجا مراد معنی آخیرست بالفتح نرمی و خوشی و یاری و همراهی کردن ملاطفت
بالضم با کسی نکوئی کردن معاتبت بالضم عقوبت کردن **قطعه** صلح با دشمن خود گر خواهی هر گهت روزی او + در قفا عیب کند
در نظرش تحسین کن + سخن آخر بدهن میگذرد موذی را + سخن تلخ نخواهی دهنش شیرین کن + دگرت روزی او متعلق
مصراع ثانی است و تا او گرت مضاف الیه قفاست ای اگر روزی او در قفا تو عیب کند ای او مصلح سخن تمام عیب
را موذی را علامت اضافت بموذی یعنی عیب آخر دهن موذی میگذرد پس اگر سخن او تلخ نمیخواهی که در حق تو
نگوید شیرین کن موذی ایذا رساننده تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده یعنی بر آمد و جهت نصیحتی در زندان بماند
یکی از ملوک آن نواحی در خفیه بجو رقعه نوشت که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای دو خاطر
عزیز احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و اعیان مملکت بدیدار او مفتقر
اند و جواب الحرف مضمون خطاب ملک ای مطلب حکم ملک مصادره باشد از عهده بعضی از مصادره ادا یعنی بازمصادره آن

ای قوی احسن حسب ما دعائیه است درحق آن خواجه خاص او بوجه احسن کند و بسهو از قید بر آید هرچه تماستر عبارت
مشهور که در کلام قدما بسیار واقع شده خالی از مسامحه نیست یعنی هرچه از قسم رعایت تماستر ست با تمام
تواند بود و همچنین در محلی جواب این حروف ای جواب این رقعه خواجه برین حروف وقوف یافت و از خطر اندیشید

و جوابی مختصر چنانچه مصلحت دید که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نبشت و روان کرد یکی

از متعلقان ملک برین واقع مطلع شده ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملک فلان نواحی

مراسله دارد و کشف این خبر فرمود تا قاصد را بگرفتند و رساله بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان درحق بنده

بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده‌اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده

نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر حال با ولی نعمت قدیم بیوفائی کردن مروت نباشد بیت

آنرا که بجای تست هر دم کرمی + عذرش بنه ار کند بعمری ستمی + وقوف دانستن و مطلع شدن خطر بفتحتین
بهلاک نزدیک شدن ملا بالفتح والکسر صحرا و آشکار فتنه بالکسر آزمایش و حیرت و گمراهی و کفر و رسوائی و اینجا
بمعنی رسوائی ست اینواقعه رسیدن رساله از ملک نواحی بخواجه اعلام بالکسر آگاه گردانیدن فلان را ای خواجه را
بتعبیر فلان از روی حقارت ست مراسله با یکدگر رساله فرستادن و فاعل دارد خواجه است رساله
اگرچه در اصل لغت بمعنی پیغام فرستادن ست اما امثال این مقام مصدر بمعنی مفعول ست که در عرف عام اطلاق
آن کرده چندان طول داشته باشد شایع ست کذا فی الحاشیه تشریف بالفتح بزرگوار گردانیدن قبول ای قبول
کردن بنده که جانب ما التفاتی کند دست امکان بالکسر دست دادن و ممکن شدن درحق شناسی بجای تست
لی درحق تو عذرش بنه ای معذور دار او را آن ستم وی بخاطر میار در کرم دایمی و منظور دار ملک را سیرت حق
شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت داد و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی موجب ازردم گفت

ای خداوند من ترا درآنچه کردی خطای نمی بینم بلکه تقدیر خدا برین بود که بنده را مکروهی رسد پس

بدست تو اولیتر ست که حقوق سوابق نعمت و ایادی منت برین بنده داری و حکما گفته‌اند کاف که
خطا کردم بیان عذر ست کاف که ترا الخ بیان خطا تقدیر خدا ای حکم خدا مکروه مصیبت و اندوه حقوق سوابق
نعمت استحقاق های نعمت که در از منه سابق ست ایادی منت ایادی جمع ایدی ست و ایدی جمع ید و ید
در اصل نعمت بمعنی دست ست اما بطریق مجاز بمعنی قدرت و نعمت مستعمل شده و اینجا بمعنی نعمت ست و اضافت
از عالم اضافت مسبب بسبب ست یعنی نعمتهای که سبب منت میشود و منت بمعنی معروف باشد که نعمت شمار

و نهادن باران بر منعم غلبه است و اگر منت چنانچه فارسیان اطلاق کرده اند بمعنی سپاس داشته میشود مصورت
میگردد یعنی نعمتهای که ذریعه سپاس داشتن میگردد و اگر منت بمعنی نعمت دادن گفته شود چنانچه بعضے گفته اند اضافت
باصول خواهد بود یعنی نعمتهای که اصول ثنای این وصف انعام و نعمت بخشی اوست کما لا یخفی کذا فی الحاشیه

قطعه گر گزندت رسد ز خلق مرنج ٭ که نه راحت رسد ز خلق نه رنج ٭ از خدا دان خلاف دشمن و دوست ٭
که دل هر دو در تصرف اوست ٭ گرچه تیر از کمان همی گذرد ٭ از کمان دار بیند اهل خرد ٭ قول کما مرنج جزاء
گر گزندت رسد ست الخ از روی مضمون مصراع ثانی علت مرنج ست که نه راحت آه زیرا که فی الحقیقت راحت و رنج
از خلق نرسد چه افعال عباد مخلوق خالق ست والله خلقکم وما تعملون خلاف بالکسر مخالفت و ناسازگاری کردن
خلاف دشمن یعنی دشمنے و دوست ای دوستی دوست که دل هر دو الخ مقلب القلوب خلق دست
جاودانه حکایت یکے از ملوک عرب متعلقان دیوان را همی فرمود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف
کنند که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و سائر بندگان در طرب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید
فریاد و خروش از نهاد او برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت علو درجات بندگان بر حق جل و علی همین مثال دارد متعلقان
دیوان که دیوانیان باشند و متصدیان دفتر مرسوم مشتق از رسم در رسم عهده فریب صاحب مثل هزار دینار
و امثال آن و کسانیکه بر ایشان همچنین عهده بود ایشان را رسمے گویند و اینجا کنایت از مرسوم وظیفه روزینه
و ایضًا در فرهنگ آورده مرسوم رسم و نصیب فلان عبارت از بندگان ملک ملازم مشتق از ملازمت ست
بمعنے پیوسته بودن بجاے بازدکسی مترصد مشتق از ترصد چشم داشتن سائر مشتق از سور قبیداب و ضعام سائر
بندگان ای باقی بندگان متهاون سستی کننده قطعه دو بامداد گر آید کسے بخدمت شاه ٭ سوم هر آینه در وے
کند بلطف نگاه ٭ امید هست پرستندگان مخلص را ٭ که نا امید نگردند ز آستان آله ٭ سوم ای بامداد سوم مخلص
بکسر لام صاحب اخلاص صفت پرستندگان قطعه مهتری در قبول فرمانست ٭ ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد ٭ سر خدمت بر آستان دارد ٭ فرمان ای فرمان الهی حرمان محروم بودن از قرب
حقتعالی سیمای بکسر سین و سکون یا بمد و قصر تیز علامت در دو که از ان خیر و شر معلوم شود چون نشانه درنگ سرخ
در روی بعضے رخسار زردی آمده استان آستان حق تعالی است حاصل حکایت آنکه بادشاه را که خدمت
پسند باشد و درجه خادم مخلص بر افزون سازد و چون ازین ابیات که مهتری در قبول فرمانست الخ مفهوم
آمد فرمان قبول کردن موجب سربلندی و در قبول ذلت و رسوایت حکایت ظالمی تمثیلاً ۱۲۲۵

آورده که فرمان ناصح را قبول نگردد خانه خود ویران و خراب کرد حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم
درویشان خریدی اخذته العزة بالاثم بحیف دادی و توانگران را دادی بطرح صاحبدلان بر وی گذشت و گفت بیت ماری تو که
هر کرا بینی بزنی + یا بوم که هر کجا نشینی بکنی + قطعه زورت از پیش میرود با ما + با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین + تا دعایی بر آسمان نرود + ظالم از وی برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بر والتفاتی
نکرد اخذته العزة بالاثم حیف بالفتح جور و ستم بطرح ای بافزون الثمن الغالی یعنی گرفتن قیمت گران کذا فی شرح
عربی بزنی ای نیش دی میزدی بکنی بفتح کاف از کندن یعنی آخراب میکنی و ویران سازی بیش بهای عربی
بمعنی زیاده خداوند غیب دان حق سبحانه تعالی دعایی یای نکره ای هیچ دعای از اهل جهان اخذته العزة بالاثم
گرفت او را جاه بگناه یعنی جاه او را در گناه انداخت یعنی از جاه خود التفات به نصیحت ناصح نکرد و از سخن اعراض
نمودن گناه است یا آنکه بسبب منع کردن بر آن کار اصرار گرفت و زیاده متوجه گردید کذا فی الحاشیه پس شیخ
علیه الرحمه این آیت را بطریق اقتباس آورده تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت
و از بستر نرمش بخاکستر گرمش نشاند اتفاقاً همان شخص بروی بگذشت دیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش
از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان. قطعه حذر کن ز دود درونهای ریش + که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی + که آهی جهانی بهم بر کند + مطبخ جای پختن طعام سایر مشتق از سوار ست بمعنی
تمامی همان صاحبدل ناصح دود دل بمعنی آه این قطعه نصیحت شیخ علیه الرحمه ست یا از یاران صاحبدل حذر
ای ترس درونهای ریش ای دلهای آزرده و رنجیده ریش درون ای رنج دل سر کشیدن سر بیرون
آوردن و بظهور آمدن از روی خراشیدن بهم کردن پریشان کردن این لطیفه بر طاق کیخسرو نوشته بود قطعه چه سالهای
فراوان و عمرهای دراز + که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد + چنانکه دست بدست آمدست ملک بما + بدستهای دگر همچنین
بخواهد رفت + کیخسرو بن سیاوش بن کیکاوس که ولیعهد جد خویش و افراسیاب پدر او را کشته کیخسرو در انتقام آن
ولایت افراسیاب را تاراج کرده و گودرز که یکی از سرداران لشکر او بود افراسیاب را دستگیر ساخته بغیر اذن او گردن
زده مدت سلطنت کیخسرو شصت سال کلمه چه بمعنی هر چه عمر بالضم زندگانی و عمر طبعی مردم درین زمان اکثر
شصت و هفتاد تا هشتاد سال تا بصد قلیل ست که کسی برسد پس عمرهای دراز سالهای درشرقی ست
کاف که خلق بمعنی هر کدام مصراع اول مبتدا و ثانی خبر حاصل معنی بیت آنکه هر چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
هر کدام از خلق دوران بر سر ما بر زمین بخواهد رفت یعنی محو و مبتلا شده بخاک هموار خواهیم شد و مدتها هر کس از

از خلق هر سر خواهد رفت ای آمد و رفت خواهند کرد به بر سرهای دگر ای بعد از مردن همچنین بر سرهای دگر خواهد رفت چون
حال چنین شد در ملک داری عدل و انصاف باید نمود نه ظلم و تعدی چون ازین بیت که چنانچه دست بدست
آمدست الخ بیوفائی مردم چنانچه بیوفائی آن شاگرد پهلوان و بیوفائی شاگرد تیرانداز پس فرمود **حکایت** یکی
در صنعت کشتی گرفتن بسر آمده بود سیصد و شصت بند فاخره درین علم بدانستی و هر روز بنوعی دیگر کشتی گرفتی
مگر گوشه خاطر با یکی از شاگردان داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی
و تاخیر کردی صنعت بالفتح کار و پیشه کردن سر آمدن غالب شدن و پیشوا و بزرگ شدن بند فن کشتی و حیله
آن فاخره مشتق از فخر بمعنی خوب و گرانمایه و بزرگ ست درین علم و هر روز بنوعی کشتی گرفتی چه شمار بند تن موافق
شمار روزهای سال بود فاعل داشت گوشه خاطر ست دفع و دور کردن باز داشتن تاخیر سپس
گذاشتن و فرصت کردن فی الجمله پسر در قوت و صنعت بسر آمد و کسی را با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که یکی روز
پیش ملک گفت استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگی ست و حق تربیت دگرنه من بقوت کمتر
از وی نیستم و بصنعت از برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند
ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر
کوه آهنین بودی از جای برکندی مجال قدرت تفاوت برابری کردن بزرگی ای بزرگی در عمر تربیت و
بالفتح پروردن و پرورش دشوار آمد از سبب کفران نعمت و حق تربیت مصارعت بیکدیگر کشتی گرفتن متسع
واسع و فراخ اعیان بزرگان اعیان حضرت ای بزرگان و امیران بادشاه درآمد ای میدان درآمد
صدمت بالفتح یکنوبت بجد کوفتن و اینجا بمعنی لازمی زور و قوت مراد ست آستاد دانست که پسر از وی
بقوت برترست و بصنعت برابر بدان بند غریب که از وی نهاد داشت بود با وی درآویخت پسر دفع
آن ندانست استاد بدو دست از زمین برداشت و بالای سر برد و فرو کوفت غریو از
خلق برآمد ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورنده خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند استاد بزور آوری بر من دست نیافت بلکه از علم
کشتی یک دقیقه مانده بود که همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد نشق
گرفت ای بر کمر دست آورده او را اول بروی زمین افگند آنگاه از زمین برداشت بدو دست ای بدو دست خود او را از
کمرگاه گرفته برداشت غریو بفتح و یای فارسی نعره با جماعت کاف که با پرورنده الخ بیان گفت محذوف ست

ای زجر و ملامت فرمود و گفت ٭ پرورنده بسر نبردی ای انجام نرسانیدی وست یافتن غالب آمدن دقیقه
چیزی باریک و باصطلاح نجوم یک جزو از شست جزو درجه که بهم الخ صفت دقیقه است و گفت از چنین
روز نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که دشمنی کند تواند شنیده که چه گفت آنکه از رود او جور
جفا دید شعر اعلمه الرمایة کل یوم فلما اشتد ساعده رمانی قطعه یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد کس نیاموخت
علم تیر از من ٭ که مرا عاقبت نشانه نکرد ٭ چندان یعنی آن قدر و کنایت از بسیار است کاف که اگر دشمنی الخ برای علت
است اعلم صیغه مضارع مشتق از تعلیم بمعنی کسی را آموختن رمایة بالکسر تیر اندازی کردن منصوب است بنابر آنکه مفعول
ثانی اعلم است قال فی الصحاح استد الشئ ای استقام قال الشاعر اعلمه الرمایة الخ وقال الاصمعی اشتد بالشین لیس بشئ
ساعد بازو مردم مرفوع است بنابر آنکه فاعل اشتد است یعنی می آموختم او را تیر اندازی هر روز هرگاه قوت بازوی
شدید تیر انداخت مرا در نسخها که به نظر در آمده اعلم بصیغه مضارع دیده شده و صیغه ماضی ناموزون هم نیست مگر
و علمته الرمیة در این داد را سبق کاهی بخوانند و حدت ضمیر هم خالی از خللی دیده میشود و توجیه صیغه مضارع آنست
که گاهی از ماضی که اهتمام به نقل آن میباشد بصیغه مضارع تعبیر مینمایند بملاحظه حضور آن در ذهن گویا تعلیمهای
گذشته از بسکه صرف محاقت نموده و بذل جهد کرده هنوز از خاطر نرفته بلکه آن حالت در حال نقل موجود است
در برابر آستینه برآنکه معنی شیخ علیه الرحمه بازور بیوفائی ملک در آمد چنانچه آخر کار حکایت میفرماید مصرعه
کین دولت و ملک و سپر دو دست بدست بدست پس فرمود **حکایت** درویشی
مجرد بگوشه صحرا نشسته بود بادشاه برو بگذشت درویش از انجا که فراغت ملک قناعت است سر بر نیارد و التفات نکرد
سلطان از انجا که سطوت سلطنت است بهم بر آمد و گفت این طائفه خرقه پوشان مثال حیوان اند اهلیت و آدمیت ندارند
وزیر نزدیکش آمد و گفت ای درویش بادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی
گفت ملک را بگوی که توقع خدمت از کسی دارد که امید نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر
پاس ملوک که فراغت آه بیان از انجاست و همچنین که سطوت الخ فراغت پرداخته شدن از کارها قناعت بالکسر خرسند
و بسنده کردن بر انچه رسد و آن نزد متصوفه عبارت از استنکاف نفس از ماکل و مشارب و جز آن فی الکفاف بقدر ضرورت از جهت
استعانت بآن نه جهت حرص جمع مال که آن شرعا و عقلا مذموم است سر بر نیاورد از مراقبه حیوان بفتح یا جنبنده
جماد و آن جنس است شامل هر ذی روح را و در عرف اکثر استعمال او در غیر انسان و فارسیان بسکون یا استعمال دارند
و بجانور کنند آدمیت بالفتح آدمی بودن و انسان شدن از ان ست و هر که انس ندارد و

دگویا انسان نیست و شرط ادب بجا نیاورد چه تعظیم دادن پیام و سلام دادن پس این جمله بیان خدمت
نکردنیست پاس رعیت ای پاس خدمت رعیت و پرورش ایشان از شال چو پاسبر آید پاس ملوک ای
خدمت ملوک **قطعه** پادشاه پاسبان درویش ست + گرچه نعمت بفر دولت اوست + گوسفند از برای چوپان
نیست + بلکه چوپان برای خدمت اوست برای چوپان ای برای خدمت چوپان برای خدمت اوست ای برای
پرورش و حفاظت گوسفند ست **نظم** یکی را تو کامران بینی + دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد + خاک مغز سر خیال اندیش + فرق شاهی و بندگی برخاست + چون قضای
نبشته آمد پیش + اگر کسی خاک مرده باز کند + نشناسی توانگر از درویش + کامران آنکه کار هامراد خود کند مجاهده
کوشش برای کسب روزی و محنت و مشقت برای آن بیت اول شرط و ثانی جزا و فاعل فعل خاک بخورد
مغز مفعول او ست خیال اندیش هر دو کامران و مجاهد کن مراد ست ان خیال اندیشی کامران از تحیر تخیلات کامرانی
چنانچه هر روز نعمتی بخیال می آورد و نعمت تازه تصور کند تا آنکه بدین ها کامرانی نیارد و خیال اندیشی صاحب مجاهده
از بهر انواع کسب روزی ست که گاهی خیال مزدوری کند و گاهی تصور خیرات نماید و گاهی
زمین رود و گاهی بآسمان نگرد تا آنکه از جای قوتی بهم رسد قضا نبشته اجل مقرره لی پیش شاه
و بنده باشد قسمیه ست نشناسی الخ زیراکه توانگری و درویشی عارض حیاتست چون مرد و با یک کفن در
گور رفتاد معلوم کرده نمیشود که این توانگر یا درویش ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه
گفت همی خواهم که بار دیگر زحمتم ندهی گفت مرا پندی ده گفت **بیت** دریاب کنون که نعمتی هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست + از من چیزی بخواه یعنی چون تحقیق پیوست بادشاه
گفت که از من الخ زحمتم ندهی زیراکه صحبت بادشاه فقرا را باب الله را مخل طبع ست دریاب ای
دریافت و بحال ای مردم بانعام و اکرام که نعمت ست الخ بیان کنون مصراع ثانی علت دریاب است
چون از عتاب درویش مجرد بظهور پیوست که راست گوئی و نصیحت بادشاهان از عدم امید و بیم و نیست
بادشاهان پس اقرار از جهت امید و بیم بادشاه را حق گوئی نمیکنند چنانچه وزیر امید و بیم داشت **حکایت** یکی
از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و شب در خدمت سلطان مشغولم و بخیرش
امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر خدا را چنین پرسیدمی که تو سلطان را از
جمله صدیقان بودمی حضرت ذوالنون مصری رحمة الله علیه از اکمل اولیاست و از طبقه اولی ست

واسم او ثوبان وکنیت ابوالفیض ولقب او ذوالنون و وجه عقب او برین لقب آنست که در کشتی سوار بود با جماعة از مردمان وشخصے ازان گوهر نفیس داشت گوهر او گم شد چون حضرت ذوالنون درمیان ایشان غریب بود همه کس اشاره کردند که دزدیده است ایشان منکر شدند وقسم خوردند اعتبار نکردند چون مضطر شدند سوی حق تعالی توجه فرمودند پس ماهی از دریا گوهر گم شده در آورد چون گوهر حبیب گوهر رسید ایشان پرواز کرده از کشتی بر آمدند و فرمودند که خود را با شما راست باز ان نشاید بود الصدیق المبالغ الصدیق وهو الذی یحل فی الصدیق کلما جاءت به رسل الله علماً وقولاً وفعلاً بصفاء باطنه وقربه لباطن النبی علیه الصلوٰة والسلام بشدة مناسبت ولهذا لم یتخلل فی کتاب الله مرتبة بینهما فی قوله تعالی اولئک الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین وقال علیه الصلوٰة والسلام انا وابوبکر کفرسی رهان فلو سبقنی لآمنت به ولکن سبقته فامن بی کذا فی اصطلاحات الصوفیة چون قول حضرت ذوالنون مصری رحمة الله علیه برین معنی بود که از غیر حق تعالی امید راحت وبیم عقوبت نباید داشت ونیز ضمناً تنبیه است مردم زیری را که همچنین بعبادت حق مشغول وامید راحت ورنج از خدا تعالی بدار پس شیخ علیه الرحمة فرمود گر نبود الخ ومقرر است که چون بنای نظم بر تنگی عبارت ست معنی یک لفظ را بقرینه اضداد محذوف میسازند پس در بیت اول هم بقرینه لفظ امید محذوف ست ای امید راحت وبیم رنج وکلام مذکور که بخیر مشتمل است دال از عقوبتش ترسان برین دال ست یعنی اگر درویش امید راحت وبیم رنج از خلق ندارد وازو تعالی حقیقے پندارد چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده

قطعه گر نبودے امید راحت ورنج ٭ پای درویش بر فلک بودے ٭ گر وزیر از خدا بترسیدے ٭ همچنان کز ملک ملک بودے

پای درویش آه امی عالی قدر بودی چنانچه حضرت ذوالنون علیه الرحمة فرمود که از جمله صدیقان بودے چنانچه بیت ثانی برین بیت شاهر مطلب عدلست ملک بکسر لام بمعنی پادشاه ملک بفتح لام بمعنی فرشته همچنان کز ملک مربوطست بمصراع اول ای اگر وزیر از خدا بترسیدے همچنان کز ملک ملک بودے جزاء در وزیر آه ست چون عدم بیم داری از پادشاه موجب نکوئی پادشاه ست پس شیخ علیه الرحمة فرمود **حکایت**

پادشاهے بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت اے ملک موجب خشمیکه بر من ست آزار خود مجوے که عقوبت

آن بسر من بیکنفس بسر آید وبزه بر تو جاوید بماند **قطعه** دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ٭ تلخی وخوشی

وزشت وزیبا بگذشت ٭ پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد ٭ برگردن او بماند وبرما بگذشت ٭ ای پادشاهے

و بیگناهی برای تنکیرست فاعل گفت موجب بفتح جیم ست و کنایت از قتل چه خشم موجب ست بکسر جیم و بزه
نیز که بر آن قتل واقع ست نه بر خشم فقط که عقوبت یعنی بیان آزار است و عقوبت عبارت از المی ست که از
قتل بر مقتول صادر میگردد و آن هر دو راجع بموجب ست و بزه بفتح گناه و دوران بقا زمانه حیات صحرا زمین
هموار نرم و نه درشت و زمین فراخ که گیاه نداشته باشد چه باد صحراهای بسر حسرت تمام که جفا بر ما کرد یعنی بیداد
ای ستمگر پنداشت که جفا بر ما میگردد رغبت همچنین ملک بزه بر گردن جفا دید بماند و بر ما گذشت ای بر ما باقی نماند
ملک را نصیحت او سود آمد و از سر خون او در گذشت ای عفو فرمود و چون سهم دارا ای از پادشاه مانع نصیحت راست گویی هست
چنانچه بزرجمهر را مد نظر داشته سخن که در وی صلاح نبود از پادشاه مخفی داشت و نگفت شیخ علیه الرحمه فرمود **حکایت**
وزرای نوشیروان مهمی از مصالح مملکت همی اندیشیدند هر یک بر وفق دانش خود رای همیزدند ملک همچنان تدبیر
اندیشه میگرد و بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش بگفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین
حکیم مهم بالضم و کسر ها و تشدید میم چیزی که صاحب خود را در هم میدارد و همت او بجود کشد از جهت امر عظیم طاق
کنند مصالح جمع مصلحت وفق بالفتح موافق آمدن و اختیار برگزیدن و بخواهش خود دل بکار بستن شین نهانش راجع به
بزرجمهر نهادن ای نهان از ملک مزیت بتشدید یای افزونی گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست که صواب
آید یا خطا و رای همگنان در مشیت الهی ست پس موافقت رای ملک اولی ترست که اگر خلاف صواب آید بعلت
متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند **قطعه** خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باید دست شستن
اگر شه روز را گوید شب ست این بباید گفت اینک ماه و پروین انجام بفتح همزه و خفای نون و جیم و الف آخر عاقبت
کار رای همگنان ای رای همه کس در حصول مطلبی ست در مشیت الهی و در مشیت او معلوم نیست مشیت بفتح میم و کسر
دوم و بفتح یای مشدده خواستن و خواست که صواب آید یا خطا بیان مشیت صواب آید ای موافق افتد فاعل
آید رای ست خطا ای مخالف مشیت آید فاعل خلاف صواب آید رای ملک هست متابعت پیروی
معاتبت با کسی عتاب کردن بخون دست شستن کنایت از مقتول و بقتل در آمدن ای روز و چون امید داری
ای پادشاه موجب دروغگویی ست پس شیخ علیه الرحمه فرمود **حکایت** سیاحی گیسوان بافت که من علویم
و با قافله حجاز بشهر در آمد و گفت که از حج می آیم و قصیده مخوان پیش ملک برد که من گفته ام ملک نعمتش داد و اکرام کرد و
نوازش بیکران فرمود یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت که من او را روز عید اضحی در بصره دیدم
او حاجی چگونه باشد دیگری گفت که من او را می شناسم که پدرش نصرانی بود در ملطیه او علوی چگونه باشد و شعرش

دردیوان یافتند مالک زموو تابرتنند شرو نفی کنندش کر چندین روغ چرا گفت سیاه بالفتح والتشدید تا سیر کننده گیسوان جمع گیسو یا بفارسی موی یافته باختن باسوم مو توفگر دانیدن وتاب دادن درشتیه پیچیدن گیسوان تبافت ای موی یافته نخود پیچیده حلقه دراز ساخت چنانکه رسم علویانست علوی منسوب بعلی رضی الله عنه ای اولاد ایشان حج بالفتح والکسر زیارت وقصد کردن وقدم نهادن وبحجت برکسی غالب ومجادله کردن ودر نهایه آورده که حج درلغت قصدست ودر شرح قصد معین قصیده چند بیت اند وشرطست چون قصیده مشتمل بنسب باشد ودر تخلص که از اد ر پارسی گریزگاه گویند باشد زیراکه از اسلوب تشبیب باسلوب رفتن را واسطه میباید که آن گریزگاه است دباید که قصیده زائد بردوازده بیت باشد واکثر قصائد در مدح یا در ذم و گاه در نصائح میباشد وگاه درامور دیگر و نزد فضلاء عجم قصیده نهایت مستحسنه صد و بیست وپنج بیتست و نزد فضلای عرب حد معین ندارند چنانچه از یانصد بیت بیشتر میباشد مثل قصیده شیخ عمر ابن فارض رضی الله عنه ودعا گفتن در آخر قصیده مدحیه فارسیه واجبست وقصیده در لغت مغز غلیظ است انتهی نقل کرده برای کلام منظوم وضع کرده اند ووجه تسمیه اینست که در قصیده معانی جلیله کثیره مندرجست که در مذاق طبع مستقیم بسیار لذیذ است نظر بران جلیله کثیره لذیذ کرده قصیده گفته وتشبیب چند بیت اند از اول قصیده تا مدح مشتمل اند بر آنچه منبسط شود خاطر شاید که بآن مثل صفت جمال محبوب و حال خود باو ودر پرسش عشق مثل صفت لیل و نهار وگلزار یا شکایت روزگار واز روی لغت تشبیب بمعنی تسلیبست از یراکه عرب میگوید تشبیب بفلانه ای شبب بها وامام واحدی میگوید که تشبیب ذکر ایام شباب بست وغزل ولهو بانچه خاطر بآن منبسط شود این نوع سخن را که شعرا از جهت تنشیط خاطر در اوائل قصیده گفته تشبیب گفته اند کذا فی مناظرة الانشار ومنحول شعر وسخن بر بسته بر خود که دیگری باشد صراح کذا فی الحاشیه ضحاة وضحیه هرسه الفاظ مترادف اند بمعنی آنچه قربان کنند از گوسپندان وجز آن ضحاة را چون جمع کنند اضحی گویند واضحی را اضاحی وضحیه را اضحایا پس اضافت عید با اضحی از قبیل اضافت بفطرت است وترکیب توصیفی نیست ودر فقهاء که واقع والضحی کالفظ از قبیل حذفست وکذا فی الحاشیه ملیطه بفتحتین وکسر آنست ویا مشدد ونام شهر که در آن اغلب نصاری سکونت دارند نفی از شهر بدر کردن کذا فی الحاشیه گفت ایخداوند سخنی دارم اگر راست نباشد بهر عقوبت فرمائی که سزادارم گفت تا آنکم که بیت لسیمه خداوندی رسیده باشد قطعه عربی گرت هم نشینیش آوردند و پیمانه شب وبگچه دروغ اگر از بند لغوی شنیده مرنج جهاندیده بسیار گوید دروغ ملک بخندید بگفت ازین راست تر سخنی نگفتی پس فرمود ه تا آنچه مامول اوست مهیا دارند

بیت دو مصراع را گویند و اینجا مراد جنس است تا شامل باشد هر دو بیت را ماست جغرات انداخته کذا فی الابراهیمی و حسینی
پیمانه بفتح بای فارسی و سکون تحتانی و میم و الف و فتح نون قدح و ظرفیکه بدان غله و امثال آن پیمانه چمچه در سکندری
است کفچه خورد که بان آش خورند کذا فی المدار دوغ جغرات انداخته لغو سخن باطل و دروغ اول تمثیل بیت ثانی است
مامول امید داشته شده کنایت از نعمت و اکرام بادشاه که بوی بدرجه اول عنایت شده بود چون از حکایت
مذکور اکرام کردن بادشاه در حق باطل مفهوم شد شیخ علیه الرحمة بمقال فرمود که اکرام کردن بهمه کس چه حق و چه اهل
باطل موجب رفاه سیاه کم مرست و بکار می آید چنانچه قوله تعالی احسنتم لانفسکم پس فرمود **حکایت** یکی از وزرا
نیک محضر بر زیر دستان رحمت آوردی و صلاح همگنان را بخیر توسط کردی بارے بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان
در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش پیش ملک با فواه گفتند
تا ملک از سر خطای او در گذشت صاحبدلی برین حال اطلاع یافت و گفت **نظم** تا دل دوستان بدست آری
بوستان پدر فروخته به + پختن دیگ نیکخواهان را + هرچه رخت سرات سوخته به + با بد اندیش هم نکوئی کن +
دهن سگ بلقمه دوخته به + صلاح بصلاح آوردن توسط میانجی کردن یعنی در صلاح کار مردم بائین شائسته درمیان
آمده صورت دادی یا آنکه در صلاح کار بخیر کردن واسطه و میانجی شدن لفظ بخیر متعلق صلاح چنانچه معلوم شد
کذا فی الحاشیه خطاب ملک ای حکیم بادشاه بعقوبت و عتاب بزرگان ارکان سلطنت ذکر سیرت خوبش ای ذکر
سیرت خوب آن وزیر افواه جمع فوه یعنی تقریر آوردند و طلاقت لسان نزد میان آن کار فرمودند و الا قید افواه عبث
می افتد چه گفتن بدهان میباشد باید دانست که افواه جمع فوه است بضم اول بجهت مناسبت خفت بفتح
مبدل چنانچه در محل مفرد فم گویند از انجا که صیغه را هنگام تصغیر و جمع تکسیر باصل رو مینماید در تصغیر فویه و در
جمع افواه کذا فی الحاشیه تا دل دوستان الخ تفریع مصراع ثانی است بوستان بوی را بوستان میراثی را نیکخواهان را بمعنی
برای است پختن دیگ نیکخواهان رخت سرای اثاث البیت دهن سگ الخ علت با بد اندیش الخ است ای چه جای
دوستان که با بد اندیش نیز نیکی کن زیرا که دهن سگ دوخته به و مقرر است که مادامیکه سگ لقمه از دست نمیخورد
او را میگزد چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده است + **بیت** + بدی را بدی سهل باشد جزا + اگر مردی احسن الی من اسا
و شیخ علیه الرحمة برین مقصود حکایت پسران هارون رشید شاهد آورده **حکایت** یکی از پسران هارون رشید
پیش پدر آمد خشم آلوده و گفت که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون رشید ارکان دولت را گفت
سزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی کردن هارون گفت

ای پسر کرم آنست که وی را عفو کنی و در گذری و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده بچندانکه انتقام از حد درگذرد

آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم ارشید بالله ابو جعفر هارون بن محمد خلافتش بیست و سه سال و دو ماه زندگانیش چهل و چهار ساله و وی برادر الهادی بالله ابو موسی بن محمد ست یا شبی که هادی بالله موسی در همان شب هارون بیعت کرد و خلافتش مقرر شد بهمان شب المامون بالله ابو العباس عبد الله بن هارون متولد شد به بچنین شبی در زمان نیامده که میرنده و ردی بیعت کردند بخلیفه و تولد شده در آن خلیفه بود هارون رشید دراز قد سفید رنگ فربه بدن و جواد و کریم و شجاع و کثیر العفو و صاحب سیاست و متابعت با داد ایهم وار بغداد عازم مکه شد پس داخل شد او ر منتعمرا مابین حجون ایام حج نمود روانه بسوی مدینه گردید و بزیارت روضه مطهره رسول صلی الله علیه وسلم مشرف و در مدینه موطای مالک ابن انس رضی الله عنه که صاحب مذهب است بخواند و بنده کرد بعده رجوع کرد بسوی مکه شریف در ایام حج پیاده و هیچکس از خلفای بغداد و پیش از وی حج پیاده نکرده بود و در ایام خلافت او وفات کرد حضرت امام مالک بن انس رضی الله عنه در سنه تسع و تسعین و مایه بود ارکان دولت او و وزرا را یکی اشارت بکشتن کرده اهم انواع تعزیر است چه تعزیر گاهی بکشتن و گاهی بزبان بریدن و گاهی بتاوان نفی ست ای اخراج از شهر عفو کنی و در گذری عفو تعزیر است و تعزیر حق عبد ست چنانچه سایر حقوق ولهذا ایراد عفو جایز است که التعزیر من حقوق العباد حتی یسقط بالعفو از حد افزون بیرون رفتن دشنام او از قبل خصم او ای جانب مدعی **قطعه** مرد است آن بنزدیک

خردمند که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آن کس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید

قطعه یکی را زشت خوی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام بتر زانم که خواهی گفت آنی که دانم عیب من چون من ندانی

این قطعه معقوله شیخ ست در موعظت و در حقیقت صفت هارون رشید مصراع ثانی بیان آن دمان بالفتح دال مهمله الف فریاد کنان از روی شادی مفرد یا غضب بسیار بمعنی تیز رفتن پیل دمان کنایت ز مرد سرکش ست احتمال حقیقت هم دارد و مصراع ثانی بیان بیت مرد آنکس آه باطل نگوید ای فحش و دشنام نگوید در حکایت منظومه شاهد این بیت است که ولی مرد آنکس ست آه فاعل تحمل کرد و گفت یکی ست فرجام بمعنی انجام لفظ فر لفظ بر تبدیل بالفا و جام بمعنی مقام ست و میم بمعنی باشنده است پس این صفت حالتی ست که منتهای مقام باشد ای حالتیکه بالای جامی نماید یعنی ختم مقام پس آنگاه اطلاق کرده شده و همچنین انجام و سرانجام مرکب از انکه شارت بمکان بعید ست ای مکان پایان مکانست و سرانجام مانند که منتهای مکانست لفظ نیک فرجام

مر دو دشنام دهنده را که در معنی کار بیست برای دعاست که خدای تعالی ترا ازین قدرت کرامت فرمود
بیک فرجام گردانم بار بر دوار ند ملیح ست که خود همیگفت بیان زانم آنی بیان گفت ست که دانم آه علیه
بتر دانم آه ست حکایت با طائفه بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شده و برادر دیگر در گردابی در افتاده
از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو غریق را تا بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح یکی را برهانید و دیگر غرق شده
بود گفتم غالباً بقیه عمرش نمانده بود ازان در گرفتن او تاخیر کرد و درین تعجیل این حکایت عدم ازار است
مر بادشاه و غیره را بزرگان آن دولتمندان چنانچه داب شیخ علیه الرحمة است زورق بفتح یکم و سوم نوع کشتی
د قیل خورد و در پی ما ای در پس کشتی گرداب موضعیست در دریا که در آنجا او در خورده فرو میرود و ملاح بر وزن فلاح
صاحب کشتی غافل هر دو یکی از بزرگانست غالباً ای اکثر وجه همین بنا بر وجه دیگر هم بوده باشد تاخیر درنگ [illegible]
تعجیل شتابی نمودن و پیشی گرفتن ملاح تبسم کرد و گفت آنچه تو گفتی یقین است و لیکن خاطر من بر هانیدن این بود
که وقتی در راهی مانده شده بودم و این مرا بر شتر نشانده بود و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در ایام
طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها قطعه تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند برار که ترا نیز کارها باشد این از غرق خلاص شده آن
دیگر ای غرق شده صدق الله تعالی راست گفته من عمل صالحاً فلنفسه یعنی هر که نیکی کند پس برای ذات خود
کرده باشد یعنی عمل جزای نیک نیکست و جزای عمل بد بدست تا توانی ای تا آنکه مقدور تست درون کسی دل کسی
مخراش ای آزار مده درین راه ای راه دل آزاری خارهای آزاری در پاداش ای آن دل آزاری مستمند ای محتاج
مصراع که ترا نیز آه است علت کار درویش برآوردنست ای اعلاست اضافت کارها است باشد یعنی
آمده باشد ای در جزای آن سرانجام تبارک و تعالی کارها سرانجام خواهد ساخت حکایت دو برادر بودند
یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو نان خوردی روزی توانگر گفت مر آن درویش را که چرا خدمت سلطان
نکنی تا از مشقت کار کردن رهائی یابی درویش گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته
نان جوین خوردن و بر زمین نشستن به از کمر زرین بر میان بستن و بخدمت ایستادن این انتقال است از ذکر
کرد و برادر بحکایت دو برادر دیگر محض بمناسبت دو برادری توانگر ای برادر توانگر درویش ها ذل بالضم و تشدید یعنی
خواری نان جوین آه مقوله گفت ست به از کمر زرین آه زیرا که شرف انسانی بندگی و فرمانبرداری همچو
خودی خوار و ذلیل میشود و مشقت و آزادی ازان بندگی برجا ماند بیت بدست آهک تفته کردن خمیر

به از دست بر سینه پیش امیر آهک بمد و فتح همزه و سکون کاف آنزره نفته بمعنی گرم صفت آهک چه آهک
را امیکه آب باو نرسیده است چه خمیر گشته و آب بدو آمیزند چنان گرم میشود که دست سوخته گردد و کنایت
ازین دست رنج ساخته است یعنی بدست رنج ساختن و بسختی قوت بهم رسانیدن بهتر از دست بر سینه
پیش امیر است دست بر سینه ای دست بسته بخدمت امیر استادن **قطعه** عمر گران مایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا + ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا + این انتقال شیخ علیه الرحمه
است از خدمت بادشاه بسوی عتاب نفس خود باعث بر خدمت بادشاه همانست چون نفس طلب خوری
و خوش لباسی و جاه میکند ناچار بنده نفس به بندگی بادشاه و امیر گرفتار شود مصراع ثانی بیت اول بیان
درین بیت صیف بالفتح زمان گرما و فصل تابستان شتا بالکسر زمستان و هرچند طعام و لباس در هر فصل
در کار است لیکن چون در صیف بلباس احتیاج قلیل لهذا تخصیص خورش بصیف فرموده و در شتا بلباس احتیاج
کثیر است نسبت بطعام لهذا تخصیص پوشش بشتا نموده خیره بالکسر خاء معجمه و سکون تحتانی و فتح راء
مهمله رند و بیباک و بیحیا و کج رو و معنی ای شکم که نه قناعت میکنی و نه سیر میشوی زنهار بندگی هیچ خود اختیار
مکن و دنبال مهیا نان خشک بساز ای قناعت بر آن کن و در حدیث است که من قنع شبع و من طمع ذل **حکایت**
یکی پیش نوشیروان عادل مژده آورد که فلان دشمن ترا شنیدم که خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی
که مرا فرو خواهد گذاشت **بیت** اگر بمرگ عدو جای شادمانی نیست + که زندگانی ما نیز جاودانی نیست + این دلیل
و تعلیم عدم شادیست بر مردن دشمن برداشت ای میرانید و از دنیا برداشت مرا فرو گذاشت
ای مرا از مرگ خلاصی داد و باقی گذاشت مصراع ثانی علت جای شادمانی نیست **حکایت**
گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن میگفتند بزرجمهر خاموش بود گفتندش چرا درین بحث با ما سخن نگوئی گفت
حکما بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون می بینم که رای شما بر صواب است مرا سر بر آن سخن گفتن
حکمت نباشد این حکایت انتقال است از نام نوشیروان بنام کسری که عرب او را کسری میگفتند و نیز تعلیم حکما
و درز الدابر آنکه سخن بموقع و بیفائده نگوید کسری بفتح الکاف و کسرها لقب ملوک الفرس کما ان قیصر لقب ملوک الروم
و النجاشیه لقب ملوک الحبشه و فرعون لقب ملوک المصر و خاقان لقب ملوک الترک و هو کسری معرب خسرو
والنسبة الیه کسروی و جمعه اکاسره علی غیر القیاس لان قیاسه کسرون بفتح الراء مثل معنون و موسون بفتح
السین کذا فی الشارح العربی بمصلحتی ای در صلاح کاری سخن گفتن حکمت نباشد زیرا که آن بیفایده باشد

وسخن بیفایده کردن حکمت نیست **قطعه** چو کاری بی فضولی من برآید • مرا در وی سخن گفتن نشاید • وگر بینم

که نابینا وچاه است • اگر خاموش بنشینم گناه است • فضول بضمتین شخص زیاده سر وبی ادب وگنه اقی در بعض

تنوی پس برین بیای مصدری باید خواند بمعنی زیاده روی وبی ادبی چنانچه در شرح عربی آورده است ودر

رشیدی که فضول بالضم زیادتیها وزونها جمع فضل پس برین تقدیر یای در آخر الحاقی کردن از فضولیست چنانچه

در خلاصه آورده که از افلاطون از راحتها سوال کردند فرمود راحت الجسم فی قلة الکلام وراحت الروح فی قلة الاثام

وراحت القلب فی قلة الاسقام چون ازین حکایت قربت حکماء ومنزلت آنان پیش پادشاه ودولت وشان

بسمع رسید خاطر سامع بآن میل نمود که مگر بخت ودولت در حکمت وکامرانی ست شیخ علیه الرحمه آنهمه اقبال

خصیب ودولت او دفع گیرد پرسیدن کنیزک خنثی بی مناسبت مر آن سپاره تمثیل آورد **حکایت**

هارون رشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن باغیکه بغرور ملک دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را

مگر بخسیس ترین بندگان خود بنده سیاهی بود خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت گویند عقل وکفایت وفهم

ودرایت او بحدی بود که طائفه از حراث مصر پیش وی شکایت بردند که پنبه کاشته بودیم برکنار نیل باران بیوقت آمد جمله

تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی حکیم این سخن بشنید وگفت مسلم شد لی در تحت وتصرف

وحکم او درآمد طاغی طاغیان بیفرمانی کننده که فرعون باشد سیاهی بود ای سیاهی غلام او بود خصیب نام

بضم الخاء المعجمة وفتح الصاد المهملة علی صیغة التصغیر ماخوذ از خصب که بمعنی فربهی وفراخی ست کذا فی الشرح

ولیکن مشهور بالضاد معجمه هست که ماخوذ است از خضیه بمعنی تنگ کردن وسطبر شدن ست درایت دانستن حراث بالضم

حا مهمله وتشدید را مفتوحه جمع حارث بمعنی زراعت کننده پشم بایستی کاشت جهالت او در کاشتن پشم چه پشم که بر میش میشود

نیست بلکه در پندار او اینچنان بود که پنبه میکارند تا تلف نشدی زیراکه باران پشم را زیان نکند هرچند در وی نیست

خراب شود ونجاکه آمیزد واحتمال ست که عدم تلف پشم از بارانی ونمدی باشد **قطعه** اگر روزی بدانش برفزودی

ز نادان تنگ روزی تر نبودی • بنادان آنچنان روزی رساند • که دانا اندران حیران بماند

نادان بعقل تنگ تر روزی نبودی ای تنگ روزی ترکسی نبودی اندران ای در رسانیدن روزی بنادان

وخماید حکمت الهی در رسانیدن روزی آنکه تا زاهدان خود غرامت جمع نشود کم نقصان عقل دویم نقصان روزی از جناب حضرت علی کرم الله وجهه

وارد گردیده **شعر** رضینا قسمة الجبار فینا • لنا علم وللجهال مال **نظم** بخت ودولت بکاردانی نیست • جز بتائید آسمانی نیست • اوفتاده است در

جهان بسیار • بی تمیز ارجمند عاقل خوار • کیمیاگر بغصه مرده برنج • ابله اندر خرابه یافته گنج • بخت عبارت از تقدیر الهی ست که در نهاد بنده از نیکی وبدی

رفته است که از او بعربی نصیب گویند کاروانی زفهم دانائی تائید تائید آسمانی ای تائید آلهی که از آسمان نازل
شود ارجمند مرکبست از ارج بفتح همزه وسکون را وجیم قدر ومرتبه وقیمت واز لفظ مند بمعنی خداوند نسبت پس معنی ارجمند
خداوند قدر ومرتبه است کیمیاگر طالب کیمیا از غصه ای از سبب غصه نایافت کیمیا **حکایت** یکی را از ملوک
کنیزک ختنی آورده بود مرد در غایت حسن وجمال خواست تا در حالت مستی با او مجامعت کند کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد او را
بسیاهی بخشید زنگی که لب زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته ولب زیرینش تا گریبان فروهشته هیکلی که صخرهٔ جنی از طلعت او برمیدی
وعین القطر از بغلش گندیدی یکی را ای برای یکی از ملوک بیان یکیست در غایت حسن وجمال صفت کنیزکست فاعل خواست
یکی از ملوک بادی ای با کنیزک سیاهی ای غلام حبشی پره بینی نوک بینی صخره بفتح صاد مهمله وسکون خاء معجمه دیوکه انگشتری
سلیمان بدزدی برده بود او عفریت نام داشت ودر قبح منظر تشهیر بود ودر باب آوردن تخت بلقیس گفته بود که انا آتیک
به قبل ان تقوم من مقامک ولفظ جنی لطریق صفت بیان صخره آیا دو واقع شده وجنی واحد جنست وقبیله جنس خوانند جن
گویند وچون فردی مراد از جنس باشد جنی گویند ماته سندی در روی کذا فی الحاشیه از طلعت او از سبب زشتی روی او برمیدی
بار زائده ماضیست مشتق از رمیدن وهمچنین گندیدی عین القطران ای گنده بغل روغنی که بوی کنده دارد
بر اشتر گرگین مالند ش وعین القطر علی وزن القطر بمعنی التماس المذاهب ویستعمل بمعنی القطران وهو المراد ههنا
کذا فی شرح العربی وگویند عین القطر چشمه گوگردست حاصل آنکه اگر چشمه وعین را از قطران پر کنند وآن سیاه مثلا
دروی برای غسل درآید از گندگی بغل وی آن چشمه گنده شود وگندگی آن چشمه مغلوب گندگی آن بغل گردد وگندیدی گ
بکاف فارسی ای گنده شدی فاعل گندیدی عین القطرست **بیت** تو گوئی تا قیامت زشت روئی ٭ بر او ختمست
بر یوسف نکوئی ٭ **قطعه** شخصی نه چنان کریه منظر ٭ کز زشتی او خبر توان داد ٭ گنده بغلش نعوذ بالله ٭ مردار بآفتاب
مرداد ٭ تا قیامت آه در بیان قبح طلعت او چنین بگوئی که تا قیامت زشت روئی بوجودی بیه انجام اید شد
چنانچه بر خوبروئی بوجود یوسف موجود متوان گردید نفی نه چنان کریه منظر آه تمام بیت شامل ست کریه منظر کرده الشکل
مصراع ثانی قطع بیان چنانست خبر دادن ای بیان کردن که زشت روی او بدین درجه یا بدان مرتبه بود ای
بسیار وبیحد بحیه بود که بغلی بضم کاف فارسی وسکون ها ای گنده بغل بود گنده بوی وی برین درجه یابد که مانند کاف
اول مصراع مردار آه بیان آنکه بغلی محذوفست یعنی آنکه بغلی که مردار بآفتاب آه مرداد بضم میم وسکون را مهمله
ودال والف نام پنجم از ماه شمسی سیاه را دران مدت نفس طالب بود وشهوت غالب مهر ش بجنبید مهرش بر داشت
با مدادان ملک کنیزک را بجست ونیافت ماجرا ایش بگفتند ملک در خشم شد فرمود تا سیاه را با کنیزک دست وپا

استوار به بند نه وار جوسق القصر خندق بر انداز نه مهر اول بالضم اول مختصر مهره آورآن کنایه از آلت است و مهر ثانی بالضم بند و مراد از بکارت کنیزک بامدادان ای وقت صبح که از مستی هشیار شد ماجرا سرگشته دور احوال موصوفه وجه سبب که جمله آن نفیسی پیش گذشته باشد ماجرا اش ای سرگذشت آن کنیزک عرض کردند که ملک در هنگام شب در مستی بسیاه بخشیده است آن سیاه تصرف خود آورده بام بموحده والف بالاخانه جوسق معرب کوشک بمعنی خانه دمقرر است که خانه ملوک بلند میباشد و گرداو خندق عمیق برای محافظت میکند مردیکی از وزرا یکی را بمعنی ایک به حضرت از شفاعت برزمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین گناهی نیست بلکه سایر بندگان

بنوازش و بخشش خداوند متعود اند گناهی نیست زیراکه چون موهوب که بر هبه تصرف نماید شرعا خطا باو عاید نشود متعود ای عادت کننده اند و خوگر اند ملک گفت اگر در مفاوضه او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را فزون تر از قیمت کنیزک دادمی دلداری کردی می گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است ولیکن نشنیده که گفته اند **قطعه** تشنه سوخته بر چشمه حیوان چو رسد تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد مفاوضه انباز ی کردن و درین مقام کنایت از مواقع واقع شد و کذا فی الحاشیه و در رشیدی آورده تفویض باز گذاشتن کار بکسی و زن دادن کسی را بی کابین چه شدی ای زیان او شدی پس خطاب سیاه و تعجیل است سوخته ای سوخته از تشنگی چشمه حیوان ای چشمه که بر دو چشمه حیوان آب خورند و در شرح عربی بجای حیوان روشن آورده معنیش روشن است ملحد من الحد فی الدین ای مال و عدل الحاد میل کردن از دین حق برگشتن رمضان ماه مبارک رمضان که ماه صیام است مصدر رمض ای احترق چه درین ماه احتراق از حرارت جوع و عطش واقع شود ملک را این لطیفه پسندیده آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم اکنون کنیزک را چکنم وزیر گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید **قطعه** دست سلطان دگر کجا بیند چون بسر گین در او فتاد ترنج تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورده دهان گنده تشنگیج

بتو بخشیدم ای سیاه را بشفاعت تو عفو خطا کردم بنده را از خود رانده بنده تو ساختم و مملوک تو گردانیده ام لیکن بسیاق کلام واقتضای مقام معنی اول انسب است سلطان آه جزا و مصرع ثانی شرط و فاعل بیند ترنج است تشنه را ای دل تشنه را از زلال آب خوش صفت آب سکنج بالضم سین مهمله و کاف و خفا نون گنده دهن

حکایت سکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و لشکر بیش از تو بوده است و چنین فتحی میسر نشده گفت بعون الله تعالی هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نکوئی نبردم **بیت** بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد این حکایت

در تعلیم ملک گیری ست مر بادشاهان را اسکندر وهو اسکندر بن فیلقوس بن لبطر سوس بن سنطور بن اومان بن قیحلن بن یونان بن یافث بن نوح علیه السلام وقیل هوسن دارا ادوم بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم علیهما السلام وقیل ذو القرنین وانما لقب به لانه مالک الدنیا بقرنیها ای شرقها ومغربها او رای فی المنام کانه نفذ لیلقی الشمس او کانه له دو آتیان جستان کنز وابته ولهذا اسمی قرنا کذا فی شرح عربیه وروایت حضرت شیخ نظامی رحمه الله موید این قول اخیر ست بیت تو ایمن ترین شاه آفاق بود نیازاده عیص و اسحاق بود دور انجاة القنون آورده که آن برس بن وقح بن اقطر بن یونان بن تارح بن یافث بن نوح علیه السلام حلیه وی بود سرخ وسفید ومیانه قد وعظیم الراس والعین وگیسوهای سیاه داشت قدمش چهل تهاه گویند رومی منسوب بسوی ملک روم که آباد آن کرده روم بن عیص ست پس عدم آزار رعیت سبب جمعیت اوست بر بادشاه نیکونام بادشاهان موجب دوستی سلاطین زمان است وباعث امداد ایشان بوسے شین بزرگش راجع بکسر معنی کاف که نام است باضمار قبل الذکر چه فارسی جائز است بزرگان آبزرگی بزرگان دو عمر باشد یاد رتبه قطعه این همه هیچ است چو می بگذرد تخت وبخت وامر ونهی گیر ودار نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت یادگار این همه هیچ است جزاء چو می بگذرد ومصراع ثانی بیان اینهمه امر ونهی حکومت گیر ودار کر وفر حکومت چو می بگذرد ای برقرار نمی ماند لیس اعتماد بحکومت خود بادشاهان ماضی الحقیر منیدار رفتگان لسے مردگان تا بماند ای نیکنام بادشاه مرده به بدی یاد مکن که خدا تعالیٰ بپاداش آن ترا بدنام خواهد کرد

باب دوم در اخلاق درویشان

اخلاق جمع خلق وآن هیئت ست راسخه در نفس انسان که صادر میشود ازان افعال بسهولت درویشان جمع درویش ومراد ازان اهل تصوف مطلق است چه اهل معنے بیشتر با ایشان چنانچه از حکایات ظاهر است حکایت یکے از بزرگان پارسائی را گفت چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه میگویند گفت ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمے دانم مراد از بزرگان دوستان ست چنانچه محاوره شیخ علیه الرحمه پارسا مرکبست از پاره سائی و پار بمعنی چرم گاو باغنت کرده بهم آمده چنانچه در فرهنگ نور الدین ست وسا بمعنے سائیده وچون پرهیزگاران از غایت تجرید لباس وفرش از پوست ساخته اند مسمی به پارسا شدند بمعنے سائیده و پاره لباس کننده بوی تشنیه بفرش پاره نگاه بر هر پرهیزگار اطلاق یافته بطعنه سخن میگویند یعنی انتسالی بوی نسبت کننده که منافی صلاح است فاعل گفت پارسا ضمیر ظاهرش راجع بفلان د

عابد عیب آنچه از اخلاق ذمیمه در باطن وست و غائب از چشم مردم ست **قطعه** هر کرا جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیک مرد انگار ور ندانی که در نهانش چیست محتسب را درون خانه چه کار ه جامه پارسا یعنی لباس
صلحا گفتست بران محاسبان سلیح می باشد پارسا انگار امر از انگاردن و انگاریدن بمعنی پنداشتن و تصور کردن
و گمان بردن جزاے در بند آاز آه محذوف است و مصراع ثانی علت جزاے محذوف لے اگر ندانستی که
در نهان او چیست چیزے مگو زیرا که محتسب را آه و مقرر ست نه برقتش باطن کما قال الفقهاء الفسق المخفی لا یسقط العدالة
حاصل الحکایت آنست که درویش را باید که عیب گیری دیگران نکند. **حکایت** درویشی را دیدم که سر بر آستان
کعبه نهاده همی نالید و گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید. آستان بمعنی موقوف پیش در و آنرا
آستانه و ستانه و ستان نیز گویند و تیاز نیش سده . آب گویند و اینجا مراد از ملتزم ست و آن مابین در کعبه و حجر اسود
است که محل اجابت دعاست چه ولیز بیت الله لبنه است غفور آمرزنده بخشنده و پوشنده رحیم بخشاینده
و مهربان ظلوم مبالغه ظلم جهول مبالغه جاهل چه کار ای چه طاعت و بندگی **قطعه** عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم
شتن
بطاعت استظهار ه عاصیان از گناه توبه کنند ه عارفان از عبادت استغفار ه عذر بالضم بهانه و معذور داشتن
تقصیر سستی و کوتاهی کردن در کار خدمت بالکسر چاکری کردن و مراد از بندگی و طاعت مصراع ثانی علت عذر تقصیر
آه است استظهار یاری خواستن و قوی عارفان الخ ای عارفان از عبادت خود توبه میکنند که عبادت ما لائق
جناب الٰهی نیست کما کان رجل یرفع یده بعد الصلوٰة طویلا قیل ما تقول فی دعائک قال فاقول اللهم اغفر لی تقصیری
فان عملی هذا لا یلیق بک کذا فی الشرح العربی عابدان جزاء طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده
امیدوارم نه تجارت بدر تو بزه آمده ام نه بتجارت بضاعت مال که بآن تجارت کنند و پاره کالا که بخرد و فروختن بفرستند
صنع بنا ما انت اهله و لا تفعل بنا ما نحن باهله یعنی بکن با ما آنچه تو لایق بآن هستی ای مغفرت کن و مکن با ما آنچه لائق او هستیم اے عذاب
هکذا وجدنا عبارة المتن فی النسخة الصحیحة و ذکر فی الکشاف ان قوم یونس علیه السلام لما نزل بهم العذاب قالوا اللهم ان ذنوبنا
قد عظمت و جلت و انت اعظم منها و اجل افعل بنا ما انت اهله و لا تفعل بنا ما نحن باهله فکشف عنهم العذاب کذا فی الشرح
العربی و چون عادت سائل آنست که اول سوال و مسول خود را پیش کریم عرض میکنند بعده و تسلیم بر رضا کریم نمایند لهذا این
سائل نیز تسلیم برضاے الٰهی کرده میفرماید **بیت** گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم ه بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی
بر آنم کشی بفتح کاف عربی خطاب مشتق از کشتن و مراد ازان عذاب است حاصل حکایت آنست که درویش
بر طاعت خود تکیه نکند و همواره ملاحظه تقصیر عبادت خود نموده امیدوار بفضل عفو حق تعالے بوده باشد **حکایت**

بر در کعبه سائلی دیدم ۞ که همیگفت و میگریستی خوش ۞ یعنی جوهری شایان خوشست آنچنانچه خوبی گریه کنان میخواست
همچنان میگریست من نخواهم که طاعتم بپذیر ۞ قلم عفو بر گناهم کش ۞ چون در مجاری فیض شده و غیر معاصی بنده
نمیباشد و نیز از فیضان فیوض مستفیضه سوای تقصیرات و تعریفات مردم نمیتوان بنابر این که محض فیض است پس فیض را
باید بر طرف ساخته دیگر هیچ در کار نیست ازینجاست که در کلام اکابر واقع شده که حاصل دین اجتناب ازین مناهی است
بعد ازین اتیان باوامر دشوار نیست نیز همین اجتناب اتیان باوامر القدر شاق نیست بر نفس چه اکثر مردم کارهای
خوب میکنند اما آزارهای بد احتراز نمیتوانند کرد اگر چیزهای ناشایسته تجنب گیرند و چند کسی کارهای
نیک نداشته باشند برای انها مراتب نیک ازین و منع خواهد بود کذا فی الحاشیه این حکایت نیز در بیان تقصیر خود است
در طاعت همچنین حکایت لاحقه **حکایت** شیخ عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را دیدند که در حرم کعبه روی
بر حصا نهاده همیگفت کنیت حضرت شیخ رضی الله وارضاه ابو محمد است حسینی نبیره ابو عبد الله صومعی است و مادر وی
ام الخیر امة الجبار فاطمه بنت ابو عبد الله الصومعی گفته است که تا فرزند من ابن عبد القادر متولد شد هرگز در روز رمضان
شیر نخورده و ولادت وی در سنه احدی و سبعین و اربع مائة بوده است و وفات وی در سنه احدی و ستین و خمس مایه کذا فی
نفحات الانس و کان شیخ عبد القادر رضی الله عنه نحیف البدن ربع القامة عریض الصدر عریض اللحیة لطولها واسمر اللون
مقرون الحاجبین ذات صوت جهوری وسمته بهی و قدر علی و علم وفی و شیخ محی الدین ابو محمد عبد القادر رضی الله عنه
ابن صالح موسی ابن ابو عبد الله بن یحیی زاهد بن محمد داود بن حسن علی کرم الله وجهه و رضوان الله تعالی
علیهم اجمعین و در تحفه قادریه تاریخ تولد و وفات آنحضرت چنین آورده اند تاریخ آنکه شهره هزاران
بنده اوست ۞ غوث الاعظم شه خجسته نهاد ۞ او ز باغ حسن چو گل بشگفت ۞ چارصد بود بعد از ان هفتاد ۞ سلطان
عصر شاه زمان قطب الاولیا ۞ کامد وفات او ز قیامت علامتی ۞ تاریخ سال وقت وفاتش چو خواستم ۞ از راوی حدیث
بگفتا قیامتی ۞ حصا بفتح الحا المهمله جمع حصات هی بالفارسیه سنگریزه کذا فی مختار الصحاح ای خداوند ببخشا و اگر
مستوجب عقوبتم در قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم ببخشای عفو تقصیرات فرما استجابه
سزاوار شدن مستوجب عقوبتم ای لائق عذابم لشامت عصیان تا در روی نیکان آه زیرا که چون در دنیا خود را
از نیکان شمرده باشم و فردا در وعده بران شده باشد روی نیکان شرمندگی برم و چون نابینا باشم روی
نیکان را نخواهم دید و شرمساری نخواهم چون از حکایت غوث الثقلین غیث الفریقین رضی الله عنه وصول
الهی و شهود نامتناهی نسبت بآنحضرت بخاطر شیخ علیه الرحمة رسید بر عدم وصول خود تحسر خورده بجناب

قادر مطلق نیز یاد آمد و گفت قطعه روی بر خاک عجز می‌مالم + هر سحرگه که یاد می‌آید + ای که هرگز فراموشت نکنم +
هیچت از بنده یاد می آید + روی بر خاک عجز حال از فاعل نگویم یاد بیای موحده باد صبا چه او را برید العشاق گویند
و عشاق خطاب بباد کرده پیغامی بجانب محبوب میفرستند چنانچه حافظ علیه الرحمة فرموده فرد صبا بلطف
بگو آن غزال رعنا را + که سر بکوه و بیابان تو داده ما را + ای باد اگر بگلشن احباب بگذری + زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
و بیت ثانی مقوله قول است ای هرگز آه یعنی هیچ وقتی از ذکر تو بیکار نیستم و نسیان مرا راهی نیست قال الشیخ
شبلی قدس سره انی لا اذکر الله تعالی الا ان الذکر انما یکون بعد النسیان حتی یذکره و مطلوب شیخ علیه الرحمة یاد
حق تعالی و مراد باد تجلی خاص وصول است و توجه بمشاهده خود دال تجلی عام که شامل بر خاص و عام است یا و بنا
آنکه فانا هست حاصل آنکه هر سحرگه که باد صبا می آید در انجا که روی بر خاک عجز نهاده باشم خطاب یاد کرده میگویم
که پیغام ما بآن جناب اقدس محبوب حقیقی برسان که ای هرگز فراموشت نکنم آه هر چند این سخن گفتن بآنجناب
گستاخی است لیکن گستاخی محب صادق که از فرط محبت سر زند در آنجناب مقبول است چنانچه کاشف اسرار
حضرت فرید الدین عطار قدس سره در منطق الطیر فرموده قطعه گفت هر کس را که اهلیت بود + محرم
راز او هست بود + کی تواند بود شه را راز دار + گر کند گستاخی چون راز دار + ایج حکایت
دزدی بخانه پارسائی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت و دلتنگ شده باز گردیده گشت پارسا
را خبر شد گلیمی که در آن خفته بود در رهگذر دزد انداخت تا محروم نرود یای دزدی و پارسائی برای وحدت
است جست ای از اشیاء و امتعه جست در آن خفته بودی بالا پوشیده بود در رهگذر دزد انداخت
وجه در راه افگندن و بالمشافه او دادن آنست که دزد و دیدن صاحب خانه میشد هر چند او را اصلا د
اوی یا بگیر نهادی. قطعه شنیدم که مردان راه خدای + دل دشمنان هم نکردند تنگ + ترا کی میسر شود
این مقام + که با دوستانت خلاف است و جنگ این قطعه حاصل حکایت ست مردان راه خدا
مردان که خود را در راه خدا فانی کرده اند و از دعوی دینداری و خودی صاف گردیده نگردند آه اسے آزرده
نکردند بر آگر سته و شفقت و کمال رافت این مقام سے مردان راه خدا بودن که با دوستانت آه علت مصراع
اول است جنگ تفسیر خلاف است ای با دوستان جنگ داری بسبب ست سنگ دلی و سیاهی باطنی
از حکایت صفائی دل پارسا مفهوم شد انتقال کرد بیان مودت اهل صفا فرمود مودت اهل صفا چه در
روی چه در قفا نه چنانکه از پس عیب گیرند و در پیش میرند مودت دوستی اهل صفا کسانیکه

باطن خود را از حسد و کینه و غیره ذمائم صاف نموده و بنور الٰهی روشن ساخته چه در رو و چه در قفا از بلیغ چنان
معلوم شد که کلمه چه و چون در میان دو امر دارند مراد از ان مساوات ست چنانچه چه شاه و چه گدا چه عام
خاص بهمچنین باد در سخن فیما چه در روی ای روبرو و در قفا پس پشت حاصل آنکه دوستی اهل الله تخلق الله روبروی
و پس پشت برابرست و تفاوت در ان دخلی نیست بسر برده آکل اکمسار و نیاز و در عمل آرند فرد
در برابر چو گوسفند سلیم ٭ در قفا همچو گرگ مردم در ٭ این تتمه چنانکه از پشت الخ ست در برابر ای
روبرو که مردم سلیم بفتح درست و سلامت از کینه و حسد و غیبت گوئی گرگ مردم در باعتبار عیب و غیبت
گوئی بیت هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ٭ بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد ٭ یعنی هر که را عیب
گوئی عادت شود دوست و دشمن در نظرش برابر گردد و هرچه از دشمن گوید از دوست نیز بر زبان آرد
حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا موافقت ایشان
کنم مرافقت نکردند این حکایت در بیان اهل صفات است که در حق هیچکس گمان بد نبرند چنانچه گاهی فهم ناقص نبرو ند
فرسوده است چند کلمه الیست که اطلاق آن بر عددی که از یاده از سه کم از ده باشد بسکته الف و ق با هم گر موافقت کردن
یکی شدن سیاحت بالکسر سیر کردن در قطع زمین موافقتها کسی همکار بودن مرافقت بالضم رفیق
کردن و همراه گرفتن کسی را گفتم از کرم و اخلاق بزرگانه بدیع ست روی از مصاحبت با مسکینان تافتن
و فایده دریغ داشتن که من در نفس خود این قدر قوت و قدرت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم
نه بار خاطر دریغ آورده شده یعنی اینچنین کار بیشتر از بیخ بزرگ نزد وه مصاحبت با کسی نزدیکی نمودن و نزدیک
شدن بچیزی روی تافتن اعراض کردن و دوری نمودن دریغ نهایت افسوس و بخل و اینجا بمعنی بخل
است شاطر تیز و چالاک بار خاطر ملال دل که در نفس خود الخ جمله حالیه است ای حال آنکه
من در نفس خود شعر ان لم اکن راکب المواشی ٭ اسعی لکم حامل الغواشی ٭ راکب اشتر سوار الرکب والرکبان
والرکاب سکمه جمع مواشی جمع ماشیه یعنی زن رونده و دونده و شتر ماده که بسیار بچه دارد و مال
غیر ناطق که آن گاو و گوسپند و مانند آنست و مراد و اقسام مرکب است حامل الغواشی حال از فاعل اسعی غواشی
جمع غاشیه و آن زین پوش ست یعنی اگر نباشم سوار مرکبها ای لایق صحبت شما نیستم سعی کنم برای
شما در حالی که زین پوش بر داشته میرفته باشم ای خدمت شما بجا آورم یکی از میان گفت از ینکه شنیدی
دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت صالحان بر آمد خود را در سلک صحبت ما منتظم گردانید کلام برای

اعراض است در عدم قبول شیخ علیه الرحمة در صحبت خود از اینان که از میان تنیم چند از نیکان ای از عدم قبول خود
ای تنگ داشتن آزرده خاطر شدن که درین روزها آه علت دلتنگ مدار هست سلک بالکسر رشتهٔ صحبت
با صفا است تشبیهی صحبت انتظام ست شدن و در رشته کشیدن **بیت** چه دانند مردم که در جامه کیست + نویسنده
داند که در نامه چیست ۞ کاف که در جامه که در نامه بیان داننده و داند یعنی چه دانند مردم که در لباس شخصے نیک است
یا بد بلکه نویسنده آن خالق مطلق میداند که در نامه او در لباس چیست یعنی از احوال بطن مردم حق تعالی واقف است اینجا
که سلامت حال درویشان ست گمان فضولش نبرده و بیاری قبولش کرده که سلامت الخ بیان از آنکه است و سلامت
ای سالم بودن از گمان بدی در حق غیر فضول بالضم زیادتیها و افزونیها جمع فضل و فضولی آنکه بلا یعنی مشغول شود
در زیاده سری کند و اینجا مراد زیادتی بر اخلاق اهل فقر فضل است که دزدی باشد ضمیر فضولش و قبولش راجع
بدزد **قطعه** ظاهر حال عارفان دلق ست ۞ اینقدر بس که در خلق ست ۞ عارفان ای ارباب سلوک دلق بالفتح
پشمینه که درویشان پوشند و در فارسی آنرا ژنده خوانند اینقدر اشارت بدلق ست که روی در خلق ست شرطیه است
اگر روی عارف در خلق است که خلق آنرا عارف خوانند و پندارند همین دلق بس است چه دلق ظاهر و لباس بین است
چنانچه تنے چند لباس ظاهر درویش دیده حمل بر درویشے کرده اند و چون حقیقت عارف عمل است
نه لباس ظاهر پس فرمود + در عمل کوش هر چه خواهی پوش ۞ تاج بر سر نه و علم بر دوش ۞ تاج بر سر نهادن بادشاه
بودن علم بر دوش نهادن سپاهی بودن اول مصراع ثانی تفسیر هر چه خواهی پوش است یعنی جهد در عمل کند و اعمال خود را
تهذیب کند خواه سپاهی **ابیات** ترک دنیا و شهوت است و هوس ۞ پارسائی نه ترک جامه و بس ۞ در قزاگند مرد
باید بود + بر مخنث سلاح جنگ چه سود ۞ فقط پارسائی در مصراع ثانی مربوط بمصراع اول است ای پارسائی ترک دنیا
و هوس شهوت حرام است و بس بمعنی فقط است ای پارسائی نه ترک جامه فقط ست قزاگند بالفتح با
بکاف فارسی نوعی از اسلحه که هنگام جنگ پوشند و تن نگه دارد و قریب بکمر گر میکند و ابریشم که آنرا اسیر گویند
در میان او کنند و این مرکب است از قز بالفتح ابریشم کهنه هندش ستر گویند و از آگند که مشتق ست از آگندن بمعنی انباشتن
و مراد از مخنث بزدل و نامرد است پس این بیت تمثیل ست یعنی در لباس عرف و دلشی درویش موصوف
بصفات درویشے باید بود چنانچه در لباس جنگ مرد باید بود **روزی تا شب رفته بودیم و** **شبانگاه بپای**
حصاری خفته که دزدی بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود و بغارت رفت تا شب نماید رفت
پایکمر دزد و هر چیزے بپای حصار ای پائین حصار التوفیق مصب فی العبد افعاله و هو الخیر حقیقة ابریق

بالکسر معروف ابریز بقصر همزه است که مخفف ابریز است بهمزه یعنی آوند آب کوزه و دسته که بطهارت
رود و علته بر و هشت است **بیت** ناسزائی گر بخرقه در بر کرد، جامه کعبه را جل خر کرد، ناسزا ای ناسزای خرقه
بالکسر جامه که از پاره دوخته باشند مصراع ثانی تمثیل اول است چند انکه از نظر درویشان غائب شد به برجی
رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد درون تاریکی مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلع
در آوردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتم و طریق عزلت گزیدم و السلامة فی الوحدة و الآفات
بین الاثنین خواندم چند انکه مربوط است بجمله بغارت رفته یا برجی و درجی برای وحدت است برج
بالضم پاره و درج بالضم صندوقچه و طبله که پیرایه و جوهر در آن نهند تا روز آه غایت به برج رفتن و درج
دزدیدن تاریکی تاریکی شب مبلغ بالفتح جای رسیدن بیرون آن راه رفته بود تاریخ وقت چیزی پیدا کردن و
اینجا یعنی وقت است السلامة امر ای سلامت از آفات در واحد بودن است و وحدت خواه حقیقی باشد خواه
حکمی آفات در میان دو کس است ای دو کس که مغایر و مخالف یکدیگر باشند و اگر بین الاثنین اتحاد بوده باشد
در آنجا اثنینیت مفقود است و داخل حکمی است **قطعه** چو از قومی یکی بیدانشی کرد، نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علف زار، بیالاید همه گاوان ده را **بیت** ثانی تمثیل بیت اول است علف خورش ستور
علف زار زراعت بسیار که بسیار روید و نمی نفلت سکمته گاوی در علف زار گاوی که در زراعت بیفتد
و بخورد و بیالاید ای آلوده میکند همه گاوان ده را ای صاحب زراعت من خورده اند گفتم سپاس و منت
خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم اگر چه از صحبت ایشان وحید شدم از این حکایت مستفید گشتم
و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید وحید تنها و یگانه مستفید بهره مند **قطعه** بیک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی، اگر برکه پر کنند از گلاب، سگی در وی افتد کند منجلاب، باریک سبیل
ای بیک ادب ناتراشیده و ناتراشیده غیر مودب و ناهموار بیت ثانی تمثیل بیت اول است برکه بالکسر حوض
آب منجلاب با دال مفتوح و ثانی زده و جیم مفتوح گوی را گویند که در پس حامها و مطبخها و امثال آن بکنند
تا آبهای چرکین و مستعمل در آن جمع شود کنایه از جهانگیری پس مجلس هوشمندان مثل حوض گلاب است و ناتراشیده
مثل سگ چون در حکایت مذکور ذکر امرا کرده بود حکایت دیگر بخاطر گذشت فرمود **حکایت**
زاهدی مهمان پادشاهی رفت چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود چون بنماز برخاستند
بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیاده شود **فرد** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی

کین ره که تو میروی بترکستانست یعنی طعامی که بمهمان دهند اراده خواستن وی نیجا مراد اشتهای عادتست او بود

است میگذارد تا ظن صلاح آه ای مردم گمان برند که قلیل الاکل و کثیر الطاعة است کعبه است کعبه حقیقی که حق تعالی

این راه که است عمل ریا که میکنی بترکستانست است راجع بسوی آله است و سفر راست که راه ترکستان مخالف

راه کعبه است چه ترکستان بالضم ملکیست بجانب شمال از کعبه و بر که ما کسبی آورده بر که کعبه بوده مقبل آن مصراع

ثانی علت نرسی است به چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا چیزی تناول کند پسری صاحب فراست

داشت گفت ای پدر بدعوت سلطان رفته بودی چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید

گفت نماز هم قضا کن که چیزی نکردی سفره توشه دان و زاد مسافر و سفر حرمین تناول فرا گرفتن برای خوردن

کاف که بکار آید که اول واقع شده صله یاسی موصوله چیزیست آنقدر نخوردم که بکار من آید و دفع گرسنگی من

کند بکار آید است بکار تو آید و ثواب را شاید یعنی چنانچه طعام بکار تو نیامده و فواید هنوز نرسیده زیراکه نماز ریا اجر

ندارد و ثواب او ندی روز قیامت نرسد و نزدیک بعضی فقهاست کفر است و نزد بعضی گناه است ثواب و

در ابراهیم شاهی آورده است که الربا یفوت اصل الثواب و انما یفوت تضاعف الثواب **قطعه** ای هنرها نهاده

برکف دست * عیبها برگرفته زیر بغل * تا چه خواهی خریدن ای مغرور * روز درماندگی بسیم دغل * ای

حرف ندا و بر امنادی هنرها نهاده آه صفت منادی است و بیت ثانی مقصود بالذات است برکف دست

نهادن ظاهر ساختن و زیر بغل گرفتن پنهان کردن کلمه تا به کلمه تنبیه ست لی آگاه باش چه خواهی خریدن مغرور

یعنی غره کرده شده شیطان بعبادت ریائی روز درماندگی ای روز قیامت دغل سیم ناسره و قلب سیم دغل

عبارت از عبادت ریائی ست چون در حکایت مذکور ذکر ریا فرمود بیان علت ریا ضرور شد پس فرمود یاد

دارم حاصل آنکه ریا بسبب پندار خود و غفلت از حق بوجود آید الا عارفان الهی هیچکس را از خود تا چه خبر

نیاید چه جای آنکه خود را بروز نیک نماید **حکایت** یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز

و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه

گرد ما خفته گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد و غفلت چنان برده است که گوئی مرده اند گفت

ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آنکه در پوستین مردم افتی عهد بالفتح زمان طفولیت ست و آن زمانه است

که مولود را استعداد حرکت پیدا شد و بعد ازان سن صبی و بعد آن ارمنوص و قبل از سخت شدن اعضا بود و بعد

ازان ترعرع و بعد ازان سن علامیت آنرا رهاق گویند و این وقت بلوغ باشد و بعد ازان

سن رفتن تا قریب سی سال و دوم سن وقوف و از این سن شباب گویند و آن بعد از انقضای نمو باشد تا قریب
چهل سال و سوم سن کهولت بود و آن بعد از انقضای سن وقوف تا قریب شصت سال چهارم سن شیوخت است و آن
از انقضای سن کهولت تا آخر عمر کذا فی کفایه منصوری الابلاغ بخت حریص کردن و لع بفتح اللام حریص پرهیز از ذمائم منهات پدر اسم پدر حضرت
شیخ عبد الله است قدس سرهما دیده بر هم بستن کنایه از خوابیدن هزیز بمعنی بی همتا از حمید صفت مصحف ست در کنار گرفته برای تلاوت طائفه فرقه که اقل
او سه بودن قبل و احد یا اثنی و در تلویح آورده که طائفه مثل مفرد است زیرا که وی اسم واحد ما فوق اوست چنانچه ابن عباس او را
تفسیر کرده لانه اسم لقطعة من الشی واحد کان او کثیر اکذا فی انوار در شمیه و ابراهیمی و مدار الافاضل آورده که طائفه
پاره از چیزی یقال طائفة من الناس و طائفة من اللیل در اینجا عام است خواه گروه مردم از میت باشد
چنانچه در شرح عربی آورده خواه گروه مردم از غیر باشد شاید که جای رفته باشند و شیخ با پدر همذات با
از ایشان یکی سر بر نیارد که دو رکعت بگذارد و این بی رود از صفت است تو نیز اگر نخفتی به از انکه آه زیرا که خفتن
مباح ست و غیبت حرام در پوستین افتادن کنایه از جستن و بد گفتن آمده است **قطعه** نه بیند مدعی

جز خویشتن را ✤ که دارد پرده پندار در پیش ✤ گرش چشمی خدا بینی ببخشند ✤ نه بیند هیچکس عاجز تر از خویش ✤
مدعی بزرگی خود مصراع ثانی علت نه بیند پرده پندار کبر و عجب در پیش ای در پیش خود چون پرده بر چشم
گذاری ای غیر خود بچشم نیاری تحسین گرش راجع به مدعی فاعل ببخشند قضا و قدر و در بعضی نسخ ببخشد مفرد
واقع شده و فاعل آن حق تعالی ست نه بیند در بعضی نسخ نه بینی واقع شده است و این
مشتمل ست بر صنعت التفات من الغیبة الی الخطاب عاجز ای عاجز از رسیدن بزرگی و وصول الهی
حکایت بزرگی را دیدم همی ستودند و در اوصاف جمیله اش مبالغه همی نمودند پس از
تامل بسیار سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم باز آمد در ذکر اخلاق درویشان از عدم
رویت اعمال خود جمیل نیکو و تانیث جمیله برای جمعیت اوصاف ست مبالغه از چیزی عمل
کردن و سخت کوشیدن در کاری کیفیت اذا یا من تعد محاسنی علانیتی هذا و لم تدر باطنی کیفیت صیغه
مخاطب معلوم از کفایه بمعنی لیسه کردن و لیس شمن تعد صیغه مخاطب معلوم از عد بمعنی شمردن و فاعل او
ضمیر مخاطب است محاسن جمع حسن ست بفتحتین بر خلاف قیاس و مفعول تعد علانیه آشکار کردن و آشکار
مفعول کیفیت لم تدر صیغه مخاطب معلوم از درایت بمعنی دانستن باطن و بطون اندرون چیزی مفعول
لم تدر یعنی کرده بر پنهادرونی و بیتانی و در شرح عربی چنین آورده که کیفیت مخاطب مجهول من الکفایة و علانیة

خبر مقدم بمبتدا مؤخر و هو بظاهری الا یعنی یا من تعد محاسنی ما و حاکیست از ذات شرق ظاهری و لیس لک اطلاع علی سری و در حاشیه میر نور الله کیفیت صیغه مجهول ثابت و مفعول ثانی وی علامیت ساخته و هذا بدل از ان فرموده یعنی که ترا کفایت کرده شده است ای آنکه میشماری نیکوئیهای بظاهر من یعنی بظاهر من ترا کافیست و بران کفایت ساخته است ترا و نمیدانی تو باطن مرا اما علامیتی را مفعول ثانی کیفیت گفتن وجهی ندارد کما لا یخفی **قطعه** شخصم بچشم عالمیان نیک منظر است ٭ وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش ٭ طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق ٭ تحسین کنند او خجل از زشت پای خویش ٭ شخص کالبد مردم و جز آن خوب صفت مقدم منظر ای منظر خوب است خبث بالضم پلیدی خجلت بالفتح خجالت شرمنده شدن بسیار خجل بالفتح اول و کسر دوم مردم شرمسار اضافت سر بخجلت لامی ست ای سر برای خجلت پیش افتاده است ای خجلم بیت ثانی تمثیل بیت اول است کلمه تحسین کنند مربوط بخلق ست اے خلق تحسین کنند طاوس را بسبب نقش و نگار که هست واو خجل ست از پای زشت خویش و مقرر است که پای طاؤس سیاه و بی نقش است ٭

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد بر کنار برکه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و در افتاد و از آنجا بمشقت بسیار خلاص یافت اینحکایت در بیان تلون احوال درویشان ست لبنان بروزن عثمان نام جبل مقامات بوزن و بمعنی کرامات و کرامات خوارق عادت از اولیا صادر شود و کرامات او مشهور در آن دیار یا در هر جانب جامع دمشق مسجدیست در دمشق که بنا را سیر است برکه بالکسر حوضی آب برای وضو کردن چنانچه در مسجد کلان معمولست و در بعضی نسخه نقط کاسه بعد برکه واقع شده و گویند نام مقامیست در عرب در شرح عربی نیاورده و همانا که نباشد طهارت پاک شدن و اینجا بمعنی وضو است و بحوض نزدیک بود که غرق شود خلاص یافت و بنماز مشغول شد چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی ست گفت چیست گفت یاد دارم که روزی در دریای مغرب میرفتی و قدمت تر نمیشد امروز در یک قامت آب از هلاک چیزی نمانده بود درین چه حکمت ست شیخ زمانی سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل سر بر آورد و گفت نشنیده که خواجه علیه الصلواة والسلام گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام یعنی مرا با خدای سبحانه وقتیست از اوقات که نمیگنجد در من یعنی راه نمییابد در آن وقت بمن فرشته صاحب قرب و نه پیغمبر مرسل تنوین در لفظ وقت برای تنکیر است که مفید معنی وحدت ست اے وقت من الاوقات و نگفت علی الدوام

یعنی نگفت انا مع الله علی الدوام و در بعضے معنی نبی مرسل گفته که نبی مرسل عبارت از تشخیص محمدیست
صلی الله تعالے علیه وسلم یعنی چنان فنا فی الله شوم که تشخیص مرا نیز دران دخل وگنجایش نیست و این مرتبه
کمال اطلاق است وقتی چنین بودی که بجبرئیل ومیکائیل نه پرداختی و وقتی با حفصه و زینب در ساختی
حفصه دختر حضرت عمر خطاب رضی الله عنه قرشیه عدویه که مادر وے زینب دختر ملعون بن حبیب
بن حذافه بود حفصه اول زوجه خنیس بن حذافه بن سهمی بود واین خنیس از مهاجران حبشه واز حضار غزوه بدر بوده
وبعد از واقع بدر بقولی بعد از احد وفات یافت وبعد از انقضاے عدت وے پیغمبر صلی الله تعالے
علیه وسلم در سال سوم از هجرت وبقولے در سال دوم او بخواست زینب بنت جحش بن ریاب
بن یعمر بن صبره بن کثیر بن دودان ابن اسد بن خزیمه بن مدرکه بود وے اول نام بره داشت و آن سرور کائنات
تغیر داده زینب نام نهاده ووجه بره بر تزکیۂ صاحب اسم مشعر است وتزکیه نفس مکروه است کنیت
وے ام الحکم ومادر وے عمه رسول الله صلی الله علیه وسلم میمنه بنت عبد المطلب بود و بی بی زینب اول زن
زید بن حارثه بود زید او را طلاق داده حضرت علیه الصلواة والسلام او را بخواست در ماه ذیقعد
سال پنجم از هجرت مشاهده الابرار بین التجلی والاستار بنماید وبیرا بدید مشاهده سوے دیدن و باکسی در جاے
حاضر بودن ودر اصطلاح اهل التصوف دیدار دیست که حق تعالے را می بیند ودر خلا وملا ابرار جمیع بر فتح
الیاے تجلی بفتحتین روشن وآشکارا شدن ودر اصطلاح صوفیه انکشاف شمس حقیقت حق تعالے
وتقدس از غیوم صفات بشری بغیر سبب آن وآن بر چهار قسم ست اول تجلی آثاری که وجود بصورت جسمانیات
با جمیع متمثل ودرین تجلی تمثیل بصورت انسان خصوصًا بصورت متجلی به اکمل ست چنانچه ان الله خلق آدم علی صورته
اشارت بآنست دوم تجلی افعالی که سالک وجود آن بعضے از صفات فعلیه متصف بیند بقیه حد از
فلیته وجز آن یا خود را عین وجود متصف باصفات بیند سوم صفاتی که وجود را متصف بصفات ذات
یا خود را عین متصف بآن صفات بیند چهارم ذاتی که از تجلی فنا یا بد تجلی که چنان شود که از وی هیچ اثر نماند وشعور رود
واگر شعور ماند هنوز وی باقی باشد کذا فی الفواتح الاستتار بالکسر پوشیدن ودر پرده شدن ودر اصطلاح صوفیه
احتجاب نور حقیقت بظهور صفات بشری وتراکم ظلمات آن سا حل آنکه شهود ورویت ابرار انوار حقیقت را
در تجلے واستتار است چون در زمان تجلی باشد خرق عادات وظهور کرامات از ایشان واقع شود زیرا که
آن تصرف الٰهی ست که موارد آن ابدان ایشان اند وچون در زمان استتار باشند

آنچه از مقتضیات بشریه است سر برزند پس در هر دو حال که از من دیدی هیچ تناقض نیست که یکی
باعتبار احوال مختلفه است که بر مکاشف مکشوف گردند و در بعضی نسخه می نمایند و میر بایند جمع است و ضمیر راجع
بقضا و قدرست کما لایخفی **بیت** دیدار مینمائی و پرهیز میکنی + بازار خویش و آتش ما تیز میکنی یعنی آه معشوق دیدار خود گاه
در زمان تجلی مینمائی و در زمان استتار از نمودن پرهیز میکنی چه اگر تجلی ملازمت نماید و استتار با وعارض نشود
غیرت معشوق و شوق عاشق مرتفع گردد اشاهد من اهوی بغیر وسیلة ÷ فیلحقنی شان اضل طریقا + یوهیج نار آ
ثم یطفی برشته لذاک ترانی محرقا و غریقا اشاهد صیغه متکلم واحد از مشاهدت من موصوله اهوی صیغه متکلم واحد
از اهوی بالکسر دوست داشتن و اهوی بحذف عائد منصوب است ای اهواه ای اشاهد من احبه بغیر وسیلة
متعلق باشاهد الوسیلة ما یتقرب به الی الغیر والجمع الوسیل والوسائل کذا فی الصراح یلحقنی صیغه مضارع واحد از لحاق
بمعنی در رسیدن شان ای حال اضل صیغه متکلم از ضلالت بمعنی گمراهی ای افعل مرا مایه بحذف العاید الی
الموصوف طریقا بمعنی راه مفعول اضل یوهیج فعل مضارع از ایهاج بمعنی افروخته کردن آتش در شرح عربی یوجج از اثا
ناجج آورده ای یوقد یعنی عشقه یطفی فعل مضارع از اطفاء بمعنی فرو کشتن آتش و چراغ رشته قطرهای خرد
باران که هند پهوهر نامند لذلک اشارت ست با یهاج نار و اطفاء آن برشته ترانی فعل مضارع مخاطب
از رویت بمعنی دیدن محرق اسم مفعول من الاحراق بمعنی سوزانیدن و غریقا بمعنی المفعول مردیکه آب از سر
او گذشته باشد حاصل آنکه بینم بغیر وسیله ای بیحجاب کسی را که دوست میدارم او پس میرسد مرا حالیکه
گم میکنم بدان حال راه راه بیهوشی از آن در من پیدا گردد وصال معشوق نیست که می افروزد آتش عشق
اشتیاق را در من بعد از آن فرو نشاند آن آتش را آب وصال خود لهذا می بینی مرا سوخته و غرق شده در
آتش عشق و غرق بآب وصال و غرق عبارت از بیخودیست در مرتبه استغراق **نظم**
یکی پرسید زان گم کرده فرزند + که ای روشن گهر پیر خردمند + ز مصرش بوی پیراهن شنیدی + چرا در چاه کنعانش
ندیدی + اینحکایت ایضا در بیان همواره حال درویشان است گم فرزند کرده حضرت یعقوب علیه السلام است
روشن گهر نورانی ذات و صاحب صفا شین مصرش راجع بسوی فرزند همچنین شین
کنعانش شنیدی بالفتح بوئیدن کنعان بالفتح نام پدر نمرود و نام شهریست که سکونت
یعقوب علیه السلام در آن بود و نام پسر نوح علیه السلام و چاه کنعان فرسخی از کنعان بود و عمق
آن چهار صد گز و بروایتی هفتصد گز و بقولی هفتاد گز گویند که آن چاه از آل سام بن [illegible] بود او را

حسب الاحیار گفتمه دآب بغایت شور داشت کذا فی السیر والتواریخ ابیات بگفت احوال ما برق جهان است

دمی پیدا و دیگر دم نهانست • گهی بر طارم اعلی نشینم • گه بر پشت پای خود نه بینم • فاعل گفت حضرت یعقوب علیه السلام است احوال ما ای جمعیت ما باعتبار دیگر آنست جهان بالکسر جهنده مصراع ثانی تفسیر برق جهانست و این صفت در زمان تمکین زیراکه ارباب تمکین بر یک حال متمکن نباشد که آن تجلی ذاتیست وجمهور متصوفیه بر آنند که صاحب تمکین افضل و اولی از صاحب تلوین است شیخ محی الدین بن العربی رضی الله تعالی عنه فرموده که صاحب تلوین افضل و اولی از صاحب تمکین است تشریح چنانچه در کتب آن مفصل است طارم بالفتح راسے خانه چوبی وقبه وخرگاه وگنبد و بام وخانه دسرا پرده طارم اعلی کنایت از عرش است گهی بر طارم یعنی گاهی بنور شهود بر عرش نشینم وتمام افراد عالم را بنظر انکشاف در آرم وگاهے بظلمت بشریت آنچنان محتجب شوم که پشت پای خود نه بینم وکشف پیش پاے خود نمیکنم بیت

اگر درویش بر یک حال ماندے • سر دست از دو عالم بر فشاندے • یک حال ماندے حال تجلی سر دست افشاندن عبارت از ترک نمودن سر دست آنکه اگر در حالت تجلی جمال متمکن ماندی وگاهے از آن مشتهر نگشتی ترک دو عالم گفتی و هیچ یکی از اینها مشغول نشدی چون در ما سبق ذکر شهود نمودن بر حالت احتجاب خود اطلاع افتاد و بر سبیل تحسیر انشاد میکنم باکه توان گفت الخ و بر اے این بیت تمام حکایت دیگر هم آورده

فرمود حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه چند بطریق وعظ همیگفتم با طائفه افسرده دل مرده راه از عالم صورت بمعنی نبرده در جامع اسے در مسجد جامع بعلبک نام شهریست در زمین شام که در اصل مرکب است از بعل که نام بت است و بک نام پادشاهی است که بت تراشیده است و پرستنده او بود و بعد از آن نام شهریست که بعلبک ربود بطریق ترکیب امتزاجی وعظ بالفتح پند دادن افسرده بمعنی بربسته و منجمد گشته صفت طائفه یعنی که از سردی دل منجمد گشته که سخن در آن اثر نمیکرد دل مرده تفسیر افسرده است عالم صورت عالم شهادت بمعنی اے بعالم معنی راه بردن رفتن و سیر کردن دیدم که نفسم در نمیگیرد

و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغم آمد که تربیت ستوران و آئینه داری در محلس کوران دیکن در

معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی آیت و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجای رسانیده بودم که میگفتم نقصه ای سخن من در گرفتن اثر کردن آتشم ای آتش شوق من که بجا بود مرا هیزم تر چوب مراد ذوات مراد این دریغ بمعنی افسوس دریغم آمد در معنی موخرست اے تربیت ستوران کردن و اینهمه در محلس کوران

نهادن دریغ آمد ونحن اقرب الیه الخ یعنی ما نزدیک تریم بسوی بنده از شهرگ گردن او اما این قرب و معیت
خارج از عقول مردم است حبل الورید رگیست متصل بدل ومجری روح است مراد از حبل ورید روح است بایراد ظرف بجای مظروف
وروح قریب است به بنده به قرب جز بکل و این قرب را عینیت وبینونت لازم ست وخدای
تعالی به بنده اقربست از روح چراکه آنجا عینیت لازم نیست زیراکه هویت وحقیقت بنده غیر او نیست
بلکه وجود مخصوص بنده بعین وجود خدای تعالی واگر بعینه نباشد هرآئینه بنده عدم صرف باشد **قطعه** دوست

نزدیک تر از من بمن ست ؛ وین مشکل که من ازوی دورم ؛ چکنم باکه توان گفت که او ؛ درکنار من ومن مهجورم
این قطعه ترجمه آیت کریمه ست دوست عبارت از ذات حق تعالی ست ومراد از دل روح است
وازمن ثانی بنده وین ست بکسر اول وسکون یای تحتانی ونون بمعنی زهی که کلمه تحسین ست وین ست مشکل ای
زهی مشکل که من ازوی دورم بدانکه قربی که در آیت مذکورست قربی ست که شامل ست جمیع نوع انسان
چه مسلم وچه کافر بلکه جمیع افراد عالم را چه این قرب قرب هستی مطلقست بهستی مقید وباطن قرب انسان را
مقرب الی الله نتوان گفت وتا آن زمان که بنده قطع تعینات نکند وبهستی مطلق نرسد قرب الی الله
حاصل نشود پس مشکل ازین جهت فرموده یعنی وی جل شانه بمن نزدیک ست ومن ازوی دورم ای اسیر
تعینات ونسبت واضافات گشته بدرجه بعد افتاده ام سعی نکنم که قطع تعینات نموده بمطلق رسم وحاصل

بیت ثانی ظاهر ست من از شراب این سخن مست وفضله قدح در دست که ناگاه رونده برکنار مجلس گذر

کرد ودر آخر دوری اثر کرد نعره زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند وخادمان مجلس در جوش گفتم سبحان
دوران با خبر در حضور ونزدیکان بی بصر دور این سخن یعنی این آیت کریمه وبیان معیت وقرب خدای تعالی به بنده
وشراب این سخن فضله بضم زیادتی ودر فرهنگ گلستان ست آنچه بعد از خوردنی نماند وفضله قدح بقیه
بیان این سخن هر دو رونده بزای تنکیر ست دور بالفتح پیاله شراب خروش آوازیکه صادر شود بگریه از غفلت
کذا فی الصحاح الفارسی وخادمان مجلس کسانیکه از معنی خبر دارند اگرچه از مجلس وعظ دور باشند بانک سماع وعظ آگاه
یابند گویا در حضور وعظ بوده اند وکسانیکه ازان بی بصر افتاده اند اگرچه در مجلس وعظ نشسته هرگز متنبه نشوند
گویا ازین مجلس دور نشسته اند فافهم **قطعه** فهم سخن گر نکند مستمع ؛ قوت طبع از متکلم مجو ؛ فسحت میدان ارادت

بیار ؛ تا بزند مرد سخنگوی گو ؛ مستمع شنونده متکلم کلام کننده قوت طبع آن پرداز طبع که ناشی از متکلم ست وتعبیر را
که پرداز طبع متکلم آنگاه میشود که سامع فهم سخن میتواند گردد وقتیکه سخن متکلم بر فهم مستمع نزند اثر نکند وجمیع متکلم

از یر دو ابدا انز چنانچه فرموده است فسحت میدان ارادت بیار آی فسحت کار و سعت لفظاً و معنی چون سالک
از قربِ آلهی بجود و هجران خویش از دوی ازین حکایت بفهمید گفت که برای وصال چکند در جواب آن شیخ علیه الرحمه
فرموده که اول فسحت میدان ارادت پیش من بیار ای طالب ای شادمن باش تا سخنگو که عبارت از
شیخ ست ارشاد فرماید پس در ارشاد این حکایت آورد که شبی در بیابان مکه آه و حاصل این حکایت این کلام
ست که اگر رفتی جان . بردی و اگر خفتی مردی یعنی اگر سعی و حصول کردی امید است که جان را بوصول خواهی رسانید
و اگر خفتی و بغفلت گرفتار شدی بدانکه مردی و خراب بحسرت ماندی و افسرده بیکار گشتی **حکایت** در بیابان
مکه از بیخوابی پای رفتنم بماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار سر بنهادم ای خوابیدم درست از من بدار
ای مرا بگذار و تو راهی شو **قطعه** پای مسکین پیاده چند رود * کز تحمل ستوده شد بختی * تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی * مسکین صفت مقدم پیاده فاعل رود پا ست تحمل ای تحمل رفتن و قطعه بادیه بختی
شتر بختی منسوب به بخت نصر است که در عهد وی پیدا شده بود چنانچه ماده وز عربی و عجمی جمع ساخته و نتیجه
که از وی متولد شد بختی نامیدند و باید دانست که بخت نصر که بفک اضافت و تخفیف نصر مشهور است
در اصل با اضافت و تشدید نصر بود و چه بخت در محاوره آن جماعت یعنی پسر است و نصر مثل سلم بالضم نام بتی که با هنا
پرستش کرده اند و آن بادشاه را مادر ش چنانچه زائیده بود و زیر پای بت انداخته و همانجا گذاشت بدان سبب اضافت
به بت کرده بخت نصر میگفتند بعد از ان بکثرت استعمال یا ساقط شد و تشدید صاد به تخفیف انجامید کذا فی الحاشیه فربهی
بیار فارسی بمعنی تندرست صفت جسم لاغری ای ضعیف از سختی این از راه گرسنگی گفت ای برادر حرم در پیش و حرامی از پس
اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی فاعل گفت شتربانست حرم ای حرم مکه یا حرم مسجد الحرام حرامی ای حرام خور که دزد باشند
و ایراد حرامی از صفت ست **بیت** خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت * شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت
خوش است خبر مقدم خفت مبدا موخر شب رحیل ظرف خفت مغیلان بالضم درخت پر خار است سر تیز که در بیابان
مکه روئیده وا رهوند معلوم شد که پارسیست که او را بتازی ام مغیلان گفته رحیل کوچ دستور قوی در رفتار مراد انکه دنیا شب
رحیل است که در وی سیر الی الله کردنیست پس هر که بنعمت دنیاوی که عبارت سایه مغیلانست مشغول شد و از رفتن بسوی خدا تعالی
غافل ماند جاوی بر بدی معنوی نرسید بموت و بمرد **حکایت** پارسائی را دیدم که در کنار دریا زخم پلنگ داشت
و بهیچ دارو به نمیشد مدتی رنجور بود و مسدام شکر خدا ایتعالی همیکرد و پرسیدندش شکر چه میگوئی گفت الحمد لله والمنة مصیبتی
گرفتارم نه بمعصیتی باز آمده در اخلاق درویشان که مستجرات از عصیان الٰهی باشند و همواره در مرضی کوشند بیا عظمت

نبیار مدت شکر چه میگوئی ای شکر کدام چیزے گوئی و برکدام نعمت شکر چه میگذاری حاصل و رنجی الحمد لله که

بمصیبتی آه زیرا که معصیت موجب سخط الله است و مصیبت **قطعه** گرم از دار بکشتن دہدای یارعزیز

تا بگوئی که در اندم غم جانم باشد × گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد × که دل آزرده شده از من غم آنم باشد × یارعزیز محبوب حقیقی تا بمعنی البته یا برای تفریع است که دل آزرده شد - از من مربوط است بمصراع اول و بگویم که از بنده چه گناه واقع شده است که از من دل آزرده شده است غم آنم باشد ای غم آزردگی آن پس غم آزردگی دوست سخت تر است بر دوستان از ایشان چون درین دوبیت ذکر مراعات دوست فرمود بحکایت دوست که گلیم دوست دزدیده بود انتقال نمود

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدیده و نفقه کرد حاکم فرمود تا دستش

ببرید زیرا که گلیم کمتر از ده درم نبود از سیاق و سباق کلام معلوم میشود که حکم حاکم بقطع دست با قرار دزد بود صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم حاکم گفت من بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم ضرورت حاجت است تا بدعوی صاحب متاع و این نزد شافعی درست است چنانچه در عینی شرح کنز آورده است وطلب المسروق منه شرط القطع حتی لایقطع وهو غائب لان الخصومة شرط لظهور ها ذفرق فی ذلک بین الشهادة والاقرار دون البنیة بحل بجای مهمله و کسر تمین عفو از گناه من او را بحل کردم ظاهر عبارت آنیست که من او را قطع دست بحل کردم چنانچه قصاص را و بی قتل بحل مینماید درینصورت جواب حاکم مطابق فقه میشود چه حد او بعفو ساقط میشود اگر غرض آن باشد که من آن متاع مسروق را بوی بخشیدم خود مطابق فقه نیست چه اگر سرقه من مال سرقه را بعد از حکم قاضی بقطع ید سارق تمبیه مینماید بطور حضرت امام اعظم رضی الله عنه قطع ید ساقط میشود و دیگر در روایت امام ابو یوسف رحمة الله علیه آری بطور امام شافعی رحمة الله تعالے علیه ساقط نمیشود پس توجیه این کلام چنین که حاکم شافعی مذهب خواهد بود چنانچه اکثر سلف و حضرت شیخ علیه الرحمة والغفران شافعی مذهب بودند کذا فی الحاشیه حد شرع قطع ید گفت آنچه فرمودی راست است لیکن ناقل صاحب گلیم راست زیرا که حد شرعی بعفو ساقط میشود ولیکن هر که از مال وقف

چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الوقف لایملک هر چه از درویشان ست وقف محتاجانست ای قطع بدین چنانچه گفته اند که من سرق من الوقف یلزمه الضمان لایقطع وقف در اصطلاح فقها آن چیزی را گویند که از ملک خود وقف کنند برای فقرا که آن نفع گیرند لایملک بصیغه مجهول مشتق از ملک ای ملک کرده نمیشود ملک مملوک مالک و محبوس بر ملک او ست زیرا که وقف در شرح نزد ابی خلیفه رضی الله عنه حبس بر ملک واقف است و تصدق منفعت بر فقرا و بمنزله عاریت پس ملک از وزائل نگردد و منفعت او بسوے عباد عائد گردد هر چه از

درویشانست آه یعنی انچه ملک درویشانست وقف است بمنفعت او بر حجاج جان حاکم دست از وی باز داشت
و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده
که گفته اند از خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان بکوب حاکم دست آه زیرا که دلیل سقوط حد واقع شد که جهان الخ
بیان یاری ای همچنین که بحال او شفیق است و بنظر نقصان مال خود نکند بروب امر از رفتن بقلب فا بیا رو
همچنین کوب امر از کوفتن ای هرچه در خانهٔ دوستان باشد بگیر و باحتیاج خود صرف کن و در کوفتن بقصای
مطلب کردن یعنی احتیاج خود پیش دشمنان ظاهر مکن و مطلب از ایشان مخواه که دشمنان درین امر خوشدل خواهند
شد چنانچه شیخ علیه الرحمة باین معنی تصریح نموده میفرماید **فرد** چون فرو ماند بسختی تن بعجز اندر مده ؛ دشمنانرا
پوست برکن دوستانرا پوستین ؛ سختی فقر و فاقه باحتیاج دیگر تن بعجز اندر مده ای بسبب اظهار عاجزی مکن که
دشمنان خوشدل نشوند در عجز تو رحم نمایند پوست برکن بفتح کاف امر است از پوست کندن یعنی بقتل
رسانیدن یعنی دشمنانرا باظهار عناد عدم اظهار عجز پیش ایشان بقتل برسان چه دشمنان بزعم خواهند پوستین
با واو فارسی و سین موقوف جامه که استر آن از قاقم و از سنجاب و قند و امثال آن بود دوستانرا پوستین ای
پوستین دوستان برکن تا بفروشی و حاجت خود برآری **حکایت** پادشاهی پارسائی را دید گفت هیچت از
ما یاد می آید گفت بلی هر که خدای را فراموش میکنم ترا یاد می آرم **فرد** هر سو دود آنکس ز در خویش براند ؛ و آنرا که
بخواند بدر کس ندواند ؛ باز آمد باخلاق درویشان که بیاد غیر حق بپردازند تا از یاد حقتعالی غافل نمانند
فراموش میکنم زیرا که دو ذکر در یکدل جمع نشوند آن ای آنکس که او را براند ای رد کند غافل براند و بخواند بدواند
حقتعالیست یعنی کسیکه او را از در خویش رد کند بدرها خلق خوار میگردد و کسیکه او را خداتعالی بسوی خود بخواند و بدر خویش
بنشاند بدرهای خلق نگرداند و خوار نکند چون یاد غیر حق موجب عذاب و نکال آخرت است در بیان فرمود **حکایت**
یکی از صلحا بخواب دید که پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات آن چیست
و سبب درکات این چه که من بخلاف این پنداشتم گفتند پادشاه بارادت درویشان در بهشت و پارسا بتقرب
پادشاهان در دوزخ درجات بفتحتین جمع درجه و منزله و مرتبه و منزل از بهشت آن اشارتست بپادشاه درکات
جمع درکه بفتحتین بمنزله از منازل دوزخ این نه اشارتست بپارسا و ارادت خواهش و محبت پادشاه
بارادت درویشان آه کما ورد نعم الامیر علی باب الفقیر و بئس الفقیر علی باب الامیر **قطعه**
دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع ؛ خود را ز عملهای نکوهیده بری دار ؛ حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست ؛

درویش صفت باش و کلاه تتری دار؛ خطاب بدرویش دلق بفتح پشمینه است با مویها آویخته که درویشان
پوشند تسبیح بالفتح خدای عز و جل را بپاکی یاد کردن و نماز گذاردن و بعد ازان اطلاق بر تسبیح خوانی باعتبار
تسمیه ذکر محل و ارادت حال مرقع بالضم والتشدید کاف خرقه که دران پاره‌های جامه‌ها بسیار دوخته باشند
دلق و تسبیح و مرقع ترا بچه کار می آید اگر اعمال حمیده درویشان نداری پس باید که خود را از عملهای نکوهیده
یعنی بد عملهای نکوهیده که تقرب بادشاهان و یا دیگر حقتعالی ذمیمه ترکی بفتحتین ای کلاهی که منسوب باهل ترک است
وآن کلاهیست کم بها و بی تکلف و بعضی برگی بباء موحده تحقیق نموده اند چنانچه صاحب جهانگیری نوشته که
برگ بباء اول و ثانی مفتوح دو معنی دارد اول بافته باشد از پشم شتر که درویشان ازان کلاه و دستار و قبا سازند
شیخ علیه الرحمة فرماید حاجت بکلاه برگی داشتنت نیست تا آخر بیت کلاه تتری دارد و آن به بسیار تکلف
زیبا باشد و اهل دولت آنرا پوشند چون از حکایت سابقه از لفظ من بخلاف و این می پنداشتم عکس پندار بود که
شد مثال دیگر برای عکس پندار آورده و فرموده **حکایت** درویشی سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد
و همراه ما شد خرامان همی رفت و همی گفت **قطعه** نه بر اشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم ؛ نه خداوند رعیت نه غلام
شهریارم ؛ غم هستی نه خوردم غم نیستی ندارم ؛ نفسی همی زنم خوش عمر بسی گذارم ؛ همره سر و پا برهنه برآمد سست
سر و پا برهنه مفلس و فلاس محض نه بر اشتر سوارم آمای نه غم حاصل دارم و نه اندیشه محمول خلیفه ای شهر
غم ای غم فقدان بوجود معلوم هستی نخوردم ای گاهی با خود چیزی از معلوم نداشته ام تا در فقدان فکرمند باشم
کم بالفتح نقصان کم نیستی ندارم ای نقصان افلاس و عیب آن ندارم نفسی همی زنم ای همواره بشکر الهی دم میزنم
اشتر سواری گفتش برا آ درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و میرفت چون
بنخله بنی محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمده گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی مردی بختی
سفر نخله محمود درختان چند از خرمای که در کعبه اند نام مقامی و خراسان در راه کعبه و مصطلح شعرا درختان
خرما چند هست **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ؛ چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست ؛ مثال دیگر است عکس
پندار شخص ای شخصی که پنداشت که بیمار اینکه میرد گریست به پندار مرگ او **قطعه** ای بسا اسپ تیزرو که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد ؛ بس که در خاک تندرستان را ؛ دفن کردند و زخم خورده نمرد **حکایت** عابدی
حاصل را بادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقاد بادشاه در حق من
زیادت کند آورده اند که دارو زهر قاتل بود بخورد و بمرد مثال دیگر است در عکس پندار فاعل کند بادشاه

کشنده فاعل بخورد و جاهل **قطعه** آنکه چون پشت دیدمش همه مغز ÷ پوست بر پوست بود همچو پیاز ÷ پارسایان
روی در مخلوق ÷ پشت بر قبله میکنند نماز ÷ اشتغال همچو مرای در مخلوق ای متوجه به قبول مخلوق صفت
پارسایان پشت بر قبله حالست از فاعل میکنند نماز ای پارسانیکه توجه بقبول خلق دارند نماز میکنند درانحال
که پشت او زیراکه اعراض ایشان از حق بقلب اعراضست از کعبه **قطعه** تا زاهد عمرو و بکر زیدی ÷ اخلاص طلب مکن که شیدی
چون بنده خدای خویش خواند ÷ باید که بجز خدا نداند ÷ ارشادست در کسب اخلاص که بحق باشد و ترک ریا تا زاهد
آه شرط و مصراع ثانی جزا ای زاهد عمرو و بکر و زید برای قبول ایشان میکنی اخلاص که بحق باشد درین زهد طلب مکن
زیراکه شیدی شیدی بالفتح فریب و زرق و دروغ شیدی ای تمام فریب و دروغی خدای خویش آه ای
یاد حق کند و عبادت او تعالی بپیش آرد باید که در آنوقت دیگر آنرا بخاطر راه ندهد و ریا دست نوازد
چون شیخ علیه الرحمة ارشاد اخلاص کرده فرموده صفائی دل سامع برای تاثیر ارشاد و شرط است و الا
فائده ندارد چنانچه لقمان فرموده دریغ باشد کلمه حکمت با نیان گفتن پس برای ایراد مقوله حکایت کاروانی
آورد **حکایت** کاروانی را در زمین یونان دزدان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند
خدا و پیغمبر را شفیع آوردند فائده نداشت **بیت** گر تضرع کنی و گر فریاد ÷ دزد زر باز پس نخواهد داد ÷ **بیت**
چو پیروز شد دزد تیره روان ÷ چه غم دارد از گریه کاروان ÷ فاعل بزدند و بردند دزدانند و آن بقرینه مقام
بیقیاس بسیار فائده نداشت ای شفاعت خدا و رسول قبول نکردند مال واپس ندادند دزدان بالفتح
معروف و جان و بدیمعنی بفتح محقق و صحیح ست تیره روان بمعنی سیاه دل و روح صفت دزد است چه دزد بی
درحم با کسی نیاوردن تا شی از سیاه دلیست و روان اسم فاعل از رفتن بمعنی در تاریکی رونده صفت
نمودن خطای محض ست لقمان حکیم درانمیان بود یکی از کاروانیان گفتش کلمه چند از حکمت و موعظت
با اینان بگوی تا مگر رحمت نمایند و طرفی از مالی دست بدارند دریغ که چندین نعمت ضائع شود گفت
دریغ باشد کلمه حکمت با اینان گفتن درانمیان ای درمیان کاروان ای عدم قوت بدن بخوردن و اکرام موعظت
ای ذکر عقاب اخروی که مترتب بر اخذ مال حرام ست طرف بفتحتین پاره از چیزیست برداشتن ترک کردن
آورده اند که شخصی از ارباب دنیا در خدمت مولانا جلال الدین رومی رحمة الله علیه حاضر بود و حضرت
مولانا خاموش بود و حالانکه حضرت مولانا در وعظ و نصائح و لطائف کثیر الکلام بودند و وقتی
آن شخص از خدمت مولانا غائب شد مریدی از اصحاب سوال کردند از ترک کلام حضرت مولانا فرمودند

که بود آنشخص غلیظ القلب طالب الدنیا و تارک عقبی پس ضایع نکردم کلمهٔ حکمت را ق آهنی را که مورچانه بخورد
نتوان برون بصیقل زنگ + با سیه دل چه سود گفتن وعظ + نرود میخ آهنی در سنگ بیت اول تمثیل مقدم
مصراع ثالث ست و مصراع رابع علت ثالث مورچانه زخم زنگ که مثل مورچه در آهن افتد پس لفظ را برای
نسبت است چون غارت و تاراج از شاست عدم خیرات دار دست تعلیم خیرات نمود و فرمود قطعه بروزگار سلامت
شکستگان دریاب + که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند + چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی + بده وگرنه ستمگر بزور
بستاند + پرورد گار سلامت ای در زمان سلامتی بدرجه ای شکستگان دریاب ای خاطر عاجزان و ضعیفان جبر باید نمود
احوال ایشان کن زیرا که جبر خاطر بالفتح شکسته را بستن و حرمت خاطر کسی کردن ستمگر عام ست حاکم باشد یا دزد
چون درین باب معلوم شد که محفظ حکمت بصفای باطن که سامع داشته باشد موثر است پس وقتیکه صفائی دل بهم ساند
آنگاه موعظت در وی اثر نماید چنانچه حرمت و کراهت سماع بقول شیخ اجل در دل شیخ علیه الرحمة که بعنفوان شباب
بودند کرد وقتیکه صفائی حاصل نمودند کراهت سماع در دل شان اثر کرد لهذا میفرماید حکایت چندانکه مرا شیخ
اجل شمس الدین ابو الفرج بن علی جوزی رحمة الله تعالی ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت نمودی
و عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب با چار بخلاف رای مربی قدمی چند بر فتمی و از سماع و مخالطت حظی
بر گرفتمی چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی چندانکه ای چندانکه ترک سماع فرمودی آنقدر عنفوان شبابم غالب آمدی شیخ اجل
متصف است ترک سماع نمودی ای منع فرمودی برای حرمت سماع طالب ای طالب بر شنیدن سماع ناچار بغلبه شباب
بودند چه نزد بعضے طریقه سماع لازم دانند چنانچه حضرت چشتگان و نزد بعضے غیر لازم چنانچه حضرت نقشبندیه شیخ
شهاب الدین رحمة الله تعالی فرد قاضی ار ما بانشیند بر فشاند دست را + محتسب گر می خورد معذور دارد مست را +
مستوله قول است قاضی کنایت از مطلق مانع سماع چه شیخ و قاضی و محتسب و غیره دست بر فشاندن رقص و محظوظ
گردیدن معذور دارد مست را از یرا که خطا می دریافت و هر که خطا آن دریابد میخوار دیگر را در طلب رقص و محظوظ گردیدن
آدمی را از ارتکاب آن معذور دارد تا شبی بر مجمع قومی رسیدم و در آن میان مطربی دیدم غایت خطا گرفتن جمع ا
بجماعت بیت گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش + ناخوشتر آوازهٔ مرگ پدر آوازش + گاهی انگشت حریفان
در گوش و گاهی بر لب که خاموش صفت مطرب است رگ جان میگسلد ای قطع جان از بدن کند انگشت
در گوش مانع شنیدن شدن و انگشت بر لب نهادن اشارت کردن بخاموش بیاج اسبے
سوت الاغانی بطیبها + و انت مغن ان سکت فطیب + یهاج مفاسع از هیجان بفتحتین بر انگیخته شدن

اغانی

اغانی جمع اغنیه بضم اول وتشدید یا بمعنی سرود کذا فی کنز اللغة وشرح عربی وهاها که بلفظ سکوت اغانی بهمین
معنی مناسب ست نه چنگ درباب چنانچه در حاشیه آورده اطیب والطیبه خوش شدن تعییب اگر صیغه متکلم
است از طیبة باشد یعنی خوش میشویم ما واگر صیغه مخاطب معلوم ست چنانچه بعضی شارحین آورده پس مشتق از
اطابه باشد بمعنی خوش کردن یعنی خوش میکنی تو حاصل آنکه برانگیخته شود بسوی سرود ما برای خوبی و پاکیزه آن
سرود ما تو سرود گوئی اگر خاموش شوی خوش میشویم ما را ناخوش میکنی تو طیبت نه بیند کسی در ساعت خوشی + مگر
وقت رفتن تو دم در کشی + بسماع شنوای ونیز بمعنی سرود و دم درکشیدن بمعنی خاموش شدن قطعه چون
درآواز آمدن بربط سرا + کدخدارا گفتم از بهر خدا + پنبه ام در گوش کن تا نشنوم + یا درم بکشای تا بیرون
روم + فی الجمله پاس خاطر یاران موافقت کردم وشبی بچند محنت ومجاهده بردر آوردم درآواز آمدن سرود کردن
بربط نام ساز و بربط سرای مطرب کدخدا خداوند خانه واین مرکب ست از کد بمعنی خانه واز خدا پنبه در گوش کردن
پاس خاطر یاران را نزاری نگهداشت خاطر یاران شبی بیار وحدت ای یکشب بروز آوردن تمام کردن قطعه موذن
بانگ بی هنگام برداشت + نمیداند که چند از شب گذشتست + درازی شب از مژگان من پرس + که یکدم
خواب در چشمم نگشتست + چون آن شب از محنت سماع ومجاهده آواز آن مطرب دراز افتاد بخاطر شیخ
علیه الرحمة آمد که امشب تمام شدنی نیست چون موذن بانگ نماز برداشت شیخ پنداشت که موذن پیش از وقت
بانگ داده است که امشب گذشتنی نیست مصراع رابع علت مصرع ثالث ست پس نیامدن خواب از گذشتن شب
ست چه اگر شب تمام شده بودی آخر یکدم در چشم من خواب هم آمدی واین از قسم تجاهل ست نه بیان واقعه بامدادان
بحکم تبرک دستاری را از سر و دیناری را از کمر بگشادم وپیش مغنی نهادم و درکنارش گرفتم وبسی شکر گفتم یاران
ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند وبر خفت عقل من حمل کردند تبرک مبارک شمردن و برکت داشتن
بحکم تبرک ای بحکم مبارک شمردن مربی انگاشتن مطرب نه بحکم انعام خلاف عادت ای عادت هیچکس نیست
که مطرب را مربی دارد وبر خفت عقل من الخ ای گفتند که عقلش خفت گرفته ست و نیکی پذیرفته یکی از ایشان
زبان تعرض دراز کرد وملامت آغاز نهاد که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی که خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی
که همه عمرش درمی در کف و قراضه در دف ندیده است تعرض پیش آمدن کسی را ومراد از طعن ست حرکت ای کار که خرقه
مشایخ را آه بیان گفت ست خرقه پاره از چیزی و در اصطلاح صوفیه عبارتست از آنچه پوشد مرید از شیخ که درآمده ا
از ارادت او ونائب شده از وست ا دو انجا مقصود خرقه صوفیه ست خرقه مشایخ این خرقه که قابل دادن مشایخ ست

که بارادت پیش تو آیند یعنی لباسی که لائق پوشیدن بزرگانست نه لائق مطربان بلای مطرب بے
برای حقارت ست که همه عمرش الخ بیان چنین ست درمی برکف الخ ای بسیار بے برکت و خراب حال ست
قراضه ذرات ریزه یعنی دنیا و دف بالفتح و تشدید فا سازیست معروف و بضم افصح ست نظم مطرب
دور ازین خجسته سرای کس دو بارش ندید در یکجا و رستے چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی
بر بدن برخاست مرغ ایوان از هول او بپرید مغز ما خورد و حلق خود بدرید کلمه مطرب خبر مبتدا محذوف ست
ای مطرب جمله دور ازین خجسته سرای که معترضه است در میان موصوف و صفت واقع شده دعائیه است خجسته بالضم
خا و کسر جیم مبارک نامی خجسته سرا که مجمع قومی مصراع ثالث صفت مطرب کس دو بارش آه بسبب نا قبول او
و کراهیت آواز او درست یعنی تحقیق ست این مقدمه که چون آواز او از دهن برکشیدی موی بدن خلق بر خاست
و مقرر ست که از زشتی آواز موی بر بدن بر میخیزد و همچنین بیت ثالث بیان زشتی آواز ست هول بالفتح ترس
ای از ترس آواز هولناک او گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کراهیت این شخص ظاهر شد
کراهت بزرگی این شخص ای مطرب گفت چرا نیز بر کیفیت او واقف گردان تا منش هم تقرب نمایم و بر مطایبه
رفت استغفار گویم کیفیت ادای کیفیت کراهت و بزرگی او تقرب نزدیکی کردن بارادت و اعتقاد کردن مطایبه
خوش طبعی کردن و کنایه از ان تعرض و سلامت ست که مذکور شد استغفار آمرزش خواستن گفتم لجاجت
آنکه شیخ اجلم بارها ترک سماع فرمودی و موعظتها بلیغ نمودی در سمع من نیامدی امشب مرا طالع میمون و بخت
همایون برین بقعه رهبری کرد تا بر دست او توبه کردم یعنی توبه کردم که دیگری بار گرد سماع نگردم بیان کراهت ست سماع
بالفتح شنیدن سرود و بمعنی سرود و درینجا بمعنی مطلق سرود ست بر دست الخ بمعنی پیش ق آواز خوش از کام و دهان
و لب شیرین + گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد + در پرده عشاق و سپاهان و عراق ست + از حنجره مطرب مکروه نزیبد +
بیان آواز مطرب محمود ست شیرین صفت کام و دهان و دوست ست یا صفت لب فقط گر نغمه کند ور نکند ای
آواز را در سرود آورد یا نیارد و دل بفریبد ای دل را فریب دهد و فریفته کند عشاق و سپاهان و عراق هر سه نام مقامست
از مقامات سرود و در بعضی نسخه خراسانه بجای سپاهان آورده و آنرا در شامل نیز بمعنی نام پرده گفته و در بعضی نسخه شیخ بجای
عراق حجاز آورده آن نیز نام پرده ست حنجر بفتح حا مهمله و بفتح جیم بمعنی حلقوم ای نای گلوی چون از منش پند گرفت حکایت
لقمان بخاطر آمد که او هم از بی ادبان پند گرفت پس فرمود حکایت لقمانرا گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان
هرچه از ایشان در نظرم ناپسندیده آمد از آن فعل احتراز کردم هرچه از ایشان آه بیان ادب آموختن ست

فعل بالفتح بمعنی کردن افصح ست احتراز از چیزی پرهیز بدین قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی + کز آن
پندی نگیرد صاحب هوش ؛ و گر صد باب حکمت پیش نادان + بخوانند آیدش بازیچه در گوش + نگویند
نادان ست بقرینه بیت ثانی بازیچه تصغیر بازیست حرفی ای حرف ناشایسته و فاعل پند نگیرد صاحب هوش ست
پند گرفتن احتراز نمودن حکمتهای نصیحت فاعل بخوانند مردم دانا صد باب حکمت مفعول آن و فاعل آید
بازیچه و شین راجع بنادان یعنی نادان آن باب حکمت را بازی شمارد و هرگز از وی پند نپذیرد چون تاثیر پند
در صفائی باطن ست پس تعلیم صفائی نمودن و در حصول آن اشارت فرمود که در کم خوری ست چنانچه عابدی را
مجاهده فرمود پس فرمود حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر نماز ایستادی
صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی فاضلتر از آن بودی من شرعی بموجب حساب هشتاد تولچه
و آن بموجب فلوس احمد شاهی که چهار ده ماشه است شصت سیر شاهی میشود بخوردی و بخفتی بسیار پارسی ست
بسیار ازین فاضلتر بودی زیرا که بیداری شب و سیری صفائی نه بخشد و حکمت نیارد و خفتن گرسنگی موجب صفائی
و ایجاد حکمت ست چه از کثرت جوع لفظ بر دل افتد و بعد از آن جوع منبسط گردد تا آنکه تمام دل را فراگیرد و خلاصی
کسیاهی افزاید قطعه اندرون از طعام خالی دار + تا درو نور معرفت بینی + تهی از حکمتی بعلت آن + که پری از
طعام تا بینی + اندرون ای شکم خالی داری ای خالی از بسیار نه از وجود طعام مطلق چنانچه شیخ خود فرموده است
بیت نه چندان بخور کز دهانت بر آید + نه چندانکه از ضعف جانت بر آید معرفت که منتهای حکمتست و حکمت
علمیست باحوال اعیان موجودات چنانچه وجود انفست در نفس الامر بقدر طاقت بشری و معرفت حالتی ست
که پیدا میشود بعد مشاهده اوصاف و اسما و افعال باری تعالی و آن شناخت وحدت ست در کثرت و شناخت کثرت
در وحدت نور معرفت ای نوریکه سبب حصول معرفت ست حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ
توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق در آمد و بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل
شد دست از هوی و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که همچنان بر قاعده اول است و زهد و صلاحش
بی معمول باز آمد در اخلاق درویشان بخشایش لطف و کرم بهم گم شده ره یعنی بیراه حدیث مناهی جمع منهی بالفتح منع کردن
و منع کرده شده و باز داشته شده از گناه چراغ توفیق ای هدایت فرا راه یعنی در پیش ست حلقه بمعنی گروه اهل تحقیق
محققان و آن عبارتست از صاحبدلانست نفس بفتحتین دم و کنایت از سخن ست صدق نفس بصدق سخن و درویشان
ذمائم جمع ذمیمه ای اخلاق بد حمائد جمع حمیده ای اخلاق نیک حق ادای در حق خود که همچنان بر حال طعن طاعنانست

معمول بر وزن مفعول از تحویل که بمعنی اعتماد ست مصدر میمی و معنی آن همان تحویل و اعتماد ست
بے معمول یعنی بے اعتبار و نااستوار فرد بعذر توبه توان رستن از عذاب خدا + ولیکن می نتوان از زبان
مردم رست + طاقت جور یاد ردو شکایت حال پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم در رنجم شیخ بگریست
و گفت شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از انی که پنداری ندرت توبه تغییر عذر ست توان رستن آه بقوله تعالی
و هو الذی یقبل التوبة عن عباده و یعفو عن السیآت که بهتر از انی آه بیان این نعمت ست بهتر از انی آه برای
آنکه صلاح عند الله بغیر علم ما سوی بهتر ست از خلاف آن زیرا که آن قریب با خلاص ست و این نزدیک ریا
ق چند گوئی که بد اندیش حسود + عیب جویان من مسکین اند + گر بخون ریختنم بر خیزند + ور به بد خواستنم بنشینند + نیک
باشی و بدت گوید خلق + به که بد باشی و نیکت بینند + بد خواستن آزار دادن بنشینند اتفاق کنند بخون آه تا آخر ابیات
اگر ترا بکشند یا آزار دهند یا بدگوئی کنند این همه بهتر ست از آنکه در باطن بد باشی و خلق ترا در ظاهر نیک بینند
لیکن دشوار تر آنکه حسن ظن همگنان در حق من بکمال ست و من در عین نقصان م بخلاف آن دشوار تر از تهمت
آنکه پاکی سر از پاکی دشوار تر ست و کسی را که وسعت بیشتر ست نگهداشتن آن خواطر غیر مشکل تر پس چه پدید آید که با ظنش
هنوز وسعت نگرفته بود از ین دشوار تر نبود لهذا او را بدین دشواری ذکر نکرد و خود را بدین دشواری یاد کرد
و برین حالت خود غم خوردن آه راجع بحسن ظن در حق من میگویند عمل میکردم نکو سیرت و پارسا بودم شعر
انی لمستتر من عین جیرانی + والله یعلم اسراری و اعلانی + مستتر اسم فاعل مشتق از استتار بمعنی پوشیدن
و پوشیده عین بفتح عین چشم جیران جمع جار بتخفیف را بمعنی همسایه اسرار و اعلان بفتح همزه سر و علن بمعنی
پنهان و آشکارا و اگر بکسر همزه باشد هر دو مصدر بمعنی مفعول راست آیند کذا فی الحاشیه حاصل شعر آنکه من
پوشیده ام عیب خود را از چشم همسایگان و خدا تعالی میداند رازهای پوشیده من و حالات ظاهر من قطعه
در بسته زبروی خود ز مردم + تا عیب نگسترند ما را + در بسته چه سود عالم الغیب + دانای نهان و آشکارا
ترجمه شعر عربیست در بسته ای وا بسته خود در البته ام گله کردم پیش یکے از مشائخ کبار که فلان بمن گواهی داد
است گفت بصلاحش خجل کن کبار جمع کبیر بمعنی بزرگ که فلان آه بیان گله فاعل گفت یکی از مشائخ
کبار شین صلاحش راجع بفلان بصلاحش خجل کن ای بصلاح بودن خود او را شرمنده ساز ق
تو نیکو روش باش تا بد سگال + بنقص تو گفتن نیابد مجال + چو آهنگ بربط بود مستقیم + کی از دست مطرب خورد
گوشمال نقص بالضم کم بودن و کم شدن و کمی و درین عبارت تعلیل عظیم ست ای بگفتن نقص کمی و عیب تو مجال و قدرت نیابد

بیت ثانی تمثیل اول است حاصل حکایت ظاهر است که درویش غافل عمل اینکه بوده باشد و در پی گفتار
نیک و بد مردم نباشد حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طائفه
در جهان بودند بصورت پراگنده و بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بباطن پراگنده این حکایت برای اثبات
دشواری سیرت که از سلف بوجود آمده است و درین زمان از هیچکس ثابت و قائم نگردد و التصوف تعلق القلب
مع الله بلا تفرقه حقیقت اهل تصوف چنانچه از جواب پیداست و در بعضی نسخ صریح آورده است که حقیقت اهل التصوف
چیست طائفه ای طائفه اهل تصوف بصورت پراگنده الخ ای در اسباب دنیاوی بوده اند و در باطن متعلق
بخدا بوده اند بظاهر جمع الخ ای بصورت انقطاع از اسباب دنیاوی کرده اند و در باطن بسوی هر سبب
دلداده اند قطعه چو هر ساعت از تو بجایی رود دل * به تنهائی اندر صفائی نه بینی * ورت مال و جاه است و زرع
و تجارت * چو دل با خدایست خلوت نشینی تصریح مطلب مذکور است به تنهائی اندر ای در خلوت و صفائی ای دل در
مال و جاه است الخ یعنی با وجود اسباب دنیا و تعلقات اولیا کامل هستی هرگاه دل تو با خدا هست ار شطر و رجزا
مقدم حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحرگه بر کنار بیشه خفته شوریده در آن سفر همراه بود
نعره بر آورد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز روشن شد گفتمش آنچه حالت بود گفت بلبلان را دیدم
بنالش در آمده از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهائم در بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح
و من بغفلت خفته باز آمد اخلاق درویشان شوریده ای شیفته که شور عشق در سر داشت بنالش ای بناله ذکر کرد
تسبیح حقتعالی بهائم جمع بهیمه آن چارپایه است مروت بالضم و تشدید واو بمعنی مردمی مشتق از مرء کانسانیة من الانس
نظم دوش مرغی بصبح مینالید * عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش * یکی از دوستان مخلص را * مگر آواز من رسید بگوش *
گفت باور نداشتم که ترا * بانگ مرغی چنین کند مدهوش * گفتم این شرط آدمیت نیست * مرغ تسبیح گوی و من خاموش * لفظ
خاموش شیخ علیه الرحمة مطابق حکایت شوریده ذکر حالت خود آورد بصبح بالفتح برای اتصال است یعنی دوش که متصل
بودی است آخر شب را مخلص را علامت اضافت گوش یکیست ای آواز من رسید بگوش یکی از دوستان مخلص گفت باور نداشتم
اه باور بوزن خاور استوار و درست باور نداشتم یعنی استوار نداشتم زیرا که ترا پیش ازین گاهی باینحالت ندیده ام
این آدمیت نیست زیرا که ماموراند که آدمیت نه مرغ مرغ تسبیح گوی اه بیان این شرط است حکایت وقتی در سفر
حجاز طائفه جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی عابدی در سبیل منکر
فعال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخله بنی هلال کودکی سیاه از نواحی عرب بدر آمد و آوازی

برآورد که مرغ از هوا در آورده اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و رفت گفتم ای
شیخ سماع در حیوانی اثر کرد و ترا هیچ خبر نی اینحکایت نیز مطابق حکایت شنیده در آورد در سفر حجاز ای سفر که بسوی مکه بود
یا از انجا مراجعت میکردیم همدم من بودند و همقدم ای هم مشرب زمزمه بسکون زا معجمه مفتوح ترنمی که باهستگی کنند محققانه
ای سلطانه درویشانه در سبیلی ای در راه سفر انشان ای درویشان نخله بنی هلال نخلستانست در راه مکه کودکی ای
از حی عرب ای کودکی سیاه که از قبیله عرب بودی عربی بود نه حبشی بدر آمد ای ازان نخله بنی هلال بدر آمد آوازی ای آواز
سرودی که از وی اشتران مست شوند برفت ای هرگز باز نیاید سماع ای سرود هیچ خبر نه ای خبر نکرد ذوق [illegible] گفت آن
بلبل سحری . تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری . اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب . چون ذوق نیست ترا کج طبع جانوری .
تو خود چه آدمی آه مقوله بلبل ست عرب بفتحتین مردم تازی که در شهر باشند شعر عرب شعر یکه عرب نظم گویند و اشتر از آن مست
شوند طرب بفتحتین نشاط و شادی در حزن و شوق کج طبع صفت مقدم جانوریست کج طبع جانوری است که در سرود سماع اثر
نکند چنانچه نه بر طبع جانور آنکه سرود در او موثر شود چنانچه شتر و آهو و عند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل عذبات البان لا
الحجر الصلد هبوب بالضم وزیدن باد ناشرات جمع ناشره بادهای تند که جزهای ابر پراگنده گرداند حمی بکسر اول و فتح دوم موضعی
برای سلطان و جز آن باشد فارسیان مرغزار گویند و اینجا بمعنی مرغزارست عذبات جمع عذبه بالضم شاخ درخت
خرد یا بزرگ بان نوع از درخت ست در بلاد عرب و بعضی گویند که هندش سهجنه گویند صلد بالفتح سنگ هموار و معنی
یعنی هنگام وزیدن بادهای تند بر مرغزار حمی شاخهای درخت بان [illegible] سنگ سخت که آن با باد حرکت نمیکند مقصود آنکه باد از
سرود خوش صاحبدل لذت گیرد نه غیر آن قطعه بذکرش هر چه بینی در خروش ست . ولی داند درین معنی که گوش ست . نه بلبل
بر گلش تسبیح خوانست . که هر خاری بتسبیحش زبانست تسبیح ذکرش و گلش تسبیحش راجع بحقتعالی در خروش ست ای در صدا ست
کما قال الله تعالی ما من شیء الا یسبح بحمده از یمعنی از تسبیح خوانی که گوش بمعنی شنوای صفت ست بیت ثانی تصریح هر چه
بینی در خروش ست زبانست ای گویاست حکایت یکی از ملوک عرب متنبر شده بود و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که
بامدادان نخستین کسیکه در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسیکه در آمد گدای
بود که همه عمرش لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تاج
شاهی بر سرش نهادند و بر تخت سلطنت نشاندند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند انقضا در افلاق [illegible]
که سلامت ظاهر و باطن در فقر است پس درویش را باید که بر فقر ثابت قدم باشد سپر بکسر اول و فتح با [illegible] فارسی [illegible] بمعنی
تمام و آخر در شرح عربی بضمتین السین المهملة والباء الفارسیة و بالیاء [illegible] بعد الراء بمعنی تمام و قائم مقام

دارث که جانشین او شود بامدادان ای صبحی که بعد موت بادشاه باشد سواء وقع موته فی الیوم او اللیلة او النهار قبل
قدوم احد بکذا فی شرح عربی تخت بختین بیک معنی آمده چه در فارسی یا و نون زیاده میکنند چنانچه مه و مهین و کهتر و
کمترین بکذا فی الحاشیة تفویض تسلیم و سپرد کردن اعیان بمعنی بزرگان جمع عین که بمعنی برگزیده است عیان حضرت
اے بزرگان حضور بادشاه ای مقربان آن مقالیح بمعنی کلید قلاع جمع قلعه و خزائن جمع خزانه مدتی ملک راند
بعضے از امراے دولت گردن از مطاوعت او تافتند و بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله
سپاه و رعیت بهم برآمد و برخی از اطراف و بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر می بود
گردن بفتح کاف فارسی بمعنی العنق مطاوعت فرمانبرداری کردن منازعت باکسے در چیزے کوشیدن خصومت
کردن مقاومت باکسے برابری کردن تا یکی از دوستان قدیم که در حالت درویشی قرین او بود از سفر
باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را که گلت از خار و خارت از پا برآمد بخت یاری کرد و اقبال
رهبری نمود تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا گل عبارت از بودن خار عبارت از رنج و محنت فقرا
آسانیست خار واقعیے که در بالش روزے بپای خلد و فرصت برآوردن نداشتی از غایت تکاپوی رزق
تاریکی بر آغایت خسته خاطر بودست تا بدین پایه برآ تفریح ست پایه ای سلطنت ان مع العسر یسرا بدرستیکه
با دشوارے فقر آسانیست بیت شکوفه گاه شگفته است گاه خوشیده + درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده + تمثیل
برآ تصریح آیت کریمه است خوشیده بوزن جوشیده بمعنی خشک شده برهنه اے بی برگ در وقت خزان پوشیده ای
آراسته بلباس برگ در موسم بهار گفت ای عزیز تعزیتم کن چه جای تهنیت است آنگه تو دیدی غم نانی داشتم
و امروز تشویش جهانی عزیز بمعنی ارجمند تعزیت صبر نمودن و پرسش نمودن مرده تهنیت مبارک باد گفتن آنگه
بکاف فارسی بمعنی آنوقت عبارت از حالت درویشی ست امروز ای جهانداری قطعه اگر دنیا نباشد دردمندم
دگر باشد بمهرش پای بندم + بلای زین جهان آشوب بر نیست + که رنج خاطر است ار هست ور نیست + فائده دردمند
دنیا دردمندم از جهت نبودن آن و روز فقر و احتیاج ای بمهر و حفاظت ای بلای نکره است زین اے از این
جهان آشوب مرکب بمعنی پریشان ساز جهان و مصرع ثانی علت جهان آشوب تر ست چون ترا ابیات سابق بمذمت
دنیا نمود و عظمت طالبان میفرماید ابیات مطلب گر تونگری خواهی + جز قناعت که دولتیست هنی + گر غنی زر
بدامن افشاند + تا النظر در ثواب او نکنی + کز بزرگان شنیده ام بسیار + صبر درویش به ز بذل غنی + تونگری عدم
احتیاج بخلق لفظ مطلب بوده مصرع ثانی ست ای اگر تونگرے خواهی جز قناعت که دولت هنی صفت قناعت و قناعت باید چیز

کفایت کردن یعنی گواراو بر رنج خلافت دولت دنیا که در بود و نابود رنج دارد زر بدامن فشاند یعنی در مقابله
فراخی دارین خیرات کند تا معنی البته نظر در ثواب وگنجی ای نظر برین مداری که ثواب دلش ست زیرا که از بزرگان
شنیده ام بسیار آه سحر درویش که بر فقر و فاقه کند بهتر ست از بذل غنی بذل صرح و خیرات کردن بیت اگر بریان کند
بهرام گورے * نه چون پای ملخ باشد ز موری تفصیل دیگر بحال درویش ای اگر درویش بحالت درویشی صبر
کند ثواب این زیاده تر از بذل غنی ست و اگر دران حالت چیزی اندک خیرات کند نیز آن ثواب بهتر از بذل
غنی ست بهرام نام بادشاه معروف فاعل کند گورے مفعول آن نه چون پاے ملخ آه در ثواب پای ملخ که مور
خیرات کند زیاده است از گورخر که بهرام بادشاه او را بریان کرده بفقرا زیرا که قدرت مور بدین پای ملخ
ختم شد و استعداد بهرام بیشتر از گورخر ست حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوانی میکرد مدتی اتفاق دیدن او
نیفتاد کسی گفت فلان را دیر ست که ندیده گفت نخواهم که بینم قضارا یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا
دیده که ملالت گفت ملالت نیست اما دوستی دیوانی را وقتی تواند که معزول شود که مرا راحت خویش در رنج
او نباشد انتقال از فقر بادشاه و آمدن دوست بوی بحکایت دوست دیوانی بیای النسبت بجهت آنست که دیوان
دراصل بمعنی دفتر است و در عرف حال صاحب دیوان را دیوان گویند کذا فی الحاشیة او راجع بدوست و دیوانی
فاعل گفت نخواهم یکی ست و مفعول بینم دوست دیوانی ست قضارا ای انظر القضاء الالٰهی و هذا الکلام شائع
فی الاستعمال من قال یعنی اتفاق فقدا وقتی عنده بمعنی یکذا فی شرح العربی کسان ادای از متعلقان
آن دوست که مرا راحت الخ علت دیدن دوست دیوانی معزولی نباشد ای ادای نخواهد بود زیرا که وقتیکه همه کس
وقت عملداری پیش او دوست لبته باشد و برای تعظیم دوست بر خیزد البته بخاطر خود آزرده خواهد شد از آمدن آن دوست
پس وقتیکه از آمدن او رنجیده شد آیند گاه از کی راحت باشد و در بزرگی و گیر دار عمل از آشنایان فراغتی دارند * روز درماندگی
و معزولی * درد دل پیش دوستان آرند * دار گیر بار ای موقوف و کاف فارسی فرماندهی دار دگیر عمل تغییر بزرگ
از آشنایان آه ای از ملاقات آشنایان ایشان نخواهند که آشنا را به بینند معزولی درماندگیست حکایت ابو هریره رضی الله
عنه هر روز بخدمت محمد مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم آمدی فرمود یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت
زیاده شود صاحبدلان گفته اند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی را دوست گرفته باشد از بهر آنکه هر روز می بیند
مگر وز زمستان که محجوب ست لاجرم محجوب تعالی گردد از کم دیدن دوست دیوانی بکم دیدن دوستان دیگر زیرا
درین از دیاد محبت ست و دران یکی ان ابو هریره کنیت شخص ست از صحابه رضوان اللہ تعالی علیہم اجمعین و بود اسم او

در جاهلیت عبد الشمس یا عبد عمرو در اسلام عبد الله یا عبد الرحمن و در عام خیبر اسلام آورد و سبب کنیت او
آنست که مراو را صغیره یعنی گربه که هر جا که رفتی برداشتی او را چون دیدا و را نبی علیه الصلوة والسلام پس فرمود
دانت ابو هریره پس مشهور شد باین کنیت و بود که دوست میداشت که خوانده شود باین کنیت برای تبرک
بلفظ نبی علیه الصلوة والسلام بود حافظ ترین مردمان بر علم آنحضرت علیه الصلوة والسلام و روایت
از رسول صلی الله علیه وسلم پنجهزار و سیصد و هفتاد و چهار حدیث و وفات کرد در مدینه در سن پنجاه و هفت و
قبل پنجاه و هشت و قبل پنجاه و نه و عمر او هفتاد و هشت بود و در حیات نبی علیه السلام مواظبت نمود صحبت او را لازم
گرفت آنرا و هر جا که سرور رفتی ابو هریره همراه بودی حاضر شدی چیزیرا که یکی از ایشان حاضر شدی یا ر یا ابو هریره لقب
کنیت در زبان ندا تنوین نوشته اند زر بضم الزاء و سکون الراء امر من زار زیاده یوم و قبل ان یزور کل اسبوع مرة و قیل
تعلیل المحاللطت مطلقا و ذلک انما تحقیق بان لا یاتی کل کذا فی شرح العربی تزد مضارع مجزوم بنا بر آنکه
جواب امر است و این مضارع است از باب افتعال از از دیاد از دیاد اجوف زاوی یزید زیاده پس فتحه یزداد ساکن
شد همزه بالتقاء ساکنین ساقط گشت و دال او بدل از تاء افتعال است یعنی زیادت کن یکروز بعد روز دیگر
و زیادت کن دوستی را و در بعضی شروح آورده که اگر گوئی که صحبت خلفاء الراشدین و عشره مبشره و دیگر صحابه زیاده
از ابی هریره بود و ایشانرا آنحضرت در حق زیاده غب نفرموده چنانچه ابو هریره را فرمود حکمت درین چیست گوئیم که
محبت بر دو قسم است یکی آنکه هرچند زیاده شود محبت زیاده شود و دیگر آنکه چون زیاده شود محبت نقصان پذیرد
پس در خلفاء الراشدین و سائر صحابه محبت از قسم اول بود و در ابی هریره از قسم ثانی بنا بر این او را در زیارت
غب فرموده انتهی قول اگر محبت ابی هریره از قسم ثانی بودی بالا زمت آن سرور نکردی و مواظبت ننمودی هر جا بخدمت
رفتی و در هر مکان حاضر نشدی چنانچه مذکور است پس از خطاب آن سرور بطریق تعجب زیاده بکرد ن حال آنکه همواره ملازم
صحبت بودی پس معلوم شد که در ظاهر خطاب با ابو هریره است و در باطن اشارت بکسانی باشد که محبت شان از غیشم ما
بوده فافهم درست گرفته باشد بدوستی که قلق و اضطراب برد مگر در زمستان بسر دائره صغیره منطقة البروج است و در
تابستان دائره عظمت معدل النهار است کذا فی بعض الشروح اقول اگر محجوب بحجاب ابر گفته شود بهتر باشد و در زمستان
حجاب ابر بر آفتاب در هنگام زمستان خیلی سخت و گران می آید و سرما بیانرا در قلق و اضطراب انداز د و بعد از چرم
شدن عیب نیست هو لیکن بخندید آنکه گو بید پس + اگر خویشتن را ملامت کنی ، ملامت نشاید شنیدن کس + بدیدار مردم ای
بخصوص مردم چراغ را قبل ذکر گرانی دوست واقع شده است پس فرمود که بار بار خاطر احباب را متصلا نباید شد چنانچه خاطر ایشان برنجد

حکایت یکی از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ضراطی ازو
صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه رفت اختیاری نبود و بزه آن بر من ننویسید و راحتی بمن رسید شما هم
معذور دارید ضبط بالفتح نگهداشتن بزه بکسر بجرم و بهوش ضراط بالضم بادی که از آدمی صادر شد یعنی گوز فاعل ننویسید
کراماً کاتبین ست چه حدیث در نهی از خنده هر دم ضراطی که از کسی صادر شود واقع شده است چه هر گاه از وی بی اختیار باشد
و در مکافات آن معصیتی بر آن شخص لازم نیامده خنده وجهی ندارد و غیر حیثیت باطن **قطعه** شکم زندان بادست ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم بارست بر دل **بیت** حریف ترشروی ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار حاصل حکایت مذکور ظاهر **حکایت** از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود
سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل
بداشتند یکی از دوستان حلب بسابقه معرفتی که در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت فلان اینچه حالتست گفتم چگونه بگذرانم
گفتم اینحکایت بتقریب حریف ترشروی واقعست از صحبت آه از سبب شغلی نجهد صحبت یاران اگرچه موافق بودند
وخوش نمی آید قدس بالضم پاکی و مصطلح شعرا از زمین بیت المقدس و اینجا نیز زمین بیت المقدس مقصودست فرنگ
نام ولایتست مشهور که اهل آن همه نصارا اند طرابلس بفتح طاء مهمله وضم یاء وضم لام بلدیست در ملک شام بر کنار
بحر و دار کفرست در زبان و در تصرف فرنگ ست و در رشیدی آورده که طرابلس بضم و ضم یاء و لام نام شهریست
بشام و شهر شام و شهری بمغرب آنکه شهر شام را طرابلس بزیادتی همزه گویند و بعضی گویند که این کلمه رومیست
و معنی آن بزبان رومی سه شهر است گل بکسر کاف فارسی ترجمه طین بکار گل بداشتندی در کار خندق کندن
و گل برآوردن رؤسا جمع رئیس بمعنی سردار بسابقه معرفتی چه باعث گذر کردن و شناختن سابقه معرفتست
که از دور شیخ را دیده بود و یقین و آنگشته بدانزمان گذر کرد و بشناخت **قطعه** همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که جز خدای نبودم بدیگری پرداخت قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت که در طویله نامردمان بباید
ساخت بمقوله قول مردمان که لایق صحبت بودند بکوه و بدشت طرف گریختم هست مصراع ثانی علت گریختم
پرداخت مشغول شد که در طویله بیان جزوین ساعت طویله جماعت خران ایراد او عبارتست از نامردم ست نامردم
ای جهود و نصاری ساخت موافقت کرد **بیت** پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان
بر حالت تباه من رحم آورد و بده دینار از قید فرنگ خلاص داد و با خود بحلب برد و دختری داشت در عقد نکاح من آورد
بکابین صد دینار مدتی برآمد دختری بدخو ستیزه روی زبان درازی کردن و عیش مرا منغص داشتن

منغص بالضم مکدر و بدعیش دوستان جنس بیگانگان غیر جنس بده دینار ای بفدیه ده دینار عقد بالفتح بستن و گره
دادن نکاح بالکسر مجامعت و عقد زنان شوی و اضافت نکاح اضافت بیانیه است ای نکاح کابین هر زنان در کابین
گویند بدخو و ستیزه روی صفت دختر است قطعه قرین بد در سرای مرد نکو + همدرین عالم است دوزخ او + زینهار
از قرین بد زنهار + وقنا ربنا عذاب النار + زنهار زینهار هر دو کلمه تنزیه و تحذیر است بمعنی امان وقنا امر حاضر از وقی
بمعنی نگهداشتن و ربنا منصوبست زیرا که منادی مضاف است و حرف ندا محذوفست ای یا ربنا عذاب النار منصوبست
بنزع خافض ای من عذاب النار و هذا مصراع اقتباس من آیة سورة البقرة ولها ومن الناس من
یقول ربنا آتنا فی الدنیا وما له فی الآخرة من خلاق ومنهم من یقول ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی الآخرة حسنة وقنا
عذاب النار کذا فی الشرح العربی باری زبان تعنت دراز کرد و گفت تو آن نیستی که پدرم بده دینار از قید فرنگ
رهانید گفتم بلی بده دینار تحریر بدو بصد دینار بدست تو گرفتار کرد یا آنکه یکبار تعنت عیب جوئی تمثیل قطعه شنیدم گوسپندی
را بزرگی + رهانید از دهان و دست گرگی + شبانگه کارد بر حلقش بمالید + روان گوسپند از وی بنالید که از
چنگال گرگم در ربودی + چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی + این حکایت بنا بر تمثیل است گوسپند پارسی یعنی میش و
دنبه کارد برای دال موقوف فارسی سکین کارد بر حلق مالید یعنی ذبح کردن روان بالفتح جان که از چنگال آه
بیان نالیدنست **حکایت** یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در
مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت معلوم شد فرمود تا وجه کفاف وی
معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد حاصل است از تفرقه زنان بدحکایت تفرقه زنان مطلق و عیال و اطفال چه این
موجب تفرقه قلبی است مناجات راز دل با خدا گفتن اخراجات جمع خرجه است بالفتح مالیکه صرف کرده شود کذا فی الشرح
و اگر جمع خراج بمعنی حاصل گفته شود مناسب مینماید و در شرح عربی اخراجات آورده ای فی اخراج حوائج
از تحصیل نفقة العیال هذا هو المعنی والسیاق یدل علیه انتهی مضمون اشارت ای مطلب او که در ضمن جواب بود
معلوم کرد وجه یعنی آنچه سامان معاش از سلطان و ملوک متعین شود از دیه و زمین و مال کذا فی المؤید کفاف بالفتح اندازه
چیزی در روزینه هر چه کفایت شود و مستغنی سازد و از طلب فی الحدیث اللهم ارزق آل محمد کفافا کذا فی الرشیدی **ابیات**
ای گرفتار پای بند عیال + دگر آسودگی مبند خیال + غم فرزند و نان و جامه و قوت + بازت آرد ز سیر در ملکوت +
همه روز اتفاق میسازم + که بشب با خدا بپردازم + شب چو عقد نماز بر بندم + چه خورد بامداد فرزندم + پای بند مرکب
بمعنی زنجیر و کنده ای حرف ندا پای بند عیال صفت منادی محذوف است دیگر آسودگی الخ مقصود بالذات آسودگی

ای آسایش و در بعضی شروح آزردگی بجای آسودگی ایستن است یعنی در پابندی عیال آسودگی محال است یعنی چنانچه
گفته اند غم و فرزند آه ملکوت در مصطلح صوفیه عالم معنی که عالم ارواح است سیرت ملکوت ای سیر که صاحب
خود را ملکوت برد اتفاق میسازم ای در دل خود استعداد میکنم که شب آید و بیان اتفاق میسازم است ای عقد نماز آه
چون نیت نماز می‌بندم ای خطر در دل خطور میکند که چه خورد بامداد فرزندم **حکایت** یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی
کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان آن طرف بحکم زیارت نزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی
در شهر آی از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به است و دیگران هم به برکت انفاست مستفید گردند
بصلاح اعمالت اقتدا کنند زاهد قبول نکرد روی برتافت یکی از وزرا ره دولت گفتش پاس خاطر ملک را سزد اگر باشد
که چند روز بشهر درآئی و کیفیت مقام معلوم نمائی اگر صفائی وقت عزیزت را از صحبت اغیار کدورت باشد اختیار باقیست
باز آمد در اخلاق درویشان که سلامت حال درویشان در فقر است و تفرقه در تعلق مطلق چه جای زن و عیال باشد
پس از حکایت دختر اهل حلب حکایت پادشاهی عابدی را پرسید در ترقی است و از حکایت پادشاهی حکایت
یکی از متعبدان شام آه در ترقی است و در بعضی نسخه بجای زندگانی کردی لفظ عبادت کردی آورده
همانا که درست نیست چه عبادت از لفظ متعبدان می‌آید حاجت بذکر آن دیگر بار نیست و هدایه میسر شود
ظاهر معلوم میشود که فراغ عبادت بر عزم ملک موقوف بجمعیت اسباب ظاهریست و مقام خود نمیداند است که منهیه
اشتغالست و از عبادت باز دارد مگر آنگاه که نفس بصفت مطمئنه موصوف گردد پس اسباب ظاهری مانع از عبادت
نمیشود چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده **بیت** درت مال و جاه است و زرع و تجارت * چو دل با خدایست خلوت
نشینی * و نیز گفته اند که قطع هوس و بجا آوردن هوسها نیست بلکه در عدم اتیان او دل است پس اسباب ظاهری
از مرغوب لباس و محبوب و غیره از آرزوهای نفس میسر شود و فراغ عبادت از محالاتست فافهم انفاس جمع نفس بفتحتین بمعنی
سخن صالح اعمال ای نماز و روزه و ذکر و فکر و غیر اشتغال اقتدا پیری کردن دولت سلطنت را و پاس خاطر ملک را
بمعنی سخن صالح بر آستان ای برای نگهداشتن خاطر ملک را روا باشد آه اختیار باقیست اگر خواهی نشینی و اگر برخاستی
بنای آورده اند که عابد بشهر اندر آمد بستان سرای خاص ملک بدو دادند مقامی دلگشا و روان آسا **قطعه**
گل سرخش چو عارض خوبان * سنبلش همچو زلف محبوبان * همچنان از نهیب برد عجوز * شیر نا خورده طفل دایه هنوز
بستان سرای که در فضای آن بستان باشد روان آسا آسایش دهنده روح گل سرخ در کتب
و محاورات شعرا و اصطلاحات اطبای گل سرخ ورد احمر است و آنرا گلاب گویند و موسم

ظهور او در رفعت ماه پهاگن ست و اگر گل سرخ گلنار مراد داشته باشد چنانچه خود فرماید که افنان علیها جلنار
دهی مینماید و طریق شیخ علیه الرحمه که بعد فارسی عبارت عربی و بعد عربی عبارت فارسی بیک مضمون می آرد و تشبیه
بعارض در سرخی و در آبداری ست سنبل بالضم خوشه گشت و نام برج ششم و نوعی از خوشبو گیاهی و در صاحب آرات
بمعنی گیاهیست خوشبو که بزلف نسبت کنندش و گویندش خورش آهوان مشکین همین بندش چیر گویند کذا فی ابراهیمی
نهیب بکسر نون و یای مجهول اماله نهاب ست بمعنی غارت کردن و این عربی ست کذا فی الحاشیه و در
فارسی نهیب بکسرتین و یای فارسی ترس و هیبت و گرداب و عظمت کذا فی المدار برد عجوز ایام عجوز ست آن سخت روز
اندر سه روز آخر ماه سباط که هندش پهاگن گویند و چهار روز از اول ماه آخر که ماه چیت خوانند و در صراح مت بیجرد
مهر نیز کذا فی المویدی و در کتاب سیر آورده که درین ایام ریح عقیم بر قوم هود علیه السلام نازل شد ایشان را متاصل
گردانیده پیرزنی کافره آن قوم از آن قوم در میان سنگ پنهان شده بود و در روز هشتم او را هلاک کردند و این ایام
را بنام وی موسوم کردند و معنی ترکیبی آنست که عجز لازمی ست که العجز ناتوان بودن و عجوز ناتوان شونده باشد
دایه عبارت از ابر بهارست بقرینه قول شیخ علیه الرحمه در اول کتاب که دایه ابر بهاری را فرموده الخ و طفل عبارت
از همان گل و سنبل ست و شیر عبارت آب باران ابر بهاری نخورده بودند و مقرر ست که آب و رنگ اطفال به پرورش
شیر دایه است و ندرت درین ست که این اطفال هنوز شیر دایه نخورده بودند تاب و رنگ تازگی داشتند افنان
علیها جلنار عاقبت بالشجر الاخضر نارا افنان واقنان جمع افن بفتحتین شاخ درخت و آن جمع الجمع ست مبتدا
و مرفوع ست جلنار بسکون اللام بفارسی گلنار گویند و او غیر گلی انار ثمره است اگرچه در جمع افعال مشابه یکدگر اند
کذا فی تحفة المومنین پس دار و شد که گل انار دانه نمیباشد جلنار صفت آن زمین ست علقت ماضی مجهول
از تعلق بمعنی در آویختن بالشجر الاخضر متعلق بفعل مذکر است نار مرفوع ست زیرا که قائم مقام فاعل فعلت و
جمله فعلیه مرفوع المحل ست بنابر آنکه خبر مبتدا است حاصل آنکه شاخها که بران گلنارست بدان مینماید که گویا آویخته
شده است بدرخت سبز آتشی و در ثانی تلمیح ست بآیه کریمه الذی جعل لکم من الشجر الاخضر نارا تشبیه ظاهرست
ملک در حال کنیزکی خوبرو و صاحب جمال پیش فرستاد ق از ین سه پارهٔ عابد فریبی ٭ ملائک صورتی
طاؤس زیبی ٭ که بعد از دیدنش صورت نه بندد ٭ وجود پارسایان را شکیبی ٭ از ین معروف و معنی چنین نیز آید
چنانچه سلیمان گفته است که در خیبر بزور بازوی حیدر کشاد لبکه زین قطعه را سایه در کشاد کذا فی المویدد
ابراهیمی سه پاره سپید اندام عابد فریب بود و پری عابد ملائک صورت نورانی چهره طاؤس زیب

آرایش بیگانه کرده چنانچه گلگونه وغیره باشد صورت ٭ بنده ای موجود گردد و بیت ثانی بیان ازین حاصل آنکه
ازین پاره پاره بود و ازین نوع عابد غریب بود و ازین طریق ملاک صورت و ازین وضع طاوس زیب بود
که بعد از دیدن او آه پس معنی اینکه لفظ بجنین کنند از ضمیمه قسم و نوع وغیره فافهم همچنان در عیش علای بدیع
الجمال لطیف الاعتدال بیت یهلک الناس حوله عطشاً ٭ و هو ساق یری ولا یسقی ٭ فرو دیده از دیدنش نگشته
سیر ٭ همچنان کز فرات مستسقی ٭ عابد طمع لذیذ خوردن و کسوت پوشیدن گرفت و از فواکه شموم و حلاوت تمتع
یافتن و در جمال کنیزک غلام نظر کردن همچنان ای مثل فرستادن کنیزک در جمال بدیع الجمال ای عجیب الحسن
اعتدال بالکسر برابر شدن چیزے ای قد و مت او معتدل و لطیف بود یهلک فعل ماضی از هلاک یعنی هلاک شدن
الناس فاعل او حوله منصوب علی الظرفیة حول بالفتح گرد اگرد چیزے عطشاً منصوب ست بنا بر تمیز عطش بفتحتین
گشته شدن و تشنگی و هو مبتدا و ساق خبر و جمله اسمیه حال است یری مضارع معلوم از رأی یری لا یسقی مضارع
معلوم از ثلاثی بر وزن لا یری معنی بیت آنکه بسیار عاجز بودند مردم گرداگرد او از روی تشنگی و او ایشان ساق
می بود و آب دید در خود و نمی نوشانید ای به کس التفات نمی کرد فرات بالضم آب خوش و نام رود یست
که در زیر کوفه رود و درینجا مقصود معنی دوم ست مستسقی صاحب استسقا آن مرضیست که هر چند آب
خورد تشنگی او نرود و شکمش هر روز بزرگتر بود و هندش جلندهر گویند طعمه بالضم خورش کسوت بکسر جامه و رخت
پوشیدنی لطیف بغایت نازک فواکه جمع فاکه یعنی میوه مشموم خوشبو و عطر پوشیده شده کذا فی المنتخب و در رشیدے
آورده شمیم مشک خوشبو و چیزیکه بو کرده شود و یش بر تقدیر عطف از مشموم کنایت از مشک و عطر ست و
در بعضی بے عطف ست پس برین تقدیر صفت فواکه خواهد بود ای فواکه خوشبو چنانچه سیب و بهی وغیره
حلاوت شیرینی تمتع یاری دادن و برخورداری یافتن نظر کردن ای برغبت دیدن که خردمندان گفته اند
زلف پاے خوبان زنجیر پاے عقل ست و دام مرغ زیرک فرد در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی ٭ فی الجمله دولت وقت مجموع او بزوال آمد علت مشغول بودن عابد
بجمال کنیزک و غلام ست یسر بفتح معروف هوس و خیال و محبت این بیت مقوله شیخ علیه الرحمه ست
از زبان عابد موجب دانست خردمندان در سر کار الخ در هوس کار حسن تو کردم دل و دین همه
دانش و خطاب انا اهل حسن ست وقت مجموع ای که اهل مجموع باشد جمعیت باطن قطعه هر که هست از فقیه
پیر و مرید ٭ و ز زبان آوران پاک نفس ٭ چون بدنیای دون فرود آمد ٭ بعسل در بماند پای مگس ٭

اثبات وقت مجموع بزوال آمد آنست از فقیه آه بیان هر که فقیه عالم بجلال وحرام مقتدا آفلق در راه فقرای یا
پیری که بدرجه الا عباد الله المخلصین نرسیده باشد زبان آوران شاعران پاک صفت زبان آوران که مدح دنیا نکنند د
در شعر یعنی از زبان آوران پاک النفس واعلای مراد داشته که سخن ایشان قول خدای تعالی وقول رسول الله ست
دون بمعنی خوار وبوزان وشر دمایه وکمینه صفت دنیا فرو آمد ای تبنل دنیا مشغول شد واز شغل حق باز ماند میل
در بماند آه ای هرگز خلاص نیابد ودر وی بمرده مگس رتینه در عسل بند شود هرگز خلاص نیابد وبلاک نگرد درو بسبب
ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از بیت نخستین بگردیده وسرخ وبخیه برآورده وفربه شده وبر بالش دیبا
تکیه زده وغلامی پری پیکر با مروحه طاوسی بر بالین استاده وکنیزک حور چهره در پیش نشسته ملک بر سلامت حال آن را
شاد مانی کرد وگفت این دو طایفه را در جهان دوست میدارم یکی از علما دوم زهاد وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر
بود گفت ای خداوند زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی گفت چگونه گفت علما را زر بده تا دیگران علم
بخوانند وزاهد آن را چیزی مده تا زاهد باز بمانند بیت نخستین آکتن لاغر وخشک ورنگ زرد مروحه پا کسر
بادبیزن طاوسی منسوب بطاوس بساز ند وبه ندش مورچال بگویند فیلسوف بفتح اول ولام موقوف
زیرک ودانا واستوار که او را بصری حکیم گویند زاهد اعراض از دنیا واقبال بر آخرت بیت نه زاهد را
درم باید نه دینار چو بستد زاهد دیگر بدست آر یعنی علت زاهد آنرا چیزی که بده آه دیگر بدست آور زیرا که
زاهد نیست قطعه آنرا که سیرت خوش وسریست با خدای بی نان وقف ولقمه دریوزه زاهد ست انگشت خوبروی
بناگوش دلفریب بی گوشواره خاتم فیروزه شاهدست این قطعه در بیان کیفیت زهد فرموده از زینت مقدم
در ترقیست یعنی نه ترک درم ودینارست فقط بلکه ترک نان وقف ولقمه دریوزه هم ست آنرا آنکس را که سیرت
اعمال نیک ماسوای الله سریست با خدای ای دل او با خدای تعالی مشغول ست وهرگز در وی ماسوی ا
الله خطور نکرده وقف وباصطلاح فقها آنکه چیزی را از ملک خود وقف کنند برای فقرای که از ان نفع گیرند نان
وقف خیرات بیت ثانی تمثیل ست بناگوش بالضم کاف فارسی بن گوش خوبروی بفریب آه برود
یعنی شخص محبوبیست انگشت وبناگوش شخص محبوب بیتواند که خوبروی یعنی احسن صفت انگشت یاد شد دلفریب یعنی
دلربا صفت بناگوش گوشواره زیوری که در بن گوش اندازند فیروزه بالکسر جوهریست سبز رنگ که آرد زینت
شهرت با مدادان که چشم بر آن افتد روشنائی چشم بیفزاید وهندش بنه گویند شاهد حاضر وگواه وفارسیان یعنی صاحب حسن
استعمال کرده اند واین مصطلح فارسیانست قطعه درویش نیک سیرت فرخنده را سه رای

تان رباط و لقمه دریوزه گو مباش ⁂ خاتون خوبصورت فرخنده روی را ⁂ نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
معنی این قطعه ماضیه متعلق ست رباط خانه بلند و عمارت مثل لنگر و در فرهنگ شمولیت که رباط بالفتح خانه و جای
فرود آمدن مسافران مقرر ست که از سلاطین برای مسافران که در انمکان فرود آیند مقرر میباشد و در شرح عربی بمعنی
صومعه صوفیه آورده دریوزه گدای عوام خاتون بانوی خانه و عروس بیت تام است دیگرم شاید گر نخوانند
زاهدم شاهد ⁂ ای تام القدر را احتیاج ست و باوجود آن دیگر طلبم اگر درینوقت زاهدم نخوانند نشاید زیرا که شیوه زاهد
انیست حکایت بادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم زاهدانرا دهم چون حاجتش
برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا بر زاهدان صرف کند
این حکایت در صفت زاهد ست که تارک دنیا زر باشند بخشش مهم بفتح و کسر برای کارهای سخت و دشوار و این حالت اشاره بمهم ست
چند و چندین عدد کم از ده باشد چه کیسه پر از هشت و نه درم نمیباشد تشویش پریشان و آشفته کردن و فا وعده
بجان آوردن نذر بالفتح و بذال معجمه بیان کردن و بر خود چیزی واجب گردانیدن و آنچه بر نفس خود واجب گردانید
باشد برای کسی چنانچه روزه و صدقه اگر فوت شود حانث گردد و قضا لازم آید شرط حاجت بر آمدن گویند غلام عاقل
و هوشیار بود همه روز دیگر بگردید شبانگاه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت ایداوند
زاهدان را چندانکه جستم نیافتم گفت اینچه حکایت ست آنچه من دانم درین شهر چهار صد زاهد ست گفت ای خداوند جهان
آنکه زاهد ست نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و گفت چندانکه مرا در حق خدا پرستان ارادت
ست و اقرار ست مر این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست بیت زاهد که درم گرفت و دینار ⁂
زاهد تر از و گر بدست آر ⁂ زاهدانرا چندانکه جستم ای کسانیکه زاهد هم باشند و گیرند از هم چه گرفتن از صد زاهد است
و این دو ضد در یکجا جمع نمیشود پس در یافت انچنین زاهد محال بود فاعل گفت ثانی پادشاه ست و فاعل گفت
ثالث غلام اقرار ثابت کردن بر خود چیزی و آرام خنک گردانیدن و بقرار آوردن کار انکار باور نداشتن شوخ
و ناشایسته و ناپسندیده داشتن حق بجانب اوست مقوله شیخ علیه الرحمة است و در شرح عربی گفته که من کلام الملک
لا من کلام المصنف حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر برای جمعیت خاطر
میستانند حلال ست و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام ⁂ فرد ⁂ نان از برای کنج عبادت گرفته اند ⁂ صاحبدلان
نه کنج عبادت برای نان ⁂ این حکایت برای تقریب نان وقف ست که در ماسبق ذکر یافته راسخ استوار و ثابت در علم
مانند آن اما اینجا راسخ بمعنی استوار در علم ظاهر و باطن باید گفت چه رسوخ تمام در علم ظاهر بعلم باطن میشود و استوار در علم باطن

بعلم ظاهر هم نرسد و لهذا در سوال نان وقف جواب بر سبیل اهل باطن فرموده است از آنچه ایشان هرچه بغیر اخلاص است حرام دانند و فقهانان وقف را بر همه کس حلال فرموده اند چه غنی چه مرائی وچه فاسق وغیره چنانچه در بحر ذخار شرح هدایه آورده است کہ الوقف علی الغنی لتصدیق بالمنفعة لان الصدقة کما تکون علی الفقراء تکون علی الاغنیاء وان التصدیق علی الغنی مجاز عندهم وصرح فی الذخیرة بان الصدقة علی الغنی نوع قربة دون قربة الفقراء انتهی بگوید در نان موقفات در حل وحرمت نان وقف جمعیت خاطر است فراغ عبادت از برای کنج عبادت اے از برای جمعیت کنج عبادت حاصل گرفته اند صاحبدلان برائے نان اے برائے حصول نان حکایت عنی درویشے بمقامے در آمد کہ صاحب آن بقعه کریم النفس خردمند بود طائفه اهل فضل وبلاغت در صحبت او بودند هر یکے بذله و لطیفه چنانچه رسم ظرفاست همی گفتند درویش راه بیابان گرفته بود و مانده شده چیزے نخورده یکے از آن میان به طریق انبساط گفت اے درویش تو هم سخنی بگو گفت مرا چون دیگران فضل وبلاغت نیست و چیزے نخورده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت این حکایت تمثیل کنج عبادت گرفتن برای نان است چه آن خیر در خانه آن کریم محض برائے نان بود و فقط بقعه بالضم زمین کہ محدود و متمیز باشد از زمین ذکر کنایت از حویلی وه باشد کریم النفس کسیکه ذات او کریم باشد وکرم از لازمه نفس او باشد اهل فضل وبلاغت ای اهل علم کمال بذله بالفتح ذال معجمه نطیف وجواب آن وقیل سخنی کہ بر وقت گویند ولطیفه تفسیر بذله است راه بیابان گرفته اے راه بیابان بدان مقام رسیده نه از راه آبادانی تا چیزے نخورد درویش نهادی است بتقدیر حرف اند بیت من گرسنه در برابر سفره نان همچو عزبم بر در حمام زنان یاران بخندیدند و ظرافتش پسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانے توقف کن کہ پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و گفت بیت کوفته بر سفره من گو مباش کوفته را نان تهی کوفته است بیت مقول درویش است من گرسنه مبتدا و مصراع ثانی خبر او سفره نان مبتدا ثانی در برابرم خبر او این جمله اسمیه حال است ای من گرسنه در آنجا کہ من سفره نان باو قادر نباشم بر خوردن و مثل عزبم بر در حمام زنان در برابرم ای مقابل من سفره بالضم او طعام مسافر و کنند و رے جانگه و چرمین عزب بفتحتین معین مهمله و زار مرد بے زن و زن بے مرد خراب بالضم جمع آن ظرافتش آه اسے تشبیه دادن اشتهای خود را به زنان در خانه کریم باشتهائے مرد عزب بزنان در حمام صاحب دعوت یعنی صاحب دعوت همواره چنانچه از لفظ کریم النفس می آید کوفته بالضم و دا و فارسی آزرده و مانده باشد و بمعنی از نان خورش کہ گوشت را با کارد بزرگ کوفته غلوله سازند و در روغن بریان کنند و نیز غلوله ها

کہ دراصل اندازند کوفتہ اول در مصراع ثانی بیت بمعنی اول است و کوفتہ ثانی در مصراع مذکور بمعنی ثانی کوفتہ راہ
را کہ نیاز مند لب نانی ست نان تہی ای نان بغیر نان خورش بمنزلہ کوفتہ مرغوب و مطلوب ست **حکایت** مرید
پیری را گفت چکنم از خلایق برنج اندرم از بسکہ بزیارتم می آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش میباشد
گفت ہر چہ درویشانند مرایشانرا وامی بدہ و آنچہ توانگرانند از ایشان چیزی بخواہ کہ دیگر یکی گرد تو نگردد فقر و گدا
پیشرو لشکر اسلام بود : کافر از بیم توقع بردہ تا در چین : باز آید و راخلاق درویشانی کہ از کثرت زایران
تفرقہ در جمعیت ایشان ہم میرسد نزد دیوان تقفل سد آمد کردن و گرویدن و باز گشتن تشویش بر ایشان داشتہ
کردن وجہ کہ در ہر چہ درویشانند مرا ای قدر است آنہ ہر قدر کہ درویشانند ای تمام درویشان را و ہمچنین در آنچہ توانگرانند
ای آنقدر کہ توانگرانند ای ہمہ توانگران را و دیگر گرد تو نگردند فاعل فعل درویشان و توانگرانند در لینے درویشان
از عدم ادای وام و توانگران از تعرض سوال و بیت و در ہجو سوال آورد و عیش رو مسرور اند و پیشوا توقع بمعنے
سوال چین بکسر ضم فارسی نام ولایتی مشک و خوبان خیز و ہمین معرب اوست و تخصیص چین برای
آنکہ وی از بلاد بعید آمدہ بہ نسبت شیراز تا بالعد چین ست کہ آن سرور صلے اللہ تعالے علیہ وسلم فرمودہ است
اطلبوا العلم ولو کان بالصین **حکایت** فقیہ زادہ با پدر گفت ہیچ یکی ازین سخنان رنگین متکلمان در من اثر
نمیکند بحکم آنکہ نمی بینم مرایشانرا کرداری موافق گفتاری **ابیات** ترک دنیا بمردم آموزند : خویشتن سیم و
غلہ اندوزند : عالمی را کہ گفتہ باشد و بس : ہر چہ گوید نگیرد اندر کس : عالم آنکس بود کہ بد نکند : نہ کہ گوید بخلق
خود نکند : قولہ تعالے اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم **بیت** عالم کہ مراقی و تن پرورے کند : او خویشتن
گم است کرا رہبری کند : این حکایت جواب دخل مقدر است کہ اگر گوئی کہ تلقین تو در ترک اسباب
تفرقہ آنوقت موثر باشد کہ تو او لا ترک آن اسباب کردہ باشی و خلل آنکہ تو درین کتاب مدح بادشاہ
و شاہزادہ و وزیر کردہ و خود را بدینہا باز بستہ آنکہ نام خویش نیست ایشان نہادہ جواب آنکہ فقیہ گوید **قطعہ**
گفت عالم بگوش جان بشنو : ور نماند بگفتنش کردار : باطل است آنکہ مدعی گوید : خفتہ را خفتہ کے کند بیدار :
الخ فقیہ صاحب فقہ و فقہ در اصطلاح واقف شدن بر معنی حقیقت کہ حکم شرعی بوے متعلق باشد و آن
علمیست مستنبط از کتاب و سنت و اجماع امت بر دست و اجتہاد کہ بنظر و تامل و تفکر باشد متکلمان واعظان
و ناصحان کذا فی الحاشیہ یا کردار ہای و گفتار ہای برای تنکیر است ای ہیچ کردار ایشان موافق
ہیچ گفتار ایشان نیست یای عامے موصلہ است کہ گفتہ باشد و لیس صلہ آن نہ گیرد

امی اثر نکنند و آیه کریمه برای اثبات این مقصدست و معنی آیة چنین ست که خلق گویید که اعمال نیک کنید و خود اعمال
نیک نکنند و آیه کریمه برای اثبات این مقصداست و معنی آیة چنین ست که آیا امر میکنید مردم را بر نیکی کردن و
فراموش سازید نفسهای خود را از امر کردن به نیکی و از ابن عباس رضی الله عنه مرویست که این آیه در حق
احبار مدینه نازل ست که بسیار مردم را باتباع پیغمبر صلی الله علیه وسلم نصیحت کردندی و خود
بران عمل نیاوردی و قیل مردم را بالصدقه امر کردندی و خود صدقه ندادی پدر گفت ای پسر بمجرد این
خیال باطل نشاید که روی از تربیت ناصحان برتافتن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب
کردن و در طلب علم معصوم از فوائد علم محروم ماندن مثل تو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود و گفت
که چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ
چون کلبهٔ بزازان ست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری بطالت
بفتح معطل و بیکار شدن ضلالت بی راه شدن و بی راهی عالم معصوم ای باز داشته شده از گناه
و قبایح و ترک عمل مثل تو نابینائی یعنی مانند تست آن نابینا وحل بالفتحتین گل نرم و تر و بمعنی عمدر رو گل و لای
افتادن و بفتح اول و کسر دوم مثله فاجره ای فسق و فجور کننده و بغیر مانه نماینده تو که چراغ نه بینی
بچراغ چه بینی مقصود از تمثیل آنکه تو که بذات عالم انکار داری بوعظ او چگونه راه یابی کلبه بالضم و فتح کاف فارسی خانه
تنگ یعنی دوکان بزاز به بفتح و تشدید جامه فروش آنجا اشارت بلفظ اینجانب کلبه بزازان باوجود آنکه
در لفظ قریب واقع شده و بجهت تقدس که در آن بحسب وجود خارجی یافته میشود چه آن از ما نحن فیه
خارج است و بجهت تشبیه ذکر آن اختیار افتاده بموقع خود است اگرچه قرب لفظ بظاهر مقتضی عکس این ترتیب
می نماید کذا فی الحاشیه و اینجا اشارت بمجلس وعظ ارادت آرزوی تمام از دل سعادت نصیبه بسیار از وعظ **ابیات**
گفت عالم بگوش جان بشنو ❊ ور نماند بگفتنش کردار ❊ باطل است آنچه مدعی گوید ❊ خفته را خفته کی کند بیدار ❊
مرد باید که گیرد اندر گوش ❊ ور نبشت است پند بر دیوار ❊ گفته عالم باه ثابت یعنی گفتار کذا فی الحاشیه نماند بفتح
نوع مضارع ست ماندن و مانستن و ماندن بمعنی مشابه بودن کذا فی شرح العربی ور نماند بگفتنش آه
ای برای آنکه عمل کردن بر قول اقوی از عمل کردن بر فعل ست و ازین جهت ست که ائمه فقه حدیث
قولی را بر حدیث فعلی مقدم دارند و برای آنکه شنیدن و پذیرفتن تعلق دارند بفعل و چون در قول خائن
نیت بران عمل کردن لازم ست اگرچه در فعل خائن بوده باشد خیانت فعل موثر در امانت قول نباشد

خفته را خفته الخ مدعی مست خفته اول جاهل خفته ثانی عالم همین بعلمیت ثالث دلیل بطلان قوله مدعی است چه
جاهل بی عمل کم از نوشته دیوار نیست **ابیات** صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه * بشکست عهد صحبت اهل طریق را *
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود * تا اختیار کردی ازین این فریق را * گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج *
وین سعی میکند که بگیرد غریق را * اینجا در تعریف عالم است مدرسه جای علم خواندن و کتاب آموختن اهل علم به
مدرسه آمد برای تحصیل علم خانقاه و یا بوزن مفتوح خانه باشد که دران درویشان باشند و معرب آن خانگاه است
گلیم خاقانی راست **فرد** روم اگر بیرز خانه بخانه گاه بوده * چو طفل کوزه با در گریه شیدا از رباب * بکذا فی شرح
جهانگیری اهل طریق ای سالکان بی علم گفتم میان عالم و عابد آه مراد از عابد صرف است که غیر از اصطلاح
ظاهر خود چیزی بدست نیاورده باشد و راه بعالم باطن نبرده و اما اعانت و امداد ارباب معرفت بمراتب
فوق دستگیر اصحاب علم است کما لایخفی کذا فی الحاشیه ازان ای از عابد این فریق ای غرقه عالم فاعل گفت
صاحبدلیست آن ای عابد گلیم خویش ای ذات خود موج ضلالت وین عالم غریق را ای جاهل دیگری را **حکایت**
یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد
جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت اذا مروا باللغو مروا کراما چون درین حکایت سابق تنبیه متعرض بود بر
عدم قبول نصیحت درین حکایت تعلق اعراض است مر آن متعرض را از قبایح خود عدم مطابقت خویش
با عمل خام اختیار از دست رفتن بیهوش ماندن مستقبح بفتح الباء اسم مفعول از استقباح بمعنی زشت داشتن و
زشت دانستن اذا مروا آه بیان بزرگی و بزرگ ارباب طریقت است که وقتیکه گذر میکنند بچیزهای ناشایسته گذر
میکنند در حالیکه بدان از غایت ترفع توجه بسفر بالیند چنانچه عاقلی بر بازیچه طفلان میگذرد و از غایت تنزه و اصلا بدان
التفات نمیکنند کذا فی الحاشیه **شعر** اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما * یا من تقبح امری لم لا تمر کریما * اثیم بروزن فعیل ماخوذ
از اثم بمعنی گناه و ستر ساتر پوشیده حلیم بوزن فعیل از حلم بالکسر با آهستگی و بردباری و دیر بغضب شدن و آهستگی نمودن در عقوبت
کسی تقبح جنس مخاطبه از قبح بمعنی زشت کردن تمر صیغه مخاطب از مرور بمعنی گذشتن یعنی وقتیکه بینی گناهگار مرا باش
پوشنده و بردبار ای آنکه نسبت قبح میکنی حال مرا و نکوهش مینمائی چرا بکرم و وقار گذر بران نمیکنی و تغافل
نمی آری **قطعه** متاب ای پارسا روی از گنهکار * ببخشایندگی در وی نظر کن * اگر من نا جوانمردم بکردار *
تو بر من چون جوانمردان گذر کن * متاب ای پارسا زیرا که یکی از آداب مشیخت رفق و لطف بحال محتاجان
و مساکین از ارباب ارادت است که اگر گناهی ازوی بشامت واقع شود از و اغماض ننمایند و بعفو د

و معرفت کار نشاید جوانمردی و ناجوانمردی که دارای تحمل است یعنی جوانمردان گذر کن یرا که از صفات جوانمردان
آنست که بر جرائم کمتران نظر نکنند **حکایت** طایفهٔ دزدان بر درویشی آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و بر
بجلیدن و در دلش از بیطاقتی شکایت بر پیر طریقت برد گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین
کسوت تحمل نامرادی نکند مدعی است و خرقه بروی حرام یار آمد در اخلاق درویشان از تحمل و خاکساری اند
بالکسر بنکری که انکار او از بزرگی نه جهل و آنکه کار خود بخدا است کنند ر مدان منکران شکایت آن ای
خشکایت رنج دادن بیطاقتی ای عدم تحمل جامهٔ رضا است ای رفتار اقتدا پس هر چه از قضا بر و دارد و شود
باید که رضا دهد نامرادی ای ترسیدن مراد نفس نمی است ... فقیر کار لیست و خرقه بروی حرام ای
لباس فقیر بروی حرام است **بیت** دریا فراوان نشود تیره بسنگ ... عارف که برنجد تنک آبست هنوز
دریای فراوان دریای عمیق و وسیع بسنگ ای با فتادن سنگ مصراع اول تمثیل مصراع ثانی برنجد ای
بر نجلیدن آزرده خاطر شود تنگ آبست ای عمیق ... حاصل آنکه عارف کامل مثل دریای عمیق است
و غیر آن تنک آبست **قطعه** گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج ... از گناه پاک شوی ... برادر چو عاقبت خاک است
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی ... غفلت است مر سالکه را ... ای بعفو کردن باداش از گناهگار
خود بخواهی خواهی یافت یعنی خدای تعالی جزای عفو تو که بنده مردم گناهکاران را عفو فرماید ... تعالی عفو یحب
العفو خاک است ای مردنست خاک شو آه یعنی موت اختیاری خاک شو ای متحمل بار مردم باش پیش از آنکه بموت
اضطراری خاک شوی چه درین موت اجر است و در آن موت اجر نیست چنانچه در خبر است موتوا قبل ان
تموتوا و قال بعض العلماء ثلاثة اشیاء من افعال الکرام اولها ... و علی المساکین الحاضرین والثانی
یعفون العفو لصغار المسلمین والثالث التواضع والاحتمال علی الخلق اجمعین **حکایت منظومه** این
حکایت بشنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد رایت از رنج راه و گرد رکاب گفت در پرده از
طریق عتاب ... حکایت در بیان ... بخاک ... پیش از آنکه ... خاک می آید چه عزت و راحت
در پرده چنانچه رایت بیان کرد از سبب آلت ... سر خدمت بر آستان داری چنانچه خود در بر دالفته است رایت علم که
هندش جهنڈا گویند پرده ... با الکسر مخاصمت کرد و رنج رکا
ای رنج سوار ازانکه در سوار ... بر رکاب ... بالکسر سخن کردن کسی را از سر خشم
من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار ؛ نه بیابان و کوه و دشت و غبار ؛ قدم من بسعی پیشتر است ؛ پس چرا عزت تو بیشتر است
تو که بر بندگان سه ردئی ؛ باکنیزان یاسمن بوئی ؛ من فتاده بدست شاگردان ؛ تبغر پای بند سرگردان ؛ تاش
بنده خواجه تاش نزاع اسی غلامان یک خواجه رنج ای رنج سفر حصار قلعه محاصره کردن دشت زمین که گرد و کوبی
سبزه باشد پیشتر در مصراع اول بیای فارسی ست بمعنے سبقت و در ثانی بیای تازی بمعنے زیاده تر و در بعضے نسخه بر
بجای راحت عزت واقع شده و معنی او ظاهر تو که بر بندگان آه این بیت اثبات راحت است شاگردان یعنی
پیادگان که در عرف چاکر پیشه میگویند یعنی بدست پیادگان گرفتارم که بحقارت مارا میگیرند و کمند میکنند ... پای بند
اے آخره از آنکه در سفر پایش بر رکاب بر پا سازند سرگردان از آنکه سرش از جنبش بادگران و سر متمایل باشد ؛
گفت من سر بر آستان دارم ؛ نه چو تو سر بر آسمان دارم ؛ هر که بیهوده گردن افرازد ؛ خویشتن را بگردن اندازد
فاعل گفت پرده است سر بر آستان داشتن متواضع بودن و سر بر آسمان داشتن متکبر شدن گردن افراختن
تکبر و سرکشی کردن بگردن انداختن خوار کردن **حکایت** یکے از صاحبدلان زور آزمای را دید بهم برآمده و کف
از دهن برآورده گفت این را چه حالت است گفتند فلان او را دشنام داده است گفت این فرومایه هزار من
سنگ برمیدارد و طاقت یک سخن نمی آرد این حکایت بر اثبات آنست که خاکساری و تحمل کار هر یک نیست و
کم در کسے کار خاکساری و تحمل میباشد زور آزما پهلوان بهم برآمده ای خشم شده بهم برآمده و کف از دهان
برآورده هر دو جمله صفت از زور آزمای است فاعل گفت یکے از صاحبدلان ست سنگ معروف یا یعنی وزن
هزار من سنگ اے هزار من وزن که برای ورزش کشتی پهلوانان بتدریج میدارد ق لاف سرپنجگی
و دعوی مردی بگذار ؛ عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی ؛ گرت از دست برآید دهنی شیرین کن ؛ مردی
آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی ؛ دعوی مردی الفیه لاف سرپنجگی ست عاجز نفس فرومایه منادی است
بحذف حرف ندا یعنی مغلوب نفس فرومایه چه مردی چه زنی بیار فارسی در هر دو کلمه برای تعمیم خطاب است اے
خواه مرد باشی تو خواه زن چون مغلوب نفسی فرومایه هستی دعوی مردی و مروت بگذار زیرا که مردی آنیست
که گرت از دست برآید آه یعنی مردی اینست دهنی شیرین کن و چیزے کسے را بخوران ق اگر خود بر درد پیشانی
پیل ؛ نه مرد است آنکه در وی مروتی نیست ؛ بنی آدم سرشت از خاک دارد ؛ اگر خاکی نباشد آدمی نیست ؛ مردی
سخاوت و تحمل و مروت نیست نه مرد هر است گرچه بزور بازو پیشانی پیل بدرد و بنی آدم اولاد آدم علیه السلام
سرشت خلقت و پیدایش سرشت از خاک دارد پیدایش از خاک دارد و تحمل صفت خاک است پس اگر خاکی

بناشد ای اگر متحمل بناشد آدمی نیست پس آدمی را سزاوار است که مثل خاک حلیم باشد و خلاف اصل خود و
نکند **حکایت** بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران را بر مصالح خود
مقدم دارند که حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است **بیت** همره اگر شتاب رود
همره تو نیست ؛ دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست یاز آمد در اخلاق درویشان اخوان الصفا
کسانیکه اهل صفا اند کمینه ای ادنی سیرت اخوان الصفا مراد خاطر آه ای اجرای مطلب یاران را بر مطلب خود
مقدم کنند ای مطلب خود را آه موخر داشته در پی اجرای مطلب یاران باشد پس اعلی آنکه مصلحت خود
موقوف دارد و مصالح یاران برآرد و قیل اعلی آنکه بذل روح کند برای اخلاص غیر نه در بند خویش ست
اه در پی غرض مقصود خویش است نه برادر نه خویش زیراکه شرط برادری آنست که در بند برادر باشد و اذا
انتفی المشروط انتفی الشرط پس همراه مبتدا و موصوف باشتاب صفت و موصوف با صفت مضاف الکلیه تو همره بمعنی
رفیق و یار خبر که دلبستهٔ تو نیست صفت کسی است دلبسته طالب محب **بیت** چون نبود خویش را دیانت و تقوی ؛
قطع رحم بهتر از مودت قربی ؛ دیانت بالکسر دینداری کردن تقوی بالفتح پرهیز کردن و ترسیدن و در اصطلاح
صوفیه اجتناب از هر چیزیکه سوی اوست رحم بالفتح و کسر حا بمعنی قرابت مودت بالفتح مثل محبت قربی بالضم والف مقصوره
نزدیک شدن و خویش شدن و نزدیکی و خویشی یاد دارم که مدعی بر قول من اعتراض کرد و گفت حق سبحانه تعالی
در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوی القربی فرموده آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط گفتی
که موافق قرآنست و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما **بیت** هزار خویش که بیگانه از خدا
باشد ؛ فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد ؛ لفظ مدعی بدو یاست یکی یا را حذف دوم یا وحدت زاید ای یک مدعی
قول من آه اعتراض بالکسر سرکشی کردن و بانکار پیش آمدن و گفت آه و بیان اعتراض ست از قطع رحم نهی کرده است
یعنی از قطع و ترک مودت اهل قرابت منع کرده است کما قال الله تعالی فی سورة النور ولا یأتل اولوا الفضل منکم والسعة
ان یؤتوا اولی القربی والمساکین والمهاجرین فی سبیل الله و جای دیگر فرموده و ایتای ذی القربی ان جاهداک
و اگر کوشش نمایند و جنگ و جدال کنند پدر و مادر با تو علی ان تشرک علی برانکه آری بمن و انباز یکه گیری ما لیس لک
آنچیز را که نیست ترا علم به الوهیت آن و اشیای تعبیر کرده از نفی الوهیت به نفی علم بآن فلا تطعهما پس اطاعت آنها
مکن و فرمان ایشان مبر یعنی اگر پدر و مادر ترا تکلیف کنند مبر هرگز که اطاعت مخلوق در معصیت خلق روا نیست
پس هرگاه اطاعت والدین در شرک نهی باشد فرمان بردن ذی القربی در منهیات بطریق اولی نبود بیت حاصل

وثمره آیه کریمه است کاشناسی ای آشنای خدا و مطیع فرمان او **حکایت منظومه** پیرمردی لطیف در بغداد ؛
دخترک را بکفش‌دوزی داد ؛ مردک سنگ‌دل چنان بگزید ؛ لب دختر که خون ازو بچکید ؛ بامدادان پدر چنان دیدش ؛
پیش داماد رفت و پرسیدش ؛ کی فرومایه اینچه دندانست ؛ چند خائی لبش نه انبانست ؛ این حکایت استقبال بسوی مدعی متعرض بهجو
صاحب بدخو و سرشت ناشایسته که هر بزرگان اعتراض لطیف یعنی لطیفه گوینده چنانچه از چند خائی لبش نه انبانست آید مردک
کاف دخترک کاف تصغیر برای رحم با طفولیت و کاف مردک تصغیر برای حقارت لب دختر مفعول از فاعل بگزید است
یعنی از غلبه شهوت لب دختر را بگزید که خون ازو بچکید بیار چنان گزیده است چنان ثانی ای لب گزنده شین دیدش
راجع بدختر فاعل رفت پیر مرد و شین پرسیدش راجع بداماد کای فرومایه اینچه دندانست گفت مخزوفست ای پرسید
از کیفیت لب گزیدن و گفت اینچه دندانست ای اینچه دندان فرو بردنست انبان بالفتح پوست بز غالۀ خشک کرده که همه
درویشان درمیان بندند و ذخیره درو دارند تبارش جراب خوانند و اینجا مراد پوست مطلق و یا غت داده است
چنانچه در شرح عبلی آورده است که کفش‌دوزان لکار کفش دوزی برند و بدندان گرفته میکشند و در اصطلاح
آرند وقوع این لطیفه بمناسبت کفش‌دوز است **نمیراحت** نگفتم این گفتار ؛ هزل بگذار و جد ازو بردار **بیت**
سبب آیدو در طبیعت کر گشتست ؛ زرد و چز بوقت مرگ ازدست ؛ خطاب شیخ علیه الرحمة است لب ا مع مطلق مزاج
بالفتح خوش طبعی و مسخرگی کردن این گفتار کفش‌دوز هزل بالفتح مسخرگی و سخن بیهوده و بیهوده گفتن جد بالکسر کوشش
کردن و سخن حقیقت گفتن آری از گفتار آن کفشدوز بردار و حاصل کن هزل بگذار یعنی مسخرگی مکن بلکه سخن راست
بپذار گفتار آن کفشدوز حاصل کن و در نسخه قدیمه صحیحه بجای لفظ جد خط واقع شده بمعنی بهره ای بهره نیک بپذار باشد
و بیت ثانی بیان جدلست زرد و چز بوقت مرگ آه چنانچه گفته‌اند کر العادت لا یرد الا بالموت **حکایت** فقیهی دختری
داشت بغایت زشت روی بجد زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بر مناکحت او رغبت نمی‌نمود **بیت** زشت باشد
دبیقی و دیبا ؛ که بود بر عروس نازیبا ؛ تقریب قرائت بحکایت و دختر دیگر که مشتمل بر لطیفه بود بجد زنان رسیده بجمله صفت ثانی دختر
ای از بلوغ درگذشت که آن هفتده سالگی است و کمال بالغ شده چنانچه او را زنان گفته مشهور نه دختر جهاز بالکسر رخت وساز
گردان کار خیر عروس نعمت آمال و زیور جهاز و نعمت ای جهاز نعمت دبیقی جامه باریک که از مصر آرند و مصرع ثانی علت
زشت باشد و فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند آورده‌اند که حکیمی دران تاریخ از سراندیب رسیده که دیده
نابینا روشن همی ساخت فقیه را گفتند که چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دختر مرا طلاق دهد **مصرع** شوی زن زشت
روی نابینا ؛ ضریر بالفتح نابینا تاریخ وقت خبر بدید کردن دران تاریخ ای دران وقت که رشید ... معنا ...

سراندیب بفتح و بای فارسی معروف و آن جزیره ایست در سیلان که از اقصای هند است در عجایب البلدان آورده بالفتح
شهریست بزرگ هشتاد محله دارد و در محله فرنگیه عدی بادیار دارد و بر لب آن کوه آدم و حضرت با ظلمات رود و هندسے
با مطلع آفتاب و حد سر حد هندوستان کذا فی الابراهیمی نابینا صفت دیده است مصراع هشت قول نفیه **حکایت**
بادشاهی بچشم حقارت در طائفه درویشان نظر کرد یکی از ایشان بفراست دریافت و گفت اے ملک ما درین دنیا
از تو بجیش کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی باز آمد در اخلاق درویشان که
درویشان را باید که خود را از بادشاه حقیر نه پندارند و دل شکسته ندارند بلکه خود را بهتر از بادشاهان دانند و غیرت ناشنیده
عدم با جیش لشکر عیش زندگانی بعیش خوشتر اے در زندگانی از تو بسیار خوشتریم بسبب قلت اسباب و عدم بیم زوالها
و بمرگ آنکه گذاشتن از دنیا و گذاشتن آن و بقیامت بهتر زیراکه در خبر است که فقرای صابر پیش از اغنیای شاکر به بهشت
به پانصد سال روند و دیگر آنکه فقرا بلا حساب به بهشت رسند و اغنیا بعد از حساب ان شاء الله تعالی استثنا برای مشیت
الهی ست **ابیات** اگر کشور گشای کامرانست ؛ و گر درویش حاجتمند نانست ؛ در آن ساعت که خواهند این و
آن مرد ؛ نخواهند از جهان بیش از کفن برد ؛ چو رخت از مملکت بربست خواهی ؛ گدائی بهتر است از بادشاهی ؛
کشور گشا بادشاه و این و آن اے درویش و بادشاه مملکت مراد از دنیا گدائی بهتر است از بادشاهی زیراکه در بادشاهی
باز پرس از حقوق عبادت ست و در گدائی فراغت از هیناست و در خبر است کما یحی المغفلون و ملاک المتقاون ظاهر
درویشان جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت ایشان دل زنده و نفس مرده **ق** نه آنکه بر در دعوی
نشیند از خلقی ؛ اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد ؛ اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگے ؛ نه عارفست که از راه سنگ برخیزد
ژنده بفتح زای فارسی پاره کهنه و صاحب موید برای تازی نیز آورده و صاحب کشف رو تحریر نیست مست و کهنه و معیب کذا فی الاداة
سترده مشتق از ستردن بکسر شین مهمله و ضم فوقانی و سکون رای مهمله و فتح دال مهمله پاک کردن و تراشیدن موی
سترده آن موی تراشیده چنانچه رسم فقر است وقتیکه کسی در سلک اهل سلوک در آید موی وی را بتراشند کنایت از تجرد است
دل زنده آن دل بیاد حق زنده و نفس مرده آن نفس اماره نه آنکه بر در دعوی آه یعنی نه آنکس درویش مدعی درویشی
گردد و خلق جماعت اگر خلاف آن پیش کنند بجنگ برخیزد و آن جماعت را بضرب و جنگ تابع خود سازد و نه
عارفست الخ یعنی عارف از خطر بلیه نمی آید حوادث جدیده پس اگر سابقه ازلی درباره او بوصول سنگ مقرر شده است بر پرهیز نماند و ندارد و اگر
سابقه در باب مقرر نیست سنگ و جز آن بهلاک آن نتواند کرد اما غیر عارف را از احتراز بلا واجب است که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه و نیز عارف کامل
که اهل شاید بمانند و حد ذاته منظور نظر ایشانست هرچه از خیر و شر بر ایشان می آید از ذات حق جلت شانه میدانند پس اگر شر و بلا کسی

از دست آن بر ایشان واقع شود اگر بگریزنده برات از مذهب عاشقی تست غلط ناخوش خویشان آن شر از پیش آینده بلاکش را
عین ذاهبیت مبنیه طریق درویشان ذکر است و فکر و شکر و خلوت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل و
هر که بدینها منسوب است درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گوئی و بے نمازی و هوا پرستی و هوس بازی که
روز بالشب آرد در بند شهوت و شب بروز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید انچه بر زبان آید از زندست
اگرچه در عباست کم من محمی من فی قبا و کم من کافر فی عبا ذکر یعنی یاد کردن خدا تعالی باحضور دل بقوت سخت بی آواز
چنانکه تیمی که داخل شود اثر ذکر در عروق و شرائین و افضل ذکر لا اله الا الله است چنانچه در حدیث واقع ست و چون
ذاکر مدتی بخواند مداومت نماید بر ذکر زبانی باحضور تام و تعظیم وافر مودی میشود بعیان ذکر دل بذکر کما قال الله تعالی الا بذکر
الله تطمئن القلوب فکر در لغت حصول صورت الشی فی العقل و در اصطلاح این طائفه رفتن سالک است سیر کشف از
کثرت و تعینات بجانب وجود مطلق و این رفتن عبارت از وصول سالک است بمقام فنا فی الله و محو الاشی گشتن وفات
کائنات در اشعه نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم و این فکر سه قسم ست یکی فکر فی الاء الله چنانچه در حدیث است تفکروا فی
الاء الله ولا تفکروا فی ذات الله و مراد از آلاء اسماء و صفات و افعال الهی مانند که منشاء جمیع نعمتهای ظاهر و باطن اند و افعال
وجود و کمالات بر ذات موجودات نموده اند و بامداد این آلاء اشیاء از نیستی به هستی آمده و هر یک در خور استعداد خود اخذ
نعمت فیض صوری و معنوی گشته اند و تفکر اند و تفکر درین نعمت شرط راه است دوم تفکر فی الآفاق ست بیت مشو
محبوس خلوق و طبائع : برون آی نظر کن در صنائع : سوم فکر فی الانفس ست یعنی در عجائب حقیقت انسانی
و شمول سریان او در مراتب کوانی شکر اسمی مرا معرفت نعمت را و آن چیز معرفت نعمت و قبول نعمت و ثنا بر نعمت این
شکر بر سه قسم است یکی شکر بر حصول اشیاء محبوبه و مطلوبه دوم شکر بر دفع اشیاء مکروهه غیر مطلوبه سوم مشاهده
نمودن عبد منعم را در جمیع محبوبه خواه مکروهه و باادب بودن عبد بحضور منعم باادب تمام و اسعار کمال خلوت در صومعه
نشستن بر آینده گان حواس ظاهره و بر ای گشایش حواس دل تا آنکه می بیند در بیداری آنچه می بیند غیر او در خواب
پس بند کردن حواس ظاهره شرط است برای فتح حواس دل آیا نمی بینی در بیداری در آنچه می بینی در برای
این امر صومعه تنگ که برابر قد سر و بوده باشد مقرر نموده اند طاقت محافظت نمودن برادای
اوامر الهی اجتناب از نواهی ظاهر و باطن ایثار یعنی اختیار کردن خلق را بر نفس خود در مصالح که حرام نباشد و باز ندارد در تراز سلوک
الی الحق و مفسد نباشد فراغ و صفا وقت قناعت کفایت نمودن و راضی بودن بحصول قسمت بر روزی خود که از مقسم در رزاق مطلق برسد
و طلب بزیادتی نکردن بران التوحید در لغت گردانیدن شی را واحد و در عبارت علما اعتقاد یگانگی

وحدانیت تعالی در نزد صوفیه دانستن وحدانیت خدا تعالی و توکل خوار نمودن جمیع مصالح امور خود بر مالک آن اعتقاد نمودن
بر وکالت او لان الحق تعالی قد وکل الامور الی نفسه ای من العالم من ملک لشی منها توکل علی الرحمن فی کل ساعة
وثق بالذی قدر رزق الخلق ثم اعاد وعهم الرزق فانه ضامن وکبر علی الکونین واخلق اربعا تسلیم در لغت سپردن
وگردن نهادن مرستیفضات الٰهی وسپردن مصالح خویش در دست قدرت باری تعالی تحمل برداشت نمودن شکایت
وآوازه که از خلق بیرون آید لیکن نه آن تحمل که مقتضی بر نقصان دین وآبرو باشد بدینها ای بدین صفات
مذکوره گرچه در قیامت آورد لباس دنیاوی و توانگری بخورد آن یعنی از حرام و شبهه نپرهیزد و بگوید آن از کذب و
فحش و غیبت احتراز نکند رند ست ای از راه شرع و درویشی دور است عبا بالفتح والمد گلیم یا خطها آن نقشهای
اگرچه در عباست ای در لباس فقر است که مومن آورد این قول دلیل بر اثبات ما سبق است یعنی بسیار مومن بندار
در لباس فاخره و دولتمندانند و بسیار کافرند در لباس حقیر و فقیر اند پس اعتبار اخلاق راست نه لباس را ق
ای درویش بر سینه از تقوی ✽ وز برون جامه ریا داری ✽ پرده هفت رنگ را بگذار ✽ تو که در خانه بوریا داری ✽ ای
حرف ندا و منادی محذوف است ای ای مرد و در البیت صفت بیت ثانی مقصود بالندا جامه ریا لباس که برای نمود خلق پوشند
چنانچه خرقه مرقع پرده هفت رنگ گلیمی که رقعهای هفت رنگ دوخته باشد ای لباس فقر در خانه ای در دل بوریا یعنی
لازمی یافتگی که عبارت از درهم یافتن خودنمائی است **حکایت منظومه** دیدم گل تازه چند دسته ✽ بر گنبدی از گیاه بسته ✽
گفتم چه بود گیاه ناچیز ✽ تا در صف گل نشیند او نیز ✽ بگریست گیاه گفت خاموش ✽ صحبت نکند کرم فراموش ✽ گر نیست
جمال رنگ و بویم ✽ آخر نه گیاه باغ اویم ✽ و چون در ماقبل اوصاف درویشان ذکر کرده و در خوان او صاف بدیشان بیاری توانی
شرمنده و گریه پس مناجات بر اوشت و از قبایح خویش استغفار خواست و حکایت گیاه تعلیل مغفرت و بخشش است
دسته مفعول دیدم تازه چند صفت گلدسته بالفتح آن شاخهای با گل که ضمیر او دیدم راجع بسته گل **ابیات** من
بنده حضرت کریمم ✽ پرورده نعمت قدیمم ✽ گر بی هنرم و گر هنرمند ✽ لطف ست امیدم از خداوند ✽ با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایه طاعتی ندارم ✽ او چاره کار بنده داند ✽ چون هیچ وسیلتش نماند ✽ پس بنده مقوله شیخ علیه الرحمه کریم حضور الٰهی سبب
وجود و علمی قدیم فیض الٰهی که فیض در مراتب وجود است گر بی آه ای اخلاق حمیده دارم یا ندارم با آنکه آه این سهون
به بیت سابق یعنی باوجود آنکه بضاعت طاعت ندارم امید لطف از حضرت او دارم که بی سبب و بی علت من لطف کرد
و تشریف مغفرت بخشید او چاره الخ جزاست مقدم مصراع ثانی شرط وسیله آنچه بدان دیر چیزی بسبب آن نزدیکی جوید
بی چیز و نشین وسیلتش راجع به بنده یعنی چون هیچ چاره مر بنده را نماند او جلت شانه چاره کار بنده تواند ساخت ای بی وسیله

چاره و حیله بنده کار بنده میکند پس ما را هم در جهیم در قیامت چون هیچ وسیلتش از طاعت و شفیع نماند تبارک و تعالی
چاره خواهد انگیخت **ابیات** رسم است که مالکان تحریر • آزاد کنند بنده پیر • ای بار خدای گیتی آرای • بر بنده
پیر خود ببخشای • تعلیل دیگر است برای طلب مغفرت تحریر آزاد کردن مالکان تحریر ای کسانیکه قادر اند بر آزاد کردن
بنده خداوند بنده مو بخشاینده انوری گوید **بیت** ای بر اطراف دهر در مانده • وی برابنا و دهر بار خدای • گیتی آرای
ای صانع عالم بر بنده پیر آبر بنده پیر که من باشم بخشای یعنی آزاد گردان و مغفور کن آورده اند که ابو موسی اشعری
چون بسن هشتاد رسید مریض گشت و قریب بموت گشته فرمود وکیلی را ببرو در بازار نخاسان و غلام پیر که سن
او مثل سن من او بود برای من خریده بیار تا من او را آزاد سازم برای خدا که رسول صلعم فرموده است
که هر که آزاد گرداند بنده را برای خدای آزاد گرداند حقتعالی برابر هر عضو مالک از آتش دوزخ وکیل برفت
و تلاش نموده بنده موصوف نیافت و از هر کسی می پرسید جواب میگفت کر کیست که بنده پیر را این سن
آزاد نکند وکیل نا امید شده باز آمد و حقیقت با بو موسی بیان کرد پس ابو موسی علیه الرحمة مناجات کرد
الهی شنیدی آنچه وکیل من گفت پس آزاد گردان این بنده را استاد را از آتش دوزخ بکذا فی شرح العربی
چون شیخ علیه الرحمة از مناجات فارغ شده چند روز از ایام عمر خود باقی دید خود را بکسب رضای حقتعالی
و مرضیات مطلق تبنیه فرموده فرموده **قطعه** سعدی ره کعبه رضا گیر • ای مرد خدا ره خدا گیر • بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که در دگر نیابد • کعبه رضا رضای الهی طلب رضای الهی کن ای مرد خدا خطاب عام است ای هر که طالب
حق باشد باید که در مرضیات او جانفشانه باشد زین او مطلع سر بتابد زیرا که در دگر نیابد علت بدبخت بود
است زین در ای از مرضیات الهی زیرا که دری دیگر بحضرت الهی بجز این در نیست چون در ما سبق
ذکر مرضیات الهی نمود و سخاوت از اعلی مرضیات است که خیر الناس من ینفع الناس واقع است تعلیم سخاوت
فرموده گفت **حکایت** حکیمی را پرسیدم که از سخاوت و شجاعت کدام فاضلتر است گفت آنکه سخاوت است بشجاعت
حاجت نیست **بیت** نبشت است بر گور بهرام گور • که دست کرم به ز بازوی زور • سخاوت بالفتح جوانمردی کردن
و بخشش نمودن شجاعت بالفتح دلیر شدن و دلیر و پردهبر که سخاوت آه زیرا که شجاعت سبب خلاص شجاع
است و رآمده در بلا داشمال خرابی نیز دارد و سخاوت موجب منع بلا است که هر که سختی نیابد و گرفتار آن بلا
[illegible] نکو دکه [illegible] واقعه است [illegible] سختی را احتیاج شجاعت نماند مذکور آمده بهرام گور نام بادشاه
[illegible] آه زیرا که بازو [illegible] کار که [illegible] نتواند کرد و دست کرم همواره بکار گرست و هر وقت

دفع بلا میسازد **بیت** نماند حاتم طائی ولیک تا باید * بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور * فائده دیگر است در سخاوت
بیت زکوٰة مال بدر کن که فضلهٔ رز را * چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور * فائده دیگر است در سخاوت فضله بالضم زیادتی
رز بفتح را مهمله و زا معجمه درخت انگور چنانچه مقرر است ببرد و قطع کند وقت بهاران درخت میوه بسیار دهد پس در
اتفاق برکت در مال افزاید و این بسیار هویدا است که مال سخی برکت بسیار دارد **باب سوم در قناعت**
قناعت بالکسر راضی شدن باندک و راضی بودن بهرچه باشد القناعة بالفتح مصدر قنع یقنع از باب علم یعلم و قنع
یقنع قنوعاً من باب فتح یفتح اذا سال و منه قیل العبد حران قنع والحر عبدان کذا فی شرح العربی **حکایت** خواهنده
مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان
برخاستی خواهنده سوال کننده مغربی منسوب بمغرب بزاز ماخوذ از بز است که نوعی از جامه است یعنی جامه فروش انصاف
ای دادن زکوٰة و صدقه بغیر سوال و عطا کردن بحسب احتیاج محتاج نه کمتر که او را باز احتیاج سوال افتد قناعت ای قناعت صبر
باندک رسم سوال آه زیرا که سوال ناشی از دو چیز است از عدم انصاف خداوندان نعمت که فقرا را حق ایشان ندهند و از عدم
قناعت درویشان چه اگر قناعت داشتندی سوال نکردندی پس درین هر دو صورت نفی است **ق** ای قناعت توانگرم
گردان * که ورای تو هیچ نعمت نیست * کنج صبر اختیار لقمان است * هر کرا صبر نیست حکمت نیست * موجب حدیث
نبویست علیه الصلوٰة والسلام که فرموده است کنز لا یفنی گنج بضم کاف تازی یعنی گوشهٔ صبر باز داشتن خود را
از زیاده طلبی گنج صبر آه کنجی که در وی بصبر نشیند لقمان ای صاحب حکمت مطلق حکمت راستی گفتار و درستی کردار
حکایت دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر آن علامهٔ عصر شد و این عزیز مصر
روزی توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت که من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر
نعمت باری تعالی بر من افزونست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یعنی مصر و حکایت برای اثبات
گنج صبر است پس حاصل آنکه آن برادر حکیم بود که کنج صبر اختیار کرده بود علامه بسیار داننده صیغه مبالغه است و یا
نیز برای مبالغه است علامهٔ عصر ای علامهٔ زمانه عزیز مصر ای پادشاه مصر و پیش ازین وزیر را گفتندی حقارت بالفتح خوار
و زبون شدن اینجا مقصود حاصل بالمصدر است ای زبونی و خواری فقیه ای عالم مسکنت بالفتح درویشی میراث
پیغمبران چنانچه در حدیث است العلماء ورثة الانبیاء فرعون بالکسر متکبر و ستمگار نام پادشاهی که ملک مصر داشت و در اعوام گذشته
که فرعون لقب پادشاهی که ملک عمالقه داشت چنانچه کسری و قیصر نام ملک فارس و روم است و فرعون موسی مصعب
بن ریان نام داشت و قیل نام او ولید بود از بقایای عاد و فرعون یوسف ریان نام داشت و در میان هر دو فرعون

اکثر از چهار صد سال بود هامان نام وزیر فرعون **قطعه** من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا من شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم زنبور بالضم مگس است شبیه بمگس انگبین در فارسی بفتح
زا صحیح است و در صراح است که زنبور مگس شهد و در شرفنامه بالضم مگس شهد است و در حاشیه آورده که زنبور بضم
اول صحیح نیست از برای که فعول بفتح اول نیامده که زور مردم آزار ندارم چنانچه در حدیث است ان من العصمة ان لا یقدر
حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه همی سوخت و رقعه بر رقعه همی دوخت و تسکین خاطر مسکین خود را
میگفت **بیت** بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق که بار محنت خود به که بار منت خلق باز آمد به بیان قناعت
را بر خود یعنی برای آرام دادن خاطر مسکین خود نان خشک نان بی خورش و لازمه بار منت خلق از جهت آنکه بار منت
خلق بسیار گران است که ازو روح میکاهد و بار محنت خود چندان گران نیست زیرا که ازو کاهش تن است کسی
گفتش که فلان شخص درین شهر طبعی کریم دارد و کرم عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر
صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزت داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در نیستی
مردن به که حاجت پیش کسی بردن یار طبعی و کرمی برای تعظیم است عمیم یعنی تمام آزادگان ای درویشان بر در دلها
نشسته یعنی منتظر کارسازی همه است دلهای مردم است تا بر حالت برای اطلاع است و همچنین تا ای عزیزت پاس خاطر
ای نگاهداشتن خاطر عزیز تو یعنی بسبب عطا منت دارد بمنت دار گردد نیستی ای افلاس که حاجت پیش کسی
بردن زیرا که درو بار منت کشیدن است **قطعه** هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان
نبشت حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن بپای مردی همسایه در بهشت رقعه بالفتح نامه خرد و پارچه
پس رقعه اول یعنی پیوست و ثانی یعنی پارچه الزام لازم کردن بر دیگری الزام کنج صبر لازم کردن کنج
صبر بر نفس خود خواجگان جمع خواجه بود او را که در لغت خداوند شیخ و حاکم و دستور حقا در اصل مصدر است مفعول
محذوف فعله ای حققت حقا ای صداقت کرده ام راست کردنی مردی امداد آمده یعنی با امداد همسایه در بهشت
رفتن بعذاب دوزخ برابر است زیرا که البته منت خواهد داشت **حکایت** یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را
بخدمت مصطفی صلعم فرستاده سالی در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش وی نیاورد و معالجتی ازو در نخواست
پیش پیغمبر علیه الصلوة والسلام آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و کسی درین مدت التفاتی
نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد رسول صلعم فرمود که این طائفه را طریقی است که تا اشتها غالب
نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی بود که از طعام دست بدارند حکیم گفت موجب تندرستی همین است

بعین

زمین خدمت ببوسید و برفت این حکایت نیز در قناعت است که کم خواری فرد ویست مراد را حاذق زیرک استاد در کار
کسی از اصحاب تجربت پیش وی نیاوردی یعنی آزمایش از نکرد معالجه و درمان کردن که مرا آه بیان کلمه اسمه
و لطائفه را علامت اضافت طریق است اشتها آرزو کردن و اینجا یعنی آرزو کردن طعام ست بمنزله اشتهای باقی
بود و درین امر ثواب هم مرتبت است چنانچه متصوفه گفته اند هر که اشتهای دو لقمه باقی دارد و پیوسته در صیام یعنی ثواب
دوام صوم در نامه او ثبت کنند کذا فی بعض الشروح **قطعه** سخن آنگه کند آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار سر انگشت
دراز کردن مرادف دست دراز کردن که بمعنی عزم برداشتن چیزی بود پس مراد از سر انگشت سوی لقمه دراز برداشتن
لقمه با برای خوردن شد شین گفتنش راجع بحکیم و شین خوردنش راجع بلقمه پس مصراع اول بیت ثانی بمصراع اول
بیت و ثانی بثانی مربوط است فاعل بجان آید حکیم است و ضمیر شین حکمتش مضاف الیه گفتار راجع بحکیم و همچنین شین
خوردنش **حکایت** در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن
گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت اینقدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذالک فانت حامله اینقدر
ترا بر پا دارد و هر چه برین زیادت کنی تو حامل آنی **بیت** خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن
از بهر خوردن است در بیان تحقیق قدر درهم لغت سیرت بالکسر الطریقه و راه و روش و کتابیکه طریقه انبیا و سلاطین
در وی مذکور شده لهذا کتب تاریخ را کتب سیر خوانند اردشیر بابکان نام بهمن چون جدش گشتاسب او را بصین دلیر دید
بدین نام خواند چه ارد بمعنی خشم و قهر آمده و نام اول ملوک ساسانیان که او را اردشیر بابکان خوانند و بابک نام مادر
یا شوهر مادر ساسانیان که اردشیر را بوی نسبت داده بابکان گویند الف و نون برای نسبت است و بعضی گویند پسر بود
که ساسان اشارت باردشیر او و بنا بر خوابیکه ساسانیان یافته بود و در کتب تواریخ به تفصیل مسطور است کذا فی الرشیدی فاعل
پرسید همان اردشیر بابکان است چه مایه آنچه اندازه و چه قدر صد درم بحساب درین حال قریب نیم سیر شود کذا فی الحاشیه
حامل آنی ای پرورنده آن طعامی یعنی زیاده از ینقدر بر تو گرانی کند و آزار دهد خوردن برای زیستن یعنی خوردن طعام
آنقدر باید شد که زیست بودی و قوت یا حق حاصل آید **حکایت** دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودند سیاحت
همیکردند یکی ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی قضا را بر در شهری به تهمت
جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را در خانه کردند و در بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناه اند در
بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده درین عجب ماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی

آنکه بسیار خوار بود داشت طاقت بینوائی نداشت بسختی بهلاک شد این که خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد
و بسلامت بماند اینحکایت در تعریف کم خوری ست سیاحت سیر کردن قضارا اتفاقاً جاسوس جستجو کننده احوال و
مقرر ست که معاند آن خفیه جاسوس را الطرف یکدگر تعین سازند احوال یکی بدیگری رسانند پس اینها را مردمان شهر
بجاسوسان غنیم مقرر کردند و گرفتند و در خانه قید کرده خانه را گل اندود کردند و این در مردن قوی و زنده ماندن ضعیف عجب
ماندن تعجب کردن اشارت بقضیه مذکوره است بودی درست نبود و ذکر رات و خلاف از ضعیف قامت ست
بود یعنی خوراک در روز بینوائی یعنی خوراک خویشتن دار بود آخور را از کثرت طعام نگاه میداشت **قطعه** چو کم خوردن
طبیعت شد کسی را * چو سختی پیشش آید سهل گیرد * و گر تن پرور است اندر فراخی * چو تنگی بیند از سختی بمیرد طبیعت
شد خوی و عادت سختی ای سختی حبس یا عدم دریافت طعام سهل گیرد ای آسان گیرد آن سختی و صبر بر آن اندر
فراخی طعام و استطاعت **حکایت** یکی از حکما پسر را نهی کردی از خوردن بسیار که سیری شخص را رنجور دارد گفت ای
پدر گرسنگی خود مردم را بکشد نشنیده که گفته اند بسیر مردن به که بگرسنگی زیستن گفت ای پدر اندازه نگهدار قوله تعالی کلوا و اشربوا
ولا تسرفوا ان الله لایحب المسرفین الغناء و بیان کم خوارگی سیر موجب مرض است بسیر مردن که بگرسنگی زیرا که بطون
بگرسنگی شود و طعنه نزد یک ظریفان بسیار ست چه در زندگی و چه در مردن اندازه نگهدار اندازه توسط و میان سیر و
گرسنگی که آن صفت محموده ست کلوا و اشربوا یعنی بخورید و بنوشید و اسراف نکنید ای زیاده از حد نگذرید که تحقیق خدای تعالی دوست
نمیدارد و اسراف کنندگان را **بیت** نخندان نخور که زدهانت بر آید * نخندانکه از ضعف جانت بر آید بیان حد توسط
ما بین افراط و تفریط نچندانکه نچندان کم خور که از ضعف جان تو بر آید **ق** با آنکه وجود و طعام است حظ نفس *
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود * اگر گلشکر خوری به تکلف زیان کند * ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود * و بجای حظ
نفس عیش نفس نیز میباشد عیش نفس لقای حیات بان متواتر ست گلشکر گلقند که او را بزبان جلنجین نیز گویند هاضم طعام است
و معده را نافع است بتکلف ای بعد طعام اشتها نباشد آن زیان بدن مرض سازد و با وجود آنکه هاضم طعام ست و گوارا
بود **حکایت** رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد **بیت** معده چو پر گشت شکم درد خاست * سود
ندارد همه اسباب راست اینحکایت شاهد به تکلف خوردن و رنج آوردنست که بی اشتها نخورد و آنکه چیزی هم نخواهد
زیرا که رنجور را طعام شتها نباشد وقتیکه دلش چیزی از خوردنی خواست داد و خورد ضرر گشت و رنج یافت
بیت مقوله شیخ علیه الرحمه معده بکسر اول و سکون دوم و دوم شکم و اشهر آنست که رده است گلان که
امعا باو متعلق است بعضی گفته اند که معده بفتح اول و کسر دوم صحیح ست سود ندارد راح ای نفع نمی دهد

اورا جمیع اسباب معاش کہ درست وموافق طبع باشد زیرا کہ دل وی بدان میل نخواہد کرد پس صحت سر ریش ست وآنکہ از اسباب معالجات مجربہ مراد داشتہ اند مناسب مقام نیست زیرا کہ واقعہ امتلا معدہ ودا آہستہ کہ بدان رجوع خواہد کرد مقرر است کہ استعمال دوا الب عارضہ ورد است کذا فی شرح العربی **حکایت** بقالے را درمی چند بر صوفیان گرد آمدہ بود در واسط ہر روز مطالبت کردے وسخنان با خشونت گفتی اصحاب از تعنت وی خستہ خاطر ہمی بودند وازو تحمل چارہ نبود صاحبدلے در انمیان بود گفت نفس را وعدہ دادن بطعام آسان ترست کہ بقال را بدرم باز آمد دریان قناعت بقال تره فروش ودانہ فروش ویا بقالے برآورد ست گرد آمدہ بود زانسبب سبب گرفتن طعام وخوراک بقرض واسطہ نام شہر خشونت بالفتح سختی ودرشتی اصحاب اے صوفیان کہ مصاحب یکدگر بودند تعنت باول وثانی مفتوح وسوم مشدد ومضموم خطا وسرزنش کردن وناورست سخن گفتن کذا فی التاج وازو تحمل چارہ نبود زیرا کہ مالے نداشتند کہ بوے دادندی ومطالبہ او باز داشتندے نفس را وعدہ دادن بطعام آسان تراست آہ زیرا کہ در خلاف وعدہ نفس شکستی نیست ودر خلاف وعدہ بقالے خوار یاست **ق** ترک احسان خواجہ اولے تر کاحتمال جفای بوابان : تمنائے گوشت مردن بہ : کہ تقاضائے زشت قصابان ترک احسان او تر زیرا کہ منفعت احسان بچند روز بیاید وشنعت بوابان ای دربانان ہیچگہ از دل بدر نیاید تمنائے گوشت مردن اے تمام عمر گوشت نخوردن بہتر ست از شنعت تقاضا قصابی یعنی زشت ای بہ کہ بدگوئی خواستن قرض **حکایت** جوانمردے را در جنگ تاتار جراحتی ہولناک رسید کسے گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواہی دریغ ندارد وگویند آن بازرگان بہ بخل معروف بود انحکایت شاہد ترک منفعت ست از بہر شنعت تاتار بضم اول شہر نام ولایتی ست کہ دروی کفار اند وسلمانان نواحی او برین جنگ وجہاد وبرایشان میروند گاہی مسلمان غالب شوند وگاہی کفار بر مسلمانان غلبہ کنند جراحت بالکسر ریش وزخم ہولناک اے خوفناک **فرد** گر بجاے نانش اندر سفرہ بودی آفتاب : تا قیامت روز روشن کس ندیدے در جہان : بیان بخل بازرگان ست گر بجاے نانش آہ بدانکہ آفتاب بہیچ پردہ مستور نشود ظاہر ترا زہمہ چیز ست باوجود این ظہور اگر در سفرہ وی بجاے نان بودے چنان مخفی شدے کہ ہیچکس اورا تا قیامت ندیدے جوانمرد گفت نوشدارو بخواہم منفعت کند یا نکند بارے خواستن از دو زہر کشندہ است نوشدارو شراب گوارا نہ تریاک اعظم وآبحیات **بیت** ہرچہ از دونان بمنت خواستی : در تن افزودی واز جان کاستی : بمنت خواستے اے بار منت بر سر نہادہ طلب کردے در تن افزودی بسبب غذا از جان کاستے بسبب شنعت وخوار وغمگین شدن جان از بار منت حکما گفتہ اند فی المثل اگر آبحیات بآبروی فروشند دانا نخرد کہ مردن بعلت بہ از زندگانی بذلت **بیت** اگر حنظل خورے از دست خوشخوی

به از شیرینی از دست ترشروی؛ فی المثل مثلاً آبروی مقاله آبروی علت امر مرض مذلت بالفتح خوار شدن و خواری
حنظل بار گیاهیست که مانند کدو خودرو در صحرا باشد که هندش اندراین هم خوانند قیل که در تلخ و خوشخواری بهتر که بعد
از دادن منت نخواهد ماند و ترشروی تر آنکه بعد از دادن وضع منت خواهد کرد حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت
و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت حال خود بگفت روی از توقع او در کشید و
تعرض سوال از اهل ادب در نظرش تقبیح آمد این حکایت دلیل اثبات این مقوله است که مردن بعلت به زندگانی
بمذلت بزرگان آن دانشمندان چنانچه طریقه شیخ علیه الرحمة است بلیغ ای بسیار تعرض بنده عرض کردن قبیح ای بد سبب
حرمت سوال با وجود علم حرمت آن قطعه ز بخت [illegible] ترشروی کرده پیش یار عزیز مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی حاجت
بروی تازه و خندان [illegible] فرو نه بندد کار کشاده پیشانی [illegible] است از احتیاج عالم به تصحیح اهل حاجت
لفظ مرو بیار عزیز مربوط که عیش بر او نیز تلخ گردانی زیرا که ملامت یار موثر یار است فرو نه بندد آه زیرا که سبب
تفاول شاد مقصود بند نشود آورده اند که اندکی در وظیفه او زیاده کرد و بسیار از ارادت کم عالم پس از
چند روز چون مودت دیرین قرار ندید گفت شعر [illegible] المطاعم حین الذل تکسبها القدر منتصب و القدر مخفوض در
وظیفه او زیاده کرد از جا معلوم شود که جنس بیشتر وظیفه داشت [illegible] از افعال ذم المطاعم
حین علی النفس مضافت بسوی ذل تکسبها الذال بالضم و تشدید [illegible] الصیغه [illegible]
خطاب بعالم ست القدر بکسر [illegible] دیگ القدر بفتح القاف بمعنی مرتبه منصف
اسم فاعل از انتصاب بمعنی برخاستن مخفوض اسم مفعول بمعنی فرود داشتن [illegible] مصراع ثانی التقابل برلب
[illegible] وقت خواری کسب [illegible] تو آنها را دیگ بر باشد [illegible] مرتبه تو افگند و اگشت
بیت نانم افزود و آبرویم کاست؛ بینوائی به از مذلت خواست؛ این بیت ترجمه شعر است خوار است سوال
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی بی قیاس دارد و اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا
که در قضاء آن توقف روا ندارد گفت من وی را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا به منزل آن کس آورد
درویش یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای
او را بلقای او بخشیدم تعلیم ست که اگر ضرورت پیش آید و احتیاج غالب بود که حاجت خود به کسی که خوش خلق یا سیرت
نکوترش نشود نا اهل و مثال نا اهل حکایت محنت ست ضرورت حاجت نعمت بی قیاس است [illegible]
مال بسیار قضاء بالفتح و مد همزه بغیر همزه حکم کردن و گزاردن واجب تمام کردن توقف استادن

ورود چشم گردن بسته اگر شسته فاعل برگشت و سخن نگفت در دیشی است مقدار او لب تبسم او بسبب ترش روی رسد
از انجشیدم ای ترک کردم قطعه مبر حاجت بنزد یک ترش روی، که از خوی بدش فرسوده گردی، اگر گوئی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی، مبر حاجت آه مضمون حدیث است که اطلبوا الحوائج عند حسان الوجوه فرسوده ای
کاسته بسبب بدگفتن او در جواب سوال تو بنقد ای النور بجبر و دیدن روی او حکایت خشک سالی
در اسکندریه پدید آمد خلق را عنان طاقت از دست رفته بود، آسمان بر زمین بسته شد فریاد اهل زمین
باسمان پیوست ق نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور، که بر فلک نشد از بی مرادی افغانشان، عجب که دود دلها
خلق جمع نمی شود که ابر گردد و سیلاب دیده باران شود، اسکندریه نام شهری مشهور در های آسمان بر زمین بسته
ای به سبب نزول باران و برکت و رزق خلایق باسمان پیوسته آه از آسمان در گذشت و باجابت نرسید از
وحش و طیر آه بیان جانور است و مصراع ثانی صفت جانور است سیلاب دیده آه گریه چشم باران شد جمع ابر
عجب در این دستان که سخن در صفت او ترک ادبی است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن گذشتن هم
نشاید که طائفه بر عجز گویند حمل بر آن دو بیت اختصار کردم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خروار قطعه گر ترکی بکشد
مخنث را، تتری را عوض نباید کشت، چند باشد چو جسر بغداد اش، آب در زیر و آدمی بر پشت، مخنث به پای فارسی
برای حقارت و دور از دستان از سبب ذکر نامه او زبان از وصف مخنث کرده آه علت در گذشتن همت
یا ای بسیار و حرف زرگ فارسی برای عظمت است یار مشتی فارسی برای وحدت تتری ای اهل تتر که کفار باشند
بدوای بقصاص او یعنی وزارت مخنث بدین مرتبه رسیده که اگر کافر تاتار او را بکشد کافر را عوض او نباید کشت این
مقابله بطریق قاعده شریعت چه مخنث مباح الدم نیست که هر که خواهد بکشد دوم او چو پل بغداد است که بعمارت اکثر
آفت جسر در فقه تحریر متفرق مخنث و غیره نکرده اند کذا فی الحاشیه جسر بالفتح و الکسر پل آب در زیر آه آب فاعل او در زیر
پشت او در باطن او باشد چنانچه از پل می آید چه پل را آب از میان می برد و ازو از زیر باطن او تا فهمند اخمت بگیر
داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند
آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم فاعل داشت مخنثی
است نعمت بیکران مال بسیاری گروهی درویشان ای گروهی درویشان که همراه ما بود بجان
آمده بودند ای عاجز شده مشاورت ای مصلحت کاری کردن سر باز زدن اعراض کردن ابیات نخورد شیر
نیم خورده سگ، ور بسختی بمیرد اندر غار، تن بیچارگی و فاقه بنه، دست در پیش هر دو سفله دراز، گر فریدون شود

بنعمت و ملک + بی هنر را هیچکس مشمار + بر پرنیان و تسبیح بر نا اهل + لاجورد و طلاست بر دیوار + مقوله قول بیت نخورده
پس خورده فاعل بسیر و شیر است تن نهادن صبر کردن و فاقه تفسیر بیچارگیست دست در پیش شغله بکسر اول زر خست
وانچه فرو کمینه بود و کنایت از بخیل راست و در کتابها فقه بمعنی کافر نیز آورده اند لذا فی المدار پرنیان فرید تن شود
بی هنر است که در مصراع ثانی مذکور است باضمار قبل الذکر گردانیدن در فارسی شایع است پرنیان بالفتح و یا فارسی
و قیل عربی به حریر منقش نسیج بالفتح جامه حریر زر لغت لاجورد و سنگ معروف که در نقاشی بکار برند طلا زر یعنی حریر
و دیشم بر شخص نا اهل لاجورد و طلاست که بر دیوار نقش کرده باشد **حکایت** حاتم طائی را گفتند از خود بزرگتر همت
در جهان کسی دیده گفت یکی روز چهل شتر قربان کرده بودم و امیران عرب را بضیافت طلبیده بگوشه صحرا
بحاجتی بیرون رفتم خارکشی را دیدم که پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بسماط او گرد آمده اند
گفت **بیت** هر که نان از عمل خویش خورد + منت حاتم طائی نبرد + تنبیه است بر آنکه حاجت خود پیش
ترشرو نی و نا اهل بردن کار آسان بلکه همت کمال باید که بدان واقعه حاجت توان رو کرد و آن واجب قوت خود و در همت
بزرگتر از حاتم است چنانچه حکایت خارکش حاتم بفتح تا نام سخی مشهور قربانی کرده بودم اسم ذبح کرده بودم ضیافت
مهمان شدن و مهمان بیرون رفتم لفظ بیرون در کلام شیخ علیه الرحمة مقحم افتاده است او همچنین درین عبارت که بمعلای
شیراز بیرون رفت سماط بالکسر جانب و سفره درفت و سفره بیت مقوله قول است هر که نان آه زیرا که محنت عمل و
سعی کسب سهل تر است از بار منت که دران عمل شرف است و درین منت عار **قطعه** آرزو خویش شکستن زانکه
شکستن تر بزر منت کش + بخاک دیوار خویش بلیسی + که ز پالوده کسان انگشت + آرزو خویش لفک استغنای
آرزوی خویش آرزو شکستن دفع احتیاج خود کردن و بر عدم روانگی آن پالوده طعامی معروف ماخوذ از پالودن و
پالاییدن بمعنی جستن و صاف نمودن یعنی اگر خاک دیوار بلیسی بهتر از آنکه از پالوده کسان انگشت بلیسی **حکایت** موسی
صلوات الله تعالی و سلامه علیه درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدا تعالی مرا کفافی دهد
موسی علیه السلام دعا کرد خدا تعالی او را دستگاهی بخشید پس از چند روز دیدش گرفتار شده و خلقی انبوه گرد آمده پرسید این چه
حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص آن گرفته که لطیفان گفته اند ابیات فل مقدرست
که گوئی چرا بار کرد تعالی یکی را محتاج آفریده است و یکی را کامران در جواب فرموده اند که اینهمه حکمت الهیست و مصلحت
بندگان کفاف بالفتح القدر قوت که بس باشد یعنی روزگذار دستگاه قدرت فاعل دیدش موسی و شین راجع
بدرویش عربده بفتح اول و ثالث شوخی و بدمستی و جنگ و بدخلقی نمودن **قطعه** گربه مسکین اگر پر داشتی

تخم گنجشک از جهان برداشتی ؛ این دو شاخ گاو خر داشتی ؛ هیچکس را نزد خود نگذاشتی ؛ **بیت** عاجز باشد بخود قدرت باید ؛ برخیزد و دست عاجزان برتابد ؛ هیچکس را الخ جزای مقدم مصراع ثانی اگر دست قدرت الخ بکاف رقیقه ست یعنی شخص عاجز شده وقتیکه قدرت یابد برخیزد و دست عاجزان بپیچد قوله تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض اگر فراخ کردی خدای تعالی روزی را برای بندگان خود هر آینه بیفرمانی کردندی در زمین آفتاد و خونریزی نمودندی برای عدم وابایت وسعت رزق و این آیه کریمه شیخ علیه الرحمة دلیل بر قول خود آورده موسی علیه السلام حکمت جهان آفرین اقرار کرد و تجاسر خویش استغفار حکمت جهان آفرین یعنی حکمت خدای تعالی که در فقر و فاقه بندگان نهاده تجاسر یعنی دلیری کردن ؛ ما اخاضک یا مغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم تطر ؛ کلمه ماذا اسم واحد است بمعنی ای شئی و ان مبتدا است و جمله فعلیه جزای ای ای شئی اخاضک الاخاضة در آب درآوردن و اینجا بتجرید معنی است آورد آوردن خطر بفتحتین هلاک نزدیک شدن نمل بفتح مورچه الطیران و الطیر و الطیر ورد پریدن حاصل آنکه چه چیز آورده است ای مغرور در خطر تا آنکه هلاک گشتی پس کاشکی مورچه نپریدی که بمجرد پریدن خورد گنجشک شود و در بعضی نسخ او خبث نفسک ما فی الخطر واقعه است یعنی انداخته تو ذات خود را ای مغرور نزدیک در خطر که موجب بلا و خرابیست **ق** سفله چو جاه آمد و سیم و زرش ؛ سیلی خواهد بضرورت سرش ؛ آن نشنیدی که فلاطون چه گفت ؛ مور همان به که نباشد پرش ؛ سیلی بالکسر کف دست یا انگشتان که بر روی یا پس گردن زنند فلاطون حکیم الهی ست و معنی او در لغت عمیم و جامع و نام پسر ارسطو و پدر او در شمار حکمای یونان بوده و او تلمیذ سقراط حکیم بود و استاد وی و دوستی داشتی جلوس را در مجاری وحدت را خوش کردی و اکثر بر موضع او بکار او دلیل گرفتندی و او را بلقای او در صحاری دیو رو زرد میل رفتی و او را مواعظ النصائح کلام بسیار است و از کلام اوست که این قسم مصائب فوت وقت است بدون فائده کذا فی بحر الجواهر پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است **بیت** آنکس که توانگرت نمیگرداند ؛ او مصلحت تو از تو به میداند ؛ ایراد این نکته برای عدم طلبیت بعضی مردم دنیا توانگریست و مصلحت او و حکمت الهی در آنست و الاجناب اقدس او جل شانه کمی و بخلی نیست عسل بفارسی انگبین نامند گرم و خشک و مضر محرورین و سریع الاستحاله الصفرا و مفسد و مصدع و ملح حار و مصلحش سرد گشنیز خشک و میوه های ترش **حکایت** اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معین چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی و ناامیدی معلوم شد که مروارید است این حکایت در بیان آنست که پیش طالب وعدم قوت بیست

بسبب سختی ندیدا آنست اگر سختی بیند البته باندک قناعت نماید چنانچه اعرابی ۞ پندار که گندم نشت بر تا خوشوقت گردند همچنین حکایات دیگر امثال این مدعاست حلقه بالفتح دائره مردم زاد معین طعام و توشه مقرر که بجود داشتم بیت
در بیابان خشک ریگ روان ۞ تشنه را در دهان چه دُر چه صدف ۞ مرد بی توشه کوفتاد از پای ۞ بر کمر بند او چه زر چه خزف ۞ بیابان خشک بیابان بی آب ریگ روان ریگیست جانب شمال که چون روان و دوان ریگ سکونت هیچ زانو زمیست و آن ریگ تمام نقره خام است و هر چشمه که ز دبر آید آب آن همگون آمیخته ظاهر میشود و هر که آن آب خورد در حال میرد و تیز در کابل جائیست که خواجه ریگ روان گویند کذا فی املا آرا یعنی تا هم لب تشنه در دهن صدف برابر است کوفتاد در اصل افتاد ست عقب مرد و خبر افتاده است انه ضمیر چنانچه بعضی شارحین گمان برده اند چه زر چه خزف ای در عدم سیری مرد بی توشه برابر اند خزف بفتحتین و برابر معنی سفال **حکایت** یکی از عرب بیابان از غایت تشنگی می گفت
بالیت قبل مماتی یوما افوز بمنیتی ۞ نهرا تلاطم رکبتی ۞ و اغتل املار قربتی ۞ منیة بفتح میم و کسر نون و تشدید مرکب منیة بضم میم و سکون و فتح یا آرزو و افاده خبر زگردانیدن تلاطم بایکدیگر طپانچه زدن و بر یکدیگر زدن موجها دریا رکبة بام زانو قربه بالکسر مشک یعنی ای کاشکی پیش از مرگ خود روزی برسم بر آرزوی خویش یعنی دریا را که طپانچه زند زانو مراد باشم که پر کنم خود را پس قناعت کردن این عرب بیرون قربه بعد از سختی و بعد تشنگی مرت و اگرنه مشک بگذرند و هرگز از آب سیر نشود همچنین در قاع بسیط مسافری راه گم کرده بود و قوت و توشش با خر آمده و درمی چند در میان داشت بسیار بگردید و راه بجائی نبرد بسختی هلاک شد طائفه بر سر او رسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته ۞ ق ۞ گر همه زر جعفری دارد ۞ مرد بی توشه بر نگیرد گام ۞ در بیابان فقیر سوخته را ۞ شلغم پخته به ز نقره خام ۞ همچنین امثل عرب تشنه قاع زمین هموار بسیط فراخ قوت بتشدید واو یعنی طاقت و قوت و بیکولی واو غذا و خوراک بسختی هلاک شد ای بگرسنگی بمرد زر جعفری زر خالص که منسوب با مام جعفر صادق رضی الله عنه زیرا که او را علم کیمیا بود در عمل آورده و این بیت از منقول ست خذ العزار و الطلق و شیا لشبه البرق اذا احسنته سحقا ملکت الغرب و الشرق فاعل دارد مرد که در مصراع ثانی ست بی توشه ای بی خوراک گام بکاف فارسی قدم آوردن نفس خود را یکقدم هم بر ندارد و فقیر سوخته آن محتاج سوخته گرسنگی پس قناعت ای مسافر شلغم بعد از دیدن گرسنگی ست **حکایت** درویشی گفت
هرگز از جور زمانه ننالیده بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق تعالی بجا آوردم و بر بی کفشی صبر کردم از جور زمانه ننالیده بودم الخ ای هرگز از مصیبت آنچه بر من رسیده نه نالیده و غمگین شده باشم استطاعت پاپوشی آن قدرت خریدن نعلین نداشتم بجامع کوفه ای بمسجد جامع و کوفه دلتنگ حال از فاعل در آمدم و بر بی کفشی صبر کردم ای بر عدم کفش صبر کردم

دشکر گردم که پایم سلامت است اگرچه کفش نیست پس قناعت این درویش بر بی‌کفشی بعد از مشاهدهٔ بی‌پایی است
ق مرغ بریان بچشم مردم سیر ٭ کمتر از برگ تره بر خوان است ٭ زیرا که منعمیست و سختی گرسنگی ندیده و آنکه را دستگیری
قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریان است ٭ زیرا که وی سختی گرسنگی دیده **حکایت** یکی از ملوک با تنی چند از خاصان
در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاده بود شب در آمد خانهٔ دهقانی یافتند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت
سرما نباشد یکی از وزرا گفت که لایق قدر پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش
کنیم دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرده پیش ملک آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر سلطان بدین قدر
زائل نشدی و لیکن نخواستند که قدر دهقانی بلند شود ملک را سخن گفتن مطبوع آمد شبانگاه بمنزل وی نقل کرد
بامدادان خلعت و نعمتش داد شنیدم که قدمی چند در رکاب ملک میرفت و میگفت رکیک آی از ضعیف و آنکه بر
اهل خانه خود عزت ندارم اینجا ای در شکارگاه ما حضر ای چیزیکه حاضر باشد چنانچه گویند الاقدم التضعیف
قدم ما حضر ای چون مهمان برسد پیش وی آنچه حاضر باشد چنانکه گفته اند در خانه هرچه باشد مهمان هرکه باشد
پس معنی ما حضر آنچه حاضر باشد و در عرف نام طعامیکه حاضر باشد و لهذا یای تنکیر در آخر در آورد
ترتیب مرتبه مراد آوردن و از پس یکدیگر بال گرفتن یای سلطانی فارسی برای عظمت بدین قدر است یعنی در
آمدن بخانهٔ دهقان رکیک اندر افتادن از عمارت یعنی از ملاحظه سختی سرماست ق ز قدر شوکت سلطان
نگشت چیزی کم ٭ ز التفات بمهمان سرای دهقانی ٭ کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید ٭ که سایه بر سرش انگند
انگند چو تو سلطانی ٭ معقوله قول است قدر بالفتح مقدار و مرتبه شوکت عظمت و مرتبه و قوت و اشتوه رسیدن
بزرگی اگر قدر بمعنی مقدار معقود باشد با قافیه باید خواند چنانچه در اکثر نسخه است و اگر بمعنی مرتبه باشد
بسکون باید خواند یای دهقانی فارسی برای حقارت است و یای سلطانی فارسی برای عظمت کلاه گوشه با قبا
رسیدن کنایت از عالیقدر شدن سایه برسر انگندن التفات و توجه نمودن **حکایت** گدائی هول را حکایت
کنند که نعمتی فراوان اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بسیار داری مارا مهمی است اگر برخی از آن دستگیری
کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت
بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم الخبیثات للخبیثین این حکایت
گر خواهند دوش طلب حریص هیچگاه سیر نشود هرگز از پیش طلبی پس نکند چنانچه گدای سوال و بازیگاهی سوال صیغه
مبالغه است یعنی سخت سوال کننده و در بعضی نسخه گدای هول واقع شده یعنی مخوف و هو التعبیر الذی یخاف من کل احد

ولیسند باللہ من ان یتعسف ؛ مثل ہذا الفقیر الشدید کذا فی الحاشیۃ و شرح العربی ہولناک آوردہ و اسائل خوف از زن
یخاف الناس ان یصیر باشد خداوان ای مال بسیار جسم اثر عظیم بر جی است بعضے دستگیرے کنی ای ید جی از تعلع ا
حاصل املاک خاکردہ شود ای دادہ شود دست ہمت آہ چہ کردن ہر کسے را کہ قادر بر کسب باشد حرام ست
فراہم آوردہ ام الخبیثات للخبیثین یعنی زنان پلید برائے مردان پلید است و اینجا مطلق مراد است یعنی چیز ہای
خبیث برائے کسان خبیث است قالوا العجین کالیس لیس لطاہر قلنا الشدید شقوق المبرز بعین فعیل بمعنے مفعول یعنی
خمیر کاس طرہ شراب و جام و باشراب ظاہر است کہ خمیر آرد کہ با شراب یا در پیالہ شراب کنند نجس خواہد شد و در بعضے
نسخہ بجای کاس کاسن بکسر اول اسم جنس اجام سوختہ کہ بحد سفیدی رسد و اجزائے او بسبب احتراق از ہم ریزد مثل
آہنگ و پوست تخم مرغ و صدف و امثال آن و تمثیل کاس بخمیر آرد درین تقدیر ظاہر یعنے حلال خواہد شد
تسد صیغہ متکلم مع الغیر از سدید بفتح سین و تشدید دال درست کردن رخنہ شقوق جمع شق بالفتح و تشدید کاف
یعنے شگاف مبرز بتقدیم الراء المہملۃ علی المعجمۃ وزن المذہب ریدن گاہ حاصل آنکہ گویند آرد خمیر کردہ با شراب و در پیالہ شراب
نیست پاک جواب او گویم کہ درست بکنم بوے رخنہ ہائے پاخانہ یعنے پلید را بجا پلید صرف میکنم **بیت** اگر آب چاہ نصرانی نہ
پاک ست ؛ جہودی مردہ میشویم چہ پاک است ؛ تمثیل دیگر بر دادن مال گدائی لکافر چاہ آب نصرانی نہ پاک است
برای عدم حرارت نجاست از وی موافق مذاہب دو دین حنیف شنیدم کہ سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن
گرفت و شوخ چشمے کردن ملک فرمود تا مضمون خطاب بزجر و توبیخ از وی مخلص کردند سر از فرمان باز زدن
بیفرمانی کردن و حجت آوردن ای دلیل آوردن بر نگرفتن مال گدا مضمون خطاب مقصود حکیم بادشاہ کہ اندا
مال با شش مخلص بزور خلاص کردہ شد یعنے بجبر و غلبہ مال مقدار از وی گرفتند **قطعہ** بلطافت چو بر نیاید کار ؛ سر بہ بے حرمتی
کشند ناچار ؛ ہر کہ بر خویشتن نہ بخشاید ؛ گر نہ بخشد کسے بر او شاید ؛ بیان بر واقعہ مذکورہ بحرمتے و بے عزتی و خوار ہر کہ بر خود بخشش نکند
بلطف و نرمی کار نکند گر نہ بخشد الخ آئے شاید کہ کار فرما بزجر و توبیخ از کار کنند **حکایت** بازرگانی را دیدم کہ صد و پنجاہ
شتر بار داشت و چہل بندہ و خدمتگار شبی در جزیرہ کیش مرا بحجرہ خویش برد و ہمہ شب نیارامید از سخنان پریشان گفتن کہ
فلان انبارم بترکستانست و فلان بہندوستان و این قبالہ فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین ست گاہ گفتی خاطر
اسکندریہ دارم کہ ہوا خوش ست باز گفتی دریای مغرب مشوش ست سعدیا سفری دیگر در پیش است
اگر آن کردہ شود بقیہ عمر خویش بگوشہ بنشینم و قناعت گزینم این حکایت ہم در بیان عدم سیری حریص است
صد و پنجاہ شتر بار ای شتر بانی زیر بار بودہ اگرچہ می گفتہ کیش بالکسر و یا زمان سی شہر یست در جزیرہ دریای

ہمی

بالای کود فلان بالضم کنایت از آدمی و اگر فلان بالف و لام باشد کنایت بهایم و گاهی یکی را فلی گویند و در
انعام المال و جمع را فلاون و فارسیان در همه جا بغیر الف و لام و فتح گویند عیاله بالفتح خط وام و جز آن ضمن ای کفیل
بالمال او ضمان الدرک خاطر امریکه در دل خطور کند و در عرف او را خطره گویند استعمال خاطر بر دل چنانچه شهوت
از قبیل ذکر حال و اراده محل است ضمیر نیز در اصل چیزیکه در دل مضمر باشد و در عرف دل کر محل اوست اسکندریه
نام شهریست مشهور شوش اسم فاعل از تشویش بمعنی پریشان کردن گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی
بچین خواهم برد که شنیده ام قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسه چینی بروم آورد و دیبای رومی بهند و فولاد هندی
بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی به پارس و از ان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندانکه ازین مالیخولیا فرو
گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگو از انچه دیده یا شنیده گفتم ق آن شنیدستم
که در صحرای غور بار سالاری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور گوگرد پارسی
ای منسوب بسوی پارس چه گوگرد در ان زمین پیدا شود برد یمانی بضم نوعی است از جامه که در یمن بافند
مالیخولیا او فارسی خلل دماغ و سودای خام بیش طاقت گفتن نماند ای بیش و زیاده ازین طاقت گفتنش
نماند غور بالضم نام شهری و ولایتی بار ای تن سالار تاجر و قافله سالار در شرح عربی بیار فارسی بمعنی بار سالار
آورده حاصل آنکه تاجری که از ستور افتاد چون از افتادن شکست در بدن بوید دلتنگ شده گفت چشم
تنگ آه ستور بضمتین ست چار پایه یکسر آمده چشم تنگ آه طرفه اینست که چشم دنیادار باوجود آنکه نیک فراخ است
وجهت آنکه نظر بمتاع دنیا دوخته و در باب اسباب و نفع شده است قل متاع الدنیا قلیل بغایت تنگ است
وجهت آنکه نظر بمتاع دنیا دوخته که عالم وسیع عقبی را نمیتواند دید پس اهل دنیا باوجود فراخ چشمی تنگ چشم اند
کذا فی الحاشیه یا قناعت پر کند الخ تعرض است برای بازرگان که تو چون امر چندان مال جمع کنی چشم تنگ ترا
آن مال پر نکند بلکه قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری را شنیدم که بخیل چنان معروف بود که حاتم
طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خبث نفس جبلی در نهادش متمکن تا بجان نانی از دست ندادی
و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کسی در گشاده ندیدی
و سفره او را سر گشاده فرد درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی
این حکایت هم شاید خادم سیری حریف است جبلی صفت خبث نفس است یکجانی ای بمقابله جان در گشاده ندیدی
زیرا که دوستی با خویش اندر آید و چیزی وا دهی نخورد و سفره او را سر گشاده ای گسترده تا کسی صلاح واده نخورد شود

بجزا۔ طعامش آه زیراکه بوی بے اختیار بیرون می آید شنید بفتح شین معجمه وکسر نون وسکون تحتانی وفتح دال
بمعنی شنیدن یعنی بوئیدن و بکسر یعنی معروف واینجا مقصود بمعنی اول است منع وار مرغ خانگی چنانچه کبک وکبوتر
شنیده هم که بدریای مغرب راه مصر برگرفته بود وخیال فرعونی درسر تیغ انداز کرا بعزق باوی مخالف گرد گشته
برآمد وغرقش کرد فرد با طبع ملالت چکند دل که نسازد وشرطه همه وقتی نبود لائق کشتی دوست عابر آورد وفریاد
بفائده کردن گرفت قوله تعالی فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین خیال فرعونی بتکبر ورعونت او
الخ معنا اینکه خیال فرعونی درسر گرفتن است یعنی رعونت وتکبر درسر داشت تا آن زمان که گرفت اورا غرق شدن
باد مخالف الخ این عبارت بمنزله ترجمه است وتفصیل ادراک غرق است تا اینجاکه فریاد بفائده کردن گرفت
پس آیت بر سبیل حال غرق خواهد بود با طبع ملولت الخ این بیت شیخ علیه الرحمة حالت اورا حاضر کرده میفرماید
طبع سرشت وخوی ملول بالفتح غمگین واندوهناک شرطه بالفتح وقیل بالضم باد موافق جمله کرنان وصفت طبع
اول است یعنی اندوهگین تو که باد مخالف نمیسازد ودر ضمن اند بد دل با مردم چه کند یاد وچگونه تسلی دهد وچرا
امید دار شرطه سازد که شرطه همه وقتی لائق کشتی نبود زیرا که وقتیکه همچون مرد بخیل احسن غرق کردن سوار کشتی باشد
شرطه لائق نیست بلکه انسب آنست که باد مخالف برآید وترا غرق سازد وتا عیال واقارب تو از مال تو بهره ور شوند
فاذا رکبوا الخ یعنی وقتیکه سوار شدند در کشتی میخوانند خدا تعالی را در حالیکه خالص کنند برای او دین از شرک
نفاق فرد دست تضرع چه سود محتاج را وقت دعا بر خدا که کرم در بغل است تضرع ماقبل بنده محتاج آنچه حاجتمند
درکارش آمده ومصراع ثانی صفت دست برخدای پیش خدا دست در بغل کردن ای حاجت دست را از
دادن بند کردن پیش خدا عاجز کردن چه فائده دارد زیرا که خلاص از مصیبت بکرم است چون کرم نکرده باشند
خلاص نیابند فرد از زر وسیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر وانگه این خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم
خشتی از زر برگیر راحتی برسان است بدیگران وتمتع برخوردار گرفتن وآن الخ یعنی بدانکه اینخانه دنیا هرچند که خشت
سیم وزر بنا کرده باشی یا فرض کنی که خشت سیم وزر بنا کرده ام آخر الامر از تو خواهد ماند همراه نخواهی برد پس علاج
همین است که خود هم از مال وسیم وزر فائده حاصل کنی وبدیگران نیز راحت برسانی وکرم وسخا پیش گیرد چون کرم کرده
همراه خود برده وبعضی نسخ چونکه اینخانه الخ واقع شده یعنی از زر وسیم راحتی برسان زیراکه وقتیکه این از تو ماند پس ما نم
وتو از اینجا رحلت کنی در آخرت خانه که بنا اورا از خشت سیم وزر باشد بجزای آن برگیرد در تصرف خود کن چنانچه در
کتب مسطور است که هرکه در اینجا فی سبیل الله زر وسیم را انفاق کنند بعد مردن عوض آن در ملک او کنند والله اعلم

آورده اند که در مصر اقارب درویشی داشت بعد از هلاک او به بقیهٔ مال او توانگر شدند و جامهای کهنه بمرگ او بدریدند
و خز و دیبا بریدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپای روان و غلامی در پی او دوان ق وه که
اگر مرده باز گردیدی بمیان قبیله و پیوند رد میراث سخت تر بودی بر وارثان از مرگ خویشاوند
اقارب درویش ای خویشان خسته بی دولت هلاک مردن خز بالفتح مع التشدید دیبای جامه ابریشمی خود
دیبا بریدن ای قطع کردن برای پوشاک وه بالفتح کلمهٔ تعجب و اکثر مکرر آید خویشاوند باز گردیدی سیت و الباقیة معرفتیکه
در میان ما بود آسایش در گرفتیم و گفتیم بیت بجاری نیک سیرت سره مرد که آن نگون بخت گرد کرد و نخورد ای
جمع کرده نخورد زیرا که نصیب او نبود و اگر قسمت او بودی بخوردی چنانچه صیاد یکی بی نصیب بود نتوانست
بند کرد تا آنکه در دام او افتاده بود حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاده بود و طاقت ضبط
آن نداشت ماهی بر وی غالب آمد و دام از دستش در ربود و رفت ق شد غلامی که آب جو آرد آب جو آمد و غلام ببرد دام
هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد ضعیف ناتوان ضبط بالفتح نگهداشتن تمثیل بیت ثانیست دیگر
صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و نتوانستی نگهداشتن گفت ای برادران چه توان کرد
مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود آ ماهی روزی مقسمت بود که در دام بیفتاد و دیگر بجست و اگر نبودی البته آمد
و نتوانستی گریخت چنانچه بزور پا نتوانست گریخت حکایت دست و پا بریده هزار پایی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت
و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت ق چو آید ز پی
دشمن جان ستان ببندد اجل پای مرد دوان در آندم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نباید کشید دست و پا بریده مصطلح
آسانیده اکثر مار را گویند و در شرح آورده که شخص مقطوع الید و الرجل هزار پا کرمی مشهور دشمن پیاپی رسید یعنی بر سر تو
رسیده آرد و فرصت از دست برفت کیانی منسوب بکیان بالفتح جمع کیست و معنی آن پادشاه جبارست که در عهد بزرگ ترین
پادشاهان بوده و در قرن ثانی بترتیب پادشاه را کی گفتندی کیومرث کیکاوس کیقباد و کیلهراسب و کیخسرو و کذا فی الکشف
کمان کیانی آینده و نرم کرباند که جذب کشیده شود و نباید کشید آباد جو دیگر کمان نرم باشد کشیدن نمی آید چون
از یکی ورثهٔ بخیل کرباس دیبا بر باد پا سوار بود نقل کرد و تقریباً حکایت ابلهی کرباس بلباسی حرو دیبا بوده
بر اسپ تازی بردوان بود دیبا آورد و چون این حکایت نیز مشتمل بر لطیفه بود که خطی زشت است آه عبارت از آنست
بنوشت حکایت ابلهی سمین را دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصب مصری بر سر کسی گفت سعدی
چگونه می بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم خطی زشتست که بآب زر نبشتست سمین بر وزن امین

فربه ثمین گران قیمت و قصب بفتحتین جامه نازک از کتان که بر سر بندند و معلم بالضم جامه علم‌دار حیوان لا یعلم ای جانور
بی‌تمیز قدر شناسد یا لوری حمار عجلا جسدا له خوار ق بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان ؛ بجز دراعه و دستار و نقش بیرون
بگرد در همه اسباب ملک هستی او ؛ که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش ؛ در سی بنی آدم حمار جز عجل بالکسر گوساله خوار
بجای تحیه مفتوح سهو را معد و له بانگ گوساله و بمعنی آواز استادی گفته **ابیات** این قاضی با بزرگوارے
عجمی ست ؛ در صورت آدمی حمار عجمی ست ؛ بر کب جهل شهسوار عجمی ست ؛ عجلا جسدا له خوار عجمی ست ؛ عجلا منصوب
ست بتقدیر اعنی چنانچه منصوب علی المدح می باشد منصوب علی الذم نیز باشد و جسدا بدل ست از عجل
و این در معنی تشبیه دیگر ست هم حمار توان گفت و هم گوساله یعنی بدرستیکه مشاهده مردم شده است خر می توان
گفت که گوساله است که سوائے بانگ ناشخص چیزے نمیداند کذا فی الحاشیه و ابیات فارسی ترجمه شعر است و در الفاظ
مصراع اول تقدیم و تاخیر است نتوان گفت که این حیوان بآدمی ماند بجز دراعه آه بالضم مع التشدید
قوطه که بر دوش اندازند لیکن در بیت برای وزن به تخفیف باید خواند نقش بیرون ای صورت بر ظاهر یعنی که بشکل آدمی
ملک هستی ای وجود و لباس حلال جز خونش حل خون برای جهل او از معرفت بازار جهان که مقارن مال
اوست زیرا که بسبب اباحت خون حیوان جهل او از معارف یا از ایمانست چنانچه در کتب فقه و معارف
مذکور است و پیداست که خون خوردن اے بکشتن عجل حلال است و این را در شعر عجل ثابت کرده است
بزرگان گفته اند یک خصلت زیبا به از هزار دیبا ق شریف گر متضعف شود خیال مبند ؛ که پایگاه بلندش متعین
خواهد ماند ور آستانه سیمین بمسخ زر بر بندگان ؛ بر که جهود شریف خواهد شد خیال مبند شریف بزرگ در حسب و نسب
متضعف بکسر عین من الضعف بالفتح والضم ضد القوت کذا فی المختار الصحاح و شرح السریه پایگاه ؛ درجه
که عبارت از شرافت حسبی و نسبی ست آستانه بمد همزه و سین موقوف پیش در که تابانه نقش شده خوا ننغامل
بر بندد جهودے **حکایت** دزدے گدائے را گفت شرم نداری که برائے جو رے سیم دست پیش بر لئیم
دراز میکنے گفت **بیت** دست دراز از پے یک حبه سیم ؛ به که ببرند بدانگے و نیم ؛ باز آمد بفضیلت
قناعت که قناعت موجب سلامت است از هر آفت چنانچه قناعت بجوے سیم گدائی باعث سلامت
قطع ید ست و در ترک قناعت آفات است چنانچه دشت زن قناعت نکرد و مورد چندان مواد خشت لئیم
بالفتح بخیل و ناکس ضد کریم حبه بالفتح والتشدید دانه و تخم گیاه و سره دانگ فارسی و انق و دانگ در بحر العلوم
سدس دینار یا درم ست پس اگر دو ربع مراد از دو دانگی ... سن دینار بود نصاب ... شود یعنی برانکه دست را دو نیم کنند باید یکی و دو نیم در تراحمی

واگر مراد از دانگی سدس درم بود از روی سیاست باشد که بدزدی دانگی و نیم قطع کردن جایز نباشد که در شرح
نصاب و نزد وی ما هر دو درم درم است نه دانگی کذا فی الشرح المختصر و در بعضی نسخ بدانگی و نیم واقع شده
ای بدزدی یکدانگ و این نیز برای سیاست خواهد بود **حکایت** مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف
بفغان آمده بود و حلقی فراخ از دست او بجان شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم
مگر بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم که بزرگان گفته اند **بیت** فضل و هنر ضایع است تا ننمایند ؛ عود
بر آتش نهند و مشک بسایند ؛ مشت زن آنکه خادمی کند یعنی پهلوان و دهر مخالف ای زمانه که موافق مراد او نباشد
و مساعدت بال نکند فراخ ای بسیار از دست تنگ او بجان ای از غیبت امداد از سبب مدد معاش او که هیچگاه از
پس مردم میرفت و همواره تقاضای نان و جامه می کرد اجازت بالکسر اذن در دادن و فرو گذاشتن و رخصت
دادن عزم بالفتح آهنگ و ثبات در کار فضل فضلت علیه هنر صنعت و حرفت ضایع است اے فائده باهل فضل
و هنر نرسد که بزرگی اهل فضل و هنر باظهار فضایل است و هنر عود بالضم چیزی خوشبو که هندش اگر گویند چون بر آتش نهند
خوشبو پدید آید گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند
دولت نه بکوشیدن است بلکه چاره آن کم جوشیدن **بیت** کس نتواند گرفت دامن دولت بزور ؛ کوشش بی فایده
است وسمه بر ابروی کور ؛ فرد اگر بهر سر موییت هنر دو صد باشد ؛ هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد ؛ محال بالضم نابودنی پای
قناعت و دامن سلامت سلامت پای قناعت الخ ای در حال سلامت و عافیت قانع مباش زیرا که خردمندان گفته اند الخ
پای در دامن کشیدن ترک آمد و رفت کردن کم جوشیدن ای قناعت کردن کوشش بی فایده است الخ تمثیل
مصراع اول است وسمه برگ نیل که بدان موی ریش و ابرو رنگ کنند و همان اصح است بهر سر موییت مقابله بر موی
تو **بیت** چه کند زورمند وارون بخت ؛ بازوی بخت به که بازوی سخت ؛ وارون بخت بدبخت و به خود کش و شوم
و باژگونه نیز گویند بخت بجای منقوله یعنی طالع چنانچه بداختر را بدبخت گفته اند و در تاج است که این لفظ عجمی است
و قیل بخت عبارت از تقدیر الهی ست که در نهاد بنده آفریده است و بازوی بخت قوی دارد که بی بازوی سخت کار کند
پسر گفت ای پدر فواید سفر بدین نمط بسیار است از نزهت خاطر و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج
بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانچه سالکان
طریقت گفته اند **قطعه** تا بدکان خانه در گروی ؛ هرگز ای خام آدمی نشوی ؛ برو اندر جهان تفرج
کن ؛ پیش از آن روز کز جهان بروی ؛ نزهت بالضم پاکیزگی و تازگی و خوشی یعنی رفع ملال جذب فواید

ای حصول فوائد یادینی و دنیاوی عجائب ای اشیاء عجیبه جمع اعجوبه اقوال گویه تفرج بوزن تفعل ای رسیده شدن و
غم و اندوه و بردن کشادگی بلدان بالضم جمع بلد بمعنے شهر مجاورت بالضم و جیم همسائگی و هم صحبتے و بجا معطله هم سخنی خلان
بالضم مع التشدید جمع خلیل از خلت بالضم دوستی و دوست تحصیل حاصل کردن مزید مال و مکسب ای
زیادتی مال و کسب تجربه آزمودن و آزمایش مکسب بالفتح مصدر میمی بمعنے کسب و در یک نسخه کسب هم دیده شده و
روزگاران جمع روزگار با کاف فارسی عهده و زمانه سالکان طریقت ای سیر کنندگان و روندگان طریق زمین
دکان بالضم و التشدید کاف دکانی که بر و نشینند و نزد پارسیان دوکان بواو مت اے تا بدوکان و خانه بند ستے
دیر اے سفر بیرون نه رفتی ای آدمی مثنوی اے تجربه کار نشوی که ز جهان بر دارے انه جهان سفر کنی و ملبیری پدر گفت
ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بسیار است لیکن مسلم مر پنج طائفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت
غلامان چالاک و کنیزان دل آویز شاگردان چابک دارد و هر روز شهرے و هر شب بمقامی و هر دم تفرج گاهی هر لحظ
تعیم ای متعلق متنعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست * هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت * و آن راکه بر مراد
جهان نیست دسترس * در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت * مسلم بر پنج طائفه است اما نه بالکلیه بلکه بعضے فوائد
به بازرگانست و بعضے بعالم و بدیگران کنیزان جمع کنیز بمعنے پرستاران شاگردان پیادگان متمتع نفع گیرنده غریب
بیگانه و مسافر و دای که در لفظ زاد و بوم مینویسند غلطست بلکه ترکیب زاد و بوم از عالم گیهان خدیو محمول بر
قلبست یعنی بوم زاد و ولادت کذا فی الحاشیه ناشناخت بیگانه دوم عالمی که بمنطق شیرین و کلام تمکین و قوت
فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند قوله وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا
رود قدر و قیمتش دانند * بزرگ زاده نادان بشهر وا ماند * که در دیار غریبش بهیچ نستانند دوم طائفه عالمی که بمنطق
لازم منطق بفتح اول و کسر سوم مصدر میمی ای سخن گفتن فصاحت بالفتح تیز سے زبان و سخن پاک روان بلاغت
بالفتح رسیدن و سخن گفتن بر کمال اقدام بالکسر پیش در آمدن اکرام بالکسر کرم کردن و بزرگ داشتن فاعل نمایند
و کنند مردم طلا بالکسر زر خالص زر طلا زر خالص که در رو ناموه گی به گیند شهر وا ماند ای اکرامخ همدران شهر رود بجای دیگر
رو کنند و این زبان شیراز است غالبا مختصر شهر روان ستی چنانچه اکثر در انزبان امثال این جارست بزرگ زاده نادان بشهر
وا ماند الخ کذا فی المدار و در حاشیه آورده که شهر بفتح را ارکه پادشاهی بود که بعلت ناسرگی غیر شهرش قدر نداشت و بعضے
گفته اند شهر بفتح را نوشته حاکم را گویند که در زمان مغل حکومت را شهر نامند یا بمعنے بزرگ زاده بعلم شل شهر است و از آن
شهرش میشناسد و جای دیگر کس نمی پرسد انتهی دیار غریب ای شهر بیگانه که غیر وطن بوده باشد سوم خوبرو که در صاحبدلان

مخالطت وی میل کرد که بزرگان گفته اند که جمال به از بسیار مال گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است
و کلید درهای بسته صحبت او را غنیمت دانند و بخدمتش منت دارند سوم آنکه طائفه سوم خوبرویی یعنی خوبرویی که حسن
پاک سیرت و جمال نیک سیرت دارد چه از نابکار صاحبدلان گریزند و بر گزیده بوی اختلاط را نکنند مخالطت بالضم
با یکدیگر آمیزش کردن اند که جمال آه نزد بزرگان و صاحبدلان مقبول است اگرچه اندک باشد بادا که خرد و بهر قدر که
باشد دلهای خسته او دلهای غمزده کلید درهای بسته آسان کاری است دارند ای خوبرو منت دارند ق شاهد آنجا که رود
عزت و حرمت بیند ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو
می بینم بیش گفت خاموش هر آنکس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش شاید امردی خوبصورت عزت و
حرمت بیند این عزت و حرمت برای آنست که صفت مردم مطابق صفات حق اوست و چون یکی از صفات او محبت
بظاهر جمیل پیدا آید چنانچه در خبر است که ان الله جمیل یحب الجمال بیت خلق ما بر صورت خود کرد حق وصف ما از وصف او
گیرد سبق هکذا فی بعض الشرح مصاحف جمع مصحف و آن صحیفه باکه جمع کرده شده که مراد از کتاب الهی است که در
صحف و سور جمع کرده شده اند قدر تو می بینم بیش یعنی منزلت که پر طاوس را از نهادن در مصاحف حاصل شده
و زیاده از آنست که قدر و اندازه و در نفس الامر دارد و در وی زینت دست پیش داشتن منع کردن کذافی الکریمیه
ق چون در پسر موافقت و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود او گوهرست گو صدف اندر میان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود موافقت بوزن مفاعله ضد مخالفت دلبری دل بردن اندیشه ای اندیشه تفرقه و پریشانی
آن پسر نیست صدف خوش آن پدرش در میان آن گوهر و مشتری چنانچه میانجی و دلال در یتیم مروارید بزرگ
و بی بها و بی نظیر مشتری خریدار چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد بسبب
بوسیلت این فضیلت دل مشتاق صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و انواع خدمت کنند چهارم
حنجره بالفتح نام گلو حنجور بالضم مثلثه داودی ای منسوب به داود علیه السلام چه داود عم بمعنا و آهنگ زبور بخواندی
چهار صد جنازه جن و انس از مجلس او برداشتندی بدانکه بزرگان گفته اند که معجزه هر پیغمبری در زمانی مطابق عمل که
در مردم در آن زمان بوده گردید چون در زمان موسی علیه السلام علم سحر شهرت داشت معجزه او در از جنس سحر مقرر شد
که آن ارسال ثعبان و ید بیضا بود چون در زمان داود علیه السلام علم موسیقی شهرت داشت معجزه او از جنس موسیقی
قرار گرفت که در هنگام خواندن زبور از غایت خوش الحانیش وحش و طیور گرد می آمدند یعنی از انها جان میدادند چون
در زمان عیسی علیه السلام علم طب شهرت داشت معجزه او از جنس طب مقرر شد که احیاء موتی و ابراء اکمه و ابرص بود و چون

در زمان محمد علیه السلام فصاحت و بلاغت شهرت داشت معجزهٔ آنحضرت از جنس بلاغت و فصاحت که قرآنست
مقرر شد بریان منجنیق پریدن از باب معنی آن تصوف که اهل سماع اند و سماع در حق ایشان مباح است اسنادست
باشم نمی کردن کسی را همصحبتی با کسی نبودن شعر سمعی الی حسن الاغانی ؛ من ذا الذی حسن المثانی ق چه
خوش باشد آواز نرم حزین ؛ بگوش حریفان مست صبوح ؛ به از روی زیباست آواز خوش ؛ که آن حظ نفس است
و این قوت روح ؛ سمعی بافتح گوش حسن باضم حا و سکون سین مصدرست یعنی خوبی اغانی جمع اغنیه و اغنیه جمع غنا
یعنی سرود و سمعی مبتدا مرفوع المحل الی حسن الاغانی خبر و من استفهامیه مبتدا مرفوع المحل ذا اسم اشارت خبر و الذی
حسن المبانی صفت و الذی مرکب از لام جار و رذی که بمعنی صاحب است و جار مجرور متعلق لفظ طالب محذوف مبانی جمع مبنی یعنی
جای بنا مواضع حسن که چشم و ابرو و رخساره و لب و دهان است یعنی گوش من سوی خوبی نغمهای سرود است کیست
آنکه طالب برای مواضع حسن رخ و غیره بود یعنی توجه من همه جانب شنیدن سرودهای خوش است و آنکه متوجه دیدن خوبی
محبوبان است آن دیگر است و در طریق من نیست و خارج از آئین عشق و در بعضی شروح من ذا الذی آه اسم اشاره
بموصوله آورده یعنی گوش من بجانب خوبی نغمه است کیست آنکس که حسن مبانیست یعنی آنکه تناسب اعضا دارد
و قبیح الوجه دارد و غنیا آنکه خوش آواز دارد و چیزی نیست پس لفظ حسن در مصراع اول ضم بحا و سکون سین
مصدرست یعنی خوبی و در مصراع ثانی بفتحتین صفت مشبهه است یعنی خوب و نیک و صدر صله محذوف است ای هو حسن المبانی
و مبانی جمع مبنی مراد اعضا و جوارح است کذا فی المختصر و در بعضی نسخه مثانی بثای مثلثه آورده و مثانی نام زیست که
دو تار دارد و مثالث آنکه سه تار دارد اما این نسخه آنگاه درست شود که سرود ساز کرده آید و آن بعید است قطعه
ترجمه تفسیر شعر است حزین دردناک صبوح بفتح اول شرابی که وقت صبح بنوشند و اینجا عبارت از شوق الهی
و اشتیاق بی تناهی است که اکثر سحرگاه بجوش آید آن حظ نفس است مراهل نفس را نه اهل الله را و سرود قوت
روح است مراهل الله را زیرا که اکثر از دیدن روی زیبا هیجان شهوت نفسانی باشد و از شنیدن سماع رو باهل الله
بسوی خدا پرداز نماید و بشهود دگر ای بخت کمینه پیشه ور که بسبب بازو کفافی حاصل کند تا آبروش از شهر ان ریخته نشود
که بزرگان گفته اند قطعه گر بغریبی رود از شهر خویش ؛ سختی و محنت نبرد پاره دوز ؛ ور بخرابی رود از مملکت ؛ گرسنه
خسپد ملک نیمروز ؛ چنین صفتها که بیان کردم آنکس در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب عیش و آنکه ازین بی بهره است
بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود ق هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست ؛ بغیر مصلحتش
رهبری کند ایام ؛ کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید ؛ قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام ؛ ای طائفه بخت کمینه پیشه ور

تحسین کمینه دراز است که هر جا گردد شود و هر سکان بکار آید خلاف اعلی پیشه ور که بغیر منزل بلند و مراتب ارجمند بکار نیاید
چنانچه خوشنویس که بغیر شهزادگان و خواجه زادگان پیش نرود که کفاف بالفتح چیزے که بدان منع نفس از بلاک توان کرده
غریبه مسافرت و جلاوطنی نامل رود و برد دیار رود و زیست پاره دوزی باد فارسی پار پاچرم بر جنب دوزد تا ریسمان را
دران اندا ئمه استاده کنند آنکه پاره پاره یکدگر دوزد خرقه مهیا کند چنانچه درویشان پوشند خراب بالفتح ویران شدن
و ویران و بسیار ست کذا فی فرهنگ مثنوی پس خرابی بیای مصدریست بصفت مشبه بمعنے ویرانی و بخرابی
از مملکت افتادن مسافر جلاوطن شدن بعد از ویرانی ملک فاعل خفتن گرسنه نیمروز نیمروز بالکسر و میم معروف
و واو فارسی نام شهری که در ولایت سیستانست که سلیمان علیه السلام او را و نیمروز بنا نهاده بود نام نوای بمعنی
گرسنه خسپد الخ یعنے اگر پادشاه ولایت نیمروز بعد از خرابی آن ولایت از مملکت بیفتد و مسافر شود و سختی و محنت
بیند از جهت عدم هنر یا بسبب اعلی هنر دوی جز به پادشاهان بکار نیاید چنانچه هنر جهانگیری و قلعه کشائی وغیره از لوازم
پادشاهی دامیه باعث و خواهنده بعیش ای خوشی گندوردن ازین جمله اشارت بقصهای مذکوره است اخیال
باطل ای دریافت مال بے سبب در جهان برود ای مسافرت پیش گیرد و سیر جهان کند دیگرای بار شین گشش
مضاف الیه نام ونشانست ای آنکه اهل وطن نام و نشان نشنود دامی همدردان سختی بمیرد و باز بوطن نیاید لخمه
مصلحتش صلاح و بهبودیست و غیر مصلحت یعنے غیر بهبودی زمانه ادر الخرابی راه نباید کبوتر الخ تمثیلے بیت اول است
قضای حکم خدای تعالی و اراده حق جل شانه پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه
مقسوم ست باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدرست از ابواب دخول آن احتراز واجب ق
رزق هر چند بیگمان برسد ؛ شرط عقلست جستن از درها ؛ ورچه کس بی اجل نخواهد مرد ؛ تو مرو در دهان اژدرها ؛ در صورت
کرنم با پیل دمان بزنم و باشیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم که ازین بیش طاقت بینوائی ندارم
ق چون مرد برافتاد ز جا و مقام خویش ؛ دیگر چه غم خورد همه آفاق جاے اوست ؛ او را مقام منزل او جاے جاست
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست ؛ مقسوم قسمت کرده شده چنانچه اراده ازلی و مشیت لم یزلی بآن تعلق گرفته
بمطابق آن باهل رزق بحسب ازمنه و امکنه میرسد باسباب تعلق تعلق اسباب اضائع و حرفت بروزن تفعل
جنگ درزدن و بوثیقه درآویختن شرط ای شرط دریافت رزق زیرا که قسمت گاهی بمباشرت اسباب آنست مقدار
انداز شده آن اول راجع برزق و ثانی ببلا احتراز بالکسر پرهیز مدان و بریدن و خویشتن را نگهداشتن گرچند بمعنے اگرچند
اگرچه آمده است بیگمان برسد بسبب تقدیر که دراصل بالیقال ازل و مقدر شده بجز رزق میرسد اجل بفتحتین مدت

که برای چیزی معین است و معنی مدت حیات نیز آمده است و نزد بعضی نهایت زمان عمر اژدها و اژدر با هر دو لفظ بازای فارسی مار نر و بزرگ که عرب آنرا الثعبان خوانند صورت هیبت و شکل و صفت و مان بفتح تند و سخت حمله و مست ژیان بکسر آی فارسی تند و خشم آلوده بینوائی بالکسر و باد او درویشی و فقیری و درماندگی و عاجزی چه غم خورد ای غم ده ول جای و مقام که بهم رسد یا نرسد آفاق عالم از مرز بوم و آباد و ویران سرای خانه مطلق و اینجا یعنی احد طلاسی منزله که برای مسافران بسازند پس توانگر همه شب و سرای داخل بسبب حراست مال خود هر کجای هر جا از دشت و بیابان سرای اوست ای بستان او زیرا که محتاج بحراست نیست او را ای درویش را ای جای قیام و ایستادن یعنی مکان هموار قابل آرام مسکن جای سکونت و مردم مثل شهر و ده منزل جای فرود آمدن مسافران که آنرا برای گرد خواهند همه ملک خداوند اوست هر جا که رود مامون و محفوظ باشد پس ملک بالضم باید خواند این گفت مرید پدر را وداع و همت خواست و روان شد و با خود همیگفت بیت هنرور چو بختش نباشد بکام ؛ بجائی رود کس نداند تمام ؛ تا برسید بکناره آبیکه سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ همیرفت سهمگین آبیکه مرغ آبی در آن ایمن نبودی کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود ؛ مر پدر را از وداع کرد تخصیص وداع با پدر تعجیل سفر است که مبادا اگر سد راه گردد همت آدعا سرور الخ این بیت در تسلی خود گفته است ای برای هنرور از ناکامی بخت خویش اول راه سفر و پریشان وقت نشود اگر من هم آواره و پریشان خواهم شد که شوم این خاص بر من نیست بلکه بر هر کس میگذرد بختش راجع به هنرور و همچنین ضمیر کش و فاعل نداند مردم تا برسد غایت روان شدن است صلابت بالفتح سخت شدن و سختی شین و خروشش و راجع بدریا مرغ آبی جانور آبی ایمن نبود از سبب جوشش و خروش دریا باوجود آنکه مرغ آبی هر چند که دریا عمیق و وسیع بود ایمن است اسیا سنگ لقدر آسیا گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه زر در معبر نشسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند فرد بی زر نتوانی که کنی با کس زور ؛ گر زر داری بزور محتاج نه ؛ قراضه بالضم زیره زر و سیم معبر بالکسر آلت عبور که آن کشتی است دست عطا اندر بسته بودن کنایه از ناداری است زبان ثنا برگشود ثنا و ستایش یار نکردند ای کشتی ننشاندند بی زر الخ این بیت تا ئید زاری و منت زده است که جای زور بداشت نه در کار زور رفتار ای و فرمایش آن گر زر داری الخ زیرا که از دیدن طمع زر خود بخود کار تو خواهند کرد و حاجت زور نخواهند داشت ملاح بیمروت بخندید و بازگردید و گفت بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا ؛ زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار ؛ جوانمرد از طعنه ملاح بهم برآمد بر خاست که از وی انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد کشتی باز گردانید بیت بدوزد شره دیده هوشمند ؛ در آرد طمع

مرغ و ماهی به بند سو بزور از دریا نمایش دو در اظهار فریبی زور ده مردانه ای نمایش زور اگرچه بقدر ده مرد بوده باشد
اینجا هیچ سست زر بگیر و آزار چه بگیر و طعنه ملاح ای عیب فریبی کردن بهم برآمدای در غصه شد انتقام ای انتقام طعنه شر بفتح
شین معجمه و فتح را بمعنی حرص در آر طمع آه تمثیل مصرع اول است چندانکه دست جوان بریش و گریبان ملاح
رسید بخود در کشید و بیحابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمدند تا پشتی کنند درشتی دیدند پشت بگردانیدند چاره جز این
نداشتند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند **ابیات** چو پرخاش بینی تحمل بیار * که سهلی
ببندد در کارزار * لطافت کن آنجا که بینی ستیز * نبرد قز نرم را تیغ تیز * بشیرین زبانی و لطف و خوشی * توانی
که پیلی بموی کشی * او را بخود در کشید ای ملاح را بدان ریش و گریبان بخود در کشید محابا بدارا و مدوا بالضم رعایت
کردن و دریغ و صلح و آشتی و در کلام فارسی تا را آنها افتاده و در عربی بتای مستعمل است بی محابا ای بی رعایت
و بیدریغ یارش ای آن ملاح دیگر که باشند فاعل نداشتند ملاح و یار او مصلحت آشتی کردن مسامحت با کسی
آسان کار فراهم گرفتن و فرو گذاردن و نرمی کردن با کسی مسامحت نمایند ای فرو گذارند پرخاش بفتح بای
بای فارسی جنگ و خصومت سهلی نرمی که سهل آه زیرا که موجب جنگ و آشتی طرفین است قز بالفتح و تشدید زا ابریشم
و اینجا بتخفیف خوانده شود براسه و زن نبرد قز نرم را تیغ تیز علت مصرع اول است بود زمانی در قفاش افتادند و
بوسه چند بنفاق بر سر و روی یکی گردانیدند و بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان
در آب استاده بود ملاح گفت کشتی را خلل هست یکی از شما که مردانه و زورآور است باید که برین ستون برود و ریسمان
کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را
کار نبست که گفته اند هر کرا رنجی بدل رساندی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش یک رنجش ایمن مباش که پیکان از
جراحت بدر آید و آزار در دل بماند ماضی بمعنی گذشته عقب و موصوف محذوف است ای بلند و شوخی ما که بیاد روان کشتی باشد
یا طعنه بود در قدمش افتادند ای قدمبوس کردند یونان بالضم نام ولایتی که اکثر حکیم آنجا بودند و حضرت سلطان آن ولایت
را بدریا غرق کرده پس ستونی از عمارت او بعد از غرق شدن باقی استاده بود خلل هست ای جائی آب در آمد میکند
تا عمارت کنیم ای تعمیر کشتی و رخنه آن بند سازیم بجوان اشارت زن خصم دل آزرده ملاح پاداش بپا و فارسی
عوض و بدل **بیت** چه خوش گفت یکتاش با خیل تاش * چو دشمن خراشیدی ایمن مباش * یکتاش
بکسر بای موحده نام بادشاه خوارزم بود و یکتاش یعنی سردار جماعت است و در عرف عیان جماعت را گویند
بمعنی جماعت است و تاش بمعنی خواجه است یعنی خیل و سردار جماعت و در اکثر نسخه یکتاش بیای تحتانیه

واقع شده واین نسخه جان لطف ندارد کذا فی الحاشیه خراشیدن آزار دادن این مثال از یاد داشی خراشیدن قطعه
مشو ایمن که تنگدل گردد * چون زدستت دلی به تنگ آید * تنگ برپاره حصار مزن * که بود کز حصار سنگ آید *
چون زدستت آه شرط مشو ایمن که تنگدل گردی علت مشو ایمن پاره حصار که قلعه بود آه علت سنگ پاره حصار
مزن است بود بمعنے احتمال است چندانکه مقود کشتی لباعد برچید و بالای ستون بر رفت ملاح زمام از
کفش و در کنار آیند و کشتی براند بیچاره در انجا متحیر بدروزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان
گرفت و در آن بسیل انداخت بعد از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ
گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بیطاقت شد چندانکه بمعنی تا آنکه مقود
بالکسر ریسمانی که در لجام و مهار به بندند مقود آن رسن کشتی زمام بالکسر بمعنے مهار رمق بالفتحتین جان قوت بمعنے عنداد
طاقت هر دو درست میشود بر سر چاهی برسید قومی بران گرد آمده بودند و شربت آب به پشیزی آشامیدند
جوان را پشیزی نبود چندانکه طلب کرد و بیچارگی نمود آبی ندادند و رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر
نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیحابا بزدند مجروح شد ق پشه چو پر شد بزند پیل را * با همه مردی
و صلابت که اوست * مورچه گانرا چو بود اتفاق * شیر ژیانرا بدرانند پوست * شربت بالفتح و ضم شین مقدار آب که
یکبار آشامند پشیز بالفتح بیار فارسی پلر یزه بغایت تنگ و ریزه که هندش درمزے گویند و در بحر العلوم ست که
پشیز بیار فارسی چهارم حصه از دانگ و در آداب است که درمی ست که بجای زر خرید و فروخت رواج دارد که در
عرف هند کوری گویند و در لغات است که زربرنجی رحمت نیاوردند ای مردمان متولی چاه بران زن رحم نکردند
و آب ندادند تعدی بفتحتین و کسر دال شده از حد درگذشتن وافزونی جستن فاعل دراز کرد مشت زن میسر شدای
آب میسر نشد بیحابا زدند ای بیدریغ قطعه تمثیل برای اثبات غلبه کردن مردمانست بحکم ضرورت خسته و مجروح
شده در کاروان افتاد و میرفت شبانگاه بمقامیکه از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه در اندام افتاده
و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم به تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری
کنند کاروانیان ز لاف او دل قوی گشته و بصحبت او شادمانی شدند و بزاد و آبش دستگیری کردند جوان را
آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از فرط اشتها تناول کرد و دمی چند آب درا ثرش
آشامید تا دیو درونش بیارامید خوابش در ربود و بخفت فاعل پرسیدند مردمان قافله فاعل دید و گفت
مشت زن است لاف کلام فضول و خودستائی که بعربی صلف گویند معده بالکسر درون شکم د ر د و ه

کلان که بجا تعلق دارد عنان بالکسر دوال لگام که سوار بدست گیرد فرط بالفتح زیادتی کردن و غالب شدن اشتها بالکسر آرزو کردن و اینجا آرزوی طعام مراد است تناول بالفتح فرا گرفتن و خوردن و فرو بردن دم بالفتح تنفس و دمن دم آب آبیکه بقدر پری دهن باشد یا بیک نفس کشیده بود شین اثرش راجع بطعام اثر بالکسر بمعنی پس دیو درون نفس که آرزومند طعام و شر البته پیر مردی جهاندیده در کاروان بود گفت من از بدرقه شما اندیشناکم بیش از ان که از دزدان چنانچه حکایت کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود شب از تشویش دزدان تنها خوابش نمیبرد یکی از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدلداری وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت جمله ببرد و سفر کرد بامداد دیدندش عریان و گریان گفتندش حال چیست مگر آن درمهار او دزد ببرد گفت لا الله بدرقه برد اعرابی منسوب بسوی اعراب که تازیان بیابان نشین اند و اعراب جمع عرب است بلکه جمعیت که واحد را ندارد کذا فی الطاف تشویش پریشان و آشفته کردن وحشت اندوه و غم و رمیدگی و دو بدیدار وی راجع به یکی از دوستان منصرف بضم اول و فتح چهارم صیغه اسم مفعول چندانکه بمعنی تا آنکه وقوف دانستن و اطلاع یافتن فاعل یافت یاد ببرد و سفر کرد همان یکی از دوستان ست شین دیدندش راجع باعرابی عریان بالضم برهنه و قید عریان برای نهایت اضطراب است یعنی چون درمهار جای خود ندید بغایت مضطرب شد و دستار بر زمین زد و پیراهن پاره ساخت و عریان از خانه بیرون دوید شین گفتندش راجع باعرابی گفت لا والله بدرقه برد جواب اعرابی پارسی آمیز است انبساط را برسید ندپارسی گو بود اعرابی لفظ برد از کلام او اخذ کرده بود لا والله بدرقه برد یعنی دزد نبرده بست آ قسم خدا بدرقه برده است بدرقه بدال مهمله جماعت که رهبر قافله و نگهبان آن باشند کذا فی المغرب و این عربی اصل نیست بلکه مولد است صاحب رشیدی گوید که بدرقه بالفتح و ذال معجمه و فتح رای رهبری و در فارسی بدرقه بدال مهمله بمعنی رهبر ست **قطعه** هرگز ایمن ز مار ننشینم ✤ تا بدانستم اینچه خصلت اوست ✤ زخم دندان دشمنی تیز است ✤ که نماید بچشم مردم دوست ✤ این قطعه برای اثبات مطلب مذکور است و مصراع اول جزای مصراع ثانی است تیز است آ قاتل ست که نماند الخ صفت زهر است ای ظاهر محبوب مینماید و فی الحقیقت قاتل ست چه داینید که از جمله دزدان باشد و در میان ما بعیاری تعبیه شده تا هنگام فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن می بینم که مر او را خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و هیبتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر بر آورد و کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد تشنه و گرسنه روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و همی گفت این ای مشت زن عیار بفتح و تشدید ذرا او دزد و رهزن عیاری دزدی و رهزنی شیخ علیه الرحمة فرماید **فرد** دل بعیاری ببرد ناگهان

از دست من و روز و شب. گر تو فارغ روز روشن میبری ؛ تعبیه در اصل لغت بمعنے آراستن لشکر و بمعنی تدبیر اندیشه کردن در عاقبت. جهابتی ای هیبتے و ترسے و خوفی فاعل خبر یافت جوان کر آفتابش آه الخ بیان آنکه است آفتاب بر کتف تافت ای آفتاب بلند بر آمد کتف بفتح اول و کسر دوم شین ماذا تحدثنی قدم العیس بالغریب سوی الغریب انیس مقوله قول است و ازین قوم معلوم میشود که مشت زن از اہل عرب بوده باشد ماذا استفهامیه تحدثنی مراد از مرور است بمعنے گذشتن عیس بالکسر عین مہمله و سکون یای پای شتران سپید سرخ موے و درینجا مراد از اہل عیس است که کاروانیان باشند و قدم العیس این جمله حالست غریب بالفتح دور و بیگانه کران ولایت دیگر آمده باشد انیس انس گیرنده و آرام و الفت کننده و خوگیر شونده و دل شاد کننده ما بمعنے لیس للغریب خبره سوی الغریب انیس اسم اوست این شعر خطاب بنفس خود کرده می گوید که چه میگوئی که بکس دیگر انس گیرد انیس خود ساز جواب داد مر نفس خود را که نیست مر مسافر را انیس پس بچو من مسافری باید تا او ی انسے گیرم و از یاری یاد دم زنم بیت درستی کند با غریبان کسے که خود بوده باشد بغربت بسے ؛ مقوله شیخ علیه الرحمه است درستی ای برے و عدم رفاقت که نابوده باشد بغربت بسے پس درستی پیر جهاندیده که در کاروان بود بر مشت زن از جهت غربت بود بلکه بو جمه و ندی او بود پس دار وقت که پیر جهاندیده بغربت بسیار گردیده بود چنانچه از لفظ جهاندیده می آید سکین درین سخن بود که پادشاهزاده بصید از لشکریان دور افتاد و بالای سرش استاده همی شنید و در بنانش نگرید و صورت ظاهرش پاکیزه و دید صورت حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جای چون افتادی شمه از انچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه وی رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی همراه کرد تا بشهر خویش رسانید سکین آ مشت زن درین سخن بود که شهر عربے باشد بصید ای برای صید کردن صورت ظاهرش اے تن او پاکیزه ای فربه و صورت حالش اے طریق حالت او از لباس و روزگار او اعادت باز گردانیدن ہر او از حکایت کردن حالت ماضی ست از جور ملاح و مردمان چاه و غیره معتمدے بیانکره استم مشغول از اعتماد آنکه بر اعتماد آن دارند در کارها پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه انچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاحان و جفاے روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر همی گفت پدر گفت اے پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیرے بسته و پنجه شیرے شکسته بیت چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور به سلامت حالش ای زنده برجا باز آمد حالت کشتی از سوار شدن برآن از سبب تهیدستے و خرخشه کردن بملاحان و مصالحت کردن تنها به نفاق جور ملاحان ای سخن نشاندن ورسن کشتی

از دستش بودن و در دریا افتادن بخار دستاییان آه ای آب بفتحیت دادن و مجروح کردن عذر بفتح عین بمعنی بیوفائی کردن عذر کار روائیان ای خفته گذاشتن در صحرا بوبم دزدی بیت دلیل براے اثبات آنکه تهیدستانرا دست دلیری بسته سلحشور بکسر شین معجمه و داو فارسی مستعد و ساخته سلحدار این استماع ست از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی کذا فی الشرفنامه و صاحب فرهنگ جهانگیری نوشته که سلحشور سپاهی را گویند و معنی ترکیبی آن سلاح و زر بیا شد آنرا شور سلاح شور نیز خوانند کذا فی الحاشیه چوبی زبیتر آنرا زیرا که با وجود زر دفع تهیدستی توان کرد و بازو دفع تنگدستی نتوان کرد هفتاد من زه رای زدر که بوے هفتاد من برداشته شود پسر گفت اے پدر سبر آینه تا رنج بشرے گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نگیری نبینی باندک رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل بدست آوردم بیت گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد • در طلب کاہلی نشاید کرد • رنج بشرے بردن اینجا یعنی برداشتن ست گنج برنداری آنرا حاصل نکنی و در بعضے نسخه گنج بر نیست دبردن اینجا یعنی حاصل کردنست ظفر بفتحتین فیروزی یافتن خرمن بکسر توده غله دغیر آن و نیش بفتح یعنی خوشهای غله بعد آوردن آن بالاے هم جمع کنند کذا فی المدار و در شرح لطافت نا کوفته کذا فی المدار راحت اے اسباب راحت که مال و نعمت باشد نیش آے رنج همان مال و نعمت بیت غواص گر اندیشه کند کام نهنگ • هرگز نکند در گرانمایه بچنگ • آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همیکند ق چه خورد شیر شرزه در بن غار • باز افتاده را چه قوت بود • گر تو در خانه صید خواهی کرد • دست و پایت چو عنکبوت بود غواص بالفتح و تشدید بدریا فرو رونده برای مروارید کام بالفتح کاف تازی دهن نهنگ بالکسر و بالفتح شیر آبی کذا فی اتمامی و در کشف بکسر اول و فتح دوم گفته و در مؤید آورده که نهنگ را بتازی تمساح گویند و بهندی سنسار گویند آسیا سنگ آن دلیل بر آنکه در حرکت برکت ست و در عدم حرکت حصول اندوه و رنج ست و همچنین دو فرد سابق و قلعه بند نیز دلیل حرکت کردنست شرزه خشمگین و پر قوت و اطلاق این لفظ بر شیر و پلنگ بیامده کذا فی الحاشیه گر تو در خانه آه آخر البیت یعنی خواهی که در خانه نشسته روزے خود حاصل خواهم کرد نخواهد رسید و اگر سنگی بجای خواهی صد لاغر خواهی شد تا که دست و پا تو مانند دست و پاے عنکبوت گردد پدر گفت اے پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلست از خار و خار از پا بدرآمد و صاحب دولتی بر سر تو رسید و بر تو ببخشاید و کسر حال ترا بتفقد جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا دیگر بار گرد این طمع مولع نگردی بیت صیاد نه هر بار شکالی ببرد باشد که یکے روز پلنگش بدرد • اقبال در عرف دولت و بخت را گویند گل است بالضم کاف فارسی خار تا بقرینه کنایه از

وجود است وخار عبارت از مفلسی و تنگدستی ست از مفلسی تنگدستی از وجود تو دور شد صاحب دولت ای ملکزاده
سر بالفتح شکستن و شکستگی تفقد گم شده جستن و مشتغل در غمخوارگی ست کذا فی المدار جبر بالفتح شکسته را بستن و مرمت خاطر
کسی کردن و نادر حکم نتوان کرد زیرا که النادر کالمعدوم این طمع اشارت به بخشش ملکزاده است مولع بالضم میم آزمند فا
از ایلاع یعنی سخت حریص آورده بیت دلیل ست بر نادر حکم نتوان کرد و همچنین حکایت آینده شاهد بر نادر حکم نکردن است

حکایت یکی از ملوک فارس رحمه الله تعالی نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان
بمصلای شیراز بیرون رفت تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کرد تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند انگشتری او را باید
اتفاقاً چارصد حکم انداز در خدمت ملک بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی به بازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر
او را از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشت پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین
کردی گفت تا رونق نخستین بر جا بماند **قطعه** گه بود کز حکیم روشن رای : بر نیاید درست تدبیری : گاه باشد که کودکی
نادان : بغلط بر هدف زند تیری : فارس ولایتیست و این جا مراد شیراز و سپاهان و کرمان و متبرک رحمه
الله تعالی آنکه دارد او را الله تعالی از هر آفت باری یعنی وقتی بحکم تفرج یعنی بباعث شادی کردن و تفرج کنون مصلا
بالضم و تشدید لام نمازگاه و نیز لقب نمازگاه شیراز به هوای خوش و فضای دلکش در رد عضد نام امیری نصب
بالفتح برپا کردن حکم انداز تیرانداز و بخطا قیل رباط بالکسر خانه و پل و بند آب و بند ستوران و جای فرود آمدن
مسافران انتهی بخاطر بود که خانه و سرای گرد نمازگاه چگونه باشد بگمان نمازگاه شهرها این ولایت که دیواری دراز محراب
دارد و میدان وسیع برپا کرده اند و گرد آن هیچ خانه و عمارتی نمی باشد از بزرگی که سیر آن ولایت کرده بود پرسیده
شد گفت نمازگاه شیراز خانه ها و سراها بستند و مردمان آنجا سکونت دارند پس صورت شد که کودک بر بام رباط
تیراندازی کرده باشد خاتم بوی بالفتح و بنیل یکسر تای انگشتری ارزانی داشت ای بخشید تا رونق نخستین بر جا بماند
زیرا که چون تیر و کمان با من نباشد دیگر بار نخواهند فرمود که تیر از حلقه بدر آر پس رونق برجای خواهد بود و نیز این
کار بندرت بوقوع آمده و بر نادر حکم قطع نباید کرد و بر هدف زند تیری از فکر رسا و اندیشه بر ثواب بکند

حکایت درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت و هیبت
او شوکت نماند **قطعه** هر که بر خود در سوال گشاد : تا بمیرد نیاز مند بود : آز بگذار و پادشاهی کن : گردن بی طمع
بلند بود : این حکایت در بیان آنکه ترک قناعت از اسباب احتیاج بد و لیست هیبت بزرگ داشتن و ترسیدن
شوکت بالفتح عظمت و مرتبه و استواری و بزرگی و در سوال گشادن ای عادت سوال

پیش کردنیاز مندای محتاج لبوی مردم آزار باشح والمد حرص یعنے خواہش سخت ودرامور ناستودہ دامور بیلہ طمع بفتحتین امید وامیدواشتن مطمع صفت گردن باصفت محذوفست اے گردن مرد بطمع یکے از ملوک آن طرف اشارت کرد کہ توقع بکرم واخلاق عزیزان چنانکہ یکے با مایہ نمک ونان موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکہ اجابت دعوت سنت ست دیگر روز ملک بعذر قدومش برفت عابد از جای برجست وملک را در کنار گرفت تلطف کرد وثنا گفت چون ملک باز گشت یکے از اصحاب شیخ را پرسید چندین ملاطفت کہ امروز با پادشاہ کردی خلاف عادت بود گفت اے پسر نشنیدہ کہ گفتہ اند ق ہر کرا بر بساط بنشستی + واجب آمد بخدمتش برخاست حاجت است آنکہ پیش امیر وزیر + پشت خم میکنند و بالا راست + عزیزان اے بزرگان یکی ای یکبار نمک نان الخ بخوردن طعام رضا داد ای راضی شد اجابت دعوت سنت است از حضرت رسول صلی اللہ علیہ وسلم زیرا کہ آن حضرت دعوت را اجابت کرد چنانچہ در حدیث آمدہ است لو دعوت اے کراع بعذر قدم ای برای معذرت آمدنش از جای برجست ای بتعظیم او برخاست از اصحاب ای از مصاحب آن دو مریدان. ہر کرا بر بساط الخ اے برای خوردن طعام بر بساط ہر کہ بنشستی واجب آمد الخ این بیت تتمہ مقولہ شیخ علیہ الرحمۃ مذکور است در نقل قول حاجت یعنی احتیاج حاجت است اے از سبب احتیاج است پشت خم میکنند کسانیکہ استادہ بنشستند با بالا راست اے قیام نمایند وکسانیکہ نشستہ باشند ابیات گوش تواند کہ ہمہ عمر وی + نشنود آواز دف وچنگ ونے + دیدہ شکیبد ز تماشای باغ + بے گل ونسرین بسر آرد دماغ + ور نبود بالش آگندہ پر + خواب توانگر حجر زیر سر + ور نبود دلبر ہمخوابہ پیش + دست توان کرد در آغوش خویش + وین شکم بے ہنر پیچ پیچ + صبر ندارد کہ بسازد بہیچ + مقولہ شیخ مذکور ست یا شیخ سعدی علیہ الرحمۃ عمر موقوف باید خواند نہ باضافت وے راجع بگوش دف بالضم مفتوح ست یعنے سا دآلت نوازی فارسیان بفتح خوانند بیت ساقیا بگذار جام می ز کف + تا خورم بادہ بقوت چنگ ودف + چنگ بفتح جیم فارسی نوعی از ساز وبجیم ہے تماشا الفاعل از باب شی است کہ بمعنے پیادہ رفتن است در اصل ادتماشی کت در فارسیان یا را بالف بدل کنند تماشا گویند چنانچہ تمنا وتقاضا آن در اصل پیادہ رفتن است بایکدگر چون اکثر یاران برای تفرج پیادہ روند در عرف برای تفرج استعمال کنند واز بعضے بزرگان منقول ست کہ تماشا بمعنے دید لغت بیت تماشای آن شاہ با فر کنند + پس آنگاہ تدبیر لشکر کنند + تماشای باغ ای از تفرج وخوشی دیدن باغ واز دیدن باغ بسر آرد دماغ ای دماغ بغیر بوئیدن وشمیدن گل ونسرین گذران میکند بالش بیاء عربی چیزیکہ در زیر سر نہند آگندہ بمذودہ با کاف فارسی انباشتہ وپر کردہ آگندہ برای انباشتہ از پر مرغان چنانچہ رسم دولتمندان ست آغوش بالفتح والمد کنار

مردم شکم پیچ پیچ رود ہائیکہ خم در خم و پیچا پیچ اند و بر خوردن نشستہ اند بی ہنر بسبب صبر نمودن بر عدم خورش صبر ندارد و انچہ
اے صبر ندارد و بر ینکہ موافقت کند بر عدم خورش **باب چہارم در فوائد خاموشی** فوائد جمع فائدہ فائدہ
انچہ انسان را دانش گرفتہ شود و دادہ شود و اے نفع بر خوردار ی فوائد خاموشی چنانچہ در حدیث است کہ من فک
کیفہ کف فک فہو النفع الناس و ند الحکما در سلوک الحکمۃ بالفہم والفکر و قیل سلامۃ الانسان فی حفظ اللسان
حکایت یکے از دوستان گفتم امتناع سخن گفتن بعلت آن اختیار آمدہ است کہ غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق
می افتد و دیدہ دشمنان جز بدی نمیگراید گفت دشمن آن بہ کہ نیکی نہ بیند امتناع و ایستادن بعلت آن یعنی بسبب آن
غالب اوقات ای اکثر وقتہا سخن بمعنے حدیث حرف الی گفتن نیک و بد ای کلمہ بد جز بدی نمیگراید ای مائل نمی شود
خاموشی بہتر ست تا از سخن مطلق مطعون دشمنان نشود باید کہ نام خاموشی باشد ہیچگاہ دم نزند و اگر بخواند بار آرد و بعضے
مواضع کہ درین باب مذکور ست خاموشی گذینید دہرگز سخن نکند گفت دشمن الخ این عبارت تتمہ حکایت دار ز قرینہ
آن خارج است **شعر** اخوالعداوۃ لایمر بصالح + لانہ یلمزہ بکذاب اشر عداوۃ + عداوت بالفتح دشمنی اخوالعداوۃ برادر دشمنی
یعنی صاحب دشمنی اخوالعداوۃ مبتداء در حالت رفع واقع است لایمر بصالح خبر لایمر صیغہ نفی از مرور بمعنی گذاشتن صالح
نیک و نیکو کاری و نام پیغمبر علیہ السلام کہ بر قوم ثمود مبعوث گشتہ اللمز العیب واصلہ اشارۃ بالعین ونحوہا قدر ضرب یلمز
تو بہا کذا فی الصراح و مراد از وی طعن کردن کذاب بالکسر و التشدید دال بر دروغ گفتن و بالفتح بسیار دروغگوی
اشر بالفتح اول و کسر ثانی متکبر و از حد در گذشتہ و بسیار شاد کنندہ و بفتحتین و تشدید را ای بسیار کار حاصل آنکہ
برادر دشمنی و عداوت کہ دشمن باشد نمیگذرد و بر وی صالح پیغمبر کہ قومی ثمود در حق وی طعنہ میزند فرد ہنر بچشم عداوت
بزرگتر عیب ست + گلست سعدی و در چشم دشمنان خار است + تفسیر شعر است بچشم عداوت ای بچشم اہل عداوت مصراع ثانی تمثیل ست
گل ست سعدی بسبب خوبی و خوب خلقے خار شوخی و بدخوئی **بیت** نور گیتی فروز چشمہ ہور + زشت باید بچشم موشک کور +
ہور بوزن مور آفتاب و مشتری نام روی دور اسکندری ست ہر ستارہ کہ بعد از سی سال طالع شود و دیر است ستارہ
کہ پس از ہزار سال بر آید کذا فی المدار و اینجا مراد یعنی آفتاب است بالقرینہ موشک کور برای تصغیر است و موش کور
خفاش ست آفتاب را کہ بسبب عداوت نمی بیند **حکایت** بازرگانی را ہزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید کہ
این سخن با کسے در میان نہی گفت اے پدر فرمان تراست نگویم ولیکن مرا دین فائدہ مطلع گردان کہ در نہان داشتن آن
مصلحت چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکے نقصان مایہ و دیگر شماتت ہمسایہ **بیت** مگو اندہ خویش با دشمنان
کہ لاحول گویند شادی کنان + خسارت بالفتح ہلاکی و گمراہی و زیان در میان نہی اے در مجلس ذکر کنی فرمان تراست

ای خبرمان تو جاریست اندر مختصر اندر لاحول کلمه سیف است و قوت چیز تیز استعمال کنند و این بیت حاصل حکایات است
حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی
زبان از سخن گفتن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی بگو گفت ترسیدم از آنچه ندانم بپرسند شرمساری
برم فنون جمع فن بمعنی یک گونه از علم دیگر گونها از هر چه باشد فضایل جمع فضیلت یعنی علم حظ بالفتح و تشدید بهره مند
شدن و بهره و بخت و نصیب وافر تمام و بسیار محافل جمع محفل بمعنی مجالس زبان از سخن گفتن خود به بستی
ای اظهار فضایل خود نکردی که ترسیدم از آنچه ندانم آه زیرا که طریق مردم است که چون اظهار یک هنر نمود از هنر دیگر پرسند
و چون از آن هنر هم جواب دهد از هنر دیگر سوال نمایند چنانچه سرهنگ که از صوفی میخ زدن کفش دید از نعل بندی مواخذه کرد
پس باید که خاموش باشد تا از باب جواب سوال دیگر گرفتار نگردد و باید که بقرآن و حدیث مجیب شود و از سوالی که خارج
از شرع باشد جواب آن ندهد چنانچه عالم معتبر ملحد را جواب نداد **قطعه** آن شنیدی که صوفی می کوفت ٭ زیر نعلین
خویش میخی چند ٭ آستینش گرفت سرهنگی ٭ که بیا نعل بر ستورم بند ٭ صوفی پشمینه پوش و در اصطلاح
سالکان صوفی آنرا گویند که نگهدارد دل را از ماسوی الله یعنی حظ نفسانی و شیطانی و هوا و هوس را دخل و بار نگذارد در
دل ندهد و دائم در عبادت و ریاضت بر جادهٔ شریعت غرا آن سرور کائنات صلعم مستقیم باشد **حکایت** یکی از علمای
معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنت الله علی حده بحجت با او بس نیامد سپر انداخت و برگشت کسی گفتش تو چندین
فضل و بلاغت با بیدینی بحجت بر نیامدی گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمیشنود
مرا شنیدن کفر او بچه کار آید مناظره بالفتح با یکدیگر نگریستن در چیزی و با هم گر بحث کردن در چیزی و نظر آوردن در چیزی
و علم در دراز دلیل بحث کنند ملاحده جمع ملحد بضم میم و کسر حای حطی بمعنی کناره گیرنده از این جد با کسر کوشش و سخت
بحث کردن لعنت الله علی حده یعنی لعنت خدا باد بر بحث کردن او اما لعن محرومی از رحمة الله است و آن شخص لایق است
نه بر بحث فرموده است پس باید که لعن بمعنی عدم قبول باشد یعنی خدای تعالی او را مقبول هیچکس نگرداند تا آنکس
هم ملحد نگردد بس آمدن و بر آمدن بر رد بمعنی کافی در جواب بود لشت سپر انداختن عاجز شدن علم ای علوم من **بیت**
آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی ٭ آنست جوابش که جوابش ندهی ٭ بقرآن جزای بجواب قرآن و حدیث و همچنین
دانشمند مقابل جاهل و نادان نمیکند چنانچه جالینوس گفته است **حکایت** جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی
زده بیحرمتی کرد گفت اگر این نیز دانا بودی کارش با نادان بدینجا نرسیدی **قطعه** دو عاقل را نباشد کین و پیکار ٭
نه دانائی ستیزد با سبکسار ٭ اگر نادان بوحشت سخت گوید ٭ خردمندش بنرمی دل بجوید ٭ دو صاحبدل

نگهدارند موی * همیدون سرکشی و آرام جوئی * واگر از هر دو جانب جاهلانند * اگر زنجیر باشد بگسلانند * جالینوس
حکیم از جمله هشت حکیم ست که در صناعت مقتدای وی شاگرد ارسطاطالیس از قولات جالینوس حکیم ست که شرف
انسان بدان توان شناخت که ملابست اعمال دون و مرادات اخلاق حقیر اجتناب نماید و پیوسته خاطر وی بنظام امور
مقصود باشد بیکار با باد و یا هر دو مارسی جنگ سبکبار بیوفر و خوار گرنیاد ان آه آخر البیت تغیر نه دانای ستیزد با سبکسار
در دو بیت اول دو قسیم آورده یکی دو عاقل و دیگری دانا و سبکسار و در دو بیت آخر سه شق بیان کرده یکی دو صاحبدل
و دیگر سرکش و آزرم جوی و سوم مقابل اول دو جاهل و دو صاحبدل ای دو دانا نگهدارنده موی ای رابطه دوستی
که بقدر موی میان دو صاحبدل باشد آنرا وقت منازعت نگهدارنده و چنان نکنند که آن رابطه را بگسلند همی
دون بالفتح با رو کسر میم و تحتانی مجهول و بضم دال مهمله و سکون واو بمعنی همچنین کذا فی نور الدین آزرم بمد همزه
و فتح زاء معجمه و سکون راء مهمله شرم و حیا بمعنی خشم و تاب و طاقت و ظاهره آشکارا و رحم و شفقت
و بزرگی و عزت و عدل و انصاف و راحت و سلامت و بمعنی نگهداشت و غم و اندوه و مسلمان شدن و خواری
گذاشتن و کناره کذا فی نور الدین و اینجا مراد بمعنی شرم و حیاست مقابل سرکش بمعنی بی شرم و حیاست
همیدون آه ای چنانچه دو صاحبدل نگهدارنده موی همچنین یکی بی شرم و دیگری باشرم نگهدارنده موی
چنانچه سابق گفته اند مصرعه نه دانای ستیزد با سبکسار * الی آخر البیت الثانی اگر زنجیر باشد بگسلانند یعنی آنکه
اگر فیما بین دو جاهل رابطه دوستی بقدر زنجیر محکم باشد وقت منازعت آن زنجیر رابطه بگسلانند و نیز نوشته که
دو دوست دانا که وقت اتحاد بر عیوب خود واقف باشند چون نزاعی فیما بین افتد حق آنست که هیچ از عیوب
یکدگر بر زبان نیارند تا بوقت مصالحت از یکدیگر خجل نباشند و نیز رابطه دوستی و آشنائی بنیاد من آن باقی نماند
حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی و اگر همان معنی
اتفاق افتادی لفظ مکرر نکردی و بعبارت دیگر گفتی و از جمله ادب ندمای حضرت ملوک یکی اینست سحبان وائل نام
فصیح ست و بفصاحت و بلاغت ضرب المثل ست و آنرا سحبان بن وائل گویند کذا فی الرشیدی بعبارتی دیگر
گفتی پس باید که از تکرار سخن خاموش باشد و اگر بگفتن آن احتیاج افتد باید که بلفظ دیگر بر زبان راند
اما نه تکرار مطلق بلکه تکرار سخن که خالی از فوائد ضروریه باشد نه مثل تاکید و تنبیه سامع که او واضح است
و تکرار سخنی که بعد از مدت مدید بر زبان آید دور از فصاحت نباشد چنانچه سحبان وائل بعد از سالی
بحرف تکرار دم زده و این راه مکروه نپنداشته و نیز باید دانست که تکرار لفظ بمعانی

مختلفه منافی فصاحت نیست بلکه کمال فصاحت ست واین در کلام چنانچه درین آیت لیس علی الذین آمنوا وعملوا
الصالحات جناح فیما طعموا اذا ما اتقوا وآمنوا ثم اتقوا وآمنوا ثم اتقوا واحسنوا والله یحب المحسنین پس تقوی اول از شرک ست وایمان را
ذکر کرده است توحید ست وتقوی دوم تقوی از بدعت ست وایمان که او ذکر کرده است اقرار لسنت وجماعت وتقوی
سوم و از معاصی فرعیه است وچون استقامت برو دشوار است مقابل کرد آنرا باحسان واحسان طاعت ست واستقامت
بر تقوی از معاصی فرعیه است وچنانچه در سورت الناس که لفظ ناس مکرر واقع شده وآن را
هر لفظ معانی دیگر مقصود است وهمچنین تمام قرآن مجید ندای حضرت ملکوت که اهل ظرافت وفصاحت وصناعت
باشند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده است **بیت** تو بر سر قدر خویشتن باش ووقار + بازی وظرافت به ندیمان بگذار
قطعه سخن گرچه دلبند وشیرین بود + سزاوار تصدیق وتحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز پس + که حلوا چو یکبار خوردند
بس سخن گرچه دلبند ای لطیفه وبذله وظرافت وصناعت که مشتمل فائده وانبساط سامعین ست لیکن از انجا که
از فوائد ضروریه نیست باید که از تکرار آن نیز خاموش باشد تصدیق راست گوئی داشتن تحسین نیکو کردن ونیکو **حکایت**
یکی از حکمای شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان
ناتمام گفته سخن آغاز کند جهل خویش اقرار کرده باشد جهل نادانی ونادانستن همچنان ناتمام گفته یعنی هنوز آن شخص
سخن ناتمام گفته باشد بجهل خویش ای بنادانی **قطعه** سخن را سرست ای خردمند وبن + میاور سخن در میان سخن +
خداوند تدبیر وفرهنگ وهوش + نگوید سخن تا نه بیند خموش + سر ابتدا بن منتها را سخن را علامت ابتدا وانتها ست ای سر
سخن ست وبن سخن تا نه بیند خموش غایت نگوید سخن ست الخ خداوند فرهنگ نگوید تا دید که سامع را خموش از سخن بیند
قطعه تنی چند از نزدیکان سلطان محمود انار الله برهانه حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا در فلان مصلحت چه گفت
گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند انچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که با کسی نگویم پس چرا همی
پرسید **بیت** نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت + بسر شاه سر خویشتن بباید باخت + نزدیکان سلطان محمود
ای مصاحبان او انار الله برهانه یعنی روشن کند خدای تعالی حجت برهان ادراکه در اعلای کلمه دین
ودر دفع کفار لعین بیان کردی کذا فی بعض الشروح میمند بفتح هر دو متجانس نام موضعی ست از مواضعات
غزنین حسن میمندی وزیر سلطان محمود وفاعل گفت ثانی وثالث حسن میمندی است چرا همی پرسید
که شما هم نخواهم گفت سر بالکسر وتشدید را بمعنی راز سر بفتح وسکون را فارسی راس سر خویشتن بباید باخت
ای سر خود را باید باخت وراز سلطان اظهار نباید کرد که باسرار بادشاهان دم نزنده خاموش باشد **حکایت**

در عقد بیع سرای متردد بودم جهودی گفت آخر من از کدخدایان این محلت ام تمام وصف این خانه چنانچه هست از من بپرس و بخر که هیچ عیب ندارد گفتم بجز اینکه تو همسایه باشی ق خانه را چو که تو همسایه است ، ده درم سیم کم عیار ارزد لیک امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد : عقد بالفتح بستن و مقرر کردن بیع بالضم خریدن و فروختن و این اضداد است متردد اسم فاعل از تردد بمعنی شده آمد کردن کدخدایان جمع کدخدا بمعنی صاحب خانه مراد باشنده آن از باشندگان قدیم این محلتم که تو با من همسایه باشی زیرا که مخالف ام یعنی که مخالف دین منی از اعاظم عیوب خانه است کم عیار ناسره صفت سیم است ده درم ارزد ای بقیمت ده درم سیم ناسره می ارزد ازینجاست که قرب و جوار نیک و بد در قیمت خانه اثر کند چنانچه در کتب فقه مسطور است هزار ارزد ای بقیمت هزار درم ارزد زیرا که هیچ نزاع نماند چنانچه یهودی گفته پس حاصل حکایت آنکه آدمی و صحبت ناجنس دم نزند و خاموش ماند تا مثل جهودی جواز نشود

حکایت یکی از شعرای پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه از وی برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگ بردارد در زمین یخ گرفته بود عاجز شد و گفت این چه حرامزاده مردمان اند که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید بشنید و بخندید شعرای بضم اول و فتح ثانی جمع شاعر بمعنی شعر گوینده و ثنا گفت ای ثنا آن امیر در انواع شعر از قصیده و غزل و جز آن گفت فاعل فرمود امیر کنند بفتح کاف تازی مشتق از کندن برکنند ای اخذ کنند و گیرند بدر کنند بضم کاف تازی مشتق از کردن بدر کنند ای اخراج از ده کنند عاجز شد ای عاجز از سنگ برداشتن بسبب یخ گرفتن زمین گفت این بر سبیل مطایبه فاعل بشنید امیر است امیر دزدان مطایبه شاعر بشنید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود می خواهم اگر انعام فرمائی ع رضینا من نوالک بالرحیل **بیت** امیدوار بود آدمی بخیر کسان ٭ مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان ٭ سالار دزدان را بر وی رحمت آمد و جامه او باز فرمود و قبا پوستینی بران مزید کرد و درمی چند بر سر آن نهاد حکیم بمعنی دانا نوال بالفتح عطا رحیل بمعنی کوچ اسم من یرحل رحلة و کلمه من بمعنی بدل آمده خشنودیم بکوچ بدل عطای تو و این مصراع شعر تمثیل و مثل آنکه راضی ام بگرفتن جامه خود بدل بخشش تو که چیزی دیگر بدهی رحمت آمد ای رحم از سبب عجز حال وی باز فرمود که جامه اش باز دهند قبا پوستین مرکب قبای که از پوستین می سازند برای دفع سرما بران مزید کرد ای بر جامه او زیاده کرده حاصل حکایت آنکه در مدح مذمومان و بدکاران دم نزند تا مامور فراهم نشود

حکایت منجمی بخانه خود در آمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف گشت و گفت **بیت** تو بر اوج فلک چه دانی چیست ؛

چه دانی که در سرای تو کیست * منجم بالضم و تشدید جیم مکسوره ستاره شناس و حکیم منجوم کنند تو بر اوج فلک آه این
طعنه محض و فراغت است چه منجمین دعوی علم غیب نمیکنند تا اعتراض کرده شود که آنچه در غایت عیب و بعد است او
عامی بینش آن دارند و هر چه در نهایت شهادت و قرب است از آن غافل و ذاهل اند بلکه خواص و آثار ستارها
که دست قدرت محض ابداع در آنها ابداع نموده است و ضد آن نتائج و ثمرات منسوب بر ذوات کواکب نسبت
در آینده آنچه معلوم شده بود از آن مطابق آنچه بوجه مقرر شده است استدلال میکنند اگر استدلال خطا شود غالب
آنکه آثار بی تخلف بظهور آید و از آنجا که صدور آثار باختیار فاعل مختار جل شانه و عم نواله منسوب و مربوط است
گاه باشد که مترتب نگردد از آنکه اغلب کار بر نسبت رود و قدرت طارق نسبت شود کذا فی الحاشیه حاصل حکایت
آنکه در دیدن اهل خانه شود نکند و شغفت تو نرزد تا خود را وزن خود را خور نکند حکایت خطیبی کریه الصوت خود را
خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گوئی نعیق غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات لصوت
الحمیر در شان او بیان نوعی از خاموشی است ای هر که بد آواز باشد باید که او خاموش ماند و بآنگ بلند سخن نکند تا خود را
خوار نگرداند و مردم را در آزار رنیند از خطیب خطیبی خوانند که کریه الصوت بد آواز فریاد بیهوده برداشتی بنا بر آنکه وهم
داشت که مردم آزاد از خطا میگیرد و نعیق بعین مهمله معجمه بانگ کردن زاغ و اینجا بمعنی مطلق آواز است غراب البین بفتح
بای موحده و سکون یای تحتانی یعنی زاغ جدائی و آن نوعی از زاغ است که منقار وی سرخ دارد و او را غراب البین
بر آن گویند که بین بمعنی توشه فراقت و عرب را ظن چنانست که چون مرد از خانه بیرون آید و آن غراب
ملاقی شوند دلالت کند بر فراق در میان آن مرد و مطلوب او کذا فی بعض الشروح پرده معروف بمعنی سرود و الحان لحن
بانگ خوش خواندن قرآن و خوش خوانی وی است بنا بر خوش خوانی کردن و بالفتح او لحن بای فریاد گوئی نعیق آه
یعنی بد آواز بود که گویا آواز زاغ جدائی در سر دو که بر غم او بود و اگر الحان بفتح باشد پرده حجاب خواهد بود که گویا آواز
زاغ در حجاب آوازهای اوست آوازهای او مثل آواز غراب البین اوست ان انکر الاصوات آه یعنی بدرستیکه
منکرترین آوازهای اوست اهل آینه آواز خر است شان بالفتح و سکون همزه عظمت و مارشیان بالفتح خواب بمعنی
کار دل در مرتبه و بعضی در باب شان اوست یعنی آیت مذکور گویا که در حق او واقع است او انتق الخطیب الجمع ابو الفوارس
که صورت به اصطرخ فارس ینق من باب ضرب آواز خر دکمیرتین یعنی ست و ران ابو الفوارس کنیت
این خطیب است الخطیب الف لام دران عهد است و فاعل رجار و مجرور خبر مقدم صوت سبتدو
جمله اسمیه جواب اذا ابد فعل مضارع از هدیه تشدید دال شکستن و ویران کردن اصطرخ

بفتح و کسر و ضم همزه شهریست و قطع از ولایت فارس پایتخت دارا و لشکرگاه سلیمان علیه السلام اصطرخ بغیر همزه
و اصطخر بتقدیم خا بر را و اصطخر بحذف همزه نیز در لغت آمده کذا فی الشرفنامه اصطخ بفتح و حذف را نیز آمده کذا
فی المدار ای وقتیکه آواز خر میکرد خطیب ابو الفوارس مراد را آواز بود که ویران میکرد قطعه اصطخر فارس
یعنی وقتیکه باواز آمدی مردم اصطراخ از زشتی آن از جان و نان بگریختندی و آن شهر ویران ساختندی دور
شرح عربی چنان آورده که ذا رفع الخطیب المذکور نیه من فرط قوته و خشونته اصطخر فارس مع استحکامه اذا
بالصوت القوی و تاثیر فی هدم البناء و لهذا الیستعان فی فتح الحصول باصوات الکبونات مردم قریه بعلت
جاهی که داشت بلیتیس همی کشیدند و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطیب های قدیم آن اقلیم که باو
عداوتی نهانی داشت بپرسیدنش آمد گفت ترا خوابی دیدم خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز
خوش شده است و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین سختی بیندیشید و گفت این چه مبارک خوابیست
که تو دیدی و مرا برین عیب واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج و زحمت اند
عهد کردم که ازین پس خطبه نخوانم مگر باهستگی قریه بفتح اول و یا تحتانی ده و شهر و در بعضی نسخه قریه بضم اول و یای
موحده بمعنی خوشی و نزدیکی مردم قریه ای مردم نزدیک یعنی همسایه بلیه سختی و رنج اذیت بر وزن بلیت ایذا و بلا
و اذیتش مصلحت نمی دیدندی آواز او بسبب عزل و منع صلاح نمی دیدندی خیر باد خیر باد از بیننده خوابی با
نقد او مرکب این جمله است یعنی خوش آواز آسودگی خلق هرگز نخواهد شد مرکب خطیب انفاس جمع نفس بفتحتین بمعنی دم و
مراد از سخنان و کلام اوست ق از صحبت دوستی برنجم + کاخلاق بدم حسن نماید عیبم هنر و کمال بیند + خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بیباک + تا عیب مرا بمن نماید + یا دوستی فارسی موصله است و مصراع ثانی صله برنجم صله برنجم زیرا که اخلاق بدر تن
مستقر خواهد ماند خار مراد از عیب گل یاسمن کنایت از هنر است و فاعل هر دو نماید و بیند دوستی است و فاعل نماید در
بیت ثانی و ثالث دشمن است تا عیب مرا بمن که نماید و من آن عیب از بر اندازم و از ان احتراز نمایم و این قطعه
انتقال شیخ است از نما خطیب بخطیب دیگر سوی اعلت تحنن فیه و خلی ندارد و ورودی کان عمر بن الخطاب رضی الله
عنه لقول رحم الله امرا اهدی الینا عیوبنا و کان اصحاب النبی صلعم یحیلون عیوبهم بذیا قیا بینهم یریدون لا صلاح
کذا فی الشرح العربی حکایت یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی باوازیکه مستمعان را ازو نفرت گرفتی و صاحب مسجد
امیری بود عادل و نیک سیرت نخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیم که هر یکی را از ایشان
پنج دینار راتب است ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر بروی برین اتفاق افتاد پس از مدتی نزد امیر

باز آمد و گفت انجیاد زبر من حیف کردی که بده دینار از این بقعه بیرون کردی آنجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که جای دیگر برو قبول نمیکنم سنجار بادل مفتوح و جیم با الکسر نام قلعه در نواحی که تولد سلطان سنجر در انجا واقع شده و موضع رغبت و در بعضی نسخ مطبوع واقع است آبروی شاهراه و در شرح عربی شرح است بدون الاجرت نفرت بالفتح رمیدن شین نخواستش راتب بیکی راتب روزمره و وظیفه متعاد اتفاق افتاد ای مقرر شد حیف بالفتح جور و ستم بقعه بالضم و سکون دوم پاره زمین و در عرف هر دو قبضه استعمال کنند امیر بخندید و گفت زنهار نستانی تا به پنجاه راضی نشوند بیت به تیشه کس نخراشد زروی خارا گل * چنانچه بانگ درشتی تو میخراشد دل * خراشیدن بمعنی تراشیدن حاصل بیت آنکه خراش بانگ درشت تو دل را زیاده تر از خراش تیشه سنگ راست حاصل حکایت آنکه شخص آواز ناخوش خاموش بود و الا از آهسته گوئی بانگ بلند نکند تا مردم از و نفرت نگیرند و حکایت آینده اثبات این مطلب است حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن میخواند صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ نگفت پس چرا خود را چندین زحمت ندهی گفت از بهر خدا گفت از بهر خدا مخوان بیت گر تو قرآن برین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی مشاهره ماخوذ از شهر است بمعنی ماه یعنی انچه هر ماه میداده باشند که ماهانه و ماهیانه و ماهگانه میگویند و مسانیه بسین مهمله از سنه است یعنی انچه بر سابق برسانند که سالانه گویند و مباومه از یوم یعنی انچه هر روز دسے مقرر باشد که یومیه و روزینه گویند و قیاس آنکه بماهانه و سالانه و روزانه میتوان گفت اما مشهور نیست و همچنین ماهنه کذا فی الحاشیه گفت هیچ مشاهره نیست نمط بمعنی اسلوب ببری رونق مسلمانی بسبب آنکه هیچکس نشنیدن قرآن مائل نخواهد شد و با مراد فقرا القرآن فاستمعوا اینجا نخواهند دیگر اینست آواز قرآن مکروه شود و دیگر اینست قرآن کافر خواهد شد و در اسلام نخواهد ماند باب پنجم در عشق و جوانی یعنی در بیان عشق و احکام آن و لوازم جوانی و آثار آنست بدانکه محبت بمعنی میل دل است بچیزے با فراط است آنرا عشق خوانند و اگر تفریط است آنرا هوس نامند و دل واسطه است میان روح و بدن و مورد لطافت و کثافت پس وقتیکه لطیف باشد بمقتضای مدح میلان کند و چون کثیف بود بمقصود بدان میگراید و اقتضای روح گاهی باصل خود باشد بیواسطه غرضے از اغراض و بشایبه لذت از لذات چنانچه اقتضای طبع بعنصر خویش و آن اصل عبارت از هستی مطلق و وجود صرف ست و پیداست که مقید فرع مطلق و گاهی بوصل اصل چنانچه اقتضای آتش بهیزم تا از ایجاد با اشتعال در آید لیکن هرگز خود پرواز نماید چه انجاد پروا زندارد چه آتشے که ذره اخگرست پرواز کند بوسیله هیزم مشتعل نگردد و آن ذات انبیاء و اولیاست علیهم الصلوة و السلام و گاهی بجنس خود چنانچه اقتضای حکیم بحکیم و عالم بعالم و پیر بپیر

وجوان بجوان وکودک بکودک وغیرهم وجنس روح اشیای لطیف ست مثل حسن لطیف گفتار لطیف آواز لطیف
وسماع وادی وغیره ذلک که روح اختیار بسوی آنها برنهند ودل بر بنیاد بدانها مقصود بدل بغیر
غرض حیوانی ولذت را نظر درآرد مثلاً اگر دوستی را دست گیرد غرض حیوانی درمیان آرد وحسن خوب باز دارد
لذت شهوت تلاش کند واگر بسماع گوش کشاید باید ب ماضیه حسرت خورد وتلذذ وتجدد نماید واگر بوهای خوش ببیند
تلذذ خوشبوی کسوت او بیان را طلب آید وطلب صحبت ایشان نماید پس دوستی روحانی باقی ست وهرگز فنا نه ببیند
ونه هیچ مانع وممتنع نگردد وهیچ حجاب محجب نگردد وهمواره در ترقی بود ودوستی نفسانی یا بغرض باشد وچون غرض
بحصول رسید دوستی سپری گردید پس شیخ علیه الرحمة والغفران از عشق دوستی روحانی اراده فرموده است که موقوف
بر پیری وجوانی نیست بلکه در هر آنکه این آتش اشتعال پذیرد وجوان درگیرد چنانچه حضرت مولوی جامی
علیه الرحمة فرموده است **فرد** عشق آتش ست پیر وجوان را خبر کند × من بیخبر شدم دگر آنرا خبر کند + وهرگز
از لذات ایشان خبر نبرد واز جوانی دوستی نفسانی مراد نمود زیرا که طلب لذت جوان را میباشد وکودکان
را از لذت خبر نیست وپیر را از لذت قدرتی نی پس هر که عاشق باشد باید که عشق خود را بدین طریق که مسطور ست
رساند زیاده بر حصول غرض ننظر آید مگر آنکه تبارک وتعالی آن غرضمندی او را به بیخبر شدن آرد ومجازاً بحقیقت
رساند وهوس را بعشق تبدیل فرماید والله اعلم بالصواب وحد الشباب من البلوغ الی خمسة وثلثین وبعده کهولة
الی خمسین وبعده شیخوخة وقیل الانسان فی الرحم جنیناً واذا ولد ولیداً واذا مضی علیه زماناً فطیماً ثم صبیاً طفلاً ولیداً
جنیناً وبعده مراهقاً وبعده غلاماً الی ان یبلغ سبع عشر سنة ثم منه کهلاً الی احدی وخمسین ثم منه شیخاً الی آخر العمر
کذا فی شرح العربی **حکایت** حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد هر که یکی بدیع
جهانی اند چگونه است که با هیچکس از ایشان میلی ندارد چنانچه با ایاز که زیاده حسنش نیست گفت هرچه
در دل فرود آید در دیده نکو نماید بدیع بالفتح عجیب وشگفته ونو یاده زیاده صفت مقدم حسن هرچه در دل فرود
آید یعنی ادنی جا کند وعزیز آن شود در دیده نکو نماید زیرا که جوارح تابع دل اند **قطعه** هر که سلطان مرید او باشد ×
گر همه بد کند نکو باشد × وانکه را پادشه بیندازد × کسش از خیل خانه ننوازد × مرید خواهنده واراده آزاده قبیل تا
از قبیل تنگ اضافت ست مثل صاحب دولت وصاحبدل ولهذا اینجا نویسنده هر که سلطان الخ پس سلطان
مثل دل ست که سلطان جوارح ست نکو باشد نزدیک آن سلطان **قطعه** کسی بدیده انکار گر نگاه کند × نشان
صورت یوسف دهد بناخوبی × وگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو × فرشته ات بنماید بچشم کروبی ×

نشان بناخوبی وادن عیب گوئی کردن وفاعل وبد کننده نماید کسی ست کرد بے صفت فرشته است اے
مثل فرشته کرد بے مینماید وتخفیف الرای للملائکة المقربون وتشدید رای برای شعر ست وحاصل حکایت
این قطعه در دے بیان دو کلمه است که دیدن بد دستی وراوت خوش ست ودیدن بد شستے وانکار عیب نماست
حکایت گویند بنده را خواجه نادر الحسن بود باوی بسبیل مودت ودیانت نظر داشت یا یکے از دوستان گفت
دریغ این بنده من با حسن وشمائلے که دارد واگر زبان دراز وبے ادب نبودی استعمال زتقریب سخن بنده را
با بحکایت بنده دیگر همزه خواجه بنده برای وحدت ست که در دیگران کم یافته شود بسبیل مودت ودیانت
بطریق شهوت وخیانت شمائل بالدت با خلقها اینجا مراد خلقت وصورت خوب ست چه عادت اگر زبان
دراز وبے ادب نبود اگر زبان دراز شرط آه وجزای وی محذوف ست اے بهتر بودے یعنے افسوس ست
بران بنده من با وجود حسن شمائل که دارد زیرا که زبان دراز ست وبے ادب نبودے بهتر بودے گفت اے برادر چون
اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقے ومعشوقی در میان آمد مالکے ومملوکے برخاست **قطعه** خواجه
با بنده پری رخسار چون در آید ببازی وخنده چه عجب گو چه خواجه حکم کند وین کشد بار ازچون بنده تو قع امید
ای امید خدمت وآداب عاشقے مالک ومعشوق مملوک دین ای خواجه بار هاش اے بار آن بنده **حکایت**
پارسائی را دیدم که بمحبت شخصے مبتلا شده راز ش از پرده بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی وغرامت کشیدے
ترک التصال نگرفتے وگفتے **قطعه** کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی به تیغ تیزم بعد از تو ملاذ وملجائم نیست
هم در تو گریزم از گریزم بیان خواص عشق ست که در تقوی وعلم امتیاز ندارد رش اے راز عشق ومحبت
او بر ملا بالفتح والکسر آشکارا ملامت من اللوم والمقالة من الغلال والغرامة من الغرائم الشرالدائم والعذاب کذا فی
شرح العربی ملامت دیدے وغرامت کشیدے از محبوب ورقیب وغیرها بعد از قوای بعد از عاشق شدن بر تو ملاذ
پناه گرفتن بچیزے یا بکسے ملجا بالفتح وبضم پناه گرفتن از گریزم از تو هم در گریزم از گریزم یعنے او لا خود
گریزے ست صبر نموده انچه بگذرد باید کشیده هرچه وارد شود باید دید واگر بالفرض گریز دوا قع شود جانب
جانب دیگرے نخواهد بود بلکه گریز هم بجانب تو باشد که جانب دیگر اصلا در نظر نیست وتوجه بغیر الکلیة بسبب
استیلای محبت از لوح سینه محو شده وعلامت کمال محبت همین ست که التجا بغیرے نکند چنانچه طفل را در
نسبت بمادر پیدا شد که چند مادرش بزند وزجر میکند باز گریزان دل بجان طرف میرود ودیگر طرف رجوع نمی کند چنانچه
در آیت کریمه ففروا الی الله اشاره بدین معنے واقع شده یعنے تعلق دید آنجناب بمرتبه پیدا کند که فرار از دے

هم بجانب سبحانه بوده باشد باری ملامتش کردم که عقل نفیست راچه شد که نفس خسیس بر وی غالب آمد زمانی
بفکری فرو رفت و گفت ق هر کجا سلطان عشق آمد نماند ؛ قوت بازوی تقوی را محل ؛ پاکدامن چون
زند بیچاره ؛ اوفتاده تا گریبان بوحل ؛ نفیس بالفتح گرانمایه و مال بسیار و چیزی عزیزه دلپسندیده و قیمتی
و مرغوب و نفایس جمع آن عقل نفیس ست ای هوش پاک واندیشه و تقوی خسیس ناقص و زبون و فرومایه
لفظ نماید در مربوط بمصراع ثانیست این محل و قدرت قوت بازوی تقوی نماند آنکه محرمات و گردیدن رد
بیگانگان لنت اما وقتیکه سلطان عشق جای نزول کرد آنجا تقوی چه هنر نماند و رد بگریزی آه وحل بفتحتین خلاب
یعنی گل نرم و تر پاکدامن ای پاکدامن از وحل اوفتاده الخ صفت بیچاره حکایت یکی را دل از دست رفته بود
و ترک جان گرفته و مطمع نظرش جای خطرناک بود نه در رطه هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت
چو در چشم شاهد نیاید زرت ؛ زر و خاک یکسان نماید برت ؛ بیان بردن عشق ست مرعالم را دل از دست رفتن یعنی
عاشق شدن و ترک جان گفته ای از مردان نیندیشیده مطمع نظر بتحریر یعنی جای آنست جای نظر در رطه بالفتح گلی
که در وی ستور افتد و نه خیزد و بعد از ان مستعمل ست و در ما نحن فیه مستعمل فارسیان مراد ست ای گرداب هلاک جای
خطرناک ای معشوق او جای سخت بود زیرا که معشوق شهزاده بود آن نه مرغی متصور شدی که بدام افتد یعنی معشوق بخشش
شخصی فریب خورد و حیله رس بود که بفریب عاشق فریفته شود و یا بحیله اش گرفتار آید و فریب عاشق و حیله زر ست
زر و خاک چه زر در نظر عاشق محض برای آنست که وسیله تلاقی و ذریعه ملاقات تواند شد هرگاه نتواند معشوق بسازند آن
و خاک دارد برابر است کذا فی الحاشیه یاران بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین
هوس که تو داری اسیر اند و پای در زنجیر مجنون بنالید و گفت بیت دوستان گو نصیحتم نکنید ؛ که مرا دیده بر ارادت
اوست ؛ جنگجویان بزور پنجه و کتف ؛ دشمنان را کشند و خوبان دوست ؛ ازین خیال محال یعنی عاشق شدن
بر شهزاده تجنب و دور شدن از چیزی این هوس ای عشق شهزاده پای در زنجیر ای بسیار خلق ست که بسبب عاشقی
شهزاده و در پای ایشان انداخته و به بندخانه کرده و بدان خانه البته خواهند انداخت که مرا دیده الخ اگر زنجیر در پای کنند هم
رضامندم اگر در بندخانه هم اندازند راضی ام خوبان دوست می کشند شرط مودت نباشد باندیشه جان و دل از مهر
جانان برگرفتن قطعه تو که در بند خویشتن باشی ؛ عشق بازی دروغ زن باشی ؛ گر نشاید بدوست ره بردن ؛
شرط یاری ست در طلب مردن ؛ خصوصیت ای کمال مودت که عشقت باندیشه جان ای بفکر جان و هلاک تو که در
بند آه ای خویشتن داری یا باشی از هلاک عشق بازی ای عشق کنی و درین معطوفست بتقدیر حرف

مصراع اول ای خویشتن دار باشی عشق کنی ، دروغ زن باشی دروغ زن الکاذب و در دعوی عشق
کردن باید الخ ای بدوست چیسر نیامدن در طلب مردن شرط عشق ست **بیت** گر دست رسد که آستینش گیرم ،
ورنه بروم بر آستانش میرم ، آستین گرفتن بدوست وصل کردن دین آستینش راجع بدوست وجزای گر دست
رسد محذوفست ای بهترست یا ره یکبار میرم بموت خود یا القتل دوست یعنی یکبار بر آستانه او خواهم مرد
بیشتر آورده اند متعلقانش که نظر در کار او داشتند شفقت بر روزگار او دیدند پندش دادند بندش نهادند بیهوده نکرد **بیت**
دردا که طبیب صبر میفرماید ، وین نفس حریص را شکر میباید ، صبر بالفتح و کسر بار موحده عصاره درختیست تلخ و سکون باء جائز
نیست مگر در ضرورت شعر و عبارت از ترک مودت ست شکر الثقال بار **قطعه** آن شنیدی که شاهدی بنهفت ،
با دل از دست رفته میگفت ، تا ترا قدر خویشتن باشد ، پیش چشمت چه قدر من باشد ، چون ازین عبارت که
پندش دادند پند بندش نهادن سودی نکرد مفهوم گردید که این عاشق بیچاره از خودی بکمال بر آمده وجود او را
در نظر او هیچ قدری نبود برای اثبات آن شیخ علیه الرحمة این سخن آورده که آن شنیدی الخ آخر البیت پس عاشق
بحالتست که از حق خودی و وجود تمامه فانی گردد نهفت ای پوشیده از مردم دل از دست رفته ای بیت ثانی مقوله
قول ست قدر خویشتن باشد ای خود را منظور آری و ثبات خود ملحوظ داری فانی مطلق نگردی الحکایة پادشاهزاده
را در منظور نظر ابر خبر دادند که جوانی بهترین مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان لطیف و نکته هاے غریب میگوید
معلوم میشود که شوری در سر دارد و سوزی در دل پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او جز بجانب
او راند جوان چون دید که نزدیک او عزم آمدن دارد میگریست و میگفت **بیت** آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ،
مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش ، مداومت همیشگی کردن را مداومت مینماید ای همیشه آمدن میکند شور آشوب
و دیوانگی ای عشق در سر دارد پسر آن شهزاده دل آویخته اوست ای عاشق میل حضرت او این گرد بلا انگیخته ای
آفت که بر دل آن عاشق استیلا یافته است بر انگیخته حضرت او ای جوان عاشق بنزدیک او اوے نزدیک
من میگفت آید فرصت آمدن آن شهزاده میگفت بیت مقوله قول ست بکشت ای بیجان آورده و بهجر تمام
رسانده ناپما تا الف آخر برآکثرت ست ولهذا بمعنی تحقیق آمده و در عبارت که مانا بنادار وے و بیمانا
بزیادت ها نشانه چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی از کجائی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر
مودت چنان غرق بود که مجال دم زدن نداشت **بیت** اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ، چو آشفتی الف با تا ندانی
سبع بضم سین و حرف واحد من اسبعه کالثمن واحد من الثمانیه و هفت سبع کنایت عن تمام المصحف در یک لان

قسموا القرآن فی زمن الحجاج ای ثلثین جزأ او قسموا ایضا ای سبعة اقسام ثم عن سلطان العدالطین من ختم القرآن
علی هذا الترتیب الذی نذکره ثم دعا یتقبل حاجته لیقرر یوم الجمعة من اوله الی سورة الانعام ویوم السبت من سورة الانعام
الی سورة یونس ویوم الاحد من سورة یونس الی سورة بنی اسرائیل ویوم الاثنین من سورة بنی اسرائیل الی سورة العنکبوت
ویوم الثلاث من العنکبوت الی سورة الزمر ویوم الاربعاء من سورة الزمر الی سورة الواقعة ویوم الخمیس من سورة الواقعة الی آخر
از بر بالفتح همزه باد که عرب آنرا ضبط خوانند چو آشفته ای عاشق شدی الف تا با ای الف تا بی هم نخواهی دانست با گفته من
چرا سخن نگوئی که من نیز از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشان آنکه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت
سر بر آورد و گفت **بیت** عجب ست با وجودت که وجود من نماند. تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند. این بگفت و
نعره بزد و در حال جان تسلیم کرد **فرد** عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست. عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم نه
از حلقه درویشانم ای از جماعت ایشانم حلقه بگوش غلام استیناس محبوب محبوب آنرا بزدر آنست والفت امواج محبت ای
امواج بحر مودت تو بگفتن اندر آئی ای آمدی یا موطوفت بیاید وجودت که وجود من بماند ای با وجود تو وجود من بماند و بگفت و برای
دمار اگفتار کو بماند عجب ست تسلیم کرد ای حواله محبوب ساخت تو آن پیش خیمه بالفتح خانه که از جامه و پشمینه سازند بکسر خار
دیا و مجهول شهرت دارد و بفتح اول سست و لفظ بیت کذا فی الحاشیه و اینجا مراد بمعنی خانه مطلق سلیم بالفتح سست سلا درست
حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و طیب اللهجه و معلم از انچه که حس بشریت با حسن بشرهٔ او میلی داشت به زجر
و توبیخ که بر کودکان دیگر کردی در حق او روا نداشتی و هر گه که بخلوتش دریافتی گفتی **قطعه** آنچنان در تو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید. ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم. و گر مقابله بینم که تیر می آید. ای حکایات در زمن اتیار ست
درخت متعلم یعنی شاگرد اسم فاعل مشتق از تعلّم یعنی از کسی آموختن و آگاه کردن کسی البهجت بالفتح خوبی و شادمانی
کمال بمعنی اکمال خوبی صحت بالفتح اول و سکون دوم زبان طیب اللهجه خوبی زبان ای خوش آواز معلم یعنی استاد
اسم فاعل از تعلیم یعنی کسی را آموختن حس بکسر حاء معجمه و تشدید سین معجمه دریافتن بکسی یکی از حواس خمسه نام قوتی از
خم بشریة ست یعنی میلان بشریت ست و خلاصه او ست که البته بسوی حس و تلذذات خود میلان کند و از لذات خویش
مهرون باز خلاف حیوان از تلذذ و تبر ندارد و در یعنی بشریت بیان ازانجاست بشره بفتحتین ظاهر پوست
نادمی حسن بشره ای حسن چهره و غیره اعضا میلی داشت ای التفاقی داشت زجر بالفتح ترسانیدن و از کار باز داشتن تو
بیخ بالفتح تهدید و سرزنش کردن خلوت تنهائی بهشتی روی ای ساده چه در بهشت هیچکس را محاسن در لحیه نباشد که با
خویشتنم در ضمیر محو آید [illegible] ستیزه از نفس [illegible] مقابله بینم که تیر آید [illegible] عاشق مشاهده معشوق

بر ہنر شی ترجیح ست خواہ ضار شد خواہ نافع تا آنچہ گفت در باب درس من اجتہاد میکنی در آداب نفس ہمچنان تامل فرمائے
تا اگر در اخلاق من ناپسندیدہ تاکہ مرا پسندیدہ نماید بران اطلاع بخشی کہ بہ تبدیل آن سعی کنم گفت اے پسر این سخن
از دیگری پرس کہ آن نظر کہ مرا با تست جز ہنر نمی بینم قطعہ چشم بد اندیش کہ برکندہ باد عیب نماید ہنرش در نظر ور ہنر داری
و ہفتاد عیب دوست نہ بیند بجز آن یک ہنر بار سے یعنے وقتے در باب درس من اے در حق خواندن من نفسم
ای ذات من فاعل گفت ودم متکلم ست آن نظر کہ مرا باتست آہ آں بواسطہ آن نظر و محبت عشق جز ہنر در تو نہ بینم کہ آن نظر
کہ آن علت از دیگری پرس کہ برکندہ باد جملہ دعائیہ ست اور حق چشم بد اندیش شین ہنرش مضاف الیہ در نظر ست آور قطعہ
کہ آن چشم بد اندیش ہنر را عیب نماید ست و نہ بیند آہ کہ چشم عداوت نظر بسوی عیب ست و چشم دوست ناظر بسوی ہنر ہا ان حکایت
شبے یاد دارم کہ یار عزیزم اندر در آمد بیخبر از جا بر جستم کہ چراغ با آستینم کشتہ شد با خود گفتم آنچہ حکایت در بیان بیخبر ست بیخبر از خود
بسبب حضور دوست از جا بر جستم برائے تعظیم دوست شعر اتانی الذی اہوی فی غلس الدجی ۔ فقلت لہ اہلا و سہلا و مرحبا اتی
بالفتح ہمزہ و تاء فوقانی مفتوح بمعنے آمد اہوی بالفتح ہمزہ و سکون ہا و فتح واو از ہوا ست بفتحتین بمعنے خواستن و دوست
داشتن و غلس بالضم والف مقصورہ تاریک شدن و تاریکی غلس الدجی ای پر تو تاریکی فی غلس الدجی ظرف
متعلق اتانی یعنے آمد مرا در پرتو تاریکی آن کسیکہ دوست دارم او را اہلا و سہلا و مرحبا این کلمات او را در محاورہ عرب شائع
است کہ وقت قدوم مسافر میگویند و این الفاظ در ترکیب مفعول فعل محذوف ست یعنے آتیت سہلا و وطئیت سہلا و سے
جئت مرحبا یعنے آمدے آن سزاوارہ پامال کرد زمین را آسان و فراخ کرد رزق و مرحبا مصدر میمی ست رحب بمعنے فراخی
و این دعا بفراخی رزق و معیشت ست و وجہ ایراد این شعر تمثیل حال وقوع آمدن یار ست در تاریکی و خطاب بدوست و زبان
حالت اوست و پیدا ست کہ آمدن یار در روشنی چراغ بود و پس از آمدن چراغ کشتہ شدہ اند اعتاب فرمود چراغ کشتہ و نیز لفظ
با خود گفتم و بیل بودن واضح ست شعر سری طیف من یجلو بطلعتہ الدجی ۔ فیالا یواتی علی اللیل ہادیا سری بفتحتین فعل
ماضی از سری بالفتح بمعنے شب رفتن طیف بالفتح خیال و آمدن خیال در خواب یجلو فعل مضارع از جلا بمعنے زدودن
و فاعل یجلو ضمیر مستتر ست کہ من خیالات منسوب بغول سرلیستے آمد در قوت مخیلہ من یواتی فعل مضارع از مواتات ست
بمعنے وفا کردن و فاعل فی ضمیر ست کہ راجع ست بمن علی بمعنے فی ست و ہادیا حال از فاعل یواتی ست یعنے
شب آمد خیال کسے در قوت مخیلہ کہ میرود بصورت تا شود تاریکی را در روشن میکرد او وفا میکرد بمن و راہ یافتہ میشود
و صورت و قومی دوست را بتبدیل و تغیر نمودن بسبب محال داشتن آمدن اوست و ظاہر چنانچہ مولوی جامی علیہ الرحمۃ
از زبان زلیخا ہم وقت مواصلت وے بیوسف علیہ السلام بعد خریدن فرمود بیت بہ بیداریست یا رب یا بخواب ست:

که جان من زجانانا کامیابست ؛ و نیز مقوله شیخ الرحمة که شگفت آمد از بختم که این دولت از کجاست اثبات
انچه نیست و وجه ایراد این شعر برای احبا دی ست السلعت و دست و این شعر از رد قصیده است زیرا که در بیان شان
تامه منیت مشتمل اند بر دو حالت و در حاشیه مبر علیه الرحمة یک بیت چنین آورده که سری طیف من یجلو الظلمة الدجی
فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا و شرح عربی چنین آورده که سری طیف من یجلو الظلمة الدجی شگفت از لحم که این دولت از کجا
دگفته که این شعر ملمع ست شگفت آمد از بختم که این دولت از کجاست نشست و عتاب آغاز کرد که چرا
دران حالیکه راه دیدم چراغ در گشتی گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد و نیز ظریفان گفته اند
قطعه چون گرانی به پیش شمع آید ؛ خیزش اندر میان جمع بکش ؛ ور شکر خنده ایست شیرین لب ؛ آستینش
بگیر و شمع بکش ؛ شگفت آمده آه یعنی بخت من لائق این دولت از کجاست گمان بردم که آفتاب برآمد پس معشوق را
بمنزله آفتاب مقرر نمود گرانی بیای فارسی با کل شمع و جمع در حاشیه در شرح دو بیت گران شخصی که دیدن آن برو گران
گران آید شمیس خیزش راجع بگرانی شکر خنده شیرین لب آمعشوق و شخص صاحب حسن آستینش راجع بشکر خنده
آستینش بگیر آه ای در قبضه خود کن که عبا دور تاریکی از دی باز نمانی حکایت یکی دوستی از یاران ندیده بودم
گفتم کجای که مشتاق بودم گفت مشتاق به که ملول قطعه دیر آمدی ای نگار سرمست ؛ زودت ندهیم ز دامن دست ؛ معشوق که دیر
بیند ؛ آخر به زانکه سیر بیند انتقال است از آمدن دوست بحکایت آمدن دوست دیگر مامل اول یکی است ظاهر گفت ثانی
دوست ملول آه اول از کثرت دیدن و مثنوی نظم نیز مذکور است و مطلب واحد است پس بیت اول مقوله عاشق است
و ثانی مقوله معشوق حکایت شاید که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از عزت و مفاوت عالی بنا نرا
جنبه فی رفقه لترزوفی ؛ وان جنت فی صلح مانت محارب ؛ الغنا انتقال از حکایت آمدن دوست بآمدن دوست دیگر
بجماعت رفیقان مفاوت بالضم با کسی دشمنی کردن کذا فی کشف رفقه بالضم راء مهمله و سکون فاء بکسر را نیز آمده
اسم جمع است بمعنی گروه همسفر لترزوفی متعلق جنبه ان وصلیه است یعنی وقتیکه بیاید در جماعت همسفران کیست آنکه زیاده
و ملامت نمائی و اگر چه آمده باشی در صورت صلح پس با وجود آنکه تو جنگ کننده باشی بیت بیک نفس که آمیخت
یار با اغیار ؛ بسی نماند که غیرت وجود من بکشد ؛ بیت اول مقوله شیخ علیه الرحمة است بخطاب معشوق بعنوان عیب در
غیرت که عاشق ناظر نیز معشوق نگردد و معتبر در عشق غیرت ثانیست نه اول و معتبر است که جمیع تجلیات تمامی تا ظهور شمع بسیار شدند
و جلوه شمع بر همه کس ظاهر نیافته لیس پروانه از این که جلوه شمع مقصور است خود دارد و به دیگر رسیدن ندهد خود انگشت شمع
چون زبان دار و شمع جمع ابر هر یک فزونت فهم حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون بادام دو مغز در پوست

باهم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم انتقال ست از آمدن دوست بسوی رفتن دوست انتقال من ولعهد ای حسد در ایام پیشین آمد ایام جوانی دو مغز بادام تمثیل در یک قشر شخص ست در پوست تمثیل اتحاد وضع و ماننین ستمو یگانگت نسبت برجاست من محروم ای دیده من محروم ماند **قطعه** یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده ؛ که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن ؛ رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند ؛ باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن ؛ یار دیرینه منادی بحرف حذف ندا یعنی ای یار دیرینه بزبان گفتن فقط که مرا یار از صحبت خود توبه ده دو بار زده هرگز نخواهد بودن یعنی جمال تو آنقدر کمال ست که هرگز از دیدن او سیری بوجود نمی آید **حکایت** دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی از وی بگفتار جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این خطور علتی نیست و بنای مودت بر زلتی نه با وجود این معنی لائق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن باز آمد در بیان عشق خواص که با وجود اتباع نیک و بد خاصت خود بسوی بیشکی نماند خطر از سر بیکند دانشمند این راضی بگفتار دلدار راضی بود که بادی کنند غرضی دیگر داشت جور ای جور او معشوق در محبت این شخص خطور علتی نیست ای علت نفسانی خطور در دل تو نکرده ست از زلتی ای گناه و غرض نفسانی خود را متهم کردن کما قال علیه الصلوة والسلام اتقوا من مواضع التهم بی ادبان ای معشوقان گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو می بینی فکر کرده ام صبر بر جفای او سهل تر مینماید که صبر ازو و حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسان ترست که چشم از مشاهده برگرفتن مقوله دانشمند ست این مصلحت ای لائق علما نباشد الخ صبر بمعنی حبس نفس ست پس فی حقیقة صله آن بر ترجمه صله واقع شود یعنی لزوم و دوام باشد و گاهی که صله آن از ترجمه عن باشد یعنی دوری و دیگر خواهد بود صبر بر جفای او ای حبس نفس کردن بر جفای او لازم داشتن و صبر ازو ای حبس کردن نفس از دور داشتن وی از مجاهده باطردان کار را کردن و در کاری کوشش کردن مراد اینجا برداشتن جور و جفا … مشاهده دیدن و با کسی بر جای حاضر بودن دل بر مجاهده نهادن تلخ زهره که سخت مجاهده قسمت بر دو تلخی فراق بر جان او سخن سختی جان سخت ترست از تلخی تن **ابیات** هر که دل پیش دلبری دارد ؛ ریش در دست دیگری دارد ؛ آهوی پالهنگ در گردن ؛ نتواند بخویشتن رفتن ؛ آنکه بی او صبر نتواند برد گر جفائی کند بباید برد ؛ مقوله شیخ علیه الرحمة است در بیان آنکه عاشق را اختیار هیچ نماند عنان اختیار بدست معشوق باشد دل پیش دلبری دارد ای دل بدلبر سپارد ریش او در دست دیگران داشتن اختیار بدست دیگر دادن

بیای فارسی و الف و لام و بے الف نیز و فتح با و خفای نون کمندی کہ بر گوشہ ہائے لگام بستہ اسپ را
بکشند کذا فی نور الدین و تحقیق آنست کشش از آہنگران بمعنے کشیدن و نیز علمائے فارس مقرر ست کہ ہر گاہ کلمہ را
باہم ترکیب کنند حرف آخر کلمۂ اول و اول کلمہ آخر را یک جنس باشد یک حرف ساقط کنند چون بیک الف خدنگ گردید پالا ہنگ
شد بعد ازان تخفیف نمودہ پالہنگ نیز گفتند کذا فی الحاشیہ آہوی پالہنگ آہ تمثیل بیت اول ست او در زاد اوے
راجع بانکہ پسر نشاید بردے گذران نشاید کرد تامل کنند آنکہ بیاید بردا ستے تحمل جفاے باید کرد ابیات روزے
از دوست گفتمش زنہار ؛ چند ازان روز کردم استغفار ؛ نکند دوست زینہار از دست ؛ دل نہادم برانکہ خاطر
اوست ؛ گر بلطفم بنزد خود خواند ؛ ور بقہرم براند او داند ؛ بیت اول مقولہ شیخ علیہ الرحمہ ست بخطاب عاشق شین
گفتمش راجع بعاشق زینہار و زنہار یکے زار امجمہ بمعنے پرہیز یعنے یکروز عاشق را گفتم کہ پرہیز کن اے دوست اے
از معشوق کردم استغفار اسی بسیار ازان روز توبہ کردم و استغفار بکردم کہ چرا در پرہیز از دوست گفتم از بیت ثانی
و ثالث جواب عاشق ست دوست اول بمعنے عاشق و دوست ثانی بمعنے معشوق خاطر اوست این رضاے خاطر معشوق
معشوق گر بلطفم بنزد خود خواند ؛ ور بقہرم الخ بیان انچہ خاطر اوست **حکایت** در عنفوان جوانی چنانکہ افتد
و دانی با شاہدی سرے داشتم بحکم آنکہ حلقے و ہشت طیب الادا و خلقے کالبدر فی الدرجات **بیت** آنکہ نبات
عارضش آب حیات میخورد ؛ در شکرش نگہ کند ہر کہ نبات میخورد ؛ این حکایت شاہد این بیت ست روزے
از دوست الخ البیت عنفوان بالضم آغاز چنانچہ افتد و دانی ای چنانکہ اتفاق می افتد مقرر ست کہ در جوانی اتفاق
تعشق مے افتد و میدانی کہ بیان واقع ست شاہد گواہ و دوست و صاحب جمال و نوجوان و ناظر و ایجاد نوجوان
صاحب جمال ست سر بفتح معروف و خیال و محبت و اینجا بمعنے محبت ست و یا سر برائے تعظیم ست عیب الادای
خوش الادائے یعنے خوش آواز خلق بالفتح صورت کالبدر فی الدجی چون ماہ چہاردہم در تاریکی طلوع کند ظاہر گردد
نبات اول در بیت بمعنے سبزہ نبات عارضش آمیزہ ورش و آب حیات میخورد یعنے سیراب و تازگے سبزہ او بآب حیات
نہ باین آب نبات معہودہ لب شیرین معشوق آب حیات نبات ثانی فارسیست مصرے کہ شکر لسیت
معروف نگہ کند امر غائب معلوم ؛ مضارع اے در آب آن معشوق باید کہ نگہ کند ہر کہ شکر خوردہ مصرے را اندوختہ
لب او را نظر کند از مصری در لب آن موجودست و در حاشیہ نگہ کردن بمعنے حسرت بردن آوردہ ست اتفاقاً بخلاف
طبع از وے حرکتی دیدم کہ نہ پسندیدم دامن ازو بر کشیدم و مہرہ مہر بر چیدم و گفتم **بیت** برو ہر چہ میبایدت پیش گیر ؛ سرما
ندارے سر خویش گیر ؛ شنیدم کہ میرفت و میگفت **بیت** شپرہ گر وصل آفتاب نخواہد ؛ رونق بازار آفتاب نکاہد ؛

این بگفت و سفر کرد و پریشانی آن در من اثر کرد گفتم خلاف طبع من حرکتی اسکار دیگر نه پسندیدم صفت حرکت
دامن کشیدن آنرا ترک کردن چهره بر چهر بهر چه ای شایسته سر خویشتن گرفتن ای بدر رفتن شیره آه این بیت
تمثیل است بدانکه در عدم محبت تو رونق هام نخواهد شد پریشانی اے پریشانی سفر کردن آن دوست **شعر** فقدت
زمان الوصل والمرء جاهل ٭ بقدر لذیذ العیش قبل المصائب ٭ مقوله قول فقدت بضم التاء صیغه متکلم از فقد
بمعنی کم کردن زمان منصوب مفعول فقدت الوصل مجرور مضاف الیه زمان والمرء جاهل مبتدا و خبر جمله حالیه است
بقدر متعلق جاهل است لذیذ العیش از قبیل اضافت صفت موصوف است یعنی عیشے که لذیذ است عیش بالفتح
زندگانی و زندگی کردن قبل منصوب بظرف متعلق بجاهل المصائب جمع مصیبت حاصل آنکه گم کردم زمان
وصل را از دست دادم آنرا و حال آنکه آدمی جاهل و نادان است بقدر و قیمت زندگی لذیذ خود که در وصل است
پیش از آمدن مصیبت یا و جدائی یعنی تا دولت وصال از دست ندهد قدر آن نمیداند **بیت** بازار بر انگیش که
که بهشت مردن ٭ خوشتر که پس از تو زندگانی کردن ٭ اما شکر و منت باری تعالی که پس از مدت مدید باز آمد آن خلق
داودی آهنش بزبان و جمال یوسفی متغیر شده و بر سیب زنخدانش همچو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته توقع
آنکه در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم شکر و منت آنکه برای آنست که آن اضطراب آمدن خود برطرف ساخته
خلق داودی نسبت آواز را مثل آواز داود علیه السلام بود سیب زنخدان زنخدان بکسر یا و سکون ها
میوه ایست که بتازی آنرا سفرجل گویند و بالاه دو شبهے میشود آنرا اگرد گویند گرد بکاف فارسی همان شبهے که بالائیه میشود
در اینجا مراد موی کنار ریش است یعنی که بر زنخدان او بر آمده بود در کنارش گیرم ای در بغل گیری کنم کناره گرفتم زیرا که لطافت
رویش که مفرح در درج حسن بود در نمانده **ابیات** آنروز که خط شاهدت بود ٭ صاحب نظر از نظر براندی ٭ امروز
بیامد که بصلحش ٭ کش فتحه و ضمه برنشاندی ٭ خط شاهد اے اسیری ناظر که صفائی چهره از ان عبارتست پس شاهد
بمعنی ناظر است بقرینه صاحب نظر که در مصراع ثانی آنکه خط شاهدی را داشتے اے فرمان شاهدے و مفتون در دست
تو بود پس اینوقت شاهد بمعنی صاحب جمال خواهد بود و صاحب آیینه حسن تو و مراد شیخ علیه الرحمه است یا عالم که شاهد
از نظر براندی ای منظور خود نساختی و نظر مرحمت بروی نکردی شین صلحش راجع بخط شاهد فتحه و ضمه یعنی خط ریش که مانند فتحه
دراز و مانند ضمه مرغول باشد بروی خود نشاندی پس صفائی گویا بے اعراب بود و چون بر آمد گویا فتحه و ضمه به روی
انداخت **ابیات** تازه بهار تو کنون زرد شد ٭ دیگ منه کآتش ما سرد شد ٭ چند خرامی و تکبر کنی ٭ دولت پارینه
تصور کنی ٭ پیش کسی رو که طلبگار تست ٭ ناز بر آن کن که خریدار تست ٭ تازه بهار یعنی صفائی چهره زرد ای بے رونق

ازنیب خط ریش دیگر منه اعتماد دوستی مکن آتش آتش اشتیاق در عشق چند خرامی ای آنکه بکنی
و دولت حسن و خوبی پار سال تصور کنی که دولت امسال نیست اگرچه در زعم تو آن دولت حال است
پس پیش کسی رد آه زیرا که کسانی معشوق سبزه در راه هم خواهان مباد شعر بچه سبزه در باغ آه نیکین پسندیده مائل
این سخن راست ما را این سبزه خوش نمی آید **ابیات** سبزه در باغ گفته اند خوش است داند آنکس که این
سخن گوید یعنی از روی نیکوان خط سبز دل عشاق خوشتر جوید بوستان تو گندنا زاریست بسکه برمیکنی و
میروید این سخن سبزه در باغ گفته اند خوش است بیت ثانی تفسیر بیت اول است نیکوان خوبرویان عشاق یعنی کسانیکه
عاشق خط سبزه معشوق اند ثالث شیخ علیه الرحمه بوستان کنایت از روی محبوب که ریش برآورده گندنا بالفتح کاف
فارسی سبزه ایست که میان پیاز و تره باشد بکار برند مقرر است که چون او را میکنند باز میروید و افعال از دمیدن متصل است
برکنده بدلست **قطعه** گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش این دولت ایام نکوئی بسر آید گر دست بجان داشتمی
همچو تو بر ریش نگذاشتمی تا بقیامت که برآید گر صبر کنی بضم کاف تازی یعنی اگر صبر کنی و موی ریش بر نکنی آه
بفتح کاف فارسی یا تازی از کندیدن یعنی اگر صبر کنی ور کنی موی بناگوش آرایش را پس جمله کنی موی بناگوش
تفسیر ورنه چنانچه پیشتر فرماید بیت گر گرفتارم کنی مستوجبم در ببخشی عفو بهتر زانتقام پس ببخشی تفسیر ور نداشت
جزء شرط محذوف است آمانده ندارد کین دولت آه علت جزء محذوف است ایام نکوئی تفسیر دولت است ای
ایام حسن بسر آمدن اتمام شدن بیت ثانی بر سبیل اعراض است یعنی ترا دست است که ریش را بر دن آمدن
ندهی و آنکه در گذشته دیدکرده دست بر ریش قدرت برزد آن بمعالجه طبیبی که بدان هیچ ماند و مانند کف دست
صاف شود که برآید از غالب **قطعه** سوال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است جواب
داد ندانم چه بود رویم را مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است مورچه مور خورد کنایت از موی رستن ریش ماه
روی صاف **حکایت** یکی را پرسیدند از مستعربان ما تقول فی المارد گفت لا خیر فیهم ما داموا احدهم لطیفا
یتخاشنون فاذا خشن یتلاطف این حکایت انتقال است از حکایت معشوق رشید از بسوی حکایت امرد المنسوب به
راء المهمله هو الذی لیس بعرب خالص کذا فی الصراح و کیفیت دارد پرسیدن از مستعرب است زیرا که عربی الاصل
عشق ندارد و روز قه دوستی امارد و در عشق امارد تحقیق با عجم است ما تقول فی الامارد ای چه میگوئی تو در حق امارد
الامارد لا خیر فیهم ای نیست بهبودی در حق آشنایی امارد مادام احدهم لطیفا آه یعنی تا دامیکه
یکی از ایشان لطیف و درد صاف است سختی میکند و تکبر مینماید و التفات نکند پس سخت شد از ریش برآورد

ملامت کند و مهر و محبت نماید یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام است درشتی در کند و سختی نوید و چون سخت و درست شد
چنانچه بکار سے نیاید بلطف کند و دوستی نماید این تفسیر از شیخ علیه الرحمة ست چندانکه یعنی تا آنکه درشتی در کند و سختی بود
ای التفات نمودن بجانب عاشق سخنی نوید و چون سخت و درشت شد ای ریش بر آورد دوستی نماید آخود بخود دوستی
میکند و فاعل درشتی کند همچنین در جمیع افعال امرد هم ست **قطعه** مرد انگه زخوب و شیرین ست تلخ و گفتار و
تند خوی بود چون بریش آمد و ملامت شد مردم آمیز و مهرجوی بود نظم تفسیر مذکور ست مرد جوان بی ریش
حرف ابر لفظ بلاغت بقرینه بریش مقدر ست ای بلاغت بمعنی بالغ ست **حکایت** یکی از علماء را پرسیدند
که کسی با ماهروی در خلوت نشسته و در ها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید
التمر بالغ والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری از وی بسلامت ماند گفت اگر از مهرویان بسلامت
ماند از بدگویان بی ملامت بی انتقال ست از حکایت مرد بحکایت امرد دیگر ماهروی مراد از محبوب که لود با التمر
خرما خشک را گویند اینجا همان خرما لیست که در بر در رفت خشک پذیرد پس بالغ که بمعنی رسیده است همین خشکی ست و در بعض
شروح عربی لفظا جمله است بمعنی باغبان غیر بالغ مانع نیست هیچ اسم هیچگاه باشد فاعل سلامت کسی
با ماهروی نشسته فاعل گفت یکی از علما ست بی ملامت نی ای بی ملامت نماند **شعر** ان سلم الانسان من سوء نفسه
فمن سوء ظن المدعی لیس سلیم سلم فعل ماضی از سلام و سلامت بمعنی برستن از باب علم یعلم الانسان فاعل
سلم من سوء نفسه جار و مجرور متعلق سلم و ان سلم اشرط و لیس سلیم جزا و دخول فا بر متعلق فعل برای ضرورت شعری
ست یعنی اگر بسلامت ماند آدمی از بدی نفس خود ای عصیان پس از بدگمان دشمن سلامتی نماید
دور حاشیه فرمود که لا یسلم فصیح تر از سلیم مینماید چه در تحریر لیس مصراع زیاده میشود **قطعه** هر که با شاهد گلرنگ
بخلوت بنشست کی تواند ز سر گوی ملامت برخاست شاید پس کار خویشتن نشستن لیکن نتوان
زبان مردم بستن فاعل نتواند هر کو دست پس کار خویش نشستن ای ترک کار خود کردن و عنان النفس از
گناه گرفتن لیکن زبان مردم بستن اگرچه شخص نیکو کار باشد هم از زبان مردم نتوان خلاص گشت چنانچه طوطی
که در نیک صورت و خوب سیرت است از زبان زاغ خلاص نیافت و این عدم خلاص بنا بر آن ست
که دانا از نادان متنفر ست و نادان از دانا گریزان **حکایت** طوطی را با زاغی در قفص کرده بود و از قبح مشاهده
او مجاهده میبرد و میگفت اینچه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون یا غراب البین یا لیت
بینی و بینک بعد المشرقین **قطعه** علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت بر او مسا باشند

بد اختر سے چو در صحبت تو بایستی؛ و لے چنانکه توئی در جهان کجا باشد؛ لفظ طوطی بدو یا لیت یکے اصلی دو دیگرے
زائد برای وحدت قفص بفتحتین معروف بیت و سین فارسی بمعنی چهره و قبیح بالفتح زشتے و زشت نقیض حسن و قبح
نیز آمده است ضمیر شاهده او راجع بزاغ ست مجاهده رخ و نحست طلعت دیدن دیدار روے و پیشانی کرده ناخوش
داشته شده مقولات مقت بالفتح دشمن داشتن ای متوحش شمائل جمع شمائل بالکسر بمعنی خلق اسے اخلاق و
عادتهای ناموزون اے زشت یا غراب البین خطاب طوطی با زاغ ست تحقیق غراب البین سابق ازین
گذشته یعنی ای زاغ فراق کاشکے در میان من و در میان تو دوری مشرق و مغرب بودے مشرق گفتن از باب
تغلیب ست بر وقت هر که بر خیزد اے وقتیکه صباح برخیزد و روے تو به بیند سلب المرء شب اے از شامت روے تو آن روز بر وے
شب باشد در یکه گردد عجب تر آنکه غراب نیز از صحبت مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لا حول کنان
و از گردش گیتے سمی نالید و دستهاے تغابن بر یکدیگر سمی مالید و مے گفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون
لائق قدر من آنستے که با زاغے بر دیوار باغے خرامان همی رفتے بیت پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم طویله
رندان بحجاوت همسایگی بجان آمده آعاجز آمده تنگ آمده این زمانه کا روے اے چنانچه بخت نگون بیان گفتار رند و بخت
اے مے گفت که این چه بخت نگون اشارت به بخت خود ست و طالع خویش و زمانه خود دون خوار و
در زبان فرده ایام بوقلمون اے زمانها که دگرگون نشتد و متلون الاحوال آنستے اے آن حالت بودے
یا زاغے در باغی بیارسی بر آنکه است بیت نیز مقوله زاغ ست و پارسا خود را مقرر کرده و رند طوطی را قرار داده
بزعم خود نه فی الواقعه تا چه گناه کرده ام که روزگار بعقوبت آن در سلک صحبتے چنین ابلهی خود رای بی جنس خیره و رای
چنین بند بلا مبتلا گردانیده است بیت کس نیاید بپاے دیوارے : که بران صورتت نگار کنند : این مثل
بدان آورده ام تا بدانی که صد چندان که دانا را ز نادان نفرت ست نادان را از دانا وحشت بعقوبت آمد برای عذاب
گنه خیره و رای بیهوده گوئی چه در انیدن بمعنی آوردن ز بر دار نشستن ست بند : بلا کنایت از قفص ست مبتلا گرفتاران
بپاے دیوارے ای زیر دیوار که بران الخ صفت دیوار ست نگار کنند اے نقش کنند ق زاهدی در سماع رندان
بود زانمیان گفت شاهد بلخی : گر ملولی ز ما ترش منشین : که تو هم در میان ما تلخی : تمثیل بر مطلب سابقه ست سماع
ای در مجمع سماع رندان شاهدی بلخی ای معشوق که منسوب بشهر بلخ باشد و تخصیص شاهد بلخی برای شوخی و بیباکی
گفته است چه اهل بلخ شوخ چشم باشند زما متعلق بملول ست ترش منشین اے چین ابرو منشین و برو مزاحمت خود از ما کم
و دور ساز زیرا که تو هم در میان ما تلخ رندان و صحبت تلخی ق جمیعے چو گل و لاله بهم پیوسته : تو هیزم خشک در میان ما

رسته ؛ چون باد مخالف و چو سرما ناخوش ؛ چون برف نشسته و چو یخ بر بسته ؛ این قطعه هم از مقوله شاید لجی ست
جمعی آن جمع رندان هم پیوسته اے دست بسته تو هیزم الخ پس دور کردن تو ازین جماعت لازم ست چون باد مخالف
الخ این هر چهار چیز ضد گل و لاله اند ناجنس آنها نشسته بمعنی منجمد و بسته صفت برف و یخ همچنین بشرح حاصل آنکه
با جماعت رندان مثل دسته گل و لاله هستیم و تو در میان ما مثل هیزم خشک هستی و چون باد مخالف هستی و چون سرما
ناخوشی و چون برف و یخ منجمد امی و وجود مضر صحبت ما هستی پس باید که ازینجا بر آیی و دور شوی **حکایت** رفیقی
داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده بسیار حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر
من روا داشت و دوستی سپری شد و بهر طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در جمعی همی خواندند
ق نگار من چو در آید بخنده نمکین ؛ نمک زیاده کند بر جراحت ریشان ؛ چه بودی از سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان ؛ انتقال ست از لفظ جمعی چو گل و لاله الخ بسوی حکایت جمعی دیگر چنانچه فرمود
که روزی دو بیت از سخنان من در جمعی همی خواندند نمک خورده اے باهم گر طعام خورده با تو اے با وجود سپری شدن دوستی
نگار من الخ این قطعه دو بیت از سخنان منست نمکین بمعنی ملیح و خوش آینده صفت خنده نمک واقعی و مراد
از سوزش ست چه نمک بر جراحت موجب سوزش جراحت ست ریشان جمع ریش بمعنی شخص مجروح و خسته و مراد
از عاشقان ست بیت ثانی ست طائفه درویشان نه بر لطف سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی میداد نه داد
هم دران جمله مبالغت مینمود بر قوت صحبت قدیم ؛ است خورده بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف
او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم نه بر لطف این سخن آه این قول شیخ علیه الرحمة است که بسبب نفسی
خویش فرمود یعنی کسانیکه بر لطافت این سخن تعریف میکردند بیان حسن آن مینمودند چنین نبود بلکه بر حسن سیرت
خویش گواهی میداد چه حسن سیرت آنست که عیب بین بیاد راجع اعتراف کرده آمد و بر خطای خویش گردید ؛ کذا فی لوایح
خطای از منست که بر آن اندک نفع از خاطر روا داشتم **ابیات** ؛ ما را در جهان عهد و وفا بود ؛ جفا کردی و بد عهدی
نمودی ؛ بیکبار از جهان دل در تو بستم ؛ ندانستم که برگردی بزودی ؛ هنوزت گر سر صلح ست باز آی ؛ کزان محبوبتر
باشی که بودی ؛ این قطعه بیان ابیات ست نه مارا آه استفهام انکاری نیست مارا در میان اے در میان من و تو عهد و
وفا بود و لیکن تو جفا کردی بد عهد اے عهد شکنی از جهان اے از دو جهان بر گردی بزودی اے از دوستی من
باز آی در صحبت که بودی بیان کزان محبوبتر است اے سابق محبوب تر باشی زیرا که معترف بخطا و تائب از گناه
بسیار خوش می آید از منکر و مصر و ازینجاست که التائب حبیب الله واقع ست **حکایت** یکی را زنی صاحب

جمال در گذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و از
مجاورت او چاره ندیدی تا گروہی از دوستان بپرسیدن وے آمدند و گفتند چگونه در مفارقت یار عزیز
گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمے آید که دیدن مادر زن انتقال بحو دشمن از مصالحت دوست
رنجیده آید دوست که آزرده خاطر باشد او را بصلح باید دید اما دشمن را نتواند دید بلکه برا دیدن از ہزار دوست بر خود باید دید
و ہرگز دشمن را در دیده جا نباید داد در گذشت آمرد فرتوت پیر سال خورده کابین مہر زنان و از کاوین نیز
متمکن جا گیرنده مجاورت بجاے مہمله مخاطبه یعنی گفتگوی نمودن و مراد از گفتگوی گفتگو طالب مہر ست
مجاورت بجیم عربی ہمسائگی و در ینجا یعنی ہم خانگی آمده چاره ندیدی از بہر آنکه مبلغ کابین نداشت **ابیات**
گل بتاراج رفت و خار بماند ٭ گنج برداشتند و مار بماند ٭ دیده بر تارک سنان دیدن ٭ خوشتر از روے دشمنان دیدن
واجب ست از ہزار دوست برید ٭ تا یکے دشمنت نباید دید گل زن خار و مادر زن بجاے دیده تارک سنان آه زیراکه تارک سنان نوک تیر
دیده یکبار از سر بدر می آید و دیدن دشمنان ہر لحظه چشم را سپید بر تا یکے دشمنت نباید دید ٭ زیراکه نادیدن دشمنان مفرتست که دیدن
موذیست چون فارغ شد از یعنی خواص عشق شروع کرد به بعضی احوال جوانی پس خبر بود **حکایت** یاد دارم که در ایام جوانی
گذرے داشتم بکوے و نظرے با ماہروے در تموز از یکه حرورش آب دہان بجوشانید و سمومش مغز استخوان بجوشانید
از ضعیف بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایه دیوارے کردم مترقب آنکه کسے رحمت کند حر تموز از من بشریت
آبے فرو نشاند نظرے بر روے داے نظر من ناظر روے معشوق بود تموز ماه رومی ست و آن مدت ماندن آفتاب ست
در سرطان و فارسیان آنرا تیر گویند و ہندیان ماه بدر دانام برده اند حرور بالفتح باد گرم و بالضم گرمی بجوشانید
اے بجانه مجاز جوشیدن یعنی خشک شدن سموم بالفتح سین مہمله باد گرم تاب آفتاب اے طاقت گرمی
آفتاب مترقب چشم دارنده ناگاه از ظلمت دہلیز خانه روشنائی بتافت یعنی جائے که زبان فصاحت از بیان صباحت
وی عاجز ماند چنانکه در شب تار صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف در دست گرفته و شکر در آن ریخته
و بعرق برآمیخته ندانم که بگلاب مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش
بستدم و عمر از سر گرفتم و بر بدیهه گفتم یعنی جمال آن تغیر روشنائی بتافته جائے اے صاحب جمال صباحت اے
حسن چنانچه در شب تاریک آه تمثیل روشنائے بتافت برف آب قلب اضافت ست اے برف آب و آب برف
آبے که در وے برف گداخته باشند که بغایت سرد گردد و اگر برف آب یعنے لازمے سرد آب گویند بغیر قلب اضافت درست
بیشود و عرق اے گل یعنے گلاب مشتمل گلاب شیں را ہیچ به برف آب مطیب خوشبوے نگار حنا اے آراسته

بجای دیگره عمر از سر گرفتم است از نو زنده شدم چه زیره که از سوزش عشق و تشنگی بجان رسیده بودم بر بدیهه این بیت

و بفکر شعر ظمآن بقلبی لا یکاد یسیغه ٭ رشف الزلال ولو شربت بحوراً ظمآناً بالقصر که بعطش لفظاً و معنی

لا یکاد ای لا یکاد یسیغه مشتق از اساغت یعنی روان کردن زائل ساختن رشف بفتح و سکون

شین معجمه کشیدن و جذب کردن زبان آب را و جز آن رشف مرفوع ست فاعل یسیغه و مفعول ضمیر یسیغه

که راجع ست بسوی زمان زلال مثل عذب آب صاف و گوارا شرب بکسر یعنی آشامیدن یعنی تشنگی است

در دل من نزدیک نیست که زائل کند آن تشنگی را کشیدن آب اسے خوردن آن اگرچه بیاشامم دریاها

یعنی تشنگی من تشنگی آب نیست تا بآب زائل گردد بلکه تشنگی وصال ست ق خرم آن فرخنده طالع را که چشم

بر چنان روی اوفتد هر بامداد ٭ مست مے بیدار گردد نیم شب ٭ مست ساقی روز محشر بامداد ٭ لفظ و مفاد

آن فرخنده طالع محذوف ست کلمه را علامت اضافت ست ای خرم ست آن وقت فرخنده طالع که چشم او بر چنان

روی افتد الخ و در شرح عبدالله کلمه را زائد گفته اخرم ست آن طالع ای صاحب سرور ست روز محشر بامداد از نخ

تقلیب اضافت ست آی بامداد روز محشر و ساقی عبارت از معشوق که نوشاننده خمر جمال ست یعنی نسبت ساقی

از مسے مے بیشتر ست حکایت سلطان محمود خوارزم شاه انار الله برهانه را با ختای برای مصلحتی صلح اختیار

افتاد بجامع کاشغر آمدم پسرے دیدم در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانچه در مثال گویند ق معلمت همه

شوخی و دلبری آموخت ٭ جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت ٭ من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش ٭ ندیده ام مگر

این شیوه از پری آموخت سلطان محمود خوارزم شاه بن ملک شاه انار الله برهانه مشتق از انارت یعنی روشن

کردن و روشن شدن برهان حجت روشن و مراد آثار سلطنت ست اسے روشن کناد خدا تعالی آثار سلطنت او اقبال

او ختای بالفتح نام شهرے از ترکستان زمین مشک خیز منسوب بخوبرویان یا ختاے بادشاه ختا برای مصلحتی ای برای تدبیر

غیر معین مثلاً تسلط دشمن دیگر و غیره صلح اختیار افتاد از ینجا معلوم میشود که همیشه خوارزم شاه را با بادشاه ختا جنگی

بوده باشد کاشغر شهرے از ترکستان نزدیک ختن که از نوزباه این مقنعه روشن شد اعتدال راست و برابر شدن

و اینجا مراد اعتدال جمیع جوارح علامت حسن و جمال ست و نهایت جمال تفسیر آن تا ای معلمت مفعول آموخت ست

روش رفتار ندیده ام بمصراع اول مربوط ست و گرای دیگر مرتبه سیاست سیر کردن نورمن فاعل نه وحده بنیاد حست

کنند لفظ کنیه ست که در مصراع ثانیت کرده ست الخ صفت کسے مجاور اسم فاعل از مجاورت یعنی با یکدیگر همسایگی

کردن مجاور ای مجاور بودن بدانکه حرکت ماقبل روی که در عالم قوافی آنرا توجیه نام کرده اند درین بیت

اخیر منکشف گردیده چه در دو بیت اول روی فتح است و درین بیت ماقبل وی کسره و اختلاف آن اینجا هیچ جایز
نیست بلکه تکرار واجب است جواب آنکه حرکت ماقبل روی را توجیه آنگاه گویند که روی ساکن باشد و وقتیکه روی
بوقت حرف وصل متحرک گردید حرکت ماقبل او را توجیه نمیگویند کذا حققه مولانا عطاء الله رحمة الله تعالی مقدمه نحو
زمخشری در دست داشت و همیخواند ضرب زید عمرا و کان زید متعدیا گفتم ای پسر خوارزم و خطا صلح کردند و زید و عمرو را
خصومت باقیست بخندید و گفت منشا و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چیزی یاد داری گفتم مقدمه
نحو زمخشری ای کتاب مقدمه که در علم نحو زمخشری تالیف کرده زمخشری منسوب بزمخشر که نام موضع است معروف
و آن مردی مشهور که نام او محمود است و لقب او جار الله است و کتاب کشاف و مفصل از تصنیف اوست و این
تا حب شد گرد او ضرب زید عمرا الخ ای بزد زید عمرو را و بود زید تعدی کننده ظاهر حقیقت این دو مثال آنست که علاوه
علیحده و سبق او این مثال مذکور بیهمه شد پس مثال اول مثال فعل مطلق است و ثانی مثال فعل ماضی ناقص اما وجه
ایراد مثال خاص محض برای دست اشتمال معنی خصومت است چنانچه پیشتر میفهمد باید که زید و عمرو را خصومت باقیست
خوارزم و خطا ای بادشاه خوارزم و خطا خصومت جنگ و جدال کردن منشا مولد جای تولد شعر بلیت بنحوی یصول مغاضبا
علی کزید فی مقابلة العمرو علی جر ذیل لیس یرفع راسه و هل یستقیم الرافع من عامل الجر بلیت صیغه متکلم ماضی مجهول
از بلا بمعنی مبتلا و گرفتار شدن نحوی بکون حا است و فتح وی غلطست ای علم خواننده یصول فعل مضارع معلوم
از صولت بمعنی حمله بردن مغاضب اسم فاعل از مغاضبه بمعنی باکسی خشم کردن مغاضبا حال که متعلق یصول باشد کاف کزید
بمعنی مثل و محلا منصوب است زیرا که صفت مصدر محذوف است ای یصول صولة زید مقابله با یکدیگر برابر شدن فی مقابلة العمرو ای مثل صولة زید در
برابر عمرو و الف و لام در العمرو زائده است برای ضرورت شعر و نیز برای تحسین کلام آورده جر کشیدن ذیل دامن رفع برداشتن علی جر ذیل حال از ضمیر یصول پس
برفع که راجع است بسوی نحوی آمده برداشتن سر خود را حال آنکه برکشیدن دامن بود و آنکه نظر میکرد بسوی یکی و التفات نمی نمود بلکه
میرفت بناز و تکبر چنانچه عادت متکبر آنست و معلوم است که در خواندن سبق و ضبط آن بود و این حالت پیش متکلم شیخ داشت
چه خوبرویان با آشنایان التفات میکنند چه جائیکه با بیگانگان ملتفت شوند هل یستقیم الخ استفهام انکاریست
و درین ایهام است که عامل جر رفع ظاهر نمیشود و راست نمی آید الا استقامت راست شدن و راست ایستادن حاصل
آنکه مبتلا گشتم من بنحو خوانی که حمله میکند و در این حال که خشم گیرنده است بر من مثل حمله کردن و خشم گرفتن زید در برابر عمرو بر کشیدن
دامن است دامن کشان میرود و بناز و تکبر و نمی برد سر خود را که توجه بحال مبتلای خود کند آیا راست می آید رفع
از عامل جر ای کسی که معروف باشد بر داشتن سر و توجه بحال کسی نمودن از وی کی بوجود آید و ایهام بدانکه از عامل جر رفع

بوجود دنیا ید یعنے باندیشه فرو رفت و گفت غالب اکثر اشعار او درین دیار بزبان انمار سیت اگر بگوئی بفهم نزدیک باشد
تکلموا الناس علی قدر عقولهم زبانے بپند نشنیدم و گفتم قطعه طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول تو با عمرو زید باندیشه اے در اندیشه یعنے شعر مذکور فاعل فرو رفت و گفت بسبب
نحو خواندنست غالب یعنی اکثر ضمیر اشعار او راجع بسعدی حدیث کلموا الناس علی قدر عقولهم آه علت بفهم نزدیکتر باشد است یعنی
زیرا که در خبر آمده است که کلام کنید بمردم برابر اندازهٔ عقلهای ایشان طبع موقوف است و فاعل گردد ترا مفعول آن هوس است
ای هوس ای نحو یعنے طرف گرفتن یعنے کناره گرفتن است بسبب خواندن چنانچه از بیت الاحق پیدا است و بعلم نحو صورت
عقل آه ای عقل از دل ما محو کرده است و سبب محویت عقل نحویت است و کناره گیری او از عشاق بسبب علم نحو ما بتو مشغول
ای ما از هر کار و بار رو گردانیده بتو مشغول گردیده ایم بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسے از کار دانیان گفتش که فلان سعدیست
و وان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین روز چرا نگفتے که سعدی منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم
مصمم بلول مضموم و سوم مشدده مفتوح عزیمت محقق عزم جزم آه عزیر که چندین روز آه علت تاسف خوردنست ابزرگان را
یعنے بر بیت ای تا برای شکر آمدن بزرگان مصراع با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر درین خطه
چند روز بیاسائی تا بخدمت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این حکایت با وجود ایج یعنے وقتیکه رسیده کرد از سخنان سعدی
با دولی در جواب ضرورت گفته نشود که سعدی منم و لفظ منم شعر خود نیست پیش تو ملفوظ گردد و اظهار خودی
پیش معشوقان از عاشق اصلاً بوجود نیاید ای وجود دیگر و پس پیش تو چگونه گفتم که سعدی منم خطه ای ازین شهر حکایت
منظومه بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیائی که بارے بند سے
از دل بر کشائی بگفت آنجا پریرویان نغز اند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند بیان این حکایت از دنیا اے
از مردمان دنیا بندی ملال تنهائی از دل با ختلاط مردمان دور کنی نغز لطیف و پاکیزه و گل بکسر کاف فارسی گل
لغزان واد ولای و خلیش نیز گویند پس گل عبارت از پریرویانست و پیلان کنایت از پرهیزگاران این بگفتیم دو سه
چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم قطعه بوسه دادن بروی یار چه سود هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع یاران کرد روی زین نیمه سرخ و زان سو زرد بدرود بیای فارسی مفتوح و سکون دال و ضم
رای مهمله و سکون بمعنے سلامت و وداع اینجا بمعنے وداع است گوئے آه گویا که سرخ و زرد عبارت از تلون رنگ و تغیر
حالست یعنے سیب را که تلون رنگست گویا که وی نیز وداع یاران کرده است و معروف است که سیب ولایتی نیمه زرد و نیمه سرخ شود
شعر ان لم امت یوم الوداع تاسفاً لا تحسبونی فی المودة منصفاً ان حرف شرط و مصراع ثانی جزا لم امت صیغه

متکلم معلوم از موت بمعنے مردن وداع بالفتح پدرود کردن تاسف اندوه خوردن تاسفاً تمیز یا حال بمعنے متاسف لا
تحسبوا بصیغه مخاطب نفی از حسب بالفتح بمعنے شمردن منصفاً بکسر الصاد بمعنے اعادلاً از انصاف بمعنے داد کردن
یعنے اگر بمیرم هست درروز وداع از دوری اندوه خوردن حسرت یادرا نخانی که متاسف باشم بپندارید مراد دوست
بمعاف انصاف و عادل یا انصاف آنست که بمیرد حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکے از اعراب
عرب مرا درا صد دینار بخشید تا نفقه فرزندان کند دزدان خفاجه ناگاه برکاروان زدند و مال بردند بازرگانان
گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بے فائده برآوردند بیت گر تضرع کنی و گر فریاد ؛ دزد زر باز پس نخواهد داد ؛ انجماعت
بمنزل لیل برنماندن چند روز باآن دو دوست زیراکه اگر اتفاق سکونت افتادی دلبستگی پیدا شدے و وقتیکه دلبستگی بوجود
آمدی برداشتن شکل میگشت لهذا انجا نه و انتقال فرمود دفعة بالتحریک روزی با احتیاج معاش خفاجه بالفتح نام قوم
عربے قبیله ایست از بنی عامر که اکثر آن راه زنند در راه مکه مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیری در روداه نیافته
گفتم مگر آن معلوم ترا دزدان نه بردند گفت بردند ولیکن مرا بدان الفت چنان نبود که وقت مفارقت خسته دلے باشد بیت نباید
بستن اندر چیز و کس دل ؛ که دل برداشتن کاریست مشکل ؛ و تغیرے نفس برقرار خویش مانده بودن ست تغیرے اے
تغیر الحال معلوم معروف ؛ آگاهی بمعنے خبر نیز آمده و بمعنے درم و دینار نیز مستعمل ست و اینجا بمعنے اخیر استعمال یافته علت
بدان اے بدان معلوم مفارقت جدائی خسته دل شکسته دل شدن چیز چیزیکه بغیر انسان باشد و کس انسان مصراع ثانی
نباید بستن ست گفتم موافق حال منست از انچه تو گفتے که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق محبت و مودت
تا بجائے که قبله چشم جمال او بودے و سرمایه عمر وصال او قطعه مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر ؛ بحسن صورت او بر زمی نخواهد بود ؛
بدوستیکه حرام ست بعد از و صحبت ؛ که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود ؛ از انچه اے از ان قسم که تو نقل کردی عهد جوانی بیاے
عربی برائے نسبت یا بیائے فارسی برائے نکارت مخالطت باکسے آمیختن تا بجائے غایت مخالطت و صدق محبت که قبله
چشم او بیان بجاست مگر ملائک بر آسمان اگر بر آسمان بحسن صورت او نخواهد بود کما قال الله تعالی ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم زمی مخفف زمین
یای بدوستی قسمیه است ادبا او خاص مخصوص ست که مرادم آه صفت او مصراع ثانی جواب قسم است چنو بمعنی چون او انسان یا دچون او در گل آدم فرو
دمعه فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت میکردم و میگفتم قطعه کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل ؛ دست گیتی بزدے تیغ هلاکم
بر سر ؛ تا جهان بے تو درین روز ندیدے چشمم ؛ این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر ؛ برسر گل عدم آلای عدم که عدم شد یا باوجودش آه اسود عدم شد
دبر دود مان بالضم و سوم موقوف اصل خیلخانه کاش آرزو و آه متوقع قول قول ست خار اجل در پا شکستن کنایه از مرگ برائے
ماضی ست متعلق مصراع ثانی ست ای آرزو که تو مردی کاشکے دست گیتی بزدے تیغ هلاکم بر سر تیغ هلاک آمرگ دهم هلاکم

مضاف الیه سراست ای بر سر من بیت ثانی مرگ خواستن خودست جهان مفعول ندیدن است و چشم فاعل آن اگر فتدا
و منادی محذوف است یعنی ای المحبوب که خاکم بر سر جمله حالیه است یعنی ای محبوب منم بر سر گور تو دران حالیکه منادی بر سبیل تعقیب
با جمله دعائیه است در حق خود برای مرگ **قطعه** آنکه قرارش نگرفتی و خواب ٭ تا گل و نسرین نفشاندی نخست ٭
گردش گیتی گل رویش بریخت ٭ خاربنان بر سر خاکش برست ٭ بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم
که بقیهٔ زندگانی فرش هوس در نوردم و دیگر بار گرد مجالست نگردم و خواب تفسیر قرار نگرفتی است گل روی
او که مثل گل بود بریخت ای فانی شد خاربنان جمع خاربن یعنی نبات خاردار خاک قاک گور عزم بمعنی قصد است
چنانچه سابق در دیباچه گذشت که بقیه الخ جواب قسم است فرش هوس ای محبت باکسی کردن چنانچه از تحامی لغت آید
و مجالست بایکدیگر نشستن و اینجا مراد مجالست با محبوبان است یعنی ترک مجالست محبوبان گیرم تا بار دیگر چنین مصیبت
گرفتار نشوم **قطعه** سود دریا نیک بودی اگر نبودی بیم موج ٭ صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار ٭ دوش چون
طاؤس مینازیدم اندر باغ وصل ٭ دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار ٭ سود دریا الخ آخر البیت دو دلیل است تمثیل ابر آنکه
صحبت محبوب خوبست اگر مرگ نبودی بیم موج و خار هر دو کنایت از مرگ است بدی بالضم بودی نیستی ای نبودی الخ
وصل وصلی دیگر از زمانه دیگر از دوش که امروز باشد و امروز لفظ دیگر است **حکایت** یکی از ملوک عرب را حدیث لیلی و مجنون
و شورش حال او بگفتند که وی با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا
حاضر آوردند و ملامت کردند که در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی مجنون بنالید
و گفت **انحکایت** دفع انکار ملک راست بر حالت شیخ علیه الرحمه چنانچه خود فرمود که جز بدردی نگویم درد خویش
الخ که وی با کمال فضل الخ بیان شورش است و ضمیر که بهر دو راجع بمجنون زمام بالکسر مهار فاعل فرمود یکی از ملوک
عرب است و مفعول حاضر آوردند محذوف است ای مجنون را فاعل ملامت کردند متعلقان پادشاه بفرمود شاه مجنون را
ملامت کردند که در شرف الانسان الخ بیان ملامت است خلل یعنی نقصان خوی با حیوان گرفتی ای انسان را
ترک کرده و بصحبت حیوان انس گرفتی و مقرر است که در بیابان هم صحبت مجنون حیوان بیابانیان بودند چه از
گور و آهو و گرگ و شیر وغیره عشرت مردم ای کامرانی مردم از خوردن و پوشیدن وغیره **شعر** و رب صدیق
لامنی فی ودادها ٭ الم یرها یوما فیوضح لی عذری ٭ جواب مجنون مطابق سوال بادشاه از جهت اشارت استاد است
عشق لیلی گویا بادشاه سوال کرد که لیلی چه کسی باشد که در عشق او شرف انسان ترک دادی و با حیوان انس گرفتی لغت
رب بالضم اثراه و تشدید یا رای اینجا برای کثرت است صدیق بالفتح دوست دوستان مفرد و جمع آمده

نه کرده مونث یعنی ملامتی مشتق است از لوم بمعنی نکوهیدن و سرزنش کردن و داد با کسر درستی و درشتی و بالفتح آزردن
و خواستن ام یر با از روایت ست بمعنی دیدن و ضمیر مستتر در نخش راجع بصدیق ست و فاعل او و ضمیر بارز راجع
بلیلی مفعول فعل و در شرح عربی ضمیر بارز راجع بحبیبه است نه بسوی لیلی زیرا که این شعر از غزل شیخ
علیه الرحمة است لیکن چون این مقوله قول مجنون است ساخته فرموده که مجنون بنالید و گفت و ریب صدیق الحی رابع
بلیلی باید گفت اگرچه از تصنیف اوست لو با ظرف متعلق فعل شد و فتح مشتق از ایضاء آشکارا کردن و ضمیر مستتر راجع
بصدیق فاعل و یا فتح منبح بتاء فوقانی فاعل او ضمیر مستتر راجع بحبیبه لی ای لاجلی عذر بمعنی عذرم مفعول منصب
تقدیری حاصل آنکه بسیار از دوستان سرزنش کرده اند مرا در دوستی و آرزو آن لیلی ای کاش بینند آن لیلی را روزی
پس روشن کند آن صدیق بآن لیلی برای من عذر مرا و روشن لیلی مرا معذور داشتندی ق کاج آنانکه عیب من
جستند و رویت آن دلستان بدیدندی تا بجای ترنج در نظرش بی خبر دستها بریدندی لیکن قطعه ترجمه شعر است
کاشکی کاج هر دو یک معنی که عیب من جستند صفت انا بدین معنی مضمون از شیخ علیه الرحمة است فرد ملامت گوی بیحاصل
ترنج از دست نشناسد در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنماید تا حقیقت معنی بر صدق معنی گواهی داد
کرد لکن الذی لمتنی فیه حقیقة تحقیق شدن و معلوم کردن معنی دلربائی که معنی ست و حسن لیلی دعوی ای
شورش و مستی این فاعل وا دهی و گفتی جهان حقیقت است قد لکن الخ یعنی پس این حاضر آمده پیش شما ای جماعت
زنان آنست که ملامت میکردید شما مرا در باب او ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه نماید تا چه صورتست که موجب چنین
فتنه است پس بفرمود تا طلبش کردند و احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند پیش ملک و در صحن سراچه بداشتند ملک در
هیئت او تامل نظر کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال از وی بیش بودند مجنون بفراست دریافت گفت
از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند احیا بالفتح اول جمع حی ست و در تعجیم
بمعنی قبیله آمده و سراچه بالفتح سین مهمله و جیم پارسی سراپرده خدم بفتحتین چاکران و غلامان جمع خادم حرم بفتح حین گرداگرد
خانه کعبه و اندرون سرا ضمیر او راجع بملک و ضمیر از و راجع بلیلی بفراست دریافت ای دریافت که صورت لیلی در نظر
ملک حقیر آمد سر مشاهده ای دلبری تجلی روشن و آشکار شدن و جلوه کردن آن او سر ربائی او بر تو تجلی کند و ایراد لفظ تجلی
برای تناسب لفظ مشاهده است شعر ما مر من ذکر الحمی بمسمعی * و سمعت ورق الحمی صاحت معی * یا معشر الخلان
قولوا للمعافی لست تدری ما بقلب الموجع یا موصوله و عبارت از لذت ذوق ست که جلوه گر نیست بدست در ان
مرغزار موجودست الحمی بکسر حا المهمله و فتح میم مرغزار محفوظ و لام بمعنی خاصیت ای مرغزار دوست من ذکر الحمی ای

از یاد کردن مردم مرغزار دوست را پیش من سمع بکسر میم اول و فتح ثانی نیست بسمع یعنی گوش فی مستمعی او در گوش من
سمعت صیغه مونث غائب از سمع یسمع و اگر سمعت از استمع باشد یعنی چنین میشود که شنونده شوند و آگاه شنونده گردی ما قمر در حبه
مرغزار مرا با چگونه آگاه نشوند که آگاهی بود آشنائی قمری با آن دوست معلوم ورق بضم اول و سکون ثانی جمع ورقاری
مثل حمر و حمرا قمری و ناقته لام الحمی ثانی نیز عهد خارجی ست ای مرغزار من صاحت مونث غائبه صحت یعنی صیاحت بانگ کردن یعنی
بیت آنکه یعنی آن لذت و ذوق که گذشته از یاد کردن مرغزار دوست در گوش اگر شنیدی آنرا قمری ناخته مرغزار من فریاد
ناک میکردند من در شوق حصول آن مرغزار دوست عشر اسم جماعت ست و واحد ندارد و در مثل قوم و رهط خلان بالضم اول
تشدید لام جمع خلیل یعنی دوست قوله اجمع مذکر امر حاضر و در شرح عربی مجالس للموانی واقع شده است او گفته که معانی
اسم مفعول من عافات الله تعالی المراد من وهب الله والعافیة استهام العشق انتهی معانی اینجا عبارت است از بادشاه
بتقدیر ما ذی ای ذی المعانی و معانی جمع علیه ست بر خلاف قیاس وی از معانی تحلیل نموده داخل وزن مصراع ثانی نموده اند
برآوردن شعرا شائع ست تدری مضارع مخاطب ادری بالفتح یعنی دانستن لعل بی مقارع معلوم از تقلب یعنی
گردانیدن از جای بجای موجع بالضم میم و فتح جیم اسم مفعول از ایجاع بدرد آوردن موجع ای درد ناک کرده شده که عبارت از دل
عاشق ست و یا موجعی یا متکلم ست مضاف الیه موضع ی یا اشباع مثل یا سمی و سمی و در بعضی نسخه موجعه واقع است
یعنی چیزی را که داننده است مقام مرا از بحر بعجز از بحر الشعر انداخته است و این نسخه بهتر ست و در شرح عربی مصراع رابعه چنین است
آورده الم لیت تدری الخ در دل در دمند نیست حاصل بیت ثانی آنکه ای گروه دوستان بگوئید بر آن بادشاه کاشکی دریافتی
چیزیکه میگرداند از جای بجای دل دردمند مرا بس ما عبارت از اثر لطف و قهر دوست ست که دل عاشق را منقلب گرداند
گاهی بعیش گاهی بقبض و غیر ذلک پیداست تا دوستی دوست در باطن کسی وجود نگیرد قهر او در وی موثر **ابیات**
تندرستانرا نباشد درد ریش * جز بهمدردی نگویم درد خویش * گفتن از زنبور بی حاصل بود * با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما * حال ما باشد ترا افسانه پیش * سوز من با دیگری نسبت مکن * او نمک بر دست من بر عضو ریش
ریش در بیت اول زخمی ست مقابل تندرست و همچنین در بیت آخر همدردی آه زیرا که وی حال من خواهد دریافت زنبور
و آزار او گفتن با دیگری با وجود آنکه یک بار ترا مضاف الیه پیش بیای فارسی ست ای حال افسانه باشد پیش تو
با دیگری کو نمک بر دست الخ علت نسبت مکن است ای زیرا که آن دیگری نمک بر دست صحیح دارد و ظاهر ست که نمک بر عضو صحیح
داشتن متالم نگردد و من بر عضو ریش ای نمک بر عضو زخم دارم **حکایت** قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند
پسری خوش سر و ادر میل دلش در آتش روزگاری در طلبش متاسف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان.

قطعه در چشم من آمد آن سهی سرو بلند : بربود دلم از دست در پای فگند ۞ این دیده شوخ دل بکمند : خواهی که بکس دل ندهی دیده بربند ۞ باز آمد به بیال جوانی و عشق همدان بفتح قبیله الیست از عرب و نام شهریست که عین القضات آنجاست قاضی همدان باضافت قاضی ست همدان سری یعنی محبت خوش یعنی بسیار و نعل دلش در آتش موقوف بالا خبر ست و کلمه داشت در آخرین فرد محذوف ست این نعل دل در آتش داشت و نعل در آتش داشتن کنایت از بیقرار بودنست و مقرر ست که جادوان افسون بنام شخصی خوانده و بر نعل دمیده در آتش می نهند آن شخص بیقرار شود متلهف اسم فاعل از تلهف بمعنی دریغ و افسوس خوردن پویان ای پوینده تر رسد اسم فاعل از ترس یعنی چشم داشتن بودم و از دست زدست متعلق بربود دست در پا فگند آیا تامل کرد این دیده مثال اشارت بدیده خود است شوخ سرکش و بیباک کمند آنکه کنند بجهت قید عشق شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد و برازین معامله پیش رسید و بود زائد لوصف بخیده دشنام بی تحاشا داده سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت بیت آن شاهد رشنم گرفتن بنگرش وآن عقده ابروی ترش شیرین بنگرش ۞ عرب گوید ضرب الحبیب زبیب و گذر یعنی راه بر تحاشی ابدا از بین معامله آن از عشق قاضی بود زائد لوصف است زیاده از وصف و بیان تحاشی یکسو شدن و بمعنی باک گویند بی تحاشی یعنی بیجا و بیباک عقده بالضم گره و عقده ابرو چنین ترش صفت عقده باید گفت هم جهتی دارد ضرب بمعنی زدن حبیب برو زن فعیل بمعنی مفعول و مصدر مضاف لسوی فاعل و مفعول محذوف است آن زدن معشوق عاشق را زبیب بالفتح و کسر زای معجمه مویز و بود که بیگیرد بیت از دست تو مشت بر دهان خوردن ۞ خوشتر که بدست خویش نان خوردن ۞ همانا کز او قاحت او سماحت می آید که پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند از دست تو الخ زین مصراع نام زدن واقع شده و در جمیع نسخه که دیده شده برهمین طریق ست اما در حاشیه نسخه عزیزی بنظر در آمده که شاید که نسخه اصلی چنین باشد از دست تو مشت بر دهان نان خوردن و این توجیه بدست بجهت آنکه کلمه نان بمعنی ما را و نان بتای فوقانی یعنی شما را در کلام قدما بسیار آمده و در مثنوی معنوی زیاده آنست که بیان نموده انتهی کذا فی الحاشیه بدانکه این مصراع چه بلکه تمام بیت بر وزن اخرب مقبوض ضرب سالم ست که بحر آن چنین که مفعول مفاعلن مفعول شامل است بیت عزیز بیت ای دوست حال من نمی پرسی ۞ نیکوست حال من نمی پرسی ۞ پس موزون را ناموزون گفتن ناموزونست وقاحت بالفتح سخت روی شدن و بیشرم شدن سماحت جوانمردی در آسانی بخشیدن و جوانمرد شدن که پادشاهان آه علت همانا کز او قاحت آه است صلابت درشتی و سختی و باشد ای احتمال ست بیت انگور نو آورده ترش طعم بود ۞ روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد ۞

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول و مزکی که در مجلس او بودند زمین خدمت بوسیدند که باجازت
سخنی بگوییم اگرچه ترک ادبست که بزرگان گفته اند **بیت** نه در هر سخن بحث کردن رواست : خطای بزرگان گرفتن خطاست
انگور نو آورده انگوری که خام باشد که او را غوره گویند طعم بالفتح مزه بالضم خوردنی بالضم خوردن و چشیدن را گویند کذا فی الکنز
مسند بالفتح بالش بزرگ مسند قضا محکمه عدول جمع عدل بالفتح داد و داده دهند و مرد صالح و شایسته گواهی
مزکی اسم مفعول از تزکیه بمعنی پاک که بزرگان گفته اند که علت ترک ادب ست نه هر در سخن الخ مقوله قول است خطای
بزرگان الخ زیرا که خطای بزرگان در فهم ناقص خطاست و الا خطا نباشد **بیت** چو بشنوی سخن اهل دل مگو
که خطاست : سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست : ولیکن بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست
مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق ثواب آنست که باین پسر گرد طمع مگردی و فرش و ربع در
نوردی که منصب خطیر بارگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه
شنیدی **قطعه** یکی کرده بی آبروئی بسی : چه غم دارد از آبروی کسی : بسا نام نیکوی پنجاه سال : که یک نام
زشتش کند پایمال ، سوابق جمع سابقه بمعنی متقدم انعام و انعام نعمت دادن و بمعنی عطیه ملازم اسم غیر متکلف
بندگان عبارت از بزرگان که خود را بنده تعبیر کرده اند اعلام بالکسر آگاه گردانیدن طرف ثواب الخ بیان مصلحت
است گرد بکسر کاف فارسی بمعنی پیرامون گرد طمع نگردی ای باین پسر طمع نکنی و محبت وی از دل دور گردانی فرش
و ربع ربع بفتحتین فرش خانگی منصب بالفتح و بکسر سوم مرتبه مناصب جمع منیع بالفتح عزیز و محبوب کلمه تا بمعنی زنهار ست
ای زنهار بگناهی شنیع ملوث نگردی حدیث ای دشنام بی تحاشا دادن و سقط گفتن و سنگ برداشتن بی
آبروئی که ترک ادب ناشایسته کاریکه بسیار در پیش کرده باشد قدر و عزت دیگری چگونه نگاه خواهد داشت
نام نکوی پنجاه سال ای از نام نکوئی که در مدت پنجاه سال حاصل کرده باشد زشتش راجع بنام نکو یک نام الخ ای
یکبار بد کردن نام نکوئی پنجاه ساله را زائل کند قاضی را نصیحت یاران یکدل پسندیده آمد و بر حسن رای ایشان
آفرین کرده گفت نظر عزیزان در مصلحت من عین صوابست و مسئله بیجواب لیکن **شعر** لو ان حیا بالملام یزول سمعت
اذ کالیمیر تیه عذول **بیت** نصیحت کن مرا چندانکه خواهی : که نتوان شستن از زنگی سیاهی : **بیت** از یاد
تو غافل نتوان کرد بهیچم : سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم : عزیزان ای بزرگان مسئله بیجواب ای سوال که جواب
نتوان داد ملام بمعنی ملامت سمعت صیغه متکلم از سمع بمعنی شنیدن و اینجا شنیدن بمعنی قبول
کردن است کما فی قول المصلی سمع الله لمن حمده انک بالکسر دروغ گفتن اه دروغ

پرستیدن و آنکه اینجا عبارت از عیوب محبوب است از بشیرتی وغیره که مذکور شده و آنکه گفتن آنبار دالست بر عاشق است که نسبت با وی آنکه با دانکه و افتراء محض است افترا بالکسر دروغ گفتن عدول بضمتین و دال مهمله بر وزن فعول و دخول جمع عدل بمعنی عادل حاصل شعر آنکه اگر عاشق بملامت برطرف میشد هر آئینه قبول میکردیم دروغی را که بر ما فتند آنرا عدول ای نیکوکاری نصیحت کن الخ در بعض نسخه ملامت کن است مصراع ثانی علت مقدمه مشوی اے چندانکه خواهی مرا نصیحت کن اما عشق مرا زائل نخواهی ساخت زیرا که نتوان شستن از زنگی سیاهی را زیاده الخ این بیت خیال بخطاب یار است پیچ اے پیچ چیز و میم بجیم مفعول نتوان کرد است بجید ق مار عبارت از رفتن اوست و مقرر است که مار در رفتن پیچیده رود و راست نمیرود و چون سر مار کوفته گردد در رفتن متمکن نمیشود بلکه بمجا سرد میشود این بگفت و کسا نرا تجفص حال او بر انگیخت و نعمت بیکران بر ریخت که گفته اند هر کرا زر در ترازو است زور در بازو است و آنکه بر درم و دینار دست ندارد در دنیا کس ندارد **فرد** هر که زر دید سر فرود آورد ور ترازوی آهنین دوش است تفحص دریافت حال اطاعت و رام شدن او آنچه مطیع خواهد بچیند بجر سد که گفته اند الخ علت نعمت ریختن است زر در ترازو است حاصل است زور در بازو ای بر هر کاری قادر است دنیا مال و دولت دسترس بمعنی قدرت دنیا ثانی بمعنی عالم ندارد آفریق ندارد و ترازو بالفتح و زای عربی معروف و بیژن فارسی نام پهلوان تورانی که داماد افراسیاب بود کیومرث او را زنده بکمندش گرفتار کرده بانتقام برادر خویش بهرام کشته و اینجا بمعنی ثانی مراد است چنانچه از لفظ هر که پیداست ترازو که آهنین و دوش پهلوان سخت بازو دانا و چه کنایت مناسبت زر است فی الجمله شبی خلوت میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر رسید قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی **ابیات** امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس ٭ عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس ٭ رخسار یار در خم گیسوی تابدار ٭ چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس ٭ یکشب که یار مست تحفت است در کنار ٭ بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس ٭ تا نشنوی از مسجد آدینه بانگ صبح ٭ یا از در سرای اتابک غریو کوس ٭ لب بر لبی چو چشم خروس ابله بود بر داشتن بگفتن بیهوده خروس ٭ شراب در سر آمست تنعم بناز و نعمت پرورده شدن و اینجا مراد از عیش و عشرت است ترنم بتشدید بوزن مضمون سرائیدن و سرود امشب الخ آخر الابیات بیان ترنم است بوقت اسی بوقت صبح یعنی این خروس بانگ نمیخواند مصراع ثانی علت بوقت نمیخواند مصراع ثانی علت تغافل با شرالیه تا صبح از دست سر یار حاصل آید تابدار بمعنی پر دار صفت گیسو است چون گوی عاج الخ تمثیل مصراع اول است تحفته است آنکه بیدار شده است در کنار اے در کنار او خطاب بخود کرده میگوید و نجیبش خطاب بیدار باش از برای تماشای یار است

وشور

وشهوت رانی بوسی وطراوت گرفتن از وی تازه وآه علت بیدار باش افسوس بفتحتین درد دارسی بحسره وحسرت ودریغ از دو عمر بر افسوس آنا عمر بحسرت ودریغ شد دو عمر عبارت از زمان شیب است تا انشنوی آه آخر البیت بر داشتن بگفتن بیهوده خروس الست مسجد آدینه ای نماز آدینه آنا یک بادشاه وقت لب اول مفعول بر داشتن چون بچشم خرد شبیه در بر داشتن ست لب بر لبی اے لب عاشق را که بر لب معشوق پیوسته باشد بگفتن بیهوده خروس که بے وقت بانگ میخواند بر داشتن ابلهی ودیوانگی ست وچنانچه یک خروس چشم خود میدارد و بیدار شود وبگفتن دیگر خروس بیدار است که خروسان تا بانگ یک خروس بیدار شوند ودو دیده را بکشایند قاضی درین حالت بود که یکے از متعلقانش در آمد گفت چه نشسته خیز تا پاے داریم بگریز که حسودان بر تو دنی گرفته اند بلکه حق گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست آبے بتدبیر فرونشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمے را فرو گیرد قاضی متبسم در و نظر کرد وگفت **قطعه** پنجه بر صید برده ضیغم را ٭ چه تفاوت اگر شغال آید ٭ روی در روی دوست کن بگذار ٭ تا عدو پشت دست میخاید ٭ درین حالت اشارتست بحالت مذکوره است متعلقانش اے خدمتگاران قاضی ومصاحبان او دق بالفتح وتشدید قاف کوفتن وفارسیان گویند بالفتح دال آنکه بر سخن اعتراض کنند واینجا باصطلاح فارسیان بمعنے اعتراض مراد است بلکه حق گفته اند زیرا که گفته اند زر کو موجود است فرو نشانیم اے سرد کنیم بالا گیرد اے مشتعل شود عالمی را فرو گیرد اے جماعت کثیر را خود شود چنانچه قاضی ومصاحبان ومعشوق وخویشان وی ودلالان وغیره متبسم حال است از قاضی در و راجع به یکے از متعلقان ضیغم بالفتح گزنده وشیر ورنده تفاوت بسه حرکت دادوری درمیان دو چیز ودور شدن دو چیز از یکدیگر وبمعنے عیب نیز آمده قال الله تعالے ما ترى فى خلق الرحمٰن من تفاوت روی در روی دوست آه خطاب بمتعلق است اے ادمس در روی دوست بکن ومکابله عدو بگذار پشت دست خاییدن عبارت از حسرت وافسوس کردن ملک را همدران شب آگاهی دادند که در ملک تو چنین منکرے حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلاے عصر میدانم ویگانه دهر باشد که معاندان در حق او بغرض فوضی کرده باشند پس این سخن در مسمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکیمان گفته اند **بیت** به تندی سبکدست بردن به تیغ ٭ بدندان گزد پشت دست دریغ ٭ که در ملک تو آه بیابان آگاهی وعبارت از قاضی ست یگانه دهر بے مثل وبے نظیر خوض بالفتح در شدن تا بے وغیره آن معاینه گردد اے دیده شود که لیس الخبر کالمعاینة تندی بضم فوقانی وخفا نون نیز خشم وخشمگین شدن بیار مصدرے خشم کردن سبک شتاب دست به تیغ بردن کسے را کشتن پشت دست دریغ [illegible] گزیدن ندامت وپشیمانی کشیدن به تندی آه انصراع مضاف الیه آن مضاف محذوف است اے آن صاحب شمشیر دن

بے تندگشت وسته افسوس بدندان میگرود فاعل بدندان گزد وبجان محذوفست واگر مصدر دست و تیغ بردن یعنے فاعل ای کشنده بدندان گزد دریوقت احتیاج حذف نیست شنیدم که ملک سحرگاه باتنے چند از خاصان بالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده وشاهد نشسته وے ریخته وقدح شکسته وقاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطف بیدار کرد که خیز آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست ملک هستی جهان وجود قاضی بلطفش اے بلطف بتدریج ساخت حال چیست اے دریافت که من درحالت مستی ام وپادشاه وقت برسر نشسته است گفت از کدام جانب برآمد گفت از قبل مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه بازست بحکم این حدیث که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم واتوب الیک **قطعه** این دو چیزم برگناه انگیختند بخت نافرجام وعقل ناتمام گر گرفتارم کنی مستوجبم ور به بخشی عفو بهتر از انتقام فاعل گفت اول وثالث قاضی وفاعل گفت ثانی پادشاه قبل بالکسر جانب وطرف لا یغلق باب التوبة آه یعنے بسته نمیشود دروازه توبه بندگان تا آنکه طلوع کند آفتاب از جای فرو شدن خویش استغفرک اللهم آه این لفظ قاضی ست نه لفظ حدیث یعنے آمرزش میخواهم از تو اے خدا وباز گشتم بسوے تو در حدیث دیگر بدین مضمون وارد است قال النبی صلی الله علیه وسلم من تاب قبل تطلع الشمس من مغربها تاب الله علیه وایضا قال عم ان التوبة ابا عرضه مسیرة سبعین سنة وانه لا تغلق حتی تطلع الشمس من مغربها این دو چیزم آه قول قاضی در تفسیر قول او که استغفرک اللهم واتوب الیه وخطاب بجانب حق تعالی است مصراع ثانی تفسیر این دو چیز است بخت نافرجام بدعاقبت عقل ناتمام عقل ناقص گر گرفتارم کنی اے معبود کنی بپاداش گناه مستوجب از استیجاب بمعنے سزاوار شدن ور نه ای بپاداش گرفتار نکنی لفظ بخشی تغییر مضمون ور نه است عفو بهتر جزاے شرط وانتقام کینه کشیدن یعنی بپاداش گناه کسے را گرفتار کردن ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سود نکند قوله فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا **قطعه** بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست برشاخ چه سود از دزدی انگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ بزاباد چو دچنین منکرے که حادث شد بسبیل خلاص صورت نه بندد این بگفت وموکلان عقوبت درو آویختند بر هلاک خویش اطلاع یافتی بسبب اقامت حد شرع سودے نکند اے حد شرع ساقط نکند فلم یک ینفعهم آه پس نباشد که نفع کند کافران را ایمان آوردن آنها وقتیکه بینند عذاب ما یعنے توبه در حالت اقامت حد شرعی سودی نکند چنانچه ایمان یاس منفعت ندارد پس ایراد آیه کریمه بر سبیل تمثیل آنست که قاضی مسلمان دتوبه او از گناه بود نه از کفر پس تحقیق حشر که آیت کریمه برائے تمثیل آورده است ودر حاشیه میر علیه الرحمة آورده که معلوم میشود قاضی هم از بسه دان بود الا جواب میگفت که ایمان یاس که توبه از کفر باشد

مقبول نیست اما توبه از معاصی هنگام ظهور آثار عذاب جائز ست چنانچه اهل تحقیق در هر دو توبه فرق کرده اند و در مفصلات
مکتوبست که ایمان باس مقبول نیست ولیکن توبه باس مقبول ست دیگر آنکه توبه از گناه مسقط حد شرعی نمیشود چنانچه کسے
از زنا یا سرقه تائب شود و شهود عدل بران فعل شهادت داده باشند بتوبه آن مرتکب که حاصل اعتبار در زمان
مستقبل ست حد فعل ماضی ساقط نمی گردد پس این بگفت و گوے طرفین چه قسم صحبت داشته باشند
انتهی) اقول بدانکه عقوبت بر معاصے دو نوع است یکے حد شرعی دوم عذاب الٰهی پس توبه کردن از عصیان
در حالت اقامت حد شرع سود ندارد و مثلاً یکے را در حد زنا بر پا کرده اند و او در آن حال از زنا توبه میکند حد ساقط
نمیشود اما توبه از معاصی نزدیک حضور الٰهی که نزدیک مرگ نمایان شود مقبول است اسے تبارک و تعالے
بفضل خویش عذاب را از وے دور سازد و مواخذه نکند خلاف ایمان باس یعنے از عذاب الٰهی باز نگردد و قاتل در
دست بادشاه اسیر حد شرع بود نه گرفتار پنجه مرگ ر آیه کریمه بر سبیل تمثیل اقامت حد شرعی رست نه بطریق توبه باس
ای توبه دار اقامت سود نکند چنانچه ایمان باس سود ندارد و لهذا سود در جواب آن قاضی ساقط ماند نه گفت
که توبه باس مقبول است پس قاضی را بهمه دان بگفتن بانکه بادشاه در تعریف آن گفته است که من او را از فضلاے
عصر میدانم خارج از بحث واقف نیستم که نتوانی کنند الخ بیان آنکه توبه کردن یعنے آنوقت که اسیر زندان باشے و بر قعر
بلندی برای در بے کردن کمند انداختن نمیتوانی توبه کردن از دزدی بهبود ندارد و باید آقدر دراز کوته لیسه قد
منکر بے بفتح کاف او سے قبیح که بیننده او را انکار کند یعنے گناه حادث از حدوث یعنی تو پیدا شدن بسبیل خلاص حلا
صورت نه بیند و دا و او چون نگیرد و موکلان بفتح کاف شده جمع موکل و مراد از آن کسانی اند که برآئے عذاب مقرر اند مثل
جلاد و غیره و دزد آو نحیف او را مواخذه کردند گفت مرا در خدمت سلطان کلمه باقیست ملک بشنیده گفت بگوی بایستن
ملکا گر بر من افشانی + طمع مدار که از دامنت بدارم دست + اگر خلاص محالست زین گنه که مراست + بدان کرم که تو داری
امیدوارستم + آستین ملال افشاندن حکم بعذاب کردن و دامنت آداے کرم تو ملک گفت این لطیفه بدیع
آورد و نکته غریب گفت ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رها دید
مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت الخداوند جهان پرورده نعمت این
خاندانم و این نه تنها من کرده ام دیگرانرا بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده آمد و بعفو از سر خطاے او در گذشت
متهمانرا که اشارت بکشتن او همیگردند گفت بیت ایکه حال عیب خویشتنید و طعنه بر عیب دیگران چه زنید + خلاف
نقل آنکه خلاف شرع که ترا از قلعه بزیر اندازم این تقریر از نوع اقامت و تعزیر ست شرع در باب اعلام

رحم و قبل بدہم والقار و جز مقر است عبرت بالکسر پند گرفتن و اعتبار گرفتن مبعتان از گفت یعنی طلب ذلت کذا
فی مھال بردارنده **حکایت** منظومه جوانی پاک باز پاک رو بود کہ با پاکیزه روئی در گرو بود ؛ شنیدستم که در دریای
اعظم بگردابی در افتادند باہم ؛ این حکایت حاصل بیت تمام بیت است یعنی مدعا عاشق آنست که در حال عاشق را باید که
پاس معشوق از دست ندید پاکباز یعنی زاهد پاک رو تفسیر پاکباز است پاکیزه رو محبوب گرو بکسر کاف فارسی یعنی
رہن ست و بکسر کاف عربی کشتی خرد ست ہر دو معنی بر سبیل بدل مراد توان داشت دریای اعظم دریای محیط یعنی دریای که
آفتاب در غروب میکند و آب آن دریا گرم رسیده مانند سیماب کذا فی ابراہیمی لیکن چون در رو آمد در رفت مردم
نیست از دریای اعظم دریای عمان یا دیگر که بزرگ باشد مراد باید داشت ؛ **بیت** چو ملاح آمدش تا دست گیرد ؛ مبادا
کندران حالت بمیرد ؛ شنین راجع بجوان عاشق مصراع ثانی علت دست گرفتن ست **ع** ہمیگفت از میان
موج تشویر ؛ مرا بگذار دست یار من گیر ؛ درین گفتن جہانی بر وی آشفت ؛ شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق زان بطال منیوش ؛ که در سختی کند یاری فراموش ؛ تشویر ہلاک کذا فی فرہنگ مرا بگذار الخ مقوله قول
است آشفتن شوریدن یعنی غصه کردن فاعل شنیدند مردم بسیار چنانچه لفظ جہانی می آید حدیث عشق الخ مقوله
میگفت است بطال مبالغه باطل ست آنکه بسیار دروغ و لغویات بیکار منیوش یعنی مشنو اے مدار قبول یاری
بیاء عربی یعنی دوستی و عاشقی و بیاء فارسی یعنی دست و محبوب ہر دو راست می آیند **ع** چنین کردند یاران
زندگانی ؛ ز کار افتاده بشنو تا بدانی ؛ که سعدی راه و رسم عشقبازی ؛ چنان داند که در بغداد تازی ؛ مقوله
شیخ علیه الرحمه در حاصل قصه چنین اشارت مذکور ست که در سختی یار را فراموش نکرده اند یاران عاشقان صادق
کار افتاده کنایت از سعدی است چنانچه در بیت لاحق ست و مفعول بشنو تا بدانی محذوف ست اے بشنو راه و رسم
عشقبازی را تا بدانی آن رسم و راه عاشق را که سعدی علیه الرحمه ز کار افتاده الخ تازی ای زبان عربی زیرا که
اہل بغداد عربی فصیح میدانند **ابیات** دل آرامے که داری دل درو بند ؛ دگر چشم از ہمه عالم فرو بند ؛
اگر مجنون و لیلی زنده گشتے ؛ حدیث عشق زین دفتر نوشتے ؛ ارشاد ست انتقال از عشق بمعشوق حقیقی اگر مجنون
و لیلی الخ یعنی رابطه مقدم بر عطف اے اگر مجنون زنده گشتی و لیلی ؛ زنده گشتی حدیث عشق ازین باب پنجم من بسوی
یکدیگر نوشتی اما مجنون حکایات وفاداری محبوبان چنانچه مذکور شده است بلیلی نوشتے و اگر لیلی و مجنون تحریر فرمودی
جانبازی عشاق ازین باب آموخته بجانب مجنون ترقیم نمودی حدیث عشق الخ اے حدیث عشق و رزوی
و دستور عاشقی این دفتر اے باب پنجم **باب ششم در ضعف و پیری**

ضعف بالفتح وضم سستے وناتوانی خلاف قوت یا آنکہ بالفتح سستی رائے ونقصان عقل وبالضم ناتوانی وسستی بدن
اے ضعیفے وپیری کنیز ضعف ست چون در لفظ ضعف مرض ہم مفہوم میشد برائے دفع وہم آن پیر تفسیر کردہ
حکایت با طائفہ دانشمندان در جامع دمشق بحثے میکردم کہ جوانے از در درآمد وگفت درین میان کسے ہست

کہ زبان پارسی بداند اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیرے صد وپنجاہ سال در حالت نزع ست وبزبان
عجم چیزے میگوید مفہوم ما نمیشود اگر بکرم قدم رنجہ شوی مزد یابے باشد کہ وصیتی ہمیکند چون ببالینش فراز آمدم این میگفت
ومیگریست دمشق بکسر تین جامع دمشق اے مسجد دمشق بحث اے بحثے از علوم کافہ کہ جوانے برائے مفاجات ست
اے ناگاہ از در درآمد اے در جامع دمشق درین میان اے درمیان مجلس شما بزبان عجم اے بزبان پارسی ما نمیشود

ازینجا معلوم میشد کہ آنجاکہ پیرے در حالت نزع بود آنہمہ عرب بودند مزد یابے اے ثواب از خدا تعالے خواہی یافت
یا یابے باشد اے محتمل ست فراز آمدن فرا رسیدن **قطعہ** دمے چند گفتم برآرم بکام ؛ دریغا کہ بگرفت راہ نفس دریغا کہ بر
خوان الوان عمر ؛ دمے چند خوردیم گفتند بس ؛ معنی این سخن عربی با شامیان گفتم تعجب ہمیکردند از عمر دراز
وتاسف او ہمچنان بر حیات دنیا گفتم چگونہ درین حالت گفت چہ گویم دمے چند خوردیم اے وردے چند از الوان
خوان تناول کردیم اے اندک زمان از عمر لب ریز بردیم بہ پیرے اے زبان عربی وتاسف اوآہ عطف بر عمر و عمر
بمعنی دراز است ہمچنان یعنی ہنوز چنانچہ محاورہ است **قطعہ** ندیدہ کہ چہ سختے رسد بجان کسے ؛ کہ از دہانش

بدر میکنند دندانی ؛ قیاس کن کہ چہ حالت بود در آن ساعت ؛ کہ از وجود عزیزش بدر رود جانی گفتمش
تصور مرگ از سر بدر کن وہم را بر طبیعت مستولی مگردان کہ فیلسوفان یونان گفتہ اند مزاج اگرچہ مستقیم باشد اعتماد
بقارا نشاید ومرض اگرچہ ہائل بود دلالت کلی بر ہلاکت نکند اگر فرمائے طبیب بخوانم تا معالجت کند دیدہ برکرد بخندید
وگفت بیات ندیدہ آہ حاصل دو بیت آنکہ دندان از اجزائی من است وجان عمدہ آن برگاہ در وقت
برآمدن آن جز چندان آزار شود ہنگام رفتن جان چہ قدر سختے خواہد بود تصور مرگ خیال مرگ وہم را اے
وہم مرگ را مستولے از استیلا است بمعنی دست یافتن وغالب شدن فیلسوفان مخفف فیلاسوف ست کہ
در زبان یونان بمعنی حکیم چہ فیل بمعنی محب ست وسوف بمعنی حکمت فلسفہ بمعنی حکمت ونا سخہ جمع فیلسوف
نہ فلس کذا فی الحاشیہ اعتماد بقارا اے بر اعتماد بقا باطل خوند اگر مرض اگرچہ ہائل بود آہ زیرہ کہ صحت مرض
آن نجات وہلاکت نیست بلکہ بقا وہلاکت در دست قدرت او ست جل جلالہ دلمد اب صحیح وسالم اند گرفتار ہلاکت
آمدہ اند وبسیار مریض دزار اند کہ جان بسلامت برد وانذا ما این مقدمہ نزد اہل التحقیق است

تخفیف فیلسوف فاضل یونان برای حیثیت پوشیده نماند که نزد حکما سبب بقا و هلاکت استقامت مزاج و ترس
دست ما و امیکه مزاج مستقیم ست بلقای بدن برقرار و الا فلا اما استقامت آنقدر باز کر افتاده است که باد تغیر
حال برهم خورد و جان بلب آید پس مزاج اگرچه مستقیم ست اعتماد بقا را نشاید و اصل تمرلیفی عرض ست و عرض بذات
ثبات ندارد و بسا باشد که بادنی دوا از دوال پذیرد و مزاج بصحت استقامت گیرد پس مرض اگرچه هایل ست دلالت
کلی بر هلاکت نکند و دیده بسر کرده ام که بسو چشم ببر درید **مثنوی** خواجه در بند نقش ایوانست * خانه از پشت پای دیر آنست
دست برهم زند طبیب ظریف * چون خرف بیند او فتاده حریف * خواجه عبارت از صاحب تن ست ایوان کنایت
از تن در بند نقش ایوانست اے در تعلق زیب تن ست خانه همان تن پای پشت مرکب اصل بنا و اینجا مراد از اصل وجود ست
دست برهم زدن افسوس کردن و نومیدن شدن ظرف زیرک خرف بفتح خا معجمه و کسر را آنکه از پیرے چیزے میگوید ندانند کرچه
میگوید و پیر کر عقلش از نهایت پیری بر باسد شده باشد حریف هم پیشه نه کنایت از مریض ست برهم زند ال آخر البیت چون
طبیب دانا و زیرک یار خود را مریض خرف بیند نا امید میشود * پیر مردے ز نزع مینالید * پیر زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج * نه عزیمت اثر کند نه علاج * پیر زن آه پیر زن که ظاهر او در سردار و صندل واقع در و سر دست
و مینالید است که بحالت نزع ست مخبط از خبط بالفتح آمیختن و دست و پا زدن و خور و ابیر جا انداختن بر آخوب و در مدار آرد او
آنکه گویند خبط و ماغ شده است مراد آنست که آمیختگی عقل او بجون شده است و عقل خالص نمانده در شرح
جامع الاصول آورده که مخبط فعل الشرعی عیر النظام کذا القبول عزیمت دعائیکه بر بیمار خوانند تا ببرکت آن شفا یابد بفتح اوّل فیوس
حاصل این حکایت آنست که چون پیر فرتوت مریض شود و آماده مرگ شود هر گز دست و علاج نزند و معالجه نمایند **حکایت** پیر مردے را
حکایت کنند دختر خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهاے دراز نخفتی
و بذله‌ها و لطیفها گفتی تا باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد فی الجمله شبے از شبها همے گفت الحمد الله که بخت بلندے یار
بود و چشم دولت بیدار که بصحبت چون من پیرے افتادے پخته پرورده جهاندیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیک
و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آرد مشفق مهربان خوش طبع و شیرین زبان دختر سے
خواسته بود ے زن نوجوان در نکاح آورده بود بگل آراسته بکسر کاف فارسی اے که بگل کرده وصفا
نموده و در شرح بضم کاف فارسی آورده دیده و دل در و بسته اے متوجه رفتار و شسته بذله بفتح با
و موحده و سکون ذال معجمه سخن خوش و همچنین لطیف موانست باکسے گرالش گرفتن تا آخر چشم دولت بقرینه باید
تخذیف اے چشم دولت دولت و بخت بیک معنے است پخته اے کجا و ث رفتن پخته پرورده تربیت

یافته تباه ندیده اے صاحب امتیاز آرمیده متحمل گرم و سرد چشیده اسباب آسودگی و آزردگی دریافته نیک و بد
آزموده اے خواص شخص نیک و بد دانسته حقوق صحبتے یا نیک موئے آدوستی هر یک از نیک و بد بجا آورده شفق اے
شفیق بر اہل خود مهربان با هر یک خوش طبع نیک خو شیرین زبان خوشگو **مثنوی** تا توانم دلت بدست آرم * گر بیازارم
نیازارم * هر چو طوطی شکر بود خورشت * جان شیرین فدای پرورشت * نیازارم اے آزرده نشوم یا در دل آن ترا
آزار ندهم فدای پرورشت اے بجاے شکر جان شیرین خود را فدای تو خواهم ساخت یا آنکه در طلب شکر و لهاے
آن جان شیرین خود را فدا خواهم کرد ته گرفتار آمدی بدست جوانے همچو خیره راے تیز سرے سبکپاے که هر دم هوسے
پزد و هر لحظه راے زند و هر شب جاے خسپد و هر روز یارے گیرد **قطعه** جوانان خرمند و خوب خاره ولیکن وفا با کس
نپایند * وفاداری مدار از بلبلان چشم * که هر دم بر گلے دیگر سرایند * عجب از عجائب یعنی خوبی خود را دیده نخوئی خود
نازیدن خیره راے پریشان فکر گاهے بجائے گاهے بجای سر تیز شوخ سبکپاے اے بے ثبات که هرگز بر یک حال
و بر یک وضع و بر یک رنگ جا قرار ندارند و هوسے پزد اے دوستی گیرد و آرزو ندارد بجاے دیگر لفظ خرم نزد بعضی بدال معدوله
است مثل خرد مقابل بزرگ و بزعم بعضے بواو معدوله کذا فی الحاشیه چشم داشتن امید داشتن وفادارے از بلبلان چشم مدار
که هر دم الخ علت چشم راست خلاف طائفه پیران که بعقل و باز زندگانی کنند نه بمقتضاے جهل و جوانی **بیت** زخود بهتر
جوئے فرصت شمار * که با چون خودے گم کنی روزگار * گفت چندین سخن بدین نمط بگفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد
و صید من شد ناگاه نفسے سرد از سینه پر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن
یک سخن ندارد که وقتے شنیدم از قابله خویش گفتن جوان اگر تیرے در پهلو نشیند به که پیرے زخود بهتری جو آه زیرا که فائده
از کسیکه بهتر از تو باشد بتو بسیار شود فرصت بالضم نوبت چیزے و نوبت آب هر دو از ان و اینجا کنایت بر محرست ایره
عمر را غنیمت شمار و بصحبت بیجو خود ضائع مکن با چون خودے صحبت مثل خود گم کنے روزگار بضم کاف فارسی اے
عمر خود را ضائع میکنی گفت چندین الخ فاعل گفت پیر است و فاعل برآورده و گفت دختر است قابله زن شایسته
در زنیکه بچه زاید که بچه را پرورش کنند از قابله خویش آ[ن] که زن جوان را آه مقوله قول قابله است تیرے در پهلو نشیند به که
پیری زیرا که محبت ناجنس موجب زخم دل و جانست و زخم دل و جان سخت تر است از زخم بدن **شعر** لمارات ما بین
یدی بعلها شیخا * کان فی شقة العامم * تقول بذا موت * و انما الرحمة للنائم * لما شرطیه است تقول هذا الخ جزا اما است
صیغه مونث غائبه و فاعل او ضمیر است که راجع بزن است بعل بالفتح شوهر شیخ بالفتح کالبد و تن بسکون یا نیز آمده و
در شرح عربی شیئا آورده از هر دو آلت شوهر است کار بفتح کاف یعنی مثل و ارخی اسم تفضیل از رخوت بکسر و فتح

رای بمعنی نرمی و سستی بقول صیغه مونثه غائبه ماضی از ضمیر اوست که راجع بر هذا اشارتست بسوی شیداو
مبتدا است و هیبا بزاد رقبه بالضم افسون نائم بمعنی خوابیده و مراد از آلت ست حاصل آنکه هرگاه مرد زن پیش شوهر خود
که مانند سست ترین لب روزه دار است گوید آن زن این جسم بدن شوهر مرده است هرگز برخاستنی نیست
و جز این نیست که افسون برای برخاستن خوابیده و بیانه برای مرده افسون عبارت از وداع جلاع است قطعه
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ✤ بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد ✤ پیری که ز جای خویش نتواند برخاست ✤ الا بعصا
کیش عصا بر خیزد ✤ فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامیدن مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی
تند و ترش روی تهیدست و بد خوی جفا دید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق تعالی میگفت که الحمد لله از آن عذاب
الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم بیت با این همه جور و تندخوئی ✤ نازت بکشم که خوبروئی ✤ پیر مرد از پیش برد یعنی
شبگاه خلوت صحیحه مرد پیر حاشای ای پی تسکین شهوت خود الا بعصا مرهول نتواند خاست عصا اول حقیقی و عصای
ثانی مجازی عبارت از آلت ست و مفارقت انجامید انجام دی بمفارقت شد ای مطلقه گردید مدعا که حیض
باشد یا سه ماه که الحمد لله الخ بیان بیچالت آنچنان میگفت که الحمد لله الخ عذاب الیم مولم درد ناک اشارت بصحبت
پیر است که بسبب آزار دل و جان بود نعیم مقیم نعمت یا آینده اشارت بصحبت جوانست و ایراد لفظ مقیم از جهت آنکه
عمر شوهر جوان است بعمر زن جوانست چه اغلب است که چون شوهر زن جوان پیر باشد با ندک روزگار زنده ماند و از آن
جوان پیر که اکبر گردد و هیچگاه از محنت غم بدر نرود جور و جور که بر زن داشته تندخوئی که صفت ذاتی جوانی است بلو هر گزا
نخواهد رفت که خوبروئی علت ناز کشیدنست و خوبروئی او از سبب رضا مند ساختن زنست قطعه با تو را ساختن اندر
عذاب ✤ به که شدن با دگری در بهشت ✤ بوی پیاز از دهن خوبرو ✤ نیکتر آید که گل از دست زشت ✤ با تو ای صحبت
تو نه که در سوختن با تو شریک باشم چه ادنی آزار دلدار بر عاشق سخت تر از آزار بسیار خود ست سوختن اندر عذاب سبب آنکه سوز
عذاب هنگام که دل و جان مست یار باشد موجب از دیگر رود بهشت دیگری وقتیکه دل و جان گرفتار باشد سبب عشرت
نمیشود دیگری اشارت بشوهر پیر است نیکتر آید زیرا که خوبی روی از زشتی بوی پیاز بیخبر سازد و زشتی روی از خوبی
گل غافل کند بلکه بوی پیاز نیکتر آید از آن که گل گل بالضم کاف فارسی عطر و زشتی آن زشت روی ق
صندل و عود و رنگ و بوی هوس ✤ این همه زینت زنان باشد مرد را کیر و خایه زینت بس ✤ هوس آرایش
زنان را موجب خوبی زنان کیر و خایه زینت بس زیرا که مرد پیش زنان بدین پیرایه کیر و خایه شناسا است اگر چه حقیر و مفلس
باشد حاصل این حکایت آنست که پیر مرد را نشاید که زن کند خاصه زن جوان و این هوس از باطن محو زاید بلکه آرزوی

فرزند از دل بردارد که پدر پیر فرزند جوان را هم خوش نمی آید چنانچه مهمان پیری بودم **حکایت** مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای درخت نالیده ام تا مرا این فرزند بوده است بکر نام شهری و نام مغربیه زیارتگاه یعنی قبله مناجات و مکان قبول حاجات مراد در چه جا برای آن درخت آنکه مردی از مردان الهی چندگاه در سایه او بحق مشغول بوده باشد یا آنکه نشانده اهل الله بوده یا آنکه مستجاب الدعوات در حق آن دعا کرده باشد والله اعلم بالصواب جمله که مردمان آه بصفت زیارتگاه روی ای در پای ای در زیر آن درخت ای از روی نیاز پیش تبارک و تعالی در زیر آن نالیده ام شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر حق آن را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی **حکمت** خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و دانا و پسر طعنه زنان که پدرم پیرست و فرتوتست **قطعه** سالها بر تو بگذرد که گذر ÷ نکنی سوی تربت پدرت ÷ تو بجای پدر چه کردی خیر ÷ تا همان چشم داری از پسرت ÷ چه بودی ای چه خوش بودی تربت بالضم خاک و اینجا خاک مراد قبر است پدرم بمردی تا از ننگ پیری وی و فرتوتی او خلاص یافتمی که پدرم پیرست ای لایق صحبت من نیست بجای پدر راست در حق پدر و در بعضی نسخه بجان پدر واقعست و معنی واضح بهمان اشارت بآن خیر چون در حکایت مذکور وصول پسر و فرزند بعد از گذاشتن اکثر از عمر و پس از نالیدن شبهای دراز بحصر آورده و انتقال فرموده بجانب ارشاد طالبان الهی و خواهندگان بی تناهی و در همین انحکایت که روزی بغرور جوانی آه و حاصل حکایت آنست که طالب را در تعجیل از مطالب ماندن و دور زیاد است بدین مقصود رساندن **حکایت** روزی بغرور جوانی راهی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیر مردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیدی که عاقلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن **قطعه** ای که مشتاق منزلی مشتاب ÷ پند من کار بند و صبر آموز ÷ اسب تازی دو تگ رود بشتاب ÷ اشتر آهسته میرود شب و روز ÷ راهی غول رانده بودم ای طی کرده بودم سخت ای تیز و تنگ چنانچه از مقوله پیری آید که دویدن و گسستن نیز ازین دو بیت پیداست که ای مشتاق منزلی آه و نیز از غرور جوانی ظاهر است گریوه ای در زیر گریوه بضم کاف فارسی و کسر را و جمله تحتانی مجهول و فتحه واو کوه بچه و پشته بلند بپای گریوه ای در زیر گریوه سست مانده ای ناتوانی افتاده گسستن و گسیختن هر دو بکاف فارسی بمعنی الانقطاع والانفعال کذا فی الشرح العربی و اینجا کنایت از انقطاع قافله است مشتاب ای سرعت و شتاب مکن بگ

آن منزل صبر آموز راہی آہستہ آہستہ تلاش کن پس این جملہ تفسیر بیداست آتازی آے اسپ عربی تگ بفتح فوقانی بمعنے
دویدن بدو تنگ رو و راہی دو دو دویدو از منزل باز ماند چہ اسپ کہ راہوار روے تا آہستگی راہ رفتہ منزل میرسد آنکہ
تگ دار دو دو دو تنگ بسر دو از رفتن بماند لہذا از منزل باز بماند میرود و بسوے منزل **حکایت** جوانی چست و
چابک و خندان و لطیف طبع و شیرین زبان در حلقہ عشرت ما بود کہ در دلش از ہیچ نوع غم نیامدے و لب از خندہ فراہم
نیامدی روزگارے برآمد اتفاق ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدمش زن خواستہ و فرزندان برخاستہ بیخ نشاطش بریدہ
و گل ہوسش پژمردہ باز آمد نو بدکر خواہی بیری حلقہ عشرت اے مجلس عشرت فراہم نیا وردی اے بند نکردے بعد
ازان اے بعد از مفارقت زن خواستہ اے بہ نکاح آوردہ فرزندان برخاستہ اے فرزند پیدا شدہ **بیت**
بدر کردہ گیتی غرور از سرش ⁂ سر ناتوانی بزانو برش ⁂ پرسیدمش چگونہ و چہ حالتست گفت تا کودکان بر آوردم
دیگر کودکے نکردم **شعر** یعنے الصبا والشیب غیرتے ⁂ و کفی بتغیر الزمان نظیرا یا سر ناتوانی آہ اے خمیدہ شدہ
و کوژ پشت گردیدہ کودکے نکردم اے ہوس رانی نکردم یعنے بنخستین ما عنی از یعنے بالضم والتشدید گذشتن
و رفتن صبا بالکسر کودکے و در صحاح آوردہ کہ الصبا اذا فتحت الصاد مددت و اذا کسرت قصرت شیب
بالفتح موے سفید و سپیدے موے غیر ماضی از تغیر یعنے از حال او گردانیدن تغیر بردن تسغل از حال خود
گشتن زمان روزگار نظیر یعنے مانند حاصل آنکہ گذشت طفولیت ای زمان کودکی دیگر گون کرد مرا و بس است
ترا گردش من از روی مثال آوردن مرگردش زمانہ را و پریشی مردم **ابیات** چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
ایام جوانی بجوانان بگذار ⁂ طرب نوجوانی ز پیر مجوی ⁂ کہ نامد دگر آب رفتہ بجوی ⁂ زراع را چون رسید
وقت درو نخرامد چنانکہ سبزہ کو ⁂ کودکے ہوس ماند ایام جوانے ہوسہاے ایام جوانی کہ دیگر نیامدہ آہ علت
مصراع اول ست آب رفتہ کنایت از طراوت و جوی کنایت از ذات پیر رسید وقت درو ایام بالیدگی گذشت
و پختگی و خشک گردیدہ نو بفتح اول ضد کہنہ **ابیات** پیر زنے موے سیہ کردہ بود ⁂ گفتمش اے مامک دیرینہ روز ⁂
موی بہ تلبیس سیہ کردہ گیر ⁂ راست نخواہد شد این پشت کوز ⁂ دو در جوانے کشید از دست من ⁂ او در نیاز من دیغروز ⁂
قوت سر پنجہ شیری برفت ⁂ راضیم اکنون بہ پنیری چو یوز ⁂ سیاہ کردہ بخضاب و سمہ مامک مصغر مام یعنے مادر و تصغیر گاہی براے
حقارت می آرند و گاہی براے ترحم دیرینہ روز مراد از دے کثیر العمر ست تلبیس اے مکر و حیلہ خضاب روز سیم را ا مہملہ
واو مجبور یوم در جوانی الی آخر الیتین مقولہ شیخ علیہ الرحمۃ است زن بفتحین یعنے زبان و یغرو ز یعنے و پسند و خوش آیندہ
زن را صفت کردہ پیر عبارت از پیرے و سوے سفید ست اے چنانچہ یوز بخوردن پنیر از دیگر طعام و گوشت وغیرہ

قناعت کنہ منہم بسفید پیری قناعت کردہ ام چون از من قوت دندان شیری برفت یوز بضم اول جانوریست درندہ **حکایت** وقتی بجہل جوانی بانگ بر مادر زدم آزردہ بکنجے بنشست و گریان ہمی گفت مگر خردی فراموش کردی کہ درشتی میکنی تمثیل **قطعہ** چہ گفت زالی بفرزند خویش ، چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن ، گر از عہد خردیت یاد آمدے ، کہ بیچارہ بودی در آغوش من ، نکردی درین روز بر من جفا ، کہ تو شیر مردی و من پیرزن ، بجہل ای بجہالت عقوق الدین کہ جوانانرا از غرور جوانی در سر باشد زال پیر فرتوت شین دیدش راجع بفرزند ست پلنگ افگن و پیلتن نعت آن گر از عہد خردیت ای آخر البیتین مقول قول کہ بیچارہ آہ یا عہد خردی بیچارہ ای از ہر کار بودی من چارہ ساز تو بودم کہ تو شیر مردی آہ بیان این زور ست **حکایت** توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواہان گفتندش مصلحت آنست کہ ختم قرآن کنی از بہر وی یا بذل قربان باشد کہ خدایتعالے شفا دہد لختی درین اندیشہ فرو رفت و گفت مصحف مجید اولی ترست کہ گلہ دورست صاحبدلے بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد کہ قرآن بر سر زبان ست و زر در میان جان این حکایت بر تمہید حکایت لاحقہ است براے تعریف زر و غرض ایراد این حکایت ذکر لفظ زر و در میان جانست و حاصل حکایات قبل آنست کہ مرد پیر را باید کہ از ہر ہوس دل خود را نگہ دارد خاصہ آرزوی زن اگرچہ صاحب زر و مال باشد زیرا کہ زر اگرچہ در جان ہر کس جا دارد بدینجہ را عزیز ست لیکن ذکر سخت عزیز ست نہ زر چنانچہ میفرماید پیر مرد را گفتند آہ و ہمین حکایت اول باب پنجم و در چند نسخہ قدیم بنظر آمدہ آیت قربان بضم اول چیزیکہ در راہ خدایتعالے تصدق کنند و بدان تقرب جویند و آن عام ست و اینجا بقرینہ گلہ دور ست حیوان مراد ست گوسفند باشد یا گاو یا شتر و در بعضے نسخ بجاے مصحف مجید مصحف مہجور آمدہ اگرچہ این لفظ موافق لفظ قرآنست کہ قال اللہ تعالے اتخذوا ہذا القرآن مہجورا لیکن معنے کہ در تفسیر واقع ست کہ این قوم پیغمبر ند قرآن را لغو و بیہودہ و ناحق مناسب احوال مسکین در شیخ علیہ الرحمۃ نمی ماند مگر آنکہ تاویلے کردہ آید و مہجورا را یعنے دور باید خواند یعنے مصحف کہ منزلی قریب و دور ست آوردن و بردن ختم اولے ترست اختیار آمدن یعنے اختیار آمدن بخیل را ختم قرآن نہ از براے دورگلہ ست بلکہ از براے آنکہ در قرآن خواندن چیزے نباید و در قربان زر خرچ میشود و بر سر زبانست اے خواندن آن آسانست و بخرچ زر ست اے قیمت قربان در میان جان اے بس مشکل ست چہ شگافتن جان و بر آوردن زر از و صعب ترست مناسب مقام نقلے یاد آمد کہ بخیلے بودہ است و در اثناء خرچ زر میگفت کہ مایان یک پیسہ کہ بکسی میدہیم ہمچنانست کہ بقدر انگشت تا زد از بدن خود بریدہ میدہیم **مثنوی**

دریغا گردن طاعت نهادن ۞ گرش همراه بودی دست دادن ۞ بدیناری چو خر در گل بمانند ۞ ور الحمدے
بخواهی صد بخوانند ۞ گردن طاعت نهادن بندگی کردن دریغا آه ای بسیار و دریغ بودی بندگی کردن خدا تعالی
را اگرچه چیزے دادن هم مقرری بودی بدینار آه اے برائے دادن یک دینار هر یک حیران میشود و فرماند
حکایت پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم رغبتے نباشد گفتند جوانے بخواه چون مکنت
داری گفت مرا که پیرم با پیر زنانم الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم چه صورت دوستی بندد
قطعه پیر هفتا سله جنی مکنه ۞ گو مقرری بخوا بنی چش روش ۞ زور باید نه زر که بانو را ۞ گزرے سخت به
زده من گوشت ۞ مکنت دولت آنرا اشاره به برزن است هر هفتا الخ این قطعه در بعضی از نسخ قدیم و نسخه شرح عربی
نوشته و بیت اول ازین قطعه بر سبیل زبان بعضی مردم شیراز است که اکثر کلمات را به تخفیف و ترخیم بر زبان رانند پس
هفتا ترخیم هفتاد است سله مخفف ساله است جنی بالضم مخفف جوانی است مکنه با کاف مخفف میکند است مقرری از قرأه است
یعنی موذن و تخفیف موذن از آنست که بنای او را بنای شناخت اوقات بسیار در کار است بخو ترخیم بخوا است
بنی بکسر با و ترخیم بیند است و در میان نون و با قلب مکانی است چش بالفتح ترخیم چشم است روش مخفف روشن است
یعنی پیر هفتاد ساله که جوانی میکند و مانند جوانان زن خواهد مثل موذن کور است که در خواب بیند که چشم من
روشن است اے بی اعتبار و بی استقرار است پس حل کردن بران نشاید و اعتماد نمودن بران نباید بیت
ثانی این قطعه جواب دخل مقدر است اے باید که اعتماد از زن فواید خوشی آنست که زور باید آه زور اے
زور جولیت بانو عروس گذر سخت عبارت از عضو مخصوص مرد است ده من گوشت عبارت است از کمال پرورش
است اے بسبب زر اگر ده من گوشت در سفره او صرف نماید و بسیار بعشرت دوست دارند این عشرت
در وسعت او را خوشش نمی آید و گذر سخت دوست تر دارد حکایت منظومه شنیده ام که درین
روزها کهن پیرے ۞ خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت ۞ بخواست دخترکے خوبرو گوهر نام ۞ چو درج
گوهرش از چشم مردمان بنهفت ۞ چنانچه رسم عروسی بود تماشا کرد ۞ ولے بحمله اول عصای شیخ بخفت ۞ این حکایت
تتمه دیگر است بر عدم زن کردن پیر مرد به پیرانه سرای در وقت پیرے که گیرد جفت بیان خیال جفت ای زن
بنهفت ای پنهان کرد از چشم مردمان در پنهان ساخت رسم عروسی اے جماع خفت و ضمیر عصای شیخ اے
عبارت از عضو مخصوص شیخ است بیت کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت ۞ مگر بسوزن
فولاد جامه هنگفت ۞ و تخیل تمنای رسم عروسی کردن و کار بسر انجام نرسانید است کمان کشید ای باعث

جامع کردن نرده بر بدخواست الماس آبگینه و نیز گوهریست سخت که هندش هیرا گویند بهیگفت جبطر و افگنده این صفت
جامه است **بیت** بدوستان گله آغاز کرده محبت خواست ۞ که خادمان من این شوخ دیده پاک برفت ۞ حاصل
آغاز کرد و محبت خواست کهن پیریست محبت اے محبت کله کرخان دمان اسلے آخره بیان بخت مان خانه ما بیم والتہ
خانه واسباب خانه پاک بیار فارسی والف معروف چرکین و یعنے همه و تمام است پاک برفت اے خانه واسباب
خانه من تمام بغارت برده است و دزد و برو ساخت **ق** میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان که سر
بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت ۞ پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست ۞ ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت ۞
کو سر بشحنه و قاضی کشید و میان چنان ای در میان پیر و دختر چنان جنگ برخاست که مقدمه شان یکبار بشحنه
رسید و دیگر بار بقاضی بیت ثانی مقوله سعدی علیه الرحمة است پس از ملامت و شفقت
ای پس از ملامت دختر و فوری زیرا که گناه دختر نیست بلکه گناه تست شنعت بضم اول زشتی زیرا که ترا
آه علت مصراع اول است گرچه دانی سفت مقرر است که گوهر را سوراخ کردن یعنے درستی و شستن ایام
بدانکه نام دختر گوهر بود و سفتن اے گوهر شگافتن بکارت است **باب هفتم در تاثیر تربیت** تربیت در لغت
پرورش است مطلق اینجا مراد پرورش تعلیم ظاهر است اے در بیان تاثیر تربیت که در کدام طبیعت جا کند و در
کدام صفت در گیرد و به تربیت عام است برابر که تربیت از تعلیم باشد یا از نصیحت و وعظ **حکایت**
یکے از وزرا پسرے کودن داشت پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی همی کن مگر عاقل شود روزگارے
تعلیم کردش موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد **ق** چون بود اصل گوهرے قابل ۞
تربیت را در او اثر باشد ۞ هیچ صیقل نکو نداند کرد ۞ آهنی را که بدگهر باشد ۞ سگ بدریای هفتگانه
بشو ۞ چونکه تر شد پلیدتر باشد ۞ خر عیسی اگر بمکه برند ۞ چون بیاید هنوز خر باشد ۞ کودن بالفتح [illegible] گمراه
و مردے مانند بز که کند طبع و کول و مرا دیوانه کرد زیرا که از اکثر تربیت و بسیارے تعلیم دماغ خالی شد و دیوانگی نزدیک
گوهرے یعنے ذات قابل آ قبول کنند و تربیت صیقل زده شده یعنے صاف و روشن آهنی را مصقول نداند کرد است
بدگهر بد اصل و ناسره که بدگهر باشد صفت آهن هفتگانه هفت دریا و شستن است چونکه تر شد پلیدتر باشد زیرا که سگ پلید
ذاتی است هنوز خر باشد یعنے حاجی نشود زیرا که خر است نه نادان است چون عدم زوال پلیدی سگ و بجوهری که
مذکور گردد یعنے هنرے ذاتی ایشان بخاطر آورد و استقلال کرد در تعلیم هنر بدین حکایت **حکایت** حکیمی پسران را
پند همی دادی که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا را اعتماد نشاید و جاه از دروازه در آید

واز دیگرے بدر رود و سیم و زر در محل خطر ست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نیست که هنر در نفس خود دولتست هر کجا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند **بیت** سخت ست پس از جاه تحکم بردن ۞ خو کرده بناز جور مردم بردن ۞ جانان جمع جان هنر بالضم بکم و فتح دوم کسب علوی چنانچه خواندن و نوشتن از مانند دوختن و بافتن که انجم فنست پس هنر اینجا بمعنی علم ست و جاه از در دروازه آه عطف تفسیر ست بر ملک و دولت را دو سیم و زر رو در سفر لفظ و سفر در بعضت نسخه قدیمه معتمده دیده شده پس در سفر صفت سیم و زر ست این رسم و زر یکه همیشه در سفر ست در میان و اگر در محل خطر ست خطر بفتحتین بهلاک نزدیک شدن یا دزد بیکبار ببرد آه ببرد و تردید بیان خطر ست یا خواجه بتفاریق بخورد اے اکل صاحب المال شیئاً فشیئاً چشمه زاینده اے زاینده سیم و زر اگر هنر آه عطف بر هنر چشمه زاینده است در نفس خود اے بذاته فاعل هر کجا رود هنرمند ست و همچنین در افعال آینده سخت ست خبر پس از جاه تحکم بردن ست و تفسیر پس از جاه تحکم بردن **ق** وقتی افتاد فتنه در شام ۞ هر کس از گوشه فرا رفتند ۞ پسران وزیر ناقص عقل ۞ بگدائی بروستا رفتند ۞ روستازادگان دانشمند ۞ بوزیری پادشاه رفتند ۞ فتنه بالکسر خلل و جلاوطن شدن چنانچه الفتنة اشد من القتل واقعست از فرا رفتند اے آواره از خانه رفتند ناقص عقل صفت پسر الست روستا بالضم را ابر دوا و مجهول ساکن ده و صحرا بوزیرے بیا مصدری وزیر شدن بادشاه بحذف حرف ها برائے علت ماقیه بوزیری آه ای روستازادگان عالم وزیر بادشاه شدند فالعبرة بالعلم والکمال لا بالنسب والمال **بیت** میراث پدر خواهی علم پدر آموز کین مال پدر خرج توان کرد بده روز ۞ این بیت نیز مقوله حکیم ست بخطاب پسران میراث پدر خواهی شرط بتقدیم حرف شرط اا اگر میراث پدر خواهی علم پدر آموز جزا مصراع ثانی علت مصراع اول بده روز نا ی باندک مدت **حکایت** یکے از فضلای ملکزاده را تعلیم همیکردی و زجر بیقیاس کردی و ضرب بیحابا زدی بار پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسر آحاد رعیت را چندین جفا روا نداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشد لهٰذا آمد در بیان تا نیز تربیت زجر ترسانیدن بیحابا بی ترس و بے رفق میم برآمده در غضب شد با ما احاد بعد مراتبیا اول دیگر از یک و دو تا ناخنند و بغیر بدمحل عوام اطلاق کنند چنانچه احاد الناس گویند کذا فی المدار پس احاد رعیت بمعنی عوام رعیت ست

علی العموم ای علی سبیل العموم من حیث المجموع لا من حیث الافراد پس اگر فردی از عوام حرکت پسندیده نکنند چندان مضائقه نیست علی الخصوص ای علی طریق علی الخصوص من حیث الافراد من حیث المجموع یعنی هر فرد بادشاه را خاصه میباید عوام بالضم و تشدید واو و میم عام متشدید میم بمعنی مرد عامی ضد خاص لیکن در فارسی از الجهت که تخصیص تخفیف کلمه رعیت میرود مشد ظاهر نمیشود ق اگر صد عیب دارد مرد درویش ؛ رفیقانش یکی از صد ندانند دگر یک ناپسند آید ز سلطان ؛ ز اقلیمی باقلیمی رسانند پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا افزون از آنان بیشتر کردن که در حق عوام خرد بفتح خای معجمه و سکون را مهمله و فتح دال مهمله ریزه هر چیزی دنکه و عیب و گناه خس و خاشاک بشرار و در اینجا مراد بمعنی عیب گناه است رفیقانش آه زیرا که هیچکس را برکار درویش نظر نباشد اگرچه رفیق او بود ز اقلیمی باقلیمی رسانند زیرا که هر کس را نظر بر بادشاهانست خداوندزادگان بادشاهزادگان و وجه جمعیت برای عموم ست یعنی این بادشاهزاده باشد یا دیگر انبتهم الله آه یعنی رویانیده است ایشان را یعنی شاهزادگان را رویانیدگی نیک ق هر که در خردیش ادب نکنند ؛ در بزرگی فلاح ازو برخاست ؛ چوب تر را چنانکه خواهی پیچ ؛ نشود خشک جز بآتش راست ؛ ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشیده و پایه منصب او بلند گردانید در بزرگی ای در وقت بزرگ شدن فلاح بالفتح رستگاری و بهروزی و پایندگی در خبر و نیکی در بزرگی آه ای هر کرا در طفلی او را ادب نکنند در وقت بزرگی اثار خیر و نیکی ازوس ور شد و اصلا در وی خیره نیکی نخواهد بیت ثانی دعلت ادب کردن در وقت خردیست چوب تر آه ای چوب که تر باشد پیچ ای پیچ ده برآراست شدن خشک شدن بآتش آفتاب آتش حاصل حکایت آنست که در تعلیم اطفال زجر بسیار باید کرد و اجتهاد بیش باید نمود چون درین حکایات دو مطلب بود یکی جور استاد و زجر و اجتهاد در تعلیم دو دیگر در وقت تعلیم بخردی خاص کرد چنانچه از چوب تر را چنانکه خواهی پیچ آه می آید برای اثبات این مضمون دو حکایت شاهد آورد اول را حکایت معلم کتابی شاهد ست و مدعای ثانی را پارسازاده گواه است چه پارسازاده چون در خردی تعلیم نشده بود و چوب خشک گردیده نصیحت شیخ علیه الرحمة او را در عمل نیامد و نکی طبع خویش از سر ابنی محروم ماند حکایت معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردمان سیه کردی جمعی از پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری را در شکنجه کشیدی کتابی بالضم و تشدید تا طلاب مکتب را گویند و کذا فی الحاشیه ترش ور حق اطفال تلخ گفتار ور نابه اطفال بدخوی و مردم آزار

غیر اطفال گند الطبع ای حریص تا پرهیزگار بسبب حرص آنهرچه از آن طفلان بودی همه را بگرفتی و بخوردی و برای
ایشان چیزی نگذاشتی و چنانچه در معلمان و در صلحاء اطفال آینده و بنده گی میگیرند و بسیار طفلان بگذارند و همه در خود
کشیدی و این شیوه پرهیزگاران نیست تبه گشتی از سبب بدخوئی و بدکاری و دوشیزه نارسیده که مساس بو نکرده باشند
چنانچه ریکی مطلق مشهور است اما از انجا که طای مطلق در فارسی نیاید در فرهنگ بتا منقوطه نوشته اند و توانچه و تونچه نیز آمده
است و دل مردم سیاه کردی دل مردم عبارت از نفرت اقبالست از شنیدن قرآن بسبب بدآوازی تکلم بکسر حرف
و آن آلتست حی تا لست و جمله آن دو نوعی از عذاب باد و قبل نوعی از علت البصر شنیدم گرطریقه از خیانت نفس که علوم نزدیک گردند
و برانند پس آنکه مکتب او بمعلمی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی موجب آزار کس بزبان
نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم دوم را باخلاق ملکی دیدند و دیو صفت یک یک شدند و باعتماد
حلم او علم را ترک کردند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی تا لوح ناکرده درست بر سر هم شکستندی **بیت** استاد معلم
چو بود کم آزار خرسک زنند کودکان در بازار طرف بفتحتین یعنی بمعنی خیانت نفس پلید ذات از حرص و بدخوئی دیگر
از عیوب مصلح از اصلاح بمعنی صلاح آموز دیو صفت شدند آخر صفت شیطان گرفت حلم بردباری نادرست کرده ای
تمام نوشته است که تعلیم فرمای صنایع و دیگر از علوم باشد و معلم تعلیم فرمای عالم فرهنگ سنگ بزرگ ناتراشیده بعد از دو هفته
در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بود و بمقام خویش باز آورده انصاف بی القضاشان برنجیدم و لا حول گفتم که دیگر بار ابلیس را
معلم ملائکه چرا کردند پیر مرد جهاندیده بخندید و گفت **قطعه** پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش در کنار نهاد بر سر لوح
او نبشته بزر جور استاد به ز مهر پدر اولین در فارسی مفرد مستعمل شده بمعنی اول مثل نخست و نخستین و مه و مهین و
کمتر و کمترین وغیر آن کذا فی الحاشیه دل خوش کرده آرغما منه ساخته ابلیس بکسر شیطان که نومید از رحمت الهی است
چه ابلیس مأخوذ از ابلاس که بمعنی نومید شدن است و جمعه و هم ابالسون ای البسون و در لوائح آورده که هر جنی که
عاصی است شیطان است و اول کسیکه شیطان موسوم شد عزازیل نام داشت و گویند که نسبت بجن چون نسبت آدم است ببشر و
صحیح آنست که اول اشقیای جن اوست چنانچه قابیل اشقیای بشر بود کذا فی بحر العلوم ابلیس اینجا عبارت از معلم ترشروی
تلخ گفتار ملائکه عبارت از پسران پاکیزه و دختران دوشیزه لوح سیمین فی الواقع از سیم لوح ساخته بالائی حروف
نوشته میشدند بچه نو داده یا پایه اول دلداری و تسلی خاطر دشت آن طفل ساخته باشند تا تماشای او مشغول بوده بخوانده شغل گیرد چنانچه کاغذ نوشته است بر طفلان میدهند
و قرآن ابتدا قرآن بدو آموزند تا نظر طفل کاغذ یاد بر زبان قرآن خوانده شدن باشد که تو کاغذ بخواند **حکایت** پارسا زاده را نعمت فراوان از ترکه عمان
بدست افتاد و فسق و فجور آغاز نهاده و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری

بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب رونده است و عیش آسیا گردان یعنی خرج فراوان کردن کسی را مسلم باشد که دخل
معین دارد دخل بالفتح و کسر را بر وزن کلمه بمعنی متروکه عمان بالفتح و تشدید میم جمع عم بر قاعده فارسیه و
در بعضی نسخه اعمام چنانچه در بعضی نسخه است بر قاعده عربیه مبذری یای مصدر مبذر بمعنی اسراف است منکر بالضم میم و سکون و
فتح کاف فعل ناشایسته و در بعضی نسخه بخیر و عاطفت واقع است هرگاه صفت معاصی خواهد بود بجای منکری
ای گناهان ناشایسته سکری بکسر کاف فارسی چیزیکه مسکر و بهنده باشد عیش یعنی خرج فراوان کردن
و صرف بسیار چنانچه از معنی آنکه خود فرموده است پیداست آسیای گردان ای چنانچه آسیا بقدر قدرت آب
میگردد خرج نیز باندازه دخل باشد قطعه چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن ✽ که میگویند ملاحان سرودی ✽ اگر باران
بکوهستان نبارد ✽ بسالی دجله گردد خشک رودی ✽ عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری
پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بمحنت آجل منغص کردن خلاف خردمندانست مثنوی
خداوندان کام و نیکبختی ✽ چرا سختی برند از بیم سختی ✽ برو شادی کن ای یار دل‌افروز ✽ غم فردا نشاید خوردن امروز ✽
دخل بالفتح آمدن و خرج مالیکه بیرون رود و بیت ثانی قطعه بیان سرود ملاحانست و معتبر است
که رودها آب بارانی که در کوهستان روز و شب میبارد و جاری اند و دجله رودیست در بغداد و از ابن عباس
رضی الله عنه منقولست که حق سبحانه تعالی پنج جوی آب از یک چشمه از چشمهای بهشت بر بال جبرئیل علیه السلام نهاده از آسمان
فرود فرستاد سیحون که نهر هندست و جیحون که نهر بلخ است و فرات و دجله دو نهر است در عراق و نیل نهر مصر است سپری بکسر اول
و فتح یای فارسی و کسر رای مهمله یعنی تمام و آخر عاجل شتابنده یعنی حاضر و موجود آجل بالمد و کسر جیم آنچنان و هرچه بامهلت باشد
و ضد آن بهر دو معنی است و اینجا یعنی غایب و آینده منغص بر صیغه مفعول آلوده کام و نیک بختی دولتمندی سختی اول ای
سختی عاجل و سختی ثانی ای سختی آجل فکیف مرا که بر صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه
عام افگنده مثنوی هر که علم شد بسخا و کرم ✽ بند نشاید که نهد بر درم ✽ نام نکوئی چو برون شد بکوی ✽ در نتوانی که ببندی
بروی ✽ دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول
حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک فکیف جزای شرط محذوفست یعنی اگر چنین شد
که غم فردا نشاید خوردن امروز پس چگونه باشد حال مرا که بر صدر مروت نشسته ام صدر مروت مسند سخاوت عقد بکسر
گردن بند در شعر مروارید انجام او از کمربند است عقد فتوت ای کمربند جوانمردی بر میان بسته ام انعام نعمت دادن نکوی
سخاوت برون شد بکوی ای مشهور شد گردید ای بروی خلق آهن سرد افسرده و سیاه بلغ ما علیک آه بر بیان انچه

بر تو لازم ست و اگر قبول نکند قبول کنانیدن آنها یا نیست بر تو مظلومه قبولیت شان **قطعه** گرچه دانی نشنوند
بگوی هر چه دانی تو از نصیحت و پند ؛ زود باشد که خیره سر بینی ؛ بدو پا اوفتاده اندر بند ؛ دست بر دست میزند
که دریغ ؛ نشنیدم حدیث دانشمند ؛ پس از مدت آنچه از نکبت حالش می اندیشیدم بصورت بدیدم که پاره
پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالت ریش
درویش بملامت نمک پاشیدن پس با دل گفتم **قطعه** حریف سفله در پایان مستی ؛ نیندیشد بروز تنگدستی ؛
درخت اندر بهاران برفشاند ؛ زمستان لاجرم بی برگ ماند ؛ نشنوند چون نفی ست ای اگر دانی که نمی شنوند و
قبول نمیکنند بگو هر چه از نصیحت میدانی تو زیرا که زود باشد آه خیره سر ایشان مفعول بهر واحد سامعین است
بدو پا مال از مفعول بینی ست کاف که دریغ بیان گفت مخدوفست ای دست بر دست میزنند و گویند که دریغ
نشنیدم الخ حدیث دانشمند نصیحت ناصح نکبت بالکسر خواری و خستگی و درد مندی ضعف حال خستگی حال از مفلسی
نمک پاشیدن آنکه پاشیدن بر جان ریش حریف سفله شخص کمینه و نا اهل در پایان مستی ای در کمال مستی
اسراف میکند و از روز تنگدستی نمی اندیشد بر فتح یار موجده بار درخت بهاران جمع بهار بفتح بار موجده باوا
فصل ربیع بیت ثانی تمثیل بیت اول ست چون از حکایات سابقه معلوم شد که سعی و اجتهاد و زجر و در تربیت غیب علم
است بخاطر سامع رسانیدن که بر جا اثر وارد در وغیره این همه فرماید که جا موثر نیست بلکه در بعضی مواضع چنانچه
حکایت بادشاهی با ادیبی آه **حکایت** بادشاهی پسر را با دیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش چنان کن
که یکی از فرزندان خود را گفت فرمانبردارم سالی در پی او رنج برد و سعی کرد بجای نرسیدن و پسران ادیب در فضل
و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذه کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی
گفت بر رای عالم آرای خداوند روی پوشیده نماند که تربیت یکسان ست و لیکن طبائع مختلف **ق** گرچه سیم و زر
ز سنگ آید همی ؛ در همه سنگی نباشد زر و سیم ؛ بر همه عالم همی تابد سهیل ؛ جای انبان میکند جای ادیم تربیتش
الخ تفسیر آن فرزند تست فاعل گفت فرمانبردارم ست بجای نرسید ای بهیچ درجه کمال نرسید در فضل و بلاغت
ای در علم مواخذه و معاتبه بر عهد ملک که وعده خلاف الخ بیان معاتبه و وعده که کامل کردن پسر یادشاه است
در علم طبائع مختلف ست بعضی تربیت پذیر برند و بعضی نمی پذیرند اگرچه سیم و زر آه یعنی علم جز این نیست که در ایشان مهیا شد
حکما گویند که زر متولد میشود از دو زمین ریگناک یا سنگ سخت و سیم و مس و آهن متولد میشود در جوف
جبال و انجال که با خاک مختلط بود کذا فی العجائب المخلوقات پس برین تقدیر زر از سنگ آمدن درست نمی آید

نگر منقلب سیم گفته شود چه سیم البته از سنگ است پس اورده نگر سیم زر را هم سنگ متعین فرمود سهیل بالضم ستاره ایست
روشن جانب جنوب که اول آنرا اهل یمن بینند و چون اول نظر در یمن افتد ابنان یمن ادیم میشود بخلاف ابنان مواضع
دیگر که ادیم نگردد بلکه ابنان پوستینے که در چیزے بینند ادیم در تاج است که ظاهر چیزے را گویند ادیم ادیم نهار یعنی
بیاض او و روے هر چیزے چنانچه بدین معنی است بیت بوستان **بیت** ادیم زمین سفره عام اوست + برین خوان
یغما چه دشمن چه دوست :: فارسیان گویند پوستینے سرخ دام و در بیخ بخشی ست پوست از گوسفند که آن چرم بلغار
و چرم خشک سرخ است و مؤید است بفتح پوست خوشبو که هنگام طلوع سهیل آنرا رنگ و بوے حاصل آید و آن دو نوع
است ادیم یعنے و ادیم طائفی کذا فی المدار چون فارغ از بیان تربیت ظاهر گشته شروع کرد در بیان تربیت باطنی
که منحصر است به تعلق خاطر بخدا استیفای بنوعیکه هیچ تعلق دیگر باوی نباشد پس فرمود **حکایت** یکے را
شنیدم از پیران مربی که مرید را همیگفت اے پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بروزی است اگر برزاق بودے
بمقام از ملائک درگذشتے **ابیات** فراموشت نکرد ایزد در آنحال :: که بودی نطفه مدفون و مدهوش :: روانت
داد و عقل و طبع و ادراک :: جمال و نطق و راے و فکرت و هوش :: ده انگشت مرتب کرد بر کتف :: دو بازویت مرتب
کرد بر دوش :: کنون پنداری اے ناچیز همت :: که خواهد کردنت روزے فراموش :: مربی اے مشائخ طریقت که
که تربیت فرمایند و ارشاد نمایند همی گفت ای در حالت تربیت بادی همیگفت بروزی زده ای رزاق مطلق جل شانه
بمقام اے در صفا و قرب الی الله از ملائک درگذشتے زیرا که مقام علویت و مقام آدمی سفلی و سفلی چون
عروج کند علوی گردد و علوی در مقام خود محبوس ماند و ما منا الا له مقام معلوم و چون آدمی عروج کرد ملائک
محبوس ماندند پس ثابت شد که از ملائک درگذشت یا آنکه چون عروج کند بمرتبه وصول الی الله رسد و ملائک در مقام
خود محبوس مانند و بمرتبه وصول الی الله نرسند بنابران مرتبه از ایشان درگذرد فراموشت نکرد الخ مقوله شیخ است
در نسبه روزے رسان فراموشت نکرد اے تربیت و پرورش تو فراموش نکرد ترا همچنان نطفه نگذشت بلکه روان
داد و عقل وغیره که بودے الخ بیان در آنحال است نطفه بالضم آب منی مرد مدفون اے پوشیده در رحم و مدهوش اے حیران
کرده شده بحال خود که بر وے چنان خواهد همچنین خواهد گذشت یا تربیت خواهد کرد روان بضم راے و واو و الف
نفس ناطقه کذا فی نور الدین و در رشید آورده که روان بفتح معروف جان و بعضے بضم خوانند و از ابراهیمی و مؤید
معلوم که بفتح محقق و صحیح است بلکه در مؤید نقل کرده که بضم غلط است تحقیق کرده شده است و از قدیم بخاطر فاتر این
مولف خطور میکرد الا تمام لطائف شعر ضائع میشوند گویند روان جان داد و بجاے روان جان داد اینجا اگر بضم

خوانند لطفی ندارد و عجب تر آنکه در سکندری چند جا مبالغه کرده است که نسخ خطا محض است رحمهم الله علی من انصف انتهی
عقل بالفتح خرد و دانش و تمیز میان نیکی و بدی دیگر ذخیره شر گفته اند قوتیست نفس را که بدان تمیز اشیا کند و اغراض
و مصالح بداند طبع بالفتح سرشت مردم که بدان آفریده شده اند ادراک بالکسر دریافتن و رسیدن بچیزی رای
بالفتح اندیشه و تدبیر فکرت بالکسر اندیشه و اندیشه کردن تا ده دانگشت مضاف الیه کعب است ای ده انگشت تو را
کف و زنب کرده همچنین تا ر بازو بیت مضاف الیه و دوشش است ای دو بازو بر دوش تو مرکب ساخت چون درین
حکایت بیان تربیت باطن فرمود بیکاری اولاد اهل باطن و بی تربیتی ایشان و اکتفا نمودن شان بر ولایت
پدران ملاحظه نمود در تنبیه ایشان این حکایت آورد **حکایت** اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول
یوم القیامة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا پرسند روز قیامت که عملت چیست نگویند که پدرت کیست
قطعه جامه کعبه را که میبوسند • او نه از کرم پیله نامی شد • با عزیزی نشست روزی چند • لاجرم همچو او گرامی شد
بنی بتشدید یا تصغیر ابن است و تصغیر اینجا برای شفقت است نه برای حقارت یا بنی ای پسرک پدر ستی
تو پرسیده خواهی شد روز قیامت که چه چیز کسب کرده و آورده از ذخیره شر نقل شده شود که بکه نسبت داری از شریف و
خسیس و فرزند کیستی کما قال الله تعالی فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یعنی ترا پرسند الخ تفسیر عبارت عربیست
و در بعضی نسخ بجای عملت هنرت واقع است یعنی ظاهر است جامه کعبه بوسند بیای معروف و سین مهمله از بوسیدنست
یعنی جامه کعبه را که غلاف کعبه است که بوسه میدهند و بر سر و چشم می نهند آن نه ازین است که از کرم پیله پیدا شده است
که نظر بر اصلش نموده بزرگ میکرده باشند بلکه بجهت آن بوسند که چندگاه ملاحق جسم کعبه بوده است و از آن صحبت
برکت یافته و در بعضی نسخ جا بجای فارسی و شین معجمه واقع است و اول اظهر است عزیزی خانه کعبه او را جمع
نیز بزرگ اهل نشست و نشده جامه کعبه است حاصل آنکه عزت مرد بفضیلت ذاتی اوست نه بشرف نسبت و
اصلی و در دیباچه گفته اند نسبت اهر پاپ هر کسی را بنفس خود شرف است و از جوهر خویش نه کز پاکی از صد نسبت
چون ذکر و ر اولاد و باطن افتاد بعضی از آن چنانند که از تربیت آبای خود انحراف نموده و تابعیت خود میر بیان دیگر
دهند بجا نرسیدند پس برای آن تهدید نمود بدین حکایت که **حکایت** حکمای در تصانیف آورده اند که کژدم را ولادت معلوم نیست چنانچه سایر
حیوانات را بلکه احشای مادر بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند آثار آنست باری این نکته پیش بزرگی
گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتواند بود که در حالت خوردی با مادر و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی مقبول و محبوب
اند کژدم بکاف عربی و زبان فارسیست که بجای آن جیم نیز مستعمل میشود چون بکجی در روش میباشد بدین اسم مسمی گشته فی الحاشیه

ولادت معلوم نیست که چگونه نیز اینه احشا بالفتح و شین معجمه آنچه در شکم باشد از دل و سپرز و مانند آن جمع احشا باد
یعنی و قیمه ذمیمی افعال چنانچه بخوانند و بدر رند دگیرند و غیره هم برابر خبث کژدم ست **قطعه** پسرے را پدر نصیحت کرد ما
کای جوانمرد یاد گیر این پند + هر که با اهل خود وفا نکند + نشود دوست روی و دانشمند + انتقال است از بد معاملے
کژدم بمادر بیت ثانی بیان پند است اهل باشندگان خانه و شایسته و سزاوار و نا لایق و در صراح است اکسان و کسان
یعنی صاحب نیز آمده و اینجا بمعنی صاحب است و بمعنی خداوند و پدر و مادر دوست روی محبوب و دانشمند و صاحب آن است
نکته سخن باریک ماخوذ از نکت الارض اذا ضرب فاثر فیها بتفضیلت و بجو د زیر قضیب موثر در زمین است سخن
موثر در نفوس است و چون نکته موثره انبساط باشد او را لطیفه گویند **مثل** گژدم را گفتند که چرا بزمستان بیرون نیائی
گفت بتابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز برایم گواه دیگر است در عدم قبول کژدم بسبب بد معاملے با مادر خود
چون در سیاق بیوفائی اولاد اهل باطن مذکور شد تنبیه کرد مر اهل باطن را که از استدعاء اولاد باز آیند و هرگز
مسالت نمایند که از اولاد نابکار لاولدی بهتر است پس فرمود **حکایت** درویشے زنے حامله داشت مدتے
حمل بسر آمد درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفتا اگر خدائے عز و جل مرا پسرے بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه در
ملک من ست ایثار درویشان باشد اتفاقا پسر آورد شادمانی کرد و سفره یاران موجب شرط بنهاد پس از چند
سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن درویش بگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه در ست
گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسے را کشته و از میان گریخته پدر را بعلت آن سلسله
در نائے و بند بر پائے گفتم این بلا را بحاجت از خدای تعالے خواسته بود **قطعه** زنان باردار اے مرد هشیار +
اگر وقت ولادت مار زایند + از آن بهتر بنزدیک خردمند + که فرزندان ناهموار زایند + مدت حمل آنه ماه ۹
یا ده ماه بطریق متعارف ایثار بالکسر دیگری را بر خود اختیار کردن انچه و بود و بخشیدن اینجا بمعنی بخشیدن و عطا کردن است
یاران آن درویشان چنانچه خود گفته است سلسله زنجیر و بند در که پای و گردن کنند نای ساز معروف و نای گلو که
بتازیش حلقوم خوانند از آن بهتر اه زیرا که آنچه کشتن مار بر مادر و پدر آسان است و کشتن فرزند که بصورت آدمی باشد
و خاصیت وے ناهموار بود قتل او بر ایشان نشود درست و آزار او همیشه باشد پس نادان مار بهتر ست از زادن
فرزند ناهموار **حکایت** طفل بودم از بزرگے پرسیدم که حد بلوغ چیست گفت در کتاب مسطور است که
بلاغت سه نشان دارد یکے پانزده سالگی دوم احتلام سوم بر آمدن موے عانه اما در حقیقت یکے
نشان ست آنکه در بند رضائے حق جل و علا بیش از آن باشے که در بند حظ نفس خویش و هر که این صفت

موجود نیست نزد محققان بالغ نیست قطعه بصورت آدمی شد قطره آب + که چهل روزش قرار اندر رحم ماند + اگر چهل
ساله را عقل و ادب نیست بتحقیق نشاید آدمی خواند + باز آمد در بیان تربیت باطن احتلام خواب دیدن که
جماع کردن در خواب یا انزال منی و معنی مطلق نیز آمده موی عانه بنون موی زهار که زیر ناف تا آلت دود
بعضی شروح آورده که این علامت در هیچ کتاب بنظر نیامده مگر قول بعضی مجتهدان باشد خط افضل خویش
بصورت آدمی الخ در مصراع تقدیم و تاخیر است ای قطره آب بصورت آدمی شده است قطره ابکه چهل روز در رحم
مادر قرار مانده بعد ازان علقه و بعد ازان مضغه و بعد ازان روح دمیده شده و چون روح دمیده شده آدمیت در وجود
بظهور پیوست پس شروع ظهور صورت آدمی بعد از چهل روز است و تا چهل روز همچنان نطفه میماند قطعه
جوانمردی و لطف آدمیت + همین نقش هیولانی مپندار + هنر باید که صورت میتوان کرد + بایوانها در از شنگرف و
زنگار + چو انسان را نباشد فضل و احسان + چه فرق از آدمی تا نقش دیوار + بدست آوردن دنیا هنر نیست و
یکی را گر توانی دل بدست آر + جوانمردی خبر مقدم و لطف معطوف برای آدمیت مبتدا و موخر نقش هیولانی منسوب
بهیولی و هیولی مرکب او بمعنی ادب است و آن دو قسم است باعتقاد صوفیه اول در روحانی که از ارواح
اعظم گویند دوم جسمانی که آنرا جسم کل گویند و هیولی نزد حکما ماده و اصل را گویند که چون صورت برو عارض
شود جسم موجود گردد و نزد اهل الله آن چیزیست که صورت اشیا در ان ظاهر گردد و آنرا صوفیه اعیان ثانیه
گویند و متکلمین حقائق اشیا و حکما ماده اصل اشیا رو هنر باید بیان جوانمردی و لطف آدمیت یا فضل و احسان
که دربیت لاحق است که صورت آه البیت علت هنر باید یعنی آدمیت باخلاق است و صورت زیرا که صورت شنگرف
و زنگار در ایوانها میتوان ساخت لیکن معنی و مدعا از مقالات دل بدست آوردن دل خوش کردن بلطف
گفتار یا باحسان و یا بامداد و یاری و چون دیگر اول بدست آوردن مردم مرقوم شد آستقلال کردن که دل از وی استقلالا
من القدر لا المعنی پس خبر موخر حکایت سالی نزاع در میان پیادگان حاج افتاده بود و داعی نیز هم در ان سفر پیاده
بود انصافا تا در سر و روی یکدیگر افتادیم و داد فسق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت تعجب
پیادگان حاج که چون عرصه شطرنج بسر میبرند فرزین میشوند یعنی بهتر از ان میگردند که بودند پیادگان
حاج چون بادیه بسر بردند بتر شدند نزاع بالکسر مخالفت کردن حاج صفت موصوف محذوف است ای قافله
حج گزارنده پس حاج بملاحظه موصوف مضاف الیه پیادگان است ای پیادگان قافله حاج و تواند که صفت پیادگان
باشد بحیثیت افراد پیادگان که هر یک ایشان حج گزارنده بوده و در شرح عربی

بجای حاج بحاج آورده که جمع حاج است دریبوقت احتیاج هیچ تکلف نیست ای یعنی دعاگویان مراد است
مصنف علیه الرحمه ازین نفس خود را آلفاقا ای بقصد جنگ افتاد فسق فسوق نافرمانی خدا تعالی بود دشنام
و بانگ دیگر جدال بالکسر با کسی خصومت کردن کجاوه خلوت محل عماری شتر عدیل هم تنگ و هم سنگ و
برابر در قدر و مرتبه و اینجا مراد مقابل اوست که در کجاوه دیگر برابر او برابر بوده باشد و در مدار الافاضل آورده
که فرهنگ گلستان الت عدیل مبارکش بو العجب صفت کارش ای عجب کار هی نیست فرزین بالفتح چنانچه در اکثر
کتب لغت و شیخ اوحدی شیرازی بکسر تصحیح نموده و آن مهره شطرنج است که او را وزیر گویند قول فرزین
بالفتح اول منسوب بفرز که مختصر فراز است یعنی بلندی آصاحب طرف اعلی از عرصه شطرنج که پایان طرف مقابل است
و بالکسر غلط است لسر برد ندای باز آمد چون مقوله کجاوه نشین بحال حاجیان بجای بود شیخ علیه الرحمه از دسی
پند پذیر شده بدیگر ارشاد فرمود قطعه از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بآزار میدرد بد
حاجی تو نیستی اشتر است از برای آنکه بیچاره خار میخورد و بار میبرد گزا بالفتح گزنده دگر بدل درنده پوستین
بردن پوستین گرفتن بآزار برای آزار دادن حاجی تو نیستی زیرا که در تو وصف آزار رسانی و بردباری نیست
شتر است ای بلکه حاجی شتر است حاصل حکایت آنکه حاجی که بزیارت بیت الله و روضه منوره رسول الله صلی الله
علیه وسلم مشرف گردد از اطلاق ذمیمه شتر شود چه اطلاق ذمیمه غیر مناسب حال حاجی است پس سالک را باید
که در افعال و اقوال مناسب آدمیت بجا آرند بر کسب اعمال و اقوال غیر مناسب نشوند چنانچه از نفط انداز
نبهد حکایت هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا خانه نی است بازی نه اینست بیت تا ندانی
که سخن عین صوابست مگوی وانچه دانی که نه نیکوست جوابست مگوی نفط دارو یست که هر جا که اندازند آتش در گیرد
کذا فی الکشف نی کن بروزن فعیل منسوب به نی مثل گلین منسوب بگل ونه این اشارت به نفط اندازی است
که سخن عین صوابست مفعول ندانی سخن مطلق سوال باشد خواه جواب عین صواب موجب راست و سخن
حق مفعول مگر همان سخن است آنچه یعنی سوال که به نیکوش جوابست صفت آنچه و درین جمله قدر تفقد
است و تقدیر کلام چنین است ای جواب او نیکو نیست مفعول آنچه است هر سوالی که جواب او نیکو نباشد آن
سوال مکن که سوال هر نیک نباشد نخواهد بود پس اینچنین سوال نباید کرد یا سوالی که جواب او در فکر عین
صواب و نیک نباشد مگو آنکه جواب نیک میدانی بگو والا مگوی بهر تقدیر این محل هند و نفط انداز است که
نامناسبت چون در سبق ذکر تربیت باطن بود در طالبان تربیت تنبیه نمود که دست بیعت خود مربیانه

بے تربیت در عیان بے کیفیت، رہنما از بصیرت سریرت باز نماند و گرفتار کوری باطن نشوند و بخفت عقل منسوب
نگردند و باخر پشیمانی برند چنانچه **حکایت** مردی را درد چشم برخاست پیش بیطارے رفت که دوا کن بیطار
انچه در چشم چار پایان میکرد در دیده کشید کور شد حکومت بداور بردند گفتند برہیچ تاوانی نیست اگر این
مرد خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که ہر کہ ناآزموده را خطیر بزرگ فرماید با آنکه ندامت
برد نبزدیک خردمند بخفت منسوب گردد **قطعه** ندہد ہوشمند روشن رای ❊ بفرومایه کار ہای خطیر ❊ بوریا باف
گرچہ بافنده است ❊ نبرندش بکار ہای حریر ❊ البیطار ہو الذی یعالج المواشی کذا فی الصراح و در کشف آورده
کہ بیطار ستور پزشک ستور یعنی طبیب ستور و او را بیطر و بیطن نیز گویند کاف که دوا کن بیان گفت نحو رفت
ای رفت و گفت که دوا کن حکومت و داوری ای جنگ خصومت و داور حاکم و مراد ازان قاضی ست فاعل
گفت داور ست تاوان ای ضمان و بدل چیز یکه تلف کرده این اشارت بمرد صاحب درد است
ناآزموده ای شخص بے تجربه فرومایه ای بے ہنر و فقیر و آنکه کار ہای کمینه کند خطیر ای قدر و منزلت خاصه
کار ترتیب و سلوک کہ از عمده کار ہای خطیر است بیت ثانی تمثیل بیت اول ے بافنده است ای
صفت بافندگی دارد کارگاه حریر ای بدکان ابریشم بافان چون در حکایت سابق بر مریدان صادق کیش
و طالبان ارادت اندیش تنبیه نمود که دست بیعت خود به پیران ناقص ندہند انتقال فرموده به پیران کامل
و مرو بیان مکمل کہ تربیت باطن با نااہل نفرمایند که ارشاد مثل قرآن ست و ایشان مثل کور چنانچه
حکایت یکے از بزرگان ائمه پسرے وفات یافت پرسیدندش که صندوق قبرش چه نویسیم گفت آیات
کتاب مجید را عزت و شرف بیش ازانست که روا باشد برچنین جا ہا نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلائق
برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزے نویسند این دو بیت کفایت ست **قطعه** وه که ہرگه که سبزه
در بستان ❊ بدمیدے چه خوش شدے دل من ❊ بگذار ای دوست تا بوقت بہار ❊ سبزه بینی دمیده
از گل من ❊ ائمه جمع امام که روا الخ بیان پیش ازانست که بروزگار ے علیه بیش ازانست ہر گاه این
دو بیت از زبان بیت ست چه خوش شدے دل من اے افسوس ہر وقت که سبزه در بستان
بدمیدے چه خوش بودی دل من برای آنکه تماشا خواہم کرد و گلگشت خواہم نمود گل بکسر کاف فارسی
کنایت از قبر است دمیده بر گل من ای تماشائیان بعد فوت بینی و بر گل شان سبزه دمیده بینی که خود را
از تماشائی باز دارید و بہار عمر را فانی پندارید و چون در زمان اکثرے از مردمان حقیقت

وجاهلان بی معرفت دستار مشایخ بر سر بسته و بر مصلای مشیخت نشسته طالبان صادق و مریدان واثق را بخود
صلا دهند و در خدمت بنهند تا آنکه تمام عمر شان بر باد دهند و بجای نرسانند چون صداقت طلب شوق ارادت قیامت
شمرد وصول الهی و منتج وصال بی تناهی پس شیخ علیه الرحمه بران نادانان و جاهلان تنبیه نمود بدین حکایت
که پارسای بر یکی آه برای این مقوله که فردا به از تو باشد و تو شرمساری بری و از ینجاست ایراد خبر نبوی
که بزرگ ترین حسرت آه پس اینچنین مردم را باید که طالبان حق و مریدان مطلق را بخود راه نه دهند و عمر ایشان
ضائع نکنند که ایشان همین صدق مطلب در قیامت بهتر از مربیان جاهل باشند **حکایت** پارسایی بر یکی از
خداوندگان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته و عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را اسیر حکم تو گردانیده
است و ترا برو فضیلت نهاده شکر نعمت حق تعالی بجا آر و چندین جفا بر وی روا مدار نباید که فردا به از تو باشد و
تو شرمساری بری **ابیات** بر بنده مگیر خشم بسیار * جورش مکن و دلش میازار * او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی * زین حکم و غرور و خشم تا چند * هست از تو بزرگتر خداوند * ای خواجه ارسلان و آغوش
فرمانده خود مکن فراموش * فاعل پارساست نعمت حق تعالی ای نعمت فضیلت چه قادر است
که ترا بنده ساخته و بنده را خداوندگر دانیدی به از تو باشد بسبب فرمانبرداری کردگار یا به محض
فضل پروردگار از تو به باشد آخر نه بقدرت آفریدی زیرا که آفریننده را در تصرف آفرینش خویش
مواخذه نیست چنانچه اوند خویش شکنند و دیگر بحال دارد و او را هیچکس گرفتار نسازد که چرا شکسته این حکم
غرور و خشم که بر بنده میکنی بزرگتر خداوند که از ین خشم خواهد پرسید ارسلان غلامان آغوش باغ بین
مضموم و واو مجهول بنده فرمان ده خود آه ای خداوند خود که تبارک و تعالی باشد فراموش مکن که از ین خشم که بر بنده
میکنی باز پرس خواهد فرمود در خبرست از خواجه عالم و سرور بنی آدم علیه السلام که بزرگترین حسرتی در روز قیامت
آن بود که بنده صالح را در بهشت و خداوند فاسق را بدوزخ برند **قطعه** بر غلامی که طوع خدمت تست * خشم بحد
مران و طیره مگیر * که فضیحت بود بروز شمار * بنده آزاد و خواجه در زنجیر * که بنده صالح را آه نیکوکار و فرمانبردار از
حق تعالی و فاسق عکس آن طوع فرمانبردار کذا فی الرشیدی طیره بالفتح خشم و غضب مگیر تاکید خشم بحد مرانست
فضیحت رسوائی روز شمار روز قیامت آزاد ای خلاص از زنجیر یعنی در زنجیر ای اسیر در زنجیر و دوزخ
چون بعضی عالمان بمطالعه کتب اهل عرفان عالم علم معرفت شوند و خود را عارف پندارند و بر مسند تربیت
بنشینند و از ارشاد آغاز کنند و چون مریدان در راه سلوک بوساوس نفسانی و خطرات شیطانی

گرفتار آیند و طریق خلاص از مربیان بی‌تربیت و شیخان بی‌کیفیت جویند و شان از خلاص ایشان مانند و چارهٔ
ایشان ندانند ناچار دعوی صلاح پیری از خود بگشایند در صفت تربیت و ارشاد بازگذارند پس باید که از چنین
موی راه تلقین بیش نه گیرند و خود را در بلا نیفگنند **حکایت** سالی از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان
پرخطر جوانی بدرقه همراه باشد نیزه باز چرخ انداز سلحشور بیش زور که مرد توانا کمان او را زه نه کشیدندی
و زورآوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی ولیکن متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و نه
سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نه رسیده و برق شمشیر سواران ندیده **بیت** نیفتاده در دست
دشمن اسیر + بگردش نباریده باران تیر + از بلخ با شامیانم سفر بود ای از بلخ بسوی شام با شامیان
میرفتم حرامیان جمع حرامی منسوب بحرام خورنده که مال مردم بحرام و زدی خورند ای و زدان چرخ کمان
کلمت که بآن قلعه‌ها گیرند کذا فی المدار چرخ انداز ای انداز ه تیر چرخ یعنی کمند گفته اند کذا فی الحاشیه و
در بعضی فرهنگ بمعنی پهلوان گفته بیش بیای تازی تنعم بالضم بمعنی عیش کننده رعد بالفتح آواز بر رعد
کوس آواز کوس دلاوران برق شمشیر تشبیه بجلی زیبد برای آنست که دیدن یعنی معلوم کردن نیز آمده است
چنانچه رایت یعنی علامت هم می آید پس دیدن بمعنی معاینه کردن است اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی
هم دوان هر دیوار که پیش آمدی بقوت بازو بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور پنجه برکندی
و تفاخر کنان گفتی **بیت** پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند + شیر کو تا کتف و پنجه مردان بیند +
ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند قصد قتال ما کردند بر دست یکی چوبی و در دست
دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم **بیت** بیار آنچه داری ز مردی و زور + که دشمن بپای خود آمد بگور +
اتفاقاً بتقریبی از شامیان جدا شدیم دیوار قدیم ای دیوار محکم چه قدیم دار باشد و استوار است که بعد
از خشک بود یافته باشد تفاخر ابهد گر بازی کردن کنوان ای بازی کنان کو بمعنی کاف تازی
هر دو مصراع یعنی کجا کتف و بازوی ای زور کتف و بازو بیند ای بمقابله معلوم کند که در
وی این قدر زور است کف است زور کف چوبی ای چوب دستی که هندش دانگ گویند
کلوخ کوبی که سر بزرگ باشد که هندش سونٹه گویند که دشمن بپای خود آمد بگور زیرا که
دشمن ضعیف که با قوی مقابله کند مرگ خود را بخود میخواهد تیر و کمان دیدم از دست جوان افتاد
لرزه در اندام افتاده فردی هر که موی شکافد به تیر جوشن خا + روز حمله جنگ آوران بدارد پا +

چاره جز آن ندیدم که رخت وسلاح وجامه رها کردیم وجان بسلامت بردیم قطعه بکار های گران مرد
کاردیده فرست * که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند * جوان اگرچه قوی بال وپیلتن باشد * بجنگ دشمنش از هول
بگسلد پیوند * نبرد پیش مصاف آزموده معلوم ست * چنانکه مسئله شرعی به پیش دانشمند * لفظ افتاد از نسخه این
محذوفست * بانچه رسم الشیالست نون نه ببرکه برای نفی تمام مضمون بیت است یعنی چنین نیست که هر که
موی شگافی دنادر کارسی به تیر جوشن خاکند روبرز در حمله جنگ آوران غدار دپای بکارها گران بجنگهای عظیم
مرد کاردیده جنگ آزموده که شیر شرزه الخ صفت مرد کاردیده است شرزه بالفتح خشمگین وبرقوت بسیار
زور این لفظ بر غیر شیر وپلنگ بر سر دیگر نیاید ولیکن در کشف گفته که درنده الیست غالب تر از شیر بال یعنی
بازو وپیلتن زور آور شین دشمنش مضاف الیه پیوندست است در جنگ دشمن پیوند از او از هول بگسلد پیوند
ای پیوند اعضای آن مضاف بضم صاد المهملة آثر ب کذا فی الشرح العربی دانشمند عالم بعلم فقه چون
از بیان تربیت ظاهر وباطن فارغ شد واز تنبیه پیران ومریدان ست فراغ یافت انتقال کرد بصفت
تکرینکی از جلائل اوصاف پیران وشرائف صفات مرید آنست وآن عبارت از تجرید ست
یعنی ترک اغراض دنیاوی پس فرمود حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته وبا درویش بچه
بمناظره دربیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین ست وکتابه زنگین وفرش رخام انداخته وخشت فیروزه
درو ساخته بگور پدرت چه ماند که خشتی دو سه فراهم آورده ومشتی خاک بران پاشیده درویش بچه بشنید و
گفت خاموش تا پدرت از زیر این سنگهای گران بر خود بجنبیده باشد که پدرم به بهشت رسیده بود بر گور
پدر نشسته مقرراست که اهل دولت بر قبور ما الهاجرخ کنند وسلک ونقش ورو بکار برند وبران فخر کنند
ولهذا آن توانگرزاده بر قبر پدر بود وتفاخر کنان با درویش بمناظره دربیوسته مناظره بباحثه صندوق تربت تعویذ
قبر که بالای میت میسازند کتابه بالکسر نوشتن ودر فارسی آنرا گویند که در کاغذ یا جامه کلام الله یا جز
آن بخط درشت پیچاپیچ وسبز نویسند ودیوار عمارت قریب سقف کنند کذا فی الکشف ودر شرح عربیست
کتابت رنگین ای کتب علیه بخط الملون انتهی رخام بالضم سنگ سفید ودر مدارست رخام بالضم سنگ نرم
وقیل سنگ مرمر چه ماند ای مشابه است سنگهای گران که تعویذ تربت باشد که پدرم به بهشت رسیده زیراکه
در حدیث ست که فقرای امت من پیش از اغنیا در بهشت روند بنصف روز که پانزده سال دنیا باشد چه
روز آخرت هزار سال ست ونصف او پانزده سال کذا فی الشروح ودر خبر است که موت الفقر راحة

وموت الاغنیاء حسرة درویشی چیزے ندارند که بحسرت بگذارند **بیت** خرکه کمتر نهند بر وی بار * بره آسوده تر
کند رفتار * **ابیات** مرد درویش که بار ستم فاقه کشید * بدر مرگ همانا که سبکبار آید * وانکه در نعمت و
آسایش و آسانی زلیست * مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید * بهمه حال اسیری که زبندی
برهد * بهتر از حال امیری که گرفتار آید * موت الفقراء ای الخ یعنی مردن خوشوقتی درویشانست ومردن
توانگران افسوس است وگفته اند که موت چهار قسم است موت الامیر وموت العلماء وموت الاغنیاء وموت
الفقراء الاول فتنه وثانی ظلمة وثالث حسرة والرابع راحة کذا فی الشرح العربی درویشان الخ حسرت
فقیر وحسرت غنی ست خرکه کمتر نهند الخ ودر خبر است که نجی المخففون وهلک المثقلون مرگ پدر همانا که سبکبار
آید ای باسانی وخوشحالی قبول مرگ کند تا از صعوبت فقر وسختی فقر برهد شک نیست که دشوار آید زیرا که
ترک تنعم سخت تر ست بر منعم پس مرگ او دشوار باشد بهمه حال الخ این بیت تمثیل مضمون ماسبق ست که
اگر گرفتار آید ای اسیر شود وچون باعث امراض دنیاوی وطالب مستلذات جسمانی هوای نفس داد رهای
دست آغاز کرد بخدمت نفس فرمود **حکایت** بزرگی را دیدم ودر معنی این حدیث که اعدی عدوک
نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندان
که با وی ملاطفت بیش کنی مخالفت افزاید **قطعه** فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن * وگر خورد
چو بهائم بیوفتد چو جماد * مراد هرکه برآری مطیع امر تو شد * خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد *
بره سیدم سوال کردم ودر معنی این حدیث ای بسبب تفضیل او بر دشمنان دیگر چیست اعدی اسم تفضیل
از عدو بالفتح ستم کردن برکسی عدو بالفتح وضم دال وتشدید واو دشمن جمع ومفرد آمده ودر مذکر ومونث
استعمال یافته واز نفس نفس اماره مراد است نه نفس مطمئنه حاصل آنکه ستمگارترین تو نفس اماره تست
جان تست که درمیان دو پهلوی تست قائل گفت بزرگ ست فرشته خوی شود ای سیر ملکوت
نماند بیوفتد اشباع مفید تست ای از ان سیر باز ماند جماد بالفتح چیزیکه نشو ونما ندارد مثل سنگ وکلوخ
هرکه آه زیرا که ایشان بنده است فرمان دهد حاکم شود ودر بعضی نسخه بجای فرمان دهد گردن کشد آورده
ومعنی ظاهر ست چون در سبق حدیث موت الفقراء راه بیان نمود اغنیا را امید راحت مرگ انقطاع پذیرفت
وخرابی آخرت استیلا گرفت راه نجات ایشان بدین حکایت باز نمود وزنگ ناامیدی از آئینه دل
ایشان بزدود وختم حکایت بدین بیت فرمود **بیت** توانگرا چو دل ودست کامرانت هست * بخور ببخش که دنیا وآخرت بردی

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی حکایت

یکے بصورت درویشان نه در صفت ایشان در محفلے دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده
و ذم توانگران باز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویشان را دست قدرت بسته و توانگران را پاے
ارادت شکسته **بیت** کریمان را بدست اندر درم نیست + خداوندان نعمت را کرم نیست جدال
بالکسر خصومت و دشمنی کردن محفل جای جمع شدن مردم هنگامه شنعت بالضم زشتی و قیل شنعت و شنعتا
بالفتح زشت و زشتے و کار سخت دفتر شکایت یعنی گله ذم بالفتح و تشدید میم نکوهیدن و
بد گفتن یعنی گله قدرت توانا شدن و توانگر شدن دست قدرت بسته اے توانگر نیستند ارادت اے
ارادت درویشان که حدیث ایشان کنند کرم نیست اے ارادتے ندارند که بر فقرا کرم کنند مرا که پرورده
نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم اے یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد
زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول بطعام آنگه برند که
متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان با رامل و پیران و اقارب و جیران میرسد
قطعه توانگران وقف ست و نذر و مهمانی + زکوٰة و فطرت و اعتاق و هدیه و قربانی + تو کے بدولت ایشان
رسی که نتوانی + جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی + بزرگان ای دولتمندان این سخن اے
نکوهیدن توانگران سخت بمعنی بسیار و در بعضے نسخه اے یار اس یاران بنظر آمده پس جمعیت براے
محفل است دخل در آمدن چیزے ضد خرج مراد توشه و سامان ست اے سامان مسکینان
چه هر وقتی مسکینان را چیزے در کار شود آمده بگیرند و صرف حوائج خود نمایند همچنین ذخیره گوشه نشینان
زائران زیارت کنندگان خواه زائران دولتمندان باشند و خواه زائران بیت الله و رسول صلعم باشند چه
دولتمندان حاجیان را بخرج راه حج امداد و اعانت مینمایند و کهف مسافران دولتمندان رباطها
سازند و نان وقف براے ایشان مقرر سازند متحمل اے باربردار از بهر راحت دیگران آه بیان
متحمل بار گران ست متعلقان از اهل و ولد و زیردستان و غلامان و نوکران فضله بالضم آنچه
زیاده آمده باشد مکارم جمع مکرمه بضم را بمعنے بزرگوارے کنایت از دولت ست ارامل جمع
بے زن ارمله بالفتح بیوه زن بے شوهر ارامل بے نوایگان و درویشان اقارب جمع اقرب یعنی خویش
نزدیک جیران بکسر اول جمع جار است بمعنے همسایه وقف باصطلاح فقه آنکه چیزے را از ملک خود

وقف کنند کہ از ان نفع وقف ست ای وقف میسر ست و نذر حمانی غیر ہم نذر بالفتح و ذال معجمہ بر خود چیزے
واجب گردانیدن چنانچہ روزہ و صدقہ پس اگر فوت شود و حادث گردد قضای آن لازم حمانی بالکسر
استعداد ضیافت کردن از طعام و شراب وغیرہ و حمانی بزیادتے یار مثلہ زکوۃ بالفتح بخشش از مال کہ در
راہ خدا صرف کنند پاک کردن و ذبح نمودن فطرت صدقہ عید فطر کہ نصف صاع از گندم و آرد و صاع
از جو و زبیب اعتاق آزاد کردن ہدیہ بالفتح آنچہ از روی محبت دوستان بہ تحفہ فرستند و چہار پاے
دیگر بکعبہ معظمہ برند تا قربان کنند قربانی بالضم حیوانے کہ او را تصدق کنند و بدان تقرب بجویند از
خداے تعالے دولت کنایت از حسنات مذکورہ و در رکعت عبارت از تعلمت نماز است بصد پریشانی
ای بصد تفرقہ روزی اگر قوت بود است و اگر قوت بجود توانگران را میسر شود کہ مال مزکے دارند و
جامہ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاقت در لقمہ لطیف ست و صحت عبادت در کسوت
لطیف کہ پیداست از معدہ خالی چہ قوت آید و از دست تہی چہ مروت و از پای بستہ چہ سیر و از دست
گرسنہ چہ خیر **قطعہ** شب پراگندہ خسپد آنکہ پدید ٭ نبود وجہ بامدادانش ٭ مور گرد آورد بتابستان ٭ تا فراغت
بود زمستانش ٭ کہ مال مزکے دارندہ آہ علت بہ میسر شود مزکے از ترہ معیشت گذران لقمہ لطیف
پاک و حلال چہ قوت آید اے قوت عبادت وجہ بامدادانش وظیفہ و قوت شین راجع بانکہ تا فراغت
بود علت گرد آوردن مور ست پس حاصل بیت آنکہ جمعیت و چہ قوت جمعیت دل ست فراغت با فاقہ
نہ پیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نہ بندد و یکے تحریمہ عشا بستہ و دیگرے منتظر عشا نشستہ ہرگز
این بدان کے ماند سبیت خداوند مکنت بحق مشتغل ٭ پراگندہ روزی پراگندہ دل ٭ پس عبادت اینان
بقبول نزدیکیست کہ جمع اند و حاضر نہ پریشان و پراگندہ خاطر اسباب معیشت ساختہ و باوراد عبادت
پرداختہ عرب گوید اعوذ باللہ من الفقر المکب و مجاورۃ من لا یحب و در خبر است سواد الوجہ فی الدارین
فراغت اے فراغت عبادت جمعیت طاعت عشا بالکسر و المد شبانگاہ و نماز خفتن تحریمہ عشا اے
نیت نماز خفتن بستہ کہ دولتمند باشد عشا بالفتح و زود شام و دیگرے منتظر نشستہ اے منتظر طعام شام
نشستہ کہ کجا آید و آن مرد مفلس ست این اشارت بدیگرے بدان اشارت بیکی جمع اند جمعیت خاطر
دارند اے حضور دل دارند در عبارت اوراد و رد ہا کہ روز خوانده باشند المکب بالضم و کسر کاف و تشدید با
اسم فاعل از کب ست کہ افعال لازم ست الاکباب بروی افتادن و نزد بعضے اکباب متعدی ست

پس اگر لازم بود تقریر معنی آنکه پناه میجویم بخدا از فقرے که ساجب اکباب ست و اگر متعدی بود تقریر
چنان ست پناه می جویم بخدا از فقرے که سرنگون کننده است و مجاورت من لایحب یعنی پناه می برم
بخدای تعالی از همسائگی کسیکه دوست ندارد من لایحب عبارت از دشمن و بدخواه و در بعضے
من لااحب بصیغه متکلم واقع است اما نسخه اول بهتر است چه مجاورت کسیکه او این را دوست ندارد
و در صحبت این بد میخواهد و از همجاست که شیخ علیه الرحمة فرموده است بیت دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن. و لبسا ست که اتفاق صحبت غیر محبوب بخود می یافتند و سر انجام مصاحب
داده می آید خلاف غیر محبیب که اصلا با وی ملاقات کرده نشود صحبت هم نرسد الفقر سواد الوجه الخ یعنے
فقر سیاهی روی ست در دو جهان و این فقر اضطرار ے ست اما وجه سیاه این جهان پیداست
و سیاه روئے آن جهان از آنکه چون در اضطرار فقر در آید احتراز از حرام نماند پس چون مرتکب
حرام بگردد ناچار در قیامت ماخوذ شود و در میان مردم سیاه روی باشد گفت این شنیدی آن
نشنیدی که پیغمبر فرموده الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه عالم علیه الصلوة والسلام
بفقر طائفه ایست که مرد میدان رضا اند هدف تیر قضا انه ایشان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار نوشند
قطعه ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بے توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج ، روی طمع از خلق به
پیچ از مردے ، تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ ، اشارت خواجه درین حدیث که الفقر فخری بفقر
طائفه ایست باضافت بسوی طائفه یعنی مراد خواجه از خبر که الفقر فخرے واقع است فقر آن طائفه
فخر من ست و من بفقر ایشان مے نازم که درانست من انجمنیں فقیران هستند که مرد میدان
رضا اند و هدف تیر قضا صفت طائفه است و مرد میدان رضا ای در میدان رضاے الٰهی مرد اند
ای همه وقت در رضای الٰهی سعی نمایند رضا بالکسر خوشنودی و استاد ابوالقاسم و لبشر سے
رحمة الله علیه در رساله خویش آورده که نشان رضا سه چیز ست ترک اختیار پیش از قضا و نایافت
کراهیت از قضا و هیجان دوستی در میان بلا رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده اسالک الرضا و التلذذ
بالبلاء یکی از شمائل الاتقیا و هدف تیر قضا ای آماده قبول بلا اند ذاتیان ای اشارت خواجه که در آن
فقر فخرے واقع است نه فقر اینان ست که خرقه ابرار پوشند یعنے لباس بزرگان صاحب معنے پوشیده
و خود هیچ از معنے اثرے نیافته لقمه ادرار نوشند اے لقمه وظیفه و خیرات خورند طبل بلند باطن

بانگ مدعی دم دعوی فقر در باطن هیچ ای از همین از آشنای حق تو رشته کنایت از همه معنی ست تسبیح بفتح اول
دوم و یای مجهول آماده شدن و قصد کردن وقت تسبیح اے وقت قصد کردن بسوی دوست حقیقی بود
از مرگ روی طمع از خلق ای طمع از خلق بردارد و متوجه بخدا شود تسبیح بردست هیچ برای قبول خلق
درویش بی معرفت باز آمد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا نشانه جز بوجود نعمت برهنه
پوشیدن یا در اخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رسانند و ید علیا ید سفلی چه
مانند بینی که حق جل و علی در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول
کفاف از دولت عفاف محروم ست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم بیت تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمه آب + کاد الفقر ان یکون کفرا یعنی نزدیک فقر اضطراری که کفر شود یعنی منجر بکفر گردد ای بسبب
اضطراری بجناب الهی ظن بد برد و در صفت علم در رازقیت او انکار کند بلکه کلمات کفر گوید و در حدیث قدسی ست
من لم یصبر علی بلائی و من لا یشکر علی نعمائی و من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی و نشاید آه اے
بدولت نعمت از خیرات هیچ چیز واقع نمی شود مثل دادن لباس به برهنه و خلاصی و اسیرے ابنای جنس ما را ای
فقرا درویشان علیا بالضم مؤنث اعلی همچنین سفلی بالضم مؤنث اسفل ید علیا ای دست بلندتر که دست
معطی باشد و ید سفلی اے دست پست تر که دست گدا باشد چه ماند ای مشابهت دارد میان ایشان فرق
بسیار ست چنانچه در حدیث آورده است الید العلیا خیر من الید السفلی بحکم تنزیل قرآن مجید اولئک لهم آه
بهشتیان آنند که ایشان را رزق معلوم باشد هر وقتیکه از هر نعمت خواهش کنند بیابند کفاف
بالفتح روزی عفاف بالفتح پارسائی از دولت عفاف محروم است اے پارسائی از وی بوجود نیامد
از حرام و شبهه هرچه بدست آید بخورد و فراغت معیت بلکه فراغت رزق معلوم رزق که در خانه اتفاق
باشد و این جز دولتمند را میسر نیست تشنگان را الخ بیان عدم فراغت ست اے تشنگان را در خواب
همه بچشم آب مینماید پس هر جا خبر دو رانه خواب برآید تا که پریشانی شب چه روز آرد بفراغ بال خواب
نکنند همچنین ست حال مفلس و درویش حریص هر کجا سخنے دیده تا و تلخی چشیده بینی خود را بشره در کارهای
مخوف در اندازد و بواقب آن نه پرهیزد و عقوبت آن نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه
سگی را گر کلوخی بر سر آید + ز شادی برجهد کین استخوان است + و گر نعشی دو کس
بر دوش دارند + لئیم الطبع پندارد که خوان است + سختی دیده و تلخی چشیده مرد مفلس و

قلاتمن شرح بعضی چنین کارهای مخوف ای کارهای خوفناک مثل دزدی واخذ مال غیر وغیره بوالی ای آن سختی
کارهای مخوف پرهیز نکنند حرام حلال نشناسد ای از فرق حلال وحرام پرهیز در شادی برجهید آه اے
از غایت حرص امتیاز کم کند بالفتح برداشتن جنازه یا مرده یا نیم مرده بر چهار پاے لئیم ناکس بخیل
لئیم الطبع پندارد آه ومقرر است که خوان از چوب بقدر چهار پاے میسازند وبر وے طبقهای پر از طعام
قسم انتم بنهند ودوکس برداشته میرند نعش نشانست تمام دارد لئیم الطبع ای حریص را امتیاز نعش
وخوان نماند اما صاحب دولت یعنی عنایت حق ملحوظ است ولحلال از حرام محفوظ من همان از کار که تقریر
این سخن نکردم وبرهان درمیان نه آوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی توانگر را دست دغا بر
کتف بسته یا به بینوائے در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی
ملحوظ از لحاظ یعنے بگوشه چشم نگریستن یعنی عنایت آه بچشم مهربانے حق دیده شده اند یعنے خدا تعالیٰ
صاحب دولت بچشم عنایت دیده والحلال از حرام محفوظ اے بسبب حصول حلال از حرام نگهداشته اند
اے مرتکب حرام نشوند پس اراده کرد شیخ علیه الرحمة میان حضرات فقر وطلب الصاف واعتراف
از مدعی پس گفت همانا آه انصاف داد دادن وراست کردن برهان درمیان نهادن ای علم تقریر
تقریر این سخن یکردم دغا بازست وفریب ست دبازی وقلب دست دغا اے دست بسبب دغا
کتف بالفتح دوست پس پشت بستن واینجا مقصود یعنے پشت است پرده معصومی معصومے پاکدامنی
وپرهیزگارے پرده معصومے دریده اے معصومے ترک داده معصم بالکسر دست برنجن ای بند دست
الا استثنا از امور مذکوره است از هیچ توانگر توقع نیامده اما بسبب فقر را خلاسی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها
گرفته اند وکعبها سفته ومحتمل ست که یکے درویشے را نفس اماره مرادی جوید چون قوت احصانش نباشد
بعصیان مبتلا گردد که بطن وفرج توامانند یعنی دو فرزند از یک جسم اند مادام که این برجاست آن دیگر
برپاست بحکم ضرورت ای نسبت احتیاج وفقر وبخت نقب بالفتح سوراخ دغا رسی که در کوه باشد سوراخ کردن
کعب بالفتح شتالنگ کعبهای سفته یعنے سیر مردان بسبب فقر احتیاج خانه مردم را نقب زده داخل شده اند
ودر نقب آنها گرفته اند کعبها سفته از آن نقب خارج ساخته بوده باشد که دزدان را در کوب سوراخ کرده
رسنها انداخته باشند ودرویشی بیای فارسی ودرویشی مراد از بزدی زن احصان زن خواستن مرد پارسا گشتن
قوت احصان یعنے زن کردن یا قوت پارسا شدن بعصیان گردانیدن ست بطن شکم فرج آلت از یکم اندام

از تنگ شکم اند این یکی برجاست ای شکم پر از طعام است آن دیگر بر پاست ای استاده است شنیدم که درویشی
را بر حدثی یا مخنثی بگرفتند یا آنکه جای شرمساری بود هم سنگسار گفت ای مسلمانان زر ندارم
که زن کنم و طاقت ندارم که صبر لا رهبانیة فی الاسلام و حدث بفتحتین مرد ناشسته پس در حدث و مخنث دلیل
شناعیت ورنه فاعل حدثی یا مخنثی نیم سنگساری ای مستحق رجم بود اگر گفته شود که این درویش غریب بود
چنانچه از کلام مفهوم میشود و بر غریب رجم نیست پس چگونه رجم کرده شد جواب گویم که جائز است که مر آن
درویش در شهر دیگر بوده باشد اگر مسلم داریم که وی را در وقت لواطه و مواخذه زنی بنود لیکن جائز
است که در زمان ماضی متاهل بوده باشد پس مستحق رجم گردید و قول فقها الارجم للغریب لیس مطلق بل
الغریب الاصلی هکذا استفاد من شرح العربی که صبر کنم بر ترک جماع صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام الرهبانیة
بفتح الراء فعل الرهبان از دوام صوم و ترک خوردن گوشت و ترک نکاح و اعتزال کلی از زنان و خصی نمودن
است و این همه افعال را آنحضرت صلی الله علیه و سلم منع فرموده است که در دین اسلام ممنوع است معلوم
که رهبان را چون صبر بر جماع نبود و است یا از نگاه خود را خصی می نموده باشد پس این درویش عذر خصی
خود می آرد میگوید زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم به جماع ناکردن باقی ماند خصی می نمود و شدن آن
در اسلام ممنوع است چنانچه مولانا نامی رومی رحمة الله تعالی فرموده است ع هین مکن خود را خصی
رهبان مشو زانکه در غضب ست شهوت را گرو و از جمله موا جب سکون و جمعیت و ردن که خواجه
نزراست یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد هر روز جوانی از سر کن صبح تابان را از صباحت او دست
بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده
عناب رنگ موا جب سکون ای سبب های آرام و جمعیت و ردن تفسیر ای خطوط جوانی بعد آن اثر نو
آغاز کنند بدان صنم که صبح تابان را الخ یعنی است صباحت حسن دست بر دل نهادن عبارت از حیرت و حسرت
است پای در گل کنایه از رنگ زلال شد لست بخون عزیزان الخ این بیت صفت صنم است یعنی آن صنم که
سر انگشتان خود را سرخ کرده است نوعیکه چنانچه بخون عاشقان دست برده سرخ کرده است محال است که با حسن
طلعت او گمره و مناهی گردد یا قصد تباهی کند فرمود و لیکه حور بهشتی بود دیو تماکرد که التفات کند بر شان لیتمانی تمر
من کان بین یدیه رطب ما اشتهی رطب و نقیه و ذلک من رجم العنا قید او راجع بعضه و تباهی آز نا فاعل گردد کنند
خواجه است فیا غارت و نام شهر از ترکستان و ترکان یغما بدان منسوب جامع هر دو معنی است اینا بیت

کردی حور بهشتی الخ یعنی در مصراع اول بمعنی زیارت و در مصراع ثانی خوبان که منسوب به یغما هستند حاصل
بیت آنکه هر که عاشق صاحب جمال اعلی ست مائل بصاحب جمال ادنی نخواهد بود مقرر است که حسن حور
بهشتی زیاده از حسن بتان یغمائی ست پس حور عبارت از زوجهٔ جمیله است وبتان یغما غیر آنهاست که
توجه حرام باشد من موصلات کان تامه بین یدیه ای پیش او وضمیر یدیه راجع بمن است رطب فاعل کان وجمله
فعلیه موصولست وموصوله مرفوع المحل ست بنابر آنکه مبتدا بیت ما موله یعنی وقت اشتهی فعل ماضی از اشتها
بمعنی آرزو کردن وضمیر فاعل که در وی مستترست راجع بمن معنی مصراع آنکه کسیکه باشد پیش او رطب
ای خرمای تر آن رطب که آرزو کرده است آنکس ما هر وقتی که آرزو کرده است یغنی فعل مضارع از غنی
بمعنی بی نیاز کردن وضمیر بارز راجع بمن وذاک مرفوع المحل است بنابر آنکه فاعل یغنی ست واشارت بسوی رطب ست
واین خبر مبتدا است عن رجم جار ومجرور متعلق یغنی ورجم بمعنی زدن بسنگ مضاف است بسوی عناقید وعناقید
جمع عنقود بضم اول بمعنی خوشه انگور ومراد خوشهای رطب ست یعنی بی نیاز گرداند آنرا رطب از سنگ زدن بخوشهای
وحاصل شعر آنکه کسیکه نزدیک او زن صاحب جمال است که هر وقتیکه خواهد با او جماع کند آرزو نمیکند بسوی
جماع حرام اغلب تهیدستان ودرمن عصمت بمعصیت آلایند وگرسنگان نان ربایند فرد چون سگ درنده
گوشت یافت نپرسد کین شتر صالح ست یا خر دجال چه مایه ستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند
وعرض گرامی بباد زشت نامی بر باد داده است بیت با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از
کف تقوی بستاند اغلب یعنی اکثر تهیدستان مفلسان آلایند ای آلوده کنند وگرسنگان ای الخ
ای بغایت گرسنگی خود رحم بر گرسنگان دیگر نمایند وقوت لایموت ایشان بربایند سگ درنده کنایت
از شخصی که از غایت گرسنگی مثل سگ درنده باشد ای کنایت از حلال خر دجال عبارت است از
حرام ای چه قدر یعنی بسیار ستوران پاکدامنان و پرهیزگاران عرض بالکسر بمعنی ناموس گرامی
بمعنی بزرگ صفت او زشت نامی عنان از کف بستدن غالب آمدن چون شیخ علیه الرحمة دلائل
فضیلت غنا بر فقر ذکر کرده از استدلال مدعی جواب داد والزام مدعی حاصل شد اما چون مدعی
منصف نمیشود وزبان دراز گردد مذلت غنا آغاز نهاد چنانچه میفرماید حاشا که من این سخن نگفتم
عنان طاقت درویش از دست تحمل رفت تیغ زبان برکشید واسپ فصاحت در میدان
وقاحت جهانید وبرمن دوانید وگفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی

و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور نکند که تریاقند یا کلید خزائن ارزاق نشسته متکبر و مغرور و معجب نفوذ
مشتغل مال و نعمت متوحش جاه و ثروت که نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهیت علما را بگدائی
منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی طعنه زنند و بعزت مالیکه دارند و بغرور جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند
و خود را بهتر از همه بینند نه آن سر دارند که بکسی فرو دارند و نه آن دل دارند که دل کسی نگهدارند بیخبر از قول
حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش **فرد**
گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم ٭ کون خرش شمار اگر گاو عنبر است ٭ حالے بیای بحول بمعنے وقتیکه این سخن بگو
عنان از دست بمعنی بی اختیار شدن تحمل آبرو داشتن شنیدن سخن تیغ زبان فصاحت خوش گوی
و وقاحت سخت مغرور و بی شرم و فصاحت اے فصاحت را در وقاحت آورد مبالغه بالضم در چیزی
غلو کردن اے سخت کوشیدن در کاری تریاق بالکسر معجونیست معروف که آن را تریاق فاروق و تریاق گویند
بسیار نافع که بار زهر خوانند ارزاق جمع رزق بمعنی روزی و نصیب نشسته بالضم جماعتی قلیل و بی اعتبار
متکبر بزرگی کننده اکابر انفسهم که از همه کس بزرگ دانند مغرور فریب خورده شده اے دیگران از مصاحبان
خوشامد گو غرور دهند و بزرگی نمایند معجب غرور کننده اے خود را بعد غرور نمودن ایشان غرور در زند و
خود را از همه برتر دانند نفور گریزنده در مانده اے از صحبت فقیران و مسکینان میگریزند مشتغل مال
و نعمت اے حریص متوحش اے نشسته و در بعضی نسخه مفتتن واقع است مفتتن از افتتان است بمعنی در فتنه
افتادن مفتتن جلوائی فریفته جاه و ثروت بسیاری مال ازمنا سفاهت بالفتح بیهودگی و سبکی نمودن
نظر نکنند و در مردم بی سر و پای برهنه بودن سرها بالفتح میل و خواهش سر فرود آوردن تواضع کردن
و بی بمعنی و قصد دل نگهداشتن بمعنی رضامند نمودن توانگر است اے توانگر بدولت فانی دنیا درویش
اے مفلس از دولت باقی که طاعت ست بی هنر حکمت و بی علم حکیم صاحب علم و حکمت کون خر سخت
نادان واحمق گاو عنبر کنایت از شخص دولت بزانیه و از خود پیدا کننده دولت گاو عنبر این قول
بنابر زعم بعضی ست که گویند عنبر سرگین گاو بحریست و در مدار الافاضل آورده که عنبر گویند در حقیقت
و در دریا این صمغ اوست و قیل چشمه ایست در دریا که بر میجوشد و کف بر سر آب می آید و گویند
سرگین دابه ایست و از خاقانی معلوم میشود که از گاو بز است را آهوی شکست چه چاره کاو
گز هر دو برگ عنبر سارا در آورد و قیل ماهی و قیل از جگر او و در حقائق الاشیا گفته معدن او که بسیار ست

واذا اجزای از سنگ بچکد و نیکوترین آن اشب ست و نوعی از لادن گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بنده درم اند چه فائده که ابر از آرند و نمیبارند و چشمه آفتاب اند و بر مرکب استطاعت سوار اند و نمیرانند قدمی بهر خدا نهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست و بخبرت بگذارند چنانچه بزرگان گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک بر آید و قتی در خاک در آید **بیت**

برنج و سعی نعمتی بدست آرد + دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد + گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا شناسد که ممسک کیست استطاعت توانستن و توانایی ای توانگر و در عرف حقیقت قدرت که باو فعل شود و هر سلامت اسباب آلات و جوارح و صحت تکلیف اطلاق کنند و زاد و راحله نیز بدو تعبیره آورده که آن عرضی که خداوند تعالی در حیوان پیدا کرده که بآن افعال اختیاریه کنند و جمهور بر آنند که آن سبب آن است و آن محل شرط است نه علت چنانچه در شرح عقاید نسفی است من بالفتح و تشدید نون منت و اذی ند هند و غافلند از قول باری تعالی لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی خست بالفتح و تشدید شین گرسنگی کمینگی و بخیلی محک بالکسر سنگی که بدان امتحان عیار زر کنند ممسک کیست ای بخیل کیست پس گدا محک کریم و بخیل است گفتا که بتجربه آن میگویم که متعلقان عنیف بر در دارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشد **بیت** آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست + خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست + گفتم بعلت آنکه از دست متوقعان بجان رسیده اند و از رقعه گدایان بفغان آمده و محال عقل ست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود **بیت** دیده اهل طمع به نعمت دنیا + پر نشود همچنان که چاه بشبنم + حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوشش گدایان بیچاره شدی و جامه بر خود پاره کردی چنانچه در طیبات آمده است **شعر** در من منگر تا دگران چشم ندارند + کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی + عنیف صفت مشبه از عنف بمعنی درشتی نمودن متعلقان عنیف ای دربانان درشت غلیظ سبز درشت و بدخو شدید سخت بخیل بار عزیزان ندهند ای راه بزرگان و درویشان ندهند دست بر سینه نهادن رد کردن از دخول صاحب تمیز صاحب عقل و علم آنرا که عقل او بعلت بحقیقت راست گفته باشد عقل ای امتیاز اهل از نااهل همت کرم تدبیر در راه حصول ثواب آخرت و دار دربان چون مدعی کلام خود و مذلت اغنیا در بیچاره رسانیده و ببعضی کلام او ظاهر البدع فعبود و بعضی

وسخنهاے پریشان بگفتے کہ وہم تصور نکند کہ تریاقند یا کلید خزائن ارزاق نشستے متکبر و مغرور و معجب نفور
مشتغل مال و نعمت متعطش جاہ و ثروت کہ نگویند الا بسفاہت و نظر نکنند الا بکراہیت علما را بگدائی
منسوب کنند و فقرا را بہ بی سر و پائی طعنہ زنند و بعزت مالیکہ دارند و بغرور جاہیکہ پندارند برتر از ہمہ نشینند
و خود را بہتر از ہمہ بینند نہ آن سر دارند کہ بکسے فرو آرند و نہ آن دل دارند کہ دل کسے نگہدارند بیخبر از قول
حکما کہ گفتہ اند ہر کہ بطاعت از دیگران کم است و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنے درویش فرد
گر بے ہنر بمال کند کبر بر حکیم + کون خرش شمار اگر گاو عنبر است ٭ حالے بیای مجہول یعنے وقتیکہ این سخن بگو
عنان از دست یعنے بے اختیار شدن تحمل آبرداشت شنیدن سخن تیغ زبان فصاحت خوشگوے
۲۰ وقاحت سخت مغرورے و بے شرمے و فصاحت اے فصاحت را در وقاحت آورد و مبالغہ بالضم در چیزے
غلو کردن اے سخت کوشیدن در کارے تریاقی ہالک معجونیست معروف کہ آنرا تریاق فاروق و تریاق گو
بسیار فارسی پازہر خوانند ارزاق جمع رزق یعنے روزیہا و نصیب نشستے بالضم جماعتے قلیل و بے اعتبار
متکبر بزرگے کنندہ اکابر نہ ز خمہ کہ از ہمہ کس بزرگ داند مغرور غرور دادہ شدہ اے دیگران از مصاحبان
خوشامدگو غرور دہند و بزرگے نمایند معجب غرور کنندہ اے خود بعد غرور نمودن ایشان غرور در زند و
خود را از ہمہ برتر دانند نفور گریزندہ و رماندہ اے از صحبت فقیران و مسکینان میگریزند مشتغل مال
و نعمت اے حریص متعطش اے تشنہ و در بعضے نسخہ مفتتن واقع است مفتتن از افتتان است بمعنے در فتنہ
افتادن مفتتن جلوای فریفتہ جاہ و ثروت بسیارے مال از سفاہت بالفتح بیہودے و سبکے نمودن
نظر نکنند در مردم بے سر و پاے برہنہ بودن سر بالفتح میل و خواہش سر فرود آوردن تواضع کردن
و بمعنے قصد دل نگہداشتن یعنے رضامند نمودن توانگرست اے توانگر بدولت فانی دنیا درویشی
اے مفلس از دولت باقی کہ طاعت است بے ہنر حکمت و بے علم حکیم صاحب علم و حکمت کون خر سخت
نادان و احمق گاو عنبر کنایت از شخص دولت یزابے و از خود پیدا کنندہ دولت گاو عنبر این قول
بنابر زعم بعضے است کہ گویند عنبر سرگین گاو بحریست و در صراح الافاضل آوردہ کہ عنبر گویند در حقیقت
و در دریا این صمغ اوست و قیل چشمہ ایست در دریا کہ بر میجوشد و کف بر سر آب مے آید و گویند
سرگین دابہ ایست و از ذاقات معلوم میشود کہ از گاو بز است را آہوے نکست چہ چارہ کہ گلو ز
کنز ہر دو برگ عنبر سارا در آورد و قیل از ماہی و قیل از جگر او و در حقائق الاشیاء گفتہ معدن او کوہسارست

وانا اجزای از سنگ بچکد و نیکو ترین آن اشب ست و نوعی از لادن گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوند
کرم اند گفت غلط گفتی که بنده درم اند چه فائده که ابر آذار اند و نمیبارند و چشمه آفتاب اند و بر مرکب استطاعت
سوار اند و نمیرانند و قدمی بهر خدا نهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست و بحسرت
بگذارند چنانچه بزرگان گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک بر آید که وقتی در خاک در آید **بیت**
برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد + دگر کس آید و بیرنج و سعی بردارد + گفتم بر بخل خداوندان نعمت و
وقوف نیافته الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیل پیش یکسان نماید محک داند که
زر چیست و گدا داند که ممسک کیست استطاعت توانستن و توانائی ای توانگر و در عرف حقیقت قدرت که
باو فعل شود و بر سلامت اسباب آلات و جوارح و صحت تکلیف اطلاق کنند و از او دراحل نیز در تبصره
آورده که آن عرضی که خداوند تعالی در حیوان پیدا کرده که بآن افعال اختیاری کنند و جمهور بر آنند که آن برای ادای فعل
شرط است نه علت چنانچه در شرح عقاید نسفی است من بالفتح و تشدید نون منت و اذی ندهند و غافلند از قول باری تعالی لا تبطلوا صدقاتکم
بالمن والاذی خست بالفتح و تشدید شین گرسنگی کمینگی و بخیلی محک بالکسر سنگی که بدان امتحان عیار زر کنند ممسک
کیست ای بخیل کیست پس گدا محک کریم و بخیل است گفتا از تجربت آن میگویم که متعلقان ایشان بر در دارند
و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا
نیست و بحقیقت راست گفته باشند **بیت** آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست + خوش گفت پرده
دار که کس در سرای نیست + گفتم بعلت آنکه از دست متوقعان بجان رسیده اند و از رقعه گدایان
بفغان آمده و محال عقل ست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود **بیت** دیده اهل طمع به
نعمت دنیا پر نشود همچنان که چاه بشبنم + حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوشش
گدایان بیچاره شدی و جامه بر خود پاره کردی چنانچه در طیبات آمده است **شعر** در چشم منگر تا دگران چشم
ندارند + کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی + غلیظ صفت مشبه از غلظ بمعنی درشتی نمودی متعلقان یعنی
ای دربانان درشت غلیظ سبز درشت و بد خو شدید سخت بخیل بار عزیزان ندهند اجازت به بزرگان و
درویشان ندهند دست بر سینه نهادن رد کردن از دخول صاحب تمیز صاحب عقل و علم آنرا که عقل او علت
حقیقت راست گفته باشند عقل ای امتیاز اهل نا اهل همت کرم تدبیر درباره حصول ثواب آخرت و دار
دربان چون مدعی کلام خود در مذلت اغنیا در پیچار رسانیده و بعضی کلام او ظاهر الدفع بود و بعضی

محتاج بیان شیخ علیه الرحمه از جواب بعضے ساقط مانده متعرض بدرخ بعضے گفتم بعد از آنکه در زبان شدید بر در گماشتن بعد از آن
نموده انداز دست شوقتان آه شوقتان موالیان رقعه پاره کاغذ که بران التماس نویسند بجان آمدن و محال عقل
ست این جمله حالیه است از حال آنکه اگر ریگ بیابان در شود و چشم گدایان پر نشود محال بعقل ست پس ایشان در ما یان
بر در نگارند کامل نشود دیده اہل طمع است لعنت دنیا ندیم جامه بر خود پاره کردن کنایت از اظهار کمال عجز ست طلبانام کنه
ست و در شرح عربیه بجا کلیبات مطائبات آورده لطافت درین منکر است امیدوار از من شود تا دگران هم
امیدوار شوند خطاب بگدائی ست اے درمن امیدوار شو تا دیگران امیدوار شوند زیرا که از دو سبب
گدایان نشود ان کبر و ثواب وجه ثواب آنوقت ست که شخصے برضا و خوشی چیزے بسائل برائے خدا بدهد
و تقیکه سائلان بے رضا آمده از دی چیزے بگیرند ثواب بران مترتب نیست و درین امر چه مید فدا ابتیاع
معقود است گفتا نه من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه بر حال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار بر دو بیم
گرفتار هر بیدقے که براندی در دفع آن بکوشیدے و هر شاہے که بخواندی بفرزین بپوشیدی تا نقد کیسه همت
همه در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت قوله هان تا سپر نیفگنی از حمله فصیح ❊ کورا جز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوید ❊ بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست ❊ بر حال ایشان رحمت می برم
زیرا که مالے ندارند ثواب نخورند بیدق بفتح با و ذال معجمه پیاده شطرنج که براندے اے در بساط بحث براندی
شاه شطرنج و آنچنان ست که مهره رخ را مقابله او شاه آورده می نشیند و درین امر شاه راه نیست ست
و آنرا شاه گویند پس حریف مهره فرزین را گویند که پهلوی شاه را برد است حائل میان بادشاه و رخ
نشیند درین کار بادشاه بر طرف شود پس حاصل آنکه هر گاه که وے بر من غالب آمدے من بروی غلبه
کردے کیسه همت همه جعبه ترکش جعبه حجت بینداخت اے سخن که در دل او بود و حجت می آورد همه خرج
کرد هان کلمه تنبیه است سپر افگندن عاجز آمدن فصیح بفتح گشاده سخن و درست زبان برون مبالغه اشتهار
اے زیاده گوئی و کثرت کلام که عاریت وارد آه سجع کلام مقفّی و سخن بافته گفتن سجع گوے اے کلام مقفی
گوی و موزون گوے بر سلاح دارد آه این مثال سخن و آن موزون گوے و بیدین و بے معرفت آنست
که بر در قلعه سلاح دارد و سپاه جنگی ندارد که کسے دین دارد و اہل معرفت است چنانچه شیخ علیه الرحمه در مباحثه
و مناظره شک بیایه و سامان گفتگوی او تمام نشود و عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدے
دراز کرده بیهوده گفتن آغاز نهست جاہلانست چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند

چون آزر بت تراش که بحجت با پسرش بنیامد بجنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد سقطش گفتم گریبانم
دریدم زنخدانش شکستم **قطعه** او در من و من در او فتاده ❊ خلق از پی ما دوان و خندان ❊ انگشت
تعجب جهانی ❊ از گفت و شنید ما بدندان ❊ دلیل سخنی که برای اثبات مدعی آرند دلیل بیچه خوار فقط کرد
از آغاز مخذوفست بقرینه فقره اول سنت راه و روش و سیرت بت تراش آزر پدر ابراهیم خلیل الله
لئن لم تنته لارجمنک اگر باز نیائی از حجت کردن با من هر آئنه ترا سنگسار خواهم کرد این مقوله آزر بت تراش
با ابراهیم خلیل الله علیه السلام انگشت بدندان نهادن تعجب کردن القصه مرافعت این سخن پیش قاضی
بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید
قاضی تا قصه ما بدید و بشنید خصومت ما بدید سر بجیب فکر فرو برد پس از تأمل بسیار سر برآورده گفت ای که توانگران را
ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و
آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم آزار است لذت دینار لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش
فرد جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست ❊ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند ❊ مرافعت سخن نزد حاکم
این سخن ای غنی افضل یا فقیر عدل بیخ قول کنایت از قاضی همچنین از حاکم مسلمانان مراد قاضی است خطبه بالضم
کلام که در وی ثنای خدای تعالی و نعت پیغمبر علیه الصلوة والسلام باشد و اینجا کلام و سخن است فقط کلمه در تا
بر دو الخ بمعنی ما دام مست خمار بالضم لغته مستی و کیفیتی که بعد از خوردن شراب بوجود آید در شاهوار مروارید
بزرگ سلجشل و قیمتی که لائق او در یتیم گویند و لدغه نیش زدن مار و کژدم کار چیزهای مکروه و ناخوش که نفس آنرا اختیار نکند
چنانچه ریاضات و مجاهدات کما قال علیه الصلوة والسلام حفت الجنة بالمکاره والنار بالشهوات حاصل
این کلام آنکه نیک باید و بد با نیک آمیخته است نه همه نیک اند نه همه بد جور دشمن چه کند الخ ای
هر که جا دوستست دشمن ست چنانچه از مصراع ثانی می آید نظر نکنی در بستان که بید مشک ست و چوب خشک
همچنین در زمره توانگران شاکرانند و کفور و در حلقه درویشان صابرانند و ضجور **بیت** اگر ژاله هر قطره در شدی چو خرمهره
بازار ها پر شدی مقربان حق سبحانه تعالی توانگرانند درویشان سیرت و درویشانه توانگر همت و بهین توانگران است که
غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگر گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه بید مشک بکسر موحده و تحتانی
مجهول و سکون دال مهمله و کسر میم و سکون شین معجمه گل بیک که از عرق بکشند کفور با لفتح ناسپاس بسیار
ضجور دل تنگ شده از غم و اندوه و خرمهره بفتح یکم و کسر دوم مهمله ژاله بازای فارسی الخ از ابر بارد و آنرا تگرک

وسکلکه گویند اگر زاله الخ حاصل این بیت آنکه نه توانگران همه نیک و نه درویشان همه نیک تونگران گیر و لفظ آم
چنانچه از محاورات معلوم ست بمعنی ترک ست و در حاشیه آورده کم کاف و تشدید میم بمعنی آستین تونگران تحقیق کرده
یعنی آستین تونگر و بر آے الحاج زیراکه و من یتوکل علی الله فهو حسبه یعنی کسیکه توکل کند بر خداے تعالے و
تفویض امور کلی بوے کند پس آن خداے تعالے کافی ست او را در کفایت مهمات پس رو عتاب
از من بگردانید و بدرویش آورد و گفت آنکه گفتی تونگران مشتغل بمناهی و مست ملاهی نعم طائفه چنین که گفتی
هستند قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان برآرد
باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدمت نترسند بیت گر از نیستی دیگرے شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک فرد در اکباب نیاقی هوادجها + لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب بیت
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند + گویند چه غم گر همه عالم مردند ملاهی بمعنی بازیهاے جمع ملهات که آلت لهو
و سرود ست قاصر همت مرد یکه همت دون داشته باشد کافر نعمت شخصے که بر سر نعمت خداے تعالے ناشاکر باشد
مفعول ببرند و بنهند و نخورند مال و زر ست فاعل برآرد طوفان و جهان مفعول او جهان برآوردن جهان
خراب کند و زیر سازد گر از نیستی الخ این بیت تمثیل واد رب اے بسیار راکبات جمع راکبه اے
زنان سوار و نیاق جمع ناقه بمعنی ماده شتر هوادج جمع هودج بمعنی کجاوه الهودج مرکب النساء مقبب و غیره
مقبب کذا فی الصراح که زنان سوار شوند لم یلتفن صیغه جمع مونث از التفات خاص فعل ماضی معلوم از غوص
بمعنیا صمعنی پای فرو شدن کثب التحقیق جمع کثیب بمعنی توده ریگ گرد برآمده و بلند شده حاصل شعر
آنکه زنان سوار بر اقتاده در کجاوه آنها التفات نمیکنند و در دمی آرند لیوی کسیکه غوطه میخورند در توده هاے ریگ
تو مے بر این نمط بستند که شنیدی و طائفه دیگران خم نهاده و صلای گرم داده و میان بخدمت بسته و ابرو
بتواضع کشاده طالب نام اند و مغفرت صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل
موید مظفر و منصور مالک ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان
مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه قطعه پدر بجاے پسر هرگز این کرم
نکند + که دست جود تو با خاندان آدم کرد + خداے خواست که بر عالمے ببخشاید + بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد + برین
نمط چنانچه مذکور شد صلا خواندن بطعام که مردم عام صلاح گویند کذا فی الحاشیه بخدمت اے خدمت و رزد ایشان
و عزیزگان ابرو کشاده یشادمے نشستن طالب نام اند و مغفرت اے طالب میکنند که ذکر ایشان بخیر

کنند و مغفور گردند صاحب دنیا و آخرت الخ او ند زمام دنیا و آخرت مؤید مظفر اے باری داده شده و فتح
داده شده خدا تعالے از همه شل ایمه بزاے معجمه زمام است بکسر اول عنه شمار ثغور جمع ثغر بکسر اول معنی حدود آمده
حامی ثغور اسلام آنکه نگاهبان هر حد اسلام اعدل اسم تفضیل از عدل ادام الله ایامه اے دراز یاد عمر او فاعل نصر الله است
که در فقره اول واقع ست اعلام جمع علم بفتحتین مفعول او که دست جود آه بیالت این کرم نکند است بخشاید
اے رحمت اے بادشاه بودن تو بر محض رحمت خداست بر عالم قاضی چون این سخن بدین
پایه رسانید از حد قیاس مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا در رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد از تجاربه
طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه چند بر سر و چشم همدگر دادیم و ختم سخن بدین بود که گفتم
ق مکن ز گردش گیتی شکایت اے درویش که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی تونگرا چو دل و دست
کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و عاقبت بردے بدین پایه که مذکور شد قیاس قیاس فکر ست و
مبالغه مبالغه قضا حکم کردن قاضی رضا دادیم اے راضی شدیم ماضے اے جدال گذشته سو گذشتیم
اے باز آمدیم مجاز گرفتیم مجاز ه یعنی یکدیگر را جزا دادن اے جنگ کردن بهند سے کو ساکاسی مدارا
مخفف مداره مأخوذ از درا بالفتح باز داشتن و رفع کردن و در عرف یعنی تواضع سلوک استعمال
کنند تدارک دریافتن چیز رفته را بوسه چند آه طریق اهل فارسی ست که بوقت صلح بو بر سر و چشم
همدگر میدهند کن شکایت اے بر عسر دا خلاص صابر و راضی باش و گردش گیتی ای گردش گیتی در
فقر ست درویش صاحب عسر تیره بختی اے بدبختی چه نوشته اند که درویش که بر فقر خود صابر نباشد
در دنیا و آخرت فقیر ست نسق بفتحتین یعنی وضع گویند برین نسق بردی این بدین نسق صابر نمانی
پس بدنیا و آخرت فقیر و مفلس ماندی الف تونگران داست که دنیا و آخرت بردی اے راحت دنیا و آخرت
حاصل کردی چه حصول حظ دنیا بخوردنست و حصول حظ آخرت بخشیدن **باب هشتم در حکمت**
و پندار حکمت بالکسر دانش و دانستن حقیقت هر چیزے و صاحب قاموس گوید حکمت عدل و علم
و نبوت و قرآن و انجیل و شیخ در بعض رسائل گفته حکمت درست کرداری و راست گفتاری و این باب
که بر نصایح متفرقه مشتمل و در معنی مسائل و فوائد شتی که مصنفان در آخرت کتاب می آرند **تربیت** مال
از بهر آسایش عمر ست نه عمر بهر گرد کردن مال عاقلے را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت کدام گفت
نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت **بیت** مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد

که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد ترتیب مرتبه بمرتبه آوردن شئ را یعنی جمع کردن مال بالفتحه
خواست یعنی سیم و زر که بسیار مال بود آنرا مال گویند چنانچه مرد یرا که بسیار عادل بود عدل گویند مال را مال برای
آن گویند که طبع مردم بسواد مائل باشد کذا فی الکشف گرد بکسر کاف فارسی جمع آمدن کشت بکسر کاف تازی از
کشتن بکسر زراعت کردن و تخم ریختن خورد و کشت یعنی مال بر خود صرف کرد و هم در راه حضرت حق تعالی بفقرای
انفاق نمود چه در راه حق تعالی خرج کردن تخم ریختن ست در آخرت بهشت بکسر گذاشت یعنی خود مرد و مال را گذاشته
رفتن کمن نماز آه نماز جنازه بران بخیل از روی تهدید فرموده نه چنانچه زدش شیخ علیه الرحمة دال است بسبب
عدم جواز نماز جنازه که مزیست نه بخیل **حکمت** موسی علی نبینا علیه السلام قارون را نصیحت کردی
که احسن کما احسن الله الیک نشنید عاقبتش شنیده که چه دید **قطعه** آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد ۰ خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا ۰ با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرده است
حکایت مثال است بر مضمون ماسبق موسی بالضم نبطی آب را گویند و سی درخت را و چون تابوت او را
میان درخت و آب یافتند این اسم بر او نهادند قارون بروایتی پسر عم موسی و بر خی خواهرزاده گفته اند و
آورده اند که قارون بعد از موسی از بنی اسرائیل بمرتبه حسن صورت داشت که منورش میخواندند و بقرات
توریت اشتغال مینمود و موسی عم را تربیت او اهتمام تمام بود و علوم غریبه و فنون عجیبه از موسی علیه السلام
تعلیم مینمود و یکی از انها صنعت کیمیا بود که قبل از موسی عم هیچکس بدان موقف نگشته اشتغال می نمود چون
آن را از موسی بیاموخت مصداق ان الانسان کرده اکثر اوقات در عمارت آن مصروف گردانید کثرت مال
او بمرتبه رسید که چهل جوال کلید صنادیق او می کشیدند که احسن کما احسن الله الیک بیان نصیحت است
یعنی احسان کن با بندگان خدا تعالی چنانچه احسان کرده الله تعالی بتو بتعلیم کیمیا و دولت ادای زکوة
بلکن آورده اند که زکوة در ملت موسی یک دینار بر هزار دینار مقرر بود کذا فی بعض الشروح نشنید اصلا
بران نکرد عاقبتش شنیده که چه دید العذاب حق گرفتار شد قصه اش مشهور است خیر نیند وخت
ای کسب ثواب نکرد در سر عاقبت آه ای سر خود را آخر الامر در خیال دینار و درم صرف کرد متمتع از تمتع
متمتع است یعنی بهره ور داری یافتن خواهی آه یعنی اگر خواهی که بهره ور شوی از مال و دولت دنیا مصراع
ثانی خبر از اخا و صحب الدنیا علیک بحذفها علی الناس فرا خبنا تتقلب فلا الجود بغیها اذا هی اقبلت
ولا البخل یبقیها اذا هی مذهب چون بیان جود و کرم کرد شروع می نماید بصفت کم

مزیل اجر و ثواب اوست پس فرمود و عرب گوید جد و لا تمنن لان الفائدة الیک عائدة **قطعه** درخت کرم هر کجا بیخ کرد * گذشت از فلک شاخ و بالای او * گر امید داری کز و برخوری * بمنت منه ارّه بر پای او **قطعه** شکر خدای کن که موفق شدی بخیر * ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت * منت منه که خدمت سلطان همیکنم * منت ازو بدان که بخدمت بداشتت * جد و لا تمنن الخ یعنی جود کن و منت بران شخص منه بحیثیت آنکه فائده جود تو بطرف تو عود کنند درخت کرم هر کجا بیخ کرد ای صفت کرم در هر شخص ثبت یافت بالا بمعنی قامت ای قامت درخت کرم ای آثار ثواب تا بعرش رسید کرد ای از درخت کرم بر بمعنی میوه کنایت از اجر ثواب منت منه الخ بر منعم علیه منت که من با تو احسان کرم کردم زیرا که منت مزیل کرم ست کما قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی و منت خاصه جناب حق تعالی ست و از بنده منهی عنه است بر پای اوای برین او موفق بمعنی داده شده اسم مفعول از توفیق بمعنی سزاوار گردانیدن و موافق گردانیدن و گفته اند که التوفیق شئ عزیز لا یعطی الا لعبد عزیز معطل بیکار شده اسم مفعول از تعطیل بالفتح کردن و فرو گذاشتن و بی زیور کردن ادر در فضل او بمعنی خود ست ای حق تعالی از انعام و فضل خود بیکار نگذاشته است خدمت سلطان ای بنابر توفیق حق تعالی عطا کردن پس عطای اوست نه عطای تو درین نیز منت نهادن بیجاست بلکه منت حق تعالی بر تست که ترا باین کار موافق کرده چه اگر او توفیق عطای از تو محال ست چون در سابق مذکور شد که مال جمع کردن و بر خود و بر دیگران صرف نکردن بیفائده است علم خواندن و عمل نکردن **حکمت** دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفائده نمودند یکی آنکه علم آموخت و عمل نکرد و دیگر آنکه مال اندوخت و نخورد **مثنوی** علم چندانکه بیشتر خوانی * چون عمل در تو نیست نادانی * نه محقق بود نه دانشمند * چارپای بر و کتابی چند * آن تهی مغز را چه علم و خبر * که برو هیزم ست یا دفتر * نادان جاهل محقق بکسر کاف اول مشدد کسی ثابت کرده برای اثبات مطلب دلائل را فاعل نه محقق بود چارپای است که در مصراع مذکور ست یعنی چه علم و خبر ازین امر که برو هیزم ست و دفتر مضمون شاکی تهی مغز بی عقل آن تهی مغز چارپا که حامل کتب ست علم دانستن و خبر بمعنی آگاهی که برو هیزم ست الخ بیان ازین امر بحسب مضمون محذوفست یعنی چه علم و خبر ازین امر که برو هیزم ست الخ دفتر بمعنی کتاب کما قال الله تعالی مثل الذین حملوا التورية ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا چون در سبق علم را تعلیم عمل کرد اکنون تنبیه میکند که اگر عمل کنند برای دین کنند نه برای حصول دنیا پس فرمود **حکمت** علم برای دین پرورد نست

نه از برای دنیا خوردن **شعر** هر که پرهیز و علم و زهد فروخت * خرمنے گرد کرد و پاک بسوخت * هر که پرهیز و علم الخ یعنی
هر که پرهیز و علم و زهد برای حصول دنیا کرد همچنان ست که جمع کرد و تمام بسوخت **پند** عالم ناپرهیزگار کور مشعله
دار ست یهدی به و لا یهتدی **بیت** بیفائده هر که عمر در باخت * چیزے نخرید و زر بینداخت * یهدی صیغه مضارع
معلوم از هدایت یعنے راه نمودن یهتدی بفتح اول و کسر ثانی و تشدید دال و لا یهتدی بفتحتین و تشدید دال هر دو لغت
مضارع از باب افتعال در اصل یهتدی بوده است کذا فی الکشف یعنے راه راست مینماید و راه راست نمیگیرد
بیفائده الخ اے هر که علم خود را بے حصول خالصاً لله و دین پروری براه حصول دنیا خرج کرد همچنین ست
که چیزے نخرید و زر بینداخت **پند** ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال پذیرد بادشاهان
بنصیحت خردمندان از انچه محتاج تر اند که خردمندان بقرب بادشاهان **قطعه** پند اگر بشنوے اے بادشاه *
در همه عالم به ازین پند نیست * جز بخردمند مفرما عمل * گرچه عمل کار خردمند نیست * حکمت و پند دیگر ست و
جمال بادشاهان ملک از خردمندان جمال گیرد زیرا که خردمند بعدالت کار کند و عدالت جمال ملک آباد است
جز بخردمندان مفرما عمل بیان پند ست عمل اے عمل بادشاهی چون درین حکمت بادشاه فرمود که کار بادشاه بصلاح
خردمندان کند باز میفرماید که بادشاه را سیاست نیز مے باید در عمل آورد که سیاست نیز در جمال ملک و آبادی
دخل دارد **حکمت** سه چیز پایدار نماند مال بے تجارت و علم بے بحث و ملک بے سیاست **قطعه**
وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی * باشد که در کمند قبول آوری دلے * وقتے بقهر گوی که صد کوزه
نبات * گه گه چنان بکار نیاید که حنظلے * تجارت بازرگانی کردن بحث گفت و شنید سیاست بالکسر
پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت و بدکار را بسزا رسانیدن وقتے الخ این قطعه در باب ملک رائے
و سیاست ست اے بادشاه را لطف و مدارا بر رعایا در کار ست لیکن نه همه اوقات بلکه وقتے بقهر سخن
گفتن و قهر کردن بر رعایا اولے از لطف و مدارت چنانچه در باب دوا گاه گاهی حنظل اولے از نبات میباشد
چنانچه شخصے را که مستحق عقوبت باشد و برو لطف بکنند آن شخص بر آن شخص بر بدی دلیر بر مردم غریب خواهد شد
و لهذا فرموده **حکمت** رحم آوردن بر بدان ستم ست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور ست بر مظلومان
بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی * بدولت تو گنه میکند بانبازی * خبیث پلید و بدکردار
و بدگوے و در عقب مردم تعهد تیمار داشتن و تازه کردن و بنوازی تعهد کردنت بدولت تو الخ خود را
با تو شریک داند کارهای بد را که او بیش کند و تعهد تو بجا بنماید **پند** بر دوستی بادشاهان اعتماد کردن نشاید

دبآواز کودکان مغرور نباید که آن بخیال بدل شود و این بخواب متغیر گردد **بیت** معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدائی بنهی ۔ آواز خوش کودکان ای دلاسا و تسلی و دعوت دوستی ایشان مغرور نباید ای
مغرور نباید شد آن اشارت بدوستی بادشاهیست خیال اے وہم بدی خیال کو ورخیله بادشاهان بپایه بخوابے آ
بغفلتے از یاد آنند که غفلت از آن یار و قدرے دراز سے آن غمگساران عمده و دستے از یاد برود و در شرح
عربے آواز خوش بمعنے لحن آورده و خواب کنایت از احتلام داشته که آن علامت بلوغ ست آنکه کودکان
بالغ شدن متغیر گردد معشوق هزار دوست را آه اے معشوق که دوست و عاشق او هزار باشد بدوستی او دل
متعلق نکنی و الا دل بجدائی خواهی نهاد و بوقت آن گرفتار خواهی شد پس بادشاه کودک که بجان معشوقست که
هزار متوجه او بند و دوستی ایشان بیک کسے قرار نگیرد **وپنجاه** هر آن سرے که داری با دوست در میان منه چه دانی
که وقتی دشمن شود و هر بدے که توانی بدشمن مرسان که روزے دوست گردد و راز یکه نهادن خواهی با هیچکس مگو اگرچه
معتمد باشد که هیچکس بر اسرار تو از تو مشفق تر نخواهد بود **قطعه** خاموشی به که ضمیر دل خویش ٭ با کسے گفتن و گفتن
که مگوی ٭ اے سلیم آب ز سر چشمه به بند ٭ که چو پر شد نتوان بستن جوے ٭ **فرد** سخنے در نهان نباید گفت
که بر انجمن نشاید گفت که داری اے دل نهان دار و در میان نهادن بمعنے ظاهر ساختن که وقتی دشمن شود
علت و رمیان منه است یعنے هر راز که در باطن تست با دوست ظاهر مکن زیرا که شاید که وقتے همان
دوست دشمن گردد و آنرا از تو بمردان بگوید باشد که روزے دوست تو گردد و تو از آن بدی رسیدن افسوس
بری که رنهان خواهی داشت اگرچه معتمد باشد یعنے اگرچه آن کس اعتماد کرده باشد که با کس نگوید که هیچکس بر اسرار
آه علت تا هیچکس نگوئی ست خاموشی به اظهار خاموشی بهترست از آنکه آه از آنکه ضمیر دل خویش آه سلیم
یعنے نادان آب ز سر چشمه به بند اے آبیکه از سر چشمه بر آید او را از سر چشمه بند کن تا بیرون نیاید زیرا که چون
پر شد آب بسیار و جوی گردید بستن نتوانی پس این بیت تمثیل ست برانکه راز از ضمیر خویش بیرون نیاورد و وقتے
که بیرون آمد و در جهان مشهور گردید باز پنهان کردن نمیتوانی سخنے در نهان هم نباید گفت آه درین بیت کمال
مبالغه است در خفاے راز آن سخنے که بر انجمن نشاید گفت در نهان نباید گفت البته بظهور آمده ماند چنانچه در مثل خویش
آمده است که السر اذا جاوز الاثنین مراد از دو لب نهاده اند یعنے راز یکه از دولت بر آمده خواه این گویند تنها باشد
یا نباشد آن راز مشهور شود پس نباید دشلید هر دو صیغه نفی آمده است آورده اند که ذو القرنین علیه السلام
را ذی القرنین از آن گویند که دو گوش او دراز بوده و حجامے همراهی بود که

حجامت او میکرد و آن راز گوش درازی او هویدا الست و بکس نمیگفت اتفاقاً وفات یافت حجامی دیگر
بخدمت تعین کرده فرمود که دو گوش دراز ست هیچکس بران مطلع نیست چون تو مطلع بران شدی بکسی
نگوئی آخر الامر در بیابان چاهی بود در وی در چاه نی انداخته گفت که ذوالقرنین دو گوش دارد دراز در چاه
نی پیدا شد شبانی در بیابان گردا گرد بران چاه رفت و نی را بریده آلت نواختن ساخت چون آن نی را
نواخت ازان نی همین آواز برآمد که ذوالقرنین دو گوش دارد دراز بعد ازان زبان زد عالم شد **حکمت**
دشمن ضعیف که در اطاعت درآید و دوستی نماید مقصود وی اینست که دشمنی قوی گردد و گفته اند که بر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد **بیت** دوستانم ز دشمنان بتراند ⁂ دشمنان خود
علاحده دگراند ⁂ در اطاعت آید ای اظهار در فرمان برداری کند و دوستی نماید تغییر در اطاعت آید ست
و هر دو جمله صفت دشمن ضعیف ست که دشمنی قوی گردد ای در لباس دوستی آمده آهسته آهسته دشمنی
قوی گردد و زخمی بنور رساند پس بر دوستی او اعتماد نشاید کرد بر دوستی دوستان اعتبار نیست کما قال
علی رضی الله تعالی عنه اخوان الزمان جواسیس العیوب بتملق چاپلوسی گردن چه رسد آ اعتماد رسید
دوستانم ز دشمنان بتراند بتر شدن دوستان از دشمنان بسبب نهادن داشتن دشمنی در لباس دوستی
حکمت هر که دشمن کوچک را حقیر میشمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد **قطعه** امروز بکشش که
میتوان کشت ⁂ کاتش چو بلند شد جهان سوخت ⁂ مگذار که زه کند کمان را ⁂ دشمن که به تیر میتوان دوخت
بدان ماند ای شخص مشابه است است مهمل میگذارد ای سر دنی ز قطعه بیان شر است مفعول بکشش آتش کو در مصراع
ثانی ست که میتواند کشت یعنی زیرا که اندک ست نتواند کشت بلند شد ای شعله زن و بسیار شد مفعول گذار
دشمن ست مصراع ثانی ست که زه کند کمان را علت مگذار ست که به تیر میتوان دوخت صفت دشمن است
حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوئی که اگر دوست گردند تو شرم زده نباشی **ابیات**
میان دو تن جنگ چون آتش ست ⁂ سخن چین بدبخت هیزم کش ست ⁂ کنند این و آن خوش
دگر باره دل ⁂ وی اندر میان کور بخت و خجل ⁂ میان دو کس آتش افروختن ⁂ نه عقل ست
خود در میان سوختن **ایضاً** در سخن با دوستان آهسته باش ⁂ تا ندارد دشمن خونخوار گوش ⁂ پیش دیوار
آنچه گوئی هوش دار ⁂ تا نباشد در پس دیوار گوش ⁂ قائل و دوست گردند دشمن شرم زده شرمنده هیزم
کش شخصی را که چوب یا پس پوش کند تا آتش افروخته گردد و خود در میان سوختن ای دوست شدن و

و دشمن خود در میان بخل شدن چنانچه از ناسبق میاید وسخن الخ پند دیگرست گوش داشتن بمعنی شنیدن
حکمت هر که با دشمنان صلح جوید سرآزار دوستان دارد شعر الشرای خردمند زان دوست دست که با
دشمنانت بود هم نشست + با دشمنان ای با دشمنان طلب صلح کند سرآزار دوستان دارد ای خیال
آزردگی دوستان دارد زیراکه ازین دوکس دوستان آزرده خاطر خواهد شد که دشمنانت آه صفت دوست
هم نشست مصاحب پند چون در امضای کاری متردد باشی تو آنطرف اختیار کن کزبی آزار تر باشی شعر
با مردم سهل گوی دشوار مگو + با آنکه در صلح زند جنگ مجو + امضا بگذرانیدن در داگردانیدن متردد اسم فاعل
از تردد بمعنی شد آمد کردن متردد پس سهل گوی و صلح جوی بی آزارست از دشوار گوی جنگجوی حکمت تا کار
بزر برآید جان در خطر انداختن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف بیت چو دست از همه حیلتی در گسست حلال
است بردن بشمشیر دست + خطر انداختن هلاک نزدیک شدن وانیجا بمعنی هلاک ست ای کاریکه بزر حاصل شود
جان را در هلاک انداختن نشاید کما قیل المال وقایة النفس آخر الحیل السیف ای منتهای همه حیلهای تیغ است
دبیت لاحق تفسیر این عبیت گسست سین اول حمله مکسور ومفتوح کشاد وشکست گسست اینجا برای
رعایت قافیه مفتوح خاص باید کرد حلال ست ای جائز درا دست حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر
شود بر تو رحمت نکند بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن
لاف از بروت خود مزن ای فخر ضعف دشمن و قوت خود کرده لاف مزن که دشمن چه چیز است بهوتنکه خواهم گفت
میتوان گشت وزیراکه مغزیست در هر استخوان الخ یعنی تو چه میدانی که تو مغرور قوت خود میباشی و در حین غفلت تو
علبه گیرد حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و او را از عذاب خدایتعالی ق پسندیدست
بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم + ندانست آنکه رحمت کرد بر مار + که آن ظلم است بر فرزند آدم + بد بسیار کار
شخصی بد و ظالم بار بلا برای تعظیم ست آبلای بزرگ خلاص کند زیراکه ذات آن بریک بلائیست بر خلق
داد و را از عذاب حقتعالی زیراکه هر قدر که زنده ماند وظلم کند مستحق عذاب حقتعالی گردد خلق آزار ظالم که
ظلم است الخ مفعول ندانست ست آن اشارتست برحمت کردن بر مار حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن
خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صواب باشد قطعه حذر کن زانچه
دشمن گوید آن کن + که بر زانو زنی دست تغابن + گرت راهی نماید راست چون تیر +
ازان برگرد و راه دست چپ گیر + خطابست زیراکه مارشاد وبشر و بدی خواهد دید

آن کن مقوله قول دشمن ست که بر زانو الخ علامت حذف کن ست تا این زده شده حکمت خشم بیحد وحشت آرد
لطف بیحد هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر گردند قطعه درشتی و
نرمی بهم در به است چو رگزن که جراح مرهم نه است ٭ درشتی نگیرد خردمند پیش ٭ نه نرمی که نازل کند قدر
خویش ٭ نه مر خویشتن را فزونی دهد ٭ نه یکباره تن در زبونی دهد ٭ بیحد ای زیاده و از حد استحقاق مغضوب الیه وحشت
آرد ای نفرت آرد مغضوب علیه را لطف بیوقت ای لطف کردن بر کسیکه سبب آن از ان توقع نباشد باشد
یا آنچه لطف بر حسن خدمت ست پس شخصی که حسن خدمت نداشته باشد یا آنچه لطف بر حسن خدمت ست بر دی
بیجاست اگرچه مستحق غضب نیست هیبت ببرد ای هیبت لطف آن کنند درشتی فقط نرمی نرمی فقط چنانچه
از بیت مثنوی می آید همچنین ست درشتی و نرمی که در بیت ثانی فاعل فزونی و نهد خردمند ست فزونی نهد ای بزرگی
و بدنامی بر سر کسی تکبر کند و خشم آرد تن در زبونی دهد ای بالکل خود را در تواضع اندازد که گاهی اثر فزونی از وی
نماید نظم شبانی با پدر گفت ای خردمند ٭ مرا تعلیم کن پیرانه یک پند ٭ بگفتا نیکمردی کن نه چندان ٭ که گردد خیره
گرگ تیز دندان ٭ این حکایت تمثیل ست بر مضمون پند سابق شبانی صفت پسر محذوف ای پسر شبانی با پدر گفت
مانی مقوله قول ست نیکمردی حلم و تواضع خیره بکسر خای معجمه سکون تحتانی و فتح رای حمله درنده و دلیر و بیباک و
بیحیا تیز دندان صفت گرگ حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت بر سر
ملک مبادا ملک فرمانده ٭ که خدا را نبود بنده فرمانبردار ٭ پادشاه بیحلم و زاهد بیعلم بیان دو کس ست و معترضه که پادشاه
بیحلم ای تمام ظالم خواهد کرد و ملک ویران خواهد شد و زاهد بیعلم چون مقتدا و شیخ اهل زمانه گردد بسخنان مخالف علم و شرع بدعت
پادشاه خواهد کرد و دین را برهم خواهد زد فرمانده حاکم که خدا را الخ صفت ملک ست پند پادشاه را باید که تا بحدی خشم بر
دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد قطعه نشاید
بنی آدم خاک زاد ٭ که در سر کند کبر و تندی و باد ٭ ترا با چنین گرمی و سرکشی ٭ نه پندارم از خاک از آتشی که
دوستان را الخ بیان تا بحدیست دوستان را اعتماد نماند بسبب خوف از خشم او که مبادا ما نیز از آتش سوخته شویم
کاف که آتش الخ بمعنی بلکه یعنی بلکه این نقصان است خصم بمعنی دشمن این ده بیت مثنوی مطلق ست چه پادشاه
چه غیر آن خاک زاده صفت بنی آدم که در سر الخ بیان منفی محذوف ست ای نشاید این که اگر که در سر کند الخ ترا
خطاب به بنی آدم عم سرکش ست پندارم ق در خاک بیلقان برسیدم بعابدی ٭ گفتم مرا بتربیت از جهل پاک
کن ٭ گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه ٭ یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن ٭ این حکایت تمثیل بر آشبانی

تندی و سرکشی نکردنست بیلقان بالفتح نام شهریست نزدیک دربند ازانجاست مجیر بیلقانی شاعر مشهور
کذا فی الرشیدی والمدار تحمل کن ای آنکه تواضع باشی هر چه خوانده آه چه غرور عالم لجام است چون عالم از پندار علم
از دماغ بیرون کرد تواضع خواهد کرد در زیر خاک کن ای عالم را پنهان کن و خود را عالم مپندار حکمت بدخو
بدست دشمن گرفتارست که هر کجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخو ز
دست خوی بد خویش در بلا باشد ٭ که هر کجا که رود آه صفت دشمن ست بلا از دست بلا که غیر بدخوی فلک برود
ای گریخته حکمت چون بینی که درسپاه دشمن تفرقه افتاد توجمع باش واگر ایشان جمع اند از پریشانی
اندیشه کن قطعه برو با دوستان آسوده بنشین ٭ چو بینی در میان دشمنان جنگ ٭ وگر بینی که با هم یکزبانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ ٭ تفرقه عدم اتفاق از پریشانی ای پریشانی بخود دیگر زمان آستفی زه کردن کمان را در باره
سنگ بردن مستعد جنگ شدن و خود را محکم نمودن باره دیوار و حصار به بای د بر مراد دل ترجمه علی تازی در آغاز ام
از بردن حکمت دشمن چون از همه حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند مضمون
این پندیست که سابق فرمود که دشمن ضعیف که در اطاعت آمده آه حیله دشمن آنگه بکاف مجمیه آنوقت پند سر مار بدست
دشمن کوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر آن غالب آمد مار کشتی واگر این از دست دشمن برستی فرد در بر
معرکه ایمن مشو خصم ضعیف ٭ که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت ٭ این اشارت به دشمن آن ست اشارت بمار بر در
معرکه آه این خرد پند دیگر ست ضمن ذکر دشمن معرکه بمعنی جنگ بفتح را موافق قیاس و بضم آن خلاف قیاس نیز آمده
کذا فی الحاشیه مصراع ثانی علت این شعر است دل ز جان برداشت ای مستعد مرگ شد پند خبری که بدانی
دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیازارد بیت بلبلا مژده بهار بیار ٭ خبر بد ببوم شوم گذار ٭ خبر
بجیم فارسی کنایت از سخن و در بعضی نسخه بجای معجمه و بار موحده واقع است یا چیزی و دلی فارسی برار نکره آیست
و همچنین بار دیگری بلبلان بالف ندامت کنایت از مژده رسانست بوم عبارت از خبر بد رسنده پند بادشاه را
بر خیانت کس واقف مگردان مگر آنکه بر قول کلی واثق باشی وگرنه بهلاک خود میکوشی قطعه کمالست اندر نفس
انسان سخن ٭ تو خود را بگفتار ناقص مکن ٭ هیچ سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کارگیرد سخن ٭ مگر آنکه بر قول گفته دل
آه واثق اعتماد کننده بر قول کلی واثق باشی ای یقین داری که بادشاه بگفته تو البته قبول خواهد کرد وگرنه ای واثق
نباشی در هلاک خود آه جزا اگر ست در کار گیرد و موثر شود و قبول گردد حکمت هر که نصیحت خود را سمع
میکند به نصیحت گری محتاج است خود را مرکب کسیکه برای کار خود کند و بگفته کس گوش ندارد

بنصیحت گری محتاج ست اے ناصح را بالضم باید او را ازین نصیحت کردن باز دارد کہ در حق دیگرے نصیحت
نمی خواہد شد حکمت فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر کہ آن دام زرق نہادہ است و این کام طمع کشادہ احمق را
ستایش خوش می آید چو لاشہ کہ در کعبش دم فربہ نماید قطعہ الا تا نشنوی مدح سخنگوی کہ اندک مایہ نفع
از تو دارد ؛ اگر روزے مرادش بر نیاری ؛ دو صد چندان عیوبت بر شمارد ؛ فریب بالیاء فاعل گشتن
بد غای خصم و غافل گردانیدن او بدغا غرور بالضم فریفتن مداح بسیار ستایش کنندہ بدروغ کہ چنانچہ
مداح بدروغ ترا حاتم زمان گویند و تو از حماقت و جہل خود را حاتم پنداری و نازان شوی آن آرد
بدشمن دام زرق نہادہ آمیخواہد کہ ترا بدام اندازد و تا بشد این اشارت بمداح کام طمع کشادہ آمی خواہد ۲
کہ چیزے از تو بگیرد کام طمع بالفتح کاف تازی بمعنے دہن لاشہ خر زبون کعب بالفتح شتالنگ و معرب ست
کہ دران ولایت دلالان نخاس خر لاغر را از شتالنگ شگافند و باد دران بدمند و آن شگاف قلیل
نفع کم اندک مایہ اگر یکبارہ مرتبہ چیزے یا وظیفہ و داد دی وظیفہ خویش بر تو معتر سالہا رحمت اگر روزے وظیفہ او نرسید
عیوب شمارد تو خواہد کرد پس اول مرتبہ او را عادت پذیر مکن حکمت متکلم را کسے عیب نگیرد سخنش
اصلاح نپذیرد بیت مشو غرہ بر حسن گفتار خویش ؛ بتحسین نادان و پندار خویش ؛ صلاح خوبی حسن بہ
تحسین آہ متعلق بمشو غرہ است تحسین آفرین کردن نادان جاہل از اسلوب کلام پیدا آید حسن کلام خود
حکمت ہمہ کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال ابیات یکی جہود و مسلمان نزاع میکردند ؛ چنانکہ
خندہ گرفت از نزاع ایشانم ؛ گفت مسلمان گر این قبالہ من درست نیست خدایا جہود گردانم ؛ جہود
گفت بتوریت میخورم سوگند ؛ وگر دروغ خورم ہمچو تو مسلمانم ؛ گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد ؛ بخود گمان
نبرد ہیچکس کہ نادانم ؛ این حکایت تمثیل آنست بر آنکہ ہمہ کس را عقل خود بکمال نماید صحبتند آمخالفت
یکدیگر مینمود خندہ گرفت بہ خندہ گرفتن آنست کہ جہود دین خود را بکمال نیک پنداشتہ لطریق العجب
قبالہ بالفتح خداوام و جز آن بتوریت میخورم سوگند مخذوفست واگر دروغ آہ ای اگر قسم بدروغ بخورم مسلم مثل تو
گر از بسیط زمین آہ این بیت حاصل حکایت ست بسیط زمین فراخی زمین آہ ہمہ زمین نادانم بے عقلم حکمت
دہ آدمی بر سفرہ نان بخورند و دو سگ بر مردارے زیست بسر نبرند حریص باجہانی گرسنہ است و قانع بنانے سیر توانگرے بقناعت
بہ نیست فرد رودہ الگ بیگ گردہ نان بر گردد ؛ نعمت روے زمین پر نکند دیدہ تنگ ؛ نان نخورند بسبب قناعت بسر نبرند
بسبب حرص بردن ساز گارے گردن باجہانی ای باوجود جہانے نبانے اے باوجود نانی دیدہ تنگ حریص مشتغی چون

و در عمرش منقضی گشت + مرا این یک وصیت کرد و بگذشت + که شهوت آتش ست از وی بپرهیز + بخود بر آتش
دوزخ مکن تیز + در آن آتش نداری طاقت سوز + بصبر آبی برین آتش زن امروز + وصیت نصیحت
که وقت مرگ میکنند بگذشت ای مرد که شهوت الخ بیان وصیت است شهوت آرزوی نفسانی چه در اکل و شرب
و لباس و زن وغیره بخود ای بر خود آتش دوزخ تیز مکن ای او را بنان شهوت نفسانی مستحق عذاب دوزخ است
چنانچه در حدیث ست از رسول علیه الصلوة والسلام که حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات حکمت هر که در حالت
توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی برد بیت بداختر تر از مردم آزار نیست + که روز مصیبت کسش یار نیست +
توانا توانگر در قدرت نیکوئی نکند ای احسان و مروت نکند لهذا عاجز شود بداختر تر ای بدطالع تر مردم آزار ای
آزار دهنده مردم بعدم مروت و تعدی که روز ای الخ علت بداختر تر ست حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید قطعه
خاک مشرق شنیده ام که کنند + بچهل سال کاسه چینی + صد بروزی کنند در مردشت + لاجرم قدر قیمتش بینی +
قطعه مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد + آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز + آنکه ناگاه کسی گشت و
بچیزی نرسید + وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز + آبگینه همه جا یابی و زان قدرش نیست + لعل دشوار بدست
آید و زآنست عزیز + هر چه زود یعنی هر چیزی که باندک زمان موجود شود تا مدت دراز پایدار نماند در قطعه آینده مثال
این مضمونست خاک مشرق ای در زمین مشرق بچهل سال آید تا چهل سال صد بروزی کنند ای صد کاسه
در یکروز میسازد مردشت بالضم نام مقام است در مغرب و قیل نام ولایت ست در خراسان قیمتش ای قیمت کاسه
مردشت را مرغک تصغیر مرغ و تصغیر او بنابر خوردی وجود اوست ندارد خبر از عقل و تمیز ای در ایام الخ هیچ فرق در
امتیاز نیک و بد و هوش طلب روزی ندارد ای آمر غک وین آدمی زاده بتمکین و فضیلت ای در قدر و مرتبه دوم آبگینه
الخ این تمثیل دیگر ست بر آن مضمون آبگینه بمد همزه و سکون موحده و کسر کاف فارسی سکون تحتانی و فتح نون شیشه
لعل دشوار بدست آید الخ گفته اند که چون بارش شود آب در کوهها استاده شود بعد از آن چون تابش آفتاب بر
تافت انجماد یافته برنگ سرخ لعل تابان میشود و بعد از آن آنرا که وقوف یافت لعل را از سنگهای او یافته بکار زند
و بیرون آورند عزیز ای بیش قیمتی حکمت کارها بصبر بر آید و تعجیل بسر در آید قطعه بچشم خویش دیدم در بیابان +
که آهسته سبق برد از شتابان + سمند بادپا از تگ فرو ماند + شتربان همچنان آهسته میراند + صبر بفتح یکم و سکون
دوم شکیبائی کردن عجلت بالکسر شتابی کردن بر آید حاصل آید بسر در آید ای کار بر هم شود مرد آهسته ای
مرد آهسته رو دیت نمانی تمثیل مرد آهسته و شتابانست بادپا تیز رو آهسته میراند ای شتربان بدستور که

از منزل رحلت کرد شتر خود را آهسته میراند بمنزل دیگر رسید **حکمت** نادان را به از خاموشی پیرایه نیست و اگر این
بدانستی نادان نبودی **قطعه** چون نداری کمال فضل آن به که زبان در دهان نگهداری آدمی را زبان فضیحت کند
جوز بی مغز را سبکباری نادان یعنے جاهل این مصلحت اے خاموش بودن جاهل بهتر است و نادان نبودی اے چه
جاهل خود را میداند کمال فضل و کمال علم از اینجا معلوم شد که ناقص علم را نیز حق گفتگو نیست چه جای آنکه فقد جاهل
جاهل باشد آدمی را اے آدمی جاهل را زبان وفضیحت کرد اے بتکلم زبان خوار گردد زیرا که بتکلم جهل اظهار خواهد شد
جوز بی مغز الخ مثال اول ست جوز بالفتح چار مغز که بهندی آنرا اکهوٹ گویند و مقرر است که جوز که بی مغز باشد سبکسار
بی مغزی او معلوم و پرمغزی که آبدار است میانی باشد **قطعه** خرے را ابلهی تعلیم میکرد + برو بر صرف کرده عمر دائم + حکیمی
گفت اے نادان چه کوشی + درین سودا بترس از لوم لائم + نیاموزد بهائم از تو گفتار + تو خاموشی بیاموز از بهائم
ابیات هر که تامل نکند در جواب + بیشتر آید سخنش ناصواب + یا سخن آرای چو مردم بهوش + یا بنشین همچو
بهائم خموش + این حکایت برای آنست که نادان را بهتر از خاموشی پیرایه نیست تعلیم میداد اے گفتار می آموخت
از فوق تا از کلام پیداست برابر تقدیر معنے پاست سودا بمعنے تجارت و اندیشه ملائم اسم فاعل
مشتق از ملاومت یعنے یکدیگر را ملامت کردن و باب تفاعل میان دو کس باشد چنانچه مذکور شد گاهی از
یک جانب باشد مسافرت و معاقبت اللص پس اینجا مفاعله از یک جانب ست و ملائم یعنے ملامت کننده باشد
و در بعضے نسخ بجاے بترس از ملائم بترس از لوم لائم واقع است لوم نکوهیدن لائم اسم فاعل مشتق از وی هر که
تامل الخ یعنے هر که در اداے جواب سوال فکر نکند بیشتر بار تا زمانے یعنے بسیار سخن او بیجا و بیموقع واقع شود
پس چون جواب با صواب او نکند آنوقت نیز خاموشی لازم است آرای اے امر از آرائیدن اے آراسته
کردن **حکمت** هر که با نادان تر از خود جدال کند تا پندارند که دانا است بدانند که نادانست **بیت** چون در آید
به از تو کسی به سخن + گرچه به دانی اعتراض مکن + دانا تر از خود اے عالم تر از خود مجادله مباحثه تا پندارند الخ
علت ماسبق که دانا است پندارند که نادان است بیان بدانند فاعل پندارند و بدانند دانا عالم نادان جاهل او
از دانی عالم تر از توے گرچه به دانی اے اگرچه بعض سخن از وی بهتر دانی پس آنگاه تو عالم از وے شدی پس
آنوقت مباحثه با وے روا باشد **حکمت** هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند **قطعه** گر نشیند فرشته با دیو + وحشت
آموزد و خیانت و ریو + از بدان نیکوے نیاموزے + نکند گرگ پوستین دوزے + نیکی نه بیند یعنے بهرت
نیکی حاصل نکند بلکه سیرت بد پیدا کند چنانچه گر نشیند الخ وحشت نفرت تنهائی رمیدگی و جور رسیدگی

خشم و غضب لازم است از وحشت خشم مراد داشته خیانت و دزدی ریو مکر از بدان نیکوئی مپاموز زیرا که گرگ اگر
کنایت از بدی پوستین دوزی اے نیکی اے بزرگ نکنند پس تو چگونه از وے نیکی بیاموزی پند مردمان را عیب
نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوائی کنی و خود را بے اعتماد مردمان مضاف الیه عیب نهانی مستور اے امانت
علامت اے عیب نهانی مردم ظاهر مکن که مر ایشان را آه علت پیدا مکن ست بے اعتماد امانت راز حکمت
هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند عمل برنکرد بدان ماند اے با شخص مشابه است که
گاو راند آه بیان بدان ماند گاو راندن قلبه رانی کردن حکمت از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز
بضاعت را نشاید تن بیدل شخصیکه دل سلیم از ماسوی الله نداشته باشد کما قال الله تعالی یوم لا ینفع مال
ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم پوست یعنی پوچ و بی قیمت بضاعت باکسر مایه که بدان تجارت کنند و تمیز
و معنے تمثیل تن بیدلست چه تن بیدل بمنزله پوست بے مغز ست که بدان شود نیاید کرد حکمت نه هر که در جلوه
دو معامله درست بیت بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد جلوه گری با جنگ کرد
و اینجا مراد از گفتگو و مباحثه است معامله با کسے خرید و فروخت کردن یعنی معروف بتمام کلیه هر که در گفتگو
چست و چالاک باشد در معامله درست باشد نیست چه بسیار کس در کلام و گفتگو چست اند و وقت معامله
بے معامله میکنند تفصیل این مضمون ست مادر مادر جده مادر مادر دختر توته ابیات اگر شبها همه شب قدر بودی
شب قدر از همه بیقدر بودی اگر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس لعل و سنگ یکسان بودے حل
عبارت حکمت نثر است و نظم کس نیک منظوم خوانده اند از ماتحته خبر برده اند و حاصل حکمت و بیت تمثیل آنست
که قدر شے بقلت است و در کثرت بیقدر اساس است حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در رو
کار اندرون دارد نه پوست قطعه توان شناخت بیک روز از شمائل مرد که تا کجاش رسیدست
پایگاه علوم و لے ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث سینه نگردد بسالها معلوم معنی معروف
بتمام کلیه آنکه صورت خوب داشته باشد و سیرت هم داشته باشد کلیه نیست بلکه سیرت بعض زیبا اندرون کار
اندرون داده اے منظور عند الله تعالی نیکو باطن اخلاق افعال حسنه باطن نه خوبی پوست و تن ست چنانچه مولانا روم فرموده بیت
ما درون را بنگریم و حال را ما برون را ننگریم و قال را فضائل تحصیل علوم ظاهرا تا کجایش آه بیان توان شناخت بکردن
است مشین باطنش راجع بر دو غره مشو اے غافل مباش که خبث سینه علت ایمن مباش و غره مشو ست خبث سینه اے
خبث باطن معلوم کردن صعب کارست حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد قطعه خویشتن را بزرگ بینی

راست گفتند یکی در بینند لوچ ٭ زود بینی شکسته پیشانی ٭ تو که بازی بسر کنی با قوچ ٭ عاقبت خون خود بریزد آ
عاقبت گشته گردد و لوچ بالضم و با جیم فارسی آنکه یک را دو بیند که بنازیش احوال خوانند پس خود را بزرگ
بیند حال او حال احوالی است که خود را بزرگ دانسته با زندگان ستیزد زود بینی آه آنکه پیشانی خود را شکسته بینی
زیرا که بازی میکنی تو بسر با قوچ قوچ قبیح بالضم با جیم فارسی گوسفندی که کودکان بران سوار آموزند پیر ده
پیر زن حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت جنگ و زور آوری
مکن با مست ٭ پیش سر پنجه در بغل نه دست ٭ سر پنجه بشیر و نیز و معنی قوی ظالم دست در بغل نهادن اطاعت کردن
و تسلیم نمودن حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن ست در هلاک خویش قطعه سایه پرورده
را چه طاعت آن ٭ که رود با مبارزان بقتال ٭ سست بازو بجهل می فگند ٭ پنجه با شیر آهنین چنگال ٭ دلاوری
کند ای بجنگد یار دشمن ست آه ای رفیق دشمن در کشتن خویش یعنی چنانچه دشمن مستعد کشتن اوست او
نیز مستعد کشتن خویش ست چه مقابل زور آور و قوی است سست بازو ضعیف پنجه مشغول میکند آهنین چنگال
یعنی زور آور صفت مرد حکمت بی هنران هنرمند را نتوانند دید چنانچه سگان بازاری سگان شکاری را
چون بینند مشغله بردارند و پیش آن نگذارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید و تحملش در پوستین افتد
خبث کند هر آئینه نیست حسود کوته دست ٭ که در مقابل گنگش بود زبان مقال ٭ مشغله بفتح غین معجمه کار دبار د غوغا
و فریاد و اینجا شور و غوغاست با کسی اکبیر با هنرمند تحمیلش ای غایبانه در پوستین افتادن یعنی عیب ن کردن
مضاف الیه عیب مخذوفست ای عیب هنرمند کوتاه دست و باعتبار عدم هنر شین گنگش مضاف الیه زبان مقالست
ای در مقابله آن هنرمند زبان گفتگوی آن حسود گنگ است و نمیتواند سخن علم با او بر آید حکمت اگر جور شکم
نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه دام صیاد خود ننهادی پند حکیم دیر دیر خورند عابدان نیم سیر
و زاهدان سد رمق و پیران تا عرق و جوانان تا طبق و رندان چندان بخورند که در معده جای نماند
و بر سفره روزی کس بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب ٭ شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی ٭ جور شکم کنایت
از تقاضای شکم ست دیر دیر خورند تا اشتها غالب شود چه بی اشتها خوردن مضرت رساند و رحمت پیدا کند عبادت
در لغت خضوع دل و قیدست و در اصطلاح صوفیه عبادت عبارتست از غایت نزال بدرگاه الهی صوم و صلوة
دانند آن دا این برای عامه مسلمین بنظر آید زهد عبادت کردن در غیب گردانیدن از چیزی و در اصطلاح سالکان
زهد عبارت ست از بیرون آمدن از دنیا و از چیزهای که بدو تعلق دارد مثل مال و ملک و جاه

و ناموس وغیره وقیل زاهد آنرا گویند که از همه بیرون شود آنچه ازما سوی الله کم گردد از چنانچه المحدث اذا
تورن بالقدیم که اثر شد لبستن رمق بفتحتین باقی جان و زاهدان سد رمق امی زاهدان بقدر لبستن باقی
جان خورند امی اندک طعام که بوی رمق بماند پیران ناعرق دوستوریست که پیران طعام میخورند تا دیگر
عرق کنند و دیگر عرق کرفند اشتها بند شود طبق بفتحتین آنچه بروی طعام می نهند تا طبق آید حالی شدن طبق
شبی بمعده زنج بیان بست دد ست معده تنگی بیاء مصدری تنگ شدن معده از بسیاری طعام دل تنگی
بیاء مصدری یعنی دل تنگ شدن از سبب نایافتن طعام حکمت مشورت با زنان تباه است و سخاوت
با مفسدان گناه است نیست ترحم بر پلنگ تیز دندان + ستمگاری بود بر گوسپندان + مشورت
بالفتح صلاحکاری اندیشیدن تباه و تبه و تبوه باطل و کار آمدنی ای صلاح کاری بزنان نمودن باطل است
و اگر کسی خرزن نباشد صلاح باوی نه هرچه وی صلاح دهد مخالف او بکند که خیر در آنست چنانچه در حدیث
است شاورهن وخالفوهن سخاوت با مفسدان گناه زیرا که هر گناه که مفسد باعداد سخاوت عمل کند گناه آن
سخی است ترحم بر پلنگ آه امی رحم کردن بر ظالمان ظلم کردنست بر مظلومان حکمت هر کرا دشمن در پیش
ست اگر نکشد دشمن خویش ست بیت سست رای بود قیاس و رنگ + سنگ در دست و مار بر
سر سنگ + در گردد ست بخلاف این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تامل اولی ترست بحکم آنکه اختیار باقی ست
توان کشت و توان بخشید اما گر بی تامل کشته شود محتمل که مصلحتی فوت گردد که تدارک مثل آن ممتنع باشد قطعه نیک
سهلست زنده بیجان کرد + کشته را زنده باز نتوان کرد + شرط عقلست صبر تیر انداز + چونکه رفت از کمان
نیاید باز + دشمن خویش ست زیرا که دشمن آنرا خواهد کشت چنانچه یار سست رای ای سست فکر و عقل بود سست
قیاس بالکسر اندازه کردن میان دو چیز یعنی فکر کردن که کشم یا نکشم درنگ بکسر دال مهمله و فتح رای عطله و خفا زنون
آرام و تاخیر کذا فی نور اللغات و در مدار بفتحتین آورده بمعنی آهستگی قیاس و درنگ این امر که سنگ در دست و مار بر سنگ باشد
سست رای بود بندیان جمع بندی منسوب به بند و مراد از بندی دشمن است که محبوس باشد نه مطلق بندی
تدارک الخ صفت مصلحت است تدارک دریافتن چیزی را که رفته باشد تدارک مثل آن دریافتن مانند آن
شخص بدست آوردن صبر تیر اندازی صبر کردن تیر انداز تیر انداختن که چو رفت الخ علت صبرست فاعل رفت تیر
نیاید بهتر ست حکمت حکیمی که با جاهل درافتد باید که توقع عزت ندارد اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی
غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را میشکند بیت نه عجب گر فرو رود نفسش + عندلیبی غراب هم قفسش

قطعه گر هنرمند ز اوباش جفایی بیند + تا دل خویش نیازارد و درهم نشود + سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ
زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود + حکیم عالم ور افتد ای مباشد و مقابله کند خسیس نفسش را بع
جند لیب و عندلیب تراوش مثل عالم و جاهلیت هنرمند عالم اوباش جاهل درهم نشود ای قصد نکند زیرا که بدگو الخ
حکمت خردمند را که در زمرهٔ اوباش از سخن بربندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید
و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند ق بلند آواز نادان گردن افراخت + که دانا را به بیشرمی بینداخت +
نمیداند که آهنگ حجازی + فرو ماند ز بانگ طبل غازی که آواز بربط آه بلت شگفت مدار ست غلبهٔ دهل ای
غلبه آواز دهل برنیاید از گنده سیر فرو ماند ای مغلوب شود بلند آواز صفت نادانست که دانا الخ علت گردن
افراخت ست بینداخت ای بشور بالانه خویش مغلوب ساخت فاعل نمیداند نادانست حجازی نام سرود غازی
معروف و نیز جانوریکه پای چوبین بسته باشد حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس ست و غبار اگر بر فلک
رود همان خسیس خلاب بکسر قبل یا بفتح حیلش آب گل و سرگین که یکجا کرده شود نفیس گرانمایه ضد خسیس حاصل آنکه
شریف و عالم اگرچه در ظاهر او پست شود شرافت و علم او پست نشود جاهل و کمینه اگرچه در ظاهری عالیقدر شود دنائت
و خسارت نادانی او برطرف نشود حکمت استعداد بی تربیت دریغ و تربیت بی استعداد ضایع استعداد
کردن آماده شدن از برای چیزی قابلیت تربیت پرورش حاصل آنکه شخصیکه قابل ست و ساخته تربیت
او تربیت نیابد افسوس ست پس شخص قابل را از مربی صالح ناگزیر ست و تربیت شخص ناقابل نااهل
ضایع ای بیجاست چه او هرگز تربیت قبول نخواهد کرد حکمت خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهر علویست
و لیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر ست و قیمت شکر نه از نی ست که از خود خاصیت وی ست
ق چو کنعان را طبیعت بی هنر بود + پیمبرزادگی قدرش نیفزود + هنر بنما اگر داری نه گوهر + گل از خارست
ابراهیم از آزر + نسبت بالتحقیق اصل و نژاد سی ژاد را گویند که آتش الخ علت نسبت عالی دارد خاکستر که
از آتش ست و از نیشکر ست ای نوع از نی ست چونی از جنس اوست که از خود خاصیت ولیت ای بلکه
قیمت قیمتی بودن وی خاصیت وی ای اوست چنانچه کنعان الخ کنعان نام پسر حضرت نوح علیه السلام است
بی هنر بود ای بیدین و بی اسلام بود و هر حسب گوهر نسبت خار گلبن که خار دار باشد آزر پدر ابراهیم علیه السلام
پس اگر شرف را در شرف حسب دخل بودی گل را و ابراهیم علیه السلام را شرف نبودی زیرا که اصل شان اگر
خار و آزر ست پس شرف نیست مولوی جامی علیه الرحمة سلسلة الذهب فرموده نسبت جان و دل [illegible] باشد

نسبت آب وگل را چه خود درست بود و بو طالب آن تهی از مطلب مربی را عم وحقی را آب خویش نه دید که
بود با ایشان نسبت دین نیافت با خویشان هیچ سو که نداشت آن نسبتش شد سفر در سفر چه بو لهبش نسبت
یافت انچه احمد یافت از نسبت بقربت حق بشناخت گر نسبت ساختی سرفرازش + بو لهب نیز کردی انبازش
حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار گوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنر نمای و نادان
چون طبل غازیست بلند آواز میان تهی قطعه عالم اندر میانهٔ جهال مثلی گفته اند صدیقان + شاهدی
در میان کورانست مصحف در کنشت زندیقان + بی اطلاع عطار بوی دهد و ظاهر است شخصیکه با دمشک
باشد از بوی او معلوم کنند که فلانی مشک دارد بی اطلاع این شخص این مقدمه تمثیل این مطلب ست که دانا
چون طبلهٔ عطارست آه دانا عالم دانان جاهل جاهلان جمع جهال بالفتح و تشدید ها که صیغه مبالغه است و بضم
اول جمع الجمع خواهد بود صدیقان ای راستگویان شاهد آه البیت بیان مثل گذشت بضم کاف تازی
وکسر نون و بسکون شین معجمه آتشکده زندیق آنکه فی المدار حاصل رباعی آنکه قدر عالم در جماعت جاهلان هیچ
نیست و بی قدرست چنانکه معشوق در جماعت کوران و مصحف در آتشکدهٔ بی دینان بی قدرست حکمت دوستی
که بعمری فرا چنگ آرند نباید که بیک نفس بیازارند بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره + زنهار تا بیک
نفس نشکنی بسنگ + بیت تمثیل مضمون سابق ست زنهار یعنی آگاه باش بیک نفسش راجع بلعل
پاره حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت چون نیاید نصیحتم در گوش + اگرت
سرزنش کنم خاموش + سر ملامت شنیدن دارد و مقررست که هر که نصیحت ناصح نمی شنود مورد ملامت
خواهد شد که چرا نصیحت نمی شنوی و بران عمل نکنی در گوش ای در گوش تو خاموش ای وقت سرزنش
خاموش باش و غصه مکن حکمت عقل در دست نفس چنان اسیر که مرد عاجز بدست زن گربز بیت
در خرمی بر سرائی به بند + که بانگ زن ازوی برآید بلند نفس ای نفس اماره مرد عاجز ای مرد زد زد و
مغلوب گربز بالضم کاف فارسی و رای مهمله و ضم موحده مکار و محیل کذا فی نورالدین و بکاف تازی نیز خوانده اند
فی الکشف در خرمی ای در حل خرمی یا سرا موصوله است که بانگ زن آه صله ضمیر و راجع بسرا بانگ زن
ازوی برآید بلند ای زن بیباد بی شرم حکمت رای بی قوت مکر و فسون ست و قوت بی رای جهل و جنون
فرد تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک + که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خود ست + رای بی قوت آه فکر
و تدبیر کار بی قوت بدن و استطاعت اسباب کار مکر و حیله است ای بیفائده قوت و بی رای آه ای
زور تن و قدرت اسباب کار بی فکر و تدبیر آن دیوانگی ست ای حماقت ست پس هر کار و قوت

آن هر دو باشند تا کار برآید چنانچه خود فرموده است تمیز باید و تدبیر آه سلاح جنگ خود ست یعنی ملک و دولت و
بی عقل و تدبیر که تیار جنگ داری نداشته سلاح است که برای جنگ خود قتل و خرابی خویش مهیا کرده نه سلاح
که برای جنگ دشمن آماده گرده چه وقتیکه تدبیر ملک داری ندانست سرکشان و دشمنان ملک خواهند آورد
و رعایا نیز از بیداد ملکی او بدی دشمن شده و رفیق دشمنان او خواهند شد و او را از ملک خود بیرون کنند یا
خواهند کشت حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که ببرد و بنهد هر که ترک شهوت از بهر قبول
خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده بیت عابد که از بهر خدا گوشه نشیند + بیچاره
در آئینه تاریک چه بیند + ترک شهوت مثلاً ترک خوردن حیوانات و پوشش خوب و تزویج وغیره بهر
قبول خلق ای برای تسخیر خلق و قبولیت خلق از شهوت حلال آه چه خوردن حیوانات و تزویج و پوشش
در شرع حلال است و اعمال حسنه برای قبول خلق بجا آوردن ریاست و آن عند الشرع حرام است عابد مبتدا
که از بهر خدا گوشه نشیند صفت آن و خبر مخذوف است ای گو ملتست مصراع ثانی تفریع بران ای پس بیچاره
در آئینه کور از اسرار حقیقیه الهی چه معاینه کند لفظ بیچاره برای ترحم ست آئینه تاریک مثل تاریک حکمت
اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ خورد نگهدارند تا بوقت
فرصت دمار از دماغ خصم برآرند شعر قطرة علی قطرة اذا تفقت نهر و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر شعر اندک اندک
بهم شود بسیار + دانه دانه است که غله در انبار خیل بالفتح گله اسپان و اعاجم گویند که در عرف مره بمعنی بسیار
مستعمل ست چنانچه گویند فلان خیلی حلیم ست و فلان خیلی شوخ و سرکش سیل بالفتح آب بسیار که روان شد یعنی آنانکه
که فقیر عبارت از ما فیه است سنگ خورده ای پاره سنگ دمار بالفتح هلاک شدن و هلاکی دو مار بالفتح بمثله قطره بالفتح
باریدن باران نهر بالفتح جوی است و بعضی بفتحتین نیز آمده قطره مبتدا علی جار قطرة مجرور متعلق اذا تفقت
و نهر خبر او الی نهر متعلق اذا اجتمعت بحر خبر یعنی باران بباران وقتیکه یکجا جمع شد دریا ستیم دانه دانه آه تمثیل
اندک اندک خبر بحر است حکمت عالم نشاید که از عامی بحلم درگذرد که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت آن
کم شود و جهل این مستحکم بیت چو با سفله گوئی بلطف و خوشی + فزون گردنش کبر و گردن کشی سفاهت بالفتح کم
عقلی شدن و نادانستن سخ بیخبردی و نادانی و عامی جاهل حلم و تحمل کردن و درگذرد ای عفو کند معروف عالم و جاهل
آن اشارت بعالم و این اشارت بعامی شین گردنکشی راجع بسفله حکمت معصیت از هر که صادر شود
ناپسندیده است و از علما ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را به اسیری بیرند شرمساری

بیش برو بیت عامی نادان پریشان روزگار ٭ به ز دانشمند ناپرهیزگار ٭ کان بنابینائی از ره افتاد ٭ وین دو چشمش بود
در چه افتاد ٭ که علم آه علت ناخوبترست دانشمند عالم کان بنابینائی علت به از دانشمند ناپرهیزگارست آن اشارت
بعلم و دو چشمش بود ای عالم بینا بود بعلم عذاب معصیت و ثواب عبادت در چاه افتاد ای مستحق عذاب شد ای دیده و دانسته
خود را در بلای انداخت **حکمت** جان و حمایت یکدم است دو نیا رجودی درمیان دو عدم وین بدنیا فروشان خرند یوسف
را بفروشند تا چه خرند قوله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین **بیت** بقول دشمن
پیمان دوست بشکستی ٭ ببین که از که بریدی و با که پیوستی ٭ جان در حمایت یکدم ست یعنی قرار و ثبوت روح آدمی
بدن و نگهبانی یکدم ست اما آدمی که دم آمده شد ببدن واود و روح ببدن قرارگیرنده است و وقتیکه دم منقطع شد
روح نیز رحلت میشود و عدم یکی عدم سابق که او را عدم قدیم گویند و دوئیم عدم لاحق که او را عدم حادث گویند و گفته
اند الوجود بین العدمین عدم کما ان الطهر بین الدمین دم و چون اثبات زندگی چنین است و ثبوت دنیا چنان
پس دین بدنیا فروشان خرند اول اسم ست که تبازیش خمار گویند ای احمق و خرند ثانی فعل مشتق از خریدن یوسف
کنایت از الست مراد دین و اشارت فروختن بقصه برادران یوسف علیه السلام الم اعهد الیکم ما ذکر فهم من ادلة بالفعل
وانزل علیهم من دلائل السمع وعبادة الشیطان عبادة فیما یوسوس به والیهم و نیز منه لهم وان اعبدونی وحدونی
واطیعونی وهذا اشارة الی ما عهد الیهم فیه من معصیة الشیطان وطاعة الرحمان صراط مستقیم ای صراط بلیغ فی استقامته
ای صراط اقوم منه کذا فی المدارک و نیز در مدارک بجای دیگر فرموده که عهد الله الی خلقه ثلاثة عهد العهد الاول الذی اخذه
علی جمیع ذریة آدم بان یقروا بربوبیته وهو قوله تعالی واذ اخذ ربک والعهد الثانی من النبیین بتبلیغ الرسالة واحکام من
الاوامر والنواهی وغیرهما وهو قوله واخذنا من النبیین والعهد الثالث خص بالعلماء وهو قوله واذ اخذ الله میثاق الذین اوتوا الکتاب
لتبیننه للناس ولا تکتمونه معنی آیه کریمه آنکه آیا عهد نه بسته ام ای وصیت نکرده ایم بسوی شما ای فرزندان آدم باینکه
نپرستید شما شیطان را بعبادت بدرستیکه آن شیطان شما را دشمن آشکاراست چون درین آیه امر بعبادت بغیر کرده دشمن شیطان
دوست خدا تعالی که بر بندگان خود ارحم الراحمین ست از که بریدی ای از دوست قطع کردی با که پیوستی ای با دی ربط اخلاص پیدا کردی **حکمت**
شیطان با مخلصان برنیاید و سلطان با مفلسان **قطعه** داش مده آنکه بی نماز ست ٭ گرچه دهنش ز فاقه باز است ٭ کو فرض خدا نمیگذارد ٭
از فرض تو نیز غم ندارد ٭ مخلصان جمع مخلص ست و مخلص بفتح لام است بمعنی اخلاص کرده شده ای کسیکه خدا تعالی او را از خودی و پندار همگی معرا نموده
بر خود برگزیده است چنانچه او تعالی در کلام مجید ازین حال خبر میدهد فقال فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین و مخلص
بکسر لام دوست خالص که دوستی و محبت از ریا نه و یا خالص بسازد این مخلص تا آنکه مخلص نشده است از دست اندازی

شیطان خلاص نیافته است حضرت مولوی علیه الرحمة اینمعنی را تصریح فرموده است ابیات ای ز بیت دل عشاق دو نیم ؛ ز خطر
مخلص راه تو عظیم ؛ ای مخلص اگرش آید پیش ؛ ز خطر دیدن اخلاص ز خویش ؛ دیدهٔ اشراک ز غو و اشراکی انیست ؛ نعمت اشراک
نه از ادراک نیست ؛ کار مخلص نص ست و خلل ؛ کسر اول تا نه بفتح ست بدل ؛ کسر مخلص ز ری فتح ز تست ؛ کسر او هست بفتح تو درست
سلطان با مفلسان ای بادشاه با مفلسان بر نیاید و همین مضمون را شیخ علیه الرحمة در بوستان فرموده ست بیت عمل گر دهی
مرد منعم شناس ؛ که مفلس ندارد ز سلطان هراس ؛ تا بیت ثانی او مفلس آنکه از بندو طاعت و جمیع خیرات تهیدست باشد چنانچه خود
میفرماید وامش مده آنکه بی نماز ست الخ شین وامش راجع بر بی نماز باز بمعنی گشاده بیت ثانی علت وامش مده است کو فرض
الخ زیرا که فرض خداش قرض ست کسیکه فرض خدا را ادا نمیکند از قرض تو نیز غم ندارد حکمت هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد
نامش نبرند شین نامش راجع بهر که و فاعل نخورند و نبرند مردمان حکمت لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق
عم در خشک سالی سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند قطعه آنکه در راحت و تنعم زیست ؛ او چه داند که حال گرسنه چیست ؛ حال
درماندگان کسی داند ؛ که باحوال خویش درماند ؛ لذت انگور بیوه داند زیرا که او گاه گاه میسر آید نه خداوند میوه ای باغبان زیرا که
او را هر وقت میسر آید تا گرسنگان را الخ تا برای تفریع ست نه برای علت ای یوسف عم در خشک سالی سیر نخوردی پس گرسنگان
دیگر را فراموش نکردی تنعم ناز و نعمت پرورده شده درماندگان ای عاجزان که احوال الخ صفت کسی درمانده ای
عاجز ست ق آنکه بر مرکب تازنده سواری هشدار ؛ که خر خارکش مسکین در آب و گل ست آتش از خانه
همسایه درویش مخواه ؛ کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست ؛ هشدار ای هوشدار از نیکه خر خارکش
الخ خارکش خربنده که بسبب خارکشی مشغول باشد سوخته صفت خارکش ست و گل حاصل بیت آنکه ای که قدرت و
استطاعت داری خر بیچاره بگیر و آزرده بچیزی مگذار از آن دود دل آه از سبب گرسنگی و درویشی حکمت
درویش ضعیف را در خشک سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و درهم پیشش قطعه خری که بینی
بارش بگل در افتاده ؛ بدل برو شفقت کن ولی خر ولیسرش ؛ کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد ؛ میان ببند چو
مردان بگیر دم خرش ؛ که چونی بیان مپرس که چونی ای چه احوال داری و از فقر و فاقه و درهم در پیشش عطف تفسیر
مرهم در ریشش نهی ست لفظ خر مضاف بکاف ست که بمعنی هر که است ای خر هر که و شین نابسرش راجع بهر که همچنین
دو ضمیر ثانی راجع بهر که است باری یعنی یکبار بگل و بدی افتاده مبینی بدل برو شفقت کن ولی مرد لیسرش زیرا که
کنونکه بر حق پرسیدی او را که چگونه افتادی پس میان ببند چون مردمان بگیر دم خرش و از گل بدر آر
حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از اجل معلوم قطعه

قضا وگر نشود گر ہزار نالہ وآہ * بشکر یا بشکایت برآید از دہنی * فرشتہ کہ وکیل ست بر خزائن باد * چہ غم خورد کہ بمیرد چراغ
بیوہ زنی * خوردن بیش از رزق بیان دو چیز ست بیش اول ببار تازی وثانی ببار فارسی قبل اجل بفتحتین نہایت
زمان عمر و مرگ و مدت و مہلت و وقت ادای قرض اجل معلوم ای نہایت زمان عمر کہ مقررست کما قال اللہ تعالے
اذا جاء اجلہم لا یستاخرون ساعۃ ولا یستقدمون قضا قضای مبرم وقضای معلق بدعای زاری وتصدق
دگر نشود و ہزار در لفظ در کتاب قدیم قافیہ شدہ اما والتصالہ باید گفت بشکر یا بشکایت متعلق برآید و فاعل برآید
آہ ونالہ است بشکر یا بشکایت ای ثنای حقتعالی یا شکایت او جل شانہ وکیل آنکہ باو کاری گذاشتہ شود پس
فعیل بمعنی مفعول است لازیا کول الیہ الامر ای مفوض الیہ وگویند وکیل خزائن حضرت میکائیل علیہ السلام است
بیت ثانی تمثیل بیت اول ست چنانچہ فرشتہ وکیل یاد ودی کہ باد را سیر اندبفر یاد بیوہ باو زنی کہ چراغ او بمیرد
و باو دمہ نہد نکند حکمت ای طالب روزی بنشین تا نخوری وای مطلوب اجل مرد کہ جان نبری قطعہ جہد رزق
ار کنی ور نکنی * برسانند خدای عز وجل * در روی در دہان شیر و پلنگ * نخورندت مگر بروز اجل * ای از طلب
بنشین و آرام کن بخوری علت بنشین ست ای طلب روزی مکن کہ انچہ مقسوم است البتہ بتو برسد و خواہی خورد
مروای مگریز از ان احتراز مکن کہ جان نبری علت مرو ست ای از اجل مگریز زیرا کہ جان از وی سلامت
نبری قطعہ نظم ونثر ست اگر کسے گوید کہ مقولہ شیخ علیہ الرحمۃ ست کہ جہد رزق از کنی ور نکنی آہ آخر الابیات مخالف
مقولہ اوست کہ در حکایت نشستہ دن واقع است * رزق ہر چند بیگمان برسد * شرط عقلست جستن از درہا *
ور چہ کس بے اجل نخواہد مرد * تو مرو در دہان اژدرہا * جواب اینکہ معنی بیت آنست کہ طلب رزق مرد اہل عقلست
و از طلب کثرت مال ست و واست نیست کہ رزق باشد یعنی بخوردن آید و معنی بیت اول اینجا آنست کہ توکل
کردن سختست در رزق مقسوم علیہ بتو برسد و حال بیت ثانی آنجا آنست کہ گریختن از ہلاک مامورست بقولہ تعالی ولا تلقوا
بایدیکم الی التہلکۃ وعمل رسول علیہ الصلوٰۃ والسلام کہ از دیوار یکہ خمیدہ بود و نزدیک افتادنست تنفر فرمودند و گریختند و
حاصل بیت ثانی اینجا آنست کہ افتادن در تہلکہ موت بلا اجل موجب نیست ہکذا استفاد من شرح العربی حکمت
نا نہادہ دست نرسد و نہادہ ہر کجا کہ ہست برسد بیت شنیدم کہ سکندر برفت در ظلمات * بچند محنت و آنگہ نخورد آب حیات
نا نہادہ ای شی کہ در تقدیر الٰہی برای تو نہادہ نشدہ ای نصیب تو نیست دست نرسد ای بسعی بہم نرسد سوال اگر کسے
گوید کہ قول شیخ علیہ الرحمۃ مخالف است مر قول خدا تعالی را کہ فرمودہ وان لیس للانسان الا ما سعی وان سعیہ سوف یری
جواب گوییم کہ آیۃ کریمہ در حق ثواب آخرت نازل ست یعنی انسان ہر چند اینجا سعی کند ثواب آن در آخرت میابد یا بمعنی

آیت کریمه چنانست که نیست هیچکس را اینکه ثواب عمل برای غیر خود بلکه هر کسی را ثواب عمل خودست و در آیت بسیار وجود آیت
و تحقیق آنست که سعی بنده فائده نمیدهد اگر تقدیر الٰهی نباشد بلکه تقدیر و سعی مفیدست بلکه سعی هم بدون تقدیر
موجود نمیگردد و نهاده ای شئی که در تقدیر الٰهی برای تو نهاده شده ای نصیب تو نیست ای دست برسد یعنی بسعی میسر
بچند محنت متعلق برفت ای بچند محنت در ظلمات برفت خورد و آنکه خورد آبحیات ای آبحیات خورد آنکه خورد
یعنی خضر علیه السلام خورد و نوشید حاصل آنکه چون آبحیات نصیب سکندر نبود بسعی میسر نشد خضر برای آبحیات سعی نکرد چون نصیب او بود
میسر شد و بخورد حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد فرد مسکین حریص در همه
عالم همی رود ٭ او در قفای رزق اجل در قفای او ٭ بی روزی ای بی نصیب و بی قسمت لفظ مسکین برای
ترحم است بحال حریص که بیچاره در بلا گرفتارست قفا پس گردن و سر و نیز بمعنی سنگے و بمعنی مطلق نیز آمده و اینجا
بمعنی پس ست فقط اجل ای مرگ حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندودست درویش صالح شاهد خاک آلود
و این یکی دلق موسی ست علیه السلام مرقع و آن ریش فرعون علیه اللعنة است مرصع کلوخ زراندود ای ظاهر
آراسته و باطن خراب شاهد خاک آلوده ای ظاهر خراب و باطن آراسته مرقع ای رقعه رقعه دوخته مرصع ای مرصع
بجواهر و درجه فراوانه جواهر در ریش میکشد چنانچه در رشته می کشید و نوشته اند که آدمی چهار قسم اند یکے
توانگر در دنیا و توانگر در آخرت و آن توانگر صالح دوم درویش در دنیا و توانگر در آخرت و آن درویش
صالح ست شیخ علیه الرحمة فرموده است قطعه که آیا بینی اندر روز محشر ٭ به تخت ملک تو چون پادشاهی ٭ چنان
نورانی از فیض عبادت ٭ تو گوئی آفتابا نند و ماهی ٭ حکمت شدت نیکان روی در فراخ دارد و دولت بدان
سر در نشیب ٭ قطعه هر کرا جاه و دولتست بدان ٭ خاطر خسته در نخواهد یافت ٭ خبرش ده که هیچ دولت و جاه ٭ بسرای
دگر نخواهد یافت ٭ شدت ای سختی کند آن از سببے دولتی روی در فراخ دارد ای متوجه فرحتست اول فرحت ظاهریست و اگر
فرحت ظاهری میسر نشد در همان شدت سرور فرحت باطنی آنچنان میشود و دولت بدان فاسقان سر در نشیب ای
زائل ست و هیچ سود بدان جهان ندهد و در نسخه قدیمه معتبره دیده شده که بجای فقره شدت نیکان الخ این فقره آورده
که سعادت نیکان روی در اوج دارد یعنی سعادت نیکان از زوال نیست و روز بروز افزونست خلاف دولت بدان
که زائلست هر کرا جاه و دولتست مبتدا ای بدان خاطر خسته در نخواهد یافت ضعت دولتی ای دولتی که بدان خاطر خسته را مراعات
نخواهد کرد خسته بیمار و عاجز خبرش ده الی آخر البیت خبر حاصل آنکه کسی دولت دارد که بدان بیمار مراعاتی هیچ عاجز از
گرسنه و برهنه نخواهد کرد آنکس را خبر ده که دولت که در دنیا داری بسرای آخرت نخواهد یافت چه دنیا مزرعة الآخرة است

دہر کہ در مزرعہ زراعت نکرد در آخرت خرمن نخواہد برداشت **حکمت** حسود از نعمت حق بخیل ست و بندہ
بیگناہ را دشمن **قطعہ** مردکی خشک مغز را دیدم ؛ رفتہ در پوستین مردم جاہ ؛ گفتم ای خواجہ گر تو بدبختی ؛ مردم
نیکبخت را چہ گناہ ؛ حسود آنکہ زوال نعمت دیگری خواہد از نعمت حق بخیل ست ای حسد میکند کہ نعمت بدیگری نرسد و ہر
نعمتیکہ ہست در تصرف من باشد بندہ بیگناہ ای کسیکہ حق بوی فضل کردہ و نعمت وسیع عطا فرمودہ گناہ باعتبار آنکہ
در تصرف او نیست نہ قسمت حاسد ست کہ بروز گرفتہ باشد تا بدان سبب گناہگار او را باید گفت خشک مغز یعنی سودای
مزاج و بکبر و عبارت از حسود ست پوستین بمعنی عیب بدبختی ای دولت و نعمت نداری نیکبخت صاحب جاہ و دولت چہ گناہ
غیبت چہ نیکبخت نصیب خود برداشتہ نہ نصیب تو و نہ نصیب غیر **ق** الا تا نخواہی بلا بر حسود ؛ کہ او بخت برگشتہ خود در بلاست
چہ حاجت کہ با وی کنی دشمنی ؛ کہ ویرا چنین دشمنی در قفاست ؛ کہ آن بخت الخ علت بلا نخواستن ست خود در بلاست
زیرا کہ حسد میخورد و صاحب خود را مثل آتش کہ میخورد نفس خود را و نمییابد ہیزم را و نیز در حدیث ست کہ الحسد تاکل
الحسنات کما تاکل النار الحطب با وی ای با حسود و دشمنی اول بپای تازی مصدریست و دشمنی ثانی بیای فارسیست
کہ برای تعظیم ای دشمنی بزرگ کہ حسد باشد **حکمت** تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر ست و روندہ بی معرفت مرغ بی پر و عالم
بیعمل درخت بی بر زاہد بی علم خانہ بی در ارادت در لغت بمعنی خواستن و در حقیقت طالب صادق ست کہ ہیچ شی مانع او نشود
و نزد اہل تصوف عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن و بر باد پای مرادات حقیقی شتافتن حضرت مولوی جامی علیہ الرحمۃ در معنی
ارادت فرمودہ است ارادت برہ آزادہ ترکمان علیہ العادت عاشق بی زر ای بیحاصل چہ عاشق را بغیر از زر وصول فی المقصود
محالست روندہ سالک بمعرفت در لغت بمعنی علم و نزد صوفیہ علمی ست کہ قبول نکند شک را و قتیکہ معلوم ذات اللہ
و صفات او باشد مرغ بی پر ای ہرگز در عروج پرواز نخواہد کرد درخت بر بر بپای تازی بمعنی میوہ ای بیحاصل چہ غرض
از علم عملست و چون عمل نکرد علم او بیحاصل ماند خانہ بی در ای مانعی در و نیست کہ او را از حرام و شبہات و غیر منہیات
باز دارد و امید ست کہ علم مانع از جملہ آفات مذکورات ست مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نہ ترتیل سورت
مکتوبہای تعبد پیادہ رو ز ست و عالم تہاون سوار خفتہ عاصی کہ دست بردارد بہ از عابد کہ عجب در سر دارد
بیت سرہنگ لطیف خوب کردار ؛ بہتر ز فقیہ مردم آزار ؛ مراد ای **حکمت** خدای تعالی ترتیل ہموار
و آرمیدہ و بیدا خواندن و سخن نظم و تلیف خوب و اول سورت پارہ از قرآن از خدمت قضات ہمدانی منقول است
کہ فرمود کہ قرآن برای عمل نازل شدہ الحال مردم خواندن آنرا عمل دانستہ امام محمد غزالی در احیاء العلوم میفرماید
کہ ہر کہ در تلاوت قرآن مجید اشتغال دارد و بہمان متابعت نمودہ مثل مردیست کہ ولایتی منسوب باشد و خلیفہ وقت

اورا فرمانی بفرستند وانواع احکام دران نوشته وآن فرو شنید وعبارت والفاظ قرآن تصحیح نماید وباواز خوش
میخوانده باشد انچه دران فرموده است بعمل در نیاورد وقتیکه آنمرد خلیفه ملاقی شود حال او چه باشد حال تالی قرآن
که از عمل خالی باشد همچنان خواهد بود کذا فی الحاشیه عامی جاهل متعبد عبادت کننده پیاده رفته ای رونده که پیاده است
وعاقبت بمنزل خواهد رسید اگر مانعی بوی مانع نشود تهاون سستی نمودن متهاون سستی کننده در عبارت وعمل
سوار خفته ای هرگز بمنزل نخواهد رسید که دست بردارد ای بجانب حقتعالی دست نیاز بردارد وعذر عصیان نماید
عجب بالضم تکبر عجب در سر دارد ای عابد که بعمل وعبادت خود متکبر باشد وسیاست که عابد متکبر عبادت راه گم کرده اند
سرهنگ مهتر لشکر که بترکی سردار گویند و عسس لطیف خوی ای خوشخوی دلدار ای دلداری کننده خلق فقیه دانا
بحلال وحرام وناهرا از عابد است حکمت یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت زنبور بی عسل فرو زنبور درشت بیمروت گوی
باری چو عسل نمیدهی نیش مزن ای زنبور بالضم نیش دار وبمعنی مگس شهد ودر عرف عام بفتح خوانند زنبور بی عسل
ای زنبور نیش دار فقط که شهد ندهد ووجه تشبیه زنبور بی عسل آنکه عالم بی عمل خبر نیش ندارد که متصل دیگران خواهد شد
چه عامیان احوال او دیده بدان اقتدا خواهند بلکه احوال او را دلیل مثبت احوال شنیعه خود سازند ودیگر عالم بی عمل
تعلیم فرمائی معصیت دیگران میشود چنانچه در محفل شراب خوردن نشسته که حرمت در شراب انگور واقع شده نه در شراب قندی
وغیره پس شراب قندی حلالست وهمچنین بی تعظیمی عبادات ومعاصی مینمایند ومیگوید که حقتعالی سعید وشقی در ازل مقرر نموده
پس اگر مرتکب معاصی نشود شقی نگردد واگر عبادات بجای بیاورد سعید نشود پس احتیاج بارتکاب عبادات و
ترک معاصی نیست واین بی تعظیمی عبادات ومعاصی منجر بکفر میشود نعوذ بالله منها وچون عالم موجب عمل بجا آورده
مشابه بمگس شهد است که هم از علم بهره گرفت ودیگران نیز اقتدا باعمال صالح او کرده بهره ور خواهند شد چنانچه
مگس شهد چون عسل مهیا میکند وجه قوت او هم ومردمان نیز از وی بهره میگیرند زنبور درشت بیمروت
عالم بی عمل عسل نمیدهی ای اگر خود عمل نمیکنی نیش مزن ای متصل دیگران مشو حکمت مرد بیمروت
زنست وعابد با طمع رهزن ق ای بناموس جامه کرده سفید تا بهر پندار خلق روی سیاه
دست کوتاه باید از دنیا آستین چه دراز و چه کوتاه زنست زیرا که مروت منجمله خصائل رجولیت است تا
رهزن ای رهزن خود ودیگران چه خود هم بدین عبادت که برای طمع میکند بمنزل نخواهد رسید چون خود گمراه شد
دیگران که باو اقتدا کنند آنهم بمنزل نرسند بهر پندار خلق متعلق کرده جامه سفید است یعنی جامه سپید برای
پندار خلق کرده رو سیاه خلق ای خلق که رو سیاه وعاصی از حقتعالی است یعنی هر دم عوام وکمینه میتوانند

که روی سیاه از حال منادی باید گفت ای جامه سفید کرده وحال آنکه روی سیاه داری یعنی راچه بر یا عبادت کردن روی سیاهی ست بیت ثانی مقصود بالنذار است یعنی دست از دنیا کوتاه کن وطمع را نجو در راه مده آستین خواه کوتاه باشد خواه دراز ومقرر است که صوفیان آستین پیراهن کوتاه سازند **حکمت** دو کس را حسرت از دل نرود وپای تغابن از گل بر نیاید تاجری کشتی شکسته ووارثی با قلندران نشسته **قطعه** پیش درویشان بود خونت مباح ÷ گر نباشد در میان مالت سبیل ÷ یا مرو با یار ازرق پیرهن ÷ یا بکش بر خان ومان انگشت نیل ÷ یا مکن با پیلبانان دوستی ÷ یا بنا کن خانه در خورد پیل ÷ کشتی شکسته پر از مال ومتاع شکسته وارثی صاحب ترکه مال که درثه بوی رسیده باشد قلندر آنکه صاحب تجرید وتفرید باشد ایشان کاملانند واینجا مراد قلندران رسمی اند که مرد برهنه کنگی بدوش ولنگی بکون بهنگ دو دو نوش وچرم پوش اند چه اگر کاملان مراد باید داشت درست نمیشود زیرا که اگر کاملان ظاهر خراب بکنند وباطن را آباد سازند ویا یا آدمی باطن خرابی ظاهر دشوار نیاید وموجب حسرت نباشد خلاف ناقصان که هم ظاهر خراب کنند وهم باطن را پیش درویشان آه این قطعه نظم ونسق دوم واقع شده خونت مباح ای کشتن تو مباح دانند مصراع اول خبر مقدم است مصراع ثانی را السبیل بالفتح راه وفارسی خوانان بمعنی مباح استعمال کرده اند یار ازرق پیرهن درویش وقلندر خان ومان از قبیل توابع اند که استعمال آن در خانه واسباب کنند انگشت نیل کشیدن از ترک کردن بیت ثالث تمثیل بیت ثانی است در خورد پیل لایق آمدن پیل **حکمت** خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان خود از آن بعزت تر وخوان بزرگان اگرچه عزیز است جوزده انبان خویش از آن بلذت تر **بیت** سرکه از دست رنج خویش تره ÷ بهتر از نان ده خدا وبره ÷ جامه چیزیکه بپوشند چیز را واینجا جنس ثوب مراد است بصفت او خلقان که جمع است درست شود خلقان بضم الخا علی وزن عثمان جمع خلق بالفتح بمعنی کهنه ودر کشف خلقان بفتحتین بمعنی کهنه لبس در ینوقت صفت مفرده دست میشود وخوان ظرف است واینجا از ظرف مظروف مراد است ای طعام دست رنج ومشقت تره بالفتح فوقانی ورای مهمله سبزه که با خوردنی بخورند وتره معطوف است بر سرکه ده خدا سالار ده بره بالفتح وتشدید را بچه گوسفند واینجا بتخفیف باید خواند برای رعایت قافیه وبره معطوف است بر نان معنی بیت آنست که اگر از کسب خود برای نان سرکه یا تره بدست بهتر از آنست که در محفل سردار ده وحاضر شده نان وگوشت وبره خورده شود **حکمت** خلاف رای صواب است ونقض عهد اولو الالباب داروی بگمان خوردن وراه نادیده بی کاروان رفتن خلاف رای صواب است ونقض عهد اولو الالباب خبر مقدم دارو بگمان خوردن آه تا آخر موخر

بگمان ای بگمان صحت مرض باید که خواص دارو از نفع وضرر بیقین دانسته باشد آنگاه بخورد دبی کاروان ای
بغیر رهبر و راه شناس **حکمت** امام مرشد غزالی رحمة الله تعالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین مرتبه در علوم گفت
هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه** امید عافیت آنگه بود موافق عقل ٭ که نبض را به طبیعت شناس
بنمائی ٭ بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن ٭ دلیل راه تو باشد بعز دانائی ٭ غزالی به تخفیف زا معجمه منسوب بغزال
که قریه ایست از مضافات طوس وبعضی به تشدید گویند کذا فی الحاشیه که چگونه آه بیان پرسیدند همزه مرتبه برای
تعظیم ست ننگ بمعنی شرم موافق عقل تخصیص برای آنکه ارادت الله گاه گاه مخالف عقل کار میکند چنانچه شخصی از سختی
مرض زهر قاتل میخورد که بمیرم و او جل شانه صحت عطا کند ذل بضم تشدید لام خواری ضد عزت دلیل بمعنی
رهبری رهبر تو باشد آن راهی که بزرگی علم باشد **حکمت** هرانچه دانی هر آئینه معلوم تو خواهد شد به پرسیدن
آن تعجیل مکن که حکمت را زیان دارد **قطعه** چو لقمان دید کاندر دست داود ٭ همی آهن بمعجز موم گردد ٭
نپرسیدش چه میسازی که دانست ٭ که بی پرسیدنش معلوم گردد ٭ که حکمت را زیان دارد علت تعجیل ست
چه درین عمل تعجیل کردن از حکمت درست کردار نیست غلبه وتسلط سائل را نقصان دارد چه در تعجیل سوال
درینقدر حماقت وخفت عقل سائل معلوم گردد کاندر بیان دیده است آهن بمعجز موم گردد ای بمعجز آهن را موم گردد
از بی سازند که دانست علت نپرسیدش چه میسازی که بی پرسیدنش آه بیان دانست ست **حکمت** یکی از
لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی ویا با خانه خدا درسازی **قطعه** حکایت بر مزاج مستمع گوی ٭ اگر دانی که دارد با تو میلی ٭
هر آن عاقل که با مجنون نشیند ٭ نباید گفتنش جز ذکر لیلی ٭ خانه پرداز آه ای خانه محل صحبت تو خانه خداست خالی کنی
یعنی وقتیکه خداوند خانه موافق طبیعت تو حرف نزند باید که آنجا چیزی با وی مخالف نشوی تا صحبت برجا ماند ای گفته او
موافق نمائی و هرچه گوید مسلم داری خانه بقلب ترکیبی ست ای خدای خانه یعنی خداوند خانه بر مزاج مستمع ای بر سبب مرغوب
مزاج شنوند گوی امر ست بمتکلم ومصراع اول جزا را گردانی آه ست ای گفتگو کردن بمستمع آنگاه است که رجوع ورغبت
بالتو داشته باشد بیت ثانی تمثیل بیت اول ست چه ذکر لیلی زیرا که مرغوب طبع مجنون ذکر لیلی ست **حکمت** هر که با بدان
نشیند اگر طبیعت ایشان در وی اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد ٭ اگر شخصی بخرابات رود بنماز گزاردن منسوب
نشود بخمر خوردن **ابیات** رقم بر خود بنادانی کشیدی ٭ که نادان را بصحبت برگزیدی ٭ طلب کردم ز دانایان
یکی پند ٭ مرا فرمود با نادان مپیوند ٭ که گر دانای دهری خر بباشی ٭ وگر نادانی ابله تر بباشی ٭ رقم بنادانی کشیدن
ای رقم نادانی وحماقت ثابت کردن کاف که نادان را تعلیلیه است ای وقتیکه نادان را بصحبت خود اختیار کردی

نادانی برخود ثابت کردی واحمق مقرر کردی بپیوند ای صحبت مکن کہ گردانی الخ علت باناداں پیوند مست یعنی باناداں صحبت مکن زیراکہ تو دانا ہستی بصحبت او احمق نباشی واگر تو دانا ہستی بصحبت ناداں احمق تر نباشی و پیدا است

اگر دانا بصحبت ناداں ناداں بیگردد واگر نادانی ورزی اثر کند منسوب بناداں احمق خواہد شد وناداں بصحبت ناداں

ترمیشود حکمت حلم شتر چنانچہ معلوم ہست اگر طفلی مہارش گیرد و صد فرسنگ برو گردن از مطاوعت نہ پیچید

اما اگر راہ ہولناک پیش آید کہ موجب ہلاک گردد و طفل آنجا بنادانی خواہد رفت زمام از کفش بگسلاند و دگر متابعت

نکند کہ ہنگام درشتی ملاطفت مذموم است وگویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکہ طمع وشمنی زیادہ کند قطعہ کسیکہ

لطف کند باتو خاک پایش باش ور کہ ستیزہ کند در دو چشمش انگن خاک سخن بلطف وکرم بادرشت خوی مگو کہ زنگ خوردہ

نگردد بسوہان پاک مہار بالضم معروف یعنی مہار شتر و در زفان گویاست مہار بالضم چو بیست کہ در بینی شتر کنند

و بر و ریسمان بندند یعنی بند شتر مطاوعت فرمانبرداری کردن و زمام بالکسر عنان مہار شتر کہ ہنگام درشتی الخ

علت متابعت نکند ملاطفت مذموم ست ای وقتیکہ کار بدرشتی برآید و بشوخی کار کند نرمی کردن بدست باید کہ

آدمی در الوقت البتہ درشتی کند و نرمی راکار نہ بندد وگویند کہ دشمن دوست نگردد الخ یعنی اگر تو با دشمن خود ملاطفت

کنی با تو دشمن دوست نگردد بلکہ طمع در افزود تو بیش کند ای بخاطر آرد اکنون رام شدہ است البتہ ایذا خواہم داد

و اسیر خود خواہم کرد در دو چشمش انگن خاک ای بادی مقابل شو و جنگ کن و در بعضی نسخہ بجای انگن کن واقع است

و آگن امر ست از آگندن ای پر کردن کہ زنگ خوردہ الخ علت مصرع اولست زنگ خوردہ ای آہن زنگ خوردہ

حکمت ہر کہ در پیش سخن دیگری افتد تا پایہ فضل براند پایہ جہلش معلوم کند قطعہ ندہد مرد ہوشمند جواب

مگر آنگہ کزو سوال کنند گرچہ برحق بود مزاح سخن حمل دعویش محال کنند ہر کہ در پیش سخن دیگری افتد ای ناپرسیدہ

بگوید چنانچہ مضمون قطعہ مفسر آنست فراخ سخن فراخ صفت مقدم سخن است ای کلام کثیر و توقع راست باشد و مضمون

او دعوی برحق بود حمل آن کلام بر محال و ناشدنی و دروغ کنند حکمت ریش درون جامہ داشتم شیخ رحمۃ اللہ

تعالی علیہ ہر روز پرسیدی کہ ریشت چونست و نپرسیدی کہ کجاست دانستم کہ ازان احتراز میکند کہ ذکر ہر

ہر عضوی روا نباشد و خردمندان گفتہ اند ہر کہ سخن نسنجد از جواب برنجد از شیخ مرشد مراد داشتہ ذکر ہر عضوے

روا نباشد چنانچہ غلیظ کہ ذکر او قبیح باشد سخن سنجد یعنی ہر کہ سخن بتامل نگوید و وقت گفتن از نیکہ و بدی اندیشید

از جواب برنجد جوابی کہ دل آزردہ شود ازان ہیچکس نشنود پس اگر شیخ علیہ الرحمۃ سوال کردی کہ کجاست و ریش

ہر عورت غلیظ بود مجیب البتہ در جواب ذکر عورت غلیظ میکرد و آن بر شیخ علیہ الرحمۃ گران آمدے

دجالت بروی وچون شیخ در سوال کردن تامل کرد از جواب آن گران خاطر نشد ق تا نیک ندانی که سخن عین
صوابست ÷ باید که بگفتن دهن از هم نکشائی ÷ گر راست سخن گوئی در بند بمانی ÷ به زانکه دروغت دهد از بند رهائی ÷
انتقالست از سخن وسنجیدن بطرف راست گفتن نیک بمعنی خوب وبسیار که عین صواب بیان ندانی عین صواب
ای محض راست ست گر راست سخن گوئی الخ یعنی اگر راست سخن بگوئی وبسبب آن محبوس گردی بهتر است از انکه دروغ
ترا از بند خلاصی دهد حاصل آنکه راست گو اولی ست یعنی اگرچه ضرر از ان بنفس قائل عاید گردد ودروغ گفتن ودر استخلاص
غیر جائز ست پس وارد نشد که این قول شیخ علیه الرحمة مخالف قول اوست که در ما سبق فرموده که دروغ مصلحت
آمیز به که از راستی فتنه انگیز حکمت دروغ بضربت لازب ماند که اگر جراحت درست باشد نشان بماند یعنی چون
برادران یوسف علیه السلام بدروغ منسوب شدند یعقوب علیه السلام را بر راست گفتن ایشان اعتماد
نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل ضرب لازب در محاوره عرب ضرب را گویند که هرچند فراهم آمده باشد
نشان آن باقیمانده چنانچه در جراحت میشود چه لازب بالضم بمعنی ثابت وایستادن وچسپیدن بچیزی آمده کذا فی الحاشیه
که اگر جراحت او یعنی ضرب لازب سبب موسوم مشتق از وسم است بالفتح نشان کردن وداغ کردن قال بل سولت آه
یعنی گفت یعقوب علیه السلام بل بکری کرده است وبدی پوشیده است مر شما را انفسهای شما پس صبر نیکوست این آیت
در ... یوسف دوباره مذکور شده یکی در قصه انداختن یوسف علیه السلام را در چاه ودعوی آنکه او را گرگ خورده ودیگر در قصه
نگهداشتن یوسف صدیق علیه السلام بنیامین را بسبب دزدی پیمانه نقره درین نوبت راست گفته بودند اما نوبت اول
کذب ایشان ظاهر شده بود اعتماد برین راست نماند پس مراد در آیت ثانیه است که در مذکور آخر واقع شده
کذا فی الحاشیه ق یکی را که عادت بود راستی ÷ خطائی رود در گذارند ÷ وگر نامور شد بقول دروغ ÷ دگر راست
باور ندارند ÷ قطعه گفته اند لیکن در هر نسخه قدیمه یافته نمیشود راستی ای راست گفتن خطا دروغ درگذارند
ادا ... معاف دارند واو را دروغگوئی مقرر نکنند دگر ای دیگر بار راست ای سخن راست یعنی شخص دروغگوی
اگر راست میگوید اعتبار نکنند وگویند اینهم دروغ گفته است ق دروغی نگویند صاحبدلان ÷ بر آنکس که پیوسته
گفت ست راست ÷ وگر مشتهر شد بقول دروغ ÷ اگر راست گوید تو گوئی خطاست ÷ نگیرند ای مواخذه نکنند وگویند
خطا گفته باشد بر آنکس متعلق بگیرند خطاست ای دروغ ست حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمی ست
واذل موجودات سگ باتفاق خردمندان سگ حق شناس بهتر از آدمی ناسپاس ق سگی را لقمه هرگز نگردد
فراموش ÷ اگر بر هر زنی صد نوبتش سنگ ÷ وگر عمری نوازی سفله‌ای را ÷ بکمتر چیزی آید با تو در جنگ ÷ اجل اسم تفضیل از جلال است

بمعنی بزرگ شراب و بزرگ ادنی اسم تفضیل از ذلت بالکسر و تشدید لام بجوزی اجل کائنات آه کما قال اللہ تعالےٰ ولقد
کرمنا بنی آدم وحملناہم فی البر والبحر ورزقناہم من الطیبات وتخصیص از روی ظاهر آنکه اگر آدمی را اخلاق بد است
از روی باطن بدتر از سگ ست چنانچه پیغمبر ماید که سگ حق شناس آه کم گردد لفظ کم گر ؛ و لفظ کم بمعنی نفی ست امی
نگردد شین نو تبش مضاف الیه سرزنش صدره ای صدر مرتبه بکمتر چیزی ای بکمتر چیزیکه از راه طمع بوده باشد خواهد کرد حکمت
از نفس پرور هنر بنیاید و بی هنر سروری را نشاید ق مکن رحم بر گاو بسیار خوار ؛ که بسیار خوار است بسیار
خوار ؛ چو گاو ار همی بایدت فربهی ؛ چو خر تن بجور کسان در نهی ؛ نفس بالفتح نفس اماره که همیشه طالب هوا و هوس نفس پرور
ای شخص پرورندهٔ نفس هنرور ای صاحب هنرور بودن و هنر حاصل کردن بوجود نیاید زیرا که اغلب اوقات همت او
بنفس پروری مصروف ست و بی هنر سروری را نشاید ای بی هنر لائق سردار شدن نیست زیرا که سروری بهتر است
و چون نشد سر مفقود ست رحم بالفتح والضم بخشودن و مهربانی کردن ای عدم جور نمودن بر گاو بسیار خوار شخص
طعام خورنده که بسیار خواره علت مکن رحم ست بسیار خوار ثانی بمعنی بسیار خورنده و بسیار خوار ثالث بمعنی بسیار
ذلیل جور مردمان کشنده یعنی شخص بسیار خورنده جور مردمان کشنده و آن جور و ظلم بر خود گواره کرده است تو بر وی
ترک ترکس جور اترک کن چو گاو ار همی بایدت فربهی ؛ نصیحت بمخاطب ست ؛ چو خر تن بجور کسان در نهی ؛ زیرا که
فربهی به بسیار طعام بجور مردمان میسر شود حکمت در انجیل آمده است که اگر ای فرزند آدم توانگری و همت از من
مشتغل شوی بمال و اگر ای درویش کنمت تنگدل نشینی بجال پس حلاوت ذکرے کی یابی و بعبادت کی شتابی
قطعه گه اندر نعمت مشغول غافل ؛ گه اندر تنگدستی خسته و ریش ؛ چو در سرا و ضرا حالت اینست ندانم کی بحق
پردازی از خویش ؛ انجیل بکسر نام کتابی سماوی که بر عیسی عم نازل شده بود از من مشغول شوی ای اعراض کنی از من بمال
ای بسبب مال ای بحال خود گه اندر نعمت آه ای گاهی در نعمت و دولت مغرور و پندار و غافل از خدا هستی سرا بالف
ممدوده راحت و آسایش و ضرا ؛ همچنین بالف ممدوده و خلاف آن اما در فارسی اخیر در آخر کلام ظاهر نمے شود مثل
تشدید آخر کذافی الحاشیه حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نگهدارد
بیت وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ؛ ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس ؛ اشارت بحضرت یونس عم وقت منصب
انتقال ست از نگهداشت یونس عم در شکم ماهی بسوی ذکر حقتعالی چه سبب نگهداشت او ذکر بود زیرا که گفته اند
ان ذکر اللہ نعم الانیس ؛ و ذلک الوقت انفس یونس بفتح نون او و ضم او نام پیغمبری عم و در نیمقام کسر نون
واجبست جهت رعایت قافیه تا اختلاف توجیه حرکت ماقبل روی ست نشاید که مختلف گردد کذافی الحاشیه حکمت

اگر تیغ قهر در کشاید نبی و ولی سر در کشند و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند قطعه گر بمحشر خطاب قهر کند
انبیا را چه جای معذرتست * پرده از روی لطف گو بردار * کاشقیا را امید مغفرتست * گر تیغ قهر بر کشد ای ظاهر
کند فاعل بر کشد و بجنباند و رساند خدای تعالیست سر در کشند ای هر نبی و ولی با وجود قرب خود سر در گریبان حسرت
در کشد و خاموش ماند غمزه لطف اظهار کند بدان را به نیکان در رساند ای بدان را بدرجه نیکان میرساند و مغفور گرداند
خطاب قهر ای حکم قهر کند و حق عصات معذرت عذرخواهی و شفاعت کردن گوید گو بردار باید که حقتعالی پرده از روی
لطف بردارد و اظهار لطف خود کند زیرا که گنهگاران امید مغفرت دارند حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب
نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قوله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر بیت پندست خطاب
مهتران آنگه بند * چون پند دهند نشنوی بند نهند * تادیب دنیا عبارتست از مصائب دنیا در معنی پند و بند و بنده خدای تعالیست
که بنده از گناه متعهد نشده راه عبادت گیرد و مرتکب معاصی نشود و اگر ازین پند حقتعالی است تنبیه نگیرد و لیس
معذب بعذاب آخروی گردد و ایراد آیت کریمه دلیل برای مدعیست ولنذیقنهم آه عذاب دنیاست و عذاب
اکبر عذاب آخرت چه عذابهای دنیاوی نظر بعذاب آخروی بغایت سهل ست و چون لام ولنذیقنهم برای
افاده معنی حالیست یعنی چنین میشود که می بچشانیم کفار را درین نشاه عذاب کوچک که قتل و وضع جزیه و
بند کردن و برده ساختن باشد تا اینها را دیده از کفر توبه کنند و بعذاب بزرگ گرفتار نشوند بعد از آنکه این
عقوبات نامیسر نگردد و عادت از حد بگذرد و بعذاب سرمدی و نکال ابدی معذب خواهند شد کذا فی الحاشیه حکمت
نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند پیش از آنکه پسینیان بواقعه ایشان مثل زنند و دزدان دست کوته
نکنند تا دست شان کوته نکنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز * چون دگر مرغ بیند اندر بند * پند گیر از مصائب
دگران * تا نگیرند دیگران ز تو پند * پیشینیان ای کسانیکه پیش از نیکبختان گذشته اند پسینیان آه بیان از ان
پیش است ای کسانیکه پس از نیکبختان خواهند آمد دست کوته نکنند ای دست از دزدی کوته نکنند ای قطع
نکنند پس دزدان بدبخت انداز قطع دست دیگران نصیحت نگرفتند تا آنکه دست خود را از دزدی منقطع
نساختند فراز بمعنی نزدیک دانه فراز ای نزد و مرغ سوی نزدیک و اگر لفظ فراز زاید باید گفت معنی
چنین باید گفت که نرود مرغ سوی چون دگر منه آه مصراع اول جزای مصراع ثانیست بیت اول
تمثیل بیت ثانیست حکمت آنرا که گوش گران آفریده اند چون کند که نشنود و آنرا که کمند سعادت
کشان می برد چه کند که نرود قطعه شب تاریک دوستان خدا * می بتابد چو روز رخشنده * وین سعادت

برور بازو نیست + تا نه بخشد خدای بخشنده + ارادت طلب صادق که در راه حق باشد گوش گران هر دو کاف فارسی
گوش گران ای گوش که از شنیدن سخن حق گر باشد هرگز نشنود چون کند که بشنود ای چه حیله کند که آن سخن
حق بشنود زیراکه خلقت او برهمین گرست کمند سعادت کشان میبرد یعنی کسی را که سعادت بسوی حقتعالی ابرو روشن میشود
ای شب تاریک مقربان حقتعالی روشن میشود همچو روز روشن چنانچه در احوال حضرت رابعه بصری قدس الله سره العزیز
آورده است که وقتیکه در شب تاریک در خانه بی شمع بعبادت حق مشغول میشد شمع از غیب بواسطه ستون در پیش او
روشن میبود و قطع نظر از نور باطن شان چنان روشن است که هیچ ظلمی در ظاهر و باطن شان نمانده است و حصول
این دولت و سعادت اشارت بسعادت دوستان خدا تعالی است چون شیخ علیه الرحمة فرموده که این سعادت بزور
بازو نیست تا نه بخشد خدای بخشنده معلوم نمود که در حصول این سعادت کسب را دخلی نیست لهذا در مناجات آمد
و گفت **ق** از تو بکه نالم که دگر داور نیست + وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست + آنرا که تو رهبری کنی گم نشود +
وانراکه تو گم کنی کسش رهبر نیست + از توای از ندادن تو این سعادت مذکور من بکه نالم نالیدن از عدم حصول
سعادت که دگر داور نیست علت بکه نالم ست وازدست تو الخ معطوف بر داور نیست ست هیچ دست بالاتر نیست
ای هیچ دست که غالب از دست تو باشد و چیز را که معطی شوی وی مانع شود و چیز را که مانع شوی وی معطی گردد
آنراکه تو رهبری ای کسی را که تو راه راست بری یا رهبری کنی ولفظ گم در گم نکند و گم نکنی بالضم کاف فارسی ست
واین بیت ترجمه آیت کریمه است که من یهدی الله فلا مضل له ومن یضلله فلا هادی له **حکمت** گدای نیک سرانجام
به از بادشاه نافرجام چنانچه گفته اند **بیت** غمی کز پسش شادمانی بری + به از شادئی کز پسش غم خوری +
گدا گدا ای ظاهری نیک انجام نیک عاقبت عمر او به نیکی بگذرد و اے با ایمان رود بد فرجام ضد او فرجام بمعنی آخر
بود کذا فی جهانگیری است و در کشف اللغات بمعنی نکوئی نکوئی آخر کار زیراکه معنی این بیت که یکی را از شتخوئی
داد دشنام + تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام + درشتی نگیرد زیراکه نیکی اگر در لفظ فرجام خبر در معنی بودی
لفظ نیک بالای فرجام نفرمودی **حکمت** زمین را از آسمان نثار است و آسمانرا از زمین غبار کل اناء
یترشح بما فیه **بیت** گرت خوئی من آمد ناسزاوار + تو خوئی نیک خود از دست مگذار + نثار عبارت از باران
دیگر تاثیرات چنانچه مقرر است کل اناء الخ یعنی هر آوند بریزد چیزیراکه در وی است **حکمت** خداوند جل وعلا
می بیند میپوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد **بیت** نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی + کسی بحال خود از دست
کس نیاسودی + بیند ای افعال هر بندگان می بیند و میپوشد زیراکه وی ستار العیوب است سخی بیند

با همسایه نعال فرو میبرده بگمان فرباد میکند که چنین و همچنان سه فغانه میکند یعنی بال خود ای الطیور دمی خود فراغ
خویش حکمت زر بمعدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن ق و ز آن نخورند گوشه دارند
گویند امید به که خورده + روزی ببینی بکام دشمن از زنده و خاکسار مرده + خاک کنند مردمان و زان ای بخیلان
مثل ال نخورند و گوشه دارند ای بخیلان زر نخورند و در گوشه نهند و بر این امر حجت آرند که امید به که خورده شود چه
شود بدی لذت جسمانی را امید او لذت جانی ست بکام دشمن مرده ای مرده بکام دشمن چه مراد دشمن تو مردن ما دست
خاکسار همان دون حکمت هر که بر زیر دستان نبخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید مثنوی نه هر بازو که در وی
قوتی هست + بمردی عاجزان را بشکند دست + ضعیفان را منه بر دل گزندی + که در مانی بجور زورمندی + زیر دستان
ضعیفان ای ظلم کنند بر دستان ظالمان نه هر بازو الخ ای نفی داخل تمام مضمون بیت ست ای نیست این
مقدمه که هر بازو که صاحب قوت باشد بمردی که قوت دست عاجزان بشکند عاجزان مضاف الیه و دست
ای دست عاجزان که در مانی الخ علت منه بر دل گزند ست حکمت عاقل چون خلاف بیند در میان آید بجهد چون
صلح بیند لنگر نهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان آید ای در میان خلق جنگ آید بجهد ای از آنجا بگریزد
چون صلح بیند ای چون صلح در میان خلق می بیند لنگر نهد ای استقامت گیرد که آنجا الخ علت ما سبق انیست
آنجا اشارت بخلاف ست اینجا اشارت بصلح سلامت بر کرانست ای عافیت انجاد و ست حکمت مقامر را سه
شش میباید ولیکن سه یک می آید بیت هزار بار چراگاه خوشتر از میدان + ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان
بدانکه چوپڑ در هندی بازیست که سه مهره دراز بقدر چهار انگشت میباشد مهرهای آن بازی جاری میشود چنانچه
بگفتن جاری میشود هر یک از آن مهره مربع میباشد هر یک طرف آن یک صفر و دیگر دو صفر و بطرف سوم
جمع صفر بطرف چهارم شش صفر و همچنین هست و مهره دیگر پس وقت باختن بازی هر سه مهره میاندازند بحساب صفرها
این هر سه مهره حساب خانها بازی میکنند و مهره را بدان شمار روان کنند مثلا اگر هر یک خانه بحساب سه صفر
از آن بشمارند و مهره را بدان سازند و اگر از هر سه مهره دو دو صفر افتاد و شش صفر شد بحساب آن شش خانه بشمارند
و اگر از هر سه مهره طرف پنج پنج افتاد جمله پانزده صفر شد پانزده خانه بشمارند و اگر از هر سه طرف شش شش
افتاد جمله هژده شد هژده خانه بشمار آرند و او بزرگ درین بازی سه شش و کمترین در وی سه یک است
پس مقامر را سه شش میباید ای میخواهد که دوام داو بزرگ افتد یعنی علی الدوام حصول مرام خواهد لیکن چون
رشته تقدیر در دست اوندیست نه یک میباید یعنی داو کمترین سه می آید ای آرزو و بخت خواهد میسر نمی آید

بیت تمثیل مضمون نثر ست حکایت درویشی مناجات میگفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده
که ایشان را نیک آفریده حکایت اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا بچپ
دادی که فضیلت راست راست گفت راست را راستی زینت تمام است قطعه فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند + بدانرا نیک دار ای مرد هشیار + که نیکان خود بزرگ و نیک روزاند + که بر نیکان خود
رحمت کرده علت بر بدان رحمت کن است که ایشانرا نیک آفریده علت بر نیکان خود رحمت کرده اول کسی آه
این مثال است مضمون که مستحق رحمت بدان اند نه نیکان علم بالتحتانی نقش و رقم جامه که گاو و خران بر جامه کنند
فریدون بکسر نام بادشاه ایران زمین که ضحاک را کشته و او را فریدون و کسری نیز گویند و اول روز مهرگان
بر تخت ملک جلوس کرده لائق آن روز مبارک گرفتند و جشنها کردند و عید شمردند و او را حکیم پیشه بود و اختراع
شراب از دست او و او را شاد از و نامند کذا فی ابراهیمی و بعضی گویند اختراع شراب از جمشید بود چنانچه گذشت فریدون
مذکور مدت پانصد سال بادشاهی داشت کذا فی المدار نقاشان چین ای نقش مطلق چه برنگ نقش کنند یا بسوزن
نقش کنند چنانچه چکن دوزان و خیاطان پس اینجا بقرینه بدوزند مراد خیاطان و چکن دوزان اند و پیدا است
که نقش بر خیمه بسوزن میکنند نه برنگ پیرامون یعنی گرداگرد خرگاه و خرگاه خیمه ها بالکسر با کاف فارسی جنسی از
قیام مراتب بادشاهان و ملوک و این تسامح است از حضرت امیر شهاب الدین کرمانی کذا فی الابراهیمی بدانرا آه بیان
بر و زبر است و مراد از بدان مجرمین اند که از کرده خود پشیمان باشند تا بدان مطلق تا مخالف نشود بمقوله شیخ را که در
ماسبق فرموده که برحم کردن بر بدان ستم است بر نیکان کلمه جمع پس بزرگ بقرینه نیک روزاند تقدیر کلام چنین که نیکان
بزرگ اند و نیک روزاند ای نیک نصیبه حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست
خاتم در انگشت چپ چرا کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم اند بیت آنکه شخص آفرید
روزی و بخت + یا فضیلت همی دهد یا بخت + عبارت این حکمت بمقوله جمشید متفق است لیکن مقصود
و فایده ازین عبارت غیر فایده مقوله جمشید است اهل فضل اهل علم محروم از دولت زر و سیم است چه جمع شدن
علم و زر در یک شخص محال چنانچه حیدر کرار و قاتل کفار رضی الله تعالی عنه فرموده شعر رضینا قسمة
الجبار فینا + لنا علم وللجهال مال + حکمت نصیحت بادشاهان گفتن کسی را مسلم است که بیم سر ندارد
و امید زر قطعه موحد چه در پای ریزی زرش + چه شمشیر هندی نهی بر سرش + امید و هراسش
نباشد کسی + بر این است بنیاد توحید و بس + که بیم سر ندارد و امید زر صفت کسی ای کسیکه این صفت

داشته باشد واین صفت موحدست پس بیان احوال موحد میفرماید موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش + این دو حال مراد و منادی اند نه از زر شادی دارو نه از شمشیر باک دارد زر
در پای ریختن زر نثار کردن و تخصیص شمشیر هندی از آنست که شمشیر هندی برّان میشود و برنیست بنیاد توحید
و بس + در نفحات از بندگی منقول ست که التوحید تفریغ القلب عن جمع الوهیت القلوب الیه من المضار
والمنافع یعنی توحید آنست که هیچ چیز از آن چه زیان دارد و یا نفع داشته باشد توجه نماید و از همه فراغ تمام و استغنا
تمام دست دهد کذا فی الحاشیه **حکمت** بادشاه از بهر دفع ستمگار آنست وشحنه برای دفع خونخواران
و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی **قطعه** چو حق معاینه بینی که می
بباید داد بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی + خراج گر نگذارد کسی بطیب نفس + بقهر ازو بستانند مرد سرهنگی +
طرار بفتح طا و تشدید را و بمعنی تیز کردن و بریدن آره یقال طرات انسان ای حدت و هو الطرار پس مرد
هنرمند باز که در عرف میگویند یا بملاحظه اول ست یعنی طرار اللسان یا بطریق استعاره از معنی ثانی بهر حال اینجا
از طراران انسان زبان آور را اند که بقوت نطق می خواهند که حق دیگری را متصرف شوند و هر یکی حیف
کشند کذا فی الحاشیه مصلحت جوی طراران ای جوینده تدبیر زبان آوران و وکیلان که پیش قاضی که پیش
میباشند چه وکیلان بحسن تقریر کاذب را حقدار و حقدار را کاذب میسازند و قاضی بر تقریر ایشان حکم کند
در نقصان مقدمه مینماید دو خصم مدعی علیه بحق راضی ای راضی بحق قطعه بیان هرگز دو خصم بحق راضی ست حق ای
حق مردم معاینه ای ظاهره تحقیق بلطف به ای بلطف بدهی بهترست از نیکه بجنگ آوری و دلتنگی بیت
ثانی تمثیل بیت اول ست بطیب نفس ای بخوشی ذات و رضامندی سرهنگی کسیکه متعلق سرهنگ ست
چنانچه محصل و پیاده **حکمت** همه کس را دندان بترشی کند شود و قاضی را بشیرینی بیت
قاضی که برشوت بخورد پنج خیار + ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار + همه کس را مضاف الیه دندانست
در ای علامت اضافت ای دندان همه کس کند بالضم کاف نازسے کند تیز نیست قاضیان را اسے
دندان قاضیان بشیرینی کند شود استعمال بر شیرینی او در رشوت مشهورست و همچنین در آنچه برای استمال
مقرر بیدهند از قسم اجرت آورده علام گرنیته دکالای گم شده کذا فی الحاشیه رشوت بالکسر والضم چیزیکه
بکسی دهند تا کار را ساز و حق کند خیار بالکسر بادرنگ خربزه زار مزروعه خربوزه که در هندی واڑے
گویند ای آنچه دنیا و تو وصفست **حکمت** قحبه پیر چه کند که از نابکاری توبه نکند

وشحنهٔ معزول از مردم آزاری ؛ **بیت** جوان گوشه‌نشین شیرمرد راه خداست + که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست ؛
جوانی سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد + که پیر سست رغبت را خود آلت برنمی‌خیزد ؛ قحبه زن بدکاره و بعضی گفته‌اند
که بدین معنی عربی نیست قحبه برای ردیبی که او را رغبت بجماع نباشد و نه کسی را به صحبت رجوع نماید نابکار زناکارے
چه کند که از زناکاری توبه نکند یعنی البته تائب خواهد شد معزول ای بی‌عمل شحنه آه در فقرهٔ اختصار لقرینه
فقرهٔ اول یعنی شحنهٔ معزول که از مردم آزاری توبه نکند ای چون بی‌عمل شد البته از ظلم تائب خواهد شد
پس توبهٔ هر دو بی‌اعتبار است و حکم غضب و ثمرهٔ ثواب ندارد پس بایستی که زن بدکاره وقت
جوانی از زنا تائب می‌باشد و شحنه در عملداری از مردم آزاری توبه میکرد خاندا خود میفرماید جوان گوشه
نشین الخ گوشه ای تارک از منهیات شیرمرد راه خداست ای در راه حق تعالی مردانه است مصراع ثانی علت
مصراع اول است و مضمون فرد ثانی عین مضمون فرد اول است بران سخت ای جوان پرزور و صاحب
شهوت پیر سست رغبت ای پیر که رغبت جماع سست داشته باشد و این معنی را مولانا رومی قدس الله
سره العزیز در معرض بیان آورده است **ابیات** رای کن بر راه و دل برکن از وی ؛ زانکه شرط این جهاد
وانهد عدو ؛ چون عدو نبود جهاد آمد محال + شهوتی نبود نباشد امتثال ؛ صبر نبود چون نباشد میل تو +
خصم چون نبود نباشد خیل تو + هین مکن خود را خصی رهبان مشو + زانکه عفت هست شهوت را گرو + بی‌هوا نهی
ممکن هوا نبود غازی بر مردگان نتوان نمود و در حدیث قدسی آمده است که الشاب المتشابه التارک شهوته
لاجلی بمنزلة ملائکتی **حکمت** حکیمی را پرسیدند که چندین درخت برومند که خدا تعالی آفریده است
برومند گردانیده هیچ یکی را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره ندارد و درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است
بوقتی معلوم گاهی بوجود آن تازه و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت تازه است و این
صفت آزادگانست **ق** هر انچه میگذرد دل منه که دجله بسے + پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد ؛ گرت
ز دست برآید چو نخل باش کریم + ورت بدست نیاید چو سرو باش آزاد ؛ دخل اسے دخل باران هر دو را یعنی بر نخل
ازین ای تازگی بوجود دخل و پژمردگی بعدم دخل بد آنچه میگذرد ای چیزیکه فانی ست وگذرنده است دل منه
ای دل را متعلق آن مکن چه دل نهادن بمعنی تعلق کردن است ادراسے آه یعنی دل نهاده مشو که دجله بعد از
مردن بادشاه جلدی خواهد ماند احتمال است که او شود زیرا که فانیست و رسیده و فنا بسیست گرت از دست برآید آه یعنی اگر چیزی از دنیا ترا میسر
غسل محل گردانش دولت نیست نیاید ای چیزی ترا حصول نبود و چون سرو باش آزاد از شادی بدست آمدن و از غم بدست نیامدن بی‌تعلق باش حکمت دو کس مردند

وحسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد ق کس نه بیند بخیل فاضل را + که در عیب گفتنش کوشد +
در کریمی دو صد گنه دارد + کرمش عیبها فرو پوشد + مضمون این پند مضمون آن پندست که در اول باب فرموده
که دو کس رنج بیهوده بردند الخ داشت ای مال و زر داشت و نخورد ای خود هم نخورد و بدیگری هم نداد چنانچه از
مضمون قطعه نیز باین شق اول ناظرست و دانست ای علم خوانده نکرد ای عمل بران نکرد بخیل فاضل ای عالم که بخیل
باشد که نه در عیب الخ بیان نداندست فاعل کوشد بخیل ست چنانچه فاعل پوشد کرم ست ای هیچکس نداند انکه بخیل عالم
در گفتن عیبها آن کوشش نکند ای البته بخیل این درجه او را نخواهد رسانید که مردم عیب او خواهند کرد و مردم آنرا معیوب خواهند ساخت
خاتمة الکتاب درین جمله چنانکه رسم مؤلفان ست از شعر متقدمین بطریق استعارة تلفیق نرفت بیت کهن خرقهٔ خویش پیراستن +
به از جامهٔ عاریت خواستن + درین جمله ای درین تمامی کلام هشت باب گلستان مؤلف از تالیف آنکه از هر جا سخنها جمع کرده باشد شعر بالکسر
دانش و سخن موزون استعاره عبارت خواستن تلفیق بادل فا و ثانی قاف باهم آوردن و جمع کردن و در شرح عربی چنین آورده
کالتلفیق بمعنی التضمین و جعل الشیء بالشیء آخر حاصل آنکه در جمله ابواب کتاب گلستان بطریق مؤلفان
از سخنان متقدمین جمع نکرده ام و همگی نتایج فکر من ست و نفائس اشعار من و این حکم به اکثر ست و بعضی اشعار
عربی چنانچه اعلمه الرمایة الخ که شعر استادی ست و رب صدیق الخ که شعر مجنون ست بطریق ندرت ست
و ندرت را حکم عدم میدهند که النادر کالمعدوم یا مضمون شعر شان بعبارت خود آورده باشد کهن خرقه الخ
ای مثال مضمون سابق ست غالب گفتار سعدی طرب انگیز ست و طیبت آمیز کوته نظران ازین جهت زبان طعنه دراز
گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفائده خوردن کار خردمندان نیست غالب اے اکثر طیبت ست
طیبت بالکسر خوش طبعی کوته نظرای بیعقل بدین جهت ای بدین سبب طرب انگیزی و طیبت آمیزی که مغز دماغ
بیان طعنه مغز دماغ الخ بیان طعنه مغز دماغ بردن یعنی مغز خالی کردن چه افسانهای خواندن بیفائده است
لیکن برای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان ست پوشیده نماند که در مواعظ شافی را در سلک
عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت را بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول
محروم نماند صاحبدلان ای اهل دلان و روشن ضمیران که از حکایت تبار یا ضیه مغز نصیحت میگیرند و بکار خود
برند که روی سخن الخ صفت صاحبدلان روی اے توجه سخن در ایشان ست ای سخن متوجه صاحبدلان ست
و این تصنیف برای ست پوشیده نماند متعلق برای ست که در مواعظ آه بیان پوشیده نماند است دُر بالضم و
التشدید را لولو و مروارید در مواعظ اعظا المضالح شافی بمعنی شفا دهنده هر حرف باطن و ظاهر صفت مواعظ

سلک عبارت عبارت داروی تلخ نصیحت چه نصیحت تلخ است و تلخی مرشهد ظرافت ظرافت خنده وبازی و خوش طبعی بر آمیخته
ای نصیحت را بخوش طبعی بیان کرده تا عامل کشیده و بر آمیخته مصنف است تا طبع ملول آه علت ما سبق ست طول ملال گیرنده
از تلخی نصیحت و مواعظت و دولت قبول کردن و مواعظت **قطعه** ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر بردیم +
گر نیاید بگوش رغبت کس + بر رسولان بلاغ باشد و بس + بجای خود ای بے مزاحمت مخاطب روزگاری ای
پارهٔ عمر درین ای در نصیحت کردن بسر بردیم ای خرج کردیم گر نیاید آه ای اگر کسی برغبت و خواهش نشود بس بر رسولان
بلاغ باشد و بس رسولان پیغمبران بلاغ بالفتح رسانیدن پیام ای فقط کما قال الله تعالی وما علی الرسول الا البلاغ و نیز
گفته بلغ ما انزل الیک فان لم تبلغ فما بلغت رسالته یا ناظر فیه سل بالله مرحمة + علی المصنف واستغفر لصاحبه + یعنی
ای نظر کننده درین کتاب سوال کن بخدای تعالی ای بخشایش بر مصنف و طلب مغفرت کن مر خداوند کتاب را واطلب لنفسک
خیرا تریده بها من بعد ذلک غفرانا لکاتبه + و بخواه برای ذات خود نیکی را که میخواهی آنرا بعد ازان طلب کن مغفرت برای
کاتب این کتاب لوان لی یوم التلاق مکانة + عند الرؤف لقلت یا مولانا + یعنی اگر بدرستی باشد مرا در قیامت
عرض نزد خدای مهربان هر آینه گویم ای خداوند اما انا المسیٔ وانت مولی محسن + ما قد اسأت واطلب الاحسانا +
من گنهگارم و تو خداوند احسان کننده تحقیق من بد کرده و مے طلبم از تو احسان را

ابیات

حمد سلطانی که سلطانی از وست + مایهٔ روی و جسمانی از دست بحر و کان را مایه از جود اوست + مایهٔ هر سینه
صاف از جود اوست + گوهر اسرار در هر کان دل + بیشمار انداخته بی غش و غل + جوهرست او طبع عالی
گوهران + زان گهرها ساخته عقد بیان + سلک گوهر گوهر اسرار ها + بر جهان بنمود در بازار ها + در تماشا
چشمی نهاد + زان گهرها هر کسی خطی کشاد + شیخ سعدی مخزن سر خدا + مطلع انوار هادی هدا + مصلح
الدین مردم عین الیقین + آشنای بحر وحدت شاه دین + درد عشق حق رسانده باکمال + بلکه درد عشق را
گشته مثال + صورت او صورت حق آمده + هستی او محو مطلق آمده + در طریقت رهبر اهل صفا + در معانی بلبل
دستان سرا + درجی از مخزن بیاورده برون + در های موعظت در وی فزون + نام آن درجی نهاد گلستان +
بس نگارین گل شگفته اندران + گل چه گل بل اختر برج انیر + بلکه روشن تر ز مهر منیر + لیک ضمن سر گذشته
مضلے + بر طریق تعمیه کرده ادا + بهر حل آن معمای نهان + رای او استاد کل عالی مکان + هادی سرگشتگان
راه گم + تا ید بیدگان گاو دم + هم طریقت هم حقیقت را شرع + اصل جازم معرفت چون چار طبع + درج
در دانش دهی عالی صفات + درج در وی بیعت وجد نداست + مرجع کل کرده حل مشکلات + کاشف

اسرارہای معضلات + صاحب طبعی رکانان زبان + مرشد کامل حربے بیکسان + نور حق بر طلعتش
بتہا فتہ + فیض کرم از محمد یافتہ + دربیان آورد تقریبات آن + زد قلم بنوشت تقریرات آن +
لیک ہنوز نقش معطل ماندہ بود + جملہ تحریرش مفصل ماندہ بود + جمیع تا گشتہ
سوادش ہمچنان + بر گرفتاری جہان اندر جہان + سالہا زندان دفتر کردہ جاے + کردہ زنجیر توقف را
بپاے + مرشد کامل ازین دار فنا + در جوار قرب حق بگزید جا + بعد ازان ہم مدتِ سی سال چند +
بود در حبس توقف زیر بند + تا کہ شد الہام غیبی با فقیر + از تمامی بند کل حق حقیر + یوسفِ تسویدہ از
زندانِ چاہ + بر سر مسند نشان با عز و جاہ + گرچہ استعداد آن در خود ندید + فضل حق شد قفل مشکل را کلید +
خوش بیانی کرد تحریرات را + خوش زخندہ تقریرات را + باد گر تحقیق خود گردیدہ بود + جملہ جہدی پیش روی
بردہ بود + موجب الہام و عقل و رای خویش + حسب فہم فکر بی ہمتای خویش + یکہزار و یکصد و پنجاہ و پنج +
سنہ ہجری بود بہ درگشت گنج + ملیت از ناقصان عقل کل + کامتیازے نیست شان از خار و گل + دور
بخرند از چراغ ما و سن + وارد این گر ظن حسن خویشتن + چشم انسانے برین در قویم + وا کنند از شفقت
اطلب لئیم + موجب صد رحمت مولی بود + زانکہ رحمت بر تہم اعلی بود + گر خطا بینند دستاری کنند +
در صلاح سہو غفاری کنند + یارب این گلدستہ کز احسان تو + بر دمید از ریزش نیسان تو + آب آتش
از قبولیت بدہ + تا شود مقبول خاص و عام بہ + یارب این خاک ضعیفِ خوار را + عاصی آمادہ گشتہ
ما ر را + از کرم تشریف غفرانش بدہ + از عزت ز احسانش بدہ + از بدن چون بر کشی روح رضا + نور
ایمانش دہ از لطف و عطا + صد ہزاران از تحیت والسلام + باد بر شاہ رسولانش تمام +

خاتمة الطبع

الحمد للہ والمنة کہ شرح گلستان مصنفہ منشی محمد اکرم ملتانی در مطبع منشی نولکشور واقع
کانپور بسر پرستی عالیجناب منشی پراگ نراین صاحب بھارگو مالک مطبع دام اقبالہ بماہ اپریل سنہ ۱۹۱۰ء بار چہارم طبع گردید

قطعہ تاریخ طبع از فکر رسای مورخ باکمال منشی بھگوان دیال عاقل مہتمم مطبع ہذا

چھپی کیا خوب یہ شرح گلستان	نیا باغ سخن میں گل کھلا ہے
عبث عاقل ہے فکر سال ہجری	لکھو زیبا بہار پر فضا ہے ۱۳۲۸ھ

مثنوی بزم وصال -
مثنوی شیخ بہلول - حکایات عارفانہ -
مجالس العشاق - با تصویرات مجالس
اہل باطن از میر سلطان حسین نبیرۂ شہنشاہ
امیر تیمور -
منطق الطیر - مثنوی از شیخ فرید الدین عطار رحمۃ اللہ -
گلشن الاسرار - رموز تصوف از مولوی انور علی -
می باید شنید - اندرز حکیمانہ از مولوی رفعت علی -
می باید دید - حکیمانہ نصائح از مولوی محمد حسین -
زکات احسانی - در تہذیب اخلاق از حکیم احسان علی -
گنجینۂ عرفان - از شیخ فرید الدین عطار -
رسالۂ غوثیہ - مسمی بہ - نشاط العشق - از ارشادات
حضرت غوث الاعظم -
فتوح الغیب - مع شرح اسرار فقراز
از ارشادات حضرت غوث الاعظم و شرح از شاہ
عبدالحق محدث دہلوی -
انفاس الاکابر و انوار الضمائر - معارف
عرفانی از مولوی محمد نعیم اللہ -
پدماوت فارسی - از ملا فیضی -
مثنوی شاہ بو علی قلندر -
مثنوی مولانا روم محشی - چار مصرعہ ہر شش دفتر
مع تکملہ دفتر ہفتم -
شرح مثنوی مولانا روم از بحر العلوم -
گلستان محشی کلان جلی قلم کاغذ حنائی از سعدی رحمۃ اللہ
ایضاً شرح مثنوی مولانا روم - مسمی بہ
لطائف المعنوی - از مولوی عبد اللطیف -
بوستان محشی جلی قلم دو مصرعہ دیکھو سررشتۂ تعلیم فارسی -
ایضاً شرح مثنوی مولانا روم - مسمی بہ
مکاشفات رضوی - از مولوی محمد رضا -
نظم اللآلی شرح قصیدہ بدأ الامالی - ع . ی

زبان مین جسکی شرح فارسی ہی از محمد بخش رفیق -
حدیقۂ حکیم سنائی -
حکایات دلپسند - نصائح سودمند
از مولوی محمد مہدی خان واصف -
رسالۂ حق نما - از شاہزادہ محمد دارا شکوہ -
مجموعۂ نکات فقر - شامل چار رسالہ -
مثنوی مولوی مظہر علی الحلاوی - ترجیع بند الیضامنہ -
مناظرہ خورشید و شبنم الیضامنہ -
رسالۂ معرفۃ السلوک - از شاہ محمود خوش زبان -
طوارق احمدیہ باستیصال بنار النجدیہ -
مباحث مذہبی رد و قدح مین نسبت وہابیون کے -
مرافعۂ قضا و قدر - مصنفۂ منشی محمد ظہیر الدین -
بلگرامی -

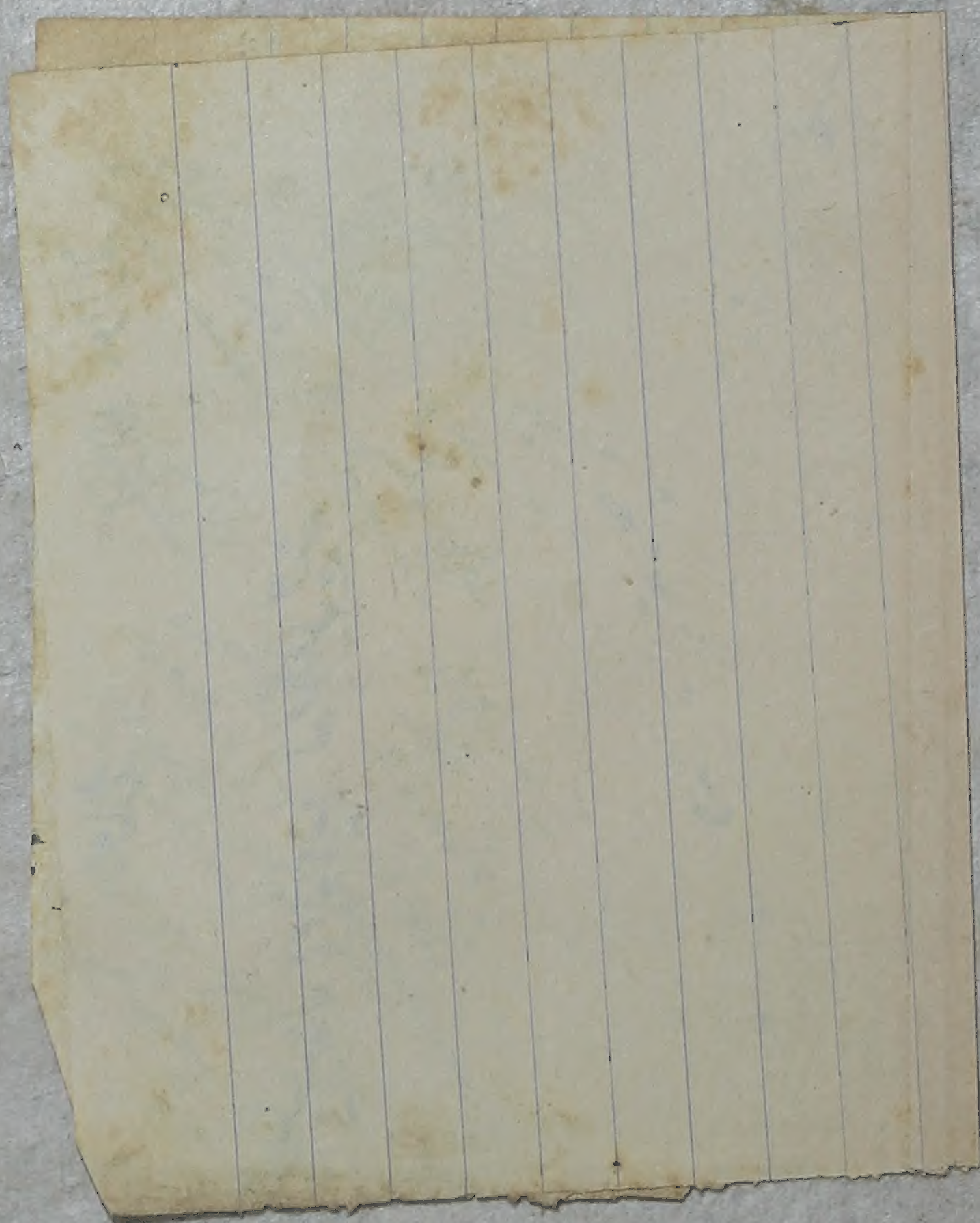
کتب اخلاق و تصوف اردو

جامع الاخلاق - ترجمہ اردو اخلاق جلالی -
از مولوی امانت اللہ -
زکات احسانی - زکات اردو و زکات فارسی زبان
مین از مولوی حکیم احسان علی -
ذخیرۂ سعادت - بھائی بلاس کی پستک کی
دو فصل اول و آخر کا ترجمہ ہی تہذیب اخلاق مین
از لالہ لال جی -
بحر الحقیقۃ - اصلاح نفس از حسن رحمۃ اللہ -
اکسیر ہدایت - ترجمہ اردو کیمیای سعادت -
از مولوی فخر الدین احمد -
مذاق العارفین - ترجمہ اردو - احیاء العلوم -
عربی از مولوی محمد احسن -
نجات المومنین - ذکر کرامات حضرت شاہ
نجابت اللہ مؤلفہ حافظ سراج الیقین -
باغ ارم - ترجمۂ مثنوی روم از مولوی امانت علی -

تہذیب اخلاق - از مولوی نجم الحق -
پیراہن یوسفی تحشی - ترجمہ اردو نظم دفتر اول
ودوم وسوم مثنوی مولانا روم یکجائی اور چہارم
وپنجم وششم یکجائی از مولوی یوسف علی شاہ ملقب
بہ بانکے میاں چشتی نظامی گلشن آبادی -
رسالہ خلاصۂ نصائح امام محمد غزالی -
از مولوی احمد علی رئیس قصبہ منصور -
تحفہ سروری - از مفتی غلام سرور لاہوری -
کنز الاسرار - ترجمہ نظم اردو مثنوی شاہ بوعلی قلندر
از مولوی غلام حیدر گوپاموی -
چشمۂ فیض - ترجمہ اردو پندنامۂ عطار - کلام
عارف کامل حضرت شیخ فرید الدین عطار قدس سرہ
ترجمہ نظم پاکیزہ وعمدہ از سخنور عالی فکر مولوی
عبد الغفور خان بہادر -
اخلاق سروری - از مفتی غلام سرور لاہوری -
گلشن سروری - منظوم از مفتی غلام سرور لاہوری
تہذیب احسانی - ترتیب اخلاق از حکیم احسان علی -
گلدستۂ آداب اخلاق - اور تدبیر معاش
کا ذکر از منشی ولوی پرشاد -
مجموعۂ توحید - از شاہ عبد الصمد عرف رن مست خان
شامل چار رسالہ - (۱) الف بے وجھن (۲)
بھجن از مصنف (۳) مثنوی اللہ نام جپو رے
(۴) پریم نامہ شاہ ولی -
تحفۃ العاشقین - رموز تصوف از شاہ
عبد الصمد معروف بہ رن مست خان -
رہبر راہ حق - مؤلفہ حاجی زردار خان جاگیردار
راج کرولی شامل سیزدہ رسالہ (۱) رہبر راہ حق
(۲) رسالہ مرغوب القلوب از حضرت شمس تبریز
(۳) مثنوی شاہ بوعلی قلندر (۴) بے سر نامہ
شیخ فرید الدین عطار (۵) مثنوی چشم بکشا -
پریم نامہ شاہ ولی (۷) اللہ نام جپو رے -
(۸) بھجن شاہ عبد الصمد (۹) الف بے وجھن
(۱۰) تحفۃ العاشقین شاہ عبد الصمد (۱۱) مثنوی شیخ بہلول
(۱۲) رسالہ رموز الحقیقۃ (۱۳) ترجیع بند عارفا -
آفتاب ہدایت -
از مولوی عبد الواحد فاروقی -
گلدستۂ جنان - اردو شرح بسیط گلستان سعدی از سید رزاق بخش
گلستان سعدی - از سید رزاق بخش -
ثمرۂ معرفت - اردو لب لباب ہر ہفت دفتر
مثنوی مولانا روم از مولوی غلام حیدر گوپاموی -
مخزن الانوار - ترجمۂ گنج اسرار - از مولوی
محمد یوسف -
مثنوی سر حق - رموز تصوف از سید شاہ عطا حسین
پندنامۂ حبیبی - نصائح واندرز از محمد حبیب علیخان -

کتب متفرقات دینیہ

شبیہ احمدی - سراپائے رسول کا بیان -
از جمال الدین حسن خان -
مثنوی زائر - دعوت کرنا اسلام کو قبائل
قریش کو از نواب شیر علیخان -
دوازدہ مجلس مسمی بہ ریاض الازہار -
از مولوی محمد قمر الدین گوپاموی -
اسرار کربلا - از منشی ظہیر الدین بلگرامی -
چہاردہ مجلس مسمی بہ تاریخ الائمہ - بنا بر
روایات مذہب امامیہ از سید وزیر حسن
سب جج رائے بریلی -
دہ مخزن - مصائب کربلا از حکیم نصر اللہ خان -



لصد مرجع
۱۰۳

انا ارصد

انا عرضنا الامانة ورسوباً احزاب.